

دیوینی وزارت

دواریالیف ریاست

# کلیات

ابوالمعانی مسیح زاعبد القادر

بیدل

جلد اول

غزلیات

جلد ۳۰۰۰

تعداد طبع

پوهنی مطبعه - اسد - ۱۳۴۱





## مقدمه

بقلم فاضل محترم

استاد خلیل الله «خلیلی»

ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل  
کسی چ شرح کند معنی نکوی ترا

الحمد لله العلی العظیم والصلوة علی رسولہ النبی الکریم

والسلام علی عبادہ الصالحین

اشعه لمعات عرفان ، بو فات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق و انا نور الدین عبدالرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک و نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب ؛ خیمه روحانیا را منبر طناب گردانید .

یعنی : شاگرد بدستان فطرت ، استاد سخن ، گوینده توانا ، عارف کامل ؛ ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صد و چهل و اند سال از افول آن ستاره فروزان می گذرد گوهر انانیتش دریا بارش آویزه گوش دل هما و گلپا ننگ آسمانی سخنانش نواز شکر جانهاست . خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیزی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از آن محیط اعظم سراغ نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسقط و مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایسته مقام ارجمند اوست کاخ نظم را با آئین نوین پی افکنده و آن را با وج کمال رسانده .

علی الخصوص در غزل که آنرا با تشبیهات بکرواستعارات بدیع آراسته و در آن ابسکارها بکار برده و با ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گللی - گلستانی آفریده و از دل ذره ثی جهانی پدید آورده است .

اندیشه های مر موز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بزیبائی و هنرمندی در تعبیرات شاعرانه خود پرورده و بآن صیغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

(الف)

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده - فولاد را فشرده و آئینه کرده است .

اگر نبذی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی و مبهم را افاده نموده که ادراک آن بذات خود دشوار و از فهم هر کس بالاتر است .

اگر فی المثل آن مطالب عالی را که در اسرار توحید ، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان و حتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این باده روحانی را نچشیده اند از ادراک آن عاجز می مانند .

تنها حدیث نی و داستان جانسوزی که حضرت مولانا جلال الدین بلخی رو می دیاچه مشنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرح است .

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتیست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت و اله و سرگردان مانده - بیدل از بی نشان چگوید باز ؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده ، دران نیز چندان باریکی و ریزه کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ایهام و توریه بکار برده و حسن تعلیل نموده و مثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن و صاف ، در سایه این هنر نمائی ها و باریکی ها به تیزی هوش ، و دقت نظر محتاج شده ، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بیایه ادراک آن نمی رسد .

علی الخصوص مشکل اینجا که مستلزم غزل سرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرامجبور است که مضمونی مستقر ادریک، بیت بگنجاند و در بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد . بیدل نیز مانند اسلاف خود با این قید پابند است بر علاوه که وی میخواهد درین ظرف محدود و چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود را در فاخرترین پیرایه آشکار کند ، کلمات آن شسته ، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد ، محسنات معنوی و تناسبات لفظی را دران بکار افکند - از محاورات و مثلها و متداول و حتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید .

چون اراده داریم در رساله مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایه نویسنده گی و مولد و مدفن میرزا و عقیده مردم اینجا در آن باب و در خصوص آثار منظوم و منثور بیدل با شباغ سخن را نیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجلتاً را جمع به طبع و نشر دیوان غزلیات او با اختصار سطری چند می نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز و متفکر بزرگ، با اهتمام و دقتی که شایسته آنست تا اکنون حلیه طبع در نهو شیده. تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی با اهتمام ملا نوردین بن جیوا و به فرمایش مختار شاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینائی طبع شده و چند بار در هندوستان و ماوراءالنهر - گاهای غزلیات و گاهای منتخبی از غزلیات و گاهای غزلیات بایکی دواثر دیگر وی طبع گردیده ولی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیه آثار نبوده است.

تنها نسخه مطبوعه صفدری نسبت به همه نسخه های مطبوعه جامعتر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیجاب نکرده و از خطاهای املائی مملو است و چون طبع کتاب در متن و حاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که در مرور ایام این نسخه نایاب گردیده و آنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس و مطموس گردیده و از استفاده خارج شده است.

نسخه جامع دیگری که چهل و چند سال قبل بارادۀ مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه در ماشینخانه کابل در مطبوعه حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. اما بدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از آن آرزوهای مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه در خلال این ایام جسته جسته بعضی از غزلیات او در جراید و مجلات کشور ما انتشار یافت و رسایی نیز در شرح احوال و آثار او طبع شد و منتخباتی از اشعار او فراهم آمد (۱) خوشبختانه درین عصر خجسته که سریر سلطنت افغانستان، بفروغ رأی و فراریت

(۱) چنانچه سردار اعلی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول وزارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده اند و رساله (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تألیف نموده.

اعلیحضرت معظم هما یونی پادشاه دانشمند و ادب پرور المتوکل علی الله بنده خدا محمد ظاهر شاه آراسته است و بر اساس سنن باستانی مفاخر و آثار ادبی درین سرزمین احیاء میگردد. در ضمن سایر جنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری بناغلی سردار محمد داود صدرا عظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعة وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوائل اسد امسال که یک هزار و سه صد و چهل و یک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگردد و مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمند فعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداد شده در مدت کمتر از یک سال در مطبعة وزارت معارف در شهر کابل از طبع برآمد و باین وسیله پیامی که این شاعر و متفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان :

در ترتیب این دیوان از غزل اول تا غزل: (یاران بر نگشرفته دور و زم مثل کنید) که در صفحه ۶۹۲ طبع شده نسخه مطبوعه مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرار داده شد.

در غزل های ما بعد، نسخه مطبوعه مطبعة صفندی مدار کار قرار گرفت و آنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخه مخطوطه کلیات که در موزیم کابل می باشد و نسخه های مخطوطه که در کتابخانه وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بر آن بعضی غزلیات دیگر که در نسخه مطبوعه مطبعة صفندی نبود و در سایر نسخه های مطبوعه و مخطوطه و حتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نود نسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود و آنرا جناب فاضل معاصر حافظ نور محمد خان که گدای سرمشی در بار ملوکانه در مدت چندین سال بازحمت فراوان جمع آورده و این خدمت عالی را ار مغان عالم ادب نموده بود جدا بجای دیوان گنجانیده و در طرف راست مطلع هر غزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (\*) این غزل ها از سایر غزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا در هنگام حیات خودش نیز تدوین شده بود (رباندر این داس خوشگو) که از شاگردان و معقدان میرزا است و بقول خودش کمتر از هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم در آنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شماره اشعار او را قید می کند نظماً و نثرآثار میرزا را نود و نه هزار بیت میدانند و از انجمله شماره غزلیات را پنجاه و چند هزار بیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد :

بیدل دیوانش را در حیات خودش تدوین کرده چار مصرعی نویسانده بود -

(۱) سفینه خوشگو - طبع پننه - بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) برآمد در دیگر کفه تراز و فلزات و جواهرات را گذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می دهند چون نتیجه بیدلان همین نتایج طبع می باشد من خیریت آنهارا از خدا می خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانه عامره این قول را تائید کرده و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر سر تربتش می خواندند و محظوظ می شدند (۱).

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسله (آبشی) طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد - هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا در یافتن غزلها باسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گران بها ی این شاعر و متصوف بزرگت بزودی بزور طبع آراسته گردد و از باب ذوق ازان برخوردار گردند.

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک الشعراء استادیتاب، همکاری خطا طشهر سید محمد داود حسینی، خاصه اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شایر و زی شاعرو فاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته که در تصحیح و مقابله این نسخه نموده اند در خور تمجید است.

هم چنین مساعی و نگرا نی بنا علی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعه معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته اند موجب مسرت و شکر است.



---

(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطه و اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های مشهور است در مساله که وعده داده ایم سخن خواهیم راند.



ديبا چہ کلیات



# بسم الله الرحمن الرحيم

حمد مبدعی که تردد انفاس اعیان کیف و کم موقوف تجیر یکیت از سر انگشت رادت او،  
و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مرهون شکنی از ابروی اشارت او، مرغ ناطقه را  
بر شاخسار زبانها بسمل آهنگی پرواز ثنا خوانیش و طائر باصره را در آشیان دیده بارشته  
بر پای حیرت بی نشانیش، در تماشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمه تارنگاهی  
بر دیده نمناک پیچیده و در تمنای بال افشانی، گزارش ناله بلبل بابوی گل رسته آهی از دل  
چاک سر کشیده :

ز گسستی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش      ز دل نادیده بزم چیده حیریت خیالانش  
فلک دود هوا گیر دماغ آشفته گان او      جهان گرد برون پوشیده لهای نالانش  
داغ دل بسودای حلقه دامنش دایره چشم مروتی خط امان اسیران فراق و چاک جگر  
بخمیازه حرف نامش نقش نگینی جوهر ازشای آئینه اشقیق ، گریبان چاک طره های  
سنبل سطر آشفته گی از دفتر دیوان بهارش و جمعیت اجزای اوراق گل زیر مشق ادب  
نگاهی از دبستان شبم گزارش ، از هوا خواهان گل خود رویش بساط چمن آنقدر  
بغنجگی گرویده که بلبل را چون دود بر شعله آواز پیچیدن غنیمت بال گشایش و از طوق  
داران سرو آزادش عرصه گلش به تنگی می خزیده که قمری را چون خاکستر سر از حلقه  
دغ بیرون کشیدن مفت پرواز رسائی ، و لاله ها چون زر دشت دست بر آتش داغ  
میگذارند تا بر چراغ یکتائیش قسم تحقیق بجا آرند و غنچه ها یکدل بصد زبان تقسیم  
می نمایند تا یکرنگی بهارش را بی شبه تفاوت شمارند ، رنگ گردانی تمثال اعیان  
بر آینه تنزیه بیرنگیش اثر تراشی او هم و خیال و پر فشانی زرویم امکان در ساز تقدس و جوبش  
خارج آهنگی اندیشه های محال ، آیه تحقیقش را یکذات صورت مجاز نمودن و اوراق  
مجازش را یکقلم دفتر حقیقت گشودن قطعه :

ز فیض عام بهار حقیقت از لش      کدام ذره که خورشید نیست در بغلش

بست رنگ تفاوت بکارگاه کمال      شکست بست دو عالم ز قدرت عملش  
 ز جاوهئی که درین انجمن ورق گرداند      همان بگردش رنگ آشکار شد بدلش  
 ابد گلی ز گلستان بسی نهاییست او      قدم یکی ز مقیمان ملک بیخلش

مینائی مجلس مستان بهمه ناله های خون بالا، پیمانگی بزم میکشانش بحلقه داغهای  
 شعله پیمای، ر بتکده حسرت پرستان گوهر کمالش محیط گرداب ز نار بدوش و موج از  
 حباب ناقوس طراز در کارگاه خیال اندیشان گلشن جمالش، بهار از خون جگر غازه  
 فروش، و شبم از گداز دل آینه ساز، و دماغ سودائیانش چون فنیاء شمع برق آهنگ  
 شعله تعمیری و حلقه زنجیر دیوانگانش برنگ گردباد آسمان تاز هوا تسخیری، سپهر  
 درخمخانه آثار عظمتش مزدوری نمیده سعی سبوبردوشی محیط در میکده فیض انعاش  
 پیشکاری عرق جبین تردد باده فروشی نظم.

خلاق از کارگاه کن فیکون      سر تسلیم عجز کرده برون  
 هر که اینجا وجود سامان کرد      سجده پیش از جبین نمایان کرد  
 مهر بیتاب ذره ساز پهاست      آسمان معوض خاک بازیهاست

سنگ را در هوای سحاب تربیتش تخم شرر بر روی هوا افشاند و آفتاب را بتمای حاصل  
 سجودش ریشه شعاع در دل خاک دواندن، اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نگاهان  
 عالم رنگ و بورا بال پرواز بخشد شبنم از رنگهای گل چون گره رشته دام امکا-رهائی  
 ندارد و اگر نه نسیم صبح هدایتش بر روی اسیران زاویه دل در رحمت گشاید بوی گل  
 از تنگنایی غنچه چون جوهر سر از بیضه فولاد بر نیارد، بهار تا سبزه غنچه در رشتهای  
 شاخ گل نکشید بهوای مسبحان بعدش رنگ نگرید و صبح تا صفحه هستی از بخیه نفس  
 نپرداخت بنقلید صوفیان خواستهایش سجاده بر هوا نینداخت، اینجا رنگهاست  
 آشفته خیال آغوش حیرت چمن و آهنگهاست آواره گرد احاطه سازی ما و من، اشیارا  
 از تشویش آفات یگانه بگر بجناب یکنائی گریختن، اجزای از تفرقه جهات تعینی بیکجهتی کل  
 در آویختن، جذبه تنگنایه وصالش چون ساحل مغلوب محیط در کنار و کشش افتادگان  
 وادی خیالش برنگ جاده کمند منزل شکار، سلسله بقراران دریای طلبش پیوسته چون موج  
 بیتاب و نبض تبزدگان سودای هستیش همواره چون نفس برق اضطراب، در پرواز تمهید  
 ثنائیش مضمون از لفظ در شکن دام و در توصیف محیط عطاءیش گوهر از موج زبان  
 در کام نظم:

زهی گلشن طراز بزم بستر رنگ      چو بوی گل نهان در عالم رنگ  
 نفس موجی ز بحر حسرت او      نگه تازی ز ساز حیرت او  
 پیادش در بیابان تنها      سر سودا ئیان راگردش پنا

شهیدش را ز شوق حسرت آمال  
چمن یکم بسمل در خون هلاکش  
بسیر صنع او از عجزتند بیسر  
بیاوج کنهش از پیدست و پائی  
گل از گلزار حمدا و کسی چید  
خمو شیخه است اینجا عین آهنگ  
ود رود مرسلی که لغمات محفل ظهور نشید مقدار یست که ز پرده طوفان اسرارش  
سرکشیده وجواهر مخزن ایجاد تنگده واری بر رشته سلک اظهارش پیچیده، گیرودار  
انجمن حدوث پر تواند وز بهاری تصور جاه قدیمش؛ کارگاه اطلس افلاک حیرت  
قاشیهای مشاهده گرد گلیمش، آثار نقش قدم خط پیشانی سعادت کائنات و بلمعه انوار  
پیدائی آفتاب کشور هدایت موجودات :

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند  
شاهد بزم خیالش تدرد طرف نقاب  
تادم کیفیت معجون او آمد بیباد  
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد  
حسرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک  
از هوای سایه دست کرم در بار او  
طرفی از دامانش افشاندند دستی زد نفس  
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات  
نام او بردند اسمای قدم آمد بحرف  
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش

غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع

هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

کلام حق را بالرب معرفت ترجمانش التیام آب و گهر، جمال مطلق را بانگاه حقیقت بیانش تعاق  
نور و نظر، نفس صبح ازل را با گردمو کب ایجادش تعهد شیر در شکر، پیوند رشته شام ابد را بگیسوی  
رسائی سوادش قسم گره کوتاهی خوردن، با اعتبار خاک درگاهش با قوت را از آبروی خود  
آتش بر سر انداختن و با کیفیت غبار را هوش رنگ گل را شیشه طراوت تسلیم خارا شناختن،  
دردستان ابد خواران دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آینه عقول سرمشق اعتراف نا انی  
ودر عروج آباد عجز پرستان پایه منزلش نقش طاقت هلال بر لب بام سپهر صورت انگشت  
حیرانی، معلم شهادت نبوتش آنقدر بنطق آموزی بی زبانان نپرداخته که سنگ را برنگ

آینه بیجوهر گویائی وا گذارد و معاون فضل مروتش دستی بر سرافتادگان نکشیده که سایه  
را چون آفتاب از خاک بر ندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را یا دجبهه عرقناکش  
سرا ز حیب کوثر کشیدن و سیه روزان شبستان ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورش در کنار صبح  
خرامیدن ، مأیوس ازل بتقریر آیات رحمتش بهشت نجات را تمام امید و مرد و دابد بسطالعه  
تذکره شفاعتش شاهد مقبولی و جاوید :

بجهان خاک درش افسر ماست در عدم سایه او بر سر ماست  
پیر و انیم چه هستی چه عدم دین احمد همه جا رهبر ماست  
مطلع بیاض وحدت پرتو آفتاب جبینش ، سواد دیوان کثرت گیسوی عنبرینش ، رنگینی و بهار  
کمال گلگونه پرست اندیشه رنگ آمل او ، آرایش انجمن تحقیق آئینه ردست تصویر اصحاب  
وصال او . اما بعد میزان تأمل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهال ، ربدایت  
نشو و نما چون نفس صبح ناگزیر اظهار ضعیفی است و شعله هر کمال در آغاز قامت آرائی  
چون ماه نوبی اختیار عرض نحیفی ، سخن یعنی نهال گلشن طبیعت تا از رشحات - حباب فکر بامتداد  
آبیاریهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهای معنی در نظرا متیاز بهار  
طبعان دسته رنگینی نمی بندد و شعله ادراک تا بدامن زدن مروحه انفس و اوقات عروج کمال  
نگیرد پرتو مضامین در چشم اعتبار خورشید نگاهان بفروغ قبول نمی پیوندد رباعی :

تا کس یک عمر نشتر کد نخورد مشکل که بیا نش لطمه رد نخورد  
از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر گوش کسی بدنخورد  
لاجرم نتایج افکاری چند که ریشه تجرید رزمین این اوراق دوا نیده است و برگ شاخسار  
سطر گردیده اکثر از ابجد های مشق (بیدل) است انفعال قصور در بار و خجالت جهل مرکب در  
کنار ، هر جا مدح و ذمی بسلك رقم پیوسته باشد ماحصل اختلاف های صحبت فهمید نست و هر کجا  
هذیان - امن تقریر شکسته بمقتضیات خوا بهای غفلت و ارسیدن ، آدمی راتا مطالعة قفای زانود و  
یافتن النفات این هرزه مشقیها ناچار است و تا معمای الفت تنهایی را شگافتن مبل این رس ها  
بی اختیاری رباعی :

بیدل مارا هرزه در ائی شان نیست مدح میر و ستایش سلطان نیست  
زین دست کلامی که ز مای شنوی غیر از ایثار خدمت یاران نیست  
هر چند این بیطراوتان در گلشن معانی قابلیت بارند اشتند و روح کمال جز عرق انفعال  
تخمی نمی کاشند ؛ بحق تو جویی که بهار پیرای فکر در تربیت ان نظام آنها فصلی با آب و رنگ  
خیال جوشیده بود و چمن طرا زخامه را چون رنگ ابر در سعی تربیت شان وقتی عرق از  
جبین چکیده ، عذارساده رویان اوراق نیز عمری از موج سطور شان با خیال خط تو هم توامی  
داشت و بیاض دیده صفحات هیچمدان از سواد نقاط شان سهو القلم مردمی می نگاشت ،

و بالفعل از ضعف متانت متحیر شکسته رنگی اند و از سستی عبارت معترف عاجز آهنگی،  
 مطالعه سرخط تامل نپسندید که نقطه وار چشم مروت بپوشد و از دارالامن تسلیم در سعی اخراج شان  
 کوشد، در مصداقه و وفا پیمایان مشرب اخلاق کدورت احوال درد محک صافیهای مل است  
 و در محکمه عدل آشنایان مذهب وفاق در شتیههای زیبان خار گواه نزاکت طبع گل، انیجا  
 ناهمواری موج بر چهره لطافت آب گیسوی پراکنده است و بیچ و تاب و در صفا ی آینه شمع  
 نقاب جوهر افکنده، بید را بجرم بیجا صلی از حاشیه گلشن محروم داشتن آبیاری انفعال  
 مروت داشت و سرورا بخطای بی بری از سواد چمن بیرون راندن علم سرنگونی انصاف می  
 افراشت، ناچار ربط این بی بضاعت نایماید داران گوهر کمال از شعبه های ضرورت وفاق  
 فهمید و اختلاط این افسردگان با تازه رویان چمن خیال از پاس ناوس اتفاقا اندیشد،  
 و هرگاه بمطالعه بهار اثر این اوراق خزانیه را تشریف دفتر گل ارزانی فرمایند و بتأمل خورشید  
 نظر این شهبان ظلمانی را مزین انوار سعادت نمایند، بمشاهده خدا که نظر از انفات از سیر گاهها  
 دریغ ندارند و بر آفت ستاری خطاهای سخن را چون صورت سخن نا دیده انگارند و  
 در هر رنگ سیاهی لشکر سخن تصور فرمود نیست و بر نیل بنا گوش معنی هم چشم تأمل  
 گشودن، اگر و عظمی است بی اثر عبرتی مباد و گر هزلیست خجالت هرزدیانی مییاد، رباعی:  
 (بیدل) در نسخه رموز اشعار عیسم زکنی بنکتهای بیکار  
 هشدار که در نظم وجود انسان چون ناخن و پوست عضو بیحس بسیار  
 غزل:

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم ارد  
 تو خارج نغمه بی ساز سخن صد زیرویم  
 صلا ی عام می آید بگوش از ساز این محفل  
 قدح بهر گداجید است و جام از بهر جم دارد  
 ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران  
 رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد  
 خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است انیجا  
 نه تنها حسن قامت را بر عنائی علم دارد  
 صنایع و جوهر روزنگار چشمکها بهم دارد  
 بیچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریایی  
 من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم  
 نو شتم آنچه دل فرمود و خواندم هر چه پیش آمد  
 ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن  
 نفس تا هست فرمان هوسها با یدم بردن  
 زیان را سود فهمیدم کند و رت را صفا دیدم  
 سواد نسخه کم فرصتان خط در عدم دارد

تعبیر خوب و زشت سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)  
 ز صاف و درد مخمور آنچه یا بد منتقم دارد

# غزلیات



## بسم الله الرحمن الرحيم

سرموئی گسرا اینجا خم شوی بشکن کسلاهی آنجا  
چو شبنم سریمهر اشک میباید نگاه آنجا  
تبسم تا کجاها چیده باشد سنگاه آنجا  
بهم می آورد چشم تو مژگان گناه آنجا  
ز نقش پاسری باید کشیدن گاه گاه آنجا  
شر در سنگ دارد پرفشا نیلای آنجا  
سری در جیب خود دزدیدم و بر دم پناه آنجا  
بسنگ آید مگر این جام و گرد دندر خواه آنجا  
مگر در خود فرو رفتن کند ایجا دچاه آنجا  
همه گرشب شوی روزت نمیگر ددسیاه آنجا  
شکست رنگ کس آبی ندارد ز یرکاه آنجا

با وج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا  
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد  
بیام محفل نازش سحر خیز است اجزایم  
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن  
خیال جلو زار نیستی هم عالمی دارد  
خویشا بزم فاخر خجلت اظهار نو میدی  
بسعی غیر مشکل بود زاشو بد وئی رستن  
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام آزادی  
بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب  
زینس فیض سحر میجو شد از گرد سواد دل  
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)

دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

ای نگهت گل اندکی از رنگ برون آ  
گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ  
گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ  
یک آبله وار از قدم سنگ برون آ  
خونی بجگر جمع کن و رنگ برون آ  
از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ  
از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ  
زین پرده چگویم بچه آ هنگ برون آ  
هر چند شر نیستی از سنگ برون آ  
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ

از نام اگر نگذری از رنگ برون آ  
عالم همه از بال پری آینه دارد  
زین عرصه اضا د مکش تنگ فسر دن  
تا شهرت و اما ندگیت هر زه نبا شد  
آب رخ گلزار و فواف گداز یست  
تا شیشه نهء سنگ نشسته است بر اهت  
یک لغزش پا جادهء توفیق طلب کن  
و حشت کدهء ما و منت گرد خرام است  
افسردگیء نیست با و هام تعلق  
در نا لاه خامش نفسان مصالحتی نیست

زندانی اندوه تعلق نتواند زیست

(بیدل) دلت از هر چه شود تنگ برون آ



ازین هوس کده با آرزو بجنگ برون آ  
 فشار یاس و امید از شرار جسته نشاید  
 قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی  
 سپید مجمر هستی ندارد آن همه طاقت  
 کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد  
 سبکروان ز کمان خانه سپهر گذشتند  
 چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل  
 بهار خرمی دهر غیرو هم ندارد

چو بوی گل نفسی پای زن برنگ برون آ  
 بروی یکدگرافکن سرد و سنگ برون آ  
 گلوی شیشه دودوری بگیر تنگ برون آ  
 نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ  
 هزار بار با رفرو رو بزیر سنگ برون آ  
 تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ  
 ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ  
 دوروز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه نا امید رهایی

تنگ درست اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهء تکسلف از کیف و کم برون آ  
 تا از گلت جزا یثار رنگی دگر نخندد  
 تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه  
 صد شمع ازین شبستان در خود زد آتش و رفت  
 در عرصه تعیین بی راستی ظفر نیست  
 شمع بساط غیرت میسندد اغ خفت  
 چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان  
 شرم غرور اعمال بی نزد بر ویت  
 با رخیا لاسباب برگردن حیا بند  
 اثبات شخص فطرت بی نفی و هم سهلست

گاهی بر غم دانش دیوانه هم برون آ  
 سرتا قدم چو خورشید دست کرم برون آ  
 گو بر همین دوروزی محو صنم برون آ  
 ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ  
 هر جا بجلوه آئی با این علم برون آ  
 سربازی آقدر نیست ثابت قدم برون آ  
 تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ  
 ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ  
 تادوش خم نه بینی مژگان بخم برون آ  
 چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست باز چستن

گر مرد اختیار روی و از عدم برون آ

چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ  
 نه مرد و چند شوی خشت خاکدان تعلق  
 چنان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن  
 نبر کجا ست درین باغ گوچو سرو و چنارت  
 منزله است خرابات بی نیاز حقیقت  
 قدرت خمیده ز پیری دگر خطا است اقامت  
 غبار آ نهمه محمل بدوش سعی ندارد  
 امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است

بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ  
 دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ  
 نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ  
 ز آستین طلب صد هزار دست برون آ  
 تو خواه سبزه شمر خواه می پرست برون آ  
 ز خانه بی که بنا یش کند نشست برون آ  
 بهای هر که ازین دامگاه جست برون آ  
 از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ

مباش محو کمان خا نهء فریب چو (بیدل) خد ننگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

\* \* \*

چه کد خدا نیست ای ستم کش جنون کن از درد سر بر و ن آ  
تو شوق آزاد بی غباری ز کلفت بام و در بر و ن آ  
بکیش آزاد گی نشاید که فکر لذات عقد ه زاید  
رهء نفس پیچ و خم ندارد چونی زبند شکر بر و ن آ  
اگر محیط گهر بر ائی قبول بزم وفا نشائی  
دلی بذوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر بر و ن آ  
د ما غ عشاق ننگ دارد علم شدن بی جنون داغی  
چو شمع گر خود نما بر ائی ز سوختن گل بر و ن آ  
ز شعله خا کستر آشیانی ر بود تشویش پر فشانی  
بذوق پروا ز بی نشانی تو نیز سر ز پر بر و ن آ  
کسی درین دشت بر نیامد حریف یک لحظه استقامت  
تو تا نه چینی غبار خفت ز عرصهء بی جگر بر و ن آ  
ندارد اقبال چو هر مرد در شکنج لباس بودن  
چو تیغ و هم نیامد بگزار با شکوه ظفر بر و ن آ  
بصد تب و تاب خلاق غافل گذشت زین تنگنای غربت  
چو موج خون از گاوای بسمل تو نیز با کز و فر بر و ن آ  
بیار گاه نیاز دارد فروتنی نا ز سر بلند ی  
بخاک روی و زوری د و ریشه گئی کن د گر بهال و شجر بر و ن آ  
جهان گران خیز نار سائست و ر نه در عرصه گاه عبرت

نفس همین تا زیانه دارد کزین مکان چون سحر بر و ن آ  
در یحسب طخیال (بیدل) ز سعی بیجا صل انفعالی  
حیا بس است آ بر وی همت ز عالم خشک تر بر و ن آ

آ پیا ر چمن ر ننگ سرا بست اینجا	د ر گل خند و تصویر گلاب است اینجا
و هم تا کی شمر د سال و مهء فرصت کار	شیشهء ساعت مو هوم حبا بست اینجا
چیست گردون هوس افزای خیالات عدم	عالمی را بهمین صفر حسا بست اینجا
چه قدر شب و روز خود که کند گرد سحر	موسپیدی عرق سعی شبا بست اینجا
قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر	برد رخا نه از آن حلقه رکا بست اینجا
عشق ز اول علم لغزش پا داشت بلند	عذر مستان بلب موج شراب بست اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد  
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست  
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم  
رستن از آفت امکان تهی از خود شد نیست  
زین همه علم و عمل قدر خموشی در باب

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد

غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا  
قسمی در نمک اشک کبابست اینجا  
با شرر سنگ گرو تا زشتا بست اینجا  
توز کشتی مگذر عالم آ بست اینجا  
هر کجا بحث سو الیست جوابست اینجا

آخر بلوح آئینه اعتبار ما  
بزم از دل گداخته لبریز میشود  
آتش بد امنست کف دست بی بران  
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است  
نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است  
تمثال ما همان نفس و اسپین پس است  
تمکین بسا ز خنده مواسا نمیکند  
غیرت ز بسکه حوصله سا مان شرم بود  
رنگ بهار خون شهیدا ز حنا گذشت  
چون شمع قا نعیم بیکداغ ازین چمن  
سیر بر نداشتیم ز تسلیم عاجزی  
ای بیخودی بیا که زمانی ز خود درویم  
گفتم بدل زمانه چه دارد ز گیرودار

چیزی نوشتنیست بخط غبار ما  
مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما  
راحت مجوز سایه برگ چنار ما  
در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما  
امید نیست واسطه انتظار ما  
آئینه هر نفس نمائی د و چار ما  
از کبک میروم چو صدا کو هسار ما  
خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما  
این گل که کرد تحفه دست نگار ما  
گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما  
زا نوشتیم شکست آئینه اختیار ما  
جز ما دگر که نامه رساند بیار ما  
خندید و گفت آنچه نیا ید بکار ما

بیمد عاجز شکش حیرانی خودیم

(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا  
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط  
از اصل دور ماند جهانی بدوق فرع  
عمریست لطمه خواری هجوم نداشتیم  
زین مشت پر که رهن آرام کس مباد  
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست  
طی شد بو هم عمر چه دنیا چه آخرت  
مژگان بسته سیردو عالم خیال داشت

خاکی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا  
بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا  
ما هم یک آ بگینه بخارا زدیم پا  
یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا  
بر آشیان الفت عتقا زدیم پا  
ما بیخبر بریزه مینا زدیم پا  
زین یک نفس طپش بکجا زدیم پا  
از شوخی نگه بنما شاز زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد  
 و اما ندگی چو موج گهر بی غنا نبود  
 چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم  
 کز جبهه سود فی به ثریا زدیم پا  
 بر عالمی ز آبله پیا زدیم پا  
 لغزیدن که بر همه اعضا زدیم پا

(بیدل) ز بس سراسر این دشت کلفت است

جز گرد بر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گو شه دامن بوریا  
 بیباک پامنه باد بگانه اهل فقر  
 بوی گل ادب ز دماغم نمیرود  
 از عالم تسلی خاکم اشاره ایست  
 صد خامه بشکنی که بمشق ادب رسی  
 بیخوابی که ز حمت پهلوی کس مباد  
 زین جاده انحراف ندارد فتادگی  
 فقرم پیا یاری نقش بنای عجز  
 لب بسته حلاوت کنج قنا عتیم  
 مخمل خریده اند زدگان بوریا  
 خوابیده است شیر نیستان بوریا  
 غلطیده ام دور و زبدا مان بوریا  
 غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا  
 خطهاست در کتاب دبستان بوریا  
 برخاسته است از صف مژگان بوریا  
 مسطر زده است صفحه میدان بوریا  
 آخر زمین گرفت بدندان بوریا  
 نی بی صداست در شکرستان بوریا

(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد

مهمان را حتم بسر خوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریا دما  
 بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم  
 جان کنیا در قفای آرزو پر میفشاند  
 از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی  
 چشم باید بست و گنگشت حضور شرم کرد  
 شمع سان عمر یست احرام گدازی بسته ایم  
 خجالت تصویری عنقا تا کجا باید کشید  
 نقش پا در هیچ صورت پاییه عزت ندید  
 با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست  
 هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد  
 ای فرا موشی تو شاید داده باشی یاد ما  
 گشت زیر بال پنهان خانه صیاد ما  
 با شرارتیشه رفت از بیستون فرهاد ما  
 شور نشین صدای بیضه فولاد ما  
 غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما  
 نیست در پهلویغیر از پهلوی ما زاد ما  
 با صد فگم گشت رنگت خامه بهزاد ما  
 سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما  
 يك آمد بر زبان از صد هزار اعداد ما  
 از ازل بر حال ما میگرد استعداد ما

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود

کنج ویران کرد (بیدل) خانه آباد ما

آنجا که فشار دمه ام دیدم تر را  
 وقتست چو گرداب بسو دای خیالت  
 پرواز هوس پنبه کند آب گهر را  
 ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

مخونو ز آغوش ثمنای چه کشا بد  
 زین باد یه رفتم که بسر چشمهء خورشید  
 یارب چه بلا بود که تر دستهای ساقی  
 از اشک معجونید نشان بر مژه من  
 تسلیم همان آئینهء حسن کمال است  
 تا کی چو جرّس دل بطپیدن بخراشم  
 از اشک توان محرم رسوائی باشد  
 چون قافلهء عمر بدوش نفسی چند

(بیدل) چو سحر دم مزین از درد محبت

تا آنکه نبندی بنفس چاک جگر را

رنگیست تحیر گل تصویر نظر را  
 چون سایه بشویم ز جبین گردش فر را  
 بر خرمن مخمور فشانند آتش تر را  
 کین رشته ز سستی نکشید است گهر را  
 چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را  
 در ناله ام آغوش و داهیست اثر را  
 شبم همه جا آئینه دار است سحر را  
 رفتیم بجای نیکه خبر نیست خبر را

آنچه نذر در رگه آوردیم ما  
 جان معز و ن پشته ز عجز بود  
 خاک پست و دامن گرد و ن بلند  
 آمدیم از عالم یکتا و لیک  
 زین خروشی کز نفس انگیزیم  
 نفی ما آئینه اثبات اوست  
 کبریا کم بود در تمهید عجز  
 برگریبان ریختیم از ششجهت  
 بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد  
 چون نفس نرد خیالات دلیم

(بیدلان) یکسر نیای زلفت اند

گر تو بپذیری ره آوردیم ما

تا و نمودند کیفیت ما  
 خود را بهر رنگ کردیم رسوا  
 چندانکه خندید آئینه بر ما  
 پنهان نبودن کردیم پیدا  
 ناز پری بست گردن بمینا  
 دادند ما را چشمی که مکشا  
 از بید ما غی گفتیم فردا  
 دستیکه شستیم از آب دریا

آئینه بر خاک زد صنع یکتا  
 بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم  
 در پرده پختیم سودای خامی  
 از عالم فاش بی پرده گشتیم  
 ما و عونت افسانه کیست  
 آئینه و اریم محروم عبرت  
 درهای فردوس و ابودامروز  
 گوهر گره بست از بسی نیازی

گر جیب نا موس تنگت نگیرد  
حیرت طرازیست نیرنگ سا زیست  
کثرت نشد محوازا ساز و حدت  
و هم تعلق بر خود همچنین  
موجود نا میست باقی تو هم  
زین یا مس منزل ما را چه حاصل

درچین دامن خفتست صحرا  
تمثال او هام آئینه دنیا  
همچون خیالات از شخص تنها  
صحرا نشین اند این خانما نها  
از عالم خضر روتا مسیحا

همخا نه (بیدل) همسایه عنقا

آئینه چندین تب و تاب است دل ما  
عمریست که چون آئینه در بزم خیالات  
ما نیم و همین موج فریب نفسی چند  
[پیمانه ما پر شود آندم که بیالیم  
آتش زن و نظاره بیتابی ما کن  
لعل تو بحر فامدادیم دل از دست  
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم  
تا چیست سرا نجام شما و نفس آخر  
حسرت ثمر کوشش بیجا صل خوشیم  
دریا بحبابی چقد ر جلوه فرو شد  
صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست

چون داغ جفون شعله نقاب است دل ما  
حیرت نگه یکه مژه خواب است دل ما  
سر چشمه مگوئید سرا ب است دل ما  
در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما  
جز سوزن آخربچه باب است دل ما  
یعنی بسوال تو جواب است دل ما  
شبنم صفت از عالم آب است دل ما  
عمریست که در پای حساب است دل ما  
از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما  
آئینه و صلیم و حجاب است دل ما  
افسوس همان خانه خراب است دل ما

تاجنبش تا و نفس افسانه طرازا است

(بیدل) بکمند رنگ خواب است دل ما

اثر دور است ازین یاران حقوق آشنائی را  
ز بیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی  
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد  
ز فکر ما و من جستن تلاش تند میخواست  
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل  
که میداند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش  
بهر محفل که باشی بی تعاشی چشم و لب مکشا  
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی  
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد  
بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد

سرو گردن مگر ظاهرا کند در جدائی را  
چه داند استخوان نشکسته قدر مومیا ئی را  
زهستی بگسام کاین رشته دریا بدر سائی را  
مکن تکلیف طبع این مصرع زور آزمائی را  
نفس یکسر رهین شیشه سازان گشت نائی را  
وداع دادم هم در گریه می آرد رهایی را  
که تمکین نخته میخواهد دکان بیحیائی را  
پوش از چشم مردم لکه مرنگین قبائی را  
گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را  
نشان بوج بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان که خارا زد و رمی بوسد کف پای حنائی را

سجودی میبرم چون سایه در هر دشت و در (بیدل)

جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما	دارد هجوم آئینه اشک روان ما
گاهها تمام پنبهء گوش تغافل اند	بلبل بهرزه سرنگی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین تراست	با تیرا احتیاج ندارد کمان ما
حرف دزشت ما ثمر سود عالمیست	گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بدوق سپرداری کمان	شد گوش ها نشان خدنگ بیدان ما
از بس سبک ز گاشن هستی گذشته ایم	نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم	چون در در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جدون کدهء درد همتی	تا ناله گیل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و پس	شبم صفاست آئینهء امتحان ما
بوی بهار در رقص غنچه داغ شد	از بسکه تنگ کرد چمن را افغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب میپرس	آتش گرفته است پی کاروان ما

(بیدل) ز بس بسختی جاوید ساختیم

مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پاشیند ایکاش محمل کش هوس ها	ز بن کاروان شنیدیم نالیدن جرس ها
بازار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان	آتش بزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خود سر جاده سعی گزند خلق است	دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیت کانهجا دهقان صنع پوشید	خونهای زخم گندم در پردهء عدسها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت	برد از شکر حلاوت جوشیدن مگسها
در عرصه گاه تسیم از یکدیگر گذشت است	مانند موج گوهر جولان پیش و پسها
افغان بسره خوا بید کس مدعا نفهمید	آخر بخاک بردیم ابرام ملتسها
چون ناله زین نیستان رستان چها حتمال است	خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جدون ندادیم	تا دامن و گریبان کم بود دسترسها

(بیدل) بمشقا و هام دل را سیاه کردیم

تا کی طرف براید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما	بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند	خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست	بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما



یکتائی آفرید لب خود ستای عشق  
در عالم نوازش مطلق کجا ست رد  
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد  
چون سایه سربخاک ادب واکشیده ایم  
میدان حیرت صف آئینه رفته ایم  
آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد  
شد عمرها که از نظرا عتبار خلق

در نقطه دهن الفی داشت میم ما  
بخشیده است بر همه خود را کریم ما  
با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما  
از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما  
شمشیر میکشد بسر خود غنیم ما  
زخم دل به تیغ تغافل دوانیم ما  
غلیطان گدشت گوهرا شک بتیم ما

(بیدل) ز بسکه مغتنم باغ فر صمیم

گل سینه میدرد بود اع نسیم ما

از سپند ما که میباید سراغ ناله را  
داغ حسرت سرمه گرداند بدله ناله را  
ما سیه بختا ن حباب گریه نومیدی ایم  
عقل رنگ آمیزی گردد حریف درد عشق  
عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند  
از ره تقلید نتوان بهره عزت گرفت  
در تب عشقم سپندی گر نباشد گومباش  
برق جولانی که ماراد ردل آتش نشاند  
کشته آن چشم مخمورم که مدسرمه اش  
شوخی و حسنش برون است از خط تسخیر خط  
مکرزا هدا بلها نرا سرخط درس ریاست  
روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است  
سوخت دل ما چراغ مدعا روشن نشد

گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را  
بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را  
خانه بر آست بست یکسر مردم بنگاله را  
خامهء تصویری نتواند کشیدن ناله را  
دور میدارند ازین رخنه جوی خاله را  
نشء جمعیت گوهرا نباشد ژاله را  
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را  
میکند داغ از تحیر شعله جواله را  
تا سرکوی تغافل میکشد دنباله را  
پرتو مه میزند آتش کمند هاله را  
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را  
هر گره منزل بود در کوچه نی ناله را  
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته (بیدل) نشء راحت مخواه

باد ه جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما  
موج گهر خجالت جولان کجا برد  
بانر گست چه عرض تمنا دهد کسی  
دامان نازت از چه تغافل شکسته اند  
سر ما یه حباب بغیر از محیط چیست  
پهلوی تهی نمودن دریا ست ساز موج

آخر بما رسید ز جانان دعا و ما  
از سعی نارسا بسراقتا دپای ما  
دیدیم سرمه که نگه شد صدای ما  
کز ما پراست آئینه بی صفای ما  
آب تو آب ما و هوایت هوای ما  
خود را از خود می بدر آراز برای ما



وارستهء تعلق ز نثار و سبحة ا یسم  
بر جسته نیست پلهء میزان خا مشی  
حرف طمع مباد برون آید از لباس  
گوهر همان برون محیط است در محیط

نیرنگ این دورشته ندوزد قبا و ما  
یا رب بسنگ سرمه نسجی صدای ما  
مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما  
با ما چه میکند دل از ما جدای ما

(بیدل) بوضع خلق محالست زیستن

بیگانهگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا  
نفس سرما یه عجز است از هستی مشو غافل  
سلامت بیخبر دارد از فیض عالم آ بم  
بتابای آفتاب عیش مخموران که در راحت  
اگر می نیست ای مطرب تواز افسانه دردی  
حباب با ده با سا غرنفس زدیده میگوید  
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیدخواهم  
تحریر در صفای امتیاز با ده می لغزد  
دلی آمده چندین هوس داری بهم بشکن  
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشء دارد  
امید سرخوشی در محفل امکان نمیباشد

که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا  
که تا صهباست نتوان بردخم از گردن مینا  
حباب من ندار دصرفه در نشکستن مینا  
سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا  
دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا  
که از چشم تو دار در نر گستان گلشن مینا  
که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا  
پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا  
مبادا قلند زانها کند آ بستن مینا  
کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا  
مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) زاهل مشربی تسلیم سامان کن

رنگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده ز ندگی بکمین هلاک ما  
ذوق گداز دل چقد زورداشتست  
بر دیم تا سپهر غبار جنون چو صبح  
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم  
کهسار را ز ناله ما با دمیرد  
قناد نیست مانده آرای بزم عشق  
پست و بلند شوخیء نظاره هیچ نیست  
آخر بفکر خویش فرو رفتست و بس  
صیقلمزن بر آئینه عرض انفعال

چندانکه واریسی بسرماست خاک ما  
انگور را ز ریشه بر آورد تاك ما  
بر شمع خنده ختم شد از جیب چاك ما  
از مرگ نیست آنهمه تشویش و باك ما  
کس را بدرد عشق مباد اشتراك ما  
لذت گمان مبر که زمخت است زاك ما  
مژگان بس است مر بسمك تا سماك ما  
چون شمع كنده است گریبان مغاك ما  
ای جهد خشك كن عرق شرمناك ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی

ترکرد شرم اشك تو دامن پاك ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را  
 ما هم از تاب و تب عشق بخود میبایم  
 عرض شوخی چه دهناله محروم اثر  
 بسکه تنگ است فضای چمن از ناله من  
 سر نو شتم نتوان خواند مگر در تسلیم  
 خاک گردیدم و از طعن خسان و از ستم  
 نبض دل هم بطپش ناله طرا از نفس است  
 خال از نسبت رخسار تورنگین تر شد  
 صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست  
 تا نظر میکنی از کسوت رنگ آیدیم

جوش حیرت مژه سازد نگه آه را  
 بر سر آتش اگر هست دمیدن مورا  
 تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابر را  
 بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلورا  
 توأم جبهه خد ساختنم از نور را  
 آخر نباشتم از خود دهن بدگو را  
 چنگ اگر شاه بمضرب زند گیسو را  
 قرب خورشید بشب کرد مدد هند را  
 پشت عینک بتفاوت نرساند رورا  
 رگ گل چند بزنجیر نشاندو را

(بیدل) این عرصه تماشا کده الفت نیست

سبز کرد است در و دشت رم آه را

اگر به گلشن زنا ز گرد دقد بلند تو جلو فرما  
 ز پیکر سرو موج خجالت شود نمایان چو می زمینا  
 ز چشم بست تو گر بیا بد قبول کیفیت نگاه می  
 طپد ز مستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبای  
 نخواهد طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی  
 شوم فلاطون مالک دانش اگر شناسم سرا ز کف پا  
 ز صفحه از این دبستان ز نسخه رنگ این گالستان  
 نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری بیال عنقا  
 بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلندی  
 ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را بر دبیلا  
 نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی  
 چو حاصل ما ست نا امید ی غبار دنیا بفرق عقبا  
 رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل  
 اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما  
 با ولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گد اخق طاقت  
 کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا  
 بد و ریمانه انگاهت اگر ز ندلا ف می فروشی  
 نفس برنگ کمند پیچد ز موج می در گلو می مینا

بدوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبلی  
 ز هر رنگ برگ گل ند ارم چو طایر رنگ رفته بر پا  
 بهر کجا ناز سر برارد نیاز هم پای کم ندارد  
 ز غنچه ها و د مید (بیدل) بهار خط نظر فریبی  
 بمعجز حسن گشت آخر رنگ ز مرد ز لعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را  
 باین طوفان ندانم در تمنای که میگیرم  
 مهرس از شوخلی نشو و نه ای تخم حرمانم  
 خیال جذبه افتاد گان دشت سودایت  
 ز کلفت گردد لت شد غنچه گلزارش تصور کن  
 لب اهل زبان توان بمهر خا مشی بستن  
 عبارت محرمی بیحا صل از معنی نمیداد  
 در آن محفل که حاجت میشود مضراب بیتابی  
 کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگرد  
 بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه  
 به بی آرمی است آسایش ذوق طلب (بیدل)

خوش آن ره رو که خا ر پای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا  
 خم شمشیر جرئت صرف ایجا د تواضع کن  
 خریداران همه سنگ اند معنیهای نازک را  
 ز علم عزت و خوار بی مجهولی قناعت کن  
 به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی ارزد  
 عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا  
 بنا ی سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد  
 ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن  
 حضور نور از دقت نگاه ننگ میدارد  
 ز هر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا  
 باین ناخن همان جز عقد ه چین غضب مکشا  
 زیان خواهی کشید اجناس بازار حلب مکشا  
 تسلی بر نمی آید معمای سبب مکشا  
 زه بند قهاریت بر فسران این جلب مکشا  
 د گرای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا  
 علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا  
 زبانی را کز و کار درود آید بسبب مکشا  
 برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا

سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)

طلسم بیضه تا نشکسته بی طرب مکشا

الهی پاره تمکین رم وحشی نگاهان را  
 بمحشر گر چنین باشد هجوم حیرت قاتل  
 بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را  
 چو مژگان بر قفا یا بند دست داد خواهان را

چه امکان است خاک مانظرگاه بتان گردد  
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد  
گواهی چون خموشی نیست بر معموره ده لها  
ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر  
توان زدی تا مل صد زمین و آسمان برهم  
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان  
درین گلشن که یکسر رنگت تکلیف هوس دارد  
صدائی از درای کاروان عجز می آید

فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را  
که پامالی بود با لیدن این عاجز گیاهان را  
سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاها را  
شکست دل بحرف آرد زبانی بگناها را  
کف افسوس اگر باشند امتد ستگاهان را  
نگین بیهوده در زنجیر آرد نام شاها را  
مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را  
که حیرت هم برای میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر ما با گرم و سردا لغت نمیگیرد

هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاها را

ای آب رخ از خاک درت دیده تر را  
تا گشت خیال تو دلیل ره شو قم  
شد جوش خطت پرده اسرار تبسم  
رسوای جهان کرد مرا شوخ و حسنت  
تا کی مژده ام از نم اشکی که ندارد  
بر طبع ضعیفان ز حوادث الهی نیست  
دانا نبود از هنر خویش بر و منذ  
آئینه به آرایش جوهر چه نماید  
ز نهار به جمعیت دل غره مساید  
ای بی خبر از فیض اثرهای ندامت  
از کیسه بریهای مکافات بیندیش

سر مایه ز خون گرمی داغ تو جگر را  
جو شیدن اشک آبله پا کرد نظرا  
پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را  
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را  
بر خاک درت عرضه دهد حال چگر را  
خاکشاک کند کشتی خود موج خطر را  
از میوه خود بهره محال است شجر را  
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را  
آسود گسی از بحر جد اگر دگر را  
ترسم نقشای ری به مژه دامن ترا  
ای غنچه گره چند کنی خرده زرا

(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت

د راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها  
ملاح قدرت تو عکس تجلیات  
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر  
از حیرت صفای تو خون نیست منجمد  
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ  
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری  
تا پاییه ز قصر محبت نشان دهم

برهم زن کدورت سنگ آتینه ها  
رانند به بحر آئینه دل سفینه ها  
آئینه دارد داغ هوای تو سینه ها  
اشک روان سار بچشم سفینه ها  
آتش بیرون دهد نفس آتینه ها  
جوشد گل شرافت ذات از کمینه ها  
چون صبح چاکل بفلک بردزینه ها

(بیدل) بخاکساری خود ناز میکند

ای در غبار دل ز خیالت دینه ها

\* \* \*

ای آئینه حسن تمنای تو جانها  
پی ز مزهء حمد توقا نون سخن را  
از حسرت گلزار تما شای تو آست  
بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد  
آنجا که بود جلوه گاه حسن کمال  
از مرحمت عام تو در کوی اجابت  
از قوت تائید تو بحر یک نسیمی  
در چارسوی دهر گداز کرد خیالت  
در پردهء دل غیر خیالت توان یافت

ای وراق گلستان ثنائی تو زبانها  
افسرده چو خون رنگ تار است بیانها  
چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها  
جسم است براهت گره رشته جانها  
چون آئینه محو است یقینها و گمانها  
گم گشته اثرها بتنگ و پوی فغانها  
بر بحر کشت از شکن موج کمانها  
لبر یز شد از حیرت آئینه دکانها  
جولان کدهء پرتو ماه اندکنا

در دیده (بیدل) نبودی که دل پر خون

بید اغ هوای تو درین لاله ستانها

ای بزلفت جوهر آئینهء دل تابها  
ایقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست  
سایه سر گشتگی را نیست بیم احتساب  
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز  
گرزبان در کام باشد از دل بسی پرده نیست  
سخت دشوارست ترک صحبت روشن دلان  
بستن چشم شبستان خیال دیگر است  
گرنفس زیروز بر گردیده باشد دل است  
زلف او را اختیار نیست در تسخیر دل  
کج سرشتا نرا کشا کش دستگاه ابروست  
قرش مخمل همبساط پوریای فقر نیست

چون مژهء دل بسته چشم سیاهت خرابها  
حیرت است از قبله روگردانیدن محرابها  
بسی خلل باشد ز گردون گردش گردابها  
سایه را بیجا نسا زد قوت سیلابها  
سازما مینا لد از ابرام این مضرابها  
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها  
از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها  
تهمت خط بر تند ارد نقطه از اعرابها  
خود بخود این رشته میگیرد گره از تابها  
موج در بحر کمان می خیزد از قلابها  
چون صف مزگان کشاید محو گردد خوابها

(بیدل) ازمانیستی هم خجلت هستی نبرد

بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها  
میشود محواز فروغ آفتاب جلوه ات  
ناله بسیار است اما بید ما غشکو ایم  
شوق دل وماندهء پست و بلند دهر نیست

در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها  
عکس در آئینه همچون سایه درد یوارها  
بستن منقار ما مهریست بر طومارها  
ناله فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است  
دیدم بار اغبار دهر عبرت سرمه شد  
لازم افتاده است واعظ را با ظاهر کمال  
زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است  
لطفی آمد ادبی مد آرائی نیا زی خدمتی  
مازمین گیران ز جولان هوسها فارغیم  
هر کجا رفتیم داغی بردل ما تازه شد

در گلستانیکه (بیدل) نو بر تسلیم کرد

سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

دامن صخره اچه غم دارد ز زخم خارها  
مردمک انداخت این آئینه از زنگارها  
کرنای واری غریوش مایه گفتارها  
ریش هم میباید اینجا در خورد ستارها  
ای زمینی غافل آدم شو باین مقدارها  
نقش پایک وداع آغوشی و رفتارها  
سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم ما بیا  
در خم آرد باد مخموران قدح پیمایا  
هر دو عالم در رکابت میدود تنها بیا  
ای کلید دل در را مید ما بکشایا  
چون نگردد دیده یا چون روح در اعضا بیا  
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا  
مفت امروزیم پس ای وعده فرادایا  
ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با مایا  
احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست

غفلت است اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما  
د فتر آشوب یعنی سنبستان شما  
خاک در چشمیکه نتوان بود حیران شما  
در تمنای ثار لعل خندان شما  
مینماید دانه سبب ز نخندان شما  
از غبارم پاک نتوان کرد دامن شما  
موج میباید زبان شکر احسان شما  
چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما  
صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما  
و نگه ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما  
از شکست کارما آشفته حالان تسخه ایست  
شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست  
از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده ایم  
یارب این خالست یا جوش لطافتها ی حسن  
تا قیامت جوهر و آئینه می جوشد بهم  
پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز  
کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز  
یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست حسن  
باشکست زلف نتوان اینقدر پرداختن

کوشش مایای خواب آلوده دامن ماست  
(بیدل) آشفته ما بوی جمعیت نبرد

\* \* \*

جز شما منبر برنیا ز دا ز گریبان شما  
تا بکی در حلقه زلف پریشان شما

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را  
گیسوی تو دامنست که تحریر خیالش  
با این قد و عارض بچمن گریب خرامی  
اسرار دها نت بقاء مل نتوان یافت  
عمریست که در عالم سودای محبت  
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ  
از آه اثر باخته ام با کمدارید  
مینای من و الفت سودای شکستن  
تا چند زنی بال هو من در طلب عیش  
یک معنی فردیم که دروهم نگنجد  
خورشید ز ظلمتکده سایه بر و نست

ابروی تو معراج دگر پایه خم را  
از نال بزنجیر کشیده است قلم را  
گل تاج بخاک افکند و سرو علم را  
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را  
از ناله من نرخ بلند است الم را  
خاکم ببر خوشیش کشد نقش قدم را  
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را  
حیف است بیا قوت دهم سنگ ستم را  
هشدار که از کف ندهی دامن غم را  
هر که بتا مل نگری صورت هم را  
تا کی ز حد و ث آئینه سازید قدم را

(بیدل) چو خد ف سهل بود گهر بی آب

از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا  
نشده صد خم شراب از چشم مست غمزه‌ئی  
همچو آئینه هزارت چشم حیران و برو  
تیغ مژگان آب نا ز دامن میکشد  
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم  
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد  
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز  
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق  
لعل خاموش گراز موج تبسم دم زند  
از نگاهت نشئه ها با لیده هر مژگان زدن  
هر که چاذوق تماشا سیت بر اندازد نقاب  
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را  
آخر از خود رفتنم راهی بفهم نازبرد  
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند

بر رخت نظاره ها را الغزش از جوش صفا  
خون بهای صد چمن از جلوه های یک آدا  
همچو کا کل یکجهان جمع پریشان در قفا  
چشم مخمورت بخون تا ک می بندد حنا  
مانده زلف سرکشت زانند یشئه دلها دوتا  
گرد خطت میدهد آئینه دل را جلا  
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا  
وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا  
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجالت قبا  
وز خرامت فتنه ها جو شیده از هر نقش پا  
کیست گردد یکمژه برهم زدن صبر آزما  
مرد مک از دیده ها پیش از نگه گیر دهم  
سو ختم چند آنکه با خوی تو گشتم آشنا  
تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست ده



ای داغ کمال تو عیا و نها و نها  
 خلقی بهو ای طلب گوهر و صلت  
 پس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار  
 تا دم زنده از خرمی و گلشن صنعت  
 دریا د تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت  
 آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن  
 طوفان غبار عدیم آب بقا کو  
 پیدا ست بمیدان ثنائیت چه شتاید  
 تا همچو شرربال کشودم بهو ایت

(بیدل) نفس سوخته ما چه فر و شد

حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

معنی بنفس محو و عبا رت بزبا نها  
 بگسسته چو تار نفس موج عنا نها  
 آئینه ما نیز غبار رست از آ نها  
 حسن از خط نو خیز برآورده زبا نها  
 در د نفس سوخته سر جو ش فغا نها  
 چون تیر توان جست بهروا زکمانها  
 دریا بمیان محو شد از جو ش کرا نها  
 دامن ز شق خامه شکست پیا نها  
 وسعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

ای رسته ز گلزارت آن نرگس جاد وها  
 نتوان بدل عشاق افسون رهائی خوانند  
 نیرنگ طلب ما را این در بدری آموخت  
 بر غنچه ستم هارفت تا گل چمن آراشد  
 صید و جهان از عدل در پنجه آقبالست  
 تا لفظ نگر دد فاش معنی نشود عریان  
 خست ز کرم کیشان ظلم است بدر ویشان  
 ما سجده سرشتان را جز عجز پناهی نیست  
 هر کس ز نظرها جست از خاک برون نشست  
 این عالم اندوه است یاران طرب اینجا نیست

قانع صفتان (بیدل) بر ما تیده قسمت

چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

ای ز چشم می پرستت مست حیرت جا مها  
 در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست  
 دامت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب  
 آتش از بیم افسردن همان در سنگ ماند  
 تا شود روشن سواد کلبه تار یک من  
 صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست  
 بسکه پنا دم ز آشوب جنون جزو هواست

حلقه زلف گره گیرت بگو ش دامها  
 کی بشور پسته ریز د تلخی از بادامها  
 خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها  
 رهن آ غار من شد کافت انجामها  
 میگذازد چشم روزن عینک از گلچامها  
 میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها  
 میتوان از آستانم ریخت رنگ با مها



از بلای عاقبت هم آنقدر را یمن مباش  
 پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده ایست  
 آب گوهر طعمه خاکست از آ را بها  
 میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها  
 جمع شد دود چراغ و ریخت رنگش شامها  
 بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست  
 ناخنه از موجم آن ورد چشم جا بها

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها  
 بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست  
 خواران این لفظ موقوفست بر اعرابها  
 گر کنی يك سجده پیدا میشود محرابها  
 موج چون ماهی نیفتد در خیم قلابها  
 موج میگردد نمودار از شکست آنها  
 سوده کی گردد گهر از گردش گردا بها  
 همچو مخمل بود در پیداری ما خوابها  
 نغمه گم شد در غبار و وحشت مضرابها  
 میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها  
 نقد من يك مشت خاك و اینهمه سیلابها  
 پای تا سربك گره شد رشته ام از تابها  
 آنقدر بر یاس پیچیدم که امید نمی ماند

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ

جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا  
 نکشوده مژگان چون شر را ز خویش کن قطع نظر  
 تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد  
 آزادیت ساز نفس آنکه غم دام و قفس  
 گردی بجاننشسته ئی دل در چه عالم بسته ئی  
 حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن  
 گر جوهر شرم و ادب پرد از مستوری دهد  
 تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند  
 هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن  
 از وادی این ما و من خاموش باید تا ختن  
 محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا  
 (بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل  
 چون شمع بار سوختن از سرنیندازی چرا  
 زین یکدودم زحمت کش انجام و آغازی چرا  
 طفلی گذشت ای بیخرد با خال و گل بازی چرا  
 با این غبار پریشان گم کرده پروازی چرا  
 از پرده بیرون جسته ئی و اما نده سازی چرا  
 تیغ ظفر در پنجه ئی دستی نمی یازی چرا  
 آئینه گردد از صفار سوای غمازی چرا  
 گریستی آتش پرست آخر با ین سازی چرا  
 رازی و گرنه اینقدر نا محرم رازی چرا  
 ای کاروانت بی جرم در بند آوازی چرا  
 از تیغ گر غافل نه ئی گردن بر افرازی چرا  
 ای پادشاه آبله بر خار میتازی چرا

ای فدای جلوه مستانه ات میخانه ها  
 سوخت با هم برق بی پر وائی عشق غیور  
 گرد باد ایجا د کرد آخر بصحرا ی جنون  
 راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید  
 عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماد  
 تار سد خوا بی بفریاد دماغ ما چو شمع  
 جو هر کین خنده می چپند بسیمای حسد  
 تا طبایع نیست مالوف انجمن ویرانه است  
 خلاق گرمیداشت شرم چشم پر خاشی نبود

گرد سرگردید و چشم خط پیمانها  
 خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها  
 بر هوا پیچیدن موی مزدیوانه ها  
 شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها  
 تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها  
 تا سحرزین انجمن با ید شنید افسانه ها  
 نیست بر هم خوردن شمشیر بی دندانه ها  
 ناقص افتد خوشه چون بی ربط بالدها  
 عرصه شطرنج شد از بیدری این خانه ها

تا توانی قطع کن (بیدل) زابنای زمان

آشنای کس نگردند این حیا پیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما  
 چشم آه حلقه گرد آب بحر حیرت است  
 عشرت از رنگست هر جا گل بساط آراشود  
 از صد فریزد گهر و زیسته مغز آید برون  
 ای طراوت گاه عشرت نوبها ز باغ ناز  
 بیش ازین توان با بروی تغافل ساختن  
 ماسیه بختان بنو میدی مهیا کرده ایم  
 بستر و بالین من عمریست قطع راحتست  
 نارسا افتاده ایم ای برق تا زان همتی  
 عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است

شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما  
 در تماشای رم وحشی غزالان شما  
 مفت جام ما که میگردد بدوران شما  
 چون شود گرم تکلم لعل خندان شما  
 باد چشم ما سقال جوش ریحان شما  
 شیشه دل خاک شد در طاق نسیان شما  
 یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما  
 بر دم شمشیر زد خواهم زمزگان شما  
 تا غبار ما ز ندستی بدامان شما  
 معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گداز دل نفسی اشک شو بدیده بیا  
 فیض نشه های رسا مفت تست در همه جا  
 نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیست  
 جز تیر داز کرو فرچست انتخاب دگر  
 از سروش عالم جان این نداست بال فشان  
 باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست  
 تا نرفته ام ز نظر شام من رسان بسحر

یار می رود ز نظر یک قدم د ویده بیا  
 جام ظرف هوش نهی چون می رسیده بیا  
 هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا  
 فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا  
 کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا  
 یکد و روز از نفست مهلت است دیده بیا  
 شمع انتظار تو ام صبح نادیده بیا

شمع بزمگاه آداب تا نچیند از تو تعب  
سقف کلبه فقر نیست شیرگاه هوا  
بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا  
تبغ غیرت از همه سو بر غرور کرده غلوه  
از زیان و سود نفس وحشت است حاصل و بس

همعنان ضبط نفس لختی آر میده بیا  
سربسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا  
یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا  
عافیت اگر طلبی با سز بریده بیا  
جنس این دکان هوس دامست چیده بیا

(بیدل) از جهان سخن بر فنون و هم متن

رو از انسوی تو ومن حرف نا شنیده بیا

ای گردنگا پوی سراغ تو نشا نها  
حیرت نگه شو خوی حسن تو نظرها  
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون  
در کنه تو آگاه و غفلت همه معدور  
عمریست که نه چرخ برنگد گل تصویر  
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت  
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی  
آنجا که فنا نشد! سرار تو دارد  
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت  
از شوق تمنا ی تو در سینه صحرای  
جز ناله ببارزا ز تو دگر چه فرو شیم

واما نده اندیشه راه تو گمانها  
خامش نفس عرض ثنا ی تو زبانه  
لختی ز دل عاشق شیدا ی تو کانه  
در یاز میان غافل و ساحل زکرا نه  
وا کرده به خمیا زه بوی تو دانه  
آینهء خسویشند عیانها و نهانه  
بیهوده رسن تاب خیا لند فغانها  
پیما نه کش جوش بهار است خزانها  
تا از گل خود روی تو داد ند نشانها  
همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها  
اینست متاع جگر خسته دکانها

(بیدل) ره حمد از تو بصد مرحله دور است

خاموش که آواره و هم اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینه ها  
جور تو پنبه کار گلستان داغ دل  
سودائی تو با گهر تاج خسروان  
از فضل و رحمت تو لب رشک میگذرد  
در خرقة نیا زگدایان در گهت  
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر  
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست  
دلرا محبت تو همان خاکسار داشت

جوش پری نشسته برون ز ابگینه ها  
تیغ ز بان دهه دهن ز خم سینه ها  
جوید ز جوش آبله پا قرینه ها  
بر ناختن شکسته کلید خزینه ها  
نازد بشوخیء پر طاس و سینه ها  
بر روی برگ گل شکنند آبگینه ها  
خلقی در آب آینه دارد سینه ها  
ویرانه را غنا نرسد از دینه ها

چون (بیدل) آنکه مهر رخت در نشین اوست

نقش نگین نمی شود ش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامانها  
 ناموس و فاذین بیش برداشتن آسان نیست  
 این دیده فریبها از غیر چه امکان است  
 خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم  
 وحشت ز محیط عشق آثار رهائی نیست  
 در انجمن تو فیک پری اثر افتادیم  
 پیری هوس دنیا نگذاشت بطیع ما  
 تادل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم  
 نامحریمی خویش سدره آزاد است  
 مطرب نفسی سر داد برقم بجگرا فتاد

یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کعبه آنها  
 بزرنگ من افگندند خوبان گل پیمانها  
 بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها  
 خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها  
 امواج بزنجیر انداز چیدن دامانها  
 تر رفت سر شک آخرا ز خشکی مژگانها  
 آخر دل ازین لذات کند یم بدن انها  
 جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها  
 چشمی بکشا بشکن قفل در زندانها  
 نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع بیالده کس

سر تکمه برون افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما  
 جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت  
 زین سلیمان که دار دد سنگاه اعتبار  
 گرد عبرت در مزار ریاس میدا شد کفن  
 محو دیدار یم اما از ادب غافل نه ایم  
 زندگی موضوع اضداد است صلح اینجاکجاست  
 از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق

صرف رنگی داشت پیر و ن صدف نقاش ما  
 دست ما خالی تراست از کیسه قلاش ما  
 بر هوای کسر نفس می گسترده فراش ما  
 چشم پوشیدن مگر از ما بردن باش ما  
 شرم نور است آنچه دارد دیده خفاش ما  
 با نفس با قیست تا قطع نفس پر خاش ما  
 این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خام جوشیدها پراست

شعله آتش زنی تا پخته گردد آتش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما  
 هر سری را کز عونت گردن افرازد بچرخ  
 سینه ها سد که در هم میفشارد تنگیش  
 ساقی تقدیر مشتاقست کز خون هدر  
 غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش  
 شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود  
 چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار  
 هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض  
 خاطر از هر گونه مطلب جمع بایند داشتن

کارهای مشکل آفاق آسان شما  
 موکشان آرد قضا در راه جولان شما  
 جای دل خالی نماید بهر پیکان شما  
 پر کند پیمانها اعدا بدوران شما  
 هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما  
 گرد میگردیم و میگیریم دامان شما  
 شور عالم گیری از فتح نمایان شما  
 باغبان نشخو از آراید بدوران شما  
 نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نبا شد فضل یزدان مایل امداد غیب

(بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

\* \* \*

با بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را  
سرمه بینش جهان در چشم ما تار یک کرد  
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود  
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمن اند  
از تماشاگاه دل مارا سر پرواز نیست  
حسن هر جاد است بیداد تجلی واکند  
چیت حیرت تا نگرده پرده ساز فغان  
دل زنا دانی عبث فال تجمل میزند  
عالم اقبال محو پرده ادا بارماست

نیست اظها رخلاف هیچکس آئینه را  
شوخی جوهر بود در دیده حس آئینه را  
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را  
در نظر بازی نمیگیرد عس آئینه را  
طوطی و حیران ماند اند قفس آئینه را  
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را  
جلوه ثی داری که میسازد جرس آئینه را  
زین چمن رنگی بروی کاربس آئینه را  
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خامشی آئینه دار معنی روشن دلیست

نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بتو میدی شکست آزادی دلخواه ما  
کوشش اشکیم بر ما تهمت جو لان میند  
چون حباب از کارگاه یاس میجوشیم و بس  
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد  
صبح هستی صورت چاک گریبان فناست  
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس  
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست  
چهل هم نیرنگ آگاه نیست اما فهم کو  
پر تو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است  
حلقه پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد  
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم

گرد چین دستی نزد بردامن کوتاه ما  
تا بخاک از لغزش پا کاش باشد راه ما  
جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما  
در صف آتش علم دارا است برگ کاه ما  
عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما  
عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما  
این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما  
ما سوی کروارسی اسمیست از الله ما  
نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما  
زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما  
چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع پامال خودیم

عجز واکرده است (بیدل) بر سر ما راه ما

با دل آسوده از تشویش آب و نان برا  
اضطراری نیست در پرواز شبنم زین چمن  
اوج اقبال جهان را پایه فرصت کجاست  
خاطرت گر جمع شد از هر دو عالم فارغی

همچو صحرا پای در دامن زخان و مان برا  
گرتو هم از خود برون آئی باین عنوان برا  
گو سرشکی چند بر بام سرمه گان برا  
قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برا

در جهان بیخبر شرم از که باید داشت  
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده می  
کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت  
دعوی فضل و هنر خوار بست در ابنا ی دهر  
عالمی در امتحانگاه هوس ننگ میزند  
تا نگر دی پایمال منت امداد خلق  
از فردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد  
هر کس اینجا قسمتش در خورد استعدا دوست

گر بشمشیرت برانند ازاد بگساره نیاز

همچو خون از زخم (بیدل) بالبخندان برا

دیدم بیناندا رد هیچکس عریان برا  
چون فراموشی بگرد خاطر یا ران برا  
چاه وزندان مغتنم بگیر از صف اخوان برا  
آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا  
گرنه فی قانع تو هم بیابا این و آن برا  
بی عرق گامی دو پیش از خجالت احسان برا  
چون کمان در خانه باش و بر سر میدان برا  
قابل صد نعمتی از پرده چون داندان برا

دادمشت خونم را یا دگل فروشیها  
کرد شمع این محفل داغم از خموشیها  
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها  
بی بضاعتان دارند عرض خود فروشیها  
سینه صاف می دارم نذر رد نشوشیها  
از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیر بار کسوت نیست

شعله جامهء ارد از برهنه دوشیها

با سحرر بطی ندارد شام ما  
دل بطوف خاک کو بی بسته ایم  
گریه امشب حسرت روی که داشت  
از امل دل را مسخر کرده ایم  
در حق انصاف ابنا ی زمان  
بر حریفان از خموشی غالبیم  
زین چمن تصویر صبحی گل نکرد  
در خور زرق مقدر زنده ایم  
فقر ما را شهره آفاق کرد  
بر نمی آید ز تشویش کسوف  
نور معنی از تصنع با خستیم  
غیر رم در کاروان برق نیست

فا رغبت از صاف درد جام ما  
تکمه دارد جا مهء احرام ما  
روغن گسل ریخت از بادام ما  
پخته می جو شد خیال خام ما  
داد تحسین میدهد دشنام ما  
گر نبا شد بحث ما الزام ما  
بی نفس ترا ز هوای بام ما  
ریشه این دانه دارد دام ما  
کوس زد در بی نگینی نام ما  
آفتاب کشور ایام ما  
خانه تاریک است از گلجام ما  
یک خط است آغاز تا انجم ما



بر که خوارند بیکسی بیغلام ما  
آه از بیداری و بیدارم ما

هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم  
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

دست بر قید صید مشکل بود ازنجیر را  
ایکه سودا ندیشه بی سرمایه کن تر ویر را  
احتیاطی کن کهمند نا له شبگیر را  
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را  
سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را  
بی نیا زازا شک میدان دیده تصویر را  
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را  
برقه آه من نمی سوزد مگر تا تیر را  
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را  
گر برنگ تار ساز از بیم ندانی زیر را  
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازان از حکم کج سرشتان چاره نیست

با کمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

همچو سا غری می بلبل داریم و مخموریم ما  
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما  
سخت پا بر جاست جهل ما مگر طوریم ما  
چون مه عنو سر خط عجزیم و مغروریم ما  
اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما  
پیش نتوان بر دژ کاری که ما موریم ما  
کارها با عشق بی پرواست معبد و ریم ما

موجها دارد پری چندانکه مینا یم ما  
بیضه طاوس وز پر بال عینا یم ما  
همچو اشک از کاروان لغزش پا یم ما  
تا بر و ن خود جهان دیگرا یم ما  
چون سحر از خویش آسان بر نمی آیم ما

تا مه بر بال تجیز بسته ایم  
تا فلک باز است در های قبول

پاس کار خود تبا شد صاحب تدبیر را  
ققع زین با زار نتوان برد بی جنس فریب

قیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن  
صبا ده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد  
بینوائی بین که در همرازی عدس جنون  
در بیا بان تحیر نم ز چشم ما مخواه  
و عظم مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد  
در محبت داغدار کوشش بی حاصل  
مقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست  
تغمه قافون وحدت بر تو نا زش ها کند  
آفتاب یا سم شکست آخر که چون بنیاد رنگ

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما  
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن  
در تجملی سوختیم و چشم بینش و انشد  
با وجود نا توانی سر بگردون سوده ایم  
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن  
مفت ساز بندگی گر غفلت و گرا گهی  
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار

با همه افسردگی مفت تماشا یم ما  
و نگها گل ابر ده ایم اما در آغوش عدم  
منزل ما محمل ما سعی ما افتاد گیسست  
بیخودی عمر بیست از دل میکشد رخت نفس  
فرد بان چاک دل تا قصر گردون برد نیست

گوشه آ را م د یگر از کجا یا بد کسی  
امتیاز وصل و هجران دور باش کس مباد  
صرفه کوشش ند ا ر د یا د عسر رفته ا م  
تا بهمت بگد ریم از هر چه می آ ید به پیش  
بی حضور نیست استقبال از خو در رفتگان  
شوخی آثا ر معنی بی عبا رت مشکل است

چون نفس در خانه عدل هم نمی پائیم ما  
آه ازین غفلت که با ا ه نیز تنها یم ما  
فرصت از کف میرو د تا دست میسائیم ما  
همچو فرصت یکقام دی ساز فردائیم ما  
سجده کردی بد امانی که می آ یم ما  
فاش تر گوئیم او هم اوست تا ما یم ما

بی محابا کیست (بیدل) از سرما بگذر د

چون شکست آ بله یکقطره دریا یم ما

بتا ز گو نکشد عافیت د ما غ مرا  
شبیکه دیده کنم روشن از تما شایت  
ز برق یا س جگر سو ز باد هئی دارم  
نشاط با ده بمینای غنچه گیها بود  
خمار شیشه چرخ از نگو نیش پیدا است  
د را بروی توشکن پرورد تغافل چند  
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد  
چو موج سر مه نهانم بچشم خوش نگهان  
فسردگی مطلب از دل کم که د را یجاد

مگر شکستن دل پر کند ا یا غ مرا  
فتیله مد تحیر بود چرا غ مرا  
که شعله نیز نبوسد لب ا یا غ مرا  
شگفتگی همه خمیا زه کرد با غ مرا  
چسان علاج کند کلفت د ما غ مرا  
مقام فتنه مکن گو شه فرا غ مرا  
ز ما نه شوخی ط اوس داد ز ا غ مرا  
ز حلقه رم آ هو طلب سرا غ مرا  
به تیغ شعله بر یدند نا فدا غ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینه (بیدل)

که خامشی است سبق عند لیب با غ مرا

به تردستی بز ن ساقی غنیمت دار قلقل را  
زد لها تا جتون جوشد نگا هی را بر افشان کن  
چسان را زت نگهدارم که این سر رشته غیرت  
سر شک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد  
درین محفل که جوشد گرد تشویش از تما شایش  
ز بحث شورش دریا ن باز در نک تمکینت  
د چا رهز که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد  
جنون نا توان را خمو شی مید هد شهرت  
نیاز و ناز با هم بسکه یگر نگند د ر گلشن  
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت  
شکنج جسم و عرض دستگاه ای بی خبر شرمی

مباد ا خشکی افشارد گلو ی شیشه مل را  
جهان تا گردد دل گیرد پریشان ساز کاکل را  
چو بایلد ن بروی عقده می آ رد تأمل را  
چکید نه ای این خم آ بیاری کرد قلقل را  
بخوابا من میباید شد نگه چشم تغافل را  
چو گو هر گر بفهمی معنی در س تأمل را  
صفای دل بر و ن از خویش نپسندد تقابل را  
بغیر از بوسه دانی نیست زنجیر رگ گل را  
ز بوی غنچه نتران فرق کرد آواز بلبل را  
بزور سیل فتوان را ست کردن قامت پل را  
غبارا نگه ازین خاک و تما شا کن تجمل را



فسردن گر همه گوهر بود بی آبر و با شد  
بکن جهد آنقدر کز خاک برداری تو کل را  
به پستی نیز معراجیست گر آزاد هئی (بیدل)

صدای آب شوسا ز ترقی کن تنزل را

بحر می پیچد ب موج از اشک غم پرورد ما  
چرخ میگرددد و تا در فکر با ردد ما  
گر بمیدان ریاضت کهر باد عوی کنند  
گاه گیرد درد هن از شرم رنگ زرد ما  
دور نبود گر کمان صید دلهای زه کند  
هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما  
میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم  
میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما  
همچونی در هر نفس داریم نقد نا لهئی  
ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما  
ما سبکروحان ز قید ششدرتن فارغیم  
مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما  
گرد هلد صد بار گردون خاکت عالم را بباد  
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز  
نشدند آشتی رنگی رنگی بروی گرد ما  
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم  
شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما  
روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما

نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می

هیچکس در محفل خوتین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پر داختند روی ترا  
زدند شاه نه زدهای چاک موی ترا  
چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار  
بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا  
ز خار هر مژه صدر نگه موج گل جوشد  
بدیده گر گد را فتد خیال روی ترا  
غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل  
بنفشه بند ه خط سبز مشک بوی ترا  
زرنگ غازه فروشد بشاهدان چمن  
نسیم اگر بر باید غبار کوی ترا  
ز تیغ ناز تو ام اینقدر امید نبود  
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا  
ندانم از دل تنگ که جسته است امشب  
که غنچه ها بقیس کرده اند بوی ترا  
بحیرت آمدی وزخم کهنه ام نوشد  
بحرف آمدی چه نمک بود گفت و گوی ترا  
طییدن دل عشاق نسخه پر دازاست  
دقایق طلب و بحث جستجوی ترا  
بها رحسرت ما ز حمت خزان نکشد  
شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا

درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)

که شب نمی نخریده است آب روی ترا

بخاک تیره آخر خود سر یها میبرد ما را  
چو آتش گردن افرازی تهه پامیبرد ما را  
غبار حسرت ما هیچ نشست از زمینگیری  
که هر کس می رود چون سایه از جامیبرد ما را  
ندارد غارت ما ناتوان آنقدر رکوشش  
غبار یم و طپیدن از کف پامیبرد ما را  
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بود دارد  
نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیروارستیم شوق کعبه پیش آمد  
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی  
در آغوش خزان ما دوعالم رنگ میندازد  
گسستن نیست آسان ربط الفت های این محفل  
دکان آرائی هستی گرا این خجلت کند سامان  
اگر عبرت رهء تحقیق مطلب سر کند (بیدل)

همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را  
بخیا ل آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا  
گل و لاله جام جمال زد مهء نو قدح بکمال زد  
ز سواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر  
بهر و ج و سوسه تا ختی نفست بهرزه گداختی  
بتو گرز کوشش قافله نرسید قسمت حوصله  
ز کشاد عقد هه کارها همه داشت سعی ندانمتی  
اگر آرزو و همهرس نشد ز امید ما نع کس نشد  
بمتاع قافله هوس چونماند الفت پیش و پس  
خط اعتبار غبار هم بچرید هه تونید کم  
نتوان چو (بیدل) هرزه فن بهزا رفتنه طرف شدن

نفسی ز آفت ما و من بد ر عدم نزدی چرا  
بخیا ل چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما  
که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما  
بعضو رزاویه عدم زده ایم برد رعافیت  
که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما  
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی  
نفس آبیاز عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما  
کسی از طبیعت منقل بکدام شکوه طرف شود  
شب خون بخواب پری مهر ز فسا نه های ترنگ ما  
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشهء دل حذر

گهری ز هرد و جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان  
سبکیم این همه کاین زمان بترا زو آمده سنگ ما  
زدل فسرده بنا لهئی نرسید تاب و تب نفس  
بیرید ناخن مطرب از گرهه بریشم چنگ ما  
سخن غرور جنون اثر یزبان جرأت ماست تر  
مژه بشکنی برهء نظر پراگرد هی بخدنگ ما  
چه فبانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد  
بهزار سلسه میکشد سر طرهء توز چنگ ما

ز غبار (بیدل) ناتوان دل نازکت نشود گران

که روزیادتو خود بخود چو نفس زآینه زنگ ما

بداغ غربتم واسوخت آخر خود نما ئیها  
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من  
هوادر مزاج طفلیم اما ازین غافل  
چورنگم بسکه سرتا باطلسم سازخاموشی  
درین وادی بتدیبرد گرتوان زدن گامی  
مباش ای غنچه اوراق گل مغزور جمیعت  
توازر سرشته تدبیر زاهد غافل ورنه  
کسی یارب مبادا فسرده نیرنگ خود داری  
اثر گم کرده آهن گم پیرس از عند لیب من  
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم  
بدل گفتم کد امین شیوه شواراست در عالم

برآورد از دلم چه ناله اظها رر سائیها  
خروشی داشتم گم کرده ام در سمره سائیها  
که چون گل پوست برتن میدرد رنگین قبا ئیها  
شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدا ئیها  
مگر نذر خود رفتن شود بی دست و پا ئیها  
که این پیوستگیها در بغل دارد جدا ئیها  
ندارد فسق خلو تخانه چون پارسا ئیها  
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزما ئیها  
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوا ئیها  
برنگ ساریه ام محمل بدوش جبهه سائیها  
نفس در خون طیده گفت پارسا شنا ئیها

چه کلفتها که دل در پیخودی دارد نهان (بیدل)

بود آینه را حیرت نقاب بی صفا ئیها

بد ز دگردن بیمغز بر فراخته را  
درین بساطند امت چو شمع نتوان کرد  
بگردن دل فرصت شما را بایست  
جهان پست مقام عروج فطرت نیست  
تکلف من و مای خیال بسیار است  
ز خالق گو شه گرفتار سلامت است اما  
فروتنی کن و تخفیف ز یردستان باش  
تلاش ما چو سحر شبم حیا پرداخت  
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست  
بطبع کارگه عشق آتش افتاده است

بوهم تیغ مفرسایم آخته را  
قمارخانه امید رنگ باخته را  
ستم ترانه گریال ناخواخته را  
نگون کذی علم های سرفراخته را  
نیاز خواب کن افسانه های ساخته را  
خیال اگر بگذارد بخوبی ساخته را  
که رنجهاست بگردن سرفراخته را  
عرق شد آینه آخر نفس گداخته را  
که دید ساریه در آفتاب ناخته را  
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)

ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بد عوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا  
اگر باین نگو نیهاست خوان جو دسر پوشش  
فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم

صلایان شکستن گشت با ننگ آسیا اینجا  
ز وضع تاج بر کشکول میگرد گدا اینجا  
مصورگرده می خواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد  
جهان نامنفعل گل کرد اثر هم موقعی دارد  
زیبمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی  
که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل  
غبار صبح دیدی شرم دارا ز سیرا این گلشن  
اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد  
طرب عمریست با ساز کدورت بر نمی آید

سر و گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا  
عرق واری بر وی کس نمی شاشد حیا اینجا  
بجای استخوان گه خورده میگردد هما اینجا  
مگر از نقش پائی بشنویم آواز پائینجا  
ز عبرت خاک بر سر کرد می آید هوا اینجا  
کف پا میکند سر کوبی دست دعا اینجا  
سیاهی پیشتا زافتاد از رنگ حنا اینجا

روم در کنج تنهایی زمانی واکشم (بیدل)

که از دلهای پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

بدوق داغ کسی در کنسار سوختگی ها  
زخو در میده شرارد لیست در نظرم  
بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب  
شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم  
هنوز از کف خاکسترم بهار فرو شست  
زد داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم  
بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم  
بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سر شکم  
رمید فرصت و نخواست عشقم از گل داغی  
بضاعتی نشد آئینه قبول صحبت  
مقیم عالم نو میدیم ز عجز رسانی

چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها  
بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها  
چو آه میرسم از له زار سوختگی ها  
هزار قافله دارم بیار سوختگی ها  
شکو فیه چمن انتظار سوختگی ها  
فنا تیرد ز خاکم خسار سوختگی ها  
نفس شماری صبح بهار سوختگی ها  
محبت همه جا شعله کد سوختگی ها  
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها  
مگرد ای بر دانا ما بکسار سوختگی ها  
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمخفلی که ادب پرور است ناله (بیدل)

نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بران سرم که زدامن برون کشم پارا  
بسعی دیده خیران دل از طیش نشست  
اثر گم است بگرد کساد این بازار  
ز خویش گم شد نم کنج عزلتی دارد  
زبان در دلدل آسان نمیتوان فهمید  
فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست  
نگاه یار ز پهلوی ناز میباید  
مخور فریب غنا از هوس گدازی یاس

بعیب آبله ریزم غبار صحرارا  
گهر کند چقد رخشا آب در یارا  
همان بنا له فر و شید در دلها را  
که بار نیست در آن پرده وهم عتقارا  
شکسته اند بصد رنگ شیشه ما را  
شگافتم بنام تو این معما را  
بقدر نشئه بلند است موج صهارا  
مباد آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافی دل جسم جان تواند شد  
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید  
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق

بسعی شیشه پری کرده اند خارا را  
اگر در آئینه بینی جمال یکتا را  
بمرگ ریشه دواندی درازکن پارا

چسان بعشرت و اما ندگان رسی (بیدل)

بچشم آبله انداید هئی ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما  
آه از خلاوت سخن و خلق بی تمیز  
عمر یست با خیال گروتاز پهلویم  
غیر از شکست چینی دل کین زمان دمید  
پیغام عجز سر مه نوا با که میرسد  
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد  
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا  
بشکسته ایم دامن وحشت چو گردباد  
چندان نمک نداشت بخود چشم دوختن  
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی  
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع

یارب عرق بخاک نریزد جبین ما  
آتش بخانه که زندان نگین ما  
گردون برخش موج گهر بست زین ما  
موتی نداشت خامه نقاش چین ما  
شاید مگس به پشه رسا ند طنین ما  
بی خامه بود منشی خط جبین ما  
داغ گزشتگان نکنی دلشین ما  
دستی بلند کرد ز چین آستین ما  
صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما  
عنقا گم است در پی نام نگین ما  
خود را نداید غفلت آئینه بین ما

بر خاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است

(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پر تو آهی ز جیب گل نکر دایدل چرا  
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت  
خاک صحرای آبی از عرقهای تلاش  
منزلت عرش حضور است و مقامات و جقرب  
سعی آرامت قفس فرسوده ابرام کرد  
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد  
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو  
چلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس  
تا یکی بی مدعا چون شمع با ید رفتنت  
برد و عاظم هر مژه بر هم زد خط میکشی  
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست  
گوهر عرض حباب آینه دار حیرت است

همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا  
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا  
راه جو لان هوس کامی نکردی گل چرا  
نور خورشیدی بخاک تیره هئی مایل چرا  
سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا  
ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا  
بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا  
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا  
جادو را نسا زی محدود منزل چرا  
نیست یکدم نقش خویش از صفحات زایل چرا  
میدارد حاجت گریان از لب ساثل چرا  
ای طلسم دل عبث گل کرده هئی (بیدل) چرا

بر سنگ زد ز ما نه ز بس از آشنا  
 امروز نیست قابل تفریق و امتیاز  
 گری صیقلی بکار برسد سعی اتفاق  
 تا کی درین بساط زافسون التقات  
 داد کشاد کار نظام کجا برد  
 گر مدعای مرغ نفس آر میدان است  
 بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزین  
 چنگ قضاست دهرمان گاه خاق نیست  
 منت کش تکلف اخلاق کس مباد  
 از هر چه دم زنی بخموشی حواله کن  
 مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت

در سر مه گرد میکند آ و از آشنا  
 انجا م کما رد شمن و آغاز آشنا  
 دل میخراشد آئینه پردا ز آشنا  
 بروی شمع خنده ز ندگا ز آشنا  
 ز د حلقه بستگی بد ربا ز آشنا  
 دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا  
 نی ناله داشته است ز دمساز آشنا  
 گنجشک را چه سود ز شهاب ز آشنا  
 بیگانه ام ز خویش هم از نا آشنا  
 این انجمن پر است ز غما ز آشنا  
 بر دیم سر بمهر عدم را ز آشنا

(بیدل) بحرف صوت هم آ واره گشت خاق

آه از فسون غول پآ و از آشنا

بر طاق نه تیختر جا و جلال را  
 عالم زد ستگاه بقا طعمه فناست  
 پرگشتن و تهی شدن از خویش عالمیست  
 بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ئی  
 محکوم حرص و پاسبان مرآت چه ممکن است  
 تصویر حسن و قبح جهان تا کشیده اند  
 یاران درین چمن به تکلف طرب کنید  
 طاووس ما اگر نه پرافشان نازا وست  
 در د رسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس  
 مه شد هزار بار هلال و هلال بدر  
 خا را حرف سعی ضعیفان نمی شود  
 شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت

چینی سلام کرد بیک موسفال را  
 چون شمع ریشه میخوردا اینجا نهال را  
 آئینه کن عروج و نزول هلال را  
 دریا بگرد قافله ماه و سال را  
 با شرم کار نیست زبان سوال را  
 بر رنگ دیده اند مقدم زغال را  
 اینجا خضاب هم شب عید است زال را  
 رنگ پریده به که چمن کرد بال را  
 با شغل خامه نسبت خشکیست نال را  
 دیدیم وضع عالم نقص و کمال را  
 صد کوچه است درین دندان خلال را  
 جهدیست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بصرمه نسبت هر کس درست نیست

مژگان شهر دن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا یکی و سوا سها  
 شیشه ساعت خبر از ساز فرصت میدهد  
 عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار

پنبه ها خواهد دید آخر ازین کرباسها  
 خود سران غافل مباشید از صدای طاسها  
 ناخنی دارند در چنگ درودن داسها

اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چکار  
 عالمی با لیده است از دستگاه خود سری  
 تا بود ممکن بوضع خلق بایده ساختن  
 حیرت دیدار با دنیا و عقبی شد طرف  
 بینوائی چون بسامان جنون پوشیده نیست

در مزابل فارغند از بوی گل کنا سها  
 نشتری می خواهد این جمعیت آما سها  
 آدمیت پیش نتوان برد با نسنا سها  
 بوی امید یگوارا کرد چندین یاسها  
 صبح خندد بر گریبان چاکس افلا سها

شرم میدارد در رشتی از ملا یم طینتان

غالب افتاده است (بیدل) سرب بر الماسها

پر کرده جزو لای تجزی کتاب ما  
 هر دم زدن بوهم دگر غوطه میزنیم  
 گردی دگر بلند نمیگردان ز نفس  
 فانوس جسم شمع هزاران جمن بلاست  
 ایجاد ظرف کم چقدر رنگت فطرت است  
 قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد  
 بر ما ستیزه در حق خود ظلم کردن است  
 صید افکن از غرورنگاهی نکرد حیف  
 صد دشت ما نذرده ما آنسوی خیال  
 زین قیل و قال در نفس واپسین کم است  
 آسوده ایم لیک همان پایمال و هم  
 صد چرخ زد سپهر وز ما نیستی نبرد

در انتظار نقطه کم است انتخاب ما  
 طوفان ندارد آفت موج سراب ما  
 تعمیر میرمد ز بنای خراب ما  
 مستی بر و ن شیشه ندارد شراب ما  
 تر شد جبین بحر زو ضعیف جباب ما  
 در بحر نیز دست ز نم شست آب ما  
 آتش تا ملی که نگرید کباب ما  
 شد خاک بر زمین سرد و زار کباب ما  
 آه از سیاهی که نکرد آفتاب ما  
 خاموشی که میدهد آخر جواب ما  
 مانند سایه زیر سیاه هیست خواب ما  
 صفر دگر تو نیز فزا بر حسا ب ما

عمر شرا و برق بفرصت نمیکشد

(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خط پیدیه دلها را  
 خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی  
 نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن  
 درین محفل سراغ گوشه امنی نمی یابم  
 کن خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری  
 بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد  
 ندارد حال ما اندیشه مستقبل دیگر  
 نه از موج نسیم است اینقدر رها جوش بیتابی  
 خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت

رنگ گل رشته شیرازه شد مجموعه ما را  
 که چون قمری قلدح در چشم دارم سرومینا  
 فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را  
 چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف با را  
 جنون افشا ند برویرانه امدان صحرارا  
 اگر خواهی نگریدی جلوه گر آئینه کن مارا  
 که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا  
 تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را  
 اگر آزا دهی با ناله کن پیوند اعضا را



اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی  
مال شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی

چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جارا  
بصد گرد نمده از کف چین سجده فرسارا

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)

جها نی دیده بشمار نقش بال علق را

پریشان نسخه کرد از جزای مژگان تر مار را  
نگردد مانع جولان اشکم پنجه مژگان  
نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم  
سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل  
نه بندی بردل آزاد نقش تهمت حسرت  
شکوه کبریا یاوزعجز مآچه میپرسی  
نمی سازد متاع هوش با یوسف خرداران  
مقام ظالم آخر بر ضعیفا نیست از زانی  
غبار ماضی و مستقبل از حال تومی جوشد  
بهوش آتا باین آهنگ مالم گوش تمیزت

چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشارا  
پرماهی نگیرد دامن امواج دریا را  
شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را  
بیند اغ دل و دریا به نقش پای غمها را  
که پیش از بیخودی مستان نهی کردند مینارا  
نگه جرزیر پا نبود سرا فتاده مارا  
مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودارا  
که چون آتش ز پا فتد بخاکسترده جار را  
درا مروز است گم گرواشگافی دی و فردا را  
که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پندارا

با این کثرت نمائی غافل از وحدت مشو (بیدل)

خیال آئینه ها در پیش دار در شخص تنها را

بسکه از سار ضعیفی ها خبر داریم ما  
عاشقا ترا صندل آسودگی در دست  
از کمال مآچه میپرسی که چون آه حباب  
خاک گردد یدیم و از ما آبروئی گل نکرد  
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرد  
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار او است  
هیچ آهی سر نزد کر ما گدازی گل نکرد  
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم  
رفع کلفت از مزاج تیره بخندان مشکل است  
انفعال هستی از ما بر ندارد مژگ هم  
سجده بالینیم از سامان راحت ما میپرس

چنگ میگردیم اگر یک ناله برداریم ما  
تا بسرد ردی نباشد در دست داریم ما  
در خود آتش میزنیم از بس اترد داریم ما  
رنگ و بوی سبزه های پی سپرد داریم ما  
در شکست بال پروا زدگر داریم ما  
نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما  
همچو دل در آب گردد یکن جگر داریم ما  
از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما  
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما  
خاک اگر گرددیم آبی در نظر داریم ما  
همچو آشک خود چین در زیر سر داریم ما

(بیدل) از ما تا توانا ندوی جرأت مخواه

کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده های پرده شد سامان مرا  
پیرهن دار جلوه آیم گواهی علی بن ابی طالب



تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند  
از پیء اصلاح نا هموار یء طبع د رشت  
کاروان اشکم ازها جز مناعی ها مهر بر  
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم  
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو  
در شکست من بنای نا امید ی محکم است  
در غم آبا د فلک چون خانه و هم حباب  
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است  
همچو شبنم نیست در آشوب گاه این چمن  
میرسد دلدارو من عمریست از خود رفته ام

خامشی چون آتش یا قوت زد د امان مرا  
آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا  
آبله محمل کش است از دیده تاد امان مرا  
دید هء یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا  
آتشم گرزنده میخواهی ز پا منشان مرا  
فکر تعمیری ند ارم تا کند ویران مرا  
نیست جز یک عقد هء تار نفس سامان مرا  
عشق ترسم محوسا زد ازل یاران مرا  
گوشهء امنی بغیرا زدیده حیران مرا  
یک نگاه واپسین ایشوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار بستیم بالا گرفت

آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دار دنا توانی نبض اجوال مرا  
خاك نم گل میکند سامان خشکی از غبار  
بسکه دره یزان هستی سنگ قد زم بیش بود  
تخم امیدی بسودای حضور ی کشته ام  
انتظار و عده دیدار آخر و آخرید  
رشتهء سازم چه امکان است گیر د کو تهی  
سبزه داران از هجوم درد سر نشناختند  
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام  
جز عرق چون موج ازین دریایچه باید برد پیش  
گر همه گردون شوم زین خرمن بیخا صلی  
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاك

با ز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا  
سیرکن هنگامهء دبار و اقبال مرا  
در عدم با کوه می سانجند اعمال مرا  
سبزکن یارب سرد رجیب پامال مرا  
از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا  
سایه آنزلف پرورد است آمال مرا  
آن برهنه ز ا د صندل برجین مال مرا  
نال له جو شد گریه فشار ند تبخال مرا  
شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا  
غیر خاك آخر چه باید بیخست غربال مرا  
عجز خوش نقاش عبرت کرد جمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر

خاك بیز شیشهء ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها  
دل زدام حلقهء زلفت چه سان آید برون  
انوائ حسرت دیدار هم غافل مباحش  
دستگاه شوخی در دندلهای دو نیم  
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند

گل ز برگهء خویش دارد پشت برد یوارها  
مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها  
نال له دارد بیتومژگانم چو موسیقارها  
نیست بال نال له جز واکردن منقارها  
می خورد برگوش یکسر معنیء اسرارها

با عث آه حزن ما همان از عشق پرس  
بال و پر بر هم زدن بی شوخی پروا ز نیست  
ختم کرد از زبانها بی سخن گردیدن است  
درینا با نیکه ما فکرا قامت کرده ایم  
نسخه نذر نگه هستی به که گرداند ورق  
مرد هام اما ز آسایش همان بی بهره ام  
بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خورده ام

میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها  
لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا  
خم حبابی میکند شور فسلای طون مرا  
چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا  
مصرع رنگین نویسد موجه خون مرا  
از تعلق تار نتوان بست قانون مرا  
این حباب بی نفس پل بست جیحون مرا  
ناز بسیا راست بر من بخت واژون مرا  
طوق قمری دام ره شد سروموزون مرا  
خاکساریها ست لازم بید مجنون مرا

غافل (بیدل) ز گرد ترکتای بیهای حسن  
میدمد خطا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشانند جوش غبار رخود را  
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکر دیم کار خود را  
زیاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت  
که هر چه زین کاروان گران شد بدوشم افکند بار خود را  
بعمرو هوم تنگ فرصت فزود صد پیش و کم ز غفلت  
تو گر عینا رعمل نگیری نفس چه داند شمار خود را  
ز شرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن  
تو ای حباب از طرب چه داری پراز عدم کن کنار خود را  
بلندی سر بجیب پستی شد اعتبار جهان هستی  
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را  
بخویش اگر چشم میکشود چو موج دریا گره نبودی  
چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بها خود را

تو شخص آزا د پرفشانی قیامت است اینکه غنچه مانی  
 فسرده خود داریت برنگی که سنگت کردی شرار خود را  
 قدم بصد دشت و در کشا دی زنازه در گوشها فتادی  
 عنان بضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را  
 وداع آرا یش نگین کن ز شرم دامان حرص چین کن  
 مزن بسنگت از جنون شهرت چونام عنقا و قار خود را  
 اگر دلت زنگت کین زدا ید خلاف خلقت به پیش ناید  
 صفای آئینه شرم دارد که خورده گیر دد و چاره خود را  
 بد رزن از ملعا چو (بیدل) زلفت و هم پوچ بگسل  
 بر آستان امید باطل خجل مکن انتظا ر خود را

بطوق غا خفته نازد محبت از فن ما  
 زبان ناله بمستیم زین ادب که میاد  
 عیان نشد ز کجا مست جلو ه می آئی  
 بشکر عجز چه مقدار دانه ناز کند  
 فغان که داد رها ئی نداد وحشت هم  
 دآرین ستمکده دل شکوه ئی نکرد یلند  
 چو دشت تنگی اخلاق زیب مشرب نیست  
 بقدر حاصل از آفات آگهیم همه  
 نثیم رنگی و چندین چمن نموداریم  
 [بغیر خا مشی اسرار دل که می فهمد  
 ز گل مهرس که بود رکجا وطن دارد  
 چه ممکن است بگیریم دامنش (بیدل)  
 که میرسد بتری نامش از گرفتن ما

بعجز یکه داری قوی کن میان را  
 روان باش همدوش بی اختیاری  
 نفس گر همه موج گوهر بر آید  
 درین انجمن نا کسی قدر دارد  
 بعرض هنر لب کشودن نشاید  
 چه دام است دنیا چه نام است عقبی  
 کسی با رد نیا نبرد است بر سر  
 بحکمت نگردانده اند آسمان را  
 بلند گیر رفتار ریگ روان را  
 ز دست گسستن بگیرد عنان را  
 ز کسب ادب صد رکن آستان را  
 ز چیدن میا شوب جنس دکان را  
 تو معماری این خانه ای گمان را  
 ز تسلیم بوسی است سنگت گران را

بو هم تعین ر مید از توراحت  
 بمعراج دولت مکش رنج باطل  
 تنگ ما یه فقر دار دسعا ذت  
 زلف آشنا شو بمضمون نا زک  
 حسا بیست د را تفاد و همد  
 ز خود دار یء ما ست محرومیء ما  
 تمیزی نشد محو این نر گستان

ز پر و از پردا ده ئی آشیان را  
 کجیهاست دهر قدم نرد بان را  
 هما گیر بی مغزیء استخوان را  
 کمر حلقه کرده است موی میان را  
 عدد هاست و اخذ بان و دهان را  
 بزبون رانده خشکی ز دریا کران را  
 ندیدن کشوده است چشم جهان را

سروکار د نیا عیان است (بیدل)

مکر ر مکن منفعل ا متحان را

بگلشن گر برا فشانند ز روی نا زکا کل را  
 چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن  
 نفس زد دید نم طوفان خون در آستین دارد  
 ز جیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر  
 چراغ پیریم آخر با شک یاس شد روشن  
 درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری  
 فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق  
 ز فرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه میپرسی  
 بفکر خود گره گشتیم و بیرون ریخت اسرارش  
 ز دل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن  
 تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونست

هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را  
 که بلبل موج جام باده می خواند رنگ گل را  
 گاو شیشه ام بامی فرو برد است قلقل را  
 کمال جزو دار دد ستگاه معنیء کل را  
 ز گرد سیل دادم سرمه چشم حلقه پل را  
 زبوی گل توانی در کشید آواز بلبل را  
 بسا حل نیز داردم موج این دریاتسل را  
 توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را  
 فشار طرفه ئی بوده است آغوش تأمل را  
 مکرر نبست گر صد بار گوید شیشه قلقل را  
 سراغ کوچه ناسور داند شیشه مل را

علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود (بیدل)

بشبنم بخیه نتوان کرد چاکه دا من گل را

بگلشنی که دهم عرض شوخیء او را  
 خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست  
 سر بریده هم اینجا چو شمع بیخوابست  
 ندانم از اثر کوشش کدام دلست  
 چه ممکن است نگر دد کباب حیرانی  
 بسینه نا نفسی هست مشق حسرت کن  
 غبار آئینه گشتی غبار دل میسند  
 اگر بخوان فلک فیض نعمتی می بود

تحیر آئینه ر نگ می کند بورا  
 کسی چه چاره کند حیرت سخنگورا  
 مگر ببالش دایمی نهیم بهلورا  
 که میکشند بپا بوس یا ر گیسورا  
 نموده اند آئینه جلوه او را  
 امل برنگ کشیده است خامهء مورا  
 مکن بزشتیء ر و جمع زشتیء خورا  
 نمی نمود هلال استخوان بهلورا

د می بیا د خیال تو سر فرو بردم به آفتاب رساند م د ماغ زانورا

گرفته است سوید اسواد دل (بیدل)

تصريفیست درین دشت چشم آهورا

پل وز ورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا	بهر سو سیر کشتی بر کمر دارد گدا اینجا
د ماغ بی نیازان ننگ خواهش بر نمیدارد	بلندی زیر پامی آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بی رنگیم و موج بحر بی ساحل	سر آن دامن از دست که میگردد رها اینجا
درین صحرا باد آب نکه باید خرامیدن	که روی نازنینان می خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب میگردد ز شرم گردن افرازی	ز شبنم بر نیایم گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی	سحرا ز تار و پود چاک میبافد درد اینجا
شبستان جهان وسایه دلت چه فخر است این	مگردد چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می پرستند شمع این محفل	بپا افتد اگر گردد سرا ز گردن جدا اینجا
بدوش نگهت گل میروم از خویش و می آیم	که می آرد پيام ناز آن آواز پا اینجا
بگو شمش از تب و تاب نفس آوازمی آید	که گر صد سال نالی بدر دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان	که چون نی ناله بر می خیزد از سعی عصا اینجا
صدا می التفاتی از سر این خوان نمیجو شد	لب گوری مگر وا گردد و گوید بیا اینجا
هوس گر چاک از دامن عریانی بدست آرد	نیفتد در فشا ر تنگی از بند قبا اینجا
بر ننگ آمیزی اقبال منعم نازها دارد	ندید این بیدخبر روی که میسازد سدا اینجا

طایع را فسون حرص دارد در بدر (بیدل)

جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

بمهر ما در گیتی مکش رنج امید اینجا	که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن	که سعی هردو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد	شکست رنگت امکان بود اگر یکدل طپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی آرد	ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
ز سزالفت آهنگ عدم در پرده گوشم	نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشک یتیمانم	که در بیدست و پائی هم مرا باید دويد اینجا
کیا بخام سوز آتش حسرت دلی دارم	که هر جای نوائی سوخت و دودش سر کشید اینجا
تیا ز سرکشان حسن آشوبد گرد دارد	کمین گاه تغافل شد اگر بر و خمید اینجا
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید	که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدرها آشیان عجز ما (بیدل)

که بی سعی شکست بال و پروتوان رسید اینجا

بنمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا  
 تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا  
 اگر دهم خط امتحان هوس کتاب نه آسمان  
 مژه برهم آرام ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا  
 چکنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم بخون  
 که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا  
 ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین  
 بمن این گمان نبرد یقین که خیا ل حق کنم از حیا  
 چو ز خاک لا له برون زند قدح شکسته بخون زند  
 هوسی اگر بجوین ز نند بهمین نسق کنم از حیا  
 ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح و نی ز قلم رسد  
 خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا  
 با مید وصل تو نازنین همه را نثار دلست و دین  
 من (بیدل) و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا	امشب از باد بهجا آمده هوش مینا
وقت آنشد که بد ریوزه شود سرخوش ناز	کانه داغ من از پنبه گوش مینا
زندگی گردن ما را بخم عجز کشید	باد هزنار و فاسد است هوش مینا
تا نفس هست بدل ز مزه شوق رساست	کم نسا زد اثر بساده خروش مینا
ای قدح گوش شو و مؤدیه مستی دریاب	گرم نطقی است کون لعل خموش مینا
می کشد جلو هم لعل تو بکیفیت می	آب حسرت ز لب خنده فروش مینا
چشم و دل زیب گرفتاری سودای هم اند	خط جام است همان حلقه گوش مینا
همه جا جلوه فروش است دل از دیده می پرس	جام این بزم نهفتند بجوش مینا
قلقلی راه زن گوش شد و هوش نماند	ورنه صدر نک نواداشت خروش مینا
دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید	پرفشان است شکست از برود و هوش مینا

(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب

تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی ها	ز مو انگشت حیرانی بلب دارنده چینی ها
مرا از ضعف پرواز است قید آشیان و رنه	نفس گیرم چو بوی غنچه از خاوت گزینی ها
نیا ز من عروج نشه نازد گردارد	سپهر آوازه ام بر آستان از زمینی ها
دلرم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی	که سنک اینچا شرر می گردد از وحشت کمینی ها

نفس دزدید نم شد باعث جمعیت خاطر  
غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل  
بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من  
خروش اهل جاه از خفت ادراک میداد  
طریق داربائی یکجهان نیرنگ می خواهد  
مگر از فکر عقبی بازگردد تا بخویش آیم  
دو تا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن سنجی  
زبان خامه هم شق داد از حرف آفرینی ها

بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی ها  
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینی ها  
درازی کرد دست آخر ز کوه آستینی ها  
تذک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی ها  
بمعسن محض نتوان پیش بردن تا زینی ها  
که از خود سخت دور افتاده ام از پیش بینی ها  
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها

بوی وصلت گریب لافند دل ناکام را  
طایر آزاد ما گربال و حشت واکند  
دیدن هنگامه هستی شنیدن پیش نیست  
منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند  
ساقیا مشب چو موج می پزیشاند فقریم  
پختگی خواهی بدرد بینوایی صبر کن  
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است  
موج دریا را بسا حل هم نشینی تهمت است  
شعله ما دور گرد الفت خاکستر است  
شوق میباید بقدر رم نگاهیهای حسن  
در چمن هم از گزند چشم بدایمن مباش

صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را  
گرد باد آئینه سازد حلقه های دام را  
وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را  
مفت حسرت ها اگر سیراب سازد نام را  
رشته شیرازه ما ساز خط جام را  
آسمان سرسبز دارد میوه های خام را  
شمع صبح عالم اقبال داند شام را  
بیدقاران نذر منزل کرده اند آرام را  
دوش و حشت بر نشاند جامه احرام را  
وزنه دام دلبری کو آهوان رام را  
پرده زنبور است آنجا دیدن بادام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ما جا ده است

جسته جو های هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشه صدر رنگ عشرت کرد بسم را  
ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد  
نم راحت ازین دریام جو کرد بی آبی  
درین وادی حضور عافیت و اماندگی دارد  
قفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمیباشد  
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش  
نفس در قطع راه عمر غل زنگ می آورد  
چو ماه نو مکن گردن کشی گزینشی نا قص

کف خونیکه برک گل کند دایمان قاتل را  
تو هم مگذازد امان شکست شیشه دل را  
لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را  
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را  
خوشا آئینه صافی که لیلی دیدم محمل را  
که در هر قطره خون سجده شکر است بسم را  
نصیحت پیشرو باشد بوقت کارگاهل را  
که اینچنین سپرداری کمالی نیست کامل را



عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ئی لیکن  
دل آسوده از جوش هوسهانا لافرسا شد

چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را  
خیال هر زه تازی جاده گردانید منزل را

سراغ سایه از خو رشید نتوان یافتن (بیدل)

من و آئینه نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما  
بحکم عجز نسکر دیم اقیانوس تعین  
بباد سعی جنون رفت رنگت جوهر تسکین  
فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت  
بکام دل مژه نکشود سرگرانی حیرت  
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر

بهار رفت که این خار و خنس شد آینه ما  
همین مقابل مور و مگس شد آینه ما  
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه ما  
چو صبح طعمه زنگ نفس شد آینه ما  
ز ناستا می‌صیقل قفس شد آینه ما  
که عمرها ست شکست جرس شد آینه ما  
بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن

همین بس است که تمثال رس شد آینه ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا  
شبی بروی عرق‌سناک و نظر کرم دم  
ز لعل او بخیمالم سوال بوسه گذشت  
د میکه ناز بشوخی؛ ند چه خواهد کرد  
ز روی یا رکسی پرده عرق نشگافست  
عرق ز پیکر من شست نقش پیدائی  
دگر مخواه زمن تساب هر زه جو لانی  
ز خواب جستم و چشمی بخویش نکشودم  
بچشم بستن از انصاف نگذری زنه‌ار  
ز قطر گئی بس در خجالت گهر زده ایم

ز نقشه قم دار دانستخاب حیا  
گذشت عمر و شنا می‌کنم در آب حیا  
هزار لب بغرق دادم از جواب حیا  
پسری رخی که عرق میکند ز تاب حیا  
کشاده چون شد ازین تکه ها نقاب حیا  
هنوز پاک نمی‌گردد از حساب حیا  
دویده ام عرقی چند در رکاب حیا  
بروی من که فشانند اینقدر گلاب حیا  
به پل نمی‌گذرد هیچکس ز آب حیا  
جبین بی نم ماساخت با سراب حیا  
عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)

نشسته ایم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطا عی نیست از سر سرگرانی را  
خوشارندی که چون صبح اندرین باز یچه عبرت  
شرهای زمینگیر است هر سنگی که می‌بینی  
عیارز را اگر میگردد از روی محاک ظا هر  
سر اپا یم تحیر در هجوم ریشه میگیرد  
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم

نفس با شد رک خواب پریشان زندگانی را  
بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را  
تن آسانی فسر دن میکند آتش عنانی را  
سواد فقر روشن میکند رنگ خزان را  
برازم گرز دل چون دانه اسرار نهانی را  
بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را



نشستی عمر هاجسرت کمین لفظ پر دازی  
چه غم دارم اگر ز دبر زمین چون سایه ام کردون  
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی  
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد  
بر نك شمع تدبیر گدازی در نظر دارم

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)

که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را  
برویدم از دریا ز کرم این گرد تهمت را  
پری خوانیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را  
که رنگ آ میزیت نقاش میسازد حجاب را  
کلاه عرش دیدم خاک درگاه ملت را  
ترازودر نظر سرکوب تمکین کرد خفت را  
فلک شد آبله اما ز پانزها نند همت را  
ز چندین کوه کردم منتهی سنگ ملامت را  
چو گردد استخوان بدم غز دعوت کن معادت را  
جهان وعظ است لیکن کوش میباید نصیحت را  
که در نقش نگین معراج میباید ناعت را  
ز مهر سجده آرا ئید طومار عبادت را  
که لب واکردن امکان نیست زخم تیغ الفت را  
عرق آئینه ها بر جبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظر هاشد سبك (بیدل)

فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از وزن مینا  
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستانرا  
ز نام می زبانه مست و بیخود در دهان افتد  
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود  
سلامت یک قلم در مرکز سنگ است اگر دانی  
وداع معنیت از لب کشودن هاست ای غافل  
سرشت ما و مینا گوئی از يك خاک شد (بیدل)

که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا  
که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا  
نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا  
که هر دم باده جان تازه بخشد در تن مینا  
شکست یاس می پیچد بخود با لیدن مینا  
پری گردد دپریشان آخر از خندیدن مینا  
که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیا دآرد دل بیتاب اگر نقش میانش را  
 ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم  
 زبان حال عاشق گردد عائی دارد این دارد  
 تحیر گاشن است اما که دارد سیرا سرارش  
 درین غفلت مرا گوئی مقیم خانه چشم  
 نفس در جستجو خالصیت موج نظر دارد  
 شود کمظرف در نعمت زشکرا یزدی غافل  
 هجوم شکوه هر کس زرد مفلسی باشد  
 بر نگه گردبا آن طایر وحشت پروبالم  
 طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی

بر نك موی چینی سرمه میگیرد فغا نش را  
 که در آغوش نقش سجده گیرم آستا نش را  
 که یارب مهربان گردان دل نامهربا نش را  
 خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را  
 که باخوایست یکسر رنگ الفت پاسبا نش را  
 که غیر از چشم بستان نیست منزل کاروانش را  
 که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را  
 نخیزد ناله زنی تا بود مغزا ستخوا نش را  
 که هم در عالم پرواز بستند آشیان نش را  
 چوبوی گل که دیوار چمن گیرد عنا نش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش

زدود خرم هستی مگر یا بزم نشا نش را

بیا که جام مروت دهم حوصله را  
 بوا دی که تعلق دلیل کوشش هاست  
 ز صاحب امل آزادی چه امکان است  
 ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست  
 محبت از من و تورنگ امتیاز گداخت  
 بکج ادائی حسن تغافل نازم

بسیاه کف پا پروریم آبله را  
 زیار دل بزمین خفته گیر قافله را  
 درین بساط گران خیزی است حامله را  
 بطبع کوه اثر افزون تر است زلزله را  
 تری و آب سزاوار نیست فاصله را  
 که یا داو گاهه ناز میکند گله را

چو صبح یکد و نفس مغتنم شمر (بیدل)

مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما  
 نقش پائیم ادب پرور عجز  
 خاک ما گردد قیامت دارد  
 زندگی طعمه کلفت گردید  
 حرص مضمون رهائی فهمید  
 فکر آزادگی آزادی برد  
 اگر اینست سلوک احباب  
 خلعت آرای سحر عویانی است  
 آفت اند و ختنی می خواهد  
 آخر انجام رعونت چون شمع

رنگ ما خفت به پیراهن ما  
 مژه خم می شود از دیدن ما  
 حذر از آفت شو را ندان ما  
 رشته ها خورده گره خوردن ما  
 دل با سباب جهان بستن ما  
 سرگریبان زده از دامن ما  
 دشمن ما نبود دشمن ما  
 چاک دوزید به پیراهن ما  
 برق ما نیست مگر خرمن ما  
 میکشد تا رگ گردن ما

قا صد آورد پیام دلدار با ز گردید زخود رفتن ما

(بیدل) آخر ز چه خورشید کم است

این چراغ بنفس روشن ما

بی ثمری حصا رشد در چمن امید ما	طره امن شانه زد سایه برگ بید ما
آینه داری فنا تا ز هوس نمیکشد	خط برقم کشیده اند از ورق سفید ما
در دسرحان رنگ در خور دانش است و بس	نیست بکسب عافیت غیر جزو ن مفید ما
دعوی احتیاج پوچ خجالت سعی کس مباد	قفل جهان بیدری زنگ زد از کلید ما
عبرت چشم بسملیم پرده فقر ما مدر	آستر است ابره خلعت روز عید ما
گرفگند تبسمت گل به مزار عاشقان	بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما
نیست چو الفات دل میکند تعلقی	آبله پائیء نفس شد قدح نید ما
ریشه تخم وحدتیم از تنگ و پوی ماه پرس	صرف هزار جاده است منزل ناپید ما
خاک مزار عبرتیم پرده ساز غیر تیم	ز خمه به برق میزند ممتحن نشید ما

(بیدل) ازین کف غبار کزدل خاک جسته ایم

پرده در تحیر است گفت تو و شنید ما

بی دعا غی با نشا ط از بسکه دارد جنگها	باده گردانده است بر روی حریفان رنگها
غافلند ارباب جاه از پستیء اقبال خویش	زیر پا بود ست صد آرائی اورنگها
وادی عشق است اینجامنزل دیگر کجاست	جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگها
بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود	از کجا جو شید یارب اختراع ننگها
زاهدان از شانه پاس ریش با ید داشتن	داء ثعلب بی پیا می نیست زین سرچنگها
تا نفس با قیست با ید با کدورت ساختن	در کمین آینه آ بیست وقف زنگها
چرب و نرمی هر چه باشد مغنم با ید شمرد	آب و روغن چون پرتاوس در درنگها
هر چه از تحقیق خوانی بشنو و خاموش باش	ساز ما بیرون تارا فکنده است آهنگها
آخر این کهسار یک آینه دل خواهد شدن	شیشه افتاده است در فکر شکست سنگها

(بیدل) اسباب طرب تنبیه آگاه نیست لیک

انجمن پر غافل است از گوشمال چنگها

بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما	درد دلی نکاشت قضا در زمین ما
شهرت نوائیء هوس نام سر مه خوست	چینی بمور سید ز نقش نگین ما
گشتیم خاک و محو نگر دید سر نوشت	خط میکشد غبار هنوز از جبین ما
فرست کفیل سیر تا مل نمیشود	آتش زده است صفحهء نظم متین ما
جز در غبار شیشهء ساعت نیا فته	رفتار کساروان شهو و وسوسین ما

ناموس را ز فقر و غنا در حجاب ماند  
جمعیت د است مد ا را ی کفر هم  
خورشید در کنا رو شب غوطه خورده ایم  
چون شمع پیش از آن که شویم آشیان داغ  
تا کی شود جنون نفسی فارغ از تلاش  
خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود

دامن بچید نی نشکست آستین ما  
چون سبزه کوچه داد بز ناردین ما  
آه از سیاهیه نظر دور بین ما  
آتش فتاده بود پی آنگین ما  
بسته است زندگی کمر ما بکین ما  
چین کمند مقصد عمر از کمین ما

(بیدل) مباحش ممتحن و هم زندگی

آئینه سوخت از نفس و اسپین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می در جا مها  
رنگ خوبی را از چشم او بنای دیگر است  
موج دریا را طپیدن قص عیش زند گیت  
از مذاق نازا اگر غافل نباشد کام شوق  
چون خط پرکارا اگر مقصد دلیل عجز نیست  
از گرفتاری ما با عشق زیب دیگر است  
شهره عالم شدن مشکل بود بیدر در سر  
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم  
مقصد و حشت خرامان نفس فهمید نیست  
اشه عیشی که دارد این چمن خمیازه است

چون زبان خا بشان پیچیده سر در کا مها  
روغن تصویر دارد حسن ازین بادا مها  
بسمل او را به بی آرامی است آرامها  
میتوان صد بوسه لذت بردن از دشنا مها  
پای آغا زاز چه میبوسد سر انجامها  
بال مرغان می شود مژگان چشم دامها  
روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها  
همچو پیک عمر بایدا از نفس زدگامها  
بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها

بر پر طاق و س می بندم برات جا مها  
هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست

رخش نتوان تا ختن (بیدل) به پشت با مها

پیش تو انگر نشان پهلوی لاغر مکشا  
تا ز یقینت بگمان چشم نپوشند خسان  
همت تمکین نظرت نیست کم از موج گهر  
تا نفتد شمع صفت آتش غارت بمرت  
آب رخ کس نرود جز بتقاضای هوس  
گر بخو داقتد نگهت پشم ندارد کلهت  
لب بهم آرازم و ما وعظ و بیا ن پر مسرا  
ما تم هم در نظر است انجمن عبرت ما  
ای نفس صبح ازل با ابدت چیست جدل  
(بیدل) از آئینه ما غیر ادب گل نکند

دست بهر دست مده چشم بهر در مکشا  
بند نقاب سحر در صف شب پر مکشا  
جیب حیا تا نداری خاک شو پر مکشا  
در بر محفل زمیانت کمر زر مکشا  
شیشه تهی گیر زمی یا لب ساغر مکشا  
ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا  
پشت ورخ این دو ورق ته کن و دفتر مکشا  
چشمی اگر باز کنی بی مژه تر مکشا  
یکسرت از رشته بس است آن سر دیگر مکشا  
خون تحیر بخیال از رنگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را  
 کلبهء مجنون چو صحرا از عمارت فارغ است  
 رنگ زرد ماعیار قدرت عشق است و بس  
 ما تعحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است  
 آسمان با آن کجی شمع بسا طش راستیست  
 کوشش بی دست و پایان از اثر نمیدانست  
 جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گذاخت  
 عرض هستی در رخمارا نه عال افتاد است  
 بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد  
 وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن  
 نیست در بیداری موهوم ما بی حاصلان

از و د اع آرزو پر میدهم این تیر را  
 بام و د رحا جت نبا شد خانه زنجیر را  
 این طلا بی پرده دارد جوهر کسیر را  
 پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را  
 حلقهء چشم کمان نظاره داند تیر را  
 انتظار دام آنخسر میکشد نخچیر را  
 از شکستن قفل کن این خانه دلاگیر را  
 گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را  
 تیغ قاتل می شمارد فرصت تکبیر را  
 حلقه کرد اندیشه ضبط صد ازنجیر را  
 آنقدر خوابی که کس ز حمت دهد تعبیر را

پوشش حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو

بی نیامی میکند بی جوهر این شمشیر را

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها  
 چون سبحة درین معبد عبرت چه جنون است  
 چندانکه دم نخل سر ریشه بخاک است  
 ما را بتما شای جهان دگرا فکند  
 الفت قفس زندگسیء پا به هوا نیم  
 صیت نگهت یاد خم زلف ندارد  
 جان کنند عقیق از هوس لعل تولیکن  
 بی پردگیء جوهر را زاست تبسم  
 از شمع مگو ئیدوز پروانه می رسید

سلاخ نهی شرمی ازین پو ست کنیها  
 ذکر حق و برهم زدن و سر شکنیها  
 ذلت نبرد جاه ز تخمیردنیها  
 پرواز بلند ی بقفس پرفگ-نیها  
 باید چو نفس ساخت بغربت وطنیها  
 ترکان خطائی چه کم اند از ختنیها  
 د و راست بد خشان ز تلسا شیمنیها  
 ای غنچه مد ر پیسر هنر گلبند نیها  
 داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بسته (بیدل)

تا محرم خا صیت شیرین سخننها

تا درین گلزار چون شبم گذرداریم ما  
 سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار  
 چون صد اهر چند دردم نفس و مانده ایم  
 کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل  
 کس به تیغ سر کشی با ما نمیگردد طرف  
 شعلهء ما فال خاکستر زد و آسوده شد

با ده درجام عیش از چشم تر داریم ما  
 آبروی چو ن گهر همراه سر داریم ما  
 از شکست خاطر خود بال و پرداریم ما  
 کوه تمکین خانهء از گوش کرداریم ما  
 از ز مینگیری چو نقش پا سپرداریم ما  
 ای هو س بگد ر سری در زیر پرداریم ما

رننگ ما از خاکساری بر نمیدار دشکست  
از دل گرمی توان در کسانا آتش زدن  
ناله را ایدل بباد غم مده این رشته ایست  
فتنه ها از د سنگاه زندگی گل کرد نیست  
میرسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی

کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

چون علم گردی زمیندان ظفر داریم ما  
ساز چندین گلخنیم و یک شررداریم ما  
کز پسی شیرازه لخت جگر داریم ما  
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما  
گر سر اع رنگهای رفته برداریم ما

کسها رتبهی گردد ید از شوخی میناها  
تصابیح دم محشر دی خفته بفردهاها  
گر خون نخورد فطرت حل است معدهاها  
آتشال نمیدخواهد آئینه سیمهاها  
افتاده بروی هم پنهانی و پیداهها  
سر چشمه چه نم بازدا ز خشکی دریاها  
چون آبله معدور ندانم به ته پاهها  
در خواب عدم با قیست هدیان من وماها  
د نیا نفسی دارد آماده عقیبهها  
بر گو شه دل پیچد یک دامن و صحراها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است

ما کار گهر رنگیم رنگ است تماشاها

بوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را  
حناثی میکنند سودن کف دست نگارم را  
نسکاری در سر راه تمنا انتظارم را  
گروتا زیست با صدمه طفلنی سوارم را  
قدح بر سنگ زن تابشکنی رنگ خمارم را  
بهر آئینه منما تیدروی گله دارم را  
بر نگرفت چشمکهاست گلهای بهارم را  
نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را  
سراغش کن ز من هر جاتهی یابی کنارم را  
جبین هم دست خواهد از عرفشست آبیارم را  
که جز افتادگی کس بر نخواهد داشت بارم را

تبسم ریزلش گر نشان پرمد غبارم را  
ز افسوسی که دارد عبرت خون شهید من  
مبادا دیده بعقوب طوفان نمو گیرد  
اشکم بر سرمزگان عذارداری نمی آید  
توقع هر چه باشد بی صداعی نیست ایساقی  
زدل شور قیامت میدماند رشک همچشمی  
شرار کاغذم از فرصت عیشم چه میپرسی  
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من  
هوس در عالم ناموس یکنائی نمیگنجد  
گر این بی حاصلی از مزرع خشکم نمودارد  
چو آتش سرکشها میکنم اما ازین غافل

شرر خیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل)

بیاد دامن قاتل مده خون شکارم را

\* \* \*

تجدید سحر کار بست در جلوه زار عنقا  
هر چند نوبهار یم یا جوش لاله زار یم  
سطری نخواند فطرت از درسگاه تحقیق  
آئینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد  
تسلیم عشق بودن مفت است هر چه باشد  
شهرت پرستی و هم تا چند باید اینجا  
هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست  
تا یا بی مطالب معدوم کرد ما را  
مرگ است آخر کار عبرت نمای هستی  
زیر پرند گردون رسواست خالق مجنون  
گفتیم بی نشانی رنگی بجلوه آرد

صد گردش است و یک گل رنگ بهار عنقا  
باغ دگر ندارد یم غیر از کنار عنقا  
تقویم ها کهن کرد امسال و بار عنقا  
از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا  
ما را چه کار و کوبارد رکار و بار عنقا  
نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا  
عنقا چه وانما یدگر شد چار عنقا  
دیگر کسی چه یا بدد را انتظار عنقا  
غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا  
عریانی که پوشدا این جامه وار عنقا  
ما را نمود بر ما آئینه دار عنقا

در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم

پرورشناست (بیدل) شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه ساریها  
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل  
غذا در سراسباب بردارد محال است این  
درین دشت هوس یارب چه گوهر در گره بستم  
جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل  
کمال از خجالت عرض تعین آب میگردد  
با قبال ادب گرنسبتی داری مهیا کن

قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها  
گر بیابا نهه پا آمد از دامن طرازیها  
گلدشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازها  
عرق شد مهره گل از غبار هرزه تازیها  
جها نی میخورد آب از تلاش خود گدازیها  
خوشا گنجی که درویرانه ارد خاکبازیها  
گریبانی که از سرنگذرد گردن فرازیها

تو با ساز تعاقب رگدشتی ازامل (بیدل)

ندارد در شته کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظرگاه خم راست اینجا  
عیشها غیر تماشا ی زیان کاری نیست  
عافیت می طلبی منتظر آفت باش  
فرصت برق و شرر با تو حسا بی دارد  
چه جگرها که بنو میدی حسرت بگداخت  
پرده هستی موهم و موائی دارد

حلقه دام تو خمیا زه شکار است اینجا  
درخور با ختن رنگ بها راست اینجا  
سربالین طلبان تحفه دار است اینجا  
امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا  
فرصتی نیست و گرنه همه کار است اینجا  
که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا



انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم  
غجز طاقت همه دم شاهد معدوم است  
سجده هم از عرق شرم رهی پیش آورد

بهر چند آنکه زند موج کنار است اینجا  
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا  
از قدم تا به جبین آبله زار است اینجا

(بیدل) اجزای جهان پیکری تمثال است

حیرت آئینه با خویش د چار است اینجا

جز پیش ما مخواستید افسانه فنا را  
از طاق و قصر دنیا کز خاک و خشت چینید  
چشم طمع مدوزید بر کیسه و خسیسان  
روزی دوزین بضاعت مردن کفیل هستیست  
در چشم کس نمانده است گنجایش مروت  
از دست برد حاجت نم در جبین نداریم  
جز نشه و تجربه شایسته جنون نیست  
تا زنده ایم باید در فکر خویش مردن  
آهم زنا رسائی شد اشک و با عرق ساخت  
بیکاری آخر کار دست مرا بخون بست  
دست در آستینم بی دامن غنا نیست  
از هر که خواهی امداد اول تلافیش کن  
خاک ز من آداب گری سپر تواند کرد

هر کس نمی شناسد آواز آشنا را  
حیفست پست گیرید معراج پشت پا را  
با ورنمیتوان داشت سنگ نان دهد گذارا  
برگ معاش ما کرد تقدیر خون بهارا  
زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جارا  
آخر هجو م مطلب شست از عرق حیارا  
صرف بهار ما کن رنگی ز گیل جدارا  
گردون بی مروت بر ما گماشت مارا  
پستیست گر خجالت شبندم کند هوارا  
رنگین نمیتوان کرد ز بن بیشتر حنارا  
صبح است با اجابت نامحرم دعارا  
دستی اگر نداری ز حمت مده عصارا  
ای تخم آد میت بر سر گذار پارا

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خوی

محراب کبر نتوان کردن قد و تارا

جلوه آورد / د فرمان نگاه آئینه را  
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست  
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش  
بسکه ما آزادگان را از تعلق و حشت است  
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه  
فرش نادان نیست هر جا آب و رنگ عشرت نیست  
گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود  
عرض هستی بردل روشن غبار ماتم است  
این زمان را باب جوهر دام ترویراند و یس  
با صفای دل چه لازم اینقدر رپر داختن

ها له کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را  
تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را  
بشکند تمثال ما طرف کسلا آئینه را  
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را  
دور گردد دیده میباید شد نگاه آئینه را  
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را  
امتحان میتوان کرد به آینه را  
از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را  
میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را  
جلوه بپیر نگیت اینجا نیست راه آئینه را



جز بجیب دل سراغ من نتوان یافتن  
 چون نفس از هرزه گردی کن بناه آئینه را  
 (بیدل) اندر جلوه گاه حسن طاقت سوزاوست  
 جوهر حیرت زبان عدل رخواه آئینه را

چنان پیچید و طوفان سرشکم کوهها مود را  
 جنون می جو شد از مد نگاه حیرتم اما  
 چوسیمت نیست خامش کن که صوت بی اثر گردد  
 تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من  
 بهرجا میروم از حسرت آنشمع میسوزم  
 درشتیها گولار میشود در عالم الفت  
 بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی  
 دل دانا مست گر پرکار گردد و نمرکزی دارد  
 چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من  
 مشو زافتادگان غافل که آخر سایه عاجز

ز سر و و قمریان پیدا است (بیدل) کاندین گلشن

بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال و جاده مینا  
 رستن ز دور گردون بی میکشی محال است  
 دور فلک جنون کرد ما را خجیل بر آورد  
 تاملی رسد بسا غربر هوش ما جنون زد  
 زاهد بیزمستان دیگر تو چهره منمای  
 با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد  
 دلها پر است با هم گر حرف و صوت داریم  
 با دستگاه عشرت پرتو ام است کلفت  
 شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفر اخت  
 نازک دلان این بزم آمده شکست اند

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)

با هر نفس حسا بیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگردد دلیل وحشت دلها  
 با میدکد امین نعمه می نالی درین محفل  
 تلاش مقصدت بر داز نظر سامان جمعیت  
 بفریاد سپند از خود برون جسته است محفلها  
 طپیدن داشت آهنگی که خون کرد ند بسملها  
 بکشتی چون عنان ادی رم آهوست سا حلها

درین محنت سراگر بستر راحت هوس داری  
با صلاح فساد جسم سا مان ریاضت کن  
زبیر نگی سبکروح آمدیم اما درین منزل  
چو اشد از کلفت پندار هستی در گره بودم  
ز زخم بی امان احتیاج آگه نه ورنه  
تو راحت بسمل و غافل که در وحشت گاه امکان  
نوا ی هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد

خمار کا مل از خمیازه ساغر میکشد (بیدل).

هجوم حسرت آغوش معجون ریخت محملها

همان فرزانگی روزی د و معجون میکند مارا  
هوای باغ مو هومی چه افسون میکند مارا  
حنا چند آنکه بوسه دست او خون میکند مارا  
همه گر رنگ میگردم که گردون میکند مارا  
بروی زرنشست سکه قارون میکند مارا  
بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند مارا  
که تکلیف شرا با زجام واژون میکند مارا  
عبارت هر چه باشد رنگ مضمون میکند مارا  
کسوفی هست کا خرد رمی افیون میکند مارا  
که آه از بی بری نبود که موزون میکند مارا  
همین رخت سیه محتاج صابون میکند مارا

کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بر دارد

فشار بام و در از خانه بیرون میکند مارا

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدن  
ز بس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی  
مجو آوازه شهرت ز آهنگ سبکروحان  
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند  
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری  
ز رونق بازمی ماند چو مینا شد زمی خالی  
مرا از پیچ و تاب گرد باد این نکته شد روشن  
ز قطع الفت دلها حسود آسوده نشیند

بودد لنگ اگر گوهر شود از آرمیدن  
دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدن  
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدن  
برنگ چشم شبنم درد این مینا ست دیدن  
رسانیدیم بار زنگانی تا خمیدن  
شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدن  
که در راه طلب معراج دامنست چیدن  
شود خمیازه مقرض افزون در بریدن

گداز در د نو میدی تما شای د کردارد  
 حباب از موج هرگز صرفه طاقت نمی بیند  
 ز هستی گریزون تازی عدم در پیش می آید  
 برنگ اشک ناسورم نظر باز چکیدنها  
 زبال ما گره و امیکند آخر طپیدنها  
 درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها

مجا ز طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)

به پرواز نگه کی میرسد اشک از د ویدنها

چون تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا  
 بفرست نگهی آخر است تحصیلم  
 طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست  
 کجاروم که شوم ایمن از لب غماز  
 چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد  
 فلک شکار کند نیست سرنگونی من  
 طپیدن نفسم تا رکسوت شو قسم  
 ز آه بی اثر مداغ خاککاری خویش  
 بنا امید جا وید کشته اند مرا  
 برات رنگم و برگل نوشته اند مرا  
 بآب آینه دل سرشته اند مرا  
 بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا  
 همان بعالم پرواز کشته اند مرا  
 ندانم از خم زلف که هسته اند مرا  
 که در هوا یقوی تاب رشته اند مرا  
 بآتش که ندانم برشته اند مرا

چو چشم بسته معمای راحتتم (بیدل)

بلغزش نیء مرگنان نوشته اند مرا

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها  
 غبار غفلت ورو شدند لی نگرود جمع  
 زامتحان محبت در آتشیم همه  
 دمی که جاوه ادا فهم مدعا باشد  
 مخواه زاینده حسن رفع جوهر خط  
 گرا پرو بود از حادثات کاهش نیست  
 کجاست عشرت اندوختن براحت ترک  
 میاش هرزه نوا ی بساط کج فهمان  
 تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست  
 نیم چوماه نواز آفت کمال ایمن  
 فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار  
 درین محیط که نقد فسوس گوهراوست  
 سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت  
 که زنگ بخت نگرود کم از دودنها  
 کجاست دیده آئینه را غنودنها  
 چو عود سوختن ما ست آرمودنها  
 کشودن مژه هم مفت لب کشودنها  
 که بیش میشود این زنک از دودنها  
 زیان نمیرسد اما سراز سودنها  
 معجود چو کاشتن آسانی از دودنها  
 که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها  
 که سرخروئی چشم آورد غنودنها  
 همان بکا ستنم میبرد فزودنها  
 نهفتنی است اگر هست و نمودنها  
 کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها  
 مگر ز کسوت بیرنگ هیچ بودنها

گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)

بنا خنی نقد کس را لب کشودنها

جوش اشکیم و شکست آینه داراست اینجا  
 عرصه شوخی ما گوشه ناپیدا نیست  
 عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار  
 بغرور و رمن و ما کلفت دلها میسند  
 نفی خود میکنم اثبات بزوان می آید  
 هر چه آید بنظر آنظر فتنه موهوم است  
 سایه ام با که دهم عرض سیه بخوشی  
 دامن چیده درین دشت تنزه دارد  
 زنده گی معبد شرمیست چه طاعت چه گناه  
 عشق میداند و بس قدر گرانجانی من

رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا  
 هر که رو تافت ز آینه دچار است اینجا  
 هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا  
 ای جنون تا ز نفس آینه داراست اینجا  
 تا یکی رنگ تو ان باخت بها را است اینجا  
 روز شب صورت پشت و رخ کار است اینجا  
 روز هم آینه دار شب تارا است اینجا  
 خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا  
 عرق جبهه همان سبزه شمار است اینجا  
 سنگ شیرازه اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بود  
 جیب از کف ندیده امن یا راست اینجا

جوش زخم دا دسرد صبح محشر تیغ را  
 از گزیده نهایی رشک ابروی چین پرورت  
 بسمل نا ز تو چون مشق طپیدن میکند  
 جمع بازینت نگر دد جوهر مر دانگی  
 زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست  
 سرخوش تسلیم از تهدید دور انا یمن است  
 در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود  
 کوه اندومیم از سنگینی پای طلب  
 طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند

کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را  
 برزبان پیداست دند انهای جوهر تیغ را  
 می کشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را  
 از برش عاری بود گرسازی از زرب تیغ را  
 قبضه داند بر سر خود به زاف سر تیغ را  
 کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را  
 می شمارد مرغ بی پروا ز شهر تیغ را  
 ناله و خوابیده مید اینم بر سر تیغ را  
 سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آینه و مقدر هر کس روشن است  
 رشته شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمع از خجالت ره نورد نارسیدنها  
 ز یک تخم شرره بد کشته عبرت کرده ام خرم  
 گلستان جنون را آن نهال شوق در بارم  
 در انوادی که طاقت هابعرض امتحان آید  
 چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی  
 بسر بردیم در شغل تا سف مدت هستی  
 زدیم از ساز هستی دست در فترک بیتابی

بجای نقش پاد ریش پا دارم چکیدنها  
 ازین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها  
 که چون آهم برون می آرد از خود قد کشیدنها  
 نگاه ماز خود رفتن سر شک ما د ویدنها  
 ند ارد این قفس بیش از نفس واری طپیدنها  
 ره کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها  
 نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

ز نیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی  
ز اوج اعتبار آزاده ام گردد ره فقرم  
نگردی محرم را ز محبت بی شکست دل  
چنین در حسرت صبح بذا گوش که میگیریم

تو در آغوشی ومن کشتهء از دور دیدنها  
نبا شد دامن کوتاه من مغرور چیدنها  
که چون گل خواندن این نامه میباشد ریدنها  
که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها

درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)

شنیدنها بست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسر د بزنجیر خواب پا  
ممنون غفلتیم که بسی منت طلب  
و اما ندگی ز سلسلهء مانع بود  
در هر صفت تلافیء غفلت غنیمت است  
نتوان بسی آبله افسردگی کشید  
اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست  
آخر سری بعالم نورم کشیدن است  
سامان آرمیدگیء موج گوهریم  
از آستان عجز بفر ما کجارویم

و اما ند گیمست حاصل تعبیر خواب پا  
ما را یما رساند به شبگیر خواب پا  
چون جاده ایم یک رنگ زنجیر خواب پا  
تا وان ز چشم گیر به تقصیر خواب پا  
خشتی نیچیده ایم به تعمیر خواب پا  
نقاش عاجز است به تصویر خواب پا  
غافل نیم چوسایه ز شبگیر خواب پا  
ما را سر نیست بر خط تسخیر خواب پا  
خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا

(بیدل) دلت اگر هوس آهنگ منزل است

ما و و شکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر و کلفتی چند پیچیده اند بر ما  
بریک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست  
چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر براریم  
در عرصه گاه عبرت چون رنگ امانیم  
ای دانه چند نالی از آسیای گردون  
انسان نشان طعن است در کارگاه ابرام  
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد  
تا جبهه نقش پا نیست زحمت زما جدا نیست  
صبح جنون بها ریم و سواى اعتباریم  
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی است  
آئینه یقینیم اما بملک او هام  
در خرقه گدایان جز شرم نیست چیزی

بارد گرنداریم دل چیده اند بر ما  
نی های این نیستان نالیده اند بر ما  
امواج آستین ها مالیده اند بر ما  
هر جا ست دست و تیغی یازیده اند بر ما  
ما را تهنه زمین هم سائیده اند بر ما  
عالم سریشمی کرد چسپیده اند بر ما  
یاران ز سایه و چربیده اند بر ما  
آخر چو گردن شمع سرد یدیده اند بر ما  
چاك قباى امكان پوشیده اند بر ما  
روغن زسودن دست مالیده اند بر ما  
گرد هزار تمثال پوشیده اند بر ما  
بهر چه این سگی چند غریده اند بر ما

(بیدل) چه سحر کار است کاین زاهدان خود بین

آئینه در مقابل خندیده اند بر ما

چون شمع زاتشی که وفازد بجان ما  
 عمریست هرزه تازی اشک روان ما  
 شمشیر آب داده زنگ ملامتیم  
 ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست  
 این رشته تا به حشر مینماید کوی  
 چشم تری بگوشه دل وا خزیده ایم  
 شمع از حدیث شعله نبرد هاست صرفه  
 لخت جگر بدیده مارنگ اشک ریخت  
 از درد نار سائی پر وازما مپرس  
 در شعله زار داغ هوا نیز آتش است  
 از رنگ رفته گردد سراغی پدید نیست  
 صبح نفس متاع جهان ندانیم

(بیدل) ره دیا رفنا بسکه روشن است

چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

کم نیست که ما را بدر آرد نفس ازما  
 چندین عدم آنسوست صدای جرس ازما  
 تا بوی تظلم نبرد داد درس ازما  
 خلخال رسانید بپای مگس ازما  
 رنگ آینه بشکست بروی هوس ازما  
 بر چشم توقع مگذازید خس ازما  
 چیزی دگر ازما نتوان یافت پس ازما  
 قانع بدل چاک شد آخر نفس ازما

چون صبح مجو طاق آزار کس ازما  
 ما قافله بسی نفس موج سرا بیم  
 مردیم بضبط نفس و لب نکشودیم  
 عمریست درین انجمن از ضعف دو نایم  
 همت نزنند گل بسر نسا ز فصولی  
 پرنا کس ازین مزرعه یاسد میدیم  
 در گرد خیال تو سراغیست و گر نه  
 رنگ آینه الفت گل هیچ نبرد اخت

ما را ننشانیست کسی بسر سر را هس

(بیدل) تو پذیری مگر این ملامت ازما

تا نشکند افشاندن بات نفس اینجا  
 مکتوب نبندند بپای مگس اینجا  
 از آبله پای طلب کن جرس اینجا  
 اظهار بخون میطپد از دس اینجا  
 گرد عدم است آئینه پیش و پس اینجا  
 اینجا است که دارد دهن شعله خس اینجا

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا  
 از راه هوس چند دهی عرض محبت  
 خواهی که شود منزل مقصود مقامت  
 آن به که زد محو کنی معنی بیداد  
 بیهوده نباید چو شر چشم کشودن  
 در کوی ضعیفی که تواند قدم افشرد

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه  
چون نقش قدم قافله ما ست ز منیگیر  
دل چون نطید در قفس زخم که بیدوست  
در کوچه الفت دل صاف آینه دارا ست  
سرما به ما هیچ کسان عرض مثالست

یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا  
باشد ره خوا بیده صدای جرس اینجا  
کاردم شمشیر نماید نفس اینجا  
غیر از نفس خویش چه گیرد عسس اینجا  
ای آینه دیگر ننمائی هوس اینجا

(بیدل) نشود رام کسی طایر و صالش

تا از دل صد چاک نیا شد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردد روی ما  
بیهوده همچو موج ز بان بر نمی کشیم  
ای و هم عقده بردل آزاد ما میند  
حیرت سجد معبد را ز محبتیم  
حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست  
چون شمع سر بلندی عشاق مفت نیست  
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار  
گم گشتگان وادی حیرت نگا هیمیم  
از بسکه خو گرفته وضع ملامیمیم

در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما  
لیریز خا مشیت چو گوهر سیوی ما  
بی تخم رسته است چو مینا کدوی ما  
غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما  
سیلی خور ز بان نشود گفته گوی ما  
یعنی بقدر سوختن است آبروی ما  
اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما  
ذرگرد رنگ باخته کن جسته جوی ما  
جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما

نتوان کشید هرزه تریهای عاریت

(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس بدوق جلو همدوشیم ما  
حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است  
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند  
چشم بند غفلت هستی تماشا کرد نیست  
ساز تشویش عدم از هستی ما میدمد  
شعله گردار در مقام عافیت خاکستر است  
آمدورفت نفس پر پی سبب افتاده است  
زندگی تنها و بال مانشد ز اقبال عجز  
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است  
راه مقصد جز سعی ناله نتوان کرد طی  
چون نگه صدمد عاز عجز مایی پرده است  
یا دما (بیدل) وداع وهم هستی کرد نست

یک مژه تا و شود صد دشت آغوشیم ما  
دهر تا که سار شد آئینه می جوشیم ما  
روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما  
دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما  
عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما  
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما  
کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما  
نیستی هم با ر تکلیف نیست تا دوشیم ما  
بسکه میباید شکست دل زره پوشیم ما  
چون جرس بی دردم ایکاش بخروشیم ما  
نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما  
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما



چه امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را  
 بهار عاقبت عمریست گز ما دور میتا زد  
 مشوایمن زتزویر قد خم گشته زاهد  
 مد ارای حسودا زکینه جوئیها بتر باشد  
 زمهمان خانه گردون چه جوئی نعمت سیری  
 جهان برد ستگاه خویش میتا زد ازین غافل  
 درشتی آنقدر در باغ امکان آبرودارد  
 زند گر شمع با حسن تولا ف گرم بازاری  
 کجا یا بد سرمانا کسان با رسجو داو  
 نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد

با این فطرت که در فکر سراغ خود گم (بیدل)

چه خواهم گفت اگر حیرت ز من پرسد نشانش را

همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا  
 کریم آوازه کز ششجهت سایل شود پیدا  
 محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا  
 ره ما طی نگردد دگر همه منزل شود پیدا  
 که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا  
 جهانی را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا  
 که چون تمثال یک آئینه وارم دل شود پیدا  
 بد ریاقطره چون گردید گم متکل شود پیدا  
 مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا  
 که هر کس هر کجا گم گشت ازین منزل شود پیدا  
 گزین دریا بقدر یک گهر ساحل شود پیدا  
 که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا  
 طبیعت با ید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریادل هر قطره گوهر در گره دارد

اگر بر روی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

چو صبح ناخست بگردون جگر خراشی  
 بهوی پیرهن آ میخت بد قماش  
 نفس بنا له کشید از قفس تراشی

جهان گرفت غبار چنون تلاشی  
 حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد  
 دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد

نداشت گردد گر آستان یکتائی      خیال قرب شد احکام دور باشی  
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول      که خود پرست عیان کرد خواهی  
کسی مباد خجل از تعلق اغراض      عرق بجبهه دهاند از نیا ز باشی  
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت      که رنگ رفته نهجسته است از حواشی  
بهر زمین که فتادیم بر نخاست غبار      جهات تنگ شد از پهلوی فراشی

ز نشئه می تمکین اما مگو (پیدل)

قدح در آب گهر زد ادب معاشی ما

چه ظلمت است اینکه گشت غفایت چشم یاران نور پیدا  
همه به پیش خود ایم اما سرا بهای ز دور پیدا  
فسون و افسانه توو من فشانند بر چشم و گوش دامن  
غبار معجون بدشت روشن چراغ موسی بطور پیدا  
در آمد و رفت مجو گشتیم و پی بجائی نبرد کوشش  
ره که کردیم چون نفس طی نشد بچندین عبور پیدا  
بفهم کیفیت حقیقت کراست بینش کجاست فطرت  
بغیر شکل قیاس اینجا نمیکند چشم کو ر پیدا  
بپا ز رفتار و رسیدن بلب ز گفتار فهم چیدن  
به پیش خود نیز کس نگر دید جز بقدر ضرور پیدا  
چو آئینه صد جمال پنهان زدیده بی نگه مبرهن  
چو صبح چاک هزار کسوت ز پیکر شخص عبور پیدا  
اشا ره دستگاه خاقان عیان ز مرگان موی چینی  
کشا دو بست در سلیمان زپرد و چشم مور پیدا  
گمان افلاک پر بلند است از خم بازی نصنع  
بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلک نقاش زور پیدا  
چکیدن اشک ناله ز اشک ز سجد و دانه ریشه و اشک  
فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا  
نیاز و نیاز کمال و نقصان ز یکدگر ظاهر و نمایان  
ذکور شد از انانث عربان انانث شد از ذکور پیدا  
بهم اگر چشم باز گردد قیامت آئینه ساز گردد  
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا  
ملا یست چون شود شمع گر زهر در شتیست سخت و تر  
چو آب از حد برد ببرد نیشود پیر یاور پیدا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی

ز پنبه گوش های غافل چو نی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)

علامت عافیت ندارد چو گردد آب از تنور پیدا

که کشود راه غنودنت که درین فسا نه سراییا  
سربام فرصت زرفشان چو سحر بکسب هواییا  
تو غبار باخته طاقی بزمن عجز رساییا  
صف پیش میزندت صلا که بیا و روبقاییا  
خمن انتظار تو میکشم بوداع قد و تاییا  
برهت سیاه شده خون من به بها در نگ حناییا  
چو چنار کو طالب ثمر بهزار دست دعا بیا  
ستم است دعوت شه کنی که بکلبه های کداییا  
ز حیار سیده بگوش من که عرق کن آباه پاییا  
کف پانشته بر راه سرکه بلغز و جانب ماییا

چه فسر دگی بلند تو شد که بمحفل من و ماییا  
نفسیست مغتنم هوس طریبی و حاصل عبرتی  
تنگ و تازو هم چنون عنان بسپهر میبردت کشان  
بغبار قافلهء سلف نرسیده ای و گذشته ای  
سروپاد میکه بهم رسد تلک و تازها بقدم رسد  
به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهء قسمی دیگر  
کس ازین حلیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب  
با دای ناز فضولیت سرو برگ حسن قبول کو  
بفسون حاجت هرزه دودر جرأتی نکشوده ام  
تو چو شمع در برانجمن بهوس متمکش سوختن

من بیدل از درعا جزی بچه سوروم بکجا رسم

همه سو ست حکم بر و برو همه جا ست شور بیا بیا

مگر نفس رو دود یگری بر آورد از ما  
گمان نهد که دل لشکری بر آورد از ما  
ز خویش هر که بر آید پری بر آورد از ما  
چنون بحکم وفا مجمری بر آورد از ما  
بس است ضبط نفس گوهری بر آورد از ما  
مباد پنبهء گوش کری بر آورد از ما  
چنون مگر که قیامتگری بر آورد از ما  
شکست شیشه مگر سا غری بر آورد از ما  
که رنگ رفته چمن پیکری بر آورد از ما  
بروی ما مژه بستن دری بر آورد از ما

چه ممکن است که راحت سری بر آورد از ما  
بعرصهء دو نفس انقلاب فرصت هستی  
چو رنگ عهدهء ناموس و حشتم بگردن  
شرار کاغذ اگر در خیال بال کشاید  
دماغ ما سر غواصیء محیط ندارد  
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم  
فسرده ایم بزندان عقل چاره محالست  
برنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر  
بهار بیخودی افسوس گل نکر دزمانی  
در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید

چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامه سیاهی

جبین مگر بقرق کوثری بر آورد از ما

برخشت ذره منظر خو رشید خا نسه ها  
آب محیط رفت بگرد کسرانسه ها

چیده است لاف خلاق بچندین ترانه ها  
زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد

نشوء نماي كشت تعلق ندامت است  
آن كس كه بگذرد زخم زلف يا ركبت  
آتش اگر ز گرمي خويست نشان دهد  
نوميد يم ستمكش خطا و جحيم نيست  
پروا ز بني نشان سرا بال رنگ نيست  
كوشش بد يرو كعبهء تحقيق ره نبرد  
هر عضو من چو شمع اديكه نيست  
آتش زدند شب و رقي را در انجمن

جز ناله نيست ريشهء زنجير دانه ها  
بر دل چه كوي چه ها كه ندادند شاه ها  
انگشت زينهار كشد از زبانه ها  
آسود هم بخواب عدم زين فسانه ها  
گو بيضه بشكند بكلاه شيبانه ها  
آواره مانده ناو كمن زين نشانه ها  
تا نقش پا سرمه من واين ستانه ها  
كرد يم سير فرست آئينه خانه ها

در دامگاه قسمت روزي مقيديم

( بيدل ) به بال ما گره افگند دانه ها

چيست اين باغ واين شگفتنها  
موج رم ميزند چه كوه و چه دشت  
نرديد از امل تجرد هم  
شب ما را چراغ فرصت كوي  
اعتبار زمانه بيكار ريست  
كوفضا ئيكه واكنيم پيري  
خداك گردد مراه طالب بندم  
فكر خود بيد ماغي هوس است  
حيف نشگنا فتييم پردهء دل  
يا رب از سعي بي اثر تا چند

سر آبي و سير و غن ها  
چين گرفته است طرف دامن ها  
رشته دار دقفاي سوزن ها  
خانه روشن كن است روزن ها  
قطره گوهر شد از فسردها  
رفت پرواز با نشيمن ها  
سرمه بسا لسم بسا شيونها  
سرگران شد خميد گردنها  
دانه بدود ست مهر خرمنها  
آب كوي بد كسي بهاونها

گر نذا لسم كجا روم ( بيدل )

ششجهت بيكسي و من تنها

حرص فرصت انتظار و در رنگ است اسيا  
سعي روزي با بلاي بي امان جوشيدن است  
يك ندامت كار چندين دانهء دل ميكند  
از من وما هر چه اندوزي گدازيستي است  
سنگ هم آئينهء تحقيق صيقل ميزند  
تأقيامت گردش افلاك در كار است و بس  
تا نفس باقيست گردد رزق ميگرديد باش  
زير گردون نااميدان من تا كسي زيستن

دل ز نوبت جمع كن پر بيد رنگ است اسيا  
بيشتر در گردش از باد تفنگ است اسيا  
گرتواني دست بر هم سود رنگ است اسيا  
عاشق اين خرمن آتش به چنگ است اسيا  
عمرها شد در تلاش رفع رنگ است اسيا  
كس نفهميد اينكه ميگردد چه رنگ است اسيا  
آب چون و اما ند از رفتن رنگ است اسيا  
دانه ها زينجا برون آيد رنگ است اسيا

آسمان هم ناکجا در فکر مردم تنگ زند  
نی زمينت عافيتگاه است ني چرخ بلند  
بسکه روزی خوا بسیار است دنگ است آسیا  
تاچه خواهی طرف بست آخرد و سنگ است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت چشم نتوان داشتن

الوداع ای دانه گو کام نهنگ است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کام ما را  
محبت بسکه بود از جلوه شتاقان این محفل  
ندارد گردن تسلیم بیش از سایه موئی  
غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد  
صفای دل بحیرت بست نقش پرده هستی  
ادبگاه وفا آنکه پرافشانی چه ننگ است این  
دل از سعی مل بر وضع آرا میله میله زرد  
شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن  
ز خشکیهای وضع عافیت ترمیشود همت  
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد

حبیب پوچ از آب گهر امیدها دارد

خداوند ابرحق دل بیدخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا  
بسکه بر خود می طپد از آرزوی ناوکت  
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست  
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عند لیب  
در گزفتاری بود آسایش عشاق و بس  
سر مه از خاک شهیدان گرنینگیزد غبار  
غیر جرم عشق در آزار ما آزرده گان  
طیلسانی از غبار خود بدوش افگند نیست  
پیکر معجون به تشریف دگر محتاج نیست  
نشئه عمر خضر جو شد و بالا میزند  
میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد  
ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی  
تا شوی یک چشم رسوای تماشا یبتان  
(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می سزد

چشم عصمت سر مه خواند گردد امان ترا  
میکنند در سینه دل هم کار پیکان ترا  
هر بن مو چشم قر با نیست حیران ترا  
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا  
آشیان از حلقه دام است مرغان ترا  
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا  
حیله بسیار است خوی نا پشیمان ترا  
تا توان بستن بدل احرام دامان ترا  
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا  
گر عصا گیرد بلند یهای مژگان ترا  
لیک نشناسم زرنگ خویش پیمان ترا  
جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا  
چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا  
جلول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

حسنی است بر رخسار رقم مشکنا ب ا  
هر جلوه باز شیفته رنگ د یگراست  
مست خیال میکند نرگس توایم  
بوی بهار شوق ترارنگ معجزیست  
خاکستر است شعله ام امروز و خوشدلم  
مار از تیغ مرگ مترسان که از ازل  
اسباب زندگی همه دام تحیر است  
کوشور مستیئی که درین عبرت انجمن  
سیما ب را ز آئینه پای گریز نیست  
طوفان طراز چشم من از پهلوی دل است  
دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است  
تا چند رشته نفس از و هم تا فتن

(بیدل) شکسته رنگی خاصان مقرر است

باشد شکستگی و رق انتخاب را

نظاره کن غبار خط آفتاب را  
آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را  
شور جنون کند قدح ما شراب را  
کار در برقص و زمزه مرغ کباب را  
یعنی رسانده ام بصورتی شتاب را  
بر موج بسته اند کلاه حباب را  
غیر از فریب هیچ نبا شد سراب را  
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را  
دارد تحیرم بقفس اضطراب را  
سامان آبروست ز دریا سحاب را  
موج گهر بخاک نیا میزد آب را  
دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را

خیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما  
مفت موهوم میست گر ما نام هستی میاریم  
ما بهستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم  
یک تا مل چون نفس بر آئینه پیچیده ایم  
دفتر ماهرزه تا زان سخت بی شیرازه است  
چون سحر پیوده از حسرت نفسها سوختیم  
نسخه و وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم  
شعله را خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست  
چون جرس عمری طپیدیم و زهم نگذاختیم

(بیدل) اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست

آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

حیرت دل گر نبرد از د ب ضبط کارها  
عالمی بروهم پیچیده است مانند حباب  
نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم  
عند لیبان را ز شرم ناله ام مانند شمع  
از خرام موج می چشم قدح داغست و بس

ناله می بندد بفتراک طپش کهسارها  
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها  
چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها  
شعله آواز بست آئینه منقارها  
دارد این نقش قدم خمیازه رفتارها

موجهای این محیط آ خر گهر خوا هد شدن  
بسکه در هر گلز مین ذوق تماشا خاك شد  
فقر در هر جا غرور یاس سا مان میکند  
خواب راحت بستهء مژگان بهم آوردنست  
چون سحر سعی خروشم قایل اظهار نیست

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است

ناز مژگان میدمدگر دسته بندی خاها

سبحه خوا بید داشت در پیچ و خم زنا رها  
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها  
که جکلاهی میزنند موج از شکست کارها  
سایه میگردد نذازا فنادن این دیوارها  
به که بر سازم شکست رنگ بند دتارها

دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما  
روز و شب گردایبوش در خود سفر داریم ما  
نسخه های از دفتر وضع سحر داریم ما  
کسوت آهی چو دود دل به برداریم ما  
گل بسرداریم تادستی بسرداریم ما  
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما  
این تھی دستی هم از نقد هنر داریم ما  
ورنه صد گل خنده در یک مشت زرداریم ما  
چون شرر سا مان فرصت اینقدر داریم ما  
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما  
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سرداریم ما  
یکجها ن آشفته گی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ما ست (بیدل) روشناس رنگ درد

لاله سان آئینهء داغ جگر داریم ما

همچو شبیم با نسیم صبح همد و شیم ما  
چون حباب از خجالت اظهار خاوشیم ما  
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشتیم ما  
از مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما  
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما  
همچو اشک ناامیدی خاذه بردوشیم ما  
چون حیا پیرا هنی از عیب می پوشیم ما  
با نفس پر میزنیم و نااله می جو شیم ما  
هر کجا حرفی از آن لب سوزند گوشتیم ما

حیرت دیدار سا مان سفر داریم ما  
تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما  
خندهء ما چون گل از چاک گریبان است و بس  
بی تا مل صورت احوال ما نتوان شناخت  
از ندامت سبزه ها در باغ عشرت میکنیم  
چون حباب اینجامناع خانه برق خا نه است  
گرچه از جوهر سرا فرازیست ما را چون چنار  
نیست چند آن رونقی در رنگ عیش بی ثبات  
نانگاه های گل کند ذوق تماشا یافته است  
هر که از خود میرود ما تیم گر در رفتنش  
درد ماغ شوق دود خسرتی پیچیده است  
جرات پر واز برق خرمن آسودگیست



کی بود یا رب که خوبان یا داین (بیدل) کنند

کز خیال خشد لای چون غم فرا مو شیم ما

\* \* \*

حیف است کشد سعی دگر باده کشا نرا  
ما صاف دلان سر شکن طبع د رشتیم  
حسرت همه دم صید خم قامت پیر است  
غفلت ز سرم باز نگر دید چو گوهر  
عالم همه یار است تو محجوب خیالی  
آسود دروان جاده تشویش نداشت  
ما و سحر از یک جگر چاک د میدیم  
دیدار پرستیم مبرس از رم و آرام  
دل جمع کن از کشمکش دهر برو ن آ  
گردون همه پرواز زمین جمله غبار است  
سرما یه چو صبح از دو نفس بیش نداشت

یاران به خط جسام ببند یسد میان را  
بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را  
گل در بر خمیا زه بود شاخ کمان را  
باید گره ساخته ام خواب گران را  
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را  
منزل طلبی ترک مکن ضبط عسا نرا  
آهی نکشید یم که نگر فت جهان را  
پرواز نگاره است تحیر قفسان را  
کین بحر در آغوش گهر ریخت کران را  
منزل بنما ئید اقامت طلبان را  
بیهوده برین جنس مچینید دکان را

(بیدل) ز نفسهار و ش عمر عیان است

نقش قدم از موج بود آب روان را

حیف کز افلاک نو میدی فزاید مرد را  
از تنزله است گرد عالم آزا دگی  
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار رنگ  
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست  
یک تغافل میکند سرکوبی صد کوهسار  
دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان  
در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین  
ناگزیر ر غبت اقبال باید زیستن  
جوهر غیرت درین میدان نمیمانند نهان  
گر ز سیم وزر و فاخته ای بخت جهد کن

دست اگر کوتاه شد بردل نشاید مرد را  
چین پیشانی بیا دامن آید مرد را  
درفسوس مال وزر گردد دست ساید مرد را  
ز خم میدان ها کشد تا دل کشاید مرد را  
د رسخن میباید از جا درنیا ید مرد را  
دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را  
حیز کم پیدا شود گرز نزا ید مرد را  
جاء دنیا صورت زن مینماید مرد را  
تبغ میگرد د زبان و می ستاید مرد را  
قحبه محکوم است از امساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس

تا جهان با قیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبزه و زنا رما  
از ادب پروردگان یا د تمکین توایم  
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است

میدود مر کز همان سر بر خط پرکار ما  
موی چینی میفر و شد نا له در کھسار ما  
تا پررنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجاست  
تا نگه رنگ تامل با خت پروا زیم و بس  
بوی گل مفت تا ملهاست گروا میرسی  
ذره ایم از خجلت سامان موهومی میسر  
شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست  
از ازل آشفته گی بنیاد نعمیر د لیم  
یا س پیری قطع کرد از ما امید ز ندگی  
همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت

در خور هر سطر (بیدل) با ید از خود رفتنی

جاده ها بسته است بر سر قاصدا ز طومار ما

سایه گل پر عرق ریز است در گلزار ما  
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما  
نبض واری در نفس پر میزند بیما رما  
اندک هر چیز دارد خنده بر بسیار ما  
گل ز جیب چاک می بندد برد ستار ما  
موی مجنون چیدن است از سایه دیوار ما  
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما  
مرتعش بوده است گوئی پنجهء معمار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا  
مرغ لاهوتی چه محبوس طلیح مانده  
بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست  
چشم واکن گلخن ناسوت ما وای تو نیست  
نیستی یا جوج سد جسم در راه تو چیست  
غربت صحرا یا امکانست و روزی بیش نیست  
زین قفس تا آشیانت نیم پروا ز است و بس  
قمری یکسرو باش و عند لیب یک چمن  
ابرا اینجا میکند از کیسه دریا کرم  
ناقه و حشت متاعان دوش آزادی تست

مینمائی چشم حق بین راره باطل چرا  
شاها ز قدسی و برجیقه می یل چرا  
مانده ای افسرده و لب خشک چون ساحل چرا  
بر کف خاکسترا افسرده بندی دل چرا  
نیستی ها روت مردی در چاه با بل چرا  
از وطن یکبار گشتی اینقدر غافل چرا  
بال همت بر نمی افشانی ای بسمل چرا  
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا  
ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا  
چون شرر بر سنگ باید بستنت محفل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب

(بیدل) این دل بستگی بر نقش آب و گل چرا

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا  
جذب حسنت گره از بیضهء فولاد کشود  
گرد ما را که نشست است براه طلبیت  
دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست  
سپیل بنیاد حبابست نظر واکردن  
سازینتا بیء دل گره عروج آهنگ است  
گر نه ساز نیست یقین را بطهء هریم وزیر  
بی نگا هی اگر از عیب و هنر مستغنی است

جرس آبله بیرون دهد آواز چرا  
دید هء ما به جمال تو نشد باز چرا  
بخرا می نتوان کرد سرافراز چرا  
خود نمائی نکند آئینه پر د از چرا  
هوش ما هم نشود خانه بر انداز چرا  
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا  
شکوه شد زمزمهء طالع ناساز چرا  
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

آ تشی نیست که آ خر نشود خا کستر  
پیء انجام نمیگیری از آغاز چرا  
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند  
آخرای مشت غبارا ینهمه پرواز چرا

(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست

این نیا زی که تود اری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهء مارا	که افگند تهء پا گردن کشیدهء مارا
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد	تظالمیست چو اشک از نظر چکیدهء مارا
چه دشت و درکه نکر دیم قطع در پیء فرصت	کسی نداد سراغ آهوی رمیدهء مارا
نداشتم بوهم آنقدر دماغ طپیدن	بیاد داد نفس خاک آرمیدهء مارا
با نقعالم رسیدیم از فسون تعاقب	برخ فگند حیا دامن نچیدهء مارا
مگر بمحکمهء دل یقین شود حق و باطل	گواه کیست حدیث ز خود شنیدهء مارا
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی	بیفگند درین ره سر بریدهء مارا
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مر حله طی شد	که کرد این همه قاصد بخود رسیدهء مارا
مژه زهم نکشودیم تا چکد نم اشکی	گداخت شرم رقم کلک شق ندیدهء مارا
مباد تا به ابد نالد و خموش نگر دد	بیاد شمع مده صبح نادیدهء مارا
مقیم گو شهء نقش قدم شویم و گر نه	درکه جلعه کند پیکر خمیدهء مارا

نهفته است قضا سر نوشت معنیء (بیدل)

رقم کجاست مگر خط کشی جریدهء مارا

خداوند ابد آن نور نظر د دیدهء جانما	بقدر انتظار ما جمالم مدعا بنما
نهرنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی	چمن گم کرده ایم آئینهء ما را بما بنما

شفیع جرم مهجوران به جز حیرت چه می باشد

بحق دیدهء (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و نوشتی برات مطلب مارا	بخود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن	تسایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من	که یارب ناوکت در کوچهء دل کی نهی دارا
غبار رنگ ما از غا جزای با لی نزد ور نه	شکست طره اب عمریست پیدا میکند مارا
حریف و حشت دل دیدهء حیران نمی گردد	گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تادر جهان باقیست از معدوم آ زادم	زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بها را بروی من	گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خا راه عجز ما نمی گردد	به پهلوی قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
آهی از سر ما کم نگر دد سایهء مستی	که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینارا

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نینم (بیدل)

مبادا برام تمهید تغافل گردد ایما را

خط جبین ما ست هم آغوش نقش پا  
راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم  
رنج خماری تا نرسد در سراغ دوست  
چون جاده تا بر راه رضا سر نهاده ایم  
سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ  
ما نیم و آرزوی جبین سائی داری  
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان  
هر سر که پختد یک نخیل رعونتی  
مستانه می خرامی و ترسم که در رهت  
در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد  
گاه خرام میچکد از پای نا زکت  
رنگت بنا یم از خط تسلیم ریختند

دارد هجوم سجده ها جوش نقش پا  
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا  
بستم سبوی آبله بردوش نقش پا  
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا  
تا مشق خاک ما ست قدح نوش نقش پا  
افسر چه میکنند سرمد هوش نقش پا  
چون سایه ایم خواب فرا موش نقش پا  
پوشیدش آسمان ته سر پوش نقش پا  
بارنگ چهره ام بپرد هوش نقش پا  
خمیا زده فغان لب خا موش نقش پا  
رنگت حنا بگرمی آغوش نقش پا  
یک جبهه سجده است پرودوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در ره طلب

گو هر فرش شد چو صد فگوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها  
گر همین کوس و دهل باشد کمال کروفر  
سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم  
پیچ و تاب خشک دارد در کمین ما و منت  
کوشش افلاک از موی سپیدت روشن است  
شعله هستی آتش گر همین خاکستر است  
زیر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد  
شکوهات از هر که باشد به که در دل خون شود  
عرض دین حق مبرد ریش مغروران جا  
خلاق را ذوق تعلق تو ام طاء وس کرد  
میفرود شد هر کسی ما را بنرخ عبرتی

جاده بسیار دارد آب در غربالها  
غیر رسوائی چه دارد دعوای اقبالها  
جامه نیای میکند از دست خط و خالها  
بر صریح خانه تازی بسته گیر از نالها  
تا بدنه نو میدی از ریشیدن این زالها  
رفته می پندار پیش از کاروان دنیاها  
شیشه ساعت پر است از گرد ماه و سالها  
شرم کن زان لب که گردد محضرت بخالها  
سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها  
رنگت هم افتاد پروازش بقید بالها  
جنس ما عمریست فریاد یست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کرد نیست

ناز صیقل دارم از پامالی تماشا

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را  
تبسم های گندم چین دامن گشت آدم را

حوا دث کج سرشتا نرا نبخشید وضع همواری  
 ز جرأت قطع کن گرمرد میدا نگاه تسلیمی  
 سراغ از هر چه گیری بی نشانی جلوه هادارد  
 ز تحریک مژه بر پرده های دیده میارزم  
 اگر از گرد راهت چشم آهوسرمه بردارد  
 درین محفل ندرد عافیت وضع ملا یم هم  
 بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن  
 درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی

کج اندیشان ندرند آگهی از راستان (بیدل)

زانگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا  
 بی سبب در پرده ها و هام لافی داشتم  
 از نفس برخویش می لرزد بنای غنچه ام  
 خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست  
 رازدارها بمعنی کوس شهرت بوده است  
 پر سبک و حم ز فکر سخت جانی فارغم  
 گرد بیتاب از طواف دامن محروم نیست  
 همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد  
 میروم از خویش در اندیشه با ز آمدن  
 غیر الفت بر تن بند صافی آئینه ام  
 این چمن یارب بخون غلطیده بیداد کیست  
 جلوه مشتاقم بهشت دوزخ منظر نیست  
 چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد

بود مشکل کشا کش از کمان بیرون برد خم را  
 که تیغ اینجا برشها میشمارد ریزش دم را  
 غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را  
 که نوک خامه از هم می شکافت صفحه نم را  
 تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را  
 اگر بست و گریا لب همان زخم است مرهم را  
 مژه برهم ز نید و بشکنید آئینه هم را  
 بعریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا  
 شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا  
 نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا  
 بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا  
 چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا  
 چون شررد رسنگت نتوان کرد زندانی مرا  
 زد بصحرا ی جنون آخر پریشانی مرا  
 بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا  
 همچو عمر مرده یارب برنگردانی مرا  
 میکند تاخار و خس دردیده مژگانی مرا  
 کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا  
 میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا  
 یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میروم از زوج بر باد فنا نقش حباب

تیغ خونخوا را است (بیدل) چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما  
 محو جولان هوس گشت سرو برک نمو  
 چند چون چشم بتان قافله سارای ناز  
 با همه جهل گرا ز زاهد و مکرش پرسی  
 عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا

سرمه گردد یصدای جرس ناله ما  
 داشت پرکار هوا شعله جواله ما  
 اثر روز سیاه است بدنباله ما  
 سامری نیست فسون قابل گوساله ما  
 آتش آورد برون زهد کهن ساله ما

برسیه بختی خود نازد و عالم داریم  
همچو شمع از چمن آئینه ساغر زده ایم  
آب باید شدن از خجالت اظهار آخر  
سایه دارد مژه آت بر سر بنگاله ما  
گر رسد رنگت پیر و از شود هاله ما  
عرقی هست گره در نظر ژاله ما

در نه بیضه افلاك شگافى (بیدل)  
تا بکام طیشی بال کشد ناله ما

داغم از سودای خام غفات و وهم رسا  
عجز را گرد رجواب بی نیاز رهست  
نیست برق جانگدازی چون تغافلها ی ناز  
هر کرا الفت شهید چشم معمو رت کند  
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض  
نیست در بنیاد آتشخانه نیرنگ دهر  
زندگی محمل کش و هم دو عالم آرزوست  
آرزوخن گشته نیرنگ وضع نازکیست  
هر چه می بینم طیش آمده صد جستجو ست  
قامت او هر کجا سر کوب رعنا یان شود  
هر نفس صدر رنگ میگیر دعنان جلوه اش

بال و پر برهم زد (بیدل) کف افسوس بود

خاك نو میدی بفرق سعی های نارسا

داغیم چون سپند مهرس از بیان ما  
عرض کمال ما عرق آلود خجالت است  
مارا چو شمع باب گداز آفریده اند  
شب نیم صفت ز بسکه سبکبار میرویم  
چون شعله سر به عالم بالا نهاده ایم  
شوخی نگاه ما نفر و شد چو آئینه  
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد  
رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است  
جز داغ نیست مانده دستگاه عشق  
با آنکه ما اسیر کمند حواد تیم  
کو خا مشی که شانه کش مدعا شود  
پیدا است از سینه ما (بیدل) از زبان

در سرمه بال میزند امشب فغان ما  
ابر است اگر بلند شود آسمان ما  
یعنی زمغز نرم تراست استخوان ما  
بوی گل است نازقه کش کاروان ما  
خاشاک و هم نیست حریف عنان ما  
عمر نیست تخته است ز حیرت دکان ما  
از بس باند ساخته اند آشیان ما  
یارب زبان ما نشود ترجمان ما  
آتش خورده کسی که شود میهمان ما  
عنقا ست بی نشان بسراغ نشان ما  
آشفته است طره وضع بیان ما  
يك پاره دل است زبان درد هان ما

دام یکهالم تعلق گشت حیرانی مرا  
 محوشوقم بوی صبح انتظار برده ام  
 جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم  
 ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست  
 مدعمرم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت  
 عجزهم چون سایه اوج اعتباری داشته است  
 پرده ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست  
 ناله واری سرز جیب دل برون آورد هام  
 احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام

آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

عاقبت کرد این دروا کرده زندانی مرا  
 سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا  
 خرمی مفت توای گل گر بخندانی مرا  
 همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا  
 آشیان هم برنیا ورداز پرافشانی مرا  
 کرد فرش آستان سعی پیشانی مرا  
 ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا  
 شعله شوقم مبادای سبذشانی مرا  
 من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

در بی زری ز جبهه اخلاق چین کشا  
 از سایلان دریغ نشاید تبسمت  
 آب حیات جوی جسد جوهر سخاست  
 منعم اگر به تنگی خلقت ناز جا  
 گر لذت از مال حلاوت نبرده ئی  
 افسانه های بیژن ورستم بطاق نه  
 حیف است طبع مرد ز غیبت قفا خورد  
 باغ و بهار بسته سیرتغای است  
 از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت  
 تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس

هر چند آستین گره آر دجین کشا  
 گیرم گفت تهیست لب آفرین کشا  
 راه تراوشی چو ظریف گلین کشا  
 چین دار ترز نقش نگین آستین کشا  
 باری ز اشک شمع سرانگین کشا  
 گرمرد قدرتی دلت از بند کین کشا  
 یاران حذر کنید ز حیز سرین کشا  
 مژگان بهم نه و نظر دور بین کشا  
 ای نامجو تو هم ره ز یرز مین کشا  
 گوهر بسوزن نگه واپسین کشا

(بیدل) بهر چه عزم کنی وصل مقصد است

اینجا نشانه هاست توشست از کمین کشا

در خموشی همه صاحب است نه جنگ است اینجا  
 چشم بر بند گرت ذوق تماشا ئی هست  
 گرد لته ندهد جرم سیه بختی است  
 طائر عیش مقیم قفس حیرانیست  
 در ره عشق زدل فکر سلامت غلط است  
 چرخ بیدمانه بدورا فکن یکجام تهیست  
 شوق دل همسفر قافله بیهوشیست

غنچه شود امن آرام بچنگ است اینجا  
 صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا  
 خانه آئینه بر روی که تنگست اینجا  
 مگذار از گلشن تصویر که رنگست اینجا  
 گر همه سنگ بوندشیشه بچنگ است اینجا  
 مستی ما و تو آواز ترنگست اینجا  
 قدم را هر وان گردش رنگست اینجا



از ستم دیدگی طالع ما هیچ مهر س  
طرف دیده خو نباز رنگردی ز نهار  
شیشه ناده ز کف مستی آ زادی چند  
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ما ست  
منزل عیش بو حشیتگدهء امکان نیست  
وحشت آنست که نا آمده از خود برویم

(بیدل) افسرد گیم شوخی آهی دارد

تا شرر هست ز خود رفتن سنگ است اینجا

آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا  
اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا  
دامن نا ز پری در ته سنگست اینجا  
دل هر کس بطبد قافیه تنگ است اینجا  
چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا  
ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

در داغ دل نهان بود از رفتگان نشا  
چند آنکه شمع کا هد با عافیت قرین است  
تنگی ز بس فشرده است این عرصهء جلد را  
این وادی غرور است فهمیده بیدت زفت  
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی  
پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت  
تبغ غرور بشکن در کارگاه گردون  
در بارگاه تعظیم اقبال بی نیاز نیست  
تقلید فقر نتوان در جاده پیش بردن  
جانی نمیتوان برد فریاد بی رواجی  
پست و بلند بسیا دارد تردد جاده

این آتش آگهی داد ما راز کاروانها  
بازار فاند ارد سودی باین زیانها  
میدان خزیده یک سرد رخا نهء کمانها  
در جاده است اینجا خوایان ندانسانها  
جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها  
بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها  
آتش زبانه دارد در گردش فسانها  
تمیز پای و سر نیست منظور آستانها  
بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها  
کشتی شکست تا جرئت نخفت شد دکانها  
همواریت رها کن بام است و نردبانها

پرواز و هم (بیدل) زین بیشتر چه باشد

برده است گردش سرما را با سما فها

در شهد را حنند فقیران بوریان  
بر قسمت فتاده کس از پشت پا زند  
بر گیرودار اهل جهان خنده میکند  
با خاک خفته گان بحقارت نظر مکن  
وقت فتادگی مشوازد دوستان جدا  
افتادگیست سرمهء آواز سرکشان  
در کنج خلوتیکه بلند است دست فقر

آسوده اند در رشکستان بوریان  
نی میخلد بنا خنش از خوان بوریان  
رند برهنه پای بیابان بوریان  
آید صدای تبغ ز عریان بوریان  
اینست نقش مسلک یاران بوریان  
در بند ناله نیست نیستان بوریان  
پیچیده ایم پای بدامان بوریان

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است

سرتاپای زخم نمایان بوریان

در طلب تا چندری آبروی کام را  
 داغ بودن در خمایر مطلب نا یا ب چند  
 مگذرا از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز  
 میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس  
 مانع سیر سبک روی پای خواب آلوده نیست  
 دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است  
 حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد  
 چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم  
 زندگانی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند  
 از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست  
 حلقه آنزلف رونق از غبار دل گرفت  
 کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین

یکت سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را  
 پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را  
 بیش از آروغست نفرت آه بی هنگام را  
 وحشت از نخچیر هم بیش است اینجادام را  
 بال پرواز است زندان نگینها نام را  
 قطع کن و هم و خیال قاصد و پیغام را  
 اینقدر ها هم اثر می بوده است او هام را  
 از مزاح خاک ما هم برده اند آرام را  
 به که ازدوش افگنی این جامهء احرام را  
 نشه یگر نگست اینجاد رد و صاف جام را  
 دود آه صید باشد سرمه چشم دام را  
 مارتو اند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است

(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود درنگی نبود ما را  
 مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی  
 پرواز فطرت ما در دام بال میزد  
 اعدا دما تهی کرد چندانکه صفر کشتیم

بودیم هر چه بودیم او نمود ما را  
 خورشید اتفاقش از مازدود ما را  
 آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را  
 از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

\* \* \*

در فکر حق و باطل خور دیم عبث خو نها  
 بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت  
 نظم گهر معنی چون نثر فرا هم نیست  
 در خلق ادب و ورزی خالصیت افلاس است  
 بر نیم درم حاجت صد فاجعه باید خواند  
 جز کنج مزار امروز کس داد درس کس نیست  
 تدبیر تکلف چند بر عالم آزدی  
 تابی نفسی شود آلودگی هستی  
 غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است  
 از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی  
 (بیدل) خبر خلاوت از حلقه در جستیم

این صنعت الفاظ است یا شوخی مضمونها  
 گردد و نازکجا واکردد کانه چه معجونها  
 از بسکه جنون انگیخت بی ربطی موزونها  
 فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قانوها  
 هر جا در جودی بود شد مرقد مدفونها  
 انسان چکند با این خرس و سنگ و میمونها  
 معموره قیامت کرد در دامن هامونها  
 چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها  
 در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها  
 معجون همه ایلی گیر لیلی همه معجونها  
 گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا  
حیرت نوا افسانه ام از خویش پریگانه ام  
یادنگاه سرمه گون خوانده است بر حالم فسون  
درفکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان  
زان جاوه یکمژگان زدن آینه را غافل شدن  
رنج غم و شادی مبرکو مطرب و کونوچه گر  
در کاروان و هم وطن نی غربت است و نی وطن  
از حرف و صوت بی اثر شد چهل لنگر در اثر  
چند از طپش پر داختن تیغ تظلم آختن  
آخردرین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب  
آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر

(بیدل) بخود نازنده ام صبح قیامت خنده ام

کز شور نظم افکنده ام در گوشهای کر صدا

نم خورده سا زو حشتم زین نغمه های تر صدا  
تا در درون خانه ام دارم برون در صدا  
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا  
می چرم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا  
دارد چو زنجیر جنون جوشانیدن از جوهر صدا  
مشت سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا  
خالقی زگرد ما و من بستست محمل بر صدا  
برکوه خواند تا کجا افسون پال و بر صدا  
بیرون نخواهد تا ختن زین گنبد بیدر صدا  
از بس بخشکی زد طرب می گشت در ساغر صدا  
در خود شکستم آنقدر کاین صفحه زدم سطر صدا

دریای خیا لیم و نمی نیست درینجا  
رمزد و جهان از ورق آینه خواندیم  
عالم همه مینا گر بیداد شکست است  
تا سنبال این باغ بهموارری رنگست  
بر نعمت دنیا چه هو سها که نپختیم  
بر هم نرنی سلسله ناز کریمان  
گرد چشم بیکسیت سخت بلند است  
ما بیخبران قافله دشت خیا لیم  
از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم

(بیدل) من و بیکاری و معشوق تراشی

جز شوق برهن صتمی نیست درینجا

معما جز تا مل نیست یکمژگان نظر بکشا  
گرت چشمیست از مژگان کشودن پیشتر بکشا  
سحیط ارنای خنی دارد بگو عقد گهر بکشا  
مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا  
بیا دیک نفس چشم جهانی چون سحر بکشا  
سراین نامه تا خطش نگردد اید است تر بکشا

درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بکشا  
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی  
بکار بسته دل آسمان عا جز ترست از ما  
خرد از کلفت اسباب آزادی نمینخواهد  
ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی  
حدیث بیغرض شایسته از شاد دیداشد

بنا موس حیا د امان دل نتوان رها کردن  
اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمیدخواهد  
زهر نقش قدم و اگر ده اند آئینه دیگر  
بعزم چاره غفلت زمزگان کسب عبرت کن  
کشا د دل بچاک پیرهن صورت نمی باند

تو نور شمع فانی نوسی همان در بیضه پر بکشا  
بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا  
مژه خم کن زرمز خلوت تحقیق در بکشا  
رنگ خوا بی که بکشائی بچندین نیست بکشا  
زبند این قبا و اشوگر بیباند دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)

بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا  
تلاش مطلب نایاب ما را د اغ کرد آخر  
دل گم گشته میگفتند دارد گرد این وادی  
فلک در گردش پر کار گم کرده است آرامش  
دلیل بی نشان در ملک پیدا ائی نمیداشد  
چهارم زد کس نفس سر رشته تحقیق کم دارد  
بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میاشد  
حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد  
سراغ ، فتگان عمریست زین گاشن هوس کردم  
بدوق جستجو می باید از خود تا بد رفتن -  
غم این تنگنایم بر نیاورد از پریشانی

همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا  
جها نی رنج گوهر بر دزد دریا نشد پیدا  
بجستجو نفسها سو ختم اما نشد پیدا  
جها ن تا سر بر و ن آورد غیر از پاندا پیدا  
سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا  
تو گرداری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا  
بعقبی هم رسیدم جز همین دنیا نشد پیدا  
برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا  
چه جای رنگ بوئی هم از ان گلها نشد پیدا  
هزارا مروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا  
نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل با مید تسلی خون مخور (بیدل)

بیدار عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را  
چه دل بند د دل آگاه بر معموره امکان  
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن  
جگر خور دن مگر بر اعتبار دل بیفزاید  
بتدبیر از غم کونین ممکن نیست و استن  
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه  
بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت  
ببال و پرده دهر و از مرغان رنج بیتابی  
چو رنگ رفته یا د آشیان سو دی نمی بخشد  
گرانی کی کشد پای طلب دروا دی شوق

که همد و شریست با ریگ روان سنگ نشانه را  
که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را  
که تیر بی پر از آفتاب است این کمانها را  
که قیمت نیست غیر از خون بهایا قوت کانه را  
مگر سوزد فرا موشی متاع این دکانه را  
بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانه را  
سلام توتیا ی ماست چشم آشیانها را  
طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانه را  
درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را  
که جسم اینجا سبک روحی کند تعلیم جانها را

من و غرض نیاز از عزت و خواری چه میبرسی  
 که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را  
 چنین کز کلمات مارنگ معانی میچکد (بیدل)  
 توان گفتن رنگ ابر بهار این ناودانها را

دل میروود و نیست کسی داد رس ما  
 هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم  
 بر هیچ کس افسانه امید نخواذیم  
 ما هیچ کسان ناز چه اقبال فروشیم  
 خا ریم ولی در هوس آ باد تعین  
 ما و سخن از کینه فروزی چه خیال است  
 بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید  
 مکتوب و فامشعرا امید نگا هیست

(بیدل) بجنون امل از پانشتیم  
 کاش آبله گیرد سر راه هوس ما

دوروزی فرصت آموزد و دم مصطفی ما را  
 درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما  
 بگرد شخا نه چرخیم حیران دانه چندی  
 اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد  
 بحر فو صوت ممکن نیست از عالم برون جستن  
 ز سعی دست و پا آئینه مقصد نشد روشن  
 غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد  
 کیا بخوا ن جنت لذت خون جگر دارد  
 کف خاک نفس بال و پریم از ضبط ما بگذر  
 جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد  
 نفس واری اگر دزدل خرد امید آسودن  
 دل افسرده از ما غیر بیکاری نمیخواهد  
 ز دل امید الفت بود با هر نا امیدها

بغریانی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)

چه رسوائی که آمد پیش درزیر قبا ما را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را  
 نمیشد خبر از شور دریا گوشت ماهی را  
 نفس دزدید نم در شور امکان ریشه ها دارد  
 زبان با موج میجو شد لب خا موش ماهی را

زدم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها  
حریرسان را نباشد محنت از حمایه دنیا  
بجای استخوان از پیکرا اینجا تیر میرود  
غریق و صالم و شوق کنار آواره ام دارد

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)

بدریا احتیاج در نداشت گوش ماهی را

شانه زلف تحیر میشود مژگان مرا  
هر که شد آئینه او میکند حیران مرا  
سپیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا  
میکند آب از حیا بی برگی عصیان مرا  
ریشه در دل میدواند دانه پیکان مرا  
سپیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا  
بیرخت سیرچمن کم نیست از زندان مرا  
میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا  
همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا  
میدهد ساغر بطاق ابروی نسیم مرا  
دانه های نارجو شید از بندندان مرا  
قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا  
اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر

میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

ز نگش شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما  
هزوع بیجا صل جسم آبیار عیش نیست  
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم  
نسخه جمیع دل گر باین آشفته گیسست  
سطری از مشق دستان جنون آشفته نیست  
صبح از وهم نفس گر بگذرد شب منم کجاست  
آخر از نا راستی باد ورگردون ساختیم  
آرزوها در طنسم لا غری می پرورد  
انتظار رنگ های رفته میباید کشید

حلقه میسازد صد ارا نسبت زنجیر ما  
ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما  
خواب کو تا مخملی با فد بخود تعبیر ما  
نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما  
بر خط پرکار نازد حلقه زنجیر ما  
غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما  
بسکه کج بودا ز کمان بیرون نیا مد تیر ما  
خانه صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما  
خامه نقاشن مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست  
دربنای رنگت ما گردد شکست امروز نیست  
شام گردد صبح تا کوه شود شبگیرما  
ابروی معمار چینی داشت در تعمیرما

عبرت انشا بود (بیدل) نسخه ایجاد شمع

از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیرما

روزی که زد بخواب شعورم ایاغ پا  
رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند  
سیر بها در رنگت اندازد گل ثبات  
آنجاد که نقش پایتو مقصود جستجوست  
جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ  
با طبع سرکش این همه رنج وفا مهر  
من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا  
شسته است گوئی آن گل خود رویاغ پا  
لغز د مگر چو لاله کسی را ایاغ پا  
سر جای مو کشد بهوای سراغ پا  
طاع و س سوده است به منقار زاغ پا  
روز و سوا ز شب کند اسپ چراغ پا

يك گام اگر زو هم تعلق گذشته ئی

(بیدل) دراز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تا ثیر را  
مصور بهر جا کشد نقش من  
دگرین دشت و در دام صیاد نیست  
بنای نفس بر هوا بسته اند  
گهی دیر تا زیم و گه کعبه جو  
بخواب عدم هستی ئی دیده ایم  
گرفتار و هم است آزادیت  
بو هم اینقدر چندخوابیدنت  
ز روی ترش عرض پیری مهر  
خم قامت این صلا میزند  
بهر جا مخا طب ادا فهم نیست  
بتهدید ازین همدمان من خواه  
اگر مرجع زندگی خاک نیست  
پراز بال علقاست این تیر را  
ز تمثال رنگیست تصویر را  
ر میدان گرفت است نخچیر را  
ز تسکین گلی نیست تعمیر را  
جنو نه است مجبور تقدیر را  
ز هر یان مدینه رنج تعمیر را  
صد می کشد بار زنجیر را  
براز بغل پای دیر قیر را  
تبه میکند سر که این شیر را  
که بر طاق نه ذوق شبگیر را  
تسلسل و بال است تقریر را  
كلك زن خنای ق گاو گیر را  
خمیدن کجا میبرد پیر را

ز مین تا فلك نغمه (بیدل) است

برین سنا ز بشکن بم وزیرا

ز بادده ایست بزم شهود مستی ما  
بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقت  
زدم دست بدامن عشق از همه پیش  
که کرد رفع خمار شراب هستی ما  
ز خود پرستی و توتا بمی پرستی ما  
مراد ما شده حاصل ز پیش دستی ما



براه دوست چنان مست باده شو قیم که بی خود اندر فغان ما زمستیء ما

به پیش سروقدی خاک راه شد (بیدل)

بلند همتیء ما بدین و پستیء ما

ز بخت نارسا نگر فت دستم گردن مینا  
درین میخا نه تا ساغر کشی سازند امت کن  
زبان ناک تادم میزند تبخا له می بندد  
بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم  
خیال مستیء آن چشم هر جامی فروش آید  
نشاط جاودان خواهی دلی راضی دلفت کن  
اگر از ساغر آگاهی دل نشه تی داری  
توای غافل چرا پیدمانه عبرت نمیگیری  
بخود بالیدن گرد و نهوائی در قفس دارد  
میئی در چشم دارم اوداع ای رنج مخموری  
اگر سنگ رخت هوش است فال می پرستی زن

بحرف ناملایم زحمت دلها مشو (بیدل)

که هر جاجنس سنگی هست باشد دشمن مینا

ز برق این تحبیر آب شد آینهء دلها  
که چرا حیات چه آسودن که از نایابیء مطلب  
چه دنیا و چه عقبی سدره است ای غافل  
درین مزرع چه لازم خرمی آرای هوس بودن  
بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان  
دماغی میرسانم از شکست شیشهء رنگی  
ز پاس آبروی احتیاج مسا شو غافل  
ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی  
ز نفی ما و من اثبات حق در گوش می آید  
خزان گلشن امکان بهار و اجبی دارد  
زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی  
تسلسل اینقدر در دور بی بطنی نمیباشد

که ره نامحمل ایلی ست بیرون گرد محملها  
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها  
بپا بگذر که از بهر گذشتن هاست حایلها  
دلی باید بدست آری همین تخم است حاصلها  
سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها  
بخشون رفته پروازد گردارند بسملها  
بپا زار کرم گوه رفرو شا نند سایها  
همان یک حلقهء آغوش مجنونست محملها  
نوای طرفه تی دارد شکست رنگ باطلها  
طراوش میکند حق از شکست رنگ باطلها  
که گردد رخود توان آتش زدن مفتست محملها  
گرو از سبجه بردا امروز برهم خوردن دلها

کنار عافیت گم بود در بحر طالب (بیدل)

شکست از موج ما گل کرد بیرون ریخت ساختلها

زبزم وصل خوا هاشهای بیجا میبرد مارا  
 ندارد شمع مارا صرفه سیر محفل امکان  
 چو فریاد جرس ما نیم و جولان پریشانی  
 جنون میریزد از ما رنگ آتشخانه عالم  
 چو کسار نارسای عازان بار اینهمه پستی  
 همان چون سایه ما و سجده شکر جبین سائی  
 ز وحشت شعله ما مؤده خاکستری دارد  
 ندارد نشه بی آزادی ما ساغر سردیگر  
 مدارائی پیداران میکند تمکین ما ورنه  
 نه گلشن را ز مار نگی نه صحرار از ما گردی

گدازد رد طوفان کرد دست زما بشو (بیدل)

نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد مارا

فلک در شعله خفت از شوخی تبخال کوکبها  
 بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها  
 تبسم پاشی صبح است چنین دامن شبها  
 سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها  
 قلم محو است هر جا صاف گردد نقش مطلبها  
 زمستان سرد میسازد دکان نیش عقربها  
 ز جوش گریه ام ریگ ته آب اند کوکبها  
 گرانجانی فسونها خواند و پیدا کرد قالیها  
 چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها  
 چو بند نیشکر جو شد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها با این لنگر نمیا شد

نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها  
 غبار معنی آلفست مباحث از عبارتها  
 ز دل هر جا سوید آتش زده دارد زیارتها  
 عرق ریز است هر جا جمع میگردد حرارتها  
 خشم آورد ابروی ناز تو از بسا راشاتها  
 مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد رتھا  
 سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل  
 بدوق کعبه مگذار از طواف کلبه و مجنون  
 هجوم داغ عشقت کرد ایجا د سرشک من  
 شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد  
 بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد

بمحسن خلق (بیدل) تا توان در جنت آسودن چه لازم در دل دو زخ نشستن از شرارتها

\*\*\*\*\*

بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا	زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا
جامه‌ئی دارد که پوشیده است احرام مرا	بی نشانی مقصدم اما سراغ ما و من
آشیان در عالم عنقا ست او هام مرا	عمرها شد در فضایی بی نشان پرمیزنم
اندکی از خویش رو تا بشمیری گام مرا	در غبار گردش رنگم خرام نا زکیست
انتظار آخر مقشر کرد با دام مرا	پرده چشمم ب برق حسرت دیدار سوخت
جز غم آغاز د اغی نیست انجام مرا	قدردان فرصت ساز تماشا یم چو شمع
سایه دیوار دارد در بغل بام مرا	اوج اقبالم حضور یکنفس راحت بس است
چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا	از سودا فقر گردد سرمه رنگ آورده ام
کلمک نقاش است ساقی گردش جام مرا	نشکند رنگی که گلزاری نبرد از دامن
پرمیشتان ای مژه تا نگسلی دام مرا	حلقه چشمی بر اهانتظار افگنده ام
بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا	قاصد حسرت نصیبان وفا پید است کیست

چاره سودای من (بیدل) ز چشم یا رپرس

عشق در مغز جنون پرورده با دام مرا

ز فسانه لب خاشاک رسیده مژده بگوش ما

که سخن گهر شد و زد گره بزبان سگته خروش ما

کله چه فتنه شکسته‌ئی که ز حرف تیغ تبسمت

بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما

نفس از ترانه ساز دل چه فشانند بر سرانجمن

که صدای قلقل شیشه شد پری‌ئی جنون زده دوش ما

بنگاه عبرتی آب ده ز مال جرأت جستجو

که بچشم آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما

بجنونی از خم بیخودی زده ایم ساغر ما و من

که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما

همه را ر بود ز دست خود اثر نوید رسیدنت

زوداع ما چه خبر دهند بدل شکسته سروش ما

تب شوق سجده نیستی چه فسون دمیده برانجمن

که چو شمع تا قدم از جبین همه سر نشسته بدوش ما

زنشاط محفل زندگی بچه نازد امشب منفعل قدحی مگر بهرق زند ز خماری خجلت دوش ما

د گرا ز تعین خود سری چه کشیم ز حمت سوختن  
 که قتا د بر کف پا کنون نگه و چراغ خموش ما  
 نر سید فطرت هیچکس بعیا ل ( بیدل ) و معنیش  
 همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

ز گفته گو نیا مد صید جمعیت ببند ما  
 ا گرا ز خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن  
 ز سیر برق تا زان شور جولان چه میپرسی  
 توخواهی پرده رنگین سازخواهی چهره گلگون کن  
 ا زان چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو  
 ز جوش با ده میباید سراغ نشه پرسیدن  
 ا گرا تا صانع از معنوع راهی میتوان بردن  
 چو شمع از جستجو رفته نیم نازل داغی  
 نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیجا صل  
 نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی  
 جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگو

کمین ناله ئی داریم در گرد عدم ( بیدل )

ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تودا مانها  
 ز محفل رفتگان در خاک هم دارندسا مانها  
 ز چشم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی  
 دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق  
 بفکر تازه گویان گر خیال پر تواند ازد  
 دران وادی که گردو حشتم بر خویش میبالد  
 با وج همتم افز د پستیهای عجز آخر  
 چه شد گرتنگ شد بر بسملم جولانگه هستی  
 بچندین حسرت از وضع خموش دل نیمایمن  
 چنین کز شوق نیرنگ خیالت میروم از خود  
 دل وارسته با کون و مکان الفت نیست آخر  
 بروی چهره و بیمطلبی گر چشم بکشا ئی  
 ز عشق شعله خو بر خاست دود از خرمن امکان

چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها  
 مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها  
 جدا ئی ماند چون خمیا زده در آغوشها مژگانها  
 چو گل دامان مقصد جوشد از چاک نغمه زبانها  
 پر طاء و س گردد جد و ل و راق دیوانها  
 رم هر ذره گیر دد ربغل چندین بیابانها  
 که در خورد شکست خود بود معراج دامانها  
 در آغوش پروا مانده دارم طرح میدانها  
 که این یک قطره خون در خود فرو برده است طوفانها  
 توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها  
 نشست این مصرع از بر جستگی بیرون دیوانها  
 د و عالم از ره نظاره بر خیزد چو مژگانها  
 تب این شیر آتش ریخت ( بیدل ) در نیستانها

زهی سودائی شوق تو مند هبها و مشر بها  
مبا دا از سرم کم سایه سودای گیسویت  
جدا از اشک شد چشم سراب دشت خیرانی  
بس است از دود دل جوهر فروش آئینه دا غم  
بخا موشی توان شد ایمن از ایلای کج بحثان  
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح  
چو آهنگ جرس ما و سبکرو حانه جولانی  
عمارت غیر چین دا من صحرا نمیا شد  
زبان در کام پیچیدم و داغ گفتگو کردم

بیاد ت آسمان سیر طپیدن جوش یار بها  
چو موشو نمائی دیده ام در پرده شبها  
همان خمیا زه خشکیست بی اطلاق مکتبها  
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها  
نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها  
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها  
که از یک نعره وارش میطپد آغوش قابها  
ز تکیه های مد هب اینقدر با لید مشر بها  
سخن را پرد هر خصص بود بر بستن لبها

بهار بی نشان عالم نو میدیم (بیدل)

سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها  
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد  
بحیرت رفتگانت فارغ اند از فکر آسردن  
ندارد هیچ قاصد تا ب مکتوب محبت را  
شبی گر شمع امیدی بر افروزد سیه روزی  
قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم  
اگر زلف تو بپوشد نامه پروا زادی  
بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت  
همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گازارت  
کشا د عقد ه دل بی گداز خود بود مشکل  
حوادث عین آسایش بود آزاره مشرب را  
ادب فرسود ه ایم از ما عبث تغظیم می خواهی  
سواد نسخه دیدار را گر روشن توان کردن  
بآزادی علم شود ست درد امان کوشش زن

رنگ برگ گل! از عکس تو در آئینه جوهرها  
که همچون غنچه از بویست بطوفان میرود سرها  
که بیدار یست خواب نا ز این آئینه بسترها  
مگر این شعله بر بندیم بر بال سمندر ها  
زند تا صبح مون شعله جوش از چشم اخترها  
چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه بردرها  
نماند صید مضمون هم بدام خط مسطر ها  
زمستی چون مژه بر یکد گرا فتاد جوهرها  
نه بندی تهمت مستی برین خمیا زه ساغرها  
که نکشاید بجز سودن گره از کارگوهرها  
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها  
نخیزد نا لاه بیمار هم اینجا ز بسترها  
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها  
نسیم شعله پرواز دارد جنبش پر ها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاند رین دوران

نشسته پنبه غفات بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما  
سنگ این که سار آسایش خیالی بیش نیست  
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد

اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما  
از زمینگیری همان آتش بدما ما نیم ما  
چین فروش دامن صحرای امکا نیم ما

سینه چاک غیر تیم از رنگ هم چشمی مپرس  
در نفس آئینه کرد سراغ ما گم است  
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی  
هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن  
مشت خاک ماجنون زارد و عالم وحشت است  
بی طواف نازش از خود رفتن ماهرزه است  
در تغافل خانه ابروی او چین میکشیم  
نقطه‌ئی از سر نوشت عجز ما روشن نشد  
هر که خواهد شبهه‌ئی از هستی ما وا کشد  
نقش پا گل کرده ایم اما درین عبرت سرا

هر که بر رویت کشاید چشم مژگانیم ما  
تا ایه حیرت خرام ناتوانانیم ما  
از خجالت چون صدادر خویش پنهانیم ما  
تانی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما  
از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما  
رنگ میاید بگرد او بگردانیم ما  
عمر هاشد نقش بند طاق نسیانیم ما  
چشم قربانی مگر بر جبهه نشانیم ما  
نامه‌بی مطلب نوشته عنوانیم ما  
هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک

رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمیده میگیرد مرا  
شعله حرصم دماغ جاه گرسوزد خوشست  
خاتم ملوک سلیمان ولی تمیز خلق  
در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام  
میرسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل  
رنگم از بیدست و پائی خاک شد اما هنوز  
عمر و حشی عاقبت دامن نفس خواهد گسیخت  
مستیء حالم خورد هر جا فریب جام هوش  
ناتوان ضمیم ترحم غافل از حال مباد

گریه ام گردد رنگیرد خنده میگیرد مرا  
فقرنا دانسته زیر ژنده میگیرد مرا  
کم بها تراز نگین کنده میگیرد مرا  
دامن پاکی و دست گنده میگیرد مرا  
گر همه عشقت بیاد ارزنده میگیرد مرا  
حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا  
تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا  
چون عسس او هام پیش آیند میگیرد مرا  
هر که میگیرد بخاک افکنده میگیرد مرا

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست

خواجگی مفت طرب گر بنده میگیرد مرا

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را  
مطلبم از می پرستی تر دماغها نبود  
دل سپند گرددش چشمیکه یاد مستیش  
التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل  
تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است  
عالمی را انفعال وضع بیکاری گذاخت  
هر سپندی گوش چندین بزم میماید بهم

برگ بیدی فرس کردم خانه دیوانه را  
یکد و ساغر آب دادم گریهء مستانه را  
شعلهء جوازه میسازد خط پیمان را  
سیل شد تردستیء معمار این ویرانه را  
در کشودن شهپر پرواز بود این خانه را  
ناخن سرخاریء دلهامگردان شانه را  
خواب ناکان کاش از مابشوند افسانه را

حایل آ نشمع یکتائی فضولیهای تست  
آگهی گر ریشه پ دازد جها نی میشود  
از نظر بر دار چون مژگان پ پروانه را  
سیر این مزرع یکی صد مینهاید دانه را  
حق ز ناز و فا (بیدل) نمیگرد دادا

تا سلیمان نی نسا زی سنگ این بتخانه را  
ساد گئی با غیبت طبع عافیت آهنگ را  
و قف طاء و سار عنا کن گل نیرنگ را  
دل چو خون گر دد بهار تازه روئی صید تست  
موج صها دام پروا زاست مرغ رنگ را  
طبع ظالم را قوی سر مایه سازد دستگاه  
سختی افزون ترکند الماس گشتن سنگ را  
از کوا کب چشم نتوان داشت فیض تربیت  
نا توان بینی است لازم دیده های تنگ را  
مانع جولان شوقم پای خواب آود نیست  
تار نتواند دهد افسرد گئی آهنگ را  
خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید  
شیرکی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را  
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرو د  
دل صدا با شد شکست شیشه های رنگ را  
طوطی مینای ما آئینه داند سنگ را  
گرنداری طاقت از اظهار دعوی شرم دار  
شوخی رفتار رسوا نیست پای لنگ را  
زندگی در بند و قید رسم و عادت مردن است  
دست دست تست بشکن این طاسم ننگ را

ز آمد و رفت نفس آئینه دل تیره شد

موج صیقل آبیاری کرد (بیدل) زنگ را

ستم است اگر هوس کشد که بسیر سار و سمن در

توز غنچه کم ند میده ئی در دل کشا بچمن در

پی و ناهای رمیده بو پسند ز حمت جستجو

بخیا ل حلقه زلف او گری خور و بختن در

نفس است اگر نه فسون د مد بتعلق هوس جسد

زه دامن تو که میکشد که درین رباط کهن در

هوس تونیک و بد توشد نفس تودام و دد توشد

که با این جنون بلد توشد که بعالم تو و من در

غم انتظار تو به دهام بره و خیال تو مرده ام

قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان بیدن در

چو هوا ز هستی و مبهمی بتاملی زده ام خمی

گره حقیقت شبی بکشکاف و در دل من در

نه هوای اوج و نه پستیت نه خروشن هوش و نه مستیت

چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در



چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت

به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در را

بکدام آئینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافل

تو نگاه دیده بسملی مژه واکن و بکفن در را

ز سر و ش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا

که بخلوت ادب و فاذر پروان نشدن در را

بدر آی (بیدل) ازین قفس اگر آنطرف کشت هوس

تو بغربت آنهمه خوش نهی که بگویمت بوطن در را

طپیدن محمل دریا کشد برد و ش گوهرها

که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها

که چون شمع ز یک گردن بلندی میکند سرها

رسائی خاک ریزد بر سر سرو و صنوبرها

تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

مگر رنگی ببندم بر پروبال کبوترها

حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

که باشد مفلسا نرا موی بر اندام نشترها

پروبال من آتش بود پیش از رستن پروها

تب بیتابی عشوقم نمیسازم به بسترها

چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

که از خجالت به خاکستر عرق کرد ندا خگرها

چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها

ز ابنا یزمان بیهوده درد سرمکش (بیدل)

اگر باری نداری الفتات چیست با خرها

حیث است آئینه در پشت و روی کارها

سایه مژگان تصور کن درود یوار ما

پرفشا نیهای حیرت بلبل گلزار ما

کز گداز بال و پروا می شود منقار ما

چیدن دامان رواج گرمی با زار ما

فرق حیرا نیست در اقبال تا ابدار ما

تا کجا در خواب غلط دیده بیدار ما

سجود خاک راحت گرهوا جوشاند از سرها

شب هجرت آن طوفان غبار انگیمخت آه من

شهید انتظار جلو ه تیغ کیم یا رب

دران گلشن که نخل او علم گردد بر عنائی

ز لعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد

ندارد نامه من در خور و از مضمونی

مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندلین جیحون

ز برگ خودا گریز خویش ارز بید جا دارد

سمندر طینتم ننگ فسر دن بر نمیدارم

ز خاکستر سراغ شعله من چند پرسیدن

هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد

برنگی سوخت عشقم در هوا ی آتشین خوئی

میئی کوتا هوس اینجاد ما غی تازه گرداند

سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما

چون نگه در خانه چشم خیال افتاده ایم

ریزش خون نمنا گل فرو شیهای رنگ

ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند

چون شر و وحشت قماشان دکان فرستیم

شمع محفل در گشا چشم دار دسوختن

با همه یاس اعتماد عافیت بر بیخود است

قطره سا مانیم اما موج دریای کرم  
 غربت هستی گوارا بر امید نیستی است  
 سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها  
 طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد  
 ز تشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم  
 ز استغنائی آزادی چه لافد موج درگوهر  
 چه ریشد دستگاه فطرتم تا رخیال اینجا  
 ز طاق افتاد مینای اشارات فلک تازی  
 نفس سرمایه ئی از لاف خودسنجی تبرا کن  
 به بیباکی زبان واکرده ئی چون شمع وزین غافل  
 زد عوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن  
 غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد  
 سری در جیب زد یدم زوهم خان و مان رستم  
 توالی پیری مگر بار نفس برداری ازد و شم  
 بتا موس حواسم چون نفس تهمت کش هستی

دارد آغوشی که آسان میکند دشواریها  
 آه از آن روزیکه آنجا هم نباشد با رما  
 معانی مرد در دوران ما از سخته خوانیها  
 خیال من محو شد از کثرت صبر و رسانیها  
 مگر این حلقه ها بردارد از ره بسناییها  
 بمعنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها  
 باشکیل خرا ن دارم تلاش ریسمانیها  
 هلال اکنون سپرا فگند از ابر و کمانیها  
 مبادا دل شود سنگ تر از وی گرانیها  
 که میراند بر و ن بزم آخر نکته را نیها  
 قفس تنگست جز بر ناله مفکن پر فشانیها  
 ز پا افتادگان گفتند زور نانواییها  
 تهه بالیم بر آورد از غم بی آشیانیها  
 گران شد زندگانی بر دل از یاد جوانیها  
 همه در خواب و من خون میخورد از پاسبانیها

دنا ئت بسکه شد امروز مغرور غنا (بیدل)

زمین هم بال و پر دارد بنا ز آسمانیها

درس تمکین ندهد گرد رم آهورا  
 پایه از چشم بلند است خم ابرورا  
 نقش پاکی کند از خاک تهی پهلورا  
 باید از عجز کمان کرد خم بازورا  
 جوهر از موی سراسر است آینه زانوا  
 رام دارد نیء تیرم بصدا آهورا  
 چینی بزم جنون باش و صدا کن مورا  
 هیچ دانا ز گل شمع نخواهد بورا  
 پای اگر خواب کند چشم نخواهند اورا  
 سایه دایم بسرخا ک کشد گیسورا  
 ناله آن نیست که ساید بزمین پهلورا

سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را  
 زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد  
 جبههء ما و همان سجدهء تسلیم نیاز  
 هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است  
 در مقامیکه بود جلوه گاه شاهد فکر  
 نر میده است معانی ز صریح قلم  
 نغمهء محفل عشاق شکست ساز است  
 جهل باشد طمع خاق ز سرکش صفتان  
 طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد  
 هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد  
 وحشت ما چه خیال است براحت سازد

(بیدل) از بال و پر پر بسته نیاید پرواز

غنچه تا وانشود جاوه نبخشید بورا

سری نبود بو حشت ز بزم جستن ما را  
چواشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد  
رسیده ایم ز هر دم زدن بعالم دیگر  
سیاه روزی و شمع آشکار شد ز تا مل  
کجا رویم که بیداد دل رسد بشنیدن  
نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان  
فلک چو سبزه درین خشک سال قحط مروت  
نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر  
عروج تا ز گلی بود از بهار ضعیفی  
جزا نفعال ندارد هلاک مور تلافی

فشار تنگی و دلها شکست دامن ما را  
ز کف نداد دودیدن عنان دودن ما را  
سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را  
به پیش پا چه بلا نیست طبع روشن ما را  
بسر مه داد نگاهش غبار شیون ما را  
ز شرم حسن که دادند آب گلشن ما را  
بپای ریشه دوانید تخم خرمن ما را  
همین یک آبله استاد گیسست رفتن ما را  
بپا فتاد سر ما ز پا فتادن ما را  
دیت همین عرق جبهه ایست کشتن ما را

ز شرم و سوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)

که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

سطر یقین بحک داد تکرار بیدل ما  
افسرد شمع امید در چین دامن شب  
شاید بپای بوسی تا زیم بعد مردن  
دردیر بوالفضولیم در کعبه ناقبولیم  
هر جا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم  
تجدید در نگه هستی بربیک و تیره نگذاشت  
افراط ناقبولی بر خاک آبر و چید  
سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن  
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خالق  
هر چند سر براریم رعنائی نمی ندازیم

این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما  
یک آستین نماید آن صبح ساعد ما  
غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما  
یارب شکست دل کن محراب معبد ما  
کا تا رنقصه از ما میجست مقصد ما  
شغل فزای ما شد عیش مجدد ما  
مغز جهات گردید از شش طرف رد ما  
و طلق دیگر چه دارد غیر از مقید ما  
تعلیم هیچ بودن فرمود مو بد ما  
انگشت زینهاریم خط میکشد قدم ما

چون شخص سایه (بیدل) صد رباط عجزیم

تعظیم بر نخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانه ما  
بسکه در پرده دل افسردیم  
حرف زلف مساسی داریم  
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم  
شعله و رنگ تا دمید نماید  
خیجالت اندود مزرع عرقیم

برد ما را ز آستانه ما  
تا ر شد شوخی ترانه ما  
کیست فهمد زبان شانه ما  
نیست آئینه در ز ما نه ما  
بود پروا ز ما زبانه ما  
آب شد تا دمید دانه ما

چون سحر گرم تا ز حرمانیم  
از مقیمان پرده رنگیم  
گوشه دل گرفته ایم زد هر  
بقنا هم ز خویش نتوان رفت  
نقش پا شو سراغ مادریاب  
دم سر دیست تا زیانه ما  
بال و پر د ارد آشیانه ما  
چون کمان در خود است خانه ما  
در میان غوطه زد کرا نه ما  
هست ازین در ره بیخانه ما

(بیدل) از خوابهای وهم میپرس

ماند اریم جز فسانه ما

سلسله عشق کیست سر خط آهنگ ما  
نقد جهان فوس سهل زیاید شمر د  
با همه افسردگی جوش شراردلیم  
در پیش آباد دل قطع نفس می کنیم  
پرده سازه نفس سخت خموشی نو است  
در قفس عافیت هرزه فسر دیم حیف  
سعی نگهر بر گرفت بار دل ازدوش موج  
عالم بی مطلبی عرصه پر خاش کیست  
رشته چندین امل یک گره آمد بعرض  
رشته بپای پر د از رگ گل رنگ ما  
دل بگره بسته است آبله در چنگ ما  
خفته پر یخانه ئی در بغل سنگ ما  
نیست ز منزل برون جاده و فر سنگ ما  
رشته مگر بگسالتا دهد آهنگ ما  
شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما  
آبله چشمی ند وخت بر قدم لنگ ما  
نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما  
هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما

(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است

آبله و نقش پا افسر واورنگ ما

سوار برق عمر نیست برگشتن عنانم را  
عدم کیفیتم خالصیت نقش قدم دارم  
برنگ شمع گر شو وقت عیار طاقتم گیرد  
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی بندم  
غباری می فروشم در سر بازار موهومی  
بند بیردگر نتوان نشان مدعا جستان  
مخواه ای مفلسی ذلت کشن تسلیم دوانم  
ز شرم عافیت محرومی جهدم چه میپرسی  
ز درد دل درین صحرانستم بار امید ی  
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم  
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد  
شبیه چون شمع حرفی از گداز عشق سرکردم  
مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانه ام را  
خرامی تا بزی پای خود یا بی نشانم را  
کند پر واز رنگ از مغز خالی استخوانم را  
نگیرد سبکته طرف دامن اشعار روانم را  
مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را  
شکست دل بگر چون موج زه بند دکانم را  
زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را  
عرق بیرون این دریا نمیخواهد کرانم را  
جرس نالید و آتش زد مباح کاوانم را  
شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را  
مبادا سراف سازد منفعل روزی رسانم را  
مکید ناز لب هر عضو بوسی زده هانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی نشان تازی  
دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عذابم را

زا سرارد هانی حرف چندی کرده ام انشا

بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبا نم را

شب وصل است و نوبد آرزو را دسترس اینجا  
چوبوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه  
سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل  
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد  
تفاوت میفر و شد امتیازت ورنه در معنی  
غم مستقبل و ما ضیعت کاروان حال می نامی  
غبار خا طریقت چرا شد کوچه ز خیم  
نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی  
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری  
چه امکانست از خال لبش خط سر بر و ن آرد  
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن

نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل)

ز شوق مرغ دارد چاک ها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان در بند غفلت میکنی جا ز ا  
ریاضت غره دارد ز اهدا ترا لیک ازین غافل  
بودم ساز تجر دلازم قطع تعلقها  
مروت گرد لیل همتا هل کرم باشد  
جهان از شورد لها خانه زنجیر خواهد شد  
بند وق کامرانهای عیش آبا در سوائی  
دل از سطر نفس یکسر پیام شبیه میخواند  
مروت کیشی و الفت وفا مشتاق بود اما  
بمضرب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد

بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم

خمیدن میکشد (بیدل) کمانا توانان را

شرر تمهید سازد مطلب ما داستانها را  
بجرم ما و من دوریم از سرمزل مقصد  
کدورت چیدنی جهدی نماتابی نفس گردی  
دهد پرواز بسمیل مدعای مایا نهارا  
جرس اینجا بیا بان مرگ دارد کاروانها را  
صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

ند انم جوش طوفان خيال کیست این گلشن  
بلبل اول و خط از ما بیشتر دلبستگی دارد  
نفس سرمایه بیتابی است افسردگی تاکی  
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمپا شد  
بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی روزی  
با فسون مدارا از کج اندیشان مشوایمن  
جھانی آرزوها پخت و سیر آمد ز نا کامی  
من آن عاجز سجودم کرنی طوف جبین من  
تو هم خاموش شو (بیدل)

که اشک چشم مرغان کرد گرد آب آشیا نهارا  
طمع افزون ترا زد زد است اینجا پاسبانها را  
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را  
زبس وسعت فرو برده است این دریا کرانها را  
که آهت پره گردد آسیای آسانها را  
تو اضع در کمین تبر میدارد کمانها را  
تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نا نهارا  
بدوش باد می آرنده خاک استا نهارا  
تو هم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری

بدوش حیرت آئینه می بندم فغانها را

شرم از خست پیشانی مساریخته شقها  
درس همه در سکنه تند بیر مسایست  
زین خوان تهی مقتنم حرص شمارید  
بی غما حاصل مشق دستان وجودیم  
فریاد که بستند برین هستی باطل  
تیغ چه فسون داشت که چون بیضه طاءوس

زین جاده نرفته است برون نقب عرقها  
در موج گهر نیست پس و پیش سبقتها  
ایسیدن اگر رود هدا ز پشت طبقها  
با بسد بخیا لات سیه کرد و رقشها  
یک گردن و صدر نگد اگر دن حقها  
گل میکنند از خاک شهید تو شفقها

(بیدل) ز چه سود است جنون جوشی این بحر

عمر ریست که دارد تبا مسواج قلقلها

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن ایندا  
جگرها بر زمین میریزد از کفر رفتن ساغر  
بنال از درد غفلت آنقدر رکز خود برون آئی  
سراغ عیش ازین محفل معجز جوش دل تنگی  
تذک سر مایه است آندل که شد آسودگی سازش  
بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم  
رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد  
نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید  
بسا طناز چیدم هر قدر رکز خود برون رفتم

عقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا  
دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا  
بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا  
صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا  
به بیمیزی دلیلی نیست جز خوا بیدن مینا  
شکست رنگ دارد اینقدر نا لیدن مینا  
چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا  
گداز سنگ میخواهد بخود با لیدن مینا  
پری با لیدد رخورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)

بمخمو ران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوهرت و نکشاید دهان زخم را سر مه باشد جوهر تیغ زبانه زخم را



سینه چاکیم و خمو شی ترجمان عجز ما ست  
عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند  
درد مندم یا س می جو شد اگر دم میزنم  
پرده دار جا ده کی گردد هجوم نقش پا  
تارسد بر کنگر مقصود دست نالهئی  
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد  
جوهر را سرار آبا ز خلف گیرد فروغ  
از حدیث درد مندان خون حسرت میچکد  
تا بوضیف تیغ پیدادت زبان پیدا کند  
بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم  
گردد بیدردی بروی هر دو عالم فرس بود  
زین بیا بان کاروان صبح بیخود میرود  
بنوائی نیست ساز پر فشا نیهای شوق

ره ز لب بیرون نمیا شد فغان زخم را  
ابرو از تیغ است چشم خون فشان زخم را  
از سخن خون می تراود ترجمان زخم را  
بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را  
برده ام تا کرسی عدل زردبان زخم را  
خنده دربار است چون گل کاروان زخم را  
خون کند روشن چراغ دودمان زخم را  
غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را  
موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را  
بخیه دارد شب نمیا بویستان زخم را  
سجدهئی کردم چو مرهم آستان زخم را  
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را  
ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را

صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو

تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جئون در قفسی با همه بیگانه برا  
تاب و تب سبجه بهل رشته عزنا رگسل  
اشک کشد تا بکجا سا غرنا موس حیا  
چون نفس از الفت دل پای تو فرسود بگل  
چرخ کایلد در دل وقف جهاد نکند  
نیست خرابات جنون عرصه جولان فنون  
کرده فسون نفست غره عشق و هوست  
تا ز خودت نیست خبر در ته خاکست نظر  
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون

یکدو نفس ناله شو و از دل دیوانه برا  
قطرهئی می جوش زن و بر خط پیمانه برا  
شیشه بیازار شکن اندکی از خانه برا  
ریشه و وحشت ثمری از قفس دانه برا  
اره صفت گو دم تیغ همه دندان نه برا  
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برا  
دو دچراغی که نهئی از دل پروانه برا  
یک مژه بر خویش کشا گنج زو پیرانه برا  
روید رخواب زن از کلفت افسانه برا

(بیدل) از افسون گریت خرس و بز آدم نشود

چنگک بهر ریش مزنا ز هوس شانه برا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستورا  
درد دل در پرده محو یتیم خون میخورد  
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند  
ما ضعیفان را ملا یم طینتی دام بلا ست

عرض یک خمیا زه صحرای میکند مخمور را  
از تحیر خشک بندی کرده ام ناسور را  
به نسا زدم زخم خانه زنبور را  
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را



زندگانی شیوه عجز است باید پیش برد  
عشرتی گریست میباید بکلفت ساختن  
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل  
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم  
اعتبار در عشق از وصل برهم میخورد  
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش  
در تنعم ذکر احسانها بلند آواز نه نیست

(بیدل) از اندیشه او هام باطل سوختم

بر سر دای غم فشان خاکستر منصور را

سرکوب بال و پر شد بیدست پائی ما  
تمثال میفرود شد آئینه زائی ما  
پامال یاس گردید خون حنائی ما  
خاک است بر سر ما از نارسائی ما  
خون داشت در گریبان رنگین قبا ئی ما  
زان آستان که خواهد عذر جدائی ما  
زین بیشتر چه باشد صبر از مائی ما  
امید دستها سود از جبهه سائی ما  
یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما  
بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما  
صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما

شوق تودا منی زد بر تار سائی ما  
در کارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت  
زان پنجه نگارین نگرفت رنگ و بوئی  
یارب هبادتش از شعله باز ماند  
چون گل زباغ هست ماهم فریب خور دیم  
گرا شک رخ نساید بر خاک ناتوانی  
در راه او نشستیم چند آنکه خاک گشتیم  
از سجده حضوری بوی اثر نبردیم  
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی  
گرد رقص بیمیریم زان به که اوج گیریم  
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد

(بیدل) اگر تو هم بند بنظر نباشد

کافیت سیر معنی لفظ آشنائی ما

تار و پود کفنت موی سفید است اینجا  
رم ب برق انفسی چند نشید است اینجا  
چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا  
هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا  
بستگی چون روز و داز قفل کلید است اینجا  
پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا  
هم در آنجا ست سعید آنکه سعید است اینجا  
دو دبر چهره آتش شب عید است اینجا

صبح پیروی اثر قطع امید است اینجا  
ساز هستی نفس نغمه خود داری نیست  
جلوه بیرنگی و نظاره تماشا ئی رنگ  
نقشی از پرده در دست گشاد و جهان  
غنچه و اشده مشکل که دای نکشاید  
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا  
تخم گل ریشه طرا زرگ سنبل نشود  
مگذار از رنگ که آئینه اقبال صفا ست

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست  
در جنون حسرت عیش دگراز بیمخبرست  
زین چمن هر رنگ گل دامن خون آلودیست

یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا  
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا  
حیرتم کشتند آنم که شهید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوهء امکان پیدا است  
دگر ای (بیدل) غافل چه میداست اینجا

صورت و همی بهستی متهم داریم ما  
محمل ما چون جرس دوش طپشهای دل است  
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه ایم  
میتوان از پیسکر ما یک جهان محراب ریخت  
دل متاعی نیست کزد سیش توان انداختن  
شوخ چشمی رنج استسقاء آری باب حیاست  
گر بخود سازد کسی سیروس فردرکار نیست  
رنگها دارد بها را عالم پیر رنگ عشق  
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوههاست  
گر نباشد اشک خجالت هم تلاقی میکند  
دیدهء حیران سراع هر چه خواهی میدهد

چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما  
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما  
عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما  
همچو آبرو هر سرمو وقف خم داریم ما  
گر همه خون نقش بندد مغنم داریم ما  
هر قدر نظاره میباید ورم داریم ما  
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما  
حسن اگر خواهد وئی آئینه هم داریم ما  
همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما  
بهر عذر چشم تریک جبهه تم داریم ما  
خلقی از خود درفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود ز حمت پرورنازا مید  
(بیدل) از سامان نو میدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما  
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم  
ظالم کند بضحیت ما دل ز کین تهی  
زین عرض جوهر یک در آئینه دید داریم  
تا حسن عافیت شود آئینه دار ما  
دروصل همکنار خیا لیم چاره نیست  
اینجا جواب نامهء عاشق تغافل است  
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست  
وحشت متاع قافلهء گرد فرصتیم  
تا سجده برده ایسم خسم پیکرنیا ز  
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ  
خاک بنای ما بهوا اگر دمی کند

نقاش ناله ایم و اثر می کشیم ما  
آفاق را چو آئینه در می کشیم ما  
از جیب سادگ نقد شرری کشیم ما  
خط بر جریده های هنرمی کشیم ما  
از داغ دل چو شعله سپرمی کشیم ما  
آئینه ایم و عکس بیر می کشیم ما  
بیهوده انتظار خبر می کشیم ما  
تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما  
محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما  
زین بارزندگی که بسر می کشیم ما  
آئینهء خیال بزر می کشیم ما  
(بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاه می مکن افسرده طبعان را  
 بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجه منع  
 بهرجا عافیت رودا ندان در تلاش افتد  
 حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم  
 درشتا نرا ملایم طینت بها یم خجل دارد  
 اگر سوزد نفس از شور محشر با ج میگیرد  
 کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخو اهد  
 فغان کاین نو خطان ساد ه لوح از مشق بیباکی  
 دگر کو تحفه ئی تا گلرخان فهمند مقدارش  
 چوبوی گل لباس را حت ما نیست عربانی  
 به بی ساما نیم وقتست اگر شور جنون گرید

که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را  
 ز وصل زهرمان یک حسرت آغوش است میز آنرا  
 د ویدن ریشه گلهای آزاد یست طفلان را  
 سرد نباله دایم درد ل تیز است بیکان را  
 زبان از نرم کوئی سرنگون افکند دند آنرا  
 خموشیهای این نی در گره دارد نیست آنرا  
 نم آبی فرا هم میکند خاک پریشان را  
 به آب تیغ میشو یند خط عنبر افشان را  
 چون نقش پا بخاک افکنده اند آئینه جان را  
 مگر در خواب بیند پای مجنون وصل داما نرا  
 که دست گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهر خیزی

که لاف آبرو پیشست گداز دا بر نیسان را

عبرت کوتا لب اره زیان بهم دوزد مرا  
 عمرها شد آتش افسرده است اما نفس  
 زان همه حسرت که حرمان باغبانم برده است  
 محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان

خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا  
 میزند دامن نمیدانم کی افر وزد مرا  
 عالمی را جمع سازد هر که اندوزد مرا  
 گیرد ارد رو بمحرابی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست

موج این گوهر نمیدانم چه پهلوزد مرا

عربان گذشت زین چمن امید و یاس ما  
 دل دابست دستگا ه دو عالم ولی چه سود  
 خاک کی و سایه ئی همه جا فرش کرده ایم  
 آئینه سرا ب خیا لیم چاره نیست  
 یاران غنیمتیم بهم زین دودم وفاق  
 پهلوزدن ز بنه بر آتش قیامت است  
 غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم  
 تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست  
 از شش جهت ترانه علقا شنید نیست  
 از شبنم سحر سبق شرم برده ایم  
 آئینه د لیم کدورت نصیب ما ست

تا بوی گل بر نگشند وز دل باس ما  
 با مانساخت آینه خود شناس ما  
 در خانه ئی که نیست همین بس پلاس ما  
 چیزی نموده اند بچشم قیاس ما  
 ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما  
 هر خشک مغز نیست جریف مساس ما  
 دل هم رمیده است ز ما از هراس ما  
 یارب قبول کس نشود ا لتمام ما  
 کز بام و منظر دگرافتاد طاس ما  
 هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما  
 کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

بی‌ر بطنی‌ئی که داشت نرفت از حواس ما  
دیگر کدام قصرو چه طاق و اساس ما  
بر هیچ تخته نه فنا ده است طاس ما

صد سال رفت تا بقدر خم رسید ه ایم

(بیدل) چه خوشه‌ها که نشد نذر داس ما

از گداز دل دهد روغن چراغ طور را  
شعله‌ء افسرده پندارد چراغ طور را  
کرد خال روی دست خود سیلیمان مور را  
شهد خواهی آتشی زن خانه زنبو را  
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را  
نکته گل تیغ باشد صاحب ناسور را  
مشرّب پروانه از آتش نداد نور را  
دار بالا برد شو رنشه منصور را  
می‌شدن مخصوص نبود دانه انگور را  
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را  
لاف گرمی سرد باشد نکته کافور را  
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشه پیما ئی قیامت میکنند

موج می‌تار است (بیدل) کاسهء طبقور را

ریگ زیر آب خندان شرار سنگ را  
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را  
کاسهء عطنبور مستی میدهد آهنگ را  
اره بی‌دندان چون گردد ببرد سنگ را  
اندکی با دست در سر صاحب اورنگ را  
شمع خاموشیست این غمخانه‌های تنگ را  
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را  
در نخستین گام می‌سوزم ره و فرسنگ را  
سرنگونی بر زمین زد نغمه‌ء این چنگ را  
سبزه بام و در آئینه میدان زنگ را

مردیم و خاک ما بهوا گردد میکند  
جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم  
خال زیاد فرض کن و نردو هم باز

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را  
عشق چون گرم طلب سازد سر پر شور را  
بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود  
از فلک بی‌ناله کام دل نمی‌آید بدست  
از شکست دل چه عشرتها که بر هم خورد دورت  
آرزو مند ترا سیر گامستان آفت است  
سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است  
صاف و ردی نیست در خمخانهء تحقیق لیک  
گردلی داری تو هم خون ساز و صاحب نشه باش  
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلباش  
خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب  
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگ

عشق هر جا بشوید از دلها غبار زنگ را  
گردل ما یک جرّس آهنگ بیتا بی‌کند  
شوخی مضرب مطرب گر با بن کیفیت است  
میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر  
در حجاب و موج این دریا تفاوت بیش نیست  
یک شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد  
و هم می‌بالد در اینجا عقل کو فطرت کدام  
برق وحشت کاروان بی‌نشانی منزل  
عاقبت از ضعف پیری ناله‌ء ما اشک شد  
سیر باغ خود نما ئیها اگر منظور نیست

گوهرم نشاخت (بیدل) قدر دریا مشربی

کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

\*\*\*

عقیقه دیگر نیا شد روح از تن رسته را  
شکوه از گردون دایله تنگ دستیهای ماست  
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه  
همچو سرو آزادگانرا قید الفت راستی است  
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی  
جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان  
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار  
موج چون با یکدگر جو شید گوهر میشود  
غذجه ها در بستر زخم جگر آسوده اند

نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را  
ناله در پر واز با شد طایر پر بسته را  
بی ثبات است اعتبار رنگ و بو گلدسته را  
خط مسطر دام با شد مصرع بر جسته را  
کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را  
راه در چشم است گرد بر زمین نشسته را  
کس نمیخواهد تهنه پا شیشه بشکسته را  
دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را  
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبدار تکی رسد لاف گهر

(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمر یست گرد گردش رنگ خودیم ما  
در یاد ز ندگی بعدم ناز میکنیم  
فرصت کجاست تا بتظلم جنون کنیم  
فکرو قار و خفت کس در خیال کیست  
کو دور آسمان و کجا گردش زمان  
از هم گذشته است پی کاروان عمر  
نخچیرگاه عجز رهائی کمند نیست  
ایشمع عافیت کده تسلیم نیستی است  
رسوایی بی فطارت ناقص نمیرسد  
از صنعت مصور رنگ حنا مهرس  
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد

چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما  
رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما  
دنباله ز گرد ترنگ خودیم ما  
کم نیست گرترازوی سنگ خودیم ما  
سرگشته های عالم بنگ خودیم ما  
واما نده شتاب و درنگ خودیم ما  
هم خود زرنگ جسته پلنگ خودیم ما  
کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما  
مجنون قبا ز جامه تنگ خودیم ما  
دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما  
جانی رسیده ایم که رنگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود

(بیدل) بدل خلیده خد رنگ خودیم ما

عمر یست ناز دیده تر میکشیم ما  
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است  
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی  
از خلق اگر کناره گرفتیم هفت ماست

از اشک انتظار گهر میکشیم ما  
صید عجب بدام نظر میکشیم ما  
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما  
کشتی ز چارموج خطر میکشیم ما

دیروز ما سری نکشید از شکست بال  
ای چرخ پا س آه دل خسته لازم است  
عمریست در آد بکده و وضع خامشی  
شمع خمرش انجمن داغ حیر تیم  
داغ سپهر مرهم کافور می برد  
همچون نفس بنای جهان برتردد است  
غر صفت کفیل این همه شوخی نمیشود

امروز ناله هم تمه پر میکشیم ما  
این رشته را از پای گهر میکشیم ما  
از ناله انتقام اثر میکشیم ما  
خمیا زه خمیا ر نظر میکشیم ما  
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما  
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما  
آئینه بروی شری میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم

خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را  
اشک در غمکده دیدند آرد به قیمت  
عشق نبود بهمارت گریه عقل شریک  
از خط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن  
باریابی چو بخاک در صا حب نظران  
ریزش اشک اندامت زسیه کاریهاست  
زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت  
لاف آزادی از اهل فنا نازید است  
جا هل از جمع کتب صا حب معنی نشود  
نفس سوخته با ید بطپش روشن کرد  
نتوان یافت از آن جلوه بید رنگ سراغ

نا خد اباد بود کشتی طوفانی را  
از بن چاه برار این مه کنعانی را  
سیل از کف ندهد صنعت و برانی را  
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را  
چین دامن ادب کن خط پریشانی را  
لازم است آبرسیه قطر هه نیسانی را  
ناخن و دوست رسامردم زندانی را  
دامن چیده چه لازم تن عریانی را  
نسبتی نیست بشیرازه سخندانانی را  
نیست شمع دگر این انجمن فانی را  
مگر آئینه کنی دیده قر بانی را

باز گشتی نبود پای طلب را (بیدل)

سیل ما نشنود افسون پشمانی را

غباریم ز حمت کش با دها  
اماها بدوش نفس بسته ایم  
جهان ستم چون نیستان پر است  
بهر دامی از آرزو دانه ایست  
برون آمدن نیست زین آب و گل  
فسردن هم آسوده جان میکند  
غنیمت شمار ید پیغام هم  
بدونیک تا کی شمارد کسی

بو حشت امیرند آ ز دها  
سفر یک قدم راه و این ز دها  
زانگشت زنها رفریا دها  
گرفتار خویشند صیادها  
بنالیدای سرو و شمشادها  
بهر سنگ خفته است فرهادها  
فراموشی است آخر این یادها  
جهان است بگذر ز تعدادها

چم خوب وچه زشت از نظر رفته گیر  
به پیری ستم کرد ضعف قوی  
بصد نقب ازین بیش نشگا فتیم  
زنقش قدم خاک ما غافل است  
پری میزند این پریزادها  
میرسید ازین خانه آبادها  
که تا آب و خا کست بنیادها  
همه انتخاییم ازین صادها

نوی (بیدل) از سازامکان نرفت

نشد کهنه تعجید ا یجادها

غم طرب جوش کرده است مرا  
ز غفران زار رفتن رنگم  
حسرت لعل یا میکند ایست  
آنکه خود را بر نمیگیرد  
یک نفس با رزندگی چو حباب  
نا تو انم چنانکه پیکر خم  
از که نالند سپند سوخته ام  
بخت ناسازد و رازان برو دوش  
داغ گل پوش کرده است مرا  
خنده بیهوش کرده است مرا  
که قدح نوش کرده است مرا  
صید آغوش کرده است مرا  
آبله دوش کرده است مرا  
حلقه در گوش کرده است مرا  
نال خاموش کرده است مرا  
بی برو دوش کرده است مرا

(بیدل) از یاد خویش هم رفتیم

که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانه ما  
همچو شبنم درین چمن محو است  
بال بر بال شهرت عنقا ست  
نیست جز شعله خاک معبد عشق  
خواب راحت نه ایم درد سریم  
نا توان طایر پر کما هیم  
ننشیند مگر بخاک درت  
میکشد انفعالی ازادی  
شعله آهنگ خون منصوریم  
خیله ز ندگی نقاب فناست  
دل جمع این زمان چه امکانست  
بیضه گل کرد آشیانه ما  
به نم چشم آب و دانه ما  
رنگ آرام در زمانه ما  
جبهه سوز است آستانه ما  
مشنوا ز هیچکس فسانه ما  
گرد باد است آشیانه ما  
اشک بیدست و پاروانه ما  
سرواز آه عاشقانه ما  
سازما سوخت از ترانه ما  
کاش روشن شود بهانه ما  
ریشه گل کرد و رفت دانه ما

بس بود همچو دیده (بیدل)

شوق دیدار شمع خانه ما

غیر و حدت بر نتابد همت عرفان ما  
دامن خویش است چون صحرای گل دامان ما



شوق در بیدست و پائی نیست ما یوس طلب  
 معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند  
 زین دستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم  
 وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست  
 یارد را غوش و نام او نمیدانیم چیست  
 در طپید نگاه امکان شوخی بی نظاره ایم  
 مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس  
 مغتنم دارا ی شرر جولا نکه آغوش سنگ  
 جلوه در کار است و ما با خود قناعت کرده ایم

(بیدل) از حیرت زبان درددل فهمید بی است

آئینه میپوشد امشب ناله عریسان ما

چون قلم سعی قدم میبازد از مژگان ما  
 نامه آهیم بی تایی همان عنوان ما  
 خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما  
 نشکند رنگی که چینش نیست درد امان ما  
 سادگی ختم است چون آئینه برنسیان ما  
 از غباری میتوان زه بست بر جولان ما  
 اینقدر رد دارد خموشی آتش پنهان ما  
 تنگی و فرصت بغل واکرده در میدان ما  
 به که برویتو باشد چشم ما حیران ما

چشمی بصفیرگیر و نظر کن حساب را  
 در شک گرفت نقطه و هم آن حساب را  
 آ ب حیات تشنه لبی کن سراب را  
 میسند خالی از قدمت این رکاب را  
 اعجا زد یگراست ز رویت نقاب را  
 از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را  
 در شیشه های آبله میکن گلاب را  
 شیراز زه کرده اند بیاد این کتاب را  
 چشم آشنانشد که چه رنگست خواب را  
 آئینه میکند همه زنگار آب را  
 نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آ نقد رمناز

آئینه کن شکست کسلا ه حباب را

همچو خون پیش از فسر دن از رنگ بسمل را  
 ای شرر نشو و نما زین گشت بی حاصل را  
 چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل را  
 مشت خاکی جوش زن سر تا قدم ساحل را  
 کای نهال باغ بیرنگی ز آب و گل را  
 او کریم آمد برون باری تو هم سایل را

فال حباب زن بشمر موج آب را  
 عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم  
 گر نیست زین قلم روا و هام عبرت  
 چشمم تحیر آئینه نقش پای تست  
 عالم تصرف ید بیضا گرفته است  
 امروز در قلمرو نظاره نور نیست  
 فیض بهار لغزش مستانه برده بی است  
 اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس  
 مایخو دان بغفلت خود دپی نبرده ایم  
 در طینت فسرده صفا ها کدورت است  
 جوش خزانم آئینه دار بهار اوست

فرستی داری ز گرد اضطراب دل را  
 ریشه عالت ندارد دانه آزار دیت  
 از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن  
 قازم تشویش هستی عافیت امواج نیست  
 نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است  
 در خور اظهار باید اعتباری پیش برد

شوخی معنی برون از پرده های لفظ نیست  
خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط  
کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد  
نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات  
عبرت پی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع

تا د و عا لم مرکز پر کا ر تحقیقت شود

چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برا

بغلطانی رسا ند آب در گوهر روانی را  
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را  
مبادا با خدنگیها بدل سازد کمائی را  
عدم باش و غنیمت دار خورشید آشنائی را  
زمین تا میتوانی بود میسند آسمانی را  
ز موبار یکتا نیست جوی زندگانی را  
مگر تیغ تو دریا بد ز بان بی زبانی را  
همه گرز شوم بر خویش نپسندم گرانی را  
که چون طاء وس در آئینه گیرم پر فشانی را

بمضمون کتاب عافیت تا و ا رسی (بیدل)

برنگ ساینه روشن کن سواد نا توانی را

فشاند محمل ناز گل چه رنگ بصحرا  
بخاک هم چه خیال است دامت هم از کف  
کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی  
ز جرأت نفس برق تاز عرصه امکان  
ز سعی طالع ناسازاگر رسم بکمالی  
فزود رنگ روان دستگا ه عشرت مجنون  
گدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد  
تو فکر حاصل خود کن که خاق سوخته خرمن  
درین جنون کده منع فضولیت نتوان کرد  
مباش غره نشو و نما ی فرصت هستی  
زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد  
بعالم دگر افتاد گرد وحشت (بیدل)

که گرد می کند آئینه فرنگ بصحرا  
چو خار بن سر مجنون زده است چنگ بصحرا  
چو گرد باد بیاک پازنم شلنگ بصحرا  
رسانده ام تگ آهوی پای لنگ بصحرا  
همان پلنگ بد ریایم و نهنگ بصحرا  
یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا  
نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ بصحرا  
فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا  
هوس بطبع تو خود روست هم چو بنگ بصحرا  
خرام سیل کند تا کجا در رنگ بصحرا  
گذشته ایم پرافشان ترا ز خدنگ بصحرا  
ن ساخت مشرب مجنون ما ز لنگ بصحرا

فقر نخو است شکو هم مفلسی از کدای ما  
شکر قبول عاجزی تا به کجا داد اکثیم  
در چه بلافتاده است خلق ز کف چه داده است  
حبیب نفس دریده را بخیه خرمی کجاست  
گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر  
آه که همچو سایه رفت عمر بسو دن جبین  
شمع دماغ تلک زدن داد بباد سوختن  
در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن  
در غم جستجوی رزق سود نداشتیم  
کاش بنقش پارسیم تا بگذشته هارسیم  
دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است

نالہ بخواب تا ز رفت درنی بوریای ما  
گشت اجابت از ادب در کف مادعای ما  
هر که لیلی گشاده است آهن است و وای ما  
تکمه اشک شبنمست بند سحر قبا ی ما  
پا بفلسک نمی نهد سر بر هت فدای ما  
از سر خاک بر نه خاست کوشش بی عصای ما  
بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما  
رو ب عرق نهفت و رفت زندگی از خیای ما  
آبله ریخت دانه چند در آسپای ما  
هر قدم آه می کشد آبله در ققای ما  
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حر میکه آسمان سجده نیاردازا دب  
ا چه متاع دم زنده (بیدل) بینوای ما

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها  
مخورای شمع از هستی فریب مجاس آرائی  
همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد  
شیی از بیخودی نظاره آن بدو فا کردم  
بساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم  
مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا  
کف خاک هوا فرسوده ای بیخبر شرمی  
سر شکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری  
چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد  
شرارم شعله ام رنگم کد امین طایرم یارب  
ز شرم نرگس مخمور او چند ان عرق کردم

نمیبا یست از خاک اینقدر دامن کشیدنها  
که یلک گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها  
برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها  
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها  
که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها  
چه میگردیم یارب بگر نبودی نارسیدنها  
بگردون چند چون صبحت بر دیبجاد ویدنها  
بیال موج بستم نامه در خون طلیدنها  
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها  
که می خواند شکست با لم افسون پریدنها  
که سرتاپای من میخا نه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمیده (بیدل) چه میپرسی  
که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

قا صد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا  
حرفیست نیرنگ بقانشینده گیر این ماجرا  
دارم ز سامان الست اول گداز آخر شکست  
هر چند تا عنقار سی بر او ج همت نارس

کز من نمی ماند نشان گرمی بری نام مرا  
می نیست جز رنگ صد اگر بشکنی جام مرا  
یکشیشه باید نقش بست آغا زوا انجام مرا  
از خود براتا و ارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گروا مانده ام صد اشك محمل رانده ام  
برق حقیقت شعله زن آنکه دماغ ما و من  
گردون که داغش بادمه تاشکند صبحم کله  
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجالتی  
چشمیکه شد حیران او برگل نمی آید فرو

رو سبجه گیر از آبله تا بشمیری گام مرا  
نا پخته باید سوختن اندیشه خام مرا  
در پرده روز سیه می پرورد شام مرا  
یکدانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا  
آنسوی باغ رنگت بو نخلیست بادام مرا

(بیدل) ز کاکم میچکد آب حیات نیک و بد

خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را  
خواب نا کافرا نمیباشد تمیز روز شب  
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق  
هم چو گوهر سبجه یکدانه دل جمع کن  
نیست سروازی بی بری ممنون احسان بهار  
آب در هر سرزمین دارد جد اخلاصیتی  
اشك یاس آلوده بود از دیده بیرون رختم  
هر کجا عبرت سودا خاك روشن میکند  
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است

در دل میثا برون گردیست رنگت با ده را  
ظلمت و نور است یکسان تن بغفلت داده را  
نیست خطی جز در دیدن نامه های ساده را  
چند چون کف بر سر آب افگنی سجاده را  
بار منت خنم نسا زد گردن آزاده را  
نشه باشد مختلف در هر طبیعت با ده را  
خك بر سر کردم این طفل ندامت زاده را  
خجالت کوریست چشم از نقش پا نکشاده را  
موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسایم ما هم صید دلها کرده ایم

نسبتی با زلف میباید شد سرافتاده را

کافر مگر مخمل و سنجاب میباید مرا  
معبد تسلیم و شغل سرکشی بیر و نقیست  
تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن  
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم  
آرزوهای هوس نذر حریفان طلب  
در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده ام  
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست  
دامن بر چیده چون صبح کارم میکند  
مشراب داغ و فامنت کش تسکین مباد  
تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم  
بی نیازم از رم و آرام این آشوب گاه  
گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد

سایه بیدی کفیل خواب میباید مرا  
شمع خاوشی درین محراب میباید مرا  
از گداز درد مشت آب میباید مرا  
کشتی درویشم این پایا ب میباید مرا  
انفعال مطاب نا یا ب میباید مرا  
دل جنون می خواهد و آداب میباید مرا  
بی تکلف يك عرق سیلاب میباید مرا  
اینقدر از عالم اسباب میباید مرا  
آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا  
چون نگه يك تار و صد مضرب میباید مرا  
چشم میپوشم همه گر خواب میباید مرا  
وحشتی زین وادی بی آب میباید مرا

کجا اوان نعمت زین بساط آسان شود پید ا  
تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل  
سحر تاشام باید نگذردن چون آفتاب اینجا  
سحاب کشت ماصدره شگاف چشم گریانش  
تلاش موج در گوه ر شدن امید آن دارد  
جنون هم جهدها باید که دامنش بچنگ افتد  
عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا  
پریشا نست از بی الفتا تی سمحه و الفت  
امان خواه از گردن خلق در گرم اختلاطی ها  
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد  
ز پیدائی بنام محض چون عناق فناست کن  
چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معدومی  
درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن  
حریف گوهر نایاب نبود سعی خواصان  
خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسبان کن  
تماشا گاه عبرت پاید امن سیر میخواهد

که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پید ا  
چو طفلان خو نخوری یک عمر نادان شود پید ا  
که خشکاری بچشم حرص ازین انبان شود پید ا  
که گندم يك تبسم با لب خندان شود پید ا  
که گرد سا حلی زین بحر بی پایان شود پید ا  
دری صد پیر هنر تا پیکر عریان شود پید ا  
کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پید ا  
زدل بستن مگر جمعیت یاران شود پید ا  
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پید ا  
که صاحب خانه گر پید ا شود مهمان شود پید ا  
فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پید ا  
و گر پید ا تواند گشت بال افشان شود پید ا  
نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پید ا  
مگر این کام دل از همت مردان شود پید ا  
محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پید ا  
نگه میباید اینجا تو ام مژگان شود پید ا

ردیف باردنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)

ز گاه و وخر نمی آید مگر انسان شود پید ا

گداز سعی د لیل است جستجوی ترا  
زدست لطف و عتابت در آتش و آبم  
بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است  
بترها ت مده زحمت نفس زاهد  
ز خاک میکده سرما یه تیمم گیر  
بچاک جیب سحر فکر بخیه بر باد است  
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل  
بود بجرم درستی شکست کار حباب  
غم شکنجه او هام تا بکی خوردن

شکست آینه آئینه است روی ترا  
بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا  
دکان آئینه گرم است چارسوی ترا  
که از اثر نمکی نیست های وهوی ترا  
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا  
گسسته اند چو شبنم زهم رفوی ترا  
فشار آب بقا بس بود گلوی ترا  
پرست آئینه نهی میکند سبوی ترا  
بر نگذرد آنهمه نشکسته اند بوی ترا

ز فرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)

کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گداز گوهر دل با ده ناست شبنم را  
نم چشم تحیر عالم آست شبنم را

نگردد جمع نور آ گهی با ظلمت غفلت  
 جهان آئینه دلدار و حیرانی حجاب من  
 بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم  
 نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خود داری  
 تماشا نیست کم چشم هوس گر شرم ناک افتد  
 گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود  
 خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد  
 فصولی میکنم در انتظار مهر تا باننش  
 بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن  
 ضعیفی تهمت چند بن تعلق بست بر حال

صفای دل نمک دردیده خوا بست شبنم را  
 چمن صد جلوه و نظاره تا یا بست شبنم را  
 ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبنم را  
 که بردوش چکیدن سیر مهتا بست شبنم را  
 حیات آئینه گلهای سیراب است شبنم را  
 گذرد ز چشم خورشید جهان تا بست شبنم را  
 رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را  
 گرفتم پرده بردار دکجا تا بست شبنم را  
 که در آغوش گل خون جگر آ بست شبنم را  
 زیبا افتاد گوی یکا لم اسبا بست شبنم را

حیا بال هوس را مانع پر واز میگردد

نگه در دیده (بیدل) موجه آ بست شبنم را

کدامین نشه بیرون داد را ز سینه مینا  
 چنان صافست از زنگ کدورت سینه مینا  
 سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد  
 کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید  
 به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون  
 تهی دستیم چون ساغر خدایا ساقی ارحمی  
 خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید  
 مقیم گوشه بدل باش گرا شود گوی خواهی  
 همان خاک سیه اکنون لباس دل ببردارد  
 بهار نشه ام عیش و ما غم با دهه صافم  
 ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش

که عکس موج می شد جوهر آئینه مینا  
 که مینا بد چو جوهر نشه از آئینه مینا  
 که راز میکشان گل کرده است از سینه مینا  
 نبندد صورت تمثال زنگ آئینه مینا  
 بیازد بیستون زنگ و قارا ز کینه مینا  
 بروی بخت ما بکشا در گنجینه مینا  
 بزین تخت جام از قصر زنگارینه مینا  
 که حیرت میشود سیماب در آئینه مینا  
 صفا مفت است منگر کسوت پارینه مینا  
 مرا بایده نشاندن در دل بی کینه مینا  
 برو و وصل ما ماند شب آدینه مینا

بآفت سخت نزد یکند نازک طیتان (بیدل)

بود با سنگ آتش الفت دیرینه مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را  
 تا ملتا چه در گوش افکند پیما نه ما را  
 ندارد شورا مکان جز بکنج فقر آسودن  
 درین دریازبس فرش است اجزای شکست من  
 بتدبیرد گرتوان زد اغ کلفت آسودن

هوایت نا کجا زپا نشاند ناله ما را  
 نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را  
 اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را  
 بهر سو میروم چون موج برخو می نهم پارا  
 مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را



بحال خویشتن نگذاشت دلاراشوخی آهم  
 درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروچی  
 بهشتی از دل هر ذره در پروا نمی آید  
 مباد آناله ربط داغهای دل زند بر هم  
 تاجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت  
 بهر سو چشم و اگر دم نگه وقف خطا کردم

هوائی کرد در قصر گرد باد اجزای صحرا را  
 درون خانه ام وز خویش خالی کرده ام جا را  
 اگر در خاک ریزد حسرتم رنك تمنا را  
 مشوران ای جنون این شعله زنجیر در پا را  
 تومی آئی برون زنها ر مشگاف این معما را  
 نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگشت عشرت خونین دلان (بیدل)

هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده اند نیارا  
 دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد  
 چو صبح هیچکس اینجا بقا نمیخواهد  
 دل دو نیم چو گندم نموده اند انبار  
 با احتیاط قدم زن که عافیت طلبان  
 مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه  
 دمی بحکم هوس چشم آب باید داد  
 بقدر جا و وحشم انفعال در جوش است  
 چه آگهی و چه غفلت چه زندگی و چه مرگ

به پیش خود همه پس دیده اند نیارا  
 در آینه دو نفس دیده اند نیارا  
 هزار بار ز بس دیده اند نیارا  
 اگر بقدر عدس دیده اند نیارا  
 سگ گسسته مرس دیده اند نیارا  
 بچشم باز قفس دیده اند نیارا  
 که دود آتش خس دیده اند نیارا  
 هما کجاست مگس دیده اند نیارا  
 قیامت همه کس دیده اند نیارا

و دایع قافله اعتبار کن (بیدل)

همین صدای جرس دیده اند نیارا

گربان وحشت دهد گرد جنون سامان ما  
 فیض ها میجو شد از خاک بهار بیخودی  
 در تماشا بیت برنگ شمع هر جا میرویم  
 محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد  
 از شهادت انتظاران بساط حیرتیم  
 منزل مقصود گام اول افتاد گپیست  
 در جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد  
 سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار  
 مطرب ساز تظالم پرده دار خوی کیست  
 هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت  
 چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است

تا سحر گشتان گریبان میدرد عریان ما  
 صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما  
 دیده ام ما یک قدم پیش است از مژگان ما  
 از تحیر سر بسریک موج شد طوفان ما  
 زخمها و اما ندن چشم است در میدان ما  
 همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما  
 رنگ نا گردیده آخر میشود دوران ما  
 دیده ام یعقوب نایاب است در کنعان ما  
 شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما  
 رفتن ما گردد پیداکرد از دامان ما  
 بسمل ایجا داست (بیدل) جنبش مژگان ما



گر چنین بالذ طوف دانت جزای ما  
بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیددایم  
جهدمام مصروف یکسیر گریبانست و بس  
برتن ماهیچ نتواند و نخت جز آزدگی  
ما جرای بوی گل نشنیده میاید شنید  
رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم  
یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست  
سعی همت راز بیمغزان چه مقدار آفت است  
دل مصفا کن سر از وسعت گه مشرب برار  
ششجهت هنگامه امکان زنفی ما پراست

یکنفس (بیدل) سری باید تیا ز جیب کرد

غیر مجنون نیست کس در خیمه ایلا ی ما

تا ابد رگهای گل بالذ ز جوهر تیغ را  
بیشتر دارم همین زنگار در بر تیغ را  
بایدت از شوق زد چون سبزه بر سر تیغ را  
چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را  
خونم آخر کرد با زوی شنا و رتیغ را  
چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ مارا  
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را  
میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را  
آنقدر زخمی که خوابا ند به بستر تیغ را

گرد می بوس گفت گردد میسرتیغ را  
از کلید و رت بر نمی آید مزاج کینه جو  
ایکده اری سیر گلزار شهادت در خیال  
عیش خواهی صید آفت شوکه مانند هلال  
پرده نیرنگ طوفان بود شوق بسملم  
تا مگر یکباره گردد قطع راه هستیم  
موج طوفان میزند جوی بدریا متصل  
هر کرادل از غبار کینه جوئیها تهی است  
دل بامید تلافی میطپد اما کجاست

(بیدل) از هر مصرع موج نراکت میچکد

کرده ام رنگین بخون صید لاغرتیغ را

دادم بیاد شعله شوق رساله را  
نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را  
جز شمع کشته چیست بقا نوس لاله را  
تا بیدلی به ثبت رساله قباله را  
در کوچه های زخم غباریست ناله را  
کیفیت رساله ست می دیر ساله را  
تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

کردم رقم بکلام نفس مدنا له را  
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست  
از ره مر و بعیش شبستان این چمن  
دل فرد باطل است خوشا جرش داغ عشق  
کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد  
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباحش  
عریان نی فی تو کسوت یکنوائی است و بس

ناقص نبرد صر فیه ز تقلید کاملان  
آنشب که مه ز سیر خطش آید اد چشم  
خط پیش از آنکه بالاب و آشنا شود  
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند  
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من  
رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید

وضع گهر طلسم کند از است ژاله را  
گرداب بحر خجالت خود دیده اله را  
حیران سرمه ساخته چشم پیا له را  
نتوان نگا هدا شت بزنجیر نا له را  
وقف دهان شعله کنید این نواله را  
کاند ربغل سیاه شد آئینه لاله را  
(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است

شبم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام باز آن گریه سودا سودا  
ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانده هوش  
محو او گشتم و رازم بملاطوفان کرد  
داغ معما ری اشکم که بیک لغزیدن  
در عشقم من و خلوتگه رازم و طنست  
نذر آوارگی شوق هوایت دارم  
دل آشفته ما را سرموئی دریاب  
دور انسان بمیان دو قلع مشترک است  
تاتقا ضا بمیان آمده مطلب رفته است

که زهر اشک زدم بر سردریا دریا  
که شکستم بدل از قفسل مینا مینا  
هست حیرانی عاشق اب گویا گویا  
عافیت ها شد ازین آبله بریا بریا  
گشته ام این قدر از ناله رسوا رسوا  
مشت خاکی که دهد طرح بصحر اصرها  
ای سرموی تو سرکوب ختنها تنها  
تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا  
نیست غیر از کف افوس طلبها لبها

(بیدل) این نقد بتاراج غم نسبه مده

کارا امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سره شق حیرت سروموزون ترا  
شام پرورد غم با صبح اقبالم چه کار  
خاکهای این چمن میایدم بر سر زدن  
سازم حشر گشت آفاق از نگاه حیرتم  
شورا ستغنا برون از پرده های عجز نیست  
فهم یکتا نیست فرق اعتبارات دویی  
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد  
ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست

ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا  
تیره بختی سایه بید است مجنون ترا  
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا  
درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا  
رشته ما سخت پیچیده است قانون ترا  
عمر هاشد خوانده ام بر خویش افسون ترا  
هر دو عالم یک سرزا نواست محزون ترا  
دیده آه و فرو برده است هامون ترا

(بیدل) آزادی گراستقبال آغوش کند

آنقدر و اشوکه نتوان بست مضمون ترا

هر بن مو چشم میدی شود نخچیر را

گر کما ندار خیالت در زه آرد تیر را

یا در خسارت جبین فکر را آئینه ساخت  
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون  
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست  
سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من  
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست  
چون ره عخوا بیده زین خوابی که فیضش کم مباد  
گربا ین وجد است شور و وحشت دیوانه ام  
پای تاب سردم اما زحمت کس نیست  
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دل  
صبح عشرتگاه هستی از شفق آستن است

حرف زلفت گرد سنبلی ر شتهء تقریر را  
خواهی آبا دم کنی بر بادده تعمیر را  
نالہ در وحشت گردیدان میدرد زنجیر را  
بشکن ای نقاش اینجا خا مهء تصویر را  
میکنند بال سمندر جوهر شمشیر را  
تا بمنزل برده ام سر رشتهء تعبیر را  
داغ حیرت میکند چون نقش پازنجیر را  
نالہ ام در سینه خرم میکند تا ثیر را  
یک نفس بر بادده این خاک دامنگیر را  
نیست جز خون گریه لایه کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر  
تا بدانی همچو (بیدل) قدر دارو گیر را

گر کنم با این سر پر شور با لیل سنگ را  
من بذر دنا را سا ئیها چسان دزدم نفس  
از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار  
چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار  
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن  
دیدم بیدار را خواب گران زینده نیست  
ساز این کوهسار غیر از ناله آهنگی نداشت  
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیزکن  
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است  
ظالم از ساز حسد بید ستگاه عیش نیست  
تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگیست  
گر همه برخاک پیچد عشق حسن آرد برون  
عافیتها نیست غیر از پردۀ ساز شکست

از شر روبرو از خواهد گشت تمکین سنگ را  
میکنند بیدست و پائی ناله نقاب سنگ را  
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را  
آتش فحمید آخر خانه زین سنگ را  
شیشه اینجا میکشاید لب بتمسکین سنگ را  
ای شررتا چند خواهی کرد با لیل سنگ را  
آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را  
هوش اگر جانت دهد بر شیشه مگزین سنگ را  
خون معجون میکند دامن گلچین سنگ را  
از شر ردایم چراغان درد است این سنگ را  
تا نیا ساید فلاخن نیست تسکین سنگ را  
کوشش فرها دآخر کرد شیرین سنگ را  
شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پاد رکاب از موج اشک  
در میان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را  
میدهد طرز خراام فتنه پیکر قافمت  
از خم ابروی خوریز تو هر جا دم زند

میکشم در جوهر از گهای جان شمشیر را  
بیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را  
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگنذ رز چرخ و لامکان تسخیر باش  
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس  
عالم در هر طبع سامان بخش استعدا دوست  
گرامان خواهی ز گردون سر به چیب خاک دزد  
دستگاه آئینه بیباکی بد گوهر است  
خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن واریست

چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را  
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را  
تابخون برده است جوهر موکشان شمشیر را  
ورنه رحمی نیست بر غریبان تنان شمشیر را  
میکند آب این نقد را نشناختن شمشیر را  
شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدر بروی خوبان گوشه گیریه انداشت  
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

گر اهل خموشت کند آهنگ نواها  
خوابان بنده پیرهن از جامه برو نند  
رحمت ز معاصی بتغافل نشکبید  
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم  
که ما یل در نیایم و گه طالب عقبی  
از غنچه ورقهای گلم در نظر آمد  
هر جا است سری خالی از آشوب هوس نیست  
مشکل که تا زین قافله تا حشر نشیند  
کود ویر و حرم تا غم احرام توان خورد  
نا معر م هنگامه تغییر مبادید  
کسب عمل آگاهی آسان مشمارید  
ایکاش پدید هر دوسالاح تردد  
گر ضبط نفس پرد هه توفیق گشاید

دشنام دعاها و بروهاست بیباها  
در غنچه ندانند گل این تنگ قباها  
زانسوست گناها گرا زین سوست آنها  
با هر نفس از خوان کرم بود صلاها  
انداخت خیالت ز کجایم به کجاها  
دل سوخت بجمعیت از خویش جداها  
معموره ما راست بهر بام هواها  
مانند نفس کرد پروها و بیباها  
دوش همه خم گشت ز تکلیف رداها  
تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها  
چشم همه کس از مرده خورده است عصاها  
این آبله سرهاست که افتاده بیباها  
صیقل زده گیر آینه زدست دعاها

زین بحر محالست ز ند لاف گذشتن

(بیدل) که ز پل بگنزد از سعی شناها

گریک نفس آئینه کنی نقش قدم را  
معنی نظران سبق هستی موهوم  
بیهوده در اندیشه هستی نگدازی  
آشفته گی آئینه تجربه جنون کن  
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی  
آنرا که نفس مایه جمعیت روزیست  
تا چاشنی فقر فرا موش نگر دد

بر خاک نشانی هوس ساغر جم را  
بیرون شق خامه ندیدند رقم را  
تا گل نکنی راه صفا خیز علم را  
پرچم گل شهرت اثریاست علم را  
کاین طائفه در کیسه شمرند درم را  
چون مار نبالیده همه پا کرد شکم را  
از مایده خلاق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحه و حسنت  
تشریف ادب سنجی و تعظیم نگاهت  
بی پای و سر از بسکه دویدم براهت  
تا خجلت عصیان شود اظهارندامت

از نیزه و خورشید ترا شاد قلم را  
بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را  
در آبله چون اشک شکستیم قدم را  
جای مژه بردیده نهم دامنم را

(بیدل چه اثر واکشدا ز در دبر همن

نیشی نگشوده است رگک سنگ صم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را  
ندارد انجمن یاس ما شراب دگر  
بعالمیکه حلاوت نشانه رنگ است  
هنوز آره دندان موج در نظر است  
درشت خوجه خیال است نرم گو باشد  
سلامت آئینه اعتبار مکان نیست  
صفای دل بکدورت مله ز فکر دوی  
برون لفظ محال است جلوه معنی  
رسیده ایم ز اسما بفهم معنی خویش  
هزار معنی پیچیده در تغافل تست  
سبک روان بهوایت چنان ز خود رفتند

بعالمی که توئی ناله می کشد مار را  
هم از شکست مگر پرکنیم مینا را  
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را  
گهر بدامن را حجت چسان کشد پا را  
شرار خیزی و محض است طبع خا را را  
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را  
که عکس تنگ بر آئینه می کند جا را  
همان ز کسوت اسما طالب مسمی را  
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را  
با بروی توجه نسبت زبان گو یار را  
که چون نفس نرساند ند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)

چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

دسی در بند غفلت مانده چون ندیدند اینجا  
سراغ منزل مقصد مپرس از مازمینگیران  
طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی  
ز گلزار هوس تا آرزو برگی بچنگ آرد  
تحدیر گر بچشم انتظار ما نبرد از د  
ترش روئی ندارد یمن جمعیت درین محفل  
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیو ندد  
مرا از پی بری هم زاحتی حاصل نشد و رنه  
گواه کشته تیغ نگاه اوست حیرانی  
کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد  
هجوم در پیچیده است هستی تا عدم (بیدل)

دو عالم یکدرباز است و میجویم کلید اینجا  
بسی نقش پاراهی نمی گردد سفید اینجا  
توان گر پای تا سراشک شد نتوان چکید اینجا  
بمژگان عمرها چون ریشه میباید دید اینجا  
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا  
چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا  
نمیدانم کد امین بی وفا آئینه چید اینجا  
بهار سایه رنگین تر از گل داشت بید اینجا  
کفن بر دوشی و بسمل بود چشم سفید اینجا  
ز عریانی برون آگر توانی شد شهید اینجا  
تو هم گر گوش داری ناله خراهی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ تا کامی ماند از کامها  
غیردیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند  
ریشه نشو و نما از دانه ما گل نکر د  
قطره ما تا دجا سا مان خود داری کند  
گل کند گر وحشت در د سرفرمانده می  
چون آگاهی فتد کارا هل دنیا ناقصند  
از نشان هستی ما بسکه نا می بیش نیست  
لا اله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ  
از طپش آواره ها بی ریشه جرأت مباش

وصل هم مو هو م مانند از شبهه پیغامها  
از ندگی يك جامه وارو اینهمه ا حرامها  
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها  
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها  
چون شررا ز سنك ریزد زین انگیخته نا مها  
ورنه در تند بیر غفلت پخته اند این خامها  
صد ما حکم صدا دارد بگوش دا مها  
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جامها  
در زمین نا توانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینه زنگار فرسودم می پرس

دا شتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را  
عمریست در رسم از لب لعل خموش تست  
ما ئیم و حیرتی و سر راه انتظار  
نتوان به وحشت از سر آسودگی گذشت  
خالیست بزم صحبت ما و رنه در میان  
اندیشه فال و هم زد و عمر نام کرد  
گرد آب را نشد خس و خاشاک عیب پوش  
در د سر زبان مده از حرف نارسا  
در زیر چرخ يك مژه راحت طمع مدار  
کرد آب بسیز بانیء مینای بسلم  
خواری جزای پای زدا من کشید نست  
تا زند گیت عمر اقامت نصیب نیست  
در دام اضطراب کشد عشق را هوس

آئینه آب داد ز روی تود یده را  
یعنی شنیده ام سخن نا شنیده را  
امید منقطع نشود دام چیده را  
دام ره است گوش صدای رمیده را  
فرصت که چاست اشك مژگان چکیده را  
گرد رم بد ام نفس واپییده را  
مژگانند وخت چاك گریبان دیده را  
از خم برون میارمیء نارسیده را  
آفت شناس سایه منقف خمیده را  
در موج خون صد است گاوی بریده را  
در باب اشك از مژه بیرون د دیده را  
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را  
آرام نیست آتش خاشاك دیده را

(بیدل) بدام سبزه محال است فکر صید

بی موج با ده طایر رنگ پریده را

كلك مصورا ز چه ننگ کرد نظر بسوی ما  
چاره عیب زندگی غیر عدم که میکند  
با همه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس  
میگردد نسیم مصریال گشا ازین چمن

رنگ شکسته غیر شرم خنده نزد بروی ما  
سخت بروی ما فتاد بخیه بی رفوی ما  
زشتیء ما نمود و بس آینه را عدوی ما  
لیك د ماغ گل کراست تا برسد بیوی ما

غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع  
دل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست  
نیست بباغ خشک و تر مغز تا ملی دگر  
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس  
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل  
در پس زانوی ادب خشک بجای نشته ایم  
طفل تجا هل هوس فاخته داشت در قفس

چشم بخواب نازد وخت چون مژه موبموی ما  
معنی نازك آفرید چینی آرزوی ما  
سربها و چوموی سر ریشه زد از کدوی ما  
میفشرد تسکلف بند قبا گلووی ما  
کار تیمی نکرد داخل بسرو ضوی ما  
ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما  
گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بیدل) ازین بهار رفت برگ طراوت وفا

بر که نماید انفعال رنگ پریده روی ما

کو بقا گر نفست گشت مکر پیدا  
صفرا شکل فلک وریء مقصد افزود  
شاهد وضع برود تکه هه هستی بود  
جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی  
میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند  
مگذار از فیض حلاوت تکه هه مهر و وفاقی  
مقصد عشق بلند است ز افلاک مپرس  
قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه  
دید هه منتظران تبصد کوشش اشک  
فقر در کسوت اظهار هنر رسوا نیست  
شخص تمثال میداد هوس خود بینی

پاندا رد چو سحر چند کنی سر پیدا  
و هم تازید که شد حلقه آند پیدا  
پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا  
گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا  
چوب درد ست شد از دور سرخر پیدا  
خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا  
نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا  
بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا  
روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا  
آخر آئینه نمود کرد ز جوهر پیدا  
چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا

خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)

قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا

کو تا ه نیست سلسله د و د آه ما  
صاف طرب ز هستیء ما درد کلفت است  
در یاد جلوه تودل از دست داده ایم  
زین باغ سعی شبنم ما داغ یاس برد  
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس  
چون اشک سرد آبله پیچیده میر ویم  
حیرت گداخت شبنم اشکی بها رکرد  
هر جار سیده ایم تری موج میزند

آشفته گی بزلف که وا کرد راه ما  
د ارد نفس چو آینه روز سیاه ما  
نوحیرت است آئینه کم نگاه ما  
برگی نیا فتنیم که گردد پناه ما  
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما  
خدا راست اگر همه مژه ریزی براه ما  
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما  
عالم طلسم یک عرق است از گناه ما



در عالمی که پیش رود دعوی حسد  
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستیم

کود ماغ جهد تن در خاکساری داده را  
وصل نتواند خما و حسرت د لها شکست  
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش  
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آ میختن  
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم  
شوخی چشم هم از مژگان توان دید آشکار  
سینه صافی میکند آئینه را ادا مثال  
موج در گهر ز آتش پطشها ایمن است  
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش

یا رب مباد غفلت ما کینه خواه ما  
گردی نکرد در دل آئینه آه ما  
نا توانی سخت افشرده است نبض جاده را  
کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را  
جوهر تبلیغ است این موج بجای ستاده را  
کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را  
نقش پای ما بر نگشتم سوزد جاده را  
گردن مینا بود رگهای تاک این باده را  
از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را  
نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را  
حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را

سازخست نیست (بیدل) بی درشتیهای طبع  
کمتر افتد نرمی و پستان زن نازاده را

کود ذوق نگا همیکه بهنگام تماشا  
چشمم بتمنا یثوگرد اند نگاهی  
شد عمر بر راه طلبت چشم نه بستم  
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد  
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید  
چون شمع حضوری نشد آئینه هوش  
زان حلقه عبرت که خم قامت پیرست  
حرمانکده آنچمن حال ندارد  
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم  
مضمون جها ترا چقدر قافیه تنگ است  
مانند شرر توام از بن غمکده گل کرد

چون دیده گریبان درم از نام تماشا  
گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا  
قا صد مژه ام سوخت به پیغام تماشا  
غیر از مژه برداشتنت بام تماشا  
هرگز بجراغی نرسد شام تماشا  
نا پخته عبث سوختی ای خام تماشا  
دارد کف خاک تونهان دام تماشا  
عیدی بفراموشی ایام تماشا  
رفتم ازین مرحله ناکام تماشا  
یکسر مژه بستیم با حرام تماشا  
آغاز نگاه من و انجام تماشا

(بیدل) بگشاد مژه زحمت نه پسندی

منظور و فانیست گل اندام تماشا

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را  
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش  
ز نیرنگ حجابش غافلیم لیک اینقدر دانم  
نسیم دامن او گرزد گاه خرا میدان

گاهی از چین ابرو سخته خواند بیت عالی را  
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را  
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را  
سخری پرده گردد غنچهء تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما  
 بهر نظاره حسنش شوخی رنگد گرد دارد  
 دل از خود میرو بگذارتا مست فغان باشد  
 قناعت پیشه هشار کاین حرص غناد شمن  
 حباب باد پیمای تو و همی در قفس دارد  
 همه گر عکس آفاق است در آئینه جاد دارد

نیا بی غیر اشک از پرده های چشم ما (بیدل)

حریر ما بدل دارد هوای بر شکالی را

کی بود سیری زنا ز آن نرگس خود کام را  
 من هلاک طرزا خلاقم چه خشم و کوعتاب  
 ضبط آداب وفا گر یک طیش رخصت دهد  
 کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق  
 دل ز عشقت غرق خون شد نشه ها بالبد بخویش  
 نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ  
 پیش چشمت جز شکست خود نمی یابد امان  
 از کشاکشهای موج بحر ما می ایمن است  
 ای خسیس از ساز شهرت هم نوایت پست ماند  
 زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال  
 عمر تا با قیست و حشمت گرد پیش آهننگ ماست  
 خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست  
 چون سپندم آرزو حسیرت کمین آتش است

بسکه مخمور گزفتار یست (بیدل) صید من

جوش ساغر می شمارد حلقه های دام را

که جزا میرسد از اهل حیا سرکش  
 بر زبان راست روا نرود حرف خطا  
 استخوان نم نشود سدره ناک و کویار  
 کینه سازی المی نیست که زایل گردد  
 از چه پرواز بزرگی نهر و شد زاهد  
 بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی  
 ناله هست اگر گریه عنان کوتاه کرد  
 آب آئینه محال است کشد آتش را  
 خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را  
 شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را  
 روز شب سینه پر از تیر بود ترکش را  
 ریش بر تافته کم نیست بزاخفش را  
 کز نماد میگذراند می بیغش را  
 ابراز برق چراهی نکند ابرش را

مژده باز کن از چاك كنان هستی      نتوان دید بچشم گر آن مهوش را

دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل)

خار پامانع جولان نشر دآتش را

کیست کز راه تو چون خاشاك بردارد مرا	شعله جارو بی کند تا پاك بردارد مرا
شمع خاموشی بد اغ سرنگونی رفته ام	تا کهجا آن شعلهء بیباک بردارد مرا
زنگ دارد خاك هم از طینت بی حاصلم	خون نمخچیرم چسان فقر اك بردارد مرا
هستیم عهدی بذقش سجدهء او بسته است	خاك خواهم شدا گراز خاك بردارد مرا
صله فلک ریزد غبار دامن افشاندۀ ام	يك شرر گر شعله ادراك بردارد مرا
صبح بی سرما یه احرام از خود رفتیم	کوگریان تا بدوش چاك بردارد مرا
با راسب بگرا نجا نیست سرتاپای من	کیست غیر از خا طر غمناك بردارد مرا
پیکرم گردد غبار ریاس و برخیزد ز خاك	به که دست منت افلاك بردارد مرا
نشۀ عازد درد مخموری بخاك افتاده ام	شوق می خواهم بدست تالك بردارد مرا

گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست

از طپیدن هر که گردد خاك بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا	گنبد دستار کو بردارد آواز ترا
جز صدای آفتاب و ماه و معنی کهجا ست	نغمهء دولاب آهنگی بود ساز ترا
پیری و طفلی بجا نقص و کمال توام اند	نیست چند ان امتیا ز انجام و آغاز ترا
در تغافل هم نگه می پرورد بی شیوه نیست	سر مهء نیرنگ باشد چشم غماز ترا
می کند قطع سخن اظهار فضلش آفت است	جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا
از تماشا حیرت بی بهره چون آئینه است	شوق بینائی نباشد دیده باز ترا
تا نگرده فاش سر مستیت مکشای چشم	چون پری کاین شیشه ظاهر میکند را ترا
خم شد از بار تعلق قامت زینده نیست	دعوی وار سنگی چون سرو انداز ترا

(بیدل) ارباب تامل با عروجت چون کنند

آشیان بر تر بود از رنگ پر واز ترا

لب جوئی که از عکس تو پردا زیست آبش را	نفس در حیرت آئینه میباید حبابش را
بصحرائی که من دریا دچشمت خانه بردوشم	با برونناز شوخی میرسد موج سراش را
هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده دارم	که برهم بستن مژگان چو خمل نیست خوابش را
ز شبم هم بی اغ حسن چشم شوخ میخندد	عرق گر شرم دارد به که نفر وشد گلابش را
نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی	برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد	مباد آن جلوه در آئینه گیر داضطر آبش را

ندارد از لیلی شیوه بی پرده گردیدن  
بهر بزمیکه لعل نو خط او حیرت انگیزد  
بتسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل  
بلندی آنقدر با لیدهاست از خیمه لیلی  
مگر مجنون ز حبیب خود در طرف نقاش را  
رگت یا قوت می گیرد عنان دود کبابش را  
سرافتاده شاید نقطه باشد انتخا بش را  
که نتواند کشیدن تاله و مجنون طنا بش را

دران وادی که از خود رفتنم پرمیزند (بیدل)

شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پاتاسر ما  
ذره پر منفعل اظها را است  
می نهد بر خط زنها را نگشت  
خنده زن شمع ازین بزم گذشت  
جهد از آئینه ما ز نگت نبرد  
خواب ما زیر سبا هی بالید  
عمرها شد که عرق می گریم  
حیف همت که زمانه چو حباب  
چهره زرد شکن ها اند وخت  
عجز طومار طلب ها طی کرد  
شمع حرمان کده بی کسیم  
رنگت پرواز ندیدیم بخواب  
علت بی بصری را چه علاج

نیست پیراهن دیگر (بیدل)

غیر عریانی و ما در بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر بهوا  
درین چمن زجنون کاری و خیال مپرس  
زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضا است  
بعافیتگه و خاکسترم چو شعله سر است  
نه مقصد است معین نه مطلبی منظور  
جهان گرفت بر نگینی و پر طاعوس  
حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت  
چو شبی که کند از مزاج صبح بهار  
ز ساز قافله و عمر جمع دارد لیت  
نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا  
بخاک یسه و گل می کند ثمر بهوا  
نمونگاشته تخم شرر مگر بهوا  
مباد ذوق فضولی کند خبر بهوا  
چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا  
غبار من که ندانم که داد سر بهوا  
که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا  
برادست آئینه ها بسته چشم تر بهوا  
که محمل نفسی دار داین سفر بهوا

بد ستگاه رعونت درین بساط مناز  
چه تنگی این همه افشردشت امکا نرا  
دل فسرده اگر سدره نیست چرا  
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر  
که رفته است سرشمع بیشتر بهوا  
که ابر بیضه شکسته است زیر پر بهوا  
گشوده اند چو صبحت هزار در بهوا  
که این غبار دنیا بی دم دگر بهوا  
بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)

که هر نفس نفس اینجاست نامه بر بهوا

آل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را  
رمیدنها ز اوضاع جهان طرز گردارد  
بنقش نیک و بد روشندل نرا دست رد نبود  
بساط گفتگوی کن که در انجام کار آخر  
و بالرنج پیری برنتابد صاحب جوهر  
درین وادی که خاک است اعتبار چهل و دانها  
یوحد تخانه دل غیر دل چیزی نمیکنجد  
اگر خرسندی دل آبیار مزرعت باشد  
بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد  
اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را  
بو حش پش باید برد ازین صحرای غزالی را  
کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را  
بحکم خامشی پیچید نیست این فرش قالی را  
چنان آتش زنده ناچار دلق کهنه سالی را  
غباری بر هوادان قصر فطراتهای عالم را  
برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را  
چو تخم آبله نشو و نما کن پایمالی را  
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید

هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

ما را ز گرد این دشت عزیمت رو بدریا  
گر کسب اعتبارات دوری بزم انس است  
شرم غذا چه مقدار بر فطرت گران بود  
بیظرف همی نیست در عشق غوطه خوردن  
خفت کش خیالی با دسرت حبابیست  
علم و فنی که داری محو خیالش اولیست  
خلقی پی تو هم تا ذات میرسانند  
سرما یه خفت آنکه سودای خود نمائی  
بی جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل  
سامان غیرت مردا چشمه سار شرم است  
هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم  
پر کهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا  
یک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا  
کز یک عرق چو گوهر رفتم فرو بدریا  
گر حرص تشنه کام است ترکن گلو بدریا  
تا کی حریف بودن با این کدو بدریا  
کس نیست مرد تحقیق بشکن سبب بدریا  
ما نیز برده باشیم آبی ز جو بدریا  
غیر از تری چه دارد موج از نمو بدریا  
ماهی نمیتوان شدای کرده خو بدریا  
آبی که در جبین نیست غافل معجو بدریا  
دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا

(بیدل) تردد خلق محو کنایه خودمانند

نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

مارشته سا زیم مهرس از ادب ما  
 چون مرد مک آئینه جمعیت نوریم  
 بیتابی دل آتش سو دای که دارد  
 هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد  
 ابرام تنگ و تا ز غباریم درین دشت  
 چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم  
 تا معنی اسرار پری فاش تو آن خواند  
 گم گشته تحقیق خود آواره و هم است  
 نی قابل عجزیم نه مقبول تعین

صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما  
 درد ایره صبح نشسته است شب ما  
 تبخال بخورشید رسا نده است تب ما  
 بی نشه بلند است دماغ طرب ما  
 جا نیکه نداییم چه آید بلب ما  
 جز ما نقطی کو که بود منتخب ما  
 مکتوب بکھسار برید از حلب ما  
 مارا بگذارید بدرد طلب ما  
 از ننگ بآدم که رسا ند نسب ما  
 پیداست که جز صورت عنقا چه نماید

آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما  
 پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان  
 کس با دل گرفته چه صید آرزو کند  
 صد رنگ خون بجیب تأمل نهفته ایم  
 همواری و طبیعت پرکار و روشن است  
 در مکتب تسلسل عقبات نمیرسد  
 معیار چار سوی دو عالم گرفته ایم  
 گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت  
 چون سبزه اینقدر بچه امید میدود  
 دیگر با لفت که تو آن چشم دوختن  
 کوانفعال تاحق هستی ادا کنیم

لعل ترا نگین نگرفته است نام ما  
 آئینه چراغ بدست است شام ما  
 این عنقه و اشود که گل افتد بدام ما  
 ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما  
 مستی نخوانده است کس از خط جام ما  
 صد داستان بیک سخن ناتمام ما  
 یک جنس نیست قابل سوادی خام ما  
 رنگ شکسته میکشد امشب ز ما ما  
 دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما  
 در عالم رمی که نفس نیست رام ما  
 چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما

(بیدل) چو نقش پای بنا ی ادب مهرس

پر سرنگون فتاده بلند ی زبام ما

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را  
 چو صحرا مشرب مانگ و حشت بر نمی تابد  
 چنان مطلق عنان تا ز است شمع ما ازین محفل  
 خرامش در دل هر ذره صد طوفان جنون دارد  
 گهر دارد حصار آبرودر ضبط مواجش  
 فلک در خاک می غلطید از شرم سرافرازی

کند یو سفت صدا گر بو کنی پیرا هن ما را  
 نگهدار د خد از تنگی چین دامن ما را  
 که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را  
 عنان گیرید این آتش بعالم افکن ما را  
 میند ازید ز آغوش ادب پیرا هن ما را  
 اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را



باشك افتاد كار آه ما از پيش پاديدن  
هوس هرسو بساط ناز ديگر پهن مي چيند  
ازين خاشاك اوهامي كه دارد زرع هستي  
چوماهي خا خار طبع در كار است وما غافل  
ز آب زندگي تا بگذرد تشويش ر عنائی

ز شبنم بال ترگرديد صبح گلشن مارا  
نديد اين بيخبر مژگان بهم آوردن مارا  
بگاو چرخ نتوان پاك كردن خرمن مارا  
كه برامواج پوشانده است گردون جوشن مارا  
نخم وضع ادب پل كرددوش وگردن مارا

بحرف و صوت تاكي تيره سا زي وقت ما (بيدل)

چراغ چرا رسو مپسند طبع روشن مارا

مغمم گيريد دامن دل آگاه را  
در دبستان طلب تعطيل مشق در د نيست  
ز حمت شيب و شبا ب از پيكر خاكی مكش  
در خور هر كسوت اينجا تار و پود ديگر است  
پند نا صبح پر منفص كرد وقت ميكشان  
نا تواني گر شفيع مانگر دد مشکل است  
چا پلوسي در طبيعت چند پنهان داشتن  
تا گهر باشد حباب آرايش عزت مباد  
ميتوان كردن بدی را هم بحرف نيك نيك  
مرگ هم ز حمت كش هستي است تار و ز حساب  
كارها داريم پيش از رنج دنيا چاره نيست  
چون شرارم امتحان مد فرصت داغ كرد  
ای هوس شكر قناعت كن كه استغناي فقر

محرمان لبريز يوسف ديدند اين چاه را  
هم چونال خامه در دل خشك مپسند آه را  
محو گير از خا طراين تصوير سال و ماه را  
برنواي ني متن ماشورهء جولاه را  
از كجا آورد اين خنغمهء جانكاه را  
عاجزان دارند يكسر زير دندان كاه را  
حيله آخر پو ست برتن ميدردر باه را  
از سر بيمغز برداريد تاج شاه را  
از اثر خالي مدهان خا صيت افواه را  
منزل ما جمع دارد پيچ و تاب راه را  
احتياج است آنكه رغبت ميكند اكراه را  
يك گره ميدان نبود اين رشتهء كوتاه را  
بر سر ما چتر شاهي كرد بر گك كاه را

يار غافل نيست (بيدل) ليك از شوق فضول

لغزش پاد ر هواي اشك دار آه را

مكش اي آفتاب از فذر زر بر پشت آتش را  
بترك ظلم ظالم برنگرد دد از مزاج خود  
مشو باتندي خواز عدوي ساده دل ايمن  
به اهل سوزكاش داغ جانكاهي بيار آرد  
شرار خوردهء ز خرمن گل راست برق آخر  
خيال التفاتش از عتابم پيش ميسوزد  
نه تنها ناله زنها ريست از برق عتاب او  
ز راز دست خسان نتوان بجز سختي جدا كردن

ز غفلت مي پرستي چند چون زود شت آتش را  
همان اخگر بود گر جمع گر ددمشت آتش را  
كه آخر روي نرم آب خواهد كشت آتش را  
چو شمع از روي ناداني مزانگشت آتش را  
چرا اي عنجه بيرون نفگني از مشت آتش را  
بگر مي فرق نتوان يافت رواز پشت آتش را  
بقدر شعله اينجا ميدانگشت آتش را  
كه بي آه نخواست ريخت سنگ از مشت آتش را



بسعی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل)

بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

مکن زشانه پریشان دماغ گیسور را  
نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت  
بکنه مطلب عشاق را ه بردن نیست  
سری که نشه پرست دماغ استغناست  
عتاب لاله رخا ن عرض جوهر ذاتیست  
کهجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر  
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا  
خجالت من و ما آبیار مزرع ما ست  
چوسایه عمر بافتا دگی گذشت اما  
بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ

مچین بچین غضب آستین ابرو را  
بسبزه نتوان بست راه آهورا  
گل خیال تو بیرون نمیدهد بورا  
بکیمیا ندهد خاک آتش سر کو را  
ز شعله ها نتوان برد گرمیء خو را  
که زیر تیغ نشانده است برگس اورا  
یکی مطالعه کن سرنوشت زانورا  
عرق سحاب بها راست ترستن مورا  
بهیچ جای نکر دیم گرم پهلورا  
بیاض دیده بخوابست چشم آهورا

ز پیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)

بچشم مردم عالم میفکن این مورا

مکن سراغ غبار زپا نشستهء ما را  
گذشته ایم به پیری ز صید گاه فصولی  
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد  
هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند  
زدام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی  
بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است

رسیده گیر بعنقا پر شکستهء ما را  
بس است ناولک عبرت زده گسستهء ما را  
برشتهء رنگ گل بسته اند دستهء ما را  
خیال در پس زانوی دل نشستهء ما را  
حساب کیست بمجمهر سپند جستهء ما را  
بحرف و صوت مسوزان دماغ خستهء ما را

مگیر خورده بمضمون خون چکید هء (بیدل)

ستم فشار مکن زخم تازه بستهء ما را

موج پوشید روی دریا را  
نیست بی بال اسم پروازش  
عصمت حسن یوسفی از دچاک  
میکشد پنبه هر سحر خورشید  
جاده هر سو گشاده است آغوش  
شعلهء دل ز چشم تر نشست  
آگهی میزند چه آئینه  
قفل گنج ز راست خاموشی

پردهء اسم شد مسما را  
کس ندید آشیان عنقا را  
پردهء طاقت ز لیخا را  
تا دهد جلوه داغ دلها را  
که دریده است حبیب صحرا را  
ابر نشاند جو شد ریا را  
مهر بر لب زبان گو یا را  
از صدف پرس این معما را

(بیدل) اروا قفی ز سر یقین

ترك كن قهقهه من و ما را

میخور دخون نفس اندر دل غم پیشهء ما  
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم  
سختیء دهر ز صبر دل ما زنها ریست  
قدخم گشته همان ناخن فرها دغم است  
شغل رسوائی و مستوریء احوال بلاست  
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست  
چشم امیدنداریم ز کشت دگران  
خا مشیها سبق مکسب بیتابی نیست  
نشء مشرب بیدرنگی از ان صاف تراست

جو هر تیغ بود خا رو و خس پیشهء ما  
شعله را موج طراوت شمرد ریشهء ما  
آب شد طاقت سنگ آرزو جگر شیشهء ما  
سعی بیجا ست بجز جاکنی از تیشهء ما  
کاش آرایش با زار دهد پیشهء ما  
نکبت زلف که پیچیده بر اندیشهء ما  
دل مادانهء ما نالهء ما ریشهء ما  
یکقلم ناله بود مشق نیء پیشهء ما  
که شود موج پری در دتهء شیشهء ما

(بیدل) از فطرت ما قهقهه معنا نیست بلند

پایه دارد سخن از کرسیء اندیشهء ما

نام خود را تا بر سوائی علم داریم ما  
از قناعت بود ما را دستگاه همتی  
بر امید آنکه یا بیم از دهان اونها  
از ملامت کی بدل یکد ره غم داریم ما  
چون هماد رطل بال خود کرم داریم ما  
روی خود در اجانب ملک عدم داریم ما

در حرم گه شیخ و گاهی را هب بتخا نه ایم

هر کجا باشیم (بیدل) یک صدم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را  
باریاب تلون صاف دل کی مختلط گردد  
کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی آرد  
بتقلید آشنای نشء تحقیق نتوان شد  
ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد  
بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل  
نمایانست حال رفتگان از خاک این وادی  
هجوم پیچ و تاب زین گلستان دسته می بندم  
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن  
گراز زار و آرسیم فکر سبزه پیش آمد

مدار کار فرمائی بر انگشت است خاتم را  
بر نگه لا لوهو گل امتزاجی نیست شبندم را  
گداگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را  
چه امکانست سازد لرزائی زلف پرچم را  
به بیکاری نشاندن التیام زخم مرهم را  
چوبه از حجره های غنچه میرا نند شبندم را  
ز نقش پا توان کردن سراغ ساغرچم را  
بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خمر را  
همین اشکست اگر هست آبداری نخل ماتم را  
نفس مصروف چندین ریشه دارد تعجم آدم را

شرا و وحشیم اما درین حیرت سرا (بیدل)

زنو میلی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نبا شد گر کمند موج ترد سی حجا بش را  
 ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقد ردا نم  
 بتد بیرد گرز ان جلوه نتوان کام دل بردن  
 بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی  
 درین گلشن مهر سید از بهار اعتبار من  
 محیط شرم اگر آید بموج ناز شو خیهها  
 گل باغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد  
 شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم  
 خرامش مصرع شوخ رسیدن در میان دارد  
 بدوق امتحان آتش زدم در صفحه هستی  
 بهر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد

که میگیرد عنان شعله رنک عتا بش را  
 که عا لم چشم خفا شست نور آفتا بش را  
 غبار من مگر از پیش بردارد نقا بش را  
 ندانم بر کد امین خارا افشا نم گلا بش را  
 چو گل آئینه دارم که خون کردند آتش را  
 نگه خوا باندن مژگان بود چشم حبا بش را  
 نمک از شور اشک خویش بس باشد کبابش را  
 سرا فتاده دارم که میوسد رکابش را  
 نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوا بش را  
 نقطه ریزش را چندی دیدم انتخا بش را  
 چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را

چنان خشکیست (بیدل) بحرا مکان را که می بینم  
 غبار افشانند نی چون دامن صحرا سحرا بش را

نبا شد یا داسباب طرب وحشت گزینی را  
 ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن  
 محبت پیشه از نقش بیدرد و تبر اکن  
 حسد تا کی تعصب چند اگر درد دلی داری  
 درین گلشن چه لازم معوج چندین رنگ و بو بودن  
 در اقران میشود ممنا زهر کس فطرتی دارد  
 شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگردد  
 ورق گردانده است از کهنگیها نسخه گردون  
 زدل برگشته مژگان تغافل بسته پیمان  
 خروش ناتوانی می تراود از شکست من  
 بکمر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن  
 نشاط اینجابهار اینجابهشت اینجانگارا اینجا

شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را  
 که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را  
 همین داغ است اگر زبینه باشد دل نشینی را  
 نیا ز زاهدان پیخبر کن درد دینی را  
 زمانه جلوه آئینه کن خلوت گزینی را  
 بلند نشه صاحب دما غیهاست بینی را  
 غنیمت می شمارا ز زاهدان خلوت گزینی را  
 مگر از چشم آموزد کنون سحر آفرینی را  
 تبسم چیده دامنانت بنام ناز بینی را  
 زبان سر مه آلود است موی خویش چینی را  
 ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را  
 توکز خود غافل صدم کن دور بینی را

مجو تمکین عالی فطرت از دامن همتان (بیدل)

نبات رنگ انجم نیست گلها ی زمینی را

نبود بغیر نام تو ورد زبان ما  
 چون شمع دم ز شعله شوق تو میزنیم  
 عرض فزای ما نبود جز شکست رنگ  
 یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما  
 خالی مباد زین تب گرم استخوان ما  
 چون شعله برگ ریزند ارد خزان ما

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم  
از برگ و ساقا فلهء بیخودان می پرس  
میخواست دل ز شکوهء خویتودم زند  
مأمعنی مسلسل زلف تو خوانده ایم  
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم  
ما را عجز دهر دوتا کرد از فریب  
از طبع شوخ این همه در بند کلفتیم  
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست

ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما  
بی ناله میرود جرس کاروان ما  
دود سپند گشت سخن درد هاں ما  
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما  
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما  
زه شد بتا چرخ ز سستی کمان ما  
بستند چون شرار بسنگ آشیان ما  
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) همچو مگر یه ما را سبب مهر س

بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهء ما  
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظاریم  
يك نفس ساکن دامن حبابیم امرو  
گرد صحرائی ضعیفی گره دام و فاست  
گر به تسلیم و فاپا فشر د طاقت عجز  
از گل راز بهر غان هوس بوند هد  
باغ جا نسختیء ما سبز هه جوهر دارد  
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست  
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق  
وادیء عشق سمو م دل گرمی دارد

عافیت سوز بود سا یه اندیشهء ما  
میچکد خون تحیر زرگ و ریشهء ما  
ورنه چون آب روانی است همان پیشهء ما  
نال له دامن نفشانند زنیء پیشهء ما  
باده از خون رگ سنگ کشد شیشهء ما  
غنچهء خامشنیء گاشن اندیشهء ما  
آب از جوی دم تلغ خوردریشهء ما  
بیستون میشو آب از شررتیشهء ما  
نشه بالداگر از دستر و دیشهء ما  
تب شیر است اگر گرد کند پیشهء ما

نخل نظارهء شوقیم سرا پا (بیدل)

همچو خط در چمن حسن دود ریشهء ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را  
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوش خوئی  
پر پرواز آتشخا نه سوز عافیت باشد  
جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد  
نظرها ذرهء خورشید حسن اندای حیا رحمی  
عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی  
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد  
خمسنان جنونم لیک از شرم ضعیفها

ز حیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را  
ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بد خصالی را  
ز خاکستر طالب کن راحت افسرده بالی را  
ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را  
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را  
چه لازم شاه نه کردن طره آشفته حالی را  
جنون تارا ج مستقبل مگردان نقد حالی را  
نیا ز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب وزشت از فیض معنی باز می دارد  
باین خجالت که چشمم دورا زان در خون نمیبارد

سربی مغز لوح مشق ناخن می سزد (بیدل)  
توان طنبور کردن کاسهء از باد خالی را

نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر کشا  
ز گران جانیت مباد شود ناله متفعل  
طپش خلاق پیش و پس نه ز عشق است و نی هوس  
زفسردن مکش تری بفسو نه های عافیت  
بچه فرصت وفا کز دگل تمکین فرو شبست  
سحر نشه فطرتی ته خالك از چه غفلتی  
هوس جوع و شهوت شده دام مذلت  
ادب آموزه حرمان لب خشک نیست بی بیان  
ادبی تا تسلیات نکند شیشه بی ملت  
دل و دستی نه بسته و بچه غم در شکسته و

بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا  
بچون سپند زن پی منقا و پر کشا  
شرر کا غذاست و بس تو هم اندک نظر کشا  
همه گرم موج گوهری بر میدن کمر کشا  
بتما شای چشمکی ره سنگ و شرور کشا  
نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا  
اگر از نوع آدمی ز خود افسار خر کشا  
بمحیط آشنا نه رنگ مه ج گهر کشا  
که با نداز قلقلت پری هست پر کشا  
تو بر اهت بشسته و گره اینست بر کشا

اگر انشای (بیدل) ز حلاوت نشان دهد  
شقی از خا مه طح کن در مصر شکر کشا

نرسیدی پردهء فافا نوس دیگر شمع سودارا  
دل آسوده و ما شورامکان در قفس دارد  
بهشت عافیت رنگ جهان آبر و باشی  
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد  
بعرض بینود یها گرم کن هنگامه و مشرب  
فروغ این شبستان جز رم برقی نمیباشد  
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتائی  
سبکتا ز است شوق امان آن سنگ زمینگیرم  
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من  
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد

مگر در آب چون یا قوت بگیرند آتش ما  
گهر دزدیده است اینجاء مان موج دریا را  
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را  
روانست آبر و هر گاه بر رفتار آوری پا را  
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را  
چراغان کرده اند از چشم آه کو و صحرارا  
شکستی کو که پردازی دهد آئینه ما را  
که در رنگ شررا ز خویش خالی میکنم جا را  
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را  
امل رارشته کویه ساز و عقبی گیرد نیا را

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان (بیدل)  
که گم گشتن ز گم گشتن بر و ن آورد عنقارا

نسیم شانه کند زلف موج دریا را  
ز زخم ارهء ندان موج ایمن نیست  
غبار سرمه دهد چشم کو و صحرارا  
گهر بدامن راحت چسان کشد پارا

لبش بحلقه آغوش خط بدان ماند  
که خضر تنگ بپر میکشد مسیحا را  
عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد  
که راه نیست در و و هم بال عنقا را  
حدیث نرم نمی آید از زبان درشت  
شرار خیز بود طبع سنگ خدا را را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)

چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

نشانند بر مژه اشک زهم گسسته ما را  
تحمیر که با این رنگ بست دسته ما را  
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل  
فلک فگند پیا کاردست بسته ما را  
کسی بضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد  
رها کنید غبار عنان گسسته ما را  
بسیو باغ مرو چون نماد فصل جوانی  
چمن چه دسته کند رنگ های جسته ما را  
زبان بکام خموشست از شکایت یاران  
به پیش کس مگشا ئید زخم بسته ما را  
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی  
بر آورد زبانه لین پر شکسته ما را

سزاغ نقش قدم (بیدل) از هوا نکند کس

ز خاک کج جو سر در زیر پاشسته ما را

نشدد رین در سگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا

جنون سواد ی که کردم امشب ز سیرا وراق لاله پیدا

صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رسا ند پیام چینی

چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زفاف غزاله پیدا

فلک ز صفری که می کشاید بر اعتبارات می فزاید

خلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیا لاله پیدا

چو موج پیدا هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگی

شکسته دارد دلم برنگی که رنگ من کرد ناله پیدا

اگر بصد رنگ پرفشانم زدام جستن نمی توانم

که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاء وس ها لاله پیدا

چو جوشد افسردگی زدوران حذر ز امداد اهل احسان

که ابرد موسم ز مستان نمی کند غیر ژاله پیدا

قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر (بیدل)

که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما  
این نگین ها متر ا شید بنام دل ما

ذره نیست که بی شور قیامت یا بند  
طشت نه چرخ فتاده است زبام دل ما

نشء دور گرفتاری ما سخت رسا است  
حلقه زلف که دارد خط جام دل ما



صبح هم بانفس از خویش برون می آید  
عالمی را بدر کعبه تحقیق رساند  
بر همین آبله ختم است ره کعبه و دیر  
بسخت کشف معمای عدم ممکن نیست  
رنگهاده اش بهار من و ما لیک چه سود  
انس جاوید دگر از که طمع باید داشت  
داغ محرومی دیدار از محفل رفتیم

که رسانده است بر افلاک پیام دل ما  
جرس قافله صبح خرام دل ما  
کاش میگرد کسی سیر مقام دل ما  
خامشی نیز نفهمید کلام دل ما  
گل این باغ نخندید بکلام دل ما  
دل ما نیز نشد آنهمه رادم دل ما  
برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پرافشانی علقا کافیت

غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را  
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن  
در آغوش شکنج دامن الفت را حتی دارم  
گرا ز شور حوا دث آگهی سرد رگریبان کن  
نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی  
شعور چشم زنجیر است در راه سبکرو حان  
دل است آن تخم بیدرنگی که بهر جستجوی او  
بقدر رکوشش عشق است نعل حسن در آتش  
خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل

که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واژون را  
چو یا قوتم به آتش میبرد هر قطره خون را  
خیال زلف لیلی سایه بید است معجون را  
حصار عافیت جز خم نمیداد فلاطون را  
زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را  
که چون خط نقش بند پای رفتن نیست مضمون را  
جگر سوراخ سوراخ است نه غربال گردون را  
صدای تیشه و فرهاد مهمیز است گلگون را  
درون خویش دارد خانه آئینه بیرون را

حوادث مؤدیه امن است انگزدیل جمع شد (بیدل)

گهرافسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما  
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم  
قبل و بعد عالم تجدد تجدید است و بس  
بر شرار سنگ نتوان بست نام روشنی  
ای فلاح بر آه ما چندین میفشان دست رد  
از خروش آباد طوفان جنون جو شیده ایم  
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است  
از طالع خاک اگر گرددی دمد افشاند گیر  
پای درد امان ناز از خویش میباید رمید  
خاک بی آسیم اما شرم معمار قضا

مطرب بی کوکب سرناخن کشد تصویر ما  
تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما  
نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما  
رنگت شب دارد چراغ خانه دلگیر ما  
کز کمالت ناگهان زه بگسلاند تیر ما  
بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما  
یک گره دارد چو شبنم رشته تسخیر ما  
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما  
سایه مژگان صیاد نیست بر نخچیر ما  
تانی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما



گشته‌ء خا صیت شمشیر پیدا د توایم رنگ تا با قیست خون میریزد از تصویر ما

(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک

بی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر مسا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را	پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید	خوش آن ره رو که در دامن دی پیچید فردا را
ز درد مطلب نایاب تا کی گریه سرگردان	تمنا آخر از خجالت عرق کرداشک رسوا را
با این فرصت مشوشیر از ه بند نسخه هستی	سحر هم در عدم نخواهد فراهم کرد اجزا را
گدازد ردالفت فیض اکسیر دگردارد	رخون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت	صدا گردد یست یکسر ساغر نقش قدمها را
به آگاهی چه امکانست گردد جمع خود داری	که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمیداد	مگر از رنگ یا بی نسخه بال افشانی عما را
فلک تکلیف جا هت گر کند فال حماقت زن	که غیر از گنا و نتواند کشیدن با رد نیا را
چرا همچون ما را در پریشانی و طن نبود	که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را
نزا کتهاست در آغوش مینا خانه حیرت	مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود (بیدل)

زد و دخیوش باشد سر مه چشم داغ د لهارا

نقاب عارض گاجوش کرده ما را	توجلو ه داری و رو پوش کرده ما را
زخود تهی شدگان گر نه از تولبریزند	دگر برای چه آغوش کرده ما را
خراب میکند عالم خیال توایم	چه مشربی که قدح نوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است	که گفته است فراموش کرده ما را
ز طبع قطره نمی جزمحیط نتوان یافت	تو می ترای اگر جوش کرده ما را
برنگ آتش یا قوت ما و خا موشی	که حکم خون شو و مخروش کرده ما را
اگر بنا له نیر زیم رخصت آهی	نه ایم شعله که خا موش کرده ما را
جه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب	تسام آبله بردش کرده ما را
چو چشم چشمه عنخو رشید حیرتی داریم	تو ای مژه ز چه نخس پوش کرده ما را

نوا ی پرده خا کیم یک قلم (بیدل)

کجا ست عبرت اگر گوش کرده ما را

نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را	که نقش پای آهو چشم همچون کرد صحرا را
دل از داغ محبت گریبان دیوانگی بال	همان یک لاله خواهد طشت پر خون کرد صحرا را
بهار تازه روئی حسن فردوس دگردارد	گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمائی گریه آسودن نپردازی  
دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید  
ز خود داری ندانستیم قدر عیش آزادی  
ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید  
بقدر وسعت است آماده استعداد دینگی هم  
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب

بکشتی از دل ما یوس با ید بگند رم (بیدل)  
شکست این آبله چندانکه جیخون کرد صحرارا

غبار پریشان همدوش گردون کرد صحرارا  
هجوم این عمارتها دگر گاه کرد صحرارا  
دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرارا  
که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرارا  
بلندی ننگ چین بر دامن افزون کرد صحرارا  
غم آزادی کز شهر بیدرون کرد صحرارا

نگردد دهمت موجم قفس فرسود گوهرها  
زبان خامه من زخمه ساز که شد یارب  
خطی در جلوه می آید ز لعل می پرست او  
بر ننگ غنچه خون بسته دلها می مشتاقان  
تماشا ما یل رقص سپند کیست حیرانم  
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش  
طمع از سعی بی حاصل عرق ریز است زین غافل  
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتوا حسان  
بترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی  
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد  
توان از گردش چشم حجاب این نکته فهمیدن  
چو شب نیم کشتی مامانده در گرداب ننگ گل  
ز موج انفعال محرمان آوازی آید

بر ننگ دود در طوفان آتش میزنم پرها  
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها  
سزد گراشای سرمه گردد چشم ساغرها  
ز سودای خطاش بردود دل پیچیده دفترها  
نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها  
ز گردون زهرد رزیر ننگین دارند اخترها  
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها  
چو شب نیم آبروی ما که بر میدارد از زرها  
شکست رننگ این تب نیست بی ایجاد بسترها  
برین ویرانه میبزد نفس هم گردد لشکرها  
که غفلت پرد ه سرهای بیمغزند افسرها  
نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لشکرها  
که اینجا از نم یک جبهه میریزند کوثرها

مجموع (بیدل) علاج سرنوشت از کریه حسرت

بموج با ده دشوار است شستن خط ساغرها

نمی دانم چه تنگی در هم افشرد آه معجون را  
بهر مژگان زدن سامان ضد میخانه مستی کن  
با مید چکیدن دست و پائی میزند اشکم  
درین گلشن تسلی داد و ذبح سرو و شمشاد  
به تسخیر جهان بید حس از تدبیر فارغ شو  
عروج جابه منع سفله طبعیها نمی گردد  
ز سختیهای حرص است این که خاک از دها طینت

رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را  
که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را  
تنزل در نظر معراج با شد دهمت دون را  
که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را  
نفس فرسا کنی تا کی بهار مرده افسون را  
باین سامان عزت بوی تمکین نیست گرد و نرا  
فرورده است اما هضم ننمود است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی  
که با ورد ارد این حرف از شهید بینوای من  
رموز خاکساران محبت کیست دریابد

چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را  
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را  
مگر جولان لیلی ناله سازد گرد مجنون را

اثرها بنگر اما از تصرف دم مزین (بیدل)

بچون و چند نتوان حکم کردن صنم بیچون را

نمیدزد دکس از لذات کاهش آفرین خود را  
بلبلک حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد  
بهمواری طریق صالح کل چندی غنیمت دان  
باین پاد زرکابی چون شررد رسنگ اگر باشی  
سخا و بخل و وقف و سعت مقدور میباید شد  
با فسون دنا ثبات غافل از ننگ پای مالی  
خیال آبا دیکتا ئی قیامت عالمی دارد  
تغافل زن بهستی صیقل فطرت همیش بس  
درین گلشن نپاید خار دامن هوس بودن  
خیال جان کنی ظالم است بر طبع سبک و جان

فرو خورده است شمع اینجا بدوق انگین خود را  
درین محفل طرف دیده است شک هم بایقین خود را  
ز چنگ سبزه بر زار پیچیده است دین خود را  
تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خود را  
برآورده است دست اینجا بقدر آستین خود را  
به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را  
که هر جاوارسی باید پرستیدن همین خود را  
صفای آینه گرد مدعا باشد مبین خود را  
گلی آزادگی رنگد گرد دارد بچین خود را  
بچاه افگندد چون نام از نقب نگین خود را

سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)

تو هم گر عافیت خواهی نهان کن در جبین خود را

نه طرح باغ و نه گلشن فگندد اند اینجا  
غبار قافله عبرتی که پید نیست  
رسیده گیر بمعر اج امتیاز چو شمع  
جنون مکن که دلیران عرصه تحقیق  
یکیست حاصل و آفت بمزعی که توئی  
بصید خواش دنیا بدوند دلیر متاثر  
سرفسانه سلامت که خوا بنا کی چند  
نهفته است تلاش محیط موج گهر  
رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین  
مقیم زایویه اتفاق تسلیم

در آب آئینه روغن فگندد اند اینجا  
همه بیدیدد روشن فگندد اند اینجا  
همان سری که ز گردن فگندد اند اینجا  
سپرز خجاست چو روشن فگندد اند اینجا  
زدانه مور بخرمن فگندد اند اینجا  
هزار مرد دزیک زن فگندد اند اینجا  
غبار وادی ایمن فگندد اند اینجا  
پرو آبله دامن فگندد اند اینجا  
نظر بخانه زرو زن فگندد اند اینجا  
بساط عافیت من فگندد اند اینجا

چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)

سرم بدوش فگندد اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را

سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نور سته است  
 خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین  
 صورت حال پریشان تر ز جوش جوهر است  
 گر چنین شرم نگه را معوم مژگان میکند  
 تار سد اغی بکف صند شعله میاید گد اخت  
 در طپش گاه تمنا بی کمالی نیست صبر  
 دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست  
 حسن و قبح ماست اینجا با عثر رد و قبول  
 راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش  
 صورت بی معنی هستی ندارد امتحان  
 صافی دل هم گریبان چاک را ز است و بس  
 ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

میکند صد آرزو در دل نموا ئینه را  
 آنکه با آن جلوه سازد و برو آئینه را  
 یاد گیسوی که کرد آشفته گوا ئینه را  
 رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را  
 یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را  
 عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را  
 هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را  
 ورنه یک چشم است بر زشت و نکو آئینه را  
 تا ز جوهر تشکنی در دیده مو آئینه را  
 عکس گل نظاره کن اما مپو آئینه را  
 کوه جوم ز نگ تا گردد رفو آئینه را  
 هر کجا خاکستری یا بی بجو آئینه را

خاکسار یهاست (بیدل) ره تقا هل صفا  
 میکند خاکسترا فزون آن آبرو آئینه را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته را  
 بر نمی آید در شتی با ملا یم طینتان  
 خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم  
 یاس کرد آخر سواد و جود ریا روشنم  
 نشه را از شوخی عجمیا زه سا غرچه باک  
 خصم عاجز راهدارا کن اگر روشنک لی  
 نسخه حسن آنقدر روشن سواد افتاده است  
 محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد  
 تا ز غفلت و ارهی در فکر جمعیت مباش

زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را  
 می شگافد ترمی مغز استخوان پسته را  
 طبع دون کی پاس دارد نکته سر بسته را  
 خواندم از مجموعه آفاق نقش شسته را  
 نیست از زنجیر پروا ناله و آه رسته را  
 میکشد شمع از مژه خار بپا بشکسته را  
 کز تغافل میتوان خواندن خط نالو بسته را  
 شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را  
 تهمت خوابست مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس  
 پاس گوهر نیست ممکن ر شده بکسته را

نیست با مژگان تعلق اشک و حشت پیشه را  
 عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس  
 میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان  
 کم زهول مرگ نبود غلغل شور جهان  
 همت فرهاد ما را سرنگونی میکشد

دانه مادام را مخویش داند ریشه را  
 کس نداند جز صد اقد رشکست شیشه را  
 میدهد این برگ بوی غنچه اندیشه را  
 نعره شیر است مطرب مجلس این بیشه را  
 ناخن خا ریدن سرگرشمارد آیشه را

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار  
طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار  
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشدر و است  
عشق بردارد اگر مهر از زبان عا جزان  
نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب  
گر نباشد بی تمیز یها مال کما رعشق

مومیا فی چاره ننماید شکست شیشه را  
نیست دمی جز تا مل وحشی اندیشه را  
از رنگ تالک است میراث کرم این ریشه را  
ناله یک نی با آتش میدهد اندیشه را  
نیست مژگان سدره چشم تماشا پیشه را  
کوهکن بر صبر شیرین نراند تیشه را

مفلسا نرا (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست  
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما  
ناله ها در شکن دام خموشی داریم  
اشک شمعیم که از خجالت اظهار نیاز  
معنی آبله بسته بخون جگریم  
بسکه مخمور تمنای تور فقیم چو صبح  
بی جمالت بلباس مژه اشک آلود  
در مقامیکه سخن آینه پر دازل است  
معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند  
کینه ما اثر جنبش مژگان دارد  
یک قلم نسخه وارسنگی آینه ایم  
همه جا عرض سبک و حی شبنم داریم  
حاصل جام امل نشه آزادی نیست  
بسکه جان سختی ما آینه خجالت بود

رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما  
خفته پرواز را غوش شکست پرما  
با عرق می چکد از جبهه خود گوهر ما  
بی تا مل نگذشت است کسی از سرما  
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما  
می کند روز سیه گریه بچشم ترما  
چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما  
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما  
نخلیده است مگردرد دل خود نشتر ما  
هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما  
دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما  
تا قفس میرسد اندیشه مشت پرما  
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سرما

(بیدل) از همت مخمور می عشق می پرس  
بی گدازد و جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا  
قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است  
تا یکی فرصت دیدار بخوابت گذرد  
همه کس آینه پر دازی عنقا دارد  
خود فروشی همه جا تخته نموده است دکان  
سر سری نیست هوای سر بام تحقیق  
ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول

خویش را کم شمرا از حمت بسیار برا  
بشکن این شیشه و چون باده بیکبار برا  
چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا  
توهم از خویش نگردیده نمودار برا  
خواه در خانه نشین خواه بازار برا  
ترک دعوی کن و لمختی بسر دار برا  
بال اگر ماند ز پرواز بمنقا ر برا

تا کند حسن ادا طوطی این انجمت  
 ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا  
 داد رس آینه بر طاق تغافل دارد  
 شمع را تا نفسی هست بجای بید سوخت

تسکینه بر عافیت از قامت پیری ستم است

(بیدل) از سایه این خم شده دیوار برا

و صف لب تو گردمدا ز گفتگوی ما  
 ای در بهار و باغ بسوی تورو می  
 بحریم و نیست قسمت ما آرمیدن  
 از اختراع مطلب نا یا ب ما می پرس  
 ما و حباب آب ز یک بحر میکشیم  
 چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت  
 عمر یست با گداز دل خود مقابلیم  
 نا گشته خاک دست نشستیم از غرور  
 نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش  
 تا چند پرو روی بنفس مزرع امید

غما زنا توانی ما هیچکس نبود

(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دین ها  
 چو غنچه در پس زانوی انتظار جدا می  
 درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو  
 غم معاش بتا راج حسن تا خسته چندان  
 نم مروتی از خلق اگر رسد به خیالت  
 نظر نکرد به بدل مگد رای بها ر تعین  
 حضور عبرت و اسباب راحت اینچه خیال است  
 بنام شهرت اقبال زندگی نفروشی  
 نفس گداخت خجالت بخاک خفت قناعت

تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)

رسیدم و بسپیدی کشید پوست بچین ها

و هم راحت صید الفت کرد معجون مرا  
 مشق تمکین لفظ گردانید مضمون مرا



گریه طوفان کرد چند آنیکه دل هم آب شد  
 داده ام از کف عذاب و سخت حیرانم که باز  
 زین عبارتها که حیرت صفحهء تحریر اوست  
 ناخن تدبیر را بر عقد گوهر دست نیست  
 چون شرر و زو شبم گردم لمفرستی است  
 دل هم از مضمون اسرارم عیارت سازماند  
 یکقدم وارم چو اشک از خود روانی مشکلت  
 ز یر دست الفتا چتر شاهی نیستم  
 تا فلک یک مد آهم نار سا آ هنگ نیست

موج سیل آخر بدریا بردها مون مرا  
 تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا  
 گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا  
 موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا  
 گردشی در عالم رنگ است گردون مرا  
 آینه نمود الا نقش بیرون مرا  
 ای ظییدن گرتوانی آب کن خون مرا  
 موی سرد رسایه پرورد است همچون مرا  
 سکنه معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهء تسخیر من  
 از زبان ما را باید جست افسون مرا

هر جا روی ای ناله سلا می بپرداز ما  
 امید حریف نفس سست عنان نیست  
 دل را فلک آخر بگدازی نه پسندید  
 تا کی هوس آواره پرواز توان زیست  
 آئینه بپر غافل از آن جلوه دمیدیم  
 بی پردگی آئینه آثا ر غنا نیست  
 گویهر ز قناعت گره طبع محیط است  
 کس آینه بر طاق تغافل نه پسندد  
 ناز در تجرأت دوری چه خیال است  
 تا حشر درین بزم محال است توان برد  
 عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است

یادش دل ما برد بجای دگر از ما  
 ما را برسانید با و پیشتر از ما  
 هیاهات چه بر سنگ زد این شیشه گراز ما  
 یارب که جدا کرد سر ز یر پرا از ما  
 جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما  
 عربانی ما برد کلاه و کمر از ما  
 از کس دل پر نیست فلک را مگر از ما  
 از خود نگفتی خبرای بیخبر از ما  
 صدم مرحله و راست درین ره جگراز ما  
 خلوت ز توو عالم بیرون د راز ما  
 فی تیغ زدست تو جدا شد نه سراز ما

زحمت کش و همیم چه ادبار و چه اقبال  
 (بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گران فی بوی سباب جهان را  
 بیتاب جنون در غم اسباب نباشد  
 بیداری من شمع صفت لاف زبانی است  
 آفاق فسونان همچون شور و خموشیست  
 ایمن نتوان بود ز همواری و ظالم  
 دنیا د کج اندیش شود سخت ز تهدید

چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را  
 دل زاده شوق بو در یگ روان را  
 دارم زخموشی بکمین خواب گران را  
 حیرت لگن شمع زبان سازدهان را  
 در راستی افزونی زخم است سنان را  
 از بند قوی مهره مکن پشت کمان را



ممسك نشود قافلایمان خساست  
 ما را بغم عشق همان عشق علاج است  
 خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد  
 وقت است کنون کز اثر خون شهیدان  
 عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد  
 باشد که سراز منزل مقصود براریم

(بیدل) نفست خون مکن از هرزه درائی

تحریك زبان نیشتر است این رنگ جان را

هرزه برگرد و نرسا ندی و هم بود دوست را  
 بر فضولی تا کجا خورا هی دکان نازچید  
 عمرها شد شور زنجیر از نفس و امیکشم  
 قول و فعل طینت بیباله در ره خطاست  
 با همه معدومی از قید تو هم چاره نیست  
 سرمه گردم تا یقین چشمی بخویشم و اکند

(بیدل) از نازك خیالان عشق همواری خوش است

تا نیفشارد تا مثل معنی یکدست را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را  
 سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال  
 تا بخود جنبی سپرا فکند هه خاک و بس  
 بسمل آهنکان تسلیمت مهیا کرده اند  
 حسن تا سردا دابرورا بقتل عاشقان  
 گشت از خواب گران چشمت بخون مالدیر  
 زائل از زینت نگردد جوهر مر دانگی  
 بر شجاعت پیشه ننگ است از تهورد مزدن  
 بسمل موج میم زخم هم همان خمیازه است

نو بهار عشرتم (بیدل) که با این لاغری

خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هر کجا نسخه کنند آن خط ریحانی را  
 پیش از آن کزدم شمشیر تو نم بردارد  
 مطلب شوخی و پرواز موج گهرم  
 نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را  
 شست حیرت ورق دید و قر با نی را  
 بقفس کرده ام امید پر افشانی را

اشك ما صدف تبه كاري غفلت گرديد  
جاه با بند گي آب رخ ديگر دارد  
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس است  
دم تبغ تو و خورشيد بيلك چشم زد  
جمع گشتن دل ما را بتسلي نرساند  
خلاق بوضع جنون محو نظر و ختن است  
هر كرا چشم درين بزم گشود ند چو شمع

بر خط و زلف تان غره عشقي (بیدل)

(حسن فهميدهء اجزاي پریشانی را)

فريا دكزين قافله برد ند جرس را  
از كسب يقين عشق توان كرد هوس را  
اين آتش بي رنك نسوزد همه كس را  
اندیشهء خالك آب زد اين آتش خس را  
دل عقد ه شد و آبله پا كرد نفس را  
چون به بچ به پرواز نهفتيم قفس را

(بیدل) نشوی بهیچبر از سیر گریبان

اینجا است که عنقا ته به بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آبست دل ما  
غافل نتوان بود ازین منتخب را از  
باغیکه بهارش همه سنگ است دل اوست  
ما خالك زجا بردهء سیلاب جنونیم  
پیدا هن ما کسوت عریانی دریاست  
در بزم وصال که حیا جام بدست است  
منظور تبهان هر که شود حسرتش ازماست  
تا آینه با قیست همان عکس جمال است  
تا چشم گشود یم به خویش آینه دیدیم  
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند  
یا رب نکشد خجلت محرومیء دیدار

پیمان نهء صد رنك شرا بست دل ما  
هشدار که يك نقطه کتاب است دل ما  
دشتی که غبارش همه آبست دل ما  
سرمايهء صد خا نه خرابست دل ما  
يلك پرده تنكتر ز حیا بست دل ما  
گر آب شود با دهء نا بست دل ما  
یا آینه می بیند و آبست دل ما  
ای یاس خروشی که نقابست دل ما  
در یاب که تعبیر چه خوا بست دل ما  
خون شو که زدست تو کبابست دل ما  
عمر یست که آئینه خطا بست دل ما

آئینه همان چشمهء طوفان خیا لیست

(بیدل) چه توان کرد سرا بست دل ما

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجا دیم ما  
 کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد  
 اشک یا سیم ای اثر از حال ما غافل مباحث  
 شخص نسین شکوه سنج غفلت احباب نیست  
 نسبت محویت از ما قطع کرد مشکل است  
 محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست  
 یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم  
 دستگاه بی پر و بالی بهشت دیگر است  
 آمدورفت نفس سامان شوق جان کنی است  
 بی تردد همچو آب گوهرا زجا میر ویم  
 چون سپندای دادرس صبری که خاکستر شویم

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ما است  
 هر قدر (بیدل) گرفتار است آزادیم ما

همه عمر با توقدح؛ دیم و نرفت رنج خمار ما  
 چو غبار ناله نیستان نزدیم گامی از امتحان  
 چقدر ز خجالت مدعا زده ایم بر اثر غنا  
 همه را به عالم ببخودی قدحیست از می عافیت  
 دل ناتوان بکجا بردا لم تردد عا جز ی  
 بسو اد نسخه نیستی نرسید مشق تأملت  
 صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن  
 بر کاب عشرت پریشان نزدیم دست تظلمی  
 نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد  
 چه خوش است عمر سپهکنان گذرد ز ما و من آنچنان

چمن طبیعت (بیدل) ادب آبیاری شگفتگی

زده است ساغر رنگ و بود ما غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را  
 به برق ناله آتش در بهار رنگ و بوا فگن  
 برین محفل نظر واکرد نم چون شمع میسوزد  
 کفی افشاند ام چون صبیح لیلک از ننگ بیکاری  
 بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کارمن

یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما  
 پرفشا نیهای بی رنگ پر یزادیم ما  
 با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما  
 تا فراموش بخاطر هاست در یادیم ما  
 حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما  
 چون فسون نایمیدی راحت ایجادیم ما  
 در کف شوق انتظار کمال بهزادیم ما  
 ناز مفر و شای قفس در چنگ صیادیم ما  
 زندگی تاتیشه بر دوش است فرهادیم ما  
 خاک نتوان شد با این تمکین که بر بادیم ما  
 سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

چه قیامتی که نمیرسی ز کمار ما بکنار ما  
 که ز خود گذشتن ماند بهزار گوچه د چار ما  
 که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما  
 سرو برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما  
 که چو سبزه هر قدم افتد بهزار آبله کار ما  
 قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما  
 به بهار دامن ناز زن زحای دست نگار ما  
 بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما  
 چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما  
 که چو صبح دردم امتحان نفتد بر آینه بار ما

بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را  
 چو شب نیم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را  
 تبسم در تمکین خوابا ندا این زخم نمایان را  
 بو حشت دسته می بندم شکست رنگ امکان را  
 سرشک آخر سرانگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن  
غباری دیده و دیگر ز حال ما چه میپرسی  
ز محو جلوه ات شوخی سرموئی نمی بالد  
ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن  
زینا نیست از خار علائق دامن افشاندن  
درین گلشن با این تنگی نباید غنچه گردیدن

حجابی نیست جز گردنفسها صبح عریان را  
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوان را  
نگه درد دیده آئینه خون شد چشم حیران را  
بر رنگ صبح آخر بر خود افشانیدیم دامن را  
نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را  
چو گل یک چاک دل و اشو بدامن کش گریبان

و جواز هرزه طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)

که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا  
بانشه و حلاوت در دآشنا نه می  
ایمده عی حریفی و ما جوهر تو نیست  
غیریت از ننا بیج طبع درشت تست  
افسردگی تلافی جولان چه همت است  
پروا ز بی نشانی ازین دشت مفت نیست  
جسم فسرده نیست حریف رسا نیت  
تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی  
نا صافی دلت غم اسباب میکشد  
کثرت جنون معاملگیهای وحدت است  
کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن

سرکوب بر فشا نی چندین سحر برا  
چون نی بناله پیچ و سرا پا شکر برا  
با تبغ تا طرف نشوی بیجگر برا  
اجزای آب شوز دل یکدگر برا  
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا  
سعی غبار شوهبه تن بال و پر برا  
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برا  
زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برا  
آئینه صندلی کن و از در دسر برا  
یگدانه کم شواز خود و چندین ثمر برا  
از خویش آنقدر که ببالد نظر برا

(بیدل) تمیزت اینقدر افسون کلفت است

آئینه بشکن از غم عیب و هنر برا

از خامشی مهرسوز گفتار عندلیب  
دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست  
نا محرمی که از ادب عشق غافل است  
بی یار جای یار نشان قیامت است  
در دسر تظلم الفت کجا برد  
از دور باش غیرت خوبان خذ رکبید  
آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند  
بوی گلم بر و نچمن داغ میکند  
من نیز بی هوس نیم اما ندا د عشق

صد غنچه و گل است بمنقار عندلیب  
طراح آشیانه گلزار عندلیب  
دارد اهانته گل از انکار عندلیب  
با باغ در خزان نقد کار عندلیب  
گر زیر بال هم ندهد بار عندلیب  
گل خارها نشاند به آزار عندلیب  
شاخ گلی که نیست قفس و آزار عندلیب  
از ناله های در پس دیوار عندلیب  
پروانه را دماغ سر و کار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل و فایر م      بستم دل د و نیم بمنقا ر عند لیب  
چالین خواب گل همه رنگ شکسته بود      آه از ندامت و بیکار عند لیب

(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است

امسال نیز میگذرد پایا ر عند لیب

از روانی در تجزیه هم اثر میدارد آب      گر همه آئینه باشد در بندر میدارد آب  
ساده دل را اختلاط پوچ و غزان راحت است      صندلی از کف به فغ در دسر میدارد آب  
کم زندهم نیست کسب عزت در ویش هم      بیشتر از لعل خاکش خشک بر میدارد آب  
نیست از خود رفته را اندیشه عباس قدم      چون روان شد کی به پیش پا نظر میدارد آب  
هستی عارف بقدر سنگاه نیستی است      از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب  
جوهر از آئینه نتواند قدم بیرون زدن      و چو راهم چون نگه در چشم تر میدارد آب  
ظالم را دستگا آرد پیء کسب فساد      مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب  
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را      ز حمت سوردن نه بیند تا گهر میدارد آب  
صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند      بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب  
تا عدم از هستی عاقل صلی در کار نیست      هم بقدر رفتن خود نامه بر میدارد آب  
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است      تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب

با د و هر طبع می بخشد جدا خا صیتی

(بیدل) اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

از سرمستی نبود امشب خطایم با شراب      بید ما غی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب  
بزم امکان را بود غوغای مستی تا بکی      چند خواهد بود آخر چو شیک میا شراب  
دور و همی میتوان طی کرد چون اوراق گل      ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب  
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند و بس      و هم رنگ است اینکه گویی دارد استغنا شراب  
عمرها بود یم مخمور سمند رمشر بی      نیست از انصاف انجریزی بخاک ما شراب  
بیقراران طلب سرتا قدم کیفیت اند      میکند ایجا د از هر عضو خود ریاشراب  
ساغر بزم خیال نرگس مخمور کیست      میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب  
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد      حسرت مخمور از خود میکند بید شراب  
خون شدن سرمه زلیم از جستجوی ما پدرس      تا ک می داند چوادریش دارد تا شراب

بهر منع میکشیم محاسب در کار نیست

(بیدل) آخر عشه می بندد بدست ما شراب

اگر بر افگنی از روی ناز طرف نقاب      بلرزد آینه بر خود چو چشمه سیماب  
بیداد شبنم گلزار عارضت عمریست      خیال عشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چو موج در گوهر  
خیال وصل تو بختن دلیل غفلت ماست  
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس  
درین چمن همه گرسیده بهار پیش آید  
چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت  
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد  
فضای بی خودیت خالی از بهاری نیست

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل)  
هزار آئینه از حیرتسم رسید به آب

امشب ز سا زمینا گرم است جای مطرب  
در یوزه چشم داریم از کاسه های طنبور  
صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل  
کیفیت بم وزیر مفهوم انجمن نیست  
زان چهره عرقنا که حیران حرف و صوتیم  
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک  
نا منحرفمان عیش اند بیگانگان ساقی  
هر چند واسر ایند صد ره ترانه جاده  
تا ما خموش بودیم شوق تویی نفس بود  
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست  
قانون بزخمه نا زان دف از طپانچه خندان  
(بیدل) که رحم میکرد بر سخت جانی ما

ای جاوید توست شکن شان آفتاب  
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی است  
در هر کجا نگاه پرا افشاند روز بود  
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح  
چون سایه پایمال خس و خاربهر است  
از چرخ سفله کام چه جویم که این خسیس  
همت بجهت شبنم ما ناز میکند  
ی لعل یا ر ضبط تبسم مروت است  
چون ماه نوز شهرت رسوا یم مپرس

در آب آئینه محو اندامیان کباب  
کنان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب  
کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طناب  
ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب  
و گرنه قطره آب بیست نشتر رنگ خواب  
چه فیض ها که ندارد طریقه آداب  
برون خرام زخود رنگ رفته را دریاب

كوك است قلقل می با نغمهای مطرب  
در حق ما بلند است دست دعا ی مطرب  
این ناز و آن نیاز است از ما بیای مطرب  
در پرده تاجه باشد منظور رای مطرب  
هر جا ست تر صدائی دارد حیا ی مطرب  
آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب  
وزد ردی نصیب اند نا آشنای مطرب  
این اغنیان دارند فیض غنا ی مطرب  
از نی بلند گردید شور نوای مطرب  
یارب که گیسوی چنگ افتد بیای مطرب  
بر ساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب  
ناخن اگر نمی بود زور آرمای مطرب

خندیده مطاع تو بد یوان آفتاب  
مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب  
شوق تو داشت این همه سامان آفتاب  
گشتم بیا در روی تو قربان آفتاب  
آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب  
هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب  
بستم اشک خویش بمژگان آفتاب  
تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب  
چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

(بیدل) بحسن مطلع نازش چسان رسیم

ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

\*\*\*

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب  
از طلعت نقاب طلسم بها ر صبح  
سرو قد تو مصرع ووزوئی چمن  
در مکتبی که دفتر حسنت رقم زند  
هر دیده نیست قابل برق تجلیت  
خاق کریم آئینه در سنگاه اوست  
شبنم صفت ز خویش بر انا نظر کنی  
هر صبح چاک پیر هنی تا زه میکند  
غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است  
آنجا که اوست نقش نبند خیال ما  
ه ذره دارد از کف خاک فسرده ام

در سایه تور بخته سا مان آفتاب  
در جلوه تو آینه کانا آفتاب  
زلف کج تو خط پریشان آفتاب  
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب  
تبع آ ز ما ست پیکر عریا ن آفتاب  
پر تو بس است وسعت داما ن آفتاب  
وضع جهان بدیده حیران آفتاب  
یارب بدست کیست گریبان آفتاب  
نظاره است لمعه مژگان آفتاب  
خواندیم خط سایه زعنوا ن آفتاب  
مشق تجیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) زحسن بو خط او داغ حیرتم

کاجا است دست سایه بداما ن آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب  
بر صفحه بی که وصف جمالت رقم زند  
هیات بی رخت شب ماتیره روزمانند  
دریای بیقراری ما را کنار نیست  
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد  
زوضع این بساط جنون انجمن پرس  
دست هوس بنا من مطلب چسان رسد  
بگذر ز محرمی که درین عبرت انجمن  
زنها رگوشه گیر ز هنگامه فساد  
جز باده نیست چاره دمسردی زمان  
یاران درین زمانه نمایند است بوی مهر  
زراستی خلاف طبیعت قیامت است  
هل کمال خفت نقصان نمیکشند  
وضع نیا ز ما چمنستان ناز اوست  
دور شرابخانه تحقیق دیگر است

ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب  
از رشته شعاع کشد مسطر آفتاب  
خونش دل و نافت برین کشور آفتاب  
هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب  
شبگیر میکند خاکی اکثر آفتاب  
تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب  
غواص طاقت بشرو گوهر آفتاب  
چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب  
پریکه میزند بصف محشر آفتاب  
سرما زده چرانه نشیند در آفتاب  
پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب  
طوفان دم چوبگذر داز محور آفتاب  
مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب  
غافل مشو سایه گل بر سر آفتاب  
خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب



( بیدل ) بکنه عشق کسی کم رسیده است      از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

\*\*\*

باز در گاشن زخویشم میبرد افسون آب  
شورش امواج این دریا خروش بزم کیست  
بر نمیدارد دورنگی طینت رو شنیدلان  
همچو شبنم اشک ما آئینه آهست و بس  
شد عرق شبنم طرا ز گلستان شرم یار  
آرزو گر تشنه رفع غبار حسرت است  
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن  
معنی آسودگی نقش طلمسم خامشی است  
طعم از آشفته گی دام صفای دیگر است  
قازم امکان نم موج سرا بی هم نداشت  
وحدت از خود داری ماتهت آلود و نویست  
صاف طبعانند ( بیدل ) بسم شوق بهار

جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم و خط هر کتاب را در یاب  
جهان خفته بهز یان ترانها دارد  
هزار رنگ من و ما و دعت نفسی است  
بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ  
شرار کاغذ و پروازنا ز جای حیات  
قضا ز خلقت بیجا صلت نداشت غرض  
غبار جسم حجاب جهان نورانی است  
چه نکتهها که ندارد کتاب خا موشی  
درون آئینه بیرون نشسته است اینجا

اگر جهان قدح ازباده پر کند ( بیدل )

تو تر دما غی چشم پر آب را در یاب

بخاک راه که گردد قطره زن مهتاب  
بصد بهار سرو برگ این تصرف نیست  
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش  
دران بساط که شمع طرب شود خا موش  
که چون گلاب فشاند مبه پیرهن مهتاب  
جهان گرفت بیک برگ یا سمن مهتاب  
فتاده است بفکر کتان من مهتاب  
زپنبه سر مینا بیرون فکن مهتاب

با بن صفا نتوان جلوه صباحت داد  
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس  
ز چاه ظلمت این خاکدان رها نمی‌نست  
عبث زوهم بساط دوام عیش معین  
بگلشنی که خیا شبی بها رتوبود  
سراغ عیشی ازین آنجمن نمی‌یا بم  
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست

گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب  
زبس که کرد بفکر سفر و طن مهتاب  
مگر زچیدن دامن کند ر سن مهتاب  
که کرد تا سحر این جامه را کهن مهتاب  
گداخت آینه چند آنکه شد چمن مهتاب  
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب  
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)  
که شسته است جها نرا با شک من مهتاب

بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب  
گرا رز و شکنی میشود عمارت دل  
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر  
که میخور دغم ویرانی عمارت هوش  
بجز شکستگی قبله نیا زی نیست  
درین چمن که گلش پرفشانی رنگست  
ز موج پرده بروی محیط نتوان بست  
بعیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت  
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد

نوشته اند خط عافیت بموج سرا ب  
شکست موج بود با عث بنا ی حباب  
صدای آب ندارد بجز فسانه خواب  
بنا ی خا نه زنجیر ما میا د خراب  
سرحباب مرا موج بس بود محراب  
گشودن مژه مفت است جلوه بی دریاب  
تو چشم بسته بی ای بیخبر کجاست نقاب  
کمند موج بچین آرمید و شد گرداب  
بسراست ریگ روان گوهر محیط سرا ب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نذر دازی  
اگر با برکرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افکن در آب  
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکنند  
در محیط عمر جان را رهنی جز جسم نیست  
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند  
صد طپش در بار دارد خجالت وضع غرور  
صحبت روآشنایان سر بسرا لود گiest  
تا توان در شعله کردن ریشه دود سپند  
انفعال خود نمایی از سبک مغزان مخواه  
بوالهوس در مجلس می میشود طاء وس مست  
خصم سرکش را فنا سازا زملا یم طبیعتی

گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب  
ناید از موج گهر جز لب بهم بستن در آب  
غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب  
خار ماهی را نبا شد سبز گردیدن در آب  
موج نبض ببقرا است از رگ گردن در آب  
آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب  
چون حباب از تخم ماسهل است بالیدن در آب  
هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب  
رنگهای مختلف میجو شد از روغن در آب  
آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا بپروا زی رسد خود داریم  
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب  
طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر  
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب  
کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب  
ظرف و مظر و فو تو هم گاه هستی حیرت است  
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب  
مقصد حیرت خرام اشک بیتا بزم مپرس  
نشه بیرون تا ز ادا ک است و خون پیمنا شراب  
ما با مید گداز دل بخود با لیده ایم  
یعنی این انگور هم خواهد شد ن فردا شراب  
در ره ما از شکست شیشه های آبله  
میفرود شد همچو جام با ده نقش پا شراب  
د رسیه کاری سوا دگر به روشن کرده ایم  
صاف می آید برون از پرده و شبها شراب  
پیچ و تاب موج زلف جوهرانشا میکند  
گر نما ید چهره در آئینه مینا شراب  
خار و خس را مینشانند شعله در خاک سیاه  
عاقبت اهل هوس را می کند رسوا شراب  
چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است  
گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دور نگی نقش بست  
کرد (بیدل) ساغر ما را گل ر عنا شراب

بسکه دارد برق تیغ در گذشتنها شتاب  
رنگ نخبیر تو می گردد ز پهلوی کباب  
نازا اگر افسون نخواند مانع آن جلوه کیست  
دربنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب  
جام نرگس گرمی و شبنم بشوخی آورد  
پیش چشم نیست غیر از حلقه چشم پراب  
در مقام میگز تماشا یت گدازد هستیم  
عرض خجالت دارد ایجا د عرق از آفتاب  
واصلانرا سودها باشد ز اسباب زیان  
قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب  
از نشان و نام ما بگذرخالی پخته ایم  
خاتم گردد آب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب  
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد  
صنعت او هام کشتی راند در موج سراب  
رفتم از خود آنقدر که آن جلوه استقبال کرد  
گردش رنگم فگند آخر ز روی و نقاب  
از گداز من عیار عشق میداید گرفت  
در عرق دارد جبین تا چشمه و خورشید آب  
حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی  
خانه لیلی سیاه و وادی مجنون خراب  
زندگی در قد رجوعیت نفهمیدن گذشت  
ای شعورت دور باش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت

ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب  
دست از نم شسته می آید بروی آب آب  
هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد  
کاش تر گردد ز خشکیهای این دولا آب  
دم مزن گر پاس نا مونس حیا منظور تست  
موج تا گل کرده هم چنگ است و هم مضرب آب

انفعال آخر بداد خود سر یها میرسد  
چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد  
یک گهر دل در گره بند و محیط نا زباش  
حق جدا از خلق و خلاق از حق برون او هام کیست  
شبنم این با غم از تمیز آ را مم می پرس  
موجها با ید زدن تا سا حلی پیدا شود  
رفتن عمرا زخم قامت نمی خواهد مدد  
نیست جای شکوه گرما را ز ما پرداخت عشق

می کشد از چنگ آتش دامن سیما ب آب  
می کند مجنون ما را نسبت آداب آب  
اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب  
تا بدگر داب در آبست و در گرد آب آب  
میفشارم چشم و می ریزم بروی خواب آب  
می کشد خود را ازین دریا بصد قلاب آب  
هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب  
در کتان ما غشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست

گو هر غلطان ما را داد سردر آب آب

بود داغ من مردم دید ه شب  
ز هر حلقه طره اوست روشن  
دل از طره رم کرد و شد صید رویش  
سیه بختی اوزمه غازه دارد  
فروغ سحر کا بروی جها نست

زدود دالم موی ژولید ه شب  
بروی سحر حیرت دید ه شب  
بصبح آشتی کرد رنجید ه شب  
بنازم ببخت نگوئید ه شب  
بود گرد از دامن چید ه شب

(زبیدل) می رسند مضمون زلفش

چه خواند کسی خط پیچید ه شب

بوصول مقصد عافیت نه د لیل جو نه عصا طاب

تو ز اشك آنهمه کم نه قد می ز آبله پا طلب  
ز مرا د عالم آب و گل بد رجنون زن و وا گسل

اثر ا لجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجا ست صد روچه آستان که گذشته تو ازین و آن

چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز روبرقفا طلب

ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری

بعلاج شعاع خود سری نمی از جبین حیا طلب

بقسا نه هوس آنقدر مفر و ش شهرت کروفر

چو غبار انجمن سحر نفسی شما رو هوا طاب

ز هوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی

تو بد و ق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

دل ز ره گز همه خون کند ز کم آوری چه فرون کند  
عملی گرا ز تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای خجابه نشین ما بخیا ل کرده کمین ما  
پی آرزو و جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلو و بی نشان بغبار آینه ات نهان  
نفسی بصیقل امتحان پرواز میان و صفا طلب  
طلب تو بس بودا یقدر که زمعنی ببری اثر

بخودت اگر نرسد نظر بخیا ل پیچ و خد ا طلب

چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی

ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب زخود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن بقهقهی که زمینای ما برون زده است خیال آب ده از سنا غر تحیر من خمار و وحشتم از چشم آهوان نشکست گرانی از مژه و اچید شوخی و نگهش ز حرف و صوت جهان در خمار در سرم حذر کنید ز انجام عیش این محفل فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست	شکست بر سر من شیشه صد فرنگ شراب برنگ شیشه بران نیست باب سنگ شراب محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب زنشه میرسد امر و زگل بچنگ شراب هزار رنگ عرق میکند زنگ شراب بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب مگر بسا غر داغم دهد پلنگ شراب زدود ز آینه و برگ تالز رنگ شراب دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب گلوی شیشه و مارا گرفته تنگ شراب
---	---

قدح بسر خوشی و هم میزنم (بیدل)

درین بهار چه داد بغیر بنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب نفس شما رز ما نیم تا نفس نردن ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید ز عمر هر چه رود آمدن نمیدانند بفر صتی که نداری کدام عشوه چه ناز مقیم پرده و ناموس فقر باید بود چه نشه داشت می سا غر سبک و حی سحاب مزرعه اعتبار منفعلی است دماغ کسب و قارم نشد کفیل وفا	که گرد نام نشسته است برنگین حباب همین شهو و حباب و همین سنین حباب نگه کجاست بچشم خیال بین حباب معخور فریب نفسهای واپسین حباب ز فر بهی تکی تکیه بر سرین حباب کجاست دست که برداری آستین حباب که گشت موج گهر در دته نشین حباب توهم نمی ز غرق ریز بر زمین حباب جهان بکیش گهر ساختن بدین حباب
---	--

کر است ضبط عنان عرصه و گرو تازیست  
زمان پر زدن زندگي معین نیست  
بر آمده است سوار نفس بزمین حباب  
تو محو باش ته دامن است چنین حباب

شکست دل بچه تد بیر گم شود (بیدل)  
هزار موج کمر بسته در کمین حباب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب  
از دم گرم مراقب طیتان غافل مباحش  
تاب خود داری ندارد صاف طبع از انفعال  
کیست از مرکز جدا گردد بد نش رانگی نپاخت  
در محبت گریه تد بیر کدورتها بس است  
سو ز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق  
سپیل آفت میکند معماری و بنیاد شرم  
منتها ی کار سالک میشود هر نگردد  
هجو شبنم سیر اشک ما بدامان هواست  
دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج  
دل چه باشد تا نگر دد خون بیاد طره اش

گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب  
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن  
نش و ر و شندلی پر بی خمار افتاده است  
چون گریه بگیرد یار موافق دشمن است  
با گداز یاس از خود در فتنم دل می برد  
محمل ما عا جزان بردوش لغزش بسته اند  
دوری و مرکز جهانی را ست تکلیف نزاع  
بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم  
آبرو نتوان به پیش نا کسان چون شمع ریخت

بخانه داری داغ کلفت میکند و رسته را

در دل آئینه (بیدل) سربسز رنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب  
حیرت غبار خویش ز چشم نهفته است  
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب  
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب  
بی پردگی ز رویتو جوشد ز ما نقاب



تا دیده ام سواد خط رفته ام ز هوش  
 اظهار زندگی عرق خجلت است و بس  
 از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش  
 بینش توئی کسی چکند فهم جلوه ات  
 از دور با شیء ادب محرمی مپرس  
 معنی بغیر لفظ مصور نمیشود  
 گریوی گل ز برگ گل افسردگی کشد

(بیدل) ز شوخ چشمیء خود در محیط وصل

داریم چون حباب ز سرتا بپا نقاب

جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب  
 نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب  
 سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب  
 وز نگاهت شیشهء می رانفس چون شبنم آب  
 ساغر نرگس نبیند نشئهء چشمت بخواب  
 ناز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب  
 گرتوا ز رخ پرده برگیری که میگردد نقاب  
 به که کم گردد دعای درد مندان مستعجاب  
 گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب  
 گرد بادم دارم از سر کشتگی پا در رکاب  
 غیر آتش نیست در سر چشمهء خورشید آب  
 خانه ها ز افق دین دیوار میگردد خراب

معجز خو بنی نگر (بیدل) که هنگام سخن

لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب  
 دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است  
 بنیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن  
 ظلمت ما را فروغ نور و حدت جا ذبست  
 بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است  
 در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است  
 هر کجا با مهر رخسار تولاف حسن زد

خط مشکنیت شکست آرد بحرف آفتاب  
 ذره کی یا بد کنایه بحر ژرف آفتاب  
 دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب  
 سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب  
 میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب  
 شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب  
 هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب



ما عدم سر ما یگان را لاف هستی ناد راست  
بسکه در نظاره مهر جمال او گداخت  
ذره حیرا نیست در وضع شگرف آفتاب  
موج شبم میزند امرو ز بر ف آفتاب

جانفشانیهاست (بیدل) در تماشای رخس  
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زنده فال گهر بی تابسی آهنگ است آب  
گرچه با هر رنگ از صافی یک آهنگ است آب  
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفتاب است  
قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت  
میکنند در خود تماشای بهارستان رنگ  
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست  
دام اندوه است مارا هر چه جز آزادگیست  
از سراب اعتبارا اینجا دلی خوش می کنم  
عجز پذیری جرأت را در عرق خوابانده است  
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد  
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است  
زین چمن یک برگ بی بال و پر پرواز نیست  
چشمه خضرم بیا دآمد عرق کردم ز شرم  
تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری

نعل در آتش بجست و جوی این رنگ است آب  
در دم تیغ ز خون خاق بیرنگ است آب  
شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب  
از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب  
از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب  
چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب  
منصب گوهر اگر بخشد دلنگ است آب  
ورنه از آئینه و گوهر بفر سنگ است آب  
نغمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب  
در مقام شیشه ساز یهادل سنگ است آب  
عالم آبست بنگ و عالم بنگ است آب  
بیخبر شیرازه بند نسخه رنگ است آب  
تشنه تیغ فنا را اینقدر رنگ است آب  
ای بجرأت متهم آئینه در چنگ است آب

از کجا یا بد کسی (بیدل) سراغ خون من  
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

تا نمی دزد غبار غفلت هستی خطاب  
در طاسم حیرت این بحر یک و ارسته نیست  
ناله عشاق و آه بوا لهوس با هم مسنج  
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند  
آه از آن روزیکه عرض مدعا سایل شود  
گر بمخمو را ننگا همت نپرد از دبلاست  
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانند نت  
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند  
گر گشا دکار خواهی از طاسم خود براه  
از فریب و مکرد نیا اهل ترک آسوده اند

بایدم از شرم این خاک پریشان گشت آب  
موج هم دارد گره بر بال پرواز از حجاب  
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب  
شعله بی دود را چندان با شد پیچ و تاب  
بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب  
ای بد و نرنگسترم کرده مستی از شراب  
فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب  
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب  
هست بر خاک پریشان شش جهت یک فتح حباب  
دام را ه تشنگان میا شد امواج سراب

هستیء ما پردهء ساز تغافلهاى اوست

ذرات تاخو رشید اسباب جهان سوزنده است

(بیدل) از گلخن شرارى کرده باشى انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب  
اگر غنا طایب مشق خساكسارى كن  
بفیض كاهلى آساده است راحت ما  
فریب جلوهء ابر رنگ ز ندكى نخورى  
دران بساط كه از رنگ آرزو پرسند  
بدل اگر برسى جستجو نهمى مانند  
نماند در دل ماخوئى از فشار غمت  
ز شرم حلقهء آنزلف حیرتنى دارم  
عجب كه رشتهء پروین زهم نسی گسلد  
ز موج رنگ بدوران نشاء نگهت  
غرورهستىء اورا فناى ماست دلیل

كسى چه چاره كند سرنوشت را (بیدل)

نشست سرخط موج از جبین دریا آب

چو من ز كسوت هستى ترا مده است حباب  
جهان نه برق غذا دارد و نه ساز غرور  
هزار جا گرهء اعتبار شق كردد یسم  
كسى بضبط عنان نفس چه پردازد  
با این دوروزه بقا خود نمای و هم میاش  
بنام خشك مزین جام ترد ماغىء ناز  
بفرستى كه نداری امید مهلت چیست  
ز احتیاط ادبگاه این محیط مسررس  
طرب پیام چه شو قند قل صدان عدم  
مكن ز خوان كرم شكوه گر نصیبت نیست  
ز باغ تهمت عنقا گلی بسرزده ایم

نفس متاعىء (بیدل) در چه لاف زند

بفر بهی منگر لا غرآ مد است حباب

كاینكه او ضاع اسماء است تركیش سبب

چیست آدم مفرد كلكك دبیرستان رب

زاده علم موالیدش جهانماء و طبن  
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان  
احتمالات تمیزش و هم چندین خیر و شر  
آنسوی کون و مکان طیار پرواز انتظار  
آهوان دشت فطرت را خیال اوختن  
نور از ویی احتجاج و ظلمت از ویی کلف  
حاصل رد و قبولش انقاسا م خوب و زشت  
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ  
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس

(لم یلد لم یولدش) آئینه اصل و نسب  
میم و نون داردهمان شکل گشاد و بست لب  
آفتا بی درو بال تهمت را سوز نب  
ششجهت و ارسنگی آغوش و آزادی طلب  
کارگاه شیشه افلاک را فکرش حلب  
ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب  
انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب  
شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب  
از دو عالم نسخه اش یک نقطه دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار  
با کمال کبر یا بی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان باب  
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست  
صبحی تبسمی بنام ملد مانده ایم  
راهی بدردی اثری قطع کرده ایم  
از بسکه امتحان کرده و هم هستیم  
عشاق تا حدیث و فواید بان دهند  
بیخامشی گم است سر رشته سخن  
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران  
خواهی نفس فروکش و خواهی بنانه کوش  
خلقی بحرف و صوت فشرده است پای جهد  
سیری زخوان چرخ کسی را بکام نیست  
سعی ضعیف خالق بجای نمی رسد

دندان شکسته بی که فشارد زبان بلب  
ما نیم و حرف بوسی از آن آستان باب  
زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب  
همچون سپندم آبله دار دفغان باب  
آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب  
چون شمع میدود همه اجزای شان بلب  
بندی زبان بکام که یا بی دهان باب  
چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب  
جولان عمر را نکشد کس عنان بلب  
راهی چو خامه میرود این کاروان باب  
دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب  
گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

(بیدل) بجایگاه نثار تبسمش

آه از ستمکشی که نیاورد جان بلب

دل از خمای طلب خون کن و شراب طلب  
زعافیت نتوان مؤدیه گشایش یافت  
مترس از غم ناسورای جراحات دل  
مباش همچو گهر مرده ریگ این دیار  
محیط در غم آغوش بیقرارای تست

جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب  
بدل شکستی اگر هست فتحیا بطلب  
بزل فیا رب زن دست و مشکنا بطلب  
نظر بلند کن و همت حیا بطلب  
دمی چو سیل درین دشت اضطراب طلب

قدم بوا دی فرصت زن و مژه بردار  
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری  
شبیه چو شبنم گل صرف کن به بیداری  
هزار جلوه در آغوش پیخه دی محو است  
ببند پرده بچشم و دلت ز عیب کسان  
نیاز و نیاز همان درد و صاف یکقدح اند

دل گداخته (بیدل) نیازمژگان کن

طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب  
شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب  
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب  
بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب  
شکست بال شود بهر بلبلان محراب  
و گرنه دیده بختم نداشت این همه خواب  
توسا زمیکند کن ما و ایند و شیشه شراب  
هجو مآبله ات از کجا دماند حباب  
که سا زد ردل خاک است و بر هوا مضراب  
برفتنی که اندارد در رنگ پریشتاب  
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسا ایم (بیدل)

بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

فلس ماهی دیده آهو کند خرمن دراب  
حلقه زنجیر نو میداست از شیون دراب  
من که نتوانم فرو بردن سر سوزن دراب  
گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن دراب  
آب در گلشن نمایان است چون گلشن دراب  
نیست بی عرض حباب از قطر خندیدن دراب  
از نم اشکیست ما را دیده تادامن دراب  
نسخه ما را خجالت خواهد افگاندن دراب  
جبهه فطرت تراست از دامن افشردن دراب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من دراب  
هرنگه در دیده من ناله است اما چسود  
کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم  
راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست  
ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است  
پوچ می آئی برون زلاف هستی دم مزین  
ماضعیفان شبنم و مانده این گلشنیم  
گر چنین جو شد عرق از هر زده تازیهای فکر  
غرق دنیا ایم کوسا زمزه زیستن

نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست  
 هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست  
 صنعتی دارد چسند از شعله پروردن در آب  
 جز بیا ممکن نباشد پیش پدیدن در آب  
 یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش  
 چون تری عمریست (بیدل) کرد هم مسکن در آب

شب که شد جو ش فغانم هموای عند لیب  
 خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است  
 زیر نقش پای او ماهم سری دزدیده ایم  
 جلوه گل گر چنین طاقت گدازها کند  
 کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست  
 به جز هم مارا درین گلشن بجائی میبرد  
 رجین برگ گل چین می طرازد موج رنگ  
 ای که خواهی پاس نا موس محبت داشتن  
 حسن مستغنیست از شهرت نواثیهای عشق  
 یکس و نیم تهی از صنعت منقار نیست

(بیدل) از غفات تلاش بستر گل میکنم

و رنه زیر بال دارد گرم جای عند لیب

صبحدم سیاره بال افشانند از دامان شب  
 اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است  
 بر نمی آید بیاض چشم آهوا از سواد  
 در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است  
 در خم آنزلف خون شد طاققت لعلی چاک  
 با جمالش داد هر جا دست یغیت آفتاب  
 از خوادت فیض معنی میبردند اهل صفا  
 مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میبرد  
 خط او بر صبح بند آری شب بخون نامه ایست  
 لمعه صبحیکه میگویند در عالم کجاست  
 گوشه گیر و سعت آبا دغبار جهل باش

(بیدل) از پیچ و خم زلفش رها می مشکست

بر کریمان سهل نبود در خصلت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد ز ساز فرصت پیام بر لب  
 ز رنگس اکون سباش غافل کهنی گرفتست جام بر لب

اگر بمعنی رسیدن باشی خروش مستان شنیده باشی  
 چو برگ تانک اند اهل شراب نهفته ذکر مدا م بر لب  
 رساند خلقی ز هرزه زائی بفر صه قدرت آزمائی  
 همچو م اشغال ژاژ خائی چو توسن بی انجام بر لب  
 بخود فقر و شیبست عزت و شان بحرف و صوت است فخر یاران  
 تو هم بقدر نفس پرافشان چو دستگاره کلام بر لب  
 ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت  
 گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب  
 مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم  
 تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب  
 ز خا نقه هر که سر بر آورد مرا تب جوع می شمارد  
 طریقه صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام بر لب  
 گراز مکافات خبیث غیبت شنیده ای وعده ندامت  
 چرا زمانی ز زخم دندان نمیرسانی پیام بر لب  
 جنون چندین هزار شهرت فسر در جیب سینه چاکی  
 کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام بر لب  
 خروش دیروجرم درین ره نمود از درد و داغم آگه  
 خدا پرست است والله بر همین و رام رام بر لب  
 رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت  
 قلم کشیدم به موج گوهر از آن خط مشکفام بر لب  
 جهان بصدور نگشغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)  
 تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب

کریه است نار سید بمضمونش انتخاب	علمیکه خاق یافته بیخونش انتخاب
شد داغ دل ز مصراع موزونش انتخاب	آنجا که شمع ما بتامل داغ سوخت
خوش باش اگر بود دل مخزونش انتخاب	مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساخته است
ایمجا همین دلست و کف خونش انتخاب	آه از کسی که منکر درد محبت است
جز صید دل نبود با فسونش انتخاب	بر هر خطیکه جادوی عشقش نفس مید
گوهرامو ده اندز جیحونش انتخاب	انجام گیر و دار من و ما فسر د گیت
داغیکه دارم از دل معجونش انتخاب	یا رب چرا غ خلوت لیلی عیان شود
با یک چو حلقه کردی بیرونش انتخاب	راز درون آینه بر در نشسته است



آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم

صا دست کرده هیأت گرد و نش انتخاب

(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است

آن سر که داشت حبیب فلاطونش انتخاب

فان تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب	گرد نی خم کن و معراج کلاهی دریاب
دام تسخیرد و عالم نفس نو میدیست	ای ندامت زده سر رشته آهی دریاب
فرصت صحبت گل پا بر کاب رنگ است	آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب
از شب بخون خط یا رنگردی غافل	هر کجا شوخی گردیست سپاهی دریاب
دود پیچیده دل گرد سراغی دارد	از سودا اثر چشم سیاهی دریاب
تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن	طوف آسودگی آبله گاهی دریاب
یوسفی کن گرت اسباب مسیحا فی نیست	بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
نامرا دی صدف گوهر اقبال رساست	غوطه در حبیب گدائی زن و شاهی دریاب
سیل بنیا ددو عالم شدی ای آتش عشق	ما گداییم ز ما هم پر کاهی دریاب
چه وجود و چه عدم هست و گشاده مژه است	چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا	پیء خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دامن دیده بهر سر مه میا لا (بیدل)

انتظاری شو و گرد سر را هی دریاب

فیض حلاوت از دل بی کبر و گین طلب	ز نبور را ز خانه برار انگین طلب
بی پرده است حسن غناد رلباس فقر	دست رسا ز کوتهی آستین طلب
دل جمع کن زبام و در عافیت فسون	آسودگی ز خانه بدوشان زین طلب
پشمینه پوش رو بفرودن سرای شیخ	فصل شتا محافظت از پهستین طلب
دست طلب بهر چه رسد مفت عجز گیر	دور است آسمان تو مراد از زمین طلب
گلهای این چمن همه در زیر پای تست	ای غافل از ادب نگه شر مگین طلب
زین جلوه ها که در نظرت صف کشیده است	آئینه داریء نفس و اسپین طلب
عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت	چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب
دل در خور شکست باقلیم انس تاخت	چینی همان بهجادهء مورفت چین طلب
شبتم وصال گل طلبید آب شد ز شرم	از هر که هر چه می طلبی اینچنین طلب
این آستان هو سگدهء عرض ناز نیست	شاید بسجدهئی بخورندت جبین طلب

(بیدل) خراش چهرهء اقبال شهرت است

عبرت ز کارخانهء نقش نگین طلب

گدشته ام به تنکظر فی از مقام حباب

خم محیط تهی کرده ام بجای حباب



جهان بشهرت اقبال پوچ میباید  
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا  
فغان که یکمژه جمعیتم نشد حاصل  
حیا کنید ز جولان ترد ما غی و هم  
جهان حادثه میدان تیغ بازی و است  
بخویش چشم گشودن و داع فرصت بود  
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل  
نفس زدیم بشهرت عدم پروان آمد  
ققس تراشی و او هام حیرت است اینجا  
بقای اوست تلا فیکر فنا ی همه

ز افعال سرشتند نقشها (بیدل)

عرق بدوش، هوادار دانظام حباب

توهم بگنبد گردون رسان پیام حباب  
رسیده گیر بعمر ابد و ام حباب  
فگند قرعه من آسمان بنام حباب  
بدوش چند کشد نعش خود خرام حباب  
کسی ز موج چسان گیر دانتقام حباب  
نفس رساند ز هستی بماسلام حباب  
هوای خا نه مبادا زند پیام حباب  
دگر چه نقش ترا شد نگین بنام حباب  
شکسته شهپر عنقا نفس بدام حباب  
فتاده است بدوش محیط و ام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب  
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس  
پنبه و شبنم بگوشت غنچه داغ لاله شد  
عشق را بید سنگاه حسن شهرت شکست  
جای آن دارد که چون سبیل بر غم باغبان  
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان  
مطلب عشاق از اظهار هم معاون نیست  
سازد لبتنگی باین آهنگ هم می بود ه است  
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود  
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست  
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد

آه مشتاقان نسیم نو بهار یار اوست

رنگها خفته است (بیدل) در صدای عندلیب

گردین بحرا اعتباری از هنر میدارد آب  
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است  
نرم رفتاری بمعنی خواب راحت کردن است  
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم  
زندگانی هم نماد آنجا که افسرد اعتبار

قطره ببقدر ما بیش از گهر میدارد آب  
نشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب  
بسترو با لین هم از خود زیر سر میدارد آب  
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب  
در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امید می گریه کن  
سپیل راحت‌هاست کسب اعتبار از ت جهان  
نا نفس با قیست ما را باید از خود رفت و بس  
در محبت گرمی گریه را این قدرت است  
شور عمر زفته سیلاب بنای دوشهاست  
شرم بیدردی تری در طبع غامی پرورد

تخته عشق کدورت‌ها مباحش از اعتبار  
تبع در زنگ است (بیدل) هر قدر میدارد آب

میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب  
از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب  
کم شود یکدانه‌ئی انگور را تنها شراب  
از گداز سبزه پیدا کرده اند اینجا شراب  
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب  
تالب ساغر ندارد جز خروش یا شراب  
نیست خامش شمع ما تا هست در مینا شراب  
نیست نقصان گر رسد بردامن صحرا شراب  
چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب  
میکنند در ساغر اندازدا اگر پیدا شراب  
همچو مینا خامشی را میکند گو یا شراب

در سوا نرسد کن نظاره چشم بتان  
عشرت افروز است (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب  
هر کس بر مز بیضه عنقا نمیرسد  
در کارگاه دل با دب‌باش و دم‌مزن  
پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی  
اقبال هیچ و پوچ جهان تنگ‌گت همت است  
هر سو هجوم راوی تنگ گردد میکند  
هر قطره زین محیط بموج گهر رسد  
از هر غمی بهجام تسلی نمیرسیم  
مرهون گوشه ابد هم هر کجاروم

ما را ز هوش برد می ساغر حباب  
چیزی نهفته اند زیر پر حباب  
پرتازک است صنعت مینا گر حباب  
آئینه بسته اند بدام و در حباب  
دریا چه سرکشی کند از افسد حباب  
این عرصه را که کرد پراز لشکر حباب  
اما جامه میکشیم هنوز از بر حباب  
دریا نموده اند بچشم تر حباب  
پای بدامن است همان رهبر حباب

کوفه رستی که فکر سلا مت کند کسی  
آه از سواد کشتی بی لنگر حباب  
سحر است (بیدل) این همه سختی کشیدنت

سند ان گر فته و بسر از پیکر حباب

ممسک اگر به عرض سخا جوشد از شراب  
د سنی بلند میکند اما بزیر آب  
طبع گرم فسرده دست تهی مباد  
بر کشت عالمیست ستم خشکی و سحاب  
این است اگر سماجت ارباب احتیاج  
رحم است بر مزاج دعا های مستجاب  
غارت نصیب حسرت دردمحبت  
نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب  
دل آنقدر گریست که غم هم بسیل رفت  
آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب  
افسانه سازی و برق تابکی  
گر مرد این ره تو هم از خود برون شتاب  
یاران عبث بوه هم تعلق فسرده اند  
صبح از نفس دومصرع بر جسته خواند و رفت  
اینهاست چون نگه قدم از خانه در رکاب  
خواهی نفس خیال کن و خواه گردد و هم  
محویم و با عشی ز تحیر پدید نیست  
معنی چه و نماید ازین لفظ های پوچ  
ای فطرت آب گردد و زمار فع کن حجاب  
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام  
پر تشنه است جلوه و آئینها سراب  
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است  
تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب  
آئینه میکشد بر رخ سایه آفتاب

(بیدل) ز جوش سبزه درین ره فتاده است

بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب  
خانه آئینه ای داریم و میگردد خراب  
در محیط عشق تا سرد رگریبان برده ایم  
نیست چون گردا بر زق مابغیر از پیچ و تاب  
کاش با اندیشه هستی نمی پرداختیم  
خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب  
یک گره و از تعاق مانع و ارسنگیست  
موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب  
بسمل شوق گل اندامیست سرتاپای من  
میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب  
در محبت چهره و زردی بدست آورده ایم  
زین گلستان کرده ام برگ خزان انتخاب  
پیش روی او که آتش رنگت می سازد ز شرم  
آینه از ساد و لوحی میزند نقشی بر آب  
در تماشاگاه بوی گل نگه را با نیست  
آب ده چشم هوس ای شبینم از سیر نقاب  
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز  
در دبستان تماشای جمالت هر سحر  
گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما خواب  
شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن  
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب  
ناقصا نرا (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال  
سخت چندا نیکه سر تا پا نمک شد این کباب  
تا مد یکدانه چندین آبرو یزد سحاب

میکنم گاهی بیا د مستی چشمت شتاب  
از ادب پروردهای حسرت لعل تو ام  
تا قناعت رشته دارگو هر جمعیت است  
گر بد ریا ساییه اندازد غبار هستیم  
میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی  
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست  
گرد بادیم از عروج اعتبار ما مهرس  
عمرها شد در غبار و هم طوفان کرده ایم  
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند  
سخت رور را رقتی غرق خجالت میکند  
از طلسم چرخ بی وحشت رهایی مشکاست  
محرم آن جلوه گشتن نیست جز عشق حیا

عشق را کردیم (بیدل) تهمت آلوده وس

دز سواد کشور ما ساییه دارد آفتاب

تا قیامت میر و مدر ساییه و مژگان بخواب  
نالاه ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب  
خاک بر جامانده من آبرودارد خطاب  
از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب  
بر بساط ساییه همچون کوه سنگین است خواب  
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب  
میشود بر با در رفتن خیمه و مارا طناب  
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب  
بر خیال پوچ مینازد دعای مستجاب  
ایستادن سنگ را مشکل بود بر وی آب  
روزی در خانه زین نیست جز چشم رکاب  
حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

ندانم با زم آغوش که خواهد شد دوچارا مشب  
ز جوش ما هتاب این دشت و در کیفیتی دارد  
ز استقبال و حال این امیل کیشان چه میپرسی  
ز بزم وصل دور افکنند فکر جنت و حورت  
پر طاء و س تاکی بالش راحت بگل گیرد  
حساب بید ماغان فرصت فردا نمیخواهد  
مبادا خجالت و اماندگی آبت کند فردا  
ز صد شمع و چراغ غیر این معنی نشد روشن  
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه ها دارد  
چو شمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر

سحر (بیدل) شکایت نامه ها باید رقم کردن

بیا تا دوده گیرم از چراغ انتظارا مشب

نشسته ایم بیا دت ز گریه تنگ دراب  
همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست  
در ملایمتی زن زحاسدایمن باش  
کراست بر لب جوآر زوی مطرب و می

شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ دراب  
نشست دست ز تمکین کدام سنگ دراب  
که شعله را بخس و خا نیست جنگ دراب  
شکسته است نواهای موج چنگ دراب

کشید شعله دل سر ز جیب اشک آخر  
 ز سخت جانی غو د بیتو د رشب هجران  
 ز گریه خاک جهان بیتو داده ایم ببا د  
 نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق  
 ز مانه موسم طوفان نوح را ماند  
 همه غضنفر و قتیم تا بجای خود ایم  
 ز موج گریه من عالمی چمن جوش است  
 زانفعال گنه ناله ام عرق نفس است  
 بهر چه مینگرم مست و هم پیمانیست

محال بود نهفتن دم نهنگ در آب  
 نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب  
 هنوز چون مژه ها میزنیم چنگ در آب  
 چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب  
 که غرقه است جهانی ز نام و رنگ در آب  
 و گرنه ماهیء ساحل بود پلنگ در آب  
 فگنده ام بخیال کسی فرنگ در آب  
 چو موج سست پری میکند خدنگ در آب  
 فتاده است درین روزگار بنگ در آب

ازین محیط کسی برد آبرو (بیدل)

که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

نگویمت بخطا ساز یا صواب طلب  
 اگر حقیقت انجام در نظر داری  
 شکست آبله هر گام ساغری دارد  
 گل نگاهی اگر چیده ز باغ وصال  
 بر رفع کلفت هر آفتی است تدبیری  
 جهان ز خویش نهی گشت تا تو با لیدی  
 کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد  
 مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست  
 تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود  
 ز جنبش مژه در رسا اشارت اینست

کمین گراست ز خود رفتنت شتاب طلب  
 ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب  
 سراغ آبی اگر خواهی از سرا بطلب  
 بر وز هجر زمرگان تر گلاب طلب  
 گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب  
 بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب  
 تو هم ز عالم پیری برو شتاب طلب  
 چو گنج عافیت از خانه خراب طلب  
 حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب  
 که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب

بهار میطابی سیر رنگ کن (بیدل)

ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب

نیم آنکه بجزرات وصف لب رسدم خیم و پیچ عنان ادب

ز تامل موج گهر زده ام در حسن ادای زبان ادب

ز حقیقت حرمت و پاس حیا بمزاج غرض هوسان چه اثر

که گرسنه نان طمع نخورد قسم نمک سرخه ان ادب

اگر ز ترد دنگ طلب دل جمع شود سرو برگ غذا

ز غبار کساد متاع هوس نرسی بزبان دکان ادب

قدمت زده دامن شرم نشد که بمعنی کعبه نظر فکنی بطواف در تور سد همه کس چو تو پا نکشی ز مکان ادب

همه عمر بمکتب کسب فنون دل بیخبر تو طپید بخون  
 نشد آنکه رسد و نفس سبقت زمعلی همه دان ادب  
 تب و تاب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند دل خسته ادا  
 که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دهد ز بیان ادب

ز ترانه حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگت ساز سخن

که تری شکندم عرض نفس پروبال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم داریدا ز خضاب	موسیا هی دیده است اینجا بخواب
چشم دقت جوهری پید اکنید	جز بر وزن ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است	تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است	نقطه میباید شد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می آرد نه جا ه	بیشترها پوست می پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر	عبرت گریز دیده باشد بی نقاب
سوز عشقی نیست ورنه روشن است	همچو شمعت پای تا سر فتخاب
جز روانی نیست در درس نفس	سکته می خواند ز لکنت شیخ شاب
نفعاً لم خود نماید میکند	نم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است	شیشه را نگو ر میداند شراب
فرصت از خود گلدشتن هم کم است	یکهرق پل بر نفس بندای حباب
از مکافات عمل غافل مباش	آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست	با کتا ن ر بطنی ندارد مهاب
آن شکار افکن بخونم تر نخواست	چشم و مژگان بود فتر اک و رکاب

(بیدل) استغنا همین یأس است و بس

دست بردار از دعا ی مستجاب

هر کجایی رویت از چشمم برون میگردد آب	گر همه در پردهء خارا است خون میگردد آب
دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند	آتش دارم که از بهر شگون میگردد آب
صافیء دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش	تختهء مشق کدورت از سکون میگردد آب
نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال	ترك خود داری کند چون سرنگون میگردد آب
آزمیدن بیقرار شوق را افسردگی است	چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما پی اختیار گریه ایم	هر که در دوافتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهرنا موس فقر	آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
اعتبارت هر قدر بیش است کلفت بیشتر	تیره گی بالذ در یا چون فزون میگردد آب



دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند  
بسکه سرتاپایم از درد تمنایت گداخت  
زین خمار آباد حسرت باده ئی پیدا نشد  
تا سرا این چشمه می بندم جنون میگردد آب  
همچو موجم در درگت و پی جای خون میگردد آب  
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب  
دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت

خانه سیلابیست (بیدل) گریستون میگردد آب

هر گرا کرد ندر احت محرم احسان شب  
تیره بختان را ز نادانی بچشم کم مبین  
آسمان نشناخت موقع و نه در تحریر فیض  
بهر منع شکوه بختم سر مه سائی میکند  
گر حضور صبح اقبال نباشد گو مباحش  
از فلک تازله برداری شکم بر پشت بند  
با چنین خوا بیکه بختم مایه دار نقد اوست  
سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت  
الفت بخت سیه چون سایه غم کرده است  
چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب  
صبح با آن روشنی گریست از دامان شب  
بریناض صبح نداشتی خط ریحان شب  
لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب  
از سیه بختی بسا مان کرده ام سامان شب  
آفتاب این عجاست داغ آرزوی نان شب  
میتوان کردن ادا از روز من تا وان شب  
زان همه مشقی که کردم در دیرستان شب  
ششجهت روز است و من دارم همان دامن شب

(بیدل) از یادش بترک خواب سودا کرده ایم

ورنه جز مخمل قماش نیست درد کان شب

هر که بباغ بیتو فگندم نظر در آب  
جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود  
صبحی عرق بها رگدشتی درین چمن  
نتواندم تبسم لعل تو یا فتن  
ای طالب سلامت! آفات نگذری  
اجزای دهر تشنه جمعیت دل است  
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است  
پرواز در حیا کده عز ندگی تر است  
فریاد اهل شرم بگوش که میرسد  
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست  
غرق ندامتیم و همان پیش میبریم  
خلق بد اغ بیخبری غوطه خورده است

(بیدل) گم است هر دو جهان در رگد از شوق

آن کیست گیر داز نمک خود خبر در آب



هیشه سنگد لاند نامدار طرب  
 زبان حاسدو تمهید راستی غلط است  
 سواد فقر اثر مایه صفای دل است  
 بغیر عشق ندر ایم هیچ آئینی  
 هنر با هل حسد میدهد نتیجه عیب  
 هوس چگوننه کند شوخی از دل قانع  
 بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم  
 چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست  
 بساط زلف شود چیده درد میدان خط  
 جهان قلمروا ظهار بی نیاینهاست  
 سرازره تو چسان و اکشم که بی قدمت  
 ز بسکه دشمن آسود گیت طینت من  
 قدح پرستی از اسباب فارغم دارد  
 بخامشی طلب از اجل یا رکام امید

به پیش جلوه طاق گدازاو (بیدل)

گزیده جوهر آئینه پشت دست ادب

یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب  
 گر هرچه عرض موج دهد در دل صدف  
 نیرنگ حسن عالمی از پا فگنده است  
 ممنون سحر بافی اوها م هستیم  
 حرف مجاز جز بحقیقت نمیکشد  
 از برگ گل بمعنی نکبت رسیده ایم  
 ای عشق جذبه بی که قدم پیشتر زنیم  
 از چهره ات که آینه معنی حیاست  
 شاید عدم بمطلب نا یا ب وارسد

(بیدل) تأملی که چه دارد بها روهم

رنگ پریده است به تصویر ما نقاب

زخنده نقش نگین را بهم نیا ید لب  
 کجی بدرن توان برد از دم عقر ب  
 چو صبح پاک نما چهره بی بدامن شب  
 گزیده ایم چو پروانه سوختن مذهب  
 ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب  
 بدامن گهر آسوده است موج طلب  
 اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب  
 دگر ز گریه ما بیخودان مپس سبب  
 بچاک سینه صبح است چین دامن شب  
 کدام ذره که او نیست آفتاب نسب  
 رکاب بادل سنگین تهی کند قالب  
 چو شعله میشکند رنگم از شکستن تب  
 کتاب درد سری شسته ام بآب عنب  
 که بوسه روند هد تا بهم نیاری لب

فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب  
 دارد لب خموش بروی صدا نقاب  
 مشکل که خیزد از رخ او بی عصا نقاب  
 ورنه من خراب کجا و کجا نقاب  
 ای یک گوست جلوه بفریاد یا نقاب  
 ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب  
 یعنی رسا نده ایم پی خویش تا نقاب  
 چون پرده های دیده نگر دجدا نقاب  
 ای دیده خالک شو که فشرده است پانقاب

برق در اول پرواز نفس سوخته است  
 اخگر چشم بخاکستر خود دوخته است  
 بنفس هیچکس این شعله نیفر وخته است

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است  
 چه خیال است دل از داغ تسلی گردد  
 گفتگو آینه پر داز محبت نشود

از قماش بد و نیک د و جهان بیخبرم  
ذره نیست که خورشید نمائی نکند  
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل  
پاس اسرار محبت بهوس ناید راست  
ای نفس مایه دکا ندار ی هستی تا چند  
گر نه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما

ابجد چاک گر بیان ز که آموخته است

چون حیا پیرهن ما نظر د وخته است  
گرد راهت چه قدر آینه اند وخته است  
وصفها ساخته و ما و من آموخته است  
شمع بر قشقه و زنا ر چها سوخته است  
آسمان جنس سلامت بتون فروخته است  
گر نه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما

آخر سیاهی از سردا غم بدر نرفت  
در هستی وعدم همه جاسعی مطالبی است  
نومید اصل رفت جهانی بدوق فرع  
از بسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق  
برشعله ها زپرد ه خاکستر است تنگ  
از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست  
در کوچه سلامت دل پا شمرده نه  
آنجا که نایه رم فرصت نوشته اند  
گر محرمی بضبط نفس کوش کز ادب  
زین خاکدان که دامن دلها گرفته است  
بر معرض پشت پا زدم اما چه فائده

(بیدل) ز دل غبار علا یق نمیرود

سرسوده شد چو صندل و این درد سر نرفت

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است  
گوهر امید ما قعر تو کل کرده ساز  
جاده سر منزل عشاق سعی نارساست  
تا قیامت بر نمیخزد چو داغ از روی دل  
مهی آتش دیده را کوتاه میا شد امل  
بسکه کردم مشق وحشت دردستان جنون  
پیکرم خون گشته است از ضعف و دل خون می خورد  
شبیم گلزار حیرت را نشت و خاست نیست  
نیست دردشت طلب با کعبه ما را احتیاج  
سایه ما میزند پهلو بنور آفتاب

مدعا چون سایه‌ی درپیش پا افتاده است  
کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است  
یاز دست خضر این وادی عصا افتاده است  
سایه ما ناتوانان هر کجا افتاده است  
چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است  
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است  
بار این کشتی بدوش نا خدا افتاده است  
اشک من در هر کجا افتاد و افتاده است  
سجده گاه ماست هر جانقش پا افتاده است  
ناتوانی اینقدرها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم  
 سرمه اینمقدار باب الفتات ناز نیست  
 ایتدای ما بفکر انتها افتاده است  
 چشم او بر خاکساریها افتاده است  
 در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقا است  
 گر بصورت در ره فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست  
 هر جا سراغ کعبه مقصود داده اند  
 پرواز طایر نیست که در آشیانه نیست  
 سرها افتاده بر سرهم آستانه نیست  
 در آتش و آتش ما رازبانه نیست  
 پر داز موی چینی ما کارشانه نیست  
 دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست  
 در خانه آتشیکه توان زد بخانه نیست  
 گرت گهی محسب قیامت فسانه نیست  
 آئینه باش پای نفس در میان نیست  
 میدان عشق مجلس حیز و زنا نیست  
 فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست  
 گر خون نشود که قاصدا زین جاروانه نیست  
 (بیدل) اگر هوس ندرد پردانه حیا

و حدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست  
 گریه کو تا عذر غفلت خواهد از ابر کرم  
 خاک میباید شدن در معبد تسلیم عشق  
 ریش کاوی شرمی ای زاهد زندان طمع  
 کردن تسلیم در هر عضو ما آمده است  
 تهمت وضع تظلم بر جنون ما خطاست  
 مرکز پرکار اسراری بضبط خویش کوش  
 چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگسیت  
 کامجویان دست در دامان نو میدی زیند  
 غیر مستی هر چه دارد این چمن درد سراسر است

با که باید گفت (بیدل) ما جرای آرزو

آنچه دلخواه منست از عالم ادراک نیست

آغاز ننگا هم بقیامت نظری داشت  
 واکه دن مرگان چرا غم سحری داشت

خواهم چه خیال است بگرد مژه گردد  
چشمی بتحیر کند دل نگشود یم  
مایبخبران بیهوده بر نا له تنید یم  
قاصد زرموز جگر چاک چه گوید  
آخر گره حیرت ما باز نگردد ید  
کردیم تماشای ترقی و تنزل  
زین بحر عیا ر طلب موج گرفتیم  
آگاه نشد هیچکس از ریز حلاوت  
بی شعله نبود آنچه تودیدی گل داغش  
با لفظ نپر داختی ای غافل معنی  
آسان نرسیدیم به هنگام دیدار  
عریا نیم از کسوت تشویش بر آورد

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم

من آینه در دست و تماشا دگری داشت

سر با ختن شمع ز سامان کلاهست  
نیل شب ما غازه کش چهره ماهست  
حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست  
این کشتی آینه پراز جنس نگاهست  
دل رفت و من دلشده پنداشتم آهست  
تحریرک هوا بال و پرو حشت کاهست  
آرایش موج از عرق شرم گناهست  
شب پر تو خورشید در آینه ماهست  
این خانه چو داغ از اژدر و سیاهست  
ما نیم و شکستی که سزاوار کلاهست  
اما اگر از خویش برائی همه راهست  
معراج خیالی تووره در بن چاهست

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد

(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

تا دانه بخود چشم گشود است نهال است  
دل گر شکند سر بر آغوش وصال است

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است  
آینه گل از بغل غنچه برون نیست

حیرت کده د هر جزا وهام چه دارد  
 بر فکر بلند آ نهمه مگر و ر مباشد  
 کی فرصت عیش است درین باغ که گل را  
 از ریشه نظاره د ما ندیم تحیر  
 در خلوت دل از تو تسلی توان شد  
 هر گام براه طلبت رفته ام از خویش  
 هر جا روم از روز سیه چاره ندارم  
 آن مشت غبارم که با هنگ طپیدن  
 ای ذره مفرسای پیرد از تو هم

(بیدل) من و آن دولت بیدر در سر فقر  
 کز نسبت او چینی عناموش سفال است

آ با د کن خا نده آئینه خیال است  
 اینجا مه نونا خنده چشم کمال است  
 گر گردش رنگیست همان گردش سال است  
 یا لیدگی داغ مه از جسم هلال است  
 چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
 نقش قدم آئینه گردش حال است  
 بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است  
 در حسرت دامن نسیمش پروبال است  
 خورشید هم از آینه واران زوال است

آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینم  
 همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم  
 گرد دامنانت بمژگان نیا ز افشاندنم  
 ای مسیحا نشه رنج د و عالم احتیاج  
 دیده خمیازه سنجی چون قدح آورده ام  
 عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند  
 حق ذات تست سعی دست گیریهای خلق  
 عرض تعداد مراتب خجالت شوق رساست

نشه در سرمی بسا غر گل بد امان بینم  
 این زمان همچون نگه در چشم حیران بینم  
 بیکسو فاکنون همان خورشید تابان بینم  
 برنگه ظلمست اگر محتاج درمان بینم  
 تا برنگ موج صها مست جولان بینم  
 اندکی پیش آیتا من هم خرامان بینم  
 تا ابد یارب عصای نا توانان بینم  
 آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینم

غنچه گیهایت نصیب دید ه (بیدل) مباد  
 چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینم

آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست  
 هر چه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود  
 تا ز نقش پای گلگون بیستون داسراغ  
 عشق دوراست از تسلی و رنه همچون مرا  
 طره او بسکه در خون دل ما غوطه زد  
 در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست  
 میتوان کردن زبیر نگی سراغ هستیم  
 زین کدورت رنگ بنیادی که اری در نظر  
 منت صیقل بصدد اغ کدورت خفتن است

موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست  
 کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست  
 کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست  
 نقش پای ناقه هم آئینه مقصد نماست  
 چون رگ گل شا نه هم انگشت در رنگ حناست  
 غرقه این بحر را هر موج محراب دعاست  
 ناله ام آئینه تمثال من لوح هواست  
 سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست  
 بی صفائی نیست تا آئینه ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان میسر  
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند

معنی آشفته گئی (بیدل) ز زلف یا رپر  
نسخه و فکر پریشان جمع در طبع رسا است

آن جنگجو بظا هر اگر پشت داده است  
از بسکه سعی همت مردان فروتنی است  
محو قفاست آینه پردازی و صفا  
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ  
از علت مشایخ و اطوارشان میسر  
هر جامزینی است بحکم صلاح شرع  
اینجا خیال گنبد عما مه هیچ نیست  
زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا  
رعنائی امام ندارد سر نماز  
ملا هزار بار با نگتنشهای دخل  
نامرد و مرد تا نکشد ز حمت گواه  
اقبال خلق بسکه با دبار بسته عهد  
پستی کشید دامن این حیز طینتان  
نقش جهان نتیجه اندیشه و نیست

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب

در طبع مرد خا صیت زن نهاده است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است  
از عدم دوری جهانی را بد اغ و دم سوخت  
یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم  
کلفت و اما ندگی شد برق بنیاد چنار  
در شکنج زنده گی میسو زدم یاد فنا  
میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست  
میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج  
از طپشهای پر پروانه می آید بگوش  
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود  
زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست

آنکه روزش از دل شب بر نیا مدرو زماست  
درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است  
پشت سپه قوی بسوار پیا دهاست  
از ریش دار هیچ میسر سید سا دهاست  
هر چند موسفید کند پیر زاده است  
بالفعل طینت نراین قوم ماده است  
در ریش محتسب بچه اش رانها دهاست  
بار سرین بگردن و اعظ فتاده است  
دروضع سجده شیوه خا صش اراده است  
مینازد از عصا که بدستش چه داده است  
ته کرده در س و گرم تلاش عاده است  
قاضی درین مقدمه غورش زیاده است  
پیش او فتاده است و قفا ایستاده است  
چند آنکه نام شان بزبانها فتاده است  
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

همچو شمع اینجا ز سرتاپای بسمل آتش است  
محدور یا باش ای گوهر که ساحل آتش است  
کشت ما چند آنکه سیراب است حاصل آتش است  
با وجود بی بریها پای در گل آتش است  
نیم بسمل را تغافلها ی قاتل آتش است  
کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است  
ای کرم معذور در بنیاد ساحل آتش است  
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است  
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است  
چون نفس در زیر پاد ل دارم و دل آتش است



آن شعله که در دل شرع عشق و هوس ریخت  
صد دشت ز خویش آن طرفم از طپش دل  
فریاد که نقشی ند ما نید حبا بم  
صد خلد حلاوت پیء پرواز هوس رفت  
شر مندهء صیاد خودم چون نفس صبح  
معموریء بنیاد جسد بر سر هیچ است  
همتا فلهء حیرت سرشار نگا هم  
برداشتن از کوی تو ام صر فیه ندارد  
در خانه همان بارید و شم چه تو انکر د  
در س ورق عجز من امر و زروانی است

غافل نشوی از دل افسردهء (بیدل)

خونیست درین پرد که باید بهوس ریخت

فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت  
پرواز من از گرمیء آغوش قفس سوخت  
این قافله را شعلهء آواز جر س سوخت  
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت  
پرواز بلندی بتهء بال مگس سوخت  
دل نیست چراغیکه توان بر سر کس سوخت

پا آبله کرد یم دگر برگ طلب کو

(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

مگر سیو شگند گردن عسس بد و دست  
من و دلیکه چو ندان گرفته خس بد و دست  
ستاده ام ز دل ساد ملتمس بد و دست  
کشیده ام سوی خود دامنت ز بس بد و دست  
چوناقه گر همه بر بندیش جرس بد و دست  
تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بد و دست  
میچسپ هرزه برین دامن هوس بد و دست  
نبرد پیش جز افسوس هیچکس بد و دست  
گرفته ایم چو لب دامن نفس بد و دست  
بگانه جوع ز مین کنند فرس بد و دست

آینهء دل داغ جلا ماند و نفس سوخت  
واداشت ز آزار ایم الفتکدهء جسم  
آهنگر حیل از دو جهان دود بر آورد  
سرما یه در اندیشهء اسباب تلف شد  
از پستی همت نرسیدیم بعنقا  
گرخوا ب عدم برد و جهان شام گمارد

اجابتی ند مید از دغای کس بد و دست  
زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ  
ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست  
دوبرگ گل ز سراپای من جنون دارد  
بگوش دل نتوان زد نوای سا ز رحیل  
هوس زمیبرد از خلاق ننگ عریانی  
بد ستگاه جهان غرو رپا زده گیر  
مال کوشش امکان نداشت اینجا  
مباد جیب قیامت در د تظلم دل  
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور



چو صبح میروم از دامگاه افقت و هم زک دیال پریشان همان قفس بدودست  
درین ستمکده بال هوس مزین (بیدل)  
نگاهد از سر خویش چون مگس بدودست

احتیاجی بامزاج سبزه و گل شامل است  
اعتبارات غنا و فقر و ما پیدا است چیست  
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود  
بی گداز خویش باید دست شست از اعتبار  
صیدگاه کیست این گاشن که هر سو بنگری  
هر چه می بینم سراغی از خیا لش میدهد  
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست  
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد  
تا نگر دید آفت آسایشم نیرنگ هوش  
از تلاش عافیت بگذر که درد ریای عشق  
کوشش ما مانع سزمنزل مقصود ما ست  
باطن آسوده از یک حرف برهم می خورد  
غنچه تانخواهد نفس بر لب رساند (بیدل) است

ادب اظهار و با وصل تو ام کاری هست  
نرود سلسله بندگی از گردن ما  
با همه کلفت دوری به همین خر سندی  
پیکر خاکی ما را بره سیل فدا  
دهروهم است سر هوش سلا مت باشد  
ذره ما بچه میدزند بال نشاط  
ای دل از مهر رخ دوست چراغی بکف آرد  
اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم  
زندگی خرمن ما را چه کم از برق فناست  
جای پرواز زخو درفته فغانی داریم  
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد

از کمر بستن آن شوخ یقین شد (بیدل)  
کاین گره دادن او را بمیان تازی هست

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است  
بغیر خاک شدن هر چه هست بی ادبی است

زیبقراری نبض نفس توان دانست  
 خمار جام تسلی شکستن آسان نیست  
 تغافل آینه دار تبسم است اینجا  
 بفهم مطالب موهوم ما که پردازد  
 دلی گداخته برك نشا ط امکا نست  
 اسیر شانه و حیران سر مه ئی زاهد  
 هنوز موی سفیدش بشیر میشود  
 ز پشت و روی ورق هر چه هست بایده خواند  
 چو صبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم

که همرا هوی وحشت کمند بی سببی است  
 ز ناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است  
 بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است  
 زبان عجز فروشان مدعا عربی است  
 کتا بها جگری کن شراب ما عنبی است  
 کجا است عصمت و کوعفت این همه جلیبی است  
 فریب جبه و دستا رشیک چند صبی است  
 کدما عیش و چه کلفت زمانه روزوشبی است  
 کف غبار و غرور نفس حیا طلبی است

چو موج اگر همه تسلیم گل کنی (بید)

هنوز گردن تمهید دعویت عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست  
 از طوف گلشن ادبم منع میکند  
 تا د مزی چو آینه گردانده است رنگ  
 عرض وفا مباد و بال دگر شود  
 تا کشت جنبش مژه سبل بنای اشک  
 ای نازنین طیب ز درد ت گد اختم  
 فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود  
 مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا  
 و حدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود  
 اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ساخت  
 اندیشه در معامله عشق داغ شد

دستم ز کار اگر نرود کارنا ز کست  
 کیفیت در شتیء این خار نازکست  
 این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست  
 ای ناله عبرتی که دل یار نازکست  
 بی پرده شد که طینت هموار نازکست  
 پیش آ که ناله من بیما ر نازکست  
 خوابت گران و سایه دیوار نازکست  
 آئینه وهم و خاطر زنگار نازکست  
 بپر نك شو که آئینه بسیا ر نازکست  
 چند آنکه ناله خون شده متقارنا زکست  
 آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان ز سر دل گذشتنم

این مشت خون ز آبله صد بار نازکست

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است  
 خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش  
 ذره ها در آتش وهم عقوبت پرزنند  
 در بساط فرینش جز هجوم فضل نیست  
 ننگ خشکی خند داز کشت امید کس چرا  
 قدر دان غفلت خود گرنه ناشی جرم کیست

دیده هر جا بازمیگردد دوچار رحمت است  
 هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است  
 یا د عفو اینقدر تفسیر عار رحمت است  
 چشم نابینا سپید از انظار رحمت است  
 شرم آن روی عرقناک آیدار رحمت است  
 آنچه عصیان خواند هئ آئینه دار رحمت است

کود ما غ آ نکه ما از ناخدا منت کشیم  
نیست با کث از حاد ثا تم در پنا بیخودی  
سبحه دیگر بند کر مغفرت در کار نیست  
وحشی دشت معاصی را دور و زی سردهید  
نه فلک ناخاک آسوده است در آغوش عرش

کشتی بیدست و پا ثیها کنار رحمت است  
گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است  
تا نفس با قیست هستی در شمار رحمت است  
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است  
صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست

صبح اگر خند ید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است  
در تو همکده عافیت آسودن نیست  
اگر اینست سرانجام تلاش من و ما  
خلق عاجز چقدر نا زکند بر اقبال  
طبیعت آن نیست کز افلاس شکایت نکند  
کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریان  
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک  
وضع مرغیان گرفتار خوشم می آید  
بر در دل نادب سجده کن آواز مده

کانه چه ممکن نبود ضبط عنان نفس است  
رگ خوابیکه بچشم تو نمودند حسن است  
عشق هم در پیش آ باد دور و زت هوس است  
مور بیچاره اگر پر بدر آرد مگس است  
ساغر با ده زما نیکه تهی شد جرس است  
آستین هم بکفم دامن بید سترس است  
طور افتادگی نقش قدم پیش و پس است  
ورنه مژگان صفتم بال بر و ن قفس است  
صاحب خانه آئینه ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)

شبم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست  
گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است  
هر طرف وانگری عجز و غنا بال گشاست  
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت  
همه جا انجمن آرائی شیراز دل است  
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید  
ای بسا دیده که تر میکنندش دود غبار  
دل بیدرد ز نیرنگ خیالات پراست  
استخوان بندی بحث وجدل از ما مطلب  
حرص مفرط دل ما میگزداش شیرینی  
غافل از زمزمه راز نپاید بودن  
همه را اطللس افلاک گرفته است ببر

جستان خانه خورشید بجز کوری نیست  
نیست خاکیکه در ویرایت منصوری نیست  
در جز محشر عنقائی و عصفوری نیست  
دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست  
معنی از عالم کشمیری و لا هوری نیست  
ناز چینی مفر و شید که فغفوری نیست  
نم اشک جعلی ر شحه ناسوری نیست  
سرخوش کاسه بنگی میت انگوری نیست  
چینی مجلس خامش نفسان غوری نیست  
ورنه این بزم طرب پرده زنبوری نیست  
شورنا قوس دلاست این فیطنوری نیست  
جا مه نیلی ما تم زدگان سوری نیست

تحفهء عجزی اگر هست خموشی دارد / لب اظهار گشودن گل معذوری نیست  
 بر شکست تو بنای دوجهان موقوف است / گرتو ویران نشوی عالم معموری نیست  
 حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)

با ده گر خاک خورد قابل معموری نیست

از میانش موی ناتوانان جستجوست / ازدهانش تا دهان ذره محو گفتگوست  
 دردش میل جفا نقشی است بر لوح نگین / در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست  
 خلاق گردان یکسر تسایم کو فقر و چه جا ه / و چو بالید پشم با شد پشم چون بالید موست  
 خواه داغ حیرت خود خواه محور نگ غیر / دیده ما هر چه هست آئینه دیدار اوست  
 در خرابات حقیقت هیچدار افتاده ایم / پای ما پای خمست و دست ما دست سبوست  
 بسکه نقش امتیا ز از صفحهء ماشسته اند / ساده چون زانوست گراینه با ما رو بروست  
 ذکر تیغ در میان آمد دل ما داغ شد / تشنگا نرا یاد آب آتش فرو ز آرزوست  
 شوخیء جوهر گریبان میدارد آینه را / خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست  
 با قناعت سازاگر حسرت پرست راحتی / بالش آرام گوهر قطره واری آبروست  
 اشک اگر افسرد در نگ نالهء مانسکند / سر و گلزار خیالت بی نیا ز آب جوست  
 شعلهء داغی بکام دل می روشن نشد / لالهء باغ جنون ما چراغ چار سوست  
 عمرها دریاد آن گیسو بخود پیچیده ایم / گر همه از پیکر ما سایه بالک مشک بوست

شکوه خوبان مکن (بیدل) که در اقامیم حسن

رسم و آئین جفا خا صیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آر میدان رفت / که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت  
 درین چمن سر تسلیم آفتیم همه / گلی که برق خزاننش نزد بچیدن رفت  
 زبس گذازتمنا بدل گره کردیم / نفس چو اشک بد ریزهء چکیدن رفت  
 کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر / پیا شکستگیء رنگ تار سیدن رفت  
 زبسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است / چو کاز مدت عمرم بلب گزیدن رفت  
 نیم چو اشک براه توداغ نومیدی / سر سجود سلامت اگر د ویدن رفت  
 معجز مردم بیم معرفت دم تسلیم / ز سروازر ه بیجا صلی خمیدن رفت  
 سراغ جلوه ز ما ببخودان مگیر و مپرس / بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت  
 فسانهء زرم فرست نفس خواندایم / بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت  
 خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد / بفکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

بجهت مسند عزت نمیشود حاصل

نمیتوان بفلاسک (بیدل) ازدویدن رفت

اشك از مژگان درین ویرانه نشكست و نریخت  
 زیر گردون صد هزاران سربیا د فتنه رفت  
 در كشاكش اقتدارا ره اقبال د هر  
 آه از آن روزیکه استغنائی غیرت زای عشق  
 سعی سرچنگك ملامت چاره سود انكرد  
 مجلس می شیشه ویدما نه بسیار داشت  
 دربر این انجمن رنگی نگردانید شمع  
 باعث هرگریه و فریاد لطف آشناست  
 مرگ میداشد علاج تشنه کامیهای حرص  
 تا ابد درخاك اگر جوئی نخواهی یافتن

خوشه خشکی داشت اینجادانه نشكست و نریخت  
 کهنه خشتی زین ندافتخانه نشكست و نریخت  
 اینقدرها بس که یکدندانه نشكست و نریخت  
 خاك صحرا بر سر دیوانه نشكست و نریخت  
 موی از مجنون بچندین شانه نشكست و نریخت  
 هیچکس چون محتسب مستانه نشكست و نریخت  
 تا قیامت هم پر پروانه نشكست و نریخت  
 شیشه و صهبای ما بیگانه نشكست و نریخت  
 پر نشد پیمان نه تا پیمان نشكست و نریخت  
 آنقدح کز بازی عطفلا نه نشكست و نریخت

ما تم ا مروز دید و نوحه فر داشتید

اشك ما (بیدل) بهیچ افسانه نشكست و نریخت

اشك يك لحظه بمژگان بار است  
 زندگی عالم آسایش نیست  
 بسکه گرم است هوای گلشن  
 شیشه ساز نم اشکی نشوی  
 خشت داغیست عمارت گردل  
 میکشی سر مه عارفان نشود  
 همچو آئینه اگر صاف نشوی  
 گوش کوتا شود آئینه را ز  
 در دگل کرد ز کفرودین شد  
 نیست گرداب صفت آرا م  
 از نزاکت سختم نیست بلند  
 غافل از عجز ننگه نتوان بود  
 نکشد شعله سرا ز خاكستر

فرصت عمر همین مقدار است  
 نفس آئینه این اسرار است  
 غنچه اینجا سربیدار است  
 عالم از سنگ دلان کهسار است  
 خانه آینه يك دیوار است  
 بینش از چشم قدح دشوار است  
 همه جا انجمن دیدار است  
 نا نه ما نفس بیمار است  
 سبزه اشك مژه زنا ر است  
 سر نوشتم بخط پرکار است  
 از صد اسرار گل راعار است  
 آسمان ها گره این تا است  
 نفس سوختگان هموار است

(بیدل) از زخم بود رونق دل

خنده گل نمك گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست  
 شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش  
 زین چمن بردستگاه رنگ نتواند وخت چشم

شعله در هر پریشانند اندکی از خود جداست  
 صورت قد دو تا آئینه ترکیب لاست  
 غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست

هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد  
 خاك گشیتیم و غبار ما هوای در نیافت  
 حاصل کونین پامال ندامت کردنی است  
 ریشه ابر نیازم غافل از عجزم مباش  
 شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست  
 بند بندم فکر آن موی میان در هم شکست  
 داغ میا لد که دل خلوتگه جمعیت است  
 ره روان تمهید پروازی که می آید اجل

مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست  
 آنکه برخمیا زه حسرت میکشد آغوش ماست  
 دانه و کشت امل را سودن دست آسیاست  
 سجده و من ریشه دارد هر کجا مشت گیاست  
 با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشناست  
 ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست  
 ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست  
 دودها از خود برون تازی که آتش در قفاست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافل  
 اینکه صبح زندگی فهمیده بی روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است  
 چو ساغر در محیط میکشیا  
 دو عالم در نمک خفت از غبارم  
 اگر بید ستگا هم غم ندانم  
 زبال افشا نیم قطع نظر کن  
 من و میخانه دیدار کاینجا  
 دل از هستی نمی چینه فروغی  
 جهان زندان نو میدیست اما  
 درین محفل بحکم شرع تسلیم  
 بطبع اهل دنیا پختگی نیست  
 اسیری شهپر آزادیه ما است  
 ز هستی تا عدم جهدی ندارد  
 بغفلت آنقدر دوریم از دوست

کمند وحدت اینجا دور جام است  
 ز موج باده قلابم بکام است  
 هنوزم شور هستی ناتمام است  
 چو هندویم سیه بختی غلام است  
 که صید من نگاه چشم دام است  
 مژه تا بازگرد دخط جام است  
 نفس در کشور آئینه شام است  
 دمی کز خود برائی سیربام است  
 نفس گرمیکشی چون می حرام است  
 شرچند آنکه سرسبز است خام است  
 نگین دام ما را صید نام است  
 زمزگان تا بمزگان نیم گام است  
 که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید  
 چو موج این ناتوان پهلوی خرام است

الفت تن با غث فکر پریشان دل است  
 عمر را کوتهی سعی نفس آسودگیست  
 هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان  
 شسته میگرد نمایان سر خط موج از محیط  
 و هم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی

دانه صاحب ریشه از میزش آب و گل است  
 پیچ و تاب جاده هر جامه جو گردد منزل است  
 کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است  
 نقش مازین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است  
 تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است



بسکه الفتگاه عجزم د نشین بیخود است  
در غبار دل تسلی گونه‌ئی داریم و بس  
تبغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر  
نیست عالم جای عرض بقرار یهای دل  
غیر را در عالم وجدت نگاهان بار نیست  
از سر هستی بدوق گریه نتوانم گذشت

چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگاهی

این حباب آئینه دل دارد اما (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است  
آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص  
همچو صحرا با همه عریانی و آزدگی  
رفته ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست  
عبرتم محمل کش صد آبله و ماندگی  
زیر گردون برگد امین آرزو نازد کسی  
کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد  
کو عرق تا تکمه‌ئی چند از گریبان و اکتم  
الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند  
معنی موج گهر از حیرتم فهمیدن است

آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است  
موج را گرد شکست آئینه دار ساحل است  
چون شفق گردیکه بال افشاند اینجا بسمل است  
پرتوی زین شمع اگر بالد بر و ن محفل است  
کآروان وادی مجنون غبار محمل است  
تا نمی در چشم دارم خالک این صحرا گل است

قطره خون ز سر تا پایم بسته است  
ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است  
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است  
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است  
هر که رفتاری ندارد پایم بسته است  
تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است  
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است  
خجالت عریان تنی بند قبایم بسته است  
موی پیری پنبه بر سازد رایم بسته است  
رفته ام از خویش و یاد دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود

بید ماغیهای فرصت نار سایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم یا غیبت  
الزام و انفعال است شرط وفاق احباب  
از طبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز  
درد و ستان شکایت هنگامه گرم دارد  
نی دل حضور دارد نی دیده نور دارد  
تا دل الم نچیند از کینه محترز باش  
مشکل دماغ سودا آزدگی نخواهد  
زین جستجوی باطل بر هر چه وار سیدم

قلقل ترنگ میناست از بسکه نشه با غیبت  
دلبستگی که دارند با یکدگر چنا غیبت  
از بسکه خورده گیرند تحسین شان کلا غیبت  
هر جا خموشی هست از شکوه بید ماغیبت  
سامان این شبستان کوری و بی چرا غیبت  
گرتاخ از حلاوت گل کرد میوه داغیبت  
داغ هوای صحراست هر چند لاله باغیبت  
دیدم بدوش انفاس با رعدم سراغیبت

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع

از هر که چاره جستم گفت این مرض دماغیست



ا مروز که امید بکویتو مقیم است  
 نتوان ز سرم برد هر ای دم تیغ  
 شد حاجت ما پرده براند از غنایت  
 فیض نظر کیست که در گلشن امکان  
 جز کاهش جان نیست ز هم صحبت سرکش  
 بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث  
 پیوسته پر آواز بود کما سیه خالی  
 آسوده دلی الفت یاس است و گرنه  
 حیران طلب مایه تمیز ندارد  
 بیرنگی گاشن نشود همسفر گل

گربال گشایم دل پروازد ونیم است  
 این غنچه گره بسته امید نسیم است  
 سائل همه جا آئینه راز کریم است  
 هر برگ گل امروز کف دست کلیم است  
 گریان بود آن موم که باشعله ندیم است  
 صد موج کشاکش بسر در یتیم است  
 پر گوئی ابله اثر طبع سقیم است  
 امید هم اینجاست که از زحمت بیم است  
 در چشم گداش جهت آثار کریم است  
 آئینه ز خود میرود و جاوه مقیم است

(بیدل) ز جگر سوختگی چاره ندارم

با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت  
 کس و حشمت از اسباب تعلق نه پسندید  
 از وهم میسر سید که اندیشه هستی  
 هر تجربه کاری که درین عرصه قدم زد  
 عمریست که در بند گداز دل خویشیم  
 چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم  
 در قلد و تاب شد و جهان حرص فراهم  
 از پرده دل رست جهان لیک چه حاصل  
 با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم  
 آفاق تصور فکده شهرت عنقا ست

هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت  
 دامن نشکستن چقد رچین جبین داشت  
 در خانه خورشید مرا سایه نشین داشت  
 ساز دل جمع آنظر فمלק یقین داشت  
 ما را غم نا صافی آئینه برین داشت  
 هموار ریء ما آئینه در رهن جبین داشت  
 زین حلقه کمندامل آرایش چین داشت  
 آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت  
 فریاد که آئینه ما خانه زمین داشت  
 جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست

در سبزه وزنار جهان فی دلودین داشت

اندیشه در نژاکت معنی کمال داشت  
 شیرازه غبار هوس گشت خجلتم  
 دل رفت از برم بفسون هوای وصل  
 از خود درمید نیست عوج دماغ من  
 تخم ادب بر پشه شوخی نمیزند  
 حسنت بداد حیرت آئینه میرسد

حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت  
 خاکم تسلی از عرق انفعال داشت  
 این غنچه در گشودن آغوش بال داشت  
 جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت  
 موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت  
 آخر لب خموشیء ما هم سوال داشت

دل را غم و دای تو در خون نشاند و بود  
 پرگوئی من آفت آگاهی دل است  
 مردیم و از غبار د و عالم بدر زدیم  
 غا تگر بها ر نشا طم شگفتگیست  
 (بیدل) هزار جلوه در آئینه ات گذشت  
 آن شخص کو که این همه عرض مثال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است  
 صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است  
 چشم کو تا از سواد فقر آکا هاش کنند  
 سستی و فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت  
 طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست  
 صاف معنی از تقاضای عبادت در شد  
 در کمینگاه حسد هر چند سر خار د کسی  
 جسم و جان تهمت پرست ظاهر و مظهر نبود  
 تاخمش بودیم وحدت گردی از کثرت نداشت  
 گرد غفلت رفته انداز کارگاه بوریا  
 تا تو انا نیست اینجا دست ناگیرا کر است

(بیدل) از درد سر پست و بلند آزا ده ایم

وضع همواری جبین ماز صندل ریخته است

او گفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است  
 آئینه عتیه و کدورت چه خیال است  
 واداشته افسانه ات از فهم حقیقت  
 یا را نبتلاش من مجهول بخندید  
 بر صبحدم گلشن ایجا د منازید  
 دم سر دی و یاران جهان چند نهفتن  
 از شخص بمثال تسلی نتوان شد  
 جا ئیکه خموشی است سرو برگ سلامت  
 پر غره میاشید چه تحقیق و چه تقلید

(بیدل) بتو در هیچ مکان را نه نبردیم

آئینه سرا بست که تمثال تو دور است

ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی از پیراهنت  
 با صد حد و ث کیف و کم از مزرع ناز قدم  
 تنزیه صد شب نیم حیا پرورد هه تشبیه تو  
 تعجید ناز آشفته عرنگک لباس آرائیت  
 در وادی بنوق یقین صد طور موسی آفرین  
 در نو بهار لم یزل جو شیده از باغ ازل  
 دل را بحیرت کرد خون بر عقل ز دبرق جنون  
 هر جا بر و ن جوشیده ئی خود را بخود پوشیده ئی  
 جوش محیط کبریا بر قطره زد آئینه ها  
 نی عشق داتم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس

عنا شوم تا گرد من یا بد سراغ دامت  
 یک ریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرم منت  
 جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف ننت  
 بی پردگی دیوانه طرح نقاب افکنند ننت  
 خاکستری پروانه ئی منحو چراغ ایمنت  
 نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشت  
 شور دو عالم کاف و نون یک لب بحر ف آوردنت  
 در نور شمع مضمحل فانوسی پیراهنت  
 ما را بما کرد آشنا هنگامه ما و منت  
 ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل مسکن

حسن حقیقت رو برو سعی فضول آئینه جو  
 (بیدل) چه پردازد بگوای یافتن نا جستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات  
 سایه نیرنگ نه گردون باین دوران ناز  
 گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است  
 تا کجاروشن شود کیفیت اسرار عشق  
 ما سیران همچنان زندانی آن کاکلیم  
 تو امی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی  
 نی سراغ دل ز گردون یافتن نی برزمین  
 ایدل دیوانه کارت با غم عشق او فتاد  
 در عرق گم شد جبین فطرت از ننگک هوس  
 درگشا دکارد عوی پیش بردم سعی لاف

چینا برو چینی طاق تغافلخانه ات  
 گرد سرگردانده چشم جنون پیمانه ات  
 کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات  
 میکشد مکتوب خاکستری پروانه ات  
 گر همه صد در زیک دیوار خندد شانه ات  
 چشم بکشا یم اگر بگذارد افسانه ات  
 هم تو فرماتل درین صحرا چه شد دیوانه ات  
 در چه مزرع کشت ذوق سینه چاک دانه ات  
 آه از ان گنجی که گردید آب درویرانه ات  
 کس نپر سیدای کلید وهم کوندانه ات

(بیدل) از صبط نفس مگذر که در بزم حضور  
 شمع را گل میکند بیتا بی پروانه ات

ایذوق فضولی ز خود انداخته دورت  
 ای کاش تغافل مژه ات با زمیکرد  
 بیمرد مک از جوهر نظاره اثر نیست  
 مینا حبابی ز دم گرم بیندیش  
 حرص د نیت غره اقبال بر آورد  
 این ماومن چند که زیر و بم هستی است

از خانه هوای ارنی برده بطورت  
 غیبت شد از افسون نگه کار حضورت  
 در ظلمت زنگ آئینه پر داخه نورت  
 بر طاق بلند یست تماشای غورت  
 شد پای ملخ غیل بد روازه مورت  
 شور یست بر و ن جسته ساز لب گورت

بگزار که در پرده مهلتکده جسم  
در چشم کسان چون مژه تا چند خلیل  
با دل که کهن ساز که در ملک تعین  
نامحریت کرد تماشا ئی آفاق  
در پرده زیر نگ خيال آئینه دارد  
تد بیر به تسلیم فگن مصلحت این است  
انجام تو آغا زنگردد چه خیال است

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجا د

داد ند همه چیز و نداند شعور ت

طوفان نفسی راست نماید بتنورت  
کم نیست سیاهی که نماید زورت  
عزبان نکند پوشش سنجاب و سمورت  
در خانه آئینه نیفتاد عبورت  
بیرنگی نقاش زحیرانی صورت  
کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت  
دخواب عدم پا زدن هست ز صورت

برخویش چیدن تو متاع دکان کیست  
ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست  
گر محرمت کنند که دل آستان کیست  
این آتش فسرده چگویم بجان کیست  
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست  
یارب زبان نکست گل ترجمان کیست  
رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست  
ای آرزو بنال و مگود استان کیست  
چندین سحر تبسم گل نردبان کیست  
عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) زوضع خامشی غنچه سوختم

این بوسه سنج گلشن فکردها کیست

ای ظفر شیفته همت نصرت فالت  
آیت فضل و سخا شان ترا آینه دار  
در مقامیکه شکوهت فشر دپای ثبات  
روح اعدا همه گرو همسر سیم رخ شود  
سرگردن شکنان دوخته نقش قدم  
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد  
عمرها شد که بتقریم شرف مینا زد  
گر همه عقد ده دل بود نگاه تو گشود  
نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند

چمن فتح تبسمکده اقبال  
نص تحقیق وفا ترجمه اقوال  
کوه باز کمراز سایه استقلال  
نیست جز صهوه شاهین قضا چنگالت  
تاج شاهان غیور آبله پامالت  
بر هر آئینه که غیرت فگند تمثالت  
سال و ماه همه در سایه ماه و سالت  
حق نیفگند سرو کار بهیچ اشکالت  
امر حقی بتغیر نگراید حالت

یارب از ملک اجابت بدعی (بیدل)

کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

\*\*\*

ای عدم پرورده لاف هستیت جایی حیاست  
سایه راوهم بقا در عجز خوابانیده است  
شبم این باغ مژگانی ندارد در نظر  
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن  
نقص بینا نیست کسب عبرت از احوال مرگ  
خود سریها از مقام امن دور افتاد است  
جز فنا صورت نبندد اعتبار ز ندگی  
خیرها را جلو هوشمید هد چرخ دورنگ  
بسکه تنگی کرد جا بر خوانانعام فلک  
اوج دولت سفاه طبعان را دوروزی پیش نیست  
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند  
حرف سردی کوه تمکین را از جا بر میکند

بی نشانی را نشان فهمید هئی تیرت خطاست  
ورنه یکت گام از خودت آنسوجهان کبریاست  
گرتو بر خیزی ز خود برخاستنها بیت عصاست  
آنچه بردارد دلالت زین خاکدان قد و تاست  
چشم اگر باشد غبار ز ندگی هم توتیاست  
ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست  
گوینا لدیا بخود پیچد نفس جز و هو است  
پشت کاغذ در نظر چپ مینماید نقش راست  
میهمانان هوس را خوردن پهلوغذ است  
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست  
حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست  
از نسیمی خانه بیتابی عدریا بیاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد

(بیدل) از و اما ندگی سرتا بپای شمع پاست

ای غره اقبال سرانجام تو شرم است  
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن  
این جمله دلائل که ز تحقیق تو گل کرد  
ای دعوی علم و عمل افسون حجابت  
طبع تو اگر محض نیک و بد افتد  
بی وضع ملایم نتوان بست ره و ظلم  
دل با دو جهان تشنگی و حرص چه سازد  
از عاریت هر چه بود عا رکز ینید

مرگت بنده بالهما سایه بوم است  
یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است  
در خانه و خورشید چراغان نجوم است  
گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است  
غیر از دهن ما رجهان جمله سموم است  
دیوار و در خانه ز نبور ز موم است  
بریک چه بی آب ز صد دلو هجوم است  
سرور اما نات جهول است و ظلم است

(بیدل) تو جنونی کن وزین ورطه بد رزن

عالم همه زندانی و تقاید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است  
گر محرمی علم نفر از ی بحر فوچ  
باید بخون هر دو جهان دست شستنت  
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما

احرام بستنت همه زنا ر بستن است  
این پنبه پر چمپست که بردار بستن است  
مشاطه گر حنا بکف یا ر بستن است  
گر سربدوش بجهه و هموار بستن است

عبرت ز کا رگاه عمل موج میزند  
منگر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی  
ای صرصرا انتظار چراغان اعتبار  
سست است بار قافله عافیت هنوز  
پرنا معجوب میباش که نقش نگین عجز  
در خاکدان دهر معین دستگاه ناز

(بیدل) میباش غرور حاصل مدعا

در مزار عیقه خوشه همان بار بستن است

ساز شکسته را چقدر تا ر بستن است  
تنگی بر ای قافیه تکرار بستن است  
درها گشودهئی که بیکبار بستن است  
پر بسته ایم نو بت منقار بستن است  
پیشانیء شکسته بدیو ا ر بستن است  
گل بر سر مزار چه دستار بستن است

ای که دنیا و جلالش دیدهئی خمیازه است  
حسرتی میباید از خاک بها را اعتبار  
غنیچه نقد را حتش از پیکر افسرده است  
باده پیمائی همین درس خموشان تونیست  
میچکد مخموری از آغوش جام کائینات  
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست  
ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست  
حیرتم در جاوه اش هسته میگوید بگوشت  
طا بر مارا چو مژگان رخصت پروا نیست  
باد و هستی که در دشت و هم و صافش نیستیست

همچو مستی گرم آتش دیدهئی خمیازه است  
قد کشیدن کز نهالش دیدهئی خمیازه است  
گل اگر عرض کمالش دیدهئی خمیازه است  
ورنه عالم قیل و قالش دیدهئی خمیازه است  
گر همه چرخ و هلالش دیدهئی خمیازه است  
گرز چینی تا سفالش دیدهئی خمیازه است  
هر چه از موج زلالش دیدهئی خمیازه است  
اینکه آغوش وصالش دیدهئی خمیازه است  
آنچه در آغوش بالاش دیدهئی خمیازه است  
چون سحر گرا عندالش دیدهئی خمیازه است

آخرا ی (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال

وقف چشم تا جمالش دیدهئی خمیازه است

این انجمن چو شمع میباید ر جای ماست  
جان میدهم و عشرت موهوم میخریم  
روشن نکردیم چو شبنم درین بساط  
طرح چه آبرو فکند قطره از گهر  
دامن فشان ترا ز کف دست تجردیم  
ویرانی عدل این همه تعمیر داشته است  
در آتش افکند و نالیم چون سپند  
در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است  
از فقر سرمه بکرا سباب اعتبار  
پیشانیئی که جز بذر دل نسوده ایم

هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست  
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست  
غیر از عرق که آئینه مدعای ماست  
مارفته ایم و آبله پای بجای ماست  
رنگی که جز شکست نبندد حنا ی ماست  
نه آسمان غبار شکست بنای ماست  
خود داریئی که عقد و وبال صدای ماست  
این خاک سخت تشنه آب بقای ماست  
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست  
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست



آئینه عخو دیم بهر جا د میله ایم این طرفه تر که جلوه او رونمای ماست

(بیدل) عدم ترانه ناموس هستی ایم

بیرون پرده آنچه نیا بی نوا ی ماست

این زمان يك طالب مستی درین میخانه نیست	آنکه گردد با ده گردد جز خط پیمان نیست
از نشا ط دل چه میپرسی که ما نند سپند	غیرد و د آه حسرت ریشه این دانه نیست
اضطراب دل چو موج از پیکر مارو شن است	طرده آشفتنگی را احتیاج شانه نیست
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن	چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
حسنتش از جوش نظر هادار دایجاد نقاب	دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش	رنگش میگردد درینجا ساغر و پیمان نیست
هر چه از چشم بتان افتد غبار عاشق است	اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهر نسیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب	از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
برا میداد لفت از وحشت دلی خوش میکنیم	آشنا ما کسی جز معنی بیگانه نیست

جان پاک از قید تن (بیدل) ندامت میکشد

گنج را جز خاک بر سر کردن ازو یرا نیست

ای هستی از قصر غنا افکنده درویرانه ات	گل کرده از هر مویتواد بار چینی خانه ات
میداد از دست نفس جمعیت دل باختن	تاریشه با شد میتند آوارگی بردانه ات
در عالم عشق وهوس رنجی نداده هیچکس	چون شمع ز افسون نفس خود آتشی در خانه ات
تمهید عیش ای بیهیخبر فرصت ندارد آنقدر	تا شیشه قلیقل کرده سرمی رفته از پیمانها
سیر خرا بات دلت آنجا که میسائی قدم	غلطیده هستی تا عدم د اغزش مستانه ات
میتا ز چندین پیش و پس تا آنکه گردی بی نفس	چون آره با بدریختن در کشمکش دندانه ات
ای خلوت آرای عدم تا کی بفهم خود ستم	افکنده شغل عیش و غم بیرون در افسانه ات
فال گشادی میزدند از طره ات صبح ازل	ز نهار میبوسد هنوز انگشت دست شانه ات
بید ستگا هی داشت امن از آفت عشق وهوس	پرواز راه سوختن و اکرد بر پروانه ات
حیف است تحقیق آشنا جوشد بوهیم ما سوی	تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت داشتی کز خود اثر نگذاشتی

شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه ات

با دل تنگست کارا ینجاز حرمان چاره نیست	گر همه صحرای شویم از پنج زندان چاره نیست
زامد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم	خانه ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است	هیچکس را هیچ جازین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست	ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست



سعی بلد ببر سلامت هم شکست د یگراست  
 دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد  
 جرأت پیری چه مقدار از انفعال زند گیت  
 آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند  
 آگهی گردد و عالم شبهه دارد در کمین  
 کارها با غیرت عشق غیور افنا ده است  
 عمرها شد در کفت رنگ حنا آئینه است  
 برق تازی بارم هر ذره دارد توأمی

شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق  
 شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره بیست

در علاج زخم خار از چین دامن چاره نیست  
 کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست  
 پشت دستی هم گرافشاری زندان چاره نیست  
 یعنی این ترکیب را از حسرت نا چاره نیست  
 تا نگه با قیست از تشویش مرگان چاره نیست  
 ششجهت دیدار و مارا از گریبان چاره نیست  
 گرنیاید یا دت از خون شهیدان چاره نیست  
 ای خراب لیلی از سیه غزالان چاره نیست

جام در دست از عرقهای حیامی بینمت  
 چند روزی شد که من پر بصدای می بینمت  
 بیشتر میل نگه در پیش پای می بینمت  
 گردش در ساغر رنگ حنا می بینمت  
 بی بلائی نیستی هر چند وای می بینمت  
 بکنفس بنشیند می د یگر کجا می بینمت  
 کور میگردم می کز خود جدا می بینمت  
 هر کجا باشم همان رو بر قفا می بینمت

(بیدل) اشغال خطا را مایه دانش مگیر

صرف لغزش چون قلم سر تا پیا می بینمت

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت  
 سرمه در کمان زبان کردی زمزگان شرم دار  
 اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست  
 خون مشاققان قدح پیمای نومیدی مباد  
 همچو مرگان طور نازت یک قلم برگشته است  
 اشکها را بر سر مرگان چه فرصت چیدن است  
 شمع وای شعله سامان نظر پیدا است چیست  
 رفته ام از خویش و حسرت دید بان ببخود یست

صفحه میز تم آتش عذر پر فشانیهاست  
 خون بسمل شو قم ساز من روانیهاست  
 تا شکست رنگی هست عرض نا توانیهاست  
 صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست  
 رنگ و بوی این گاشن جمله پرفشانیهاست  
 با چنین گرانخیزی خوش سبک عنانیهاست  
 ورنه دور هستی را نشه سر گرانیهاست  
 ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیهاست  
 بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست  
 سر بخاک میما لیم سعی نا توانیهاست

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست  
 کیست ضبط خود داری تا کشد عنان من  
 بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد  
 روز کلفت حسرت شام داغ نو میدی  
 برگشت عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست  
 جسم و کوه در دامن عمر و یک قلم جولان  
 به که از فنا ی خود صندلی بدست آریم  
 هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم  
 گوش کرمها کن نغمه جز خموشی نیست  
 آه بی پروا لیم اشک عجز تما لیم

ساز ما شکست دل یا را زین نوا غافل      به که پیش خود نالیم ناله بی ز با نیهاست

ما یه خرد (بیدل) منشاء فصولی نیست

خود فروشی عالم از جنون دکا نیهاست

باز سر گرمی نظاره بسا مان شده است      شعله ایمن دیدار گل افشان شده است  
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد      آسمان دگر از آب نمایان شده است  
در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست      که رگ کوه هر موج خیا بان شده است  
صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد      مفت نظاره که آئینه گاستان شده است  
ایخ کل نذر حریفان که درین عشرتگاه      آتش و آب بهم دست و گریه بان شده است  
قطرها گوهر و گوهر همه یا قوت فروش      یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است  
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست      مگر از پرتو فیض قدم خان شده است  
آنکه در انجمن یا دتجلی اثرش      تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است  
گر نه این بزم تماشا کده جلوه اوست

(بیدل) آن شعله کز و بزم چراغان گرم است

یک حقیقت بهزار آئینه تا بان شده است

باز گردون در عبیر افشانی زلف شب است      سرمه خط که امشب نور چشم کوکب است  
تشنگان وادی میدرا ترکن لبی      ای که جوش چشمه عنصرت بچاه غبغب است  
پاد زلفت گر نباشد دل طپش آواره نیست      طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است  
مدت بیماری امکان که نامش زندگیت      یکنفس تحریک نبض و یکسر رگد تب است  
هر کرا دیدیم درس وحشت ازیر میکند      مخفل آفاق طفلان جنون را مکتب است  
جان پیر نگیت هر کس بگذرد از قید جسم      ناله چون از لب پروان آمده وایش قالب است  
از فریب سرمه سائیدهای آنچشم سیه      سرمه دانا را میل انگشت تحیر بر لب است  
ذره بی دردشت امکان از هوس آزاد نیست      صبح و شام اندیجا غبار کا روان مطالب است  
نیست تشویش خروبارت بغیر از عدل و لنگ      گرتوانی رفتن از خود بی خودی هم مرکب است  
دریا با نیکه ما را طالب گم کرده ایم      گرم شب تابانی اگر در جاوه آید کوکب است  
جز شکست بیضه تعمر پرواز نیست

بر لب اظها (بیدل) مهر خاموشی است لیک

سینه ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم بدل نوید صفائی رسیده است      از پیشگاه آینه صبحی دیده است  
این صید گاه کیست که از جوش کشتگان      بسمل چورنگ در جگر خون طپیده است  
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد      صاف طرب بشیشه رنگ پریده است

جرات کجا و من ز کمالید چاره نیست  
تا غنچه تو بند قبا با ز میکند  
غافل مباحش از دل یا س انتخاب من  
داغ ز رنگ عجز که با آن فسر دگی  
لیلی هنوز دام سرا نجام میدهد  
هر دم چو گوهر از گره خویش میرویم  
صورت نگار را نجم بی نیا زیم  
(بیدل تعجدم علم شان نیستی است)

نقاش دامن تو بد ستم کشیده است  
آغوش ها چو صید گریبان دریده است  
این قطره از گدازد و عالم چکیده است  
بی منت قدم بشکستن رسیده است  
غافل که گرد وادی مجنون رمیده است  
پروا ز حیرت انجمان آر میده است  
در ششجهت تغافل آئینه چیده است  
(بیدل تعجدم علم شان نیستی است)

این خامه خط بصفحه هستی کشیده است

باز وحشی جلوه می در دیده جولان کرد و رفت  
پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد  
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود  
بی تمیزی دامن نازی بصحرای میفشاند  
بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سا زئی  
نیستم آگه ز نقش هستی و موهم خویش  
رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود  
سمی بیرون تازیت زین بحر پردشوار نیست  
خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم

از غبار دست بر هم سوده سامان کرد و رفت  
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت  
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت  
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت  
تنگی غفلت نفس را الشک غلطان کرد و رفت  
اینقدر دامنم که بر آئینه بهتان کرد و رفت  
بی خودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت  
میتوان چون موج گوهر تر لاجولان کرد و رفت  
هر که آمد اندکی مارا پریشان کرد و رفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتیم

بسکه تنگ آمد پری افشانند و افغان کرد و رفت

با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست  
سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست  
عاقبت گم کردی تا چند خواهی تا ختن  
ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست  
لاله زار دل سرا سر موج عبرت میزند  
اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد  
وحشتی میباید اسباب جنون آمده است  
چشم بر هم نه اگر آسود و خوراکی زیستن  
خوشه پردازی نمی آرد بتشویش درو  
(بیدل) از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم

همچو در داز دل برون جوشیدم پیراهنست  
در طریق سرکشها خاک گشتن هم فن است  
هوش اگر داری دماغ جستجویت رهز نیست  
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است  
هر گل داغی که می بینی شکاف گلخن است  
در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزن است  
صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است  
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است  
زندگی نذر عزیزان گرد دماغ مردن است  
نال و داغ دل خون کشته طوف و گردن است

با نوا رقده آن مهر عالم تاب نزد یکست  
نوا ی (نحن اقرب) از فسون زخمه می جوشد  
درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباش  
حضور رکعبه منی بینم خیال آستان را

چو در آئینه رنگش تماشا کرده ئی (بیدل)

گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیک است

بجاست شکوه ما تار هه فغان خالیست  
سراغ بابل ما زین چمن مگیر و مپرس  
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد  
شکست رنگ بعرض تبسمی نرسید  
دل شکسته ره درد و اکند ورنه  
سپهر حسرت پروا ز ناله ام دارد  
ز بسکه منتظران تورفته اند ز خویش  
جهان چو شیشه ساعت طلسم فقر و غناست  
ز کوچه نی و جولان ناله هیچ مپرس  
دلی بسینه ندایم چو دانه گندم  
براه دوست ز محراب نقش پایید است  
درین هوسکده هر کس بضاعتی دارد  
ز پهای پری کیسه قدر تست اینجا  
بر رنگ نقش نگین (بیدل) از سبک روحی

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب من است  
صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورت  
شورش و قلم پرده آهنگ ساز بیخود است  
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات  
تا کمان وحشتم در قبضه و راستگیست  
جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس  
گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حجاب  
گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من  
جامی از خمخانه عرفان بدست آورده ام  
غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست

آن نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است  
ولی با سا زو این نغمه بی ضرباب نزدیک است  
خیال است آنکه با گرداب پیچ و تاب نزدیک است  
بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیک است

زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست  
خیال ناله فروش است و آشیان خالیست  
پراست دیده زداید او همچنان خالیست  
ز ریشه طربم کشت زعفران خالیست  
لیم چوسا غر تصویر از فغان خالیست  
ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست  
چون نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست  
پرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست  
مقام ناله نازت در استخوان خالیست  
ازین متاع من خسته را دکان خالیست  
که جای سجده دلهای درین مکان خالیست  
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست  
بعجز شیشه زندسنگ اگر میان خالیست  
نشسته ایم وز ماجای ما همان خالیست

شوخی طبع رسا امواج یلتاب من است  
چون بطمی باطن من عالم آب من است  
ناله من چون سپندا فسانه خواب من است  
این کتان گم گشته آغوش مهتاب من است  
دور گردیها ز مردم تیر پر تاب من است  
قامتی در هر کجا خیم گشت محراب من است  
گزار و می کنم بر خویش سیلاب من است  
جوهرم چون آینه ریگ ته آب من است  
صاف گردیدن زهستی با ده ناب من است  
همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیر تم چه فسون داشت بزم نیر نگت  
 دماغ ز مزمه بی نیا زیت نازم  
 نقاب بر نزدن هم قیامت آرائست  
 بغیر چاک گریدان گلی نرست اینجا  
 چه ممکن است جهان را ز فتنه آسودن  
 حیا نبود کفیل برون خرامی ناز  
 برین ترانه که ما رنگ نو بهار توایم  
 جهان و هم چه مقدار منفعل تک و پوست  
 علاج دوری غفلت بجهد ناید راست  
 نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان  
 کراست زهره و جهد یکه دامت گیرد

زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)

بهار کرد مرا پر فشانیه رنگت

زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت  
 که تا دمید بر آهنگ ما زد آهنگت  
 فتاده در همه آفاق آتش سنگت  
 درین چمن چه جنون کرد شوخی رنگت  
 فتاده با صف برگشته مژه جنگت  
 دل گرفته ما کرد اینقدر تنگت  
 رسید ایم بگلهای تهمت تنگت  
 که جستجو کند آنگه بعالم تنگت  
 نشسته ایم بمنزل هزار فرسنگت  
 نگاه ما متحیر زبان ما دنگت  
 چه دست ما همه شلت چه پای ما لنگت

ترنجبینی اگر هست بر سر خار است  
 سر هوا طلبیها حباب دستار است  
 ز فرق تا بدم گردد باد چین دار است  
 خیال آبله ضبط عنان رفتار است  
 لب خموش چراغ مزارا ظاهر است  
 نه هر که آینه پرداخت باب دیدار است  
 بچشم نقش قدم خاک نیز بیدار است  
 مژه بلند آینه انگشتهای زهار است  
 بیای هر که خورد سنگ بر سرم بار است  
 رهی که پایتو نسپرد است هموار است  
 سحر چو آینه گیر دنفس شب تار است  
 که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است

باین گرانی دل (بیدل) از من مایوس

صد اا اگر همه گردد بلند لیسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است  
 ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد  
 زه قبا ی بتی غنچه کرد دلها را

بحیر تم که عجب تهمت بجا بسته است  
 ز بسکه عهد بخاو تگه حیا بسته است  
 که حسنش زرگ گل بند بر قبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما  
 بودی طلبت نارسائی عجزیم  
 امیدهاست که جز سجده ام نفرماید  
 تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف  
 نگاه حسرت و نیست تاب پروازم  
 گداخت حیرت نقاش ، نگش تصویرم  
 مگر بآتش دل آلتجا برم چو سپند  
 چو شمع تا بقنا هیچ جا تیا سایم

ادب همان ره پرواز مدعا بسته است  
 که هر که رفته ز خود خویش را بجا بسته است  
 کسی که خالصیت عجز بر گنا بسته است  
 که دل بسلسله نقش بویا بسته است  
 که حیرت از مرز ام بال برقفا بسته است  
 که نقش هستی من بی نفس چرا بسته است  
 که بی زبانم و کارم بناله وابسته است  
 مرا سربست که احرام نقش پا بسته است

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشا د

که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است

پریکشم امروز کسی را خبرم نیست  
 رحم است بنومیدیء حالم که رفیقان  
 ایکاش فنا بشنود افسانهء یاسم  
 حرف کفنی میشوند لیلک نهء خاک  
 چون گردن مینا چه کشم غیر نگوئی  
 وهم است که گل کرده ام از پردهء نیرنگ  
 جاثیکه دهد غفلت من عرض تجمل  
 آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد  
 از کشمکش خلد و جحیم نفریدی  
 گویند دل گم شده پامال خرامیست  
 در عالم علقا همه علقا صفتا نند  
 هر چند کنیم دعوی خلوتگهء تحقیق  
 بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن  
 تمثال من این بود که چیزی ننمودم

آتش بسرخا ك که آنهم بسرم نیست  
 رفتند بجاییکه در آنجا گذرم نیست  
 میسوزم و چون شمع امید سحرم نیست  
 آنجا مه که پوشد نفسم را ببرم  
 عالم همه تکلیف صد اعست و سرم نیست  
 چون چشم همین میبزم و بال و پر نیست  
 نه بحر جزا فشردن دامان ترم نیست  
 شمعیکه تو افروختهء در نظرم نیست  
 دامان تو در دستم و دست دگرم نیست  
 فریاد دران کوچه کسی را هبزم نیست  
 من هم پیء خود میدوم اما اثرم نیست  
 چون حلقه بجز خا نهء بیرون درم نیست  
 من عزم دلی دارم و دل دیرو حرم نیست  
 از آئینه داران تکلف خبرم نیست

(بیدل) چه بلا عا شق معدومیء حویشم

شمع که گلی به ز بریدن بسرم نیست

بر چهرهء آثار جهان رنگ سبب نیست  
 و همست که در شش جهتش ریشه دویده است  
 چشمی بتأمل ننگشود است نگاهت  
 تازنده ئی امید غنا هرزه خیا لیست

چون آتش یا قوت که تبدا ردوتب نیست  
 سرسبزیء این مز رعیه بی برگ کنب نیست  
 بر وضع جهان گر عجب نیست عجب نیست  
 این آمدورفت نفست غیر طالب نیست



شغل هوس خوراجه مگر گم شود از مرگ  
در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد  
دور است شکست دل از آرایش تعمیر  
تسلیم و سرو برگ فضولی چه جنون است  
کامل ادب آن قانع یکسجده جبین اند  
بی با ده دل از زنگ طبع نتوان شست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد

چون سحر اینجا شکن دامن شب نیست

این حکه هنگامه ص است جرب نیست  
تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست  
این کار گمه شیشه رنگ است حلب نیست  
گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست  
مشاق زمین بوس هوس تشنه لب نیست  
افسوس که در آینه آب عنب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است  
بی آفتاب وصل تو بخت سینه مسا  
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می  
در بزم گاه عشق هوس را مجال نیست  
در خلوتیکه حسن تو دارد غرورناز  
نومیدیم زرد سر آرزو رها ند  
تا چند باد رشتی عا لم نساختن  
آزاد نیستی همه گری نشان شوی  
مالا ف طاقت از مدد عجز میز نیم

گردی ز دامن طپش دل نشسته است  
مانند سایه آینه زنگ بسته است  
صد توبه را بیک خم ابر و شکسته است  
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است  
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است  
آسوده ام که رشته سازم گسته است  
این باغ را اگر ثمری هست خسته است  
عقبا هم از زبان خلایق نرسته است  
پرواز ما چو رنگ پبال شکسته است

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست

(بیدل) بخون نشستن خنجر زده است

بر طپید نهایی دل هم دیده می واکرد نیست  
یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گذاخت  
از ورق گردانی و شام و سحر غافل مباش  
هر کف خاک بی جوش صد گداز آماده است  
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز  
حشر آرا می دگر دارد غبار بخودی  
بی نشانی میزند موج از طاسم کسانات  
حیرتی دادم خبر از پیر ده زنگار جسم  
مشر ب درد تو دارم سیر عالم کرده ام  
اضطرارم در گره دارد کف خاکستری  
قامت خیم گشته میگویند آغوش فناست

رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست  
گرد ما غ عشق باشد اینقدرها کرد نیست  
زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست  
یک قلم اجزای این میخانه صها کرد نیست  
عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست  
یک قیامت از شکست رنگ بر پا کرد نیست  
گر همه رنگست هم پرواز عقبا کرد نیست  
شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست  
گر همه یک قطره خونست دل جا کرد نیست  
چون سپند از ناله من سر مه انشا کرد نیست  
ناخن گلی کرده ام این عقده هم واکرد نیست



شخص تصو یریم (بیدل) از کمال ما مپرس حرف ما نا گفتنی و کما رمانا کر د نیست

پرفشان زین گلشن نیرنگ میاید گذشت  
زندگی سازد اعست از بیم وزیرش مپرس  
قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد  
ای غرور اندیش تمکین انفعال آماده باش  
عمر رفت و ما همان در سعی پردازد لیم  
عالم امکان گذرگاه هست اقامت گاه نیست  
منزل دوری ندارد شمع لیک از عاجزی  
از خرد جستم طریق رستن از آفات هند  
نالاه در کوچه های نیستان افتاده ایم  
وضع مجنونم اشارت میکنند کای بیخبر  
گرزد نیا بگذریم او هام عقبی رهنست  
بر علائق پا زدن زین اقله ارمان مگیر

یک شرر (بیدل) ز چندین سنگ میاید گذشت

برق آفت لعه در پی ضبطی اسرار داشت  
نغمه تار نفس بی مزده و صلی نبود  
دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است  
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است  
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر  
گردل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست  
چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم  
از مروت عزت گل را سبب فهمید نیست  
تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتیم  
با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم  
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود  
دانه تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد

چون گل شمعی (بیدل) بلبل باغ ادب

شعله آواز ما جمعیت متقار داشت

برق با شوق شراری پیش نیست شعله طفل نیسوی پیش نیست

آرزوهای دوعالم دستگاه  
چون شرارم يك نكه عرض است و بس  
لاله و گل زخمی و خمیا زه اند  
تا بکی نازی بحسن عاریت  
میرود صبح و اشا رت میکنند  
تا شوی آگاه فرصت رفته است  
دست از اسباب جهان برداشتن  
چون سحر نقد یکه در دامان تست  
چند در بند نفس فرسودنت  
صد جهان معنی بلفظ ما گم است  
غرقه و همیم و رنه این محیط  
ای شرار از همرها ن غافل مباش

از کف خاکم غباری بیش نیست  
آینه اینجا د چاری بیش نیست  
عیش این گلشن خماری بیش نیست  
ما و من آئینه داری بیش نیست  
کاین گلستان خنده واری بیش نیست  
و عده و وصل انتظار ی بیش نیست  
سعی گرمرد است کاری بیش نیست  
گر بیفشانی غباری بیش نیست  
محو آن دامی که تاری بیش نیست  
این نهانها آشکاری بیش نیست  
از تنک آبی کناری بیش نیست  
فرصت مانیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همنان بر عروجاه

فخرها دارند و عاری بیش نیست

برگک طربم عشرت بی برگک و نوا نیست  
در قافله بی جرس مقصد تسلیم  
کوشور جنونی که اسیران ادب را  
فرش در دل باش کزین گوشه عالف  
آرایش گل منت مشاطه ندارد  
خلوتگه و وصل انجمن آرای دوئی نیست  
نارنگ قبولی بدل از نقش تمناست  
ای خاک نشین کسب ادب مفت سفالت  
آنجا که گل حسن حیا پرورنا زاست  
فریاد که یک عمر غبار نفس ما  
کو صبر و چه طاقت که بصحرای محبت  
اندیشه چمن طرح کن سجده و شوقیست  
چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد

چون آبله بالید نم از تنگ قبا نیست  
بیطاقتی و نبض طالب هرزه درایت  
در دام و قفس حسرت یکناله رها نیست  
هر جاروی از آبله و پاکف پائیت  
بی ساختگیهای چمن حسن خدا نیست  
هشدار که اندیشه آغوش جدا نیست  
گر خود همه آئینه شوی کار گدایت  
اندیشه و چینی مکن این جنس خطا نیست  
سیر چمن آینه هم دیده درایت  
زد بال و ندانست که پرواز کجا نیست  
در آبله پاداری و درنا لهر سائیت  
امروز ندانم کف پای که حنا نیست  
سرما یه اول قدم آبله پائیت

مجموعه امکان سخنی بیش ندارد

(بیدل) مرواز راه که این سازنوا نیست

برگک عیش من بساز بیخودی آمده است

چون بطنی بال پروازم ز موج باده است

نقش پایم تا تو انبهای من پوشیده نیست  
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمیست  
حیرت ما را بتحریر مژده رخصت نداده  
نافه شد گلبرگ حسن اما تنغا فلها بهجاست  
گوهریم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر  
میتواند رهستیء مادید عرض نیستی  
بیتود رکنج عدم هم خاک بر سر کرده ایم  
قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر میند  
هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات  
در کمین داغ دل چون شمع میسو زم نفس  
در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم

باشکست رگ (بیدل) کرده ام جولان عجز

رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است

نازکی در خدمت موی میانش دست بست  
چشم ما گردد یکه خواهد تا ابد نشست بست  
نقش پایا بست طاق این بنا بست بست  
تا بداهان قناعت پایا ما نشکست بست  
عهد ما با نقش یا رنگی که از رجست بست  
بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست  
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست  
شیشه بشکن تا تو انی نقش آن بد مست بست

هیچکس (بیدل) حریف طرف داما نش نشد

شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

خانه چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست  
در گسستن عالمی دارم که در مضرب نیست  
در محیط آرزو یک حلقهء گرداب نیست  
مشر بدیوانگان زندانیء آداب نیست  
سایهء ما نیز با رخا طر مهتاب نیست  
زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست  
آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

برگ و سازم جز هجوم گریهء بیتاب نیست  
رفته قافون یا سم از نواها یم میسر نیست  
تا بدوق گوهر مقصد توان زد چشمکی نیست  
دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم نیست  
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم نیست  
زاهدان لاف محبت میزنن هشیار با ش نیست  
خار خار بوریا و دلق فقرا ز دل برار نیست

دیدها باز است و اسباب شما مغتنم  
زا اختلاط سخت رویان کینه جولان میکند  
حال دل پر سید هشی بیطاقتی آماده باش  
مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور  
آنچه میگوید بند عنقای زخود غافل توئی  
شوخی و تمثال هستی بر نتابد پیکرم

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند

غافلان گزم انتظار و محرمان را تاب نیست

لیک در مایه کج خرد جز جنس غفلت باب نیست  
سنگ و آهن تا بهم ناید شرر بیتاب نیست  
شوخی و افسانه ما دستگاه خواب نیست  
ماچنان آئینه داریم کجا با ب نیست  
گر توانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست  
آنقدر خاکم که در آئینه من آب نیست

بروت تا فتنه گریه شانی هوس است  
بحرف و صوت پلنگی نیاید از رو باه  
ز آدمی چه معاش است هم جوالی و خرس  
بوم و وانگه ارد خرد ز ما محو اس  
چه لازم است بشیخی علاقه دستار  
بد ستگاه شتر مرغ انفعال مکش  
غبار عبرت سرچنگ های خرس بگیر  
ز تازیانه و چوب آنچه مایه اثر است  
تندیده است بدم لابی جنون هوس

بسحر پوچ ز اعجاز دم زدن (بیدل)

درین حیا کده گوساله بانیه هوس است

عرق کن ای شرر کاغذ آنچه غمازیست  
تا مالیکه درین بزم با که دمسازیست  
تجدد من و ما تا قیامت آغازیست  
شکست نیز درین کارخانه پردازیست  
تلاش ما همه تا نقش پائیندازیست  
دماغ بیضه و عنقا همیشه پروازیست

بحکم عجز سرا ز سجده بر مشک (بیدل)

که گرداگرد ما ز خاک گردن افرازیست

بزخم هستی اگر شرم بخیه پردازیست  
بفرصت نفسی چند صحبت است اینچا  
نه دی گزشت و نه فردا به پیش می آید  
بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ  
چو شمع غیرت تسلیم هم جنون دارد  
ز وضع چرخ اقامت نمی توان فهمید

برق آه ناامیدی شوخی آهنگ اوست  
روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست  
کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست

بزم پیری کز قدخم گشته ما چنگ اوست  
دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است  
ودای عجزی پیاپی بیخودی طی کرده ام

شورش دریای امکان يك شكست رنگ اوست  
حیرتی دارم که گرا آئینه گردم رنگ اوست  
ای خوشان مینا که یاد استقامت سنگ اوست  
آنچه در آئینه روشن نه پیشی رنگ اوست  
هجر و وصلی نیست اینجا پرده پذیر رنگ اوست  
گر کند پرواز رنگم چون حنادر چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی

این شهنشا هیست کز داغ جنون اورنگ اوست

یعنی چو مردمک شب ما بیدچراغ نیست  
در کارگاه شعله جواله داغ نیست  
از هیدچکس برون غبارت سراغ نیست  
در مشرب خیال پرستان داغ نیست  
ای بیمخبر نفس سرو برگ فراغ نیست  
عمریست رنگ میبرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت

مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

نور این آئینه مینا ز سیماب من است  
رشته موهوم هستی تشنه تاب من است  
چشم پوشیدن بساط آرائی خواب من است  
بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است  
طورا گرا تش فروز دکر مشتاب من است  
موج عمری شد بطوفان برده آب من است  
رشته قانون آهم یاس مضرب من است  
صافی آئینه حیرت شکر خواب من است  
جلوه نی از چین دامن توقلا ب من است  
هر که جا حیرانی ثی گل کرد مهتاب من است  
عالم آئینه ام همواری اسباب من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام

هر چه غیر از خود فروشیها بود با ب من است

چشم زخمی گر هجوم آرد دعای چو شن است

بیکرا رشوق را چون موج نتوان دید سهل  
نسبت خاصی است معوشعله دیدار را  
دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد  
صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس  
دوری و نزدیکی از زیر و بم سازد و نیست  
عضو عضوم را خیا لش مرغ دست آموز کرد

بزم تصور تو کند و رت ایاغ نیست  
سرگشنگان بنقش قدم خط کشیده اند  
جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن  
گل در بریم و باد به ساغر ولی چسود  
تا زنده می همین بطیش ساز و صبر کن  
از برگ و ساز عالم تحقیق ما می رس

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است  
یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچید نم  
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام  
در خوار ستگی مسند طرا ز عزتم  
موبم و یم چشمه برق تجلیهای اوست  
از مزاج گوهرم شوخی نمی بالد بخویش  
جوش دردی کو که آهنگ اثر پید اکتم  
محو شوقم از غم اسباب را حت فارغم  
می برد جدب خرامت چون غبار از جا مرا  
عمر ما شد زین شبستان انتخابی میز نم  
هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط  
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس  
پیشکاران عجز زده هر یک سر غافلند  
اینقدر اسباباوها میکه بر هم چیده ایم  
از نفس بایده سراغ وحشت هستی گرفت  
تا خیا لش را ز تار یکی نیفزاید ملال  
شیوه بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش  
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد  
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون

خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست  
ناله دلهای بی طاقت شرار سنگ اوست  
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ اوست  
آمد و رفت نفس تمهید عذر رنگ اوست  
خاک کن بر فرق آن سازه یک بی آهنگ اوست  
من باین وحشت گراز خود بر نیایم رنگ اوست  
آه ز هر و که مژگان جاده و فرسنگ اوست  
خاوت آئینه ماهر صه گاه جنگ اوست  
شیشه بی دارم که یادنا شکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد

غنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

رنگ از روی چمن چون باده از پیمانهر یخت  
پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت  
میتوان از قلاب این قوم خشت شانه ریخت  
چشم مست خون این بسمل عجب مستانه ریخت  
میتوان صد صبح از خاکستر پیرانه ریخت  
رنگ خواب محفل مایبشتر افسانه ریخت  
گر دبا د امروز رنگ صورت دیوانه ریخت  
در حقیقت اره شمشیر است چون دندانهر یخت

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت  
حسرت و صل تو برد آسایش از بنیاد دل  
فکر زلفت سینه چاکانرا از بس پیچیده است  
خاک صحرا موج می شد از طپید نهایی دل  
گر غبار خا طر شمعی نباشد در نظر  
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد  
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود  
ظالم از بید ستگا هی نیست بی تمهید ظلم

سخت پا بر جا ست دور نشهء مخمور یم چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هر کجا (بیدل) دکافات عمل گل میکند

دیدم دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است  
شوخیء آهم بدل سرما یهء آرام نیست  
همچو خورشید از فریب اعتبار ما میسر  
بیتو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار  
جوهر نعلو یست از هر جزو سفلی موج زن  
شاخ از گلین جدا مصروف گلخن میشود  
روسیاه می ماند هر جا رفت رنگ اعتبار  
باد و عالم آرزو نتوان حریف وصل شد  
نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن  
نشهء صهبای نمی آرزو بشویش خمار  
گریه گر شد بی اثر از نالهء ما کن حذر  
نیست جز رقص سپند آئینهء دار و جلد خاق

لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است  
از تماشا گاه حیرت نتوان غافل بود  
در مشرب زن و از قید مذا هب بگریز  
هر طرف موج خیا لیست بطوفان همدوش  
غرهء هرزه دویهای طالب نتوان بود  
ثمر کینهء دهد مهر بطبع ظالم  
دوریء دامن وصل است بخود پیچیدن  
طلبم تا سر کویتو بدر و از کشید  
وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست  
بسکه چون رنگ ز شوق همه تن پروازیم  
مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است

بسکه برق یا س پشاده من نا کام سوخت میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت



الفت فقر از هوسهای غنائیم بازداشت  
 شعلهء جواله ننگ آلود خاکستر نشد  
 داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است  
 کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم  
 چشم محروم از نگاهم محرم یاس است و بس  
 هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت  
 وحشت عمر از نوای ازل یادم نداد  
 صد تمنا داغ شد از عجز پر و از نفس  
 ای شرار سنگ جهدی کن زافسردن برا  
 کرد نو میدی علاج چشم زخم هستیم

(بیدل) از مشتش را ما به برت چشم کیست

یعنی آغاز یکه ماداریم بی انجام سوخت

خاک این ویرانه در مغزم هوای با سوخت  
 گرد خود گردد یدنم صد جامهء احرام سوخت  
 عالمی در بال طاء و سم بندوق دام سوخت  
 در مزاج ناله ام سعی اثر بد نام سوخت  
 داغ بیمغزی مرا در پرده بادام سوخت  
 بعد ازین هم چون نفس میباید منا کام سوخت  
 گرمی رفتن را قاصد جوهر پیغام سوخت  
 آتش نو میدی این شعله مارا خام سوخت  
 بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت  
 عطسه صبحم سپیدی در دماغ شام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاره عالم است  
 هر دو عالم در غبار و هم طوفان میکند  
 گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست  
 پیش از آفت منت تدبیر آیم میکند  
 پیر گردد یدی و شوخی یکسر موکم نشد  
 شعلهء مارا همین دود دماغ آواره کرد  
 آب گردیدن ز ما بی انفعالی ها ببرد  
 سعی آبی از عرق میریزد اما سود نیست  
 بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن  
 از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس

تا نفس باقیست زین آهنگ صد زبر و بزم است

نامهام چون حیرت آئینه یکسر ساده است  
 گرفتد برخاک حرفی بر زبان افتاده است  
 پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج با ده است  
 خمیه ام چون چرخ بر سر گشتگی استاده است  
 بی دماغیهای شوقم سر به حرا داده است  
 شیشهء رنگین حجاب آب و رنگ با ده است

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است  
 طینت عاشق نگر دد از ضعیفی پایمال  
 نشه ئی دارد دماغ بیقراریهایی من  
 گرد باد شوقم عمریست در دشت جنون  
 آهم و طریفی نمی بندم با لغتگاه دل  
 زینت ظواهر غبار معنی اسرار ما است

در طلب با یدگذشت از هر چه می آید به پیش  
گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار  
وضع محویت تماشا خانه نیرنگ کیست

برق جولان آه (بیدل) یا س پرورد است و بس  
الحمد رای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست  
در جگر هر قطره خونم شرارد یگراست  
میروم چون آبله مژگان خاری ترکنم  
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده نی  
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند  
از لب خاموش نتوان شد حریف را ز عشق  
شمع را کی پرده فانیوس حایل میشود  
چون حجاب از پیکر حیرت سرشت ما میسر  
از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش  
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند  
فخر و ننگی میفر و شد ظاهرا هر ما ورنه نیست  
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما  
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن

گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است  
دامن هر کس که می آری بکف سجاده است  
یک جهان آئینه ام تا حیرتم روداده است

رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست  
کرده ام از شعله شوق چراغان زیر پوست  
در رهت تا چند دزد چشم گریبان زیر پوست  
موج خونم شد رنگ خواب پریشان زیر پوست  
پرده چشمی که دارد دشو طوفان زیر پوست  
چند دارد این حجاب پوچ عمان زیر پوست  
مغز گرم ما ست از شوخی نمایان زیر پوست  
نقش مایک پرده عریان است پنهان زیر پوست  
برگ بر گشت این چمن د ارد گلستان زیر پوست  
زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست  
غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست  
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست  
بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینه رسوائی است

کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است  
اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند  
تهمت الفت بنقش کارگاه دل میند  
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند  
محور نجیر نفس بودن دلیل هوش نیست  
صافیء دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد  
در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست  
از نفس یکسر طپشهای دلم با ید شمرد  
گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایش  
(بیدل) امشب گردد دل میگرد از خود رفتنی

هر کار رنگی بگردد لغزش مستانه است  
شور موج بحر در گوش صد فافسانه است  
آشنای عالم آئینه پر بیگانه است  
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است  
هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است  
از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است  
نوحه کن بردل که این ویرانه هم ویرانه است  
سبحه ثنی دارم که سر تا پای او یکدانه است  
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است  
پرفشانهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پر گل است  
 حسن خا موش از زبان عشق دارد ترجمان  
 بسکه مضمون نزاکت صرف سر تا پای اوست  
 در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام  
 نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را  
 آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست  
 همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست  
 با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت  
 بعد مردن هم نیم بید ستگانه میکشی

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل  
 شاهد گل را همان آشفتن بوکا کل است

بسکه را ز عجز ما باید پنهان زیر پوست  
 گر شکست رنگت ما دیدی ز حال ما مپرس  
 نیست ممکن از لباس و هم بیرون آمدن  
 تا نگردد قاتل ما جز بگلچینی سمر  
 ناله در پرده ساز جنون دزدیده ایم  
 جیب ما چون غنچه آخربال صحرای میکشد  
 خلوت راز است چشمی کز تماشا دختیم  
 از نقاب غنچه رنگش شور بلبل میچکد  
 ساز هستی پرده دارد شوخیء در دست و بس  
 همچو نارم عقدهئی از کار دل تا واشود  
 گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس  
 بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده اند  
 عضو و عضو حسرت دیدار می آرد بیار

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیجا صلم  
 ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه سا ز این بساط آشفتنگیهای دل است  
 صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکست  
 چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست  
 وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند

گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است  
 سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است  
 گر کف دستش خطی دارد رگت برگ گل است  
 چشمهء آینه را جو هر هجو م سنبل است  
 غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است  
 دیده باشی این قماش اکثر ستورا نراجل است  
 حسن و عشق اینجا باز نجیر و برگردن غل است  
 کشتیت گرو از گون گردد درین دریا پل است  
 هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

یک قلم چون آبله گشتیم عربان زیر پوست  
 نامه مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست  
 زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست  
 همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست  
 خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست  
 بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست  
 عین یوسف شد نگاره پیر کعبان زیر پوست  
 شیشهء اردخون عیش می پرستان زیر پوست  
 هر که بینی نالهئی کرده است پنهان زیر پوست  
 سرخ کردم هم بخون سعی ندان زیر پوست  
 زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست  
 درهم ما هست اینجا همچو همین زیر پوست  
 نخل با دامم سراپا چشم حیران زیر پوست

بی شکست شیشه امید چراغان مشکست  
 هر که بیمار محبت گشت ستاپاد است  
 پر تو این شمع آغوش و داع محفل است  
 کاروان روز و شب ادر دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزا کت چیده اند  
 دیده تنها کاسه در یوزه دیدار نیست  
 دانه مجنون سرشت مزرع رسوا نیم  
 حیرت آئینه با شوخی نمیگرد بدل  
 هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست  
 بسکه هر عضو اثر پرورده بیداد اوست  
 غرقه صد کلفتم از عجز من غافل مباش  
 عرض نیرنگ طیشهای مرا تکرار نیست

کیست در یابد که لیلی پرده دار محمل است  
 از طپش در هر بن مویم هجوم سائل است  
 ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است  
 پیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکست  
 ذره هم در رقص مو هو میکه دارد کامل است  
 رنگ اگر در خون من یا بی حنای قاتل است  
 هر نفس کز سینه ام سر میکشد ست دل است  
 اشک هر مژگان زد نهار رنگ دیگر بسمل است

تا به بیدردی توانی سا عتی آسوده زیست  
 (بیدل) از الفت تیرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودای تو ام سر تا پیا زنجیر پاست  
 اشکم و برا نظار جلوه نی پیچیده ام  
 همتی ای ناله تا دام تعلق بکسلیم  
 عالم تسخیر الفت هم تماشا کرده نی است  
 ماه سبکرو حان اسیر نسا د گیهای د لیم  
 کو خروشی تا پرا فشا نیم و از خود بگذریم  
 از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا  
 با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم  
 تا نفس با قیست باید با علایق سا ختن  
 بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل  
 آنقدر و سعت معین کز خویش نتوانی گذشت  
 غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت  
 آشیان ساز تماشا خانه بیرنگیم  
 اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم

موی سر چون دود شمع جمع با زنجیر پاست  
 یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست  
 یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست  
 جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست  
 عکس راد آئینه موج صفا زنجیر پاست  
 چون سپندا اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست  
 نقش پاهم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست  
 سرو را سر رشته نشو و نما زنجیر پاست  
 خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست  
 حرص سودا پیشه راقد دوتا زنجیر پاست  
 ای هوس پیرا یه امان رسا زنجیر پاست  
 اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست  
 شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست  
 دست ما بردست ما سنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری مهرس

من سر دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستانرا بقدر میکشیهای آبروست  
 هر دلی کز غم نگر دآب پیکا نیست و بس  
 از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم  
 بر نمی آید بجز هیچ از معمای خیاب

میزند پهلوی بگردون هر که برد و شش سبوست  
 هر سری کز شور سودا نشه نپذیرد کدوست  
 بر سر آواز چینی سایه دیوار موست  
 لفظ ما گرو اشگافی معنیء حرف مگوست

در دل هر ذره چون خورشید طوفان کرده ایم  
ما جرای عرض ما نشیده میباید شنید  
جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است و بس  
بسکه در راهت عرق ریز خجالت مرده ایم  
چون نگین از معنی تحقیق خود آگه نیم  
برق جوشیده است هر جا گریه می سر کرده ام  
تا بخودد چند نفس صد رنگ حسرت میکشم  
چون گهر عزت فروش سخت جانها نیم

هر کجا آئینه می یا بند با ما روبروست  
گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفته گوست  
رشته آمال ما بیهوده در بند رفته است  
گر ز خاک ما تیمم آب بردارد و وضو است  
اینقدر دانم که نقش جبهه من نام اوست  
با کمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست  
در کف اندیشه جسم ناتوانم کلک موست  
همچو دریا در خور عرض گدازم آبروست

فکر نازک گشت (بیدل) مانع آسایشم

در بساط دیده اینجادور باش خواب موست

بعد ازین باید سراغ من زخا موشی گرفت  
پرده عناموس هستی بود آغوش کفن  
دوستان را ما و تو افکنند و را از یکدگر  
گر باین آهنگ جوشد نغمه سازه وفاق  
الفت دلها فشان تو ام بادام داشت  
بر نگشت از دست استغنا غبار رفته ام

داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت  
از نفس آئینه تنگ آمد نمذ پوشی گرفت  
این غبار آخر سر راه بهم جوشی گرفت  
صو رخواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت  
عبرت اینجا با ج تنگی از هم آغوشی گرفت  
از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگ شعور

عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

بعد مرگم شام نو میدی سحر آورده است  
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست  
طاقتی کوتا توان گشتن حریف با رد  
کشتی چشمم که حیرت با دبان شوق اوست  
زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم  
جوش دردی کو که مهرگان هم نمی پیداکند  
صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته ایم  
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم  
شش جهت یکصید تسلیم دل بی آرزوست

خاک گردید غباری در نظر آورده است  
چشم عاشق جای مهرگان نیشتر آورده است  
کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است  
تا بخودد چند محیطی از گهر آورده است  
اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است  
کوشش ما قطره خونی تاجگرا آورده است  
حلقه دام که ما را در نظر آورده است  
هر چه دارد شمع از هستی بسر آورده است  
ضبط آغوشم جها فی را ببر آورده است

شورا شکم (بیدل) از طرز کلامش آرמיד

بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

بفکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت  
چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت

بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت  
چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت  
ز آسما بهمین نردبان هلال گذشت  
دلیل حاجت و می باید از سوال گذشت  
فغان که عمر چو شبیم با نفعال گذشت  
شهود آینه در عالم مثال گذشت  
اشارت نیست که نتوان ازین زلال گذشت  
توان چور نگش بسعی شکست بال گذشت  
مهرس در غم مستقبل چه حال گذشت

کجاست تاب ز خود رفتنی که چون یا قوت  
بها ریاس ز سامان بی نیا ز بها  
خمی بدوش ادب بند و سیر عزت کن  
طریق فقر جنون تازی دگر دارد  
عرق ز جبهه ما بی فنا نشد زائل  
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم  
خمش نوائی موج تکلم از لب یار  
بعالمیکه ز پر واز کار نکشاید  
بفکر نسیه موهوم نقد نیز نما فد

دلم ز خجالت بی ظرفی آب شد «بیدل»  
بیا دباد ده تر یها ازین سفال گذشت

خزان در برگ ریز آفتابست  
چو شبیم صد هزار آئینه آبست  
گریبان چاکیم موج شرابست  
نفس بال و پر مرغ کبابست  
فلک تا ماه نوپاد رر کبابست  
چو یا قوت آتش و آیم سرابست  
همین وضع ملایم فرش خوابست  
نظر ما یکقلم مد شهابست  
کتان چون شسته گردد ماهتابست  
سیاه کردنت داغ حجابست  
سوال جاوه حیرانی جوابست  
همین سطر از پریشانی کتابست  
گرا این خط نقطه گردد انتخابست

بگلزاریکه حسنت بی نقابست  
ز شرم یکعرق گل کردن حنابست  
جنون ساغر پرست نرگس کیست  
زدود سینه ام دریاب کامشب  
که دارد جوهر عرض اقامت  
توهم مرده تا مست ورنه  
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل  
بچشم خلق بی (لا حول) مکدر  
طرب خواهی دل از مطلب پرداز  
بروای سایه در خورشید گم شو  
نظر واکرده ئی محو ادب باش  
بهر سو بگذری سیر نفس کن  
نگه باید بچشم بسته خواباند

خیال اندیش دیداریم (بیدل)  
شب ما دل نشین آفتابست

نفس درازیء اظهار پای بی ادبست  
وگر نه وادیء الفت سراب لبیبست  
تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیبست  
اگر بصبح زند غوطه آه ندیم شبیبست

بمحفلی که دل آئینهء رضا طلبیبست  
خروش العطش ما نتیجهء طلب است  
میی زخم نکشیدیم عذرحوصله چند  
کسیکه بخت سیه سایه بر سرش افکند

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم  
 بعا امیکه نگاه تو نشه طوفانست  
 خیال محمل نهمت بدوش سر مه میند  
 دلت مقابل و آنگاه عرض یکتائی  
 عروج وهم ازین بیشتر چه میا شد  
 نهء حریف مذلت دل از هوس پرداز  
 د لیل جوش هوسهاست الفت دنیا  
 بدرسدل عجمی دانشم چه چاره کنم

بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست  
 زخویش رفتن ما موج باد هه عنیبست  
 رم غزال تو وحشت غبار بی سبیبست  
 ثبوت وحدت آئینه خانه بوا اعجبیبست  
 که مرده ایم و نفس غرهء سحر لقیبست  
 که آبرو و عرق شرم آرزو طلبیبست  
 عجز از اگر خوش آید ز علت عزیبست  
 که مدعا ز نفس تا بیان شود عریبست

زد و رباش غرور تغافلش (بیدل)  
 من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست  
 با سجدت از ازل پیشا نیم را تو آدمیست  
 آه از آن دریا جدا گردیدم و نگذاختم  
 فرصتم تا کی ز بی آبی کشد رنج نفس  
 داغ زیر پناه و آتش بر سرودر دید هاشک  
 حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع  
 سوختن منت گذار چاره فرمان مباد  
 با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن  
 آتشی کوکز چراغ خامشم گیرد خبر  
 جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست  
 خلق در موت و حیات از صوف و طلس تا کفن

ورنه اینجاسجد ها چون سایه یکسر مبهمیست  
 دوری اندیشید نم زان آستان نامحرمیست  
 چون گهر غلطیدن اشکم زرد بی نمیست  
 ساز قلیانی که دارد مجلس پیری میست  
 شمع راد را نجمن بودن چه جای خرمیست  
 گفت افزونی نفس میسوزد و قسمت کمیست  
 جز بمهتا بم بهر جا میشانی مرهمیست  
 پیش ازین هستی غذاها داشت اکنون مبرمیست  
 خام سوز داغ دل را سوختن هم مرهمیست  
 گندم انبار است هر سو لیک قحط آدمیست  
 هر چه پوشد زین سیاهی و سفیدی ما تمیست

تا ابد کواست (بیدل) نغمهء ساز جهان  
 اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمیست

بندگی هنگامهء عشرت پرستیها بس است  
 غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا  
 گریه ساطراحت جاوید با ید چیدن  
 می پرستان فارغاندا عرض اسباب کمال  
 هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن  
 عرض هستی گریبان خجلت گشاید بال ناز  
 در بساط دهر کم فرصت چه پردازد کسی

طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است  
 جوهر آئینهء آیندشت نقش پا بس است  
 یک نفس مقدار در آئینهء دل جا بس است  
 موج صهبا جوهر آئینهء مینا بس است  
 گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است  
 گرد پروازت همان در بیضهء عنقاب بس است  
 بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است



داغ نیر نگیم تاب آتش دیگر کراست  
حاجت سنگک حوادث نیست در آزار ما  
یکشور برق جنون کارد و عالم میکند  
دوزخ امر وزماند یشه فردا بس است  
موی سر چون کاسه چینی شکست مایس است  
انتقام از هر چه خواهی آتش سودا بس است  
گر نبا شد ساز گل گشت چمن (بیدل) چه غم  
با دبان کشتی من دامن صحرا بس است

بها را آئینه رنگی که با شد صرف آئینت  
عرق ساز حیا از جبهه ات نازد گردد ارد  
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم  
چه امکانست همسنگ ترا زوی تو گردیدن  
نمی چپند بیک دریا عرق جز شرم همواری  
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد  
وفا سر بر خط عهدت کرم فرما زهر جهدت  
زیا رنگا ه یکتا نیست الفتخانه دلها

بمنع حسرت (بیدل) که دارد ناز خود کامی  
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت  
نفس در سینه نگهت آشیان خلد تو صیفت  
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیدگنجد  
پر آسانست اگر توفیق بخشد نوز بینائی  
تواند در فوج ساغر غوطه زدن نقش پیشانی  
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ کرد اندن  
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت  
نظر اندیشی و هم بد اغ غیر میسوزد  
هواخواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد  
تهی از سجده عشو وقت سرموئی نمی یابم

اثر محدودعای (بیدل) است امید آن دارد

که بالددین و دنیا در پناه دین و نیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت در بار نیست  
هر کس اینجاسو د خود در چشم پوشی دیده است  
حرص خلقی را درین محفل بمخموری کد اخت  
غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست  
خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست  
غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینه شهرت گرفت از اتفاق  
 سختی دل ناله را سنگ ره آزاد گیت  
 تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت  
 غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان  
 تا توان از صورت انجام خود واقف شدن  
 مفت چشم ما ست سیرا این چمن اما چه سود  
 اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد  
 چون نفس یکسروطن آواره نو میدنیم

تا نباشد از دوسر محکم صدادر تار نیست  
 رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست  
 شمع یکدم فارغ از واکردن ز نار نیست  
 هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست  
 با وجود نقش پا آئینه بی درکار نیست  
 اینقدر رنگی که میباید کم از دیوار نیست  
 ورنه مژگان تا بجیب و دامن آنمقدار نیست  
 گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان (بیدل) حریف چاک رسوائی شدن

چون سحر پیراهن ما یک گریبان واری نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است  
 بگلشنیکه نگاهت فشانده اندام ناز  
 غبار هستی من عمرهاست رفته بباد  
 نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن  
 گداختیم نفسها بجستجوی مراد  
 چو زاهدان همه نتوان بدر تقوی مرد  
 ز فیض چاک دل انداز ناله بی دریم  
 کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت  
 چگونه تاخ نگرده بکو هکن می عیش  
 سرم غبار هوای سم سمند کسی است  
 دوا سپه میدرد از عرصه گاهامیدم

چمن زرنک گل و لاله مستی انگیز است  
 چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است  
 هنوز تو سن ناز تو گرم مهیز است  
 هنوز سلسله موج گل جنون خیز است  
 هوای وادی امید آتش آمیز است  
 اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است  
 چو غنچه تنگ مشو مرغ ماسحر خیز است  
 که سینه نسخه پرویز ن شرر بیز است  
 که شربت لب شیرین بکام پرویز است  
 که یاد حلقه فداک اودل آویز است  
 اگر غلط نکنم بخت تیره شبیدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)

که تیغ شعله از خویش رفتیم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست  
 بقدر پر زدن ناله و سستی دریم  
 ز ما و من بسکوت ای حباب قانع باش  
 غنا مخواه که تمثال هستی امکان  
 چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان  
 بهر چه مینگری پرفشان بیرنگیست  
 اگر زوهم برائی چه موج و کوگرداب

شکسته رنگی امید بی تماشا نیست  
 غبار شوق جنون مشرب است صحران نیست  
 که غیر ضبط نفس نام این معما نیست  
 پروان آئینه احتیاج پیدا نیست  
 درین محیط که جز دست عجز بالا نیست  
 که گفته است جهان آشیان عنقا نیست  
 جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

حساب هیچکسی تا کجا توان دادن  
بقا کدام وجه هستی فنا هم از ما نیست  
بآرمیدگی و شمع رفته ایم از خویش  
دلیل مقصد از سرگذشتگان پان نیست

بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)

که هر طرف نگری جز در قفس وانیست

بیتابی عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت  
عنقا پری افشانده طوفان مگس ریخت  
مستغنی گشت چمن و سیر بها ریم  
بی بال و پر بها چقدر گل بقفس ریخت  
از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید  
دردیده چو شمعم نگهی پرزدوخس ریخت  
از یکد و نفس صبح هم ایجا د شفق کرد  
هستی دم تیغیست که خون همه کس ریخت  
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است  
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت  
دنباله دو قلقل میناسی رحلیم

(بیدل) ز فصولی همه بی نعمت غیبیم

آبرخ این مائده ها سیر و عدس ریخت

بیتو ام جای نگه جنبش مژگانی هست  
یعنی از سائر طرب دود چراغانی هست  
کشته ناز تو ام بسمل انداز تو ام  
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست  
عجز پرواز ز سعی طلیم مانع نیست  
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست  
زندگی بی المی نیست بها و طربش  
زخم ناخنده فروش است نمکدانی هست  
تا بکنی زیر فلک داغ طفیلی بودن  
نبری رنج در آنجا نه که مهمانی هست  
محو گشتن د و جهان آینه در بردارد  
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست  
غنچه این چمنی کلفت د لنگی چند  
ای چمن محو گات سیر گریبانی هست  
بتظالم نتوان داد فلک داد اما  
گرب از ناله بپندی بخود احسانی هست  
نخل پرواز شکوفه است امید ثمرش  
نعمت آمازه کن ریزش دندانی هست  
عذر بیدردی ما خجالت ما خواهد خواست  
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست  
جرأتی کو که بر ویت مژه بی بازکنم  
زین چمن خون شهید که قیامت انگیزت  
گرتا مل قفس بیضه طاعوس شود  
چشم قربانی و نظاره پنهانی هست  
که بهر گل اتردستی و دامانی هست  
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سا مان جنونم (بیدل)

که اگر هیچ ندانم دل ویرانی هست

بیتو در هر جا دل صبر آزا خواهد شکست  
شیشه کپسار در در گرد صد خواهد شکست  
خارخار حسرت دیدار طوفان میکند  
صدنی مژگان نگه در دیدها خواهد شکست  
حیرتی زان جلوه بیتا زد بمیدان خیال  
قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باک  
شوخی انداز نکست سیل بنیاد گلست  
هر که آمد مشت خاک کی بر سر او ریختند  
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست  
شورشوق آهنگم از ساز امیدویاس نیست  
در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش  
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزین  
گر جنون از اضطراب دل بر اندازد نقاب

بر در سلطان سرچندین گد اخواهد شکست  
گر نفس بر خویش بالدرنگت ماخواهد شکست  
تا کی آخر گرد این ماتم سر اخواهد شکست  
شبنم ایجاد است اگر موج هواخواهد شکست  
ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست  
میرود گردمن از خود تا کجاخواهد شکست  
رنگش از گل کردن موج حیاخواهد شکست  
شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

راز داری در حقیقت خون طاقت خوردن است

شیشهء ما (بیدل) از یاس صداخواهد شکست

بید ما غی و ژده پیغام محبوبم بس است  
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن  
تا یکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق  
سخت دشوار است منظور خلائق زیستن  
عمرها شد پنبه دوز خرقهء رسوا نیم  
گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخرم  
حلقهء قد و توانگ امیدزند گیسو  
تا کجا زین بام و درخشاں برچیند کسی  
حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ

قا صد آواز درید نهی مکتوبم بس است  
گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است  
اتفاق دوستان چون سبزه دل کویم بس است  
باهمه زشتی اگر در پیش خود خویم بس است  
زحمت چندین هنر یک چشم معیوبم بس است  
گر بدانم اینکده رها مر مغلوبم بس است  
گرفزا بدردم این صفر محسوبم بس است  
همچو صحرانها نه بی رنگ جا روبم بس است  
خجالت نایابیء مطلوب مطاوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهران از غبار انتظار

پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت در چشمهء آئینه خاک است آب نیست  
بعد کشتن خون مارنگ است در پرواز شوق  
شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهراست  
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت  
سایه را آئینهء خورشید بودن مشکست  
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم  
ای حباب از سادگی دست دعا با لامکن  
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است  
دور نبود گر فلک پیچد بخویش از ناله ام

چشم مخمل راز شوق پای بوست خواب نیست  
آب و خاک بسمالت از عالم سیما ب نیست  
بر بنای صبر ما شوق کم از سیلاب نیست  
ضبط این گوهر بیچنگ سعی هر گرد آب نیست  
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست  
درد یا رما قماش دل درستی با ب نیست  
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست  
غنچه بیدارا اگر گل گشت گل پیخوا ب نیست  
دود را از شعله حاصل غیر پیچتا و تاب نیست

تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده  
از فروغ این شبستان دست باید شست و بس

(بیدل) از ا - باب دنیا چشم سر سبزی مدار

کشت این شطرنج با زان دغل سیراب نیست

پذیر عقل از ما بدرد نان مقدم رفته است	در فشار کوچه های گندم آدم رفته است
ای بعبرت رفتگان عالم موت و حیات	بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار	هر چه می آید درین دریای فرا هم رفته است
خلق در خاک انتظار صبح محشر میکشند	زندگی با مردگان در گور با هم رفته است
استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد	شمع از خود رفته است اما زجا کم رفته است
بعد چندی بر سر خود سایها خواهیم کرد	درین دیوار پیری اندکی خم رفته است
دوستان هر که بیا د آئیم اشکی سرد هیم	صبح ما زین باغ پر نو مید شب نم رفته است
یا ربیرحم از دل ما بپرند ارد دست ناز	بر که نالیم از سر این داغ مرهم رفته است
کاش نو میدی چون خاک خشک بر باد دم دهد	کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت و زمدار را تا وفا	هر چه را کردم طلب یدم ز عالم رفته است
بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست	هر که زین خجالت سرافرفته است بیغم رفته است

من که باشم تا بد کر حق زبانه و اشود

نام (بیدل) هم ز خجالت بر لبم کم رفته است

بیروی تو مژگان چه نگارد بسرا نگشت	چشمیست که باید بدرد بسرا نگشت
چون نی ز تنگ ما یگیء درد به تنگیم	تا چند نفس ناله شمارد بسرا نگشت
شادم که بزحمتکدهء عالم تد بیر	بی ناخنیم عقده ندارد بسرا نگشت
مشق خط بی پا و سرم سبجه شمار است	کاش آبلهء نقطه گذارد بسرا نگشت
در طبع جهان حرکت بیخواست خراشید	آن کیست که اندیشه گمارد بسرا نگشت
از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم	جز ناخن فرسوده که دارد بسرا نگشت
عمریست که در رنگ چمن شور شکست نیست	کو غنچه که گل گوش فشارد بسرا نگشت
از معنیء زنها رمن آگاه نگشتی	تا چند چو شمع آینه کارد بسرا نگشت
تقلید محالست بر دلالت تحقیق	نعمت چو زبان برنگوارد بسرا نگشت
ای بیکسی این بادیه یاس ندارد	خاری که سر آبله خار د بسرا نگشت

(بیدل) ز جهان محو شد آثار مروت

امروز بجز مو که گذارد بسرا نگشت

پیریم پیغامی از رمز سجود آورده است  
یک گریبان سوی خاکم سرفرو د آورده است

شبهه پیمایست تحقیق خطوط ما و من  
اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن  
ذوق شهرت دارم اما زنگونیهای بخت  
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست  
گر باین رنگست طرح بازی عنرا دد هر  
صورت اقبال واد بار جهان پوشیده نیست  
ما چرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس

كللك صنع اينجاسيا هي در نمود آورد ه است  
تا چه دامن آتش ما را بدود آورد ه است  
درنگین نامم هبوطی بی صعود آورده است  
آنقدر چشمیکه میباید غنود آورد ه است  
دیوتر از دیر گیرید آنچه زود آورد ه است  
آسمان يك صبح و شامی در وجود آورده است  
من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خا مشان

معنی کز هیچکس نتوان شنود آورده است

بی سازانفعال سراپای من تهیست  
نیرنگ عالمی بخیا لم شمرده گیر  
رنگی ندارد آئینه مشرب فنا  
دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم  
چون صبح بالی از نفس سرد میزنم  
از نقد دستگا ه زیانکار من مپرس  
چون پیکر حبابم از آفت سرشته اند  
یارب نقاب کس ندردا اعتبار پوچ  
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر

چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست  
صفر ز خود گذشته ام اجزای من تهیست  
از گرد خویش دامن صحرای من تهیست  
از هر چه دار داسم معمای من تهیست  
عمر یست آشیانه عنقای من تهیست  
امروز من چو کیسه فردای من تهیست  
از مغز عافیت سری بی پای من تهیست  
از يك حباب قالب دریای من تهیست  
چشمش خمار دازد و مینای من تهیست

(بیدل) سرمحیط سلامت چه موج و کف

تا او بچاست جای توو جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست  
عمرها شد مید ه است آفاق  
شمع را اگر بفکر خویش سر یست  
نقشبند خیال داور مباحش  
باید از نقد اعتبار گذشت  
بر فلک هم خمست دوش هلال  
فرگستان عبور تیم همه  
عاجزی خضر وادی ادب است  
تا نفس از طپش نیاید  
خجالتی چیده اید بر چینید

گر بود آسمان نمایان نیست  
بی لبای سی هنوز عریان نیست  
تا کف پا ش جز گریبان نیست  
گل چه دارد کزین گلستان نیست  
جنس با زار عبرت ارزان نیست  
نا توانی کشیدن آسان نیست  
چشم از خود بپوش مژگان نیست  
پای خوا بیده جز بد امان نیست  
جمع گردیدن دلمان نیست  
خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شهر ید  
 کام عیش از صفای دل طلبد  
 شرم دارا ز طلب که برد رخ خلق  
 گه بخواری طمع که نان خسان  
 (بیدل) امر و زور مسلما نماند  
 جبهه سائی کف پشیمان نیست

همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده سازم نوائی برنخاست  
 سخت بید رنگیست نقش وحشت عنقا نیم  
 اشک مجنونم که تا یا سم ره امان گرفت  
 هر که از خود میرودم حمل بدوش حسرت است  
 جز نفس در ما تم دل هیچکس دستی نسود  
 قطع او هام تعلق آنقدر مشکل نبود  
 عجز و طاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند  
 دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم  
 ساز ما جز نوان دست بر هم سوده بود  
 خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما  
 جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو  
 (بیدل) املها کاشتیم

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم

لیک غیر از حسرت نشو و نمائی برنخاست

بیقرار یهای چرخ از دست کج رفتاری است  
 نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان  
 از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان  
 گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم  
 آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش  
 پر فشان نیست ممکن بسمل تصویر را  
 دست همت آستین میگردد از خالی شدن  
 شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم  
 غیر تیغ او که بردارد سرا فتادگان  
 خاک را آسودگی از پهاوی همواری است  
 خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است  
 خاک ما چون آب از ننگ فسر دن جاری است  
 ناله بلبل درین گلشن گل بیکاری است  
 اشک را از دیدن پایرون نهادن خواری است  
 زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است  
 سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است  
 یکمثره آسودگی اینجا بصدد شواری است  
 خفنگا نرا صبح روشن صندل پیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال

گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است



بی کد ورت نیست هر جا محرمی یا غافل نیست  
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده ئی  
شوق حیرانم چه میخواهد که در چشم ترم  
لاله زار و شب نمستان محبت دیده ایم  
شعله کارا نرا بخاکستر قذاعت کردن است  
چشم تا بر هم زخم نقش سجودت بسته ام  
حسرت دل را علاج از نشئه دیدار پرس  
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما  
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس  
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم  
قدردان بحر گوهر خیز غواص است بس

(بیدل) از اظهار مطلب خون استغنا مرین

آبر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتل نیست

بی محابا بر من مجنون میفشان پشت دست  
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدت است  
چشم دنیا دار هر جامی گشاید دام حرص  
خاک گردم کز غبار سر نوشت آیم بر و ن  
دخل در کار جهان کم کن که مانده لاله  
معنی اقبال واد با رجها ن فهمید نیست  
چشم واکردن درین محفل شگون خوش نداشت  
از مکافات عمل غافل نباید زیستن  
طینت تسلیم خویا ن نیست با ب انقلاب  
دید ه حق بین بو هم غیر میپوشی چرا  
بی جمالت هر کجا بستیم احرام چمن  
در غبار حاجت استغنا ی ما محجوب ماند

(بیدل) از خود رنگ و بوی اعتبار افشاند ایم

همچو گل ما ئیم و دامن تا گریبان پشت دست

دید ارد و ست هستی ع خود را ندیدن است  
دل را از حکم حرص و هوا و اخیریدن است  
از خود رمیدن تو بحق آرمیدن است

پیوستگی بحق زد و عالم بریدن است  
آزادگی کز و ست مباها ت عافیت  
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست

چون موج کوشش نفس ما درین محیط  
پا مال غارت نفس سرد یا س نیست  
بر هر چه دیده واکنی از خویش رفته گیر  
تا حرص آب و دانه بد امت نیفکند  
گر بوا لهوس بزم خموشان نفس کشد  
امشب ز بسکه هرزه زبانت شمع آه  
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ  
مارا برنگ شمع در عافیت زدن

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

رخت شکست خویش بساحل کشیدن است  
صبح مراد ما که گلشن نامیدن است  
افسانه واردیدن عالم شنیدن است  
عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است  
همچون خروس بی محلش سر بریدن است  
کارم چوگا ز تاب سحر لب گزیدن است  
هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است  
از چشم خود همین دوسه اشکی چکیدن است

تا یکی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست  
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی  
بر تر بها منصب اقبال هر تا اهل نیست  
بر جبین بحر نقش موج کی مانند نهان  
آزمیدن در مزاج عاشقان عرض فداست  
از گران جانی اسیران فلک را چاره نیست  
پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه  
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود  
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن  
صرف جستجوی خود کردیم عمرا ما چه سود  
در کفن باقیست احرام قیامت بستن

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتش

داغ شد هر کس به پلهوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست  
مپسندید درازی بنفیس  
بوی گل تشنه تا لیف و فاست  
کو و فاست کسی آگاه شود  
آن مژه سخت تنخا فل دارد  
داغ سو دا نتوان پوشیدن  
موی ژولیده دماغت نرسا ند

قاصدان دوری عره طوماریست  
که ز بان تا نگزد لب ماریست  
غنچهء پیا س نفس بیما ریست  
که محبت بگسستن تار ریست  
نخلیده بدل ما خا ریست  
شمع را گل بسر با زار ریست  
ورنه سر نیز همان دستار ریست

اگر اینست دماغ طاقت  
قصه عجز شنیدن دارد  
مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست  
غافل از نشه این بزم مباحش  
ندهی دامن تسلیم از دست  
خضر تو فیتی بلند میاید  
چند مو هو می و خو د را شمرم

بر سرم سایه گل کهسار است  
در شکست پر ما منقار است  
بزم صحبت قدح سرشار است  
خط پیمان نه گریبان وار است  
گردن ما ز بلندی دار است  
جبهه تا سجده ره هموار است  
عدد ذره کم بسیار است

(بیدل) از قید خودم هیچ میسر

دامن سایه ته دیوار است

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت  
عمری از فیض لب خا موش غافل زیستم  
با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس  
از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر  
پای درد دامن شکستم شد ره و منزل یکی  
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم  
سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم  
کاش هجران داد من میداد اگر وصلی نبود  
نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار  
شمع را افروختن در داغ دل خوا با ندورفت

طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت  
نغمه عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت  
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت  
هر که اینجا فال راحت زد مراد لنگ داشت  
جرات رفتن در هر گام صد فرسنگ داشت  
غنچه چین جبینش از تبسم رنگ داشت  
آتش ما هر که جازد شعله جاد رسنگ داشت  
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت  
هر قدر مارنگ گرداندم ویرنگ داشت  
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پر تو بر نمیدارد جبین آفتاب

غیر هم او بود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام تو سامان دیده است  
این ما و من کز اهل جهان سر کشیده است  
آزادیم از تو هم نیرنگ روزگار  
پرواز نکبت چمن بی نشانیم  
کو منزل و چه امن که در کاروان شوق  
پیچیده است بیخودیم دامن جهات  
این انجمن جنونکده انتظار کیست  
ابروی یار بار تواضع نمیکشد  
ماء و امید در گره بی بضاعتی

چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است  
از انفعال آدم و حوا د میده است  
طاع و ساین چمن ز خیالم پریده است  
ذوق شکست بال برنگم کشیده است  
آسودگی ز آبله پار میده است  
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است  
آئینه تا نفس شمرد دل میده است  
خم در بنای تیغ غرور خمیده است  
یک قطره خون دلی که بصد چاکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم      سامان این بهار ز گلهای چیده است  
عشق غیور را گر بستم ناز میکند      دل هم بخون شدن جگری آفریده است

(بیدل) بطبع آبله پنا نهفته ایم

لغزیدنی که برد و جهان خط کشیده است

تا ز آغوش و داعت داغ حیرت چیده است      همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است  
با کمال الفت از صحرای وحشت میرسم      چون سواد چشم آهوسا بهامرم دیده است  
جیب و دامانی ندارد کسوت عریا نیم      چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است  
نی خزان دامن درین گلشن نه نیرنگ بهار      اینقدر دامنم که اینجا رنگها گردیده است  
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط      زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است  
و حشتم گل میکند از جیب اشک بقرار      صبح در آینه شبم نفس دزدیده است  
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش      دیده ما را غبار چشم ما پوشیده است  
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز      آستانش بود هر جای مالغزیده است  
عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ      جاده ام از ناز سائی نقش پاگردیده است  
غیر و حشمت باغ امکان رانمی باشد گلی      چرخ هم اینجا جیب صبح دامن چیده است  
نا له دارد در کمند غم سرا پای مرا      بیستون دردم و بر من صدا پیچیده است

سرگرائی لازم هستی بود (بیدل) که صبح

تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست      عشق را با دل سودا زده ام کاری هست  
کودلی کز هوس آرایش دکانش نیست      در صفا خانه هر آینه بازاری هست  
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا      هیچکس نیست خراما همه را باری هست  
خاک گشتیم وز تاثیر خیال تو هنوز      دل هر ذره ما چشمه دیداری هست  
ما و من هیچ کم از نعره منصور نیست      تا نفس هست حضور رسن و داری هست  
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد      از مروت مگذر خاطر پیما ری هست  
با عث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس      اینقدر بس که بگویند گنهگاری هست  
آتش حسن که در دیر خیال افتاده است      شمع هم سوخته قشقه و زناری هست  
زخم ما را اثر اندود تبسم میسند      که درین موج گهر گردنمک زاری هست  
به که در پیش لب عرض خموشی نبرد      ظوطی ئی را که زشکر سر گفتاری هست  
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم      محفل حیرت ما آینه مقداری هست  
عمر در ضبط نفس صیدر سائی دارد      تا توانی بگره گیر اگر تاراری هست  
همچو آن نغمه که از تار برون می آید      اگر از خویش روی جاده بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چوننداری (بیدل)

در خیال خطا و سایه دیواری هست

\*\*\*

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت  
یا د آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی  
تا نفس بال فغان زد رنگ صحرای بخت دل  
کا مرا اینها بلا شد ورنه از بیخا صلی  
آب می گشتیم کاش از عرض صافیهای دل  
ترك تمکین جوهر را دراک ما بر باد داد  
عشق هم دارد تلا فیها که چون مینای می  
تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب  
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم

حیرت از آئینه ام دستی بزر سنگ داشت  
گرد من در پرده چون صبح بها ران رنگ داشت  
عمرها این شمع خا مش کلبه ام را تنگ داشت  
دست بر هم سوده من دامن در چنگ داشت  
کان تزه جلوه از آئینه داران رنگ داشت  
آتش ما اعتبار آبرودر سنگ داشت  
هر قدر خون بود رد لچهره ما رنگ داشت  
ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب رنگ داشت  
رنگ ما بشکست اگر دل باطیدن جنگ داشت

منفعّل از دعوی نشو و نما ی دستیم  
ساز من در خاک (بیدل) پیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست  
تنگنای شهرت با شهرت سودا نداشت  
میرود بر باد عالم گر خموشان دم زنند  
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست  
صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد  
کیست دریا بد عروج دستگاه بیخودی  
موج دریای ندامت امتحان آگهی ست  
از فریب خاکساریهای خصم ایمن میاش  
بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم  
باغ امکان یک گلی آغوش فضا پیدا نکرد  
عمرها شد از دعا های سحر شرمنده ام  
هرزه تا کی پیش پیش بحر باید تا ختن

رنگ ما هم از ترنج جام می صفر اشکست  
گرد ما دیوانگان درد امن صحر اشکست  
رنگ صد گلشن با آه غنچه فی تنها شکست  
چرخ رنگ خویش بامینای ما یکجا شکست  
موج شد تمثال تا آئینه دریا شکست  
رنگ ما طرف گلاسه ناز پر بلا شکست  
صد مژه یک چشم مالیدن بچشم ما شکست  
سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست  
رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست  
رنگها بر یکدگر از تنگی این جا شکست  
چین آهی داشتیم درد امن شبها شکست  
موج ما از شرم در دامن گوهر پا شکست

پیش از آن (بیدل) که هستی آشیان پیرا شود  
نام ما بال هوس در بیضه عنقا شکست

تا عرفناك از چمن آن شوخی پروا گذشت  
وای بر حال کمند ناله های نارسا  
ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم

موج خجالت سرور چون قمری از بلا گذشت  
کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت  
شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آفات دهر  
 بسته بی احرام صد عقبی امل اما چه سود  
 بی نشانی در نشان پر میزند هشیار باش  
 آبله مخموری و مانند گیاهیم نخواست  
 گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام  
 بر غنا زدا احتیاج خست ابناء دهر  
 عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز امل  
 گرز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است

(بیدل) از رنگم شکست شیشه بی خند دیده است

کز غبارش ناله نتواند بسی پا گذشت

تا غبار خط بران حسن صفا پدرا نشست  
 داغ سودای تود و دانگبخت از بنیاد دل  
 حیرت ما دستگاه انتظار عالمیست  
 حسن در جوش عرق خفت از تردد های ناز  
 پرگران خیزیم از سعی ضعیفها مپرس  
 فیض عزات عالمی را در بغل می پرورد  
 سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش  
 پیر گردیدی دگر بادل گرانجانی مکن  
 در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده  
 یکجهان موهومی از آتاشما پر میزند

حسرت دل راز مینگیری نمیگردد علاج

ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پانشت

تا فلک در گردش است آفت بهر سوا له است  
 یاس کن خرمن که در کشت امید زندگی  
 زین چمن باد رد پیمانی قناعت کردیم  
 با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف  
 فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما  
 در محبت پاس نا موس صبور می مشکلیست  
 تیره بختی در وطن ایجا در غربت میکند  
 جز شکست رنگ گل چینی ندارد دباغ وصل

موج بدو وصل گهر نتواند از دریا گذشت  
 فرصت نگذشته ات پیش از گذشتها گذشت  
 گر همه عنقا شوی توانی از دنیا گذشت  
 زین بیا بان لغزشم آخر قدح پیمای گذشت  
 عمر من چون می به بند ساغر و میثاق گذشت  
 تنگدستی در عزیزان مانند لیک از ما گذشت  
 کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت  
 تا ز خود نگذشته بی میبایدت صد جا گذشت

یکجهان امید در رخا کستر سودا نشست  
 گرد بر میخیزد از جایکه نقش پا نشست  
 هر که شد خال سر راهت به چشم ما نشست  
 آب این گوه رز شوخی بر رخ دریا نشست  
 نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست  
 مرد ملک در سایه مرثکان فلک پیمای نشست  
 نشه بر میخیزد از جوشیکه در صهبا نشست  
 پنبه ات تا چند خواهد بر سر میثاق نشست  
 داغ هم بیک لحظه نتوانست بی پروا نشست  
 ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

در مزاج آسیا چندین شرر جواله است  
 ریزش یکمشت دندان حاصل صد ساله است  
 جام گل تسلیم یاران ساغر مالاله است  
 پیش این جام موس رعنا ساری گوساله است  
 صفحه آتش زده حرفش شرر دنیا له است  
 هر قدر دل واگذازد آبیاری ناله است  
 گرز چینی مود مد چینش همان بنگاله است  
 در میان ما وجانان بیخودی دلاله است



تا کجا در بی نمی غلطد جبین اعتبار

(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم

کز طیش گرجان بلب می آیدم تبخا له است

تا نظر برد و خی آن نرگس خود کام داشت

با داما نت غبارم را پریشان کرد و رفت

عالمی را صید الفت کرد در رنگ عجز من

پختگی در پرده رنگ خزان بود ده است

یا دآن شو قیکه از بیضا قتیهای طلب

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام

گر نمی بود آرزو تشویش جانکا هی نبود

چشمه آئینه موج روغن بادام داشت

سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت

در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

میوه ام در فکر سرسیزی خیال خام داشت

دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت

این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود

چون جرس (بیدل) بجای داده دل در جام داشت

تا نفس با قیاس در دل رنگ کلفت مضمر است

فکر آسودن بشور آورده است این بحر را

ساز آذادی همان گردد شکست آرزوست

ای حباب پیچید ازلاف هستی دم مزن

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال

اهل دنیا عاشق جدا هند از بیداشی

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن

میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان

در طلسم حیرت ماهیچلس را بار نیست

گساره گاهی گریه منع انفعال میکند

(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما میپرس

آب این آئینهها یکسر کدورت پرور است

در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است

هر قد را فسرده گردد رنگ سا مان پر است

صرفه کم دارد نفس را آنکه آتش بر سر است

چشمه آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

آتش سوزان بچشم کودکنا دان ز راست

شعله از گردن کشی گریگندرد خاکستر است

هر چه دارد خاشاک آئینه بیرون در است

این هیولای جنون امروز دانش پیکر است

چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است

وای بر آئینه ئی کانا نفس روشن گراست

تبعین جز افسون او هام نیست

به بی مقصدی خلق تگک میزند

جهان سرخوش پستی فطرت است

فروغ یقین بردل کس نتافت

کسی تا کجا ناز سبز آن کشد

بهم دوستان را غنودن کجاست

نگین خنده ئی میکند نام نیست

همه قاصدا نند و پیغام نیست

هواهاست در هر سرو بام نیست

درین خانهها وضع گاجام نیست

بهند وستان یک گل اندام نیست

دو مغزی بهرجنس بادام نیست



بغفلت چراغان کنید از عرق  
دماغ حریفان حسرت رساست  
چه اوج سپهر و چه زیر زمین  
رعونت اگر نشهء زند گيست  
غبار عدم باش و آسوده زی  
ضروری ندارم سخن میکنم

قناعت کفیل بهار حیاست  
گل طینتم (بیدل)

تنم زبند لباس تکلف آزاد است  
نکرد زند گیم یکدم از فنا غافل  
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد  
چه نقشا که نه بست آرزو پردهء شوق  
مشوز نالهء نی غافل ای نشاط پرست  
حدیث زهد رها کن قلندر ای اموز  
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن  
ز سایهء مژهء او کناره گیر ایدل  
غبار هستی من ناله میدهد بر باد  
زهست خویش مزدم که در محیط ادب  
بقید جسم سبگ روح متهم نشود

نجات میطلبی خامشی گزین (بیدل)  
که در طریق سلامت خودشی استاد است

تنها نه ز ره دقت اظهار داشته است  
دل غرهء چه عیش نشیند که زیر چرخ  
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست  
در ششجهت تنیدن آهانگ حیرت نیست  
آگاه نیست هیچکس از نشهء حضور  
نقش نگارخانهء دل جز خیال نیست  
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست  
قد دو تاست حلقهء چندین سجود ناز  
هر چند داغ کشت دل و دیده خون گریست

که یا لیدن سایه بی شام نیست  
بخمیا زه تر کن لب جام نیست  
بهر جا تویی جای آرام نیست  
سر زنده با گردنت رام نیست  
با این جامه تکلیف احرام نیست  
اداها یم از عالم وام نیست

برهنگی بدم خلعت خدا داد است  
ز خود فرا مشیء من همیشه دریاد است  
ز سینه تاسر کویت غبار فریاد است  
خیال موی میان تو کلک بهزاد است  
که شمع انجمن عمر روشن از باد است  
چه جای دانه تسبیح و دام او را د است  
که کار تیره دلان چون غبار بر باد است  
تو خسته بالی و این سبه دست صیاد است  
دگر چه میکنی ای اشک وقت امداد است  
حباب را نفس سرد خویش جلا د است  
شر را اگر همه در سانگ با شد آزاد است

خورشید نیز آینه در کار داشته است  
گوهر شکفت و آینه زنگار داشته است  
این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است  
قانون درد دل چقدر تار داشته است  
حیرت هزار ساغر سرشار داشته است  
آئینه هر چه دارد از انوار داشته است  
هوشیکه سایه را که نگون سار داشته است  
گویا سراغی از درد ندارد داشته است  
آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) تواند کی گره دل گشاده کن

تو آفتاب و جهان جز به جستجوی تو نیست  
ازین قلمرو و همچون کسی نمی جو شد  
خروش (کن فیکون) در خم آزل از نیست  
زد و رباش ادب خیز حکم یکتائی  
جهان بحسرت دیدار میزند پر و بال  
زیبای نیا زی مطلق شکوه چو گانت  
بکار خواه یکتائی این چه استغناست  
ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج  
هزار آینه طوفان حیرت است اینجا

حدیث مکتب عنقا چه سرکند (بیدل)

که حرف و صورت جز افسانه مگویتو نیست

کین نو عزل چه صنعت اسرار داشته است  
بها در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست  
که نارسیده بفهمت در آرزو تو نیست  
نوا ی کس بخرا باتهای و هریتو نیست  
غبار ما همه گر خون شود بگویتو نیست  
ولی چسود که رفع حجاب بگویتو نیست  
بعالمیست که این هفت عرصه گویتو نیست  
جهان جلوه‌ئی و جلوه‌رو بر ویتو نیست  
من و توئی همه آفاق غیر تویتو نیست  
که چشم سویتو داریم و هیچ سویتو نیست

گرشوی حلقه که چشم آنسوی درخواهی داشت  
شمع سان گل بسرا زباغ سحر خواهی داشت  
تا بد در گره قطره گهر خواهی داشت  
پاس نا موس ادب وقت دگر خواهی داشت  
میخلی در دل خود سوزنا گر خواهی داشت  
خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت  
یا دگرا رمن و دل یکدوش و شر خواهی داشت

(بیدل) این با را مانت بز مین سود سرت

تا کجا جامه معشوق ببر خواهی داشت

توان به بر نمودن دل شکسته درست  
کسی با لفت ساز نفس چه دل بندد  
چو اشک شمع زیا نکار محفل رنگیم  
بچاره دل ما یوس ما که پردازد  
روا مدار که مستان شکست بردارند  
دگر تظلم الفت کجا برد یارب

که هیچ نقش نگشتست نا نشسته درست  
گره نمیکند این رشته گسسته درست  
شکست ما نشود جز به چشم بسته درست  
مگر گداز کند شیشه شکسته درست  
مبار بمیکده غیر ز سوء دشته درست  
دل شکسته کز و ناله هم نجسه درست

تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل)

مگر چو شمع کنی کا رخود نشسته درست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود  
 قدم بکسوت نازحد و ثمی بالید  
 خرام قاصد را زت از انسوی من وماست  
 هزار آئینه در دل شکست تمکینت  
 فضولیء هو سبت ننگ اعتبار مباد  
 نیاز پروری ناز سحر پردازیست  
 به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند  
 تا ملت نشود گریه محاسب اعمال  
 چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست  
 سواد را ز تور و شن بنور فطرت تست  
 چو آفتاب بهر جارسای سر اغ خودی  
 تو خواه مست گمان باش خواه محویقین

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)

سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

هنوز آبله بائی و نیم گام تو نیست  
 خمارها همه جز نشهء دوام تو نیست  
 نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست  
 و لی چه سود که تمثال شوق را تو نیست  
 بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست  
 بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست  
 چه شد که دانه عدل ریشه کرد دام تو نیست  
 کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست  
 چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست  
 چراغ و هم کس آئینه دار شام تو نیست  
 نشان پاگل رعنائی خرام تو نیست  
 شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

تو خود شخص نفس خوئی که بالید نیست پیوندت  
 درین ویرانه عبرت برنگی بی تعلقی زی  
 ندانم از کجا دل بسته این خاکدان گشتی  
 ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا  
 غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی  
 بهر دشت و دراز خود میروی و باز می آئی  
 ز خود گریه بکفتم جستی زوهم جزو کل رستی  
 دماغ فرصت اینمقدار بالیدن نمیخواهد  
 زمینگیری بر ننگ سایه بالید مغتنم دیدن  
 ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید  
 خرابات تعین بر حجابت خند ها دارد  
 بحر فو صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن

بمعنی گریه شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)

جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت ماندت

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است  
 درین طربکده حیف است ساز افسردن

مبند چشم که آغوش امتحان باز است  
 گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

کجا د مید سحر کز چمن جنو ن نشگفت  
 بمعبد یکه خمو شان هلاک نام تواند  
 بهر طرف گذری سیر نر گستان کن  
 به پیش خالق زانند از عالم معقول  
 درین هوسکده غافل ز فیض یا س مباح  
 زجا نرفته جنون هزار قافله ایسم  
 بجاده های نفس فرصت اقامت عمر

تبسمی که گریبان عاشقان باز است  
 چو سبحة برد ریک حرف صد دهان باز است  
 بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است  
 زبان ببند که افسار این خران باز است  
 در یکه بر رخ ما بسته شد همان باز است  
 جرس بنال که بر مارده فغان باز است  
 همان تا مل شاگرد ر یسمان باز است

بکنه سو دوزیان کیست وارسد (بیدل)

متاعها همه سر بسته و دکان باز است

تو مست و هم و درین بزم بوی صهبای نیست  
 خیال عالم بپرنگ رنگها دارد  
 بهیرو شهره شوا یدل کزین مزار هوس  
 به چشم بسته خیال حضور حق پختن  
 دلت بعشوه عقبی خوش است ازین غافل  
 بهر چه واریسی از خود گذشتنی دارد  
 بنا میدی ما ر حمی ای د لیل فنا  
 حریر کار گاه و هم را چه تار و چه بود  
 تو جلوه ساز کن و مدعی دل دریاب

هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست  
 کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست  
 چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست  
 اشاره ایست که اینجای نگاه بینا نیست  
 که هر کجا تویی آنجا بغیر دنیا نیست  
 بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست  
 که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست  
 قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست  
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است

رسیده ایم بجای که (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست  
 بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا  
 شرم باید داشتن از شوخی آثار شرم  
 تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر  
 جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست  
 معنی دو د از کتاب شعله انشا کرده اند  
 هر کرا از نشئه معنی است سیری خامشت  
 عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام  
 میکنند هر جزوم از شوق توکار آینه  
 گر براید از صدف گوهر اسیر رشته است

نال هر جا آینه گردد آزاد ی نماست  
 چشم این آینه را خاکستر خود تو تپاست  
 چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست  
 موج را در هر طپش بر وضع گوهر خند هاست  
 در گداز آرزو هم جوش دریای بقاست  
 هر کجا او جلوه دارد ناز هستی مفت ماست  
 ساغر لب ریز اگر صد لب گشاید بی صداست  
 اشک من سرچشمه دوران چندین آسیاست  
 خامه تصویرم و هر موی من صورت نماست  
 خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان میکند با دغ و راجزای من  
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم  
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است  
نسخه خاک مرا شیرازه نقش بوریاست  
با کمال سرکشی سعی نگاهم زیر پا است  
شعله جواله من مهر طومار فنا است

(بیدل) از مشت غبارمادل خود جمع کن

شانه این طره آشفته در دست هو است

تیره بختی چون هجوم آورد سخن مهراب است  
احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست  
تا چکیدن اشک را بایده بمزگان ساختن  
من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر  
رنج مهمیزی نمی خواهد سبک جولانیم  
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست  
کینه اندوزی ندارد صرفه آسودگی  
بی نیازان را بسیرود و را خترکار نیست  
طاعت مستان نمیکنند بخلو تگاه زهد  
موج این دریا تکلف پرور گردد اب نیست  
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وانکر د  
همچو عکس آئینه زار دهر را سرما یه ام

سر مه لاف جهان گل کردن دود شب است  
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطالب طلب است  
چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است  
یکنفس جانیکه دارم چون حبابم بر لب است  
همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است  
شعله از گردن کشی سرگشته چندین تب است  
عقده دل چون بهم پیوست نیش عقرب است  
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است  
دامن صحرا مصلائی نماز مشرب است  
طینت آزاد بیرون تا زوهم مذهب است  
صباح غفلت سرشتان شانه زلف شب است  
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است

نالاه ام (بیدل) بقدر دود دل پر میزند

نبض را اگر اضطرابی هست در خورد تب است

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است  
یا ران تا ملیکه درین عبرت انجمن  
غیر از ادای حق عیلم چیست زبندگی  
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست  
دل در خیم کسند نفس ناله میکنند  
موی سفید کم کمت از هوش میبرد  
دهر سر آتش دگراست از هوای دل  
هر جا خرام خوش نگهان گردنا ز بیخت  
بخت سیاه رونق بازار کس مباد  
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب و زشت  
قدر سخن بسند کن از مشق خامشی

لوح مزار هم به نگین نام داشته است  
چینیء مونهفته چه پیغام داشته است  
بیش و کم نفس همه یک وام داشته است  
خوا بیده است اگر کسی آرام داشته است  
مارا گمان که زلف بتان دام داشته است  
پیری قماش جامهء احرام داشته است  
یک خانه آینه چند ربام دام داشته است  
تا چشم نقش پا گل بادام داشته است  
در روز نیز سایه همین شام داشته است  
تا صیقلیست آینه ابرام داشته است  
حرف نگفته معنی الهام داشته است

از هر خمی که جوش معانی بلند شد  
 جا نیکه نه فلک ز حیا سر فکند هاست  
 دیدیم دستگاه غرور سبک سران  
 منصوبه خرد همه را مات وهم کرد  
 از خاک بر داشت فلک هر قدر خمید  
 بر عیب خلق خورده نگذرند محرمان  
 تا موس احتیاج بهمت نگاهد ار  
 تایشه ات پیا نخورد ژاژ خا میاش  
 از یاس مد عاره آرام رفته گیر  
 ما را مال کار طرب بی دماغ کرد

(بیدل) بگردش قلمت جام داشته است  
 چون گل چمن دماغی اقبال خنده است  
 سرمایه کلاه همه پیشم کنده است  
 زین عرصه خاکبازی طفلان پرنده است  
 باریکه پیری از خم دوشم فکند هاست  
 ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است  
 دست تهی جنون گریبان درنده است  
 دندان دمی که پیش فتد لب گزنده است  
 این دشت تخته کف افسوس رنده است  
 بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباحش غره سامان اعتبار

هر چند رنگ بال ندارد پرنده است

چاره درد سردیر محبت جلیست  
 رابط اجزای وهم یکمژه بر بستن است  
 آئینه راز دل آنهمه روشن نشد  
 به که ز لب نگذرد زمزمه احتیاج  
 نام تکلف مباد ننگ و تاز مردم  
 کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش  
 مطرب دل گرزند زخمه بقا نون شوق  
 لمعه مهر ازل تا نفر از علم  
 بر خط تحریر عشق شور حواشی مبد

شمع صفت عمر هاست قشقه ماصندلیست  
 تاب و چشم است کار علم و عیان حولیست  
 چاک گریبان همین یکدوالف صیقلیست  
 خون قناعت مریز ناله رنگ ممثلیست  
 ششجهت خواب پاست کفش اگر مخملیست  
 آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست  
 صور بصد شور و حشر زمزمه یللیست  
 ای بد لایل مثل نور شب مشعلیست  
 متن رموز ادب از لب ماجد و لبست

(بیدل) از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست

فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بو حشمتکده عالم نیست  
 گره باد بود دولت هستی چو حباب  
 چمن از غنچه بهر شاخ سرشکش گره است  
 هیچ دانا نزنند تیشه بیای آرام  
 گویا برق فرو ریز بکشت دوجهان  
 رشته واری نفس سوخته افروخته ایم  
 گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد

ذره بی نیست که سرگرم هوای رم نیست  
 تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست  
 مژه اهل طرب هم بجهان بی نم نیست  
 از بهشت آنکه برون آمده است آدام نیست  
 عکس اگر محو شد آئینه ما را غم نیست  
 شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست  
 بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست

اینقدر و هم ز آغوش نگه میباید  
چشم بر موج خطت دوختن از ساده دلیست  
عدم سایه ز خورشید معین گردد بد  
(بیدل) از بس بگرفتاری دل خو کردیم

بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرات سوال شرم ترا اگر جواب داشت  
خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده است  
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس  
تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم  
از پیکر خمیده دل آسودگی نداشت  
خاک فسرده بر سر بنا موس اعتبار  
صبح از لعل همان عدل مده در نظر  
یا رب تبسم که زد این شیشه بسنگ  
زین بزم سرخوش دل ما یوس میرویم  
دیدیم جلوهئی که کس آنجا نمیرسد  
امروز با هزار کدورت مقابلیم  
سودیم دست و ختم شد اظهار و ظن  
این تیرگی که در ورق مانوشته اند  
دست رد از گشودن لب گردیاس بیخت  
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم

(بیدل) بقلزمی که تو غواص فطرتی

گوهر گره برشته موج سراب داشت

جز خموشی هر که دل بر ناله و فریاد داشت  
ای خوش آن عهدیکه در محراب چشم انتظار  
صید ما را حلقه دام بلا شد عاقبت  
خواب اگر وحشت گرفت از دیده من دور نیست  
بیمخودی از معنی جمعیت آگاه کرد  
کرد تعجب اینقدر رگد خرابی آشکار  
این زمان محو فراموش نعمتگیهای دلیم  
از فنانی ما مشو غافل که این مشت شرار  
شمع خود را هم چون در رهگذر با داشت  
اشک ما هم گردشی چون سبزه زه داشت  
گوشه چشمی که با دل الفت صیاد داشت  
خانه چشم چو گوهر آب در بنیاد داشت  
گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت  
ورنه ویران بودن ما عالمی آبا داشت  
جام ما پیش از شکستن ترنگی یا داشت  
چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت



دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود  
حیف اوقاتیکه صرف کوشش بیجا شد

نالء ماهم نوای هر چه با د باد داشت

تیشه عمری نوحه بر جان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست

گرد و حشت پیش ازین هم هر که بود آزاد داشت

جز خون دل ز نقد سلامت بدست نیست  
آرام عاشق آینه پردازیء فناست  
خلقی بوهم خویش پرافشان و حشت است  
بنیاد عجز ریخته رنگ سرکشیست  
ما ئیم و سرنگونیء از پا افتادگی  
جمعیت حواس در آغوش بیخود است  
دیوانگان اسیر خم و پیچ و حشت اند  
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست  
عالم فریب دیدهء عاشق نمیشود  
آسودگی چگونگی شود فرش عافیت

(بیدل) بساط و هم بخود چیده ام چو صبح

ورنه زجنس هستیء من هر چه هست نیست

چشم بیدار طرب مایه سامان گل است  
آب و رنگدگر از فیض جنون یافته ایم  
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد  
یک ننگه مشق تماشای طرب مفت هوس  
داغ بیطاقتیء کاغذ آتش زده ایم  
اشک ما موج تبسمکدهء شوخی است  
فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط  
نشوی بیهوده تهمتکش جمعیت دل  
تو هم از نالهء بلبل نه نشستن آموز  
رنگ و بود و نظرت چند نقاب آراید

یا دما حسن ترا آئینهء استغناست

نالء بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است  
آگاهیه دل میطلایی تر کهنر گیر  
ابروی سخن در شکن موج شراب است  
کز جوهر خود در رخ آئینه نقابست

بی‌تاب فنا آن همه کوشش نپسندد  
عارف بخدا میرسد از گردش چشمی  
کیفیت طوفانکده و گریه می‌رسد  
این بحر گداز جگر سوخته دارد  
چون سکه دولت بکسی نیست مسلم  
خوش باش که در می‌کده نشئه تحقیق  
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد  
در محفل قاننون نوا سنجی و عشاق  
تا سرمه نکشیم بچشمش نرسیدیم  
دل چیست که با خاک برآورد  
دانش همه غفلت شود از عجزر مائی

شبگیر شررها همه يك لحظه شتابست  
در نیم نفس بحر هم آغوش حباب است  
در هر نم اشکم دو جهان عالم آبت  
آبیکه تو داری بنظر اشك کبابست  
پیدا است که هر نقش نگین نقش بر آبست  
مینائی اگر هست همان رنگ شرابست  
یکسر جرس قافله موج حبابست  
گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست  
در بزم خموشان نفس سوخته بابست  
بیرویتو تا خانه آئینه خرابست  
چون تار نظر کوتاهی آرد رنگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد

در مدرسه دانش ما جلد کتا بست

چشم و اکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است  
معنی بی کز فهم آن اندیشه در خون می‌طپد  
آنچه میدانی مژه زاعتبار پیش و کم  
گاه هستی در نظر داریم و گاهی نیستی  
از مداری فلک غافل نباید زیستن  
خواه انگشت شهادت گیر و خواهی زینهار  
مدعا محواست از اظهار مطلب دمزن  
هر چه اندیشی به تحریک زبانت داده اند  
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست  
شرم دار از لفظ گر می‌خواهی از معنی سراغ  
حیف از آن چشمیکه مؤکانش نقاب آراشود  
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد افعال

گوش شو آهنگ قاننون عدم بی پرده است  
این زمان در کسوت حرف ورقم بی پرده است  
فرصت بادا که اکنون پیش و کم بی پرده است  
پیش ازینها نیست گر آرم ورم بی پرده است  
زخم این شمشیر تا پید او خم بی پرده است  
از غبار عرصه مایک علم بی پرده است  
از زبان خامش سایل کرم بی پرده است  
تا قلم لغزیدنی دارد رقم بی پرده است  
گر تو بر خیزی درد پر و حرم بی پرده است  
از صمد تا کی نشان جستن صنم بی پرده است  
جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است  
بر جبین هر که خواهی دید نم بی پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار زلف هم کسی

هر که جز بی پردگی پیدا ست کم بی پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقه دام است  
بیجوهری از هرزه را نیست زبانا  
مغرو رکمالی زلف شکوه چه لازم

هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است  
تیغیکه بزنگار فرو رفت نیام است  
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

ای شعله‌ا مید نفس سوخته تا چند  
 نو میدیم از قید جهان شکوه ندارد  
 کی صبح نقاب افکنند از چهره که مشب  
 نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها  
 مستند اسیران خم و پلج محبت  
 بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب  
 گویند بهشت است همان راحت جاوید  
 چشم تونه بست است مگر گفت و شنودت

فرد است که پرواز تو فرسوده دام است  
 با دام و قفس طایر پر ریخته رام است  
 آئینه بخت سیهم در کف شام است  
 ای سیل دل و برق نظرا پنجه خرام است  
 در حلقه کیسوی تو ذکر خط جام است  
 اول سبق حاصل ز ترك سلام است  
 جا نیکه بد اغی نطید دل چه مقام است  
 محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان مجو یقینم چه توان کرد

کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست  
 قد پیری اگر نه دشمن ما ست  
 طپش آئینه دار حسرت ما ست  
 دل مانگر نه دشت جاوه‌اوست  
 خط آن لعل دود خرمن ما ست  
 دل ما شد سپند آتش رشك  
 بهم آورده دیدم آن کف دست  
 حذر از دستگاره عشرت دهر  
 اگر او هام سد راه ما نیست

رنگ گل دود شمع محفل کیست  
 خم این طاق تیغ قاتل کیست  
 گل این باغ بال بسمل کیست  
 نفس آخر غبار محمل کیست  
 رم آن چشم برق حاصل کیست  
 گل رویت چراغ محفل کیست  
 نیم آگه بچنك او دل کیست  
 هوس آهنگ رقص بسمل کیست  
 نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاق هوش

جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است  
 هر کس از سیربهار بیخودی آگاه نیست  
 بوا لهوس نبود حریف عرصه گاه جلوه اش  
 ناله ام در وعده گاه وصل خارج نغمه نیست  
 نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال  
 درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست  
 دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد  
 زین گذرگاه نزاکت بی تا مل نگذری  
 آرزو از فیض عام بیخودی نو مید نیست

وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است  
 دیده هر جام و حیرت میشود گل چیده است  
 حسن و از چشم مشتاقان زره پوشیده است  
 میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است  
 چون حباب این کاسه و هم از هوا بالیده است  
 مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است  
 شمع این بزم هنوزم یکسره جنبیده است  
 عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است  
 من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس نا موس جنون

کسوت عربان تنیها دا من از من چیده است

\* \* \*

جنس مو هو مم دکان آبروئی چیده است  
در جناب حضرت شاه سلیمان با رگه  
زین سطور چند کز تسلیم دا ردا فتخار  
تا برنگش واریسی از نقش ما غافل بهایش  
همچو شبی در تمنای نشا رونو گلی  
طبع آزا دا زخروش جسم دا ردا تبساط  
نقد انفا سم نه تنها صرف آ هنگ دعا است  
در غبار خط نفس د ز دیده آ هی میکشم  
دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش  
خامشی از بسکه نازک می سراید در دل  
گشته ام پیروز حق نعمت دیرینه اش  
غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی

هیچ هم در عالم امید می ارزیده است  
نا توان موری خیال عرضی اندیشیده است  
معنی رازم جبینها برز مین ما لیده است  
بحر در جیب حباب اینجا نفس د ز دیده است  
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است  
زخمه تا بر تار می آید صد ابا لیده است  
گر همه رنگست با من گردا و گردیده است  
سر مه گردیده است دل تا این صدا بالیده است  
خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است  
جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است  
همچنان در هر بن مویم نمک خوا بیده است  
چرخ هم اینجا ز جیب صبح دا من چیده است

هر کجا سر کرده ام (بیدل) دعای دولتش

جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تا ملگر شتاب گذشت  
بچشم بندجهان این چه سحر پرد از یست  
بهر طرف نگر م دود دل پرا افشا نیست  
جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد  
کسی بچاره تسکین ما چه پرد از د  
زمصرع نفس واپسین عیان گردد  
سیاه کار فضولی مخواه موی سفید  
صفا کدورت زنگار جسم نزداید  
زخود تهی شو و از ورطه خیال بر ای  
بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد  
ز سوز سینه ام آگه که کرد محفل را  
ندانم از چه غرض بال فرصت افشا ندلم

هوای آبلهئی از سر حباب گذشت  
که بی حجابی آن جلوه از نقاب گذشت  
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت  
حیا نما ندچو انصاف از حساب گذشت  
که تا بد اغ رسیدیم ما هتاب گذشت  
که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت  
کفن جو پرده درد با پدا ز خضاب گذشت  
ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت  
بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت  
فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت  
که اشک دود شد و از سر کباب گذشت  
شرر بیا ندیم از حاصل جواب گذشت

بوادیئی که نفس بود رهبر (بیدل)

همین تامل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیک و بد ما بعجز و بسته است  
 بقدرنا له مگر زین قفس برون آئیم  
 چوسنگ چاره نداریم از زمینگیری  
 بهار بوسه بپای تودا دو خون گردید  
 کدام نقش که گردد و نه بست بی ستمش  
 درین دو هفته که در قید جسم مجبوری  
 بکعبه میکشم از دیر محمل او هام  
 دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه  
 بدوق عافیت آن به که هیچ نمائی  
 حریف نسخه افتادگی نه ورنه  
 چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم

قضا بدست خنا بسته نقش ما بسته است  
 وگر نه بال بغون خفته است و یا بسته است  
 زدست عجز که ما را پیاپی ما بسته است  
 نگه تصور رنگینی خنا بسته است  
 دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است  
 گشاده گیرد را اختیار یا بسته است  
 نفس بدوش من ناتوان چها بسته است  
 غبار آئینه ام زنگهای نا بسته است  
 کف غباری و آئینه بر هوا بسته است  
 هزار آبله مضمون نقش پا بسته است  
 شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

چو صبح برد و نفس آنقدر مچین (بیدل)

که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب و تب نشست  
 نیست هر کس محرم وضع ادبگاه جمال  
 مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام  
 طالع دون همتان خفته است در زیر زمین  
 دوستان با ید پیدا آید تعظیم وفاق  
 بیش ازین بر پیکر بیحس مچینید اعتبار  
 شکر عزت هر قدر باشد بجای آوردنی است  
 روز اول آفرینشها مقام خود شناخت  
 انفعال است اینک بنشان غبار طبع ظلم  
 میکشی کردیم و آسودیم از تشویش و هم

گرد سود نهایی دستم بر سر مطلب نشست  
 بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست  
 میرسد جا نیکه با ید بردم عقر ب نشست  
 بر فالک با ورنه دارم از چنین کوکب نشست  
 شمع هم در انجمن بعد ازوداع شب نشست  
 مشت خاک کی گل شد و چون خشت در قالب نشست  
 بوسه داد اول رکاب آنکس که بر مرکب نشست  
 آفرین برو صف و لعنت بر زبان سب نشست  
 هر کجا تیغ خاله گل کرد شور تب نشست  
 گردچندین مذهب از یک جرعه مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است بر آزادگی

ناله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست

چو صبحم دماغ می آشام نیست  
 دودم زندگی مایه جان کنی است  
 تبسم بحال نظر کردن است  
 بهر جا برد شوق میرفته باش  
 جنون درد از بیدماغی فسر د

نفس میکشم فرصت جام نیست  
 حق خود دادا میکشم وام نیست  
 دران بسته جز مغز با دام نیست  
 نفس قا صدای نیم پیغام نیست  
 هواهاست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است  
مهر سید از دل که ما کیستیم  
دل از ربط فقر و غنا جمع دار  
تلاش جهان چشم پوشید نیست  
دوبال است از بیضه تا آشیان  
چو زنجیر پیوند هم بکسلید

گراین جامه رفت از بر احرام نیست  
نشان میدهد آئینه نام نیست  
شب و روز با یکدگر رام نیست  
سحر نیز تا شام جز شام نیست  
کمین پرافشا ندن آرام نیست  
تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم

تو افسرده‌ئی کار کس خام نیست

چولاله بیتوز بس رنگ اعتبارم سوخت  
زمرد ملک نگهم داغ شد چو شمع خموش  
هجوم حیرت آنجلوه چون بر طاءوس  
غبار تربت پروانه میدهد آواز  
نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود  
بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم  
صبا مزین بغبار فسرده ام دا من  
چو برق آئینهء امتیا ز هستیء من  
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی  
هزار برق زخا کسترم پرافشا نیست  
شهید نا ز تو پروا نه کرد عالم را

خزان بیا دفنا داد و نوبهارم سوخت  
در انتظار تو سامان انتظارم سوخت  
هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت  
که میتوان نقسی بر سر مزارم سوخت  
صفای آئینه‌ئی وحشت شرارم سوخت  
عرق فشانیء این شعله خا کرم سوخت  
دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت  
ز خوا بگاه عدم تاسری برارم سوخت  
فلک کشید ز گرداب و برکنارم سوخت  
کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت  
جهان سوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورت (بیدل)

نفس بسینهء ایندشت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است  
یاد آزاد است گلزار اسیران قفس  
تیره روزان بر نیا یند از لباس عاجزی  
عیب پوشیها ست در سیر تجرد پیشه گان  
سرنمی تا بم ز برق فتنه تا دارم دلی  
اطلس افلاک بیش از پردهء چشمی نبود  
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتاد نم  
واصال ترا سرمه میباید غبار حادثات  
لاله سان از عبرت حال دل پر خون مهرس

لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است  
زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است  
همچو گیوسوسا بهر افتادگی جزوتن است  
نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است  
موج آتش جوهر آئینهء داغ منست  
چون نگه عریا نیم از تنگیء پیراهن است  
غنچه تاسرد و گریدانست پادردا من است  
چشم ما هی از سواد موج دریا روشن است  
داغ چند بن گاه خنم آئینه دار گلشن است

حلقه گرداب غیر از پیدایش امواج نیست . عقده ها کاییکه من دارم هجوم ناخن است  
ای ز تیغ و رگ غافل بر نفس چندین مناز نیست جز نقش حباب آن سرکه موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زد

پشت دست خود بدند اندامت کنند است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست  
در گرفتار نیست عیش دل که معجون ترا  
چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب  
طاقتی کوتا کسی سر منزلی آرد بدست  
مرد را کسب هنر دام ره آزاد گiest  
بی تامل از مزار ما شهیدان نگذری  
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن  
ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم  
خاکساری نیز ما را مانع وارسنگیست  
قید هستی تا نقد روشن جنون و هوم بود  
بر بساط پاییه وهم آنقدر تمکین مچین  
عالمی در جستجوی راحت از خود درفته است  
پیشودان اول قدم زین عرصه بیرون ناخستند

(بیدل) از تو صیف زلف و کاکل این گلرخان

مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشه دل هر که با خواهد شکست  
نا توانی گر باین سا مان بساط آراشود  
سعی افسر گرسمرار از سوداواند آشت  
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محاسب  
از تعصب جاهلان دین هدارا دشمن اند  
فصل گل ارباب تقوی را زمشی چاره نیست  
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند  
بر فسو نهی امل مغرور جمعیت مباحث  
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان  
دور گردون گر بکام مانگرد دگو مگرد  
برگ گل ظلام است اگر خواهی بر آتش داشتن

آنسوی نه محفل امکان ضد اخواهد شکست  
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست  
آبله درد امن تسلیم پاخواهد شکست  
گردن این دشمن عشرت خداخواهد شکست  
عاقبت در جنگ این کوران عصاخواهد شکست  
توبه موج باده خواهد گشت یاخواهد شکست  
رنگ ما گر نشکند خود را کراخواهد شکست  
عمر معشوقست و پیمان وفاخواهد شکست  
سرمه گردد کوه اگر رنگ صداخواهد شکست  
نا امید ی هم خمار مدعاخواهد شکست  
دست بر خونم مزن رنگ خداخواهد شکست



ما با مید شکست تو به (بیدل) زنده ایم

سخت پرهیز است گریه ما خواهد شکست

\*\*\*

چون سپند آram جسم دردناکم ناله است  
صد گریبان نسخه رسوا ایم اما هنوز  
از علمداران یا سم کارا قبالم بلند  
کس نمیفهمد زبان خاکسار پهای من  
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام  
تا نفس بر خویش بالید یا س عریان میشود  
کس بدآموز نزاکت فحش و الفت مباد

برق جولانی که خواهد سوخت پا کم ناله است  
یک الف از انتخاب عشق چاکم ناله است  
کز سمکث تا عالم اوج سما کم ناله است  
ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است  
با ده درد دلم رگهای تا کم ناله است  
پیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است  
خامشی هم بیتوا ز بهر هلاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریر یک دل آوازم نداد

این جرس (بیدل) نمیدانم چرا کم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ما ست  
گردون بفکر آفت ما کم فتاده است  
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم  
در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم  
سودای طره ات ز سر ما نمی رود  
تهمت میند بیهوده بردوش و هم غیر  
اشکی ز الفت مژه دل بر گرفته ایم  
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان

بعثت سیاه نامه اعمال زشت ما ست  
مانند خم همیشه سر ما و خشت ما ست  
چاک اگر دمد ز گریبان بهشت ما ست  
نا قوس از ستمزده های کنشت ما ست  
چون شعله دود دل رقم سرنوشت ما ست  
خار و گل بساط جهان خوب و زشت ما ست  
هر دانهائی که ریشه ندارد ز کشت ما ست  
آئینه لختی از دل حیرت سرشت ما ست

(بیدل) بنای ریخته دزدان لفتیم

گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ما ست

چون سحر طوما چاک سینه ام واکردنی است  
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق  
از نفس دزدیدن بوی گلیم غافل مباش  
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار  
خواهشی کوتا توانم فال نو میدی زدن  
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه ئی  
میکند خاکستری گرد از نقاب اخگر م  
قید هستی بر نتابد جوش استیلا ی عشق  
کشتی موجی بطوفان شکستن داده ایم

آرزو مستوری ئی دارد که رسوا کردنی است  
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است  
دامن پیچیده ئی دارم که صحرایا کردنی است  
مشت خاکی دارم و با باد سودا کردنی است  
سوختن را نیز خاشاک میباید کردنی است  
مژده ای آئینه رنگش رفته پیدا کردنی است  
قمری ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است  
چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی است  
تا نفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار  
نسخهء مابسکه بی ربط است اجزا کردنی است  
عج میگوید به آواز حزین در گوش من  
کز پروا مانده سیر عافیتها کردنی است  
لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار

از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلاق پس و پیش گذشتست  
تا نقش قدم پا بر خویش گذشتست  
در هیچ مکان را ام تسلی نتوان شد  
زین باده خلقی بدل ریش گذشتست  
گر راه روی بر اثر اشک قدم زن  
هستی است خدنگی که زهر کیش گذشتست  
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی  
زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست  
هر اشک که گل کرد ز ما و تو بر اهیست  
این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست  
روز و دگر نیز بکلفت سپری گیر  
زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست  
شیخان همه آداب خرامند و لیکن  
آدم گری از ریش بیا موز که امروز  
ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی  
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش  
سر مایه هوا نیست چه دنیا و چه عقبی

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر

یک قافله آینه میندیش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت  
چه سنگین بود یا رب سایه دیوار مرگانت  
تجیر بر سراپا تروا کرده است آغوشی  
که چون طاء وس نتوان دید بیرون گلستان  
کلورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا  
بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت  
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری  
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت  
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب  
قیا مت بر جگر می خندد از گرد نمکدانت  
بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن  
سر شکم لغزشی دارد دنیا ز طرز مستانت  
سوا دنا ز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم  
سفال یافت در گال کرد ناینهاک ریحانت  
چه نیرنگست سامان تماشا خانه هستی  
که گل کرد از غبارم گردد تصویر پیمانت  
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم  
برنگی گل نکردم کز حجابت بر نیاوردم  
مصور داشت در نقشم کشید نهای دمانت

حریف معنیء تحقیق آسان کس نشد (بیدل)

چو تار سبزه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست  
بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جها ت امکان را  
 بر نگت چنبر د ف د ر طلسم پیکر ما  
 ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید  
 اگر چه شوق تولبر یز حیرتم دارد  
 تر شعی بمزاج سحاب فیض نمایند  
 بچشم زاهد خود بین چه تو تیا وجه خاک  
 ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا  
 کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور  
 فریب منصب گوهر مخور که همچو حجاب  
 ز چاک دانه خر ما شد اینقدر معلوم  
 گهر زیاس کمر بر شکست موج نه بست  
 بجیب تست اگر خلو تسی وانجمنیست

ز عاقبت چه زمین و چه آسمان خالیست  
 بهر چه دست زنی منزل فغان خالیست  
 دهان زخم اسیری که از زبان خالیست  
 چو چشم آئینه آغوش من همان خالیست  
 که آستین کریمان چونان خالیست  
 که از حقیقت پینش چو سرمه دان خالیست  
 بیا که جای تودر چشم دوستان خالیست  
 تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست  
 هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست  
 که از وفادل سخت شکر لبان خالیست  
 دلی که پر شود از خود زد شمنان خالیست  
 برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست

بهمز بانیء آن چشم سرمه سا (بیدل)

چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست  
 کمند همت وحشت سوار عشق رساست  
 زلاف ترک میفکن خلیل بهمت فقر  
 شرر بچشم تغافل اشارت می دارد  
 سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد  
 کجاست آئینه فی کز نفس نباخت صفا  
 کدام موج درین بحر بی ترد دمانند  
 حضور ساغر خمیازه میدهد آواز  
 کدام رمز و چه اسرار خویش را دریاب  
 بخود چه الفت بیگانه گیت شوق ترا  
 مثال شخص در آئینه گرد و حشت اوست

ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست  
 هوس اگر همه علقا شود شکار تو نیست  
 شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست  
 که این بساط هوس جای انتظار تو نیست  
 بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست  
 هوای عالم هستی همین غبار تو نیست  
 بخود و ما ز زجهدی که اختیار تو نیست  
 که هیچ نشه بگل کردن خمار تو نیست  
 که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست  
 که محو غیری و آئینه در کنار تو نیست  
 تو گرز خود ندروی هیچکس دوچار تو نیست

دلیل خویش پس از هر گت هم توئی (بیدل)

چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلند ی منظر ت

که بران مکان چو قدم نهی خم کرد شی نخورد سرت

بد و روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس  
 نه آگه از طیش نفس کسه چه بیضه میشکند پرت  
 همه راست جاده پیچشی همه راست خجالت گردشی  
 تو چنان مرو که زلغزشی به کجی زند خط مسطرت  
 چو گل از طبیعت بی نشان بخیا ل داشتی آشیان  
 به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت  
 چو حباب غیر لبها س تو چه توقع و چه هراس تو  
 نه تو ماننی و نه قیاس تو چو کشند جسامه ز پیکرت  
 نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشئه فطرتی  
 چو غبار و اعظ عبرتی و هواست پدایه منبرت  
 بد ماغ افشرد عنب میسند این همه تاب و تب  
 کسه ز سیرا نجمن ادب فگند بعالم دیگرت  
 زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان  
 که بفهم ناله عاجزان کنند التافات هوس کورت  
 غم قدر بیهوده خوردنی همه سکنه دارد و مردنی  
 حذر از بلای فسر دنی که رسد ز منصب گوهرت  
 طلبی گراز تو بجار سد بسرا و فتد چو بپارسد  
 سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله سا غمرت  
 ز سواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) مانگر  
 کسه بحیرت چمن اثر شو د آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات	بجز وردد عای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا و لا است	کدائی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهرو مظهر مخوانید	خیال ستاین چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردن یکنائیء اوست	ندارد شخص تنها جز خیالات
نبا شد مهر اگر صبح تبسم	که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه و سال و شب و روزت مجاز است	حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع	بلند و پست ما تغیر حالات
همین غیب و شهادت فرق دارد	معانی در دل و بر لب عبارات
فروغی بسته بر مرآت اعیان	چراغان شبستان محالات
نه اورا جز تقدس میل آثار	نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس من و دور از درت هیاهات هیاهات

زبان شرم اگر با شد بکا مت

خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت	ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که درین چار سونظر کردم	دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
بدور خمکده اعتبار گردیدیم	سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور	تغافل تو هر سونظر بسوی تو داشت
نظر بر نگت تو بستم نظر بر نگت تو بود	خیال رویتو کردم خیال رویتو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می آید	نفس بهر چه دمیدند های و هویتو داشت
غرر و ناز تو مخصوص کجکلاها نیست	شکسته رنگی ما هم خمی ز مویتو داشت
هزار پرده دریدند و نغمه رنگت نیست	زبان خاق همان معنی مگویتو داشت
چه جرعه ها که نه بر خاک ریختی زاهد	با این حیانتوان پاس آبرویتو داشت
بسجده خاک شدی همچو خاک وزین غافل	که خاک هم تری از خشکی و ضویتو داشت
یگر دش نگهت پی نبرد فطرت تو	که سبحه توجه ز نادر گلوی تو داشت

درین حد یقه بصد رنگت پر زدم (بیدل)

ز رنگت درنگد شتم که رنگت بویتو داشت

چه گوید آئینه ام شکر خوش معاشی حیرت	ز جلوه باج گر فتم به بی تلاشی حیرت
بمکتبی که ادب و انگاشت سر خط نازت	نخواستند جوهر آئینه جز حواشی حیرت
هزار آینه طاعوس می پر م بخیا لت	بهشت کرد جها ترا چمن تراشی حیرت
شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم	نمیرسم بخود اکنون زد و رباشی حیرت
بغیر محوشدن قدر دان جلوه چه دارد	گلاب بزم توایم از نیاز پاشی حیرت
بعلم و فضل منازید کاین صفا کده دارد	بقدر جوهر آئینه بد قماش حیرت

دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)

ترحم است بحال جگر خراشی حیرت

حایل عزم نفس گردد ره و فرسنگ نیست	مقصد دل نیست پیدا ور نه قاصد لنگ نیست
نغمه ها بیخواست می جوشد ز ساز ما و من	حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست
در محیط از خود نمائنها نمی گنجد حباب	گر نفس بر خود نبالد گوشه دل تنگ نیست
سکته صد مصرع موجست تمکین گهر	در دبستان ادب سنجی تا مل دنگ نیست
چون طایع خور بر هم غیرت انشا میکند	صلح گر بر یک نسق باشد شررد رسنگ نیست
مایه این صوم و صلوة آنگاه سودای بهشت	میشود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست

بیش ازین بر خود مچین پست و بلند اعتبار  
نام اگر آئینه خواهد جوهر تمثال کو  
تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح  
خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین

(بیدل) از طاقت جهانی را بخود کردی طرف

با ضعیفی گرتوانی صالح کردن جنگ نیست

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است  
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است  
غبار ما و نفس حکم صید و فتراک است  
چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است  
که صد زبان در زش بچوب مساواک است  
کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است  
کمند موج خطر ناخدا ی خاشاک است  
دلیل قافله صبح سینه چاک است  
جهان هنوز سیه مست سایه تاک است  
که خود نمائی آئینه در دل خاک است

زمانه کج منش را ببر کشد (بیدل)

کسی که راست بود خار چشم افلاک است

جان کنیها ریشه‌ئی در تیشه فرهاد داشت  
آه از آن آئینه کز جوش نفس اماره داشت  
پر تومهر تو این ویرانه را آباد داشت  
دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت  
طاير ما آشیان در خاطر صیاد داشت  
نا توانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت  
کافر مگر هیچ کافر این قیامت یاد داشت  
این عمارت جای خشت آینه در بنیاد داشت  
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت  
بیتا برود زل هر مصرع آن صداد داشت  
بی بری این سرور از ریشه هم آزاد داشت  
زهر خنک زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

حیرتم عمری با میدند امت شاد داشت  
دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس  
بیتود و ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ  
لخت دل را سدرانه ناله کردن مشکست  
پیش از آن کاندیشه دام و قفس رهن شود  
عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست  
آنچه بردل رفت از یاد برهن زاده‌ئی  
برده ام تا جلوه‌ئی نقب خرابیهای دل  
یا دایا میکهد رصحرای پر شور جنون  
انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر  
یا سس مطلب ناله ما را نفس فرساکرد  
بسکه پیکان بود (بیدل) غنچه این گاستان

حضور کلبه فقر از تکلفات بریست  
 سر امید اقامت در این بساط کز است  
 صدای تست کزین کوه باز میگردد  
 زمان فتنه آفاق انتظار نیست  
 بعجز خلق مشوغا فل از شکوه ظهور  
 تبسم که درین باغ بی نقابی کرد  
 گرفتیم آینه ات نیست محرم اشیا  
 بهر نفس دلی ایجا دمیکنی نهگی  
 بلندگی نفس اعتماد جهد خطاست  
 درین بساط که نردخیال میا زیم

چراغ ما ز سرشام تا سحر سحر است  
 چو شمع مرکز رنگیم و رنگها سفر است  
 بناله رنج مکش در مزاج سنگ گریست  
 بهوش باش که هر ماه دورها قمر است  
 شکست شیشه امکان کلاه ز پر است  
 که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکر است  
 بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصر است  
 که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست  
 بجانشین و قدم زن که مرگبت کمر است  
 بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بر است

ز ننگ دعوای گردنکشی حذر (بیدل)

که داغ شمع ته پای گل داغ سر است

حیرت دمید هام گل داغم بهانه ایست  
 غفلت نوای حسرت دیدار نیستم  
 در دسر تکلف مشاطه بر طرف  
 حسرت کمین و عده وصلیست حیرتم  
 ضبط نفس نوید دل جمع میدهد  
 زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت  
 مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار  
 آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز  
 در یاد عمر رفته دلی شا دمیکنم

طاء و س جلوه زار تو آینه خانه ایست  
 در پرده چکیدن اشکم ترانه ایست  
 موی میان ترک مرا بهله شانه ایست  
 چشم بهم نیا مده گوش فسانه ایست  
 گر فال کوتاهی زند این ریشه دانه ایست  
 هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست  
 هر جا سری بسجده رسید آستانه ایست  
 منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست  
 رنگ پریده را بخمال اشیا نه ایست

(بیدل) ز برق حشت آزادیم مپرس

این شعله را بر آمدن از خود زبانه ایست

خاک غربت کیمیا ی مردم نیک اختر است  
 موج شهرت در کمین خامشی پر میزند  
 زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل  
 منصب گوهر فروشی نیست مخصوص صدف  
 از آن جستجوهای نفس آگه نیم  
 مهر خاموشیست چون آینه سر تا پای من  
 این معما جز دم تیغ تو نکشاید کسی

قطره در گرد دیتی خشک چون شد گوهر است  
 مصرع بر جسته آهنگی ز تار مسطراست  
 شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است  
 هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است  
 اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است  
 گر بهرض گفتگو آیم ز بانم جوهر است  
 کز هزاران عقده ام یک عقده سودا سراسر است



می خروشد عشق از هم میگدازد پیکرم  
گر مرا اسباب پروازی نباشد گومباش  
همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن  
راحت جاوید فقر از جا نتوان یافتن  
کعبه جوافتا دشوخیهای طاقت ور نه من  
جوش دانش اقتضای صافی عدل میکند

نعره شیرا بنیستان را بآتش رهبر است  
طا بر رنگم شکست خاطر م بال و پراست  
مرغ مارافض آب و دانه از چشم تراست  
خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است  
هر کجا از پانشینم آستان دلبر است  
خانه آئینه را جاروب زلف جوهر است

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست  
آتش یا قوت (بیدل) ایمن از خاکستراست

خاک نمیم مارا کی فکر عز و جا هست  
عشق غیور از ماجری نخواست جز عجز  
خیر و شریکه دارید بر فضل وا گذارید  
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سرکند کس  
دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار  
ایشمع چند خواهی مغرور ناز بودن  
جهد ضعیف مارا تسلیم می شناسد  
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی  
شسازن مگر بخواند مضمون سر نو شتم  
شادم که فطرت نیست تریا کی تعیین

گرد شکسته ما بر فرق ما کلاه است  
سازگدائی اینجامنظور پادشاه است  
هر چند امید عفو است در کیش ما گناه است  
در آفتاب محشر بی سایگی پنا هست  
تمثال بی اثر را آئینه دستگا هست  
این گردن بلندت سردر کنا رچا هست  
هر چند پاند اریم چون سجه سر بر اه است  
با هر سیه کاری در سرمه ام نگا هست  
نامیکه من ندارم در نامه سیاه است  
وهمی که می فروشم بنگ است و گاه گاه است

(بیدل) دلایل عجز است شبنم طرازی صبح  
از سعی بی پروا بال اشکم گداز آ هست

خامش نفسم شوخی آهنگ من اینست  
عمر یست گرفتار خیم پیکر عجزم  
بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد  
خمیازه ام آرایش پیما نه هستی است  
موج می و آرایش گوهر چه خیال است  
نه ذوق هنر دارم و نه محو کمالم  
با هر که طرف گشته ام آرایش اویم  
ظلم اینست رفیقان ز دل خسته گذشتن

سرجوش بهار دیم رنگ من اینست  
تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست  
میزان خیال نفسم سنگ من اینست  
چون صبح خمیازم مشکن رنگ من اینست  
ناموس جهان طیشم سنگ من اینست  
مجنون توام دانش و فرهنگ من اینست  
آئینه ام و خالصیت چنگ من اینست  
گر آبله دارد قدم لنگ من اینست

نامحرم آن جلوه ام از (بیدلی) خویش  
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکام کرده است  
 بیتوگرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم  
 تا خموشی داشتیم آفاق بسی تشویش بود  
 از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنیم  
 معبد حرص آستان سجدهء بسی عزتست  
 هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد  
 خام طبعان از فشار رنج دهر آزاد هاند  
 غیبت ظالم گزندش کم میندیش از حضور  
 سحر کاریهای چرخ از اختلاط بسی نسق  
 آن طپش کز زخم حسرت های روزی داشتیم

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید

در همین جا (بیدل) ماهم دلی گم کرده است

از غبار سرمه آوازی تو هم کرده است  
 بر بنای ماچو شمع آتش ترحم کرده است  
 موج این بحر از زبان ما تلاطم کرده است  
 صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است  
 عالمی اینجا به آب روتیمم کرده است  
 قطره را گوهر شدن بیرون قلزم کرده است  
 پختگی انگور را زندان خیم کرده است  
 نیش عقرب نزد بانها حاصل از دم کرده است  
 خشکی اطوار مردم را سریشم کرده است  
 گردما را چون سحراندا رگندم کرده است

خاموشیم جنون سگدهء شور محشر است  
 داغ محبت در دل نیست جای من  
 بپندار نیستم همه گر باب آتش  
 آرام نیست قسمت دانا که بحر را  
 از عا جزان بدر س که آئینهء محیط  
 پیوند دل بنا بر نفس دام زند گیت  
 در بحر انتظا ر که قعرش پدید نیست  
 جزو هم نیست نشء شورد ما غ خلق  
 نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار  
 ما راز فکر معنی عبا ر یک چاره نیست  
 پیچیده ایم نام پر و ا زد ر بغل  
 آئینه در مقابل ما داشتن چه سود  
 ضبط سر شک ما ادب انفعال اوست

(بیدل) بفرق خاک نشینان دشت عجز

چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم خریف طبع وحشت پیشه نیست  
 پیریم را ه فنا بر زندگی هموار کرد  
 دستگاه معنی عنا زك سخن راز یور است

تخم شبیم از رگ گل در طلسم ریشه نیست  
 بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست  
 جوهر این تیغ جز تیغ و خم اندیشه نیست

پای در دامن کشیدن نشئه جمعیت است  
 ساز هستی یکقلم آمد ده برق فناست  
 آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم  
 دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو  
 پیکر خم گشته انشا میکند موی سفید  
 از سرافتاده پا بر جاست بنیادم چو شمع

(بیدل) از خویشان نمیاید اعانت خواستن

مومیا ئی چاره فرمای شکست شیشه نیست

با دهه ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست  
 مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست  
 شبنم ما را بغیر از خود گدازی بیشه نیست  
 شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست  
 موج جوی شیربسی آمد آداب تیشه نیست  
 نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

خط لعل غبار حیرت افزاست  
 ز غارت کاری دورنگاهت  
 ز بیدادت بهار ناز رنگین  
 در آن محفل که درد عشق ساقیست  
 هنر جمعیت ما را بر آشفست  
 بهار عجز امکان را کفایم  
 سرا سر خواب غفلت میپرستیم  
 ز کف گرداب دارد پنبه در گوش  
 فنا سامان کن و مست غنا باش  
 بهر جا دایمی افکنده است صیاد  
 برون میثاق ازین نه حلقه زنجیر  
 سحر در پر تو خورشید محو است

ز مرد از رنگ این لعل پیدا است  
 بروی با ده رنگ نشه عناقست  
 ز رفتار تو کارفته بالاست  
 تمنا با ده است و ناله میناست  
 ز جوهر نسخه آئینه اجزاست  
 شکست هر چه باشد خنده ما است  
 خیال پوچ سخت افسانه پیراست  
 که غافل از خروش موج دریاست  
 که در خال آنچه می خواهی مهیاست  
 بهار زمر گسستان تمناست  
 جنون عاشقان یک نشه بالاست  
 بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار (بیدل)

رنگ گل دسته بند حیرت ما است

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سرشکنیست  
 مگذازد ذوق حلاوت که ده محفل درد  
 نفس از ضبط طیش معنی دل می بندد  
 صد قیامت که در پردۀ حیرت داریم  
 سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم  
 میبرد سعی فنا تنگی از آغوش حساب  
 آرزو حسرت مژگان که دارد یارب  
 محو کن عرض کمال و دل روشن در یاب

ناشناگر شکنی قلعه خیبر شکنیست  
 ناله پردازی نی عالم شکر شکنیست  
 گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست  
 مژه بر هم زدن ما صدف محشر شکنیست  
 زنگ آئینه شدن سد سکندرشکنیست  
 وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست  
 که نفس در جگر بی خود نشتر شکنیست  
 صافی آینه آئینه جوهر شکنیست

ترك جمعيت دل سخت ندامت دارد بحر يكسر عرق خجلت گوهر شكنيست

(بیدل) از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم

رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنیست

خیم ممکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست	اینقدرها بر نمیدارد گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک	جمله پامال است هر گه میفشانی پشت دست
تا کی از ترك کلاه آرایش اندیشیدن	معنی بی دارنده صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری یک-شم	تا زخم از پیکر خم بر جوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را ز پا افکنده است	پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قر با نی چه استغنا مید	کاین ورق افشانند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه و هم نیست	تا کهجا گیرد عیار پر فشانی پشت دست
عده کارند امت بارد و شم کرده اند	عمرها شد میگزما ز ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط	حرص ندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست	پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست

از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دا من کشید

کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی است که در بند گریبان گلست	عیش موجیست که سرگشته طوفان گلست
غنچه را بوی دل افزا سخن زیر لبی است	خاق خوش ابعاد طفلان دبستان گلست
محو رنگینی گلزار تماشای توام	از نسکه تا مژده ام عرض خیا بان گلست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار	دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان فاسعی کسی ضایع نیست	رنگ هم گر رود از خود پی سامان گلست
عالمی چشم بگردرم مار و شن کسرد	دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز	بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست	گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت باعث جمعیت ماست	ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
ما تسم و سورجهان آینه یکدگر اند	مقطع آه سحر مطالع دیوان گلست
دیده بی واکن و نیرنگ تحیر دریاب	این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

(بیدل) از یاد رخس غوطه بگلشن زاده ایم

سرا نند یشهء ما محو گر ییبا ن گلست

خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغست	صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
غنچه بی نیست که زخمی ز تبسم نخود	با خبر باش که انداز شگفتن تیغست

در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع  
مصرع تازه که از بحر خیا لم موجیست  
بی قدرت سرو خد نگیت پهلوی چمن  
چون گل شمع بهرا شک سری باخته ایم  
تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن  
چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست  
شبل ما و فنا موج و حیا بست اینجا

قاتل و ساز مروت نپسندی (بیدل)

مداحسان نفس در نظر من تیغست

کاین سپر را ز سحر در تهه دامن تیغست  
دوست را آب حیات است و بدشمن تیغست  
بی خط سبزه همان بر سر گلشن تیغست  
گریه هم بیتو برین سوخته خرمن تیغست  
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست  
رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست  
سر زتن نیست کسی را که بگردن تیغست

خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست  
سایه ام را میتوان چون زلف خویان شانه کرد  
دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو  
از فسون ناصحان بر خویش میلزم چو آب  
جو رحسن و صبر عا شق تو ام یکدیگر اند  
دور گرد و صلّم اما در تماشاگاه شوق  
نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون  
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست  
غرق دل شو تا بسرار حقیقت و ارسی  
ما جنون کاران ز طاق یک قلم بیگانه ایم  
بزم وصل و هستی عا شق خیالی بیش نیست

گریه سیلا بی بچندین دشت و دامان آشناست  
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست  
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست  
یک تن عزیان من با صد زمستان آشناست  
با خدنگ اودل من همچو پیکان آشناست  
با دل تیرنگا هشتا بمژگان آشناست  
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست  
صافی آینه با گهر و مسلمان آشناست  
قعر این دریا همین با غوطه خواران آشناست  
سخت جانی با دل صبر آزما یا ن آشناست  
قطره دست از خود بشوهر چند طوفان آشناست

(بیدل) این محفل نهان در گریه شمع است و بس

داغ آن زخم که بالهای خندان آشناست

خواب در چشم و نفس بردل محزون با راست  
عرق شرم تو از چشم جهان شست نگاه  
گو شه چشم تو محرومی و کس نپسندد  
نرو دحق و فای ابد باز گردن ما  
در مقامیکه جنون نشه عزت دارد  
بروتا بکجا خاک مذلت نشود  
ز روسیمی که کنی جمع و بدرویش دهی  
خواجه تا چند نهند دبتغا فل در گوش

از که دورم که بخود ساختنم دشوار است  
گر تو خجالت نکشی آینه های بسیار است  
گر تغافل مژه خوا باندنگه بیدار است  
موج را بستن گوهر گره زنار است  
پای بی آبله یکسر سربسی دستار است  
حرص در سعی طلب آنچه ندارد عار است  
طبع گرننگ فصولی نکشد ایشا راست  
شور هنگامه محتاج دماغ افشا راست

تا کی اندوه کج و راست ز دنیا بردن  
مهره عرصه شطرنج بصد رفتار است  
غافلان چند هوا تا ز جنون باید بود  
کسوت سرکشی شمع گریبان و ار است

(بیدل) آخر بر سر خویش قدم باید زد  
چا ده منزل تحقیق خط پرکار است

خواب را دردیده حیران عاشق بار نیست  
عشق مختار است با تدبیر عقاش کار نیست  
شعله آواز ما در سر مه بای میزند  
حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم  
چار سوی دهر از شور زیا نکاران پر است  
در حصول گنج دنیا زبلا یمن مباحش  
عبرت آئینه گیرای غافل ازلاف کمال  
زین تعلقها که برد و شتخیل بسته ایم  
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات  
دل بدوق وعده فردا است مغرور امل  
خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست  
این کنم یا آن کنم شایسته مختار نیست  
شمع را از ضعف رنگ ناله در مقام نیست  
تا تو از آئینه می یا بی اثر دیدار نیست  
آنکه با خود مایهئی دارد درین بازار نیست  
نقش روی در همش جز پیچ تاب مار نیست  
عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست  
آنچه از سر میتواند واکرد جز دستار نیست  
جز شکستن کاروان موج را در بان نیست  
عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست

از هوا برپاست (بیدل) خانه وهم حباب  
در لباس هستی ما جز نفس یکتا نیست

خواجه تا کی باید این بنیاد رسوائی که نیست  
دل فریب میدهد مخموری و مستی کجاست  
خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود  
هر چه بینی در جنون زار عدم پر میزند  
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهاست  
پیش از آن که وهم دی آئینه زنگاری کنید  
نرگستانهاست هر سو موج زن آنچه سود  
هستی نسک شود بر روی قناعت چشم خاق  
زحمت تحقیق ازین دفر نباید خواستن  
آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش  
در خیال آبا دامکان از کجا آتش زدند  
هوش اگر داری زرمز کن فکان غافل مباحش

(بیدل) این هنگامه نیرنگ داغ کرده است  
خا رشد رنج تعلق با ز درپائی که نیست

خود گدا زی نم کیفیت صبهای من است  
 عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کرد  
 سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد  
 همچو داغ از جگر سوختگان می جو شم  
 نتوان با همه وحشت ز سر درد گذشت  
 فرصت رفته بسعی امل می خندد  
 تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت  
 اگر اینست سرو برگ نمود هستی  
 سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا

خالی از خویش شدن صورت مینای من است  
 چشم برخاک نظرد وخته جویای من است  
 شور آفاق صدای پر عنقای من است  
 شعله هر جامزه گرم کند جای من است  
 فال اشکی که زند آبله در پای من است  
 چشمک برق همان ابروی ایمای من است  
 آرزو مژده دهه اوج ثریای من است  
 داغ امروز من آئینه فردای من است  
 اشک بی پا و سرم در سر من پای من است

نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)

چون گهر صافی عدل باده مینای من است

خود نما ندها کثافت جوهریست  
 اعتبارا را نیجا ندارد عافیت  
 سرو گل ناکرده آزادی خواه  
 پنبه نه در گوش وواکش بی خلل  
 بیخودی را چارسوی نا زکن  
 آتشم آتش میسر از کسوتم  
 انفعال سجده زان در میبرم  
 رنگک های کسر شکست آمده اند  
 یک قلم موی شکن پرورده ایم  
 فطرت از ناراستی چپ می خورد  
 وصل پیغام است چون آمد بحرف  
 مرد را در خلق منصف زیستن  
 چون عرق گوهر فروش خچلتیم

شیشه تاد رسنگک میباشد پریست  
 شمع سرتا پاش پا مال سر یست  
 این ثمر وقف بهار بی بر یست  
 خانه آسودگی قفلش کریست  
 رنگک گردان دکان جوهریست  
 هر چه می پوشم همان خاکستریست  
 برجین من عرق باید گریست  
 این گلستان عالم مینا گریست  
 پهلوی مانرد بان لا غریست  
 لغزش این خامه از یو مسطریست  
 تا خدائی گفته پیغمبر یست  
 بر سپهر اوج غرت محور یست  
 قیمت ما انفعال مشتریست

(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت

خاک ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ما است  
 من و پیمان نه نیرنگ کثرت  
 شرر خیز است چشم از اشک گرم  
 نخواهد م غیر در سبب نشانی

گر این دیوار نبود خانه صحر است  
 دماغ وحدتم اینجا دو بال است  
 برنگک داغ جا مم شعله پیماست  
 ورقهای کتابم بال عنقا است



نیم خاتم ولی از دولت عشق  
 بکن حفظ نفس تا میتوانی  
 چو دل روشن شود هستی غبار است  
 ز درس عشقم این معنیست روشن  
 شد مخلص از غبارم هیچ نشست  
 سبک بگذر ز دلها و اسیران  
 فلک گردد خرام کیست یارب

خط پیشانی من هم چایپاست  
 که نخل زندگی زین ریشه برپاست  
 نفس در خانه آئینه رسواست  
 که از خود چشم پوشیدن مغماست  
 هنوزم ناله های درد پیدا است  
 که تمکین تو سنگ شیشهء ما است  
 ز پائینشت تا این فتنه برخواست

برنگ آبله عمریست (بیدل)

ز خجالت دیده من در ته پاست

دارم ز نفس ناله که جلا دمن اینست  
 برداشته چون ریگ روان دانه اشکی  
 مد هوش تغافلکدهء ابروی یارم  
 چون صبح بگردم فرصت نفسم سوخت  
 سنگی بجگر بسته ام از سختیء ایام  
 هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم  
 چشمی نشد آئینهء کیفیت رنگم  
 دارم بدل از هستی موهوم غباری  
 هر ناله برنگ دگر مینماید از خویش  
 دست مژه برداشتم عرض تمناست  
 از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد  
 با هر نفسم بخت دلی میرود از خویش  
 هر حرف که آید بلیم نام تو باشد  
 گردی شوم و گوشهء دامان تو گیرم

در وحشتم از عمر که صیاد من اینست  
 آوارهء دشت طپش زادم اینست  
 جامیکه مرا میبرد از یاد من اینست  
 آن سرمه که شب رهزن فریاد من اینست  
 آئینه ام و جوهر فولاد من اینست  
 در باغ هوس سایه شمشاد من اینست  
 شخص سخنم صورت بنیاد من اینست  
 ای سیل پیاخانهء آباد من اینست  
 در مکتب غم سیلی استاد من اینست  
 حیرت زده ام شوخیء فریاد من اینست  
 دام و قفس طائر آزاد من اینست  
 جان میکنم و تیشهء فرهاد من اینست  
 از نسخهء هستی سبق یاد من اینست  
 گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشک ز سر گشتیم نیست رهایی

(بیدل) چکنم نشهء ایجا دمن اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است  
 نیست بی شور جنون مشقت غباری زیندشت  
 دهر گو تنگتر از قطرهء خونم گیرد  
 مسطر صفحهء آئینه همان جوهر است  
 عشرت خانهء تار یک زرو زن باشد

ناله گریه کشد گردن مینای دل است  
 ششجهت عرض پریشانیء اجزای دل است  
 گرهء آبله میدان طپشهای دل است  
 نفس سوخته هم جادهء صحرای دل است  
 زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جازد ویدن و ماند  
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا  
به که جز برو رق گل نه نشیند شبیم  
چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد  
بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد  
درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد

نفس از ضبط من و ما گهر آرای دل است  
صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است  
بیشتر دست نگارین بتان جای دل است  
اشک یکسر قدم آبله فرسای دل است  
گفت معذور که در دامن من پای دل است  
آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

(بیدل) از گردهوس در قفس یاس مباحث

ز ننگ آئینه ات افسون تمنای دل است

دران بساط که حسنت دچار آئینه است  
ز نقش پایتو کا آئینه دار آینه است  
اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش  
بیاد جلوه نظر با ختیم لیک چه سود  
بدستگاه صفا کوش گرد لی داری  
توان ز ساده دلی گشت نسخه تحقیق  
صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر  
بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن  
کدورت از دم هستی کشد دل آگاه  
چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست  
بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان

بهشت آئینه انتظار آینه است  
بساط روی زمین را بها آینه است  
چرا از رویتو حیرت شکا آینه است  
که این گل از چمن انتظار آینه است  
همین فروغ نظر اعتبار آینه است  
که خوب وزشت جهان در کنار آینه است  
نمد زگر دکدورت حصا آینه است  
عرق بعالم شوخی بها آینه است  
نفس بچشم تا مل غبار آینه است  
نهان پرده دل آشکار آینه است  
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

ز نقش های بد و نیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شما آینه است

دران مقام که عرض جلال معبود است  
جهان بی جهتی قابل تعین نیست  
مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی  
خمش تا نفست ما و من نینگیزد  
ز نقد و جنس خود آگه نهی درین بازا  
نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی  
بیاض دیده یعقوب ناامیدی نیست  
ز سر نوشت می رسید منفعل رقمیم  
قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل)

غبار نیستی ما است آنچه موجود است  
بهر طرف که اشارت کنیم محدود است  
احد شمر دنت اینجا حساب معدود است  
نهال شعله بهر جاست ریشه اش دود است  
اگر بفهم زیان هم رسیده بی سود است  
بهر کهجا اثر سجداست مسجود است  
در انتظار بهی داغ ما نمک سود است  
جبین خطیکه نشان میدهند نماندود است  
که غیر خاک شدن هر چه هست مردود است

دربهار گریه عیش بیدلان آمده است  
 طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست  
 هیچکس واقف نشد ز ختم کار رفتگان  
 پردۀ ناموس هستی اعتباری بیش نیست  
 منزل خاصی نمیدخواهد عباد تگاه شوق  
 زاهد از رشک شرار شوق ما تر دامنان  
 عقل گوتا جمع سازد خاطر از اجزای ما  
 خار راه اهل بینش جاوید اسباب نیست  
 زینها را بمن مباحش از اشک درد آلود من  
 تا فتاد ز هیچ جا آرام نتوان یافتن  
 گوهر ماکاش از ننگ فسردن خون شود

اشک تا گل میکند هم شیشه و هم باد است  
 چون شرار کاغذ اینجاد اغ هم آزاد است  
 در پی این کاروان هم آتشی افتاد است  
 بزم ما را شیشهئی گرهست رنگ باد است  
 هر کف خاک کی که آنجا سرنهی سجاده است  
 همچو خار خشک بهر سوختن آمده است  
 عشق مشت خاک ما را سربص حرا داده است  
 از کمند الفت مژگان ننگ آزاد است  
 گر همه یک شب بنم است این طفل طوفان زاده است  
 هر چه جز منزل دین واد است یکسر جاده است  
 میرود دریا ز خویش و موج ما استاد است

دل بنادانی مدّه (بیدل) که در ملک یقین

تختهء مشق خیال است آینه تا سادّه است

در پیچ و تاب گیسو تاشانه را عروسیست  
 بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل  
 دریا گهر فروشت از آرمیدن موج  
 عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست  
 فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد  
 دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است  
 باز اروهم گرم است از جنس بی شعوری  
 از لطف سرفرازان شادند زیر دستان  
 زنان الهی که زنجیرد رپای شوق دارد  
 در سینه بیخیالت رقص نفس محال است

سیر سواد زنجیرد یوانه را عروسیست  
 تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست  
 گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست  
 تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست  
 آتش زن و طرب کن کاینخانه را عروسیست  
 گر سر برار داز خاک این دانه را عروسیست  
 در بزم خوا بناکان افسانه را عروسیست  
 در خنده صراحی پیمانۀ را عروسیست  
 فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست  
 تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چرا نسوزم شمع وداع هستی

ز انشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست  
 راحت آبادی که مردم جنتش نامید هاند  
 گرزبان از شوخیء اظهار وادزد نفس  
 پاس ناموس سخن دزبی زبانی روشن است  
 قطرها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند

جنبش لب یک قلم جز دست برهم سوده نیست  
 بی تکلف این سخن غیر از لب نکشود نیست  
 صافی آئینهء مطلب غبار اندوده نیست  
 هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست  
 تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست

تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

\*\*\*

در تماشا نیکه با ید صدمه بالا شکست  
شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله  
خاک گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم  
عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشانند  
در خم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند  
سرکشان بگذار تا گردد پا مال غرور  
تا کد امین قطره گردد دقابل تاج گهر  
موج خون لاله می آید سراسر در نظر  
بی تکلف از غبار پارس دلها نگذری  
بر فریب نسیم نقد خر میها با ختیم  
تا لطف از طبایع رفت شعرا زرتبه مانند

خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست  
تا کجا ها با ید مینا بزیر پا شکست  
نام در پرواز آمد تا پر عتقا شکست  
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست  
این شبستان سرمه دانه در گلوی ما شکست  
گردن این قوم خواب را استغنا شکست  
صدحباب اینجای بیمغزی سر خود را شکست  
یاد دل دیوانه ای در دامن صحرا شکست  
تشنه خون می شود دهر ذره چون مینا شکست  
ساغرا مرو ز ما بد مستی و فردا شکست  
مشتری گر دید سنگ و قیمت کال شکست

(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست

خواب محمل موج ز دخاری اگر در پا شکست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست  
کی غبار خا طر هر آسپا خواهد شد ن  
اعتماد ما من دیگردرین وادی کجاست  
اینچنین گرسور مستی از لببت گل میکند  
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند  
ما جنون آواره گان آشفستگی سر منزلیم  
خواب سباب جهان رانعمتی جز یاس نیست  
جرات ما نیست جز گردن نفس بر هم زدن  
تا دهد گردون مراد خا طر نا شاد ما  
هر کجا گرد کساد یها شود عبرت فروش  
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن  
کو دماغ جستجوهای کنار نیستی  
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا

بر رخ هر برگ گل رنگت حیا خواهد شکست  
تخم ما چون آبله ز زیر پا خواهد شکست  
گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست  
در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست  
پیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست  
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست  
میهمان نشناشنا از نا شنا خواهد شکست  
ناله گر تاز دهمین قلب هوا خواهد شکست  
دست ها از کلفت بار دعا خواهد شکست  
دید هنر خ آبروی تو تیا خواهد شکست  
شوخی و تمثال گر آئینه را خواهد شکست  
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست  
این غبار و هم رایک پشت پا خواهد شکست

(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل

بال ما را شوخی و پروا نخواهد شکست

در جنونم موی سر سامان را حث چیده است  
 تا گل محرومی از گلزار و صلت چیده است  
 سخت بیدرد است دست از دامنت برداشتن  
 تا مرا عشقت چو شبنم دیده بیهواب داد  
 عاقبت خواهم بآن الفت سر امحمل کشید  
 بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام  
 برق بی رنگ است عشق امارین صحرای وهم  
 صبح و صلت بخت بد شاید فرا مو شمع کند  
 خاک شوا یدل که در ناموس گاه عرض ناز  
 کاش چشم کس قضا نکشاید از خواب عدم  
 با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه ایم  
 بستر آرام دنیا گرم نتوان یافتن

سایه بیدای سراپای مرا پوشیده است  
 همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است  
 خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است  
 از گداز دل گلابی بر رخم پوشیده است  
 بیخودی از عشق را به خانات پرسیده است  
 ای هوس خاموش امشب آرم آرا میده است  
 دیده خالق از سیاهیهای خود ترسیده است  
 نیستم نومید این ظالم بخوابم دیده است  
 حسن را رنگ دویی زائنه رنجانیده است  
 هر چه خوابیده است اینجا فتنه خوابیده است  
 شعله هم بر جرأت خاکشاک ما لرزیده است  
 عمرها شد پهلوی ما زینطرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله

خاک این صحرای خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگو گردن زن است  
 ذوق عشرت میدهد از ای جمعیت بیاد  
 هر که رفت از خود بداغ تازه ام ممتاز کرد  
 جنبش از جا برد مشکل که همچون بیستون  
 پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع  
 بیریاضت ره بچشم خاق نتوان یافتن  
 سوختن صد رنگ تایلک داغ راحت دیده ام  
 همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را  
 اشک مجنونم زبان دردمن فهمیدنی است  
 مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب  
 هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم

شمع را از استقامت خون خود در گردن است  
 گر بدلتنگی بسازد غنچه ما گلشن است  
 آتش این کاروانها جامه بر جان من است  
 پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است  
 گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است  
 دانه بعد از آرد گشتن قابل پر ویزن است  
 پیکر افسرده ام خاکستر صد گاهخن است  
 شعله ها در پنبه داغ دلم پروردن است  
 در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است  
 باطن هر ذره از چندین طپش آستن است  
 چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

معنی سوزیست (بیدل) صورت آسایشم

جامه احرام آتش پنبه داغ من است

در خموشی یک قلم آوازه جمعیت است  
 لذت آسودگی آشفته گان دانند و بس  
 جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن

غنچه را پاس نفس شیراز و جمعیت است  
 زلف را هر حلقه در خمیازه جمعیت است  
 گوراگر لبوا کنند روازه جمعیت است

همچو گردا بم درین دریای طوفان اعتبار  
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت  
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود

خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی

شاهد آشفنگی را غازه جمعیت است

عمرها شد گوش بر آوازه جمعیت است  
شعله ما را نوید تا زه جمعیت است  
تفرقه آئینه اندازه جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است  
چیست نقد شغله غیرا ز سعی خاکستر شدن  
دل بسی گریه سرشار روشن کرده ایم  
خاکسار الفت داغ محبت نیستم  
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار  
ننگ تصویریم از ماجرات جولان مخواه  
هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست  
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم  
طبع روشن کم دهد از دست ربط خاکشی  
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا  
ضبطا بیباکیست در کیش جنون ترک ادب

خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است  
سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است  
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است  
همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است  
همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است  
اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است  
ورنه جای نامه پیش یا را خواندن است  
شوخی نظاره ما تا چشم سوزناست  
از پی حبس نفس آئینه حصن آهن است  
شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است  
بی گریبان دست من پای پرونا زدا من است

جز تا مل نیست (بیدل) مانع شوق طلب

رشته این ره اگر دارد گره استادان است

در خیال آبا دراحت آگاهی نامحرم است  
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز  
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند  
از دو تا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار  
یا س تمهید است این امیدها هشیار باش  
با فروغ جلوه ات نظارگی، اتا ب کو  
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل  
درس عبرت های ما را نسخه فی درکار نیست  
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد  
شعله هرجا میشود سرگرم تعمیر غرور  
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند  
نامدارها گرفتار نیست در دام بلا

جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است  
ساز بزم زندگانی را همین زیرو بم است  
کاسه چشم کداگر پر شود جام جم است  
قامت هر کس بزیر بار می آید خم است  
هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است  
رنگ گل چون آتش افروز سپندش شبنم است  
خانه آئینه هم بر پای بند یوار نم است  
چشم آهورا سواد خویش سرمشق رم است  
گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است  
داغ می خندد که همواری بنای محکم است  
موجهارا رفتن از خود هم در آغوش هم است  
(بیدل) انگشت شها نرا طوق گردن خاتم است



در خیال مزین فهم خویش ساز تو نیست  
 ز کارگاه خیاالت کسی چه پرده درد  
 بغیر نیستی از اعتیاد عالم رنگ  
 ز دستگاه تصنع تری آب میند  
 بسایه نیند ارد غرو رخاك حساب  
 بغیر سجد ز خاك ضعیف منفعلی است  
 تردد و جهان آرزوی مقصد خلاق  
 پیرده طپش دل هزار مضراب است  
 ز چشم بستن خود غافلانی مل تا چند

چو شمع جیب تو جز بوقه گداز تو نیست  
 که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست  
 بهر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست  
 حقیقتی که توداری بجز مجاز تو نیست  
 نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست  
 زجست و خیز بر این نقد رنما ز تو نیست  
 بعرصه ایست که يك کام هرزه تاز تو نیست  
 تو گر نفس نرنی دهر نغمه ساز تو نیست  
 حریف نیم گره زشته د راز تو نیست

زا اختیار دین بزم دم مزین (بیدل)

جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

در ربط خلاق یکسر نا موس کبریا نیست  
 منعم به چتر و افسر اقبال میفر و شد  
 وارستگی یا غیم بی و هم باغ و را غیم  
 دارد جهان اقبال ادب را در مقابل  
 آرام ورم دین دشت فرق آنقدر ندارد  
 آواره خیالات دل بر چه بندد آخر  
 زین ورطه خجالت آسان نمیتوان رست  
 در خورد سخت جانی بایده غم جهان خورد  
 بی ما یگان قدرت شایسته قبولند  
 گوش تظلم دل زین انجمن که دارد  
 گلزار بی بریها و ارستگی بها راست

چون سبزه هر کس اینجاد عالم جدا نیست  
 غافل که بر سر مایه سایی همای نیست  
 صبح فلک دما غیم بر بام ماهوا نیست  
 بر خود سری میچینید هر جاسر نیست پائین  
 در دیده آنچه کوه نیست در گوشها صدا نیست  
 گر عشق بی نیاز است در حسن بی وفا نیست  
 چون شمع زنده گی را در هر عرق شنائین  
 ترکیب و سع طاقت معجون اشتها نیست  
 دست شکسته بارش برگردن دعا نیست  
 در گرد موی چینی فریاد سر مه سائین  
 در سرنگونی بید هر برک پشت پائین

(بیدل) کهجا برد کس بیداد بی تمیزی

دنیا کذ رگهی بود پنداشتیم جا نیست

در سایه ابرو نگهت مست و خرابست  
 عاشق بچه امید زند فال تماشا  
 يك غنچه بیدار ندارد چمن دهر  
 ما غرقه طوفان خیالیم و گرنه  
 یکدیده تریش نداریم چو شبنم  
 پروانه کامل ادب پای چرا غیم

چون تیغ ز سر در گذرد عالم آبست  
 در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست  
 شاخ گل این باغ سرا سر رگ خوابست  
 این بحر تنگ مایه تراز موج سرا بست  
 در قافاه ما همه مینای گلابست  
 در کشور مابال و پرریخته بابست



فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست  
بی مغز بود دانه کشت امل دهر  
عبرتگاه امکان نبود جای اقامت  
در عشق بمعموری دل غره میباشید  
بیداری بختم ز گل آبله پیا نیست  
چون جوهر آئینه ز حیرت همه خشکیم  
جز سوز و گداز از پر پروانه ندیم

(بیدل) ز سخنها ی تو مستست شنیدن

تحریرك زبان قلمت موج شراست

تا بسمل ما گرم طپش گشت کباست  
در رشته موج ارگهری هست جباست  
در دیده نگه راهمه دم پا برکاست  
هر جا قدم سیل رسیده است خراست  
تا غنچه بود دیده امید بخواست  
هر چند رنگ و ریشه مادر دل آست  
این صفحه آتش زده جزو چه کتابست

در سیرگاه امر تحریر مقدم است  
نی آه در جگر نه رخ یا رد و نظر  
وضع فلک ز شش جهت آواز میدهد  
عمری ز خود روی که بفرسودگی رسی  
دل را نشان ناولک آفات کرده اند  
تسلیم راه فقر نخو اهد غبار کس  
اوج و حضیض قلم امکان شگافتم  
با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن  
گرواری به نشئه اقبال پیخودی  
از حیرت حقیقت خلوت سرای انس  
بگذشت عمرو اشك گرفت است دامنش

آئینه شخص و صورت این شخص مبهم است  
در حیرتم که ز ندگیم از چه عالم است  
کای بیخبر بلند چین پایت خم است  
چون خامه لغزشت بز مینهای بی نم است  
هر دم زدن بخانه آئینه ماتم است  
کز نقش با علم شده ای این چه پرچم است  
از آبرو مگو همدجا این گهر کم است  
شمشیر انتقام ضعیفان تنک دم است  
رنگت بگردش آمده پیمانها جم است  
تا حلقه برون در آغوش محرم است  
ببال صبر عقده همین گردش بنم است

زین بار را نفعال که در نام ز ندگیست

(بیدل) نگنیم آبله دوش خاتم است

در طپش آبا در هر حیرت دل لنگر است  
چرخ ز سر گشتگی گرد سحر ساز کرد  
لاف هنر بیهوده است تا ننماؤ عمل  
نیست غبار اثر محرم جو لان ما  
رشته ساز امیدد رگزه عجز سوخت  
رهر و تسلیم را راهله افتادگی  
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر  
بحث عدو را مدح جز بتغافل جواب

مرکز دور محیط آب رخ گوهاست  
سودن صندل همان شاهد درد سراسر است  
تبغ نگر در چنار گر همه تن جوهر است  
کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است  
شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است  
قاقله عجز را خاک شدن رهبر است  
شامه آفاق را صیت کرم عنبر است  
زانکه حدیث درشت درخو رگوش کراست

دام طیشهای دل حسرت سیر فناست  
 روی که دارد عرق دیده سرشک آشناست  
 چاک گریبان ما سینه بصحرای گشود  
 شعله بیتاب ما بسمل خاکستر است  
 زلف که در تاب رفت نسخه دل ابراست  
 تنگی عناق جنون اینهمه وسعت گراست  
 (بیدل) ازین انجمن سرخوش در دیم و بس

بزم چو با شد شراب آبله اش ساغراست

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست  
 کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضاست  
 هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پراست  
 میبرد چون گرد باد از خه یش سرگردانیم  
 در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است  
 مشت خاک ماسرا پافرش تسلیم است و بس  
 خویش را از دیده خود بین خود پوشیدن است  
 فکر مرکب در طریق فقر ساز گمراهی است  
 جوش خون نازک دلانرا پوست برتن میدرد  
 وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست  
 جزم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست  
 از برای خواب بمخمل بستری درکار نیست  
 سرخوش دشت جنون راسا غری درکار نیست  
 چون سحر در قطع هستی خنجر درکار نیست  
 سجده ما را جبینی و سری درکار نیست  
 احتیاط ما برای دیگری درکار نیست  
 نفس در فرمانا گریبا شد خری درکار نیست  
 از ضعیفی بر برگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بودا را باب همت را کمال

بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در طلبت شب چه جنونها گذشت  
 چهل خرد پخت و بمعموره ریخت  
 نقش نگین داشت کمال هوس  
 خلاق خیالات بر افلاک برد  
 پی سپهر عجز چه نازد بجای  
 جوش نفس بود می اعتبار  
 چون شرر کاغذ آتش زده  
 سعی تگ و پو همه را محو کرد  
 چون شب و روز است تلاش همه  
 خط جبین فهم بفر داگماشت  
 خامشیم زنده بجای و ید کرد  
 ضبط نفس طرفه پلای داشته است  
 قافله سار لا رتو هم میباش  
 فرصت دیدار و وفائی نداشت  
 کز سر شمع آبله پا گذشت  
 عقل جنون کرد و ز صحرای گذشت  
 اسم بیجا ماند و مسمی گذشت  
 از سر این بام هواها گذشت  
 آبله از خاک چه بالا گذشت  
 قلقاکی کرد و زمینا گذشت  
 فرصت ما از نظر ما گذشت  
 ریگ روانی زثر یا گذشت  
 درنگ داشت آنکه از اینجا گذشت  
 خامه برین صفحه چلیپا گذشت  
 کم نفسیها ز مسیحا گذشت  
 قطره با بن جهد ز دریا گذشت  
 هر کس ازین بادیه تنها گذشت  
 آمده بود آینه اما گذشت

بادم شمشیر قضا چاره چیست

(بیدل) ازین ماه که جز باد نیست

عمر در اندیشه سواد گذشت

در گلستان نیکه دل را با اشارا تش سر است

ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش

ششجهت جز کاوش و بالیدن نیرنگ نیست

گلفروش است از بهار لاله زار این چمن

ظرف استعدا مستان ماقیء بزم است و بس

انفعال گمراهی در اعراف عجز نیست

صورت انگشت زنها ریم و قدی میکشیم

در شکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است

حرص تا با قیست با ید غوطه در حرمان زدن

یکدوم در گوشه بی مدعا ئی و اکشید

سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق

نیستم نومید رحمت گردد و تا بیم کرد چرخ

نخواه در صحر است شب نیمه نخواه در آغوش گل

سبز ه گرنگل میکند ابروی ناز د لبر است

در کمین خود نما ئیها پری مینا گریست

اختراع این بسکه ماه نوجبین لا غریب است

آتش داغیکه در پیراهنش خاکستر است

باده گرخواهی همان لب باز کردن سا غریب است

خامه تسلیم ما را خط کشیدن مستطریب است

در بلند یهای ناخن گردن ما را سرب است

شمع ما سر تا قدم سامان بالین پریب است

از توقع گر توانی چشم بستن گوهریب است

صافی آئینه بیمار نفس را بستر است

پیش ما آئینه است اما بدست دیگر است

حلقه اما ماهمان در پیش چشم من در است

هر کجا باشم بضاعتها همین چشم تر است

(بیدل) از اقبال ترك مدعا غافل مباش

در شکست آرزوها نا امید ی لشکر است

همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است

دید ماهی نگه چون نقش پا افتاده است

بر سر ماسایه زلف دو تا افتاده است

هر کجا پا میگذازی نقش ما افتاده است

در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است

عقددها در رشته موج بقا افتاده است

سازرقص بسمل ما از نو افتاده است

از صف مژگان ماهم بوری افتاده است

رنگ ما از عجزی بر روی ما افتاده است

هر کجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

جام ما عمر است از چشم صدا افتاده است

در گلستان نیکه گرد عجز ما افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی بر راه انتظار

ما سیران از شکست دل چه سان ایمن شویم

نیست خجاک کی گز غبار عجز ما باشد تهی

گاه گاهی ذوق همچو چشم است مارا با حجاب

از طلسم ما که تمثال حبابی بدش نیست

کودم ببیا کی تیغی که سحر ابی کند

سبز و گل تا بکی بنوسد بساط مقدمت

از گل تصویر نتوان یافت بسوی خرمی

جاده و منزل درین وادی فریبی بیش نیست

این زمان از سر مه میاید سراغ دل گرفت

گرفت (بیدل) مرا برخاک زد آسوده ام

میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

در گلشن هوس که سراغ گلش نیست  
آن سازفته‌ئی که تو محشر شنیده‌ئی  
دیدیم حسن ساخته اعتبار جا  
یا رب بحال مفاسیء خواجهرحم کن  
آزادگان ز فکر رعونت منزله اند  
صیادیهوس چقد رننگ فطرت است  
برافعال عشرت این بزم چیده اند  
ند بیرر سنگاریء جاوید نیستیست  
از قطره تا محیط و بال تعلق است

(بیدل) خوش آنکه الفت جزو و کلش نیست

در زدن امت گل مقصود بیر نزد یک است  
دوری منزل مقصود ز خود بینهاست  
رهبر کام توپاس نفس است ای غواص  
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی  
همه گویند جدا نیست ز مادر ما  
ترك او هام جسد مژده گردون تا زیست  
نا توانی ز چه رو صید خیا لم نکنند  
سیر هاد هوس آباد تمنا کسر دیم  
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند  
نفس گبام فنا می شمرد غفلت چند

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد

نسبت آبله با دیده تر نزد یک است

دروادی‌ئی که قدرت عجزم کمال داشت  
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش  
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق  
چون شمع جنبش مژه مارا ز خویش برد  
شور طلب زوهم فنا سر بجیب ماند  
سر رشته هلال بخورشید محکم است  
دو عین وصل چشم به پیغام دو ختیم  
اکون علاج شبهه هستی که میکند

با لیدگی چو آبله ام پایمال داشت  
گوهر بجیب صافیء مطلب زلال داشت  
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت  
پرواز آرمیدهء ما طرفه بال داشت  
ورنه بخالك نیز جنون احتمال داشت  
نقصان حال ما اثری از کمال داشت  
شبم بروی گل نگهی در خیال داشت  
در سنگت نیز آئینهء ما مثال داشت

آن حیرتیکه کرد بر ویت مقالم  
مشکل بعیش بسی نفسان بسی برد کسی  
یارب شفق طرا ز کد امین بهار شد  
هر کس بقدر همت خود نماز میکند

(بیدل) غم تود ارد اگر خواجه مال داشت

درو صلم و سیرم بگریبان خیال است  
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش  
سایل بکف اهل کرم گری بخلط هم  
از بیخبری چند کنی فخر لباسی  
از مائده بسی نمک حرص میرسید  
جهدیکه ز کلفتیکه ده جسم برائی  
بگداز برنگی که پری داغ تو گردد  
بر جاوه اسباب تو هم نفر و شی  
لعل تو بجز میکه دهد عرض تبسم  
زین مائده یک لقمه گوارا نتوان یافت

چون آینه پرواز نگاهم ته بال امت  
تا چینیء ما خاک نگشتست سفال است  
چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است  
پشمیست که بردوش تودر کسرت شال است  
چیزیکه به جز غصه توان خورد محال است  
هر دانه که از خاک برون جست نهال است  
چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است  
دیوارود رخا نه خورد شید خیال است  
موج گهر آنجا شکن چهره زال است  
نعمت همه دندان زده رنج خلل است

(بیدل) دل ما با چه شهو است مقابل

نقشیکه درین پرده به بستیم خیال امت

درین گلشن دوزت خنده کاریست  
برافشان برهوس دامن و برگذر  
هم از بست و گشا چشم در یاب  
ود یعتها ز سر بایدا کسرد  
حریف پاک بازان وفا باش  
بصد دست حمایت بایت سوخت  
ز خا که سترمان میجوید آتش  
هنوزت دیده کم دارد سفیدی  
حذر ایشمع ازین محفل که اینجا  
من و ما نسخهء تحقیق هستی  
جهان مجنون سودای نقاب است  
مباشید از خواص جماعه غافل  
وقا رپیری از گردون مجوئید

مبادا غره گردی گل بهاریست  
که در جیب نفس نقد نثار نیست  
که اجزای جهان لیل و نهار نیست  
بره گری پا گذاری حق گذار نیست  
که جز سر هر چه بازی بد قمار نیست  
چراغ زندگی یکسر چنار نیست  
چو هستی با کفن جوشد حصا ر نیست  
زمان وصل یوسف انتظار نیست  
بقدر سربسیدن سر شما ر نیست  
خطی دارد که آن لوح مزار نیست  
ازین غافل که لیلی بسی عمار نیست  
بجنگید ای خروسان تاجدار نیست  
که طفلی عاشق دامن سوار نیست

چه فقر و کو غنا بام است رحمت  
غبارت چون سحر گرا وج گیره  
به هستی (بیدل) مفلس چه لا فدا

ز قلقل شیشه بی با ده عاریست

دل از بهار خیال تو گلشن را ز است  
خیال مرهم کا فور گلقر و ش میا د  
توبرق جلو ه نگه دشمنی کسی چکند  
گدا ختم ز تحیر که چشم آینه هم  
میم جو نکبت گل جو هر هوا گردید  
لبی که خنده درو خون شود اب می ناست  
سخاست نشه شهرت کرم نژاد انرا  
فریب عجز مغورا ز بر شکسته ر نگ  
زیب و تاب نفس سر ز دل توان دانست  
ند انما اینهمه حرف جنون که میگوید  
توان ز بیخود یم کرد سیر عالم حسن  
نهال گلشن قدر سخنو وری (بیدل)

بقدر معنی و برجسته گردن افرازا است

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است  
بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد  
زا هل صومعه اکراه نیست مستان را  
ز عرض شیشه تهی نیست نسخه تحقیق  
بعالم بشری غیر خود نما نی نیست  
قد خمیده کذل تن پرست را هموار  
فزوده ایم بو حدت ز شوخ چشمیها  
نظر بگردره انتظار د و خته ایم  
خطی بصفحه دل بی خراش شوق تو نیست  
میم بسا غردل نقل یا س میگرد  
دوئی کجاست ز نیرنگ احوالی بگذر  
با وج آگهی نبرد بان نمی با ید  
اگر ز سوختگان نی سواد فقر گزین

زموج پیرهن این محوط پر خشک است  
بقم درین چمن حادثات سپرک است  
که ترش روئی زاهد بیزم نمک است  
تو آنچه کرده ئی از خویش انتخاب شک است  
کسیکه بگذرد ازو هم خویشتن ملک است  
مدار را ست رویهای فیل پر کجاست  
دهیکه محو شد این صفر هر چه هست یک است  
بچشم دام سیاهی و صید مرد ملک است  
ز روی بحر بجز موج هر چه هست حک است  
چو زخم قطره آبی که میخورم گزک است  
که یک نگاه میان د و چشم مشترک است  
نگاه تا مژه برداشت بر فلک است  
که شام چهره زرین شمع را محک است

دگر مپوس ز سامان بزم ما (بیدل)

ز شور اشك خودا ینجا کباب را نمك است

دل از ندامت هستی مکدر افتاده است  
درین بساط تنزه کجا تقدس کو  
مرو بباغ که از خنده کاری گلها  
فلک شکوه برافروزی میگذرد  
بهر طرف نگری خود سری جنون دارد  
بغیر چوب زمینگیری از خران نرود  
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق  
کسی بمنع خود آرائیت ندارد کار  
سرشك آئینه نگذاشت در مقابل آه  
بعافیت چه خیال است طرف بستن ما  
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود

دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده است  
مسیح رفته و نقش سم خرافتاده است  
درین هوسکده رسم حیا برافتاده است  
بلندی و سر این بام بر در افتاده است  
جهان خطیست که بیرون مسطر افتاده است  
عصا کجا است که واعظ زمین را افتاده است  
قفقش شکسته بآرایش پرافتاده است  
بیا که خانه آئینه بید را افتاده است  
ز بی نمی چقدر چشم ما ترا افتاده است  
مریض عشق چو آنش به بستر افتاده است  
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

تو هم بحیرت ازین بزم صلح کن (بیدل)

جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است  
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را  
ای دزه مفرسای پیر و از تو هم  
آن مشقت غبارم که پیر و از طپیدن  
آئینه و گسل از بغل غنچه جسد نیست  
هر گام بر اه طلبت رفته ام از خویش  
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد  
شد جوهر نظاره ام آئینه حیرت

آباد کن خانه آئینه خیال است  
گر گردش رنگست همان گردش سال است  
خورشید هم از آینه داران زوال است  
در حسرت دامن نسیم پروبال است  
دل گر شکند سر بر سر آغوش وصال است  
نقش قدمم آئینه گردش حال است  
چیزیکه در آئینه توان دید مثال است  
بالیدگی و داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سرفقر

کز نسبت او چینی و خاموش سفال است

دل بسی آب گردیدن طرب پیمانه است  
هر کجا ناز نیست ایجا دنیا زی میکند  
ناله ها در دل گره دارم بنا موس وفا  
عضو عضوم نشه کیفیت مرگان اوست  
تا نمیری رمزا این معنی نگر دروشت

خود دگذازی تر دماغیهای این دیوانه است  
خط چراغ حسن را جوش پیر پروانه است  
زیشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است  
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است  
کا شنای زندگی از عافیت بیگانه است



از کج اند پشان نشان مردمی جستن خطا است  
مگذر یدای میکشان از فیض تعلیم جنون  
دست رد پرداز ساهان تماشا میشود  
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان  
عالم امکان ندارد از حوادث چاره‌ئی  
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود

چشم کی دارد کمان هر چند صاحب خانه است  
حلقه زنجیر سر مشق خط پیمانهاست  
طره تا رنگه را موج مژگان شانه است  
چون ره خوراییده ام آوازا افسانه است  
در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است  
خانه ما سیل بنیادش هوای خانه است

ما با ول گام از تمهید وحشت جسته ایم

(بیدل) اینجاست دامن ابجد طفلانه است

دل بیدار پرتو حسنت سراپا آتش است  
پیکر ماه همچو شمع از گریه شادی گداخت  
تا نفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست  
گر می‌هنگامه آفاق موقوف تب است  
عشق می‌آید برون گروا شکافی سینه ام  
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت  
شمع تصویری از سوز و گداز ما مپرس  
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن  
جز بگملا می سراغ امن نتوان یافتن

از حضور آفتاب آئینه ما آتش است  
اشک هر جا بنگری آب است اینجا آتش است  
می‌طپد بر خویش تن تا خار و خس با آتش است  
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است  
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است  
آب به دریا اگر بشکست صحرای آتش است  
پرتوی از رنگ تابا باقیست پام آتش است  
ما هیانرا هر چه باشد غیر دریا آتش است  
ورنه از پرواز ما دنبال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب

کز دل گرم نفس را در ته پای آتش است

دل بیاد جلوه‌ئی طاقت بغارت داده است  
الفت آرام چون سدره آزار داده است  
تهمت آلود تگ و پوی هو سه نیستیم  
پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر  
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گسر  
مفت عجز ما ست گر پامالی هم میکشیم  
رفته ایم از خویش اما از مقیمان دلیم  
داغ شوزا هد که در آئین مرتاضان عشق  
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست  
می‌طپد گردا بم از اندیشه آغوش بحر  
از طپید نهایی دل بیطاعتی دارد نفس

خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است  
پای خواب آلوده دامان صحرای جاده است  
همچو گوهر طفل اشک من تحیر زاده است  
جوهر آئینه مهتاب موج بسا ده است  
د فتر برگ گل از دست بهار افتاده است  
نقش پای رهروان سر مشق عیش جاده است  
حیرت از آئینه هرگز پابرون آنها ده است  
خاله گردیدن بر آب افکندن سجاده است  
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماد است  
دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است  
منزل ما کاروان را در رس و وحشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم قاصد بی مطلبیم و نایامیه ما ساد است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست

گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پایان که شکستست	این شیشه بهر کوه و بیا بان که شکستست
جز صبر با فاقات قضا چاره نشاید	در ناخن تد بیر نیستان که شکستست
با سختی ایام در شتی مفروشید	ای بخیر دان سنگ بدندان که شکستست
گر نازند ارد سر تشویش غبارم	دامان توای سر و خرامان که شکستست
هر سوچمن آرائی ناز نیست درین باغ	آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست
گل بی طپشی نیست جگر داری رنگش	جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست
گر عجز عنان گیر زخو در فتن من نیست	رنگم چو گل شمع پریشان که شکستست
با چاک جگر با یدم از خویش برون جست	چون صبح برویم در زندان که شکستست
گر موج ندارد تب و تاب نم اشکم	در چشم محیط این همه مژگان که شکستست
عمریست جنون میکنم از خجالت افلاس	دستیکه ندارم بگریبان که شکستست
هر ذره جنون چشمکی از دید ه آهوست	آئینه مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن و بگذر

بر خوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخيال خطا و سیر فرنگیست	این آینه صاحب نظر از سرمه زنگیست
غافل مشو از سیر تماشا که داغ	هر برگ گلی زین چمن آئینه زنگیست
در گلخن وحشتکده فرصت امکان	دودی شرری چند شتابی و درنگیست
چون بشکند این ساز چه خشم و چه مدارا	زیر و بم تار نفست صلیح و جنگیست
ازا دل تکبر مطلب ساز شکفتن	چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صدفله بیتابی شوقیم	چاک دل ما هم چرس ناله بیچنگیست
جهدیکه برائی زکمانه آفاق	نخچیر مراد دوجهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجا دفضائی	ورنه چون نگه خانه ما گو شه تنگیست
چون لاله زبس گرم روحسرت داغ	صحرا از نشان قدم پشت پلنگیست
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است	تمکین بره قطره ما پشته سنگیست
چون شمع زبس آینه سامان بهارم	تا ناولک آهم سرو برگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق بیحریست که آنجا

آئینه هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس بر سر راهست در مزرع غم ریشه این دانه نگاهست

بیدرد نجو شد نفس از سینه عاشق  
این دشت زیارتکده منظره کیست  
غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت  
از صفحه دل نقش کدورت نتوان شست  
براهل هوس ظلم بود با ده پرستی  
تنگ است بار باب نظر وسعت امکان  
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان  
مشکل که شود وحشی ما را معلق  
در کیش حیا پیشگیم شوخی اظهار  
بی عشق محال است بود رونق هستی  
داغم اگر از دود کشد شعاع آهی  
آئینه ام و طاق دیدارند ارم

(بیدل) نکند کعبه جان جلوه بچشم

تا گرد جسد آینه دار سر را هست

موجیکه ازین بحر مد شعله آ هست  
تا ذره همان دیدم امید بر آ هست  
این بزم مگر حلقه آنزلف سیاهست  
گردون بحقیقت گره تارنگاهست  
عمریست کلف جوهر آئینه ما هست  
این بیخبران را لب ساغر لب چاهست  
شمعیست که افسرده فانوس کلاهست  
در خانه دل نیز نفس مرده راهست  
هر چندد آئینه خویش است نگاهست  
بی جلوه خورشید جهان نامه سیاهست  
چشمیست که بر روی کسی گرم نگاهست  
این باده ندانم چقدر حوصله خوا هست

دل را گشاد کار ز صد عقد برتر است  
غواص آرزوی گرفتاری تو ایم  
سر بر نمیکشیم ز خطر ضای دوست  
رنگ پریده ایست ز روی خزان ما  
کر آرزو بچشم تا مل نظر کند  
دریا کشیست مشرب بیهوشی حباب  
دارم نوید مقدم سیماب جلوه می  
تجدید رنگ و بونرود از بهار من  
واما ندگی فسرده یاسم نمیکند  
بالاد و یست آبله پاد رین بساط  
فردا بخلد هم اگر این ما و من بجاست  
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست  
دشوار نیست قطع امید من آن قدر

(بیدل) بقلزم اثر انتظار عشق

چشم تری که بی مژه گردید گوهراست

دل زاو هام غبار آلود است ز نگ آئینه آتش دود است

عمرها شد که چو موج گهر م	بال پرواز قفس فرسود است
طرف عجز غرور است این جا	سجده ها آئینه مسجود است
معنی شهرت عنقا دریا ب	شو رمعد و می ما موجو داست
گر شوی محرم اینجا م طلب	نقش پا آئینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه	خنده را چاک گریبان سو داست
بر دل کس نخوری از دم سر د	و عظم بیجا همه جا مرد و داست
زخم دل ضبط نفس میخواست	غنچه را بستن لب بهبود است
تشنه مرده ند شهیدان وفا	آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستی و موهوم میسر

ساز بنیاد نفس ناپسود است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است	ای ناز مشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دید سجده های بخیا ل ادا کند	صد سربکسوت مژه گردن نهاد است
از محو جلوه هر همه تمثال پر کشد	حیرت مقام جوهر آئینه داده است
ز حمت کش ستمگره و نا توانیم	با رجها ن چو سایه بد و شمش فزاده است
در عرصه ای که رخسار امت جنون کند	گل گرسوار رنگ بر آید پیا ده است
مارا خیال آن مژه افسون بیخود است	از رشته های تاك مگو موج باد است
گو تنگ باش دیند خست نگاه عقل	دشت جنون و دام صحرای گشاده است
عجز و غرور خالق گر آید با متحان	پروازهای ذره ز گردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود	زور کماند میکه نماند کباد است
چون شمع منع سربهو اتا زیت نکرد	از پنا نشستی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجه اندیشه و دو نیست	نیرنگ شخص و آئینه تمثال زاده است
روزی و از هوس توهم ای و هم پرفشان	عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع بر خط تسلیم خاک شو

ای پر شکسته در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتش خزانه کیست	نگاه حسرتم پروانه کیست
خط جامست امشب رهن هوش	خیال نرکس مستانه کیست
هزار آئینه ر وزخو یش شب کرد	صفا مهتاب فرش خا نه کیست
امل در مزرع ما ره ندارد	فسون ریشه دام دانه کیست
اگر تیغ ندارد می پرستی	لب زخم خط پیمانه کیست
ز چاک دل نواها می تراود	که می فهمد زبان شانه کیست

نیرز یدم بشعمیر خیا لی  
رگ گل ناله زنجیر دارد  
سپند آهی کشید و چشم پوشید  
شرارم نازخواهد کرد خرم  
غبارم یارب ازو پیرانه کیست  
چمن جو لانه د یوانه کیست  
باین تکلیف خواب افسانه کیست  
برون از ریشه جستن دانه کیست

بدوق بیخودی مردیم (بیدل)

شکست رنگ صورت خانه کیست

دل مانند بی حس و غمت افشا نده بال رفت  
خلقی ازین بساط بو هم گدشتگی  
زین دشت گردن آقهه دیگر نشد بلند  
زردستان تهیه راه عدم کنید  
ناایمنی نبرد ز گوه هر حصار موج  
گر شرم داری از هوس جا ه شرم دار  
بید ستگا هی آفت آثا ر مرد نیست  
موج گهر چه وا کشد از معنی محیط  
اشکم بدیده محمل انداز برق داشت  
تصور یر تیره بختی من میکشید عشق  
ای چینی ایتقد ر بطنین موی سر ممکن  
این ناولک وفا همه جاپوس مال رفت  
بی نقش پا چوقا فله ماه و سال رفت  
هر محملی که رفت بدوش خیال رفت  
قارون بزیر خاک پی جمع مال رفت  
سرها بزای عدم از زیر بال رفت  
تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت  
نارفتنیست خطا اگر از خامه نال رفت  
حرفیکه داشتم بزبانهای لال رفت  
گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت  
از هند تا فرنگ قلم برزگال رفت  
فغفور در اعداءه سال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است

زین جاده ماه نو بهجهان کمال رفت

دل چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است  
نمی توان طرف خوب وزشت عالم بود  
بهستی از اثر نیستی مشو غافل  
اگر تو پای بدامن کشیده ای خوش باش  
باین د و روزه نمود یک در جهان داریم  
ز غنچه حسپی اوراق گل توان دانست  
بهار کرد خط مفت جلوه شوخی ناز  
بوا دئی که تحیر دلیل مقصد ماست  
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم  
چو گفتگو بمیان آمد آشتی برخواست  
غبار لغت اسباب دام غفلت ماست  
ز خواب ناز سرم چون گهر ته سنگ است  
خوشا طبیعت آینه ای که در زنگ است  
بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است  
که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است  
نشان ما عرق شرم و نام مانگ است  
که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است  
طراوت رنگ گل دام عشرت رنگ است  
ز اشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است  
بچشم ما رنگ گل یک قلم رنگ است  
میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است  
تصور مژه بر صافی نگه زنگ است

ز حرف زهد بمیخا نه دم زن (بیدل)

که تار سجه درین بزم خارج آهنگ است

\*\*\*

دل مضطرب یا س و نفس ناله بچنگ است  
تاراه سلا مت سپری محو عدم باش  
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی  
هر گه مژه و اشید چو شرر رفته‌ئی از خویش  
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگرده  
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست  
ایمن مشو از خواش خون ناشده در دل  
ای ناله مبادا بخیا لم روی از خویش  
دریاد توام نیست غم از کلفت امکان  
آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است  
کفری بتر از غفلت خود بینی ما نیست

دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است  
آسود گئی شیشه همان در دل سنگ است  
در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است  
از چشم بهم بسته شتاب تود رنگ است  
بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است  
هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است  
موجیکه بگوهر نمزیده است نهنگ است  
چون اشک دماغ طپش شیشه بچنگ است  
گرد یکه بود در ره گلشن هم رنگ است  
از کیش ادب آنکه نجستست خدنگ است  
در عالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شررم ناز تعین چه فرو شد

ماو سر تسلیم که عمر یست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است  
سجهء من ناله را با عقد دل پیوستن است  
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن  
با درشتان جز بترك راستی صحبت مخواه  
عافیت احرامی عشاق سعی نارساست  
در گلستان خرام اوز هر نقش قدم  
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود  
گرتامل محرم سامان این دریاست  
تا کی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن  
سعی بیدردان بباد هر زه گردی میروند

قطره را از خو دگسستن دل بدریا بستن است  
همچو مژگان سجد هام چشم از دوعالم بستن است  
زین تعلقات که داری اندکی وارستن است  
نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است  
شعلهارا داغ گشتن نقش راحت بستن است  
رنگ و بوی گل کمین ساز دای بستن است  
رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است  
از تهی دستی گهر هم چون حباب آبستن است  
شیشه‌ئی داری که بر سنگش زدن نشکستن است  
موج خون شوی نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار

در خور مواج این جبار و بناخن نخستن است

دوری منزلت از بسکه ندامت اثر است  
عالمی سوخت نفس در طلب و رفت بباد  
قطرهء ما بطلب باز و از رنج آسود

سو دن دست ز پا یکد و قدم پیشتر است  
فکر شبگیر رها کن که همینست سحر است  
بید ما غی چقد رقا بل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل با قیست  
 رنج خفت مکش از خلق با ظها رکمال  
 در چنین عرصه که عامست پرافشانی شوق  
 دعوی عشق و سراز تیغ جفا دزدیدن  
 طینت راست روان کلفت تلخی نکشد  
 هر کس از قافلهء موج گهر آگه نیست  
 خواب فهمیدهئی و در قفس پروازی  
 این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند  
 ترك هستی کن و از ذلت خاجت بدر آئی  
 ما و من تعبیه صنعت استا دد لیم  
 هر کجا آینه دکان هوس آراید

(بیدل) از عمر معجور رسم عنان کردانند

قا صد رفتهء ما باز نگشتن خبر است

دوستان ظلمی بحال نامرادم رفته است  
 بی نفس در ملک عبرت زنندگان میکنم  
 قفل و سواست چشم من درین عبرت سرا  
 سیر گل نذر جنون بید ما غی کرده ام  
 اینقدر یارب نفس را با که عزم سرکشیت  
 با همه بیکاری از سرخاریء ابرام حرص  
 معنیء ایجاد چون ماه نوم معجول مانند  
 تا سوادانتخاب معنیم بیشک شود  
 نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم  
 کس خریدارد دل آگه درین بازار نیست

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست

لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تودا من کشان گذشت  
 تا پرفشانده ایم ز خود هم گذشته ایم  
 دارد غبار قافلهء ناامیدیم  
 برق و شرار محمل فرصت نمیکشد  
 تا غنچه دم زنند ز شگفتن بها رفت

رشتهئی را که گره جمع نسازد دوسراست  
 نزد این طایفه بی عیب نبودن هنراست  
 مشت خاك توارا گر خشك فروماند تراست  
 در رگت حوصله خونی که ننداری جگراست  
 گرهء نی لب چسپیده ذوق شکر است  
 روش آبله پایان خیالت دگراست  
 با خبر باش که بالین تو موضوع پراست  
 بتکلف هم اگر چشم گشائی سحر است  
 تا نفس باب سوال است غنا در بدر است  
 قافل شیشه صدای نفس شیشه گراست  
 پر بمثال منازید نفس در نظر است

داشتم چیزی و من بودم زیاد مرفته است  
 خاك برجا مانده است امروز و بادم رفته است  
 همچو بزرگان عم در بست و گشاد مرفته است  
 پیش پیش رنگ و بوها اعتما دم رفته است  
 فرصت کار تا مل در رجها دم رفته است  
 چون قلم ناخن زانگشت زیاد مرفته است  
 بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است  
 مغز چندین نقطه در تند بیرصاد مرفته است  
 در پی این داغ اشك شعله زاد مرفته است  
 آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست

لیک ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

اشك آنقدر دزدید ز پی کزفغان گذشت  
 دنیا غم تو نیست که نتوان از ان گذشت  
 از پا نشستن که ز عالم توان گذشت  
 عمری نداشتیم که بگویم چسان گذشت  
 تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت



بیر و ن نفاخته است ازین عرصه هیچکس  
ای معنی آب شوکه ز ننگ شعور خاق  
یک نقطه پل ز آبله پا کفایت است  
گر بگذری ز کشمکش چرخ و اصلی  
و اما ندگی ز عاقبتیم بی نیا ز کرد  
طی شد بساط عمر بیای شکست ز ننگ  
دلدار رفت و من بودای نسو ختم  
تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم

یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

و اما ندنی است اینکه تو گوئی فلان گذشت  
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت  
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت  
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت  
بال آ نقد رشکست که از آشیان گذشت  
بر شمع یک بهار گل ز غفران گذشت  
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت  
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

دوش در را مخیالات عجز شوق آهنگ داشت  
دل بند و قجلوه است با عالمی کرده است صلاح  
در گالستانیکه حیرت فرش جولان تو بود  
بیتوا ز هر قطر هاشم یخت ز ننگ نالهائی  
اینهمه دام خیا لایکه بر هم چیده ایم  
جور گرد و نهم نکرد اصلاح سختیهای دل  
با همه شور هوس بی حشر از آئینه ایم  
خا مشیهایش هجوم آبا د چندین شور بود  
دل شکستم شور طوفان هوسها آر مید  
عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت  
پایه تعظیم ما را گرد باد آئینه است

سعی جولانی که نا ز شها بیای لنگ داشت  
ورنه این شخص جنون با سایه خود جنگ داشت  
چشم هر برگ گل آتش از غبار رنگ داشت  
آرزو در پرده چشم عجب آهنگ داشت  
نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت  
آسیازین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت  
حیرت آنجلوه ما را اینقدرها دنگ داشت  
رنگ ناگردانده طوفان کاری و نیرنگ داشت  
شیشهء ناخورده بر سنگ انجمن راتنگ داشت  
تا نمودی داشتم آئینه من ز ننگ داشت  
هر که دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) غارت اندیش بهار

غچه تا بیدار گشتن دامن ز چنگ داشت

دی بشبم گر یه ما نو گلی خندید و رفت  
از تماشاگاه هستی مدعاسیر دل است  
شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست  
زین بیابان هر قدم خاردار گردارد کمین  
عزم چون افتاد صدق را مقصد بسته نیست  
کوشش و اما ندگان هم ره بجائی میبرد  
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت

از زبان اشک هم در دلی نشنید و رفت  
چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت  
هر کسی زین انجمن طرز گردنا لید و رفت  
رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت  
اشک دریدست و پائینها بسر غلطید و رفت  
سر بیائی میتوان چون آبله زد دید و رفت  
یک نگاه و اسپین ناگاه بر گردید و رفت

ای سحر در را شک شبم غوطه میاید زدن  
هیچ شبم بر نیاز د سر ز جیب نیستی  
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام  
صبحدم (بیدل) خیال نوبهار آئینه می

از تبسم بر گل زخم نمک پاشید و رفت  
دی ترنگی از شکست ساغر م گل کرد و ریخت  
شب چو شمع و عده دید اردر آتش نشانند  
خلوت را زم بهشت غیرت طاعوس گشت  
تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا  
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چید نیست  
سیر این با غم کفیل یکسحر فرصت نبود  
سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو و قار  
داغم از اوج وحشیض دستگاه انفعال  
سعی مژگان جز ندامت سا ز پروازی نداشت  
صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژه گان زدن  
هیچ فردوسی بسا مان دل خو رسند نیست

تا بپوشم (بیدل) آن گنجیکه در دل داشتم

عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت  
دی حرف خرامش بلیم بال گشافت  
خودداری و پا بوس خیالش چه خیال است  
ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم  
پیش که گریبان درم ایوای چه سازم  
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود  
فرصت شمرو هم امل چند توان زیست  
هر خار که دیدم مژه اشک فشان بود  
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدايت  
دعوت هوسا ن سخت تکالیف کمین اند  
بر ما هوس بسال همایه نیفکند  
مو کرد سیاه می دم خاموشی عچینی  
چون شمع ز بس رهبر ما عجز رسا بود

دل در بر من بودند اندام بکجا رفت  
میاید از دست خود آنجا چو حنا رفت  
فرصت تنگ افتاد سرو برگ و وفارفت  
کان تنگ قبا از برم آغوش گشافت  
اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت  
ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت  
حیرانم ازین دشت کدام آبله پافت  
هشدار که بی پانتوان ره بعصارفت  
ای آب رخ شرم نخواهی همه جارفت  
صد شکر که این زنگ از آئینه ما رفت  
شد سرمه خط جاده ز راهی که صد ارففت  
گیر سر به سوار رفت همان آبله پافت

تهمت کش ابرام شدا فراط ند امت  
چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم  
از عمر همین قد و تا ماند بیام

عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت  
آمد ز کجا آمد و گز رفت کجاست  
این رخس سبک سیر عجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد

خاکم چو سحر از نفس آخر بهوارفت

دیده حیرت نگاهان را بمژگان کار نیست  
انقیصا دد و رگد و ن برنتا بد همت  
نا توانی سر مه در کا رضعیفان می کند  
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار  
فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نشین  
سایه اینجا پر تو خورشید دارد در بغل  
سدر راه کس مباد و رباش امتیاز  
از اثرهای نفس چون صبح بوئی برده ایم  
غنچه دل چون حباب از خامشی دارد ثبات  
گرز دنیا بگذریم افسون عقبی حایل است  
دیدها با زاست اما خواب می بینیم و بس

خانه آئینه در بند درود یوار نیست  
همچو مرکز حلقه گو شمش خط پر کار نیست  
رنگ گلرادر شکست خود لبا ظاهر نیست  
جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست  
بر نمد پوشان غبار تهمت زنا نیست  
رنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست  
هر دو عالم خلوت یاراست و مار ابار نیست  
پیش ازین آئینه ما قابل رنگار نیست  
خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست  
منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست  
تا مژه برهم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم را چیده اند

(بیدل) از خست کسی را سایه دیوار نیست

دیده ئی را که بنظر ره دل محرم نیست  
موج در آب گهر آئینه هموار نیست  
حسن رابی عرق شرم طراوت نبود  
درد معشوق فرو نذر زغم عشاق است  
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون  
همچو آینه در عرق شرم تو ایم  
غیرت پرد و غفلت بدل و دیده گماشت  
طوطیست هیچ ره آینه دل نشگافت  
ای جنون داغ شوا ز کلفت عربانی من  
هستی عاریتم سجده به پیشانی بست

مژه برهم زدن از دست تا سفکم نیست  
دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست  
گل کاغذ به از آن گل که برو شبنم نیست  
چاک چون سینه گندم بدل آدم نیست  
که سرا فرازی قد رعلم از پرچم نیست  
خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست  
تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست  
تا بدانی که ترا جز تو کسی همد نیست  
دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست  
دوش هر کس بسته با رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)

خاک تا هم نفس باد بود بی رم نیست

راحت جا وید عشاق از فضولی رستن است  
 چون خروش نغمه‌ئی کز تار می آید برون  
 از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار  
 نشه آزادی‌ئی در غرور عاشقان  
 تا چه زاید صبحدم کامشب بزم نوبهار  
 شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا  
 از مکافات عمل ایمن نباید زیستن  
 همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من  
 تا توان زین انجمن کام تماشا یا فتن  
 ز انقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت

راحت که جاست گردلت از خویش رسته نیست  
 جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم  
 دیوانه و تصرف داشت محبتیم  
 صد رنگ جیب غنچه و گل و اشگافتم  
 افسون حیرتم ز توقیع نظر نکرد  
 افسردگی بشعله همت چه میکند  
 دل جمع کن بحاصل اسباب پرمناز  
 در کارخانه که شکست آب و رنگ اوست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است

رنگی شکسته‌ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگه اندیشه روزی خوار است  
 قطره ما نشد آگاه تا مل و رنه  
 الفت جسم صفای دل مادا دبزنگ  
 طرف امان تعلق ز خراش ایمن نیست  
 از کج اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست  
 بر تعین زده‌ئی ز حمت تحقیق مده  
 در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست  
 ادب آمو ز هو ستازی غفلت پیر است  
 رنگ ها بال فشان می رود و می آید  
 ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان

سجده و شکر نگه چشم از تماشا بستن است  
 شوخی و پروا از مال آنسو بستن است  
 کار ریگ شیشه ساعت ز پانشتن است  
 ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است  
 غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است  
 بهر نام رس و رون رنگ هم نشکستن است  
 سر بریدنهای ناخن عبرت دلخستن است  
 آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است  
 همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است  
 بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

در آتش نعل سپیدی که بسته نیست  
 بر ما میند تهمت پاری که بسته نیست  
 خاری نیاید فتم که پیاپی شکسته نیست  
 رنگینی‌ئی با الفت دلها بسته نیست  
 پیچیده است رشته سازم گسته نیست  
 خورشید ز پر خالک هم از پانشته نیست  
 گل را حضور غنچه در آغوش بسته نیست  
 کارد گر چو بستن دل دست بسته نیست

دانه هرگاه مژه باز کند منقار است  
 موج این بحر گهر خیز گریبان زار است  
 آب این آینه یکسر عرق گلکار است  
 مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است  
 غم تمثال مخور آینه تا هموار است  
 سر سودائی سامان بگر بیان بار است  
 دست بر سر زدن به زگل دستار است  
 سایه را پای بدامن زخم دیوار است  
 این چمن عالم تجدید کهن تکرار است  
 دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگي آنخ نتوان جان بردن

رنگت اين باغ هو س آتش بی زنهاست

رفتن عمر ز رفتا رنفسا پيدا است

وحشت موج تما شای خرام در یاست

گردبادی که بخود دود صفت می پیچد

نفس سوخته سینه چا ك صحر است

جوهر آینه افسرده ز قید وطن است

عکس را گرد سفر آب رخ نشو و نما است

از گهر موج محال است تراود بیرون

گره تا ر نظر چشم حیا پدشه ما ست

قطع سر رشته پروا ز طلب نتوان کرد

بال اگر سلسله کوتا ه کند نا له رسا ست

نرگس مست ترا در چمن حسن ادا

میء شوخی همه در ساغر لبر یز حیا ست

بسکه بی آبله کامی نشمر دم بر هت

آب آئینه ز نقش قد مم چهره گشاست

اعتیار بخود آتش زد نم سهل مگیر

قد شمع از همه کس یکسو و کردن بالاست

ای تمنا مکن از خجالت جولان آیم

عمرها شد چو گهر قطره من آبله پاست

هیچکس نیست زباندان خیالم (بیدل)

نغمه پرده دل از همه آهنگ جاء است

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت

خوبت بکام سنگ ز بان شراره سوخت

خالت ز پرده دود خطی کرد آشکار

شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت

یارب چه سحر کرد تغافل که یار را

در لب شکست خنده با پروا اشاره سوخت

دریای حسن را خطا و گرد حیرت است

یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت

پیدا است از نفس زدن وحشت شرار

کز آه کو هکن جگر سنك خار سوخت

چشم حصول داشتن آئین عقل نیست

از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت

از وحشت غبار شرر فرصتم میسر

صبحی دمید و سربگر ییان پاره سوخت

امید فال امن معجوا ز شرار من

کز برق نیتم اثر استخساره سوخته

چون زخم کهنه ئی که بد اغش دو اکند

بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت

گفتم ز سوز دل فکنم طرح مصرعی

مضمون بد اغ غوطه زد و استعاره سوخت

از اضطراب دل نرسیدم بر راحتی

خواهم بدیده جنبش این گاهواره سوخت

(بیدل) ذخیره مژه شد بسکه روز وصل

د ر عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است

باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد

این جنون پیمان نه کافر صاحب دین بوده است

خاك گشت و فیض استقبال پا بوست نیافت

خواب پای محمل این مقدا رسنگین بوده است

ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم

بر رخ آئینه ما گفتگو چین بوده است

از کشا کشهای موج این محیط آسوده ایم

آبروی گهر ما کوه تسکین بوده است

کوهکن در تلخ کامی جوی شیرایجا د کرد  
از شررد رآتش افتاده است نعل کوهسار  
وصل جست رفتن از خود شد دلیل مقصدم  
با همه شوخی خیالش را زد ل پروا نیست  
بر میان او نچر بید از ضعیفی پیکرم

برزبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است  
سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است  
این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است  
خانه آئینه هم بسیار سنگین بوده است  
عشق بیدردا اینقدر هانا توان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هر کجا افتاده ایم

سرگرا نیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست  
در تامل بیشتر دارم روانی شعر من  
عجز تجدد هوسها را نفس آئینه است  
اختلاط خود فروشان گر باین بیحاصلیت  
از کمین عیب جو آگاه باید دزدن  
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست  
برد باری طیتیم خاک تامل پیشه ام  
اشک چشم گوهرم بر ق چراغ حیرتم  
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن  
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفتاست

در شکست بال دارم ناله گرمقار نیست  
مصرعم از سکنه جز شمشیر لنگر دار نیست  
یک ورق عمریست میگردانم و تکرار نیست  
خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست  
گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست  
چون نگه غیر از تحیر مهرا این طوما ر نیست  
غیر هستی هر چه بردوشم بندی با ر نیست  
کوکبم یک غمرا گرد رخود طید سیار نیست  
هست در خون گشتنت رنگیکه در گلزار نیست  
عکس را آئینه میاید نفس در کار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم

سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت  
از صبح این چمن طبی چشم داشتیم  
دیگر پیام ما بر جنان که میبرد  
چندین چمن فسرده بخون امید ما  
ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود  
لبیک کعبه مانع ناقوس دیر نیست  
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری  
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم  
گردید پیریم ادب آموز عبرتی  
وامانده بود هوش درین دشت بیکران  
(بیدل) دودم به الفت هستی نساختیم

این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت  
آخر نفس بر آئینه عماد مید و رفت  
اشکیکه داشتیم ز مرگان چکید و رفت  
رنگ حنا گلی که مهر سید چید و رفت  
قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت  
اینجا فسانه هاست که باید شنید و رفت  
گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت  
تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت  
کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت  
لغزید پای سعی ورهی شد سپید و رفت  
جولان او زد امن ما چین کشید و رفت



رنگم درین چمن بهوس پرز ننده نیست  
 عمر یست موج گوهر ما آر میده است  
 افتاده ایم در قدم رهروان بسست  
 گرد نیا زم از سر کویت کجا روم  
 حسرت بنا م بوسه عبث فال میزند  
 از حرص بی قناعتی خاکیان مهرس  
 بگزار تا هوس پرو بالی زند بهم  
 میتا ز دا ز قفای هم اجزای کائنات  
 چون سایه باش یکقلم آئینه نیا ز  
 چون صبح این دری که برویت گشود هاند  
 ای بیکسی بنا ل بدردی که خون شوی

(بیدل) چه انتظار و کدام آرزوی وصل

چشم بخواب رفته به ختم پر نده نیست

چراغ مرده را آتش مسیحا ست  
 ز حیرت جوهر آئینه گو یا ست  
 سر معجون گل دامان صحر است  
 مثال هر کس از آئینه پیدا ست  
 طلب خون شدنمیدانم چه میخوا ست  
 شکست این حباب آغوش دریاست  
 جبین عجز فروش خسا نهه ما ست  
 فلک هم حلقه ای از دود سو دا ست  
 اگر آئینه گردی ساد گیها ست  
 ز فرصت غافل ای مروز فردا ست  
 نشاط از هر که باشد کاهش از ما ست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست  
 بخا موشی سر هر مسو ز با نیست  
 دل فرها د آب تیغ کوه است  
 رموز دل توان خواند از جبینم  
 ز بان لال است حیرانم چه میگفت  
 مشو غافل ز ریزه سی من  
 بساط حیرت آئینه داریم  
 نه تنها ما و تو داغ جنونیم  
 جهان نیرنگ حسن بی نشانی است  
 هوس تعبیری و خواب ملچند  
 درین محفل گدا ز اشک شمعیم

بدریای الم (بیدل) حبابیم

بنا ی ما بآب دیده بر پا ست

ز آتش رخسار که ساغر گرفت  
 کو پرو بالیکه به آن کورسد  
 عشق وفا میطلبد چاره چیست  
 خا نهه آئینه چو من در گرفت  
 نامه گرفتیم که کبوتر گرفت  
 بار دل از دل نتوان برگرفت



ز چقدر رغبت طفلانه داشت  
 ناله نخیزد زنی و بوی یار  
 بحر بطوفان رضا میباید  
 چاره بخورشید قیامت کشید  
 ما همه زین باغ برو نرفته ایم  
 (بیدل) از اعجاز ضعیفی میسر  
 بال و پر ناله بشکر گرفت  
 طاقت ما پهلوی لاغر گرفت  
 کشتی ما هم کم لنگر گرفت  
 دامن ما خشک شدن تر گرفت  
 رنگ که پر واز ته پر گرفت

لغزش من خامه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت  
 آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد  
 افسون غنا خواب مرا تلخ بر آورد  
 آن روز که یازید جندون دست حمایت  
 عمریست سراغ دل گسسته ندادم  
 چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم  
 اشکم ز تنگ ما یگسیم هیچ میسر سید  
 فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم  
 چون سایه ز بیماراد بدست بدارید  
 مجلس همه رنگین شد و گل در بر من ریخت  
 تا چشم به پر واز گشودم پر من ریخت  
 این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت  
 موچتر شد و سایه گل بر سر من ریخت  
 یارب بکجا این ورق ازد فتر من ریخت  
 بر روی من آبیست که خاکستر من ریخت  
 تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت  
 یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت  
 افتاد گئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آب رخ خود ز که خواهم

این خون قناعت طمع کا فر من ریخت

زان خوشه که مینا گریه باغ عنب داشت  
 خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد  
 یکتایش افسون ادب خواند بر اظهار  
 مفهوم نگردید که ما و من هستی  
 بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا  
 از مشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی  
 چیزی ننمودیم که ارزد بخیلی  
 صد گز با مل هرزه شمر دیم و گرنه  
 گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم  
 د لگیر تراز منت مرهم نتوان زیست  
 هر دانه پر یخا نه بازار حلب داشت  
 تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت  
 مقراض بیابان گشت زبانی که دلب داشت  
 در خواب عدم این همه هزیان زچه تب داشت  
 تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت  
 این باغ همین خار و خس رأس و ذنب داشت  
 تمثال ز آئینه تحقیق ادب داشت  
 سرتا قدم شمع همین یکد و وجب داشت  
 پیشانی بی سجده ما چین غضب داشت  
 زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

(بیدل) دل هر ذره طپش خانه آهیست

نایا بیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل بر سا زو حشست ها اه نیست  
در گلستا نیکه داغ عشق منظو رو فاست  
پر تو هر شمع د را انجام د و د ی میکند  
عذر مستان گرفتار مری باشد چه سود  
از غبار کسوت آزاد ند مجنون طیتان  
صورت دل بسته ایم از شرم باید آب شد  
سرمه جو شانه است عشق از ما تظالم حرف کیست

سنگ هر چند آسیا گردد شرر جوا له نیست  
جز دل فرهاد و مجنون ه چه کاری لاله نیست  
کا روان گر خود همه رنگست بی دنیا له نیست  
محتسب خر کرده است ای بیخودان گوساله نیست  
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست  
هیچ تند بیری حریفان فعال ژاله نیست  
در نیستا نیکه آتش دیده باشد نا له نیست

هر کجا جوش جنون د ارد تب سودا ی عشق

(بیدل) این نه آسمان سر پوش یک تبخاله نیست

زاهد که بادش آفتایمان شکست و ریخت  
شب با سواد زلف تو زد لاف همسری  
بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال  
آن خار جلود که ما نیم و حسرتش  
اشکی که در خیال تو از دیده ریخت  
عیش زمانه ز اثر گفتگو گداخت  
تا کی بسعی اشک تو ان جمع ساختن  
بر سنگ میزد آینه ام شیشه خیال  
سامان روزی از عرق سعی مشکل است  
اشکم بدوش هر مژه صد چاک بست و رفت  
مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم

تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت  
صبحش سنگت تفرقه دند ان شکست و ریخت  
نعل سمندا و که بجو لان شکست و ریخت  
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت  
صد گوهر آ بگینه عمان شکست و ریخت  
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت  
گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت  
دیدم که رنگ چهره امکان شکست و ریخت  
یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت  
این تکه یارب از چه گریبان شکست و ریخت  
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

(بیدل) بکار رفع خماری نیا مدیم

مینای ماهمان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است  
ز خلق شغل علائق حضور مردن برد  
جهان چو معنی عنقا بفهم کس نرسید  
کمان همت و ارسته نا و کی داری  
بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم  
بسگوش عبرت ازین پرده میرسد آواز

قطر محرف این خامه تیغ درد مست است  
جد افتاد سرا ز تن بفکر پاست است  
که این تحریک کرده نیست یا هست است  
ز هر چه در گذری حکم صافی شست است  
ز خانه ثی که توسر بر کشیده ثی پست است  
که نقش طا قچه هر رنگ پر تنگت بست است

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)

درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

ز بس بخلوت حسن تو بار آینه است  
 هجوم چاك گل آغوش شبنم است اینجا  
 کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست  
 چنان بعشق تو لبریز جلوه خویشم  
 همه بشوخی و تمثال چشم باخته ایم  
 تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بنار  
 مباحش غره عشرت درین تماشاگاه  
 چه ممکن است دهن عرض هرزه تازیها  
 سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید  
 نکاشتیم سرشکی که جلوه بارنداد  
 ز زندگی همه گر رنگ رفته بی داریم

نگاه هر دو جهان در غبار آینه است  
 بهار هم چقد رد افکار آینه است  
 بهر چه میگری شرمسار آینه است  
 که هر طرف رودم دل دچار آینه است  
 و گرنه حسن برون از کنار آینه است  
 که روی کار جهان پشت کار آینه است  
 تحیر آینه دار خمار آینه است  
 همیشه موج نگاه هم سوار آینه است  
 نفس ز آب به بند حصار آینه است  
 گداز دل چقد رآ بیا آینه است  
 با متحان نفس در فشا آینه است

ز بی نشانی آن جاء هشرم کن (بیدل)

هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

ز بسکه معنی و مکتوب عشق پیدایش داشت  
 سحاب مزرعه رنگ ما و من دیدم  
 هزار گل ز چمن رفت و باز برگردید  
 بیک نظرد و جهان از عدم بر آوردی  
 ازین چمن بچه شوخی گذشته بی امروز  
 تغافل تو بنقد ما غ صرفه ندید  
 بحیر تم چه فسون خواند عجز بسمل من  
 منم که بدخبر از آستان دل ماندم  
 بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار

زبان خامه ماهر چه گفت لغزش داشت  
 نه سنگ بود نه میذا شکست نازش داشت  
 بهار رنگ چه مقدارد وق گردش داشت  
 گشاد آن مرز و ناز اینچه کاوش داشت  
 که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت  
 و گرنه دل هوس یکد و ناله ارزش داشت  
 که جای خون دم شمشیر یار یزش داشت  
 ز دیو کعبه مکر سنگ هم پرستش داشت  
 که غنچه از بر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیداد حرف داغ شد (بیدل)

که این بساط هوس آنچه داشت کاش داشت

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است  
 دماغ منت عشرت کراست زین محفل  
 ز جنبش مرز و بر ضبط اشک میلرزم  
 کدام صبح که شامی نخفته در بغلش  
 هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند  
 سر هوای اقامت درین چمن مفراز

چو شبنم آبله ما شرار مهیز است  
 خوشم که خند و مینای می نمکریز است  
 که ز خمه رنگ این ساز نشتر تیز است  
 صفای طینت مکان کدورت آمیز است  
 هنوز سعی گداز من آبروریز است  
 بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگس فسر دن شرارم بندد  
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست  
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری

کباب عافیتی بگذراز هوس (بیدل)

دلایل صحت بیمار حسن پرهیز است

ز خویش مگذاز اگر جوهرت شناسا نیست  
نه گاشی است به پیش نظر نه دشت و نه در  
بهار مزازل تا چه وقت گیرد رنگ  
مگر ز غیب برائیم تا عیان گردیم  
ز ذات محض چه اسما که بر نمی آیم  
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد  
بیزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد  
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند  
لطا فتیست بطبع د رشتی آفاق  
شکست با مودری چند میکند فریاد  
بعرض نیم نفس کس چه گردن افرازد  
تو هم دری چو شرور اکن و بیند بس است  
فتاده ایم بر اهت چو سایه جبهه به خاک  
رعون نیست بطاعت که چون غبار سحر

تلاش کعبه و دیرت نمرود (بیدل)

بهشت و دوزخ خویشی خیال هر جا نیست

زدستگاه جنون را ز هتم فاش است  
حصول کارامل نیست غیر خفت عقل  
غبار کلفت ازین میهمان سرانرود  
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم  
نکارخانه حیرت بدیدن ازان  
جها نیان همه مست شکست یکدگر اند  
ز غارت ضعیفا ما به می برد ظالم  
کدام شعله که آخر بخاک ره نشست  
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست

هوای عالم آسودگی جنون خیزاست  
ز خود تهی شده ازهرچه هست لبریز است  
غبار عالم پرواز ما قفس بیزاست

که خود پرستی عالم بها ریکتا نیست  
بلندی و مزهات منظر خود آرا نیست  
هنوز نغمه نی تشنه لب نا نیست  
ز خود نشان چه دهل قطرهئی که دریا نیست  
جها ن و هم و گمان فطرت معما نیست  
نفس در آئینه رنگ بهار سودا نیست  
ز منع بلبل ادب کن بهار غوغا نیست  
غبار نیستی آئینه ایم و رسوا نیست  
مقیم پرده سنگ انتظار مینا نیست  
که از هوس بدر آید خانه صحرای نیست  
حباب ماعرق انفعال پیدا نیست  
یکارخانه فرصت عدم تماشا نیست  
ز پیش ما بتغافل زدن چه رعنا نیست  
اگر بیاد روی پیدشتا وج پیمای نیست

که جوش آبان امهر قدم گهر پاش است  
برای دیگک هوس خامی و طمع آتش است  
که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است  
ز چاک سینه ما را زنه فلک فاش است  
خیال موی میان تو کلک نقاش است  
همجوم و ج درین بحر گرد پر خاش است  
زیهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است  
بساط رنگ جها نرا شکست فراش است  
بخاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار چهل بود دستگاه ما ( بیدل )

زد هر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است  
دل گداخته دعوت سرا ی جلوه و است  
مگر بقدر شکستن توان بخود دبالید  
ا هل حال مجوئید غیر ضبط نفس  
ز حیرت آئینه ما بهم نزد مژدهئی  
کسی بر آئینه مهر زنگ سایه نیست  
سراغ جلوه یا راست هر کجا رنگیست  
زدستگاه دل است اینقدر غرور نفس  
همه بوهم فرو رفته اند و آبی نیست

زانفعال سرشتند نقش ما ( بیدل )

تری برون رود از طبع آب دشوار است

نگه به پرده چشم هجوم آواز است  
بهر چه مینگری با نگاه گلیا ز است  
نگه به بستن مژگان تمام انداز است  
سفای خانه آئینه عالم ناز است  
هجوم اشک اسیران ز سبجه ممنا ز است  
بدوق خون جگر سنگ هم جگر سا ز است  
سوار عمر بکمبر صتی گروتا ز است  
نگه بگوشت بدل کن که عالم آواز است  
ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است  
طلسم بیضه دماغ هزار پر واز است

فریب شعبده زندگی مخور ( بیدل )

پرده نفس و هم ریسمان باز است

فروغ گوهر یلزش چو شمع جانگاه است  
ز خویش نیز اگر رفته ایم افوا ه است  
چو غنچه در گهرم گردد وحشت آه است  
که چون نفس بدلم ناو ک ترا راه است  
که گفته اند اگر هیچ نیست الله است  
چراغ شعله ما را فقیله کاه است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است  
کجا بریم ز راهت شکسته بالی و عجز  
ثبات رنگ نکردم ذخیره او هام  
قسم بطاق بلند کمان بیداد است  
بهستی و تو امید است نیستی هارا  
ز رنگ زرد بسا مان سوختن عالمیم

چنگو نه عمر اقامت کند بر راه نفس  
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب  
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو  
بعالمیکه تو باشی کجاست هستی ما  
بنا امید ی ما رحمی ای دلیل امید

گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است  
بجیب خویش اگر سر فروبری چاه است  
مرا که شمع صفت و غزاسمخوان آه است  
کتان غبار خیال قلمرو ماهاست  
که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است

چسان بدوش اجابت رسا نمش (بیدل)

که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت  
د میکه سجده بخاک درت اشارت کرد  
بعرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار  
خطاست منکر اقبال که تران بودن  
اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت  
مواقت اگر آئین همد می میبود  
برنگ شمع درین معبد خیال گداز  
ز وضع قامت خم پاسبان زخم دل دارید  
حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت  
درین بساط بصله گوشمال موت و حیات  
همین طایفه و مشتی است نقد غیرت مرد  
تلاش روزی ما بسکه غالب افتاده است  
بلندی مژه آنرا که هر چه پیش آرد

بلند کرد نیستان بوریان انگشت  
چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت  
زدست پیش افتاده است دردعا انگشت  
تو غافل و دخیل است جا بجای انگشت  
چرا کز ره گرفتاری زدست و پا انگشت  
زدستها ند میدی جدا جدا انگشت  
هزار سبجه بسیلاب رفت با انگشت  
حذر خوشبختی ازین ناخن آرمه انگشت  
نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت  
ندید هیچکس از پنجه قضا انگشت  
عمود گیر گرافتاد نار سا انگشت  
بزینها بر آورد آسپا انگشت  
پی قبول گذارد بدیدها انگشت

محال بود بر اسباب پاژدن (بیدل)

به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است  
جنونی از دل افسرده گل نگر دافسوس  
بغیر ساغر چشمم که اشک باده اوست  
نه لفظ دانم و نه معنی اینقدر دانم  
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق  
زوال وهم خزان و بهار معنی نیست  
ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت  
پل گذشتن عمر است قامت پیری

خیال دامن خشک از سحاب دشوار است  
بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است  
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است  
که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است  
کنان گرو برد از ما هتاب دشوار است  
فسردگی ز گل آفتاب دشوار است  
ز برق و باد و دایع شتاب دشوار است  
اقامت تو به پشت حیا دشوار است

سراغ قهوه بجام شراب دشوار است  
باین فسانه سرو و برگ خواب دشوار است  
بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

نمی‌تپد دل، خون گشته در غبار هوس  
خروش دهر شنیدی و داع را حت‌گیر  
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست

حیا ز کف ندهد دامن ادب (بیدل)

گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

تار قانون جنون جاده صحرای من است  
سنگ گردیست که درد امن مینای من است  
داغ برگی ز گلستان سویدای من است  
همچو خون در جگر رنگ طپشهای من است  
صد جرس در گره آبله پای من است  
که جهان عرصه بالیدن اجزای من است  
صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است  
شمع افسرده ام و شعله میسحای من است  
داغ چون شبنم گل پنبه مینای من است  
زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است  
چین کلفت خطی از صفحه سیما من است

زلف آشفته سری موجه دریای من است  
برق شمع نیست که در خرمن میسوزد  
لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی  
بسمل شو قم و از شرم نگاه قاتل  
عجز هم بی‌طلبی نیست که چون ریگ روان  
چرخ اگر داد غبارم بهو آخر سندم  
سیر بال پر طالعوس مکرر گردید  
فیض دلگرمی آه نیست گل زند گیم  
غنچه باغ جنون از دل من میخندد  
ترد ماغ چمن حسرت شمشیر تو ام  
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام

ذره ام لیک بجولان هوا یش (بیدل)

قسم بی‌سرو پای بی‌سرو پای من است

طرفه سیلی در پی تعمیر ما افتاده است  
گر نه دل می‌سوزد آتش در کجا افتاده است  
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است  
مشت خاك ما بدامان هوا افتاده است  
درد دل عمریست از چشم و افتاده است  
هر کجا يك حلقه از زنجیر ما افتاده است  
از سر افتاده اینجا خون بها افتاده است  
از نفس تا موج مرگان بوریا افتاده است  
خنده حسن از عرق دندان ما افتاده است  
از تواضع سایه بال هما افتاده است  
در کمین ما دل بیمدعا افتاده است  
تخم ماهم در خم این آسیا افتاده است

زند گانی از نفس آفت بنا افتاده است  
تنگ کرد آفاق را پیچیدن و دود نفس  
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفت‌ها برا  
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست  
در علاج ای طبیب مهربان زحمت مکش  
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گرد باد  
غیر نومیدی سرو برگ شهید عشق چیست  
دید هتا دل فرش راه خاکساری کرده ایم  
شوخی اند از شبنم تنگ گلزار حیاست  
معنی دولت سراپا صورت افتاد گیت  
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود  
عالمی شد (بیدل) از سر گشتگی پامال یاس



زندگانی در جگر خار است و در پاسوزن است  
 سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست  
 ما جرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرا  
 میکشد سر رشته عکار غرور آخر بعجز  
 زحمت تدبیر بیش از کافیت و مانند گیت  
 جامه آزاد ی آسان نیست برخود دو ختن  
 ناتوانان ناگزیر الفت بکدی یگر اند  
 طبع سرکش از ضعیفی سائر احوال ماست  
 خلعتی از وضع جنون ما بعیرت و خت چشم  
 ترک هستی گیر و بیرون از تشویش امل

تا نفس با قیست در پیراهن ما سوزن است  
 وضع رسوا ئیکه ما داریم گویا سه زن است  
 ما سرا سر آبله عالم سرا پاسوزن است  
 گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است  
 زخم خارا این بیا با نرا امد او اسه زن است  
 سرور ازین آرزود رجمله اعضا سوزن است  
 بی تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است  
 خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است  
 هر کجا گل میکند عریانی ما سوزن است  
 ورنه یکسر رشته باید تا فتن تا سوزن است

لاف آزاد بست (بیدل) تهمت و راستگان

شوخیء نام تجرد بر مسیحاسو زن است

زندگانیست که جز مرگ سرانجام نداشت  
 دل پر کار هوس متهم غیرم کرد  
 قدر دان همه چیز آینهء منتظر است  
 مایهء عاریت و صرف طرب جای حیاست  
 سیر کیفیت عبرتگهء اکان کردیم  
 کاش بی جرأت آهنگ طلب می بودیم  
 بختگی چنین تعیین برخ خاق افگند  
 هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد  
 سرزانی ادب میکند عرا ز که بود  
 دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی

گر نمی بود نفس صبح کسی شام نداشت  
 ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت  
 دردم از حاصل و صلیست که پیغام نداشت  
 گل سرو برگ شگفتن بزر و ام نداشت  
 نقش پاداشت هوا ئیکه سر بام نداشت  
 تکمهء عجیب ادب جامهء احرام نداشت  
 رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت  
 این گلستان گل کیفیت بادام نداشت  
 عیش این حلقهء تسلیم خط جام نداشت  
 داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسر دی چه تعلق چه وفاق

طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست  
 غافلان تا چند سود ای غرور  
 مست و مخمور خیال از خود روید  
 اینکه امواج نفس نامیده ایم  
 خاک د پرو کعبه ام منظور نیست  
 خواه هستی و اشمر خواهی عدم

ما و هن افسانهء خواب فناست  
 جنس این دکان همه باب فناست  
 شش جهت یکما لم آب فناست  
 چون بخود پیچیده گرداب فناست  
 اشک ما را سجده محراب فناست  
 نغمه ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبی بشنوی  
آنچه زین دریا نمی آید بدست  
دور گردان یکد و دم میدان کشید  
ما نفس سر ما یگان پر بسمیم  
تا ابد از نیستی نتوان گذشت

حرف نامفهوم القاب فناست  
گوهر تحقیق ناب فناست  
عمر شاگرد رسن ناب فناست  
پرفشانی عذر بیتا فناست  
خاک این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش

خاک بر سر گردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است  
نبض امکان را که دارد شور چندین اذ طراب  
بگذرانند یثمه یوسف که در کنعان ما  
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم  
از فسون چشم بند عالم الفت میرس  
جز تعلق نیست مدوحشت تجرید هم  
نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست  
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت  
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن  
شوق مارا ای طلب پامال جمعبیت معخواه  
آن گران سنگی که نه ان زرهش برداشتن

با نفس سرمایه بی گره ست از خود رفتن است  
همچو تار سازد ردل هیچ و بر لب شیون است  
یا نسیم پیرهن یا جلوه پیرهن است  
شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است  
آنکه فردا وعده داد ده است امشب بامن است  
هر قدر از خود برائی رشتهء این سوزن است  
ذره را آئینه بی گره ست چشم روزن است  
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است  
شعلهء ما تا زبان دارد سراپا گردن است  
خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است  
چون شرر خود را بیک چشم از نظرا فگندن است

لاله سودا نیست (بیدل) ورنه در گلزار در هر

هر کجا داغیست چشمش بدلمار روشن است

زندگی سدره جویان ما ست  
با چنین بیدست و پائیدهای عجز  
هر کجا سر و تو جویان میکنند  
خاک گشتیم و همان محبتوایم  
مفت راحت گیر نر میهای طبع  
شکوه سامانند بی مغزان دهر  
این صدقها یقینم بی گوهر اند  
از ضعیفی صید ما یوس مرا  
در شرر آئینهء اشیا گم است  
با یداول گامت از هستی گذشت

خاک ما گل کرده آب بقا ست  
بسمل ما را طپیدن خون بها ست  
چشم ما چون طوق قمری نقش پا ست  
آینه رفت از خود و حیرت بجا ست  
سنگ چون گردد ملایم مومیا ست  
مایهء جام از تهیدستی صدا ست  
عالمی دل دارا ما دل کجا ست  
حلقهء فتراک محراب دعا ست  
ا بقدا ی هر چه بینی انتها ست  
جادهء دشت محبت از دها ست

میفرزاید و حشت انداز کمند  
یا دروی کیست عید گیه ام  
گل فروش نا زم از بیجا صلی  
(بیدل) از آفت نصیبان دلیم

خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخی و کمین ر میست  
بسکه تنگ است عرصه امکان  
پوست بر تن دریدن ممسک  
عجز خوش استقامتی دارد  
بسیاس پیموده ام زباده مپرس  
بسر خود که خاک پهای تو ام  
هم بخود یک نگه تغافل زن  
هر کجا عشق چهره برسد از است  
بر فلک میته ان شد از تسلیم

فرصت گیر و دار صبحد میست  
چون نگه هر طرف روی قد میست  
همچو ماهی جدائی دره میست  
بار نه آسمان بدوش خمیست  
جام و مینای اشک چشم نمیست  
خاک پای ترا بخود قسمیست  
اگر آئینه قابل ستمیست  
سایه هم صورت سیه قلمیست  
پایه عزت هلال خمیست

(بیدل) از دامگاه صحبت خلق

سر کشیدن به جیب خویش ر میست

زندگی نقد هزار آزار است  
دل جمعی که توان گفت کجاست  
بشمار من و ما خر سزدیم  
اثر سعی کسدم آبله پاست  
خاکساران چمن خسرمی اند  
حسن نادیده تماشا دارد  
در عدم نیز غیاری دارد  
پیش پامیخورم از الفت دل  
نار سائی قفس شکوه کیست  
غنچه را خنده و پرواز یکیت  
چون جرس گاش بمنزل نسو سیم  
مرده هم فکر قیامت دارد

هر قدر کم شمری بسیار است  
غنچه هم یک سرو صد ستار است  
چه توان کرد نفس بیکار است  
خار این ره مژه خون بار است  
سبز ه و گل بز مین بسیار است  
مژه بر دشتانت دیوار است  
خاکم آئینه جوهر دار است  
بر نفس آینه نامو ار است  
خامشی پیچش صد طومار است  
بسال مادر گر ه و نقار است  
نالاه ما ز اثر بیزار است  
آرمیدن چقد رد شو ار است

(بیدل) از صنعت تقدیر مپرس

زلف یاریم و شب ما تا راست

ز نقش پا بدو کائینه دار آینه است  
 اگر ز جوهر آئینه نیست دام بدوش  
 بیا د جلوه نظر با ختیم لیک چسود  
 بدستگاه صفا کوش گرد لی داری  
 توان ز ساد ه دلی گشت نسخهء تحقیق  
 بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان  
 کدورت زدم هستی کشد دل آگاه  
 همه بشوخی تمثال چشم باخته ایم  
 مباحش غرهء عشرت کزین تماشاگاه  
 سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید

ز نقشهای بد و نیک این جهان (بیدل)

دلی که صاف شود در شما آینه است

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت  
 ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار و صل در بر  
 چو رنگش رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت

هوایی عشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم

هنوز دارم خط غبارم شکسته کلام آرزویت

بجستجو هر طرف شتایم همان جنون دارد اضطرابم

بزیر پایت مگر بیا بم دلی که گم کرده ام بکویت

ز گلشن ریشهء نخند که چرخش افسردگی پسندد

چو ماه نو نقش جام بندد لبی که ترشد بآب جویت

بعشق ناز ددل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم

رسانست سر رشتهء نفس هم بقدر افسون جستجویت

با این ضعیفی که با ردم شکسته در طبع رنگ زردم

بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت

ز سجدهء خجالت آرم چه ناز خرم کند سرم

که خواهد از جبههء ترمن چو گل عرق کرد خاک کویت

اگر بهارم تو آری و گریه چرا غم تو شعله کاری

ز خیرت من خبرند آری بیا رم آئینه رو برویت

کجا است مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری

بضما عثم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانه عجیرت کلام هوش تسخیرت	دماغ موج می آشفته و نیرنگت تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن	گهر حل کردنی دبارد مداد کلک تحریرت
شکایت نامه و بیداد محو بال عنقا شد	هنوز از ناله ام پروا زمی خواهد بر تیرت
گرفتار و فنانگ رهائی بر نهیدارد	همه گر ناله کردم بر نعی آیم ز زنجیرت
جها نی در تغافل خانه نازت جنون دارد	چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه و رنگم	نگاه و بین خودی هنگامه و میخا نه تعمیرت
خیال صید لاغرا فعالی در کمین دارد	ز شرم خون من خواهد عرق بر د آب شمشیرت
تجیر گر همه آئینه سازد دشتا مکا ترا	نمیگردد حریف و حشت تمثال نمخیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این	قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای توشیرین تر

ندانم اینقدر رعل که قند آمیخت با شیرت

زهی مضمون رئیء عالم گلی از حسرت جاست	زبا نها تا نگین ما غرکش خمیا زه و نامت
که میداند حریف سا غرو صلت که خواهد شد	که ما پدما نه پر کردیم از سر جوش پیغامت
بطوفان خانه و خورشید ظلمت ره نمی یابد	ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت
کنون کز پرده و رنگم بچندین جلوه عریانی	چه فقد ار آن قبا ی ناز تنگ آمد بر اندامت
بچشم کم که می بیند سیه روزان الفت را	بصد خورشید مینا زد سحر پرورده و شامت
نگه را خانه و چشم است ز تجیر گرفتاری	نمی باشد برون پروا ما از حلقه و دامت
گلاب با موج تلخی در کنار ناز می غلطد	سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت
بطوفان بها ر نو خطیها غوطه زد آخر	جهان از سایه سرو و توتا پشت لب با مت
بفکر چاره سودای ما یارب که پردازد	دو عالم یک جنون زارست از شور و دوباد امت
نه از کیفیت آگاهی است این وعظنا ی زاهد	همان تعلیم بیمغز است فریاد لب جاست
نفس را دام و احت خلوت آئینه میا شد	نگردی غافل از دل ای که مطلوبست آرامت
مزاج هرزه تازت آنقدر وحشیست ای غافل	که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کندر امت
خزانی کرد چرخ پیخته کارا جزای رنگت را	هنوزا مید سر سبز است در اندیشه و خامت

چه می پیچی ز روی چهل بر طول امل (بیدل)

که موهوم است چون تار نظر آغا زوا نجامت

زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت	زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم و جهولت	دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانیت

کدامین راه و کوم منزل که جامیتا زی ای غافل  
به انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن  
به پیش پا نمی بینی چه افسوس نیست تحقیقت  
نه گیری خوانده افسوس نت نه لیلی کرده معنوت  
پیء تحقیق گردی میکنی از دور و رویتابی  
شهادت تار موز غیب پرپی پرده بودا اینجا

بفکردشت و در مردی و در جیب است میدانت  
غبارا نگینخت از عالم بهای خفته جولانت  
زبان خود دمی فهمی چه نیرنگست عرفانت  
همان شوق تو مفتونت همان چشم توحیرانت  
ندانم اینقدر بر خود که افشاند است دمانت  
اگر میگشتی آگاه از گشاد و بست مرگانت  
جها نی نقش بستی لیک نمودی بکس (بیدل)

با این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخواست  
هر که دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود  
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد  
اینکه مینا لیم عرض شکوه بیدردی است  
کشتیء خه دبا خدا بسپار کز طوفان یاس  
در هجوم آباد ظلمت سایه پرپی آبروست  
مفلسانرا مایهء شهرت همان دست تهی است  
خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش  
دورا اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست  
خاطر ما شکوهی از جور گرد و نمر نکرد  
گر زمین بر خیزد از جان نقش پا افتاده است

بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخواست  
یکشور آزا دهئی از خود جدائی برنخواست  
کاروان بگذشت و آواز درائی برنخواست  
ورنه از ما ناله در د آشنائی برنخواست  
عالمی شد غرق و دست نا خدائی برنخواست  
مفت خود فهمید اگر اینجا همائی برنخواست  
تا بقید برگ بود از نی نوائی برنخواست  
دیده ام را یکمژه دست دعائی برنخواست  
جاوها بیرنگ بود آئینه رائی برنخواست  
بارها بشکست وزین مینا صدائی برنخواست  
زین طلسم عجز چون من بی عصائی برنخواست

در هوای مقدس (بیدل) بخاک انتظار

نقش پاکشتیم لیک آوازی پائی برنخواست

زین دوش و شر د اغ دل هستی ما عبرت نیست  
زیر فلک آنقدر خجالت مهلت مبر  
آنهمه پاینده نیست غلغل جاده و حشم  
خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار  
غیر غبار نفس هیچ نه پیموده ایم  
چشم اگر باز شد محو خیالات باش  
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد  
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ  
نخل گداز آبیاری از بن و بارش مهرس

کاغذ آتش زده محضر کم فر صفت نیست  
زندگیء خضر هم یکد و نفس تهمت نیست  
کوس و دهل هر که جاست چون تب غب نو بت نیست  
سجده غنیمت شما رعالم دون هم نیست  
باد هدیگر کجاست شیشهء ما سا عت نیست  
فهم تماشا کراست آینه هم حیرت نیست  
آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنت نیست  
همدم بد طینتان قابل بی حرمت نیست  
گر به چه خرمن کنیم حاصل شمع آفت نیست

نم بجبین محو کن تا ند ری جیب شرم  
شمع نسوزد چرا بر سر پروا نه  
گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسو نیست  
بت بغم بر همین زاتش سنگش ستیست

تاب و تب موج و کف خارج دریا شمار

قصه کثرت مخوان (بیدل) ما وحدت نیست

زین سال و ماه فرصت کارت منزله است  
تا کی غرور چیدن و و اچیدن هوس  
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت  
بی وهم پیش و پس گذرای قاصد عدم  
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی  
اقبال مرد کار مکافات ظلم نیست  
افسون جاده میکشد آخر بهخست  
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال  
از معنی د عای بت و برهمین پیرس

(بیدل) تاملی که درین بزم شیشه را

یکسر صدای ریختن اشک قهقهه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست  
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است و بس  
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهرو باطن تراش  
تا تجدد جلوه دارد شبهه معنی بجاست  
دامن صحرائی مطلب بسکه خشک افتاده است  
از سراغ رفتگان دل جمع بایده داشتن  
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست  
تشنه لب بایده گذشت از وصل معشوقان هند  
کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است

بسکه (بیدل) سازنا موس محبت نازک است

شیشه اشکی که رنگش بشکنتی بی کوس نیست

زین من و ما زندگی سیر فنائی کرد و رفت  
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب  
در خروش بید ماغان جنون تکرار نیست  
دوستان از خود بسی نیستی برخاستند  
بروزار مادوروزی های هائی کرد و رفت  
سایه بر خالک از جبین مالی شنائی کرد و رفت  
دل سپندی بود در محفل صدائی کرد و رفت  
گرد ماهم خواهد ایجاد عصائی کرد و رفت



عیب هستی نیست چندان چاره پوشید نش  
 کس گرفتار تعلقهای و هم و ظن مباد  
 شخص هستی بجز جنون شوخ چشمیها نداشت  
 باد پیمائی چو شمع اینجا اقامت میکند  
 عمر از کم مایه گیهای نفس با کس نساخت  
 خجلت ناپایداری مزد سعی زند گiest  
 در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست  
 خالق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد  
 تا قیامت ساغر خمیا زه میباید کشید  
 داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش

در ازل دیوانهائی طرح بنادائی کرد و رفت

تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت  
 ماهیان را تشنه قلاب حرص کام داشت  
 این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت  
 در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت  
 در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت  
 آینه بردوش حیرت جامهء احرام داشت  
 هر کسی اینجا بقدر عجزی آرام داشت  
 رنگ صهبای پای گردیدن بطبع جام داشت  
 ما را اگر دریم هر کس از خجالت وام داشت

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است

جان کنیهاسنگ هم در آرزوی نام داشت

در شیشه این رنگ پرزاد شکستiest  
 هر جاست سری در گره باد شکستiest  
 صورتگر ما خامهء بهزاد شکستiest  
 بالیدن امواج با مداد شکستiest  
 از خویش فرا موشی من یاد شکستiest  
 هر شیشه تنگ مشرب فریاد شکستiest  
 ویرانیء بنیاد تو آید شکستiest

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستiest  
 گوهر زحباب آنهمه تفریق ندارد  
 تصویر سحر رنگ سلامت نقر و شد  
 پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین  
 چون رنگ چه بالیم بغیریکه ندارم  
 تنها دل عاشق طپش یاس ندارد  
 (بیدل) نخوری عشوهء تعمیز سلامت

سایه دستی اگر ضامن احوال ماست  
دل بهوا بسته ایسم از هوس ما پیر سن  
داغ معاش خود یم غفلت فاش خود یم  
آنسوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن  
دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز  
گر نهئی از اهل صدق دامن پاکان میگر  
صبح قیامت د مید پرده امکان در ید  
در پیء حرص و هوس سوخت جهانی نفس  
بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون  
هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس  
قاله حیرت است موج گهر تا میط  
معبد حسن قبول آینه زار است و بس  
کیست رین انجمن معمر عشق غیور  
(بیدل) اگر محرمی رنج ننگ و دو مهر

خاک ره بیکس نیست گز سر ما بر نخاست  
با همه بیگانه است آنکه بما آشناست  
غیر تر اش خود یم آینه از ما جداست  
چشم نبوشید هئی عالم دیگر کجاست  
آبله پای شمع در خورنا ز عصا است  
آینه و روی زشت کا فرو روز جزا است  
آینه ما هنوز شبنم بیاغ حیا است  
لیک پیر سید کس خانه عبرت کجاست  
آبله پاکنون کاسه دست گداست  
در سر راه نفس آینه بخت آزا است  
ای مل آوارگان صورت رفتن کجاست  
عرض اجابت مهربی نفسیها دعا است  
ماهه بیغیر تیم آینه در کر بلا است

در عرق سعی حرص خفت آب بقا است

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است  
دلیست در بغلت بوکن و تسلی باش  
مرا بحیرت آئینه رحیم می آید  
فنا نگشته ز تمزیه شرم باید داشت  
ز حرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید  
ز بس گداخته ام از نظر نهان شده ام  
بسجده خاک شو و محویک تمیم باش  
دل آب میشود از نام وصل خاوشم  
بکا رگه عنا صرد ماغ میسوزم  
به چو زنده ام آینه پیش من مگذار

حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است  
چو آهوان زهوانا فیه جوشدن ستم است  
طرف باین همه زشت و نکوشدن ستم است  
بر ننگ بال نیفشانده بوشدن ستم است  
بهرم تشنه لب آبرو شدن ستم است  
هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است  
عرق فروش دوام و وضو شدن ستم است  
ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است  
چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است  
جد از یار بخود رو بره شدن ستم است

ز خویش در ننگدشت است هیچکس (بیدل)

بوهم دور مرو بر من او شدن ستم است

سخت جاننی از من محزون که باورداشتست  
خار خا ر موج در خونم قیامت میکند  
در رهت چون نقش پا از من صدائی بر نخاست

زندگانی بیدو این مقدر لنگرداشتست  
خنجر نازت نمیدانم چه چو هر داشتست  
پهلوی بیما را لفت طرفه بستر داشتست

حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم  
 بزمها از رشته شمعیست لبریز فروغ  
 چون نگه پروازها جمع است در مژگان من  
 تا توانی حرکتی انشا کن و در کار باش  
 نیست جز نا محرمی آثار این زندان سرا  
 دست بر هم سودن تا آبله آورد بار  
 چون ثریا پا بگد و ن سوده ایم از عاجزی  
 دل مصفا کن جهان تسخیری آنمقدار نیست

(بیدل) از خورشید عالم تاب باید و ارسید

یکدل روشن چراغ هفت کشور داشت

از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است  
 از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است  
 پرده فافوس رازت چشم قربانی بس است  
 از لباس نیستی يك اشك عریانی بس است  
 نقش پائی گردد رین ویرانه بنشانی بس است  
 از رعونت اینکه خود را خاك میدانی بس است  
 گر عینا نها برنگرد درنگی گردانی بس است  
 کشتیء درویش ما گر نیست طوفانی بس است  
 عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است  
 يك تا مل وارا گریا خود فرومانی بس است

سر خط درس کمال منتخب دانی بس است  
 چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار  
 تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی  
 تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد  
 رفته ئی از خود اقامت آرزوئیهاست چند  
 عجز بنیادت گرازا نصاب دارد پایه ئی  
 نیست از خود رفتن ما قایل با ز آمدن  
 در محیط انقلاب اعتبارات غنا  
 امتیاز محو و برآب و گل موقوف نیست  
 ای حباب جزای موجی سارت از خود رفتنست

بر خط تسلیم رو (بیدل) که ما نند هلال

پای سیر آسمان نقش پیشانی بس است

جگر آئینه دارشانه کیست  
 ز با نم لغزش مستانه کیست  
 نفس بال و پر پروانه کیست  
 که رنگم گردش پیمانه کیست  
 که آن نا آشنا بیگانه کیست  
 تبسم آبیاری دانه کیست  
 نمک پاش جگر افسانه کیست  
 ز خود رفتن ره کاشانه کیست

سر شکم نسخه دیوانه کیست  
 جنون می جوشد از طرز کلام  
 دلم گر نیست فیانوس خیالت  
 ز خود رفتن ولی بوئی نبردم  
 خموشی ناله می گردد دپرسید  
 ندارد مزرع امکان میدن  
 نیاوردیم مژگانی فراهم  
 شعور مرنگ گردد انداز که پرسم

گداز دل که سیل خا نما نها ست  
دل عاشق با ستغنا نیر ز د  
به پیری هم نفهمیدیم افسوس  
عرق پرورد ده دیوانه کیست  
خمودشی وضع گستاخا نه کیست  
که دنیا بازی طفلانه کیست

بدیر و کعبه کار ت چیست (بیدل)

اگر فهمید دلی دل خا نه کیست

سرکشها بمرگ راهبر است  
نیرست در رنگ اعتبار ثبات  
سفله بر خورده های زرنازد  
فال راحت مزین کزین کف خاک  
دل خراشی است عرض جوهر هوش  
شوق و اماندگی نصیب مباد  
بیت و چند آن گریستم که چو ابر  
از هجوم بهار آبله ام  
بر اثرهای عجز میتسازم  
پشت تمکین با اعتبار قویست  
در طلبگاه دل چو موج و حباب  
غفلت افسون نارسائی ماست

گردن موج را حباب سراسر است  
آبروها چو موج در گذر است  
لاف پرواز سنگ از شر است  
هر چه آسوده تر فرسوده تر است  
وقت آئینه خوش که بیخبر است  
دل افسرده ناله دگر است  
سایه من سواد چشم تر است  
جاده پنهان چو رشته در گه است  
همچو رنگم شکست بال و پیر است  
کوه را لعل مهره کمر است  
منزل و جاده هر دو سفر است  
دست خوابیدگان بر سر است

(بیدل) از گریه شهری داریم

بال پرواز ابر چشم تر است

سر کیست تا برد آرزو بغبار سجده کمینیت  
نه حقیقت دوی آشنا نه دلیل عین تو ما سوا  
تنگ و تازو هم و گمان ما بجنون کسسته عنان ما  
ز جهات عالم خشک و تر بغنا نچیده ای آنقدر  
نه بفهم تاب رسیدنی نه بدیده طاقت دیدنی  
چه حدوث و کوقدم زمان چه حساب کون و کجامکان  
بجراحت دل نا توان ستم است دیده گشود نم  
ز غرورناز معیتی که بمارسانده پیام تو  
عدم موجود محال ماشده دستگاه خیال ما  
دل (بیدل) از پی عنان تو بچه تاب لاف توان زند  
سرما یه عندر طلبم از همه پیش است

نرسید فطرت نه فلک بهوا ثیان زمینیت  
بکجاست عکس تو همی که فریاد آینه بینیت  
توئی آنکه هم تو رسیدنی بسواد فهم یقینیت  
که کسی بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت  
دل خالق و هرزه طپیدنی بخیال جلوه کمینیت  
همه یک اشاره کن فکان نه شهو ری و نه سنینیت  
که قیامت نیست ششجهت ز تبسم نمکینیت  
چقد رشکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت  
چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت  
که ز که بردا اثر صد ادب تلاش نگینیت  
در قافله اشک همین آبله پیش است

جهاد یسکه ز فکر حسد خلاق برائی  
تا مرگت فسرده نکشد طینت سرده ان  
جما یسکه ز خط تو نمو سبز نگردد  
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم  
از سنگ شررگم نشد از خاک غبارش  
بستت قضا بطل عیایق بگستین  
دکان عدم مایه تغیر ندارد

خار یکه بپائی نخلد مرهم ریش است  
آتش همه دم سوخته غیرت خویش است  
فردوس اگر تل شود انبار حشیش است  
سر سبزی این باغ بشاخ بزومیش است  
از یاس پیرسید کهراخت بچه کیش است  
هشدار که بیگانگی بی با همه خویش است  
مائیم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است

(بیدل) بادب باش که در پیکر انسان

گر رگ کند اظهار پوری تشنه نیش است

سر منزل ثبات قدم جا ده ساز نیست  
بردوش نیستی نتوان بست ننگ جهاد  
تشویش انتظار قیامت قیامت است  
مژگان بهر چه باز کنی مفت حیرت است  
گر محرم اشاره مژگان او شوی  
بی اختیار حیرتسم از حیرتتم مهرس  
زیر فلک بکا هوش دل ساز و صبر کن  
نقصان آب و روکش و نام گهر مسبر  
چیز هست آنچه ساز جهان تنزل است  
ما عاجز پیشها همه معشوق طینتیم  
سودای خضر را ست نیاید به تیغ عشق  
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل

لغزیده ایم و رنه ره مادر از نیست  
رفتن ز خویش ناکه را هجراز نیست  
ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست  
عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست  
در سمره نغمه ایست که در هیچ ساز نیست  
آئینه است آینه آئینه ساز نیست  
در کارگاه شیشه گران جز گدا ز نیست  
سودا اگر جهان غرض امتیا ز نیست  
باید نشیب کرد تصور فرا ز نیست  
لیک آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست  
ایشان نقد کیسه عمر د را ز نیست  
ما را نشانده اند بران در که باز نیست

(بیدل) گداز دل خورود ندان بلب فشار

بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

سروش روی جانان خط مشکین بوده است  
ما اسیران نو گر فتار محبت نیستیم  
غافل از آواره گردیهای اشک ما مباحش  
راست ناید با عصبای زهد سیر راه عشق  
شوخیء اشکم مینا د آفت پڑ مردگی  
عقد هه سر از تنم بی تیغ قاتل و انشد  
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز

کا روان محسن را نقش قدم این بوده است  
آشیان طایر ما چنگ شا هین بوده است  
روزگاری این بنات انعش پروین بوده است  
این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است  
این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است  
باد صبح غنچه من دست گلچین بوده است  
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است

پشت دست آئینه بادندان جوهر میگذرد  
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم  
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است  
عشرت سر بسته از دلهای غمگین بوده است

(بیدل) آن اشکم که عمری در بساط حیرتم

از حریر پرد های چشم با لین بوده است

سر و بهار جلوه قد و لستان کیست  
نگذشته است اگر زدم لشکر غمت  
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد  
از تیشه برد سعی نفس گوی جا نکنی  
عمری بپیچ و تاب سیه روزیم گذشت  
سرگرم خوش خرامی و ناز است ناوکت  
فریاد ما به چشم سیاهت نمی رسد  
بگذارتا بعجز بنا لیم و خون شویم  
در هر کجای ز مشتش خس ما نشان دهند  
صندل فروش تا صیه عزتم چو صبح

(بیدل) اگر نه طبع تو مشاطگی کند

آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

سر و چمن دل آلف شعله آهیست  
بی جرأت بپیش نتوان محو تو گشتن  
کی سدره اشک شود دامن رنگم  
جز صیقلی آئینه آب ندارد  
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آرد  
تا چند زند لاف باندی سرگردون  
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد  
فرش در دل شو که درین عرصه نفس را  
زین هستی و بیهوده صوابیکه توداری  
فال سر تسلیم زن و ساقدم کن

(بیدل) پی آناهج او که من رفته ام از خویش

هر نقش قدم صورت خمیازه آهیست

سر هر کس ز گلی پر زده است  
گل ندانست چه بر سر زده است  
گر بود آینه منظور بتان  
چشم ما هم مژه کمتر زده است

لغزش میکند هـ عجز رساست  
 بی رخش نام تماشا مبرید  
 بادل جمع همان میسوزم  
 شمع گر سیرگریبان دارد  
 تارهی واشود از قد و تا  
 شوقم از نامه بران مستغنی است  
 گره دل ز که جوید ناخن  
 ناله گرمشوق جنون خواهد  
 غافل از طعن کس آگاه نشد  
 تا کجا زحمت میدهد بریم  
 نیست آتش که زجا برخیزد  
 فقر ازادی بی ساخته ایست

پای پر آبله سا غر زده است  
 برنگاهم مژه نشتر زده است  
 شعله اینجاد را خگر زده است  
 فال پروا ز ته پر زده است  
 زندگی حلقه برین در زده است  
 رنگ ما پر بکبو تر زده است  
 دست های همه قیصر زده است  
 ششجهت صفحه مسطر زده است  
 بررنگ مرده که نشتر زده است  
 نفس این بال مکرر زده است  
 دل بیمار به بشتر زده است  
 کوتاهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند  
 عبرت از (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت  
 دل آزاد پیرو از خیالات افسرد  
 از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند  
 امتیاز آینه پردازی تحصیل شد است  
 نشاء تا ز تعین می جسام رقیبست  
 وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند  
 رنج عوی نهی عرصه فرصت تنگ است  
 تا چو اشک از مژه جستم بخاک افتادیم  
 دل نه امروز گرفتست سر راه نفس  
 آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم  
 تا فنا موج نزد جوهر هستی کم بود  
 هر طرف میگذرم پذیریم انگشت نماست  
 همچو موج گهرم عمر بفلطانی رفت  
 گر به حسین نگشاید لب یاران بر جاست  
 (بیدل) آشفتنگی از طور کلام تو رفت  
 سعی روزی داشتم آخرند امت پیش رفت

موج از بهر فسر دن طلب گو در داشت  
 حیف از آن خانه آئینه که بام و در داشت  
 صفحه آینه رنگ از رقم جوهر داشت  
 زین چمن گل پسر آن داشت که هشت زرد داشت  
 سرب گردن فرصت چو حباب افسرد داشت  
 بقضیه مهر عجبی بر سر این دفتر داشت  
 شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت  
 بال ما را عرق شرم رهائی تر داشت  
 نشاء رخسار بنظر آبله سا غر داشت  
 دل زمین است زمین را که تواند برداشت  
 بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت  
 قدخم گشته بدوشم علمی بگرد داشت  
 فرصت لغزش پا تا بکجا انگرد داشت  
 در نیستان قلم معنی ما شکر داشت  
 این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت  
 آسیا هر سودن دست اندکی از خویش رفت



عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت  
 آه از آن مغرور بیدردی کزین ماتم سرا  
 صد سحر شور تبسم داشت لعاش ایکه حیف  
 صبح هراقبال غافل از شب ادبار نیست  
 پدرو خلق دنی بودن ز غیرتهاست دور  
 زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی  
 امن خواهی تشنه تشویش طبع کس مباحش  
 شغل اعمال دگر بسیار بودا ما چه سود  
 چاره این درد بیدرمان نداشت هیچکس

هر کرا دیدیم درویش آمد و درویش رفت  
 همچو آشک دیده بی نم تغافل کیش رفت  
 این نمک پر بیخبر از سینهای ریش رفت  
 ای بساحسنی که از خط سربجیب ریش رفت  
 شیر مردانرا ناید بر طریق میش رفت  
 عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت  
 خون فاسد روزگار شد رخمار نیش رفت  
 هر که در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت  
 مرگ پیش آمد ز مانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جو شیده ئی (بیدل) ز هزیان دم مزین

موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی ناپیدا و حسرتها دیدن آرزوست  
 بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت  
 دست و پائی میزند در کس با میداننا  
 پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح  
 جلوه ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی  
 ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن  
 کینه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست  
 آتشی کوتا سپندم ترک خود داری کند  
 منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت

شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست  
 آنکه ما را اگر دمه محتاج طپیدن آرزوست  
 تا غبار این بیا بان آرمیدن آرزوست  
 تا گریبان نقش می بندم دریدن آرزوست  
 از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست  
 حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست  
 خاک میباید شدن گرا آرمیدن آرزوست  
 ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست  
 ای ثمر از نخل بگذر گرسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنه دیدار نیست

دیده ها چند آنکه محو است دیدن آرزوست

سفا به با جا به نیز هیچکس است  
 نفس را بی شکنجه مگذارید  
 خفت اهل شرم بیبا کیست  
 منفعل نیست خلق هرزه معاش  
 برامید گشاد عقد هه کار  
 خون افسرده ایم باقی هیچ  
 فرصت رفته نیست باب سراغ  
 اینده نسبتی بدل دارد

دورا گر پر بر آو رده گس است  
 سگد یوا نه مصلحتش مرس است  
 چون پرد چشم پایمال خس است  
 دو جهان یکد ماغ بوالهوس است  
 چشم اگر باز کرده ایم بس است  
 خر قهه ما چو پوست بر عدس است  
 کاروان خیال بی جرس است  
 که مقام تا مل نفس است

مفاسان را ز عالم سباب  
هر که جست از عدم بهست ساخت

تا گریبان تمام دست رس است  
یک قدم پیش آشیان قفس است

(بیدل) از خاک میر ویم بباد

غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محفل تسلیم و از جابر نخاست  
در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم  
میرود خلق از خود و برجاست آثار قدم  
تا بقصر کبریا چندین فلک طی کرد نست  
آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی  
بید ما غی دیگر است و عرض همتها دگر  
پا بسنگ و دعوی پر واز ننگ آگهیست  
ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است  
تهمت وضع غرور از نا توانی میکشیم  
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد

شمع را آتش ز سر بر نخاست از پا بر نخاست  
بی عصا هر چند مرگان بود از ما بر نخاست  
عالمی علقا شد و گردی ز علقا بر نخاست  
نرد با نی چند بیش آنجا مسیحا بر نخاست  
گر کسی برخاست از دنیا بر نخاست  
از جهان زینسان که دل برخاست گویا بر نخاست  
نام هر گز جز در افواه از نگینها بر نخاست  
تا فرو نرود سر قلقل زمینا بر نخاست  
نا له تعظیم غم دل بود از ما بر نخاست  
از تلاش گرد بادی چند صحرایا بر نخاست

(بیدل) از نشوونمای ما کسی آگاه نیست

آبله زیر قدم فرسوده شد یا بر نخاست

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است  
پیچ و خم موج گهر بحر خیا لیم  
چون گرد درین عرصه عبث دست نیازی  
بگذر ز غم کوشش مقصود معین  
چون نقش نگین مسند اقبال میارای  
دون طبع ز اقبال جزا دبا رچه دارد  
محکوم قضایا چه خیا نست سلامت  
جز شبهه تحقیق درین بزم نلیدیم  
در بار نفس نیست جز احکام گذشتن  
ای غافل از آرایش هنگامه تجدید

کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است  
این زلف هوس رانه گشا دست نه بست است  
تبغ ظفر تدریج ابروی شکست است  
تیر تو نشان خواه زنا صافی شست است  
ای خفته فروتر ز زمینا ینچه نشست است  
هر چند بیالده که سر آبله پست است  
گر شیشه افلاک بود در کف مست است  
ما را چه گنه آئینه تمثال پرست است  
این قافله قاصد یک نامه بدست است  
هر دم زدن آئینه صبح است

(بیدل) دوسه دم ناز بقا مفت هوسهاست

ما صورت هیچام و جز این نیست که هست است

سیر بها را این باغ از ما تمیز خواه است  
در شبهه زار هستی تزویر می تراشیم

اما کسی چه بیند آئینه بی نگاه است  
آبی که ما ندانیم هر جاست زیر کاه است

گرد بنای عجز است زیر و بنم تعین  
 فقر و غنا ی هستی نامیست هرزه مخروش  
 پرواز آرزوها ما را بخوار می افکند  
 خواهی بر آسمان تاز خواهی بخاک پرداز  
 رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست  
 انکار در دژ ظلم است از محرومان الفت  
 زاهد تو هم بر افروز شمع غرور طاعت  
 جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت  
 با آفتاب تابان این سایها چه سازند  
 تا ندگست زین بزم چون شمع بایدت رفت  
 از نقش این دبستان تا سر نوشت انسان

تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است  
 عمر یست برز بانها درویش نیز شاه است  
 دو دیکه در سرماست گر بشکند کلاه است  
 ای گرد هرزه پرواز و ماندگی پناه است  
 مژگان گشودن اینجادست زد نگاه است  
 تا آه عقد همدل و اگر دو آه است  
 رحمت درین شبستان پروانه گناه است  
 آئینه داری ما حرف کتان و ماه است  
 جرم فنا ی ما را آنچلو عذر خواه است  
 ای مرده اقامت منزل کجاست راه است  
 هر نامه که خواندیم تحریر آن سیاه است

(بیدل) بهر چه پیچید دل غیر د اغ کم دید

این محفل کدورت آئینه تی و آه است

شب بیا د آن لب خموش گذشت  
 چشم بر جاوهئی که واکردیم  
 عمر رفت و هنوز در خوا بزم  
 زیر پادیدم از نشاط میسر  
 کاف و نون خلق را بشو آورد  
 طرفه راهی چو شمع پیمودیم  
 فقر ما ما تم د و عالم داشت  
 بی جنون ترک و هم نتوان کرد  
 گر جنون کرده ای تکلف چیست  
 سوختن هم غنیمت است ای شمع

نال شد شمع و گلفروش گذشت  
 پیش پیش نگاه هوش گذشت  
 کاروان از سرم خموش گذشت  
 مژه پل گشت و نای و نوش گذشت  
 این دو حرف از کجا بگوش گذشت  
 سر ما هر قدم زد و ش گذشت  
 همه جای یک سیاه پوش گذشت  
 با ده از خم بقدر خوش گذشت  
 فصل پنهن کن و بوش گذشت  
 امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنه وصل بود (بیدل) ما

تیغ شد آب که گاووش گذشت

شبکه جوش حسرتی زان تر گس خود کام داشت  
 یسا د آنشو قیسکه از بیطا قتیلهای جنون  
 پختگی در پرد ه و رنگ خزان بود ه است  
 با د امانت غبارم را پریشان کرد و رفت  
 مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند

چشمه آئینه موج روغن با دام داشت  
 دل طپیدن نیز در اهت شمار گام داشت  
 میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت  
 سرمه ای در گوشه چشم عدم آرام داشت  
 باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سر اغ و رفتگان جز گفانگو آثار نیست  
چشم واکردیم و آنگاه از فانی خود شدیم  
عالمی را صید الفت کرد رنگت عجز من  
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما

شخص هستی در رنگین بی نشانی نام داشت  
چون شرر آغاز ما آئینهء انجام داشت  
در شکست خویشتن دشت غبارم دام داشت  
خانهء ما بعد و برانی هوای بام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشه بود

چون جرس (بیدل) بجای باد دلد در جام داشت

شبکه حیرت با خیالات طرح قبل و قال ریخت  
یکسحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست  
همچو دل آئینهء وهمی بدست افتاده است  
گاه عرض سر نوشت تا توانیهای من  
یک نفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق  
آیم از شرم سماجت پیشگان این چمن  
بی تب شوق بر نگشت شعله داغ اخگر  
رفته ام از خویشتن چند آنکه می آیم هنوز  
عمر بگذشت و همان تا قدر دان جلوه هایم  
صبح این ویرانه ایم از فیض نو میدی پیرس  
تا پیری فشانده ایم از آسمانها بر تریم

همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت  
تا بپروای رسم اندیشه چندین بال ریخت  
میتوان از لاف هستی بکجهان تمثال ریخت  
تا رقم در جلوه آید کالک قدرت نال ریخت  
بر سراپایم سواد نامهء اعمال ریخت  
بهر یک لب خنده نتوان آبرو هر سال ریخت  
آرمیدنها مرا در قبال تبخال ریخت  
بیخودی از ما ضمیم طوفان استقبال ریخت  
نیستی آئینهء ما سخت بی تمثال ریخت  
خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت  
بسمل رنگیم نتوان خون ما پا مال ریخت

کار با عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف

بوالهوس هم میتواند خونی از قفاله ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت  
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرانگداشت  
رخصت یک جنبش مژگان ندا آگایم  
عقد هه محرومیء کس فکر جمیعت مباد  
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تبره ام  
گر همه کفر است نتوان سر زهنواری کشید  
عجز هم کافیهست هر جامه قصدا از خود رفتن است  
صفحهائی آتش زدیم آئینه ها پر داختیم  
بوی گل صد آنچمن بی پرده بود اما چه سود  
نا رسائی صد خیال هرزه انشا میکند  
عمر هاشد چون گهر تهمت کش بید و دیم

بوی گل در غنچه رنگ ناله در مفقار داشت  
تر کش تیر بتان فریاد موسیقار داشت  
حیرت اینجای خواب پا زدیده بیدار داشت  
تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت  
بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت  
سبحه را دیدیم طوف حلقهء ز نارد داشت  
سایه هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت  
سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت  
الفتات رنگ ما را در پس دیوار داشت  
طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت  
یا دایامیکه چشمم یکدوشبنم وارد داشت

آسمانی از کف خاک اختر اغفلت است

(بیدل) از فخر بیکه ماد اریم باید عار داشت

شبکه طاء و سمر اشوق تو بال افشان داشت  
هر چه جوشید ز موج و کف این قلزم و هم  
ر مزبیر نگیء ما فاش شد از شوخی و رنگ  
تا ز هستی اثری هست محبت رسواست  
حیرت از ششجهتم درد لائینه گرفت  
آخرا ز عجز طلب اشک دواندیم بیچشم  
همه جا دیدم یعقوب غبار انگیز است  
هیچ روشن نشد از هستیء ما غیر حجاب  
عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بیدل

یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت  
نفسی بود که در پردۀ دل طوفان داشت  
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت  
حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت  
ورنه هر موبتنم صد مژد بال افشان داشت  
پای خوا بیدم ما آبله در مژگان داشت  
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت  
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت  
فصلی تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیء حوصله شد ترک علایق (بیدل)

با دگر دی که بهم چیدن اودا مان داشت

شب گریه ام با آن همه سامان شکست و ریخت  
در راه انتظار تو ام اشک بود و بس  
طوفان در شور و رش آهم فرو نشاند  
از چشمت آنچه بر قدح می افتاده است  
اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل  
آخیر چیکند موج تبسم ز گسوه رت  
عسری عنان گریه کشیدم ولی چه سود  
باید نقش پای تو سیر بها رکود  
گر داب خون زهر د و جهان موج میزند  
در عالم خیال تو این غنچه و اردل  
از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم

کز هر سرشک شیشه طوفان شکست و ریخت  
گرد مصیبتی که زدا مان شکست و ریخت  
این گرد با دگرد پیا بان شکست و ریخت  
کس را کم افتاد بدینسان شکست و ریخت  
مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست و ریخت  
شور نمک نگر که نمک آن شکست و ریخت  
آخر بدامنم جگر ستان شکست و ریخت  
کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت  
در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت  
آئینه خانه بی بگریبان شکست و ریخت  
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

(بیدل) ز فیض عشق بمژگان گذشته ایم

در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

شب هجوم جاوهء او در خیال جا گرفت  
از دل روشن ماییم طینتی را چاره نیست  
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا  
در گلستانیکه بابل بود هر برگ گلشن  
سخت نایا بست مطلب ورنه کوشش کم نبود

آنقدر با لیدل کائینه در صحر اگر رفت  
پنبه خود را کی تواند از سر میز گرفت  
قطره را از دست خاک تشنه نتوان وا گرفت  
پیکرم را خامشی چون عنجه سر تا پا گرفت  
احتاج از نا امید رنگ استغنا گرفت

تا کی از اندیشه تمکین گرانجان زیستن  
گر بلند افتد چو گردون نشه و ارسنگی  
در ریاض دهر ما را سبز کرد آزدگی  
زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی  
عقد دئی از کار ما نگشود سعی تا رسا  
چشم بند و زور بردل کن که در آفاق نیست

قطره ما را چو گوهر دل درین دریا گرفت  
میتوان دامن همت از سر دنیا گرفت  
بی بریها اینقدر چون سر دست ما گرفت  
آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت  
ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت  
آنقدر او جیکه یکمژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکه آسودگی

شما کساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعله بی بال و پر سجده گرا خگر است  
باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه  
عرض هنر میدهد دل زخم و پیچ آه  
خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد  
چند زند همتم فال بنای امل  
ناله زهر جا دهد بی خلش درد نیست  
آهل دل آتش دم اند بین که بروی محیط  
یارد را غوش تست هرزه بهر سو متاز  
نیست بساط جهان قایل لبستگی  
شیوه تغافل خوش است ورنه باین برق حسن  
غیر فتنه نگسلد بند غرور نفس

سعی چوپستی گرفت آبله پارسا است  
دعوی پروازها در خور بال و پر است  
آینه داغ اگر دود کشد جوهر است  
فرد چو باطل شود سرورق دفتر است  
رشته نومیدی دارم و محکم تر است  
زخمه رگ ساز را تیزتر از نشتر است  
آبله های حباب از نفس گوهر است  
دید ده بیتا طلب جلوه نگه پرور است  
ریشه ما چون نفس در چمن دیگر است  
تا تو نظر کردی آینه شما کستر است  
رشته این شمع راعقله کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی بجیب

زورق طوفانیت بیهیخبر از لنگر است

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست  
خاک تمکین آشیان حیرت آنجا و ایم  
حال دل صد گل ز چاک سینه ما روشن است  
بسکه در دل مهره شوق سوید اچید ایم  
عضو عضو ما جراحت زار حسرت های اوست  
آفتابی در سوادیا س غربت گو عبا ش  
مشت خاشاکی زدشت نا کسی گل کرده ایم  
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد  
سایه مژگان همان بردیدها زبند است

نغمه هم حسرت غبارناهای درد ماست  
لنگر دامن چند بن دشت وحشت گرد ماست  
صد سحر بوی جگر شرر هنر آه سرد ماست  
از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست  
هر دلی کنیا دالفت خون شود همدم ردم است  
خاک بر سر ریختن صبح دل شب گرد ماست  
حسرت برق آبیار طبع غم پرور دماست  
اینقدر افسردگی از همت نا مرد ماست  
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار و همی از هستی قناعت کرده ایم  
تا کجا نخواهی عیار دفتر مجنون گرفت

خاک باد آورده ما گنج با آورده است  
نه سپهر بی سر و پا نسخه یک فرد است

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب

بزم سودا فرش اگر دارد زرنگ زرد است

شوخی بیباکی که رنگ عیش هر کاشا نه ریخت

فیض معنی در خور تعالیم هر بیمه نیست

شد نفس از کارا ما عقد و دل و انشد

ایغوش آن رندی که در خاک خرابات فنا

او این جوش بهار عشق میبا شد هوس

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن

و حشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار

گریه و بلبل پی و تسخیر گل بیهوده است

باد ده درد یکه ناموس دو عالم نشه بود

سر بصحرا داد ده نیرنگ سودای توام

گردنا زازدن گیسوی یا را فشانده ام

خواست شمع بر فروزد آتش در خانه ریخت

نشه را چون داده نتوان در دل پیمان ریخت

این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندا نه ریخت

رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتش خانه ریخت

شمع چند آن آب شد کرد یدده پروانه ریخت

پرفشانی گردد ما بیرون این ویرانه ریخت

بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت

شوخی چشمه های اشک از بازی طفلانه ریخت

میتوان از ممت خاکم عالم دیوانه ریخت

از گداز من توان آبی بدست شانه ریخت

از دلم برداشت (بیدل) ناله مهر خامشی

اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخی اند از جرأتها ضعیفان را بلاست

آخیر از سر و تو شور قمری و ما شد بلند

اینقدر کز بیکی منون احسان غمیم

عرض حال بیدلان را گفتگو در کار نیست

وصل میخواهی و داع شوخی و نظاره کن

بی ادب نتوان بروی نازنینان تا ختن

اعتبار ما ز رنگ چهره ما روشن است

از ورق گردانی و وضع جهان غافل مباش

و هم هستی را رواج از ساد گیهای دلت

بهره ئی از ساز در د بیتوائی پرده ام

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد

جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست

جلاوه با لاباندان خاکساران را عصاست

بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست

گردش چشم تحیر هم ادا می مدعاست

جلاوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

پای خط غم برینش سر بد امان حیاست

سرخ رو بودن بزم گارخان کار حناست

صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

عکس را آئینه عشر تخته نشو و نماست

چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست

چون مژه دست دای ناتوانان بر قفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی

روزگاری شد که این تارا ضعیفی بی صداست



شو خیکه جهان گر دجنون نظر اوست  
 تمکین چقد ر منفعل طرز خرام است  
 دیوانه و عاقل همه محواست در اینجه  
 هر چند که عنقا ز خیال تو بروناست  
 ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش  
 دل شیفتهء دیرو حرم شد چه توان کرد  
 تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد  
 دارند حریفان خرابات حضورش  
 از ظاهراً و مظهر مفر و شید تخیل  
 زین پیش عیار من موهوم مگیر ید

(بیدل) مگد را ز سر زانوی قناعت

این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست  
 نه قازم امکان عرق یک گهر اوست  
 از هر چه خبر یافته ئی بیخبر اوست  
 هر رنگ که داری بنظر نقش پراوست  
 این جامهء رنگی که توداری بهر اوست  
 بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست  
 خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست  
 جام میء رنگی که پری شیشه گاه اوست  
 خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست  
 دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

بشور استغنائی عشق از حسرت دل بوده است  
 چشم غفات پیشه را افسردگی امر و زنیست  
 در گرفتاری رسا شد نشء پر و از من  
 موج تاد رجش آید میرود از خود حباب  
 شد طپیدن جادهء سر منزل آسایشم  
 غافلم دارد ز دریای ف بینش چون حباب  
 کرد آخر و اصل بزم تو از خود رفتم  
 قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت  
 دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه ئی  
 گرفتار خواهم غم قطع امیدم میکشد  
 چون نفس آئینهء دل هم ثبات مانداد  
 بیخودم کرد از حضور لیلیء دل غافل  
 نیست نیرونگی که نقش اعتبار خاک نیست

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود

گدشی سال آسپای دانهء دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسرده بر جاست  
 راحتی در قفس وضع کرد و رت داریم  
 چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر

گر بر راحت نزنند ساحل ما هم دریاست  
 زنگ مژگان بهم آوردن آئینهء ما است  
 چون شرردانه فشانی همه بر روی هو است

زندگی نیست مگر عینکه بتمکین از ز د  
دست گل دامن بوئی نتوانست گرفت  
همه وامانده عجزیم اگر کار افتد  
تا سرکه ی تو یارب که شود رهبر من  
ساحلی که در هم عرض خود آرائنها  
چاره اندیشیم از فیض الم محروم نیست  
همه جا گمشدگان آینه را از هم اند  
نغمه آنچمن یا س بشوخی نزد

کاروان نفس ما همه جا هرزه در است  
رفت گیرائی از آن پنجه که در بند حناست  
نفس سوخته اینجا زره زیر قباست  
نالۀ خارقدمی دارد و اشک آبله پاست  
هر که جا گوهرن جاوه فروشد ریاست  
فکری دردی اگر زنده در دو است  
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقا است  
سودن دست ندامت ز دگان نرم صداست

(بیدل) از باده کشان وحشی عشرت نرمد

دام مرغبان طرب ر شته موج صبهاست

شوق دیدارم و در چشم کسان راه منست  
داغ تاثیر وفایم که بآن افسردن  
عجز رنگم بفسک نازها می دارد  
حیرتم آبله پا کرد کسه چون موج گهر  
حرف نیز نگ می رسد که چون شمع خموش  
بوی هستی کلف اندود غبارم دارد  
در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع  
محو نساید نسکده عالم گشت گیم  
موج گوهر سر موئی به بلندی نرسید

هر که جا گرد نگا هست کمینگاه منست  
جگر بی اثری سوخته آه منست  
که کشان سایه اقبال پرگاه منست  
هر طرف گام نهم دل بسر راه منست  
رفته ام از خود و واه اندگی افواه منست  
صافی آینه ام از نفس اکر اه منست  
خنده و گریه همان آتش جانسکا منست  
هر که از خود بغافل زند آگاه منست  
شوخی چین خجل از دامن کوتاه منست

(بیدل) آن به که دو در ریشه من در دل خاک

ور نه چون تالک هرا رآبله در راه منست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است  
تاب الفت نتوان یافت بسر رشته عمر  
کفرودین در گره پیچ و خم یکدگر اند  
ما جنون شیفتگان امت آشفته گیم  
خوی معشوق ز آینه عاشق در باب  
کینه در طبع ملایم نکنند نشوونما  
وحشی صید کند دم سردی در اریم  
چاک در جیب حیا تم ز تبسم مفرگن  
آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن

چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است  
صبح وحشت زده را جوش نفس گرد درم است  
ظلمت و نور چو آئینه وجوهر بهم است  
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است  
طینت بر همین آتش سنگ صنم است  
فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است  
رشته گوهر شینم نفس صبحدم است  
رگ این برگ گل جاده راه عدم است  
سرموئی اگر از خویش برائی علم است

مرگك شاید دل از اسباب هوس پردازد  
رحم بر شبنم ما كن كه درین عبرتگاه  
دیده در خراب عدم هم مژه بر هم تزنند  
حسن بی مشق تا مل نگذشت از دل ما  
نفس صبح ز شبنم بتا مل نرسید

ورنه در ملك نفس صافی آئینه كم است  
آب گردیدن و از خود نگلشن ستم است  
گر بداند كه تما شا چه قدر مفتنم است  
صفحه حیرت آئینه عجب خوش قلم است  
رشته عمر ز اشكم بگره متهم است

میچكند سجده ز سیمای نمودم (بیدل)  
شا هد حال من آئینه نقش قدم است

شهید خنده زخمم كه تیغ همدام اوست  
شكارنا ز غزالست تا توان دل من  
ترا بملك ملاحت سزد سایمانی  
ببرق تیغ توانم كه در بها رخیال  
چه ممكن است ز زلفت برون طپیدن دل  
ز تنگی دلم اندیشه می طپد در خون  
بها رخاك باین رنگ و بوجه امكانست  
شهید تیغ كه زین وادی خراب گدشت  
هوای الفت بیگانه مشربی داریم  
بهشت خرمی ما ست مجموع امكان

كباب گلشن داغم كه شعاعه شبنم اوست  
كه رنگد هر بقدر اك بسته رم اوست  
از ان نگین تبسم كه غنچه خاتم اوست  
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست  
كه حسن هم ز اسیران حلقه خم اوست  
چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست  
نفس در آئینه ماهوای عالم اوست  
كه شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست  
قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست  
ولی چه سود كه شخص مروت آدم اوست

بچشم كم مگر (بیدل) متمزده را

كه آبروی محبت بدیده نم اوست

شیخ تبا عزم بر نماز شكست  
صوفی افگند بر زمین مسواك  
شبهه درس تامل من و تست  
عیش سر بسته داشت خاموشی  
بر زمین تاخت حادثات فلك  
ادب آموز بود و وضع سپهر  
دل خراب اعاده درداست  
نا امید یكلید مطلبهاست  
دستگاه آ نقد رنبا ید چید  
مطرب این ندامت انجمینم  
(بیدل) از پیکر خمیده ما

صد وضو تازه كرد و باز شكست  
وجد دندان این گراز شكست  
رنك تحقیق از امتیاز شكست  
لب گشودن طلسم راز شكست  
به نشیب آمد از فراز شكست  
گردن ما خم نیا ز شكست  
شیشه را حسرت گداز شكست  
ای بسا در كه كرد بیا ز شكست  
آستینی كه شد دراز شكست  
نغمه ما ست عجز و ما ز شكست  
نا توانی كلاه نا ز شكست

صاحب خلق حسن گلهای بد آمدن داشته است  
 با دل جمع آشفته شوا ز پریشانی بر او  
 وصل خواهی زینها را ز فکر راحت قطع کن  
 بی نشانی همگان از هر چه گوئی برتر اند  
 آفت جانسگاه دارد برگ و ساز اعتبار  
 زیر گرد و نرسود و سودای همه با گردش است  
 داغم از زبر و بزم ساز خیال آهنگ عشق  
 کاروان عمر را یک نقش پاینده نیست  
 چیست مغروری ز فکر خویش غافل زیستن  
 جانکنی در عجز و طاقت ناگزیر آید میست  
 تهمت عیش و الم بردل مینداید از ثبات

چرب و نرمی در طایع آب و روغن داشته است  
 در بهار ناز میداند دانه خرمن داشته است  
 وادی عشاق منزل نام رهزن داشته است  
 منظر این شاه بازان یک نشیمن داشته است  
 شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است  
 این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است  
 هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است  
 شوخی رفتار ما بی رشته سوزن داشته است  
 از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است  
 از نگین تا قبر این فرها دکنند داشته است  
 هر چه دارد خا نه آئینه رفتن داشته است

آتش افتاده است (بیدل) در قفای کاروان

گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبع انرا غمی از خار خار کینه نیست  
 در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است  
 فیل صاحب منصب است و گاو خر و وزینه دار  
 قسمت نعمت دنیا بند و سواس است و بس  
 ابر دارد در نند آئینه گلزار را  
 مشکلمت آئینه از زنگ صفا پر داختن  
 جز خیالت دل نشین مانگرد نقش غیر  
 در محبت ره نورد جا ده در دیم و بس  
 پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس  
 چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کرد دنت  
 بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس

ز حمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست  
 خلق را چون دانه گندم دلی در سینه نیست  
 فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست  
 قفل را جزء قده دل حاصل از گنجینه نیست  
 پنبه داغم بغیر از خر قه پشمینه نیست  
 گر همه سنگ است دل فارغ ز مهر و کینه نیست  
 عکس چون حیرت مقیم خا نه آئینه نیست  
 چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست  
 سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست  
 میتوان کند از زمین کاین نخل پرد پرینه نیست  
 دست بردل زن که دیگر دلق ما را پینه نیست

سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما

همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاک که درین باغ سخن رفت  
 آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت  
 با بخت سیه یا شب عید ندارم  
 گلچینی فرصت چو سحر زد بد ما غم

کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت  
 دامن گلی بود که دوش از کف من رفت  
 یارب چه هما بر سر من سایه فگن رفت  
 تا دامن رنگم بشیخون شکن رفت

جز بر رخ عبرت در فکر م نگشود ند  
پیر یست بجز حسرتم اکنون چه توان خورد  
ای شمع سحر فرصت پرواز ند ا ریم  
واما ندگی از مقصد گم گشته سراغ یست  
هستی الم خفت منصور یء ما داشت  
صیقلگر آئینهء تجدد قدیم است  
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم

هر رشته که باشد ز گریبان به کفن رفت  
نعمت همه آ بست چو ندان زد هن رفت  
باید مژه افشا ند کنون بال زد ن رفت  
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت  
بگسیخت نفس کشمکش در ورسن رفت  
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت  
کامد بجه رنگ آمند و رفتن بجه فن رفت

(بیدل) پیء هستی بعد م میرسد آخر

غربت تنگ و تاز یست که خواهد بوطن رفت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست  
مجنرا اینجا همه گوشه برآواز سپند  
که طپش گاه فغان گاه جنون میخندد  
نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون  
نه همین اشک بطوفان طپش می غلطد  
شیشه بی خون جگر کی گذرد از سرچام  
حسن بو پرده و من سر بگریبان خیال  
نوبهار یء عجب از و هم خزان با ختام  
ظرف و مظروف خیال آئینهء یکدگر اند  
نیست جز بی خبری را حلهء ریگ روان  
کس بتسخیر نفس صر فیهء تدبیر ندید

شام گردی ز جنون تازیء سودای دلست  
آسمان خانه زنبور ز غوغای دلست  
برق تازی که در آئینهء اخفای دلست  
شور سازد و جهان اسم معمای دلست  
داغ هم زورق طوفانیء دریای دلست  
چشم حیرت زده ام آبلهء پای دلست  
اینکه منع نگهم میکند ایمای دلست  
غم امروز من اندیشهء فردای دلست  
هر کجا از تو تهی نیست همان جای دلست  
رفتن از دست بدوق طلبت پای دلست  
بهوس دام مجن و حشیء صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم

نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است  
هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست  
پر تو عشق است تشزیف غرور و ما و من  
از سیه کار یست او هام عقوبت های خلاق  
چون نفس عاجز نوای درد نو میدی نیم  
دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برا  
نقش و هم وطن تو هم چند آنکه خواهی و انما  
با کد امین ذره خواهی تو ام پرواز بود

اینقدر رطوفان که می بینی نفس بالیده است  
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است  
شعله پوش افتاد هر جا خا روشن بالیده است  
تاسیهی کرده شب بیم عسس بالیده است  
نالهء دارم که تا فریاد رس بالیده است  
پرفشانی مفت حسرتها قفس بالیده است  
عالمی آئینه دارد دل ز بس بالیده است  
چو نتوان اینجا حسرت بسیا رکس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خاق

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست

سجده تعلیم است عجزنا ر سائیهای شوق

شمع دیدی عبرت از هنگامه آفاق گیر

دوات شاهمی ندارد بیش ازین رنگ ثبات

مرهم ایجا د است گر طبع از درشتی بگذرد

از هجوم اشك در گردستم خوابیده ام

تا آه ها در پرده آه ساز نگه گم کرده ایم

از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نم

غافلان عافیت را هر قدم ما نند شمع

عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق

د هر خلقی را بمرگت اغیا می پرورد

نغمه ما در غبار عجز طوفان میکند

قامت پیری زجر صفت شد کمینگاه اهل

شیوه آه خوبان عجب نازک ادا افتاده است

شانه ها چون صبح (بیدل) یکجهان خمیازه اند

با دل چاک که امشب طره آوا شناست

صفای آب بیا در غبار زاه کسی است

کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد

بهار ناز ز جیب نیل زمی با آمد

زهی محیط ترحم که موج گفتا رش

با این نشاط که جو شید موج و آب بهم

بروی آب نوشته است کلک رافت او

حباب دیدم قریبانی نگاه کسی است

کرا نظار کف بحر دستگاه کسی است

شکست موج همان سایه کلاه کسی است

گاهی نوید عطاگاه عذرخواه کسی است

ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است

درین قلمرو اگر نامه سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن

کرا تو هم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست

ز قید سخت جانیها مپرس سید

بهر جا بال عجز ما گشودند

نواهایی که دارد ساز زنجیر

جهان گرد سویدای که دارد

عدم را نام هستی سخت ننگیست

شرار ما قفس فرسود سنگیست

پر پرواز نقش پای لنگیست

زشت شهرت مجنون خدنگیست

ز داغ لاله این صحرا پانگیست

سرا پا با لسم و ازم عجز طاقت  
چو شمع از فکر هستی می گد ازم  
شکستن ساقی بزم است هشار  
جهان جنس بد و نیکی ندارد  
بیکنائی طرف گردیدن چند

چو گل پر و ازم از رنگی بر نگیت  
بغل واکردن جیدم نهنگیت  
می و مینا و جام اینجا تر نگیت  
توئی سرما یه هر جا صلح و جنگیت  
خیال اندیشی آئینه ز نگیت

نو ا پرورد ده عجز یم (بیدل)  
درین دریا خم هر موج جنگیت

صفحه دل بی خط زخم تو فردا بطل است  
گر همه حرف حق است آن دم که گفتی باطل است  
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما  
در ره تسلیم پر بی خا نمان افتاده ایم  
بر سبکباران گران ترا بود سبقت محال  
پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست  
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند  
صدق کیشا ترا فلک در خفا کیشا ند چو نیر  
هیچکس افسرده ز ندان جدیت مباد  
هر طرف مژگان گشائی حسرت دل میطوید  
دروطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست  
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل پرده اند

آبر و آئینه ما را ز جوهر حاصل است  
هر چه بیرون آمد از لب خا رج آینه دل است  
پنبه ز رنگین چو گل تا غنچه میسازد دل است  
بر سرما سایه گر هست دست قاتل است  
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است  
گریبان من خطی پیدا کند در دل است  
سینه چاکا ترا نفس بر لب رساندن مشکنت  
سرو این گلشن بجرم راستی پادشاه است  
قطره تا گوهر نمی گردد دبدبیا واصل است  
هر دو عالم گردد بال افشانی یک بسمل است  
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است  
میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است

نرم خویا ترا نباشد چاره از وضع نیا ز  
هر که جا آییست (بیدل) سوی بستی مایل است

صنعت نذر نگت دل بر فطرت کس فاش نیست  
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست  
کفر و دین شک و یقین ساز نیست بی آهنگ ربط  
عقل گو خون شوی و را ندیشی رد و قبول  
هر چه خواهی در غبار نیستی آماده گیر  
چون حباب این چیدن و و اچیدن افسون هواست  
بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند  
شوخ چشمی بر نمیدارد د بگاه جلال  
موج دریای تعین گر همین جوش منست

آینه تصویرها می بندد و نقاش نیست  
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست  
هوش اگر داری بفهم ای پیغمبر پر خاش نیست  
در حضور آبا د استغنا برو یا باش نیست  
ای تنک سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست  
خیمه اوهام را غیر از نفس فراش نیست  
عالم شوق است اینجا جای بولک و کاش نیست  
قدر دان آفتاب امرو ز جز خفاش نیست  
آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست



ریش گاو ی چیست امید مرا د از مرده گان  
 بگذر از افسانهء تحقیق فهم اینست و بس  
 زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست  
 تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست  
 نو بهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست  
 (بیدل) این الفاظ غیر از صورت معنایش نیست

صورت را حت نفور از مردمان عالمست  
 در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب  
 جلوه نماید بهشت آنجا که جنس آدم است  
 ساز بزم زندگانی را همین زیرو بم است  
 از گهر تا موج هر جا و اشکافی بی نم است  
 چشم آه و اسوا د خویش سر مشق رم است  
 چون هوا از هرزه گردی متفعل شد شبنم است  
 قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است  
 کاسهء چشم گداگر پر شود جام جم است  
 رنگ گل چون آتش افروز دسپندش شبنم است  
 خانهء آئینه هم بر پا بدیوار نم است  
 گوشه گیرفته پیدا شد کمان را تا دم است  
 داغ می خندد که همواری بنای محکم است

نامدار یها گرفتار نیست در دام بلا  
 (بیدل) انگشت شها نرا طوق گردن خاتم است

طاس این تر داختیاری نیست  
 بر هوا بسته اند محمل مسا  
 هر چه آورد اختیاری نیست  
 کوشش گرد اختیاری نیست  
 کرد و نا کرد اختیاری نیست  
 سرخ تا زرد اختیاری نیست  
 چون زن و مرد اختیاری نیست  
 غزل و فردا اختیاری نیست  
 ای دل سردا اختیاری نیست  
 چه توان کرد اختیاری نیست

(بیدل) از شیونم مگوی و مهرس  
 نالهء درد را اختیاری نیست

طبعیکه امیدش اثر آما ده بیم است  
 بر طینت آزا د شکستی نتوان بست  
 گر خود همه فردوس بودندنگ جمجم است  
 بذر نگیء این شیشه ز آفات سلیم است  
 گر باز شگافی دل هر ذره د و نیم است

صد زخم دل ایجا دکن از کاوش حسرت  
بی سعی تا مل نتوان یافت صدایم  
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم  
از ناله ما بغیر ثنایت نتوان یافت  
سیلاب بد ریای چقد رگردد فروشد  
آه ز دل ما زحمت خاشاک هوس برد  
تا بیخبر ثنایات نسازند برون تاز  
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد  
(بیدل) یا شا رات فنار آه نبردی

چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است  
هشدار که تار نفسم نبض سقیم است  
گوهر گره و کیسه امید لثیم است  
سایل نفسش صرف دعا های کریم است  
ما تا طزه گنا هیم و عای تو قدیم است  
روشنگرئی بحر بتحر یک نسیم است  
زین خانه شطرنج که همسایه غنیم است  
جزیای سچه زاید شب عشاق عقیم است

عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آهست  
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را  
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی  
بر اهل عجز حصا راست پیچ و تاب حوادث  
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا  
بغیر ترک تماشا مخواه نشه راحت  
قبول خاطر نیک و بد است وضع و لایم  
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان  
مهرس از طلب نارسای سوخته جانان  
بدل نهفته نماید خیال شوکت حسنی  
ز سیر گلشن دل پامکش که داغ تمنا

بحال شورش دریازبان موج گوا هست  
درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاهست  
هزار سدره درین باغ پایمال گیا هست  
چو گر دباد که تخت روان هر پر کا هست  
که در شمردن زردست زر شمار سیاهست  
هجوم خواب بچشم شکست رنگ نگا هست  
که آب را بدل تیغ و چشم آینه را هست  
دل شکسته درین انجمن شکست کلا هست  
چو شمع منزل ماداغ و جاده شعله آهست  
که در شکستن رنگ منش غبار سپا هست  
در انتظار بچندین امید چشم برا هست

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)

پ شکسته همان آشان عجز پنا هست

طوق چون فاخته شیرازه مشته پرماست  
همچو خاک آینه صورت افتاد گیم  
بسکه چون تیر گذشت از بر ماعیش شباب  
شوق غارت زده انجمن دیداریم  
عجز آئینه و اماندگی ما نشود  
مست شو قیم درین دشت زر گردانی  
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف

حلقه و دود کمند کف خاکستر ماست  
گرد نقش قدم را هر وان جوهر ماست  
محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست  
هر کجا آینه تی خون شده چشم تر ماست  
طایر شوخی و رنگیم و شکستن پر ماست  
گرد بادیم و همین گردش سر ساغر ماست  
سایه طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد  
از دلیران جنون تا ز بساط یا سیم  
راحت شمع باندا زگداز است اینجا  
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم

مرکز دور محیط آب رخ گوهرماست  
قطع امید دو عالم برش خنجرماست  
هر قدر پیکر ما آب شود بسترماست  
دل آشفته اگر جمع شود دفترماست

بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل)

لاله سان آینه زنگار نشین در برماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست  
حسن محجوبی که ما را داغ کرد  
گر شوی آگه ز آداب حضور  
بی نیازی از تصنع فارغ است  
گرداوها ما اندکی باید نشاند  
ششجهت فرش است استغنائی فقر  
با تکلف مرگ هم ذلت کشی است  
نه فلک از شور بیم زغری پراست  
چشم راحت چون نفس از دل مدار  
استقامت رفته گیر از سا ز شمع  
ای هوس مهمان خوان زندگی

غم کشیدن صنعت نقاش نیست  
گریختن فاش گردد فاش نیست  
محرم خورشید جز خفاش نیست  
بزم دل گسترده فراش نیست  
هستی آخر عرصه پر خاش نیست  
مفاسی در هیچ جا قلاش نیست  
از کفن گر بگذری نباش نیست  
این مکان جز گنبد خشخاش نیست  
خانه آینه ات شب باش نیست  
سرکشی با هر که باشد باش نیست  
غصه با ید خوردن اینجا آتش نیست

در تغافل خانه ابروی اوست

(بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست  
بیتو ام گردد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست  
کس نمیفهمد ز بان سوختن تقریر شمع  
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار  
هر کمر سر رشته و وضع حیا باشد بدست  
شعله و شوق نشد پنهران بقا نوس خیال  
سعی پرواز فدا را اعتبار دگر است  
تیره باطن را چه سود از صحبت روشن دلان  
ننگ وضع هم بساطیهای معجون برنداشت  
شعله ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست  
آبر و ذاتیست (بیدل) ورنه ما نند گهر

در د صهبای پنبه گشت و بر سر مینا نشست  
لاله ام در کویچه نی چون گره صد جان نشست  
در میان انجمن میایدم تنها نشست  
آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست  
میتواند چون نگه در دیده بپسنا نشست  
همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست  
رفت گرد ما بجائی کز فلک بالان نشست  
صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست  
گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست  
صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست  
مهره گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجا د عشر تخانه جزو کل است  
 گرتا مل زین چمن رمز خموشان واکشد  
 میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را  
 دست رنج هر کس از پهاوی کوششهای اوست  
 طبع ما تنها اسید رستگاه عیش نیست  
 در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق  
 شور مستیهای ما خجالت کش افلاس نیست  
 پیر گشتی با هجوم گریه بایسد ساختن  
 بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود  
 سایه گل چون پریشان شد بهار سنبل است

در بها رنگ هر جا چشم و اگر دگل است  
 در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است  
 جزو چون کامل شود آئینه حسن کل است  
 ریشه تا که از دویدن چون عرق آرد مل است  
 تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چند گل است  
 داغ سودا بر سر ما سایه برگ گل است  
 تا شکستن شیشه ما آشیان قلقل است  
 سیل این صحرایمه در حلقه چشم پل است  
 ابرو از دنباله داری پیش پیش کاکل است

عالم ظالم وحشت چشم سیاه اوست  
 ما نیم و پاسبانی خلوت سرای چشم  
 شبنم بنیم چشم زدن جوهر هواست  
 بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود  
 از آه و ناله دل بغلط پی نمیرد  
 حیرت نگاره شرکت نو میدی خودم  
 دروادی که حسرت ما آب می خورد  
 با محرمان عجز جواد ث چه میکند  
 ته جرعه شراب غرور نیست عجز ما

دلدار تا تو فته از خود رسیده است

(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است  
 بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است  
 از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن  
 حلقه زنجیر تصویرم میسر از شیونم  
 دانه را نشو و نما ی ریشه رسوا میکند  
 تا کهجا آنجا مد آخر ما جرای داغ دل  
 زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند  
 ناتوانی پس بود بال و پر آزا دیم

شمع خاموش انجمنها در نفس زدیده است  
 عکس در آئینه پنهان چون نگه در دیده است  
 اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است  
 ناله بی دارم که جز گوشت کسی نشیده است  
 گرزبان در کام باشد را زدل پوشیده است  
 بر کباب بخا مسوزم اخگری چسبیده است  
 اینکه میگوئی نفس گردی زهم پاشیده است  
 موج صدر نگت از شکست خویش دامن پیچیده است

کا رسهلی نیست در هستی تماشا ی عدم  
دین و دنیا چیست تا از افتش نتوان گذشت  
کلفتی از امتیاز ز زنگانی میکشیم

بر تحیرنا ز دارد هر که ما را دیده است  
پیش همت این دو منزل یکره خوا بیده است  
بر رخ آئینه ماهم نفس پیدچید ه است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبه د لها گذشت  
گرد چندین نقطه یک پرکا رما گردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست  
امتحانگاه حوادث بزم افلاس است و بس  
گردمانشست جز در دامن زلف بشان  
هیچکس کام امید از اهل دنیا برداشت  
غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر  
در چنین بزمیکه سازش پرده بیگانگیست  
اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نه بست  
سوختن خاشاک را همرنگ آتش میکند  
هر که جا بیدخانی هست صید زلفاوست  
گرد خط در دژ رحمتش ابرعالمگیر شد  
در رهش پای طلب بیگانه دامن صبر  
بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن  
شمع گودر دیده ام دکان رعنائی مچین

اشک ماتا چشم نگشودن بمژگان آشناست  
سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست  
هر که جا بینی پریشان با پریشان آشناست  
طالع ماهم بوضع این عزیزان آشناست  
یارب این طوما رحیرت با چه عنوان آشناست  
مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشناست  
این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست  
هر قدر بیگانه ایم از خویش جانا آشناست  
این کمندنا ز با شام غریبان آشناست  
طالع موریکه با دست سلیمان آشناست  
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست  
گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشناست  
کای دل پرداغ با چندین چراغان آشناست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش

هر که جا حسد نیست با آئینه داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است  
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند  
کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد  
تا نفس زد تخم خواب ریشها گردد ید تلخ  
بر حلاوت دوستان یک چشم عبرت وانکرد  
بدش ازین تاب گرانیهایی دل مقدور نیست  
بیدگرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت  
سعی ما چون شمع رفت آخر بتارای عرق  
سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس  
(بیدل) از افلاس مارا ز جنون پوشیده نیست

آسمانرا هم که می بینی زمین برداشته است  
پای در گل رفته مارا این چنین برداشته است  
موج در خور دلتلاش از بحر چین برداشته است  
دل جھانی را بفریاد حزن برداشته است  
این همه خمیکه موم از انگبین برداشته است  
ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته است  
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است  
نخل باغ نا توانیها همین برداشته است  
نیستی ما را چه مقدارا ز زمین برداشته است  
دست کوه تا گریبان آستین برداشته است

عرق فشانیء شبنم درین حدیقه گواه است  
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید  
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت  
بهر کجا اثر جله ات نقاب گشاید  
ز حال مردم چشم تو آن معاینه کردن  
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان  
طریق عالم عجزی سپرده ایم که آنجا  
ز فقر شیفته جا به غیر مرگ چه فهمد  
کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت  
توان رگرددش رنگم بدرد عشق رسیدن  
چو صبح در قفس زخم آرزوی تودارم  
بمحفلی که دهد سرمه ات صلاهی خموشی

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)

مثال وحشیء ما را خیال آینه چاه است

افسری نیست که با نقش قدم تو ام نیست  
هیچ زندان به نگین سخت تر از خاتم نیست  
تازهستی اثری هست ندامت کم نیست  
خون شواید ل که جهان جای دل خرم نیست  
صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست  
که بعز اشک چراغان شب ماتم نیست  
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست  
که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست  
ساز این پرده تماشا که عز پر و بزم نیست  
بال مار یخت بجایکه طپیدن هم نیست  
نیست ز خمیکه بمنکدهء مرهم نیست  
شاخ و برگگی که سرازید کشد بی خم نیست

عزت و خواریء دهر آنهمه دور از هم نیست  
روز و شب ناموران در قفس سلیم و ز راند  
عکس هم دست ز آئینه بهم میساید  
غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته اند  
بسکه خشک است دماغ هوس آبا د جهان  
ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباحش  
ساز اسرار و ضبط نفسست نواست  
سهل مشمر سخن سرد بر و شن گهران  
عالم حیرت ما آئینهء هموار است  
میحو گلزار ترا جرات پرواز کجاست  
بی تمیز است غرض و رنه بکیش همت  
وضع بی حاصل ما بار دل اند و ختن است

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)

ورنه آئینهء ما آنهمه نامحرم نیست

چون شبنم گلم عرق آئینه بقا است  
عمریست نقد دست نیازم گل دعا است

عشرت فروزان چمن هستیم حیا است  
باشد که نکستی بمشام اثر رسد

کومشتری که سر مه عبرت کشد بپیشم  
آن گوهر شکسته دلم کا ندرین محیط  
میدجو شم از طبیعت آفات روزگار  
از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ  
گم کردگان چشمه آب حیات را  
تا چشم باز کرده ام از خود گذشته ام  
چینی شود خموش بیک موی سرمه رنگ  
محو جمال رنگ فضولی نمیکشد  
ما در دوزخ افسرد و لت نمیکشیم

یعنی شکست قیمتم اجزای تو تیاست  
گرداب بهر دانه من سنگ آسیاست  
هر جا شکست موج زند حسرت صد است  
آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست  
در دشت عجز تیغ توان گشت رهنماست  
زین بحر تا کنایه همین یک بغل شناست  
با صد هزار موی خروش سرست چراست  
نظاره در قلمرو آئینه نارساست  
بخت سیاه ما چه کم از سایه هاست

عمر یست در طلسم کدورت نشسته ایم

(بیدل) غبار خا طر ما آشیان ما است

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است  
شبه خوابی که ما داریم هر جا میرسد  
آفت دیگر نمیدخواهد طلسم اعتبار  
انقلاب در هر دیدی گوشه میباید گرفت  
میشود زرین بساط شب زانو روی شمع  
حسن بی پرواست اینجا قاصدی در کار نیست  
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود  
مطرب در بزم مستان گردنا شد گو میباش  
پیش آهی در لیل و حشت دل میشود

رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است  
فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است  
چون شرر برق نگاهی خرم ما را بس است  
عبرت احوال گوهز شورش دریا بس است  
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است  
نامه احوال معجون طره لیلی بس است  
دید هه بینا اگر نبود دل دانا بس است  
نی نواز مجلس می گردن مینا بس است  
گردبادی چین طرازد امن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش

افسر ما چون ره خوا بیده نقش پا بس است

عشق از خاک من آن روز که وحشت می بیخت  
رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل  
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا  
چشم عبرت ز پریشانی عالم روشن  
اشک بیتابم و از شوق سجود دارم  
هر قدم در طلب وصل دوچار خموشم  
جیب هستی قفس چاک و بال است اینجا  
زین بیابان سرخاری نشد از من رنگین

رفت گردی ز خود و آینه حیرت میر یخت  
یارب این گرد بد امان که خواهد آویخت  
تار سا زم ز پریشانی این نغمه گسیخت  
هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نیبخت  
آنقدر صبر که با خاک توان آمیخت  
شوق آینه ها بر سر راهم آویخت  
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گر یخت  
پای خوا بیده من آب رخ آبله ریخت



یک قلم عرصه تسلیم فنا نیم چو صبح  
عمر گذشته بزمه ام اشک بست و رفت  
از خود تهی شوید و ز او هام بگذرید  
از نقد و جنس حاصل این کارگاه و هم  
رفتن قیامت نیست که پالغز کس مباد  
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من  
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماد  
بند کشا کش نفس آخر گسیخت عمر  
چشم گشوده و وحشت دل را بهانه بود  
کس محرم پیام دم واپسین نشد  
شمعی ز بان موعظت بزم گرم داشت

(بیدل) غبار قافله اعتبار ما  
باری دیگر نداشت همین چشم پست و رفت

عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبر است  
تا فروغ شعله خورشید حسنی دیده ام  
ایکه بر نقش قدش دل بستهئی هشیارباش  
ذوق تسلیمی بجیب امتحان گل نریخت  
گر کنند حسنش بساط حیرت آئینه گرم  
سرمه آنچشم دل را در سیه روزی نشاند  
تا تمنای میم گل کرد از خود رفته ام  
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک  
سعی ما بیدا نشان گامی به مواری نزد  
هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند  
دست بر دل نه زینر نگار سراغ مامورس

(بیدل) از پرواز خجالت دارم اما چاره نیست

ذره مو هو مم و گل کرد نم بال و پراست

عمریست به چشمم ز نمانش اثر نیست  
محرومی غفلت نظری را چه علاج است  
و هم آئینه خلق بزنگار گرفته است  
طاقت همه را دردم شمشیر نشاند است

(بیدل) از ما بنفس نیز توان گردانگیخت  
پرواز صبح بیضه شبنم شکست و رفت  
خلقی درین محیط بکشتی نشست و رفت  
دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت  
هر چند حق پرست شد آتش پرست و رفت  
هر کس بیک دو جام نفس گشت مست و رفت  
آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت  
با خویش برد ما هی و پر زور شصت و رفت  
شاهین بی تماغه رها شد زدست و رفت  
کز دل چه مرده داد بدل پست و رفت  
گفتم چسان روم زد دل نشست و رفت

در ره تسلیم دل پائیکه من دارم سراسر است  
صبح اگر بال به چشم من کف خاکستر است  
سایه این سرو آشوب قیامت پرور است  
ورنه همچون شمع دامن تا اگر ییازت سراسر است  
هر قدر نظاره ها بردیده پیچد جوهر است  
سیشه ما را غبار از موج خط ساغر است  
چون سحر در شوخی خمیازه ام بال و پراست  
نقش پایم هر کجا گل میکند چشم تراست  
هر خطی کز خامه معجون مد بی مسطر است  
ناملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است  
کاروان ناله ایم و آتش ماد یگر است

ای دل تو کجائی که غبارت بنظر نیست  
خلق نیست درین خانه برون درود نیست  
گر چشم گشائی مژدهات پیش نظر نیست  
تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با اهل بتان سهل مدان د عویء یا قوت  
 تشویش تردد مکش از فکر میا تش  
 بید زدیء مازیر فلک سخت غریب است  
 امید فنا نیز درین بزم فضا نیست  
 چون شیشهء ساعت بفسونخانهء گردون  
 معیار بر و مندیء این باغ گر فتم  
 جان و جسد عشق و هوس جمله سراست  
 ای گرد پرافشان سحر در چه خیا لی  
 نا محرم پرواز فنامیم چه توان کرد

(بیدل) اگر اینست سرو برگ شعورت

هر چند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

این مستیء آسوده ندا نم ز چه جام است  
 آمد شد امواج نفس مرگ پیام است  
 بتخان درین راه چه و کعبه کدام است  
 زان گل می بوئی که بمینای مشام است  
 بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است  
 نور نظر شپیره ها ظلمت شام است  
 آنکس که بعالم چون گین طالب نام است  
 در مکتب ماصاحب یک مصرع خام است  
 آسودگی از جادهء بسمل دوسه گام است  
 آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شی از علم خموشی

تحصیل کهال تو بیک حرف تمام است

در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست  
 رنج براهی نیست که این انجمن تهیست  
 هر چند شمع نور فشا ند لنگن تهیست  
 چون حلقه های در همه بید و فتن تهیست  
 تا کو زبان ز پرده بگوید دهن تهیست  
 گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست  
 انباشته است پنبه و جای سخن تهیست

عنا سر اغم از اثرم هم و ظن تهیست  
 بی حرف ساز صوت و صدا گل نمیکند  
 چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است  
 این خانه ها که خار و خس انبار حرم است  
 بر رمز کارگاه سخن پی نبرد ایم  
 ضبط نفس غنیمت عشرت شمردن است  
 عمریست گوش خاق زافسون ما و من

ناموس شمع کشته بفانیس وا گذار  
می در قدح ز بیکسی شیشه غافل است  
دستی کز آستین بد رآرم ز من تپهست  
چند آنکه غربت است پراز ما وطن تپهست  
نتوان بهیچ پرد ه سراغ وصال بافت

(بیدل) ز بوی یوسف ما پیر هن تپهست

غزالا من که الفت خیال مبهم اوست  
امل کجاست گرا از فرصت آگهی باشد  
حساب ملک بترا با فنا نیا ید راست  
ز فیض ظاهر امکان سراغ ا من مخواه  
درین بساط جنون شوکتان عریانی  
غرو را ست نیا ید بقا مت پیری  
علاج کوریء دل کن که در قلمرو رنگ  
سراغ کعبهء بیرنگی ثی دلم خون کرد  
مروت آ بشد از شرم چشم قر بانی  
کسی بصید نگا هت چه سحر پردا زد

بسینه عاشق (بیدل) جراجتی دارد

که یاد کاوش مرگان یا مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت ز است  
از ستمگر چه ممکن است ادب  
موی مرگان ز هم نمی گذرد  
حیف روئی که از منی افروزد  
دامن دل گسرفته ایسم همه  
پی سپر سبزه بهار توام  
تا ترم شرمسار بسا بوسم  
در د عشقیم در کجا گنجیم  
پیرگشتی دل از جهان بردار  
مجلس آرای امتیاز مباحش  
نیستی آمد آمدی دارد  
حسرت اسم بی مسمی چند  
خاک نا گشته هیچ نتوان شد  
شرم دارا ز فضولیء حاجت

سیلی انجام بیدخبر ز قضا ست  
شعله را سر بجیب پا بهو است  
پاس آداب شرط اهل حیا ست  
عالمی غازه خواه رنگ حنا ست  
خون مستان بگردن میناست  
شوخی از طینتم نیا ید راست  
چون شدم خشک عنبر خاک رساست  
دل دوروزی خیال خانهء ماست  
دست و پا های خشک مانده عصاست  
شمع انگشت زینهار بقا ست  
صبح امروز خندهء فردا ست  
عافیت گفتگوست ورنه کجاست  
نیستی طالع آ ز ما تپهست  
لب اظهار پشت پای حیا ست

ای ز خود غافلان خبر گیرید  
 فقر کمو تا غنا کنیم اینجا  
 در ته خدایک بیکسی تنهاست  
 آریا رکرم نیا ز گداست  
 (بیدل) از آرزو گذشتن نیست

از حیا غافلای عرق در باست

غلغل صبح از دل عالم برخاست  
 خلقی از دود تعین بجنون گشت علم  
 صنعتی داشت محبت که ز مضرب نفس  
 نه همین اشک چکید از مژه و خفت بخاک  
 جوهر عقل درین کار گه هوش گدا از  
 بال افسرده بتقلید چه پرواز کند  
 عهد نقش قدم و سایه بعجز است قدیم  
 فکر جمعیت دلها چقد رستگین بسود  
 تاب یکباره برفان آمدن از خویش کراست  
 خاک خشکی بسر مزرع ما ریختنی است  
 کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند  
 گرد جولان توام لیک ندانم طاق  
 بسجده امید کسبون پا بتعلق فشر یسم

چون سحر (بیدل) از اندیشه هستی بگذر

از نفس هر که اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه وحسرت وصال تو چیست  
 جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس  
 محیط عشق نسا دست گهر نمیداد  
 بعالم کروی شش جهت مساوات است  
 به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمد نیست  
 مال شاه و گدانا امید است اینجا  
 گذشت عمر پرواز و هم عنقایت  
 بروی پرته مهر از خرام سایه پرس  
 جهان مطلق از فهم خود چه میخواهی  
 نبودی آمد و نیستی و می آئی  
 بوهم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل)

تو خود توئی بکجای رفته ای خیال تو چیست  
 بجز سیاهی و مژگان رم غزال تو چیست  
 جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست  
 چو آفتاب بقایت چه وزوال تو چیست  
 درین حدیقه دگر ریشه نهال تو چیست  
 شکستگی هوسی چینی و سفال تو چیست  
 دمی بخود نرسیدی که زیر بال تو چیست  
 تا ملکه درین عرصه پایمال تو چیست  
 بعلم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست  
 نه ماضی تو و نه مستقبلت حال تو چیست  
 نمی برون نتر ویده ای زلال تو چیست

غنچه در فکر د هانت گوشه گیر خسته است  
نسبت خاصیت اهل عشق را با جور حسن  
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند  
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند  
نخل بند گاشتم یارب خیال روی کیست  
بحر موزونی ز طبعم با ز طوفان میکند  
بوی گل را الفت غنچه زندان است بس  
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکند  
بی بلائی نیست از هرجا تراود بوی درد  
ماجرای دل با ظواهر دگر محتاج نیست  
درد مندی لازم دست نهی افتاده است

گوهر از سودای لغات سر بدامن بسته است  
زخم ما و تیغ نازت ابروی پدو سته است  
نغمه و منقار مرغان تو مغز بسته است  
از کمان طوق قمری سرو تیر جسته است  
هرنگه مشب بچشم رشته گلدسته است  
هر نفس براب چو موج مصراع بر جسته است  
خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته است  
زنگ هم چون بوغیا بر زمین نشسته است  
در نقاب پرد ه این سازها دلخسته است  
گوش اگر با شد نفس هم ناله آهسته است  
شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته است

بسکه (بیدل) کلفت اند و داست گز ارجهان

بوی گل دردیده ام دودی ز آتش جسته است

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است  
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار  
مهر آج آرزوی دوعالم حضور من  
یاد فدا مرا بخیال تو داغ کسرد  
آسان مگیر دیدن تعال ما و من  
سرها افتاده است درین ره بهر قدم  
داغ قضا رغبت ما هیچکس مباد  
اینست اگر حقیقت اقبال ناکسی  
درد فتر محتا سیه اعتبار ما

عید نگا چشم برویت گشودن است  
حرف لب تو ام ز تمنا شود دانست  
یکسجاده وار جبهه پای تو سرودن است  
آه از پری که شبیه بسنگ آزمودن است  
زنگ نفس ز آینه دل زدودن است  
از شرم پیش پا مژه ای خم نمودن است  
چشمی گشوده ایم که ننگ غنودن است  
در حق ما عقوبت نفرین ستودن است  
بر هیچ یکدو صفر دگر هم قزودن است

(بیدل) غبار ما ز چه دامن جد افتاد

یرب درفته ایم و همان دست سودن است

فرصت نظاره تا مرگان گشودن درگذشت  
وحشتی زین بزم چون شمع بخاطر درگذشت  
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نهچید  
امتحان هرجا عیار قدرر عنائی گرفت  
آب آب گوهر آتش آتش یا قوت شد  
یا فتم آخر ز مقصد کوشی تو فیک عجز

تیغ برقی بود هستی آمد و از سرگذشت  
چین دامن آنقدرها موج زد کز سرگذشت  
آرزو چون فری زین بهلوی لاغرگذشت  
سرنگونی صد سرو گردن زما برترگذشت  
هر چه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت  
لغزش پا ئیکه پروا زش بزیر پرگذشت

قد ربح رحمت از کم همتی نشناختیم  
عبرت می بخوانست مخمور زلال زندگی  
مشق اسرار دبستان ادب پر نازک است  
میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین  
سخت بیدارنگ است شوق از ساز و حشمتها پیرس  
میر و مبین است و پاچو نشمع و از هر عضو من  
با دل جمع کنون ما یوس بایند زیستن  
ضعف بیدار محبت تا کجا دارد اثر

از غرور خشکی عدا من جبینها تر گذشت  
آب شد آئینه و از چشم اسکندر گذشت  
نام لغزش تا نوشتی خطا مه از مسطر گذشت  
بیخبر از خود مگو میباید از د لبر گذشت  
عمر پر وازم بجستجوی بال و پر گذشت  
آبله گان میکند تا عرصه دارد سر گذشت  
سیر در یاد دور و جی داشت از گور گذشت  
تاله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعهیت دل بی نیاز عالم

گوهر از بک قطره بل بستن ز دریا در گذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست  
با عقل چه جوشیم که جزو هم ندارد  
گردن بطایف غیر نفس کیست رفیقش  
خیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید  
برو عده دیدار که فردا ست حسابش  
ایکاش می چند گرفتار تو از زیست  
بر بیکسی عکا غل آتش زده رحمی  
چون شمع با مید فنا چند توان سوخت

یکخانه نه عشق است که آنجا مگسی نیست  
از عشق چه لافیم که بیش از دوس نیست  
ور چشم پرد جز مرده ام یک شخصی نیست  
دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست  
امروز چه نالیم نفس همدستی نیست  
اسا چه توان کرد که دام و قفسی نیست  
کاین قافله را غیر عدم پیش و پس نیست  
ای با د سحر شیر تو فریاد رسی نیست

(بیدل) ا ل م و عیش خیالات تعین

تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون و هم چه مقدار رهن افتاد است  
کجا روم که چو شکم ز سعی بخت نگون  
چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریا ب  
چرا جنون نکند فطرت از قصه رهن  
بشیر سوختن از عشق نیست جان بردن  
صدای گوه باین نغمه گوش میمالد  
نه نخل دانم و نی گلبن اینقدر دانم  
در احتیاج نم جبهه مید آواز  
تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر  
شرر نیم که کنم کار خود بخند تمام

که در بر تو مرا کار با من افتاد است  
به پیش پا همه از پا فتادن افتاد است  
که در طاسم گریبان چه دامن افتاد است  
که عمرهاست نگاه تو بر من افتاد است  
بت آتشی بقفای بر من افتاد است  
که سنگ و خشت همه در قلاخن افتاد است  
که راه نشو و نما ها بگلخن افتاد است  
که آب شوگر ت آتش بخور من افتاد است  
بدوش دل ز جهان بار کنند افتاد است  
چو شمع تاب سحر سر بگردن افتاد است

بهار رنگ ندارد دگل دگر (بیدل)  
 فضای وادی عامکان پراز غبار فناست  
 ز راستی مدد حال گو شه گیر بهاست  
 بغیض میکشی از دام شکوه آزاد هم  
 نمیرسد کف عشاق جز بنا لعل دل  
 ز خاک ما نتوان برد ذوق خورسندی  
 مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد  
 ز سیر عالم دل غافلیم ور نه حباب  
 بغیر خود سری اوضاع دهر نتوان یافت  
 بهر طرف که نهی گوش یاس میجو شد  
 حباب وارد درین بحر غیر خجالت دل  
 زبان حسرت مخمور من که دریا بند  
 ز ردیی اثری فال اشک ز دآهم  
 چنان گشای همه دم صرف کار یکدیگر اند  
 همین نه ریشه قفس دارد از سلامت مخم  
 بنار سائی خود بسی نیازی داریم

در آب چشمهء ادراک روغن افتاد است  
 چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست  
 گمان کشیدن قد خمیده کار عصاست  
 سیاه مستی ما سر مه خموشی ماست  
 که دست با ده کشان تابگردن میناست  
 چو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست  
 غبار رهگذران تلطاً ر آب بقاست  
 سری اگر بگریبان فرو برد دریاست  
 غبار نیز درین دشت پیش خود برپاست  
 جهان حادثه ساز دل شکسته ماست  
 بگو شهئی که توان یک نفس کشید که جاست  
 ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست  
 شراب ساغر شبنم گدا از سعی هواست  
 زیبا فتادن اشک از برای ناله عصاست  
 ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست  
 شکسته با نیایا س آشیان است فناست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)

شکستگی ز ره میجو موج در بر ماست

فغان که فرصت دامن تلاش چیدن رفت  
 چو شمع سر به هوا سوخت جوهر تحقیق  
 ز بس بلند فتاد آشیان عصا موشی  
 چه دم ز تم زبانت بنای خود که چو صبح  
 طاب فسر دو نگر دید محرم طپشی  
 جنون بهاسک هوس داشت بوی عافیتی  
 بر رنگ غنچهء تصویری بغل دارم  
 کسی ز معنی چاک جگر چه شرح دهد  
 چه جلوه پر تو حیرت درین بساط فکند  
 فنا بر رفع بلاهای بی امان سپراست  
 مرا به بیکسیء اشک گدازیه می آید  
 گران شد آتقد را ز گوهر نصیحت خاق

پسی نگاشت عمر آنسوی رسیدن رفت  
 چه جلوه ها که نه در پیش پاندد رفت  
 رسید ناله بجای یکبار از شنیدن رفت  
 نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت  
 چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت  
 رسید فرصت آرام تار میدان رفت  
 شگفتنی که بنا راج ناد میدان رفت  
 خوشم که نامهء عشاق تا دریدن رفت  
 کز آب چشمهء آئینه ها چکیدن رفت  
 بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت  
 که در پسی تو با مید تا رسیدن رفت  
 که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت



فکر آزادی با این عاجز سرشتیها تر است  
تا بود ممکن نفس نشمر ده کم باید زدن  
برق غیرت در جهات دهر واکرده است بال  
سیر عاظم بی تا مل ز حمت چشم و دل است  
سعی غربت هیچکس را بر نیاورد از وطن  
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن  
تو بتو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند  
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش  
در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست  
تیره بختی هر چه باشد امتحانگاه و فاست  
چون سحر از قمر یان باغ سودای کیم

قلقل مینا شنید (بیدل) از عیشم و پرس

خنده ئی دارم که تا گل کرد میباید گریست

عقده چندان نیست اما رشته مالا غریست  
ای ز آفت بیخبردل کوره مینا گریست  
چشم بگشاید بسم الله اگر تاب آوریست  
ششجهت گرد است در راهیکه رفتن صرصریست  
قلقل مینا هنوز آن قهقهه کبک در ریست  
شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست  
پند و گوشتیکه دارد خالق رو پوش گریست  
خامه چند انیکه بر لغزش خورامد مسطر است  
چون پر طاء و س طومار جنونم محضریست  
از محك غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست  
کز بهارم گر تبسم میدمد خا کستر است

ما همه بیچاره ایم و چاره ما مردن است  
خاك ما را هم بساطی بر هوا گسترده است  
رنگ اگر دارد پر پرواز در پر مردن است  
عاقبت اینجا نفس بیرون دل بشمردن است  
در بساط ما امید باختن هم بردن است  
خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزدن است  
زا نقد رخشکی که گوهر را غم افسردن است  
بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردن است  
موی چینی بیش و کم شایسته ناستردن است

جرات افشای را ز عشق (بیدل) سهل نیست

تا چکد يك اشك مرگانه با بخون افشردن است

فنا مثل و آئینه بقا اینجا است  
جبین و تا عم و دکان سجده ئی دارم  
بگردی از ره او گررسی مشو غافل  
خیال مایل بیرنگی و جهان همه رنگ  
ز گرد هستی اگر پاك گشته ئی خوش باش  
کسی ندان نشان از کمال شوکت عجز

کجایم و ز درد دل که مدعا اینجا است  
تو نیز خاك شوای جستجو که جانیست  
که التفات نگه های سره سا اینجا است  
چو غنچه محوود لم بوی آشنا اینجا است  
که حسن جلوه فروشن است تا صفا اینجا است  
جزا نقد ر که همه سرکشی دوتا اینجا است

د لیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود  
پس از مطالعه نقش پایقینم شد  
نهفت راه تلاشم عرق فشانی و شرم  
سراغ لیلی و خویش از که با یدم پرسید  
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم  
چو چشم آینه حیرت سراغ نذر نگیم  
غبار رفته بیا د سحر بگو شم گفت

بهر کجا که رسیدیم گفت جاییجا است  
که هر روز تا زم و جام جهان نما اینجا است  
گل است خاکد و عالم زمین حیا اینجا است  
که گرد محمام و ناله در اینجا است  
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجا است  
ز خویش رفته جهانی و نقش پای اینجا است  
که خلاق بیهوده جان میکند هوا اینجا است

بوصل لغزش پائی رسید هام (بیدل)

بیا که دا درس سعی نارسا اینجا است

قابل نخل ما برد گراست  
سر بگردون فرو نمی آریم  
کشت اقبال معصیتها سبز  
از دم واپسین خبر جستیم  
خواجه در هر لباس گردانند  
با حر یصان عجوز دنیا را  
عالمی را چو شمع حسرت خورد  
راست بر جاده جنون تا زید  
راحت از وضع سایه کسب کنید  
نامه ام فال بین قاصد نیست  
یکجا سر نهم که چون زنجیر

گردن شمع را سرد گراست  
این هواهای منظر د گراست  
ابر ما دامن تر د گراست  
گفت این دور ساغر د گراست  
چون تامل کنی خرد گراست  
زن مخوانید شوهر د گراست  
وضع خمیازه از درد گراست  
موی ژولیده مسطر د گراست  
پهلوی عجز بستر د گراست  
رنگ اگر بشکند پرد گراست  
هر دری حلقه درد د گراست

(بیدل) آگه نه ئی ز ضبط نفس

گره ر شته گوهر د گراست

قامتش سامان شوخی از نگاره ما گرفت  
هستی عما حایل آن جلوه سرشار نیست  
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم  
درس اد فقر خوابیده است فیض زندگی  
عشق اگر روبرو زمین مالدهمان تاج سراست  
صحبت دیوانگان دارد اثر کز گرد باد  
بی نشانی صید گاه همت پروا ز کیست  
بر سر راه توام خوابانند جوش آبله

این نوای فتنه از تا و نظر بالا گرفت  
از حبابی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت  
آتش هر جا بلند کرد فال از ما گرفت  
صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت  
پرتو خورشید را نتوان بزییر پا گرفت  
چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت  
شاه با ز رنگ من تا پرزند عنقا گرفت  
سعی پا بر جاذمین آخر بدندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشک معنیء با ریک من  
گریهء مستی آن کیفیتم آمده است  
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن

زود تر بیدل (بمنزله) راحت میرسد

زا در اخویش هر کس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست  
از هر چه اثر واکشی افسانه دلیل است  
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد  
همت چقدر ز یر فلک بال گشاید  
عمریست که از سازبندانم آفاق  
ما را تریء جبهه بعبرت نرسانید  
بیعجز رسا قابل رحمت نتوان شد  
هشدار که در سایهء دیوار قناعت  
واماند همهء عجزیم ز افسون تعلق  
از جهل و خرد تا هوس و عشق و محبت  
مارا بکرم عام تو محتاج غنا کرد  
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند  
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق

(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا

گل فکر اقامت چه کند رنگ بجای نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست  
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار  
پرا انتظار نامه بران هوس مکش  
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است  
آه ازستم کشیکه درین صیدگاه وهم  
تا چند نا زانچمن آرائیء غرور  
جز مرگ نیست چارهء آفات زندگی  
بر هر چه واکنی مژه بی انفعال نیست  
شرع یقین دمی که دهد فتویء حضور  
شرط نما ز عشق با رکبان نمیدشد

خیره می بیند چو رود دیده کس جا گرفت  
کز سر مژگان تو انم دامن مینا گرفت  
خواستم آئینه گیرد ساغر صبا گرفت

زین ساز مگو تا نفست سر مه نوا نیست  
سرمایهء این قافله جز با ننگ درای نیست  
کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست  
پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست  
گر رشته و تابیدست بهم تنگ قبا نیست  
جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست  
دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست  
خواهیدست که در خواب پروبال هما نیست  
گردل نکشد رشته نفس آبله پای نیست  
جز ما چه متاعیست که در خانه ما نیست  
گر جلوه تغافل ز ندآئینه نگذاشت  
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست  
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست

دامن ز خویش بر زدن سیر بام اوست  
عالم نگین تراشیء سودای نام اوست  
خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست  
از خود در میدانی که نداریم رام اوست  
عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست  
ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست  
چون زخم شیشهئی که گدا زالتیام اوست  
خواهیست آگهی که جهان احتلام اوست  
عین سواست آنچه حلال و حرام اوست  
کونین و یک محرف همت سلام اوست

ای فتنه قامت اینچه غرور است در سرت  
فرد است از مزار من آئینه میدمد  
افسانه خیال بیایان نمیرسد  
تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیامد اوست  
خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست  
عالم تمام یکسخن نا تمام اوست

(بیدل) زبان پرده تحقیق نازک است  
هسته گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی و حشت آشیاینهاست  
شانه را بگیسویش طرفه همزبانیهاست  
ماز سیر این گلشن عشو طرب خوردیم  
ای سحر تا مل کن یکنفس تحمل کن  
زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون  
پیش چشم بیمارش گرد و تا شود نرگس  
بیخودان الفت را نیست کلفت مردن  
در وفا چه امکانست جان کنم در یغ از تو  
چار سوی امکان از اجز غبار جانی نیست  
محو یاس کن حاجت ورنه نزد عبرتها  
از غرو روهم ایجا دهر زه رفته‌ئی بر باد

عمرهاست بیجا صل میزنی بر بسم

بهر نیم جان (بیدل) اینچه سخت جانیهاست

تا رب نقش پا رسا ند جهد سر هوا ئیت  
دل بغیا رو هم وطن رفت ز شغل ما و من  
فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر  
آینه داری غخیال شخص ترا مثال کرد  
هیئت چرخ دیده محرم احتیاج باش  
از نفس هوا پرست رنگ غنای دل شکست  
گر بفلک روی که نیست بند هوا گسیختن  
دا من خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن  
سجده فسون قدر تست پاییه همت بلند  
خوشک و تر بهار رنگ سریره میدماند  
چشم تا مل حباب تا کف و موج و رسید  
(بیدل) اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو

شمع صفت بد اغ برد آینه خود نما ئیت  
آینهها بباد داد رنگ نفس زدائیت  
خانه کفش دوز کرد فکر برهنه پا ئیت  
خاک چه ره بسرفشانند خاک بسر جدا ئیت  
کاسه بلند چیده است دستگه گدا ئیت  
بر سر آشیان فتاد آفت پرگشا ئیت  
همچو ببحر گرفته اند در قفس رها ئیت  
قا صدر رمز مدعا ست خجالت ناسا ئیت  
ربط زمین و آسمان داده بهم دوتا ئیت  
لیک بفرق گل فگند سایه کف حنا ئیت  
با همه ام دا چار کرد یلک نگه آشنا ئیت  
تا بسپهر میرسد چاک سحر قبا ئیت

کاهش طبع من از فطرت ببیند که خود است  
غیر مشکل که شود دام اسیران وفا  
بر نگر دیم سراز د اثره و جبرانی  
رنگ بیتابی دل از نفس من پیدا است  
طوبی اینجا ثمرش قابل لبستن نیست  
گردل از شرم گرم آب شود ایثار است  
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی  
گرد باد از نفس سوخته دامی دارد  
ضرر و نفع جهان است بنسبت و رنه  
دل بخون میطپد از شوخی جولان نفس  
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش

شمع را برق فنا شعله ادرای خود است  
نفس وحشت صبحم جگر چاک خود است  
بینم مانگه دید و نما ک خود است  
گردن شیشه این باد مرگ تانک خود است  
زاهد از بیخبری ریشه مسا ک خود است  
ورنه گوهر همه جاعقه و امسا ک خود است  
صدف گوهر ما سینه صد چاک خود است  
صید این بادیه در حلقه فقر اک خود است  
زهر در عالم خود دصاحب تریاک خود است  
موج بیتابی این بحر زخا شاک خود است  
جبهه مانقطه دایره خاک خود است

(بیدل) از ساده دلی آینه لبریز صفاست

آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشته ذوق خفاست  
غره منشین بکمالی که کند ممتاز  
آنسوی چرخ برون از خود و ساغر گیر  
سجده مانه چو زاهد بود از بی بصری  
قد می رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس  
گوشه گیری نشود مانع پروا ز هوس  
حال بی ساخته ات جالب استقبالی است  
سجده دانه چمن ساز نهال است اینجا  
از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت  
عجز ساز نیست که در یاس گم است آهنگش  
قید اسباب بوارستگی مانچکند

شهر حاجت نمک مانده است سنگناست  
بیشتر قطره مانگوهر شده رنگداری است  
نشئه می بدل شیشه همین رنگداری است  
حلقه گردیدن مانحلقه چشم میناست  
خاک را جام طرب در خور نقش کف پا است  
این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست  
خواهد آمد روز شدن آنچه بفکرت فرداست  
عجز اگر دست تو گیر دسرا فتاده عصاست  
ناله های جرس مانزجر سآبله پا است  
اشاک اگر شیشه بکھسارزند ناله کجاست  
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)

گر عرق رخت بسپالت نداده جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست  
برون دلتوان یافت هر چه خواهی یافت  
سپند مجمر تسلیم قانع از نیست  
اگر تو لب نگشائی زانفعال طلب

ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست  
کدام گنج که در خانه خراب تو نیست  
بس است ناله اگر اشک با کباب تو نیست  
جهان بغیر دعاها مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار مو هو میست  
 بداغ مدت احسانم ای فلک منشان  
 چه آسمان چه زمین انفعال رو پوشیست  
 بجلوه توازل تا ابد جهان عدم است  
 کجا بریم خیالات پوچ عالم و عمل  
 ز دل معامله عین و غیر پرسیدم  
 گل بهار و خزان ظهور و بیکر ننگ است  
 مقیم خانه زینی چو شمع آگه باش  
 سلامت سر مرزگان خویش بایده خواست  
 در آتشیم ز بی انفعالیست (بیدل)

که میگدازی و چون شیشه نم در آب تونیست

زمان اگر همه پیریست جز شباب تونیست  
 دماغ سوخته را تاب ما هتاب تونیست  
 تو گری شوی این شیشه حجاب تونیست  
 در آفتاب قیامت هم آفتاب تونیست  
 بعالمی که توئی هیچ چیز با تونیست  
 زبان گزید که جز شیشه حساب تونیست  
 تو هم بیال که جز با دد ر حباب تونیست  
 که پا بهر چه نهی جز سرت رکاب تونیست  
 بزیر سایه دیوار غیر خواب تونیست  
 در آتشیم ز بی انفعالیست (بیدل)

گذارا من درین انجمن کم افتاد است  
 ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد  
 مگر بسجده توان پیش بر دنا ز غرور  
 جهان تلاش لگد کوب یکدگر دارد  
 ازین قیامت طوفان نفس مگوی و پرس  
 مباد زان لب خاشاک سوال بوسه کنی  
 فناست آنچه ز علم و عیان بجلوه رسید  
 ز نقش پا بجبین وارسید و نوحه کنید  
 یکمست پست و بلند بنا ی هستی ما  
 سراغ و خشت فرصت زاشک بگیرد  
 صباد رین چمن از غنچه نقاب مدر

کباب آتش بیدر دیم مکن یا رب  
 بحق دیده (بیدل) که بی نم افتاد است

جوهر ندهی عرض که پر آبله روئی است  
 این حوصله مشرب قدحی نیست سبوی است  
 هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است  
 جز جابه عریان تنی این جمله رفوئی است  
 این بر گئو برو نشو و نما بیتو کدوئی است  
 تا صبح قیامت همه دم شرم در موئی است

گر آینه ات محرم ز شتی و نگوئی است  
 دل را بهوس قابل تحقیق میزدیش  
 از خویش بر اشامل ذرات جهان باش  
 بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی  
 پیدا سنت که تا چند کند ناز طراوت  
 زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی

غافل مشو از ساز عبارات و اشا را ت  
جز سیر عدم نیست تماشا گشاه هستی  
خشکی نکند ریشه بگلزار محبت  
دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود  
هر چند عبارت همه اعجاز فر و شد

(بیدل) نکنی دعوی شوخی که درین یاغ  
پامال خرام هوس است آنچه نه وئی است

هنگامه زیر و بم ما هائی و هوئی است  
بر قرب مکن ناز که این هاهمه اوئی است  
هر سبزه که دیدیم چو مرغان لب جوئی است  
تا خاک تو بر باد نرفته است و ضوئی است  
تالاب بخه و شی ند هی بیهوده گوئی است

گر بسیرا انجمن یا گشت گلشن رفته است  
زرعی چون کاغذ آتش زده گل کرد دایم  
کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم  
انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم  
جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد  
غنچه واری هیچکس با عافیت سودا نکرد  
خاکی از بیداشی تمکین به حرف و صوت باخت  
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخه است  
نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم  
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی  
هر چه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم

شمع ماهر سوهمین یکسر ز گردن رفته است  
تا نظر برد انه مید و زیم خرمن رفته است  
بر بهار ما قیامت از شکفتن رفته است  
تا مقشر گشت ازین بادام روغن رفته است  
خاکیها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است  
همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است  
سنگه این کهسار یکسر در فلاخن رفته است  
هر کرا دیلم زین جابعد مردن رفته است  
نام و اماندن بجای مانده است رفتن رفته است  
نور میپنداری و دوی بروزن رفته است  
جای قاصد انفعال نامه پردن رفته است

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی

فرصت از هر کس که باشد یاس از من رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت  
دیده گر رنگی از آن جلوه برومی آورد  
یاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک  
سوخت پروانه ام از خجالت آن شمع که دوش  
ایخوش آنشوق که از لذت بی عافیتی  
عقد همدل اگر از سعی طیش و امی شد  
احتیاج آینه شدنم کرم جلوه فروخت  
شرم نایاب بی مطلب عرقی ساز نکرد  
قطع کردیم بتدبید خموشی چو شمع  
داغیم از حوصله شوخ نگاهان (بیدل)

خوشتراز، یگه روان آبله محمل میداشت  
یک تحیر بصد آئینه مقابل میداشت  
تا بکوش همه جا پا بسردل میداشت  
میزد آنش بخود و خاطر محفل میداشت  
کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت  
حیرت آینه هم جو هر بسمل میداشت  
خاتم جود نگین در لب سایل میداشت  
تاره کوشش مقصد طلبان گل میداشت  
جاد هائی را که دب در دل منزل میداشت  
کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت



گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست  
 نیست آهنگد گردوق گرفتار غمت  
 کشته ناز تو شد آئینه عمر ابد  
 بسکه از عجز طلب داغ تمنای تو ام  
 میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه  
 مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است  
 یکجهان فضل و هنر خاک رده آگاهی است  
 زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست  
 کثرت آباد جهان جوش گل یک رنگیست  
 نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین  
 زندگی رنج جفا های تمنا بوده است

زنگ بر آینه ام آبرخ آئینهاست  
 الفت دام تمنای تو پرواز رساست  
 تیغ بروی ترا خا صیت آب بقاست  
 در هم نقش قدم آئینه دست دعاست  
 جلوه و آینه محروم لقا رسم کجاست  
 بیخود یها نفس بال و پر عجز نواست  
 جوهر آئینها فر ش گلستان صفاست  
 کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست  
 پرد د چشم غلط بین تو محجوب خطاست  
 یک قلم بال پریشان نفس جز و هواست  
 عرض سنگینی این بار هوس قد و تاست

از اژهای گل عیش چمن زار جهان

نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گرد باد امروز در صحرا قیامت کاشته است  
 چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم  
 در ازل آئینه شرم دوتی در پیش داشت  
 تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس  
 سر نوشت خویش تا خواندم عرفها کرد گل  
 قطره های بودم تلی از جسم خاکی بسته ام  
 با دیکسر شکل عتقا خاک تصویر عدم  
 ریشه واری در طلب مژگان سرازیر نداشت

موی مجنون بی سرو پا گرد نی افراشته است  
 بی طنا بی خیمه ما تا کجا برداشته است  
 مصاحبت بینی که ما را جز بمانگماشته است  
 چشم مخموری درین ویرانه زرگس کاشته است  
 این خط مو هوم یکسر نقطه شک داشته است  
 فرصت عمر اینقدر بر من غبار نباشته است  
 طر فه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است  
 عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصرای عدم (بیدل) کجا گنج کس

تنگی این عرصه در دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خویش رفتن ما هیچ بر نخاست  
 تا سرنهاد ایم بخاک در نیا ز  
 بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست  
 کس را یگان نچید گل از باغ اعتبار  
 عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس  
 آن کیست فکر بی بری از پاش نفکند  
 ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست

چون گل درای قافله رنگ بی صداست  
 مانند سایه چپه ما محو نقش پا است  
 تا سر بجا ست بوی خیال تو معز ما است  
 آب عقیق و نشه می نیز خون بها است  
 بوی رسیدگی بشمر سیلی عجفاست  
 از سایه سرو نیز درین بوستان دوتا است  
 شبیم دمی که رفت ز خود جوهر هواست

ناآشنای صورت و مانند گان نه ایم  
شوق فسرده از نگهی تازه می شود  
عمر یست ناز آئینه عجز میکشیم  
هر چند ما بگرد خراش نمیرسیم  
(بیدل) چونی ز ناله نداریم چارهئی

ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست  
یك برگ کاه شعله‌وا مانده راعصا است  
نگگ شکسته هم بمزاج دل آشناست  
برگشته است آن مژه امیدها ر ساست

تاراه جنبشی ز نفس در گلوئی ماست

گرم رفتار بیکه سرد راه آن یکتا گذاشت  
وارث دیگر ندارد دودمان زندگی  
در تماشای تو چه ن آئینه از جنس شعور  
الوداع علی نغمه فرصت کز افسه ن امل  
بی نیازیهای یاس از بهر ماسا مان نکرد  
بعد ازین در بند گوهر خاک میاید شدن  
در گداز خود چو اختر فیض مرهم دیده ایم  
همت ماراد ماغ بی نشانی هم نبرد  
سجده شکر فنا خالص جبین شمع نیست  
جور طفلان هم بها راحت دیوانه است  
گر عروج آهنگی از زلف انگه گردون برا  
شبز برق بدخودی چون کاغذ آتش زده  
چون سپند از در دوداغ بیکسیه ایم مهرس

گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت  
هر که حسرت برد ازین جاعبرتی با ما گذاشت  
آنچه با ما بود حیات برد و چشمی و آگذاشت  
عشرت امر و زما بنیاد بر فردا گذاشت  
آنقدر دستیکه نتواند امن دلها گذاشت  
قطره مار قص موحی داشت در دریا گذاشت  
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت  
خود نمائی اینقدر سردری عنقا گذاشت  
هر که طی کرد این بیابان سر بریز پا گذاشت  
سربسنگی می نهاد گردان صحران گذاشت  
می سراپا نشه شد تا دامن مینا گذاشت  
سوختن چند آنکه داغ بر تن من جا گذاشت  
دود آهی داشتیم رفت و مرا تنها گذاشت

هر که زد (بیدل) بسیر وادی حیرت قدم

گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گه همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت  
دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم  
خاک عاشق جامه احرام صد درد سراسر است  
از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم  
حلقه صحبت ماغ شعله جواله داشت  
د و زخ نقد است وضع خود سری هشیار باش  
انفعال عالم بیجا صلی بر قاست و بس  
شبنم از خورشید تابان صرفه نداشت برد  
وصف لغات از سخن پرداخت افکار و را

وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت  
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت  
بره من زین داغ صندل بر جبین ما لید و سوخت  
اینقدر دانم که دریا د کسی نالید و سوخت  
تا بخود پیچد تامل رنگ گردانید و سوخت  
شمع اینجا يك رگ گردن بخود بالید و سوخت  
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت  
عالمی آئینه بارویت مقابل دید و سوخت  
بال موحی داشتیم در گوهر آرا مید و سوخت

برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی  
نخل من زین باغ حرمان نو بری حاصل نکرد  
ایتقد رکز گرم و سرد در داغ عبرتم  
دوستان آخر هوای باغ ما کمان نساخت

یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت  
چون خنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت  
شعله را پاید بحالم تا بد لرزید و سوخت  
همچو داغ لاله در برک گلم پیچید و سوخت

از جنون جوانی تحقیق این (بیدل) مهرس

شعله جوانه بی برگر دعو دگردید و سوخت

گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت  
تعمیر رنگ زاب و گل اعماد نیست  
عمریست خاک من بسر من فتاده است  
وامانده قلمرو یا سم چون نقش پا  
میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب  
رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی  
هر جا روی غنیمت یکدم رفاقتیم  
با خود فتاد کار جهان از غرور عشق  
زین گردن ضعیف که باریکتر زموست  
آنها که عشق از هوس هرزه و اخرجید

جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت  
نتوان بنای عمر بند و ش وفا گذاشت  
این گرد دامن توندانم چرا گذاشت  
زین دشت هر که رفت مرا بر قفا گذاشت  
رنگ پریده بر ورقم نقطه ها گذاشت  
بر خاستن غبار مرا بر عصا گذاشت  
مرا را نمیتوان با مید بقا گذاشت  
آه اینچه ظلم بود که مرا بر ما گذاشت  
باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت  
بر داز سنگ استخوان و به پیش هم گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است

فهمیده بایدت بلب بام پا گذاشت

گلدسته نراکت حسنت که بسته است  
از ضعف انتظار تو در دیدم ترم  
هرگز نچیده ایم جز آشفته گی گلی  
بی جلوه توای چمن آرای انتظار  
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست  
از سنگ بر نیامده زندانی هواست  
رنگم چه آرزو شکنند کز شکست دل  
بر ناخن هلال فلک پر حنا میند  
بگذر ز دمام و هم که گلدسته مراد  
عیش از جهان میخواه که چون ناله سپند

کز بار جاوه رنگ بهارت شکسته است  
سر رشته نگاه چو مژگان گسسته است  
سنبل بیایغ طالع مادسته بسته است  
جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است  
آسودگی ز کشور ما یار بسته است  
یارب شرار من بچه امید بسته است  
در گوش این شکسته صدائی نشسته است  
رنگینیش بخون جگرهای خسته است  
بارشهای طول امل کس نه بسته است  
این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خم شپاش که تاب گشوده بی

فرصت بکسوت نفس از دمام بسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است  
 ما را که بستن مژه باشد لیل هوش  
 اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار  
 زین عبرتی که زند گیش نام کرده اند  
 بردوش عمر چند کشی محمل امل  
 عام است بسکه نسبت بی ربطی جهان  
 زنها را ز التفات عزیزان حذر کنید  
 مشکین بشو خسی نفس آئینه نمود  
 فرش است فیض هرد و جهان در صفای دل  
 گرد بلند و پست نفس گر رود بیا  
 عمریست دل بغفلت خود گریه میکند

موج و حباب چشمه آئینه حیرت است  
 چشم گشاده آینه خواب غفلت است  
 نگذشت ز هستی موهوم همت است  
 تا سر بزیر خاک ندزدی خجالت است  
 ای بیخبر شرر چقد رام فرشت است  
 مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است  
 بیدار ظلم کشته اهل عیادت است  
 خاموشی حباب طلسم سلامت است  
 آئینه از قلمر و صبح سعادت است  
 بام و در بنا ی هوس جمله رفعت است  
 این نامه سیه چقد زابر رحمت است

(بیدل) بیا دمحر اگر خون شوم بجاست  
 باز مدل شکسته د میدان قیامت است

کنون که مژده دیدار شوق بنیاد است  
 مکن بآینه تکلیف نامه و پیغام  
 تسلی بیدل ما خیال ریشه نسکرد  
 مشور حسرت دیدار پیش ازین غافل  
 «نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم»  
 ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب  
 سپید صرغ شوخی ندید ازین محفل  
 جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد  
 ز بسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد  
 بعدا لمیکه تظالم و سیله ضعیف است  
 بقدر جان کنی از عمر بهره ئی داریم  
 بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز  
 حضور لاله و کل بی بهار ممکن نیست

بهر طرف رود مدل تجلی آباد است  
 که در حضور بیسی تحیر استاد است  
 بنا و کت که درین باغ سر و آزاد است  
 که دید و ها چو جرس بیتوشیون آباد است  
 که دل بهر چه کشد التفات صیاد است  
 که رنگ حسن هم اینجاشکست بنیاد است  
 حذر که جرأت فریاد سر مه ایجاد است  
 ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است  
 نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است  
 اگر بنا له ندرزیم سخت بیداد است  
 شرار تیشه چراغ امید فرهاد است  
 نفس در آینه دنیا له دار فریاد است  
 بجلوه تود و عالم فرا مشیاد است

جنون رنگ میباید رین چمن (بیدل)

شراب شیشه نه غنچه یک پیرا دانست

هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست  
 گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست  
 دل را بر و ن ز خود همه یک گام رفتنی است

اقبال خاکسار محبت ز بس رساست  
ای بیخبر ز صاف دلان احتر از چیست  
تاراه عافیت سپری مشق عجز کن  
از ریشه کاریء دل وحشت ثمر سپرس  
ز اندام که مه بنسبت رویت مقابل است  
مشکل که دل شکبید از آئینه داریش  
حسرت شهید یم بهوس داغ کرده است

امشب عیار حسرت (بیدل) گزفته ایم

هرا شک بوته ئی ز گدا ز نگاه اوست

گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست  
زنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست  
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست  
هر جا ز خود برآمده ئی هست آه اوست  
باریکیء هلال لب عابر خواه اوست  
خورشید هم ز هاله پرستان ماه اوست  
در خالك و خون شریکه ندارم بر اه اوست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است  
مکش ای جلوه ز دل یکد و نفس دامن ناز  
حسن خوبان که کتان مه تابان تو اند  
جلوه هامت تو ای ناله چه فرصت طلبی است  
از قمار من و ما هیچ نبرد یم افسوس  
عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تا زد  
هرزه بر خویش نازی که درین بزم چو شمع  
هر دو عالم چو نفس در جگر سوخته اند  
پیش از این جاد نفس قطع هوسها کردیم

زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است  
که هنوز ز آینه تمثال تو نشناخته است  
تا تویی پرده نه ئی پرده نینداخته است  
که نفس هم نفسی آینه پرده ناخته است  
رنگ جنسیست که نقدش همه جا باخته است  
سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است  
سر تسلیم همان گردن افراخته است  
شعله وادیء معجون چه قدر تاخته است  
صبر هستی دم تیغی بخمال آخته است

هیچ پرواز زخا کستر خود بیرون نیست

(بیدل) این هفت فلک روضه يك فاخته است

که شود بوانیء مدعا بلند تسایء منزلت  
نه تکلف تگت و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن  
تو کم از غبار سحر نه ئی بتردد آنهمه نم مکش  
بکتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان  
ز سواد کاه رگهء صور بغبار نقب گمان مبر  
قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره سری مزن  
چو شکست کشتیت از قضا بمحیط گم شو و برسیا  
ز حیرت و طامس کرو فریبقا رجوع هوس مبر  
اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی بشکنتنی  
همه جا جمال تو جلوه گر همه سو و شال تو در نظر

که نه بست طاقت هرزه و قدیمی بر آینه محمات  
ز گشاد یک مژه ناز کن بهزار عقد هه مشکلات  
که گذشته ئی ز بهت اگر عرق جبین نکند گلت  
که دمنز پشت و رخ ورق خطا شبهه حق و باطلت  
تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینک آمده حایلت  
ستم است جرأت ما و من چو نفس کند بد راز دلت  
که مباد غیرت سوختن فگند چو تخته بساحلت  
که بخویش تا فگنی نظار زد و سوست زخم حسایلت  
که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایللت  
بتا ملی مژه با زکن که نسا ز د آینه غافل

ا د ب م کجا مژه وا کند که حق تحیر ادا کند  
ز شکوه برق عزورت که شود حریف حضور تو  
به تسلیء دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما

د و جها ن گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت  
همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقا بلت  
که شکسته بر سر خاک ما پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن  
نرسد خروش قیامتی بصریر خانهء (بیدلت)

کینه رادردا من دلها ی سنگین مسکن است  
خاکساران قاصدا فتاد گیهای هم اند  
بادل جمع از خراش سینه غافل نیستم  
بگذا راز اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا  
غفلت تحقیق بر ما تا روپود و هم بافت  
بی لب او چون خیال غیر در دلها ی صاف  
آتش در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن  
هیچ سودائی بتر از زحمات فلاس نیست  
از دواع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم

هر کجا تخم شررد یدیم سنگش خرمن است  
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است  
غنچه سان دهر و سرانگشتم نهان صدناخن است  
چون شود منزل نمایان گردد راه افشاندن است  
ورنه در مهتاب احوال کتاها روشن است  
شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است  
موبراعضایم چو گلخن دود چشم روزن است  
دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است  
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن

دامن آئینه برامید آب افشردن است

لاف ما و من یکسر دعوئی خدا ئیهاست  
اوج جاه خلقی را بید ما غراحت کرد  
ریش د فقر تو و بر خر قه محضنر بهتان  
حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیه خواهد  
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش  
صبح از آسمان تا زی سرفرو نمی آرد  
شمع در خور هراشک دور میرود زین بزم  
شکوه گریب دآمد از حیا عرق کردیم  
خاک این بیابان را گریه ات نزد آبی  
الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد

خاک گردد و بر لب مال اینچه بیحیا ئیهاست  
بیشتر سر این بام جای بد هوا ئیهاست  
دین شیخ اگر این است فسق پار سائیهاست  
آینه جلا دادن شکر خود نما ئیهاست  
در بر و ندر خفتن ذلت گدا ئیهاست  
یعنی این دودم هستی هست آزمون ئیهاست  
وصل دوستان یکسر دعوت جذا ئیهاست  
ساز ما باین مضراب کوکب تر صد آئیهاست  
ورنه هر قدم اینجا بوی آشنا ئیهاست  
رشته تا گره دارد غافل از ر سائیهاست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند

رنج خار و خس بردن از برهنه پا ئیهاست

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است  
از ره غفلت عدم راهستی اندیشیده ایم

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است  
شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم  
 بسمل ناز کیم یا رب که از طوفان شوق  
 دیده کوتاه بنگرد کاه مرو و سرون از من  
 از خمار ناتوانیها چسان آید برون  
 هر کرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند  
 با همه وارستگی سود اتغافل پیشه نیست  
 عقده عاشکی اگر باقیست دل خون میخورد  
 عالمی با فتنه میجو شد ز مرگ اغیا  
 گردن تسلیم مشتاقان ز موبار یکتر

از من (بیدل) قناعت کن بفریاد حزن

همچو تار ساز نقد ناتوان زاری است

اندکی هم چون بعرض آمده همان بسیاری است  
 هر سر مویم چو مژگان ماهیه خونباری است  
 همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است  
 سایه مژگان نگاهش را شب بیماری است  
 هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است  
 موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است  
 تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است  
 خواب این ظالم سرشتان بد تراز بیداری است  
 بر سر ما همچو آب احکام تیغ جاری است

ما را بر اه عشق طلب رهنما بس است  
 جنس نگه زهر که بود جلوه سود ما  
 نشست اگر به پهلوی ما تیرا و ز ناز  
 سرگشته ای که دامن همت کشد ز دهر  
 گو سرمه عبرت آینه دیده ها میباش  
 یکدم زدن بخاک نشاند سپند را  
 گردم از جا ده و او هام جستن است  
 منت کش نسیم نشد غنچه عجباب  
 آخر سری بمنزل مقصود می کشیم  
 یا رب مکن بیبارد گر امتحان ما  
 عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست

(بیدل) دماغ درد سر این و آن کراست

با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ریشه دانه زنجیر صد است	ما و من شو رگ رفتاریهاست
عالمی پا بگل و سر بهواست	از گل و سبزه این باغ میسر است
طوق قمری همه دم سرونماست	قید ما شاهد آزادی عاوست
چشم واکر دن ماترک حیاست	محرمان غنچه باغ ادب اند
آبله زیر قدم هم رسواست	عجز در هیچ مکان پنهان نیست
دست و پای همه مشتاق حناست	خلق در حسرت بیکاری مرد



چه ستم بود که دل صورت بست  
معنی از لفظ صفا می خواهد  
برق معنی بسیا هی نزنند  
کعبه و دیر تسلی کده نیست  
منکر قد و توانا ن بود  
فکر جمعیت دل چندان کنید  
آن قیامت که اجل می گویند  
کاش چو نشمع نخلد سحر م

(بیدل) از یاس نمد ار یم گزیر

جز دل مادی و جهان در بر ماست

ما و من گم گشت هر گه خواب شد همبسترت  
اوج همت تا نفس با قیست پستی می کشد  
ای حباب از صفر او هام اینقدر بالیده ای  
تشنه این کاروان در هیچ حال آسوده نیست  
کاش ازین هستی صدای ابر حیلی بشنوی  
ای میء مینای عشرت از تکلف پر منال  
زین دبستان معنیء جمعیت روشن نشد  
سر برانود و ختن آنکه خیال محرمی  
همچو شمع فرصت هستی بلا گردان بس است  
تا بکی بند یوبال خود بدوش دیگ ان  
خواه برگردون قد م زن خواه روزی زمین  
بی رنگ گردن مدان در امتحان آباد عشق  
از حلاوتگاه کنج فقرا گرا گه شوی  
آبر و افزود تا جستی کنار از طو ر خلاق

آملو رفت نفس (بیدل) قیامت داشته است

پشت و روی یکورق کردند چندین دقترت

مبتذل صبح و شام تا زگی آرنده نیست  
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش  
وحشت طور زمان لمعه برق است و بس  
صاف دلان فارغند شکوه او هام چند

عمرها شد گهر از بحر جداست  
آتش سنگت بفسکر میبناست  
خط اگر جلو ه دهد دور نماست  
در دنیا بیء مطالب همه جاست  
آنچه برداردت از خویش عصب است  
رشته محسرت این عقد رساست  
اگر امروز نباشد فردا است  
سوختن باز درین بزم کجاست

بیضه عنقا ست سرد رزیر بالین پرت  
بگنجدی زین نرد بانها تارسی بمنظرت  
یکنفس دیگر بیفز اگر نیاید با و رت  
بعد مردن نیز پرواز است در خاکسترات  
میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت  
ریختی در خاک اگر لبریز کردی سا غرت  
چون سحر از بس پریشان بود خط منسظرت  
پیگمان این حلقه افکنده است بیرون دوت  
رنگه داری که میگرد دهمان گرد سرت  
آب به آئینه از شرم کف روشنگرت  
جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگر  
تا نچربلرشته رسوزن بجسم لا غرت  
بوریا خواهد نیستان شد بدوق شکرت  
ننگ دریا در گره بست اعتبار گوهرت

مسخره روزگار آنقدرش خنده نیست  
غیر از خود رفتن پیش تو آینه نیست  
علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست  
گردلت از خود پراست آینه شرمنده نیست

در کف اخلاق تست رشتهء تسخیر خلق  
 مصدر ایدای خلق در همه جا ناسزا ست  
 هیچکس از گل نیچید را بجهه انفعال  
 طبع حرو و نخم نزد جزید را احتیاج  
 تخت سلیمان جاه پاییه قدرش هواست  
 فقر بهر جا کشد امن اقبال ناز  
 ای همه وهم و گمان در الم رفتگان  
 خواه دل چاک زن خواه بسر خاک ریز  
 به که دل منفعل از خودت آنگه کند

غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست  
 گر همه در زیر پا ست آبله زبند نیست  
 خبث چه بومیدهد گر دهن گنده نیست  
 بی طالب کاه و جوگا و سرا فگنده نیست  
 دود دماغ حباب آئینه پابنده نیست  
 چرخ بصد اطلسش پینه یلک ژنده نیست  
 ریش کن و جامه دریشم کسی کنده نیست  
 دهر و وضع غرور بهر تو گردنده نیست  
 ورنه به پیش کسی آینه دارند نیست

(بیدل) ازین چارسو عشوہ دیگر مخر

غیر فناء هیچ جنس نزد حق ازلنده نیست

محرم حسن ازل اندیشهء بیگانه نیست  
 از نفسها نالهء زنجیر می آید بگوش  
 بسکه یادت میدهد پیمانهء بیهوشیم  
 غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام  
 گریه شبم پیء تسخیر گل بیهوده است  
 بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را  
 سیل اشکم در دل شبم نفس زدیده است  
 زینهار ایمن مباش از ظالم کوتاه زبان  
 هرگز افسون مژه برهم زدن نشیده ایم  
 عمر ها چون سرمه گردد چشم او گردند ایم  
 شور ما چون رشتهء ساز از زبان نیستی است

رنگ میگردد بگردش مع ما پروانه نیست  
 در جنون آبا دهستی هیچکس فرزانہ نیست  
 اشک هم در دینام بی لغزش مستانه نیست  
 سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست  
 طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست  
 سرخوشی از نشئه می قسمت پیمانه نیست  
 از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانہ نیست  
 می شگافد سنگ را آن ره کش دندانه نیست  
 ماسیه بختن شبی داریم لیک افسانه نیست  
 مستی انشا نامهء ما بی خط پیمانه نیست  
 نغمه ها میزالد ما هیچکس در خانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بریک دور موقوف است و بس

اشک خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا بآبلهء پاچه مشکل افتاد است  
 بقدر سعی درازا است راه مقصد ما  
 نفس نماده و من میکشم کدورت جسم  
 امید گوهر دیگر ازین محیط کراست  
 چو سرو گرچه نداریم طوف آزادی  
 تو در کناری و ما بیخبر علا جی نیست

که تا قدم زده ام پای بردل افتاد است  
 و گرنه در قدم عجز منزل افتاد است  
 گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاد است  
 همین بس است که گردی بساحل افتاد است  
 رسیدیم بپاییکه در گل افتاد است  
 فروغ شمع تو بیرون محفل افتاد است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کرد  
ز سنگ جوش شرر بین و ناله خرم کن  
تبسم که بخون بها ر تیغ کشید

نه نقش پا ست که دروا دی طلب پیدا ست  
ز کاروان جرسی چند (بیدل) افتاد است

مست عرفانرا شراب د یگری درکار نیست  
سعی پروازت چو بوی گل گراز خود رفتن است  
سوختن چون شمع اوج پایمه اقبال است  
صبح را اظهار شبنم خنده دندان نما ست  
نخفت و تمکین حجاب نشه و ا رستگیت  
شانه گرم شاه طه زلفت نبا شد گو مباحش  
آتش خورشید را نبود کوا کب جز سپند  
شعلها در پرده سعی جهان خوابیده است  
اضطراب دل زهر مویم چکیدن میکشاد  
عالم عجز اسف اینجا جاه کوشوکت کد ام  
خشت بنیاد تو برهم پیدن مژگان بس است  
زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف بر طرف

طلمسم هستیء ما سخت باطل افتاد است  
که زیر خالک هم آتش بها صل افتاد است  
که خنده براب گل نیم بسمل افتاد است

جز طواف خویش دور سا غری درکار نیست  
تا شکست رنگ با شد شهری درکار نیست  
داغ منظور است اینجا اختری درکار نیست  
سینه چاک شوق را چشم تری درکار نیست  
بحرا گر باشی حباب و گوهری درکار نیست  
د فتر آشفته گی راه سطری درکار نیست  
حسن چون سرشا ربا شد زبوری درکار نیست  
گرنفس سوزد کسی آتشگری درکار نیست  
چون رنگ ابروها رم نشتری درکار نیست  
تا توانی ناله کن کروفری درکار نیست  
در تغافل خانه بام و منظری درکار نیست  
درد دل را بندام در دسری درکار نیست

حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از سا ز معاش

آنچه مادر کارداریم اکثری درکار نیست

مشاطه شوخی که بدست دل ما بست  
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل  
آخر چمنی را بسرا نگشت تو پیچید  
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز  
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد  
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیت  
ارباب نظر را بتماشای بهارش  
تا چشم گشاید زره آغوش بها راست  
گروا نگری صنعت مشاطگی نیست  
تا عر فاده د ه د انتخاب نسخه ساز  
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ

میخواست چمن طرح کند رنگ خدا بست  
از دور کف دست تو بسید و بپا بست  
و اگر د نقاب شفق و غنچه نما بست  
کاین رنگ چمن ساز و فاسخت بیجا بست  
تا شعله زند آتش یا قوت حنا بست  
کثر حیرت سرشار توان آینه بست  
دست مژه ثی بو د تحیر بقفا بست  
رنگ سر ناخن - بتقد ر عقاله گشا بست  
سمحر است که برینجه خورشید سها بست  
طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست  
شیراز ده دیوان تو امروز خدا بست

مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست  
 ز نا کسی عرق انفعال تسلیمیم  
 ز سحر با فیء بی ربط کارگاه نفس  
 خروشه و رگرفته است دهر لیک چه سود  
 دمیده است چون رگس درین تماشاگاه  
 زد ستگاه چه حاصل فسرده طبعانرا  
 قلندرانه حدیثی است ز اهدا معذور  
 چو صبح زیند و نفس گردا عتبار مبال  
 نظر بپا شکنی تا سزت فرو دآید  
 بعیب کسوت عریانی نی که من دارم  
 دماغ فرصت کارم چو خدایه نقاش  
 در آن حد یقه که حرف بپا من گویند  
 فشا رتنگیء دل (بیدل) از چه نیرنگست

بدامنی که ته پاست با بچیدن نیست  
 بعرض سجد هه آجبهه بی چکیدن نیست  
 دورشته ئی که تواند بهم تنیدن نیست  
 دماغ غفلت ما را سرشیدن نیست  
 هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست  
 بپا اگر بر سد آبله د ویدن نیست  
 توغره ئی به بهشتی که جای ریدن نیست  
 پر شکسته هوا ی برد پریدن نیست  
 و گرنه گردن و غرور را خمیدن نیست  
 خیال اگر سر سوزن شود دخیلیدن نیست  
 زعا لحدیست که آنجا نفس کشیدن نیست  
 ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست  
 فشا رتنگیء دل (بیدل) از چه نیرنگست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست  
 پای روان و دایع راه بکوی که برد  
 یاد خرام تو ام میبرد از خویشتن  
 دیده گرا ز جلو ه ات میکده ناز نیست  
 سرمه زخا کم برد چشم غزالان ناز  
 لخت دلی در نظر اینهمه چاک جگر  
 قیط هه ما چون حباب سینه دریا شگافت  
 گرنه طپش های دل فال جنون میزند  
 رشتهء امواج را عقد ه نگر دد حباب  
 غیر محبت دگردین چه و آئین کدام

شرار سنگم و امکان آر میدان نیست  
 ناله بدل میبندد بسمل مژگان کیست  
 دست بدل بسته ام و حرم د امان کیست  
 قامت بر جسته ات مصرع دیوان کیست  
 اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست  
 بخت سیه بر سرم سایه مژگان کیست  
 حیرتم آئینه گر شانه گر بپا کیست  
 همت پروا ز ما خنده طوفان کیست  
 شعله نفاذ اینقدر ناله عریان کیست  
 آبله در راه شوق مانع جولان کیست  
 امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

(بیدل) ازین مایده دست هوس شسته ایم

پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هر جادو جمعیت گوهر زده است  
 غیر چشم طمع آئینه محر و می نیست  
 محو گیرید خط و نقطه این نسخه و هم  
 از پریشان نظری چاره محال است اینجا

تب حرص است که از ضعف به بستر زده است  
 حلقه بر هر دری این قفل مکر زده است  
 همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است  
 سنگ بر آینه ما دل ابر زده است

عقل دا غا ست ز پا سا د ب انسانی  
 غفلت دل د رکیفیت بینش نگشود  
 خود نمای هوس پوچ نخواهی بودن  
 ناگزیر یم ز وحشت همه چون شمع و سحر  
 تا فنا هستی ما را از طپش نیست گزیر  
 نارسائی بکجا ز حمت فریاد بر د  
 شاید از سعی عرق نامه من پاک شود  
 بر نمی آیم ازین محفل جا نگاه چو شمع  
 صد غلط میخورم از خویش بیک سایه و  
 از دو عالم بدرم بر د بخاک افکندن  
 نا خدا لنگر تدبیر بطوفان افکن  
 از تحیر کده عالم عنقا ست حباب

جهل بی باک عالم لنگد خورده است  
 پنبه و شیشه ما مهر بسا غر زده است  
 بردر آینه زین پیش سکند زده است  
 خط پیشانی ما دامن ما بر زده است  
 چه توان کرد نفس حلقه برین در زده است  
 مژه هر دست که برداشته بر سر زده است  
 که جبین ساغرا مید بکوثر زده است  
 فرش خاک است همان رنگم اگر پر زده است  
 ناتوانی چقدر بر من لاغر زده است  
 نفس سوخته بروحشت دیگر زده است  
 کشتی و خویش قلند ربکم بر زده است  
 از تعجب کده عالم عنقا ست حباب

هیچ بودن همه از (بیدل) ماسر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشک افشا ندن است  
 ما ضعیفان را اسیری ساز پروا زانست و بس  
 یا زمین چون سایه هموار یم و از خود میرویم  
 پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک  
 از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم  
 هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص  
 در محیط حادثات دهر ما ننید حباب  
 برندارد ننگ افسردن دل آزادگان  
 عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم

در رهت ما را چوم زگان گریه گرد دامن است  
 رشته پای طلب بال امید سوزان است  
 حیرت آئینه ما هم تسلی دشمن است  
 شاهنشان ما را بمرگان قطع این ره کرد نان است  
 ریشه گرافسون نخواهند دانه ما خرمن است  
 سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است  
 از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است  
 شعله بیتاب ما را آرمیدن مردنان است  
 رفتن ما آمدنها آمدنها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل

مهره (بیدل) در حقیقت ما را جزو تن است

میئی که شوخی و رنگش جزو افلاکست  
 خمیر قالب من بود لای خیم کا مروز  
 مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور  
 فروغ جوهر هر کس بقدر همت اوست  
 ز صید گاه تعلق همین سراغت پس  
 نگه زدید ما پرتوی نداد بر و ن

بخاتم قدح ما نگین ادراک است  
 کسیکه ریشه دوانید در دلم تا ک است  
 که سیم وزر ز فزونی و دعت خاک است  
 بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاک است  
 که هر کجا دلی آویخته است فتراک است  
 چراغ آئینه از دود مانا مساک است

کهر رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است  
نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است  
حساب موج بیدل آرمید نش پاک است

دل با لفت ناز و نیا زمی ابر ز د  
جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد  
طپیدن آئینه ماست و رنه زین دریا

بغیر و هم دگر چیست ما نعت (بیدل)

تو پر فشانی و از شش جهت قفس چاک است

استخوان در یکدگر چون بور یا خواهد شکست  
بار این کشتی غرور نا خدا خواهد شکست  
شیشه ها بر یکدگر جهد صدا خواهد شکست  
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست  
چون خزان صفرا ی رنگ ما کجا خواهد شکست  
از شکست یکر ل اینجا شیشه ها خواهد شکست  
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست  
موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست  
گرد چندین کاروان بانگ در او خواهد شکست  
دانه ما گردد چندین آسیا خواهد شکست  
در که از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست  
لب به حاجت و امکان رنگ غنا خواهد شکست

تا توانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست  
حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم  
هر کجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد  
در قفس فریاد خا موشیت ما را چون حباب  
تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می  
باطن هر غنچه بزم شبهه مستان حیا ست  
سخت در تیمار جسم افتاد دئی هشیا رباش  
شمع این محفل نمی بیند ز خود عاجز تری  
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است  
گردش صد سال دند انرا بسستی میکشد  
حسن وحدت جلوه آفاق را آئینه ایم  
بی زیا زیها محیط آبروی دیگر است

نیست غیر از خود سریها سنگ مینای حباب

این سر بید غررا (بیدل) هوا خواهد شکست

آنچه دل میخواست از اظهار نطلب آه نیست  
هیچ جا چون گوشه بی مطلبی نخواه نیست  
پیش پای ما تا دل گر نباشد چاه نیست  
سعی بپیش گر قریب افتد کلف در ماه نیست  
کم مد آن آگاهیت گردد یگری آگاه نیست  
هر کجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست  
آینه گر صاف باشد روز کس بیگانه نیست  
هر چه می بینم غبار لشکراست و شاه نیست  
من رهی دارم که گرمزل شوم کوتاه نیست  
بید خبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست  
دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

ناله هاداریم و کس زین انجمن آگاه نیست  
امتحان صدا بر طی کرد از زمین تا آسمان  
عالمی چون موج گوهر میرود و غلطان ناز  
هر چه را از دور می بینی سیاهی میکند  
در عملها نیکه جز خجالت ندارد شهرتش  
هم تو در هر امر بهر خویش تا نیت حقی  
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن  
چشم بند عرصه یکتا ایم دیوانه کرد  
در عدم هم گردد حسرت های دل پر میزند  
از امل تا چند آنسو ی قیامت تا ختن  
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است

نور دل خواهی غبار طبع مژگان مباحش  
هر کجا جزو است در آغوش کل خوابیده است  
وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرت اند  
(بیدل) از افسانه پردازان این محفل مباحش

شمع را غیر از زبان چرب خود جاناگاه نیست

نخل ما تم نوحه چندی ثمر آورده است  
هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است  
آب شد این قطره تا یک چشم نر آورده است  
تبغ قاتل رنگ و همی در نظر آورده است  
حلقه زنجیرم چون گوش کر آورده است  
تا کسی تبغی بر و ن آرد سپر آورده است  
قطره خونی بچندن نیشتر آورده است  
این خبر یارب کد امین بی خبر آورده است  
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است  
نار سائی زور بر مد نظر آورده است

نا لاه ما شکوها امشب ببر آورده است  
آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست  
ای محیط عشق بر کمظرفیء دل رحمتی  
خون ما را دستگاه یک رنگ گل هم کجاست  
نا صحرای حمت مکش کزد شت پر شور چنین  
سرکشها چون هلال اینجا بجز تسایم نیست  
شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود  
درد عشق و مزده را حت زهی فکر محال  
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگه-م  
انظار جلوه ئی داریم و از خود میر ویم

تنگنای بیضه (بیدل) گه شه آرام بود

شد پریشان مرغ دل تابال و پر آورده است

سراگر گردد ید نتوان گفت پاست  
هر کجا دود است آتش در قفاست  
رو سفید بیهای تخم از آسیاست  
برزمین گرسایه باشد خوشاد است  
دامگاه مکر نقش بوریاست  
بوشکت ساغر گل را صداست  
یک قلم جزای عالم تو تیاست  
خانه آئینه از حیرت بپاست  
چون شر را از سنگ برد زده است  
ت زحمت جیت نیستی آگه غناست  
صورت قد و توانا تیر کسب لاس  
موی چینی طاق نسیان صداست  
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسبت اشراف بد و نان خطاست  
آه بی تاثیر ما را کم-مگیر  
بی جفای چرخ دل را قدر نیست  
تیره بختی خال روی عا جز نیست  
پیش ما آزادگان دشت فقر  
عا جز بی هم بال شهرت میکشد  
بهر عبرت سرمه ئی در کار نیست  
ببخودی دل را عمارت گز بس است  
گرز خود رستی نه صید است و نه دام  
بی تمیزی از مدلت فارغست  
پیر گشتی از فنا غافل مباحش  
های و هوای محفل فغفور چند  
(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس



نسخه آرام دل در عرض آهی ابراست  
هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست  
بایند از هستی تمثالی قناعت کردنت  
بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار  
اعتبار ما بخود و ماندگان آشفته گینست  
آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس  
بعد مرگ اجزای ما طوفانی موج هواست  
عشرت آهنگی زبزم میکشان غافل باش  
خاک اگر باشم براحت جوهر آئینه ام  
بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم  
عمرها شد میروم از خویش و برجا یم هنوز  
شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است  
آب تیغ ترا نگردد دهنده آرامها

چشم و گوشش را که (بیدل) نیست فیض عبرتی

در تماشاگاه معنی روزن بام و دراست

غنچه ها را خامشی شیرازه بال و پراست  
بعد را هم موج بیتابی ز جوش گوهراست  
میهمان خانه آئینه بیرون دراست  
هر که می آید درینجا طالب لب گوش کراست  
خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است  
آسمان تیره بختیها سویدا اختراست  
تا نینداری که ما را خاک گشتن لنگراست  
آشیا رنگ اگر بی پرده گردد دسراست  
ورهمه آئینه گردم بیتو خاکم بر سراست  
همچو اخگر بر جبین من عرق خاکستراست  
گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است  
کز طپش تا ناله بیمار صاحب بستر است  
کی شود این نکته ات روشن که سر در دسراست

نزد بوضع فسر دگی ز بهار دل مژه بستنت  
مکش ای حباب بقا هوس الم ستمگریء نفس  
بتکلف قدح هوس سرو برگ حوصاه با ختی  
چه نمود فرصت پیش و کم که میدی از چمن عدم  
تونوای محفل غیرتی ز چهر و فسر ده غفلتی  
همه دم ز قلم کبریا تب شوق میزند این صلا

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان

جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است  
چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید  
کجارویم که سر منزلی بدست آریم  
نهفته نیست پی کاروان حسرت ما  
هزار زخم نمایان بسینه می دزد  
مخور فریب که حیرت دلیل آگاه است  
چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز  
که موج رنگ گل این چمن رگ سا ز است  
که سایه گل این باغ چنگل با ز است  
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است  
شکستن جرس رنگ سخت غما ز است  
دلیکه شانه کش زلف شاهد را ز است  
ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تا ز است  
بهار تا سر کویتو یک گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه میر مند عکست  
نگاه شوقم و خون میخورم به پرده شرم  
خروش طالع شورم جهان گرفت اما  
فسردگی نشود دام و حشت رنگم

کدورت از دل ما برد خط او (بیدل)

برای آینه ما غبار پرداز است

که شمع را پر پروانه بسترناز است  
و گر نه نه فلک امر و زیکدربا ز است  
چه دل گشایدم از نغمه بی که ناساز است  
شکسته بالی این مرغ ساز پرواز است

قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست  
صبح رادر موج شبنم خنده دندان نماست  
شمع این بزم از کلاه خود یکا مازدها است  
چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست  
هر کف خاکم بدام گرد با دی مبتلاست  
شعله سان خاکستر ما جامه احرام ما است  
جوهر اندر خانه آئینه نقش بوریاست  
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست  
دانه را گردن کشی سرما یه نشو نماست  
بیتو صبحم شام مرگ و شام من روز جزا است  
جستجو بی مقصد است و گفتگوی بی مدعا است

در عدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) و حشتم

شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رست

نفس بوالهوسان بردل روشن تیغست  
شیشه را سرکشی خویش نشانده است بخون  
مذت سایه اقبال ز آتش کم نیست  
خاک تسلیم بسرکن که درین دشت هلاک  
نکوان از نفس سوختگان ایمن بود  
عکس خون نیست فرو ریخته از پیکر شخص  
تا مخالف ز موافق قدمی فاصله نیست  
کوه از ناله و فریاد نمی آساید  
ذوالفقار گراست آنکه کند قطع امل  
کسافت ز ندگی از مرگ بشر میباید  
بسطر خونی ز پرافشانی بهل خواندیم

شمع افروخته را جنبش دام تیغست  
گردن بی ادبان را رنگ گردن تیغست  
گرهما بال گشاید بسر من تیغست  
تونداری سپرد در کف دشمن تیغست  
دود این خانه چو برجست ز روزن تیغست  
گر همه آینه سازند ز آهن تیغست  
در گلو آب چو استا در رفتن تیغست  
چکند بر سر این پای بدامن تیغست  
ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست  
شمع سار از سر خود نماند شتن تیغست  
که گراز خویش روی جاده روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل)

هر نفس در جگرم تادم مردن تیغست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است  
درین محفل ز قحط نشئه در د  
درنگ از فرصت هستی مجوئید  
صفای آئینه زنگبار دارد  
بروی خویش اگر چشمی کنسی باز  
دلی داریم بندر مه جبینان  
ز چشم سر مه آلودش پیرسید  
هزار آئینه در پرداز زلفش  
تماشای چمن بی نشئهئی نیست  
نمیدانم جمال مدعا چیست  
کم آست نقد در ریای هستی

گره در رشته موج از حباب است  
اثر لب تشنه اشک کباب است  
متاع برق در رهن شتاب است  
فلک دود چراغ آفتاب است  
زمین تا آسمان فتح باب است  
دیار حسن را آئینه باب است  
زبان اینجا چو مژگان بی جواب است  
ز جوهر شاه مژگان در آب است  
ز گل تا سبزه یک موج شراب است  
ز هستی تا عدم عرض نقاب است  
کز و تادست میشوئی سراب است

بیا بان طلب بحر است (بیدل)

که آنجا آبد جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسرده ما است  
مرامع آینه شد از خط شکسته موج  
بکنه مطالب عجزم کسی چه پردازد  
چو سرویی طمع از دریاش و سربراز  
من از مروت طبع کریم دانستم  
زد ام صحبت مردم رهائی امکان نیست  
چو جام طرح خموشی فکن که میبارا  
فراق آینه زنگ خورده هستی است  
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان  
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما  
پاس دل همه جا خون سعی باید خورد

غبار خاک نشین را رم نسیم عصا است  
که نقش پای هوا سر نوشت این دریاست  
لب خموش طلسم هزار رنگ صد است  
که نخل بارور از منت زمانه دوتا است  
که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست  
کسیکه گوشه گرفت از جهانیا نعنقاست  
همچو مخنده صدای شکست رنگ حیا است  
دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست  
بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست  
همچو خار همان زیب دا من صحر است  
که راه بر سر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزن چه غم خورد (بیدل)

خیال سرو تو باش دستگاه طبع راست

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست  
از غیرت ناز است که آن حسن جهان تاب  
شهرت طالبان غرور اقبال مباشد

تصویر میانیت بهمان موی میان بست  
واگرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست  
سرهاست در اینجا که بلندی بستان بست

سامان کمال آت همه بر خویش مچینید  
منسوب کجان معتدل من نشاید  
ترك طلب روزی از آدم چه خیال است  
مردیم وز تشویش تعلق نگهستیم  
چون سبحة جهانی بنفس کلفت دل چید  
هر موج درین بحر هو سگاه حبایست  
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست  
عمریست ز هر کوچه بلند است غبارم

انبوهی هر جنس که دیدیم دکان بست  
زان تیر بیندیش که خود را بکمان بست  
گندم نذوانست لب از حسرت نان بست  
آدم بیچاره که افسار خران بست  
هر جا گری بود برین رشته میان بست  
زینسان همه کس دل بجهان گذران بست  
شمع از چه درین زم بهر عضو زبان بست  
بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی

جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

نقش دیای هنر فرشته اهل صفاست  
تا تبسم با لب گلشن فریت آشفناست  
نی همین آشفته‌ئی چون زلف داری رو برو  
عمرها شد کز تمنای بهار جلاوه ات  
کشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق  
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است  
تا ز چشم القات تیغ او افتاده ام  
غافل از عبرت فرو شیدهای عالم نیستم  
روشن است از بند بدم وحشت احوال دل  
عاجزی را پیشرای سعی مقصد کرده ایم  
همچو دنداسخت رویان سنگ مینای خود داند  
پی بعشرت بردن است از سخت گیربهای دهر

عافیت درخا نه آئینه نقش بوریاست  
از خجالت غنچه را پذیرا هن خوبی قباست  
همچو کاکل نیز یک جمع پریشان در قفاست  
بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست  
همچو گل یک خنده زخم شهادت خون بهاست  
دانه دل را خیال گردش رنگ آسیاست  
بخیه را بر روی زخم خنده دندان نماست  
هر کف خاکی ازین ضحرا بچشم توتیاست  
هر گره در کوچه نی ناله‌ئی را نقش پاست  
بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست  
چون زبان نرمی ملایم طیتان را هومیاست  
نام ز نقش نگینی نیست نقب خندها است

گر نه مخمور گرفتار یست زلف مهوشان

(بیدل) از هر حلقه در خمیازه حسرت چراست

نور دل در کشور آئینه نیست  
آن خیال آنکه دل نقاش اوست  
غفلت آخر میدهد ارا بیاد  
بسکه آفاق از غبار ما پراست  
دل ز تشویش تو و من فارغ است  
داغ عشقیم از مقیمان دایم

لیک کس روشنگر آئینه نیست  
طاقت صور نگار آئینه نیست  
زنگ جزبال و پر آئینه نیست  
سادگی در دفتر آئینه نیست  
عکس کس در دسر آئینه نیست  
حلقه ما بر در آئینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس  
 کدخدای و هم تا کی زیستن  
 ذوق پندائی نگیرد دامنم  
 خود نمائی تا بکی هشیار باش  
 تردماغ شرم تحقیق خود دیم  
 فهم معنی جوهر آئینه نیست  
 خانه جز بام و در آئینه نیست  
 محو زانو را سر آئینه نیست  
 عالم است این منظر آئینه نیست  
 ورنه می در ساغر آئینه نیست

دل ببرد از از غبار ما و من

(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاده مایه عصیان نه مال غفلت زاست  
 کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد  
 جنون پیاپیء او هام داغ یا سم کرد  
 یو هم نشئه آزادگی گرفتار رسم  
 بخاک میبکده اعجاب ز کرده اند خمیر  
 چمن ز بندگیء حسن اگر کند انکار  
 حجاب پر تو خورشید سایه میباید شد  
 عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد  
 توسا کنی و روانست ارادهء مطاق  
 کجاست غیر جزا ثبات ذات یکتائی  
 همین توهم وجدان دلیل محرومست  
 زد ستگیریء خلق اینقدر ز میگیرم  
 ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس  
 همین نفس که تو اش صید الفتی دنیا است  
 نوبی و فانه فی اما جدائی تو بلاست  
 امید میطاید و ناه در پر عنقا است  
 چو صبح آنچه نفس موج میزند پر ماست  
 زدست هر که قدح گل کند بد بیضا است  
 خط بنفشه گوا مهر داغ لاله بجاست  
 چه جاو ها که نه در غفلت تو نا پیدا است  
 چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست  
 بهر کنار که کشتی رود قدم در ریاست  
 تویی در آئینه دارد منی که از تو جداست  
 که تو نیا فتنی و نیا فتن همه را نیست  
 عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست  
 بخود دگر م نظر افتد نگاه رو بقفاست  
 مگیرد امان اندیشه دگر (بیدل)

که دست یاده کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاد است  
 فسون عشق بجام نیاز ناز چه ریخت  
 حساب سایه و خورشید تا ابد با قیست  
 چه وانماید این هستیء عدم تمثال  
 دران مقام که عدل کرم بعرض آید  
 ترددیکه درومز دراحت است کجاست  
 ز بس غبار که دارد طبیعت امکان  
 بلای کجرویت را کسی چه چاره کند  
 ره خیال تو در عالم دل افتاد است  
 که حسن سرکش و آئینه غافل افتاد است  
 ادب پرستی و دیدار مشکل افتاد است  
 ندیدن آئینه فی در مقابل افتاد است  
 بریدن نیست زبانه سایل افتاد است  
 نفس در آتش پرواز بسمل افتاد است  
 سفینه در دل دریای ساحل افتاد است  
 که هرزه گردی و رخت بمنزل افتاد است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد  
 بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من  
 بکلفت دل ما یوس من که پردازد  
 کدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم  
 که حیرتی بخیا لی مقابله افتاد است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است  
 سلامت آرزوی وادی رحیل میباش  
 بخلق سبقت اسباب پختگی نفروشد  
 ز نقد داغ مکافات خویش آگاه نیست  
 ز انفعال تهی نیست لذت دنیا  
 غبار مشیت پر ما دنیا زدام کنید  
 ترحم است بران دل که گاه عرض و نیاز  
 مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه

طلسم هستی (بیدل) که محو حسرت او است

چوناله هیچ ندارد زبس گداخته است

نه مارا صراحی نه پیمانهاست  
 ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند  
 بهر گردبادی گزین دشت و در  
 گرا نیست سنگینی خواب ما  
 درین انجمن فرصت ما و من  
 قناعت بگوشت ننگت ای صدف  
 رفیقان تلاشیکه آنجا رسیم  
 میاشید غافل ز وضع جنون  
 ز تحقیق خود هیچ نشکافتم

چو (بیدل) توان از د و عالم گذشت

اگر يك قدم جهد مردانه است

نه منزل بی نشان نی جاده تنگ است  
 بصد گلشن دواندی ریشه و هم  
 بحسن خلق خوبان دلشکرا ند  
 طرب کنای حباب از سا ز غفلت  
 براهت پای خواب آلوده سنگ است  
 نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است  
 کمان شاخ گل نکبت خدنگ است  
 که گر و اشد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد  
 درین گلشن سراغ سایه و گل  
 بیکتا فی طرف گردد بدنت چند  
 ز امید کرم قطع نظر کن  
 مکش رنج نگین داری که آنجا  
 پیر هیز از بلای خود نمائی  
 صدائی از شکست دل نبالید  
 بگفتن گرسائی فرصت کار  
 عدم هستی شد از وهم تو و من

توئی سرمایه هر جا صلح و جنگ است  
 همان بر ساحت پشت پلنگ است  
 خیال اندیشی آئینه زنگ است  
 زمین تا آسمان یک چشم تنگ است  
 سروا ما نده و نامت بسنگ است  
 مسلمان تو و عالم فرنگ است  
 چو گل این قطره خون مینای رنگ است  
 شتابت آشیان سازد رنگ است  
 خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه (بیدل)

برین آئینه عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت  
 فرصت جلوه مغتنم شمیرید  
 تا عدم میر هستی آنهمه نیست  
 نقطه از سیر خط نمایان شد  
 اوج عزت فروتنی دارد  
 ترك اخلاق مشق ادب اوست  
 وضع گستاخ بیش ازین چکند  
 بغرور آفتاب بلند متاز  
 گر نه شغل امل کشاکش داشت  
 شد جهت یک فسانه غرض است  
 سیر پرکار عبرت است اینجا  
 گردش چشم رسا در نظریم  
 بیخودی بی نوید و صلی نیست

قد هم زان دلب مکرر گشت  
 خط چلیپاست چون ورق برگشت  
 هر نفس میتوان سر ابر گشت  
 اشک ما تا چکید لاغر گشت  
 قطره پستی گزید گوهر گشت  
 سرو کم سایه شد که بی برگشت  
 او غرق کرد و چشم ما تر گشت  
 لغزش پا مید چون سر گشت  
 ریش زاهد چرا دم خر گشت  
 گوشها زین جنون نوا کر گشت  
 خواهد ت پا و سر بر برگشت  
 بایست آ خرجهان دیگر گشت  
 قاصدا و ست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)

گرد خود گشت و حلقه در گشت

نیاز نامه ما عرض سجده عنوانیست  
 درین جریده بتسخیر وحشیان خیال  
 سروش انجمن عشق این ندادارد  
 چه جلوه ها که ازین انجمن نمیگذرد

ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست  
 صریر خا مه نفس سوزی پر یخو انیست  
 که هر چه میشنوی نغمه تو میدانیست  
 توفال آینه زن گردد ماغ حیرانیست



مجاز پرد هه ناموسیء حقیقت تست  
 د میده ایم چو صبح از طبیعت و حشت  
 عدم تو هم هستی است هر چه با دبا د  
 به پیچ و تاب نفس دل مبد فارغ باش  
 غرو رشیده اهل ادب نمی باشد  
 قماش فهم نداریم ورنه خوبان را  
 بجز رومد تلاطم شب مخواه و مپرس  
 غبار مهلت هستی کسی چه بشکافد

بهوش باش که زیر لباس عریا نیست  
 غبار ما همه آثار دامن افشا نیست  
 رسیده ایم با بادی بی که ویرا نیست  
 که این غبار طیش کا کل پریشا نیست  
 سر یکه موج گهر میکشد گر پیا نیست  
 اتوی پیرهن تا ز چین پیشا نیست  
 محیط سودن کفهای نا پیشما نیست  
 ز خاک میشنویم اینکه با د زندانیست

مکن تهیده آرایش دگر (بیدل)

چراغ محفل تسلیم چشم قربا نیست

نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جستجوست  
 در تماشا نیکه ما را با رجرات داده اند  
 جاده کج هر روان را سر خط جا نکاهی است  
 آنچه نتوان داد جز درد دست محبوبان دل است  
 بر فریب عرض جوهر گردد پرکاری مگرد  
 حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جاوه گور  
 غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست  
 بی فنا نتوان بکنه معنیء اشیا رسید  
 در عبادتگاه ما کانا جاسوس را با نیست  
 خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن  
 غفات ما پرده دار عیب بینائی خوشست

روز و شب گرداب را از موج خنجر برگلوست  
 آرزو در سینه خارا ست و نگه در دیده موست  
 باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست  
 و آنچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست  
 آینه بی حسن نتوان یافتن تا ساد و روست  
 در دل سنگ آینه می بینی شرردر غنچه بوست  
 چون رنگ یا قوت این جاریشه در خون نموست  
 آینه گر خاک گردد با دو عالم روبروست  
 نقش خویش از لوح هستی گرتوان شستن وضوست  
 آبروی مزرع ما برق استغنائی اوست  
 چاک دامن نگه را بستن مرگان رفوست

چون زبان خامه (بیدل) در کف استاد عشق

با کمال نگفته سنجی بیخبر از گفتگوست

نیستی تا علم همت عنقا برداشت  
 از گرانباریء این قافله ها هیچ مپرس  
 وصل مقصد چه قدر شکر طلب میخواست  
 زندگی فرصت در سر آمان فهمید  
 تا نفس هست ازین دامگاه آزادی نیست  
 یکسر و اینهمه سودا چه قیامت ساز نیست  
 دوریء فطرت از اسرار حقیقت از لیست

کلهی بود که ما را از سر ما برداشت  
 کوه یک ناله ما بر همه اعضا برداشت  
 شمع اینجا نتوانست سرازیا برداشت  
 منتخب نقطهائی از نسخهء عنقا برداشت  
 تهمتی بود تجرد که مسیحا برداشت  
 حق فرصت نفسی بود اداها برداشت  
 گوهر این عقد و جاوید ز دریا برداشت

اوج قدر همه بر ترك علايق ختم است  
دور پیمانۀ خودداریء ما آخر شد  
زین خرا میكه غبارش همه اجزای دل است  
تبغ پیدا تو بر خاک شهیدان وفا  
سیر این انجمن وقف گداز است چو شمع

آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت  
امشب آن قامت افراخته مینا برداشت  
خواهد آئینه سراز را به توفردا برداشت  
سرم افکند آن نازكه گویا برداشت  
باردوش مژده باید پیمانها برداشت

چقدر عالم (بیدل) بخيال آمده ایم

هر كه بر مانظری كرد دل ز ما برداشت

نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است  
بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان  
بر خیز ز خاک سیاه مزرع هستی  
چون صبح جنونی کن و از خویش برون تاز  
بر صور منازاز دهل و کوس تجمل  
این است اگر کرو فرطاق و سراپت  
ای آینه از ما مطالب عرض مکرر  
ای شمع عنان نگه هرزه نگهدار  
زانجلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم  
دل نیز گره شد بخمابروی نازش  
دروصل با ظواهر مکش ننگ فضولی  
وندان مشکبید ز معشوقه فربه  
شور طپش از ما بغنا هم نتوان برد

چشمیكه بینا دوخته باشی همه بین است  
اینجا است كه چین مایه ایجاد جبین است  
جا نیکه نفس آینه کار دچه زمین است  
از چاك گریبان گل دامان تو چین است  
ای پشه بم وزیر کمال تو طنین است  
بنیاد غبار بهوار فته متین است  
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است  
تا چشم تو باز است جهان خائده زین است  
ما را چه گنه خاصیت عجز هدین است  
در طاق تغافل همه نقاشیء چین است  
با بوسه حضور لب خاوش قرین است  
کاین شکل دلاویز سراپا ش سرین است  
خاکستر منصور مرزا جان نمکین است

(بیدل) کم سرمایه عزلت نپسندی

از پای بدامان توانمت به نگین است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است  
سطری ننوشتیم كه نكردم عرق از شرم  
بر منتظران صرفه ندارد مژده بستن  
ای غره جاه اینهمه اظهار کمال است  
بر بهل صفا ننگ كدورت نتوان بست  
ناصافیء دل آینه وصل نشاید  
پوچ است تعاقب چو زمو رفت سیا هی  
صبحی بسیا هی نزد از دامن این دشت

چند آنكه سیا هست نگین نام سفید است  
مکتوب من از خجالت پیغام سفید است  
در پرده همان دیده با دام سفید است  
حرفی چو مهء نوز لب بام سفید است  
این شیر اگر پخته و گرانام سفید است  
ای پیخردان جامهء احرام سفید است  
در پینه کنون رشتهء این دام سفید است  
چند آنكه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن در گذر و گاه کشا نش  
از خویش بر منزل تحقیق نهان نیست  
فرسو دگی نی از خط این جام سفید است  
چون دیده قربا نیت از ترک تماشا  
(بیدل) همه جا بستر آرام سفید است

فی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است  
چون موم با ملا یمت طبع ساختن  
این یکدودم که زندگیش نام کرده اند  
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه  
نازم بوحشی و نگه نرم سرشت او  
حیرت دلیل آینه و هیچکس مباد  
در وادئی که دوش ادب محمل وفاست  
از دقت ادبکده و عجز نگذری  
ناکی صفا ز نقش تو چینه غبار زنگ  
زار عالمیکه ششجهتش گرد و حشت است  
فرصت بهار تست چرا خون نمیشوی  
(بیدل) بمزر عیکه امل آیاراوست

بی بر گذر ز آبله و پاد میدن است

واژگونی بسکه با وضعم قرین گردد یده است  
عمرها شد چون نگاره دیده آئینه ام  
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری  
هیچ وضعی هم چو آرا میدگی مقبول نیست  
گر بنرمی خود کند طبع حلاوت صیدتست  
بی محابا از سرافقا دگان نتوان گذشت  
همچو موج از تهمت دام تعاقب از غیم  
فرش هموار است هر گاه میگرد دلال  
جاوه هستی غنیمت نان که فرصت بیش نیست

(بیدل) از بید ستگاهی سرنگون خجالتیم

دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون شر است  
سوختن نشئه طراوت ما است  
ناله بال فشانده اثر است  
شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت عفت	مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید میند	فرصت آئینه داری شرراست
ساز نو میدی اختیاری نیست	خامشی ناله شکسته پراست
توان خجالت مرا دکشید	ای خوش آن ناله بی اثر است
اشک گرد ام مدعا طلبی است	چشم ما از قماش گریه تراست
وضع این بحر سخت بی پرواست	ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پرتقاوت نیست	از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیت	تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دستنگیم	خانه ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال

بزم هستی دکان شیشه گراست

و حشی صحرای حسن نوگس فتان کیست	موجیه دریای ناز ابروی جان کیست
سایه زلف که شد سرمه کش چشم شام	خنده فیض سحر چاک گریه جان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فربیب نظر	گر نه توئی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زدا ز شوق زخم	تکمه جیب امید غنچه بیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکستر	باد مسیحای شوق جنبش دامن کیست
رنگ بهار خیال هیچکد از دیدهام	این گل حیرت نگاره شیم بستان کیست
ناز بخون میطابد رصف مرگان یار	بر در این میکده حلقه مستان کیست
سبحه دل را نشد رسته جمعی	در تگ و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پیش رفت و من میروم از خویش	عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامن مشق زخرد رفتی است	اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش

شبم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع تر تیب ادب در عرصه گاهلاف نیست	قابل این زه کمان قبضه نداف نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من	گر بمعنی واریسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را شوش و انسود	هیچ جا موحش ترا از آئینه ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی انداز است	با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعی منعم است اما چسود	مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هر کرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند	تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آنسوی خوف ورجا خالد یقین پیدا کنید	ورنه ایمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کما هی کشف طبع ما نشد  
 بوالفضول جود باش این بزم اکرام است و بس  
 عرش فرش اینجا محاط وسعت آباد است  
 طالب فهم مسما نی عیار اسم گیر  
 قید دل (بیدل) غبار ننگ فطر تھا مباد

عینک فطرت در اینجا آنقد رشفاف نیست  
 هرقد ربخشد کسی آب از محیط اسراف نیست  
 کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست  
 صورت عنقا همین جزعین و نون و قاف نیست  
 قید دل (بیدل) غبار ننگ فطر تھا مباد

تازمینا نگذرد در د است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است  
 در کلب آب و دهم در د محبت کراست  
 بی عرق شرم نیست از من و ماد م زدن  
 الفت دل رهن است ورنه درین دشت و در  
 محرم خود نیستی ورنه بر ننگ هلال  
 زخم دلت گند میست در غم سودای نان  
 معنی مغشوش حرص تا شو د آئینه ات  
 هر چه دمید از نفس رفت بباد هوس  
 طایب ویرا نهها غیر جنونست که کرد  
 نیست حضور دلت جز بحساب ادب  
 نشاء عشق و هوس باز درین جا کجاست  
 شعله د، د غر و زتا خفته در هر دماغ  
 جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز

شبهه چه خواند کسی در ورق مانمی است  
 مقتضی دود و گرد گریه بی مایه است  
 در نفس ما چو صبح آینه شب نمی است  
 پای طلب ز ابله بر پل آب کمی است  
 سر بفلک سودنت سوی گریبان خمی است  
 پشت و شکم گریهم سوده شود مرهمی است  
 در کف دست فسوس نیز خط توامی است  
 رشته دیگر میند نغمه سازت رمی است  
 آنچه تو خوا ندی بهشت خانه بی آدمی است  
 از نفس آگاه باش شیشه گریها می است  
 گر همه خمیا زه است ساغر عیش جمی است  
 خلق سرا یا جوشمع یک عالم و پرچی است  
 گفت درین انجمن دیده نامخر می است

شیخ و برهن همان مست خیال خود اند

آگهی اینجا کراست (بیدل) ماعالمی است

و هم هستی هیچکس را از طیلدن وانداشت  
 عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت  
 بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست  
 هر چه پیش آمد همان روبرقفا کردیم سیر  
 د عوی صا حیدلی از هرزه گویان باطاست  
 مشق همواری درین مکتب د لیل خا مشیست  
 حرص هر سوره برد بر سیم و زردار دنظر  
 قانعان سیراب تسکین از زلال دیگر اند  
 تاز تمکین نگذردند آداب د انان و فاما

مهریال و پر همان جز بیضه عنقا نداشت  
 کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت  
 یاد ایا میکه که کس یاد از غبار ما نداشت  
 یک قلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت  
 تا نفس بی ضبط ویز د شیشه گر مینا نداشت  
 تادرشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت  
 زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیاند داشت  
 آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت  
 شمع محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت

تا بیا بدان مرگ نو میدی نه باید زیستن  
دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود  
هر که جا رفتیم ما را بیکسی تنها انداشت  
آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا انداشت  
چون نفس (بیدل) نفسها در تردد سو ختم

گوشه دل جای راحت بود اما جا انداشت

هر جا دلی طمیدن شوق خیال داشت  
روز بیکه عشق ز در قسم ناتوانیم  
راز مزیب نقابی ظاهر را شک شد  
در گیش عشق سازها نداشت است  
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل  
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند  
در بحر احتیاج که موجش طمیدن است  
بهیوده همچو صبح میدیم و سو ختمیم  
دل خون شد و کسی بغفانش نبرد پی  
از دل غبار هستی و موهوم شسته ایم  
عمر مکی آمد که دهم عرض رفتنی

تنها نه (بیدل) از طیش آرام منزل است

هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هر چند درین گلشن هر سو گل خود روئیست  
از سلسله تحقیق غافل نتوان بودن  
ای چرخ سر ما را پامال جفا میسند  
توفیق رسا عشق است ما را چه توانا نیست  
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد  
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر  
هر صوفی را فکندیم دل کوشش بیجا داشت  
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است  
فرصت نشنا نسیم ما بیخردان و رنه  
هیچ است میان یار اما چه توان کردن  
جائیکه غرور است از ما که نشان یابد

(بیدل) بتواضع هاسید دل ما کردی

ما بند هاین وضعیم کاین صورت ابروئیست

هر چه از مدت هست و بود است  
نفیت اثبات حقیقت دارد  
اگر از بندگی آگاه شوی  
چشم شبنم همه اشک است اینجا  
رنگ این باغ شکستی دارد  
خود فروشی اگر مطلب نیست  
بی تکلف بهو س باید سوخت  
سر خط حسن که دارد امر ز  
آنکه آنسوی جهاش خوانی

دیرها پیش خرام زود است  
خاک گشتن همه جا موجود است  
هر طرف سجده کنی معبود است  
بوی این گلشن عبرت دود است  
برگ گل دامن چین آلود است  
بشکست آینه دامن جود است  
چوب تعلیم محبت عود است  
لوح آئینه بهار اندود است  
تا تو محو جبهتی محود است

(بیدل) از ظاهرو مظهر بگذر

جلوه تا آینه نامشهود است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست  
خمیازه شوق تو بمی کم نتوان کرد  
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن  
ایشمع حیار رنگ عتاب آنهمه مفروز  
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود  
گیرم نشدم قافل پیمان نه رحمت  
پرواز نیاید ز پرافشانی مژگان  
ما هیچکسان بپهد مغرور کمالیم  
این میکند کیفیت دیدار که دارد  
منعم دلش از بستر مخمل نشکیند  
صد آبله پیمان نه دهر یگ روانم  
یارب هوس شانه گیسوی که دارد  
خاموشی آن لب بحیا داشت سوالی

ای تار نظر پیر همت اینچه نقابست  
ما را بقدر نسبت گرداب و حجابست  
این گل ثمر دیده به بیخواب رکابست  
هر جا شرر آئینه شود جلوه کبابست  
معموری مکان بهمین خانه خرابست  
آئینه یاسم چه کم از عالم آبست  
ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست  
گر ذره با فلاک پردر چه حسابست  
هر جا مژه آغوش کشد جام شرابست  
این سبزه خوابیده سرا پارگ خوابست  
پای طلبم ساقی مستان سرا بست  
عمر بست که شمشاد بخون خفته آبست  
دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

(بیدل) زدوئی چاره محال است درین بزم

پرد از تو هم آینه چند آنکه نقابست

هر که جاو حشتی از آتشم افروخته است  
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد  
لافرا آینه پرواز محبت مکفید  
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل

برق در اول پرواز نفس سوخته است  
اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است  
بنفس هیچکس این شعله نیفر و خته است  
وضعها ساخنه و ما و من آموخته است



پاس اسرار محبت بهوس ناید راست  
ای نفس مایه دکاندا ری غفلت تا چند  
از قماش بد و نیاید وجهان بید خبریم  
ذرهئی نیست که خورشید نمائی نکند

شمع برقشقه و ز نار چها سوخته است  
آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است  
چون حیا پیرهن ما نظر د وخته است  
گرد راهت چقدر آینه اندوخته است

گر نه (بیدل) سبق از مکتب معجون دارد

اینقدر چاک گریبان ز که آموخته است

هر کجا دست برون راستین گردد یدهاست  
نیک و بد در ساز غفلت رنگ تمیزی نداشت  
رفتن از خود سایه را آئینه خورشید کرد  
روزگاری شد که سیل گریه محو قطر گشت  
گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه  
هر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست  
این املها نیکه احرام امیدش بستهئی  
هر کجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم  
نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار

شاخ گل از غنچهها دامن چین گردد یده است  
چشم ما از بازگشتن کفرودین گردد یده است  
رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیدهاست  
خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردد یده است  
دیدها چون حلقه داغ آتشین گردد یده است  
چرخ با آن سرکشی گردد زمین گردد یده است  
تا بخود جنبی نگاه و افسین گردد یده است  
سایه ما خال رخسار زمین گردد یده است  
ای بسا جولان که از سستی کمین گردد یده است

از قدخم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده ایم

خاکساری خاتم ما را نگین گردد یداست

هر کجا گل کرد داغی بردل دیوانه سوخت  
عالم از خاکستر ماموج ساغر میزند  
حسن یک مژگان نگه رار خصمت شوخی نداد  
مژده وصل تو شد غارت تگر آسایشم  
وضع دنیا هیچ بردیه انه تاثیر نکرد  
داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را  
برق ناموس محبت را چوداغ آئینه ام  
مستی چشم ترانازم که بق حیرتش  
بسکه خواب را از رشاک جلوه ات داغست دل  
دور چشم بد زیا نکار زمین الفتم  
رزوها در نفس خون کرد استغنائی دل

این چراغ بیکسی تا سوخت درویرانه سوخت  
چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت  
شمع این محفل طیشها در پرپر وانه سوخت  
خواب در چشم همان شیرینی افسانه سوخت  
بیشتر این برق عبرت خرمین فرزان سوخت  
سر بصحرا میزند هر گس متاع خانه سوخت  
من بخاکستر نشستم گردل بیگانه سوخت  
موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت  
میتوان از آتش سنگ صدم بتخانه سوخت  
مزعی دارم که با بد چون سپندم دانه سوخت  
ناله در زنجیر از تسکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم ز (بیدل) که در گلزار شوق

چون شرار از گم پرواز بیتا با نه سوخت

هر کجا اهل تورنگک خنده مستانه ریخت  
 در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است  
 چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک  
 در طلمسم زندگی مائیم و عیش سوختن  
 حیرتی بودیم اکنون خا رخا و سر تیم  
 شبکه شد زاهد بقیض گردش جام آشنا  
 نقد تا راج چمن در ریزش برگه گلاست  
 درد معشوقان به شق بیشتر دار د اثر  
 دوش سودای که میزدشیشه اشکم بسنگ  
 زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس  
 التفات بیخبرض سر رشته تسخیر ما ست

عقدده دل را از نقش با زکردن مشکل است

(بیدل) اینجا سخن از انگشتهای شاه ریخت

از خجالت آب گوهر چون می از پیمان ریخت  
 آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت  
 جام زهر بیغمی در کام ما یارانه ریخت  
 کز تگدا از ما محبت شمع این کاشانه ریخت  
 صنعت عشقت ز ما آئینه بر دو شانه ریخت  
 سبحد جای جرعه می بر زمین زندانه ریخت  
 رنگ ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت  
 شمع تا اشکی بقیض اند پر پر وانه ریخت  
 کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت  
 چشم تا بیدار کردم گوش برافسانه ریخت  
 صید ما خواهی بر و ندام باید دانه ریخت

گر همه گل بود خون خود بد امان کرد و رفت  
 ناله بابل عبث تسخیمی پریشان کرد و رفت  
 خنده شادی همان وقف گریبان کرد و رفت  
 شمع در شبگیر فر صفت طرفه سامان کرد و رفت  
 دود آهم عالمی را سنبلاستان کرد و رفت  
 عبرت کم فر صتیها سخت احسان کرد و رفت  
 خانه دل بر سر ره بود ویران کنرد و رفت  
 آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت  
 خود نمائی زین لبها سم نیز عریان کرد و رفت  
 کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت  
 یا س مینا لد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی ز ما

قطره خونی بود چندین با رطوفان کرد و رفت

دستگاه پرتویک شمع این محفل نداشت  
 نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت  
 دست و پائی گرمی کردیم گم ساحل نداشت  
 سنگ هم گر آب میشد عقدده مشکل نداشت

هر کزادستی ز همت بود جز بر دل نداشت  
 دل بهر نقیصه بستم صورت آئینه بود  
 عاجزها را غنیمت دان که دریای طلب  
 انفعالی نیست دل زاورنه در کیش حیا

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است  
خیر گیهای نظر محو نقاب آرائی است  
غنچه ها بال نفس در پرده دل سوختند  
شوخی موج کرم شد انفعال جرم ها  
همچو شبنم گریه بر ما را جولان بسته است  
سروگازار تمنا طوق قمری در بر است  
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب

از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت  
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت  
عیش این باغ امتداد رفص يك بسمل نداشت  
این محیط آبی برون از جبهه سایل نداشت  
چشم ما نابود بی نم این بسیا بان گل نداشت  
گل نکر د از سینه ام آهی که داغ دل نداشت  
ورنه این ره لغزش پاداشت گرمزل نداشت

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نیست

حسن را آئینه میبایست و این (بیدل) نداشت

هر کس اینجایکند دم دکان بسمل چید و رفت  
هر کرا با غنچه این باغ کردند آشنا  
صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد  
ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب  
رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ در  
چون شرر سا زنگاه می داشتیم اما چه سود  
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه ام  
شانه هم هر چند اینجا دسته بند سنبل است  
گوهر اشکی که پرورد دم بچشم انتظار  
شمع از این محفل سراغ گوشه امنی نداشت  
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست  
تا بهارت از خزان پری تا ملنگد رد

ساعتی در خاک ره لختی بخون غلطید و رفت  
همچو بوی گلی باه بی کسی پیچید و رفت  
رایت دولت بخور رشید فلک بخشید و رفت  
دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت  
شبنم اینجا يك سحر در چشم تر خوابید و رفت  
لمعه کمر صتیها چشم ما پو شید و رفت  
کز ضعیفی تا سر کویت جبین ما لید و رفت  
از گلستان همین آئینه گلها چید و رفت  
در تماشا تو از دست نگه غلطید و رفت  
چون نگه خود را همان در چشم خود دید و رفت  
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت  
هر قدم میبایدت چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود

همچو (بیدل) معنی بیجا صلی فهمید و رفت

هستی بر نگت صبح دلیل فنا بس است  
زین بحر چون حباب کمال نمود ما  
ما مرد تر کتا زی آن جاوه نیستیم  
محروم پای بوس ترا بهر سو ختن  
محتاج نیست حسن بآرایش دگر  
از دل بهر خیال قناعت نموده ایم  
دو هر صفت ز منت در یوزه محیط

بهر وداع مانفس آغوش ما بس است  
آئینه داریء دل بی مدعا بس است  
بهر شکست لشکر مایک ادا بس است  
گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است  
دل را ز غنچه تکمه بند قبا بس است  
آئینه روی گر ننماید قفا بس است  
در کاسه جبین تو آب حیا بس است

و اما ندگی بهر قدم اینجا بهانه جوست  
 گردد در خور کفایت هر کس نصیبه ایست  
 خود بینی که آینه ه هیچکس مباد  
 ما را چو رسته ئی که بسوزن و طن کند

(بیدل) مرا بدوس و کذا را احتیاج نیست

با عند لیب جلوه گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بهر و از فنا بست  
 در گلشن ما مغتنم شوق هوا نیست  
 یلک مصرع نظاره بشوخی نرسا ندیم  
 تحقیق ز ما راست نیا ید چه توان کرد  
 از و هم تعلق چه خیال است رها ئی  
 بو کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبی  
 بر خویش میچین گرسر موئیست رعونت  
 گر نیست هوس محرم امید اجابت  
 کم نیست دوروزی که بخود ساخته باشی  
 فقرم به بسا طیکه کند منع فصولی  
 دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم

نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست  
 بوهم خون مشوایدل که مطلبت عتقا است  
 ز بیقرار یی مرغ اسیر دالستم  
 به بی نیای ما اعتماد نتوان کرد  
 فساد ما اثر ایجا د حکم تهدید است  
 ز خویش رفتن مانا لهئی بیار نداشت  
 گذشته است ز هم گردد کاروان وجود  
 شرار من بچه امید فال شعله زند  
 بدرد بیکسیم خون شوی پر پرواز

چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست  
 بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست  
 که جای یک نفس آرام در قفس هم نیست  
 بدل هوا ئی اگر نیست دست رس هم نیست  
 اگر ز دزد دنیا بی نشان عس هم نیست  
 فغانکه قافله عجز را جر س هم نیست  
 کسی که پیش نیفتا ده است پس هم نیست  
 که دامنه ته سنگ آمد و نفس هم نیست  
 کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشا ی زندگی (بیدل)

کدام شوق و چه عشق ای نقد رهوس هم نیست

همت از هر دو جهان جست و زدل در نگذشت  
آمد و رفت نفس گردد پی یکتا نیست  
شمع بر سر همه جا دا من خاکستر داشت  
ختم گردید به بیمار و فاشرط ا د ب  
هرزه د و بود طالب قامت پیری ناگاه  
پستی طالع شمع که بصحرای جنون  
حرص مشکل که رده فهم قناعت سپرد  
روش معدلت از گردش پرکارآموز  
طاقت غره ا انجام و فاممکن نیست  
شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر

دوخ بگذاشت ز دریا و زگوهر نگذشت  
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت  
سعی پر و از ضعیفان ز ته پر نگذشت  
ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت  
حلقه گردید که میباید ازین در نگذشت  
ندمید آبله کاکا خرم از سر نگذشت  
آب آئینه پلای داشت سکندرن گزشت  
که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت  
نا توانی است که از پهلوی لاغر نگذشت  
آه از آن فرصت عبرت که بلندتر نگذشت

بر خط جبهه ا ما کیست نگرید (بیدل)

زین رقم کالک قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه بر فرزند از شرم فقر ما دست  
بی انفعالی از ما نا موس آبر و برد  
هر جا لب سوالی شد بر د رطمع باز  
قد رغنا چه داند ذلت پرست حاجت  
باران هزارد عوی از لاف پیش بردند  
گردون نا بشیمان مغلوب هیچکس نیست  
ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم  
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا  
تغییر رنگ فطرت بی رنگ سیلی بی نیست  
در یوزه طراوت یعنی ندارد اینجا  
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد  
رغنائی و تجمیل مست خراش د لهاست  
حرص حصول مطلب بی نشه و جنون نیست  
از دست گیری و غیر در خاک خفتن اولی است  
حیف است سعی همت خفت کش گل و مل

عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست  
تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست  
دیگر بهم زیاید چون کاسه گدا دست  
بر پشت خود سوار است از وضع التجاد دست  
از اتفاق با لب طرح است در صدا دست  
سودن مگر بی زرد دست آ سیا دست  
این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست  
اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست  
روز سیاه دارد در رکسوت حنا دست  
چون نخل عالمی راشد خشک بر هوا دست  
از دامن هوسها این صدهزار پا دست  
هرگاه پنجه یا زید شد ناخن آزماد دست  
از لب دو گام پیش است در عرصه عدا دست  
همچون چنار یارب روید ز دست ماد دست  
باید کشید ازین باغ یا دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بمعجز فرسود

چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت زگیر و دار جهان رم کمین خوششت آرایش بلند یعدا من بچین خوششت

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد  
صد رنگ جان کنیست طلبگار نام را  
آتش بحکم حرص نفس گاه شمع نیست  
ز نقش کارخانه آثار خوب و زشت  
خواهی بدیده قدکش و خواهی بدل نشین  
در عرض دستگاه نسکوشد دماغ جود  
بستی گزین و بال رعونت نمیکشد  
پادر رکاب فکر اقامت چه میکنی  
پروازاگر بعالم انست دلیل نیست  
باشمع گفتم از چه سرت میدهی بپاد

گل گو بیال ریشه همان بازمین خوشست  
گر وارسند کنند کوه از نگین خوشست  
افسون موم با هوس انگبین خوشست  
جزو هم غیر هر چه شود دلفشین خوشست  
سرو تو مصرعیت که در هر زمین خوشست  
دست رسا بکو تهی آستین خوشست  
ای محرم حیا کف پا از جبین خوشست  
زانخانه‌ئی که میروی از خویش زین خوشست  
زین رنج بال و پر قفس آهنبین خوشست  
گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبجه هیچوم فروتنی است  
رسم ادب در آینه دار اندین خوشست

همت من از نشان جاه چون ناولك گذشت  
طبع دون کاش از نشا طده هر گرد منفع  
همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست  
در مزاج خاک این وادی قیامت کشته اند  
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد  
چون شرار کاغذ آخرا زنگاه گرم او  
حس عشاق ویداد نگاهش عالمیست  
تنگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق  
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است  
کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر و ارهد  
صحبت واعظ بغیر از درد سر چیزی نداشت

زین نگین نامم نگاهی بود کز عینك گذشت  
نیست بر عصمت حرج که لولی از تنبلك گذشت  
بر نمی آید دوعالم با جنون يك گذشت  
نای ما مجروح و باید از تل آهك گذشت  
موی چینی هر کجا خطش دمید از حلك گذشت  
بر بنای ما قیامت سیلی از چشمك گذشت  
بر یکی هم گر رسید این ناولك از هر يك گذشت  
در تامل هر که و اما ند از یقین بیشك گذشت  
کم تواند چشم تنگ از طینت از يك گذشت  
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزك گذشت  
آرمیدن مفت خاموشی کزین مردك گذشت

فضل حق و اقیست (بیدل) از فنا غمگین باش  
عمر باطل بود اگر بسا روگرا ندك گذشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بود است  
بخیالات مبالید که چون پرتو شمع  
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید  
نم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم  
غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد

بهم آوردن خود چشم گشودن بود است  
کاستن تو امام اقبال فزودن بود است  
تخمها ئی که هوس کاشت درودن بود است  
دست رنج همه کس در خو رسودن بود است  
آنچه ما زنگ شمر دیم زدودن بود است

سر مه انشائی خط پرده در معنیهاست  
 موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر  
 با همه جهل رسا در حق دانائی خویش  
 زین کما لیکه خجالت کش صد نقصانست  
 غیر تسایم درین عرصه کسی پیش نبرد  
 تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر

ساز بزم عدم لیلک نو ائیکه مراست

نام (بیدل) ز لب یار نشودن بود است

نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است  
 هر که زین دشت گذشته است بمن پازده است  
 خواست بر سنگ زند آینه برما زده است  
 جوهر کلی همه بر شوخی اجزا زده است  
 گرد ما هم قدح نازد و بالا زده است  
 کس ندانست که آن چشم چه صها زده است  
 بید ما غی پر طاء وس بسر ها زده است  
 شور دلدان بهم خورده سرما زده است  
 خاکی از تنگی این خانه بصحرای زده است  
 دلب ما دو قدم بود که یکجا زده است

(بیدل) از جرگه او هام بدر زن کاینجا

عالمی لاف خد دارد و سودا زده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت  
 نه بخاک در بسودم نه بسنگش آزمودم  
 نشود خمرا شبنم میء جام انفعالم  
 طرب بهار امکان بچه حسرتم فریید  
 هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا  
 به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم  
 نتوان کشید دامن زغبه مستمندان  
 نفس از توصیح خرمن نگه از تو گلبد امن  
 ز وصال بی حضورم به پیام نا صبورم  
 نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است

من و خجالت سجودی که نکرده ام برایت  
 یکجا برم سری را که نکردم فدایت  
 چو بهر چه مفر چید سر خالی از هوایت  
 بیر خیال دارم گل رنگی از قبایت  
 بفلاک فرو نیاید سرکاسه عگدایت  
 چمن آفرین نا زم بتصور لقایت  
 بخرام و نازها کن سرما و نقش پایت  
 توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت  
 چقد رز خویش دورم که بمن صدایت  
 سر درد سرندارم من (بیدل) ودعایت



هوس بفتنه صد انجمن نگاه شکست  
 زخیره چشمی حرص دنی مباحش ایمن  
 درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود  
 چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید  
 حق رفقت یا ران بجا نیاوردم  
 قدم شمرده گذارید کزدل مایوس  
 هوس دمی که نفس سوخت دل به امن رسید  
 شکوه قامت پیری رساند بنیادم  
 هلاک شدجم و خمیازه های جام بجا ست  
 چو شمع غرده وضع غرور نتوان زیست

ز عافیت قدحی دشتیم آه شکست  
 که خلاق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست  
 بچاک جیب حیا دامن نگاه شکست  
 بسنگ سیرمه ام آن نرگس سیاه شکست  
 بیایک آبله دل بود عذر خواہ شکست  
 هزا رشیشه درین دشت عمرگاه شکست  
 د میدصورت منزل چو گرد راه شکست  
 بآن خمیکه سرپای من گلاہ شکست  
 بمرگک نیز نذار دخما رجاء شکست  
 سری که فال هوا زد قدم بچاه شکست

بگرد عرصه تسلیم خفته ئی (بیدل)

تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

هوس دل را شکست اعتبار است  
 ز ننگ تنگ چشمیهای احباب  
 دل بی کینه زین محفل مجوئید  
 نمیخواهد حیا تغییر اوضاع  
 حضور اهل این گلزار یدم  
 عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست  
 نفس را هر نفس رد میکند دل  
 قناعت کن ز نقش این نگینها  
 باد و شهمت نه اطلاس چرخ  
 بچشم گرد مجنون سرمه کش نیست  
 به پیش قامتش از سرو تا نخل  
 جهان مینا لد از بیدست و پائی  
 فلک تا دوری از تجدید دارد  
 چو مو چند آنکه با لم سرنگو نم  
 سراغ خود درین دشت از که پرسم

بیک مو حسن چینی ریش داراست  
 بهم آرو د ن مژگان فشا راست  
 که هر آئینه چندین زنگبار است  
 لب خاموش را خمیازه عار است  
 همین رنگ جناش زنده داراست  
 که پروشیر خورانی سوار است  
 هوای این چمن پرنا گوار است  
 بآن نامیکه بر لوح مزار است  
 اگر عریان شوی یک جامه وار است  
 و گرنه ششجهت لیلی بها راست  
 همه انگشتهای زینها راست  
 صداعذر خرام کوهسار است  
 بنای گردش رنگ استوار است  
 عرف در زرع شرم آبیار است  
 که من تمثال و آئینه تار است

میرس از اعتبار پیوچ (بیدل)

احد زین صفرها چندین هزار است

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت خوشم که شعله این شمع خار خارم سوخت

بیزم یار جنون کردم ای ادب معذور  
چوموم دوریم از جلوه گاه شهید وصال  
بهار بی ثمری جمله با بسوختن است  
چو شمع کشته زرقتم بداغ منت غیر  
سر شک هر مژه اندازش آنسوی نظر است  
طلسم آگهیم بوتهء گداز خود است  
نیمیمی از چمن صید گاه عشق و زید  
هوای صل بخاک سیه نشاند مرا  
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست  
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق  
دگر مپرس ز تآثیر آه بسی اثرم  
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت

مبادشام کسی محرم سحر (بید)

دماغ نشه در اندیشهء خمار سوخت

بر چراغ داغ غدا سوختن پر رانه نیست  
آب چون خورشید غیر از آتش در خانه نیست  
رفتن از خویش است اینجایابی طفلانه نیست  
سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دوانه نیست  
باد و ما جز گداز شیشه و پیمان نیست  
صد مژه بر خواب باید زدن افسانه نیست  
ریشهء ما هر قدر بر خویش بالددانه نیست  
عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست  
لغزش و اما ند و ما آتقد ر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند

چشم را غبار از نگه پیداست شمع خانه نیست

عمر درد ام و قفس ضایع شد و صیاد نیست  
از لب زخم همین خون میچکد فریاد نیست  
در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست  
در زمین پست می سوزیم کاجا باد نیست  
عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست

هیچکس چون من درین خرمان سرا تا شاد نیست  
کیست تا فهمد زبان بینوایان من  
آسمانی در نظر داریم و ارستین کجاست  
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار  
موج و کف مشکل که گردد محرم قعر مدیط

ز شتی ما را بطبع روشن افتاد است کار  
 طفل بازی گوش نشینگاه سعی غفلتیم  
 هر چه بهما شنی ناگزیر و هم بایسد بدنت  
 سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش  
 پیکر خدا کسی بدوق نیستی جان میکند  
 دعوت آفات کن گرجمع خواهی خاطر  
 خفت تغیر بر تمکین مانتوان گماشت  
 عشق گاه هی قدر دان در د پیدا میکند  
 بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم  
 حرف جرأت خجالت تسلیم کیشان و فاست  
 ضعیف پهلوی بر کمر می باید از هستی گذشت

انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم  
 معنیش را غیر صغر پوچ دیگر صا د نیست

هر کجا آئینه پرد از یست زنگی شاد نیست  
 هر چه خواندیم از د بیرستان عبرت یاد نیست  
 خاک شوخون خور طبیعت قابل ارشاد نیست  
 غبار نقش باشد ن خشتی درین بنیاد نیست  
 تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست  
 سیل تا همچنان نگرده د خانه ات آباد نیست  
 انفعال بال و پردر بیضه فولا د نیست  
 بیستون گر تا ابد نالد دگر فرها د نیست  
 حیرت آئینه نقش خامه بهزاد نیست  
 هر چه بادا بادا اینجا هر چه بادا باد نیست  
 شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست

یاد آن جلوه ز چشمم گرده اشک گشاست  
 نذر کوئیست غبار بهوار فته من  
 پیریم سر خط تحقیق فنا روشن کرد  
 خلوت آرای خیال ادب دیداریم  
 آنقدر سعی به آبادیء مالا زم نیست  
 خاک هم شوخیء انداز غباری دارد  
 آتش از چهره ز زین اثر ز رنده  
 غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کنند  
 شوکت حسن که لشکر کشنا ز است اینجا

شوق دیدار پرستان چقد آینه زاست  
 باخبر باش که دنیا له این سرمه زاست  
 حلقه قامت من عینک نقش کف پاست  
 هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست  
 خانه چشم با مداد نگاه هی بر پاست  
 شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست  
 دین بدنیامفر و شید که دنیا دنیاست  
 جرس قافله ر ننگ طرب یاس نواست  
 عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست

بینو انیست دل از جوش کدورت (بیدل)

شیشه را سنگ ستم آینه حسن صداست

یا دوصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت  
 ناله رفت از دل و احرام آزادی نیست  
 وقت زندی خوش که در ماتم سرای اعتبار  
 دورد را ز زلفش ای مشاطه گستاخ دست  
 عشق هر جا در خیال مجلس آرائی نشست  
 مانه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک

لا اله سان از گرمیء این می دل پیمان سوخت  
 پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت  
 خرمن هستی چو برق از خنده مستانه سوخت  
 آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت  
 هر دو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت  
 ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

آتش این خانه رخت ما بر و ن خانه سوخت  
آخرازی بی ریشه گی در مزرع ما دانه سوخت  
صد نفس با ید به تحقیق پر پر وانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد  
دود هم دستی بد اما شرار آلود  
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود

عالمی (بیدل) بحر فیکد گرا را م باخت

غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سو سوخت

آن خرا م نا ز کو آن عمر مستعجل کجا ست  
جز کنا را لفت آغوشش دگر سا حل کجا ست  
آن شر رخوئی که میزد آتش در دل کجا ست  
پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجا ست  
کای حریفان آشیان راحت بسمل کجا ست  
جز فضولیهای تود رملک حق باطل کجا ست  
هر کجا کشتی نباشد جلو ه گر حاصل کجا ست  
دل اگر دامن نگردد در ره ما گل کجا ست  
شرم لیلی گر نشود چشم ما محمل کجا ست  
ر مزا ستغنا تبسم میکند سایل کجا ست  
خون مار ننگ حنا هارد کف قاتل کجا ست

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجا ست  
زورقی دارم بغارت رفته طوفان یاس  
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن  
جنس آثار قدم آنگه بیا زار حد و ث  
از طپید نهایی دل عمریست می آید بگوش  
غیر جوا افتاده ئی غافل از خود شرم دار  
آبیا ریهای حرص او هام خرمن میکند  
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده ایم  
بسی نقابی بر نمیدارد اد بگاه و فسا  
احتیاج ما تماشا خانه اکر ام اوست  
معنی ایجا دیم از نیرنگ مشتاقان مپرس

شب بدوق جستجوی خود در دل میزد

عشق گفت ایذجا همین مائیم و بس (بیدل) کجا ست

امتیا ز آینه دوری هر نزد یک است  
با خبر یا بش که افلاس و هنر نزد یک است  
مغتنم گیر که دندان بجگر نزد یک است  
راحت منزل ما پر بسفر نزد یک است  
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزد یک است  
هر دعا ئیکه نکردم با اثر نزد یک است  
حلقه هر چند برون است زرد نزد یک است  
آشیا ئیکه با فشاندن پر نزد یک است  
آنقدر نیست که گویم چقدر نزد یک است

یارد و راست ز ما تا بنظر نزد یک است  
میگذرد جوهر آینه کف دست تهی  
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت  
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ا بسم  
دود دل مژده خاکستر ماداد و گذشت  
در عباد تکده دل که ادب محرم اوست  
خم تسلیم هم ا ز وضع نیازم پیذیر  
غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ  
دوری آب و گوهر بر من و دلدار میند

(بیدل) آینه ببرد از غم دوری چند

آسمان نیز با ندان نظر نزد یک است

با شکستی ساخت دل کز طره لیلی گذشت

یا س مجنون آخرا ز پیچ و خم سودا گذشت

غفلت ما بگره باین را حث بساط آرا شود  
هم در اول بایده ازو هم دو عالم بگذری  
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید  
چند چون گرد آب بودن سر بجنب پیچ و تاب  
گاش همده و ش غبار از خاک برمی خاسیم  
خون شوای حسرت که از مقصود هت دور است دور  
در دل آن بیوفا افسون تاثیر نخواند  
بر بنشاید هرازیل قیامت نگذرد  
هستی ما نام پروازی بدام آورده بود  
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت  
داغ هرگز زبردست شعله تصویر نیست  
حیف بر منصور ما تسلیم را هر وانسکر د

تا اید نتوان برنگ صورت زدی گذشت  
ورنه امر وز تو نخواهدی شد و فردا گذشت  
شعله آهم بدل برقیست کز صحر گذشت  
میتوان چون موج دامن چیدوزین دریا گذشت  
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت  
آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت  
تیر آهم چون شرر هر چند از خار گذشت  
آنچه از روی عرفنا کتوبر دلها گذشت  
بی نشانی بال زد چند آنکه از عناق گذشت  
آنکه بگذشت از علایق پر باستغنا گذشت  
بسکه واما ندیم نقش پای ما از ما گذشت  
از غرور و هم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریا نیست تشریف نجات

(بیدل) امشب موج می از گشتی صهبا گذشت

یک شبم در دل نصیم یاد آن گیسو گذشت  
شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست  
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد  
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزین  
سایل همواری مباحش از عرض افراط کجی  
از سراغ عاقبت بگذر که در دشت جنون  
عاقبت نقش قدم گردید با لینم خوشم  
موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من  
بی تا مل میتوان طی کرد صد دریای خون  
تا بخود جنبی نشانی بی نشانی گشته است  
بستر ما فنا تو انان قابسل تغییر نیست

عمر در آشفتنی چون سر بریزم و گذشت  
بر سر من چون قیامت از رم آهو گذشت  
کزوداع خویش باید از خیال او گذشت  
ناله بیدار دست خواهد از سر آن کو گذشت  
چین پیشانیست هر که شوخی از ابرو گذشت  
وحشت سنگ نشانیها از رم آهو گذشت  
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت  
سبزه تیغ که یارب بر لب این جو گذشت  
لیک نتوان از سرب یک قطره آب رو گذشت  
ای بسارنگی که در یک پر زدن از بو گذشت  
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر باین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات

رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بیمغزی و داری بمن سوخته جان بحث  
از یک نفس است اینهمه شور من و مایت  
با چرخ دایری بود اسباب ندامت

ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث  
بریک رگ گزند چقدر چیده دکان بحث  
ای دیده و ران صرفه نداد بدخان بحث

در ترك تا ملالم شور و شری نیست  
از مدرسه دم نا زده بگریز و گرنه  
در نسخهء مرگ است گرانصاف توان یافت  
از عا جزى من جگر خصم كباب است  
زیر ویم این انجمن آفات خروشت  
با سنك جنون میکند انداز شرارم  
در معرکه هوش که خون باد بساطش  
گر در رس خموشی سبق حال تو باشد  
(بیدل) نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث

تا مل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث  
نواى ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث  
شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار  
بیل و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث  
ز فکر سودای پوچ هستی بشرم بایت تنید و پا زد  
بدستگاه چه جنس نا زد سقط فروش دکان حادث

ازین بساط خیال روتق نقاب رمز ظهور و کشف  
خزان ندارد بها رمطلق بهار دارد خزان حادث  
فسانهء ناتمام دارد حقیقت عالم تعیین  
تو در خور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سرو پا بیرون منزل نمی خرامد  
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث  
غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کراست اینجا  
تجدد الوان نا زد اردنیا زمهمان خوان حادث  
اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشهء ندامت  
بر اوستا قدم فتاده است رنج مینا گران حادث

رموز فطرت برین سخن کرد ختم صد معنی و عبارت  
که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث  
به پستی اعتبار (بیدل) عبث فسر دی و خاک گشتی  
نمیتوان کرد بیش ازینها ز مینی و آسمان حادث





خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف (بیدل) بی زبان

بنظر نهئی و بگوشها ز فسانه در بد ری عبث

نتوان برد ز آئینه ما ز ننگ حدوث  
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز  
سیربال و پراوها م بهشت است اینجا  
بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی  
دیرو نا قوس نوا که به ولیک صدا  
می سزد هر نفسم پای نفس بو سیدن  
صبح تادم ز ناز خویش برون می آید  
دو جهان جاوه ز آغوش تخیل جوشید  
عذربی حاصلی ما عرقی می خواهد

شیشهئی داشت قدم آمد بهر سنگ حدوث  
بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث  
همه طاؤس خیا لیم ز نیر ننگ حدوث  
اینک آئینهء صاحب قدم و جنگ حدوث  
رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث  
کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث  
بد ریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث  
چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث  
تا خجالت نکشی آب شوا ز ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا

(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ  
زال فلک طلسم امل خیز هستیم  
ای غافل از خجالت صیادیء هوس  
پیش از تو ذوق جانی نکیئی داشت کوهکن  
امید در قلمر و بی حاصلی رساست  
رنج جهان بهمت مردانه راحت است  
بر یکجهان امل دم پیری چه میلتی  
افسرده گیر شعلهء موهومیء نفس  
مگر چیکه صرف کار گهر گشت گوهر است  
صد خواب ناز تشنهء ضبط حواس تست

طومار ناله ام همه جارفته مار پیچ  
بسته است چون کلاه و به چندین هزار پیچ  
رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ  
چندی توهم چو ناله درین کوهسا پیچ  
از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ  
گرم با میکشی کمسرت استوار پیچ  
دستار صبح به که بود اختصار پیچ  
دود دلیکه نیست بشمع مزار پیچ  
سرتا بپای خود بسر پای یار پیچ  
بر خویش غنچه گرد و احاف بهار پیچ

(بیدل) مباحش متفعل جهل نارسا

این یلک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

بعبرت آب شوای غافل از خمیدن موج  
درین محیط که دار دامت آرائی  
عنان ز چنگ هوس و استان که بر رخ بحر  
بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیا ز  
غبار شکوه ز روشندلان نمی جوشد  
نکرد الفت مژگان علاج و حشت اشک

که خود سری چقدر رگشته بارگردن موج  
کشیده است هجوم شکست دامن موج  
هواست باعث شمشیر بر کشیدن موج  
شکسته گیسو لباس حریر بر تن موج  
در آب چشمهء آئینه نیست شیون موج  
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر زگر درم نفس کردیم  
مرا بفکر لب ت کرد غنچه گرداب  
زیبقراریء ما فزع است خطریار  
ببحر عشق کراتاب گردن افرازیست  
ز بیدلان مشوایمن که تیر آه حباب  
توان بصبط نفس معنیء دل انشا کرد

محیط بود تحیر غنان رفتن موج  
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج  
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج  
همین شکستگیئی هست پیش بردن موج  
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج  
حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)

درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تاز پیدائی بگو شمع خواند افسون احتیاج  
نغمهء قانون این محفل صلائی جود کیست  
حسن و عشقی نیست جز اقبال وادبار ظهور  
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد  
صید نیرنگ توهم را چه هستی کو عدم  
در خور جای هست ابرام فضولیهای طبع  
بالایمان گر چنین حرص گدا طبع خوش است  
گر لب از اظها ربندی اشک مرگان میدرد  
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن  
عرض مطلب نرمیء گفتار انشا می کند

روز اول چون دلم خواباندد رخون احتیاج  
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج  
ایلی این بزم استغناست معجون احتیاج  
تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج  
پیش ازین خونم غتا میخورد اکفون احتیاج  
سیم وز چون پیش شد میگردد افزون احتیاج  
بایدت زیر زمین بردن بقا رون احتیاج  
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج  
میرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج  
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی نفس باشی خوش است

تا نپند در رشته ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ  
دیدی عدم هستی و چیدی انم دهر  
مستقبل اوها م چه مقدم ارجنون داشت  
آئینهء امکان هوس آبا دخیال است  
زنهار حد رکن زفسونکاریء اقبال  
خلق نیست نمودار درین عرصهء موهوم  
برزلهء این مایده هر چند تنیدیم  
تا چند کند چارهء عریانیء ما را  
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو  
(بیدل) اگر اینست سرو پرگ کما ابت

ای هستیء تو ننگ عدم تا بکجا هیچ  
با این همه عبرت ند مید از تو حیا هیچ  
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ  
تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ  
جز بستن دست نگشاید ز حنا هیچ  
مردی وزنی باخته چون خواهی سرا هیچ  
جز حرص نجیدیم چو کفشکول گدا هیچ  
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ  
رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ  
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه ر با مز ن بتر ا نه ای سنان کج  
که مباد خنده نما شود لب دعویت ز زبان کج

ز غرور دعوی سروری بفاک نمیر سبت سری

سر تیغ اگرید ر آوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جاده معصیت نشدیم محرم عافیت

بکجا ست منزل غافل که فتد براه روان کج

دل و دست باخته طاقتم سرو پای کمشده همتم

قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامها

ره راست متهم کجی نکلی ز سعی عنان کج

بصلاح طینت منقلب نشوی زیان زده هوس

که چو جنس های دگر کسی نخرد کجی زدکان کج

سر خوان نعمت عافیت نمکیست حرف ملا یمش

تواگر ازین مزه غافل غم لقمه خوربد ها ن کج

خلل طبیعت را ستان نشود کشاکش آسمان

ز خدنگت جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) از طرق ادب نگزیده ام ره دامن

که ز لغزش آبله ز اشود قدم یقین بگمان کج

این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

برگشتی ما را ره بود جنبش هر موج

در دیده دریاست همان تار نظر موج

جز عجز ندارد پر پروا زد گهر موج

بیهوده بدر بیا نرزد دست بسرموج

یک جوش گداز است اگر بحر و گرموج

گر محرم دریا شده باشی منگرموج

پیدا است که یک قطره ز ند تا چقد رموج

چون شمع نیم ایمن ازین اشک شر رموج

دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

عمریست سرشکی نزد از دیده ترموی

تحریک نفس آفت دلهای خموشست

دانا ثمر حاد ثنه را سهل نگیرد

سرما به لاف من و ما گردد شکستیست

پیدا است که در وصل هم آسودگی نی نیست

بر باد فنا گیر چه آفاق و چه اشیا

آگاه قدم میل حاوشش چه خیال است

ما را طیش دل نرسا نید بجای نی

تا بر سر خا کستر هستی نه نشینم

مشکل که نفس بادل ما یوس نازد

(بیدل) دم اظها ر حیا پیشه خموشیست

از خشک لبی چاره ندارد بگهر موج

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج  
گوشوخی زلفت فگند سایه بدریا  
در حسرت آن طره شبگون عجبی نیست  
آنجا که کند جلاوات ایجا در تحیر  
مشکل که برد ره بدلت ناله عاشق  
بسی مطلبی آئینه آرام نفسهاست  
مطرب نفست ز مز مده لعل که دارد  
وحشت مده از دست با فسانه راحت  
آفت هوس غیری و غافل که درین بحر  
از خاوت دل شوخی او هام برون نیست  
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم

دل میزندم بر مژه از خون جگر موج  
از آب روان دسته کند سنبل ترموج  
کز چاک دلی شانه زنده فیض سحر موج  
در جوهر آئینه زنده سخی نظر موج  
در طبع گهر ریشه دواند چتر موج  
دارد ز صفا جامه احرام گهر موج  
در ناله نی میزند امر و زشکر موج  
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج  
برز و ورق آسایش خویش است خطر موج  
در بحر شکست است پروبال سفر موج  
تا چند زنده امن دریا بکمر موج

(بیدل) کرم از طینت ممسک نتوان خواست

چون بحر بسا حل نتر اود ز گهر موج

عنقا سرو برگیم مپرس از فقر هیچ  
زیر ویم و هم است چه گفتن چه شنیدن  
سرتاسر آفاق یلک آغوش عدم داشت  
زینکسوت عبرت که معمایی حیا بست  
دی قطر مده من در طلب بحر جنون کرد  
ما را چه خیال است بآن جاوهر رسیدن  
یار بچه سر مایه کشم دامن نازش  
چون صفر نه بانقطه ام ایماست نه با خط  
موهومی من چون دهنش نام ندارد

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ  
طوفان صدائیم درین ساز و صدا هیچ  
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ  
آ خر نگشودیم بجز بند قبا هیچ  
گفتند برین مایه برو پو بیا هیچ  
اوهستی و ما نیستی اوجمله و ما هیچ  
دستم که ندارد بصدامید دعا هیچ  
نا موس حساب عدم در همه جا هیچ  
گراز تو پیرسند بگو نام خدا هیچ

آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین

(بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

مائیم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ  
خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح  
آئینه دار فرصت نظاره ای که نیست  
عالم تا ابد نیست زرمزد هان یا ر  
هنگامه نشاط مکرر که دیده است  
دیگر صدای تیشه فرها در بر نخاست

تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ  
عمریست می کشیم و ببال خماری و هیچ  
بود است چون شرر بعدم یک دو چار و هیچ  
پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ  
بلبل توناله کن با مید بهار و هیچ  
این کوهسار داشت همان یکسار و هیچ

ای صفر اعتبار خیا ل جهان بوج  
چندین غرور پیشکش امتحان تست  
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست  
با ید کشید یکدو دم از شاهد هوس

شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ  
گسر مردی احترام از ما اختیار و هیچ  
دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ  
چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

(بیدل) نیازونا ز جهان غنا و فقر

دارد همین قدر که توداری بکار و هیچ

مباد چشمه شوق مرا فسر دن موج  
جهان ز وحشت من رنگت امن میا زد  
ادب ز طنیت سرکش مجو با سانی  
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا  
ز خویش رفته ئی اندیشه کناری هست  
فسادها به تحمل صلاح می کرد  
زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت  
چو عجز دست بسر رشته هوس زده ایم  
نفس مسوز بضبط غذا و وحشت عمر  
دماغ سیر محیط من آب شد یا رب

چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج  
محیط بسمل یاس است از طپیدن موج  
خمیده است بچندین شکست گردن موج  
بریده میدمد از چنگ بحر ناخن موج  
بغل گشاده زد ریا برون میدن موج  
سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج  
دمید قطره ما گوهر از شکستن موج  
شنیده ایم شکن پرور است دامن موج  
نیاز برق ز خود رفت نیست خرم موج  
خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خמוש (بیدل) اگر راحت آرزو داری

که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

از کواکب گل فشاند چرخ در دامن صبح  
با طن پیران فروغ آبا د چندین آگهیست  
نور صاحب رونق از گرد کسا دظلمت است  
گناه خاموشی نفس آئینه دل میشود  
دستگاه لازم از سعی چون آماده است  
فتحیابی آخر از چاک دلم گل گرد نیست  
بیخودی سر مایه ناهوسگاه و وحشتم  
محو انجام دماغ سیر آغام کجاست  
آنچه آغازش فدا باشد زانجا بش میسر  
چند باید بود در عبرت سرای روزگار  
نسخه شمع که از بر جستگیهای خیال  
مرگشاهل سو زبا شد حرف سرد نا صبحان

آفتاب آئینه بکار در ره جولان صبح  
فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح  
کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح  
سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح  
دارم از چاک گریبان نسخه طوفان صبح  
سایه چشم سفیدی هست بر کنعان صبح  
میتوان داد از شکست رنگت من تاوان صبح  
بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح  
میتوان طومار مکان خواند از عنوان صبح  
تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح  
مقطع بر تر گذشت از مطلع دیوان صبح  
شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامن صبح

انجم چونکمه ریخت ز بند نقاب صبح  
از: خم ما و لمعه تیغ تو د یذنی است  
غیر از خیال تیغ تو گردن بجیب د وخت  
از چاک دل رهی بخیا ل تو بر ده ایم  
از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه  
جمعیت حواس به پیری طمع مند ار  
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر  
چون سایه ام سیاهم دل داغ کرده است  
هستیمت بار خا طرا ز خویش رفتیم  
بیداریم بخواب د گرنه از میکند  
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گزشته ایم

یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

میدهد چاک گریبان در کف دامن صبح  
آسمان دود است از خاکستر تابان صبح  
از شکست رنگ شب و میشود مژگان صبح  
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح  
یا شفق دارد بکف سر رشته دامن صبح  
شام ماهم میزند پیمانه دوران صبح  
همچو شبند ست میشوید ز خود مهمان صبح  
آسمان مشکل که در پشت گذارد نان صبح  
خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح  
در نفس رفته است فرصت عرصه جولان صبح  
چشم اگر از خواب واشد نیست جز برهان صبح  
غیر و اچیدن چه دارد چیدن دکان صبح  
نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه و از خود میرو د

غیر شبند نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

تا کی روی چو د یذنه انجم بخواب صبح  
بی و ن چاک سینه مدان فتح باب صبح

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح  
اهل صفاز زخم گل فیض چیده اند

پیری رسید متفرات آمده شو که ایست  
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید  
جرم جوان به پیر ببخشند رو ز حشر  
این دشت یکتالم ز غبار نفس پراست  
با چشم خشك چشم ز فیض سحر مدار  
نتوان گره زدن بسر رشتهء نفس  
کا میکه داری از نفس را پسین طلب  
حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس  
کوه شسته ای که جنس خروشی برآوریم  
تا بوی از قلمرو تحقیق و اکشیم

غیر از کف دعا و رقی در کثاب صبح  
رنگ شکستهء توبس است انتخاب صبح  
شویند نامهء سیه شب بآب صبح  
حسرت کشیده است بهر سو طاب صبح  
اشك است رو غنیکده هد شیر ناب صبح  
پیدا است رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح  
فرصت در رنگ بسته بدوش شتاب صبح  
چون پنبه شد ز گوش نمائند حجاب صبح  
داریم از قماش نفس جمله باب صبح  
(بیدل) دوانده بم نفس در رکاب صبح

خجلم ز حسرت پیری تو که ز چشم تر نکشد قدح  
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

ز شرار کا غدم آب شد تب و تاب عشرت میکشی  
که بفرضت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ند مید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دل شکن  
بکجا ست فال طرب زدن که بدرد سر نکشد قدح

ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب معجو  
که درین چمن زمیء وفا گل پیچگر نکشد قدح

ز غنا و فقر هوس کشان بخراب باد هفسون مخوان  
که بحرف و صوت پر و تهی غم خشك و تر نکشد قدح

بچمن ز سایهء سرو تو ندید گردن شیشهئی  
که چو طوق قمری از انجمن بهواش پر نکشد قدح

بخیال چشم تو میکشم ز هزار خمکده رنگ می  
قلم مصور نر گست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر آزد عویء میکشی  
که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب در نکشد قدح

ز شراب معطل کرو فر همه راست شور و شر دگر  
تو دماغ تازه کن آنقدر که بمغز خرنکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی  
که چو حلقه گر همه خون شود بدرد گر نکشد قدح



نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)

خالقی از پهلوی قدرت قصروایوان کرد طرح  
سربزانوی دل از بید سنگا هی خفته ایم  
بی تعلق عالمی دامن دشت ناز داشت  
تا کجا از طبع سرکش بایدا یمن زیستن  
کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی  
سخت دلکوب است مضمون یابیء تدبیر رزق  
آسمان با شور دلهای نسبت کهسار داشت  
بی تصنع خا مهء نقاش آفات زمان  
کابهء ما ساز و برگ چشم پوشیدن داشت  
هیچکس در چار دیواری جسد آسوده نیست

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا

جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

گلاجوش هر نفس زدنست صد هزار فتح  
تبغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح  
در گلشنی که کرد حقش آیدار فتح  
گر با دل عدوی تو سازد دو چار فتح  
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح  
کرد رخت چو صبح کند آشکار فتح  
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح  
کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح  
هشتاد و هشت و چار صد آرد شمار فتح

تا حشرای سحاب چمن ساز (بیدلان)

بر مزرع امیدو عالم بیار فتح

ناز مستی بود گلزار چراغان قدح  
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح  
میدریم از هر نم اشکی گریان قدح  
نه فلک یکک شیشه است از طاق نسیان قدح  
اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح  
باد هات یک پرزدن و اراست مهمان قدح

شبکه حسنش بر عرق پیچید سا مان قدح  
محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری  
هر کجا دریاد چشمت گریه می کنیم  
در خراباییکه مستان ظرف همت چیده اند  
فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنیست  
بوی رنگی برده می گردد سرش کردانده گیر

مشرّب انصاف ما خجالت کش خمیا زه نیست  
چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قویست  
گردل از تنگی براید لاف آزادی بجاست  
میکشان پربی نوایند از بضاعت هامپرس  
استعارات خیا لی چند برهم بسته ایم  
لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح  
شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح  
ناز مشرب نیست جز بردست و دامان قدح  
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح  
عمر هاشند میزد عبقا بمژگان قدح  
فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن

چشمکی دارد هوای نر گسستان قدح  
مگو طاق و سرائی کرده ام طرح  
ز نیر نگت تعلقها مپرسید  
دل عبرت بنائی کرده ام طرح  
به بینم تا چها میاید میدم  
برای خود بلائی کرده ام طرح  
نگارستان رنگ انفعال است  
چو هستی خود نمائی کرده ام طرح  
ز آثار بلند یهای طاق  
اگر چون و چرائی کرده ام طرح  
شکست رنگ باید جمع کردن  
همین دست دعائی کرده ام طرح  
چو صبحم نقشند طاق او هام  
سراسر تازه گلزار خیالم  
هوای وعده دیدار گرم است  
ندارم شکوه نذر خویش اما  
چرا چون آبله بر خود نبالم  
نگلزار است منظورم نفر دوس  
باین طارم منازای اوج اقبال  
نفس واری هوائی کرده ام طرح  
خیابان رسائی کرده ام طرح  
قیامت مدعائی کرده ام طرح  
نیا زافسون نوائی کرده ام طرح  
سری در زیر پائی کرده ام طرح  
برای خنده جائی کرده ام طرح  
که من یک پشت پای کرده ام طرح

بیا (بیدل) که در گلزار معنی

زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح  
آخر از وضع جنون غدر علایق خواستم  
زین تفنگ و تیر پر خاشیکه دار دجمل خاق  
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد  
بر تحمل زن که میگردد درین دیرنفاق  
باقضا گرسر نخواهی داد کوپای گریز  
مرد را چون تیغ در هر امر بکرو بودن است  
عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست  
داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح  
کرد با عریانی بی ما خا ردا منگیر صلح  
نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح  
با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح  
صالح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح  
اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح  
نیست هنگام دعایی خجالت تدویر صلح  
خلق را چون حلقه باهم داد این زنجیر صلح

رطلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است  
آبارات آنچه دیدم گفتم او هام است و بس  
از پیر خرد جستم طریق عافیت

آب میگردم ز خجالت گر نماید یر صلاح  
جنگ صمد خواب پریشان شد بیدار تعبیر صلاح  
گفت ای غافل بهر نقد یر با نقد یر صلاح  
کاش رنگت عالم و هوم درهم بشکند  
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلاح

ن بیتو تاب خنده صبح  
تبسم گل ز خشم جگر نمک دارد  
نوشته اند دیران دفتر نیرنگ  
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش  
نشاط خسته دلان بین و سیر ما تم کن  
چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی عیا س  
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ  
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نمائند  
بعیش نیم نفسی گر کشی مباحش ایمن  
گمان مبر من و فرصت پرستی آمال  
درین چمن که امید نشاط نو میدیست  
بهار فیض کمین انتظار رسوا نیست  
غبار رفته ببادم نفس شمار بقا ست

زاشک داد چو شبنم جوا ب خنده صبح  
قیامت نیست نهان در نقاب خنده صبح  
بروزنا میچه گل حساب خنده صبح  
مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح  
که هیچ گریه نیرزد بآب خنده صبح  
کشید هاند برویم نقاب خنده صبح  
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح  
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح  
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح  
که شسته ام دوجها بآب خنده صبح  
ز رنگ باخته دارم سراب خنده صبح  
ز جیب پاره کنیدا انتخاب خنده صبح  
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح

رسید نشه پیری چه خفته بی (بیدل)

بگریه زن قدحی از شراب خنده صبح

باز از پان گشت لعل نو خط دلدار سرخ  
از فریب نرگس مخمورا و غافل مباحش  
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام  
زین گلستان در کمین لاله زارد یگرم  
بی گدازد رد نتوان داد عرض نشه بی  
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست  
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز  
شوق خون شد کزج رنگی بد امان آوریم  
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباحش  
از گداز و هم هستی عشق سا غرمیزند

غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ  
بی بلائی نیست رنگ چهره و بیمار سرخ  
میتوان کردن چو برگ گل درود یوار سرخ  
عالمی و جوگل و من داغ آن دستار سرخ  
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ  
گر بخون گاو سازد برهن زنا سرخ  
نیش پائی تا نگرود نیست روی خار سرخ  
لیک کواشکی که باشد بیک چکیدن و آرسرخ  
جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ  
آتش از خا شاک خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست  
 پیکرم از ناتوانی یک رنگ گل خون نداشت  
 خانه گر سطرعی ز رمزا افکش انشا کند  
 عاشقان راهو ج خون میاید از سر بگذرد  
 این چنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل  
 رنگ و همی هم اگر جو شد ز هستی مفت ما ست  
 دامن قاتل بود دستیکه سا ز دیا و سرخ  
 تادم تیغ تو میگردم با آنمقدار سرخ  
 گرد دد از غیرت بر رنگ شعله ام طومار سرخ  
 همچو گل از رنگ بی دردی مکن دستار سرخ  
 عذوب ما چو طوطی میکند منقار سرخ  
 کاین لباس تیره نتوان ساختن بسا سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار  
 (بیدل) از درد است چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدرد ماغ فسرده بخ  
 که بگرمی نمی نشد آشناسر واعظ از زدن ز نخ  
 شده خلقی آینه دارد بین بغرور فطرت عیب بین  
 سرو برگدیده و ریست این که ز خال می شمرند زخ

بتسلای دل بیصفا نبری ز مو عظه ما جرا  
 که ز آب سیل گز که دود بسر جراحت پروسخ

چه سبب شد آینه طلب که مید این همه تاب و تب  
 که پراست از طرب و تعب سرمو رتا پیر ملخ

ز فسون عالم عنکبوت املت کشیده بدام و بس  
 نفسی دو خیمه ناز زن بطناب پوچ گسسته نخ

ز قضا چه مژده شنیده می که سرت بفتنه کشیده می  
 به جنون اگر نه تنیده می رنگ گردن تو که کرده شیخ

بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو (بیدل) بیخبر

تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ  
 پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است  
 امتداد عمر بر داز چشم ما ذوق نگاه  
 دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن  
 حرص زر آنکه حلاوت اختراع و هم کیست  
 بیصدا عی نیست شهرت های اقبال جهان  
 جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض  
 بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال  
 از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ  
 دود می آید برون از چوبهای خام تلخ  
 گهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ  
 ز ندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ  
 کامها در جوش صفر میشود نا کام تلخ  
 موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ  
 ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ  
 دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست  
گر زاده بار آگهی بگردد ز اقبال هوس

خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ  
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج

پسته اش خواهد نمک زدگر شود بادم تلخ

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند  
عالم غفلت نگردد پرد هه تسخیر من  
گردجولانم برون از پرد هه افسردگیست  
زین سرشکی چند گزیادت بمژگان بسته ام  
روزگار سوختن ها خوش که در دشت جنون  
تا نسیمی میوزد عریا نیم گل کرده است  
بر که بندهم تهمت د انش که جمعی بیدخرد  
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن  
پرفشانهای چندین ناله اما چه سود  
محملم در قطرگی آرایش صدمه وجد است

پنجه افسوسم از سودن نگارم کرده اند  
عبرتم در دید هه بینا شکارم کرده اند  
ناله شو قم چه شد گر نیسوارم کرده اند  
د ستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند  
هر کجا برقیست ندر مشت خارم کرده اند  
آتشم خاکستری را پرد هه دارم کرده اند  
ترد ما غیهای معجون اعتبارم کرده اند  
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند  
از دل افسرده جز و کوهسارم کرده اند  
تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند

نیست (بیدل) وضع من افسانه سازد ردر

همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طالب آنجا که روشن میشود  
داغ را آئینه تسلیم باید ساختن  
مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند  
د رسوای فقر د ارد جوهر تحقیق نور  
شیشه و سنگ آتش و آئینه و راز کوهسار  
از لب خندان به چشم جام می میگردد آب  
پر میفشان بردل ما دامن زلف رسا  
ختم کار جستجو رخا عجز افتادن است  
گرتوهم از خود برون آئی جهان دیگری  
بقراران جنون را منع وحشت مشکل است  
نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی

گر همه مژگان بهم آریم دا من میشود  
ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود  
رشته چون ره کوتاه از رفتن رسوزن میشود  
چون جهان تا ربك گردد شمع روشن میشود  
عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود  
عشرت سرشار هم سامان شیون میشود  
زین اداها سبجه ز ناله برهمین میشود  
اشک چون مانده زد ویدنهای چکیدن میشود  
دانه خود را میدهد بر باد و خرمین میشود  
ناله را از نجیر هم سامان رفتن میشود  
چرخ هم خاک است اگر آئینه من میشود

(بیدل) امشب بسمل تیغ تمنای کیم

بال من برک گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقد حاصل می شود  
چون بهم جوشد غبار این و آن دل می شود

جرم خود داریست از بزم تود و را فتاد نم  
دشت امکان یک قلم و حشت کمین بیخود است  
قبوت پر و از در آسایش بال و پراست  
کیست غیر از جلوه تا فهمد ز بان حیرتم  
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو ست  
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست  
از مدار آنکه بر رویت سپردار د بلاست  
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار  
چون نفس در باب دل را ورنه این نخچیر یا س  
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همت

کز دو عالم سوختن یکد اغ حاصل می شود

قطره چون فال گهرز د باب ساحل می شود  
گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود  
هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود  
مدعا محواست اگر آئینه ساثل می شود  
پا گراز رفتا رماند جا ده منزل می شود  
بیش د ارد سایه دیوار یکه مایل می شود  
در تنگ روی دم شمشیر قاتل می شود  
فهم کن ای بیخبر نقشی که زایل می شود  
میطلبد بر خویشتن چند آنکه بسمل می شود  
روی او تا بر عرق ز دخا ك من گل می شود

غواصیء محیط ادب این گهر کشید  
امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید  
چون حلقه کاسهء تهی ام در بدر کشید  
خود را نهنگ حوصلهء شمع در کشید  
سرو و چنار دست بجای ثمر کشید  
جوهر ز آب آینه موج خطر کشید  
باید چو شمع خارق دم تا سحر کشید  
تیغی کشید هاند که خواهد سپر کشید  
طاء و س رنگها بهم آورد و پر کشید  
خورشید اشك شبنم ما را بز ر کشید  
سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید  
رنگ پریده بود که مارا بر کشید

طاقت رمید بسکه بو حشت قدم زدیم

(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

دست اگر بر خویش میزدین وضوها پاک بود  
گر تنزل کردی از اوج غرور افلاک بود  
فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود  
گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاک بود

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید  
چند آنکه شور صبح قیامت شود بلند  
از بسی بضاعتی بگدائی مثل شدم  
جام و شراب محفل اسرار خامش است  
هنگامهء تمتع این باغ فتنه داشت  
عرض کمال رونق بازار ما شکست  
روشن نشد که از چه بیابان رسید ه ایم  
گردن کشان بعرضهء تقدیر چون هلال  
نقاشی صنایع پر داز سحر داشت  
هر گوهری بسنگدگر قدر داشته است  
ای غنچه ها از تر ك تکلف چمن شوید  
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن

آدمی کا ثار تنزیهش رجوع خاک بود  
خاک ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد  
هیچکس بر فهم را زانار سائی پی نبرد  
سیرا این گذشن کسی را محرم عبرت نکرد

هر چه باد ا باد گویان تاخت هستی بر عدم  
با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت  
پیش از آن کایدخم اسرار مخموران بجوش  
در سواد فقر جز تنزیه نتوان یا فتن  
تا کجا مجنون درنا موس مستوری زند  
در خجا لنگاه جسمم جز خطا نامد به پیش

راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود  
لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود  
طاق مینا خانه تحقیق برگزگ تا ک بود  
سایه رختی داشت کز آلود گیاه پاک بود  
تا رو بود جامه عریان تنی یک چاک بود  
ره بلغزش قطع شد از بس زمین نمناک بود

هر کجا (بیدل) ز لعل آبدارش دم زدیم

حرف گوهر خجالت ندان بی مسواک بود

آرزو سوخت نفس آئینه دل بستند  
حیرت هر دو جهان در گره هستی ماست  
پیش از ایجاد فنا آئینه ما گردید  
نخل اسباب بر عنائی سرو است امروز  
منعمان از اثر یک گره پیشانی  
نا توان رنگی من نسخه عجزی وا کرد  
پر کا هیکه توان داد دبا د اینجا نیست  
هر کجا میروم آشوب طپشهای دل است  
نقص سر مایه هستی است عدم نسبتیم  
نذر بیتابی دل هر مژه اشکی دارد

جاده پیچید بخود صورت منزل بستند  
یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند  
چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند  
بسکه ارباب تعلق همه جامدل بستند  
راه صدر نگ طلب بر لب سایل بستند  
که بمضمون حسنا پنجه قاتل بستند  
گاودر رخ من گردون بچه حاصل بستند  
ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند  
کشیم داشت شکستی که بساحل بستند  
بهریک لیلی عشق اینهمه محمل بستند

دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد

صبح وارست نفس بر من (بیدل) بستند

آفات از هوس بسرت هاله میشود  
زین کاروان چه سود که هر کس چون نقش پا  
بی شغل فتنه نیست چون نفس از فسادمانند  
از محاسب بترس که این فتنه زاده را  
بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلاق  
سودا ثیان بخت سیه را ترانه هاست  
مارا فریب دولت بیدار داده است  
در وقت احتیاج ز اظهار شرمدار  
وامانده ام براه تو چند آنکه بر لبم  
(بیدل) بشیب نام حلاوت مبر که نخل

این شعله هاز دست تو جواله میشود  
از سعی پیش تاخته دنباله میشود  
چون قحبه عجز که دلاله میشود  
چون وارسان دختر رز خاله میشود  
این خر تناسخی است که گوساله میشود  
طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود  
صبحی که در شب اوشفق لاله میشود  
چون شد بلند دست دعا ناله میشود  
چون شمع حرف آبله تبخاله میشود  
دور است از ثمر چو کهن ساله میشود



آفاق جاندار د همت کجا نشیند  
جائی که خاک باشد پست و بلند هستی  
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست  
همصاحبان این بزم از دیده رفتگانند  
فرصت نمی پسندد جا گرم کردن از ما  
زین ما و من که داریم آفاق در خروشت  
راه نفس و دم بیش فرصت نمیکند گل  
زین وحشتی که ما را چون بوزگل بر آورد  
بگذارتاد می چند برگرد خویش گردیم  
در کارگاه دولت شور و حشم شگون نیست  
از مرگ نیست با کم اما ز بی نصیبی  
ای شور و شوق بردار از جا غبار ما را  
سرما یه پر فشا نیست اظهار بی نشانیست  
(بیدل) بحکم تقدیر فردا نیز اطاعت

استاده ایم چون شمع تا سر زپا نشیند

سنگ از نگین بر آید تا نام ما نشیند  
تا چند سایه بالیدیا نقش پا نشیند  
در خانه بی که ما عیم راحت چرا نشیند  
عبرت خوشست از ینهار و برقفا نشیند  
آینه پر فشا نده است تمثال تا نشیند  
ایکاش سر مه گردیم تا این صدا نشیند  
تا کی قفا ی شبنم صبح از حیا نشیند  
مشکل که جای ما هم بر جای ما نشیند  
عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند  
یکسر خروش چغداست هر جا هما نشیند  
ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند  
پامال یا س تا چند این بیعصا نشیند  
از رنگ و بو چه مقدار گل بر هوا نشیند  
(بیدل) بحکم تقدیر فردا نیز اطاعت

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد  
نعل جهان در آتش فکر سلامت است  
چون آه کرد رهگذر نا امیدیم  
کوز حمت فراق و کدام نینسا ط وصل  
کلفت ز دای کینه دلها تواضعست  
حیرت مقیم خانه آئینه است و بس  
داغم ز سایه بی که بطوف سجود او  
شابت قیام و شب رکوع و فدا سجود  
زین گاستان بحیرت شبنم رسیده ایم  
در پرده بود صورت مو هوم هستیم  
بر زند گیسو بار گرا نجانیم هنوز  
گامی نبود بیش ره مقصد فنا

معنی نمای چهره مقصود نیستی است

(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهی دل انجمن اختلاف شد      عکسش فرو گرفت چو آئینه صاف شد

کام وزبان بسر مه اش از خاک پر کند  
 بر چنیت مناز که خاقان بآن غرور  
 میل غذاست مرکز بنیا در زندگی  
 دستغیم ز دیر و حرم کرد بیخودی  
 آخر بنا له دعوی طاقت نرفت پیش  
 پیری گره ز رشته جان سختیم گشود  
 مرد آن به شرم جوهر غیرت نهفته اند  
 فهمیده نه قدم که کمالات راستی  
 با خامشی بسا ز که خواهد گشاد لب

گویا ئی ئی که تشنه لاف و گزاف شد  
 چند ی بسر نیا مد ه موئنه باف شد  
 پیچید معد ه بر هوس جوع و ناف شد  
 برگردن خویش گردش رنگم طواف شد  
 آب بستنم بعجزد و ام اعتراف شد  
 قد خمید ه تیشه خار را شکاف شد  
 تیغ از حجاب زنگ مکیم غلاف شد  
 ننگ هزار جاده زیک انحراف شد  
 میدان هم کشید ن اهل مصاف شد

(بیدل) بیچار سوی برودت رواج دهر

گرد کساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت ز تمنا گاه دارد  
 چشمم ز هم آغوشی و مرگان گاه دارد  
 شمشاد در قد آن را بگلستان خرامت  
 ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نیست  
 برق عرق حسن که زد شعله درین باغ  
 سر تا قدم شمع غبار پی آه است  
 زنها ربی و مشرب مجنون روشن گیر  
 آینه فولاد سپه کرده آهی است  
 فرق عدم از هستی و ماسخت محال است  
 دیگر بکجا دیروی ای طالب آرام  
 یا رب بیچه تدبیر کند قطع ره عمر

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد  
 این ساغر حیرت صفت آبله دارد  
 موج عرق شرم بیا سلسله دارد  
 بی تیر کمان توچه سودا ز چله دارد  
 گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد  
 تنها روشوق تو عجب قافله دارد  
 گر عافیتی هست همین سلسله دارد  
 دلها ی اسیران چقد رحوصله دارد  
 از موج شکستن چقد رفاصله دارد  
 گرد و ن طپش آ باد وزمین زلزله دارد  
 پای نفس من که ز دل آبله دارد

(بیدل) خم هر تار زگیسوی سیاهش

سامان پسریشانی صد قافله دارد

آنجا که طالب محو توکل شده باشد  
 این جا و وحشم مایه اقبال طرب نیست  
 گر نخل هوس سرکش انداز ترقیست  
 مغرور مشو خواه بسا مان کسافت  
 آسان شمارا زور طاه تشویش گذشتن  
 سا از طرب محفل مانا له کوه است

پیدا است چراغان هوس گل شده باشد  
 درد سر گل گشته تعجیل شده باشد  
 در ریشه تو فیک تنزل شده باشد  
 بر پشت خران موچند رجل شده باشد  
 گر زیر قدم آبله ئی بدل شده باشد  
 اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد

خالک همه صرف گل و سنبل شده باشد  
این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد  
انگور بهر خم که رسد مل شده باشد  
بوی گل ما ناله بلبل شده باشد  
ترسم نگه عیار تغافل شده باشد

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش  
شادم که اسیر خم کا کل شده باشد

آنجا که عجز ماتحن چون و چند بود  
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم  
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت  
زاهد نبرد یک سرمو بوی انفعال  
آشفته غنچه ئی که گلش کرد دامن  
شبم سعی مرد ملک چشم مهر شد  
دروادی ئی که داشت ضعیفی صلاهی جهد  
مردیم وزد نفس را فسون عافیت  
افسانها به بستن مژگان تمام شد

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم

کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود  
نقشی ند میدیم بصد رنگ تا مل  
گر عافیتی هست ازین بحر بر و نست  
از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم  
تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم  
نگذاشت فلک با تو مقابل دل مارا  
روزی که گدشتی ز سر خالک شهیدان  
آخر ز خودم برد بر اوه تو نشستن  
دل کشته بیکتا ئی و حسنست و گر که

(بیدل) بتمنا کده عرض هوسها

از دل دو جهان شور و زما گوش کری بود

آن سبک روحان که تن در خاکساری داده اند  
در سواد سرمه و خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمریست جو لایم میکنیم  
 رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر  
 در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست  
 همسکان را در مدار انرم رو فهمیده ئی  
 نقش مردی آب شد از رنگ این زن طیتان  
 درد بستان جهان از بسکه درس غفلت است  
 بی طواف دل مدان مارا که از خود رفتگان  
 خالک هستی بسکلم بر باد پرواز افتاست  
 عشق در هر پرده آهنگی نگرمی پرورد

رهروان یاک سرطیش آوارده این جاذه اند  
 خدا کساران زیر طوق و سرکشان آزاد اند  
 بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند  
 لبیک در سختی چو پستان زن نازاده اند  
 کز نتایج ریش میزایند از بس ماده اند  
 خلق چون لوح مز را از نقش عبرت ساده اند  
 همچو حیرت برد را آینه افتاده اند  
 غافلان محو بر آب افکندن سجاده اند  
 جام و مینا جمله گویا و خموش باد اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا

چشم شوقی در سراغ جلوئی سر داده اند

آن سخا کبشان که بر احسان نظر واکرده اند  
 سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست  
 صدمه مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد  
 وضع مخمور را بخت کش خمیازه نیست  
 بیدلانرا هرزه نفر بید غم دستار پیوج  
 ساز و جیم از رم و آرام ما غافل مباحش  
 ناله ما زین چمن تسهید پرواز است و بس  
 عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است  
 پر تو شمع حقیقت خارج فانی نوس نیست  
 موی پیری عبرت روز سیاه کس میاد  
 تا نکرد دیدم و قاصر بفتنا روشن نشد

از گشاد دست و دل چشمی دگر واکرده اند  
 دیدنها یکسر زمرگان موی سروا کرده اند  
 بادرگت خوا بت بچندین بیشتر واکرده اند  
 یاد آغوشی که در موج گهر واکرده اند  
 چون حباب این قوم سر را همز سروا کرده اند  
 این کمرها جمله دامن بر کمر واکرده اند  
 با بلان منقار پیش از بال پروا کرده اند  
 غافل آن قوه یکه دکانه هنر واکرده اند  
 شوخ چشمان روزن سنگ گزاشروا کرده اند  
 آه از ان شمع که چشمش بر سحر واکرده اند  
 از تلاش پیریم بک حلقه در واکرده اند

نا توانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است

عقد ه در بی نا خنیا بیشتر واکرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و سا باشد  
 باید بسراب اینجا از بحر تسلی بسود  
 راحت طلبی ما را چون شمع بخالک افکند  
 گویند ندارد در هر جز گرد عدم چیزی  
 بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن  
 زیر ویم جرأت نیست در ساز حباب اینجا

دل نام بلائی هست یا رب بکجا باشد  
 نزد یک خود اندگاریه گرد ورنما باشد  
 این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد  
 آن جلوه که ناپید است باید همه جابا شد  
 عریانسی اگر با شد در زیر قبا بنا شد  
 غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقرا ز دام هوس رستن  
اندیشه خود بینی از وضع ادب نوراست  
باطبع رعونت کیش ز نهان خواهی ساخت  
اشکی که دمید از شمع غیرت نه پایش ریخت  
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیهها  
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد

هر چند قبولت نیست (بیدل) ز طالب مکمل

با لقوه حاجتها در دست دعا باشد

گرد را دش جوش زد آثار اعیان ریختند  
آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند  
سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند  
از گواکب در کنایه رش نر گسستان ریختند  
تا نظروا کرد بر فر قش گلستان ریختند  
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند  
وزخرا مش یاد کرد ند آب حیوان ریختند  
وز ظهور جسم او آئینه جان ریختند  
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند  
وز کمالش معنی و تحقیق انسان ریختند  
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند

نتوان گفتم چرا سوخته یا میسوزد  
که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد  
خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد  
ذوق پروا ز رسا سوخته یا میسوزد  
عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد  
سایه در بال هما سوخته یا میسوزد  
در سویدا همه را سوخته یا میسوزد  
از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد  
هر چه دیدیم چوما سوخته یا میسوزد  
نفسی چند که واسوخته یا میسوزد  
دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنکه از بوی بهارش رنگ مکان ریختند  
شاهد بزم خیا لش تا درد طرف نقاب  
تسادم کیفیت مجنون او آمد پیدا  
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد  
حیرتی زد جوش از ان نقش قدم در طبع خاک  
از هوای سایه دست گرم در بار او  
ظرفی از داما نش افشانند نه هستی زد نفس  
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات  
نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض  
از جملش صورت علم ازل بستند نقش  
غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد  
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن  
تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی  
طپشی چند که در بال و پر شعله عاست  
کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم  
نور انصاف گر این است که شاهان دارند  
وهم اسباب مپیم که دماغ مجنون  
هن واهی که اگر سر کشدا ز جیب ادب  
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست  
تا کی از لاف کند گرم دماغ املت  
ششجهت شور سپند نیست ندانم (بیدل)

آنها که رنگ خود سری و شمع دیده اند  
 داغ تحیرم که نفس مایه های و هم  
 جمعی کزین بساط بوحشت نساخته  
 خاکی باشته را جنو نهایی ساخته  
 گوش و زبان خلق بوضع رباب و چنگ  
 تحقیق را بظاهرو مظهر چه نسبت است  
 مردان را ستقامت و همت برنگ شمع  
 بردوش بید مصاحبتی داشت بی بری  
 رنج بقا مکش که نفسهای پرفشان  
 غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب  
 رنگ بهار شرم ز شروخی منزه است

انگشت زینهار ز گردن کشیده اند  
 زین چار سوا میدا قاصد خریده اند  
 چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند  
 دامن بچین نداده گریبان دریده اند  
 بسیار گفستگوی سخن کم شنیده اند  
 افسون احوالست که آینه دیده اند  
 از جا نمیر و ندا گرسر بریده اند  
 کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند  
 در گلشن خیال نسیمی وزیده اند  
 بر طاق عمر شیشه نکو نسا رچیده اند

(بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسر و رنگ میزنند  
 جمعی که پا بمنزل و فر سنگ میزنند  
 چون من کسی مباد نم اند و دانفعال  
 در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست  
 گردون حریف داغ محبت نمیشود  
 یاران چو گرد باد که جوشد ز طرف دشت  
 طاعوس ما خجالت اظهار میکشد  
 ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است  
 زین رهروان کراست سرو برگ جستجو  
 گاهی بکعبه میروم و که بسوی دیر  
 بی پرد نیست صورت تحقیق کس هنوز

در نام هم سر است که بر سنگ میزنند  
 در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند  
 کز عکس نام آینه هارنگ میزنند  
 رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند  
 این خیمه در فضای دل تنگ میزنند  
 دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند  
 زین حلقه ها که برد زین رنگ میزنند  
 آئینه ها قدم بره زنگ میزنند  
 گامی بزحمت قدم سنگ میزنند  
 دیوانه ام زهر طرفم سنگ میزنند  
 آثار خامه ایست که در رنگ میزنند

(بیدل) بطاقا بروی و همیست جام خلق

چند آنکه هوش کار کند بنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد  
 نغمه ساز ما و من تفرقه عدلست و بس  
 چند بفرست نفس غره ناز ز بستن  
 تنگی عاینه آسیا در پی عدور باش  
 خند درین چمن خطاست ناز شکفتگی بلاست

آبله گریه میکند اشک بپدا نمیرسد  
 تادود لش نمیکنی لب بصدانمیرسد  
 در چمنی که جای ما ست بوی هوا نمیرسد  
 ما دوسه دانه نیم لیک نوبت جا نمیرسد  
 تا سنگ از دش عرق گل بحیا نمیرسد

سخت ز هم گذشته ایم ز حمت ناله کم دهید  
مقصد بی بر چنار نیست بغیر سوختن  
سایه بیمن عا جزای یمن از آب و آتش است  
در توهزار جلوه است کز نظرت نهفته اند  
قاصد و صل در ره است منتظر پیدام باش  
کوشش موج و قطره ها هم قدم است با محیط  
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند  
ربط وفاق جز و ها پاس رعایت کست

بر پی کاروان ما با ننگ در انمیرسد  
دست بچرخ برد ما یم لیک دعا نمیرسد  
سر بز مین فگنده را هیچ بلا نمیرسد  
ترک خیال و وهم کن آینه و انمیرسد  
آنچه بهار سید نیست تا بکجا نمیرسد  
هر که بهر کجارسد از تو جدا نمیرسد  
بند و بخود نمیرسد تما بخدا نمیرسد  
زخم جدائی و دوتا ر جز بقا نمیرسد

بر در کبریای عشق بارگمان و وهم نیست

گر تور سیده بی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان در گرض دعا که میبرد  
تو ام گل دیده ایم دامن صبح چیده ایم  
نغمه محفل کرم وقف جنون سائل است  
ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما  
کرد کشاکش هوس مفاسد از شکوه ناز  
هر که گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست  
آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست  
از غم هستی و عدم یا د تو کرد فایر غم  
شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پر رسد  
تا بشکد لال ما چشم گشود نست و بس

اشک چکید و ناله رفت نامه ما که میبرد  
در چمنی که رنگ ما ست بوی وفا که میبرد  
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد  
بر در کبریای فقر نام هما که میبرد  
آگهی اینکه از گفت رنگ حنا که میبرد  
این همه کاروان رنگ رو بقا که میبرد  
آنچه نثارنا ز تست در همه جا که میبرد  
خاک مرا بیا دهم از تو جدا که میبرد  
رفتن اگر بسر رسد ز حمت پا که میبرد  
کوری اگر نه ره زند کف بعضا که میبرد

(بیدل) زلفت هوس بگذروراه انس گزیر

منتظر طالب مباحش ننگ بیا که میبرد

آه نو میدم کجا تاثیر من پیدا شود  
صد گاو بندد جنون چون حلقه در پهاوی هم  
رنگها گم کرده ام در خامه نقاش عجز  
چون حیا شوخی ندا رد جوهر ایجاد من  
نیست جز قطع تعلق حسرت عریا نیم  
در کتب اعتبارم یک قلم حرف مگوست  
میگذارد برد ماغ یک جهان معنی قدم  
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار

خاک گردم تا نشان تیر من پیدا شود  
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود  
خار پای گرکشی تصور من پیدا شود  
بر عرق زن تا گل تمبر من پیدا شود  
جوهری می خواهم از شمشیر من پیدا شود  
گرنفس دزد کسی تفریر من پیدا شود  
لغزشی کز خاهه تحریر من پیدا شود  
آه ازان دشتی کز نوخیز من پیدا شود



بوته فی دیگر نه بخواهد گداز و هم وطن  
در خیال او بهار افسانه فی سر کرده ام  
می بسا غرور یزتا اکسیر من پیدا شود  
باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود  
عمر هاشد (بیدل) احرام صبو حی بسته ام

که خط پیمان نه تا شبگیر من پیدا شود  
آهی بهوا چرزد و چرخ برین شد  
داغی بغیا را الم آسود و زمین شد  
بشکست طلسم دل و زد کوس محبت  
پاشید غبار نفس و آه حزین شد  
نظاره بصورت زرد و نیرنگ گمان ریخت  
آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت  
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد  
غناات چه فسون خواند که در خلوت تحقیق  
تا چشم گشود بیم پر یخانه و چین شد  
گل کرد زمسجودی من مسجده فروشی  
بر گشت نکا هم زخا د و آینه بین شد  
یعنی چو هلا الم خم و حرا ب جبین شد  
عنا تیم از شهرت خود گشت فز و نثر  
آخر پی و گمنا می من نقش نگین شد  
دل خواست بگردون نگر د زیر قدم د یه  
آن بود که در یک نظرا ند اختن این شد  
رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد  
هر لحظه هوا نیست عنان تا ب دما غم  
آینه کمند نگهی بود که چین شد  
از عالم حیرانی من هیچ مبر سید  
کاین شعله زخار و خس ما خاك نشین شد  
وقت است که بر بیکسی عشق بگریم

در غیب و شهادت من و معشوق هما نیم

(بیدل) تو برانی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه مرد شوار را آسان نمود  
گر بشهرت ما یلی بایی نشانی ساز کن  
ور نه از تند بیریک ناخن گره نتوان گشود  
آرزو از نفی ما اثبات یار ایجا د کرد  
در هر نتواند نمود ن آنچه عنقا و نمود  
صافی دل تهمت آلود کلف شد از جسد  
هر چه از آثار معجون کاست بر لیلی فزود  
حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست  
خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود  
دستها بر هم نهادیم از طلب مرگان غنود  
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود

حسن بیکتا (بیدل) از تمثال د اورد انفعال

جای زنگار ت همین آئینه می باید زدود

احتیاجم خجالت از احباب برد  
عمر رفت و آهی از دل گل بکرد  
ساخت دل تا رخت در مهتاب برد  
آه عیش گوی شوه فقرم نما ند  
ساز من آب رخ مضراب برد  
آینه آخر بصورت گشت گم  
سایه دیوار رفت و خواب برد  
داشتم تاجر یز خجالت نامه فی  
بسیکه رفتم خانه را سیلاب برد  
تا کنم تکلیف قا صد آب برد

بیغرض خلقی ازین حرمان سرا  
غنچهها شرم از شگفتن باختند  
قامت خم عجز می خواهد ز ما  
محررم سیرگر یسان کس مباد  
رفت و داغ مطلب نایاب برد  
خنده آخر زین چمن آداب برد  
سجده باید پیش این محراب برد  
زورق مارا که در گرداب برد

بر که نالم (بیدل) از بیداد چرخ

خواب من آواز این دولا ب برد

احتیا جیکه سرمرد بخم می آرد  
همه کس گرسنه حرص بدوق سیرست  
ترك سیم و درم از خلق چه امکان دارد  
کامجویان طلب همت از افسوس کنید  
گل این باغ ز نیرنگ شگفتن افسرد  
دروفا منکرا انجام محبت نشوی  
بابلان دعوت پروانه بگلشن مکنید  
جرس قافله عشق خروش هوس است  
آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق  
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب  
تودلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست  
آبرومی برد و جبهه نم می آرد  
رنج باری که کشد پشت شکم می آرد  
پشت دست است که ناخن ز عدم می آرد  
که ز اسباب جهان دست بهم می آرد  
با خبر باش که شادی همه غم می آرد  
برهن آتشی از سنگ صدم می آرد  
رنگ گل تاب پرسیخته کم می آرد  
نیست جز گرد و خاک آنچه قدم می آرد  
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد  
نفست گر همه با راست که خم می آرد  
سر صد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا مفت بر خال زیادی (بیدل)

طاس این نرد برای توجه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد  
بوضع غنچه فرصت میدهد آوازه گلها را  
ز ساز و برگ آسایش چه دارد منع غافل  
چنین کز دید هاپوشیده اند احوال مجنونم  
ز انگشت شهادت این نوایم کوش می مالد  
ازین محفل بجائی رو کند ریاد کسان نائی  
یسوز و محوشو تا عشق گردد فارغ از رنجت  
به پیری تا که با خواب سلامت آرزو گردن  
نمیدانم کجاست زدم سرا از بیداد مژگانش  
شکوه نازمی بالذله پهلوی نیاید اینجا  
بغل وانی کند گرد چمن خیز خرام او  
قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریخن دارد  
که لب زنها رمکشاید خاموشی چمن دارد  
همه گرانام دارد دزد زمین آب کن دارد  
که گبرگردون شوم عریانی من پیرهن دارد  
که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد  
و گرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد  
شرار سنگ بست پرانتظار برهن دارد  
خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد  
که دل تادیده یک تیر تغافل پرزدن دارد  
کلاه و شکست آراست تارنگم شکن دارد  
که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

دل از سنگ آب شد (بیدل) که پیش لعل خاموشش

تبسم می کند موج گهر گوئی دهن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فصول افتد  
بخاك خفت درین ره هزار قافله اشك  
ترحم است بران طایر شكسته قفس  
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد  
بكارگاه هوس از ستم شر یکی چند  
ز آب دیده گرفتیم عیار شیب و شباب  
خر و دود یعت اوها مبر نمی دارد  
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست  
سری کشیده ئی اما دهه گریبان باش

بعجای عذر دل آورد همام قبول افتد  
مباد کس بغبار دل ملول افتد  
که همچو شمع پراشش نیش بنول افتد  
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد  
قیامت است که آتش بدشت غول افتد  
که هر چه گل کند از ابر بر فصول افتد  
برنج با را مانست مگر جهول افتد  
چو رفته خورد گره کوهی بطول افتد  
بپایه ئی نرسیدی که بی نزول افتد

مباز (بیدل) از اوها م نقد استغنا

مراد کو که کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد  
طبیعت است ابوامست بر خواهش تغافل زن  
بزنکار تمجایل داغ کن آئینه دل را  
صلوك ناملا یم نفرت احباب میخواهد  
غبار سرمه دارد کویچه جولان استغنا  
فلک در خورد جهد خلق مواجست آفاتش  
گذشتن مشکل است از ورطه ابرام مطلبها  
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد  
لب اظهار یکسر سر بمهر عبرت است اینچا  
جنون حیرتم مستوری نازش نمیخواهد  
برنگی برده است از خویش آن دست نگارینم

دو عالم گم شود در سگته تا مضمون ما بندد  
مباد این هرزه تا ز حرص بردست تو پا بندد  
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد  
نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد  
چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صفا بندد  
عرقها خشك گردد تا پرا ین آسیا بندد  
کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد  
که دل هم گرشود بارش به پشت چشم ما بندد  
عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد  
مگر مژگان بهم آرام که او بند قبا بندد  
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خود بین را

خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از ان لب هر کجا دارد  
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسانی کو  
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا  
غم و شادی ندارد پا و سر زین ما جراب گذر  
ازین کلفت سربا بر خیز و پا بر قصر گردون زن

خرام موج گوهر پا بد اما ن حیا دارد  
که دست عجزا گردد از بلندی درد عا دارد  
نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد  
چو مخمل تهمت بیداری ما خوا بها دارد  
قیامت فتنه ئی از دامنست سر در هوا دارد

اگر صد نازم بختی بر صغیر دعوت بقا  
بقای جا ه مو قو فست برانعام بی برگان  
سرسود آئی من خالک راه یاد دل داری  
زین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون

همان از بی نیا زی سر با وج کبر یاد ارد  
غنا مهر سرگنجش همان دست گدا دارد  
که نامش تا رسد برب دهن حمد خدا دارد  
نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد

مگر داغ تود وزد چشم بر درد من (بیدل)

وگر نه این گلستان کی سربوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص تو جان کند  
جز تخم ندامت چه کند خرم ازین دشت  
چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی  
امروز بستم اثر لاف تهور  
در هر کف خاک کی دو جهان ریشه مستیست  
زها د زبس جان باب صر فیه ریش اند  
فریاد که راهی بحقیقت نگشود بیم  
چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم  
دردل هوسی پا نفس درازم فرصت  
پیچ و خم این عقد ه گشودیم به پیری

قبر است نگینی که بنا م تو توان کند  
بعدا صل جبهی که زمین دگران کند  
رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند  
رستم زن مردیست که بال مگسان کند  
با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند  
در ماتم این مرد ه دلان مونتوان کند  
نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند  
این عقد ه که واکرد که ما را از میان کند  
هر سیزه که بر ریشه زد این آب روان کند  
یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

(بیدل) نه بد نداشت قرارت نه بعقبی

خورده است خلدنگ توا زین هفت کمان کند

از پتبه اگر تش سوزان گله دارد  
در عالم آسودگی از خویش روانیم  
چون اشک عرق ریز حجا بم چه توان کرد  
آئینه دل را از نفس نیست رهائی  
دیوانگی و هوش بیکجا مه نگیند  
کودل که بد انم ز غمت ناله فرو شست  
ای بدخبر از کم خردان شکوه چه لازم  
در ساغرو مینای تهی ناله شراب است  
آئینه مالذت دیدار نفهمید  
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست  
معجور فنا را چه خموشی چه تکلم  
(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی

دیوانه هم از خار بیا بان گله دارد  
موج گهر از چیدن دامان گله دارد  
مستوری عشق از من عریان گله دارد  
دریاعبث از شوخی طوفان گله دارد  
از دست ادب چاک گریبان گله دارد  
کولب که توان گفت ز جانا گله دارد  
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد  
هفاس همه از عالم سامان گله دارد  
مشتاق توا زدیده حیران گله دارد  
مضمون گل از بسن پیمان گله دارد  
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد  
این شب که توداری ز چراغان گله دارد

از تغافل زدن تر ك سبب با ید کرد  
 گرد و ارسنگی کوی فنا با ید بود  
 همچو آئینه اگر دست دهد صافی دل  
 کهنه مشق خط امواج سرا بیم همه  
 اشك اگر شیشه ازین دست بهم برچیند  
 تا شود طبع تو آئینهء تحقیق وفا  
 دم صبحی مگر افسون تباشیرد مد  
 دیده بی را که چمن پروردید ارتو نیست  
 آنقدر شیفتهء نرگس خم را تو ام  
 يك تحیرد و جهان در نظرت میسر زد

دل و دانش همه در عشق بمان با ید با خت  
 خویش را (بیدل) دیوانه لقب با ید کرد

جای گله اینست که انسان گله دارد  
 نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد  
 از وحشت دل طره جانان گله دارد  
 این موج زپیچ و خم دامان گله دارد  
 مکتوب من از شوخیء عنوان گله دارد  
 رخسار تو کز سایهء مژگان گله دارد  
 از آبله ام خار مغیلاں گله دارد  
 آسودگی از خانه بدوشان گله دارد  
 امروز درین انجمن احسان گله دارد

(بیدل) منم آن گوهرد ریای تحمل  
 کز لنگر من شو رش طوفان گله دارد

بر هوا حیف است چشمی گزتهء پامیکشند  
 روزکاری شد که از ما نام و امیکشند  
 بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدامیکشند  
 انتقام عشرت امروز فردا میکشند  
 این خراں زیر زمین هم یارد نیامیکشند  
 خا ر پا با شوخیء رفتار یکجا میکشند  
 دام ماهی گر کشند از آب دریا میکشند

از چه دعوی شمعها گردن بیالامیکشند  
 شبیه نتوان کرد رفع از کارگاه عمر و وزید  
 معنی مابی عبارت لفظ مابی امتیاز  
 می پرستان از خمار آگاه با ید زیستن  
 رحم برقا رون سرشتان کن که از افسون حرص  
 چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کیجاست  
 قانعان ساحل بیدست پائیهای عجز

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست  
خواهد آخربنی نفس گشتن بعربانی کشید  
گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست  
تشنه و صلم بآن حسرت که نقاشان صنع

گر همه خمیازه باشد جام صہیا میکشاند  
مدتی شد رشته از پیراهن مسا میکشند  
کوه اگر نالد همان قلقل ز مینا میکشند  
گر کشند از پرده تصویرم زیبا نها میکشند

ما عبث (بیدل) بقید بام و در افسرده ایم

خانما نها نیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقه دها نش هر که سخن برآید  
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم  
از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم  
بیند زیبا رخت چو تیشد سرنگونی  
وصف بها رحمنش گرد چمن بگویم  
تارنگه رساند نظاره را بر ویش

آب از عقیق ریزد در از عدن برآید  
گلهای زخم دل را آب از دهن برآید  
با صد زیبا نه چون شمع از پیرهن برآید  
بر بیستون دردم گسر کو هکن برآید  
چون بنیل از گلستان گل نعره زن برآید  
هر کس بیام خورشید با این رسن برآید

(بیدل) کلام حافظ شده ای خیالم

دارم امید کاخر مقصود من برآید

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد  
بالباس فقرم از آلایش دنیا چه بآید  
از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید  
سقله را بید ستگا هی خضر راه راستیست  
سینه صافی هم نمیکرد علاج بد گهر  
دست بردارید از رنگ نشاط این چمن  
صبح تیغش تا نکردا پروبلند از خواب ناز  
در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو  
شوخی با دخزان سرمایه اکسیر داشت  
خواب راحت بود وقف بیمخودی اما خسود

جبهه این بحر از سعی هوا پر چین نشد  
این نمده سرگز بآب آئینه سنگین نشد  
ای خوش آنسا زیکه قابل نغمه تحسین نشد  
این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد  
تیغ قاتل را وداع رنگ رفع کین نشد  
شبنمی را پشت نساخن زین حنا رنگین نشد  
همچو شبنم تلخی جان با ختن شیرین نشد  
چون زبان من بیک انگشت کس گلچین نشد  
نیست زین گلشن پرکاهی که او زرین نشد  
رنگ ما پرها شکست و قابل با لین نشد

بسکه آزاد است (بیدل) از عبارات دوئی

نالہ هم این مصرع برجسته را تضمین نشد

از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند  
پیش از ایجاد تو هم جوهر جان داشت جسم  
کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است  
شمع بکرنگی زفا نوس خموشی روشن است

گرد رنگی یادگارم زان بها رناز ماند  
تا پری در شوخی آمد شیشه از پروا ز ماند  
امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند  
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس بهاد  
حلقه و سرگشتگی دارد بگوش گرد باد  
کیست در راهت ایل کاروان شوق نیست  
داغ بیرنگ و فاد را چاره نتوان یافتن  
تا به بیرنگیست سیر پرفشایه ای رنگ  
صیقل تد بیر بر آئینه و ما زنگ ریخت

صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند  
نقش پائی هم گز از مجنون بصحرابا ماند  
نال له بال افشاند هر جا طاقت پرواز ماند  
جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تا ماند  
یافت انجام آنکه سردرد امن آغاز ماند  
شعله این تیغ آخر درد هان گاز ماند

یاد عمر رفته (بیدل) خجالت بیجا صلیست

باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده اند  
چشم با ید و اکنی سا غریب دست غیر نیست  
قتله این خاکدانی اندکی آشفته باش  
قطرها تا بحر سا مان جوش اسرار غناست  
بر حوض طالع اهل سخن باید گریست  
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت  
نازینائی درین محفل تغافل مشرب نیست  
محدود ید ارم رموز حیرتم پوشیده نیست  
تافنا چون شمع خواهم سربجیب از خویش رفت

همچو موجم سربسیر کج کلاهی داده اند  
نشه تعقیق از مه تا بماهی داده اند  
در خورشورت قیامت دستگاهی داده اند  
هر چه را شایسته بیخواهی نخواهی داده اند  
خامه ها را یک قلم سرد رسای داده اند  
اینقدر خا صیتم در رنگ کاهی داده اند  
کم نگاها ترا برات خوش نگاهی داده اند  
از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند  
آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند

تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش

کوشش بیجا صلت چند آنکه خواهی داده اند

از غبارم هر چه بالا می کشد  
بسکه مدو حشت شوقم رساست  
تا خرد باقیست صحرای جنون  
خوا بنا کان می رمند از آگهی  
سخت بیرنگیست نقش مدعا  
خون دل بی پرده است از انفعال  
عقل گوی خون شوکه تفتیش جنون  
ما گرانجا نان ز خود و امیکشیم  
ترز بانی خفت عقاست و بس  
محمل رنگ از شکستن بسته اند  
عالمی را میبرد حسرت فرو

سر مه در چشم ثریا می کشد  
فکر امروزم بفردا میکشد  
دامن از آلایشن ما میکشد  
سایه از خورشید خود را میکشد  
عالمی تصویر عنقا میکشد  
سرنگونی می ز می نام میکشد  
یکجهان شور از نفس و امیکشد  
کوه از دامن اگر پا میکشد  
صد شکست از موج دریا میکشد  
بسکه با ردد ردد لها میکشد  
این نهگ تشنه دریا میکشد



ز پرستی میکند دل را سیاه      آخر این صفرا بسودا میکشد

بارما (بیدل) بدوش عاجز است

سایه را افتاد گیها می کشد

از قضا برخوان ممساک گر کسی نان بکشند  
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل  
اینچنین کز عاجز بیست و پانزده افتاده ایم  
بحر لبریز سرشک از پیچ و تاب موجهاست  
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است  
ساغر قر با نیان از گردش افتادست کاش  
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل  
یک تامل گر شود صرف خیال نیستی  
عجز بنیادی برا سباب تجمل نا ز چند

در گلستانیکه ناله (بیدل) از شوق رخت

آه بلبل خاورد چشم بها ران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود  
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست  
عالم اسماست از صوت و صدا غافل و باش  
در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست  
کم کمی ذرات چون جوشید با هم عالم نیست  
هوش میباید زبان سر مه هم بیحرف نیست  
آرزو از طبع مستغنی بهر جا کرد گل  
میل دنیا نفع ل غیبت مردی مخواه  
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر  
هر چه باشی از مقیمان در اقرار باش  
عمر از دل از کز انجانی و بال کس مباد

شخص را تمثال خورد دام عایق میشود  
بی انقاییهای ما معشوق و عاشق میشود  
خلق از امدا دهم مر زوق و رازق میشود  
عمرها شد خالق عالم خلایق میشود  
وضع قنطاریکه دیدی جمع دائق میشود  
با سخن فهمان خط مکتوب نا طق میشود  
بی تکلف کر همه عذر است و اوق میشود  
زین هوس کر صاحب تقوی است فاسق میشود  
آب با آتش چو جوشی خورد محرق میشود  
کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود  
زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلاق

(بیدل) اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

از کشمکش کف تومیء لاله گون کشید  
پر منفعل مید حبا بم درین محیط  
دامن کشیدن تو زد ستم بخون کشید  
جیبم سری نداشت که باید برون کشید  
باز است انفعال که نتوان فرو ن کشید

نیاک و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست  
قد خمیده ضامن رفع خمار کیست  
چشمیت بعالم دگرافکنند طرح ناز  
عریان تنی رسید بداد جنون من  
موهومیم ز تهمت ایجا دبازد داشت  
آخر شکست چینیء دل بر ترنگ زد  
دست شکسته ام گل دامان یار کرد  
(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم

مارا صدای تیشه باین بیستون کشید  
تاکی توان می از قدح سرنگون کشید  
از ساغری که می کشد آخر جنون کشید  
تا داملم ز رحمت چندین فنون کشید  
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید  
موی نهفته سر ز خیمیرم کنون کشید  
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید  
(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم

خطی چوسایه بر ورقم طبع دون کشید  
از نامه ام آنشوخ مکدر شده باشد  
دی نالهء گم کرده اثر منفعلم کرد  
آرایش کوس و دهل از خواجه عجب نیست  
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی  
از کسب صفا باطن این تیره دلی چند  
زاهد خجل از مجلس رندان بدرآمد  
خفت کش همچشمیء اقبال حباب است  
بر فطرت دوز ناز بلندی نتوان چید  
رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی  
زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد  
تد بیر صنایع شود از مرگ حصار ت  
منسوب و چشم است نگاهیکه توداری  
ما صاف دلان پرتو خورشید و فائیم  
گویند دل گمشده منظور نگا هیست

خطی چوسایه بر ورقم طبع دون کشید  
مرزا است بحر ف فقر اتر شده باشد  
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد  
خرسی بخروش آمده و خر شده باشد  
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد  
چون سایه بمهتاب سیه تر شده باشد  
در خانهء این مسخره دختر شده باشد  
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد  
این آبلهء پا چقد رسر شده باشد  
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد  
هر چند که رنگ تو کبوتر شده باشد  
آئینه اگر سد سکندر شده باشد  
تا هر چه توان دید مکرر شده باشد  
دامن مکش از ماهمه گر تر شده باشد  
آئینهء ما عالم دیگر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم

(بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند  
سوختیم و مشت خاشاکی زما روشن نشد  
از خیامو جی ز در چند دل از هم کد اخت  
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد  
در خرابات هوس تا دور جام مار سید

بوی این گل از ضعفی در طلسم رنگ ماند  
شعلهء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند  
آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند  
قطرهء بیتاب ما کوهر شد و دلتنگ ماند  
بید ما غی از شراب و نکبتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما را دلایل عذر نیست  
 منت صیقل مکش در دسرا و هام چند  
 آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام  
 نیست تکلیف طپید نهایی هستی در عدم  
 نام را نقش نگین ها بال پروا ز ساست  
 یکقدم ناکرده (بیدل) قطع راه آرزو  
 منزل آسودگی از ما بصد فر سنگ ماند

اسرار در طلبایع ضبط نفس ندارد  
 گووهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان  
 خورد و بزرگد نیایکدست خود سرانند  
 ای برگ گل بلند است اقبال پای بوشش  
 در گلشنی که ما را دادند با تحقیق  
 تا ناله وارگاه زین تنگنا برائیم  
 بر حال رفتگان کیست تاذو حهئی کند سر  
 تدبیر عالم و هم بروهم وا گذارید  
 گردون خرام شو قیم پر کار در و ذوقیم  
 سود از سر بیند از نرد خیال کم باز

بر فرصتی که نامش هستیست دامن افشان  
 (بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجه نگارین رهائی از هیچ در ندارد  
 حنا بصد رنگ و حشت آنجا چورنگ یا قوت پر ندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفعی چه سازی

زعجزد و راست تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل

بصد گدازار کنی مقابل که سنگ زاتش خبر ندارد

نفس غبار است صبحا مکان عدم تلاش است جهدا عیان

بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نجید است از تعلق بنای تهمت مدار هستی

تحریر است اینکه خلق یکسر هجوم درداست و سر ندارد

ز دوستان گسسته پیمان بدو الفت میند بهتان  
 که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدائی نمر ندارد

قناعت و تنگ نا تما می تر یست ابرام وضع خامی  
گهز به تند بیر تشنه کامی زجوی کس آب برندارد

ز چشم بستن مگر خیالی فراهم آورد غبار تهمت

و گرنه سعی گشاد مژگان درین شیشان سچرندارد

نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تند بیروخت بیرون

اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد

عدم نژدان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان

دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد

زدور باش شکوه غیرت کراست جرأت که جاست طاقت

تو مرد میدان جستجو باش که (بیدل) ما جگر ندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود	فهم معما کنید آبله و میشود
فوق طلب عالمیست وقف حضور دوام	پر با جابت مکوش ختم دعا میشود
گاه و داع بقا تار نفس از امل	چون بگسستن رسید آه رسا میشود
جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد	آینه گر قطره ایست بحر نما میشود
حرص بصدعز و جاه درهمه صورت گداست	گر بقناعت رسی فقر غنا میشود
آنطرف احتیاج انجمن کبریاست	چون ز طلب در گذشت بنده خدا میشود
چند خورد آرزو عشو به بر خاستن	غیرت امداد غیر نیز عصا میشود
غذ رضعی می کاینه گیرد بدست	آبله در پای سعی ناز حنا میشود
از کف بیما یگان کار گشائی مخواه	دست چو کوتاه شد ناخن پا میشود
غیر و داع طرب گرمی این بزم چیست	تاسحرا ز روی شمع رنگ جدا میشود
خاک بسر میکند زندگی از طبع دون	پستی این خانه تنگ هوا میشود
بگذرازا برام طبع کز هوس هرزه دو	حرص خجل نیست لیک کا ر حیا میشود

(بیدل) ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر

قافله هرسو رود با ننگ در میشود

اشک گهر طینت ما راه طیش سر نکند	طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند
وسوسه برهم نزند را بطه ساز یقین	کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان	عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
عام اسباب فنا چند دهد فرصت ما	اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند
شبم بی بال و پریم آینه پرد از تری	طاقت ما غیر عرق پیشه دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل و نفس	صبح طار بگاه شر رخنده مکرر نکند

شد زازل جهره گشا عجز ز پیدائیء ما  
دل بگد ازید بغم دیده رسانید بنم  
شیشه خمی تا نخورد باده بسا غر نکند  
طائر گلزار یقین سر بده پیر نکند

(بیدل) از انجام نفس هر که برد بوی اثر

گر همه آفاق شود ناز کرو فر نکند

اشکم از پیری بچشم تر پریشان میشود  
میدهد سر سبزیء این مزرع از ماتم نشان  
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جنون  
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات  
جادهء سرمزل جمعیت ما را ستیست  
مقصودت و هم است دل از جستجوها جمع کن  
گرنلب اظهار انکشافی نفس آواره نیست  
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن  
از طپیدن گردنومیدی بگردون برده ایم

صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود  
دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود  
بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود  
همچو خورشید از کف ما ز پریشان میشود  
چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود  
ر هر وایندجا در پی رهبر پریشان میشود  
موج می از وسعت ساغر پریشان میشود  
رشته هر که بگسلد گوهر پریشان میشود  
ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود

رازدل چند آنکه دزدیدم نفس بی پرده شد

(بیدل) از شیر ازه این دفتر پریشان میشود

اگر از گدازم نمی گل کند  
محیط است چون محو گردد حباب  
غباریکه دل اوج پر از اوست  
بهر شش جهت جاوه پیچیده است  
ز کیفیت این بها رم می رس  
بسودای زلف تودود دماغ  
ز فکر خطت جو هر آینه  
تردد خجالت کش دست و پا است  
خزان طرب پید ما غی مباد  
بتدبیر ازین بحر نتوان گذشت  
سرمانگردد ز دور هوس  
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ  
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک  
برنگیست (بیدل) پریشان نیم

دو عالم ز من شیشه پر مل کند  
زخو دگم شدن جز ورا کل کند  
بگردون رسد گر تنزل کند  
کسی تاکی از خود تغافل کند  
مژه گر گشائی قدح گل کند  
بسر پیچد و ناز کا کل کند  
خسک وقف جیب تا مل کند  
کسی تا کجاها تو کل کند  
بها راست اگر شیشه قلقل کند  
شکستنیست گرموج ما پل کند  
اگر چرخ ترک تسلسل کند  
خران را اگر آدمی جل کند  
که هند و ستانی تمغل کند  
که از سایه ام طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سوا دروم و فرنگک گیرد  
 شکوه درویش هردو عالم بیک دل جمع تنگک گیرد  
 چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد  
 که سرفراز دباوج گردون و راه کام نهنگک گیرد  
 ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است و رفتن  
 درین خم نیل جامه کس بجز سیاهی چه رنگک گیرد  
 گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض و قار سودا  
 حباب معدور باد سنجم ترازوی من چه سنگک گیرد  
 ز خجالت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل  
 کجاست دامان فرصت اینجا که با تو گویم درنگک گیرد  
 ز حرف طاقت گداز علت می بجز آتد و چارگر دم  
 که همجو یا قوتم آب و آتش عنان پرواز رنگک گیرد  
 بپاس دل تا کجا خورد خون بهار نازی که از لطافت  
 سنای دیشش سیاهی آرد چو شمع اگر گل بچنگک گیرد  
 ز چنگک آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد  
 پیء رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگک گیرد  
 ز تیره طبعان وقت بگسل منخواه ننگک و بال بردل  
 ازین که بینی نقوش باطل خوشست آئینه زنگک گیرد  
 درین جنون زار فتنه سامان بشعله کاران کذب و بهتان  
 معجوش چندان که عالمی را نفس بدود تفنگک گیرد  
 مدم بطایع درشت ظالم فسون تا ثیر مهر (بیدل)  
 هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگک گیرد

اگر تعین عتقا هوس پیدا نمیشد	نشان خود بجهانی برم که نام نباشد
چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس	حق بقاد و نفس خجالت است وام نباشد
حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر	بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد
دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم	خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد
حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی	چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد
دست با عث هستی کجاست نشه چه مستی	دماغ باده که دارد دمی که جام نباشد
هوس طپد بچه راحت نفس دمد ز چه وحشت	دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی نسد یزد هستی بغیر درد سر اینجما	شراب این خم و هم از کجا که خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرمها بهم آید  
دل از شکایت افلاس به که جمع نمایی  
جدا از انجمن نیستی بهر چه رسیدم  
کدام عمرو چه فرصت که دل دهی بتماشا  
نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن  
با وج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را  
خروش درد شنود عای عشق همین بس

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری  
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

درین جراحات خمها زه التیام نباشد  
زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد  
نیافتم که میء ساغرش حرام نباشد  
پیای اشک نگه میدود حرام نباشد  
کسی کجا رود از عالمیکه نام نباشد  
وداع وهم من وما هوای بام نباشد  
در الله الله ما جای حرف لام نباشد

اگر خضر خط از چشمهء حیوان نشان دارد  
نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی  
با این یکنجه دل کز فکر و صلت کرده ام خونش  
تحدیر بر که بندم با تماشای که پیوندم  
درین گلشن شکست رنگت و بوسطریست از حال  
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل  
با استعداد جهان سختی است جستجوی این ذریا  
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزید  
شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی  
بعیورت بال مرگان نیست بی انداز پروازی  
اگر خاکسترم پر وازم و گر شعله جولانم

عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد  
که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد  
نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد  
خیال حلقه زلفت هزار آئینه دان دارد  
پیام بی نوا یان نامه برگ خزان دارد  
شگفتنها ی گل چندین جرس عرض فغان دارد  
ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد  
که با هر چا رفصل از بی نیازی یکزبان دارد  
گل اینجا در خزان سپر بها رز غفران دارد  
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد  
هوای اوزمن صدر رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که از یادش

نگه در دیده ها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند  
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را  
رموز یاس میپوشم بستر عجز میکوشم  
چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی  
مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را  
با ظهار یقین هم غره دعوی مشو چند آن  
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامه باطل  
دل هردانه میباید بچندین ریشه آستان

صدای پای من خون از رنگ کھسار جوشاند  
که شمع از رشته ئی کز پاکشد دستار جوشاند  
که میترسم شکست بال من منقار جوشاند  
مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند  
که آتش می شود آبی که کسی بسیار جوشاند  
کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند  
که حرف حق چون منصور از زبانها ار جوشاند  
گریبان گردد رد یک سبجه صد زنا ر جوشاند



من و آن بستر ضعیفی که افسون ادب آنجا  
صد ارا خفته چون رگت از تن بیمار جوشاند  
قیامت میبرم بر چرخ و از فکر خودم غافل  
حیا ای کاش چون صبحم گریبان وار جوشاند  
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر  
مگر خاکسترا از آئینه ام دیدار جوشاند  
بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)

چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

اگر دما غم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد  
ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گرددون بحک دهد خط کهکشا نش  
کسی ز قدرت چه وانگار د که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمرو کف غبارم بهیچکس همسری ندارم

کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

ز عرصه اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن

گر آمد و رفتن نفسها بیا دبغ دودم نگیرد

نفس بخمیا زه میگذازی بسا ز نقش نگین ننازی

که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد

نصیبی از عافیت ندارد حبیب بحر غرور بودن

حذر که باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیرا نفعلش

چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد

نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن

که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی

که منت سر بلند ی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نا محرم گریبان دواند ما را بصدد بیابان

چه سازد آوار مع در دل که راه دیرو حرم نگیرد

دست منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی

کسی کز آن جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت

کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارد این مکتب تعیین کدورت انشائی (بیدل) بصفحه گرانام و نویسم بجز غبار از رقم نگیرد

اگر سوراخ است و گرما تم دل ما یوس می نالد  
 ندارد آسیای چرخ غیر از دورنا کامی  
 درین محفل نیفشاند است بال آهنگ آزادی  
 فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن  
 پی مقصد قدم ننهاد به بایده خاک گردیدن  
 بخاموشی زافسون سخن چینان مباحش ایمن  
 غرض هیچ و تظالم سینه کوب عرض بیمیزی  
 چنین لیریز نیرنگ خیال کیست اجزایم  
 و فامشکل که خواهد خاموشی از ساز مشتاقان

درین نه دیر کلفت خیزیک نا قوس می نالد  
 همه گزرننگ گردانی کف افسوس می نالد  
 بچندین زیر و بم نو میاید محبوس می نالد  
 بقدر رشته اینجا پرد ه فافا نوس می نالد  
 درای سعی ما چون اشک پر معکوس می نالد  
 نگه پیش از نفس در دید ه جا سوس می نالد  
 عیار فطرت یاران گرفته کوس می نالد  
 که رنگم تا شکست انشا کند طاءوس می نالد  
 نفس دزدی عرق بر جبهه ناموس می نالد  
 ز خود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)

درای محمل دل سخت نا محسوس می نالد

اگر معشوق بیمهر است و گر عاشق وفادار دارد  
 شرار کاغذ ما خند همدندان نما دارد  
 بوا ماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن  
 ز بس مطاوب هر کس بی طلب آماده است اینجا  
 درین محفل زبونیم آنقدر از سستی طالع  
 بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیدها  
 که میخواست تسلی از غبار وحشت آلودم  
 سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را  
 حقیقت واکش نیرنگ هر ساز است مضرابی  
 بخجلت تا نباید و ام معذوری داد کردن

تماشا نمفت دیدنها محبت رنگها دارد  
 طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد  
 شکست بال اگر پرواز گم کرده صد ا دارد  
 اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد  
 که رنگ نا توانی هم شکست کار ما دارد  
 و گرنه جاده دشت طلب کی انتها دارد  
 که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد  
 چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصاد دارد  
 تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد  
 نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد  
 ز حرص منعمان سعی گداهم کم مدان (بیدل)

که خاک از بهر خوردن پیش از آتش اشتها دارد

اگر معنی خامشی گل کند  
 بساط جهان جای آرام نیست  
 درین انجمن مفلسان خامشند  
 قبا کن درین بلخ جیب طرب  
 زبان را مکن پر فشان طلب  
 مکش سرز پستی که آوز آب  
 چه سیل است یا ربدم تیغ او

لب غنچه تعلیم بلبل کند  
 چرا کس و طن بر سر پل کند  
 ضرا حی خالی چه قلقل کند  
 که از لخت دل غنچه فرگل کند  
 میا د ا چراغ حیا گل کند  
 ترقی بقصد رنزل کند  
 که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنی که در حسرتش  
 زرمزدها نشنید ابر  
 زبیداد آنچشم نتوان گذشت  
 زبس قهر و لطفش همه خوش اداست  
 چگرد امن ناله پر گل کند  
 عدم هم بخود کرتا مل کند  
 دلی را که او خون کند مل کند  
 نگه میکند گریه غافل کند

دلت بید ماغست (بیدل) مباد

بتعطیل حکم تو کل کند

اگر نظاره‌ئی گل میتوان کرد  
 درین محفل ز یک مینا بضاعت  
 عرق واری گراز شرم آب گردم  
 نظر بر خویش واکردن محالست  
 چو صبح این یکنفس گردی که داریم  
 بهر محفل که زلفش سایه افکند  
 شهید حسرت آن گلزارم  
 بهر چاسطری از زلفش نویسند  
 درین گاشن اگر رنگست و گریوست  
 اگر این است عیش خا کساری  
 محیط بیخودی منصور چه شاست  
 ازین بیدان نشان جان بردنی هست  
 تردد مایه بازار هستی است  
 پراسان است ازین دریا گذشتن  
 وطن در چشم بلبل میتوان کرد  
 بچندین نغمه قلقل میتوان کرد  
 بجام عالمی مل میتوان کرد  
 اگر گوئی تغافل میتوان کرد  
 اگر باله تجمل میتوان کرد  
 ز دود شمع کا کل میتوان کرد  
 ز زخم خنده بر گل میتوان کرد  
 قلم از شاخ سنبل میتوان کرد  
 قیاس بال بلبل میتوان کرد  
 ز پستی هم تزل میتوان کرد  
 بمستی جزورا کل میتوان کرد  
 اگر اندک تجا هل میتوان کرد  
 اگر نبود توکل میتوان کرد  
 ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یارنا پیداست (بیدل)

بفهم خود تا مل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار باده کرد  
 خاک رهیم ما را آسان نمیتواند بد  
 گرد بساط تسلیم در عجز ناز هاداشت  
 یارب که خدایت گردد اندیشه دستش  
 فطرت ز خلق میخواست آثار قابلیت  
 غرق نسیم جبینم از خجلت تعیین  
 کفتم شخص هستی نازی بشوخی آرد  
 دانش جنون شد مانگشود در مزه تحقیق  
 شرم تغافل آخر حق وفا داد کرد  
 مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد  
 پرواز خود سربهازاندامنم جدا کرد  
 مشاطه‌ئی که دل را از طره تو وا کرد  
 جز در سر نبودیم ما را بمارها کرد  
 کار هزار طوفان این یک عرق حیا کرد  
 تمثال جلوه گر شد آئینه خنده ها کرد  
 بند قبا ی نازی پیرا هنم قبا کرد

در عقد هه تعلق فرسوده بود فطرت  
ای و هم غیر ما را معذور دارو بگذر  
رستن ز قلزم و هم از سر گذشتنی داشت  
از خورد گسستن آخر این رشته را رسا کرد  
دل خانه ایست کانه جانتوان بزور جا کرد  
یاس این کدو بخود بیست تا زندگی شنا کرد  
دست ترحم کیست مژگان (بیدل) نما

بر هر که چشم و اشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ناقصان بکمالی رسید ه اند  
انکار کا ملان همه را نقل مجلس است  
این امت مسیلمه ز افسون یکد و لفظ  
از صنعت معاوره و لولیان فارس  
سحر است روستائی و انگار شهریان  
از حرف شان تری نتر او دچه ممکن است  
بیجا صلی ز صحبت شان خاک میخورد  
هر جا رسید ه اند بترک سبب اتفاق  
هر گاه و ارسی بعروج دماغ شان  
پیران این گروه بحکم و داع شرم  
پاس ادب مجوز جوانان که یکتلم  
گویا عقیق تراش و خموشان طپش تلاش  
انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم  
در خبث معنی ثی که تنزه دلیل اوست

(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست

شر می که لولیان همه تنبک خرید ه اند

امروز نوبها راست ساغر کشان بیا ئید  
در باغ بی بهاریم سیری که در چه کاریم  
آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا  
جز شوق راهبر نیست اندیشه خطر نیست  
فرصت شررتقا بست هنگامه شتابست  
گر خواهش فضولیست جزو هم مانعش کیست  
امروز آمدنها چندین بها ردارد  
ای طالبا ن عشرت دیگر کجاست فرصت  
(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفا تیست  
گل جوش با ده دازد تا گلستان بیا ئید  
گلها ز انتظا ریم بازی کنان بیا ئید  
در قلاب تمنا خوشتر ز جان بیا ئید  
خاری درین گذر نیست دامن کشان بیا ئید  
گل پای در رکابست مطلق عنان بیا ئید  
با غست خانه ثی نیست تا میهمان بیا ئید  
فردا کراست امید تا خود چه سان بیا ئید  
مفت است فیض صحبت گر این زمان بیا ئید  
نا مهر بان بیا ئید یا مهر بان بیا ئید

امشب غبارنا له دل سر مه رنگ بود  
از کشتنم نشد شفقی طرف دامن  
تا صاف گشت آینه خود را ندیده ام  
عالم بخون طپیده نومیدی من است  
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است  
همت نمیرود بسر ترك اختیار  
عنقهای دیگرم که ز بنیاد هستیم  
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت  
از بسکه بید ماغ تما شای فر صمیم

(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش

در مجلس بهار چراغان رنگ بود

یارب شکست شیشه من از چه سنگ بود  
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود  
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود  
جستن ز صید گاه مرادم خد رنگ بود  
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود  
از خویش رفتنم بر هت عذر لنگ بود  
تا نام شوخی اثری داشت رنگ بود  
اینجا مه بر قد توجه مقدارتنگ بود  
مارا بخود نیامده رفتن درنگ بود

تا کاف و نون تهیه آواز میکند  
ساز هزار عالم نسا ساز میکند  
چیریل بال میزند و نا ز میکند  
با هم چه رنگها که نه گلها ز میکند  
صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند  
آئینه خیال تو پر داز میکند  
خاک فسرده را که فلکنا ز میکند  
سحر آفرین تبسمت اعجاز میکند  
رخش تعین تو رنگ و تا ز میکند  
چشم تو میزند مژه و با ز میکند  
رنگ شکسته توجه پرواز میکند

آخر شکست چینی من موسفید کرد  
دست تهی زبان مرا برک بید کرد  
خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد  
صاحبون خشک جامه را پلید کرد  
پیری مرا بحلقه قامت مرید کرد  
فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد  
قفلی ز دم بخانه که ناز کلید کرد  
برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

اول در عدم دهن باز میکند  
آهنگ صورخیز تو در هر نفس زدن  
هر گاه میدهی بزبان رخصت سخن  
نیرنگ اعتبار بهار تعجذت  
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو  
هر رنگ و بو که میدمد از نوها رصنع  
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس  
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست  
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز  
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست  
(بیدل) تأملی که درین گلش خیال

اول دل ستمزده قطع امید کرد  
میلرز از نفس دم تقریر احتیاج  
بخت سیاه اگر بلند اعتبارهاست  
تدبیر زهد مایه تشویش کس مباد  
تا اشک ربط سبحة انفاس نگسازد  
چون نال خامه تا تادم از مغز استخوان  
از قبض و بسط حیرت آئینه ام میسر  
دارد رسائی مژه خون بگردنش

(بیدل) تو هم بدوق خطش سینه چاک زن

کاین شام نادیده مرا صبح عید کرد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند

هم بقدر جانش لب دست برهم سوده اند

آبرو میخواهی! اظها رجا جت شرم دار

این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند

بگذر از دعوی که در خلوت گاه عشق غیور

محرمان خانه بیرون درنگشوده اند

نقش ما آزادگان بی شبههء تحقیق نیست

خامهء تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند

قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق

چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند

بی خبر مگد رزما کاین سبزه های پی سپر

یکقام در سایهء مژگان ناز آسوده اند

هیچکس از نورعالمات دل آگاه نیست

خانهء خورشید ما را پر بگل اندوده اند

راه دیگر وانشد بر کوشش پرواز ما

بی پروا لان همین چاک نفس پیموده اند

مشت خاکیم از فضولی شرم بایدداشتن

جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند

زیر سنگ است از من وما دامن آزادیم

آه ازین رنگی که بر بوی گاه افزوده اند

(بیدل) این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین

در ازل زینسان که موجود اند با هم بوده اند

ای بهار پریشان دل بر گل و سنبل میند

آشیان جز در فضا نیالیه بلبل میند

شوق آزادی تعلق اختراع و هم تست

از خیال پوچ چون قمری بگردن غل میند

مجمع دلها تغافل خانه ابرو بس است

غافل از شور قیامت بر قفا کاکل میند

بزم خاموشیست از پاس نفس غافل میباش

بر پروانه تشویش چراغ دل میند

دور گرد و نت صلاها میزند کای بیخبر

تا نفس داری ز گردش پای جام مل میند

سرگذشت عبرت معجون ها و زافسانه نیست

محشر آسوداست بر زنجیر ما غلغل میند

زندگی تا کی کشد رنج تگک و تاز هوس

پشت خورشید است ای گاو از تکلف جل میند

از شکست موج آزاد است استغنائی بحر

تهمت نقصان اجزا بر کمال کل میند

نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق

موی سر کافیت بر دستار معجون گل میند

تادم حاجت مبادا بگذری از آبرو

اندکی آگاه باش از چشم بستن پل میند

پیری و لاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار

اندکی آگاه باش از چشم بستن پل میند

شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل میند

با سجد هبسا زید که اجزای زمینید

ای بیخردان طور تعین نگزینید

چند آنکه نشان کف پائید جبینید

در کارگاه شیوه تسلیم عروجیست

در خانه نیرنگ حنا بند ی زمینید

اینجا طرب و هم اقامت چه جنون است

فردا که گذشتید نه آید نه اینید

امروزیء نام و نشان چند دوییدن

دامن زغبار یکبارید بچینید

اندیشه هستی کلف همت مرداست

گاهسی ز تکلف ته پائیز ببینید

چون شمع هوس سر به و اچند فرازید

زین نسبت دوری که بهستی است عدم را  
در عالم تجربه فرصت شمر بهاست  
رفتید و نکر دید تما شای گذشتن  
هر چند نفس ساز کند صور قیامت  
عقاچه نشان میدهد از شهرت موهوم

کم نیست که چون ذره بخورشید قریبید  
تا صبح قیامت نفس با ز پسینید  
ای کاش دمی چند بیکجا بنشینید  
در حوصله های مگس و پشه طنینید  
چشمی بگشائید که نام چه نگینید

تمثال غبار من و ما ئید چو (بیدل)

صد سال گر آئینه زد آئید همینید

ای بی نصیب عشق بکار هوس بخند  
دل جمع کن بیکد و قدح از هزار و هم  
اوقات زندگی ز فردن بیا ذرفت  
زین جمع مال مسخرگی موج میزند  
شور ترانه سنجی و عنقا ئیت رساست  
از شرم چون شرر مژه ئی واکن و بپوش  
زین کشت خون بدل چه ضرور است رستنت  
در آتش است شمع و همان خند میکند  
تاکی کند فسون نفس داغ فرصتت  
خاموش رفته اند رفیقان ت از نظر  
برزندگی چو صبح گمان بقا کر است

بربال هرزه پرد و سه چاک قفس بخند  
بر محتسب بتیز و بریش عسس بخند  
بر گریه ات اگر نبود دسترس بخند  
خلقیست در کمند فساد و مرس بخند  
چندی بقا ه قاه طنین مگس بخند  
سامان این بها رهمین است و بس بخند  
لب گند مین کن و بتلاش عدس بخند  
ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند  
ای آتش فسرده سامان خس بخند  
اشکی بدرد قافله بی جرس بخند  
کوا این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چو گل اگر فگنی طرح انبساط

چشمی بخویش واکن و بر پیش و پس بخند

ای ساز قدس دل بجهان نوا میند  
تمثال غیرو آینه ات انیچه تهمت است  
ای بی نیل ز کار گاه اتفاق صنع  
پر کوته است سعی امل بارسائیت  
بیگانگی ز وضع جهان موج میزند  
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است  
دارد دل شکسته درین دیر بی ثباب  
سامان شبنم چمن آرمید گیست  
ناموس آبروی تنزه نگاه دار  
زان دست بی نگار که در آستین تست

یکتا ست رشته ات بهر آواز پا میند  
رنگک شکسته بر چمن کبریا میند  
با رخیال بر دل بمید عا میند  
ای نغمه بلند بهر رشته پا میند  
آئینه جز مقابل آن آشنا میند  
نتوان خیال بست که مگشای یا میند  
مضمون عبرتی که برای خدا میند  
این محمل وفا قبد و ش هوا میند  
رنگک عرق تریست بسا ز حیا میند  
زنها ر شرم دار خیال حنا میند



این عقد هه امید که دل نقش بسته است

(بیدل) برشته‌ئی که توان کرد و امیند

\* \* \*

ای شمع تگت و تاز نفس گرد سفر شد  
در نسجه بی حاصل هستی چه توان خواند  
مردم همه در شکوه بیکاری خویش اند  
در خامه تقدیر نگونی عرقی داشت  
تمثال بآن جلوه نمودیم مقابل  
افسانه خاموشی من کیست که نشنید  
یاران نرسیدند بداد سخن من  
چون سبزه درین سلسله بیگانه‌ئی نیست  
گستاخیم از محفل آداب بر آورد  
فریاد که از دل بحضوری نرسیدم  
در قلم تقدیر که تسلیم کنایه است  
چون ماه نو آنکس که بتسایم جبین سود  
تایک مژه خوابم برداز خویش چو اختر  
فکر چمن آرائی فردوس که دارد

اکذون بچه امید توان سوخت سحر شد  
زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد  
سرخاری این طایفه هنگامه‌ئی گر شد  
کاخر خط پیشانی‌ء ما اینهمه تر شد  
ای بیخردان آینه داری چه هنر شد  
گم شد جرس از قافله چند آنکه خبر شد  
نظم چه فسون خواند که گوش همه کر شد  
سرما همه پا بود که پاها همه سر شد  
گردیدن من گرد سرش حلقهء در شد  
شب بود که در خامه آئینه سحر شد  
کشتی و کد و صورت امواج خطر شد  
هر چند که تیغش بسراقتا سپر شد  
خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد  
سردرقد مت محو گریبان در شد

(بیدل) نشوی غافل از اقبال گریبان

هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

این انجمن افسانه راز دهنی بود  
این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست  
تا پاک برائیم زگرما به او هام  
جمعیت سر بسته هر غنچه درین باغ  
تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد  
در یکسیم خفت همچشمی عکس نیست  
امروز جنون تب عشق تو ندارم  
ما را بعدم نیز همان قید وجود است  
افسوس که دل را بجلائی نرساندیم  
زین رشته که در کارگاه موی سفید است  
آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم  
فرداشوی آگاه ز پرواز غبارم

هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود  
هنگامه بیتاب گسستن رسنی بود  
قطع نفس از هرمن و ما جامه کنی بود  
زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود  
امروز تو و ما ست کزین پیش منی بود  
ای بیخبران عالم غربت وطنی بود  
صبح ازلم پنبه داغ کهنسی بود  
زان زلف گر هگیر بهر جا شکنی بود  
صبح چمن آئینه صیقل زدنی بود  
جولاه امل سلسله باف کفنی بود  
آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود  
کاین خلعت نازک بدر گایدنی بود

(بیدل) فلك از ثابت و سیار کو اکب  
این حرصها که دامن صد فن شکسته اند  
دارد شراب غفلت ابناى روزگار  
بیتابی از غبار نفس کم نمیشود  
در زلف یار هیچ دل آزر دگی نداشت  
یارب شکست من بچه افسون شود درست  
در عالمیکه سنگ شرر خیز وحشت است  
هر گل که دیدم آبلهء خون چکیده بود  
صد برق در کمین نفس موج میزند  
پرواز من چو موج گهر درد است و بس  
هر ذره ام برنگ دگر میدهد نشان  
امروز نفی هم گل اقبال دوستیست  
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم  
سنگی ز رنگ عجز بمینای مانده خورد

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست

(بیدل) ز رنگ خود همه دامن شکسته اند

با د بروت مردی غیر از سرین که دارد  
غیر از د بر سرشتان سر بر زمین که دارد  
ای زیر خر سواران پالان وزین که دارد  
با زار نوره گرمست این پوستین که دارد  
امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد  
جز دست خرد رین عصر در آستین که دارد  
تن داده اند بر فحش داد این چنین که دارد  
جز کام این حواصل دامن بچین که دارد  
مقعد بخنده با زاست طبع حزین که دارد  
تا پشت بر تنابد برزن یقین که دارد  
یک کاف و اوئون است تا کاف و سین که دارد  
بردار دامن چندی آنکه بین که دارد  
لعل خوشاب با کیست در ثنین که دارد  
ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

این دور و در حیز است وضع متین که دارد  
آثار حق پرستی ختم است بر مخنث  
هر سو بحرکت نفس مطلق عنان بتا زید  
زاهد ز پهلوی ریش پشمینه می فروشی  
رنگ بناى طاعت بر خدمت سزین نه  
بر کیسه کریمان چشم طمع نندوزی  
از منعمان گدارا دیگر چه میتوان خواست  
خلق وسیع خفته است در تنگی سرینها  
یک غنچه صد گلستان آغوش می گشاید  
از بسکه دور گردون گرداند طور مردم  
ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال  
آن خر قهء که جیش باب رفو نباشد  
در چارسوی آفاق بالفعل این منادیست  
جز جوهر گران سنگ مطلوب مشتری نیست

سرد است بی تکلف هنگامه و تهو ر کرکن تفنگ و خوش باش جز مهر کین که دارد

(بیدل) به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر

لشکر عمو دخواهد تا آهتین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی راها له اند  
عمرها شد حرف درد ی آشنا ی گوش نیست  
خلقی از خود رفت و اکنون ذکر ایشان میرود  
د عوی و مردان این عصر انفعالی بیش نیست  
سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور  
دل سیاهی یقلم آئینه دار صحبت است  
جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود  
همچو ندان بهرا ید اوصل و همجرشان یکیست  
با عروج جاه این افسر دگان بی مدار  
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار

(بیدل) از خورود بز رگ آن به که برداری نظر

دورگان رفت و اکنون حاضران گوساله اند

این غافلان که آینه پر داز میدهند  
خون شد دل از معامله داران وهم و ظن  
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست  
کم همتان بحاصل دنیا ی مختصر  
ناز غرور شیفته و وضع عاجز است  
غافل ز اعتبار شهید وفا مباش  
آنجا که دل ادبکده راز عاشقیست  
تا بخیه گل کند ز گریبان راز ما  
بی تاب و نفس طپش آهنگی و فناست  
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت  
در پیش خود کهن شده و نه چون نفس

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم

ما را ز پرده بهر چه آواز میدهند

اینقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد  
عالمی راز دل خسته بشور آوردم  
که هزار آینه ام بر سر مژگان گل کرد  
ناله می داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز بر گک گل آئینه کیفیت رنگ  
گر چنین میکنند طرز نگاره تو هلاک  
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز  
توان داغ تو پوشید بخاکستر ما  
پرتو شمع فرا هم نشود جز بفنا  
حیرتم کشت که دیروز بصرای عدم  
سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا  
غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید  
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد

خون من خواهد از آن گوشهء اما ن گل کرد  
سبزه خواهد زمرارم همه مژگان گل کرد  
زان تبسم که لب کاشت نمکدان گل کرد  
کچھه فاخته خواهد ز گریبان گل کرد  
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد  
خاک بودم نفس از من بیچه عنوان گل کرد  
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد  
هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد  
نقش پاگل کن اگر آینه نتوان گل کرد

(بیدل) از منت دامن کسی تر نشدیم

شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد  
آدمی خرس چه ظلم است آخر  
حذر از زاهد مساوی بسر  
دعوی پوچ باین سامان ریش  
یک نخود کله و ده من دستار  
شیخ بر عرش نپرد چسکند

غیر تشویش چه معنی دارد  
مرد حق میش چه معنی دارد  
عقربونیش چه معنی دارد  
نرود پیش چه معنی دارد  
این کم و بیش چه معنی دارد  
غیر پریش چه معنی دارد

(بیدل) اینجا همه ریش است و فحش است

ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر نرسید انم صیدم از چه لاغر شد  
حرف شعله خویشتن با محیط سر کردم  
کاف و نون لبی و اگر حسن و عشق شورانگیز  
در جهان نو میدی محو بود آفتها  
گردش فلک دیدی ای جنون تامل چیست  
هر چه با جنون پیوست از کمین آفت رست  
خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود  
راحت آرزوئیه داغ کرد محفل را  
کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است  
آه بر در دوان آخر التجا بردیم  
(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست

کز تصور خونم آب تیغ او تر شد  
فلس ما هیان یکسر دیده سمندر شد  
اخولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد  
آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد  
دورد وریبا کیست شیشه وقف ساغر شد  
پاسبان خود گردد بدخانهائی که بیدر شد  
رنگ پهلوانی گردانند امید بستر شد  
رنگها چو شمع اینجا صرف بالاش پر شد  
خاک گشت سرد در جیب قطرهائی که گوهر شد  
تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد  
احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده اند  
هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست  
گم شده است آثار همت ها بگرد جست و جو  
مذکر بیدست و پائیه های معذوران مباحش  
برده اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراك  
ماجرای خامشان نشنیده میباید شنید  
چون نگاه چشم آه و عمر درو حشت گذشت  
یاد ما کن گر بسیر تر گسستانت سر یست  
میدهندم دل بهر آئین که می آیند پیش

دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده اند  
رنگ میبازیم ویا ران نرد پیدا کرده اند  
تا درین صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند  
عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند  
مصرع ما را زتضمین فرد پیدا کرده اند  
بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند  
خانه را اینجا بیا بان گرد پیدا کرده اند  
رنگ بیماران چشم زرد پیدا کرده اند  
نازنینان طرفه ره آورد پیدا کرده اند

زان بهارم مژده بوی خرامی می رسد

رنگهای رفته (بیدل) گرد پیدا کرده اند

اینکه طاقت ها جوانی میکند  
گر همه خالک از زمین گردد بلند  
بسکه فطرتها ضعیف افتاده است  
نیست کس اینجا کفیل هیچ کس  
عصمت از تشویش دنیا جستن است  
در تب و تاب نفس پرواز نیست  
قید هستی پاس ناموس دل است  
از چه خجالت صفحه ام آتش زند  
هر که را دیدم درین عبرت سرا  
بید ما غم غیر دل زین انجمن  
آنقدر از خود بیدار شد رفقه ام  
هیچ میدانی کییم ای بیخبر

نا توانی نا توانی میکند  
بسر سر مسا آسمانی میکند  
تکیه بردن پای فانی میکند  
زندگی روزی رسانی میکند  
نفس را این قحبه زانی میکند  
سعی بسمل پرفشانی میکند  
بیضه داری آشیانی میکند  
چون عرق داغم روانی میکند  
بهر میزدن زند گانی میکند  
هر چه بردارم گرانی میکند  
کاین جهانم آنچه انسی میکند  
شاه ما را پاسبانی میکند

كلك (بیدل) هر کجا دارد خرام

سکته هم ناز روانی میکند

ای هوس آوارگان چند تگ و پو کنید  
آینه دار حضور غیب پرستد چرا  
مخل و دیبا همه باب مسا سواست  
صنعت پرکار عشق حیف بود نا تمام  
جهل کما ندر و هم صید تسلی نکرد

سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید  
حاصل تحقیق چیست گرم و ما او کنید  
نقش نیء بوریا زینت بهار کنید  
سر بهو امید بود توام زانو کنید  
رم همه وقتش رم است دشت و درآه و کنید

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است  
گردن تسلیم عشق خطا ماناست و بس  
عالم یکتا پیش معرض تمثال نیست  
از چمنی میرسیم باخته رنگ نگاه  
ماه زو ضعیف هلال یافت عروج کمال

مرد کمان نیستید نوحه بیاز و کنید  
بردم تیغ قضا تکیه باین مو کنید  
ششجهت آئینه است آینه یکسو کنید  
گر سر سیرگلیست حیرت ما بو کنید  
بوی جبین برده آید پیشه ابرو کنید

ذره مو و هوم را شرم نسجد بهیچ

(بیدل) ما را همین سنگ ترازو کنید

با این خرام نازا گر آن مست می رود  
کسب کمال آینه دار فرو تنی است  
خلق جنون تلاش همان برامید پوچ  
آسودگی چوریگ روانم چه ممکنست  
خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل  
اشکم بر رنگ سبل درین دشت عمرهاست  
بیکار نیست دور خرابات زندگی  
تا کی بگفتگو شمری فرصتی که نیست

رنگ حنا بحیرتش از دست می رود  
موج گهر ز شرم غنا پست می رود  
هر چند سعی پیش نرفتست می رود  
پای طلب گر آبله هم بست می رود  
با دامن تو هر که نه پیوست می رود  
بیتاب آن غبار که نشست می رود  
هر کس ز خویش تا نفسی هست می رود  
ای بی نصیب ماهیت از شست می رود

(بیدل) دگر تظالم حرمان کجا برم

من جرأتی ندارم و اومست میزود

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند  
تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت  
بحر امکان خون شد از اندیشه جویان من  
من نمیدانم خیال لم یا غبار خیزتم  
جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی آیداز  
دستگاه زخم محرومست سرتاپای من  
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم  
میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید  
پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت  
من شرر پر و ازو عالم داماگاه نیستی  
با کد امین ذره سنجم آبروی اعتبار

از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند  
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند  
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند  
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند  
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند  
بسکه چون مژگان بچشم خویش خوارم کرده اند  
سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند  
محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند  
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند  
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند  
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست (بیدل) گلشن آرای امید

پای تا سریاس بودم انتظارم کرده اند

با د صحرای جنون هر گه گل افشان میشود  
 پای تاسر عجز ما آئینهء نازك دایست  
 پردهء ناموس دردم از حجابم چاره نیست  
 غنچهء دل به که از فکر شگفتن بگذرد  
 نیستی آئینهء اقبال عجز ما بس است  
 معنیء دل را حجابی نیست جر طول امل  
 در گشاد عقد ده دل هیچکس بی جهد نیست  
 ماندا لفت ها بیک سوتا در وحشت زدیم  
 زندگانی را نفس سر رشتهء آرام نیست  
 عاقبت دور است از نقش بنای محرمی  
 ای فصول و هم عقبی آدم از جنت چه دید  
 غنچه را از برگ عیش این چمن بی بهره ایم  
 ناله ما در پردهء دود جگر پدید ایم

جیبم از خود سیرود چند آنکه دامن میشود  
 خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود  
 گر گریبان چاك سازم ناله عریان میشود  
 داین گره از بازگشتن چشم حیران میشود  
 خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود  
 ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود  
 موج گوهر ناخنش چون سود ندان میشود  
 چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود  
 موج دریا را رگ خواب پریشان میشود  
 خون بود رنگی کز و تصویر انسا ن میشود  
 عبرت است آنجا که صاحبخانه مهمان میشود  
 دامن ما پر گل از چاك گریبان میشود  
 سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج مشرب  
 جا ده های دشت یگر نگی نمایان میشود

با دهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند  
 درد را جر لانگهی چون سینهء عشاق نیست  
 بر جنون می پیچم و از خویش بیرون میروم  
 عیش رسوائی بسکام کوچه گردان وفاست  
 در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم  
 همچو آن سوزن که در ماند ز تار نار سا  
 نه فاسك در وسعت آباد دل دیوانه ام  
 مادو عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم  
 غنچه بر یک مشت زر صد رنگ خست چیده است

در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند  
 برفغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند  
 گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند  
 ای خوش آن وضعی کز و خاق عس تنگی کند  
 آشیان ایسکاش بر ما چون قفس تنگی کند  
 عمر رنگ سعی باز در چون نفس تنگی کند  
 هست خلخلا لیسکه در پای سگس تنگی کند  
 تا میباید ادا خاطر فریا درس تنگی کند  
 اینقدر یار پمیا دادست کس تنگی کند

شکوهء مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست

ناله در پر واز آید چون قفس تنگی کند

با رما عمر بست دوش چشم حیران میکشد  
 ناتوانان مغنم دارید وضع عاجزی  
 ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ایم  
 هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست

محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد  
 کز غرور طاقت آسودن بجو لان میکشد  
 سایه باری دار داماهر کس آسان میکشد  
 گر همه گندم بود خمیا زهء نان میکشد



صلح و جنگ عرصه غفلت تماشا کرد نیست  
دوری و انس است استعداد لذت های خلق  
الذات رنگ امکان یک قلم آلود گشت  
وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون آ که شمع  
محو و راه هر سر مویک جهان بالیدن است  
میروم از خویش و جز حیرت دلیل جهل نیست

جسم گرشد خاک (بیدل) : رفع اوها مدوئیت  
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

با زاشکم بخیاالت چه فسون میریزد  
هر کجا بدگذری گرد پر طاءوس است  
چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز  
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال  
عاقبت ساز تر دد کده دانش نیست  
جام تاشیشه این بزم جنون جوش می اند  
در دبستان ادب مشق کمالم این است  
سربس سجده عرق بست به پیشانی من

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحر اشو  
وسعت از تنگی این خانه بیرون میریزد

با زیتا بیم احرام چه در می بندد  
فکر جولان همه تشویش عبارت ساز نیست  
غیر دل گوشه امنی که توان یافت کجاست  
عرض جوهر زده بی حسدی نیست فلک  
نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب  
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا  
وحشت عمر کمین شیفته فرصت نیست  
تا یکی قصه مستقبل و ماضی خوانند  
عجزم از سعی و فاجوهر طاقت گل کرد  
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است  
شمع این محفلم از داغ دل نیست گزیر  
نالهام داغ شد از بی اثری ها (بیدل)

تیر در کیش است و خاق از سینه پیکا  
طفل میبرد ز شیر آندم که دندان میکشد  
مفت نقاشی کزین تصویر دامن میکشد  
پاز دامن تا کشد سرا ز گریبان میکشد  
گاه حیرت داغم از قلدی که مژگان میکشد  
و حشتم در خانه آئینه میدان میکشد

مژه می افشردم آئینه بسرون میریزد  
نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد  
کالک تصویر شهیدان تو خون میریزد  
آبرو بر در هر سفاهه دون میریزد  
مفت گردی که بصحرا ی جنون میریزد  
خون دل بنهمه بیرون و درون میریزد  
که الف میکشم و حلقه نوون میریزد  
دیم از شیشه ناگشته نگون میریزد

کز غبارم نفس صبح کمر می بندد  
فطرت آبله مضمون دگر می بندد  
بچه امید نفس رخت سفر می بندد  
ورنه چون آینه دست بهنرمی بندد  
بال و پر ریختن ناله شکرمی بندد  
آسمان سنگ بدامن شررمی بندد  
صبح از دامن افشا نده کمر می بندد  
با خبر باش که افسانه نظرمی بندد  
آب در کسوت یا قوت جگر می بندد  
تنگی عقالیه و جگور می بندد  
آنچه در پافکنم عجز بر می بندد  
تیغ چون منفعل افشا د سپرمی بندد

باز دامن دل آهنگ چه گلشن میکشد  
بسکه استحقاق گردد بی پروا بم رساست  
بیش ازین نتوان چراغ رنگت زافروختن  
نال له اندوه گرانی بر نمیدارد دل  
شمع این محفل نیم اما بدوق تیغ او  
پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز  
اعتبارا هل ظلم از عالم اقبال نیست  
تنگ بردیوانه شد دشت و دراز غریبان تنی  
ماهی دریای و همیم آه از تدبیر پوچ  
عمرها شد سر مه سای کارگاه عبر تیم

نال هئی تا میکشم طاء و س گردن میکشد  
هر که دامن تو میگیرد سوی من میکشد  
خامهء تصویر با دام تور و غن میکشد  
سنگ این کوه از صد انا ز فلاخن میکشد  
تا نفس دارم سری دارم که گردن میکشد  
رشته از هر پیرهن خود را بسوزن میکشد  
آتش آلود است آن آبی که آهن میکشد  
کیست فهمد بی گریانی چه دامن میکشد  
مغز آماج خند نگ و پوست جوشن میکشد  
خاکساری انتقام ما زد شمن میکشد

سایه را (بیدل) ز قطع دشت و در تشویش نیست

محمل تسلیم دوش و شرمیدن میکشد

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد  
تا قیامت بر نمی آیم ز شرم نا کسی  
عجز بر دیم و قبول بار رحمت یا فتیم  
حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا  
آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار  
تا قوی سستی ندارد این تعلقها بجاست  
گر گذشتن شدیقین بگذر ز تدبیر جسد  
دانه مهری بود بر طومار و هم شاخ و برگ  
زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شر است  
خاک گردد بدیم اما رمزدل نشکافتم  
جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف

آستان او بیا دآمد جبینم آب شد  
داشتم گرد سرش گردید نی گرداب شد  
آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد  
در خیال خواب مخمل عالمی بی خواب شد  
صنع تصحیفی است گریو آب مانو آب شد  
با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد  
فکر کشتی چینه هرگاه آبها پایا ب شد  
دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد  
چون نفس نتوان بساز ما و من مضرب شد  
در پی این دانه چندین آسیا بی آب شد  
پیش پا بود آنچه ما را در نظر نایا ب شد

قامت خم گشت (بیدل) ناگزیر سجده باش

نا توانی هر کجا بی پرده شد محراب شد

باز مخمور است دل تا بیهودی انشا کند  
زندگانی گو مده از نقش موهوم نشان  
رفته ایم از خود بدوش آرمیدن چون غبار  
نال شو تا از هوای قامت او بگذری  
انجمن پرداز و همم چون حباب از خامشی

جام در حیرت زند آئینه را مینا کند  
عکس را غم نیست گرا آئینه استغنا کند  
آه از آن روزیکه بیتابی طواف ما کند  
هر که از خود رفت سیر عالم با لا کند  
به که بگشایم لیبی تا از خود م تنها کند

مگذازد از کوشش مبادا روزگار حیل جو  
در عدم مانیز یاد زندگنی خواهم کرد  
با تسلیمی اگر چون سایه یا بد پیکرم  
نالۀ دردی بهما زخامی گم گشته ام  
بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست  
ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا

پایمال راحت چون صورت د یبا کند  
شعلهء خا موش ا گریا د طپید نها کند  
تا د را و خاك عالم را جبین فرسا کند  
شوق غما زاست می ترسم مرا پید ا کند  
دردل دریا مگر گرداب را هی و ا کند  
کز گداز مادل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را

هر که چون (بیدل) طواف گوشهء د لها کند

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفت  
آبیارما ادبکاران گداز جرأت است  
بید ماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست  
تنگنای عرصهء موهوم امکان را کجاست  
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند  
مهرورزی نیست اینجا کم زباده مهرگان  
وضع مستور غبار مشرب مجنون مباد  
قابله نظاره آن جلوه گشتن مشکل است  
هیچ تخمی قابله سرسبزیء امید نیست  
زین چمن محروم دار چشم خواب آلود هام

خون خورد صد شعله ناداغی بسامان بشکفت  
چشم ما مشکل که بر رخسار جان بشکفت  
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفت  
آنقدر وسعت که یک زخم نما یا بشکفت  
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفت  
چاک زن جیب وفا تا طبع یا را بشکفت  
داغ دل یارب برنگ ناله عریان بشکفت  
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفت  
اشک باید کاشتن چند آنکه طوفان بشکفت  
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفت

در گلستان نی که دارد اشک (بیدل) شبی

برگ برگش ناله بلب لب امان بشکفت

با که گویم چه قیامت بسرم میگردد  
در داندلوه خوش است از طرب بیکاری  
خاك گل میکنم و میروم ز خویش چواشك  
ترك سعی طلب از شمع نمی آید راست  
گرد کم فرصتیء کاغذ آتش زده ام  
نامها در بغل از شهرت عنقا دارم  
ذوق راحت چقد را هزن آگاہیست  
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید  
چشم بر بند تلاش دگرت لازم نیست  
خاك هر در که با فسون طمع می بوسم

که نفس نازده هر شب سحر م میگردد  
حیف د ستیکه زدل بر کمر م میگردد  
عرق شرم ز پا پیشتر م میگردد  
پای رفتارم اگر نیست سرم میگردد  
هر نفس قافله واری شررم میگردد  
قا صد من همه جا بی خبرم میگردد  
عمر در خواب زبالین پر م میگردد  
زندگی منتظر شیشه گرم میگردد  
لغزش يك مژده ز دیر و حرم میگردد  
آب می گردد و آبش ز سرم میگردد

هرگز ساز حلاوت گره خا موشیست  
 آمد و رفت نفس مغتنم را حب گیر  
 ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس  
 نیستم قابل يك گام درین دشت چو عمر  
 گر نفس میز نم ازنی شکر م میگردد  
 زندگی کواکرا این گرد زرم میگردد  
 می در دیو ست چو ماهی زدم میگردد  
 لیک چند آنکه ز خودد میگندرم میگردد

راه در پرد ده تحقیق ندارم (بیدل)

عمر چون حلقه به بیرون درم میگردد

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود  
 افسوس که دامان هوایی نگر فتم  
 دل رنگ آمیدی ند ما زده که نشکست  
 چون اشك دویدم بجائی نرسیدیم  
 هر غنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت  
 کس منفعل تلخیء ایام نگر دید  
 دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد  
 بی چشم ترا جزای فنا بیم چو شبنم  
 دل خالك شد و عاقبتی نذر هوس کرد  
 لبریز خیال تو گدا ز جگری بود  
 خا کستر ما قابل عرض سحری بود  
 عبرت کده ام کارگاه شیشه گری بود  
 خضر ره ما لغزش بی با و سری بود  
 این گلشن خون گشته طلسم جگری بود  
 در حنظل این دشت گمان شکاری بود  
 دیوانگی آشوب و خرد در دسری بود  
 تادیده نمی داشت ز ما هم اثری بود  
 این اخگر واسوخته با این پری بود

نیک و بد عالم همه عتقا صفتا نند

(بیدل) خبر از هر که گزفتم خبری بود

با امید فنا تا ب و تب هستی گوارا شد  
 فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی  
 زبان حال دارد سرمهء لاف کمال اینجا  
 ز عرض جوهر معنی بوجدان صلح کز ور نه  
 حذر کن از قرین بد که در عبرتگاه امکان  
 بهندستان اگر ایست سا مان رعوتها  
 سراپا قطرهء مخون نقش بند و در دلی جا کن  
 خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند رنگش  
 گشاد غنچه در اوراق گل خوا باند گلشن را  
 بخا موشی نمك دم سراغ بی نشانی را  
 هوای سوختن بال و پر پرا نهء ما شد  
 بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد  
 نفس دزدید جوهر هر قند را آئینه گویا شد  
 سخن رنگ لطافت باخت گز تر یفرسا شد  
 بجز مزشتیء پاک و هزار آئینه رسوا شد  
 توان در مفلسی هم چیره کاسکی بست و مرا شد  
 غم این مجاسا غری دار که باید داغ صهبا شد  
 ز بس جا کرد دلیلی در دل معجون سودا شد  
 جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام و اشد  
 نفس در سینه زد دیدن صغیر بال عنقا شد

تامل پیشه کردم معنیء من لفظ شد (بیدل)

ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که می باشد

یانند لك شوخی بی بنیاد تمکین کند ه میگردد  
 حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گرهوس باشد مجو شید آ نقد ربا هم  
 تغافل حکم هموار است کوه و دشت امکا نرا  
 بعزلت ساز و ایمن زی که در خلق وفاد شمن  
 برق تیغ استغنا حذر از گردن افرازی  
 خدای رفتگان رفتن ندانم چو داغ از دل  
 گرانی بر طبایع از غرو رقد رنپسندی  
 قناعت میکند رخوشه چینی خرمن آرائی  
 نه انجم دانم و نی دور گر دون لیک میدانم  
 عرقهای کنم چون شمع سرد در جیب می دزدم

که صحبت از سریشم اختلاطی گنده میگرد  
 بچندین تخته یک تحریر یک و زگان رنده میگرد  
 سنگد یوانهء مطلب مر سها کنده میگرد  
 درین میدان فلک هم سر به پیش افکنده میگرد  
 بعبرت چون رسد نقش قدم پا بنده میگرد  
 درین بازار جنس کم بها ارزنده میگرد  
 قبا چون پینه ها بر خویش دوزنده میگرد  
 جهان رنگست و یکسر گرد گرداننده میگرد  
 علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگرد

اگر تسخیر د لها در خیالت بگذرد (بیدل)

با حسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگرد

با هستیم و داع تو و من چه میکند  
 بخت سیه ز چشم کسان جوهرم نهفت  
 فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم  
 هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست  
 تیغ قضا سر همه در پا فگنده است  
 هر شیشه دل حریف تگد و تاز عشق نیست  
 رنگ بگردش آمده بی در کمین ما است  
 دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد  
 داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست  
 آه از مال خر می و انبساط عمر  
 د لها ی غافل و اثر و عظمی است

با فرصت نیا مد و رفتن چه میکند  
 شبهای تار ذره بوزن چه میکند  
 کان غائب از نظر بدل من چه میکند  
 گرد و ست این کند بتو دشمن چه میکند  
 گرد و ندرین مصاف بجوشن چه میکند  
 جائی که مرد نا له کند زن چه میکند  
 گرسنگ نیستیم فلاخن چه میکند  
 ز نسکی چراغ آینه روشن چه میکند  
 در سنگ آتش اینه دامن چه میکند  
 تا گل درین بهار شگفتن چه میکند  
 بر عضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است

(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب نمی که سر از دل برآورد  
 چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام  
 دل داغ ریشه ایست که هر گه نمو کند  
 خط غبار من که رساند بکوی یار  
 هر جا رسد نوید شهیدان تیغ عشق  
 چون شمع لرزه در جگر از ترز با نیم

چون تار شمع جا ده زمزل بر آورد  
 کوهستی که پایم ازین گل بر آورد  
 چون شمع از توقع حاصل بر آورد  
 این نامه را مگر پر بسمل بر آورد  
 آغوش سر زخم حمایت بر آورد  
 این شیوه ام مباد ز محفل بر آورد

در وادی‌ئی که غیرت لیلی درد نقاب  
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند  
بنیاد این بحر آب به آب بی نمیرسد  
بر آستان رحمت مطلق برید نیست  
(بیدل) نفس گراز در ابرام بگذرد

باین ضعیفی که جسم زارم از بستر نمی‌خیزد  
غبارنا توانم با ضعیفی بسته ام عهدی  
نفس عمریست از دل میکشد امن چه ناز است این  
بو حشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی  
فسردن سخت غمخوار است بیمارتعین را  
بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاعی را  
چنین در بستر خمشی که خوا با نید عالم را  
ز شور منجم امکان به بیمغزی قناعت کن  
ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم  
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر کائنات  
خطی بر صفحه امکان کشیدم ای هوس بس کن

بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)

ز خاکم اغباری هست آب از سر نمی‌خیزد

باین عجز چه از خاک حیا پرورد برخیزد  
مگوسهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن  
بمقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل  
خیال آواره دشت هوای اوست اجزایم  
دران وادی که دامن تصرف بشکندر نگم  
ازین دامتعلق بسکه دشوار است وارستن  
اگرین است نیرنگ اثر زخم محبت را  
بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هر کس  
ز ملاک هوس دل نام کلفت مزروعی دارم  
ز سامان جنون جوش سحر خور احم زدن (بیدل)

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد  
مگو در جوش خط افزونی حسن است خوبانرا

مجنون سر بریده ز محمل برآور د  
گوهر محیط را بچه ساحل برآور د  
تا کی کسی عرق کند و گل برآور د  
دستی که مطلب از لب سائل برآور د  
عشقش چه ممکن است که از دل برآور د

اگر برخاک می افتد نگاهم بر نمی‌خیزد  
همه گرتا فلک بالم سرم زیند ر نمی‌خیزد  
غبار از سنگش اگر خیزد باین لنگر نمی‌خیزد  
کزین محفل قدم تا برند ارم سر نمی‌خیزد  
قیامت گردد مد موج از سرگوهر نمی‌خیزد  
که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی‌خیزد  
که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی‌خیزد  
که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی‌خیزد  
خوشم کز پهلوئی من پهلوئی لاغر نمی‌خیزد  
جبین گریبی عرق شد و جوش از کوثر نمی‌خیزد  
ز چین دامن ما صورت دیگر نمی‌خیزد

بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)

ز خاکم اغباری هست آب از سر نمی‌خیزد

مگر مشت عرق از من بجای گردد بر خیزد  
چهار پا نشیند تا یک آه سرد بر خیزد  
مباش از ناله غافل گر همه بی درد بر خیزد  
مباد احسرتی زین خاک با د آورد بر خیزد  
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد بر خیزد  
تجیر نقش بندد گر نگاهای فرد بر خیزد  
نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد بر خیزد  
ز جرأت گیرا گرمو بر تن نامرد بر خیزد  
چو زخم آنجا همه گر خنده کارم رد بر خیزد  
گریبان میدرم چندا نک از من گردد بر خیزد

که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد  
زبان کفر هر جا شد را از نقص دین باشد

معیت محو کرد از دل غبار و هم اسباب  
 نمایانم بر رنگ سایه از جیب سیه روزی  
 بصدمژگان فشاندن گردا شکر رفته ام از دل  
 بلوح حیرتم ثبت است رمز پرده امکان  
 دران مزرع که حسنت خرم آرای عرق گردد  
 نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم برزد  
 ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی  
 دوروزی از هوس تاریکی دنیا گوارا کن  
 کف دست تو انائی بسودنها نمی آرد

به پیش شاخه کی بر چهره خاشاک چین باشد  
 چه باشد رنگ من یا رب اگر آئینه این باشد  
 من و نقدی که بیرون رانده صد آستین باشد  
 مثال خوب وزشت آئینه را نقش نگین باشد  
 بیروین میرساند ریشه هر کس خوشه چین باشد  
 بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد  
 دل عاشق چرا از طعنه مردم حزن باشد  
 چراغ خانه زنبود ذوق انگبین باشد  
 مکن کاریکه انجامش نداشت آفرین باشد

ز سیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)  
 که هر جا غنچه گردید یگلت در آستین باشد

به پستی و انما ند هر که از درد ی نشان دارد  
 بدوش ارحیمی با رحمت میکشد عالم  
 بجزو حشت نمیبالد ز اجزای جهان گردی  
 بدوق عافیت خون خوردت کار است معذوری  
 مکن با چشم ترسو داناگر محو تماشا ئی  
 سخن باشد دلیل زندگی روشن خیال آنرا  
 در آغوش نشاط دهر خوا بیده است کلفتها  
 بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی  
 غبارم پر نمیزد گر نمی سرمیزد از شکم

سحرا ز چاکهای دل بگردون نردبان دارد  
 جرس عمر یست چون گل محمل این کاروان دارد  
 چمن از برگ برگت خویش دامن بر میان دارد  
 در اینجا گر همه مغز است در دست خوان دارد  
 بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد  
 غم مرد ندارد شعله ماتا زبان دارد  
 شکستن در طاسم شوخی رنگ آشیان دارد  
 همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد  
 عنان وحشت من عجز این و اما ندگان دارد

نشاط حسن میباید زد عا شقان (بیدل)

گلستان خنده در بار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سرتراکان خبر دارد  
 درین دریا که هر يك قطره صد دامن گهر دارد  
 نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت  
 بیک رنگ از بهار مدعای دل مشوقا نع  
 حبابم در کنایه موج دارد سیر جمعیت  
 بروی دشت توان در چاک جگر بستن  
 باین هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان  
 بظا هرگز مینگیرم ز مقصد نیستم غافل

درین کشور میان کوتا دماغ بهله بر دارد  
 حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد  
 نفس را سعی راحت اینقدر روز بروز بر دارد  
 که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد  
 براحت میبرد مرغی که زیر بال سرد دارد  
 چومژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد  
 که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد  
 که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد



بقدر اعتبار است بطخویش مردم را  
نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل  
چو سنگی آبدار افتد فسردهن بیشتر دارد  
شب عاشق بموی کاسه چینی سحر دارد  
صفا در عرض سامان هنرگم کرده ام (بیدل)

ز جوهر حیرت آئینه من بال و پردارد

بحرف و صوت مگو کار دل تبا نه نگردد  
ما و من به ندامت مده عنان فصولی  
گر انفعال خطا نگذرد ز جاده عبرت  
بقا کجا ست که نازد کسی بهستی باطل  
هزار لغزش مستی است پیش پای تعین  
بفکر هستی موهوم احتمال ندارد  
تلاش دیگر و آزادگی است جرهردیگ  
دگر بسایه دست حمایت که گریزم  
ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم  
دل اغیار حوادث میفشرد به تذکی

بکروفر مفریبید طبع (بیدل) مارا

دماغ فقر حریف صداع جاه بگرد

بخیا ل زنده بودن هوس بقا ندارد  
سحر چه گلستانیم که بحکم بی نشانی  
بر موز خلوت دل من و محرم چه حرف است  
دل مرده غافل افتاد ز مال کار هستی  
ز ترانهای ابرام خجل است فطرت اما  
یم وزیر سازند یا تو بخواه مخمل افگن  
ره غیرت محبت نکشد رخسار طاق  
به بها نه من و ما ز ره خیال بر خیز  
گل شمعی خاوش بخیا ل میکند و د  
اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت  
نفس از غبار هستی بنظر چه وانما ید  
بقنا چو عهد بستی ز جفا ی چرخ رستی  
دل و دیده سیر گاهش سروت غبار را هش  
بهوای پای بوشش من نا امید (بیدل)

چو حباب جرم میزد سر ماهو اندارد  
گل رنگ راه بهی بدماغ ماند دارد  
که نفس بآن تقرب پس پرده جا ندارد  
سرزنده بی ندارد که غم فنا ندارد  
چکند زبان سایل که غرض حیا ندارد  
که دماغ این نواها نیء بوریا ندارد  
که چو شمع سر بسرپاست طلبی که پا ندارد  
که غبارو هم هستی چه نفس عصا ندارد  
هوس فسرده داغ جگر آزمانا ندارد  
همه کس پر همارا بکله چرا ندارد  
چو حباب پیکری را که ته قباندا دارد  
که شکست دانه تا حشر غم آسپا ندارد  
صف نا ز کج کلاهش تنگ و پوک جاندا دارد  
چقدر بخون غلطم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود  
 ز تیره بختی خود میل در نظر دارد  
 چه ممکن است که در بوته گداز وفا  
 بروی سایه گل خوا بگذاشته شبنم نیست  
 توان شد آینه بحر عافیت چو حجاب  
 مر از مرگ بخاطر غمی که هست این است  
 زیار دوری و آسایش ای فلک میسند  
 دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت  
 بد اغ میکند آخر جنون خرا میها

حق نیاز با بین سجد ها ادا نشود  
 بخاک پای تو هر دیدنی که و ا نشود  
 دل آب گرد دو جام جهان نما نشود  
 سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود  
 اگر غبار نفس سدر اها نشود  
 که خاک گرد دم و دل محرم فنا نشود  
 که شبنم از برگل خیزد و هوا نشود  
 نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود  
 چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)

کم خاک گور هم این زخم رادوان شود

بر افشاند ام با اوج عتقا گفتگو دارد  
 زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد  
 در آن محفل که حیرت ترجمان را زدل باشد  
 ندارد کوتاهی در هیچ حال افسانه عاشق  
 خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلوان  
 بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس  
 تو خواهی شور عالم گیر و خواهی اضطراب دل  
 برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائیها  
 ز سرت پای ساغر یک دهن خمیا زه می بینم  
 لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش  
 ز آهنگ گداز دل مباحش ای بیخبر غافل  
 کلاه آرای تسلیم نمیزبید غرور از من

غبار رفته از خرد باثر یا گفتگو دارد  
 دهان غنچه زان لعل شکر خا گفتگو دارد  
 خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد  
 فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد  
 سر شکم بیرخت با جوش دریا گفتگو دارد  
 ز کوریه است هر کس تا با اینجا گفتگو دارد  
 همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد  
 زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد  
 ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد  
 چو آید در تبسم با مشیحا گفتگو دارد  
 زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد  
 سرافتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سرتا پای ما (بیدل)

زبان در سرمه گیر دهر که با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند  
 بر بیکسیم کز نم چشم مسامها  
 در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید  
 عقل از فسون نفس ندارد بر آمدن  
 اشکی که مهر پروردش در کینا چشم

تا خامه لب گشو دسخن گریه میکند  
 هر چند مود مد ز بدن گریه میکند  
 دندان دیکه ریخت دهن گریه میکند  
 بیچاره است مرد چو زن گریه میکند  
 چون طفل بر زمین مفلک گریه میکند

از دزد غارت تو وطن گریه میکند  
تعمیر بر بنا ی کهن گریه میکند  
گل نیز نیتو بر سر من گریه میکند  
صبحی است کنز و دایع چمن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند  
تیمار جسم چند عرق ریزان فعال  
هنگامه چه عیش فروزم که همچو شمع  
شبم درین بهار دلیل نشاط نیست

(بیدل) بهر کجا رگت ابری نشان دهند

در ماتم حسین و حسن گریه میکند

طفیل چشم من نم آفریدند  
قفس بایال تو ام آفریدند  
مرا از چشم شبم آفریدند  
دل بی آرزو کم آفریدند  
سر سال از محرم آفریدند  
طرب را ماتم غم آفریدند  
اگر بیشم و گر کم آفریدند  
بخون گل کرده آدم آفریدند  
نفس را یک قلم ر م آفریدند  
برای من مرا هم آفریدند  
که چون ابرویم از خم آفریدند

برای خا طرم غم آفریدند  
چو صبح آنجا که من پرواز دارم  
عرق گل کرده ام از شرم هستی  
گهر مرج آورد آئینه جوهر  
جهان خون ریز بنیا داست هشدار  
و دایع غنچه را گل نام کردند  
علاجی نیست داغ بندگی را  
کف خاک کی که بربادش توان داد  
طلسم زندگی الفت بنا نیست  
اگر عالم برای خویش پیدا است  
چسان تا بم سراز فرمان تسلیم

دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ

نگین را بهر خاتم آفریدند

اشك كم آرد برون از چشم روزن سعی دود  
دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود  
ما یه گر باشد کسادی نیست در بازار سود  
ورنه از تند بیریک ناخن گره نتوان کشود  
رنگ آب از سیلی امواج میا شد کبود  
خاک ریزید از مزار چند در چشم حسود  
ای بسا تیغیکه آبش را تفت آتش بود  
جز کشا کش هیچ نتوان بست بر سیمای جود  
د هر نتوانند نمودن آنچه عنقا وانمود  
هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود  
جای زنگارت همین آئینه میباید زدود

بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود  
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود  
بی بضاعت عالمی افتاد دروهم زبان  
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند  
صافی دل تهمت آلود کلف شد از نفس  
حیف طبعی کز مال کبر و کین آگاه نیست  
خبن پیدا میکند در طبع مرد افراط کین  
موج دریا صورت دست و دلی واکرده است  
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن  
نفی ما آئینه اثبات ناز ایجا کرد  
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال

برد سنگاه اقبال کس خیره سر نگر د  
 ایخواجه بی نیازی موقوف خود گداز نیست  
 حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر  
 وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب  
 ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت  
 تسکین طلب جهانی مست جنون نوا نیست  
 در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی است  
 تحقیق نقطه دل از علم و فن میراست  
 در ریخودی نهفته است بوی بهار و ضلش  
 آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت  
 در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری

این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد  
 تسکین تشنه کامی آب گهر نگر د  
 بی قدر دانی نمیست پائی که سر نگر د  
 پر واز رنگ این باغ مرهون پر نگر د  
 چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگر د  
 لب از فغان نبندد نی تا شکر نگر د  
 تادانه ات بغربال پر در بند نگر د  
 پرکار همت اینجا گرد هنر نگر د  
 دور است قاصد ما تا رنگ بر نگر د  
 یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگر د  
 خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگر د

همت درین بیابان سر منزل قرین است

(بیدل) تودر طلب باش گوراه سر نگر د

بر رمز کاوگاه ازل کیست وارسد  
 هر شیوه بی کمینگر ایجا در تبه ایست  
 فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست  
 مارا چو شمع کشته اگر آوج بینش است  
 دروادی بی که منزل وره جمله رفت نیست  
 آئینه را بقسمت حیرت قناعت نیست

ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد  
 شکل غبارناشده کی بر هوا رسد  
 پیر یست فطرتی که بقدر دوتا رسد  
 کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد  
 اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد  
 زین جوش خون بس است که رنگی بهما رسد

تاگرد ما و من بهوا نیست پرفشان

(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد  
 با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است  
 گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست  
 طبع شهوت نسب از سیر گربان عاریست  
 خاک شو معنی موهومی هستی دریاب  
 نی زهستی خجلم نی زجنون منفعلم  
 از شکست استرگ گردن امواج بلند  
 قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم  
 خود گداز است شرابیکه بجائی نرسد

آبرو را عرق سعی تصور دارد  
 کیسه خود هم ازین قوم دل پردارد  
 خنده رنگ بروی کسه تمسخر داد  
 گردن خر سر تحقیق باخر دارد  
 فهم رازت بعدم جیب تفکر دارد  
 طبع بی ساخته شوق چه عنصر دارد  
 عا جزئی هم چقد رناز و تکبر دارد  
 ابرهر جا تنک افتاد تقاطر دارد  
 ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست  
(بیدل) از جهل میندیش که در مکتب عشق

سکته مصرع نظاره تحیر دارد  
گر همه طفل سرشکست تبهر دارد

برق خطی برسیاه میزند

ها لاله مه تا بمای میزند

سجده مشتاق خم ابروی کیست

برد ما غم کج کلاهی میزند

معصیت در بارگاه رحمتش

خند ها بر بی گناهی میزند

ای عدم فرصت شرار کاغذت

چشمک عبرت نگاهی میزند

بهر عبرت فرصتی در کار نیست

یک نگه بر هر چه خواهی میزند

پردلی ها امتحانگاه بلاست

یتغ بر قلب سیاهی میزند

تافسون بادبان دارد نفس

کشتی ما بر تباهی میزند

بیتوگر مژگان بهم می آیدم

بر سرخو ابرم سیاهی میزند

(بیدل) از وصلی نویدم داده اند

دل تپیدن کوس شاه میزند

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود

پر فشا نیها بقدر شوخی و منقار بود

سپهر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت

مسطرا این صفحه یکسر موج موسیقار بود

از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس

این بنا عمری گره در رشته معمار بود

بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی

ورنه عمری بود کاین دیوانه بید ستار بود

کس نیامد محرم قانن از خود رفتنم

نغمه وحشت نوای من برون تار بود

باب رسوائیست از بس تار و پود کسوتم

دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود

سبحه زها در آیدم بدر آمد دلم

مرکز این قوم سرگردا نتر از پرکار بود

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است

وسعت این عرصه نیرنگ مژگان وار بود

سرمه عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم

دیدم ما را غبار خویش هم بسیار بود

راحتی جستیم و وماندیم از جولان شوق

تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت

ما همان یک ناله ایم اما جهان کهنسار بود

نی بهستی محو شد شور و ثنی در عدم

هر کجا رفتیم (بیدل) خانه دربار بود

پر مفاسم بمن چه نوا میتوان رساند

جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند

دورم ز وصل یا ربخود هم نمیرسم

یا ران مرادگر بکجا میتوان رساند

پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من

چشمی چو آبله ته پای میتوان رساند

یار از نظر چو مصرع بر جسته میرود

فرصت بد یهه جوست مرا میتوان رساند

ای ساکنان میکرده ننگ ترحم است

ما را اگر بخانه ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آست خوب و زشت  
 شام و سحر کمینگه ع حسن اجابت است  
 در عالمیکه ضبط نفس را هبر شود  
 بیمغزی و هوس الم جا ه میکشد  
 پی کرده است گم به چمن خون بیدلان  
 گل د ربغل بیا د جمال تو خفته ایم  
 ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم  
 عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن  
 (بیدل) دماغ ناز فلک پر بلند نیست  
 بر من فسون عجز در ایجا د خوانده اند  
 خوا هد عبیر پیرهن عافیت شدن  
 کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست  
 د و د دماغ نشو و نمای طبایع است  
 از هر نفس که ما و منی بال میزند  
 باید چو شمع چشم ز خود بست و در گذشت  
 ممانون د ستگیری ع طاقت که می شود  
 با نگ گرس شنوز پی و کاروان مد و

کز يك عرق دماغ حیا میتوان رساند  
 آئینه ئی بدست د عا میتوان رساند  
 بی مرگک بنده ار بخدا میتوان رساند  
 مکتوب اسخو ان بهما میتوان رساند  
 آ بی بیا غبان حنا میتوان رساند  
 از خاك ما چمن بجایلا میتوان رساند  
 این يك دماغ درهمه جا میتوان رساند  
 از ما سلام گل بوفا میتوان رساند  
 گر دخو داند کی بهو میتوان رساند  
 چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند  
 خاکستری کز اخگر طبعم د مانده اند  
 بر روی خاق دامن ترکم نکانده اند  
 چون شمع ریشه ئی همه در سردوانده اند  
 دستی است گرامید سلامت فشانده اند  
 بر ما همین پیام نسلی رسانده اند  
 ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند  
 هر جا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مکز ز پاس دل

آئیه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آن جهان جاوه یک عالم نقاب افتد  
 بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی  
 مریض عشق تد بیر شفا را مرگک میداند  
 دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها  
 فسون گریه عشاق تا ثیرد گردارد  
 د را فتادن بروی یکد گرد و راست از آگاهی  
 کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیداشد  
 با فسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم  
 دران وادی که من از شر مرعنائی عرق دارم  
 نمی جوشند گوهر طینتان باموج این دریا  
 بخود پرداختن هم بر نمیدارد دماغ اینجا

که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد  
 کتان چندا نکه تارش بگسلدد رماه تاب افتد  
 ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد  
 نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد  
 بفریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد  
 زمزگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد  
 بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد  
 اگر حرفم بخاك افتد دعاها مستجاب افتد  
 چو ابر از خاك هر گردی که برخیزد در آب افتد  
 برون می افتد از خط نقطه ئی کان انتخاب افتد  
 صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

چه امکا نست بی تاثیر افسون محبت را  
باین هستی ز اسباب دگر تهمت مکش (بیدل)

بروی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند  
نفس بدل شکند بال اگر رمذ ز طیدن  
نشست و خاست نمیگردد از سپند مکرر  
خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث  
غرور خلق نیفرایخته است گردن نازی  
ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان  
دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی  
بدشت چیندا گر خوی بد بساط فراغت  
توان برمی از آفات کرب کسب حلاوت  
دور و ز شبهه هستیست انفعال تماشا  
بهوش باش که یاد در کاب عرصه فرصت  
طلب مسام طبعی که در هوای محبت  
ز طاقت است که ما میکشیم محمل رحمت

صد ابلند کند گر شکست خاطر (بیدل)

ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

بروی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد  
گاهی چون طفل اشک من در آغوش نگه غلطد  
اگر گویم ز زلف خود رهایی دد دل ما را  
بگناه خنده شکر ریزد از چاک دل گوهر  
بیاض صدف کافور را در مشک تر پیچد  
گاهی چون سبزه مزگان بدامن نظر پیچد  
چو زلف خود سر هر موز صد جا بشیر پیچد  
بوقت خاموشی موج گهر را در شکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او (بیدل) که می ترسم

عنان تو سن ناز از طریق مهر در پیچد

پرها چه کند بخت اگر گرد گرگون شد  
دراهل مزبله کسب کمال کنا سبست  
جانور حرص پس از مرگ نیز در کار است  
فسانه تو اگر موجد عدم نشود  
بگفتگو مدها ز کف حضور جمعیت  
دلایل عزت موج گهر خموشی بود  
حصول آبله پامزدی سرو پایست  
اطاقه است دم ماکیان چو واثون شد  
نبا یدای نه همه مقبول عالم دون شد  
هزار گنج نه خاک ملک قارون شد  
مهرن است که لیلی نماد و مجنون شد  
عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد  
بسکته ساخت نفس تا کلام موزون شد  
کفیل این گهرم سعی کوه و هاون شد



عروج عالم اقبال بیخودی دگر است  
نوا ای ساز ز عونت قیامت انگیز است  
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت  
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمارید

بگردش آنچه زرنکم پرید گردون شد  
بخد مت رگت گردن نمیتوان خون شد  
عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد  
که تاب حشر نخواهد شد آنچه کنون شد

بران ستمزده (بیدل) ز عالم او هام  
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد  
نصیبه دل روشن بود کدورت دهر  
چو غنچه وانمودند بی گره گشتن  
بیا که بیتو به بزم از ترانه ای حزین  
ز خاک کویتو مشق نرا کتی دارم  
گذشت فرصت وصل و ز نارسائی وهم  
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیا ز  
بدوق پرورش و هم آب میگردیم  
دل عبرت دل صبح نادمیده بسست  
هجو مسایه گل دامگاه راحت نیست  
ز بس بکشت حسد خرمن است آفتها

که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد  
همین بخانه آئینه زنگ میبارد  
که رنگ امن بد لها ی تنگ میبارد  
دل شکسته ز گیسوی چنگ میبارد  
که بوی گل بد ما غم خدنگ میبارد  
نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد  
شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد  
سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد  
که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد  
برین چمن همه داغ بلنگ میبارد  
د میکه تیر نیا رد تنگ میبارد

زد ام حادثه (بیدل) رهایی امکان نیست

که قطره تو بکام نهنگ میبارد

بسر م شو رتمنا ی تو تا می پیچد  
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی  
عالم از شکوه نو میدی عشاق پراست  
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران  
پیر گردید هام و از خودم آزا دی نیست  
کس ندانست که با این همه بیتا بی شوق  
صد عجز خودم از شبنم من هیچ مدرس  
وحشتی هست درین دشت که چون رشته شمع  
دل بغفلت نه و از رنج خیالات برا  
میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال  
ناله تحریر مضامین تمنای تو ام

دود در ساغر داغ چو صدامی پیچد  
این کعبه یست که در گردن مای پیچد  
نار سانا له ما در همه جامی پیچد  
نفس پوچ در آئینه چرا می پیچد  
حلقه زلف که بر قد و تا می پیچد  
رشته سعی نفسها بکجا می پیچد  
بوی گل نیز مرا رشته بیا می پیچد  
جاده بر شعله آواز درامی پیچد  
عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد  
گرد باد ی که بدشت دل مای پیچد  
خا هشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره از عریده (بیدل) نبود مفلس را

بسعی یا س نفس خا مشی بیا ن گردید  
درین زمانه ز بس طبع د و ن رواج گرفت  
گهر بعلت خود داری از محیط جداست  
چو شعله وحشت ماحیله سا ز عا فیت نیست  
بهار چشم مک رنگی نیاز وحشت داشت  
در ان بساط که دل محمل طپش آراست  
چو صبح نیم نفس گرز زندگی باقیست  
بروز گار مثل گشت بی زبانی و من  
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق  
چو طفل اشک مپرس از رسانی و طبعم

سرو از بی ثمر بها بهوا می پیچد

بخود شکستن دل سر مه و فغان گردید  
عنان کسب کمالات سوی نان گردید  
نبا ید این همه بر طبعها گران گردید  
بهر کجا پرمار یخت آشیان گردید  
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید  
شکستن چرس اشک کاروان گردید  
برون ز گرد کدورت نمیتوان گردید  
نخوشی آنهمه خون شد که داستان گردید  
بقدر گردش رنگ من آسمان گردید  
ز خود گذشتم اگرد رس من روان گردید

عدم سراغ جهان تخیرم (بیدل)

غبار من بهوای که ناتوان گردید

چون حنارنگ از گرانی سایه پیدا می کند  
نسخه و جمعیت مارا که اجزا میکند  
وسعت دامان داغ ایجاد صحرای میکند  
ای جنون رحمیکه مارا هوش رسوا میکند  
چشم برهم بسته حل این معما میکند  
گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند  
رنگ صها در نظرها کار مینا میکند  
عاقبت خمیا زه نقش کف پا میکند  
حاجت مارا روانو میدی ما میکند  
آه مارا ریشه تخم ثریا میکند  
بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند  
یک شکستن صد کلید از قفل انشا میکند  
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

یاد گردانند اگر داشت ته بهاه و اند  
کز قد خم بستم سایه آن ابر و ماند  
تیغ جرأت سپرا فگند و خم باز و ماند  
چینی مجلس فغفور شکست و موماند

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا میکند  
گر نه باد صبح چین طاره ات و میکند  
عضو عضوم بسکه میباید بسود ای جنون  
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد  
نسخه هستی ز بس دقت سواد افتاده است  
جنس درد یکسی کم نیست در بازارها  
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است  
دید همارا خمار شوخی و رفتار او  
چون شود بی حاصل معلوم مطلب حاصلست  
گر چنین بالدهای پرفشانیهای شوق  
در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است  
سنگ بر تدبیر زن کار کس انیجا بسته نیست  
رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خویش است و بس

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکر و ماند  
زندگی رفت ولی پاس و فارا نا زم  
چون مه نوهمه را پیش کماند ارقضا  
تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست

همه رفتند ازین باغ و طالب در کار است  
باز میداردت از هر زده وی کسب کمال  
گردن از جیب چه تصویر برارم یارب  
ای حباب آئینه حسن و قار تو حیاست  
همچو عکسی که برد سادگی از آنها  
فوت فرصت ایمی نیست که زایل گردد

آنچه از فاخته ها ماند همین کوکوما ند  
نافه چون پخته شد از مهرهی آهوما ند  
رنگ در خامه نقاش سرزا نوماند  
چون عرق ریختی از چهره نخواهد روماند  
هرچه در طبع تو جا کرد تورفتی اوماند  
رنگها رفت و به تشویش دماغم بوماند

من گم کرده بضاعت بیچه نازم (بیدل)

دلکی بود ازین پیش دران گیسوما ند

بسکه در ساز صفاییشان حیا خوا بیده بود  
کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من  
از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر  
با همه عبرت ز توفیق طلب مانند یم دور  
ما گمان آگهی بردیم ازین بیدان نشان  
عذرها شد انفعالی غفلت از دل میکشیم  
سرکشی کردیم ازین غافل که آثار قبول  
زندگی افسانه نیرنگ مژگان که داشت  
فتنه خوئی از تکلف کرد بیدارم بپا  
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد  
سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله

موی چینی رشته بست اما صد اخوا بیده بود  
کاروان در گرد آواز در اخوا بیده بود  
درد اع هر نفس صبح جز اخوا بیده بود  
چشم مالیدیم اما پای ماخوا بیده بود  
ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوا بیده بود  
این ستمگر ساعتی از ما جدا خوا بیده بود  
در تواضع خانه عقد و تاخوا بیده بود  
هر کرا دیدم درین غفلت سراخوا بیده بود  
حون من در سایه برگ خناخوا بیده بود  
لا غری از پهلویم بر بوریاخوا بیده بود  
هر قدم چشم تری در زیر پاخوا بیده بود

آگهی طوفان غفلت ریخت (بیدل) بر جهان

عالمی بیدار بود این فتنه تاخوا بیده بود

بسکه ز خم کشته نازش تلاطم میکند  
چشم بگشا بر حصول جستجو کا یا جا چو شمع  
پختکان دامن ز قید تن پرستی چیده اند  
هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست  
زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا  
پیش بینی کن ز ننگ حسرت ماضی برا  
د هر لبریز مکافات تست اما کو تمیز  
از ادبگا خاموشی گوش باید و ام کرد  
هر کجا باشد قناعت آبیای اتفاق

هر چه را دیدم درین مشهد تبسم میکند  
نقد خورده هر کس بقدریا فتن گم میکند  
یادها ت از خام جوشی خدمت خم میکند  
آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند  
سعی عبرت با فیء کرم بریشم میکند  
بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند  
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند  
سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند  
پهلوی از نان تهی ایجاد گندم میکند

رحم بر بی مغزیء ماکز که این نقش حباب  
(بیدل) از بس بی نم افتاده است بحرا اعتبار

گر هر از گزرد یتیمها تیمم میکند

مکرر شد غسل سم آفریدند	بشوخی زد طرب غم آفریدند
دو عالم جان بیکدم آفریدند	نثار نازی از اندیشه کل کرد
زخون رفته مرهم آفریدند	بیزخم اضطراب بسمل ما
بهر چا ساز آدم آفریدند	شکست عافیت آهنگ گزیدند
بیک صورت دو گل کم آفریدند	جهان جوش بهار بی نیاز بست
شرار و برق بی رم آفریدند	بهر جا وحشت ما عرضه دادند
شکست ورنگ تو ام آفریدند	گل این بوستان آفت بهار است
پرا فشا ند مرهم آفریدند	به تسکین دل معجز و ح بسمل
برای عرض شبنم آفریدند	به پیری بگریه کن کا ئینهء صبح
که شهرت خاص حاتم آفریدند	کریمان خون شوید از خجلت جود
ز پیشانی مقدم آفریدند	چوماه تو خیم وضع سجود دم

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

دماغت از چه عالم آفریدند

بطرازد امن نازا و چه زخا کساریء ما رسد

نزد آن مژه به بلندیئی که ز گرد سرمه د عا رسد

تنگ و بوی بید ه بک نفس در انفعال هوس نزد

بمحیط مایه شام عرقی اگر بچهار رسد

ب فشار تنگیء این قفس چو حباب غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گرانفس بهوار رسد

ز خمار فرصت پر فشان نه بهار دیدم و نی خزان

همه جاست نشه بشر طآن که دماغها بو فار رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

ب سراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بمار رسد

بگشاد دست گرم قسم که درین زیا نکدهء ستم

نرسد به تهمت بستگی زد ری که نان بگد ا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفاسی

مژه بر هم آورم از حیا که برهنهئی بقمار رسد

مگذر ز خاک صیت سخا که سحاب مزرعه و وفا  
بفتادگی شکند عصا که فتاده ئی بعصار رسد

بدعای از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان  
که ز آبیاریء یک نفس سحری بشوونما رسد  
بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی  
مد و آنقدر بر به هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من  
در صبر می زخم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد  
سر رشته طرب آگاهان به بها رمیکشد از خزان

تو خیال (بیدل) اگر کنی ز تو بگذرد به خدا رسد

زند خاکسترش دامن که آتش سرنگون گردد اگر تغییر رنگی گل کند باغ چنون گردد الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد که سقف خانه ئی فرها د آخر بیستون گردد که بهر دانه چند آسیای ما بخون گردد برین دریای آراید قدح گرواژگون گردد توفارس نیستی و رنه چرا مرکب حرون گردد ترحمهاست بر مردی که چیزی را بزبون گردد دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد ز کمال تیره روز آتش خوردن لاله گون گردد برد در دل صد امید و بنومیدی برون گردد	بعبرت سرکش آراموی پیری رهنمون گردد ز خود داری عبث افسرد گیها میکشد فطرت گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را جهانی میکند چنان لیک جز عبرت که میداند جگرها میگدازیم و ننداریم از طاب شرمی غریق عالم آیم لیک از الفت هستی طبیعت بد انجام افتاد از کم همتهایت مطیع عالم ناچیز نتواند ید همت را ز افراط تعین رونق حسن غذا مشکن فروغ می چهرنگ انشا کند از چهره زنگی ندامتها را برام نفس دارم که هر ساعت
--	---

با فسون بقا عمر یست آفت میکشم (بیدل)

ازین جوی ندامت خورده ام آبی که خون گردد

ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی میرود خوشد لیهایت بگرد رنگ کاهای میرود همچو موج از چنگ این قلابهای میرود نگهت گل هر طرف گردید را می میرود رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود موج ما از خود بدوش کج گلاهی میرود چون شود خاکستر از آتش سپاهی میرود	بعد ازینت سبزه خط در سپاهی میرود میشود سر سبز این باغ پامال خزان با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلیهست چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان جان به پیش چشم بینا کت ندارد قیمتی سرخوش پیمانها ناز محیط جلاوه ایم نیست صابون کدورت های دل غیر از گداز
---	---

صیقل ز نگار کلفتها همین آه است و بس      ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود  
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل      خون من تا دامت خواهی نخواهی میرود

از خطا و دمزن (بیدل) که این حرف غریب

بر زبان خامهء صنع آهی میرود

بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد

شیخون بهمر خضر ز نم که نفس شراب سحر کشد

نشد آن که از دل گرم کس بتسلی نی کشد م هوس

بطیم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نگرفت گرد نه آسمان سر راه هر زهره خرامیم

مگر مامل نقش پا مژه نی به پیش نظر کشد

دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب و عزتی

که فلک پرشتهء گوهرت بکشد ز حلقه اگر کشد

ز لب فصیح و فایان بحدیث کین ندی زبان

ستم است حنظل اگر کشی بترا زوئی که شکر کشد

نپسند ای فلک آنقدر ز خلل طبیعت و حشمت

که چو مو جم آبله های پا غم انفعال گهر کشد

ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم

مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد

بحد یقه نی که شهید او کشد انتظار مرا داد

چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه نی به ثمر کشد

بسجود در گهش ای عرق توزی نمی منما تری

که نمباد سعی جبین من بفشارد من تر کشد

نظری چو دانه د رین چمن بخیا ل ریشه شکسته ام

بنشینم انهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد

سرو برک همت میکشی زد ماغ (بیدل) ما طلب

که چو شمع از همهء عضو خود قدح آفریند و در کشد

به نرعیء سخن از گوهر آب می ریزد

چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد

غبار شب ز دل آفتاب می ریزد

کتان شسته همان ماهتاب می ریزد

بگرمیء نگه از شعله تاب می ریزد

طراوت عرق شرم را تماشا کن

صبا بدامن آنزلف تازند دستی

صفای خاطر ما آیینا ز جلوهء اوست

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی  
زموج خیز غنا کوه و دشت یک دریاست  
بدوق راحت از افتاد گوی مشرغافل  
بعجوز خاک نشینان سراغ گوهر راز  
ذخیره دل روشن نمیشود اسباب

چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد  
خیال تشنه آب ماسراب می ریزد  
که لغزش مژه ها رنگ خواب می ریزد  
که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد  
که هر چه آینه گیر در آب می ریزد

ز مام کار به تعجیل نسپری (بیدل)

که بال برق شرار ازشتاب می ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می لا فند  
مباش غره انصاف کاین نفس با فان  
تهانگری که دم از فقر میزند غلط است  
تهیه سپر از احترا زکن کا روز  
سخن چه عرض نجات دهد در آن محفل  
غرض صحبت اگر پاس آبرو باشد  
در بهشت معانی بروی شان مگشا  
بعالم پوچ چو چهل مرکب اند بسیط  
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری  
تمام بیهوده گویند و نازکی این است  
ازین خران مطالب مردمی که چون گرداب

چو خط بمعنی خودنا رسیده حرافند  
به پنبه کاری مغز خیال ند افند  
بموی کاسه چینی نمدمی با فند  
بقطع هم بد و نیک زمانه سیافند  
که سیم وزر نسیان هم چو جود و لا شرافند  
حذر کنید که ابنا ی جا ه اجلا فند  
که این جهنمی چند ننگ اعرافند  
بفطرت کشفی در سگاه کشافند  
که یک قلم بخم و پیچ سر کشتی کافند  
که چشم بر طمع ریشخند انصافند  
بموج آب منی غرق تالب نافند

بخاک تیره مزین نقد آبرو (بیدل)

درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود  
ز ناتوانی شبهای انتظار مهرس  
گذشتم از سر هستی بهمت پیری  
بهیچ جا نرسیدم ز پر فشانی جهد  
خوش آن نشاط که از جاذبه دم تیغ  
من از فرسوده دلی نقش پا شد موزنه  
گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی  
فغان که چاره بیتا بیم نیافت کسی  
چه نقشها که نیست آرزو بفکر وصال  
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل)

غبار گشتم اظهار سخت جانی بود  
نفس کشیدن من بیتوشخ کمانی بود  
قد خمیده پل آب زندگانی بود  
چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود  
چو اشک خون را بی قدم روانی بود  
بطالع کف خاک من آسمانی بود  
مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود  
برنگ ناله نی درد مستخوانی بود  
خیال بستن من بیتو کلالک مانی بود  
چو صبح خنده زخم نمک فشانی بود



بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند  
 چه شیشه و چه پری خانهازاد حیرت ماست  
 ز عیب پوشی و بنا ی روزگار مهرس  
 فریب صلح مخور از گشاده روی خلق  
 بوا دیئی که طلب نارسای مقصد اوست  
 نوای پرده و اینا بی نفس این است  
 تو هر شکست که خواهی بدوش ما بر بند  
 زو هم بر سر مینای خود چه میارزی  
 به بستن مژه انجام کار شد معلوم  
 حباب نیم نفس با نفس نمی سازد

شکسته اند برنگی که عالم رنگ اند  
 بآرمیدگی دل که بیخودان سنگ اند  
 یکی گر آینه پر دخت دیگر از رنگ اند  
 که تنگ حوصلیگبهای عرصه جنگ اند  
 بهوش باش که منزل رسیدگان رنگ اند  
 که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگ اند  
 و فاش شده حریفان طبیعت رنگ اند  
 شنو ز شیشه گران در شکن سنگ اند  
 که آب آینهها جمله طعمه زنگ اند  
 ز خود تهی شدگان بر خود اینقدر تنگ اند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)

تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضا لی قدح بدست نگیرد  
 بسیار با دل خرسندی از جهان تعین  
 برنگی آینه پردازده که تا بقیامت  
 گشاد دست و دل است آنچمن طرازی و مشرب  
 دگر امید چه دارد بصید گاه تخیل  
 کجاست جز سز تسلیم ما بر او محبت  
 بصید گاه طالب مگسل از رسائی و همت  
 ندید قطره ز قعر محیط غیر فسر دن

نمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد  
 که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد  
 جریده ات چو عدم نقش هر چه هست نگیرد  
 کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد  
 کسیکه ماهی بحر گمان بشصت نگیرد  
 فتاده نی که کسش جز غبار دست نگیرد  
 که غیر عقد و دل رشته چون گسست نگیرد  
 چه ممکن است که دل ز جهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)

که مشق خامه سعی نفس نشست نگیرد

بنا ی حرص بمر آج مدعا نرسید  
 دماغ جاه بکفایت حضور نساخت  
 نفس بفهم پیام ازل نکر دوفا  
 ندامت است چمن سازنویها را مید  
 شکست چینی دل بر فلک رساند ترنگ  
 ادب پرستی ازین بیشتر چه مید شد  
 غرض رساندن پیغام نارسائی بود  
 چو یاس مرجع امید نارسا یا نیم

گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید  
 بسر بانندی این باها و انا نرسید  
 رسیده بود می اما دماغها نرسید  
 چهرنگ بست بدستیکه این حنا نرسید  
 وای چشود بگوش من این صدا نرسید  
 دوچار او نشد آینه تا بما نرسید  
 رسید قاصد ما هر کجا دعار نرسید  
 بما رسید تلا شیکه هیچ جا نرسید

مرا از غیرت تحقیق رشک می آید

ز صبح هستی ما شب نمی بهار نکرد

بساط علم گر و تازی عدل لایل داشت

بفطر تیکه بهر کس رسید و آن رسید

بخند هر رفت گل و نوبت حیا نرسید

خند نگشت کس بنشان تا نشد خطا نرسید

ز کارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)

جز اینقدر که کس اینجایا انتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیداد

شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من

کمند همتم گیرائی دارم که چو گردد و ن

بد امان قیامت پاک نتوان کرد مژگانم

که دارد طاقت سنگ تراوی علم بودن

دم تفریرا گرگاه نفس دزد مکن عییم

سواد راست بینی کرد نیست ای بیخبر روشن

بسایمان لباس از سعی رسوائی تبرا کن

حذر رکن از شگفتن تانبازی رنگ جمعیت

درین عبرت فضا تا کی بساط کرو و فرچیدن

زهین خانه خورشید جز گردد و ن نمیداد

خیال موی چینی در سر دجنون نمیداد

سر من نیز از فترالك من بیرون نمیداد

نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیداد

کم چندا نکه از من هیچ کس افزون نمیداد

بطور اهل معنی سگته ناموزون نمیداد

خط تر ساهم اینجایا نقد را ژون نمیداد

عبارت جز گریبان چاک می مضمون نمیداد

جرا حتما جز آغوش و داغ خون نمیداد

زمانی بیش گر دسیل در هامون نمیداد

زرو مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)

تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیداد

به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود

چه رنگها که ندادم بیاد پیمائی

نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی

هنوز آن بیری از سنگ فرق شیشه نداشت

بکام دل نگشودیم بال پروازی

پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم

بخالك راه تو یکسان شدیم و منفعلیم

طراوت گل اظهار شبنمی میخواست

علم بهر زه درائی شدیم ازین غافل

تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت

جهان گذرگاه آئینه است و ما تقسیم

خیال هستی موهوم سگته خوانی بود

بها رشمع درین انجمن خزان بود

همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

که دل شرر کند چشمک نهانی بود

چو رنگ هستی عما گرد پر فشان بود

که بار ما همه برد و ش ناتوانی بود

که سجده نیز درین راه سرگرانی بود

زخمت آب نگشتن چه زندگانی بود

که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود

گهر میدان ما پاس بیکرانی بود

توهم چو مانفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما

چو وار سید یقین ها همه گمانی بود

بوالهوس از سبکسری حفظ سخن نمیکند  
 لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف  
 قطره محیط می شود چون ز سحاب شد جدا  
 هستی بخود گداز من شمع شرربها نه ایست  
 خون امید می خورد ببتو دل شکسته ام  
 بسکه هوای غربتم چون نفس است دلزشین  
 نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت  
 پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن  
 دیده بصد هزارا شک محو نثار مقدم است  
 منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان  
 از عز بی بطیع خود جمع مکن مواد ننگ  
 ناله بشعله میطید حلقه داغ گو مباش  
 زخم تو آنچه می کند با دل خستگان عشق  
 سایه دور از آفتاب مغنم خود است و بس

در قفس حبابها باد وطن نمیکند  
 گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند  
 روح زوهم خود عبث ترك بدن نمیکند  
 لب کسی نگاه گرم جانب من نمیکند  
 طره سرکشت چرا یاد شکن نمیکند  
 جوهر من در آئینه فکر وطن نمیکند  
 هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند  
 مرده صفت چراغ ما سر بکفن نمیکند  
 آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند  
 بلبل اگر بخون طید غنچه سخن نمیکند  
 شوهر خویش می شود مرد که زن نمیکند  
 شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند  
 صبح نسکرده با هوا گل بچمن نمیکند  
 طالب وصل او شدن صرفه من نمیکند

نیست دمی که شاه وارد رخم فکر زلف یار

(بیدل) سینه چاک من سیرختن نمیکند

بها رحیر تست اینجا نه گل نی جام میخیزد  
 خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد  
 دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب  
 چه امکان است صید خاکساران فنا کردن  
 بطوف مدعای چون ناله عربان شو که عاشق را  
 هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن  
 ز نادانی حباب باده می نامند بیدردان  
 نفس در دل شکستم شعله زد دود داغ من  
 رمیدن بر نمی تابد هوای عالم الفت  
 درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری  
 دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شو وقت

ز هستی تا عدم یک دیده باده ام میخیزد  
 که جوش الامان از جان خاص و عام میخیزد  
 که آب از آینه چون اشک بی آرام میخیزد  
 براه انتظار ما غبار از دام میخیزد  
 فسد دنیا ز فکر جامه احرام میخیزد  
 که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد  
 بدیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد  
 هوا در خانه می دزد غبار از بام میخیزد  
 چو جوش سبزه گرد این بینا بان رام میخیزد  
 اگر یک دانه افتد بر زمین صدام میخیزد  
 شررا و لقدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سرا پا حسرتم (بیدل)

نفس تا بر لبم آید صدای جام میخیزد

بها رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند

صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بیند

گریبان چاک زن شاید تمیزی واکند چشمت  
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد  
تجرب توام خورشید میباید درین گاشن  
مقلد از تجرد بر نیاید با سبکرو حان  
جهان عبرت نمیخواهد بحکمناز خود بینی  
پرافشا نیست موهومی ولی چشم تا مل کو  
بسیر این بهار از عیش مهجوران چه میپرسی  
درین محفل هزار آئینه ام آمد به پیش ما  
چسازم کز گریبان شعله واری سر برون آرم  
رعونت خاک لیسدتا کنی فهم مال خود

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)

تلاش روزی عکس چشم پرویزن نمی بیند

که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند  
زخود هرگاه دل بر خاست افتادن نمی بیند  
گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند  
کمالات مسیحا دید و سوزن نمی بیند  
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند  
تلاش ذره ما هیچ جا روزن نمی بیند  
جدائی جز بچشم زخم خندیدن نمی بیند  
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی بیند  
ز همت آتش افسرد و ام دا من نمی بیند  
که پیش پاکس اینجایی خم کردن نمی بیند

بکارگاه فضولی چه خند ها که ندارد  
هزار بام تعین بیک هوا که ندارد  
بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد  
زرنگ و بوهمه دارد مگر وفا که ندارد  
نسته پای کسی جز همین حنا که ندارد  
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد  
پنای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد  
بهار دامن آنچلو از کجا که ندارد  
بگوش کس چه رسد کس آن صدا که ندارد  
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد  
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمی عدل رسد ز کوشش (بیدل)

نفس بخا نه آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح د مید و میماند  
نسیم عیش اگر میوزد درین گلش  
بهر چه دیده گشودیم موج خون گل کرد  
بیا که بیتو بچشم قرم هجوم نگاه  
زعجزا اگر سر طوما رشکوه بگشایم

نفس بو حشت صید ر مید و میماند  
بصیت شهر مرغ پرید و میماند  
نگاه ما برگ نیش دید و میماند  
بموج صفحه مسطر کشید و میماند  
نفس بسینه چو خط بر جرید و میماند

که جارویم که دامن سبی بسمل ما  
چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود  
بنار سائی پرواز رفته ام از خویش  
قدح بدست خمستان شوق کیست بهار  
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما  
بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت  
زن سخته و وجهان درس ما فراموشی است  
مرا بهزم ادب گلفتی که هست اینست

ز ضعف در ته خون چکید میماند  
بها را آبله هم نادمید میماند  
پر شکسته بر نگت پرید میماند  
که گل بچهره ساغر کشید میماند  
بعاشقان گریبان درید میماند  
سر شک ما بدل آرمید میماند  
بگوشش ما سخنی ناشنید میماند  
که شوق بسمل و دل نا طپید میماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)

که فطرت بشر است سید میماند

بها رعیش امکان رنگ و حشمت دیده‌ئی دارد  
اگر چون شمع خواهی چاره در دسرهستی  
تو هر مضمون که میخواهد دلت نذر تامل کن  
ز اسرار لبش آگه نیم لبک اینقدر دلت  
قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نیاگری  
زهستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی  
گراز اسباب در رنجی چرا افکندی از دوشش  
خزان فرسایانند بیهوش اهل وفایا رب  
ز عالم چشم اگر بستی بمنزله گاه راحت رو  
چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی‌بالد  
رضای دوست میجویم طریق سجده میجویم

شگفتن چون گل اینجا دامن بر چیده‌ئی دارد  
گداز استخوانها صندل سائیده‌ئی دارد  
لب حیرت کلان نامه پیچیده‌ئی دارد  
دم تیغ تبسم جوهر با لید دئی دارد  
کف هر خاک این وادی نفس زدیده‌ئی دارد  
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ئی دارد  
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ئی دارد  
که این گلزار رنگت گردد دل گردیده‌ئی دارد  
نگه در لغزش مرغان ره خوانیده‌ئی دارد  
جنون ناتوانان شور آرمید دئی دارد  
سرتسلیم خوبان پای نا لغزیده‌ئی دارد

بهر آئینه زنگار دارد گرد آمد کمین (بیدل)

ز مرغان بستن ایمن نیست هر کس دیده‌ئی دارد

بها ر میرود و گل زباغ میگردد  
نوای بلبل و آواز خنده گلها  
گدورتی که ز اسباب چیده بردل  
بجستجوی چه طلب شکسته‌ئی دامن  
کسی بجای نکنی بی اثر چه چاره کند  
فریب جلوه طاعوس ز بز چمن نخوری  
مخالفت هم ازین دوسته انغمیت گیر

پیا له گیر که فصل دماغ میگردد  
بدوش عبرت بانگ کلاغ میگردد  
سیاهی‌ئی است که آخر ز داغ میگردد  
غبار خود بهم آور سراغ میگردد  
فراغها بتلاش فراغ میگردد  
غبار قافله سالار داغ میگردد  
دوروزه صحبت طوطی وزاغ میگردد

شرب بصفحه زن و فرصت طرب در یاب  
ز قید لفظ برام معنی معجزد باش  
شب سحرانه ست بی چراغ میگردد  
می است نشه دمی کزایاغ میگردد  
مگوپیام قناعت بمنعمان (بیدل)

غریق حرص زپل بید ماغ میگردد

بهر جا باغبان دریا دستان تالك بنشانند  
بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشانند  
برفع تلخی ایام با بدخون دل خوردن  
صبا گر مرهم شبتم نه در روی زخم گل  
درین گلشن نهال ناله دارد نو برداغی  
خیال طره حور است زاهد را اگر بر سر  
دمی چون صبح می خواهم قفس بردوش پروازی  
چو عشق آمد خیال غیر رخت از سینه می بادی  
شکار زخمیم بیتا بیم دارد تما شائی  
اگر چرخ تو از شکر از مکرش مباحش ایمن  
نصیب دانه نبود زایا غیر از پریشانی  
اگر از موج گوهر میتوان زد آب بر آتش  
بساز عاقبت چون شعله ند بیری نمی یابم  
چو گل پر میز نم در رنگ و از خود بر نمی آیم  
برنگت قطره با هر موج دارم نقد ایشاری  
تعبیر گر نپر دازد بضبط گریه عا شق  
طرب خواهی نفس در یاد دژگان نش بدل بشکن  
صفای باد هه تحقیق اگر صیقل زند ساغر

بگو تا بهر زاهد یکدو تا مساواك بنشانند  
گهر را ضبط خود در عقده مساك بنشانند  
مگر صهیبا خما رو هم این تریاك بنشانند  
زخار متش عمری گریبان چاك بنشانند  
گل ساغر تو اند چید هر کس تاك بنشانند  
ز بهر زلف حوران شانه از مساواك بنشانند  
چو گل تاکی سپهرم در دل صد چاك بنشانند  
شکوه برق گرد یکجهان خا شاك بنشانند  
مبادا جوش خونم الفت فتراك بنشانند  
کمان چون تیر را در بر کشد برخاك بنشانند  
غبار خا طرم کی گردش افلاك بنشانند  
عرق هم گرمی آن روی آتشناك بنشانند  
زخود برخاستن شاید غبارم پاك بنشانند  
مرا این آرزو تاکی گریبان چاك بنشانند  
مبادا گوهرم در عقده مساك بنشانند  
غبار عالمی از دیده نمناك بنشانند  
تواند جام می برداشت هر کس تاك بنشانند  
برون چون زنگت از آئینه ادراك بنشانند

بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)

مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشانند

بهر جا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد  
نگردد دضعف پیری مانع بیتابی شوق  
فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا  
زالفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها  
چو گیرد خود نمائی دامت سازندامت کن  
فریب آب نتوان خوردن از آئینه هستی  
بموج يك عرق صد آسپای رنگ میگردد  
نوا از پانینتد گرنی ما چنگ میگردد  
پری در شیشه دار دخال ما گرسنگ میگردد  
نفس اینجا زلب نگذشته عذر رنگ میگردد  
خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد  
گرام و زش صفائی هست فردا زنگ میگردد

دماغ و هم سرشار است در خمخانه امکان  
ند انم نبض موجم یا غبار شیشه ساعت  
جانم جامه واری دارد از تشریف عریانی

میء تحقیق تاد رجام ریزی بنگ میگرد  
که راحت از مزاج من بصدف سنگ میگرد  
که گریک رشته بر رویش فزائی تنگ میگرد

دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن نگذرد (بیدل)

که این گسهر بیکدم آرمیدن سنگ میگرد

بهر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد  
درین بزم کدورت خیز عشق چه حلاوت کو  
بمحویت محیط هر چه خواهی میثاق نگشتن  
نفس در خون بسم غوطه داد جزای امکانرا  
کیاب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها  
نمی چیند ز سیر لاله و گل خجالت شوخی  
خیمه موج می از نسبت نیرنگ ابرویت  
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی  
بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم  
هوای بیش نتوان یافت از سحاب اینجا  
بحیرت گوش نه کز پرده دل واکشی رمزی  
بسودن رفت سرتاپای موج از شرم پیدائی  
اثرهای تعلق نیست مانع حشمت ما را

حلاوت خانهء دنیا بگس در انگبین دارد  
بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد  
فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد  
رنگ بیتابیء آشفته گان خالصیت این دارد  
خند نگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد  
درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاکبین دارد  
شکست توبهء ماد رشک آستین دارد  
که گردی بیش نبود در کاهفت با زمین دارد  
مرا هر حلقهء این دام در زیرنگین دارد  
تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد  
زبان جوهر آینه آهنگ حزین دارد  
ضعیفی تا کجا ما را اندامت آفرین دارد  
قفس تا نالهء امن برزند صدر رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)

چمن هم از رنگ گل چین کلفت بر چین دارد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد  
مباش بیخبر از دس بی ثباتیء عمر  
صفای دل کاف اندود گفته گو میسند  
ز تنگنای جسد عمرهاست تا ختم ایم  
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخیء اوست  
خوشم بیا دخیایکه گلین چمنش  
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد  
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهء اوست  
مخور ز شیشهء گردون فریب ساغر امن  
زیبقراریء خود سیل هستیء خویشم

نگد از شرم پرویم گلاب میریزد  
که هر نفس ورق زین کتا ب میوزد  
نفس بر آتش آئینه آب میریزد  
هنوز قامت پیری رکاب میریزد  
چو غنچه خون مراد رنگاب میریزد  
گل نظاره در آغوش خواب میریزد  
محیط آب رخی از سحاب میریزد  
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد  
که سنگ رفته بجای شراب میریزد  
چو اشک رنگ بنا می من آب میریزد



بحرف لب مگشانا توانی ای (بیدل)

که آبروی نفس چون حباب میریزد

\*\*\*

به که چندی دل ما خا مشی انشا باشد  
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهایت  
گوشه بیخبری وسعت دیگر دارد  
بردل سوخته ام آب میاشای نم اشک  
نار سائی قفس تهمت افسرده دایست  
طلب افسرده شود دهمت اگر تنگ فضاست  
یارب اندیشه قدرت نکشد دامن دل  
بگدازد که در انجمن یاد وصال  
نسخه جسم که بر هم زدن آرایش اوست  
شعله ها زیر نشین علم دود خود اند

جرس قافله بی نفسیها باشد  
کف افسوس خموشی لب گویا باشد  
گرد آسوده همان دامن صحرا باشد  
برق این خانه میاد آتش سودا باشد  
مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد  
طیش موج باندازه دریا باشد  
زنگ این آینه ترسم بد بیضا باشد  
دل اگر خون نشود داغ تنها باشد  
کم شیرازه پسندید گرا جزا باشد  
چه شود سایه ماهم بر ما باشد

تو و نظاره نیرنگ دوعالم (بیدل)

من و چشمی که بحیرانی خود و باشد

پهلوی چرخ میزند امروز جا ه عید  
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین  
گویا بوصف قبله معنی نوازماست  
آن قبله که جانب محراب ابروش  
صبح و فاسرشته لب مهر پرورش  
هر چند از هلال رقم کرد روزگار

کج کرده است باز مه نو کلا عید  
یارب بر آستان که افتاد راه عید  
این مصرع بلند فلک دستگاه عید  
خم دارد از هلال غرور نگاه عید  
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید  
در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجالت تسلیم (بیدل) است

تا آسمان نشان لب عذرخواه عید

بیا ای شعله تا دل فال و صلی از تو بردارد  
تماشاگاه معدومی زمن چیده است سامانی  
بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم  
بیوی مژده و صلت دل از خود رفته است اما  
نجوشد منت غیر از ادای مدعی من  
بنومیدی هوس آواره صد گلشن میدم  
بهم چسپیدن بزرگان بکنج فقر میگوید  
توازی کیفیت اقیانوس فقر آگه نهی و رنه

که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد  
که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظردارد  
مگر سعی شررا این کوه را از خاک بزدارد  
چنان نام تو میبرد سد که پند ارم خبر دارد  
بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد  
من و وامانده پروازی که در هر رنگ بردارد  
که نی هر چند صرف بو را گرد دنگر دارد  
طنسم بیدری از هر طرف آیند در دارد

بهار جاوه از کف مبرود فرصت غنیمت دان  
نگه در چشم آهوا آب شد از رشك قربانی

نواى قمری و بلبل مکر رشد درین گلشن  
تواکنون ناله کن (یدل) که آهنگت اثر دارد

بیا دآستانت هر که سر بر خاک میمالد  
گهر حل میکند یا شب نمی درپرده می بیزد  
امل افسون بیبا کیست درء رتگهء مکان  
سخن بی پرده کم گوئید کاین افسانه عبرت  
بنوق سدره و طوبی تو هم دندان بسوهان زن  
صفای نامن صبح و زم شبیم چه ننگ است این  
درین گلشن زوضع لاله و گل سیر عبرت کن  
سیه چشمیست امشب ساقی مستان که نذر نگش  
بچندین رنگ ازان نقش قدم گل میتوان چیدن  
مشوا زامتیاز خیر و شر طنبور این محفل

غبارش چون سحر پیشانی افلاک میمالد  
حیا چیزی را ن رخسار آتشناک میمالد  
بقدر ریشه مستی آستین تاك میمالد  
بگوشی تا خورد اول لب بیباک میمالد  
امرا کجانی را باین مسواک میمالد  
فلک صابون همین برجامه های پاک میمالد  
که یلک مؤگان گشودن سینه بر صد چک میمالد  
بجام هر که اندارد نظرت راك میمالد  
برفتارت پر طاء وس رو بر ساك میمالد  
که عبرت گوش هر کس در خور ادراک میمالد

مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند (یدل)

نفس دستی بصد امید برگشت تاك میمالد

بیا دت گردش رنگم بهر جا بار میبندد  
چسان خاموش باشم بیتو کز درد تمنایت  
سجود می میرم چون سایه کلك آفرینش را  
گرفتم تاب آغوش ندانم گردش چشمی  
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا  
با این تمکین شبرین هر کجا ازناز بر خیزی  
پیام عافیت خواهی زامید نفس بگسل  
بنا موس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن  
نمید شد حریف حسن تحقیق از حیا غافل  
گرا زرنگینی بیدادنازت شکوه پردازم  
باین شوقیکه من چون گل به پیراهن نمیکنم

زموج گل زمین تا آسمان زنا ر می بندد  
طپش بر جوهر آئینه موسیقار میبندد  
که سرتاپای من يك جبههء هموار میبندد  
تمنا نقش امید ی با بن پرکار میبندد  
دوروزی خون ماهم گل بدست یار میبندد  
گره در نیشکر پیش قدمت زنا ر میبندد  
ندامت نغمه ساز عبرتی کاین تار میبندد  
ز ششم گلشن ما رخنه اردیوار میبندد  
شکوه برق این وادی مژه ناچار میبندد  
شکست دل پر طاء وس بر منقار میبندد  
سرگرد سرت گردیدنم دستار میبندد

زننگ ابته الم آب خواهد ساختن (یدل)

تعلق نقش مضمونیکه دل بسپار میبندد

پیء اشك من ندانم بکجا رسیده باشد  
زیبت دویدن داشت برهی چکیده باشد

زنگاه سرکشیدن بر خت چه احتمال است  
تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن  
به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم  
بچمن ز خون بسمل همه جا بها رنا زاست  
دل مانند اشته چیزی که توان نمود صیدش  
چه باندی و چه پستی چه عدم چه ماکه هستی  
بم وزیر هستی ما چو خروش سا ز علقاست  
ز طریق شمع غافل مگذرد رین بیا بان  
غم هیچکس ندارد فلک غرور بیا  
بد ماغ دعوی عشق سر بو الهوس بلند است  
همه کس سراغ مطلب بدری رساند و نازید

مگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد  
چه رسد بحالم آنکس که ترانده باشد  
دل چاک بال میزد سحری دمیده باشد  
دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد  
سر زلفت از خجالت چقد رخمیده باشد  
نشنیده ایم جانی که کس آر میده باشد  
شنوا ز کسی که او هم ز کسی شنیده باشد  
مژه آب ده زخاری که بیا خلیلده باشد  
بر بان مدبری چند گله می طپیده باشد  
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد  
من و ناز نیم جانی که بلب رسیده باشد

بهار پرده (بیدل) زدها ن بی نشانش

سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسیانی که گرو تا خته اند  
عاجزی کسب که ال است که یکسر چو هلال  
حسن خورشید ازل در نظرا ما چه علاج  
علمی کو که هوس گردن نازا فرازد  
راحت و وضع تکلف چه خیالست اینجا  
کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما  
از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه  
آستینها همه دست است بقدر تگه لاف

همه چون صبح خمیا زه نفس با خته اند  
تیغ بازان تعین سپر انداخته اند  
سایها آینه از زنگ نپرداخته اند  
بسمای چند بحیرت مژه افراخته اند  
مفت جمعی که به بی ساختگی ساخته اند  
وصل جویان فنا هم قفس ساخته اند  
پرما جمله برون قفس انداخته اند  
خود سران تیغ نیا می بهواخته اند

قدردانی چه خیال است در بنای زمان

(بیدل) اینها همه از عالم نشناخته اند

بیخودی امشب پروبال فغانی میشود  
هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست  
نشئه تسلیم حاصل کن که مشت خاک را  
موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست  
چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست  
رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا  
عاجز مچند آنکه در عرض ضعیفیهای من

گرندارد مدعا باری بیانی میشود  
پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود  
با دهم گر میبرد تخت روانی میشود  
کشتی ما را شکستن باد بانی میشود  
سایه بال پری کوه گرانی میشود  
هر سر مژگان پروبال فغانی میشود  
ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما  
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است  
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست

مغزها آخر ز خشکی استخوانی میشود  
آتش این کاروان هم کاروانی میشود  
بال و پر گرجمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بیدل) بقدر ترك اسباب است بس

سوی او از هر چه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید  
کوفتهائی که توان یم طپش بال افشانند  
ما هم از گشت دیدار گلی میچیدیم  
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ  
کرد آرا م درین دشت طپش خیز گجاست  
وضع نامنهعلی سخت خجالت دارد  
موجم از مشق طپش رفت بطرفان گداز  
عمرها شد عرق آلود تلاش سختم  
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی بکشم  
صورتنا و کش ازدل بکشد جرأت من  
نرگس یاربحال چه نظرها که نداشت

خون شوید آن همه کز خود چمن ایجا د کنید  
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید  
هر کجا آینه ببینید زمایا د کنید  
آنقدر دور متازید که فریاد کنید  
تا بپائی برسید آیه بنیاد کنید  
کاش از هرزه دیها عرق ایجا د کنید  
یک گهر معنی افسرد نسیم ارشاد کنید  
به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید  
نیستم سرو که پا در گلسم آزاد کنید  
بتکلف اگرم خامه بهزاد کنید  
معنی منتخبم بر سر من صاد کنید

من (بیدل) سبق مدرسه نسیانم

هر چه کردید فراموش مرا یاد کند

پرخمیا زه کش وضع جوان میباشد  
نویها رچمن عمر همین خاموشیست  
غفلت از منتظر وصل خیالی است حال  
رهبر عالم بالاست خیال قد یار  
قطع زنجیر ز مجنون توان کردن  
چه خیالیست نوائی ز تمنا نکشیم  
سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما  
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد  
سرتسلیم سبک ما یه به بی قدریهاست  
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم  
کیچ ادا یانه بارباب مطالب سرکن  
چشم تاو اکنی از خویش برون تاخته ایم

حسرت تیر در آغوش کمان میباشد  
گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد  
چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد  
خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد  
موج جزو بدن آب روان میباشد  
که نفس رشته قانون فغان میباشد  
مژه از بیخبری بال فشان میباشد  
سنگ در کارگاه شیشه گران میباشد  
جنس ما را بکف دست دکان میباشد  
گل این بغ ز رنگین قفسان میباشد  
راستی ردل این قوم میان میباشد  
صورت آینه دامن بمیان میباشد

صاف مشربد و زبانی نپسندد (بیدل)

هرچه در دل بلب آب همان میباید شد

\* \* \*

پیر گردد بدم و هستی سبب ننگ نشد  
افتد دل نه همین جایل عزم نفس است  
بی صفا محرمی و خویش چه امکان دارد  
بین خبر سوخت نفس و رنه درین مکتب وهم  
دل هر ذره بصد چشم تماشا جوشید  
صوف و اطلس ز کجایته بر اندام تو دوخت  
شب نیم صبح دلایل است که در عالم رنگ  
گوش بر زمزمه ساز سپندیم همه  
در گریبان عدم نیز روی داشت خیال  
هر چه پوشید جهان غیر کفن یمن نداشت

چون کمان خانه بی بام و درم ننگ نشد  
آبله پای که بوسید که اولنگ نشد  
سنگ تا شیشه نشد آینه سنگ نشد  
صفحه نیست کز آتش زدن ارژنگ نشد  
در طاعوس شد و محرم نیرنگ نشد  
بر هوس جامه عریانی اگر ننگ نشد  
تا نفس آب نشد آینه بیز رنگ نشد  
داغ شد محفل و یک نغمه با آهنگ نشد  
آه از بی نفسیهائی ما چنگ نشد  
ما تمی بود لباسی که باین رنگ نشد

با خیالات بجوشید که در مزرع وهم

بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیری آمد گشت چشم از گریه ام کم کم سپید  
این دم از تعمیر جسم شرم باید داشت  
چاره بخت سیه در عالم تدبیر نیست  
آه ازین پیشم نیا مدوی پیری در نظر  
تا ابد بر ما شکست دل جوانی میکند  
هر چه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است  
ننگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی  
از تلاش رزق خود را در وبال افکند خلق  
هر که ادیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود  
پیش خورشید قیامت سایه معدومست و بس

صبح عجز آمده دندان کرد از شبم سپید  
کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید  
داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید  
چون علم کردم نگون دلم که شد پرچم سپید  
موی چنی در هزارادوار گردد کم سپید  
دوروزد یکی نسب گردد بچشم هم سپید  
مرده را کردند ازین روجامه ما تم سپید  
کرد گندم جاده های لغزش آدم سپید  
شش جهت یک چشم یعقوبست در عالم سپید  
عشق خواهد کرد آخر نامه ما هم سپید

ترك مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص

جز به پشت دست چون ناخن نشد درهم سپید

پیری آمد مانند عشرتها زاندا ز بلند  
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست  
گرد امکان عمرها شده برود بر باد صبح  
معنی عسری که گوش کس بفهمش باز نیست

سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند  
میکند گل پست پست انجام آغاز بلند  
تا کجا چینه نفس این دامن نا ز بلند  
از سپند بزم ما بشنو با و از بلند

غافلان تا بر خط شق القمر گردن نهند  
زیر گردون هر چه شور انگیزخت محو سرمه شد  
حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند  
نغمه د ر خاك خوا با نید این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامگیر نیست

سرو تا گل پا بگل دارد تگک و تا ز بلند

پیریم آخر می و پیما نه برد	باد سحر شمع ز کاشانه برد
دیده سیاهی ز گل و لاله چید	گوش گرانی زهرافسانه برد
شمع جنون آبله پا کرده گم	سربهو لغزش مستانه برد
کشمکش از سعی نفس قطع شد	اره خود آرائی ندانه برد
پاد خطش کردم و دل باختم	سایه دور از کف من دانه برد
هر که درین انجمن حرص و گد	ساخت بخود گنج بویرا نه برد
حسرت دید ارگریبان درید	آینه ما همه جاشانه برد
خواندن اسرار و فاشکل است	مهر شد آن نامه که پروانه برد
دردل ماذوق تماشا نمائند	آه کسی آینه زین خانه برد
قاصد دلبرجگرم داغ کرد	نامه من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان

یکدم از (بیدل) دیوانه برد

پیری و دایع عمر سبکیال و نمود	موی سفید آب بغربال و نمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست	خواهد غبار مانده بدنبال و نمود
جائیکه شرم نم کشد از گیر و دار جاه	نتوان بکوس شهرت اقبال و نمود
ما و من از فسون تعلق بهار کرد	پرواز رنگها ز پروبال و نمود
عشق آنچه خواند در برما زلف و کاکلش	بر زاهدان سلاسل و اغلال و نمود
زان نقطهئی که زد دل معجونش اندخاب	لیلی بجمع لاله رخان خال و نمود
ما را بهر چه عشق فروشد کمال ماست	بسپرد هر متاع و بدلال و نمود
رمز عدم ز هیچ لیبی پرده در نشد	وصف دهان او همه رالال و نمود
کلیکی که گشت محرم مکتوب عجز ما	سطری اگر نمود همان تال و نمود
هر جا چو سایه نامه عبرت گشوده ایم	باید همین سیاهی اعمال و نمود
حیرت بکار دل گری زد که چون گهر	نتوانش نیم عقده بصد سال و نمود

(بیدل) ز عبرتی که در آئینه حیاست

ما را بس است اگر همه تمثال و نمود

بی زنگ درین محفل آینه نمینا شد  
آن دل که تھی باشد از کینه نمینا شد

هر جلوه که در پیش است گردش بقفادر یاب

مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوندد  
حیف است کشد فرصت در دسر مخموری  
بگریش بصد کوثر ارزان نمکنی زاهد

یاران مژه برداریده مفت است فلکنازی  
در کارگاه تجدید یکدست چمن سازیست

هر گوه را زین د ریادارد صدف دیگر

فر دائیء این عالم بی دینه نمیداشد

در کسوت عربانی این پینه نمیداشد  
در هفته میخواران آدینه نمیداشد  
در چار سوی جنت پشمینه نمیداشد

این منظر حیرت را یک زینه نمیداشد  
تقویم بهار اینجا پارینه نمیداشد

دل در کف دلدار است در سینه نمیداشد

گراهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند

چون نسخهء اشعارت گنجینه نمیداشد

سنگ را بیتابیء آه شرر غربال کرد

گرد بادش تا فلک آرایش تبخال کرد

بایل ما طرح متقار از شکست بدل کرد

خواب ما گریه تلخ کرد آواز این خلخال کرد

گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد

الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد

حلقهء قد دو تایم صفر ماه و سال کرد

رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد

صبح ماهم خنده بی بر فرصت اقبال کرد

بیدل انرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعلهء ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است

از شکست رنگ بایده سر بزیر بال کرد

پرد هء دیده و دل فرش ادب باید کرد

ناله را بدرقهء سعی طلب باید کرد

الم بیکسیئی هست سبب باید کرد

گوهر جان بهوس تحفه لب باید کرد

روزها در قدم زلف توشب باید کرد

جزد می چند که ایشا رعب باید کرد

این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

فکر خود کن گرت اندیشه رب باید کرد

هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

بیستون یادی زفرها دندال متفال کرد

از تب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت

ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل

قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل

نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محویأس

گر نیا شد دل دماغ کلفت هستی کراست

قوت آمال در پیری یکی ده میشود

سیر کوی او خیال آینه بی پرد ازداد

خلقی از آرایش جاها نفعال اندود رفت

بی خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب

پیش از باب حسب ترك نسب یابد کرد

کاروانها همه محمل کش یاس است اینجا

با عث گریه درین دشت اگر چیزی نیست

گر شود پیش تو منظور نثار نگهی

جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست

زین تو هم کده سامان دگر نتوان یافت

ترك لذات جهان مفت سلامت شمرد

جیبها موج طربگاه حضور د ریاست

نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است



(بیدل) این انجمن و هم دگر نتوان یافت

در دهم مفت تما شاست طرب باید کرد

\* \* \*

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد  
پاس وقار و سد سکندر بر ابراست  
دنیا را هل جود بخود ناز میکند  
همت بلند دار کز اسباب اعتبار  
در عرصه‌ئی که با فشرده غیرت ثبات  
پایر جهان پوچزد ز ننگ همت است  
بیش است عزم شیر بکا و بلند شاخ  
جز سینه صافی آینه مدعا نبود  
اینجا باب تیغ بخون غوطه خوردن است  
گندم بغیر آفت آدم چه داشته است  
آنجا که چرخ دون کند امدادنا کسان  
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق

بخت سیه بود محک اعتبار مرد  
جز آبرو و چو تیغ نشاید حصار مرد  
زن بنوه نیست تا بود اندر کنار مرد  
بی غیر نیست آنچه نیاید بکار مرد  
کهسار را بناله نسجد و قار مرد  
در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد  
بر خصم بی سلاح دلیری است عار مرد  
هر جانمود جوهر جرأت غبار مرد  
آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد  
یارب تو شکل زن نپسندی دو چار مرد  
حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد  
تا مردی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمن از باب غیرت است

ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران توکز شوق فنا دیوانه اند  
کود لی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست  
غافل از کیفیت نیرنگ حال مباحث  
از محبت پرس حال خاکساران و فدا  
موبهوی دلبران تکلیف زنا را است و بس  
عالم کثرت طلسم اعتبار و حد تست  
گر خطائی سرزد از ماجای عذر بیخود است  
هوش ممکن نیست سرد زد دز فکر نیستی  
زاهدان حاشا که در خلد برین یا بند بار  
این امل فرسودگان مغرور آرا مندرایک  
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار  
دوستان کرام روز بهر آشنا جان میدهند  
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد  
صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر

هر کجا یا بند بوی سوختن پروانه اند  
یکسرا این آئینها در جلوه گاهت شانه اند  
گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند  
کاین غبار آلودگان گنجند یا ویرانه اند  
این قیامت جلوه هاسر تا قدم بتخانه اند  
خوشه ها آئینه دار شوخی یکدانه اند  
تا توانان ننگاهت لغزش مستانه اند  
بی گریبانان این غفلت سرادیوانه اند  
چون عصای این خشک مغزان باب آتشخانه اند  
زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند  
رنگهای این چمن صهیای یک پیمانه اند  
گریفتند احتیاج از خویش هم بیگانه اند  
هر کلیدی را که قلفش بشکند دندانه اند  
یک قلم این خوانا بنا کان مرده افسانه اند

بیقراری در دل آگاه طاقت می شود  
 بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر  
 گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست  
 نفی قدر ما همان اثبات آبروی ما ست  
 ای تو انگر غره آرایش دنیا مباح  
 قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست  
 از ستمیان طربگاه دلیم اما چه سود  
 شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است  
 مجمع امکان که شورا نجمها سازاوست  
 رنگ این با غم ساز عبرت آهنگم میرس  
 نالهائی کافیت گرم قصور باشد سوختن  
 غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباح  
 غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ما ست  
 بسکه مد فرست از پرواز عشرت برده اند

(بیدل) این گلشن بغارت داده جولان کیست

کز غبار رنگ و بو هر سوقیامت می شود

پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد  
 لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس  
 در شهادتگاه بی باکی کم از بسمل نیم  
 هوش تا گیرد عیار رنگی از صهیای من  
 بسکه در راهت کمین انتظارم پیر کرد  
 چون پر طاء وس میاید اسیر عشق را  
 تحفه ما بی بران غیر از دل صد چاک نیست  
 عشق را عمریست باخلق امتحان همت است  
 از تغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم  
 تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن  
 انفعالم آب کرد ایکا ش شرم احتیاج

(بیدل) از سامان تحصیل نفس غافل مباح

می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

بی نمک از نمک غیر تو هم دارد

جو هر سیماب در آئینه حیرت می شود  
 عجزا گر بر خورشید بال دعرض شوکت می شود  
 رو سیا هیها باشکی ابر حمت می شود  
 خاک را بر باد دادن او عزت می شود  
 آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می شود  
 سجده گر خود سهو هم باشد عذر دت می شود  
 آب در آئینه آخر کدورت می شود  
 سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می شود  
 چشم اگر از خود توانی بست خلوت می شود  
 هر که از خود میرود بر من قیامت می شود  
 یک شرر سامان صد گلخن بضاعت می شود  
 بی نیازهاست کاینجا گرد حسرت می شود  
 گر رسا باشد ننگه صیاد عبرت می شود  
 بال تا بر هم زنی دست ندامت می شود

سرزند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد  
 قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد  
 بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد  
 شیشه ها میاید از ملک پر یزاد آورد  
 موسیقی نقش من بر کلک بهزاد آورد  
 کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد  
 شانه می باشد ره آوردی که شنشاد آورد  
 عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد  
 پیش آن نامهربان ما را که دریاد آورد  
 چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد  
 یک عرق وارم بر و ن زین خجلت آباد آورد

لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشك از مرده تیغ حیا جوهر ریخت  
بی تو اظهار اثر خجالت معدومی ماست  
زاهد از کنبد دستار بخود مینازد  
گربدادت نرسد شوق قیامت ستم است  
فیض خورشید بعالم زکوا کب نرسد  
مفت غواص تأمل گهر معنی بکر

چقد رحسرت زخم تو تبسم دارد  
قطره دور زدریاچه طلاطم دارد  
نسکنی عیب که خرفخر به تو قم دارد  
درد هستی است که فریاد تظلم دارد  
شیشه تنگ کجا حوصله خم دارد  
دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد

(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیتست

تکیه عمریست که بر بستر قاقم دارد

بی نیایان برق ریز بحر و بر برخاستند  
بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود  
پهلوانی بود اگر و ماند گمان زین انجمن  
دعوی آزادگی کم نیست گرزین دشت و در  
سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست  
از مزاج خالق غافل ذوق افسردن نرفت  
گریه هم اینجاست نو میدی وفا با کس نکرد  
از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات  
ترك تعظیم رعونت کن که عالی همنان  
آبیار نخلهای این گلستان شرم بود  
کس درین محفل نمی چندا نظر ارمای نبرد

در گرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند  
دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند  
یک عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند  
گردبادی چند دامن بر کمر برخاستند  
این عالمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند  
یک قلم از خواب بالین زیر سر برخاستند  
شمعها پر پی دماغ چشم تر برخاستند  
همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند  
تا قدم برگردان افشردند سر برخاستند  
تا که در در گل فرو رفتند اگر برخاستند  
آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان

در خور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی یاس دل از هر چه ندارد گله دارد  
محمل کش مجنون روشن بی سرو پایست  
از عالم نیز ننگ امل هیچ مپرسید  
از خسار کند شکوه گل آبله من  
یکغنچه بصد رنگ گل افشان خیالست  
نگذشته ز سر راه بجائی نتوان برد  
دل محو گداز است چه در هر چه در وصل  
دور شکم اهل دول بین و دهل زن  
هر جاری از برق فنا جان نتوان برد

ناسودن دست تو هزار آبله دارد  
این قافله اشک عجب راه حله دارد  
آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد  
آئینه گراز شوخی جوهر گله دارد  
یکتا ئی او اینقدر مده دله دارد  
هشدار که پای تو همین آبله دارد  
این آئینه در آب شدن حوصله دارد  
کاین طایفه را تخم امل حالمه دارد  
عمریست که آتش پی این قافله دارد

د نیا الم غفلت و عقبی غم اعمال

(بیدل) من و آن نظم که هر مصرع شو بخش

چون سرو زار ازادی غمها صله دارد

تا آئینه روی ما بود

یاددم عشرتی که چون صبح

فریاد شکسته رنگی ما

شد عجز حجاب ورزه از دل

آئینه چسان گرفت حیرت

جوشید ز شعله تود اغم

در راه تو هر چه از غبارم

هر آه که برکشیدم از دل

دل نیز چو سینه استخوان داشت

بشکست دل و نکرد آهی

خون شد دل و ساغر چمن زد

(بیدل) تا جی که دیدی امروز

فر دایینی نشان پا بسود

تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد

جلوه اش جهاننی را محو پیخود بها کرد

خاک من بیا د آورد چهره عرقنا کش

کوشش زمینگیرم بر عروج بینش ساخت

وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت

انفعال هستی را من عیار افسوسم

امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت

زین چمن بهر رنگم سیر آگهی مفت است

سازگردن افرازی رنج هرزه گردی داشت

داغ درد شو (بیدل) کرگداز ییحا صل

اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند

واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب

ما تم مطلب غبارا نگیز چندین جستجوست

گردما را چون نفس در راه دلها ریختند

هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند

آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت و اما ندگان آئینه بی دیگرنداشت  
 قاتل ما چون سحر دامن ناز افشاند و رفت  
 عیش این محفل نمی ارزد باند و شکست  
 انفعال آرمیدن بسکه آیم میکند  
 حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست  
 این گلستان قابل نظاره الفت نبود

(بیدل) از دام شکست دل گذشتن مشکل است

ریزه های این شیشه در جولا ننگه های ما ریختند

تا جلوه های بیرنگ تو بر قلب صور زد  
 همت بسواد طابت گردد جنون داشت  
 رفتی و نیا سود غبارم چه توان کرد  
 بیرویت و از سیر چمن صدفه نبرد م  
 زین ثابت و سیاه سراغم چه خیال است  
 بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری  
 افسون شعور از نفسم دود بر آورد  
 بی یاس دل از فکر وطن بر نگر فتم  
 پرواز نگاهای بتمانها نرسا ند م  
 مژگان بهم بسته سرا پرده دل بود  
 فریاد که رفتم و بجای نرسیدیم  
 ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر  
 دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید

(بیدل) دل ما را انگهی برد بغارت

آن گل که تودیدی چمنی بود نظر زد

عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند  
 خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند  
 بید ما غان هم بطبع سنگ مینا ریختند  
 سیل جو شید از کف خاکم بهر جا ریختند  
 صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند  
 آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد  
 نه چرخ ز بالیدن يك آبله سر زد  
 بر آتش من ناز تو دامن سحر زد  
 هر لاله که دیدم شیبخونم بنظر زد  
 گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد  
 خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد  
 آبی که برو میزدم آتش بجگر زد  
 تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد  
 چون شمع ز سر تا قدم يك مژه پر زد  
 حیرت زده ام دامن این خیمه که بر زد  
 صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد  
 تمثال گلی بود که آئینه بسر زد  
 میخواست بسنگم زند آخر بگهر زد

شفق رنگ گل بشام رسید  
 قاصد بوی گل پیام رسید  
 دزه های ما با نقسام رسید  
 حق خود خواستیم و وام رسید  
 با ده ها از هوا بجام رسید  
 سعی لنگید تا بیام رسید  
 لغزش پای به نیم گام رسید

تا حنا از کف بکام رسید  
 مژده ایدل بهار می آید  
 تا عدم شد نفس شمار خیال  
 هر چه دارد ز ما نه عاریت است  
 گل این باغ سرخوش و هم است  
 اوج اقبال نرد با نهاد است  
 بمقامیکه راه جهد گم است

عزم طاعت و سوا بهشتی بود  
یا سطل نشا طدل بوده است  
نوبر باغ اعتبار مباحش  
خواجه گر بهره نشا ط گرفت  
عزت و آبروی این محفل  
آه مقصود دل نفهمیدم

پر کشیدن بفهم دایم رسید  
از شکست این نگین بنام رسید  
هر چه اینجا رسید خام رسید  
خواب مخمل باحتلام رسید  
همه از خدمت کرام رسید  
بر من این نسخه نا تمام رسید

(بیدل) از خویش بآیدت رفتن

ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینه عدل راه نفس و ا باشد  
صبح شبنم ثمر با غچه نیر نسکیم  
گامها بسکه ترازو ج سرا بست اینجا  
جلوه مفت است تو در حق نگه ظلم مکن  
زین گلستان مگذرید خبر از کسا و شرننگ  
بشت و روئی نتوان بست بر آئینه عدل  
مژه فی گرم توان کرد درین عبیر تنگا  
سعی و اما ند گیم کرد بمنزل همدوش  
بگشاد مژه آغوش یقین انشا کن  
عشرتی از دل افسرده مار نگ نیست  
بی زبانیست ندامت کش آهنگ بستم  
دل نداریم و همان بارکش صد المیم

کلفت هر د و جهان در گره ما باشد  
خند و و گریه ما از همه اعضا باشد  
نیست یو خشکی لب گرهده دریا باشد  
و هم گو در غم اندیشه فردا باشد  
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد  
گل این باغ محال است که رعنا باشد  
یا لش خواب کسی گر پر عنقا باشد  
گرده رشته ره آبله پا باشد  
جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد  
خون این شیشه مگردر رگ خارا باشد  
کف افسوس خموشی لب گو یا باشد  
زنگ سهل است اگر آئنه از ما باشد

(بیدل) آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ

سینه صافست در آن بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو ما یوس نبود  
شب که شوق تو خشک در جگر محفل ریخت  
بسکه نیر نگ دوعالم بخرامت فرشت است  
یا دآن عیش که در انجمن ذوق وصال  
سعی پر و از من آخر عرق ریخت بخاک  
تا بر ائیم ز خجلت کده دام امید  
سیر آئینه عدل ضبط نفس میخواست  
نوبهاری که تصور بخیا لش خون است

جو هر ناله در بن آینه محسوس نبود  
شعله شمع به بیتابی فانوس نبود  
نقش پا هم بر هت جز پر طاعت و س نبود  
داشت پیغام حضوی که بصد بوس نبود  
اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود  
بال برهم زد فی جز کف افسوس نبود  
ورنه آزادی ما اینهمه محسوس نبود  
ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرا نیست  
شمع آن بزم نیفروخت که فاقوس نبود  
در تظلم کده دیر محبت (بیدل)

نالہ فریاد دلی داشت که فاقوس نبود

تا دل بسا ز زمزمه در دوا رسید	هر جا دلی شکست بگو شمع صد رسید
هر جا بیا دسرو تواند یشه و ارسید	از دل صدای کوکوی قمری بمار رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک	یارب چسان پیدا نمود رگوش مار رسید
آئینه از غبار خط جلوه صفاست	پرنور دیده‌ئی که باین تو تیار رسید
بر رنگ و بوی صدف چمن آشفته‌گی نوشت	زان طره نسخه‌ئی که بدست صبار رسید
بوسید پای او عرق شرم هستیم	این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
بی‌دقت نگاہ تغافل فروش حسن	نتوان بکنه مطلب عشاق وار رسید
تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم	گل نیز ازین چمن بد ما غش هوار رسید
سعی غرور شعله بر و نگرده اغ نیست	آخر چو زلف سرکشیء ما بپار رسید
قابل اثر نه‌ئی ز فلک شکوه ات خطاست	غم نیز نعمت نیست اگر اشتها رسید
سرما یه نشاط تورفع تعلق است	از ترک برگ نی بمقام نوار رسید
برق و شراردیده ام از وحشتم مپرس	بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهان ساز مغلسی است	هر جا رسید از کف خالیء عار رسید
رنگ پریده قابل گردد سراغ نیست	جائی رسیده ایم که نتوان بمار رسید

(بیدل) من آن سرشک ضعیفم که از مژه

تا بخاک هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه و اماند از طپیدن داغ شد	اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاک راهم برنداشت	این گل محرومی از دردنچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزل	نادویدنها ز دردنار سیدن داغ شد
غافلما ز حسنش اما اینقدر دانم که دوش	برق حیرت جلوه‌ئی دیدم که دیدن داغ شد
برق بردل ریخت آخر حسرت نشو و نما	چون شررا این دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمائی طاعوس بیتا بمپرس	پرزدم چند آنکه در بالم پریدن داغ شد
محدودیدار کیم کز دور باش جلوه اش	بر مژه هر قطره اشک تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردن کشانرا طوق گردن نقش پاست	شعله هم اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد
آب در آئینه آخرفال حیرت میزند	آنقدر از پائشستم کار میدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد	آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
نالہ‌ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی	لاله‌ها را پنبه گوش از شنیدن داغ شد



تا دم تیغ تعرض جلو ه عریان می شود  
 گرچمن زین رنگ میباید بیا دم قدمت  
 تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری  
 ترک خودداریست مشکل ورنه مشقت خاک ما  
 هر که رفت از دیده داغی بردل ما تازه کرد  
 کینه می یابد رواج از سرد مهرهای دهر  
 کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست  
 صافیء دل رازیارتگاه عبرت کرده اند  
 حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست  
 اشک در کار است اگرما رنگ افغان باختیم  
 شعلهء ما هر قدر رخا کستر انشا میکند  
 دستگاه هستی از وضع محرمات ز نیست  
 کا هشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است

خون زخم من چورنگ از گل نمایان می شود  
 شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود  
 دردها ز زخم عاشق بخیه ندان می شود  
 طرف دامانی گرافشا ند بیدان می شود  
 در زمین نرم نقش پانمایان می شود  
 آبروی آتش افزون درزستان می شود  
 خار و خس در دیدهء گرداب مژگان می شود  
 هر که میرد خانه آئینه ویران می شود  
 زلف در دور هجوم خط مگس ران می شود  
 هر چه دل گم میکند بردیده تاوان می شود  
 جامهء عریانیء ما را گریبان می شود  
 گردی از خود می فشانند هر که دامان می شود  
 نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش

مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می شود

تا زچمن دماغ را بوی بهار میرسد  
 گوش دل ترانه ام میکند ه جنون کنید  
 شوخیء وضع چشم و لب گشت بکثرتم سبب  
 چند باین شگفتگی مسخرهء هوس شدن  
 گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص  
 ما تم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد  
 تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست  
 درس کتاب معرفت حوصله خواه خاشایست  
 باعث حرف و صوت خلاق نمایی جای زندگیت  
 پایء فرصت طرب سخت بلند چیده اند  
 بر تب و تاب کروفرناز مچین که تا سحر  
 پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا

ضبط خودم چه ممکن است نامهء یار میرسد  
 ناله بیا د آن نگه نشه سوار میرسد  
 زین دوسه صفر بی ادب یك بهزار میرسد  
 از گل ولاله عمرهاست خنده بیا میرسد  
 با ثرغنا همین دست چنار میرسد  
 صبح بهر کجای رسد سینه فگار میرسد  
 بعد شکست ساز ما زخمه بتا میرسد  
 گر سخت باند شد تا سر دار میرسد  
 اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد  
 تا بد ما غ میرسد نشه خمار میرسد  
 شمع بد اغ میکشد فخر بعا میرسد  
 دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گز شود آشنای لب

مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سرمژگان بخمیدن نرسد آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد  
صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد  
ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد  
حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد  
صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد  
بکمان فلک افسون کشیدن نرسد  
دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد  
هرچه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد  
آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسد

(بیدل) افسانه را حزن نفس چشم مدار

این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند  
از قدم آئینه شوق جدیدم کرده اند  
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند  
هرزه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند  
از آفتن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند  
طفل اشکی چندد رپیری مریدم کرده اند  
عالمی رادام تسخیر امیدم کرده اند  
فتح باب بیدریه قف کلیدم کرده اند  
در دل هر ذره صدم بسمل شهیدم کرده اند

(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت

سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

آهنگ جنون دامن آداب نگیرد  
چون دیده چراخانه بسیلاب نگیرد  
چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد  
باید قدح آبله هم آب نگیرد  
مواثر آتش من تاب نگیرد  
ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد  
ما ز تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد  
کز پر تو صحبت بشکر خواب نگیرد

پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار  
ای طرب در قفس غنچه پرافشان می باش  
نخل یاسیم که در باغ طرب خیز هوس  
بی طلب برگد و عالم همه ساز است اما  
شرر کاغذت آماده صد پر واز است  
نشود حکم قضا تا بع تدبیر کسی  
جوهری لازم آئینه عریانی نیست  
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر  
شرح چاک جگر از عالم بحر یرجد است

تا ز گردانت مستفیدم کرده اند  
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم  
نغمه ام اما مقیم ساز و هوم نفس  
تائف یا قیست از گردن و ماچاره نیست  
دیده قرانیم برگ نشاطم حیرت است  
آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد  
یاس کوتا همتم سا مان آزدی کند  
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکا فتم  
حسرت من می طپد همدوش نبض کائنات

تا ساز نفسها کم مضر! ب نگیرد  
عاشق که بنایش همه برد و شخراییست  
بر پای تو گر باز شود دیده مخمل  
چون ریگ روان در سفر دشت توکل  
بی کینه ام از خلق بر ننگی که چو یاقوت  
درویشی من سرخوش صهبا ی تسلی است  
زین خواب گمان وانشود چشم یقینت  
غفلت بکمیندم پدیر یست حل رکن

آخر بگهر مجو شود پیچ و خم موج تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

(بیدل) بعد از تکدهء عجز پرستی

جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز را یم کردند	گام اول چو سر شک آبله پایم کردند
چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست	خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانیم از اطلس افلاک نرفت	بی تکلف چقدر ننگ قبا یم کردند
عمرها شد غم خود میخورم و می بالم	پهلوی کاسته چون شمع غدا یم کردند
سخت جانی بتلاش غم جا هم فرسود	استخوان داشتم افسون هما یم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید	راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر گرم	قابل زله چو کشکول گدا یم کردند
سیرد ریاست درین دشت تماشای سراب	تا شوم محرم خود دور نمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن	تشنه خون خود از آب بقایم کردند
زحمت هستیم از قامت پیری دریاب	چقدر ربا رکشیدم که دوتا یم کردند
میکنند گریه عرق گرم بر می دارم	تا کجا منفعل از دست دعا یم کردند
الم عین و سوی میکشم و حیرانم	یا رب از خود بچه تقصیر جدایم کردند

نقش خنیم زه و اژون حبابم (بیدل)

آه ازین ساغر عبرت که بنا یم کردند

تا عرق گلبرگ حسنت یکدوش بنم آبداد	خانه عخورشید رخت ناز بر سیلاب داد
کس بضمبطل چه پردا زد که عرض جلوه ات	حیرت آئینه را هم جوهر سیما بداد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن	حسن گوش حلقه های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتانرا و انکرده از خواب نار	آنکه عاشق را چو شبنم دیده بیه خواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید	یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
میطاید خلقی بخون از یاد استغنائی ناز	بیش ازین نتواندم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم	چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیدهای شبا با ز طاعت	قامت خم گشته یاد از گوشهء محراب داد
اضطراب شعله عرض مستند خاکستر است	هر که رفت از خویش عبرت بر من بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده ام	رشتهء امید من نگسسته نتوان تاب داد

بی طراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار

گریهء نومید آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجا دم نقش من و ما بندد چون صبح سرم فرصت مسطر بهوا بندد

این مبتذل او هام پر منفعلم دارد  
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن  
سرگشته سودائیم تا کی هوس دستار  
بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم  
نقش بد و نیک آسان از دل نتوان شستن  
در عذر اجابت کوش گر حرص گدا طینت  
ز حمت کش این منزل تا واره ز آفات  
تمثالی ازین صحرای خالک نمایان نیست  
واپس نپسندد عشق افسردگیء ما را

مضنون نفس و حشی است کس تا بکجا بندد  
خونی که باین رنگست دست که حنا بندد  
کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد  
آتش تفت خاکستر احرام حیا بندد  
آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد  
ابرام تمنائی بردست دعا بندد  
دیوارودی گریخت باید مژه ها بندد  
کوتاه تا عبرت آئینه پیا بندد  
گر سکنه تا مل کرد بحر ش چه جدا بندد

عالم همه مو هوم است بگزار که (بیدل) هم

چون تهمت و هومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما با وجوثر یا نمیرسد  
طوفان ناله ایم و تحیر همان بجاست  
عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است  
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق  
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش  
بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است  
عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست  
از باده مگذرید که این یکدولحظه عمر  
دبوانگان هزار گریبان دریده اند

سعی طلب با باده یا نمیرسد  
آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد  
بی خس نهال شعله بیالا نمیرسد  
این یک نفس خیال بصد جا نمیرسد  
هر جا سر نیست جز بته یا نمیرسد  
انگور می نگشته بمینا نمیرسد  
ابن جوی خشک مغز بدریا نمیرسد  
تا افعال تو به بیجا نمیرسد  
دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملک شناسائی خودیم

جز ما کسی به بیکسیء ما نمیرسد

تا کی ازین باغ و راغ رنج دویدن برید  
غنچه قبا نو گلی مست جنون میرسد  
زان چمن آرای نازرخصت نظاره ایست  
نیست دوام حضور جز بثبات قدم  
چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق  
هر کس از آداب نازا نقد را کاه نیست  
قا صد ملک ادب سرمه پیا میا است  
وحشت ازین انجمن راست نیاید بلاف

سربگریبان کشید گوی شگفتن برید  
تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید  
دسته نرگس شوید چشم بدامن برید  
گردردل میزنید حلقهء آهن برید  
تیغ زدست افکنید سر سپرافکن برید  
نذر دم تیغ یا رسر بکف من برید  
نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید  
کاش دعائی ز چین قاسردا من برید

خا صیت التجار رنج ند امت کشی است  
نقش و نگار هوس موج سرا با ست و بس  
نا ز رعونت اگر وقف همین خود سر است  
پیش کسی گر برید دست بسودن برید  
چند بر آب روان صنعت روغن برید  
بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید

نیست بجولان شوق عرصه آفاق تنگ  
(بیدل) اگر نیستید از چه فسر دن برید

تا لبش در نظر م میگردد	آب گشتن ز سرم میگردد
فصل گل منفعلم باید ساخت	ا بر بی چشم ترم میگردد
زین گذر گه بکجا دل بندم	هر چه را مینگرم میگردد
در بغل نامه عنقا دارم	خبرم بی خبرم میگردد
حلقه شد قامت و محرم نشدم	عمر بیرون درم میگردد
جاده پی سپر تسلیمم	هر چه آید بسرم میگردد
شش جهت غلغل صور است اما	همه در گوش کرم میگردد
مژه های با ز نکردم هیها ت	پر زدن ز پر پر م میگردد
موج این بحر نفس راست نکرد	بوطن در سفرم میگردد
هر طرف سایه صفت میگردد رم	یک شب بی سحرم میگردد
کاش بایا س توان ساخت چو بید	بی بری هم ز برم میگردد
دل ندانم بکجا میسوزد	دود شمع ز سرم میگردد
خاکم امروز غبار انگیز است	پستی از بام و درم میگردد
کاروان الم و عیش کجاست	من ز خود میگدرم میگردد

چند چون شمع نگریم (بیدل)

انجمن از نظر م میگردد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد	با ید میان یاران ما و شما نباشد
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است	کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
باهرکه هر چه گوئی سنجیده باید گفت	تا کفه و قارت پا در هوا نباشد
ا برام بی نیازان ذلت کش غرض نیست	گردر طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید	نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تا حشر بر نخیرد	خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس شما ریست	این یکدودم تعلق آتش چراقبا شد
حرف زبان تحقیق بی نشئه اثر نیست	در کیش را ستیها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سر مهرنگست	انگشت زینها ریم مارا صدا نباشد

خود را در آن ستمگر با شیوه تغافل  
 بیرون این بیدان پر میزند غباری  
 شیرینی نقد نیست در خواب مخمل ناز  
 فطرت نمی پسندد منظور جا بود ن  
 در مجلسی که عزت موقوف خود فروشیست  
 در صحبتی که پیران باشند بی تکلف  
 جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان  
 گردد ماغ همت سرکوب هر بنا ایست  
 در محفلی که احباب چون و چرا فروشند

بیگانه اش مفهمید گواشنا نباشد  
 ای محرمان ببینید امید ما نباشد  
 مژگان بهم نچسبد تا بوری نباشد  
 تا استخوان بمغز است با بهما نباشد  
 دیگر کسی چه باشد گرمیرزا نباشد  
 هر چند خنده باشد ندان نما نباشد  
 دوشیکه زیر بار است خم تا کجا نباشد  
 قصر فلاك بلند است گر پشت پا نباشد  
 مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

(بیدل) هسان نفس و ارما را بحکم تسلیم

باید زدن در دل هر چند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود  
 گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش  
 حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزند  
 در محبت نیرنگ زرد دارد اعتبار  
 مژده ای کوشش که از طوفان عالم گیر شوق  
 در هوایت نامه آهی گرانها میکنم  
 میفراید رونق قدر من از طعن خسان  
 بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی است  
 سعی پیری کم نسازد دستگاره مستقیم  
 در بساط پاک بازان خجالت آلود گیت  
 نسخه ما را ورق گردانند نی در کار نیست

جوهر آئینه بال سمندر میشود  
 صفحه خورشید هم محتاج مسطر میشود  
 نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود  
 هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود  
 خاک ساحل مرد و ماهم شناور میشود  
 رنگم از بیضا قتی بال کبوتر میشود  
 تیغ تمکین مرا از ننگا رجوهر میشود  
 سایه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود  
 از خمیدن پیکر من خط سار میشود  
 گربه آب دیده طرفداری تر میشود  
 دفتر گل رنگ اگر گرداندا بتر میشود

بی ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل جا

اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود

تا مه نو بر فلك بال گشا میرود  
 خواه نفس فرض کن خوا دغا رود  
 قطع نفس تا به جاست خاک همین منزلیم  
 نشو و نما گفتگو ست در چمن احتیاج  
 قافله عجز و باز حکم بهر سو بتاز  
 سجده نمی خواهد زحمت جهد قدم

در نظرم رخسار عمر نعل نما میرود  
 نی سحر است و نه شام سیل فتا میرود  
 شمع رهش زیر پا ست سعی کجا میرود  
 رو بفلك یک قلم دست دعا میرود  
 عالم و اما ند گیت آبله ها میرود  
 چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد  
در چمن اعتبار گر همه سیر دلست  
هر زه خرام است و هم بیهوده تا ز است فکر  
موسم پیری رسید آن همه بر خود مبال  
هیئت شمع اند خلق سازا قامت کراست  
تا بکجا بایدم ما تم خود داشت  
مقصود و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست  
اینکه بخود چیده ایم فرصت تا زو نیاز

فرصت رنگ حنا از کف ما میرود  
چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود  
هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود  
روز بفصل شتا غنچه قبا میرود  
پا اگر افشاده اند سر بهو امیرود  
با نقسم عدرها ست آب بقا میرود  
بی سبب و بی طالب دل همه جا میرود  
دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود

هر چه گذشت از نظر نیست برون از خیال

(بیدل) ازین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود  
نخل این باغ را بکسوت شمع  
سعی پروا ز آشفته نغم کرد  
عالم آئینه خانه سوده است  
هر حبا بی که باز کرد آغوش  
چه حنا رنگ ناز برون داد  
و هم بی پردگی قیامت کرد  
عشق از هر چه خواست شورانگیخت  
انتظار گل دیگر داریم  
سیر با م سپهر هم کردیم  
حلقه گشتیم لیل بر دیار  
محرمی چشم ما ز ما پوشید  
نشیدیم بوی زنده ای  
غم تیمار جسم باید خورد  
عجز جز زیر پا کجا تا زد  
هیچکس قدر زندگی نشناخت  
عالمی در خیال عشق و هوس

همه بودیم و غیر یا رنبود  
جز گدا ز خود آریا رنبود  
بی پروا و بالی آشکارا رنبود  
جز بخود هیچکس دوچار رنبود  
غیر در ریای بیکنا رنبود  
دست ما نیز بی نگار رنبود  
نعمه کس برون تار رنبود  
خاک ما قایل غبار رنبود  
اینقدر رنگ و بو بها رنبود  
این هواها هوای یا رنبود  
خلوتی داشتیم و بار رنبود  
چه توان کرد پرده دار رنبود  
ششجهت غیرینک مزار رنبود  
رنج ما نایقه بود بار رنبود  
سایه آختر سوار رنبود  
وصل ما مردن انتظار رنبود  
کارها کرد و هیچ کار رنبود

اینکه مختار فعل نیک و بدیم

(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل ترریزد ز آغوش رنگ گل شوخی موج گهرریزد



بآهنگ، نثار مقدّم گلشن تماشايت  
 گريبان چاكی ئی دارند مشتاقان دیدارت  
 رگ خشکم ندارد دستگاه قطره آبى  
 غبارم ز حمت آن آستان داداز گرانجانی  
 بنا مونس وفادر پرده دل آب میگردم  
 بصورت گرتهی دستم بمعنی گنجها دارم  
 توئی کز همت بیدستگاهان غافل ورنه  
 توان سیر تنك سرما یگیهای جهان کردن  
 چو اشك شمع نقد آبروئی در گره دارم

گللاه عزت افلاك فرش نقش پا گیرد

چو (بیدل) هر که از راهت کف خاکى بسر ریزد

چمن در هر گلی صد نر گستان سیم و زر ریزد  
 که گراشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد  
 بجای خون مگر رنگ گدا ز بیشتر ریزد  
 بگو تا ناله اش بر دارد و جای دیگر ریزد  
 مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد  
 که گر يك چشم من دا من فشانند صد گهر ریزد  
 ز عنقا آشیان بر تر نهد رنگی که پر ریزد  
 که هر جا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد  
 که تاد ربرده است بست چون ریزد شرر ریزد

تد بیر عنان من پر شور نگیرد  
 دارد ز سرو برگ غنا دا من فقرم  
 در خلق خجالت کش تحصیل کمالم  
 بام ز چو کلف بخت سیاهی است که صد سال  
 نزد یک تر آید سراپم نه محیطم  
 محرومی عشوق «ارنی» سخت عذاب است  
 عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار  
 قطع امل الفت دل عقد محال است  
 ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست  
 بر منتظر وصل مفر ما مژه بستن

هر پنبه سر شیشه منصور نگیرد  
 چینی که بموئی سر فغور نگیرد  
 برخرم من خورده مگر مور نگیرد  
 در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد  
 معیار کمال کسی از دور نگیرد  
 جهد یکه فروش توره طور نگیرد  
 تا بند گریبان تو هر گور نگیرد  
 چندان بیر این تا که انگور نگیرد  
 نام تو همان به که لب گور نگیرد  
 انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

(بیدل) هدف ناو ك آفات بزرگيست

مه تا بكمـ... لش نرسد نور نگیرد

ترك آرزو كردم رنج هستی آسان شد  
 عالم از جنون من كرد كسب همواری  
 خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت  
 هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد  
 بر صفای دل زاهد اینقدر چه می نازی  
 عشق شکوه آلودست تا چه دل فسر دا مروز  
 جیب اگر بغارت رفت دامن بدست آریم

سوخت پرفشانها کاین قفس گلستان شد  
 سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامن شد  
 کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد  
 غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد  
 هر چه آینه گرد بدبا بخود فروشان شد  
 سیل می رود نو مید خانه ئی که ویران شد  
 ای جنون بصحرا زن تو بها رعریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است  
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری

و هم میکند مختار آنقدر که نتوان شد  
چون سپند از دورم آتشی نمایان شد

چین ناز پرورد است گرد و حشتم (بیدل)

دامنی گرافشا ندیم طره ای پرشان شد

تسلی کواگر منظورت اسباب هوس باشد  
زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن  
درین محفل حیا کن تا گاهی ناله نخرایشی  
نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل  
چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت  
نبالیدیم بر خود ذره ای در عرض پیدائی  
بدل و امانده ای از لاف ما و من تبرا کن  
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را  
مکن سازا قامت تا غبار خویش بشکافی

ندارد برگز راحت هر که را در دیده نخس باشد  
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد  
نفس هم کم خروشی نیست گریه یادرس باشد  
مراد در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد  
نگاه عاجزان را سایه مژگان نفس باشد  
غبار ما مباد افشاند بال مگس باشد  
مقیم خانه آئینه باید بی نفس باشد  
شکینج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد  
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امید است سرتاپای ما (بیدل)

ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهی و قدرت کجا دارد  
نهال آید برون تخمی که افشانند برخاکش  
ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی  
بگردون میبرد نظاره را و اماندن مژگان  
غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت  
اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا

بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد  
درین صحرا زبا افتادن ایجا د عصادا رد  
بنومیدی زبا منشین که هروا مانده پادارد  
مشو غافل ز پروازیکه بال نارسا دارد  
که این دریا بقدر موج دست آشنادارد  
ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد

سراپا محوشوتا جمله آگاهی شوی (بیدل)

بقدر گم شدن نه هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجالت بخود چیده باشد  
حنایست رنگ بهار سرشکم  
طرب مفت دل گر همه صبح بختم  
باظهار هستی مشو داغ خجالت  
ندانم دل از درس موهوم هستی  
چو موج گهر به که از شرم دریا  
بجو شد دل گرم با جسم خاکی

که آن نازنین سوی ما دیده باشد  
ندانم بپای کسه غلطیده باشد  
ز گل کردن گریه خستیده باشد  
همان به که این عیب پوشیده باشد  
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد  
نگاه تو در دیده پچیده باشد  
اگر با ده با شیشه جو شیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت  
نفس سازی آهنگ جمعیّت کو  
درین دشت و حشت من آن گر دبادم  
حیا پر و ر آستان نیازت

اگر (بیدل) مادم عرض هستی

بخواب عدم حیرتی دید ه باشد

تقلید از چه علم بلا قم علم کند  
سعی غبار من که بجای نمی رسد  
انگشت زینها رد میدیم و سوختیم  
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح  
آسوده خاک شو که میاد با بحکم و هم  
بالید هاست خواجه بیخس بنا زجا ه  
خود سنجیت به پناه پستی نشاند ه است  
هر جا عدم بتهمت هستی رسیده است  
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست  
خجالت گذار عفو نگردی که آفتاب  
تو هیچ باش و علم و عمل هابطاق نه

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشته ام

کو ساهیئی که بر سر خا کم کرم کند

تگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد  
تجرد هم درین محفل خجالت میکند سامان  
زهر جا سر بر و ن آری قیامت میکند طوفان  
ببر کن خر قه تسلیم و از آفات ایمن زی  
بسما نیست در خورد کدورت دعوی هستی  
گران بر طبع یکدیگر مباح از لاف خود سنجی  
ندارد سعی مردن آنقدر زور آزماینها  
نگین خاتم ملک سلیمان در کف است اینجا  
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی  
ز سیر سر نوشت ایندشت تنگی کرد بردلها  
تا ملگر نگرده هر زمان تو فیق آزادی

مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد  
جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد  
همین در پرده خاکست اگر کس مامنی دارد  
بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جو شنی دارد  
دلایل امتحان این بسکه جاندار نیی دارد  
ترازوی نفس هم سنگ چندی منی دارد  
کمال پهلوانی سر بخاک افکندنی دارد  
همه گر سنگ باشد دل بدست آور دنی دارد  
همه گنجیم اما گنج جادو مد فنی دارد  
بهر جا کسوت ما چین ندارد دامن دارد  
شرر هم در دل سنگ آب دز پرویزی دارد

حیا از طینت ما جز ادب چیزی نمیخواهد      فضولی گر همه از خود برای گردنی دارد  
نمیدانم چه خرم میکنم زین کشت بیحاصل      نفس تاریشهاش با قیست دل بر کندنی دارد

ز گفتن چرب و نرمی خواه و از دین حیا (بیدل)

بهار پسته و بادام هر یک رو غنی دارد

تمام شو قیم لیک غافل که دل بر اه که میخراهد

جگر بد اغ که می نشیند نفس با ه که میخراهد

زاوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی

نفس بجاییت غبار دارد بین سپاه که میخراهد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما

بدر ده چاک این کتانهها فروغ ماه که میخراهد

غبار هر ذره میفر و شد بحیرت آئینه طپیدن

رم غزالان این بیابان پی و نگاه که میخراهد

زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی

درین گلیستان ندانم امروز کج کلاه که میخراهد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی

با این سرو برگ خلق آواره در پناه که میخراهد

نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد

اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخراهد

بهر زه در پرده من و ما غرو را و هام پیش بر دی

نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخراهد

مگر ز چشمش غلط نگاه می رسد بفر یا د حال (بیدل)

و گر نه آن برق بی نیازی بی گناه که میخراهد

بی تکلف همه با لیدن تان و آشنند

پرو خالی و سبک مغز ترا ز خشخاشند

چشم اگر باز شود چون مژها می پاشند

تا دل آئینه راز است نفس نقاشند

همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند

سایه پرورد قفسای مژة خفاشند

در نظر تا کفنی هست همان نباشند

این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

تن پرستان که باین آب و نمک عیاشند

سرو گردن همه درد و رشکم رفته فرو

ربط جمعیت شان وقف تغافل زهم است

آه ازین نامه سیاهان که ز مشق من و ما

گفتگو گر ندرد پرده کسی اینجانیست

شش جهت مطلع خورشید و سیاه روزی چند

غار تهم چه خیالست رود از دل شان

انفعالی اگر آید بمیان استهزاست

عمر در صحبت هم صرف شد اما از نفاق  
بی تمیز اهل دول میگذرند از سر جاه  
پیش از باب معانی ز فسونهای حیل  
کس ندانست که یاران بکجا میباشند  
همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند  
رو میارید که این آینه ها نقاشند

(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر

این تحمل نفسان عرصه بی پر خاشند

تنگی آورد خانه صیاد	یکدو چاک قفس کنید زیاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست	نوبها ریم چشم بدمر ساد
عشق چون شمع در تلاش سجود	سرمارا پیای ما سرداد
نفس است آنکه تار سید بلب	گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم	عقد هئی داشتیم کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است	ناله دم رفت در پی فرهاد
چیت شغل جهان حیرانی	خاک خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون	زر قارون عمارت شداد
خفته تی زیر ستف بی دیوار	عیش این خانه ات مبارک باد
یار عمریست نام مانگرفت	این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید	بر که بخواندم که باز نفرستاد
تا چرا غم رسید به خاموشی	همه شب سرمه میکنم ایجا د
گردم این نه قفس نمینا بد	گر بر زیر برم کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که مپرس	سرمه گردم اگر کنم فریاد

محمل شمع میکشم (بیدل)

خدمت پا بگردنم افتاد

توان اگر همه دوران آسمان گردد	بگرد خواهش یکدل نمیتوان گرد دید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم	هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت	نگه بهرزه دویها زد و جهان گردید
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها	بروی آینه صدر رنگ میتوان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک	براه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سر شک اگر قدمی در ره طپش ساید	بهر فسرده دلی میتوان روان گردید
فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است	چمن هزار گل افشانند تا خزان گردید
ز خود برآمدگان یک قلم فلک تا زند	نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم	شکسته بالی من در قفس نهان گردید

د گر مېرس زتاب جدا ئيم ( بيدل )

بدرد دل که دلم سخت ناوان گردید

توشمشیر حقى هر کس ز غفلت با تو بست زد  
دعاى بيدلان از حق اميد اين اثر دارد  
بهرجا در رسد آوازۀ کوس ظفر جنگت  
غبارم و کبت هر جا نمايد غارت آهنگى

همان در کاسۀ سرخون او را کرد نش ريزد  
که يا رب آتش از بنيا دا اعداى تو بر خيزد  
همه گر شیر باشد زهره اش چون آب ميريزد  
حسود از بى پرو با لى بدوش رنگت بگريزد

بيا لد آفتاب اقدار از چرخ اقبال

بفرق دشمن جاهد فلک خاک سیه بيزد

تو کار خویش کن اينجا توئى در من نمى گنجد  
گر فتم نوبهارى پيش خود نشو و نما سر کن  
چو بوى گل و داع کسوت هستيست اظهارت  
بيکنا ئى است ربطى تا رو بود بى نيازى را  
بساط ما جرای سایه و خورشيد طى کردم  
غرور هستى و فکر حضور حق خيال است اين  
برون تا ز است عشق از دا مگاه و هم جسمانى  
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز مى آيد  
تو در آغوش بى پرواى ~~دست~~ گنجیده ئى ور نه  
بيند از خویش چشم و جلوۀ مطلق تماشا کن  
در شتیه هاى طبع از عشق گردد قابلى نرمى

کريبان عالمى دارد که در دامن نمى گنجد  
بساط آرائىء ناز تو در گلخن نمى گنجد  
سرموئى اکر بالى به پيرا هن نمى گنجد  
که در آغوش چاک اينجا سر سوزن نمى گنجد  
در آن خلوت که او باشد خيال من نمى گنجد  
سرى در جيب آگاهى باين گردن نمى گنجد  
تو چاهى در خور خود کنده ئى بيژن نمى گنجد  
که بال افشا ئىء عنقا درين گلشن نمى گنجد  
درين دقت سرا ميد گنجيدن نمى گنجد  
که حسنى دارى و در پرده ديدن نمى گنجد  
بغير از سعى آتش آب در آهن نمى گنجد

دل آگاه ز هستى نيپند جز عدم ( بيدل )

بغير از عکس در آينه روشن نمى گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خند هميزد  
درد ما غبر وانه بال ميزند اشکم  
در عدم هم اجزايم دستگاه زنه اريست  
ريشه در هوا داريم تا کجا هوس کاريم  
باغ ما چمن دارد در زمين خاموشى  
بى خبر نگرديدى محرم کف افسوس  
گرد ناوان ما چند بر هوا با شد  
نامه گر براه افکند عذر خواه قا صد باش  
جوهر تملاش از حرص پايمال نا کاميست

بخيه بى بهارى نيست گل زرنده ميريزد  
قطر هاى اين با را ن پر طينه ميريزد  
اين غبار بر هر خاک خط کشند ميريزد  
دانه شررد رخا لک نارسند ميريزد  
غنچه باش و گل ميبچين گل بخند ميريزد  
کايين در شتى طبعت از چهرنده ميريزد  
گر دمه فلک تا است بال کنده ميريزد  
با لها چو شمع اينجا از پرندۀ ميريزد  
هر عرق که ما داريم اين دونه ميريزد

پاس آبرو تا خون فرق ناز کی دارد  
این به تیغ می ریزد آن بخنده میریزد  
جز حیا نمیباشد جوهر کرم (بیدل)

هر چه ریزی دارد سر فگنده میریزد

جام غرور کدام رنگ تو از زد	شیشه نداریم بر چه سنگ تو از زد
از هوسم و اخرید عذر ضعیفی	آبله بوسی پدای لنگ تو از زد
قطره محال است بی گهر دل جمعیت	سست مگیر آن گره که تنگ تو از زد
نقش نگینخانه هوس انگریز است	گل بسر نا مه از رنگ تو از زد
کوس و دهل مایه شعور ندارد	دنگ نه بی چند دنگ تو از زد
بسکه شکستند عهد های مروت	بر سر یاران پر کلنگ تو از زد
چشم گشا لیلک بر رخ مژه بستن	آینه باش آنقدر که رنگ تو از زد
دور چه ساغر زند کسی به تخیل	خنده مگر بر جهان رنگ تو از زد
دامن مقصد که میکشد ز کف مسا	گر بگریبان خویش چنگ تو از زد
سخت چو فواره غافل ز نه پیا	سر بهو ا تا کجا شانسگ تو از زد

(بیدل) از اندوه اعتبار برون آ

تا پری این شیشه ها بسنگ تو از زد

جائیکه جام دردست آن مه خرام دارد	مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش	گر بر همین نباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت	امروز صد خرابیات مینا و جام دارد
کم مایگان بهر رنگ سامان انفعال اند	هستی دوروزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بهار امکان از گردش آفریدند	هر صاف در دیماسست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید	لذات عالم خواب یک احتلام دارد
بیتابی نفسها عمریست دارد آواز	کای صبح پریشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است	گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد
آثار جوهر مرده پنهان نمی توان کرد	تبغ کشید کوه رنگ از نیام دارد
دل راود یعت وهم باید ز سر دادا کرد	از خاق آنچه دار د آئینه وام دارد
قلقل همین دو حرف است ای شیشه درد سر چند	چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد
گفتم بدل که عمریست ذوق وصال دارم	خندید کاین خیالت سودای خام دارد

چوش خطیست (بیدل) پرکار مرکز حسن

دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود  
در سنگ نقب ریشه چون نقش نگین دود



تردامنیست پایه معراج افعال  
برجاده ابد و روان پا شمرده نه  
خست بمنع جود خمیسان مقدم است  
ای مایل تتبع و نوان چه ذلت است  
گردد سواد وادی حسرت نشاندنی است  
تحصیل دستگاه تنعم دناست است  
آزار دل مخواه کزین چینی لطیف  
شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست  
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست  
شرم است دستگاه فلسکنا زی نگاه

این موج چون بلند شود بر جبین دود  
لغزش بهانه جوست مباد از کمین دود  
هر چند دست پیش کنند آستین دود  
دم نیست فطرت که قفای سرین دود  
اشکی خوش است بانگه و اسپین دود  
چند آنکه ریشه موج زنده در زمین دود  
موگر دم زهند شبیه خون بچین دود  
روغن بروی آب بهار آفرین دود  
پرکارا اگر شوی قدم آهین دود  
در دامن آنکه پاشکند این چنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان

پاد زر کباب خا نه بد و شان زین دود

چا ئیکه شکوها بصف زیر و بم رسد  
پوشیدن است چشم ز خالک غبار خیز  
تغییر وضع مازت ریه های فطرت است  
ساغر کش و عیار کمال دماغ گیر  
نا ایمنی بعالمل دل نارسیدن است  
در دست جهل نیست عنان سبک روان  
قسمت نفس شمار در نگشت و شتاب نیست  
ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست  
هنگام افعال حزن است لاف مرد  
یک قطره در محیط تهی از محیط نیست

حلوای آشتی است دولب گر بهم رسد  
زان سقله شرم کن که بجای و چشم رسد  
خط بی نسق شود چو باور اقیانم رسد  
تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد  
آهوزرم بر اید اگر تا حرم رسد  
هر جا رسد خیال و نظری قدم رسد  
با ورمکن که نان شبست صبح دم رسد  
بنشیند میکه قاصد ما از عدم رسد  
چون نم کشید کوس بر آواز خم رسد  
مار از بخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لب افشای رازماست

معنی بخط ز جاده شق قلم رسد

جبهه حرص اگر چنین گردد و هوس کشد  
هرزه دراست گفتگو و رنه تا مل نفس  
سنگ ترازی و قار میل شکست کس نکرد  
آتش سنگ طیتیم شعله شمع فطرتیم  
عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل  
تاکی از استخوان پوچ ز حمت بی حلاوتی

آینه در مقام بلم گر بکشی نفس کشد  
پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد  
ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد  
حیف که ناز سرکشی کردن ما بخش کشد  
محمل یاس ما بس است ناله این جرس کشد  
کاش مصور هوس جای همایم گس کشد

رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست  
عیب و هنر شعور تست و رنه درین ادب سرا

(بیدل) ازین ستمکده را حت کس گمان مبر

دیده زخس نمیکشد آنچه دل از نفس کشد

چرا کس منکر بیطاقتیهای در ا باشد  
دماغ آرزو هایت ندارد جز نفس سوزی  
حریص صید مطلب راحت از زحمت نمیداند  
زنان شب دلت گرجمع گردد مفت عشرت دان  
زبان خاشاک مشان مضراب گفتگو نمی گردد  
نفس بنهوده دارد پرفشانهای نازا اینجا  
چه امکانست نقش این و آن بندد صفای دل  
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری  
دران محفل که تا شیرنگاهت سرمه افشانند  
بچندین شعله میباید زبان حال مشتاقان  
ز بیدردیست دل را اینقدر هارنگی گردانی

دلی دارد چه مشکل گرد بردی آشنا باشد  
پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد  
بچشم دام گردد بال مرغان تو تیا باشد  
سحر فرشا ست در هر جا غبار آسپا باشد  
مگر در تار مسطر شوخی معنی صد ابا باشد  
تو می گنجی و بس گردد دل عشاق جابا شد  
ازین آئینه بسیا راست گر حیرت نما باشد  
تقاضای نگاهی بر صف مؤگان عصا باشد  
شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد  
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد  
گراین آئینه خون گردد بیکر نگه آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشهئی از زند کی (بیدل)

چو قامت حلقه گردد سا غرد و رفقا باشد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد  
دماغ نشه فقر آرزوی جاه ندارد  
قسم بچوهری ربطی نیا زو تعین  
ز یاد دستی آن زلف تابدار کیا بم  
حقیقت تو مجازا ست دل بوهیم مفرسا  
نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتد  
چو چشم از ره غافل مشو که هیچکس اینجا  
مباش بیخبر از برق بیامان دمیدن  
الکرز محکمه عدل دادخواه نجاتی  
بساط حشر که خورشید فضل میدمد اینجا  
ترحم است بر احوال خلق یاس بضاعت  
زد ستگاه تعلق مجو حساب تجرد  
نفس تظلم آوارگی کهجا برد آخر

سری که غیر هواپشم در کلاه ندارد  
سر برهنه ما دیردی از کلاه ندارد  
که هر کرا جگری داده اند آه ندارد  
که گر همه دلش افتد بکف نگاه ندارد  
که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد  
سراسر دوجهان منزل است راه ندارد  
بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد  
که دانه درد هنر اینجا بغیر کا ندارد  
دولاب بمهر رسان دعویت گواه ندارد  
تو سایه گردنبری نامه سیاه ندارد  
که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد  
بلندی مؤثره بالیدن نگاه ندارد  
زدل برآمده در هیچ جا پناه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا

که پای تا بسرش غیر يك كلاه ندارد

\* \* \*

جز و موزون اعتدال جوهر کل میشود  
جام الفت بسکه برطاق نزاکت چیده اند  
در خور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع  
عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب  
امشب درد دل خیالت مست جام شرم بود  
جرأت رفتن رشمع گریبان و اما ند گیسست  
هر چه شد منسوب به جنون بیخروش عشق نیست  
عافیت خواهی درین بزم از من و مادام مزین  
هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن  
زین ترقیها که ده و نان سر بگردون سودها ند  
از تبختر بر قفا مفکن و فاق حاضران

چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود  
دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود  
خار پا چند آنکه می آرد برون گل میشود  
اختیار آنجا که در ماند تو کل میشود  
کز نم پیشانی من شیشه پر مل میشود  
رفته رفته نقش پا در گردنم غل میشود  
آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود  
زین هوای تند شمع عالمی گل میشود  
گر نفس دزدی دو عالم يك تامل میشود  
گا و خورا آدمی گفتن تنزل میشود  
هر سخن کاینجا سر زلف است کا کل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب

آه ازان جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گر نیم نظر خندد  
تا چند بران عارض بر رغم نگاه من  
در کشور مشتاقان بی پر تودید ارت  
دل میچکد از چشم چون ابرو اگر گریم  
با اهل فنا دارد هر کس سربکری  
در کارگاه خوبی یارب چه نرا کتهاست  
در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست  
سامان طرب سهل است زین نقش که ما داریم  
هر شب منم ازین گلشن تمهید گلی دارد

خارم بچمن نازد عیلم بهنر خندد  
از حلقه گیسویت گلهای نظر خندد  
خورشید چرا تا بد بهر چه سحر خندد  
جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد  
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد  
صد کوه بخود بالید تا موی کمر خندد  
کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد  
صبح از دود نفس فرصت بر خود چقدر خندد  
با گریه مدارا کن چند آنکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن

گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه بر نیرنگ عارض ناز بند  
موج آب گوهر از ننگ طپیدن فارغ است  
غنچه دیوانه در بغل از سر بزانویستن است  
خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد

ساغر بزم تحیر شولب از آواز بند  
لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند  
ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند  
بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند

خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند  
 بر طبلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است  
 نام هم معراج شوخیهاست پروا ز ترا  
 بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است  
 موج از بیضا قتیها کرد ایجا د حباب

یکنفس چون شمع خامش شوزبان گاز بند  
 عقده‌ئی از دل اگر و کرده باشی باز بند  
 همچو عنقا آشیان در عالم آوا ز بند  
 از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند  
 بسمل ما را طیش زد بر پر پروا ز بند

وصل حق (بیدل) نظر بر بستن است از ما سوی  
 قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهاب ز بند

چشمیکه بران جاوه نظر داشته باشد  
 هردل که ز زخم تو اثر داشته باشد  
 عمریست دکان نفس سوخته گرم است  
 با پرتو خورشید کرم سهل حسا بیست  
 دل توشه کش و هم حبابست درین بحر  
 جا بر سرد و شست کسی را که درین بزم  
 از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است  
 ما را با د بگاه حضورت چه پیام است  
 از وحشت ما بردل کس نیست غباری  
 ای پیخبر از عشق و جو ساز سامت  
 ناکام فسر دیم چون خون در رنگ یا قوت

یار ب بچه جرأت مژه برداشته باشد  
 صد صبح گل فیض بیرداشته باشد  
 از آه من آئینه خبرداشته باشد  
 گرشبم ما دامن ترداشته باشد  
 امید که آهی بجگر داشسته باشد  
 با ما چو سبودست بسرداشته باشد  
 هر چند ز فو لاد سسر داشسته باشد  
 قاصد مگر از خویش خبرداشته باشد  
 یکد ره طپیدن چقدر داشته باشد  
 جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد  
 رنگی ند میدیم که پرداشته باشد

(بیدل) خلف سلسله عبرت امکان  
 جز مرگ چه از ارث پدرداشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد  
 صفحه ساده هستی خط نیرنگ نداشت  
 نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود  
 باز آهم پیء تاراج تسلی برخاست  
 بسکه دارم عرق از خجالت پروا ز چو ابر  
 عدم داد ز جولانگه دلد ارسراغ  
 رشک آن بر هم من سوخت که در فکر وصال  
 فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست  
 قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ما ست  
 بسکه در گلشن مارنگ هوا سوخته است

دلی آشفته غبارا لمی پیدا شد  
 خیرگی کرد نظر هارقمی پیدا شد  
 ناله دزدید نفس زیرومی پیدا شد  
 صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد  
 گر غبارم بهوارفت نمی پیدا شد  
 خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد  
 گم شد از خویش و ز جیب صحنی پیدا شد  
 مژه بر هم زدنی کرد رمی پیدا شد  
 زندگی زیر قدم دید نمی پیدا شد  
 بی نفس بوداگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود      خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد زما زحمت جولان (بیدل)

مشق بیکا ریء ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن برود و شدند	بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
ز حسن معنیء دیوانگان مشو غافل	که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها	بدور چشم تو چون میل سرمه خا مو شوند
زعارض و خط خوبان جز این نشد روشن	که شعله ها همه باد و دلدل هم آغوشند
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن	بهر طرف که گذشتند دام بردوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور	زگردش سر بیمغز خود قدح نوشند
ز عبرت دم پیری کراست بهره که خاق	چو جام با ده مهتاب پنبه در گوشند
فریب لغت امکان میخور که مجلسیان	چو شمع تا مژه بر هم نهی فرا مو شوند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی	که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم	بخنده گفت که این رنگها برون جوشند

کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)

جهانیاں همه یک نارسانیء هوشند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد	معموریء آن شوق که ویران تو باشد
عمریست دل خون شده بیتاب گداز است	یا رب شود آئینه و حیران تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم	آن روز که در سایه دامان تو باشد
داغم که چرا پیکر من سایه نگردید	تا در قدم سرو خرا مان تو باشد
عشاقی بها رچمنستان خیال بند	پوشید گئی آئینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکده عالم ناز است	هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین بکونین نپرداخت	پیدا است که حیران توحیران تو باشد
مپسند که دل در طیش یا س بمیرد	قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سرجوش تبسمکده ناز بها راست	چینی که شکن پروردان تو باشد
دردل طیشی میخلد از شبهه هستی	یلرب که نفس جنبش درگان تو باشد

(بیدل) سخت نیست جزا نشای تحیر

کواینه تا صفحه دیوان تو باشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند	خود را چو گوهر انجم آبرو کنند
حیرت زبان شوخیء اسرار مابس است	آئینه مشربان به نگه گفتگو کنند
مخجوب پرده عدمی بی حضور دل	پیدا شوی گراینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد  
لب تشنه هوای ترا محرمان راز  
نقش خیال و خامه نقاش مشکست  
آئینه است گاه خطارنگ اهل شرم  
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد  
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند  
در بحر کائنات که صحرای نیستیت

پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند  
چون بی بجای آب نفس در رگاو کنند  
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند  
بید مستگانه شامه گل چشم بو کنند  
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند  
آب نرفته را از تو هم بجو کنند  
حاصل تیممی است بهر جا وضو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق

گر نه فلک گداخته در یک کدو کنند

جمعی که بر بفکر هنر در شکسته اند  
جرات ستای همت ارباب فقر باش  
باشوکت جنون هوس تمخت جم کراست  
بیماریء مواد طمع را علاج نیست  
در محفلی که آفت سازش سلامت است  
کم فرصتی کفیل شکست خماری نیست  
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی است  
از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز  
اندیشه غبار دل ما که می کند  
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست  
گردون غبار دیده همت نمیشود  
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد

آئینه هابز پنت جوهر شکسته اند  
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند  
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند  
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند  
آسایش از دلی که مکرر شکسته اند  
تاشیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند  
دامان گل برنگ برابر شکسته اند  
ما نیم و بهاوی که به بستر شکسته اند  
خوبان هزار آینه در بر شکسته اند  
گرد سحر به عالم دیگر شکسته اند  
عشاق دامن مژه برتر شکسته اند  
گلهای این چمن چقدر بر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نو میدم طلبیم

زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بیاد تو آشنا گردید  
کسیکه دست بدامن التفات تو زد  
حضور خاک جنبه بود ادا کسبری

فلک سربکه بیای تو جبهه سا گردید  
مقیم انجمن سایه هما گردید  
که نقش بازخیالش جبین نما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار ره نیاز تو شد

بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید

چند آنکه خورد خون دل غم پیشه بیالید  
با حسن تردد ثمر عافیتی هست

چون آبله در خورد می این شیشه بیالید  
در سایه خود خوابداگر ریشه بیالید

گل کردن طول امل از قامت پیری  
بی تالاره شوق بمنزل نتوان برد  
جو لانگهء اسرار معانیست عبارت  
تا خجالت همت نشود حاصل آمال

نخلیست که از آب دم تیشه بسپارد  
یارب نی مجنونی ازین بیشه بسپارد  
چند آنکه پری ناز کند شیشه بسپارد  
تخمی مفشا نید کز وریشه بسپارد

(بیدل) بچه شوکت دهم هستی موهوم

عرض سر موئی که در اندیشه بسپارد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد  
ببر قم میدهد خرمن خیال موج رفتاری  
زلزل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد  
مدا را ی زشت رو امید تحسین از صفا کیشان  
فضو لبهای امید اینقدر جان میکند ورنه  
بترک جاده زن تا در نگیرد ننگ افلاست  
بلغزش چون نماند خامه حسرت صریر من  
ز قد بیر محبت غافلیم لبیک اینقدر دانم  
نگه ننگاشت صنع آگهی در دیده اعیان  
نوا ی عیش گو خون شود می نادر دودا کن

بنای خانه زنجیر ما چون موج نم دارد  
که ا عجا ز خرامش آب و آتش را بهم دارد  
خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد  
که اسباب خوش آمد خانه آینه کم دارد  
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد  
که زنجیر سیه بختی بشحر یک قدم دارد  
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد  
قلم در نرگستان یک قلم سهوا اقلم دارد  
نفس با این بضاعت هر چه دارد مغنم دارد

اگر دشمن تو وضع ییشه است ایمن مشو (بیدل)

بخون ریزی بود بیا که شمشیری که خنم دارد

جنون اندیشه بی بگذارتاد برهنه پیچد  
حصول کام با سعی املها بر نمی آید  
نگه محو جمال او ست اما چشم آن دارم  
ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن  
تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر  
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا  
نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نومیدی  
خوشا قطع امید و برفشانیهای اندازش  
برنگ گگرد باد آن به که وحشت پرور شوقت  
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق  
تعین هر چه باشد خجالت دون همتی دارد  
کسی (بیدل) بسی وحشت از خود بر نمی آید

بدانش ناز کن چندان که سودائی بسپارد  
عنان ریشه د شواراست تحصیل ثمر پیچد  
که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تری پیچد  
اگر بر عارضه رنگین شبی از نازد ری پیچد  
لبی کز خامشی موج گهر را در شکر پیچد  
درین اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد  
دعای ما کنون خود را بطومارد گر پیچد  
که صد عمر را بد در فرصت رقص شر پیچد  
بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد  
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد  
بکو تا هیست میل رشته بر خود در قدر پیچد  
ز غفلت تا که جا گردا ب ما از بحر سر پیچد



جنون بینوایان هر کجا بخت آزما گردد  
 دمی بددل اگر بیچی کدورتها صفا گردد  
 درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن  
 بهرجا عقده دل وانگردد سودن دستی  
 هوا بر برگ گل تمکین شبم می کند حاصل  
 رم دیوانه ماد سنگاه حیرتی دارد  
 مکن گردن فرازی تا نسا زد دریا مالت  
 رسائی نیست انداز بر تیر هوائی را  
 ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبار حمی  
 تکلف بر نمیدارد دماغ جام منصورم  
 بخاموشی رساند معنی نازک سخن گورا  
 چواشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل مارا  
 طرب و حشی است ای غافل مده بیهوده آوازش

بسر موی پریشان سایه بال هما گردد  
 نبالده شورش از وجیکه گوه را آشنا گردد  
 دل کوه آب میگردد که سنگی و میا گردد  
 غبار دانه نتوان یافت گراین آسیا گردد  
 نگاه شوخ ماهم کاش بر رویت حیا گردد  
 که هر جا گرد بادی رنگ ریزد نقش پا گردد  
 که نی آخر بجرم سر کشیها بوری گردد  
 کسی تا کی ز غلغله در پی بال هما گردد  
 مباد اوج جرأت گیرد و دست عا گردد  
 سر عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد  
 چو موازکا سنجینی بیالده بیصد اگر گردد  
 محل است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد  
 نگردیده است یز رنگ آن قدر آزما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) ز عزلت

بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هر جا بو حشت رهنما گردد  
 گرازادی هوس داری چو بواز رنگ بیرون آ  
 بیزم وصل عاشق را چه امکانست خود داری  
 نیاز عاشقان سرمایه ناز است خوانرا  
 چنین کز ضعف در هر جا تحیر نقش می بندم  
 کسی تا کی بدوش ناله بنددم حمل حسرت  
 عوارض کثرت اسمیت ذات واحد مارا  
 طواف خاک معجون و زار کو هکن تا کی  
 هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من  
 نم خجالت ز هستی همت من بر نمیدارد  
 سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم

دو عالم گرد باد آئینه یک نقش پا گردد  
 هوا گل میکند و دی که از آتش جدا گردد  
 که شبم جاوه خورشید چون بیند هوا گردد  
 بپایت دیده قادل هر چه افشاند حنا گردد  
 عجب دارم گراز آئینه تمثالم جدا گردد  
 عصا بشکن در آن وادی که طاقت نار سا گردد  
 خلل در شخص بک نیست گر قامت دوت گردد  
 اگر شود اسیری دارد بکو تا گرد ما گردد  
 مباد همه چو گردا بزم سروا مانده پا گردد  
 که میترسم عرق سرمایه آب بقا گردد  
 من و رنگی و امید ندانم تا کج گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)

بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی باد لگمگشته از کویتومی آید  
 رم طرز نگاهت عالم نازد گرداورد

دماغ من پریشانست یا بوی تومی آید  
 خیالست اینکه در اندیشه آهوی تومی آید

فدا نم دال کجا میباید اندازد و در کفر فطاری  
ز اغیرت جای بینای نفا فل ننگ میگرد  
نکذانی نیست کن سبب دقن حیرت بر داند  
و گال چنانچه غیر ننگست متمهید جنون من  
اگر بر خود نه پیچم و بر که امین وضع دلد بدم  
فل و بر آتش دال آب پاشیدن چه حرف است این  
چه آغوش است یارب مؤمنان رنای رحمت را

بخواب عافیت مخار قدرت بر این تا مشرقت  
دوروزی موج گوهر حیرت کلاز غنمت در  
بگره چون کفه غایت رسیده از دعوی مباطل  
کشیدی مبر بجنب اما نبرد ی بوی تحقیقی

چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن شکست (بیدل)  
اگر گوهر و زهر و ننگ بر روی تو می آید

چنین بگر طبع بیدار و بخت بخواب میسازد  
ضمیمه ای که در دست دارد جزو شد و بیدار کن  
خبرین میخیزد و فرشت بر سجده باد بود میسازد  
نجون کن در بیداری خاتمان و ش آتش زن  
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیداری

چو صبحی که در خضوع افتاد بیدار نشا کلاه شبنم  
چنین از روز دل خاکش را بجاد است عصایم  
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم  
بهجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میبایم  
درین محفل نذار بوی راحت چشم و اگر دن  
ندارد بزم امکان چون ضمیمه کیه یا سازی  
تو اضمحلتی ظالم مگر صیاد می بود (بیدل)

چنین کرتاب مگر بزرگ حسنت شهادت ننگ افتد  
بدل پای زین و بگلیر که یا این سرگرا پنجا  
جهان شور و فتن در آرد زهر سبیل نشو و غافل  
بتد بیر صفتای طینت ظالم مبر ز خمت

صدای چنینی از چنین گیسوی تو می آید  
اشارت گوشت طاق ابرو تو می آید  
باین جور جان غلطیدن از گوشت تو می آید  
که بر خود تا گریبان میدرم بوی تو می آید  
درین صورت بیادیم پیچش بوی تو می آید  
چنین هم گریتم آرد شر مم از خوی تو می آید  
که هر کس ره نداد هیچ سوسو تو می آید

اگر گردان نه نی از سعی پهلوی تو می آید  
روانی زلفت از آبی که در جوی تو می آید  
چو خود بانی است از ننگ تر از بوی تو می آید  
بهر آینه صفا قل خواه ز با نوری تو می آید

چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن شکست (بیدل)  
اگر گوهر و زهر و ننگ بر روی تو می آید

چنین بگر طبع بیدار و بخت بخواب میسازد  
ضمیمه ای که در دست دارد جزو شد و بیدار کن  
خبرین میخیزد و فرشت بر سجده باد بود میسازد  
نجون کن در بیداری خاتمان و ش آتش زن  
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیداری

چو صبحی که در خضوع افتاد بیدار نشا کلاه شبنم  
چنین از روز دل خاکش را بجاد است عصایم  
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم  
بهجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میبایم  
درین محفل نذار بوی راحت چشم و اگر دن  
ندارد بزم امکان چون ضمیمه کیه یا سازی  
تو اضمحلتی ظالم مگر صیاد می بود (بیدل)

چنین کرتاب مگر بزرگ حسنت شهادت ننگ افتد  
بدل پای زین و بگلیر که یا این سرگرا پنجا  
جهان شور و فتن در آرد زهر سبیل نشو و غافل  
بتد بیر صفتای طینت ظالم مبر ز خمت

مال کار طاقتها بجز آوردنست اینجا  
اگر مردی ز ترکینه صید رستگاری کن  
تجدد پریشان و غره عمر اید بودن  
زخارا قیر میجو شاند اندوه گرانجانی  
قناعت ساحل امن است افسون طمع مشو  
نفس پر میزند چون صبح دستی در گریبان زن  
قبول ناز نیتان تحفه دیگر نمی خواهد

چو جولان منقل گرد دیوس پای لنگ افتد  
بقید زه نمی ماند کمان چون بی خد بنگ افتد  
نیا ز خضر کن راهیکه در صحرای بنگ افتد  
عرق می آرد آن باری که بردوش درنگ افتد  
مبادا کشتی درویش در کام نهنگ افتد  
که فرصت دامن دیگر ندارد تا بچنگ افتد  
آهی چون حنا خور نیکه دارم نمیرنگ افتد

ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)

تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت نعمت حرص را میوس میسازد  
تعلقهای هستی بادلت چندان نمی پاید  
چه سازد خلق عاجز تانسانا زد با گرفتاری  
فلک برش شجاعت و اگر ده است آغوش رسوائی  
بیگمنا می قذاعت کن که جاه بیحیا طینت  
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر  
نفس زیر عرق می پرورد شرم حجاب اینجا  
خمودی ختم گفتگوست لب بر بند و فارغ شو  
چه سحر است این که افسونکاری مشاطه حیرت  
بیا دستانت گر همه چین بر چین بندم

صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میسازد  
نفس را یکدو دم این آینه محبوس میسازد  
قفس را بی پر یها عالم مانوس میسازد  
خیال بی خبر با پردۀ ناموس میسازد  
بسر ها چرم گاو می کشد تا کوس میسازد  
فلک زین رنگ چندین نغمه ها محسوس میسازد  
پیا س آب و هر شمع با فانوس میسازد  
همین یک نقطه کار درس صد قاهوس میسازد  
بدست میدهد آئینه و طاءوس میسازد  
ادب لب میکند اینجا و وقف بوس میسازد

فغان بی وجد نازی نیست کزدل بر کشد (بیدل)

بر همن زاده می دردیر مانا قوس میسازد

چو دولت درش بر خسان و اشود  
پرهیز از اقبال دون فطرتان  
سبک مغزشایان اسرار نیست  
چو برگردد اقبال علم و عمل  
برار باب همت دناست میند  
معمای آفاق ندوان شگافت  
ز اسباب نتوان بدل زد گره  
نگین میتراشد معمای سنگ  
بصد خامشی ناز دارد سخن

پر آرد برون مور و عنقا شود  
تاک روست سنگی که مینا شود  
خس از دوریء شعله رسوا شود  
ورق چیست خط هم چلیپا شود  
فلک خاک گردد که سرا پا شود  
مگر اسم عنقا مسما شود  
برو بید تا خانه صحرا شود  
که شاید بنام کسی و اشود  
اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیداد  
 ز کیفیت نسبت آن دهسن  
 درین دشت و در گردی از غیر نیست  
 بهر جا تو باشی ز بانها یکیست  
 کتم ناله تا صبح گویا شود  
 عدم تا بگویم من و ما شود  
 ترا گر نجویم که پیدا شود  
 نه امروزدی شده فردا شود  
 جهان چشم نگشاید از خواب ناز

اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چو سبجه بر سرهم تا یکی قدم شمرد  
 بهیچ جزو از اجزای دهر فاصله نیست  
 نمود کار جهان نقش کاسه بنگ است  
 بصفحه راه نبرد است نقش ظلمت و نور  
 جنون عالم عبرت بگردن افتاده است  
 سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد  
 حساب پیش و کم حرص تا ابد باقیست  
 کدام قطره درین بحر باب گوهر نیست  
 بنا له میکنم انگشت زینهار بلند  
 کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل  
 نوای ساز حیایی فضولی من و ماست  
 بیکد لی نفسی چند مغتنم شمرد  
 سرا سر خط پرکار سر بهم شمرد  
 لبی بخنده گشاید و جام جم شمرد  
 سواد دهر خطی در شق قلم شمرد  
 نفس ز نید و همان هستی و عدم شمرد  
 زدیر تا بحر لغزش قدم شمرد  
 مگر بصفحه ز نید آتش و درم شمرد  
 خطای ما همه شایسته کرم شمرد  
 زمن بر صه جرات همین علم شمرد  
 حساب ما نفسی پیش نیست کم شمرد  
 ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرد

اگر هزار ازل تا ابد ز نند بهم

تعلق من (بیدل) همین دودم شمرد

چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد  
 مژه واکردن آسان نیست زین خوابی که من دارم  
 جهان ما و من ناموس گاه و هم میباید شد  
 غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی  
 گر آزادی درین زندان سرا تا کی بخون خفتن  
 جنون زین دشت و در هر جا غبار و حشمت گیرد  
 فلک در گردش است ازو هم ممکن نیست وارستن  
 بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن  
 گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت  
 فریب صلح از تعظیم مغرور را ن مخور (بیدل)  
 چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار میگردد  
 جبین برخاک مال دگرز رویم رننگ برخیزد  
 ز صیقل آینه پاها خورد تا ز ننگ برخیزد  
 چه امکانست ازینجا رسم نام و ننگ برخیزد  
 که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد  
 دل بیمدعا ازهر چه گردد تنگ برخیزد  
 کنم گردیکه دور از من بصدف سنگ برخیزد  
 مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد  
 قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد  
 که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد  
 رگ گردن چو برخیزد بهزم جنگ برخیزد  
 بهر جا پا ز نم آئینه بییدار میگردد

ندارد ناله من احتیاج لب گشود نها  
چو موج گوهر از جمعیت حالم چه میرسی  
بر ننگ شعله جواله ربطی با وفا دارم  
کف پای حنایند که شورانید خاکم را  
گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش  
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد  
ز اقبال جهان بگذرم با داز شوق و امانی  
مچین بر خویش چندانی که فطرت با جنون جوشد  
فلک کز نار سا ئیها گم است آغاز و انجامش  
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن

دوانگشتی که از هم و اکنم منقار میگردد  
جنون ها میکنم تالافزشی هموار میگردد  
که گر رنگی بگردش آورم ز نار میگردد  
که دست قدرت از تخمیر آن بیکار میگردد  
چمن میالد و بر گردد آن دستار می گردد  
ز یک ساغر که بر سر می کشد گلزار میگردد  
درین عبرت سرا پیش آمدن دیوار میگردد  
بنا چون پر بلند افتد سر معمار میگردد  
یک پا گرد پای خفته چون پر کار میگردد  
درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

ببرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)

نفس چون با غرض جوشید گفتن بار میگردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید  
دران بساط که انجام کار نو میدیست  
بعیش خاصیت شیشه های می داریم  
با متحان و فاجبه چشمه عرق است  
گزیر نیست شب تیره و از شمع و چراغ  
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم  
بنا امیدی عدل کیست چشم باز کند  
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت  
ترحم کرم تست بر وضع و شریف  
کر است یاد که در بارگاه رحمت عام

با وج قدر نخندی کلاه می گرید  
اگر گداست و گر پادشاه می گرید  
که خنده بر لب ماقاه قاه می گرید  
ز شرم دعوی باطل گواه می گرید  
همیشه دیده بخت سیاه می گرید  
شکست آبله در خاک راه می گرید  
بس است اگر مژه ئی گاه گاه می گرید  
دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید  
که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید  
صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشک شمع و نه شبنم سحر (بیدل)

چو غیر تم که بحال من آه میگردد

چو فقر دست دهد ترک عزو جاه کنید  
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ  
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست  
خضاب ماتم موی سفید داشت نیست  
حریف سرو بلندش نمیتوان گذردید  
ببرق جلوه حسنش کز است تاب نگاه  
درین قلمرو عبرت کجا امیدو چه پاس

سر برهنه همان آسمان کلاه کنید  
اتاقه سر تسلیم بر گک کاه کنید  
مگر ز چاک گریبان نظر بجاه کنید  
ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید  
بهر نهال کزین باغ رست آه کنید  
غنیمت است اگر شیر مهر و ماه کنید  
ز هر ره که بجائی رسید راه کنید

بیکت قسم که ز ضبط دولب بجای آید  
ز ساز معبد رحمت همین نواست بلند  
ندیده آید سر انجام این تماشا گاه  
سواد آئینه شمع روشن است اینجا

بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است  
خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

زبان دعوی صد بحث بی گواه کنید  
که ای عدم صفات کاشکی گناه کنید  
بچشم نقش قدم سوری هم نگاه کنید  
چو خط بنقطه رسد نامه را سپاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد  
جهانی گشت از نا محرمی پامال افسردن  
با قبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دو نان  
ز تقوی دامن عزالت گرفت و خالک شد زاهد  
بحشر خواجه مپسندای فلک غیر از زمینگری  
فسون شیشه مارا از پری نومید کرد آخر  
تحمل خجالت خفت نمی چینه درین محفل  
درین صحرای عروج باز هر گردیست دامانی  
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش  
ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم  
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی

زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد  
بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد  
مبادا سایه ئی در آفتاب افتد که برخیزد  
مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد  
مبادا این خر مکرر در خلایب افتد که برخیزد  
بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد  
سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد  
سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که برخیزد  
چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد  
خدا یا بخت من چند آن بخواب افتد که برخیزد  
غبار من دعای مستجاب افتد که برخیزد

نمور بطلی ندارد بسانهال مدعا (بیدل)  
مگر آتش درین دیز خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذا ربیبخبر از خود  
در بارگاه عشق نه ردی نه قبولیست  
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا  
در پناه منو هو میء ما کوه گرانست  
چشمی بگشامنشاء پرواز همین است  
هیئات بصد دشت و دراز و هم دویدیم  
گرتا با بد در غم اسباب بمیرد  
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد  
سیر سرزانی و هم از افسون جنون بود  
سهل است گذشتن ز هوسهای دوعالم  
یا ران عدم تا ز غبار طپشی چند

کز هر چه گذشتی نگذشتی مگر از خود  
ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود  
کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود  
سنگی که ندارد بتر از و شرر از خود  
چون بیضه شکستی دمدت بال و پرا از خود  
اما نر سیدم بگرد اثر از خود  
عالم همه را ضیست باین درد سر از خود  
زین حلقه هم افسوس نرفتم بد را از خود  
افکند خیالم بجهان دگر از خود  
گرمرد رهی یکد و قدم در گذر از خود  
پیش از تو فشا ندند درین دشت و دراز خود



واکش بتسلی کنده کنج تغافل  
ای موج گرا حسان طلب در نظر تست  
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت  
در خلق گرا نصاب شود آئینه دارت  
(بیدل) چون خودت کس ننماید بتر از خود

چون ناله گرد نمودم اثر نمیتابد  
بیک نظر ز سر پای من قناعت کن  
بطبع بختم اگر خواب غالب است چسود  
اشاره می کند از پا نشستن کهسار  
گرفته است خیالت فضای امکا ترا  
گشاد و بست نگاه می زد دل غنیمت دان  
نصیب ناله ما هیچ جار سیدن نیست  
طراوت عرق شرم ما سیه کاریست  
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا  
طاسم خویش شکستن علاج کلفت ماست  
نگاه ما زتما شای غیر مستغنی است  
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج  
چو اشک در گره خود چکید نمی دارم  
خیال بسمل نیز نگذیرم (بیدل)

چون برگ گل زبس پرو بالم شکسته اند  
پروانه مشربان بیک اند از سوختن  
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن  
تمثال من در آینه پیدا نمی شود  
افسردگی بسوختگانت چه میکند  
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید  
آن بیخود آن که ضبط نفس کرده اند ساز  
آزادگان بگوشه دامن فشانند نی  
سر بر مکش زجیب که گلهای این چمن  
ما را همان بخاک ره عجز و اگذار  
(بیدل) ز تشنگی جها نت ملال نیست

مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند  
از صد هزار زحمت پرواز بسته اند  
گلها بس است دامن رنگی شکسته اند  
در پرده خیال توام نقش بسته اند  
اینجا سپند ها همه با ناله جسته اند  
خوبان هنوز منکر دل های خسته اند  
آسوده تر ز نغمه تار گسته اند  
چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند  
از شوق غنچه گی همه محتاج دسته اند  
واما ندگان در آبله دامن شکسته اند  
پرواز ناله را بقفس ره بسته اند



چون رشته‌ئی که از گهر آگاه می‌شود  
ای قاصد یقین املت رهز نیست و بس  
نقاش تست کلک ازل گر نظر کنی  
بیش و کم غذا همه اسماء حاجت است  
بر خاتم فناء در ویش مشرب  
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع  
بر همزن و قار بزر گیت گفتگو  
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است  
هر نعمتی که مائده حرص چیده است  
از جاده ادب منمائیید انحراف  
جز یأس نیست کروفر لاف زندگی  
روزی دواز تو شکوه طالع غنیمت است

صد جاده از يك آبله کوتاه می‌شود  
منزل مکن بلند که بیگاه می‌شود  
آدم مصور از کلف ماه می‌شود  
فقر آنز مان که گل کند الله می‌شود  
کم نیست اینکه نام گدا شاه می‌شود  
چشم از بلندی مژه ات چاه می‌شود  
کوه از صد اخفیف تراز کاه می‌شود  
وضع تواضع آب رخ جاه می‌شود  
انجمام رغبتش همه اکراه می‌شود  
پاخصم دامنیست که گمراه می‌شود  
هر گه نفس بلند شود آه می‌شود  
این عالم است کار که دلخواه می‌شود

(بیدل) بنا له خوکن وخواهی خموش باش  
اینها فشانه ایست که کوتاه می‌شود

چون شرراقبال هستی بسکه فرصتگاه بود  
بر خیال پوچ خلقی ترد ماغ ناز سوخت  
فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت  
فقر با آن عجز بی نقاشی غنا صورت نیست  
در غرور آباد نازش هستی امکان چه یافت  
دل بجیب مجرمی آخر نفس راره نداد  
گرد دامانی نیشا ندیم و فرصتها گذشت  
هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد  
جیب خجالت میدرد ناقدردانیهای درد  
تا کجا هنگامه طبع فضول آر استن

هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود  
شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود  
ورنه یکسر نال دل مد بسم الله بود  
تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود  
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود  
پیچ و تاب ریسمان از خشکی این چاه بود  
دست فقر از آستین هم یکدو چین کوتاه بود  
یادایامیکه ما را در دل کس راه بود  
چون سحر ماخنده دانستیم و در دل آه بود  
عبر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می‌تند (بیدل) جهانی بر تنگ و تا ز امل  
نه فلک یک گردش ما شوره جولاه بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گل چین نشد  
از ازل مغز سر من پنبه گوش من است  
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود  
بی لب از آب حیوان خضر خونها میخورد

ناخن هم زین حنای بی نمک رنگین نشد  
بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد  
گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد  
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانه دل عیب نیست  
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد  
چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند  
بسکه ما را عافیت آئینه دار آفت است  
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر  
عقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد  
همت وارسنگان واما ندۀ اسباب نیست

کیشت در سیر بهار آینه خود بین نشد  
غوطه تادرخون نزد فطرت سخن رنگین نشد  
از روانی موج خونرا چون نگه تسکین نشد  
آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد  
کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد  
بیخبر از کفر هم بگذشت واهل دین نشد  
زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت سوختم

همچو آتش جز همان خاکبترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزیانم نمیکشد  
دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص  
سیر شکسته رنگی من کمز سرمه نیست  
تصویر خود فروشی لبهای خامش  
ناگفته به حدیث جفای پری رخسان  
شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود  
شهرت نواست ساز زمینگیریم چو شمع  
مشت خس ستمکش یا سم که موج هم  
در پرده ترنگ پری خیز نغمه ایست  
چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست  
رخت شرار جسته ندا نم کجا برم

در خاک و خون بغیر زبا نسیم نمیکشد  
دست شکسته بی که عیانم نمیکشد  
عبرت چرا بچشم بتانسم نمیکشد  
جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد  
این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد  
از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد  
هرچند خار پاسبانم نمیکشد  
از ننگ نا کسی بکرانم نمیکشد  
دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد  
مفت مصوریکه کمانم نمیکشد  
دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم

افسوس دست من ز حنانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود  
نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون خلق  
رفت ایامیکه تقلید انفعال خلایق بود  
ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال  
دستگاه عشرت واندوه این محفل دلست  
حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست  
جهد میباید فسرده نیک قلم بیجوهریست  
ای فقیر از کف تمکین منعم شرم دار

ماو من تا بیش میگردد چپا کم میشود  
سکته میخواند نفس تالب فراهم میشود  
صورت سنگ این زمان عیسی و مریم میشود  
میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود  
شمع هنگام خموشی نخل ماتم میشود  
چون دودل بایکدگر جوشد و عالم میشود  
تیغ چون ابروز بیکاری تبردم میشود  
گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم میشود

کاروان سبجه ام اندوه و اماندن گراست  
 برنگر داند فنا اخلاق صافی طینتان  
 بارشزم جرأت دیدار سنگین بوده است  
 وصل خویان مقتنم گیرید کز اجزاء صیح  
 مگنند رید از حق که برخوان مکافات عمل  
 هر که پس ماند دم دیگرمه قدم میشود  
 پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود  
 چشم بر میدارم و دوش مژه خم میشود  
 در بر گل گزیه دارد هر چه شبم میشود  
 دعوی باطل قسم گز میخورد نسیم میشود

با خموشی ساز کن (بیدل) که در اهل زمان

گر همه مدح است تا بر لب رسد دم میشود

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرفه ساش دارد

زهر بن موبخواب نا زیم و منخل ماقماش دارد

اگر دم بوی شکوه بیرون زرنگ تقریر میچکد خون

مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد

چو شد قبول و اثر فرا هم ز خاک گل میکند حنا هم

قلک دوروزی غبار ماهم بزی پای تو کاش دارد

گشاد بند نقاب امکان بسیعی بیش منگیر آسان

که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد

بگرد صد دشت و درشتایی که قدر عجز سبایی

سرا ز نفس سوختن نتایی بخود رسیدن تلاش دارد

حذر ز تند ویرز هد کیشان مخور فریب صفای ایشان

وضو مکروه خام ریشان هزارشان و تراش دارد

نشسته ام از لباس بیزون دگر چه لفظ و کدام مضمون

بخا مشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی خیال نمودن

عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی

چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آتش دارد

سحر تبسمی از آفتاب منی خندد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد

بقدر چاک کتان ماهتاب می خندد

فنا ی ما چمن آرای بی نقابی اوست

مژه زهم نگشائی که خواب می خندد

تلاش آگهیست نتگ غفلت است اینجا

ز صفر بر خط ما انتخاب می خندد

تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد

محیط نیز در اینجا حباب می خندد

کجاست فرصت دیگر که ما بخود یالیم

ز علم و فضل بجز عبرت آنچه جمع کنید  
 در رنگ راهبر کاروان فرصت نیست  
 بدر سگاه ادب حرف و صوت مسخر گiest  
 ز برق حسن کسی را مجال جرأت نیست  
 زبان بلا فمده پاس شرم مغتنم است  
 غبار صبح تماشا ست هر چه باد اباد

گشاد هرور قش بر کتاب می خندد  
 کجارویم که هر سوشتاب می خندد  
 ز صد سوال همین یک جواب می خندد  
 بپوش چشم که حکم حجاب می خندد  
 چو با زگشت لب موج آب می خندد  
 تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع بهر که داغ شد (بیدل)  
 کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

چه بلا ست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد  
 خط ما غبار هم نیست که بکس رسد پیامش  
 دوسه روز صید و همیم که غبار دشت تسلیم  
 ز خیال پوچ هستی بعدم میند تهنیت  
 ز حجاب یک تا مل بصد آبرو کفاف است  
 غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است  
 بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم  
 ز غم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست  
 ز عیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت  
 که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم

سرمانگون شد امانته با نظر ندارد  
 قلم شکسته رنگ غم نامه بر ندارد  
 قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد  
 که میان نازک یار خبر از کمر ندارد  
 صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد  
 لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد  
 نی بوریای درویش همه جا شکر ندارد  
 تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد  
 سر بید ماغ تحقیق سر زیر پر ندارد  
 که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

ز تلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)  
 که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

چه بور یا و چه مخمل حجاب می بافند  
 قماش کسوت هستی نمیتوان در یافت  
 نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما  
 زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش  
 ز تار و بود هجوم خطش مشو غافل  
 بکار گاه نفس ره نبردهئی کجا  
 کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست  
 عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر  
 بوهم خون شدهئی کوچمن گجاست بهار  
 ز تیغ یار سرما بلند شد (بیدل)

بهر چه دیده گشادیم خواب می بافند  
 حریر و هم بموج سراب می بافند  
 درین طلسم همین پیچ و تاب می بافند  
 کتان بکار گاه ما هتاب می بافند  
 که بهر فتنه آن چشم خواب می بافند  
 هزار ناله بیک رشته تاب می بافند  
 چو عنکبوت سرا سر لعاب می بافند  
 بعالی که توئی انقلاب می بافند  
 هنوز رنگ بطبع سحاب می بافند  
 بموج خیمه ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شک نشود  
 رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر  
 آب و رنگ حسن جهان میدهد ز قبح نشان  
 از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو  
 بلبل ار رسی بچمن طرح خامشی مفکن  
 نیست شامی و سحری کنز حجاب جلوه او  
 رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و مایل شب  
 مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا  
 زحمت محال مبر جیب انفعال مدر  
 گفتگوی عین و سوی قطع کن ز شبهه برا

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص و خسد

خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود

این کتاب علم یقین نقطه ایست حک نشود  
 این جلب گلی که زند غیر آتشک نشود  
 کم دمید گل که برخ شب نمش کلک نشود  
 در زمین تیره دلان سایه مشترک نشود  
 ناله کن که بر لب گل خنده بی نمک نشود  
 غنچه شب نمی نکند شمع شب پرک نشود  
 هر کجا زریست چرا طالب محک نشود  
 تا بود شراب و غذا آدمی ملک نشود  
 ما نمی رسیم باو تا زمین فلک نشود  
 تا لب گره نرنی اینکه دوست یک نشود

زمان وصل قریب است رنگ بر گردید  
 نشاید از سر کیش خدنگ بر گردید  
 بفتح هم نتوان بعد جنگ بر گردید  
 که آخر این دم تیغ فرنگ بر گردید  
 بعزم فتنه دم این پلنگ بر گردید  
 پیاغ رفت و ز کام نهنگ بر گردید  
 محرف است زمانی که رنگ بر گردید  
 عنان جهد صفاها بزنگ بر گردید  
 زبس فضای طرب دید تنگ بر گردید  
 بصد هزار قیامت درنگ بر گردید

بخواب راحت کهسار پازدی (بیدل)

که از صدای تو پهلوی سنگ بر گردید

چه شمع امشب درین محفل چمن پردازی آید  
 نسیمی گوئی از گلزار الفت بازمی آید  
 من و نظاره حسنیکه از بیگانه خوئیها  
 ز پیش آهنگی قانون حسرتها چه می پرسی  
 پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش  
 ز دریا باز گشت قطره گوهر در گره دارد

که آواز پر پر وانه هم گلبازی آید  
 که مشیت خاک من چون چشم در پروازی آید  
 در آغوش است و دور از یک نگاه اندازی آید  
 شکست از هر چه باشد از لم آوازی آید  
 نفس در پرده اندیشه ام گلبازی آید  
 نیاز من ز طوف جلوه او نازی آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را  
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شعله مارا  
نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل  
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن  
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم  
فسون ساز غفلت گر نگردد پنبه گوشت

که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید  
فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید  
هنوز از خا مشی بوی لب غمازمی آید  
که گرد آلوده از فتح طلسم راز می آید  
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید  
چون تار از دست بر هم سوده هم آوازمی آید

دل هر ذره خورشید است اما جهد کو (بیدل)

منم آئینه از دست اگر پرداز می آید

چه غفلت یارب از تقریر یا س انجام می خیزد  
خیال چشم اوداری طمع بگسل ز هشیاری  
چسان بیتابیء عاشق نگیرد دامن حیرت  
ز جوش خون دل بر حلقه آنزلف میارزم  
ز بزم می پرستان بی توقف بگذرای زاهد  
کرم در کار تست ای پیخبر ترک فزولی کن  
نه اشک اینجای زمین فرساست نی آهی هوا پیما  
سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش  
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی  
عروج عشرت است امشب ز جوش خم مشو غافل

که دل تا وصل میگوید ز لب پیغام می خیزد  
که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد  
که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد  
که طوفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد  
که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد  
که از دست دعا بر داشتن ابرام می خیزد  
غبار بی عصائیا باین اندام می خیزد  
که از تحسین این بیدان نشان دشنام می خیزد  
که چون زنجیر شور از حلقه های دام می خیزد  
که صحن خانه مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایه می (بیدل) ز سودای هوس بگذر

سحر هم از سر این خاکدان نا کام می خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید  
زبان حیرت دیدار سخت موهوم است  
بعشق عین طلب شو که دیده یعقوب  
تمیز کار محبت ز خویش پیخبر نیست  
کسی ندید درین دیر ناشناسائی  
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان  
ز حرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش  
بها نه جوست جنون در کمین که عبرت  
ز لاف عشق حذر کن فسانه بسیار است  
قبای ناز نیز ز دبو هم عبرت یابی

مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید  
نفس در آینه گیریم تا سخن گوید  
سفید نا شده سهل است پیرهن گوید  
و فانی خواست که پروانه سوختن گوید  
بر همنی که بتش نیز برهن گوید  
مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید  
که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید  
مباد پیخبری حرفی از وطن گوید  
چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید  
که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید



مال کار من و ما خموشی است اینجه  
ز شمع میشنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم (بیدل)

بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

جسیم گراینچنین دل دیوانه می کشد	آئینه در مقابل من شانه می کشد
هر موج نیست قابل گوهر درین محیط	از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد
تیغی که می شود طرف خون عاشقان	انگشت زینهار ز دانه می کشد
مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست	هر چند انتظار کشد دانه می کشد
لبریز انفعال ز کم ظرفی خودیم	از ما عرق شراب به پیما نه می کشد
ایخواجه پر به کرو فرما و من مناز	فر داست کاین ترانه با فسانه می کشد
عمر یست عین زاینه داران ما سواست	آن آشنا همین غم بیگانه می کشد
در محفلی که دایره بندد فروغ شمع	ناز جلاجل از پر پروانه می کشد
پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست	نقاش من بزلف پری شانه می کشد
تادل بجاست نشئه وارستگی کجاست	صحرا هنوز دامن ازین خانه می کشد

(بیدل) بنقش هر دو جهان میزند قلم

خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور بینید	رسوائی موی سر فغفور بینید
دامت پراگنده و صیدی بنظر نیست	هنگامه این سلسله کور بینید
بی پرده عیانست چه دنیا و چه عقبی	در بستن مژگان همه را عور بینید
خلقی است درین عرصه جنون تا ز تعین	کرو فر آثار پر مور بینید
این سال و مه عیش که دیدید ز احباب	تا حشر همان عبرت عا شور بینید
روزی دو تماشای حلا و تگه هستی	از روزنه خانه زنبور بینید
اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است	نزدیکی هر جلوه ز خود دور بینید
صد فایده در پرده اخلاق نهان است	مرهم شده بر هیأت ناسور بینید
الفتکه انجمن آرائی مستان	در یکدلی از خوشه انگور بینید
ذرات جهان چشمه انوار تجلی است	هر سنگ که آید بنظر طور بینید
ته میز بد و نیک درین بزم حجاب است	تا هست نگه مایه مقلدور بینید

آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید

در آئینه (بیدل) معذور بینید

حاشا که مرا طعن کسان بر سقط آرد	چون خواه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغست دل ساده ز تشنیه تکلف	بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد



ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم  
 کیفیت تحقیق زخا مش نفسان پرس  
 کم مشر اگر سایه سجودی فقط آرد  
 ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد  
 تا قاصدا مید ز حسنش چه خط آرد  
 کشتی چه خیالست که پرواز بط آرد  
 (بیدل) حذر از خیره سری کز رگ گردن

بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند  
 دل زهستی چه خیال است مکر نشود  
 چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند  
 از نفس خانه این آینه روشن کردند  
 هر کجا داغ تو بود آینه من کردند  
 کز تنافل چقدر آینه آهن کردند  
 صیقل آینه موقوف شکستن کردند  
 شرری جست زدل وادی ایمن کردند  
 پای مارا که زدل آبله دامن کردند  
 خون ماریخت باین رنگ که گلشن کردند  
 کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند  
 عجز بالیده مارا رنگ گردن کردند  
 کشته رشکم از ان تیغ که سوزن کردند  
 زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد رفوست

يك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)

عقده‌ئی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد  
 ناله بالی میزند دیگر پرس از حال دل  
 رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد  
 در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد  
 اینقدر دانم که سعی بر نمیدانم چه شد  
 جستجو ها خاک شد دیگر نمیدانم چه شد  
 تادرت دل بود آنسو تر نمیدانم چه شد  
 تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد  
 او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد  
 تا چو اشک از پافتا دم سر نمیدانم چه شد  
 بیش ازین در خلوت تحقیق و صلم با نیست  
 مشت خونی کز طپیدن صد جهان امید داشت  
 سیر حسنی داشتیم در حیرت آباد خیال  
 دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختم  
 بید ماغ طاقت از سودای هستی فارغ است

(بیدل) اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست

آنچه بیخود داشتیم در بر نمیدانم چه شد

حاضران از دور چون محشر خر و شمش دیدند  
 با خیم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را  
 سایه زنگ کلفت آئینه خورشید نیست  
 صورت پا در رکابی همچو شمع استاده ام  
 در خراباتی که حرف نرگس مخمور است  
 تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد  
 کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست  
 فرصت باز گلم پرید ماغ رنگ و بوست  
 حال می پندارم و ماضی است استقبال من

دیدند ها باز است لیک از راه گوشم دیده اند  
 میکشان هم یکد و ساغر و ارچوشم دیده اند  
 نشئه صافم چه شد گرد نوشم دیده اند  
 رفته خواهد بود سر هم گریب و شمش دیده اند  
 کم جنونی نیست یاران گریه و شمش دیده اند  
 چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند  
 مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند  
 خنده برب درد کان گل فروشم دیده اند  
 در نظرمی آیم امروز بکه دوشم دیده اند

شبم آرائیست (بیدل) شوخی آثار صبح

هر کجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد  
 از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش ریخت  
 یاس هستی برد از صند نیستی آنسو ترم  
 صفحه آئینه حیرت جوهر این عبرت است  
 گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم  
 دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه  
 جان پاکم فارغ از تیمار جسم کرده اند  
 در رهت از همت افسر طراز آبله  
 از میدان دانه من کوچه گرد بیکسیست  
 پید ماغ وحشتم از ساز آرا مم مهرس

ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد  
 ناله می هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد  
 سوختم چند آنکه خاکستر نمیدانم چه شد  
 کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد  
 این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد  
 کشتی دل بود بی لنگر نمیدانم چه شد  
 عیسی بر چرخ بردم خرم نمیدانم چه شد  
 پای من سر شد ازین برتر نمیدانم چه شد  
 مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد  
 پهلوی گردانده ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت از من (بیدل) مهرس

قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد  
 قیامت است بران بابلی که ازاد بگل  
 بهر نفس زدن از دل طپیدن است پر افشان  
 بو حشمتی است درین عرصه برق تازی فرصت  
 بخون طپیده ضبط شکسته رنگی و خویشم  
 اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی  
 ز سوز سینه من هر که وا کشد سر حرفی

چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد  
 پر شکسته کشد سر ز آشیانش و لرزد  
 چو نا خدا گسلد ربط باد با نش و لرزد  
 که پیکر و هم ز ندد ست در عنانش و لرزد  
 چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد  
 ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد  
 چو نبض تب زده بر خود طپد ز بانمش و لرزد

بعرصه‌ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت  
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد  
گداخت زهره نظاره دور باش حیات  
شکسته رنگی عا شق اگر رسد بخیا لش  
غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود

فلک چو شصت بیوسد زه کمانش ولرزد  
بتن ز موج دود رعشه نا گها نش ولرزد  
چو شب روی که کند بیم پا سانش ولرزد  
چو شاخ گل بردا ندیشه خزان نش ولرزد  
بخاک نیز کند یاد آستانش ولرزد

حدیث کا کل وزلف تو (بیدل) اربنگارد

چورشته تاب خورد خا مه در بنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد  
گوشه دامن قناعت گیر  
خار خار خیال پوچ بلاست  
نیست این بحر بی شنای حباب  
رنگ کل بیتو بی دماغم کرد  
دست می باید از جهان شستن  
سازاقبال بی شکستی نیست  
پرواج جهان عنصری ایم  
اوج بنیاد مانگون ساریست  
از نفس هر چه رست رفت بیاد  
بر که نا لد نیاز ما یارب  
خاک نا گشته پاک نتوان شد  
هر کجا نیم زین چمن دوریم

شرم آبی دگر بجو دارد  
خاک این وادی آبرو دارد  
آه زان دل که آرزو دارد  
سربی مغز هم کندو دارد  
خون این زخم تازه بو دارد  
رفع آرایش این وضو دارد  
چینی اعتبار مود دارد  
جنس ما گرد چار سو دارد  
موی سر سوی خاک رود دارد  
ریشه ما همین نمود دارد  
داد رس پر بنای خود دارد  
زاهدان آب هم وضو دارد  
ما و من رنگ و بوی اود دارد

(بیدل) این حرف وضوت چیزی نیست

خامشی معنی مگودارد

حرص پیری شیأ الله از خروشم می کشد  
عبرت حال کتان پر روشن است از ماهتاب  
شرمسا ز طبع مجبورم که با آن سازعجز  
معنی مخاصی ز حرف وضوت انشا کردنی است  
سرخوش پیمانۀ یاد نگاه کیستم  
فرصت هستی درین میخانه پربی مهلت است  
آفتابم رشته ساز سحر نگسته است  
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار

قامت خم طرفه ز نیلی بد و شم می کشد  
غفلتی دارم که آخر پنبه گو شم می کشد  
انتقام از اختیار هرزه گو شم می کشد  
گفتگو آخر با آن لعل خم و شم می کشد  
رنگ گرد اندن بکوی می فروشم می کشد  
همچو می خم تا بسا غریبکد و جو شم می کشد  
آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم می کشد  
اندکی افسانۀ معجون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است دیده هر جا حلقه می یابد بگو شم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی  
کم گناهی نیست گرد و شم بد و شم می کشد

حرصت آن نیست که هر گش زهوسر وادارد  
زین چمن برگ گلی نیست نگر داند رنگ  
همه از جلوه باندا از تغافل زده ایم  
جاده دزدان صحرای ملامت چاکست  
دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن میا  
سایه گم شده محو نظر خو ز شیدا است  
لاله درد امن این دشت بطوفان زده است  
مقصد ناله دل از من مدهوش مهرس  
منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی  
ما و من نغمه قانوان خیال است اینجا  
لفظ گل کرده ای آئینه معنی برگزیر

در کفن نیز همان دامن دیادارد  
با خبر باش که امروز تو فریاد دارد  
آنچه نازیده توان دید تماشا دارد  
که سربخیه ز نقش قدم میا دارد  
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد  
هر که از خویش رود در چمن جادارد  
یاس مجنون چقدر گرد سوید ادا دارد  
شوق مستی ندانم چه تقاضا دارد  
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد  
اثر هستی ما قطره بد ریادارد  
پری اسهیت که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)

موج دایم ز حباب آبله پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدن دیوانه کرد  
بارطو بتها پیری بر نیامد پسکرم  
دل شکستی دارا ما قابل اظهار نیست  
پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق  
خانمان سوز است فرزندی که بیباک افتد  
حسن در هر عضوش آغوش صلاهی عاشق است  
عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت  
هیچکس یارب جنون مغرور خود بینی مباد  
صد جنون مستی است در خاک خراب غرض  
تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماد

قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد  
از نم این برشکال آخر کمان خانه کرد  
از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد  
تیسخ ابروی بتا ترا سر بسر داندانه کرد  
اعتماد مهر توان بر چراغ خانه کرد  
شمع سرتا ناخن پاد عوت پروانه کرد  
خوشه را یکسر غرو ریخته گیها دانه کرد  
آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد  
حلقه بردرها زدن ما را خط پیمانه کرد  
عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) ز چشم خلق پنهان زیستیم

عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و ناکس نمی آید  
تلاش حرص و دون طینت ندارد چاره از دنیا  
شنای قازم آتش ز خار و خس نمی آید  
بنیوا زر غبت مردار ازین گرگس نمی آید

ز بس سعی تقدم برده است از خود طبایع را  
 ببوئی قانعم از سیررنگ آمیزیء امکان  
 سایمانی رها کن مورهام کرو فری دارد  
 غرور سرکشی افکنده است این خود پرستان را  
 بجهان رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید  
 عبا رتھا بکار طبع معنی رس نمی آید  
 همه گر کوه باشد با صدائی بس نمی آید  
 بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید  
 عروج نشئه همت درین خمخانها (بیدل)  
 برون جوشیست اما از می نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند  
 چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ  
 بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر در هر  
 چون بنای موج پرد از شکستم داده اند  
 ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت  
 بی ندامت حلقه ماتم بود قد و تا  
 گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود  
 گرمیء هنگامه امکان جلال عشق اوست  
 بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید  
 (بیدل) از فانوس زخم عافیت را نور نیست  
 شمع پیکانی درین جاتیر روشن میکند

حسرت پیام بی کسی آخر بیار برد  
 قطع جهات کرده ام از انس بوریار  
 در هجر و وصل آب نگشتم چه فایده  
 حیف از کسیکه ضبط شنان سخن نداشت  
 مردان ز کینه خواهیء دونان حذر کنید  
 بی رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف  
 گردن کشی ز عجز پرستان چه ممکن است  
 زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایسم  
 قدر حضور بحر ندانست زو رقم  
 آئینه خانه بود تماشا گئے ظهور  
 آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ  
 هستی صای جوهر تحقیق کس نخواست  
 (بیدل) هجوم قلقل میناست شش جهت  
 قاصد نبرد نامه من انتظار برد  
 افتادگی بهر طرفم نی سوار برد  
 بی انفعالیم همه جا شر مسار برد  
 تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد  
 خون سگان زنگ دم ذوالفقار برد  
 منصور را بلند تر از خلق دار برد  
 انگشت هم ز پرده مازینهار برد  
 آن دامنی که کسوت ماداشت خار برد  
 غفلت برای سوختنم برکنار برد  
 سیر بهار رنگ بخویشم دو چار برد  
 چندان طپید دل که ز خاکم غبار برد  
 هر کس نفس ز خلق یک آئینه وار برد  
 با هر صدای از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد بر ما پنجه قاتل باشند  
 ما نه تنها نیستی را داد رس فوهمیده ایم  
 چین ابرویتو هرجا بحث جوهر میکند  
 سایه تمکین نازت هر کجا افتاده است  
 نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل  
 کاروان یاس امکان را غبار حسرت  
 حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما  
 حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمع دار  
 یا غرور ناز او مشکل براید عجز ما

میشود دست کرم با ناله سایه بلند  
 بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند  
 تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند  
 سبزه چون مژگان شود از خالک آن منزل بلند  
 تا کجا رفتست یا رب گرد این بنمیل بلند  
 هر که رفت از خویشتن کرد آتش در دل بلند  
 خورشید سان گردن مکش زین کشت بی حاصل بلند  
 دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند  
 گرد مجنون نار ساود امن محمل بلند

سدره تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم  
 میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم داد ند  
 بیخود شیوه نازم که بیک ساغر رنگ  
 دل خون گشته که آئینه درد است امروز  
 صد چمن جلوه بیالذغبارم تا حشر  
 فال جولان چه زخم قطره گوهر شده ام  
 بهر تسلیم غبار بهوار فتنه من  
 چه توان کرد که در قافله عرض نیا ز  
 نه فلک دایره مرکز تسلیم من است  
 نا و ک همتم از جوشن اسباب گذشت

و صل میخواستم آئینه بدستم داد ند  
 نه فلک گردش از آن نرگس مستم داد ند  
 حیرتی بود که در روزا لستم داد ند  
 که بجولان تو یک رنگ شکستم داد ند  
 آن نقد رجهد که یک آبله بستم داد ند  
 سجده کم نیست بهرجا که نشستم داد ند  
 جرس آهنگ دل ناله پرستم داد ند  
 دستگاه عجب از همت پستم داد ند  
 بتغافل چقدر صافی هشتم داد ند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس  
 اینقدر دامن آلوده که هستم داد ند

حسرت مخمورم آخر مستی انشامی شود  
 جز حیا موجی ندارم چشمه آئینه ام  
 بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من  
 لب گشود رشته اسرار یکتائی گسیخت  
 نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست  
 افعال فطرت از کم ظرفی ما روشن است  
 کامرانیهای دنیا کارگاه خود سر یست  
 پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار

تا قدح را هیست کز خیمه ام و میشود  
 گرد من چندانکه روی آب پیدا میشود  
 در نگین نامم چو بود در گل معما میشود  
 نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود  
 شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود  
 قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود  
 با فضولی طبع چون خو کرد مرزا میشود  
 نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردۀ فانیوس میباشد شر یک نور شمع  
نوبت موی سفید است از امل غافل مباش  
نقش نیرنگ جهان را جز فنا نقاش نیست  
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را  
زاهد از دل شوق تسبیح سایمانی برار  
تنگی آفاق تا دل دقت او هام تست  
خلق رارو برق فاصیح قیامت دیدنی است  
بسکه مضمونهای مکتوب حجت نازک است  
زین ندامت خانه بیرون رفتنت دشوار نیست

جسم در خورد صفای دل مصفا میشود  
صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود  
این بناها چون حباب از سیل بر پا میشود  
ریشه تا کست کاخر موج صها میشود  
ای ز معنی پیخبردین تودنیا میشود  
از غبارت هر چه گردد پاک صحر میشود  
دی نما یا نیست زان روزیکه فردا میشود  
خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود  
هر قدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگو ما را از تمکین منفعل

قلقل آخر سر نگوئیهای مینا میشود

حسرتی درد لایزال له قبا می پیچد  
نبض هستی چقدر گرم طپش پیمانیست  
تا نفس هست حباب من و جولان هوس  
چه زمین و چه فلک گوشه زندان دلست  
نالۀ ما بچه تدبیر تواند برخواست  
نا توانی که بجز مرگ ندارد سپاری  
استخوان بندی او هام ز بس بیمغز است  
صورخیز است ندامت ز شکست دل ما  
عبرت مرگ کسان سلسله خجلت ماست

که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد  
موی آتش زده بر خویش چه می پیچد  
نیست آرام سری را که هوامی پیچد  
ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد  
همچونی صد گره اینجا بعصا می پیچد  
بچه امید سراز تیغ قضا می پیچد  
آرزوها همه بر بال همای پیچد  
که بساطد و جهان را بصدامی پیچد  
رشته از هر که شود باز بمای پیچد

قدرت افسانۀ ابرام نخواهد (بیدل)

نفس از بی اثریها بد عامی پیچد

حسن پیشرم از هجوم بوالهوس معشر شود  
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست  
خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است  
شوخی محرف از زبان شرمسار ما مخواه  
صفحه دل را بدای می توان آئینه کرد  
آسمان مشکل به آسانی دهد پرد از دل  
تا توانی سرمتاب از جادۀ تسلیم عشق  
سایه وار از بیکسیها حیلۀ جوی غیر تم

ایمن از گلچین نبا شد باغ چون بیدر شود  
آرزو یارب مباد این صفحه را مسطر شود  
سره باید کرد اگر آئینه خاکستر شود  
طایراز پرواز میماند چو بالش تر شود  
لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود  
بحر طوفا نها کند تا قطره ئی گوهر شود  
خاک چون در سایه خورشید نخواهد ز رشود  
بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود



حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام  
ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برا  
سر نوشت خاک من یارب خط ساغر شود  
جان سخت چند خشت این کهن منظر شود  
در سر خاکت هوای پیچد و افسر شود

(بیدل) از سر گشتگانی منزلت آوار گيست

اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسنی گر بتجمل شکند  
بسکه بگلزار و فامشترك افتاده حیا  
به که دل از ما ببرد بر سر کا کل شکند  
رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند  
جز و پرا گنده مباد آینه کل شکند  
سر بهوا پای بد امان تو کل شکند  
باز ندارد همه گر پشت خرازل شکند  
گردن این خیره سران گر شکند غل شکند  
کاخر کسارت بعرق شرم تنزل شکند  
کاش درین بحر سراب آبا نهی پل شکند  
کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند  
رنگ خمار تو مگر این دو قدح دل شکند  
هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند  
دود چراغش همه شب طره سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما

گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینه حیرت آب داد  
هر جا بهار جلوه او در نظر گذشت  
اشکی که سر زدا ز مژه بوی گلاب داد  
خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد  
نخاکم غبارهای طپیدن آب داد  
لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد  
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد  
نشگفت غنچه ئی که نه بوی کباب داد  
آئینه خیال بدست حباب داد  
گرد و آن بنقطه شررم انتخاب داد  
جان داد اگر بقا صد جانان جواب داد  
چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم

کاین آرزو بنای دوعالم بآب داد

\* \* \*

حق مشربان دمی که به تحقیق رو کنند  
بردوش غیر تکیه زدردی کشان خطاست  
مشتاق جلو تو نندارد دماغ گل  
زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم  
مضمون تازه بسی نقط انتخاب نیست  
پرسرگشت حسن همان به که بیدلان  
ای خرم منت هوا نشوی غره نفس  
حیرت متاع گرمیء بازار و هم باش  
تا خشر و سیاهیء داغ خجالت است  
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط  
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام

خود را زخود برند بجای تکیه او کنند  
دستی مگر بگردن خود چون سیو کنند  
اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند  
رنگ شکسته کاش بمارو برو کنند  
هر جا دلی بود گره زلف او کنند  
آئینه داری دل بسی آرزو کنند  
زین ریشها که سیر خزان در نمو کنند  
یکسو است آنچه در نظارت چارسو کنند  
مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند  
آئینها مگر بشکستن غلو کنند  
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

(بیدل) چو تار ساز جهانگیر شهرت اند

در پرده هم گرا اهل سخن گفته گو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند  
نتوان تاخت باننداز دماغ مستان  
بیدلان خورده جا نیکه نثار تو کنند  
چون می از گرمیء آن لعل بخون می غلطد  
روشنا سان جنون از اثر نقش قدم  
آرزو: دغ امید است خدا یا میسند  
ای خوش آن جود که از خجالت وضع سایل  
گر مزاج کرم آنست که من میدانم  
تا فسردهن نکشد ریشه جولان امید  
شرر عافیت آواره دلتنگ مرا  
قول و فعل نفس افسانه باد است اینجا  
بجناب کرم افسون ورع پیش میر  
در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست  
به پرگاه که بسته است حساب پرواز  
پادشاهی بجنون جمع نگردد (بیدل)

داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند  
بال شوقی مگر از نشه بصبها بخشند  
نم آبی که ندارند بدریا بخشند  
گرچه از شعله بیاقوت جگرها بخشند  
جوهر هوش به آئینه صحرا بخشند  
که جگر خون شود و نشه بصبها بخشند  
لب باظهار نیارند و بایما بخشند  
عالمی را بخطای من تنها بخشند  
به که چون تخم بهر آبله صد پابخشند  
سنگ هم دامن صحراست اگر جابخشند  
من نه آنم که نه بخشند مرایا بخشند  
بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند  
جرم مستان بصفای دل مینا بخشند  
دارم امید که بر نا کسیم وابخشند  
تساج گیرند اگر آبله پابخشند

حیا عمریست با صد گردش رنگم طرف دارد  
 نشد روشن صفای سینه اخلاص کیثانت  
 بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن  
 دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر  
 بطواف نگاه آفات استقامت رنگ میسبازد  
 ز اقبال عرب غافل میباشید ای عجم زادان  
 جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطة خود را  
 قضا بر سجده ما بست اوج نشة عزت  
 بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم

عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد  
 که دریای بهم جوشیدن دلهای کف دارد  
 جهان حیز گرمی درخور آواز داف دارد  
 اگر چهل است و گردانش همین آب و عاف دارد  
 درین میدان کسی گرسینه ئی داود هدف دارد  
 سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد  
 مهتابان حضور شب در آغوش کلف دارد  
 طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد  
 حناداغست از رنگی که سود نهی کف دارد

باین عجزیکه می بینم شکوه جرأت (بیدل)  
 اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرنزدن گفتگو نشد  
 مردیم تشنه در طایب آب تیغ او  
 افسوس ناله ئی که بکوبش رهی نبرد  
 آسایشم بر آه تو یک نقش پا نه بست  
 عمریست خدمت لب خاموش میکنم  
 بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق  
 اشیا مثال آئینه بسی نشانی اند  
 و هم ظهور سر بگریبان خجالت است  
 بیگانه است مشرب فقر و غنا هم

شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد  
 آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد  
 آه از دلیکه خون شد و در پای او نشد  
 جمعیت ز زلف تو یکتا رمو نشد  
 ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد  
 نگذاخت دل که آئینه آبرو نشد  
 نشگفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد  
 فکری نداد رو که سرما فرو نشد  
 ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما  
 با سجده ئی که غیر گدازش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون میشود  
 با همه افسردگی گر راه فکری وا کنم  
 شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن  
 خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است  
 از جنون کرو فر بر چرخ مفرزید سر  
 با کفن سازید پاک آرایش ننگ جسد  
 سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را  
 زین غنا ما آنچه خواهی از صفای دل طلب

قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود  
 جیب ما خمخانه جوش فلاطون میشود  
 گریه بیدردی ما خنده مقرون میشود  
 تاب دلتنگی ندارد آنکه معجون میشود  
 کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود  
 جاده چون شد شوخگین محتاج صابون میشود  
 همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود  
 چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع و وضع بیت  
بر سرم گرسایه افتد زان حنائی نقش پا  
جهدها باید که جامی زین چمن آری بدست  
تا کیت قلقل نوائیهای آهنگ شبا ب

(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند

چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون میشود

دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد  
چون شعله رنگ باز دوداغ وفا برد  
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد  
صد گوی اشک یکمژه چوگان کجا برد  
بگذار تا غبار من آب بقا برد  
خود را مگر هلال به پشت دو تا برد  
صد صبح چاک سینه بدوش هوا برد  
یا رب که التجا بدر توتیا برد  
کودل که جای آینه دست دعا برد  
در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد  
پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

هر کس بدیر و کعبه دلش بضاعتی است

(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

جوهر آینه واسوخت که زنگار دمید  
نقطه تا صفر برآمد خط پر کار دمید  
مژه برداشتم و صورت دیوار دمید  
سپحهائی کاشته بودم همه ز نار دمید  
آب داد آینه چند آنکه خط یار دمید  
سبزه همچون رنگ یا قوت جگر دار دمید  
ناله ما بقدر سبزه ز کهسار دمید  
بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید  
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید  
زین ادبگاه نیایست بیکبار دمید  
که خط از کلک تو چون ناله زمنا رد مید

خاکستری نمائند ز ما تا هوا برد  
نقش مراد مفت حریفی گزین بساط  
آسوده جبههئی که درین معبد هوس  
آخر بدرد و داغ گره گشت پیسرم  
سیل بنای موج همان زندگی بسست  
زین خاکدان دگر چه بردنا توان عشق  
محروم دامن تو غبار نیاز من  
چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی  
حسن قبول جلوه کمین بها نه ایست  
زا هدز سبجه نعل یقینت در آتش است  
گوقا صدی که در شکن دام انتظار

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید  
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست  
دیده بسته گشاد در تحقیقی داشت  
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد  
چشم حیران چقدر چشمه معنی اثر است  
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاک  
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت  
وضع بی ساختن سایه کبابم دارد  
اثر فیض ز معدومی و فرصت خجلست  
فرصت ناز شرار آینه عبرت ماست  
باز از دیشه انشای که داری (بیدل)

خامش نفسی خفت گوینده ندارد  
 پرواز رسائی که بنایم بجهدش  
 خواهی بعدم غوطه زن و خواه بهستی  
 معیار تنگ و تاز من و ماز نفس گیر  
 موج و کف دریای عدم سحرنگار نیست  
 از دل ق گشودیم معمای قلندر  
 سیر نخم زانو بهوس جمع نگرده  
 همواری و صحرای تعیین چه خیال است  
 زین گردش رنگی که جبین ساز تماشا است  
 معشوق مزاجیست که این باغ تجدد  
 جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی

لبهای زهم واشده جز خنده ندارد  
 چون رنگ بغیر از پر بر کنده ندارد  
 بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد  
 جز رفتن ازین مرحله آینه ندارد  
 نادار همه دارد و دارنده ندارد  
 پوشیدگی اینست که کس زنده ندارد  
 نادم مجرم معنی سر افکنده ندارد  
 این تخته نجار جنون رنده ندارد  
 آن کیست که صد جامه زینده ندارد  
 یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد  
 موج گهر اجزای پراکنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تا مل کن و تن زن

من خواهی طلب مردم و او بنده ندارد

خرد بعشق کند حیل ساز جنگ و گریزد  
 به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد  
 نگارخانه امکان بو حشمتیست که گردون  
 کنار امن مجوئید از آن محیط که موجبش  
 ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی  
 زانس طرف نه بستم بقید عالم صورت  
 دل رمیده عاشق بهانه جوست برنگی  
 سپند وار فتاده است عمر نعل در آتش  
 کدام سیل نهاده است رو بخانه چشم  
 رمیدنی است ز شور زمانه رو بقفا یم

چو حیز تیغ حریف آورد بجنگ و گریزد  
 قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد  
 کشد ز روز شبش صورت پلنگ و گریزد  
 ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد  
 مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد  
 چو مومنی که داش گیرد از فرنگ و گریزد  
 که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد  
 بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد  
 که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد  
 چو کودکی که سگی را ز ندب سنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصه تعلق (بیدل)

مباد چون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد  
 زبان نکهت گل از سوال خود خجل است  
 فلک ز خون شفق آنچه شب بشیشه کند  
 بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست  
 خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت

بسایه آب رخ آفتاب میریزد  
 لب زبسه بنرمی جواب میریزد  
 صباح در قدح آفتاب میریزد  
 دل که رنگ جهان خراب میریزد  
 بنشه ئی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتوام امشب بجنبش مژه ها  
دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان  
بگریه منکر تر دامن عشق مباش  
شبکنج حلقه دامی که جیب هستی تست  
توای حباب چه یا پی خبر ز حسن محیط  
درین محیط ز بس جای خرمی تنگ است

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)

که جای اشک شرر زین کباب میریزد  
خلقیست پراگنده سعی هوسی چند  
کروفر ابنای زمان هیچ ندارد  
جز آنکه گسسته است فسار و رسی چند  
چون سبزه ز بس جاده تحقیق نهانست  
دارند قدم بر سرهم پیش و پس چند  
کو کست با فسر دگی اقبال خسیسان  
در آتش یا قوت فتاده است خسی چند  
باز مره اجلاف نسازد چکند کس  
این عالم پوچ است و همین هیچکسی چند  
برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز  
پایک دراز است زبیدست رسی چند  
در گرد مزارات سراغیست بفهمید  
پی گم شدن قافله بیجرسی چند  
ترک ادب این بس که اسیران محبت  
منقار گشودند ز چاک قفسی چند  
نی دیر پرستیمونه مسجد نه خرابات  
گرم است همین صحبت مابانفسی چند

(بیدل) بغرق شسته ام از شرم فضولی

مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوت سرای تحقیق کا شانه که باشد  
در بسته ششجهت باز این خانه که باشد  
گردون درین بیا بان عمریست بی سروپاست  
این گرد باد یارب دیوانه که باشد  
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی  
تا مسکن تو فردا ویرانه که باشد  
بر الفت نفسها بزم هوس بچینی  
سیلاب یکدودم بیش همخانه که باشد  
ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی  
آنکس که هر چه هست اوست بیگانه که باشد  
با لطیع موشگافان آشفته گی پرستند  
باز لف کار دارد هر شانه که باشد  
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم  
درد شکست ازین بیش بادانه که باشد  
خلقی بدور گردد و نمخمور و مست و هم است  
این خالی پر از هیچ پیمانه که باشد  
رنگم با این پروبال کز خود درمیدنش نیست  
گرد تو گر نگرده پروانه که باشد

(بیدل) صریح کلکت گر نیست سحر پرداز

صور قیامت آهنگ افسانه که باشد

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود  
 هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک  
 میکشد خون امید از دل حسرت کش ما  
 لذت وصل تو از کام تمنا نرود  
 نیست دور از اثر غیرت ابروی کجست  
 چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی  
 فرصت ناز غنیمت شمرای شوخ مباد  
 آب یا قوت ز آتش نتوان فرق نمود  
 راحت اندیش مباشد که در وادی عشق  
 گفتگو کم کن اگر عافیت منظور است  
 نکشی پای ز دامان تغافل که شرار

رشته ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)

گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد  
 در سعی بذل کوش که اینجا خنسیس هم  
 زان غنچه خموش با هگ کاف و نون  
 چند آن خمار درد محبت نداشتم  
 ای چرخ زحمت گره کار من میر  
 آئینه دار نقش قدم بود هستیسم  
 شد آبیار مزرع امکان گداز من  
 خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب  
 تا انتظار صبح قیامت امان کراست  
 هر کس بهر چه ساخت غنیمت شمرد و بس

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم

مژگان هبوط داشت تحریر صعود کرد

نخود سر هوا ز دهر اشرم رهنمون نشود  
 از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون  
 در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان  
 موج از شکست سری یافت اعتبار گهر  
 صرفه بقا نبرد کس بدستگاه هوس

ساغر همت جم کاسه درویش شود  
 پایمال قدم هرزه دوخویش شود  
 سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود  
 هر سر مو بتم گری بمثل نیش شود  
 جوهر آینه گری تیغ ستمکیش شود  
 که بر آه توز ما یکدو قدم پیش شود  
 حسن تابد سر الفت ز خط و ریش شود  
 اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود  
 وحشت آرام شود آهوا اگر میش شود  
 بحر هم میرود از خود چو هوایش شود  
 رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

چون سر نما ندشمع قبول سجود کرد  
 جان داد نش بحسرت جاوید جود کرد  
 سر ز د تبسمی که عدم را وجود کرد  
 بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد  
 خواهد مۀ نوت سر ناخن کبود کرد  
 هر کس نظر فگند بمن سر فرود کرد  
 زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد  
 رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد  
 کار در رنگ ما نفس سرد زود کرد  
 یأس دوام نوحه ما را اسرود کرد

تا بد اغ پا نهد شعله سر نگون نشود  
 مغز هوش در سر کس مایه جنون نشود  
 طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود  
 تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود  
 خانه های سوخته را خار و خنس ستون نشود



عشق بی نیاز ز نو میدی کسبش چه غم  
فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان  
قدر دانی همه کس زین ادا کواه تو بس  
نفس خیره سر بخطا مایل است در همه جا

(بیدل) از درشتی خود مشکل است رستن تو

تا با تشش نبری سنگ آ بگو ن نشود

یک د و تیشه جا نکیت در د بیستون نشود  
اینقدر بفهم و بدان آنزمان کنون نشود  
کز لب تو نام حیایی عرق برو ن نشود  
ایمنی زلفزش اگر مرکبت حرو ن نشود

خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند  
دام من در گره حلقه افلاک نبود  
بسراغم نتوان جز مژه بر هم چیدن  
بچه امید درین دشت توان آسودن  
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چورنگ  
بیقراران ادب پرور صحرای جنون  
سعی و اما نده خلاق آنسوی خود راه نبرد  
نقش بند چمن وحشت ما بپر نگیت  
بحر امکان چو گهر شوخی یکموج نداشت  
جنس بازار و فارزنگ نمیگردانند

گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند  
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند  
داشتم مشت غباری که پریشان کردند  
وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند  
چینی از خود شکنی زینت دامان کردند  
سیلها در گره آبله پنهان کردند  
بسکه دامن ته پامانند گریبان کردند  
شد هوا آینه تالاه نمایان کردند  
از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند  
دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا زیادم بگرانی نکشد خاطر کس

سر نوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید  
در فراموشخانه هستی عدم گم کرده ام  
از خیالش درد لمر از ننگها خون میخورد  
نعمه دردی بصد خون جگر پرورده ام  
زین تهی دستی که بر سامان فقر افزوده ام  
خون مشتاقان نباید بی تا مل ریختن  
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است  
تا نخندد از غبارم تبهمت آزادگی  
نیست چون آئینه دل پرده ناموس حسن  
پر فراموش رفته ام دور از طربگاه وفاق  
سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشمم گداخت  
واگذاریدم چو (بیدل) با همین یاس و الم

خاک من بیش از غباری نیست بر بادم دهید  
یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید  
یکسرمو کاش سرد رکبک بهزادم دهید  
گرد ما غی هست گاهی دل بفریادم دهید  
صفر اعداد کمال منصب صادم دهید  
زان مژه نیش جگر کاوی بفصادم دهید  
جان کنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید  
بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید  
شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید  
گر بیاد کس رسم از حال من یادم دهید  
خامشی هم بی تظلم نیست گردادم دهید  
کو دماغ زنده بود تا دل شادم دهید

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد  
 نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را  
 مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن  
 بیارنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا  
 اگر از خود روم کوتاه تارنگی بگردانم  
 بدشت و درندیدم از سراغ عافیت گردی  
 نقاب رنگ هر جامیدرد آئینه دیدار راست  
 خدا کار بنای دل بایمان ختم گرداند  
 با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی

فلک هر چند عرض نازا قبالت دهد (بیدل)

نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد  
 حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد  
 چراغ ناز این محفل شرر پردازئی دارد  
 بهار بیخودی هم یکدودم گلبازئی دارد  
 بآن عجزم که بامن عجز هم طنازئی دارد  
 خیال بید ماغ اکنون گریبان تازئی دارد  
 شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد  
 خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد  
 بهر جا این هوا گل میکند ناسازئی دارد

خیال چشم که ساغر بچنگ می آید  
 بحیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم  
 کجاروم که چو اشکم بهر قدم زدن  
 چه هست است که نازد کسی بترک هوس  
 دل از فریب صفا جمع کن که آخر کار  
 بگمراهی زن و از منت خیال بسرا  
 غبار دل ز پر افشائیء نفس دریا ب  
 اعانت ضعفا مایه ظفر گیرید  
 خموش باش که تادم زنی درین کهسار  
 بهر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی

ز خود بیاد نگاه که میروی (بیدل)

که از غبار تو بوی فرنگ می آید

بخون من قیامت نرگستان محضری دارد  
 دریجسرت سراهر کس سری دارد سری دارد  
 گرازان صاف پرسی محتسب هم دختری دارد  
 مژه نکشودهئی این خانه وحشت دری دارد  
 بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد  
 کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد  
 توتنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

خیال خوش نگاهان باز باشوخی سری دارد  
 من و سودای خوبان زاهد و اندیشه رضوان  
 روادارد چرا بر دختر ز ننگ رسوائی  
 بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ  
 ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسردن  
 درین بحر از غناسا مائی و ضم صدف مگذر  
 بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را

طرب مفت تو گر با تازه رویی کرده‌ئی سودا  
 کمال د عویء اخلاق و آنکه منکرندان  
 بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی  
 فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن  
 ز وضع سایه ام عمریست این آوازی آید  
 تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ئی و رنه  
 نبودم آقدر و امانده این اجمن (بیدل)

درین کشور دکان گل فروشان شکری دارد  
 زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد  
 نگین گر شهر تی دارد بنام دیگری دارد  
 قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد  
 که راحت گرهوس باشد ضعیفی بستری دارد  
 سراسر خانه آئینه بیرون دری دارد  
 بودم آقدر و امانده این اجمن (بیدل)

پرافشاست شوق اما تا بل لنگری دارد  
 خیال نادماری تا کیت خاطر نشین باشد  
 درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن  
 طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ  
 بخود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی  
 بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم  
 بحیرت رفته است از خویش اگر شمعست اگر محفل  
 غباری نیست از پست و بلند موج دریا را  
 پی قتل چه دامن برزند شوخی که درد سنش  
 ز چشم ترم آل انتظار شوق پر سیدم  
 فرور وزیر خالک ای سرگران نشه خسست  
 محال است اینکه عجز از طینت مارخت بر بندد

چه لازم سروشت چون نگین زخم جبین باشد  
 همه گر خانه آئینه گردی حکم زین باشد  
 که سر سبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد  
 کمند وجهه را یک نفس گرداب چین باشد  
 براحت گرز ند خاکستر شایان نشین باشد  
 نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد  
 حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد  
 هجوم جوهر شده بر چن آستین باشد  
 جگر خونگشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد  
 زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد  
 سحر گر صدف لک باله همان آه حزین باشد

ند ارم نشه دیگر بهر سر گشتگی (بیدل)

چو گردا بم درین محفل خط ساغر همین باشد

د ادعشق از بی نیازی درس دغلام بیاد  
 شرم بیدردی مگر بر جبهه ام چینه عرق  
 میفشارد تنگیء این خانه مجنون مرا  
 در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم  
 زان ستمهایی که از بیداد هجران دیده ام  
 دل کباب پر تو حسن عرقناک که بود  
 از تغافل خایه نا ز تو بیرون نیستم  
 زان قدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع  
 از عدم آنسو ترم برده است فکر نیستی

سر خط معنیت پیش چشم و میخوانم بیاد  
 تا بماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد  
 گر تبا شد و سعت آبادیا با نسیم بیاد  
 ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد  
 میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد  
 کز هجوم اشک می آید چراغانم بیاد  
 شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیانم بیاد  
 چون بیاد ت میرسم چیزی نمیانم بیاد  
 نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی  
 کاش گردون وا گذارد یاد یا را نم بیاد  
 بعد ازین غیر از فراموشی که می بیند مرا  
 مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد  
 (بیدل) آن دور می و پیمانها می دگر کجاست  
 یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد  
 داغ بودم که چه خواهم بخت انشا کرد  
 نقش نیرنگ جهان در نظر مرنگ نیست  
 سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد  
 فطرت سست پی از پیروی و هم امل  
 می شمارم قدم و بر سر دل می لرزم  
 دل پرد از و طرب کن که درین تنگ فضا  
 گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند  
 حسن هر سو نگرده سعی نظر خود بینی است  
 کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت  
 عشق از آرایش نا موس حقیقت نگذشت  
 هیچکس محتجن وضع بد و نیک مباد

(بیدل) از قافله کن فیکون نتوان یافت  
 بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کیا بم میکند  
 در محبت دشمن من انفعال ناکسی است  
 کاش بر بنیاد موهومی نمیگردم نظر  
 در عقوبت خانه ننگ دوی افتاده ایم  
 گرد شبنم پیش تا ز صبح ایجاد من است  
 نقطه موهوم اما عمرها شد ذره وار  
 مخمل و دیای جا هم گر نباشد گو مباش  
 پوست برتن انتظار مغز معنی میکشم  
 شکر پیری تا کجا گویم که این قد و تا  
 سایه اخسره ام لیک التفات نیستی

سوختن منت گذ از ما هتا بم میکند  
 زان سر کو بهر راندن شرم آ بم میکند  
 فهم خود بیش از خرابیها خرابم میکند  
 ما و تو چند آنکه میاید غذا بم میکند  
 خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند  
 عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند  
 بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند  
 آخر این جلدی که می بینی کتابم میکند  
 صفر اعداد خیال او حسابم میکند  
 آفتابم میکند گریبی نقابم میکند

من نمیدانم در بارگاه کبریا  
 حلقه بیرون در (بیدل) خطا بم میکند

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد  
 دست شکست حیف است باید به پیش باز برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد  
ابر بهار رحمت از شرم آب گردد ید  
دست در آستینش دلبردنی نهان داشت  
ازدیرا گر رهیدیم در کعبه سر کشیدیم  
تدبیر چرخ خون شد در کار عقد دل  
فکرو فور هر چیز افسون بی تمیز است  
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست  
هر جاز پا فتادیم داد فراغ داد بسم  
شد قامت جوانی در پیریم فراهموش  
باید زخا کم اکنون خط غبار خواندن  
جوش عرق چو صبحم در پرده شبمی داشت  
یک واپسین نگاهی میخواست رفتن عمر

مکتوب ماعرق کرد چند آنکه نقش ما برد  
تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد  
امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد  
از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد  
این دانه از درشتی دندان آسیا برد  
الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد  
نتواند از سر چرخ هر مکرو فن ردا برد  
پهلوی لاغرا ز ما تشویش بوریار برد  
آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد  
عمریست سر نو شتم پیری بنقش پا برد  
تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد  
مشاطه قدر دان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت

مارا هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

در نادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود  
مقصد خلق از تب و تاب هوس موهوم ماند  
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل  
تا کجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه  
سازنا فهمیدگی کو کست کو علم و چه فضل  
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست

عافیت چون معنی عالی بدل نزدیک بود  
پی غلط کرد ندان بس جاده هابار یک بود  
باد و آبی انفعالی درد ماغ خیک بود  
جام و صهیای تعین نیکدان و نیک بود  
هر کجا دیدیم بحث ترك با تاجیک بود  
آینه رواز که تابد خانه پرتار یک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) با خیالات هوس

این نفسها یک قلم از عالم تشکیک بود

در بسا طینکه دم تیغ ادب آخته اند  
نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال  
در مقامی که دل و دیده و دیدار یک است  
چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور  
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری  
بلبلان چمن قرب با هنگ یقین  
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم  
گر بمثل نرسیده است کسی نیست عجب

بی نیازان سر و گردن بخم افراخته اند  
عرصه خالی و زحیرت سپر انداخته اند  
همه د اغند که آئینه نیر داخته اند  
عرض هر رنگ که داد ند همان باخته اند  
همه آوازه پرواز پر ساخته اند  
میسرایند و همان هم سبق فاخته اند  
خود نمایان خیال آئینه پر داخته اند  
کان سوی خویش ندارند و تاخته اند

چاره خود سری و خلق چه امکان دارد ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند

خودشناسی عرض جوهر یکتائی نیست

(بیدل) اینها همه خویش اند که نشناخته اند

در بیا بانیکه سعی بیمخودی رهبر شود	راه صد مطلب بیک لغزیدن پاسر شود
جز وهاد عقد خود داریء کل غافلند	نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد	لاف چشم تر توان زد دامن گرتر شود
گر همه گوهر بود نومید است افسردگی	از گرانباری مبادا کشتیم لنگر شود
فال آمدن ندارد خود گداز بهای من	جمله پروا ز است آن آتش که خاکستر شود
عقد کارت دلیل اعتبار دیگر است	شاخ گل چون غنچه آرد رشته گوهر شود
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند	فر بهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتواند نهفتن راز ما خونین دلان	زخم گل از بخیه شبیم نمایان تر شود
خاک حسرت برده ئی دارم که مانده جرس	نالہ پیماید بجای بادہ گرساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس	بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری ز ابنا زمان مطلوب ماست	آدمیت گر نباشد هر که خواهد خمر شود

(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان

سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود	صدای تار رگ سنگ جز شر نبود
همچو حادثه با صاف دل چه خواهد کرد	ز سیل خانه آئینه زان خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست	برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست	هوس اگر همه عنقا ست نامه بر نبود
بکارگاه تامل همان دلست نفس	گره برشته کارم کم از گهر نبود
ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا	بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
عقوبت دو جهان دل بیک تغافل تست	شکست خاطر آئینه آنقدر نبود
برنگ ریگ روان ره نورد سودارا	بغیر آبله با گل سفر نبود
درین محیط که هر قطره نقد باختن است	خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود

مخواه رنگ حلاوت ز گفته گو (بیدل)

نیء که ناله کند قابل شکر نبود

در عشق آنکه قابل دردش ندیده اند	حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند
گلها که بر نسیم بهار است نازشان	از باد مهر کاندم سردش ندیده اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ	خال زیاد تخته نردش ندیده اند

واما ندیده اند خلق به پیچ و خم حسد  
بر سایه بسته اند حریفان غبار عجز  
سامان نو بهار گلستان ما و من  
از گاه و آسمان چه تمتع برد کسی  
ای بی خبر ز شکوه گردون بصرم کوش

کیفیت حقیقت فردش ندیده اند  
جولان کوه و دشت نوردش ندیده اند  
رننگ پریده ایست که گردش ندیده اند  
شیر سفید و روغن زردش ندیده اند  
آخر ترا جریف نبردش ندیده اند

(بیدل) درین بساط تما شائیان و هم

از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

در غبار هستی اسرار فاپوشیده اند  
ای نسیم صبح از دم سردی خود شرم دار  
غنچه هارا تا سحرگاه برق خرم میشود  
بر نفس گرد عرق تا چند پو شاند حباب  
گر همه عنقا شوم شهرت گریبان میدرد  
راز داریهای عشق آسان نمی باید شمرد  
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم  
یا دو عالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم  
هیچ چشمی بی نقاب از جلوه اش آگاه نیست  
ای همایر و از شوخی محو زیر بال گیر  
سروشستی داشتم در چشم کس روشن نشد  
از قناعت بگذری کانجاز شرم عرض جاه  
در سواد فقر گم شوزنده جاوید باش  
دوستان عیب و هنر از یکدگر پنهان کنند

جامه عریانیء ما را ز ما پوشیده اند  
میرسی بی بال و گلهای یک قبا پوشیده اند  
در تنه دامن چراغی کز هوا پوشیده اند  
اینقدر زدوشی که دارم بی ردا پوشیده اند  
عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند  
کوه ها در سره گم شد تا صدا پوشیده اند  
خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند  
فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند  
داغم از دستیکه در رننگ حنا پوشیده اند  
ظلمتستانست اینجا سایه را پوشیده اند  
اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند  
دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند  
در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده اند  
دیده ها باز است اما بر حیا پوشیده اند

(بیدل) از یاران کسی بر حال ما رحمی نکرد

چشم این نامحرمان کور است یا پوشیده اند

در غمت آخر بجائی کار پیدا دم رسید  
مکتب آفاق از بس در سگاه عبرتست  
سینه را از تیر و دل را نیست از زخم سنان  
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت  
عشق ضعیفی داشت تا شد با مزاجم آشنا  
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طنیتم  
گریه گو خون شو که من از یاس مطلب سوختم

کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید  
گوشمالی بود هر حرفی کز استاد رسید  
بی قدرت آن آفتی کز سرو و شمشاد رسید  
ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید  
سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید  
چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید  
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید



حسرتی در پرده نو میدیء دل داشتم  
یار دارد پرسش احوال دور افتادگان  
سنگ هم گرواشگافی یار می آید بیرون  
قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است

شعله افسرده (بیدل) شهر خاکستر است  
در هوایش هر که رفت از خود با مداد مرسید

در گلستانیکه چشم محو آن طناز ماند  
بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند  
نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع  
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت  
این زمان حسرت تسلی خانه جمعیت است  
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است  
جوهر آئینه من سوخت شرم جلوه اش  
عمرها شد خاک بر سرمیکند اجزای من  
شعله ماد عویء افسردن آخر پیش برد  
صافیء دل شبهه هستی بعرض آوردن است  
جاده سرمزل مقصد خط پر کار داشت  
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش  
خامشی رو شنگر آئینه دیدار بود  
از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس  
روزگار و وصل رفت و طالع با ساز ماند

در گلستانی که حسنش جلوه میسر میکند  
بیتو طفل اشک مشتاقان ز درد بیبکسی  
همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست  
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما  
موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر  
پاک بازان فارغاند از تهمت آلودگی  
از جنو نم عالمی پوشید چشم امتیاز  
میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بیاد

سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید  
کز فراموشی که گویم نوبت یادم رسید  
این صدا از بیستون و سعی فریادم رسید  
ناله می دارم که در هر جا فرستادم رسید

نکبت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند  
یکجهان انجام خجلت پرور آعاز ماند  
هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند  
چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو از ماند  
بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند  
شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند  
حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند  
یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند  
بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند  
عکس هر جا محو شد آئینه از پرداز ماند  
عالمی انجامها طی کرد و در آغاز ماند  
با من از هر جلوه می آئینه داری باز ماند  
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند  
بخیه می آخر ز چاک پرده های راز ماند

گل ز شبنم دیده حیران ساغر میکند  
گر همه در چشم غلطد خاک بر سر میکند  
هر صدف کز آبرو سا مان گوهر میکند  
این ورقها را هوای زلفت ایتر میکند  
سرو هر که طرز رفتار ترا سر میکند  
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند  
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند  
هر که در سن خنده می چون غنچه از بر میکند

راحت فرشت اگر ازو هم طاقت بگذری

بیخود احرام گلزار خیال کیستم

حیرت اظهار یم (بیدل) لذت تحقیق کو

هیچ کس آگاهی از آئینه باور میسکند

در هوای اودل هر ذره جانی میشود

لفظ عشقی بر زبانها رنگ چندین علم ریخت

لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست

شوق میا لد گناه شوخیء اظهار نیست

گرچنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم

آن حنائی پنجه ام کردا من هر برگ گل

تنگسای کلفتی چون دستگاه هوش نیست

در خور جهد است حاصلها که از بهرهما

اوج عرفا نرا که بر تراز کمند گفتگوست

در محبت بسکه مینایم شکست آماده است

نا توانی هر چه آید پیش بستر میسکند

گردش رنگم رهء معشوقی می سر میسکند

حیرت اظهار یم (بیدل) لذت تحقیق کو

هیچ کس آگاهی از آئینه باور میسکند

ناله هم در یاد او سرور وانی میشود

یک سخن چون شد مکرر داستان می شود

نقش پا هم بهر پایوست دهانی میشود

مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

صورت آئینه ام سوی میانی میشود

نویهار رنگ عیشم را خزان می شود

ذره ما گر رود از خود جهانی میشود

سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود

هر که بر می آید از خود نردبانی میشود

اشک هم بر من دل نامهربانی میشود

نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق

سر مه هم چون دود شمع اینجازبانی میشود

بهر چه وارسی آنجا که اوست میا شد

در آن جریده که بی پشت و روست میا شد

همیشه نان تعلیق دو پوست میا شد

دماغ آبله اما س دو ست میا شد

نظر به کاشغر و دل بخوست میا شد

کمال صدق و صفا تا وضوست میا شد

که مغزها همه محتاج پوست میا شد

بعالمی که زمین رو بروست میا شد

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)

بهار تا اثر رنگ و بوست میا شد

ز رفتن دست میاید بجای گام بردارد

که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد

ز حیرت کاسه در یوزه چشم دام بردارد

دماغ نیستی تا کی هوای بام بردارد

درین خرابه نه دشمن نه دوست میا شد

برنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق

غم جدائی اسباب میخورد همه کس

تلاش فطرت دون غیر خود نمائی نیست

ز بس که نسخه تحقیق ما پریشان نیست

غبار معبد تقوی بیادده کانا جیا

تو لفظ مغتنم انگار فکر مغنی چیست

جبین ز سجده ندزدی که سر بلند می شرم

ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)

بهار تا اثر رنگ و بوست میا شد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد

درین گلشن ز دور فرصت عشرت چه میپرسی

من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم

بتکلیف بلند ی خون مکن مشقت غبار مرا

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن  
دل آهنگ گدازی دارد و کم ظرفی و طاقت  
ندامت ساقی است اینجا با فسوس قناعت کن  
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی  
هوا پیمای عنقا شهرتی میسند همت را  
بر نگی سرگران افتاده ایم از سخت جانیها

کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد  
کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد  
مگردستی که بر هم سوده باشی جام بردارد  
سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد  
نگین بی نشان حیف است نگین نام بردارد  
که دشوار است قاصدهم ز ما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان یا زاری مشو (بیدل)

کسی تا کی پیء این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگرد  
دل عاجزان با درد دارد نسبت خالصی  
کف خاکستری بر چهره دارد شعله شوقم  
گداز آماده کم فرصتی در برد لی دارم  
بکوشش ریشه بی رامیتوان ساز چمن کردن  
زیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن  
گدازم آبیاری جاوه معشوق میباشد  
بهریانی بلند افتاد از بس مدعای من  
بطوف بحر رحمت میبرم خاشاک عصیان  
قماش عرض هستی تا رو بود غفلتی دارد  
بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی

که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگرد  
غرور سجده مایل صورت محراب میگرد  
چو قمری و ششم در پرده سنجاب میگرد  
که همچون اشک تابی پرده گردد آب میگرد  
نفس از پرزدنها عالم اسباب میگرد  
تجلی فرش این آئینه از سپاس میگرد  
کتان میسوزد و خاکسترش موی آب میگرد  
گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگرد  
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب میگرد  
که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگرد  
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگرد

جنونم دشت را همچو چشم دریا میکند (بیدل)

ز جوش اشک من تا نقش پاگرد آب میگرد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد  
نمیگردد فروغ عاریت شمع رهستان  
بدل رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری  
سلامت نیست ساز دل چه در صحرایچه در منزل  
میرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن  
کدامین دستگا آینه ناز است در یارا  
دو بینیهاست اما در شهود غیر احوال را  
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشايت  
به آهی میتوان ریخت جهان خاکستری کردن

که بالین های نرم آبله در زیر سر دارد  
بنور باده چشم جام سامان نظر دارد  
نفس در خانه آئینه آرام سفر دارد  
متاع رنگ ماصد کاروان آفت ببر دارد  
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد  
که از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد  
بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد  
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد  
که گلخنه با سامانست گردل یک شرر دارد

تجیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم  
باین بی دست و پائی کیست گردد دستگیر من  
چراغ خانه آئینه ام برق دگر دارد  
مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بردارد

حباب از حیرت کمفر صتیهای زمان (بیدل)

نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد.

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد	بس است ناله ماگر بگوش ما برسد
بخاک منتظرانت بهار کاشته اند	بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی نمی نکند چاره خمار و فا	پیامی از تورسد تادماغ ما برسد
سبک روان زغم راه و منزل آزادند	صد از خویش گذشته است هر کجا برسد
تمامی و خط پر کاری کمی نیست	دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد	گشودنی است در خانه تاهوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم	که رفته رفته به آن طره دو تا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبال	باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم	بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شبیخ	کر است تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوششش است که دستت بدامنی نرسید	اگر دراز کنی پا بمندعا برسد

چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)

عرق کجاست اگر نوبت بیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد	این باد سه سخت تند است بر شیشه زور دارد
نا محرم قضا ئی شوخی مکن درین دشت	کان برق برسدیاهی چشمی ز دور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تراجا ملی هست	چشم تغافل انشا تقایید کور دارد
همسنگ خاک مکاران میسند پختگا نرا	الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج را هبر نیست	پر وانه در ته بال مکتوب نور دارد
گراز خم کلاهست عرض جلال شاهان	گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گر مر دا احتیاطی از خود مباحش غافل	طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا	در خانه ئی که ما ئیم همسایه شور دارد
نا قابل تواضع مگردد زبزم احتیاب	آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
ننگ است و هم تمثال در جاوه گاه تحقیق	مشاطه به کزین بزم آئینه دور دارد
از خود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم	هر چند سر کشی نیست وضع غرور دارد

(بیدل) کمال هر چیز بر جوهر است موقوف

جائی که من نیاشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد  
دوتا شود در خیال او که سعی کوهکن اینجا  
ندارد محفل دیو حرم پروانه‌ئی دیگر  
ز دردنا قبولیهای اهل دل مشو غافل  
ندانم کیست خضر مقصد آوار گیهایم  
بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد  
باین کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم  
تحریر بال پرشد شوخی و نظاره مارا  
بهر جانر گست از جیب مستی سر برون آرد  
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هر خاری

گره از دانه چون وا شد بدام ریشه می افتد  
کشد تا صورت شیرین بپای تیشه می افتد  
بهر آتش همان بک شوق حسرت پیشه می افتد  
که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می افتد  
که هر جا بیروم راهم همان در پیشه می افتد  
نهال شعله گر آتش دهی از ریشه می افتد  
که از یادم گره در رشته اندیشه می افتد  
چو دل آئینه گردد در پرتماشا پیشه می افتد  
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد  
بشمعی میرسد چون آتش اندر پیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)

که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

دل از وسعت اگرشانی ندارد  
درین دریا ندانم اعتبار است  
جنون مینالند از بید ستگهای  
توخواهی شیشه بشکن خواه ساغر  
بخود میبالد از غصه خوردن  
محبت پیشه‌ئی بگداز و خون شو  
کشد چون گرد باد آخر حلقه  
در دل میزنی آزادیت کو  
محبت دستگاه عافیت نیست  
تظلم دوری از اصل است ورنه  
تحریر بسمل اشک نیا زم

بیا بان هم بیانی ندارد  
گهر جزا شد عریانی ندارد  
که عریانی گریبانی ندارد  
طرب جز رنگ مسامانی ندارد  
تو راز و نانی ندارد  
که درد عشق درمانی ندارد  
گریبانی که دمانی ندارد  
مگر آئینه زندانی ندارد  
تحریر ربط مژگانی ندارد  
نفس در سینه افغانی ندارد  
بخون غلطید نم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)

کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد  
طعمه درد اگر رسد ز کام  
محو اسرار طره او را  
گر سگالد و داع حرص و هوس  
گسلد گر هوس سلاسل و هم

درد در کام مادوا گردد  
هر مگس همسر هما گردد  
رنگ گل دام مدعا گردد  
گره دل گهر ادا گردد  
کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو      مد آ هم اگر رسا گردد  
 ما و احرام آه در دالود      هم هو اگر در اعصا گردد  
 دل آسوده کو مگرو سواس      گره آرد که دام ما گردد  
 در طلوع کمال (بیدل) ما  
 ماه در ماه لاله سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد      جز حیرت ا در اک درین خانه نباشد  
 در ساز فنا راحت عشاق مهیاست      با این وفا بی پرپر وانه نباشد  
 بی کسب صفا صید معانی چه خیالست      تا سنگ بود شیشه پریشان نباشد  
 چون شاه کاید سرموئی نتوان شد      تا سینه چاکت همه ندان نباشد  
 دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا      چند آنکه خمد بی خط پیمان نباشد  
 بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش      دشا طمع شوق آینه و شاه نباشد  
 افسون چه ضرور است بهزم مژده بستن      در خواب عدم حاجت افسانه نباشد  
 بر او ج مهر پایت اقبال تعین      تا صورت رفتا رتولنگانه نباشد  
 ابرام دوس میکشدت بردرد و نان      شاه ای اگر این وضع گدایانه نباشد  
 وحدت چه خیالست توان یافت بکثرت      چون ریشه دو انید نمودانه نباشد  
 عالم همه محمل کش کیفیت اشک است      این قافله بی لغزش مستانه نباشد

دل گردد جنون میکنند امروز ببینید

در خانه ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل با زبجوش یارب آمد      شب رفت و سحر نشد شب آمد  
 اشک از مژه بسکه بی اثر ریخت      ر حمم بزوال کوکب آمد  
 بی رویتو یاد خلد کردم      مرگی بعیا دت تب آمد  
 شرمند و رسم انتظارم      جانی که نبود بر لب آمد  
 مستان خبریست در خط جام      قاصد زد یار مشرب آمد  
 وضع عقلای عصر دبدبم      دیوانه ما موءدب آمد  
 از اهل دول حیا مجوئید      اخلاق کجاست منصب آمد  
 از رفتن آبرو خبر گیر      هر جا اظهار مطلب آمد  
 گفتم چو سخن رسم بگو شی      هر گام به پیش من لب آمد  
 راحت در کسب نیستی بود      از هر عمل این مجرب آمد

(بیدل) نشدم و چار تحقیق

آینه بدست من شب آمد

دل پا شکسته حق طلب بر هت چگونه ادا کند  
 که چو بوج گوهش از ادب ندویدن آبله پا کند  
 نفس رفته گر از خودم نشود کسفیل بر آمدن  
 چو سحر دماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند  
 مشنوز سا زگدای من بجز این ترانه نوای من  
 که غبار بیسروبی من بر هت نشسته دعا کند  
 بجهان عشوه چو بوی گل نخوری غریب شکفتگی  
 که به نیم غنچه، تبسمت ز هزار پرده جدا کند  
 نه بدیدها زعیان اثر نه بگو شها ز بیان خبر  
 بگشاد روزن بام و در کسی از کسی چه حیا کند  
 نشود مقدار ز دل بهوس مستحق مستقل  
 ز غرور اگر همه نا وکت به نشان رسد که خطا کند  
 بهزار پیش و خشم هوس گره است سلسله نفس  
 چقدر طبیعت ازین و آن گسلد که رشته رسا کند  
 بقیا رقا فناء عدم برو آنقدر که ز خود روی  
 نشد است گم دل غافل که تلاش با نگه دراکند  
 شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروت  
 که دخی با نهمه بیحسی ز طبا نچهء توصد اکند  
 رنگ خوا بر راحت عا جزان مگشا بنشتر امتحان  
 که بپهاویت ستم است اگر نی پوریا مژه وا کند  
 کف دست سوده بیکد گر چمن طراوت (بیدای)  
 که ز صد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند  
 دل با غبار هستی ربط آنقدر رندارد  
 فرصت بدوش عبرت بسته است، حمل رنگ  
 محو جمال او را دادند همچو یا قوت  
 گر وحشت غبارت غفلت کمین نبا شد  
 از نار سائی آخربا هیچ صلح کردیم  
 آئینه ساخت بازنگ ما ند آ بگینه در سنگ  
 در عالم من و ما افسرده گیر فطرت  
 افلاس عالمی را از اختیار وا داشت  
 بار نفس دودم بیش آئینه برندارد  
 کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد  
 آبی که نیست و جش رنگی که پر ندارد  
 دامن بی نیازی چین دگر ندارد  
 ما دست اگر نداریم او هم که ندارد  
 این کوهسار نیرنگ یک شیشه گر ندارد  
 تادود پر فشانست آتش شرر ندارد  
 دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد



در تنگنای گرد و ن باید فسرده و خون شد  
قد بیر کین دشمن سهل است بر عرق زن  
غواصی و تا مل بی مزد معنی بی نیست  
نیرنگ کعبه و دیر محمل لکش هوس چند

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت

(بیدل) باین بلند ی کس موی سر ندارد

دل بال یاهس زد نفس مغتنم نماند  
آرام خود نبود نصیب غبار ما  
افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست  
سعی امید بر چه علم دست و پا زند  
هر سو د از پیش مژه در چشم و محو شد  
برگ سپید سوخته دود شرار نیست  
یاد شباب نیز به پیری زیاد رفت  
پوچ است قامت خم و آرایش امل  
شرعی مگر بر ایم بدریوزه عرق  
یا ران سراغ ما بغبار عدم کنید  
اکنون نشان ناو ك آهیم آه کو

(بیدل) حساب و هم رها کن چه زند گیت

بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخور سندی اگر ترک هوس میگیرد  
نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار  
زندگی شبهه هستی است که مانند حباب  
بگذر از فکر اقامت که بهر چشم زدن  
از و دعت سپریهای فلک یاس مسنج  
التفات ضعیفا پایة اقبال رساست  
سرمه رنگست غبار گذرخا مو شان  
قطع امید کن از عمر که موی پیری  
نال با بست دران شور که ماقافله ایم  
طالب ییخبری باش که در دشت طلب  
(بیدل) این دامگاه از صید تماشا خالیست

کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد  
عبرت از بال هما بال مگس میگیرد  
هر کدهست آینه بی پیش نفس میگیرد  
کاروان صورت آواز جرس میگیرد  
بتو این سقلمه چه داد است که پس میگیرد  
شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد  
ای نفس ناله نگر دی که عسس میگیرد  
شاهباز است که چون صبح نفس میگیرد  
سود هامت رفیقی که جرس میگیرد  
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد  
مهرت چشمیکه نگا هی بنفس میگیرد

دل بزللف یا رهم آرام نتوانست کرد  
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری  
بادمه شوری که وقف پسته خندان اوست  
همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب  
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من  
مشت خالک من هوا پرورد جولان تو بود  
چرخ گو مفریب از جاهم که سعی باغبان  
همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم  
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب  
نالها در دل فسر داما نه بست احرام لب  
اخگر ما شور شا کستر دما نداز سوختن

این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد  
وحشیء حسن بتان آرام نتوانست کرد  
رفع تلخیهای آن بادا م نتوانست کرد  
کز خم دریا مبی در جام نتوانست کرد  
ماهییء کز فلس فرق دام نتوانست کرد  
پایمالش گردش ایام نتوانست کرد  
پخته گیهای ثمر را خام نتوانست کرد  
آب در آینه ام آرام نتوانست کرد  
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد  
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد  
این نگین شد خالک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعله تصویر ما

یکک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقیه جسم از علم یقین بیسگانه ماند  
سبحه آخر از خط زنا رسر بیرون نبرد  
در تحریر رفت مهر و جای دل پیدا نشد  
شور سودای تو از دایه ای مشتاقان نرفت  
مدتی همچون مابرو هم وطن خط میکشید  
در رخربانی که از شرم نکاهت دم زدند  
ساز عمر رفته جز افسوس آه نگی نداشت  
شوخ چشمان را ادب در خلوت دل رهن داد  
دل فسر دو آرزو هادر کنارش داغ شد  
آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت

گنج مار اخلاک خور داز بسکه درويزانه ماند  
در کمند الفت یکک ریش چیدن دانه ماند  
چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند  
عالمی زین انجمن بر در زود دیوانه ماند  
طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند  
شور مستی خوب شد و سر بر خط پیمانه ماند  
زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند  
حلقه های بیرون در زین وضع گستاخانه ماند  
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند  
بر سرموئی که من تگ میزد در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی از دبا ستقبال وهم

صورتها مروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگر د  
عمریت به تسلیم دو تا یم چه توان کرد  
بند آب عاشق نشود مهر خموشی  
حیف از قدم مرده که در عرصه همت  
مطلوب جگر سوختگان سوز و گداز است

ظلم است گر این آبله هموار نگر د  
بر دوش کسی نام نفس بار نگر د  
درنی گرهی نیست که منقار نگر د  
سربازیء شمعش گل دستار نگر د  
پروانه بگرد گل و گلزار نگر د

برگشتن از آن انجمن انس محال است  
 بر نقطه دل یک خط تحقیق تمام است  
 بیرون نتوان رفت بهر کلفت ازین بزم  
 بیای کی سعی تو بعجز است د لیل  
 بگذارد و روزی زهو س گرد براریم  
 هر چند حیا با باد بگناه وصال است  
 هشد ار که قاصد ز بریار نگر د  
 پر کار برین دایره هر بار نگر د  
 گرتنگی اخلاق دل افشار نگر د  
 گر پا نرنی آبله بیدار نگر د  
 هستی سرو همیشه که بسیار نگر د  
 یارب مژه پیش تو نگو نسا ر نگر د

(بیدل) بسر از پر تو خورشید تو دار د

آن سایه که پیش و پس دیوار نگر د

دل تا نظر گشود بخویش آفتاب دید  
 صد پرده بر ده دار تر از رزغیب بود  
 فطرت بهر چه وار سدا آئینه خود است  
 حرف تعین من و ما آتقد ر نبود  
 در در سگاه عشق دلایل جهالت است  
 اشک سرمژه بتامل رسیده ایم  
 فرصت کجاست تا سوی دم چشم واکنیم  
 عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ  
 از انتقام سوخته جانان حذر کنید  
 در در سگاه عشق دلایل جهالت است  
 خود را ندید کس که نه پادر رکاب دید  
 نتوان زانفعال بروی کباب دید  
 باید همین بشیشه ساعت شراب دید  
 آتش قیامت از نم اشک کباب دید  
 گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه ام

(بیدل) بیک جهان نقطه انتخاب دید

دل چو آزاد از تعاق شد منور میشود  
 گرد هستی عقده پرواز عالی فطر تیست  
 ای که از لطف حقیقت آگهی خاموش باش  
 در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس  
 هیچکس را در محبت شرم هم چشمی مباد  
 عیب جو گرلا فینش میزند آئینه وار  
 گاو خرازا آگهی انسان نخواهد گشت لبیک  
 شوق میباید ز پا افتاد گناهام عصاست  
 باد کبر از سر برون کنور نه مانند حباب  
 تا گهر دار د صدف از شور در یا غافلست  
 قطره ای کز موج دامن چید گوهر میشود  
 از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود  
 یک سخن هم کزد لب خیزد مکرر میشود  
 چون نوا در دل گره گردید شکر میشود  
 در هوایت هر که گریه دیده ام تر میشود  
 تیر باران زبان طعن جوهر میشود  
 آدمی گر اندکی غافل شود خرم میشود  
 خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود  
 عاقبت این باده سنگ کاسه سر میشود  
 آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجده سنگین دلان آئینه نا محر میست  
عجز نو میداز طواف کعبه مقصود نیست  
در عدم هم دور حسرت های مامو قوف نیست  
میل آهن گرد و تاشد حلقه در می شود  
لغزش پای ضعیفان دست دیگر می شود  
خاک مستان رنگ تا اگر داند ساغر می شود  
غیر عزت نیست (بیدل) با عث افوا د خلاق

مرغ شهرت را خم این دام شهپر می شود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود  
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال  
هر چه گفتیم از حیا دایم بر باد عرق  
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است  
فکر خویشم رهن است از باغ وستانم مهرس  
شکرا حسنان در زمین بیکسی نبی ریشه نیست  
بزم تجدید است این جاف رصت تحقیق کو  
قید هستی را دوروزی مغتنم باید شمرد  
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست  
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن  
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد

از تواضع نگذری گر آرزوی عزت نیست

(بیدل) این وضعت به چشم هر کس ابرو می شود

دل جهان دیگر از مرآت یکد بگر شود  
نازد ارد رشته آشفته گیهای نیاز  
محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد  
تا هد هر ذره من عرض حسرت نامه می  
ای فلک از مشت خاک من برانگیزان غبار  
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال  
سبحه داران پرچون پیای بی کیفیت اند  
همچو عکس زنگی از آئینه می گردد عیان  
نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند  
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن

(بیدل) آدم باش فکر را کب و در کوب چیست

از هوس تا کی کسی پالان گا و و خر شود

دل جهان دیگر از رفیع کدورت می شود  
 پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد  
 شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست  
 ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند  
 زینهار ایمن باش از شامت وضه غرور  
 از جنون ما و من برزندگی دقت مچین  
 محرم معنی نهی فرصت شما روهم باش  
 پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید  
 از تنکرویایان تبرا کن که با آن لنگری  
 حاضران آنجا که بر خلق تودارند اعتماد  
 خاک گردم تا برایم زانفعال ما و من  
 مفت این عصر است (بیدل) گرمیایان دوستان  
 دل خاک سرکوی وفا شد چه بجاشد  
 اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان  
 ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی  
 چون سایه بخاک قدمت جبهه ما را  
 این دیده که حسرت تکه شوق تماشا است  
 از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود  
 چشمه بغاوت سوی دل انداخت نگاهی  
 بر صفحه رویتوز کالمک ید تمدیر  
 در بزم تو آخر نگرهء شعله عیانم  
 لخت جگری بر سر هر اشک فشانند یم  
 گردی که با مید تو داد یم ببادش  
 چون سایه سر راه دورنگی نگر فتم  
 زین یکد و نفس عمر میان من و دلدار

(بیدل) هوس نشه آوارگی می داشت

چون اشک کنون بی سرو پا شد چه بجاشد

دل خاوت اندیشه را راست ببینید  
 زان پیش که بر خرمن ما برق فروشد  
 در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن

خانه از رفتن زیارتگاه وسعت می شود  
 بر بنای سایه بی دیواری آفت می شود  
 عزت این انجمن آخر ملت می شود  
 حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می شود  
 سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می شود  
 چون نفس تنگی کند صبح قیامت می شود  
 شیشه از می تهی پامال ساعت می شود  
 ورنه گل تالاب گشاید خنده قسمت می شود  
 چون در آب افتد وفا رسنگت خفت می شود  
 گر بگوئی حیف عمر رفته غیبت می شود  
 ورنه هر چند آب میگردم خجالت می شود  
 گاه گاهی دید و وادیدی بدعوت می شود  
 سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجاشد  
 در کوی تو از دیده جدا شد چه بجاشد  
 برخاستن از خویش عصا شد چه بجاشد  
 یکسجده بصد شکر داد شد چه بجاشد  
 ای خوش نگهان جای شما شد چه بجاشد  
 امشب نگره چشم حیا شد چه بجاشد  
 تیریکه از آن شصت خطا شد چه بجاشد  
 خط سیه انگشت نما شد چه بجاشد  
 چون شمع ز اشک آبه پا شد چه بجاشد  
 حق نمک گریه ادا شد چه بجاشد  
 آرایش صد هست دعا شد چه بجاشد  
 روز سیه ما شب ما شد چه بجاشد  
 گیرم که اداهای بجاشد چه بجاشد

این آینه در شغل چه کار است ببینید  
 آن شعله که امروز شرار است ببینید  
 امروز که گوهر بکنا راست ببینید

بر نسخه هستی میسندید تغافل  
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم  
سرمایه هر ذره ز خور شید مثال نیست  
از کثرت آئینه رعنائی آن گل  
از حلقه زنجیر تحیر نتوان جست  
از جلوه چه لازم بخیا ل آینه چیدن  
هر گه مژه بر هم رسد این باغ خزان است

هر چند خطش جمله غبار است ببینید  
دیگر بشنیدن چه مدار است ببینید  
این قافله ها آینه باراست ببینید  
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید  
هر شش جهت آئینه دوچار است ببینید  
ای غیر پرستان همه یا راست ببینید  
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاک

ای خوش نگهان (بیدل) زار است ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند  
خمیازه سنج تهمت عیش ر میدهد ایم  
از بر گشگل درین چمن وحشت آبیار  
یا سم نداد در خصمت اظهار نالهائی  
آگایم سراغ تسلی نمیدهد  
غفلت بنا بر با لشگل داد تکیه ام  
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم  
باید بفرصت طربم خون گریستن  
بعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد

با ما نشان برگشت گلی زان بهار ماند  
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند  
خواهد پری ز طائر نرنگ بهار ماند  
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند  
از جوهر آب آینه ام موج دار ماند  
پای بخواب رفته من در نگار ماند  
دست هزار سنگ بزرش را رماند  
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند  
با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) از آن بهار که طوفان جلوه داشت

رنگم شکست و آینه بی درکنار ماند

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند  
چون شمع که خاکسترش آئینه داغ است  
دیگر چه نشا رتو کند مشیت غبارم  
نگر هوش بود عبرت شهرت طایفه است  
گر د نفس تست پر افشان تو هم  
از نقش تو دارد خلل آئینه تحقیق  
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت  
بی برگیم از کلفت اسباب بر آورد  
خاکستر من نذر نسیم سر کوبیست  
تا منتخبی واکشم از نسخه تسلیم

از رفتن او آنچه بماند همین ماند  
من سو ختم و چشم سیاهی بکمن ماند  
یکسجد و جبین داشتم آنهم بزمین ماند  
خمیازه خشکی که ز شاهان بنگین ماند  
زین آنچمن شوق نه آن رفت و نه این ماند  
هر جا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند  
امید بکوی تو همان خاک نشین ماند  
کوتاهی دامان ز از غارت چنین ماند  
این گرد محال است تو اند بزمین ماند  
چون ماه نوم یکشخم ابر و ز جبین ماند

دنباله مینای ز کفر فته تر نگيست  
 (بیدل) برهش داغ زمین گیر یء اشکم  
 دلدارمقیم دل ما شد چه بجاشد  
 اسراردها نش بجنون زد ز تیسیم  
 گرد نفسی چند که در سینه شکستیم  
 آن ناله که صد صور قیامت بنفیس داشت  
 چون سرو عام کرد مرابی بریء من  
 احسان و کرم گر چه ند اردغم تمیز  
 دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت  
 از کسب صفا شد بدلم کشف معانی  
 زلفش که بخورشید فشاندی سر دامن  
 باروی تو گل لاف طراوت زد از انرو  
 در سادۀ دلی عرض تمنای تو دادیم  
 عمری بهواشبنم ما هرزه دوی کرد  
 آن چشم که بستیم ز نظاره امکان  
 دل میطپد امروز با مید و صالت

دل رفت و بگو شمش اثر آه حزین ماند  
 سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند  
 جایش بهمین آینه واشد چه بجاشد  
 آن پیرهن و هم قبا شد چه بجاشد  
 تعمیر دل یا سبنا شد چه بجاشد  
 پیش نگهت سر مه نوا شد چه بجاشد  
 دست تهی انگشت نما شد چه بجاشد  
 آن لطف که در کار گداز شد چه بجاشد  
 این خون شده همچشم حنا شد چه بجاشد  
 آئینه ام اندیشه نما شد چه بجاشد  
 از سر کشی بخویشد و تا شد چه بجاشد  
 پامال ره باد صبا شد چه بجاشد  
 بی مطالبی اندیشه نما شد چه بجاشد  
 آخر ز حیا آبله پا شد چه بجاشد  
 امروز بدیدار تو واشد چه بجاشد  
 در خانه آئینه هوا شد چه بجاشد

در گرد سحر جوهر پر و از هوا بود

(بیدل) نفس آئینه ما شد چه بجاشد

دل در جسد شبهه عیارت چه نماید  
 خورشید ی و یگدره نسجید یقینیت  
 زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش  
 عالم همه نقش، پر طاعوس خیال است  
 تمثال خدایک که نه رنگست و نه بویش  
 با این رم فرصت که نگه بستن چشم است  
 بر عالم بی ساخته صنعت نتوان یافت  
 وضع طلب آئینه آثار صداع است  
 مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش  
 یک غنچه نقاب از چمن دل نگشود ی  
 گاهی تو و ما گاه من و او ست دلالت  
 (بیدل) بگشاده مژه هیچت نغمه دند

آئینه عروشن شب تارت چه نماید  
 هستی بتوزین بیش عیارت چه نماید  
 اندیشه تصور بخارت چه نماید  
 اینجا دگراز رنگ بهارت چه نماید  
 گیرم شود آئینه دو چارت چه نماید  
 شرم آینه دار است شرارت چه نماید  
 مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید  
 خمیا زه بجز شکل خمارت چه نماید  
 خاک از نگ و پو غیر غبارت چه نماید  
 ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید  
 تحقیق گرا این است عیارت چه نماید  
 تا بستن چشم آخر کارت چه نماید



دل ز پیش عمرهاست سجده کمین میرو  
 قافله بانگ جرس دارد و گرد فوس  
 بانگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست  
 نقب بکھسار برد ناله شهرت کمین  
 خواجه چه دارد ز جاده جز دوسه دم کروفر  
 شیخ گرا این سودن است دست تو بر حال ما  
 تاز به بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر  
 خاک عدم مرجع خجالت بیما یگیت  
 گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست  
 فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر  
 (بیدل) اگر این بود ناز هو س چیدن  
 دل زهر اندیشه بارنگی مقابل می شود  
 آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن  
 لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم  
 گاه رحمت نیست تحریر یک نفس بی وحشتی  
 خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم  
 گرد بقدری عروج دستگاه حاجتست  
 آنقدر آیم ز ننگ منت ابنا ی دهر  
 دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن  
 مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کافست  
 عالمی را کلفت اندود تحیر کرد هام

سایه بره خفته است لیک چنین میرو  
 پیش تو آن رفته است بعد تو این میرو  
 آمدن اینجا کجا ست عمر همین میرو  
 نام شهان زین هوس زیر نگین میرو  
 پشه چو بالش نماند ناز طنین میرو  
 آباء سیحرات از کف دین میرو  
 گرد خرام نفس پر نمکین میرو  
 کوشش آب ننگ زیر زمین میرو  
 قاصد ما همچو شمع آینه بین میرو  
 حال مقیمان مهرس خانه چوزین میرو  
 دامت آخرو صبح د رپی چنین میرو  
 درخور تمثال این آئینه بسمل می شود  
 ریشه ما گر بجنبد برق حاصل می شود  
 در میان ما و تو ما و تو حاصل می شود  
 چهار هر و بیشتر در قرب منزل می شود  
 هر قدر دزد نفس در خویش ساحل می شود  
 اعتبار رفته آب روی سائل می شود  
 کز ندامت خاک گر ریزم سرگل می شود  
 حلقه آغوش معجون عرض محمل می شود  
 شمع چون خاموش گردد داغ محفل می شود  
 با هزار آئینه یک آهم مقابل می شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تقافلها ی ناز

آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحر گاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد	اشک شبم برگ گل را رخت آتشکار کرد
ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه	خواب را سایه مژگان او بیدار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست	گرد خود گردید نم خجالت کشر زار کرد
آدا زان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش	چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد
عالم بید ستگاهی ناله سامان بوده است	هر که از پر وازماند آرایش منقار کرد
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهاد بود	چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال نیست نیست	اینکه من یا د تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درددل  
 نیست غم بر شمع ما اگر یکدوب خندید صبح  
 از سرما بی نوا یان سایه تا دارد در پیغ  
 بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش  
 در دسر کم بود تا تک پیر صندل محو بود  
 آبیار زرع اخلاق اگر باشد وفاق  
 سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار

یک نفس هستی بد و شمش عالمی را بار کرد  
 گریه ما نیز با ما این ادا بسیار کرد  
 خا نه خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد  
 جامه عریانی ما را اگر بیان دار کرد  
 صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد  
 جای گندم آدیت میتوان انبار کرد  
 سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار

آنقدر پستی که نتوان از دناست عار کرد

دل شکستی دارد از معوره برها مونزید  
 از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم  
 آه از آن شبی که خورشیدش نگیرد در کنار  
 سرو این گازار پر شهرت نوا بی بریست  
 خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است  
 بی تمیزی این زمان مضرب ساز عالم است  
 هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست  
 عالمی دارد خرابات تا مل در بغل  
 دیده عبرت نگاهان از کواکب نیست کم  
 گر نفس زدده هوس تشویش امکان هیچ نیست  
 مجلس اوها م تا کی گرم باید داشتن  
 غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت  
 جز کفن چیزی نمیپوشد عیوب زندگی  
 وعده دیدار تا فردا قیامت میکند

چینیء مودار ما را بر سر معجون زنید  
 جام ما بر سنگها گزنتوان زدن در خون زنید  
 تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید  
 بی نقط چندا انتخاب مصرع موزون زنید  
 ساغر می گرنا شد حبی از فیو زنید  
 جای نی چندی نفس بر رشته قافون زنید  
 نعل بی مقصد روی حیف است اگر واژون زنید  
 خم گریبانست بر تن پیرا فلاطون زنید  
 بخیه ها بر جامه عریانیء گردون زنید  
 ای گهر هامهر بر طوما راین جیحون زنید  
 یکسر رشوخی بس است آتش درین کانون زنید  
 یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون زنید  
 رخت مازین لکه خجالت میکشد صابون زنید  
 فال بینش مفت فرصتهاست گراکتون زنید

ناله میگویند تا آن کو چه را هی میبرد

ناتفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زنید

دل شهرة تسایم ز ضبط نفسم شد  
 پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد  
 فریاد ز گیرائیء قلاب محبت  
 تا چاشنیء بوسی از آن لعل گرفت  
 گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت  
 کوخواب عدم گز تب و تابم کندا یمن

قلقل بلب شیشه تکستن جرسم شد  
 بالی نگشودم که نه چاک قسم شد  
 هر سو که گذشتم مژده او عسسم شد  
 شیرینیء لذات دو عالم مگسم شد  
 دل ز مزه تعلیم نیء بی قسم شد  
 چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد

بر هر نفس و خاری که درین باغ رسیدم  
شرم نرسیدن ثمر پیش رسم شد  
سرتا قدم در عرق شمع فرو رفت  
یا رب ز کجا سیرگر بیابان هوسم شد  
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد  
این یکدو انفس الفت (بیدل) قفسم شد

دل صبر آ ز ما کمتر ز دار و گبر فرساید  
چو آن سنگی که زیر کوه باشد بر فرساید  
گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری  
طلاد رجاود آرد هر قدر را کسیر فرساید  
بقدر صیقل از آئینه ما میدمد کاهش  
تجرب نقش دیوار یکبار از تعمیر فرساید  
شکست کار مظروف از شکست ظرف میجوید  
ز پیمان خیالت نقش امکان گردهائی دارد  
بشغل سجده است گردی نماد ساز از اجزایم  
مسلسل شد نفس سر میکنم افسانه زلفت  
زحد بردیم رنج جهل و آزادی نشد حاصل  
زلفظنا رسا خاکست آب جو هر معنی  
تمازا درخو رنایابی مطلب نمو دارد

بافسون دم پیری اماها محو شد (بیدل)

چو میدان کمان کز بوسه ز هگبر فرساید

دل گداخته بر شش جهت بغل واکرد  
جهان بشیشه گرفت این پری چه اندا کرد  
ستم نصیب دلم من کجا و در کجا  
نفس یکو چه عنی رفت و ناله پیدا کرد  
ز شرم چشم تودارد خیال من انجمنی  
که با ید از عرقم سیر جام و مینا کرد  
چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق  
مرا بیخاک نشاند و ترا تماشا کرد  
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک  
شکست شیشه برویم در حلب واکرد  
ازین بساط گذشتم ولی نفهسیدم  
که وضع پیکر خیم با که این مدارا کرد  
چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت  
سری که رفت زدوشم اشارت پا کرد  
نهفت معنی مکشوف بی تسامیم  
جنون بی خودی پیش برد سعی امل  
فسردنی است سرانجام عاقبت طلبان  
خیال اگر همه فر دوس در بغل دارد  
دلیل الفت اسباب غیر عجز نیست و د  
نداشت ظاهر و مظهر جهان یکنوائی  
درین هوسکده از من چه دیدهئی (بیدل)

نه بستن مژه آفاق را معما کرد  
که کار عالم امروز نذر فردا کرد  
محیط این گره از رشته گهر واکرد  
قفای زانوی حسرت نه میتوان جا کرد  
پیش شکسته ماسیر این قفسها کرد  
جنون آینه در دست خنده بر ما کرد  
بعالمی که نیم باید تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا بر کس نگرده کار سرد  
عالمی را زیر این سقف مشک با فتم  
داغ شد دل تاجه در گیر دبا این دل مردگان  
انفعال جو هر مرد اختلاط حیز نیست  
یا همه تدبیر ز آتش بر نیاید ما لدا ر  
بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن  
تا شود دهستی گوارا با غبار فقر جوش  
یاس پیمایشک فرهاد مثنوی آمد بیا د  
در جوانی به که باشی همساو ک آفتاب  
بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار  
گر م ناگر دیده و زگان آفتابی می رسد

شمع خدا موشا نچمنها میکند یکبار سرد  
چون سر بیمغز زاهد در تهه ستار سرد  
چاره گریکسر ز گال و ناله بیمار سرد  
شعله هار شمع کافوری کند دشوار سرد  
پوست اندازد بود هر چند جای مار سرد  
دل هواخواه و نسیمی دازد ابن گلزار سرد  
آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد  
ناله بی کردم که گردید آتش کهسار سرد  
تا هو اگر ماست باید گرمی عرفتا رسد  
جنس می خواهد لحاف آن دم که شد بازار سرد  
خواب ناگان چند باشد سایه دیوار سرد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت

آرزوها گشت بر دل از یک استغفار سرد

دل مپر سید چرا سوخته یا میسوزد  
برق آن جاوه گرانیست که من میبینم  
سوز عشق و دل افسردۀ زاهد هیئات  
اثر از ناله از باب هوس بزار است  
غره صبر میاشید کنز بن لاه رخان  
برق سواد تو در پردۀ اندیشه ما  
رشحه فیض قناعت بطلب کاتش حرص  
ساز هستی که حریفان نفسش میخواهند  
ای شررتك هوس گیر که تادم زده ای

هر چه شد باب و فاسو خسته یا میسوزد  
خانه آینه ها سوخته یا میسوزد  
از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد  
برق تصویر گر سوخته یا میسوزد  
هر که گردد بدجد سوخته یا میسوزد  
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد  
خرمن عمر ترسو خسته یا میسوزد  
تا شود گرم نواسو خسته یا میسوزد  
نفس هر زده را سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او (بیدل)

کز چه زخم دل ماسو خسته یا میسوزد

دلها تا مل آینه حسن مطلقند  
طبع مباد منکر و هومی مثال  
چون گردباد فاخسته های ریاض انس  
در مکتب ادب رقمان روز عشق  
جز مکر در طبیعت زها شهر نیست  
در جنتی که وعده نعمت شنیده ای

چند آنکه میزند نفس شاهد حق اند  
کاین نقشها بخانه آئینه رونق اند  
هر چند می پرند بگردون مطوق اند  
کام وزبان بهم چو قلمهای بی شق اند  
این گربه طینتان همه یک چشم ازرق اند  
آدم کجاست اکثر سکا نش احمق اند

این هرزه فطر تا ن بهر عام و فن دخیل  
شرم طلب هم آینه دار هدایتی است

(بیدل) کباب سوختگانم که چون سپند

در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دلیل شکوه من سعی نارسا نشود  
ز اشکثر از محبت بدیده طوفان کرد  
علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت  
پیدان اگر همه مصر و فحاشی باشد  
ز چرب و خشک بهراستخوان سراغی هست  
به پیری آنکه دل از شوخی و هوس برداشت  
جنون چشم ترادستگاه شوری نیست  
ازین ستمکده سامان رنگ پیدایی  
بسعی بی اثری آنچنان پرافشان باش  
دل شگفته غدا رد سراغ جمعیت

بلود و هم گراز چرخ بگنارم (بیدل)

دماغ نیستی شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ماکی هوای بال و بردارد  
چه امکانست گیر دهره تی شوق از خط خوبان  
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگت میبازد  
توان از نرمی عدل محرم در دجهان گشتن  
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را  
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی  
شدم خاک و زو خشت بر نمی آید غبار من  
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا  
بغیر از خود گدازی چیست در بنیاد محرومی  
بنو میلی را میدنمر برگ قناعت کن

ز نا هنجاری مغر و رجاه ایمن مشو (بیدل)

لگد اندازئی در بر پردۀ دهر که خردارد

دماغ و جشت آهنگان خیال آور نمیباشد  
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونیت  
سرما طایر از رنگ زیر پر نمیباشد  
سلامت نقش بند طاق این منظر نمیباشد

خیا لشد ردل است اما چه حاصل غیر نومیدی  
 بسا مان جهان بوج تسکین چیده ایم اما  
 حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل  
 بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو  
 ز ترك مطلب نایاب صید بی نیازی کن  
 کرو رت گر همه باد است بر دل باری چینه  
 مواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم  
 مروت سخت مخمور است در رخ خانه مطاب  
 جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکانرا

پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیا شد  
 باین صندل که ما داریم درد سر نمیا شد  
 و گرنه حلقه صحبت برون در نمیا شد  
 خط پیشانی و تسلیم بی مسطر نمیا شد  
 دل جمعی که میخواستی درین کشور نمیا شد  
 نفس در خانه آئینه بی لنگر نمیا شد  
 رواج سر مه در اقلیم چشم تر نمیا شد  
 چنین هیچکس ایجا عرق ساغر نمیا شد  
 همه گریه با بگردش آوری بی سر نمیا شد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)

اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیا شد

د میکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد  
 کجاست اشک که در عالم خیال توام  
 مزاج عاشق و آسودگی بآن مانده  
 بحیرت است نگاه ادب سرشت وفا  
 بها ر عمر و طراوت زهی خیال محال  
 کسی برد چو نگه لذت شناسائی  
 خوشم که ناله ام امروز خصم خود دار است  
 کفیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون

هجوم ناز سرا پای من بدل گیرد  
 هزار آینه با جلو ه متصل گیرد  
 که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد  
 که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد  
 مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد  
 که نقش خویش به رجاوه ضمحل گیرد  
 چو سرونای بکی آزادگی بگل گیرد  
 کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم (بیدلی) خویش آب میگردم

مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بخنده چون کند آن اهل تر سپید  
 بر طبع پخته گان نتوان فکر خدایم بست  
 از اهل جاه ناز جوانی نمیرود  
 رین دوری و تمیز که دارد نگاه خلق  
 شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد  
 گرواری بی معنی و شیخان روزگار  
 شد پیرو ژاژ خواهی و طبع دنی بجاست  
 خجالت سیاهی از رخ زنگی نمیرد  
 هر اسم خاص وضع مسما ی بگراست

سیمایی است اگر شود آنجا دور سپید  
 مشکل دمد چون قره و ارز یز ز سپید  
 چینی چه ممکن است کنده وی سر سپید  
 گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید  
 دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید  
 یکسر چون افه دل سیاه نندوسر سپید  
 که خوردن از چه ترك کند زاغ پر سپید  
 هر چند گل کند عرقش در نظر سپید  
 اشوب و گویو گشت دم و یال خر سپید

آنجا که سینه صافی مرد آن قدم زند  
 کورد عشق تا بحلاوت علم شویم  
 عمر بست در قفای نفس هرزه میدویم  
 بر ما رهی نگشت ازین راه بر سپید

(بیدل) بیزم معرفت از لاف شرم دار

شیرا کسی ندید به پیش سحر سپید

دنيا و تلاش و سبب خبری چند  
 هنگامه اسباب بزمس نفرقه ساز است  
 بیرنج تنگ و دوتو آن آبله بستن  
 محمل کش این قافله نیرنگ خوانست  
 از عالم تحقیق بگوئید و برسید  
 صورتگر آئینه نازند درین بزم  
 بالعل تو کس زهره یا قوت ندارد  
 تنها دل آزرده ما شکوه خوانست  
 دروادیء ناکامیء ما آبله بایان  
 کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد  
 خواب عدم تلخ شد از فکر قیامت  
 از صومعه باز که ز عمامه و دستار  
 با خلاق خطاب توز تحقیق نشاید

پیچیده هوای کف خاکی ببری چند  
 غریبال کنی بحر که یا بی گهری چند  
 سر چیست بغیر از گره درد سری چند  
 در خانه روانم بهم هم سفری چند  
 تنگ است ره خانه زیرون دری چند  
 چون دستان ترگس بچمن بی بصری چند  
 بگذار همان سنگ ترا شد جگری چند  
 هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند  
 هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند  
 مغرور و نواسنجی و خوشیند کری چند  
 فریاد ز فریاد خروس سحری چند  
 سرمی کشد آنجا عالم پشت خری چند  
 ای بیخرد افسا نخود باد گری چند

(بیدل) نه گردون بغبار تنگ و پور رفت

چون دانه بغریال سردر بدری چند

دور گردون تاد ما غجام عیشم تازه کرد  
 گو دروزم نسخه فطرت پریشانی کشد  
 رونق شام و سحر بر افعال آماده است  
 شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس  
 کس سره وئی برون زین خانه نتوانست رفت  
 خاک گردیدن بقیتم شد عرق کردم ز شرم

پیکرم چون ماه یک سر طعمه خمیازه کرد  
 چشم بستن خواهم اجزای هوس شیرازه کرد  
 چهره زنگی بخون زین بیش نتوان غازه کرد  
 سرمه گردید ز جهان را باند آواز ه کرد  
 وقت هر دیوار اگر چون شانه صلد روزه کرد  
 این تمیم نشسته بر ت و ضویم تازه کرد

(بیدل) اینجاذره تا خورشید لبریز غناست

سا غرما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا میرید  
 خاک من دارد آنفعال غبار  
 زنده ام نامم از حیا میرید  
 کاش با دم بر دشما میرید



خون من تیره شد ز افسردن  
 میگدازم ز خجالت نگهش  
 محفل ناز غیرت اندود است  
 با چلیپا خوش است نوخط ما  
 عشق بیتاب عرض یکتا نیست  
 دسته بندید اگر گل این باغ  
 هر کجا چشم می گشا بدشمع  
 از قمار بساط آگاه هی  
 ناله کفر است در طریق وفا  
 سر همان به که بر زمین باشد  
 عرض اهل هنر نگه دارید  
 خشکی ز اهل دستگا هتربست  
 غیر دل نیست آستان مراد  
 در جود از سوال مستغنی است

شبخون بر سر حنا مبرید  
 هر کجا او بود مرا مبرید  
 سزمه لب می گزد صدا مبرید  
 نامه جز روی بر قنما مبرید  
 دل ما جز بدست ما مبرید  
 قفس بلبلان جد ا مبرید  
 گرد پروانه پر گشا مبرید  
 جز عرق ریزی حیا مبرید  
 بر قضا شکوه ع قضا مبرید  
 جنس تسلیم بر هوا مبرید  
 پیش طاء و س نام پا مبرید  
 نسیم آب رخ گدا مبرید  
 بر در هر کس التجا مبرید  
 ببرید این ترانه یا مبرید

گوشه گیر حیا ست (بیدل) ما

سخنش نیز جا بجای مبرید

دوستان افسرد دل چندی با هوش خون کنید  
 زندگی را صفحهء انشای قدرت کرده اند  
 هر چه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست  
 منعمان تا چند باید زر بزر خاك برد  
 قید گردون ننگ دانا نیست گرفته کسی  
 عالم از رشك قناعت مشربان خون می خورد  
 طبع سرکش را بهمواری رساندن کار کیست  
 میکشان گر باده پیمانیست منظور دوام  
 زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن  
 کاش سودائی بداغ هرزه فکریها رسد  
 سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم  
 هستیء من نیست قانع با حساب نیستی  
 میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست  
 در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم

کم تلاشی نیست گراین سکنه راموزون کنید  
 تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید  
 دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید  
 حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید  
 خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید  
 از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید  
 سر نمی گردد جبین گر کوه راها مون کنید  
 دور بر میگردد آخر کاسها و اژون کنید  
 جز عرق زین چشمه هر آبیکه جوشد خون کنید  
 بید ماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید  
 سایهائی بر فرقم از هوای سر معجون کنید  
 جز عدم يك صفر دیگر بر سرم افزون کنید  
 بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید  
 خون ندانم اندکی رخت مرا گنگون کنید

دوش در محفل برنگز رفته شمع می میگردیست  
 دوستان در گوشه چشم تغافل جا کنید  
 خاک بر فرق خیال پوچاگر باز است چشم  
 غیر آزادی که میگردد حریف سوز عشق  
 ساقی این بزم بی پرواست مستان بعد ازین  
 غرت آن قامت رعنا بلند افتاده است  
 میکند یک دیده بیدار کا رصد چراغ  
 زین عمارتها که طاقش سر بگردون میکشد  
 چا رسوی اعتبارات از زیانکاری پر است  
 آسمانها در غبار تنگی دل خفته است  
 جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلیست  
 شیوه ادبار زیب جوهر اقبال نیست  
 از فضولی متفعل باشید کار این است و بس

قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید  
 تا بعضی سیر این دنیا و ما فیها کنید  
 مفت امروزید این امر و زبی فردا کنید  
 بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید  
 چشم مخمورش پیدا آرید و مستیها کنید  
 یک سر مژگان اگر مرید سربا لا کنید  
 روزنی زین خانه تار یک بردل و اکنید  
 گردبادی به که دردشت جنون بر پا کنید  
 عاقبت سودا سقا اگر با نیستی سودا کنید  
 بهر این آئینه ظریفی از صفا پیدا کنید  
 گرد ماغ انفعالی هست یا دما کنید  
 هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید  
 خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد باتعلق زیستن

کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سروا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته اند  
 بر خوان و هم منتظران بساط حرص  
 جمعی بند لقی که برند از کباب دل  
 زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست  
 هستی نفس گداخته نام جرأتست  
 در چشمه خیال هم آبی نمانده است  
 سیر چنار کن که مقیمان این بهار  
 دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز  
 رفع کدورت و جهان سودن کفیتست  
 هرسزه ترزبان خروش انا الحناست  
 تالب گشوده اند بحرف تبسمت

چون سنگ به استخوان چقدر دست شسته اند  
 نی خشک دیده اند و نه تر دست شسته اند  
 از خود چو شمع شام و سحر دست شسته اند  
 سیلی خوران ب موج خطر دست شسته اند  
 بی زهره ها همه ز جگردست شسته اند  
 از بسکه رفتگان ز اثر دست شسته اند  
 از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند  
 از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته اند  
 آزادگان بآب گهر دست شسته اند  
 خوبان درین حد یقه مگردست شسته اند  
 شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته اند

(بیدل) کراست آگهی از خود که چون حباب

در طشت واژگونه ز سر دست شسته اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود  
 دل خون کنید و ساغر رنگ و فازیند

خاک بباد تا خسته گرددون نمیشود  
 برگ طرب بجایه گلگون نمیشود

جا ئیکه عشق ممتحن در دالفت است  
 بگذارت از خاک سیه سرمه اش کشند  
 در طبع خلق و سوسه اعتبارها  
 بی بهره راز مایه امداد کس چه سود  
 بی پاسبان بخاک فرو رفته گنج زر  
 گل یاد غنچه میکند و سینه میدرد  
 بیتاب عشق راز درود شت چاره نیست  
 دل بر بهارنا ز حناد وخته است چشم

(بیدل) تأمل اینهمه نتوان بکار برد  
 کز جوش سکنه شعر تو موزون نمیشود

آه از ستمکشی که دلش خون نمیشود  
 چشمی که محو صنعت بیچون نمیشود  
 خاریست نا خلیده که بیرون نمیشود  
 دریا حریف کاسه واژون نمیشود  
 پرغا فلست خواه که قارون نمیشود  
 رفت آنکه جمع میشد اکنون نمیشود  
 لیلی خیال ما ز چه معجون نمیشود  
 تابوسه بر گفت ندهد خون نمیشود

دیده را مرگان بهم آوردنی در کار بود  
 دور رنج و عیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت  
 داغ حسرت کرد ما را بی صفائیهای دل  
 موی چینی دست امید از سفیدی شسته است  
 روز کاری شد که هم با لیل خواب راحتیم  
 غنچه سان از خامشی شیرازه مشت پریم  
 خیمت تر دامنی شستیم چون اشک از عرق  
 در گلستان چمن پر دازی پیراهنت  
 شب که بی رویت شر در جیب دل میریختم  
 جلوهئی در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش

دل ز باس آه (بیدل) خصم آرام خود است  
 اضطراب سبوحه ام پوشیدن زنا ر بود

جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند  
 چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده اند  
 این منازل یکسر از آشفته گیها جاده اند  
 در ته باری که بردل نیست دوشی داده اند  
 حسن پر کار است و این آئینها پر سادها اند  
 هم بیاییت تا ز پان نشستهئی استادها اند  
 چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند  
 در پر عنقا ست مکتوبی که نفر ستاده اند

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند  
 خلق آنسوی فلک پر میزند اما هنوز  
 یکدل اینچا فارغ از تشویش نتوان یافتن  
 چون حباب آزاد طبعان هم درین دریای وهم  
 جلوه او عالمی را خود پرست وهم کرد  
 شمع سان داغ و گداز و اشک و آه و سوختن  
 این طربهای که احرام امیدش بستهئی  
 مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود

راز مستان کیست تا بوشد که این حق مشربان  
پرسش احوال ما وقف خسرام نازتست  
خون منصوری دوبا لا جوش چندین باده اند  
عاجزان چون سایه هر جا پانهی افتاد هاند  
بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط

یک قلم معنی طرازان تیره بخنی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند  
بید خودی حیرت حسن عرق آلود که داشت  
ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند  
که دل و دیده یلک آئینه چراغان کردند  
بوی گل آینه بی برد که پنهان کردند  
گر دمار ایهوای که پریشان کردند  
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند  
سوخت نظاره باین رنگ که هژگان کردند  
این گهر را صدف الیچاک گریبان کردند  
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند  
تنگ شد گوشه دل عرصه امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیها چو سپید

مشکلی داشت از سوختن آسان کردند

ذوق فقر انسا نه اقبال کوته می کند  
ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس  
بی طلا بی خیمه و گریه نکشی ته کند  
این سحر هر دم زدن روز تو بیگانه می کند  
ورنه آخر جمع گشتن رخت ماته می کند  
پیش پانادیدن این مقدار گمره می کند  
راه چندین دشت یلک پالیز کوته می کند  
این تیسم زان وضو هایت منزله می کند  
آینه عمر یست زین تمثال آگه می کند  
صنعت عشق از کاف آرایش مه می کند  
از ازل کبکی درین کهسار قهقهه می کند

دوستا نرا درود اع هم عبارتها بسی است

(بیدل) مسکین فقیر است الله الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان می باشد  
شعله هارنگ بخاکستر ماباخته است  
سازگی جنس چو آئینه ذکانی داریم  
بزبان راز دل خویش سپردیم چو شمع  
آب این آینه چون باد روان می باشد  
شور پرواز درین سرمه نهان می باشد  
زینت ما بمناح دگران می باشد  
موج این گوهر خون گشته ز بان می باشد

تا بلی نیست بجو لانگهء معنی هشدار  
بی گهر نشهء تمکین صدف ممکن نیست  
کینهء خصم بداندیش ملایم گفتار  
ایمن از فتنه نگر دی بمدارای حسود  
تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست  
ذوق خود بینیء ما تا نشود محو فنا

شر را از سنگ دهد عرضهء شوخی (بیدل)

تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد

در مرد ملك سیاهی نور است غش نباشد  
بی پرده نیست مکن بیگانه و شنباشد  
دروادیء محبت جز العطش نباشد  
نادانگین شمع انگشت چش نباشد  
بازیچهء عدم را این پنج و شش نباشد  
هنگامهء نفسها بی کشمکش نباشد  
در طبع ما گداز است هر چند غش نباشد  
بید آبرو و نریزد گر مرتعش نباشد  
این نان ملك ندارد تا پنجه کش نداشت

زاهد ز عیش رندان پر غافلست (بیدل)

فردوس در همین اجاست گریش و فش نباشد

مهر بر بال پری از پنبهء مینا زدند  
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند  
ساغر هوش از گداز شیشه درخار زدند  
برگمان خفته یاران مرده را پاز زدند  
شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند  
چون گهر موج دگر بیرون این دریا زدند  
قامت خم گشته ما را پپای مازدند  
بر غبار خانهء ما دامن صحرا زدند  
محرمان از طول این اوهام بر پنهان زدند  
چین دامن بر خم آبروی استغنا زدند  
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد  
یاران بشرم کوشید کان رمز آشنائی  
تا از نفس غباریست باید زبان کشیدن  
بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت  
بر تختهء سوما خیال از یاد و همیم  
خواهی بدیر کن ساز خواهی بکعبه پرداز  
از شیشهء تعین ایمن نمی توان زیست  
از ضعف بی بریها برخاک سجده بردیم  
حیف است دست منعم را آستین شود خشک

را زداران کز ادب راه لب گویا زدند  
زین چمن يك گل سرو برگ خود آرائی نداشت  
پیش از ایجا دهوس مستان خلوتگاه راز  
طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود  
منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق  
ترك مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان  
شاخ و برگ هرزه گردی تپشهء در کار داشت  
عمرها شد کلفت ما و من از دل گرفته ایم  
دامن مشرب فضائی داشت بی گرد امل  
وحشت از دنیا دماغ بی نیازان بر نداشت  
(بیدل) اسباب تعلق بود ز ننگ آگاهی

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد  
صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد  
دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسر د  
سر رشته نفس نیست چندان کفیل طاقت  
در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است  
تا دل ازین نیستان یکناله وار برخاست  
آرایش تحیر موقوف دستگا هست  
افلاس در طبايع می شکوه فلک نیست  
در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر  
با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم  
آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی است

تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد  
بر هر دماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد  
دست که دامن ناز بر آتش حنا زد  
گردل گره ندارد بر طبع ما چرا زد  
جایم هوس نباید بر طاق کبریا زد  
چون بندنی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد  
راه هزار جولان دامان نار سازد  
ساعره می که بی می گردید بر صد ازد  
از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد  
در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد  
بادل دو چار گشتن ما را بروی ما زد

(بیدل) بها را مکان رنگی نداشت چندان

دستی که سودم از یاس بر گل طپا نچها زد

رسید عید و طربها دلیل دل گردید  
زدند ساده دلان تیغ بر فسان هوس  
من و شهید محبت دلی که جز برخت  
چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد  
ز سیر کسوت تسلیم چشم قربانی  
بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست

امید خلق بصد رنگت مشعل گردید  
که خون وعده قربا نیان بحل گردید  
بهر طرف نظرا ندا ختم خجل گردید  
که راهم از عرق انفعال گل گردید  
هوس ز جامه احرام منفعل گردید  
کزون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست

کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیرویم ساز نماد  
واپسی بین که بصد کوشش ازین قافله ها  
ترك جرأت کن اگر عاقبت میباید  
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود  
شرم مخموریم از جبهه مینای غرور  
با همه نفی سخن شوخیء معنی باقیست  
غنچه راز ازل نیم تبسم پر داخست  
سایه از رنگ مگر صرفه تحقیق برد  
موج مار از گهر پای هوس خور دبسنگ

گوش ما باز شد امروز که آواز نماند  
باز ما ندن دو قدم نیز ز ما باز نماند  
آشیان در ته بال است چو پرواز نماند  
خواستیم درد دلی سرکنم آغاز نماند  
عرقی ریخت که می در قدح راز نماند  
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند  
پرده غیر هجوم لب غماز نماند  
هر چه ما آینه کردیم به پرداز نماند  
سعی اغزی بدل گرد تگ و تاز نماند

(بیدل) این باغ همان جلوه بها را است اما

وضاعت از برم چندا نکه گردهم پیرمی جوشد  
ندارد مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی  
دلیم مشکن مبادا نقش بندد شکل بیداد  
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه روی  
تبر از شلائینی ندارد طینت مبرم  
نفس سوزد ماغ شرح و بسط زندگی تا کی  
سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو  
دین صحراشکار افکن خیال کیست حیرانم  
ز صبح مقصد آگاه نیستیم لیک اینقدر دانه  
مگر از جوهر یا قوت رنگست این گلستان را  
دماغ آشفته خالصیت پنجا ب و کشم برم

بربط ناقصا ن (بیدل) مدته زحمت ریاضت را

بهم انگورهای خام درخمد دیرمی جوشد

ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد  
دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد  
مست تمام خمور یکسر خود گدازی میکشد  
و هم میدانهاید و قهرزه تازی میکشد  
آب و نان اینجا ببولی و برازی میکشد  
دیده تادل زحمت رخت نمازی میکشد  
هر سر اینجا آفت گردن فرازی میکشد  
از کم آبی خجالت رنگ پیزی میکشد

رفته رفته این بزرگیها بیازی میکشد  
اندکی تا از حساب آنسو گذشتی رفته  
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری  
خلق در کار است تا پیش افتد از دست امل  
میهمان عبرتی زین گردخوان غافل مباش  
تا نفس باقیست با آرایش افتاد است کار  
شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن  
پاس آب و غنیمت دان که گل هم در چمن

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن

(بیدل) این تصویر کلک بی نیازی میکشد

ساحل آخر کشتی ما را تباهی میکند  
خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند  
اختلاط خلق را معجون باهی میکند  
لطف معنی را بلبل نگذشته واهی میکند  
خامه هم هر چند اشک زدیده راهی میکند  
قامت خم گشته بر ما کج گلاهی میکند

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکند  
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند  
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست  
هرزه گوئی بسکه دواهل تعین غالبست  
زا اختلاط خشک طبعان محو مژگان میشود  
پیرگردیدیم حکم ضعف باید پیش برد



نیست بی جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ  
حسن میداند تقاضای جنون عاشقان  
بسکه پیشیم از گروتا زان میدان امل  
در گاستا نیکه حرف سروا و گردد بلند  
چون حیا لب شود از لاف نتوان دم زدن

صحبت مردان مخنث را سپاه می کند  
گر تغافل مینماید عذر خواهی میکند  
یاد محشر هم قفای ما سپاه می کند  
گر همه طوبی سرافرازد گیاه می کند  
هر که باشد زیر آب آواز ما می کند

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفر

خلق را آدم همین بید ستگا می کند

رفتیم و داغ ما بدل زوزگار ماند  
از ما بخاک وادیء الفت سواد عشق  
دل را طپیدن از سرکوی تو بر نداشت  
وضع حیاست دامن فانوس عافیت  
مفت نشا طهیج اگر فقر و گر غنا  
زنها را خوب میکن بگرانجانی آنقدر  
فرصت نمایند و دل بطپش همعنان هنوز  
هر جانفس بشعلهء تحقیق سوختیم  
پیری سراغ و حشت عمر گذشته بود  
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال  
خود داریم بعمده معجزه می آرمسد  
مژگان زدیده قطع تعلق نمیکند

خاکستری ز قافله اعتبار ماند  
هر جا شکست آبله دل یا دگار ماند  
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند  
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند  
دستی نداشتیم که بگویم زکار ماند  
شد سنگ ناله ای که درین کوهسار ماند  
آهو گذشت و شوخیء رقص غبار ماند  
کھسار بر صدا زد و مشت شرار ماند  
مزدور رفت و دوش و سوز بر بار ماند  
از جلوه تا نگاه یک آغوش و ارماند  
در بحر نیز گودر من بر کنار ماند  
مشت غبار من برهء انتظار ماند

(بیدل) ز شعله ای که نفس برق ناز داشت

داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد  
اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معدوم  
نگردد سایه بالهما دام فریب من  
برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران  
نمیباشد زهم ممتاز نقصان و کمال اینجا  
حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن  
بعبرت چشم خواهی واکنی نظارهء ما کن  
بدلتاگر دامید یست از ذوق طلب مگسل  
اگر مو جیم یا بحریم اگر آیم یا گوهر

که زیر سنگ دست از سایه عبرت حنا دارد  
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد  
هنوزم استخوان جوهر ز نقش پوریا دارد  
مرا هر کس که می بیند نگاه می زیر پا دارد  
خط پرکار در هر ابتدائی انتها دارد  
که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد  
غبار خاکساران آبروی تو تیا دارد  
جهانی را گداز سایه دست دعا دارد  
دوئی نقشی نمینند که ما را از تو وادارد

بفکر اضطراب موج کم میباید افتادن طپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد  
من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این

اسیری را که عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

و مز آشنای معنی هر خیزه سر نبا شد غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل  
افشای راز الفت بر شرم و اگذا رید بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم  
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی چین کدورتی هست بر جبهه نگینها  
امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است دریادامنا و ما تیم و دل طپیدن  
تقد حیات تا کسی در کیسه تو هم آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد  
پیدا ست از ندامت عذر ضعیفی ما

گردانده گیر (بیدل) اورا ق نسخه و هم

فرصت بهار رنگست رنگ این نقد رنبا شد

رم و حشی نگاه من غبارا نگیز جولان شد بدوق جلو فدا و از عدم تا سر بر آوردم  
خموشی را از بانها میدهد اعجاز حسن او بقدر شوخی خطش سیاهی میکند اغم  
طبیعت موج هموار یزدان نمیدی مطلب حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن  
بروی غیر در بستم زرنج جستجو رستم بهار صد گلستان مشربم از تازه روئیا  
ز گنج فقر نقد عافیت جستند اندامم توین حرمان سراقربی باین دوری نمیداشد  
بمژگان بستنی کوته کنم افسانه حسرت

سراپا معنی دردم عبارت ختم کن (بیدل)

که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند مصرع موج گهر از سکه موزون ریختند

کس بنیر نگت تبسمهای خوبان پی نبرد  
 بی نیازهای خوبان میل قتل کس نداشت  
 آبرو چند آن درین ایام شد داغ تری  
 خرمی در ششجهت فرش است از رنگت بهار  
 شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت  
 تا قیامت رنج خست میکشید نام لئیم  
 تا شکست اعتبار خود سران روشن شود  
 تا بنای فتنه بی پای و سرگیر دثبات  
 اچکیدن خون منصور را رنگی نسود  
 عشق غیر از عرض رسوائی زما چیزی نخواست

کردم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند  
 خشک سالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند  
 کز خجالت ابرها باران بجای خون ریختند  
 اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند  
 دست بر هم سوده گردی کرده امون ریختند  
 زیر هر جا شد گران بردوش قارون ریختند  
 گرد چینی خاניהا از موی مجنون ریختند  
 خاک ما بر باد میداد ندگردون ریختند  
 جرعهائی در ساغر سرشار افزون ریختند  
 را ز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری در قلم اسرا رمی بستند نقش

نقطهائی سر زرد ز کلک (بیدل) اکنون ریختند

رنگت حنا در کفم بهار ندارد  
 حاصل هر چار فضل سرو بهار است  
 بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی  
 گردد من آنجا که در هوای تو بالد  
 طاقت دل نیست محو جلوه نمودن  
 وحشت اگر هست نیست رنج علایق  
 یکدل و ارسته در جهان نتوان یافت  
 صید تو هم شکا ردام خیا لیم  
 عالم امکان چه جای چشم تمناست  
 صافی دل چیست از تمیز گذشتن  
 تا نکشی رنج وحشتی که نداری

آینه ام عکس اعتبار ندارد  
 نشه آزادگی خمار ندارد  
 خاک بچشمی که او غبار ندارد  
 جاوه طوس اعتبار ندارد  
 آینه در حیرت اختیار ندارد  
 وادی جولان ناله خار ندارد  
 یک گل بی رنگ و بو بهار ندارد  
 ناقه بگل خفته است و بار ندارد  
 راهگذر پاس انتظار ندارد  
 آینه با خوب وزشت کار ندارد  
 نغمه آن ساز شو که تار ندارد

(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن

نیستیم با کسی دو چار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد  
 شادم که بی نشانی آثار رنگ و بو  
 این چار سواد بگه سودای ناز کیست  
 خلقی در امل زد و با داغ یاس رفت  
 داغم ز جاوهئی که غرور تغافلش

فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد  
 بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد  
 عمریست ضبط آه من آئینه می خرد  
 آتش بکارگاه فسون خانه خرد  
 آئینه خاניהا کند ایجا د و ننگرد

هنگامه قبول نفس بسکه تنگ بود  
نقاش شرم دار ز پر دا زانفعال  
آئینه خرام بهار است گر در ننگ  
طاء و س من بهار کمین چه مژده است  
(بیدل) جواب مطلب عشاق خبر تست

آنکس که نامه ام برد آئینه آورد  
روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد  
شبنم بچه امید برد صرفه ایجا د  
نشگا فتم آخره تحقیق گر یبان  
آسوده شوای آینه زنگار کهن شد  
چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد  
فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد  
از شیشه شدن سنگ هم آن توبه شکن شد  
بردیم در آن بزم چراغی که لنگن شد  
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد  
تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد  
فکر مگر هی خورد که یکنایه سخن شد  
لفزیدن پاره راه مرا مهره زدن شد  
خاکم بسرا فشاند بحدیکه وطن شد

(بیدل) اثری بر دهئی از یاد خرامش  
طاء و س برون آ که خیال تو چمن شد

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده اند  
ما ضی از مستقبل این انجمن پر میزند  
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد  
برد در ارباب دنیا حلقه میگرید چو چشم  
با دو عالم جاوه يك تمثال پیدا نیستیم  
شمع سان داریم از سرتا قدم يك عذر لنگ  
از سرمو تا سرناخن درین تسلیحگاه  
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار  
سیر مینا بایدت گردن پری بی پرده نیست  
در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس  
از فسون سحر کاربهای این مزرع مهرس  
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت  
درد پیش آمد بهر جانام (بیدل) برده اند

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند  
 ما و من خوش پروبالی بخیا ل انشا کرد  
 تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهء عمر  
 خون خشکم جوی از قدر نیز زید آخر  
 نقش پا کرد تصور بتغافل ز دورفت  
 ناز دارم بغباری که زبید اد فلک  
 چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است  
 شکوه من ز فراموشیء احباب خطا است

بال و پر کنده برون قفسم افگندند  
 مور بودم بغرورم گسم افگندند  
 در تب و تاب شمار نفسم افگندند  
 صدره از پوست برون چون عدسم افگندند  
 در ره در که خط ملتسم افگندند  
 سر مه شد تا برهء دادرسم افگندند  
 در پیء قافلہ بی جرسم افگندند  
 از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند

سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)

چه نمودند که در دیدم خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند  
 زین باغ گذشتند حریفان بلند امت  
 افسوس که این قافلها بعد فنا هم  
 اسما همه در پردهء ناموسیء انسان  
 اعداد یکی بود چه پنجاه و چه پید  
 از حاصل هستی بقنا ئیم تسلی  
 تاراج گران هستیء موهوم ز فرصت  
 زین شکل حبابی که نمود از دوتیء رنگ  
 چون شمع بصیقل مزین آئینهء داغ  
 خامش نفسان معنیء اسرار حقیقت

آخر همه رفتند بجائی که نبودند  
 هر رنگ که گردید کفی بود که سودند  
 يك نقش قدم چشم بعبرت نگشودند  
 خود را بزبانی که نشد فهم ستودند  
 ما چشم گشودیم کزین صفر فروزدند  
 در مزرعهء ماهمه ناگشته درویدند  
 تو فیق یقینی که نداریم بودند  
 گفتم بکمال گل کنم آئینهء نمودند  
 با هر نگشوم اسمعنی بودند  
 گفتند دران پرده که خودم نشنودند

عبرت نگهات را بتماشا گه هستی

(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بیتو دامن ضعیفم بچنگ بود  
 چون لاله زین بهار نیچیدیم غیر داغ  
 پروازها بزیر فلک محو بال ماند  
 بوس کفش تبسم صبح امید کیست  
 در عالمی که بیمخبر از خود گذشتن است  
 صبری مگر تلافیء آزار ما کند  
 زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا  
 حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست

عکسم ز آب آینه در زبر زنگ بود  
 آئینه داریء نفس اظهار زنگ بود  
 گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود  
 اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود  
 اندیشه شتاب طلسم در زنگ بود  
 مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود  
 از بس غبار دشت جنون سر مه رنگ بود  
 آینه داغ سایه دیوار زنگ بود

آهی نکر دگل که دمی از خودم نبرد رنگ شکسته ام پرچندین خد ننگ بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم

چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود	تقدیر نوک خامه صنعت شکسته بود
عیش و غمیکه نو بر باغ تجدد است	چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود
خاک تلاش کرد بر خلق بی تمیز	ورنه غبار وادی مطلب نشسته بود
این اجتماع و هم بها رد گرنداشت	رنگ پریده گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کوک اتفاق	تاریکه داشت ساز تعین گسسته بود
عمریست پاس وضع قناعت و بال ماست	و ارسنگی هم از غم دینا نرسته بود
کس جان بدر نبرد ز آفات ما و من	سرها فگنده دم تیغ دود سته بود
دیدیم عرض قافله اعدا رها	جمعیتی که داشت همین بار بسته بود

(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن

ر سوانی بجهره عبرت نشسته بود

روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد	گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد
غافل مشوید از نفس نعل در آتش	سرتا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو بنظر سخت نگونسارد میدیم	فواره این باغ بغیر بال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است	جامی که شیندی تو فلک بر سر جم زد
زین خیره نگاهی که شهان راست بدرویش	پیدا است که بر چشم یقین گردد چشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان	از باده نخو اهد لب ساغر بقسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی	با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب عجیبی داشت جهان لیل که حاصل	دل کرد جزو نیکه نفس تا بعدم زد
فریاد که یلک سجده بدل راه نبرد م	کوری همه را سر بدر دیرو حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حیا بم	تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد
یارب دم پیری بچه راحت مژه بندم	بی سایه شد آن گوشه دیوار که خم زد

(بیدل) سپراف گند چو مژگان زندامت

دستیکه زدا مان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش گردش چشم خيال کرد	نقاش خامه از مژه های عزال کرد
مشاطه ئی که حسن ترازیب تا زد اد	از دود چراغ مه و مهر خيال کرد
امکان نداشت پرده در درمزان و این	سحر تبسمی است که نفی محال کرد
خو دروی حیرتیم ز نشو و نما مبرس	تخمی فشانده عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خا ردا شتیم  
بی شبهه بود نیک و بد اعتبارها  
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت  
گل کردن خیال صفاها بزنگد اد  
داغ قمار صنعت یکتائی دلیسم  
حق خلق میشو د ز فسو ن تا ملت  
حرمان تراش مخترعات فضولیم  
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است  
ای غافل از نزاکت معنی تأملی  
چون شبم از طرب بهو ابال میزد  
مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک  
نمت رضا بود ضعیف فسر د ن نمیدهد

(بیدل) کسی بمعنی لفظم نبرد پی

تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

هم در طلسم خویش تماشای او کنند  
قوی میکه از گداز تمنا وضو کنند  
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند  
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند  
نتوان گذاشت گر همه با درد خو کنند  
تا کی بها را قفس از رنک و بو کنند  
چا کیست صبح را که به هیچش رفو کنند  
بحر حقیقت انداگر سر فرو کنند  
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

رو شدند لان چو آینه بر هر چه رو کنند  
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان  
آزادگان نهال گلستان ناله اند  
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع  
مارا بزنگی ز محبت گزیر نیست  
عنقا ست در قلمرو امکان بقای عیش  
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار  
این موجهها که گردن دعوی کشیده اند  
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال

با ید جهان نیا ن ز جبینم وضو کنند

هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود  
رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود  
تا نفس دارد اثر آئینه می با ید زدود  
لغزش مژگان ز سر تا پای ما چون خامه سود  
خامه نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود  
گرمی و هنگامه میگرد و رزی بیش نیست  
جزو بال دل ندارد زنگی آگاه باش  
از ضعیفی چشم بر مشق سجود دی و ختمیم  
صورت این انجمن گرم محوشد پروا کراست



آزباند و پست ما میزان عدل آزاد هاست  
عشق داد آرایش هر کس با آئینی که خواست  
خفت غفلت مبادا دبار روشن گویان  
جوهر آگاهی آئینه باز نگار رفت  
عالم مطلق سراپایش مقید بوده است  
از تأمل باید استعدا پیدا کرد نت  
ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت  
و هم هستی غره اقبال کرد آفاق را

نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود  
داشت مجنون نیز دستاری که سودا یش ر بود  
میکشد پانخوردن از خاشاک چون آنش غنود  
حیرت از بنیاد ما آخربرون آورد دود  
حسن در هر جا نمایان شد همین آئینه بود  
گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود  
هر نوایی را که وادیدم خموشی می سرود  
بر سر ما خاشاک تا شد جمیع قد و نما فرود

خلاق خواری را بنام آبرو می پرورد

قطره افسرد را (بیدل) گهر باید ستود

ز ابرام طلب نویدیم آخر بچنگ آمد  
ز سعی مرز و جولان رنجها بردم درین وادی  
بر نگت صبح حرام چه گلشن داشتیم یارب  
تحریر بسمل تا ثیر آن مژگان خونریزم  
با ستیقا لم از یاد نگاه کافرا آئینش  
غباری داشتیم در خانه نقاش موهومی  
یا فسون وفا آخر غم او کرد منونم  
با حسا نهایی بیجا خواه میتا زد نمیداند  
شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم  
بیداد نیستی روتا شوی از زندگی ایمن

دعا از بس گرانی کردد ستم زیر سنگ آمد  
ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد  
که انداز خرامم در نظر پر نیم رنگ آمد  
که از طوفش نگه تاسوی من آمد خدنگ آمد  
قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد  
شکست از دامنش گلی کرد و تصویرم برنگ آمد  
که از دل دیز رفت اما چو آمد بید رنگ آمد  
که خضر نشسته توفیقش از صحرای بنگ آمد  
بر نگت غنچه این مشتیم بخاطر بعد جنگ آمد  
با سانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد

دوروزی طرف با دل هم بیستم چون نفس (بیدل)

برین تمثال آخرخاشنه آئینه تنگ آمد

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد  
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرار  
نمیدانم هوا پرورد شوق چه گلزارم  
دل آزاد ما با ر تکلف بر نمیدارد  
هوس در حسرت کنج لبی خون می خورد کانهجا  
دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ایم انشا  
خزان هوش مادارد بهار شرم معشوقان  
ندانم مطرب بزم چه ساغر در نفس دارد

بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد  
که هر کس میروند دهیار آنجادنگ میگردد  
که هم چون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد  
برین آئینه عکس هر چه باشد رنگ میگردد  
گریبان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد  
قیامت میشود آئینه چون بزرنگ میگردد  
در آنجا تاحیا مییابد اینجارنگ میگردد  
که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ میگردد

بسعی خود نظر کردن د لیل دوری است اینجا شما رگام هر جا جمع شد فرسنگ میگرد د

محبت پیشه‌ئی (بیدل) مبرس از وضع رسوائی

که عاشق تشنه خون دوا عالم تنگ میگرد د

زان زروسیم که این مردم با ذل بخشند	یکم درم مهر دولب کو که بسا تل بخشند
جود مطلق بحسا بیست که از فضل قدیم	کم و بیش همه کس از همه غافل بخشند
سر متا بید ز تسلیم که در عرصه عشق	هیکل عافیت از زخم حما یل بخشند
دل مجنون بهو اداری علیلی چه کم است	حیف فانوسی و این شمع بمحمل بخشند
تو و تمکین تغافل من و بی صبری مدرد	نه ترا یاد مروت نه مراد دل بخشند
دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم	کاش این آئینه را تا ب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت خوا هست	این از ان جنس خطاهاست که مشکل بخشند
گرشوی مرکز پرکار حقیقت چو گهر	دردل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهر و انیم ز ما راست نیاید آرام	پای خوا بیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من از ان تنگ که در محشر شرم	جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گر نه منظورم بخشش عبرت باشد	چه خیالست که دلولت بار اذل بخشند

بھوس داد قناعت دهم و ناز کنم

دل بیدردی اگر بامن (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند	صد رنگ صریر قلم ریشه دواند
چو نشمع اگر سوخت سرو برگ نگاهم	خاکستر من شعله در اندیشه دواند
از عشق و هوس چاره ند ارم چه توان کرد	سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خار و خس او هام گرفته است جهان را	کو برق که یکش ریشه درین پیشه دواند
د رسا ز وفا ناخن تدبیر دگر نیست	فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آری حضور است	دژگان بصدا انداز ننگه ریشه دواند
در بزم توشمعی بگدا ز آمده وقت است	رنگی بر خیم غیرت هم پیشه دواند
محو است بخاموشی و مستان نگاهت	شور یک نفس در نفس شیشه دواند

(بیدل) گهر نظم کسی راست که امروز

در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیا نش و لرزد	نگه زرد و ربحیرت دهد نشانش و لرزد
نگه نظاره کند از حیا نش و لرزد	زبان سخن کند از تنگی دنا نش و لرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم	ببوسد از لب موج گهر دها نش و لرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم	که فکر موشود از حیرت میانش و لرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد  
خیال ما کند آهنگ سجده سر را هت  
نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است  
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت  
بود ترجم عشقت بحال نا کسیء من  
بمحتفل تو که اظهار مدعاست تحیر  
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد  
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم

گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد  
برد تصویرا زان سوی آسمان نش ولرزد  
که همچو موج شود ناله بر زبانش ولرزد  
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش ولرزد  
چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرزد  
نفس در آینه پنهان کند فغانش ولرزد  
که سست بشق رسد تیر بر نشانش ولرزد  
چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد

ز بسکه شرم سجودش کد اخت پیکر (بیدل)

چو عکس آب نهد سر بر آستانش ولرزد

ز بسکه منتظران چشم در ره یار ند  
ز آفتاب قیامت مگو که اهل و فسا  
درین بساط که داند چه جاوه پرده در  
مرو بعرضه دعوی که گردن افرازان  
ز پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا  
هوس ز زحمت کس دست بر نمیدارد  
درین محیط بآئین مو جهای گهر  
نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان  
بخاک قافلها سینه مال میگذرند  
ز شعل مزرع بیدها صلی مگوی و مپرس  
خموش باش که مرغان آشیانه لاف

چو نقش پا همه گر خفته اند بیدار ند  
بیا دآن مژه در سایه های دیوار ند  
هنوز آینه داران برقع زنگار ند  
همه علمکش انگشتهای زنهار ند  
اگر سرانند که یکسر بزیرد ستار ند  
جها نیان همه يك آرزوی بیمار ند  
طبا یعی که بهم ساختند هموار ند  
که زیر سر مه چو خط ناله شب تار ند  
چو سایه هیچ متاعان عجب کرانبار ند  
خیال میدروند و فسانه میکار ند  
بهر طرف نگری پر گشای متقار ند

ز خود سران تعین عیان نشد (بیدل)

جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

ز بعد مانده غزل نی قصیده میماند  
چمن بخاطر وحشت رسیده میماند  
ثبات عیش که دارد که چون بر طاء و س  
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست  
کهجا بریم غبار جنون که صحرایم  
ز غنچهء دل بلبل سراغ پیکان گیر  
بغیر عیب خودم زین چمن نمایند بیداد

ز خاها دوسه اشک چکیده میماند  
بساط غنچه بدامان چیده میماند  
جهان بشوخی رنگت پریده میماند  
فلک بکاغذ آتش رسیده میماند  
ز گرد باد بدامان چیده میماند  
که شاخ گل بکمان کشیده میماند  
گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح بزم تو یارب سر بریده کیست  
غرور آینه خجالت است پیران را  
هجوم فیض در آغوش ناتوانهاست  
درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن  
بنام محض قناعت کن از نشان عدم

که شیشه هم بگلوی بریده میماند  
کمان ز سرکشی خود خمیده میماند  
شکست رنکگ بصبح دمیده میماند  
که میروی تو و رنکگ پریده میماند  
دهان یارب حرف شنیده میماند

ز سینه گرنفسی بیتو میکشد (بیدل)

بدو دزدل آتش کشیده میماند

ز تاخت چه نشو و نما میدمد  
عرق در دم حاجت از روی مرد  
بحسرت نگاهی که این جلوه‌ها  
وجود از عدم آنقدر دور نیست  
نصیب سحر قحط شبینم مباد  
فسونی که تا حشر خواب آورد  
بترك طلب ریشه دارد قبول  
ز خود بایدهای ناله برخاستن  
معای اسم فنا نیم و بس  
بر ننگ چنار از بهار امید  
ز بی اتفاقی چو مینا و جام  
بعقبی است مو قوف مزد عمل  
دوروزی بچینید گلهای ناز

که چون آبله زیر پامیدمد  
اگر شرم دارد چرامیدمد  
زمژگان روی بر قفسا میدمد  
نگاه اندکی نارسا میدمد  
نفس بی عرق بیچیا میدمد  
بگو شم نیء بوریا میدمد  
بر و گریه بکاریا میدمد  
کزین نیستان یک عصا میدمد  
همین نفی مطلق ز ما میدمد  
بس است اینکه دست دعا میدمد  
سر و گردن از هم جدا میدمد  
کجا کاشتن از کجا میدمد  
ز باغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) ازو هم وطن عالمی است

ازین بام چند بن هوا میدمد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد  
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت  
تماشای غریبی داشت بزم بی تماشا ئی  
بوهوش تا کی زحمت این تنگنا بردن  
نفهمیدند این غفلت سواد ان معنی و صنعی  
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشغول  
درین میخانه خواهی سبزه گردان خواه ساغر کش  
بنو میدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم

گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد  
نگاه از جاوه پیش افتاد امروز توفردا شد  
قصورهای تجلی آفت نظاره ما شد  
خوشاد یوانه ئی کز خویش بیرون رفت و صحرانش  
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد  
سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد  
همین هو شیکه سازتست خواهد بیخود بها شد  
درین ویرانه چون شمع هم همان واماندگی باشد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانه مارا  
 شراری در فضای وهم بال افشانند و عنقا شد  
 تا مل رتبه افکار پیدا میکند (بیدل)  
 بخا موشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

ز جرگه سخن خامشی بدر دارد  
 زد ستگاه گرانجانیم مگوی و مپرس  
 سخن بخاک میندازد تا مل کوش  
 بهمزن الفت اسباب خود نمائی را  
 تنزه آینه دار بهار تا زخو شست  
 بدوش اشک روانیم تا کجا بر سلیم  
 بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل  
 بهر چه می نگرم شوخی تبسم تست  
 غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام  
 نریخت دیده سرشکی که من قلع نزد م  
 ز صبح این چمن آگاه نسیت غره جاه  
 بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ

بیا دمید هدم گر ز خاک بردارد

ز در دیاس ندانم کجا کنم فریاد  
 بیرقی از دل ما یوس کاش درگیرم  
 بغربت از من بی بال و پر سلام رسان  
 چو شمع خواستم احرام و حشتی بندم  
 ز تنگیء دلم امکان پر گشودن نیست  
 چه ممکن است کشد نقش ناتوانیء من  
 اگر ز در دگرانجانیم سوال کنند  
 ز هیچکس بنظر مژده سلام نیست  
 ز فوت فرصت و صلح دگر مگوی و مپرس  
 غبار من بعدم نیز پر فشان تر است  
 کشا کش نفسم تنگ کرد عاالم را  
 ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم  
 بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست  
 ستم کش دل ما یوسم و علا جی نیست

قفس شکسته ام و آشیان نمانده بیا  
 کباب سوختنم چون چراغ در ره باد  
 که مردم و نرسیدم بحاطر صیاد  
 شکست آبله پا بگردنم افتاد  
 شکسته اند غبارم به بیضه فولاد  
 مگر بسایه مو خامه بشکند بهزاد  
 چو کوه از همه عضو مجواب باید داد  
 مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد  
 خرابه خاک بسرماند و گنج رفت بباد  
 ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد  
 خوش آنکه بگسلد این رشته ترسم بگشاد  
 بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد  
 ز سعی تپشه مگر گل بسر زنده فرهاد  
 کسی مقابل آئینه شکسته مباد

ترحم است بر آن صید نا توان (بیدل)

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند  
سر کشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع  
نار سائی داشت سعی کاروان مدعا  
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد  
صد بیابان خار و خس تسایم آتشخائی  
آبرو و یکهمر گر دید آبیاری سعی خلق  
در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت  
از تسلسل جوشی عین مشق خون آگه نیم  
بحر گوهر نذر مشتاقان که یاس اندیشه گان

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت و شربان

هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

زد نیا چه گیر د اگر مرد گیرد  
خجل ویروم از زیانگاه هستی  
عرق عذار آئینه از شرم رنگم  
تن آسان آقبال بخت سیاهم  
عبث لطمه فرسای موت و حیاتم  
شب قانعان از سحر می هر اسد  
بخاکم فرو برد امداد گردون  
ز بس یاس در هم شکست است رنگم

ازین باغ عبرت نجو شید (بیدل)

د ما غی که بوی دل سرد گیرد

\* ز زلف و روی و تادیده ام سیاه و سفید  
ز خط و روی تو کاینه فریب نماست  
از آن زمان که بسر گشتن نیست نسبت من  
مژه به نرگس نیرنگ سا ز اومی گفت  
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم

بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید  
ز شام و صبح چه فهمیده ام سیاه و سفید  
بر ننگ خامه بسی دیده ام سیاه و سفید  
غزالهئی چو تو نشنیده ام سیاه و سفید  
چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه و سفید

ز داغ های دل و اشک چشم تر (بیدل)

گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال میگذرد

چو رشحهئی که ز ظرف سفال میگذرد

د میدان همه زین خاکدان گل خوار بست  
 غبار شیشه ساعت بو هم میگوید  
 تلاش نقص و کمال جهان گروتازیست  
 بهر که مینگرم طالب دوام بقاست  
 دلی که صاف شود از غبار و هم که جاست  
 طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم  
 شبنم بصفحه نگاهش ز د آتشی که هنوز  
 تلاش ناله جانگاه تا کی ای بلبل  
 د وروزه فرصت و همی که زندگی ناست  
 غبار قافله دوش بوده است امروز

بهار آبله ها پایمال میگردد  
 بهوش باش که این ماه و سال میگردد  
 هلالش از مه و ماه از هلال میگردد  
 مدار خلق بفکر محال میگردد  
 ز هر یک آینه چندین مثال میگردد  
 نفس هم از لب ما سینه مال میگردد  
 شرر بچشمک ناز غزال میگردد  
 زمان عافیت زیر بال میگردد  
 گراز هوس گذری بی ملال میگردد  
 وصال رفته و اکنون خیال میگردد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)

که حرف دل بز با نهای لال میگردد

ز سخت جانی من عمر تنگ میگردد  
 جهان ز آبله پایان دل جنون دارد  
 چه لغزش است رقم زای خامه فرصت  
 در آن چمن که بدست نگار می بندد  
 متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور  
 عقوبت است صف تا محیط پیش گهر  
 که جاست امن که در مرغزار لیل و نهار  
 غبار بهر غنیمت شمر که آینه هم  
 ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن  
 تا میل تو پیل کاروان عشرت تست  
 دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست  
 هزار مر حله آنسوی رنگ دارد عشق

شرار من بهر و بال سنگ میگردد  
 زگردهمز مگو فوج لنگ میگردد  
 که تا شتاب نویسی در نگ میگردد  
 غبار اگر گذر دگل بچنگ میگردد  
 حذر که قافله سالار بنگ میگردد  
 دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگردد  
 بهر طرف نگری یک پلنگ میگردد  
 زخویش میگردد گرز زنگ میگردد  
 پر شکسته ز چندین خدنگ میگردد  
 مژه بخم ندھی سیل رنگ میگردد  
 چو بحر شد تنگ آب از نهنگ میگردد  
 هنوز قافله از فرنگ میگردد

کسی بدر دل کس نمیرسد (بیدل)

جهان خفته چه مقدار دنگ میگردد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد  
 بساط ناز می پردازم اما ساز فرصت کو  
 باین فرصت بضاعت هر چه داری رفته گیر از کف  
 و فاجه سوختن آرایش دیگر نمی خواهد

عرق در چین پیشانی زمین آب کن دارد  
 مه اینجا پیشتر زارایش دامن شکن دارد  
 گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد  
 همین داغست اگر شمع بساط مال کن دارد



خموشی چشمه جوشست در بای معانی را  
 باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن  
 پیء يك لقمه در مها نسرای عالم حاجت  
 بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش  
 به جای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری  
 د و روزی اندر خواه ناله دل باید م بودن

مدد از سر مه دار چون قلم هر کس سخن دارد  
 فلک صدر ننگ می گر داند و يك پیرهن دارد  
 هوس تادست شوید آبروها ریختن دارد  
 گل شمعی که ماد اریم در چیدن چمن دارد  
 توست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد  
 غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل)

بسببی تار... کدکارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بخاک و گردند  
 هوای قصر غنا خفت پادشاه من عذر  
 خرد بصد طلب آئینه جنون پرداخت  
 بوهیم با ده حریفان آگهی پیدا  
 قیامت است که در بحر بی کنار عدم  
 کسی بمعبود خجالت چه سجده پیش برد  
 علاج چاک گریبان بجهت پیش نرفت  
 بحکم عجز همه نقشبند اوها میم  
 سواد نسخه بینش خموشی انشا بود  
 دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز  
 ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد

د میکه چشم گشودند سرفرو گردند  
 کمندها همه بر عزم چن غلو کردند  
 که چشم شخص بتمثال رو برو کردند  
 دل گداخته در ساغر و سبو کردند  
 ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند  
 جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند  
 سرنگون شده را بخیه رفو کردند  
 شکست چینیء ماصرف کلک مو کردند  
 بجای چشم همه سرمه در گاو کردند  
 بخاک از آبله آبی زدند و بو کردند  
 که محرمان همه خو در انخیال او کردند

تلاش خالق ز علم و عمل دری نگشود

مال کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غیروا باشد  
 تصور می طپد رخون تحیر می شود مجنون  
 ازین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن  
 سراغ جلاوهئی در خلوت دل میدهد شوقم  
 ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی  
 مژه هر جا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا  
 چه امکانست خم بردارد از دنیا دعجز من  
 زبس چون گل تنگ کردند برگشت عشرت مارا  
 بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت

نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد  
 چه ظلم است اینکه کس دور از تو باخود آشنا باشد  
 که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد  
 غریب خانه آئینه میپرسد کجا باشد  
 باندوه کجی خون شواگر تیرت خطا باشد  
 نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد  
 اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد  
 اگر رنگی بر افشاند شکست کار ما باشد  
 کمان حلقه زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من  
پی و هر آه از خود درفته دارم قاصداشکی

همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد  
سحر هر سو خرامد چشم شبی در قفا باشد

تا مل کن چه مغرور اقامت مانده‌ئی (بیدل)

مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری ز جو لایم چه امکانست و ا دارد

خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد

دران وادی که من دارم کمین انتظار او

ز گل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن

فدا پروردگانیم از مزاج ما چه میپرسی

سرایت نغمه عجزیم ساز آفرینش را

قد پیران تواضع میکنند عیش جوانی را

ز خوب وزشت امکان صاف دل تنگی نمی چیند

ز حال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل

ز عالم نگذری بید ستگیر بهای آزادی

جهانی سرخوش آگاهی است از گردش عالم

برنگ آب سیر برنگ برنگ این چمن کرم

گل داغست (بیدل) ت نکه بوئی از وفادارد

زندگی افسرد فال شوخی و سود از نید

چند چون گرداب باید بودم و بیج و تاب

بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس

شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است

باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم

جلوه درکار است غلفت چند ای بیجا صلان

راحتی گرهست در آغوش ترک مدعاست

سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است

شعله سان چند از رنگ گردن علم افراشتن

بستن مژگان بچندین شمع دامن میزند

از پر عنقا صدای میرسد کای غافلان

معنی آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد

زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود

برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پادارد

برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد

غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد

که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فضای عالم موهوم هستی يك هوادارد

درین محفل شکست از هر چه باشد رنگ مادارد

پل از بهر و ذاع سیل پشت خود دوتا دارد

بیزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد

که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

شکست رنگ من چون خنده مینا صدا دارد

انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا ز نید

بر امید ساحلی چون موج دست و پا ز نید

چند چون زنگار بر آئینه دلها ز نید

بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا ز نید

خنده‌ئی از بخیه میباید بزخم ما ز نید

چشم خواب آلود خود را یکدومژگان پا ز نید

احتیاج آشوبها دارد با ستغنا ز نید

نعل و اژوئی بپای دیده بینا ز نید

سکه افتادگی یکره چون نقش پا ز نید

يك شبیخون بر صف اندیشه نیاز نید

موج بسیار است اگر بیرون این دریا ز نید

گر برنگ موج بر قلب طپد نهان ز نید

خون نمی باشد در آن عضوی که بی حس می شود

طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال  
 بگذراز و هم فلکنازی که فکر آدمی  
 کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال  
 از دل روشن طلب شیر از ده اجزای عشق  
 سرنگونی میکشد آخر بباغ اعتبار  
 از نفس باید عیار سالفتها گرفت

کم عیاری چون محاک خواهد طلا مس می شود  
 میکشد خط بر زمین هر گاه مهندس می شود  
 عالمی در عرصه شطرنج فارس می شود  
 پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود  
 گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود  
 ای زعبرت غافلان دل با که مونس می شود

هر چه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش

معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

رنگت در دل داشتم روشنگر ادراک برد  
 در سرم بی مغزیء شور هوس پیچیده بود  
 کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم  
 حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هر خسی  
 هستی از گردن نفس باری بدوشم بسته است  
 بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی  
 قاصد مجنون درین دشت اندکی لغزیده بود  
 گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه  
 مبر و م محمل بدوش آمد و رفت نفس  
 ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود

همچو سیل اینخانه را افسون رفتن پاک برد  
 وصل گوهر یابد آن موجیکه این خاشاک برد  
 لایه بی چند آبروی دیده نمناک برد  
 وقت پیری خوش که بیدندانش مسواک برد  
 چون سحر بر آسمان می بایدم این خاک برد  
 مزد عبرت زین نگین ها صنعت حکاک برد  
 جا ده ها هر سو بمنزل صد گریبان چاک برد  
 یا د آن مژگان مرا در سایه های تاک برد  
 تا که جایار ب زخویشم خواهد این بیباک برد  
 که کشان ناز شکست رنگت بر افلاک برد

(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست

ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

ز ننگ منت راحت بمرگم کار می افتد  
 دماغ نازکی دارم جراحات پرور عشقم  
 جنون خود فروشی بسکه دارد گرمیء دکان  
 متاع جز سبکرو حی ندارد کاروان من  
 مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان  
 قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمان را  
 نخستین سعی روزی فکر روزی خوارمینباشد  
 نشاید نکته سنجان را زبان در کام زدیدن  
 مکن سوی فلک مژگان بلند ایشمع ناقص پی  
 ز یکدم تهمت ایجا در سوا ی قیامت شو

همه گرسایه افتد بر سرم دیوار می افتد  
 اگر بر بوی گل پامی نهم بر خار می افتد  
 زهر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد  
 همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد  
 اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد  
 ز خود هم میرمد گرسبحه بی زار می افتد  
 نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد  
 نواد رسکته میرد چون گره در تار می افتد  
 که زیر پای تو باد ستار می افتد  
 بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفاى مردگان نامرده بايد رفت در گورم چه سازم خاك اين ره بر سرم بسيار مى افتد

دوروزى با غم ورنج حوادث صبر كن (بیدل)

جهان آخر چو اشك از دیده ات يكبار مى افتد

ز و هم متهم ظرف كم نخواهى شد	محيط اگر نشدى قطره هم نخواهى شد
به بحر قطره ز تشويش خشكى آزاد است	اگر عدم شده باشى عدم نخواهى شد
غم فنا و بقا هرزه فكرىء و هم است	جنون تراش حدوث و قدم نخواهى شد
هزار مرحله دورى ز دامن مقصود	اگر چو دست ز سودن بهم نخواهى شد
برهمنى اگر اين قشقه بر جبين دارد	بصد هزار تناسخ صنم نخواهى شد
مقلد هوس از دعوى طرب رسواست	ز شكل خنده بهار ارم نخواهى شد
مباد در غم و اما ندگى ببادروى	چو شمع آنهمه خار قدم نخواهى شد
طاوaf دل نفسى چند چون نفس كم نيست	تلاش بسمل ديرو حرم نخواهى شد
چو سرواكر همه سر تا قدم دل آرى بار	ز بار منت افلاك خم نخواهى شد
غبار كوى ادب سر كش فضولى نيست	اگر بباد دهند علم نخواهى شد
بمحفلى كه در اقران موافقت سنجى است	كم ز ياده سرى گير كم نخواهى شد
چو گل دميكه گسست اتفاق رشته عهد	دگر خمار كش ربط هم نخواهى شد

سراغ ملك يقين (بیدل) از هوس دور است

رقيق قا فلة كيف و كم نخواهى شد

زهر مودام بردوشم گرفتار اينچنين بايد	ز خاطر ها فراموشم سبكبار اينچنين بايد
بسر خاك تمنا در نظر ها كرد حيرانى	بناي عجز مارا سقف و ديوار اينچنين بايد
از آغوش مژه سر بر نزد سعى نگاه من	نيستان ادب را ناله زار اينچنين بايد
من و در خاك غلطيدن تو و حال من نپرسيدن	بعاشق آنچنان زييد بد انداز اينچنين بايد
نگاه خواندم مژه نم ريخت دل گفتم نفس خون شد	بد رس ياس مطلب عجز تكرار اينچنين بايد
يساز غنچه نتوان بست آهنگ پر يشاني	چه شد بلبل كه گويم وضع منقار اينچنين بايد
جنون ها خنده ريزد بر سرو برگك شهو و ما	اگر دل پر ده بر دارد كه هشاير اينچنين بايد
ز پائينشست آتش تا نشد خاكستر اجزائش	بسى نيستى هم غيرت كار اينچنين بايد
ز هموارى نگر دد سايه بار خاطر گر دى	براه خاكسارى طرز رفتار اينچنين بايد
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امكان	كه صاحب دل كم است اينچاو بسيار اينچنين بايد
هوا هر جا بر انگيزد غبار از خاك مهجور ان	همين آواز مى آيد كه ناچار اينچنين بايد

نفس هر دم ز قصر عمر خشتى ميكند (بیدل)

پى تعمير اين و يرانه معمار اينچنين بايد

زهستی قطع کن گر میل را حت در نمود آمد  
 نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد  
 چه دارد سیر امکان جزا میدخاک گردد بدن  
 زوضع زندگی طرفی نیستم جز بنو میدی  
 باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم  
 ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب  
 گرانست از سماجت گر همه آب بقاء باشد  
 زهستی تا نگشتم منفعل آهم نجست ازل

زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی

گسستن از دوعالم کسوتم را تارو بود آمد

چو حیرت صاف مادر دست نامرگان فرود آمد  
 شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آمد  
 درین حرمانسر اهر کس عدم مشتاق بود آمد  
 چه سازم این ندامت سا ز پر عبرت سرود آمد  
 شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد  
 صد ای دست برهم نمودنم پر مشك سود آمد  
 بمجلس چون نفس بر لب نباید زود زد آمد  
 عرق آبی برویم زد که این اخگر بدود آمد

دانه تا آید به نیش چشم خرمن میرسد  
 غره فرصت مشو سامان رفتن میرسد  
 ماثم فهمیده ام و بار بستن میرسد  
 خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد  
 ذره میگردد نمایان تا برون میرسد  
 سعی چاک جیب ما آخر بدامن میرسد  
 چرب و نرمی کن اگر نانت بروغن میرسد  
 آخر این کج سار سنگش بر فلاخن میرسد  
 معرفت اینجای خود هم بعد مردن میرسد  
 هر که هر جا میرسد تا نا رسیدن میرسد  
 اندکی تا سرگران شدخم بگردن میرسد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد  
 زمین نفسهایی که از غیبت ما را میکنند  
 انتظار حاصل این باغ پر بی دانشیست  
 این مز و ما شوخی ساز ندامتهای ماست  
 نور خورشید ازل در عالم موهوم ما  
 رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان  
 با فقیران ناز خشکی نتنگ تحصیل غناست  
 در کمین خلق غافل گر همین صوت و صداست  
 دعوی دانش بهل از ختم کار آگاه باش  
 مقصد سعی ترده هاهمین و اماندگیست  
 زنده گی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ

مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار

دست قدرت کی باین برج مثنی میرسد

دست دعای ما همه برگ چنار بود  
 یک رفت و آمد نفسش پود و تار بود  
 ما و منی که دود چراغ مزار بود  
 با هر نفس و داع گلی یا دگار بود  
 در زلف یار شانه دندان مار بود  
 چشم که باز شد که نه با و دو چار بود  
 حسن آشکار و آینه درز نگار بود

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود  
 دیدیم مغزل فلک و سحر با فیش  
 خلقی بکار گاه جسد عرضه داد و رفت  
 سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن  
 دلها سموم پرور افسون حیرت اند  
 هر گل درین بهار چمن ساز حیرت نیست  
 ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت  
تنها نه من ز درد دل افتاده ام بخاک  
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد  
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار  
چیم بچاک داد جنون شگفتگی  
پردور گر دماند ز غیرت غبار من  
جهدی نکردم و بفسردن گذشت! عمر

دیوار او فتاده بسر سایه وار بود  
بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود  
بر خود نچیدم علم کوهسار بود  
افشاندم این ورق همه خطها غبار بود  
دل تنگیم چو غنچه عجب جامه وار بود  
دست بریده که بدامان یار بود  
در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد ناز آگهی

در عالمی که حسن هم آئینه دار بود

زین سازیم وز بر تو قمچه خروشد  
آرایش کرد و فردوان همه پوچست  
تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید  
جز جبهه ما کز تری آرد عرقی چند  
در کبسه ما مایه خیال است درم نیست  
یث گوش تهی نیست ز فسون تغافل

از گاه و فلک صبح مگر شیر بدو شد  
زان پوست مجو مغز که آبله جو شد  
حیف است کسی در طلب آینه کو شد  
کس آب ز سرچشمه خورشید ننوشت  
دریا گهر را ز بما هی چه فروشد  
حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیو شد

(بیدل) بحیا چاره افلاس توان کرد

عریانی اگر جامه نندارد مژه پوشد

زین شیشه ساعت که مه و سال بر آورد  
عمری ز حیا زحمت او هام کشیدیم  
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم  
چون آبله در رخا که ادبگاه محبت  
جز خارق معکوس بدان ریش و فش شیخ  
براهل فنا خورده مگیرید که منصور  
در صافی دل شبهه تحقیق نهان بود  
سودیکه من اندوختم از هیچ مداعی  
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست  
طاعوس من از باغ حضور که خبر یافت  
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم  
تا کی برقم تا زه کنم شکوه احباب  
(بیدل) علم از معنی ناز که نتوان شد

گرد عدم فرصت مابال بر آورد  
مارا خم دوش مژه حمل بر آورد  
آئینه ما آب زغریال بر آورد  
باید سربگی گردن پامال بر آورد  
آدم خری بی کرد و دم و یال بر آورد  
با گردن دیگر سراقبال بر آورد  
چون رنگ نماند آینه تمثال بر آورد  
کم نیست که از منت دلال بر آورد  
از جیب من این قافله دنیال بر آورد  
گزرنگ من آئینه پروبال بر آورد  
چون شمعم ازین دایره تبخال بر آورد  
خشکی زد ماغ قلم نال بر آورد  
موچینی ما را همه جلال بر آورد

زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد  
در کشت زار عبرت امکان نکاشتند  
صد اشک و آه رشته بهم تاب داد و رفت  
در یاد طره ات نفشانندیم بال شوق  
تا و انمود آئینه را از شبشمش  
گر لاله رنگت رز شد و گل گشت عطریز  
محو هلال گشت مه از شرم سجده اش  
شرم طلب بسی فنا هم ز ما نرفت  
پاک آمدیم و خال شدیم اینچه ذلت است  
در وادئی که جاده منزل خیال اوست  
سیر بهار غیر تماشای رنگت نیست

جز لقمه نخورده فشار گاو نشد  
تخمی که پا یمال غر و رنمو نشد  
يك بخیه زخم حیرت ما را ر فو نشد  
کز گرد ما دماغ هوا مشک بو نشد  
گل بادل گداخته ئی رو بر و نشد  
آئینه دارا نجمن رنگ و بو نشد  
آه از جبین ما که د را برو فر و نشد  
خون شهید ما دیت آبر و نشد  
انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد  
و اما نده گئی بس است اگر جستجو نشد  
ما را کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال گشتن (بیدل) محال نیست

آن کیست دل برف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پید اسپکند  
می نه پیش از سخن کردن به تیغ انفعال  
پاس ناهوس حیا هم نیست آسان داشتن  
نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات  
چون خط پر کار بر انجام میسوزد نفس  
همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده ئی  
چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می شویم  
تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد  
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس  
حسن بی ایجا دعشقی نیست در اقلیم ناز  
عجز چون موصول بزم کبر باشد عجز نیست

بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند  
چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند  
چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند  
از شکست این آینه پر ادا ز پیدا میکند  
تا کسی سر رشته آغاز پیدا میکند  
این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند  
حسرت دیدار ما را با ز پیدا میکند  
نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند  
سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند  
گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا میکند  
گر نیاز آنجا رسا ندی ناز پیدا میکند

پاز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست

هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

سا غرم بیتو داغ میگرد  
لااله سان هر گلی که میکارم  
دور این بزم رنگت گردانی است  
خلق آسوده در عدم عمریست

نقش پای چراغ میگرد  
آشیان کلاغ میگرد  
ششجهت لبك ایاغ میگرد  
بوداع فراغ میگرد



در بساطی که من طرب دارم      مطربش با ننگ ز اغ میگرد  
 من اگر سر ز خاک بردارم      نقش پا بید ماغ میگرد  
 شرر کاغذ است فرصت عیش      می پردر ننگ و باغ میگرد  
 منع پروانه از طپش مکنید      سوختن بی چراغ میگرد  
 همچو عنقا کجاروم (بیدل)

گمشدن هم سراغ میگرد  
 سبکروان که بودشت میان جان بستند      چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند  
 نرسیده اند شرر وحشیان این کهسار      که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند  
 نیاز طره او کن اگر دلی داری      که ما هیان سعادت اسیر این شستند  
 ز پهلوی عرق جبهه ما به است اینجا      چو جام می همه جایید لان تهی دستند  
 بسنگ کم تنو ان قدر عاجزان سنجید      نگه د لیل بلند یست هر قدر پستند  
 دران بساط که منظور حسن یکتا نیست      ترجم است بر آئینه بی که نشکستند  
 حذر ز الفت دلها درین جنون محفل      که شیشه های شکستن بها نه بد مستند  
 نمیتوان بکما نخا نه فلک آسود      کجا گذشته چه آینده تیریک شستند  
 ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت      خیال نیستی بی هست کاینقدر هستند  
 چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)

که سوختند و بر مز فنا نه پیوستند  
 سپند بزم تو تا بقرار گرد و نالد      طپیدن از دل من آشکار گرد و نالد  
 هزار کعبه و لبیک محوشوق پرستی      که گرد دل چون نفس یکدو بار گرد و نالد  
 چه نغمه ها که ندارد ز خود تهی شدن من      بذوق آنکه نفس نیسوار گرد و نالد  
 ز ساز جرأت عاشق گل تکر دوائی      مگر ضعیفی این قوم تارنگر دد و نالد  
 من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن      ستم رسیده به رکس دو چار گرد و نالد  
 چو طائری که دهد آشیان بغارت آتش      نفس بگرد من خا کسار گرد و نالد  
 بگریه خو کن ای دیده کز چکیدن اشکی      دل شکسته مباد آشکار گرد و نالد  
 هزار قافله شور جرس بچنگ امید      چه باشد اینهمه یکناله وار گرد و نالد  
 ز روزگار و فاجشم دارم آنهمه فرصت      که سخت جانی من کو هسار گرد و نالد  
 در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز (بیدل)

سپند نیست که بی اختیار گرد و نالد  
 سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند      خدا کند که بگوش دل این صد ان نشیند  
 سری که تیغ تو باشد چو شمع گردن نازش      چه دولت است که از دوش ما جدا نشیند

بر آستان تو کرد نیا ز سجده پرستان  
 بمحفل که نگاهت عیار حوصله گیرد  
 ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم  
 سلامت آئینه دار سعادت است بشرطی  
 و دواع عافیت انگار پر گشائی شهرت  
 دلیکه زیر فلک باشد آرزوی مرادش  
 نفس چو صبح بشنم رسان ز شرم تردد  
 ز باد بان تو کل اگر رسی بنسیمی  
 غذا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت  
 غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا  
 برنگت پر تو خورشید سایه پرور همت  
 ازین هو سکده برخاسته است دل بهوایش  
 ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن  
 بو حشمتی بگذر (بیدل) از محیط تعلیق

که نقش پای تو چون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که به جز گریه اش نشاید و خندد  
 هوس پرستی این اعتبار پوچ چه لازم  
 چو شمع منصب و ارستگاری مسلم آنکس  
 درین زیانکده چند آن کف فسوس نسائی  
 شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت  
 حذر ز صحبت آنکس که بی تا مل معنی  
 خطا است چشم گشودن بروی باخته شرمی  
 چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران  
 مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر  
 درین جنون سکده اینست ناگزیر طبایع

دل گرفته (بیدل) نیافت جای شگفتن

مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد

سجده خاک درت هر که تمنایش بود  
 علم هست عشاق نگوئی نکشد  
 موج راه رزه دویها ز گهر دور انداخت

نشسته است بنا ز بکه هر کجا ننشیند  
 حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند  
 بهیچ جا چو خط از خا مه بی عصا ننشیند  
 که استخوان کسی در ره هما ننشیند  
 چون نام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند  
 برنگت دانه ته آسپا چرا ننشیند  
 که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند  
 حیا بکشتی امید نا خدا ننشیند  
 غبار گر دود را راه آشنا ننشیند  
 رود بسا دوبروی کف دعا ننشیند  
 اگر بخاک نشیند که ز پا ننشیند  
 که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند  
 کسی بسایه دیوار را لجا ننشیند

قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد  
 که هم چو صفر بدرد سرت فزاید و خندد  
 که تیغ حادثه تا جش ز سر برآید و خندد  
 که جوش آبله آئینه ات نماید و خندد  
 که زندگی دو نفس بیشتر نیاید و خندد  
 بهر حدیث که گوئی زجا درآید و خندد  
 که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد  
 دهن دریده قفائی که با درآید و خندد  
 کمین گراست که کس آینه زداید و خندد  
 که نالید و طید و گرید و سراید و خندد

هر کجا سود قدم بر سرمن پایش بود  
 خاک شان پی سپر قامت رعناش بود  
 آبرو در قدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم  
وصل حسنی بر رخس آب زد آئینه شرم  
داغ شد حیرت و زانچلوه برنگی نرسید  
عمر چون شهرت عتقا بغم شبهه گذشت  
آه یگداغ پیا می بدل ما نرسا ند  
دوری مقصد پی باخته یکد گریم  
کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق  
(بیدل) از بزم هوس سیر ندامت کریم

انفعال همه کس شوخی تنها یش بود  
وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود  
چه توان کرد پس پرده نما شایش بود  
کس نشد محرم اسمی که مسما یش بود  
قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود  
هر که دی محوشد امروز توفردایش بود  
گفت از آمدنت پیش همین جای یش بود

سودن دست بهسم قلقل مینایش بود

سحر آه و گلستان نکبت و بابل فغان دارد  
تأمل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود  
نه پنداری عیب بردا من هر ذره می پیچم  
دستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم  
چو شمع کشته کنز خاکستر خود میکند بالین  
چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم  
نیم آگه ز حس قاتل اما اینقدر دانم  
بقتراک خیالی چون سحر گردد نفس دارم  
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد  
چه میپرسی ز نقد کیسه و هم سپند من  
بلند یها بیستی متهم شد از تن آسانی

جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد  
طپشهایی که دارد بحر گوهر هم همان دارد  
جهانرا گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد  
که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد  
خمشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد  
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد  
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد  
شکارا ندازد شت بی نشانی هم نشان دارد  
گراستغنانگیرد دست و تیغ امتحان دارد  
اگر بر هم شگافی ناله بی ضبط عنان دارد  
براحت گر نبرد از زمین هم آسمان دارد

طلپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل مارا

نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مرا دامل هم رسد  
هوس علاوه حرص و گد سحر و گل دگر آورد  
دل طامع و گاه عطا دم سرد و گرم سوالها  
سحر حرص و مصد درد سر مسرا گل گهر دگر  
سرو کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم  
دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا  
که دهد مصالیح کام دل که مدد گر گل طالعم  
رگت و هم علم و عمل گسل مگسل علاوه در دل

دل سرد مرده حرص راهمه دود آه و الم رسد  
که دم و داع حواس کس کمرو کلاه علم رسد  
که دهد مرا دگدا مگر مد دوام کرم رسد  
که هلاک حاصل ما لرا همه دم ملال درم رسد  
که علوم گردد هوا علم همه در سواد علم رسد  
ره دور گردد امل اگر گره آورد گهرم رسد  
سحر ار مدد رمد آورد عسل ار دهد همه سمر رسد  
که مراد اگر همه دل رسد دل در حوصله کم رسد

رم‌طور مصرع (بیدلم) دم دود سلسله ام رسا

سخن زمشق ادب موج گوهرش گیرید  
بیستن مژه ختم است درس علم و عمل  
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد  
همان بجاست خود آرائی و دماغ فضول  
مزاج دون بتکلف غنی نمیگرد  
بوعظ عبرت اگر منتحن شود تو فیهق  
گواه دعوی عشق انفعال جراتهاست  
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ  
بهار نامه یا ران رفته می آرد  
دماغ فرصت اگر قدر دان سر دلست  
دمی که فرصت موهوم ما رسد بحساب

کمالت د و عالم اصل دود که سراسر علم رسد

کم است لغزش خط گر بمسطرش گیرید  
همین ورق بهم آید و دفترش گیرید  
گره خورید بتسلیم و گوهش گیرید  
چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید  
سم است اگر سم خرجمه در زرش گیرید  
ز خود بر آمدنی هست منبرش گیرید  
جبین اگر عرق انشاست محضرش گیرید  
سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید  
گلی که وا کند آغوش در برش گیرید  
نگه زخانه برون میرود درش گیرید  
شرار هر چه اقل هست اکثرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمه عروج زند

زخاک یکد و ورق سایه بر ترش گیرید

سراغت از چمن کبریا که میبرد  
معاملات نفس هر نفس زدن پاکست  
جهان مهاسب خویش است زاهدان معذور  
کرم قلم روعفو است زنج یاس مکش  
گرفتند ایم همه دامن ز میزگیری  
دلیل مقصد اشک چکیدن مژگان نیست  
درین حد یقه چو شیم نشسته ایم همه  
بحال پیکر بیجان گریستن دارد  
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است  
جواب خون شهیدان تغافل کافیست  
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل  
چه عالی وجهه دنی از خیال غیر بریست  
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم

بوهم گرد کن آنجا ترا که میبرد  
حساب مدت چون و چرا که میبرد  
خطای ما ز صواب شما که میبرد  
بکار خانه شرم از خطا که میبرد  
ره تلاش باین دست و پا که میبرد  
فنا دگی بلند ایم از عصا که میبرد  
سراغ خانه خورشید تا که میبرد  
مرا دمی که تو گشتی جدا که میبرد  
اگر تو پا نرنی حال ما که میبرد  
جبین مده بعرق از حیا که میبرد  
ز تیره روزی بال هما که میبرد  
غم معامله سر ز پا که میبرد  
بخنده گفت برو یا بیا که میبرد

چه نسبت است بخورشید ذره را (بیدل)

بعالمی که تو باشی مرا که میبرد

سرا از نسخه تسلیم باب بردارید  
جبین بخاک نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است  
 عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت  
 هزار موج در این بحر قاصد هوس است  
 سواد وادی امکان سراب تشنه لبی است  
 جنون حکم قضا تیغ بر کف استاد است  
 مرا بسایه بخت سیه شکر خوا بیست  
 هجوم خنده نم چشم میکند ایجا د  
 کرشمه نگهش از سوال مستغنی است  
 بجرم کج نظری دور گردد تحقیق  
 ز هستیم غلطی رفته در حساب عدم

عبار (بیدل) مارا که دستگیر شود  
 اگر نسیم توان شد صواب بردارید

زنقش پا نفسی گر نقاب بردارید  
 دل از خیال جهان خراب بردارید  
 ز نامه همه مهر حباب بردارید  
 ز چشمه سار گدا ز دل آب بردارید  
 سری که نیست بگردن ز خواب بردارید  
 ز خاک من علم آفتاب بردارید  
 بهر گلی که رسید این گلاب بردارید  
 نظر بستمه کنید و جواب بردارید  
 خط خطا ست گز از تیر تاب بردارید  
 مرا چون نقطه شک زین کتاب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید  
 خویش را یک پرزدن دریا بومفت جهد گیر  
 بدر میا لدمه نو از کمین کاستن  
 نارسیدن محمل آوارگی سر منز لیم  
 دستگاه ما و من پاد ر کباب برق داشت  
 تا نفس جنید بر خود احتیاج آمد بجوش  
 بی نصیب از بیعت مستان این محفل نیم  
 مطلعی سر زد ز فکرم در کمیگماه خیال  
 کاش همچون سایه در زنگار میکرد موطن  
 گریه من از تنزلهای آثار حیا ست

بی زبانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد  
 از خموشی برق این آتش بخشک و تر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد  
 هر سرو چندین جنون هواست در اینجا  
 این علما جمله تابع جهلا یند  
 بی سرو پا میرویم حاصل ما کو  
 خواه بنا لیم و خواه بال فشانیم  
 گر همه عنقا شویم حاصل ما کو

قاصد ما نامه و پیام ندارد  
 منزل کس احتیاج بام ندارد  
 پختگی اقبال طبع خام ندارد  
 سبحة ریک روان امام ندارد  
 صید گرفتار شوق دام ندارد  
 نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خا کست اوج عزت گردون  
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است  
تا بدلت کین کس بود مژه مگشا  
سوخت دل اما نسکورد آینه روشن  
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی  
عالم بیچاره گیت پیش که نالیم  
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل

خواجه چه دارد اگر غلام ندارد  
مفت دماغیکه جزز کام ندارد  
تبغ غضب جز حیا نیام ندارد  
حیف چراغیکه هیچ شام ندارد  
شاهد ماغیر یک خرام ندارد  
عشق مکافات و انتقام ندارد  
بگذر ازین بازئی تمام ندارد

(بیدل) ازین ماومن خموشیت اولی است

هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه دا دجهان خراب داد  
راحت درین بساط جنون خیز مشکست  
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن  
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی  
بر موج آفتی که امید کنار نیست  
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر  
وقت ترخم است کنون ای نسیم صبح  
صد نو بهار خون شد و یگنچه رنگت بست  
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار  
تا می بلعل اورسد از خویش رفته است  
انجام کار داده کشان جز خمار نیست

خاکم بیا داد بر نگی که آب داد  
مخمل اگر شوی توان تن بخواب داد  
گردون میم بسا غراشک کباب داد  
امروز میتوان بقیامت حساب داد  
تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد  
نتوان بهیچ پیچ و خم این رشته تاب داد  
کان شوخ اختیار بدست نقاب داد  
تا بوسه رخس ناز ترا بر رکاب داد  
کز جوی شب بزم زرع خورشید آب داد  
شبم نمیتوان بکف آفتاب داد  
خمیا زدهای جام میم این شراب داد

(بیدل) سوال چشم بقا را طرف مشو

یعنی که سر مه ناشده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغر ت بیتاب میگردد  
کمین عشرتی دارد دل اما سازا شکنی کو  
ضعیفی مایه عشق سجودم در بغل دارد  
شد از ترک تماشا خارا هم بستر مخمل  
گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم  
زدل خواهی نوای واکشی مگذازی یاسش  
مکن دلرا عبث خجالت گداز خود فروشیها  
امید عافیت از هر چه داری نذر آفت کن

بعرض سر مه گرد چشم مست خواب میگردد  
درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد  
شکست رنگت تا بی پرده شد محراب میگردد  
بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد  
شکست رنگت من در طره اوقات میگردد  
همان سعی شکست این ساز را مضرب میگردد  
که این گوهر بمرض شوخی خود آب میگردد  
ز آتش مزرع بی حاصلان سیراب میگردد

ز شرم زندگی چند آن عرق ریز است اجزایم  
 فلک می پرورد در هر دماغی شور سودائی  
 که گر رنگی بگردش آ ورم گرداب میگردد  
 در عزم شکست خویش زن گرجر آئی داری  
 جهانی را سر بیمه ازین دولا ب میگرد  
 درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگرد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)

بکویش میبزم خونی که آنجا آب میگرد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد  
 خاکسترا زانگر چقد رشور بر آورد  
 هر ذره ز اجزای من آئینه نگین شد  
 عبرتکده دهر ز بس خصم تسلی است  
 دل سوخت برنگی که کبابم نمکین شد  
 برق رزم فرصت سرو برگ طلبم سوخت  
 چون چشم شرر خانه من خانه زین شد  
 زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد  
 صد ناله تمنا نفس باز پسین شد  
 انکار نمود آنچه ز افی بدر افتاد  
 رحم است بر آن شخص که او آینه بین شد  
 موهوی و این لنگر د بارچه سود است  
 جوهر بر رخ آینه رو شنگر چین شد  
 از بس بره حسرت صیاد نشستم  
 چون سایه ناید کلف روی زمین شد  
 گر هیچ نبا شد بطیش خون شدنی هست  
 وحشت بقافل زد و پرواز کمین شد  
 (بیدل) عدم وهستی ماهیچ ندارد  
 ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود  
 بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب  
 بر هوا چون نکبت گل آشیان رنگ بود  
 کس نمیدگردد حریف منغ از خود رفتگان  
 تا تغافل داشت حسن آئینه ما رنگ بود  
 نوحه طوفان کرد هر جا نعمه سر کردیم ما  
 غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود  
 هر قدر اسباب دنیا بیش بارو هم بیش  
 سا ز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود  
 ناله ای را از گداز شیشه موزون کرده ام  
 مزرع هر کس درین جاسوز بدم پنگ بود  
 ناتوانی بر نیاورد از طلسم حیرتم  
 پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود  
 هر بن مویم به پیری آشیان ناله ایست  
 همجو موج گوه زم بک گام صدف سنگ بود  
 بی نشان بود این چمن گرو سعتی میداشت دل  
 یکسرو چندین گریبان نغمه این چنگ بود  
 رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود  
 رنگی می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود

شب بیاد نوگالی چون غنچه پیدیدم بخویش

صبح (بیدل) در کنارم یک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد  
 برقی آفت گر چنین دارد کمین اعتبار  
 همجو چینی تار موئی کاسه طنبور شد  
 عیش صد دانا از یک نادان منغص می شود  
 خرم من ماعاقبت خواهد نگاه مو شد  
 ربط مصرع برهم است آنجا که حرفی کور شد



نفس را تر ك هو اروح مقدس ميكند  
گر نمكد انت چنين در ديده ها دارد اثر  
دل شكست اما كسى بر نانه ما پى نبرد  
كاش چون نقش قدم با عاجزى ميساختم  
ساغر عشق مجازم نشه تحقيق داد  
چون سحر كم نيست گر عرض غبارى داده ايم

شعله ئى گزردو دفا رخ گشت عين نور شد  
آب در آئينه همچون اشك خواهد شو رشد  
موى چينى جوهر آئينه فغف و رشد  
بسكه سعى ما رسا ئى كرم منزل دور شد  
مشت خونم جوش مجنون ميزد و منضو رشد  
بيش از اين توان بسا مان نفس مغرور شد

عمرها شد ( بيدل ) احرام خموشى بسته ام  
آخر اين ضبط نفس خواهد خروش صورت شد

شبهه از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود  
خواب راحت باخت دل آخر با فسون صفا  
در جهان بى تميزى صالح هم موجود نيست  
نقد راحت ميشمارد گرد از خود رفتن  
اشك از لى زبدي بردوش صدمه زگان گذشت  
تيره بختى سرمه كام و ز بان كس مباد  
شوخي مژگانت از خواب گران سر بر نداشت  
بلبل ما راهمين پرواز عبرت غنچه نيست  
مردم ما اما خجالت از مز ارم ميدمد

استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود  
داشت مژگانى بهم آئينه تادرز رنگ بود  
صبر و كوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود  
همچو آتش بستر نازم شكست رنگ بود  
قطع چند بن جاده پا انداز عذر رنگ بود  
چنگ گيسو هم بچند بن تار بى آهنگ بود  
پنجه اين ظالم بيه با لك زير سنگ بود  
ناله هم منقار شد از بسكه گلشن تنگ بود  
دور از ان در خاك گشتن هم غبار رنگ بود

قيد دل ( بيدل ) نفس راه رزه سنج وهم كرد

شوخي عناز پرى در شيشه پربى سنگ بود

شبهه جز يا سبك ام دل ما يوس نبود  
از خودم مير دان سيل كه چون ريگ روان  
دل ما يوس صممخانه انديشه كيست  
ناله در پرده دل بيهده ميسوخت نفس  
گوش ارباب تميزا نجمن سيما با ست  
اى جنون خوش ادب از كسوت هستى كردى  
زنك غفلت شدم و پرده را زت گشتم  
تا بياك پر زدن آئينه قمرى مبر بخت  
دل بهر رنگ كه بستمند امت گل كرد

ناله هم غير صداى كف افسوس نبود  
آتش از آينه آبله محسوس نبود  
رنگ اشك نشكستيم كه نا قوس نبود  
شمع ما اينهمه و اما نده فاوس نبود  
ورنه بيتا بىء دل نيز كم از كوس نبود  
آخر اين جيب هوس پرده ناموس نبود  
صافى آينه جزديد جاسوس نبود  
حلقه داغ تو در گردن طاءوس نبود  
عكس و آينه بهم جز كف افسوس نبود

ندجده اش آئينه عافيتم شد ( بيدل )

راحت نقش قدم غير زمين يوس نبود

شبکه در بزم ادب قان حیرت ساز بود  
در شکنج عزالت آخر تو تیا شد پیکرم  
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام  
کاستم چند آنکه بستم نقش آن موی میان  
حسرت وصل تو گل کرد از ندامت های من  
نو نیا زلفت داغ محبت نیستم  
عشق بی پروا داغ امتحان ماند داشت  
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال  
کاش ما هم یکدو دم با سوختن می ساختیم  
دوری و وصلش طلسم اعتبار ما شکست  
آنچه در صحرای کثرت صورت و اماند گیت  
در خور کسوت کنون خجلت کش رسوائیم  
یک گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد

هستیء مانیت (بیدل) غیر اظهار عدم

تا خموشی پرده از رخ برگزند آواز بود

اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود  
بال و پر بر هم نهادن چنگل شهباز بود  
یا دایمی که این آئینه بی پرداز بود  
تا تو انبهای من کلك خط اعجاز بود  
دست بر هم سوده تحریك لب غماز بود  
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود  
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود  
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود  
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود  
ورنه این عجزیکه می بینی غرور باز بود  
در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود  
عصر هاعریائی من پرده دار راز بود  
هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود  
کس نیا مد محرم راز نفس زدید نم  
جوش دردم نو نیا ز بیقراری نیستم  
از فسون عشق حیرانم چه اخوا هم کشید  
با نظلم پیشگان خوش باشد استغنا ی عشق  
یا دآن محمل طرازیهای گرد بیمخودی  
سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل  
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت  
شوخیء اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست  
اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل باش  
بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است  
ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم  
درد عشق از بی نیا زی فال معراجی نزد

خو استم رنگی بگر دانم عنان ناله بود  
ورنه این شمع خموش از دود ان ناله بود  
در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود  
گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود  
شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود  
کردلم تا کوی جان کاروان ناله بود  
کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود  
هر قدر دل آب شد آتش بجای ناله بود  
گوش سنگین ادا همان فسان ناله بود  
روز گاری این جرس هم آشیان ناله بود  
خامشی پر میزد و ما را گمان ناله بود  
عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود  
ورنه چون نی بند بندم نرد بان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق

گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبکه دل از یاس مطلب باده‌ئی در جام کرد  
 بر نمی آید سپند من با سنبلای شوق  
 چشم من شله‌برده زنبور و بیداری ندید  
 آبم از شرم عدم کز هستی بی حاصلم  
 شعله‌ئی بودم کنون خاک کسرم مفت طلب  
 در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار  
 قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت  
 از تعلق سنگسار شهرت آزادیم  
 اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ایم  
 دل بیاد مستی چشم حجاب آلوده‌ئی  
 جاده سر منزل ما صد بیابان سعی داشت  
 عشرت ما چون نگه از بس تنگ سرمایه است  
 می‌رود صبح و اشارت میکند کای غافلان

یک قلم (بیدل) غبار و وحشت نظاره ایم

عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

یکجهان حسرت بطوفان داد و آتش نام کرد  
 از جرس باید دل بی انفعالم وام کرد  
 غفلت آخر حشر من در کسوت باد ام کرد  
 آرمیدن کوشش و بی مطلبی ابرام کرد  
 سوختن عریا نیم را جامه اخرام کرد  
 خاک ما باری طواف دیده‌ایم کرد  
 دور بین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد  
 الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد  
 عشق رنگ ماشکست و اختراع دام کرد  
 آب گریه دید از حیا چندا نکه می در جام کرد  
 بید ما غیهای فرصت چون شرر یک گام کرد  
 سایه مژگان تواند صبح ما را شام کرد  
 تانفس با قیست نتوان هیچ جا آرام کرد

شبکه طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد  
 با کد امین آبرو خاکد رش خواهی شدن  
 نقش پائی کرد گل بیتا بیم در خون نشاند  
 ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی  
 سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد  
 در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر  
 بد تو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم  
 تا سحر بی پرده گردد شبم از خورفته است  
 جرأت از خجالت بید ستگا هی داغ کرد  
 حسرت طوفان بهار عالم مخموریم  
 ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی

(بیدل) اظهار کمالات محو نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض جوهر آمد بیاد

از هجوم زخم شوق آئینه ما شانه بود  
 رنگ شمع از پریشانی عالم پروانه بود

شبکه وصل آغوش پردازد دیوانه بود  
 عشق می‌جوشید هر جا گردش و خنی داشت حسن

یاد آن عیشی که از رنگینی عیداد عشق  
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار  
از طپید نهایی دل رنگد و عالم ریختند  
را ز دل از وسعت مشرب بر سوائی کشید  
خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت  
جرم آزد بست گرنشناخت مارا هیچکس  
عالمی را سعی و من بخا موشی رساند  
اختلاط خلق جز زولیدگی صورت نه بست  
چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست  
دوش حیرانم چه می پیمود اشک از بی خودی  
مفت سا مانادب گز جلوه غافل میرویم

سیل درویرا نه من با ده در پیما نه بود  
نه صد فگل کرد اما گوهر یکدانه بود  
هر کجا دیدم بنائی گرد این ویرا نه بود  
دامن صحرا گریبان چاککی دیوانه بود  
سوختنها داشتیم چون شمع تا کاشانه بود  
معنی بی رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود  
بهر خوا بمرگ شو رزنگی انسا نه بود  
هر دو عالم پیچش یک گیسوی پیشا نه بود  
سنگ در هر جانمایان گشت آتشخانه بود  
کز مرزه تا خاک کویش لغزش مستانه بود  
چشم و اکردن دلیل وضع گسنا نه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم

(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یا د جلوه ات چشم خیالم آب داد  
در محبت خود گدازی هم نشا ط دیگر است  
باقضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است  
تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن  
چین ابر و رنگ امن موج را در هم شکست  
تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من  
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند  
غفلت هستیست اینجاساز بیداری کجاست  
شش جهت راه من از گردت ظلم بسته شد  
پاس ناموس و فایم دل بدرد آورده است

حیرت بپنا بیم آئینه بر سیما ب داد  
هر قدر دل آب کردم یا دم از مهتاب داد  
بنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد  
عافیت بر باد دادن را نه باید آب داد  
تنگ چشمی خار و نخس در دیده گرد آب داد  
رشته بی ساز است نتوان ز حجت مضرب داد  
سایه و اراز کف نشا یدامن آداب داد  
همچو مخمل با یدم تا مرگ داد خواب داد  
بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد  
پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرتم

این نمکدان داد آرا مم بچشم خواب داد

شیم آهی زد دل در حسرت قاتل برون آمد  
چه سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون  
ندارد صر فیه عزت مقام خود نفهمیدن  
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد  
سراغ عافیت کم بود در وحشتگاه امکان

سر شک از دیده بال افشان ترا ز بمل برون آمد  
که لیلی هر کجایی پرده شد محمل برون آمد  
سخن صد پیش پاخور داز زبان کز دل برون آمد  
چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد  
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن  
 بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را  
 ندارد حسن یکتائی ز جیب غیر جو شیدن  
 دماغ خاکساری هم عروج نشهائی دارد  
 ازین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد  
 دل از خود جمع کردن عقده مشکل برون آمد  
 حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد  
 من امید می دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من  
 محیط از خود نهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبم صبح از چمن آبله دل می رود  
 مخمصة زندگی فرصت ما کرد تنگ  
 زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما  
 تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر  
 هر چه دمد زین بهار نشه آفت شمار  
 رنج و الم هم ندارد ادبائی که نیست  
 فرصت کار نفس مغتنم غفلت است  
 عیش عرق میکند خنده خجل می رود  
 عیش و الم هیچ نیست عمر مخمل می رود  
 در خورشاخ بلند ریشه بکل می رود  
 گرچه بدوش نفس کرد بهل می رود  
 در رگ گل آب نیست خون بحل می رود  
 زین مرض آباد یا سدد شد و سل می رود  
 آمده دریا نیست رفته زدل می رود

(بیدل) ازین رنگ و بو غنچه دل جمع نیست

قاله اتفاق ربط گسل می رود

شدم خاک و نکستم عاشقم آکا را اینچنین باید  
 لب از خمیا زه تیغ تو زخم ما نیست آخر  
 بتاری کرزنی ناخن صدا بیتاب می گردد  
 به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن  
 رگ سناک صنم کن رشته تار محبت را  
 همه گر عجز نالیه است بوئی دراز جرأت  
 مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را  
 بمردن هم نگر در خواجه از حسرت کشی فارغ  
 ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر داناتم  
 بر همین طینتان عالم شاهد پرستی را  
 تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر  
 غبار خود بطوفان دم و عرض وفا کردم  
 ز جیم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید  
 براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید  
 هم آغوش بساط یکدلی یا را اینچنین باید  
 که منصور آنچنان میزبید و دار اینچنین باید  
 بر همین گرتوان گردید زنا را اینچنین باید  
 نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید  
 اگر الفت پرستی پاس بیما را اینچنین باید  
 گر از انصاف میپرسی خروبار اینچنین باید  
 که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید  
 نفس سر رشته کفر است زنا را اینچنین باید  
 که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید  
 بیا م عشق را تمهید اظها را اینچنین باید

بانو را فتا باز سایه نتوان یافت آثاری

هوس مفروش (بیدل) محدودیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار بر د  
 آینه داری عرق از نفسم غبار بر د

جز خط جاده ادب قاصد مدعا نبود  
بسکه بیا رگاه فضل رسم قبول عام بود  
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم  
بیرخت از هجو م درد بسکه جنون بهانه ام  
حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت  
زین عملی که وهم خلق غر طاعت خود است  
شغل هوس بهیچ کس نوبت آگهی نداد  
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم  
آه که گوش عبرتی محرم راز مانشد  
تارقم چه مدعاسر خط کلک آرزوست

لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد  
هر که بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد  
هر که قدح بسنگ زد از سر من خماری برد  
رنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد  
نقد بساط عالمی فکر همین قیاس برد  
جز بدم نمیتوان خسرت مزد کار برد  
ذوق حنا ز دست مادامن آن نگار برد  
جز غم کوتاهی نبود از گره آنچه تار برد  
ناله بهر کجا میدریشه به پنبه زار برد  
دیده سیاهی که داشت کاتب انتظار برد

(بیدل) ازین دو دم نفس کایت عبرت است و بس  
شخص عدم ز نام من خجالت اشتها برد

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد  
سر در جیب آزاد است از فترک آفتها  
پیشان نسخه ایم از ربط این اجزایچه میپرسی  
تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمیخواهد  
نگاهی تابدا اندر فتنه بیرون ازین محفل  
صدابرش شجعت می پیدچد از یک دامن افشاندن  
به پرهیزای هوس از اتفاق پنبه و آتش  
ندامت مطلبیم دیگر مپرس از رمز مکتوبیم  
نوی نیستان عافیت آهنگ تصویرم  
نفس تا میکشم چون غنچه از خود در فته ام (بیدل)

سفالین کوس درویشان زبس خشک است نم دارد  
مقیم گوشه دل حکم آهوی حرم دارد  
تا ملهای بی شیر از گئی مارا بهم دارد  
عدم آنجا که هستی گل کند هستی عدم دارد  
چو شمع اینجا همان تحریک مژگانیت قدم دارد  
جهان صید کمند و حشیئی گز خوش نرم دارد  
مربض حسرنیم و شربت دید از سم دارد  
شقی در سینه دارد خامه من کز رقم دارد  
ز ساز خود برون تا آمدنها یم علم دارد  
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزمیت چه قدم بردارد  
گل این باغ گریبان چاکست  
در تکلیف تبسم مگشای  
خاک سامان غبارش کم نیست  
عالمی چشم ز ما روشن کرد  
کس چه خواند رقم پیشانی  
سر هر فکر گریبان خواه است

پای مسا آبله سر دارد  
خنده از زخم که باور دارد  
دهن تنگ تو شکر دارد  
نیستی نیز کرد و فردا دارد  
رنگ ما خاصیت زر دارد  
صفحه ما خط ماطر دارد  
موج هم تکه گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر  
تا فسر دی ز نظر همارفتی  
اب بهم آرو حلاوتها کن  
سکنفس قطع دوعالم کردم  
سرگران میگردد نرگس یار  
تادماغ است هوس بال گشاست

دل همان است که دلبر دارد  
رنسنگ پرواز تمهید دارد  
خامشی قند مگر در دارد  
دم این تیغ چه جوهر دارد  
مزد چشبی که مژه بر دارد  
سر هر بام کیو تر دارد

(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست

آدمی معنی د یسگر دارد

شمعها زین انجمن بی صر فته تا زان رفته اند  
آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست  
حسن یکوائی توازو حشی نکاهان دم وزن  
خاک صحرائی صحبت نرگستان نقش پاست  
پای رفتا رنفس خرد ست برهم سوده نیست  
صبح معشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم  
آبله شاید بداد هرزه جو لانی رسد  
کیست با پیکان دلدوز قضا گردد طرف  
بزم امکان یکسحر پروانه فرصت نداشت  
کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت  
حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید

هر طرف سر بر هوا سو یگر بیان رفته اند  
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند  
از سواد غیرت لمیلی غزالان رفته اند  
مفت چشم ما کزین ره خوش نگاهان رفته اند  
رفته ها یکسرا زین وادی پشیمان رفته اند  
خوا بنا کان در خم دیوار مژگان رفته اند  
تا گهر این موجها افتان و خیزان رفته اند  
چون کمان در خانه مغروران بمیدان رفته اند  
شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته اند  
چون سخن تارفته اند از لب پریشان رفته اند  
گفت دندانهایی آوردن نان رفته اند

خامه مژگان تر (بیدل) نکرد ایجا خلق

رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زادمی شود  
وضع جهان صغیر گرفتاری مهم است  
گردیست جسته ما و من از پرده عدم  
تا چند دل زهم نگدازد فسون عشق  
فیض صفای صحبت پا کان طلب کنید  
شب شد بنای شمع مهای آتش  
تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش  
نقاش یکجهان هوسم کرد لایغری  
جام تغافلش چقدر دور ناز داشت

چند آنکه سرو قد کشد آزاد می شود  
مرغ بدام بساخته صیاد می شود  
آخر خموشی اینهمه فریاد می شود  
سندان هم آب از دم حداد می شود  
آهن زسیم بیضه فولاد می شود  
پروانه کو که خانه اش آباد می شود  
رنسنگ شکسته سیلی استادمی شود  
موی ضعیف خامه بهزاد می شود  
داد از فرامشی که مرآیاد می شود



زین آتشیکه عشق بجای نم فگنده است  
و حدت زخو د فروشی تعداد کثرتست  
(بیدل) معانی توجه اقبال داشته است  
گر آب بگذرد ز سرم با دمی شود  
یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود

چشم حسود بیت ترا صا د می شود  
شور اشکم گر چنین راه طیش سرمیکند  
تردم غیهای دریای نذر گوهر میکند  
حسرت جا و بدهم عیشیست این مخمور را  
جام میگردد داگر خمیازه لنگر میکند  
کاش با آئینه سایها نمی پرداختیم  
وقت مارا صافیء دل هم مکدر میکند  
نالہ را فکر میانت سخت لاغر میکند  
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست  
سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر میکند  
آب میگردد دتغا فل خانجر ناز ترا  
بسکه پیروی تو مؤگان کار نشتر میکند  
دید ما را غبار بی نمی تر میکند  
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاندورفت  
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند  
ما همان نقشیم اما کیست باور میکند  
اینکه میگوند عنقا نقش و همی بیش نیست  
موج ما را اضطراب دل شناور میکند  
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند  
گر همه گل باشد اینجا خون بسا غر میکند  
آرمید نهایی ما حل ناز گوهر میکند  
ایمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود  
اینقدر را فسانه آخر گوش ما کر میکند

حسرت سا حل مبر (بیدل) که در دریای عشق

کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر میکند

شور حاجت تا کی از حرص دودل باید شنید  
یکهرق حرف از جبین منفعل باید شنید  
نیلک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضا است  
این صدا از ریزش خون بحل باید شنید  
عالی را سرکشی بر باد غارت داده است  
حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید  
آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است  
تأ نفس با قیست ما را متصل باید شنید  
اطلس افلاک هم زین پیش دریا دم نبود  
این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید  
غافل از فهم زبان در دودن شرط نیست  
نالہ هم هر چند باشد دل کسل باید شنید  
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار  
هر چه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید  
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست  
من شکست رنگم آواز مژدل باید شنید

(بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست

پنبه تا در گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند  
خاک همچون راغب را خاطر صحران کند

میدهد طومار صد مجنون بیاد پیچ و تاب  
در گلستانانی که رنگ گلوه ریزد قامت  
میتواند از دل ماهم طرب ایجاد کرد  
آسمان دار دامن سرما یه تعمیر درد  
خاکم از آسودگی شیراز صد کلفت است  
آن سوی ظلمت بغیر از نور توان یافتن  
عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان  
برده ام پیش از دو عالم دعوی و اماندگی  
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت  
کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است

ز شتی هر چیز را نایافتن زیبا کند

شوق تا کردد و بالاخویش را حول کنید  
آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن  
بابدونیک جهان زین بیدش نتوان شد طرف  
آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است  
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها ر ساست  
کرد ماغ آرزو خارد هوای افسری  
نیست جز بیحا صلی عرض مثال ما و من  
گرددل گردیدنی سیر کمال این است و بس  
زاهدان سعی عمل رفع صداع و هم نیست  
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند  
صدنگه از یک مژه بستن تغافل میشود

بحرا ز ایجاد حباب آئینه دارو هم کیست

(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع و حشمت ساز ماند  
نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر  
چشم و اگر دیدم دیگر یاد پیش و پس کرامت  
کی حریف و حشمت سرشار دل گردد سپند  
وحشت صبح از نفس ایجاد شب نم میکند  
بالعقا موج زد گردی که از ما باز ماند  
دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند  
فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند  
این جرس از کاروان ماییک آواز ماند  
در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

همچکس از خجالت دیدار و ژگان بر نداشت  
آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند  
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود میدرد  
هم بزیربای مامان آنچه از ما با زماند  
در خزان سبز بهارم زین گلستا کم نشد  
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند  
از فراموش خانه عرض شرر چو شیده ام  
گرد بای داشتیم در عالم پروا زماند  
صنحه دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس  
بسکه بر هم خورد این آینه از برداز ماند

شوق تو بمشت پر مآتش زد و سر داد  
پروا از من آینه امکان بشر داد  
از یک مژده شوقی که آن جاوه گشودم  
بر هر بن و جبرتم آغوش دگرداد  
صد چاک زد آینه ز جوهر بگر بیان  
اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد  
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم  
از رفتن دل گزد خرام که خبر داد  
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش  
حسرت چقدر بادم ازان موی کرداد  
ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد  
آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد  
زان صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی  
هر موج ازین بحر گریبان بگهر داد  
یکد ره ندیدم که بطاء و س نماند  
نارنگ خیالت بهز آینه پرداد  
از بس غرق آلود تمنای تو مردم  
چون ابر غبارم بهوا جبهه تر داد  
عمری ز تحیر زدم آینه بصیقل  
نا دقت فکر مژده خوابانند و نظر داد  
(بیدل) چمنستان و فاداغ طرب بود

رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد  
تابه ژگان میرسد آغوش حیرت میکشد  
بی ریخت تمهید خوابم خجالت آرام نیست  
لغزش و ژگان من خط بر فراغت میکشد  
از عرق پیمائی شبانم بر است آغوش صبح  
همت و مخمورم از خم از خمیات میکشد  
هر کجا گل میکند نقش ضعیفهای من  
خامه نقاش موی چشم صنعت میکشد  
ای نهال گلشن عبرت بر عنائی مناز  
غفلت نشو و نما بت صر فة جمعیت است  
زور با زوی که داری انفعالی بیش نیست  
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس  
بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی  
چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست  
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها بر ا  
کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدن

بیدخبر از آفت اقبال نتوان زیستن  
ای شررتا چند خواهی غافل از خود تاختن

عالمی را دارا ز چاه مذلت میکشد  
گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد

نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق

پا بدفع خار زاتش با رمنت میکشد

شوق سوسی نگهم رام تسلی نشود  
شمچو یا قوت نخو اهی سرتسایم افراخت  
عیش هستی اگر آما ده رسوائی نیست  
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد  
نفی نبود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست  
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم  
چون شر دید دوران میگذرنده از سرخویش  
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را  
خامشی پرده براند از هزار اسرار است

تادو عالم چنان اندود تجلی نشود  
تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود  
قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود  
صید من رام فسو نهایی تسلی نشود  
تا کی این لفظ رو د از خود و معنی نشود  
من و آهیکه رگ گردن دعوی نشود  
این عصا را خبر مقصد اعمی نشود  
محملی نیست رین دشت که لیلی نشود  
نفس سوخته یا ربدم عیسی نشود

سر بلند تبخو رشید محبت (بیدل)

زیر دست هوس سایه طوبی نشود

صبح شد در عرصه گردون مگو خندان سفید  
تا کجا روشن شود عجز تردهای خلق  
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود  
شبهه تحقیق نقشی میزند بر روی آب  
زنگ دارد جوهر آئینه عرض کمال  
تا نگر دد سخت جانی دستگاه انفعال  
زیر گردون چون سحر در یک نفس گشتیم پیر  
راه غربت یک قدم رنجش کم از صد سال نیست  
بزم می گرم است از دم سردی و اعظم چه بلك  
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار  
مینو شتم نامه بی مطلب قربان

کف بلب آورد دست این بختی کوهان سفید  
بحر هم در خور دگو در میگردند آن سفید  
این ره خوا بید شد از لغزش شرکان سفید  
جز سیاهی هیچ نتوان شد رین میدان سفید  
در کلف خوایید هر جا شد مه تا بان سفید  
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید  
میشود موی اسیران زودد رزند آن سفید  
اشک را از دیده وری کرد تا مژگان سفید  
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید  
چون عرق گردد بد آخر خون مشتاقان سفید  
جوشش نو میدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان انتظار آخر بجای می رسد

(بیدل) از چشم ترم را هیست تا کنعان سفید

صبح شوای شب که خورشید من اکنون میرسد  
بعد از نیم بید ماغ یا س نتوان زیستن

عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد  
دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

منروم در سایه اش بنشینم و ساغر کشم  
آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فگنسد  
نونهای باغ امید من اکنون میرسد  
جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

### رفع خواهد گشت (بیدل) شبهه و هم دوئی

صاحب اسرار تو حید من اکنون میرسد

کای بیخبر بمان سید آنکه وارسید	صبحی بگوش عبرتم از دل صد ارسید
جز ما کسی دگر نتواند بمارسید	دریاست قطره که بدریا رسیده است
جائی که کس نمیرسد این نارسار سید	سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش
یا دقت بسیر بها رم عصا رسید	مزد فسر دنی که به خاکم قدم زند
این حرفم از صدای نیء بور یارسد	آسودگی بخاک نشینان مسلم است
بر ما غبار ریخت که تا پشت پارسید	دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست
میراث سایهائی که ز بال هما رسید	طبع ترا مباد فضول هوس کند
دل نیز رفته رفته به آن بی وفارسید	عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
صد چاشنیست حسرت دل تا به مارسید	چون نالهائی که بگذرد از بند بندنی
نتوان به مقصد دل بیمد عارسید	تاوادی غبار نفس طی نمی شود
بر هر که هر چه میرسد از مصطفی رسید	بر عقلات انفعال و به آگاهی انبساط
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جارسید	از خود گذشتنی است فلک تازی نگاه

خون دلی بدیده (بیدل) مگر نماند

کز بهر پای بوس تو رنگ حنارسید

گل در بغل چراغ باشد	صبحی که گلت بباغ باشد
گو آینه بیتو داغ باشد	تمثال شریک حسن مپسند
تا خورشیدت سراغ باشد	ای سایه نشان خویش گم کن
گر آرزوی فراغ باشد	آنسوی عدم دو گام واکش
این غنچه گل چه باغ باشد	مردیم بحسرت دل جمع
آنجا هم اگر دماغ باشد	گویند بهشت جای خویشست

(بیدل) بامید وصل شادیم

گو طوطی بخت ز اباغ باشد

گل میرسد و دم باش تا برقها نخندد	صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد
این غنچه را دمی چند بگزار تا نخندد	جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب
گر طور دانهش اینست همچون چراغ نخندد	تا فکر کفر و دین است چندان شک و یقین اصغ
ای محرومان بگریید کس در عزان نخندد	ما تشرافت دنیا تا چند شادی اینجا

جز سعی بی نشانی ننگ فسرده جا نیست  
 گر پیریم درین باغ از شرم لب گشاید  
 زانو پرستیم را با صد بها رنا ز است  
 عریانی اعتباریست افلاس هم شعاریست  
 دور غنا و افلاس یکباده و دو جام اند  
 ای کارگاه عبرت انجام عمر پیر نیست  
 چون نام بر زبانها ننشسته راه خو دگیر  
 زان چهره عرفناك بی پردگی چه حرفست  
 پاس حضور را الفت از عالمیست کانا

با یدگذشت ازین دشت تا نقش پانخندد  
 گل با وجود شبنم دندان نما نخندد  
 شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد  
 دلق کهن بها ریست گر میرزا نخندد  
 گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد  
 قد دوتا دلب شد مرگ از کجا نخندد  
 نقش نگین نگردی تا بر توجا نخندد  
 آن گل که آبیا رش باشد حیا نخندد  
 گرز خم هم بخندد از هم جدا نخندد

هر چند گردان مکان دامن صبح گیرد  
 (بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صدابد عیش طربخانه دنیای بخشد  
 سیرخمخانه کثرت بد ما غم زده است  
 خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا  
 آبروئی چو گل آینه بر کف دارم  
 فیض عاشق اگر عام کند رخصت عشق  
 شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد  
 صبح گناز او فائز آید بی تاثیر نیست  
 نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است  
 از نواهای يك آهنگ ازل هیچ مهرس  
 شسته می جوشد ازین بحر خط نسخه موج

نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشد  
 شایدم نشهء تحقیق دوبا لا بخشد  
 طاقتی از دل عشاق بمینا بخشد  
 لاله رویان مگر مرنگ تماشا بخشد  
 باخزان پیرهن رنگ ز سید بخشد  
 عوض داغ مبادا ید بیضا بخشد  
 اثر آن به که با نفا س مسیحا بخشد  
 همه از ماست گراین آینه بر ما بخشد  
 حکم سردادن شوقست اگر پابخشد  
 جرم ماقابل آن نیست که فردا بخشد

(بیدل) آزادیء من در قفس گمنا میست

دام راه است اگر شهرت عنقا بخشد

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد  
 زیارتگاه حسنم کرد فیض محوگر دیدن  
 ز فکر خود گزشتم مشرب با عباد جنون گشتم  
 چراغ برق تحقیقی نمیداد درین وادی  
 ز تمثال فنا تصویری صبح آوازی آید  
 زمین عافیت دور است ترک وضع خاموشی  
 بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق

بسر خاکی فشانند آئینه کاین تمثال پیدا شد  
 بجز نقش ستم را خا نه آئینه پیدا شد  
 گریبان تأمل صرف دامن گشت صحر اشد  
 سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد  
 که در آئینهء وضع جهان تنوان خود آراشد  
 زبان بال طپشها زد اگر يك حرف گویا شد  
 نگاه ما بلند کرد تا سرو تور عنا شد

تا ما غدر ددل داری مهیای طپیدن شو  
 عروجم پینشانی بود لیک از پستی و همت  
 بگو س عافیت نتوان حریف ناله و ما شد  
 شرار من فسر دن در گره بست و ثریا شد  
 سرو و برگ تعلق درند امت با ختم (بیدل)

جهان را سودن دستم پر پرواز عناق شد  
 صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند  
 که هر طرف چو تیمم و ضوی ساخته اند  
 درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست  
 کسی چسان برد آن بازی ثی که باخته اند  
 ز وضع بی بری سرو و بید عبرت گیر  
 که گردند و عجب مخالف فرایخته اند  
 مآل رونق گل تا بد اغ پنهان نیست  
 درین چمن همه طاء و سبای ساخته اند  
 ز عارض شوکت دونان مگو که موری چند  
 ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند  
 مدد ز سبی فصولی غبار امن بیاد  
 بهیچ ساختگان قد رخود شناخته اند  
 ز استقامت یاران عرصه هیچ مؤثر  
 چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند  
 بگرد قافله و رفتگان رسیدن نیست  
 نفس مسوز که بسپار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما

شنیدنی است نوائی که کم نواخته اند

صیاد بی نشانی پرواز رنگ ما شد  
 آن پر که داشت عنقا صرف خد رنگ ما شد  
 روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات  
 رنگ بریده هر جا گل کرد سنگ ما شد  
 کم پائی و طالب مانند ناقص خرام تحقیق  
 راه جهاد مسدود از کفش رنگ ما شد  
 در فکر دل فتادیم راحت زدست دادیم  
 صافی کدورت انگه سخت آئینه رنگ ما شد  
 حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگلشت  
 رنگ شکسته ما قید فرنگ ما شد  
 دروادی املها کوشش نداشت تقصیر  
 کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد  
 و رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت  
 هر سبزه ثی که گل کرد زین باغ رنگ ما شد  
 اندوه بید ما غی در هم شکست ما را  
 دل برده بود ما را آنسوی نیستیها  
 گرفتم راز کردیم یا چشم باز کردیم  
 افسانه قیامت چندی در رنگ ما شد  
 بر هر چه ناز کردیم سا مان رنگ ما شد

چون شمع سبر این بزم با مان ساخت (بیدل)

مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفها بیان عجز طاقت بر نمیدارد  
 سجود مشت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد  
 طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری  
 که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد  
 بدوق گفتگو بر هم مزین هنگامه تمکین  
 که کوه از ناله غیر از رنگ خفت بر نمیدارد  
 دلیل ترک اسباب هم میباش ای ذوق آزادی  
 نگاه بید ماغان ناز عبرت بر نمیدارد



مگر چون نقش پایا خاک محشورم کنی ورنه  
گل بیتا بیم چند ان تراکت پرور است امشب  
سفیه انگار منعم را که سائل برد رجودش  
ز ساز سر کشیها عجز پیما نالهائی دارم  
امل را چند سازی کاروان سالار خوا هشهها  
نمی ارزد بتصدیع نسکه جنس تما شائی  
بیاوازش رارم یکت نگه فرصت غنیمت دان

برنگ رسد پرد ازان تکلف میکنم (بیدل)

وگر نه معنی الف عبارت بر نمیدارد

طالع زلف یار را ماند	وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر	کاسه زهر ماس را ماند
نفس من باین فسرده دلی	دود شمع مزار را ماند
بسکه بیدوست داغ سوختنم	گامخشم لاله زار را ماند
خار دشت طلب ز آبله ام	مژه اشکبار را ماند
نقش پایم بوا دی طلبت	دیده انتظار را ماند
عجزم از وضع خود سری واداشت	نا توانی وقار را ماند
یار در رنگ غیر جلوه گراست	همچو نوری که نار را ماند
جگر چاک صبح و دامن شب	شانه و زلف یار را ماند
عزت آئینه دار رسوائیست	این نهان آشکار را ماند
نیک در هیچ حال بد نشود	گل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند	حیرت آئینه دار را ماند
مایه بیغمی دلی دارم	که چو خون شد بها را ماند

هر چه از جنس نقش پایا پیدا است

(بیدل) خاکسار را ماند

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود	در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
پای آزادان بزنجیر علائق بند نیست	نام را نقش نگینها چین دامن میشود
گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال	رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود
قهر یگر نگان دلیل انقلاب عالم است	از فساد خون خلل در کشور تن میشود
شرم این دریازبان موج ما کوتاه کرد	بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود
جامه فتحی چو گردد عجز نتوان یافتن	بیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند  
در بساط جلوه ناموس طیشهای دلم  
گوهر از گرد بتیمی در حصار آبروست  
گرچنین پیچید بگردوند و دلهای کباب  
جاوه هستی ز بس کمفرصتی افسانه است

شوخیء و ج این گهرها را فلاخن میشود  
حیرت آئینه با رخا طر من میشود  
فقد ر غر بت چراغ زیر دا من میشود  
خانه خورشید هم محتاج روزن میشود  
چشم تا بند ندایدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور

دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود

طبع دانا امل دهر مکرد نکند  
بخیالی نتوان غره تحقیق شدن  
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم  
در خرابات شیاطین نسبتان بسیارند  
بیزری محتجن جوهر انسانی نیست  
شیشه حرص بصبهائی قناعت پرکن  
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد  
بنگاههای چو شرر قانع پیدائی باش  
شبم گلشن ایجا د خجالت دارد  
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد  
خاک درگاه مذلت زچه اکسیر کم است

گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند  
گر همه حسن دمد آئینه باور نکند  
بدرگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند  
دختر ز جلیبی نیست که شوهر نکند  
آدم آنست که مال و حشمش خرن کند  
کز تذک حوصله گئی ناله بسا غرن کند  
تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند  
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند  
صبح تصویر بر آتا نفست تر نکند  
همچو طاء و س چر آئینه دفتر نکند  
کیمیا گو مس بقدر مرا زر نکند

عشوة الفت دنیا نخر د (بیدل) ما

نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت و چشم شر می وانکرد  
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند  
زندگی بیع و شرای ما و من بیسود یافت  
سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماد باش  
سعی فطرت دور گرد معنیء تحقیق ماند  
هر کجا رفتیم نرفتم نیم گام از خود برون  
با خیالت غربتم صدناز دارد بر وطن  
دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش  
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن  
انقلاب ساز و حدت کثرت و هووم نیست

شمع سر بر نقش پا سائید و خم پیدا نکرد  
ما و من بیرون در فرسود و درد دل جان نکرد  
کس چسب از آرهیدن با نفس سودا نکرد  
خاک از شغل عمارت عاقبت بر پا نکرد  
غیرت و داشت افسونی که مارا مان نکرد  
صد قیامت رفت و امروز مرا فردا نکرد  
جان فدای بیکیسها کز تو ام تنها نکرد  
قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد  
شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد  
ربط بی اجزائی ما را خیال اجزا نکرد

خود مطلق در کمین سائلست اما چه سود  
نام عتقا نقشیند پرده ادا را ک نیست

شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد  
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت

نا توانی سایه را هم زبردست مان کرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود  
همت پیریم رساست ضعیف حصول مدعاست  
پایه اعتبارها فتنه کمین آفت است  
جاه بیاد داده را خوش نفسان دعا کنید  
نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد  
یکدو نفس حباب وارضیض نفس طرب شمار  
خط جبین بفرق ماست چاره همتی کراست  
بخت سیه چودود شمع چتر زده است بر سرم  
گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار  
دوش نسیم وعده ئی دل بطیید نم گداخت  
پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او

آب گهر دمدم ز صبر خاک فسرده زر شود  
هر چه بفکر آن میان حلقه شود کمر شود  
از همه جا بکوهسا رز زله بیشتر شود  
حواجه خدا کند که باز یکدو طویاه خر شود  
رننگ بر هنگی کراست ابره گر آستر شود  
رننگ و قار پاس دار بیضه مباد پر شود  
بادم تیغ سر نوشت سجده مگر سپر کند  
اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود  
گل ز حیا عرق کند تا پر رننگ تر شود  
حرف ای شنیده ام گوش ز مانه کر شود  
اشک غلطدم بچشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست

(بیدل) اگر ز پا فتد آبله را هبر شود

طره او در خیالم گر پریشان میشود  
ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگیست  
چون نفس ز نهار ترک آستان خود مخواه  
از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست  
چون فغانزدیک شد شکل بود ضبط حواس  
ای سحر بر گیرودار جلوه هستی مناز  
اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست  
هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست  
ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دارد

از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود  
شعله از گل کردن اخگر پریشان میشود  
هر که پایرون نهند زیند پریشان میشود  
این غبار عالم آنسو تر پریشان میشود  
دردم پرواز بال و پر پریشان میشود  
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود  
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود  
خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان میشود  
خرمیت در فکر گاو و خر پریشان میشود

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست

خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است موبد ب بدر آید  
می چاره گر کلفت زها دنگر دید

آن نیست کجی کز دم عقب بدر آید  
طوفان مگر از عهده مذهب بدر آید

آرام زما نیست که در علم یقینت  
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندارند  
بابخت سیه چاره خواهم چه خیالست  
زین مرحله خوا با نده بدرزن که مبادا  
چون ماه نواز شرم زمین بوس تو داغم  
خطی ز سیه کاری من ثبت جبین است  
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند  
گر پر تو حسن تو با این برق شکوه است  
در خاوت دل صحبت او هام و بال است

تأثیر ز جمعیت کوکب بدر آید  
رحم است بخشتی که ز قالب بدر آید  
بیدار شود سایه چو از شب بدر آید  
آواز سوار از سم مرکب بدر آید  
هر چند که پیشانیم از لب بدر آید  
ترسم که زند جوش و مرکب بدر آید  
آتش تریش چون عرق از تب بدر آید  
خورشید هم از خانه مگر شب بدر آید  
بیزارم از آن حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقد رتشنه اخفاست معانی

در گوش خزد هر قدر از لب بدر آید

عاقبت در حلقه آنزلف دل جا میکند  
غمزه وحشی مزاجت در دل مجروح من  
سطر آهی تانما یا ن شد دل از جا رفته است  
که تغافل می ترا شد گاه نیرنگ نگاه  
دامن مستی باسانی نمی آید بدست  
در زیان خویش کوشای آنکه خواهی نفع خلق  
غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان  
نیست موجود یکه نبود غرقه گرد آب و هم  
هستیء بی حاصل ما بسکه مشتاق فداست  
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو  
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست

عکس در آئینه راه شوخی می و میکند  
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند  
خامه الفت نمیدانم چه انشا میکند  
جلوه را آئینه ما ساخت رسوا میکند  
باده خونها می خورد تانسه پیدا میکند  
مومیائی هم شکست خود تمنا میکند  
عقد دل را همین آشفته گی و میکند  
بحر هم عمریست دست موج بالا میکند  
هر که گردد خاک دل اندیشه ما میکند  
سایه را از عاجزی هر کس ته پامیکند  
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند

دریابان طلب (بیدل) تا مل رهن است

کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند  
شش جهت کیفیت اسرار دل گل کرده است  
خانمان تنگی ندارد اگر جنون دزد نفس  
تا کجا جمعیت دل نقش بند آسمان  
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست  
همنوی عبرتی در کار دارد در دل

ریشه پردازی بخوابد آنها پامیزند  
رنگ می جام دگر بیرون مینا میزند  
خود سری بر آتش دامن صحران میزند  
عمرها شد خجالت گوهر بدریا میزند  
آبله در زیر پا جام ثریا میزند  
ناله در کهسا بر هر سنگ خود را میزند

بی گداز از طبع ما رفع کدورت مشکل است  
احتیاجی نیست گرم طلب افتد بدست  
جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش  
صانع سراری از تحقیق خود غافل مباش  
هر نو اکر انجمن بالذد دل باید شنید  
شوخی تفریر تسهید شکست رنگ ماست

در حقیقت شیشه گر صیقل بخار را میزند  
بی حیا ئیها در چندین تقاضا میزند  
هر چه رفته را است بر نقش کف پا میزند  
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند  
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند  
قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهایی که (بیدل) در تخیل چیده ایم

یا س اگر بردل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکرده بیهوش برآمد  
چند آنکه گشودیم سر دیگ تسلی  
حرفی بزبان آمده صد جلد کتابست  
ای بیخبران چاره فرمان ازل چیست  
بیمطربی آئینه جمعیت دلهاست  
کیفیت موداشت گل شیب و شبابت  
این دیر انحرافات خیالست که اینجا  
دون طبع همان مافعل عرض بز رگبست  
بر منظر معنی که زاو هام بلند است  
صد مر حله طی کرد در طلب اما  
از نغمه تحقیق صدای شنیدیم  
دیدیم همین هستی ما ز حمت ما بود

چون باده زخم بیخبر از جوش برآمد  
سر پوش دگر از تپه سر پوش برآمد  
عنقا بخیا ل که فراموش برآمد  
آهی که دل امر و زکشد دوش برآمد  
موج گهر از عالم آغوش برآمد  
پیش از کفن این جاوه سیه پوش برآمد  
تا شعله جواله قدح نوش برآمد  
دستار نمود آبله پا پوش برآمد  
نتوان بخیا لات هوس گوش برآمد  
آخر پی ما آت طرف هوش برآمد  
فریاد که ساز همه خاموش برآمد  
سر آخر کار آبله دوش برآمد

(بیدل) مثل کهنه افسانه هستی

زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

عالم گرفتاری خوش تسلی دارد  
همچو کوزه دولاب هر چه زیر کرد و نیست  
پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن  
گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است  
بار شکوه پیمائی بردل پر افتاد است  
خواه بر تامل زن خواه لب بحرف افکن  
ز انفعال مخموری سرخوش تسلی باش  
رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد

جوش فاله زنجیر باغ سنبلی دارد  
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد  
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد  
بی نیازی ما هم یک تغافل دارد  
تا تهی نیگر در شیشه قلقلی دارد  
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد  
جبهه تا عرق پیماست ساغر ملی دارد  
زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکشد اسیران را از قیامت آنسو تر  
 عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد  
 کوخیم دام تعلق چه کمند اسباب  
 عافیت مزد فراموشی عالم شمرید  
 نوحه‌ئی دارم و جان می کنم از قامت خم  
 غافل از زشتی اعمال د میدم هیاهات  
 سعی بیهوده ندانم بیکجایم می برد  
 گفتم انشا کنم از عالم مطالب سبقی  
 چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم  
 گره ضبط نفس نسخه گوهر دارد  
 نفی هنگام هستی چه تنزه که نداشت  
 نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال

محو کیفیت نیرنگ و فایم (بیدل)

آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز نپسندید از ما شکوه قاتل بلند  
 هستی و موهوم مادر حسرت ایجاد سوخت  
 باعث آزادی و سرواست یاس بی بری  
 مایه شکرو شکایت های ما کمفرصتی است  
 چون با سایش رسیدی شعله دل مرده گیر  
 جاه را با آبروی خاکساریها مسنج  
 چشم اهل جودا گرمیداشت رنگی از تمیز  
 پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن

ماز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم

نشئه صهاچه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم زین بیش برهانی ندارد  
 گشاد و بست چشم عالم آراست  
 دماغ ما و من بیهوده مفر و ش  
 بخند ای صبح برعر یا نمی بخویش  
 کف خاک از پریشانی غبار است  
 بنفی اعتبار اندیشه تا چند  
 وجوب است آنچه امکانی ندارد  
 جهان پیدا و پنهانی ندارد  
 خیالی چیده دکانی ندارد  
 گریبان تو دامانی ندارد  
 بخود بالیدنت شانی ندارد  
 شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبه از هستی چه خواند  
چه دانه‌ها که بر بادش ندادیم  
مروت از دل خوبان مجوئید  
ز اسباب نعیم و ناز دنیا  
درین وادی همه گر خضر باشد

سراین نامه عنوانی ندارد  
چون هم کار آسانی ندارد  
فرنگستان مسلمان نی ندارد  
چه دارد کس کرا حسانی ندارد  
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی در دیست (بیدل)

که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی ز نگ بر آئینه دل میشود  
آب میگردد بچندین رنگ حسرت‌های دل  
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب  
بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتائیم  
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش

تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود  
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود  
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود  
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود  
بی شعوری گر نباشد کار مشکل میشود

اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست  
بر مراد یکجهان دل تابکی گردد فلک  
در دره عشقت که پایانی ندارد جاده اش  
گر بسوزد آه مجنوب بر رخ لیلی نقاب

از شکستن دست در گردن حمایت میشود  
گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود  
هر که و اماند برای خویش منزل میشود  
شرم می‌بالد بخود چندانکه محمل میشود

انفعال هستی آفاق را آئینه ام  
کس اسیر انقلاب نارسانها مباد  
این دبستان من و ما انتخابش خامی است

هر که روتا بد ز خود با من مقابل میشود  
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود  
لب بدندان گرفتاری نقطه حاصل میشود

نشئه آسودگی در ساغر یاس است و یس

راحت جاوید دار دهر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد  
کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت  
خط مسطر نشود مانع جولان قلم  
موج مایی نم ازین بحر پر آشوب گذشت  
نیت در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات  
منزلی نیست که صحرانش از وحشت ما  
شوخی رشته نو میدی ما بسکه رساست  
چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام  
در مقامی که قناعت بلد استغناست

کر حیا چون عرقم آب ز سرمی گذرد  
آب یا قوت هم اینجاست جگر می گذرد  
تیغ را جاده کند هر که ز سرمی گذرد  
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد  
همه از دیده ما همچو نظر می گذرد  
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد  
ناله نابال گشاید ز اثر می گذرد  
عمر آسودگی ما بسفر می گذرد  
کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد



بهو س ترك حلاوت نفا ئی (بیدل)

عریان آ نقد ربهر م تنگ میکشد

آسان مدان بکار گه هستی آمدن

فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت

سامان زندگی نفسی چند بیش نیست

زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس

با هیچکس مجوش که تشال خوب وزشت

ایخواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر

خلقی بگرد قافله فرستی که نیست

خون شد دل از عمارت حرصی که عمر هاست

خامش نوای حسرت دیدار نیستم

از حیرت خرام تو کلک دیر صنع

(بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن

معنی فشار قیافه تنگ میکشد

عشاق گراز سبزه و زنا ر نو یسند

آن معنی تحقیق که تکرار ندارد

شرح جگر چاک من این کهنه دیران

صد جاست قلم خورده مژگان تغافل

قا صد بمحبان ز تمنا چه رساند

صد عمر ابد دقاسر اعجاز گشاید

امید پیدا میست برفاز دل تنگم

زنهار ی عجز اند ضعیفان چه توان کرد

بر صفحه بسی مطالبیم نقش تعین

بگذار که نقش خط پیشانی ما را

جز ناله سیران قفس هیچ ندارند

حیف است تنزه ر قمان قلم عذو

منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ

جز سجده نشد از ورق سایه نمودار

تا حشر ز منت بته سنگ بخوابم

در روز توان خواند خط جبهه (بیدل)

نیست بی ناله اگر بی ز شکر می گذرد

کز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد

اینجا شر نفس ز دل سنگ میکشد

نقاش موز لا غریم رنگ میکشد

عمر خضر خماری ازین رنگ میکشد

آخر تلاش شانه بسر چند رنگ میکشد

رخت صفای آینه بر ز رنگ میکشد

باریست زندگی که خر لنگ میکشد

چون صبح تلخی شکر ری رنگ میکشد

زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد

در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد

نقش خیال نیز همان دنگ میکشد

در دسر دلهای گرفتار نو یسند

بر صفحه ز نند آتش و یکبار نو یسند

هر چند نو یسند چه مقدر نو یسند

آن نامه که خوبان بمن زار نو یسند

آئینه بیارید که دیدار نو یسند

کز قامت موزون تور فزار نو یسند

سطری اگر از نقطه گره دار نو یسند

بر خاک مگر یکدوالف وار نو یسند

کم هم ندو شنند که بسیار نو یسند

بر طاق پر یخا نه اسرار نو یسند

خطی بهوا کاش ز منقار نو یسند

اعمال من از شرم نگو نثار نو یسند

بر لوح مزارم دل بیمار نو یسند

زین بیش خط جبهه چه هموار نو یسند

گر بر سرمه سایه دبار نو یسند

چون شمع همه گر بشب تار نو یسند

عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند  
 هر چند برق شعله زند از نگاره شان  
 بر جوهر حیا نپسندند انفعال  
 شوخی ز چشم شان نبرد صر فیه جز عرق  
 افسون جاه شان نکند غافل از ادب  
 تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی  
 از انفعال نامه بران رمو ز عشق  
 بزم حضور شان نکشد انتظار شمع  
 تا جذبه طلب گذرد در خیال شان  
 چون موج هر کجا پیء تحقیق گم شوند  
 خورشید منظری که بران سایه افکنند  
 پای ثبات مرکز پر کار داردا منست

آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند  
 یکسر چراغ خانه آئینه بر کنند  
 صد عیب را بیکمزه بستن هنر کنند  
 گل را همان بدیده شبیم نظر کنند  
 دریا اگر شود ند کمین گهر کنند  
 از یار شکوهی که محال است سر کنند  
 رنگ پریده را بعرق بال تر کنند  
 انکی جلا دهند و شبی را سحر کنند  
 مانند شبیم آبله و ابال و پر کنند  
 فکر سراغ خود بد ل یکد گر کنند  
 فردوس منزلی که در آنجا گنر کنند  
 هر چند تا بحشر چو گر دون سفر کنند

سعی و فاهمین که چو (بیدل) شوند خاک

شاید ز نقش پای کسی سر برد کنند

عشق مطرب ز آدنی بر ساز و تقوی زور کرد  
 با همه و اما ندگی روزی دو آزادی خوشست  
 زین گاستان صد سحر جو شد و صد شبنم دمید  
 بگذر از بی صر فیه گوئیها که ساز انبساط  
 موسیء ماشعله ها در پرده نیرنگ داشت  
 با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن  
 شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است  
 شور و سرار مجنون انگیکخت از موی سفید  
 نی ز طاعت بهرئی بر دم نهذوقی از گناه  
 دخل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور

دانه تسبیح را زاهد خیر ظنور کرد  
 خانه را نتوان باندوه تعلق گور کرد  
 عبرتم سیر چکید نه ای یک ناسور کرد  
 گوشمالی خورده رگه ناله بیدستور کرد  
 حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد  
 وعده دیدار خلقی را امل مز دور کرد  
 موی چینی سایه آخر بر سرفغفور کرد  
 شوخیء این پنبه ام هنگامه منصور کرد  
 در همه کارم حضور نیستی معذور کرد  
 چشم خلقی را با نگشت شهادت کور کرد

(بیدل) از عزالت کلامم رتبه معنی گرفت

خم نشینی با دهام را این نقد رپر زور کرد

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد  
 مزرع نیستی آرایش تخم شرریم  
 شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم  
 موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است

خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد  
 آفت حاصل ما عرض میدن باشد  
 منزل مقصد ما گونز سیدن باشد  
 رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گره دیدن خیر آن خودیم  
 صید دلهاتوان کرد مگر از تسلیم  
 حیرت و لذت دیدار خبا نیست محال  
 کلفت چین نکشد کوهی عدا من فقر  
 رفته ام از خود و تهمت کش آسود گیم  
 پیکرم مانای صور تکده نو میدیست  
 بسمل شوق مرا از اثر کوچه زخم  
 هر قدر زین قفس وهم برائی مفت است  
 چشم بند یست بهار گل بیدرنگی عشق

تا نصیب که بر آه تو دویدن باشد  
 طره شاهدا این بزم محمدن باشد  
 هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد  
 گل آزادی این باغ نجیدن باشد  
 حیرت آینه ام کاش طپیدن باشد  
 بیرخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد  
 تادم تیغ تو یکدست طپیدن باشد  
 ناله کم نیست اگر میل ریدن باشد  
 دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم (بیدل)

چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند  
 داغ نو میدی دلی دارم که در هر دمزدن  
 عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد  
 ننگ رسوائی ندارد ساز تا خامش نواست  
 میشود ظاهر به پیری معنی عطل امل  
 غافلان نور تحقیق از سواد فقر نیست  
 از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار  
 ناله منش میخلد در دل ز ضعف پیریم  
 عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر  
 از عرق برجیبه افسون چراغان خوانده ایم  
 انتظار فیض عشق از خاکی خود میکشم

فکر مجنون سطر ای از زنجیر روشن میکند  
 شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند  
 خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند  
 رزم صد عیب و هنر تقریر روشن میکند  
 جوهر این موصفای شیر روشن میکند  
 تو تیا کی دیدت تصویر روشن میکند  
 فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند  
 شمع بیداد کمانرا تیر روشن میکند  
 وسعت صحرایم نخچیر روشن میکند  
 بزم ما را اخجلت تقصیر روشن میکند  
 چوب تر راسعی آتش دیر روشن میکند

هیچکس بر در نزد (بیدل) ز زندانگاه چرخ

عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود  
 تمثال جزو آینه کل نموده اند  
 رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند  
 افشاندنی است گرد تهردهم از خیال  
 زاهد خیال جبه و دستار واگذار  
 دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را

زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود  
 بسیا رتا نمیداند که نمیشود  
 غربال هم بلا ف مشک نمیشود  
 قطع رفته فلک و پک نمیشود  
 اینها بزرگی و سرکوچک نمیشود  
 اعجاز قدرت است که کودک نمیشود

تصغیر تا تمامی القا کس مباد  
 ربط وفاق قطره ز گوهر چه ممکن است  
 ظالم نمیکشد الم از طینت حسد  
 با اهل شرم دیده درائی سیه دلست  
 نو میدی آشنای نشان اجابت است

زن مر دغیر تا است که مر دک نمیشود  
 ذرا اهل اعتبار دودل یک نمیشود  
 تنگی فشار دیده از یک نمیشود  
 افسوس سنگ سرمه که عینک نمیشود  
 آهی ز دل کشید بنا و یک نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا

هستی و نیستی است که منفک نمیشود

علویانی که باین عالم دون می آیند  
 کیست پرسد که گل ولاله این باغ هوس  
 آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد  
 شوخی نشو نما رستن مودار دوس  
 چه هوا دود دما غیست که در دیده وهم  
 حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم  
 چه تماشا است درین کوچه که طفلان سرشک  
 عجز و طاقت چقدر مایه لاف است اینجا  
 مقصد خلق بجز خاک شدن چیزی نیست  
 آنسوی علم و عیان بیضه طاء و سی هست

عقل گم کرده بصحرای جنون می آیند  
 جز به آهنگ درو نا زچه برون می آیند  
 هرزه تا زان همه بر رخسار حرون می آیند  
 نخل ها سر به هوا یلد و نگون می آیند  
 آفتابند گراز ذره فزون می آیند  
 آب دارند و همان تشنه خون می آیند  
 نیسوار مژه از خانه برون می آیند  
 بیشتر آبله پایان بجنون می آیند  
 یارب این بیخبران با چه شگون می آیند  
 کسار زوها ز عدم بو قلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمهراج خیال

میروند این همه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ای خدا مگما ربر نیروی مرد  
 تا نگر دد عجز طاقت شبنم ایجا د عرق  
 گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال  
 بند بند آخر بر نگه مود و تا خواهد شدن  
 هر چه از آثا رغیرت می تراود غیر تست  
 بهر این نقش نگین گر خا تمی پید ا کنی  
 شعله همت نگون شد کز تصاعد باز ماند  
 از ازل موقع شناسان ربطا لفت داده اند  
 آلت او خصیه فی خواهد تصور کرد و بس

ر عشه پیری مباد اریزد آب روی مرد  
 صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد  
 سرنگونی کم و بالی نیست در ابروی مرد  
 در جوانی ننگ اگر دارد زخم زانوی مرد  
 جوهر شمشیر دار دمو ج زابجوی مرد  
 (لافتی الاعلی) بنفویس بر بازوی مرد  
 خوی شود هر که تنزل بر دره درخوی مرد  
 آینه باز انوی زن تیغ بر پهلوی مرد  
 در دماغ حیزا اگر افتاده باشد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند او ها می که نیست

آسمان عمر یست میگرد دد بجستجوی مرد

همر یست رخت حصرتم از سینه بسته اند  
و ارستگی ز اطلس و د بیا چه ممکن است  
و حدت سر ای دل نشود جلوه گاه غیر  
از نقد دل تهیست بساط جهان که خلق  
گو پاسبان بخواب طرب زن که خسروان  
مضمونی از خیال تأمل ر مید ه ایم  
غافل نیم ز صورت و اما ندگان خاک  
چون شمع کشته عجز پرستان خد ملت  
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت

راه نفس بخلو آئینه بسته اند  
این شعله را بخرقه پشمینه بسته اند  
عکس است تهنیکه بر آئینه بسته اند  
بر ر شته نفس گره کینه بسته اند  
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند  
تقویم حال ما همه پارینه بسته اند  
در پای من ز آبله آئینه بسته اند  
دستیست نقش داغ که بر سینه بسته اند  
از سوختن بخرقه ما پینه بسته اند

(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کارما

طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه که شرم هوا خیم از همه پیکرت بدر آورد  
ببضاعت هوس آنقدر نگشاید کان فصولیت  
بگدا از عشوه عام و فن در پیر میکده بوسه زن  
بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب  
ز خیال الفت خانمان بدر آ که شحنة امتحان  
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری  
اثر و فاند در ضایع بخیار نشه مدعا  
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو  
ندهد تا ملانس و جان ز لطافت بدنت نشان

نه چو و جنون هزار سر قدم از سرت بدر آورد  
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد  
که ز قید عالم و هم وطن بدو سا غرت بدر آورد  
بدریکه خوانند از ادب ز همان درت بدر آورد  
نفسی اگر دهدت امان دم دیگر بدر آورد  
که مباد خفت لاغری رنگ جوهرت بدر آورد  
نگهی که گردد در رنگ ما خط سا غرت بدر آورد  
من و سجده پس ز انوائی که سر از درت بدر آورد  
مگر آنکه جامه رنگ معرق از برت بدر آورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجاروم که سپهر هم

سر خود بخاک عدم نهد چو ز چنبرت بدر آورد

عید است غبار سر راه تو توان شد  
امید شهید دم شمشیر غرور یست  
باید همه تن دل شد و آشفته و جنون کرد  
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد  
ای خاک خرا مت گل فردوس بدامن  
سهلست شفاعت گری عجرم دو عالم

قربانی عقر بان نگاه تو توان شد  
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد  
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد  
در جیب خود دم محو پناه تو توان شد  
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد  
گر قافل یکذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد

تا کی هد ف ناو ک آه تو توان شد

عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود  
نگهت گل دام گرد دار دهمان برگ گلست  
با غبار فقر سازد هر کجا روشن نیست  
آنقدر رفعت ندارد پایه ارباب قال  
روشناس هستی از آئینه اشکیم و بس  
ره ندارد سر کشی در طینت صاحب دلان  
این زمین و آسمان هنگامه شور است و بس  
عاشقان پر بیکس انداز درد نومی مپرس  
در حریم خلوت دل عیب جور اراه نیست  
هستی ما را تفاوت از عدم چستن خطاست  
خدمت دلها کن اینجا کفر و دین منظور نیست

شوق سرشار است تا این باده در ساغر بود  
رهن پر و از مشتاق تو بال و پر بود  
چهره آئینه ها را غازه خاکستر بود  
و اعظا نرا اوج عزت تا سر منبر بود  
نیستی جو شد ز شبنم گر نه چشم تر بود  
میزند موج رضا بی که در گوهر بود  
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود  
بیرخت مشکل که مار اخاک هم بر سر بود  
حلقه را از شوخ چشمی جا برون در بود  
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود  
آینه از هر که باشد دفت رو شنگر بود

هر کرا (بیدل) بگنج نشه معنی ر هیت

هر رگی تا گت بچشمش رشته گوهر بود

غافلان چند قبا دو زیء ادر اک کنید  
صد نفس بال فشان سوخت بزند از بگه خاک  
چند باید دهن از خبث با نبارد کس  
صد خلق از نفس ساخته پرید خردیست  
دید معنی نشود مایل تحقیق کسان  
چشمه خضر درین دشت سراب هوس است  
تلعخی عحاد نه قنند است بحر سندی طبع  
ساغر آبله ما ز ادب سرشار است  
هیچکس منفعل طینت بیدر د مباد

بگر بیانی اگر دست رسد چاک کنید  
یکسحر سیر پر یخا نه افلاک کنید  
یکد و روزی نفس سوخته مسواک کنید  
آنقدر رشته متا بید که فتر اک کنید  
بینش آنست که در چشم حسد خاک کنید  
تشنه کامان طلب دیده نمناک کنید  
نام افیون گوارا شده تریاک کنید  
جاده وادی تسلیم رگت تاک کنید  
مژه ئی را بنم آرید و عرق پاک کنید

تانگر دید درین عرصه تشویش هلاک

همچو (بیدل) حذر از کوشش بیداک کنید

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند  
یکسر بزیر چرخ پرو بال ریختیم  
از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق  
سهل است دستگاه غرور سبکسرا ن  
و حشت نواست شهرت اقبال نا کسان  
همت درین جنون نکده زنجیر پای ماست

افسون خواب کرد غرور نفس بلند  
پرواز کس نه جست ز بام قفس بلند  
منزل شد اینقدر ز فسون جر سن بلند  
آتش نگر دد آنهمه از خار و خس بلند  
بی پرزدن نگشت طنین مگس بلند  
یار ب مباد اینهمه دامان کس بلند

دردا که در قلمرو طاقت نیا فتم  
دست تلاش خاک بگر دون نمیرسد  
یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند  
پر نار ساست دانش و تحقیق پس بلند

(بیدل) اگر جنون نکند هرزه تا زیت

گردد گر نمیشود از پیش و پس بلند

غافل چند که نقش حق و باطل بستند  
سعی غواص درین بحر جنون پیمایست  
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب  
پیء مقصد بچه امید کسی بردارد  
شعله تابال کشدد و د برون تاخته است  
جوهر گل همه در شوخی عاجز اصرف است  
ره نبرد م به تمیز عدم و هستی عویش  
عمر چون شمع بوا ماند گیم طی گردید  
بی تکلف نه جبا بیست درین بحر نه هوج  
هر چه بستند برین طاق و سراد بل بستند  
آر میدن گهری بود بسا حل بستند  
لب ز خمیست که از شکوه قاتل بستند  
نامه ئی بود طیش بر پر بسمل بستند  
بارما پیشتر از بستن محمل بستند  
آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند  
این دو آئینه بهم سخت مقابل بستند  
نامه جاده من بر سر منزل بستند  
نقش ییحا صلی ماست که ز ایل بستند

جرات از محو بتان راست نیاید (بیدل)

حیرت آینه دست نیست که بردل بستند

غبار ما بجز این پر شکستی که ندارد  
هزار قافله یاد رگل است و میرود از خود  
چه زخمها که نه چیده است دل بفرقت یاران  
سپند مجمر تصویری همچو من بکه نالد  
گذشته است جهان زواج منظر عنقا  
اسیر حرص چه کوشش کند بنارهای

بحیرتم چه فسوسست دام حیرت (بیدل)

تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد

غور قدرت اگر با زوی خمی دارد  
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست  
ز انفعال مال طرب مایش ایمن  
مگر ز عالم اصداد بگذری و رنه  
گر از حقیقت این انجمن خبر گیری  
خطا بگردن مستان نمی توان بستن  
ورق سیه نکنی سر نه پیچی از تسلیم  
بملک بی خللی خاتم جمی دارد  
نفس تبسم تیغ تنک دمی دارد  
حذر که خنده این صبح شبنمی دارد  
بهشت هم بحق بل جهنمی دارد  
همین غمست که تخمیر بی غمی دارد  
طریق بیخبری لغزش کمی دارد  
بهوش باش که خط جبین نمی دارد



ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم  
نسیم مژده وصل که میدهد امروز  
چه رنگها که بستیم در بهار خیال  
مباش غافل ارشاد گمراهی (بیدل)

جهان غول بهر دشت آدمی دارد

غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود  
طرف اگر همه شوقست رنگت یکتا نیست  
به گلشنی که شهیدان شوق پیدا ند  
براستی قدمی گرزنی چو تیرنگاه  
ز فیض رتبه عجز طلب چه امکانست  
خمو شیم بکمالیست کز هجوم شکست  
امید صندل در دسرها سها نیست  
اگر بسازی نفس تا ابد زنی ناخن  
بهستی آنچه رنگ اثر نیاخته ایم  
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر

امید عافیتی هست در نظر (بیدل)

شکست رنگ مباد اگره گشا نشود

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده اند  
از سر بیمغز این سودا پرستان امل  
آنقدر از رزش ندار دقت و جنس اعتبار  
در خور ترک علائق منصب آزاد گیت  
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است  
کارگاه بی نیا زای بسته اسباب نیست  
هیچکس اینجا نمیا شد سراغ هیچکس  
بر نمی آید هوس باشوکت اقبال در  
بی تأمل سر مکن حرف کتا ب احتیاج  
هر چه دارم محفل تحقیق امروز است و بس  
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زر نگار  
کس مینا د از نفاق اختلاط عقل و حس  
جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید

از نفس بر خانه آئینه در واکرده اند  
بیضه ها پنهان بزیر بال عنقا کرده اند  
محرمان بیرون این باز ارسودا کرده اند  
هر چه بیرون رفته اند از خانه صحرا کرده اند  
این هوسناکان بکشتی سیر دریا کرده اند  
شیشه سازان از نفس ایجا د مینا کرده اند  
خانه خورشید از خورشید پیدا کرده اند  
شد علمها سرنگون تا ناله بر پا کرده اند  
معنی اظهار مطلب سکنه انشا کرده اند  
خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده اند  
نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند  
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند  
تا تو زین کسوت برون آئی جنو نها کرده اند

اندکی (بیدل) بهوش آوهم و ظن در کار نیست هر چه می بینی نیازم برت ما کرده اند

غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد  
فسردن خوشتر است از منت شوراندن آتش  
دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتائی  
ز تشویش علایق رسته گیر آزاد طبعانرا  
رء فهم تجرد فطرت باریک میخواهد  
حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد  
ضعیفی در چه خاک افکنده باشد دام من یارب  
تواضع کیش همت را چه امکا نیست رعنائی  
دم پیری ز فیض گریه خلقی میروند غافل  
قماش از حیا دارد قبا ی نازک اندامی

اگر شمع رخسار صدف انجمن روشن کند (بیدل)

تجیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد

قالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد  
جرأت سعی دماغ طیش آرائی کیست  
چون دوا برو که نفس سوخته ربط هم اند  
عافیت می طلبی بگدازانند یسه جاهد  
تلخ کامیست ز در لکن و ما حاصل گوش  
صفحه ساده هستی رقم غیرنداشت  
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند  
هر کسی در خور خود نشسته راحت دارد  
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب  
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس

(بیدل) از عجز طلب صید فراغت داریم

سایه را بخت نگون طره مشکین آمد

فرصت انشا یا نهستی گر تکلف کرده اند  
از مال زندگی جمعی که دارند آگهی  
هستی و امید جمعیت جنون و هم کیست  
در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد  
گشته اند آنها که در هنگامه اغراض پیر  
سکته مقداری درین مصرع توقف کرده اند  
کارهای عالم از دست تأسف کرده اند  
عافیت دارد چراغی که نفس پف کرده اند  
غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند  
موسفیدی را بروی زندگی تف کرده اند

در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است  
حسن یکتا کارگاه شوخی و تمثال نیست

(بیدل) از خوبان هیمین آئین استغنا خوش است

بر حیا ظلم است اگر با کس تلافی کرده اند

فرصت ناز کرو و فرضامن کس نمیشود  
با دو بروت خود سری مد نفس نمیشود

دل بتلاش خون کئی تا برسی بکوی عجز  
پای مقیم دایمیت آبله رس نمیشود

عین و سوی فضولی و فطرت بی تمیز نیست  
زحمت آگهی مبر عشق هوس نمیشود

قدر شناس داغ عشق حوصله جوهر فناست  
وقف و دیمت چنان آتش خس نمیشود

ذوق ز خویش رفتنی در پیت او فتاده است  
تبه ابد اگر دوی پیشش تو پس نمیشود

قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک  
حیف که گرد این بساط شور جرس نمیشود

نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان  
قاصد ماسمند است عزم مگس نمیشود

راه خیال زندگی بگرد و قدم جریده رو  
خانه زین پی فراغ جای و کس نمیشود

چند دهد فریب امن سر ته وبال بردنت  
گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمیشود

دست بخود فشانده را با غم دیگران چکار  
لب بفشار اگر رسد رنج نفس نمیشود

(بیدل) از انفعال جرم دشمن دوش را چه باک

دزد شراب خورده را فکر عس نمیشود

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد  
که قطره ئی بگهر نارسیده سنگ نگردد

صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی  
که گردد آئینه داران نام و رنگ نگردد

دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد  
هما نقدر به بلندی برا که رنگ نگردد

بپاس صحبت یاران ز شکوه ضابط نفس کن  
که آب آینه اتفاق رنگ نگردد

تلاش کینه کشی نیست در مزاج ضعیفان  
پرخزیده بیا لین پر خد رنگ نگردد

خیال وصل طالب را مده پیام قیامت  
که قاصد از غم دوری راه رنگ نگردد

ز داغدار محبت میخواهستی و پیمان  
بهار اگر گذرد لاله نیم رنگ نگردد

دلیکه که کرد نگاه تو نقش بند خیالش  
چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد

هوس چه صید کند یارب از کمین گاه فرصت  
اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد

بو هم عمر کسی را که ز ندگی نفریب  
کند بخضر سلام و دوچار بنگ نگردد

بکین خلق نجو شد عدم سرشت حقیقت  
نتیجه پر عنقا خروس جنگ نگردد

جهان رنگ ندارد سر هلاک تو (بیدل)  
گشاد چشم چو شمع اگر نهنگ نگردد

تردد چون نفس سوزد ز خود بستر برون آرد

یتیمی مشکلاست از طینت گوهر برون آرد

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد

با شکی کلفت از دل کی توان اردن که در یاهم

فنا هم مایه هستی است از آفت مباش ایمن  
 که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد  
 بنو میدی درین گلشن چو رنگت امید آندارم  
 که افسردن ز پروازم پرا فشان تر برون آرد  
 ز جوش بیخودی صافست در آرزوی دل  
 خوشا آینه بی کز خویش روشنگر برون آرد  
 غباری از خطش راه نظر میزد ندانستم  
 که این شمع از پر پروانهها د فتر برون آرد  
 که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او  
 که از لعل ترش موج زمر دسر برون آرد  
 بگلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او  
 بحسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد  
 ندانم من برگ ظاهرای درین گلشن  
 مگر نویدیم در رنگ چشم تر برون آرد  
 به پستی تا ماند شوق جهدی کن که خون گردی  
 چو آب آینه دار رنگ گرد پر برون آرد

فریب جاه از باز بیچه گرد و ن مخور (بیدل)  
 که میترسم سر بیمیزی از افسر برون آرد

فسرد گیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد  
 حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد  
 زدستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت  
 چو آینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد  
 سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خاک ذلت  
 سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد  
 زدست رفته است اختیارم بنار سائی کشیده کارم  
 بساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد  
 بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان  
 ز صیدم مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد  
 مساز سرمایه تعین که کاروان متاع همت  
 بچار سوئی که خود فروشی رواج دارد کان نگیرد  
 ز خود براتارسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی  
 بنرد بانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد  
 اگر بعزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل  
 که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد  
 کجست طور بنای عالم تو نیز سر کن بکج ادائی  
 که شهرت وضع راستی ها چو حلقه ات برسان نگیرد  
 در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی  
 که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده‌ئی راز خالك بردارو يا مبر نام استطاعت  
كسى چه گيرد ز ساز قدرت كه دست و اماندگان نگرید

اگر زوار ستگان شوقى بفكر هستى مپيچ (بیدل)

كه همت آئينه تعلق بدست دامن فشان نگیرد

فسون عيش كدورت زداى ما نشود	نفس بخانه آئينها هوا نشود
قسم بدام محبت كه از خم زلفت	دل شكسته ما چون شكن جدا نشود
خروش هردو جهان گرد سرمه بيخته ايست	تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع اميد	بنا خنيكه بريند عقده و انشود
چنان بفقر زدام تعلق آزاديم	كه عرض جوهر ما نقش بوريا نشود
چه ممكن است رود داغ بندگى ز جبين	زمين فلك شود و آدمى خدا نشود
قدس تو همان بى غبار پيدائست	گل بهار ترار نگار و انما نشود
بلوق گوشه چشميست سرمه سائى شوق	غبار ما چه خيال است تو تيا نشود
چو سبحة آنقدرم كوتاه است تار اميد	كه صد گره اگرش وا كنى رسا نشود

بغير سر كشى از ابلهان مجو (بیدل)

كه نخل اين چمن از بى برى دو تان شود

فطرت آخر بر معاد از سعى اكمل ميزند	رشته چون تا بیده شد خود را بمغزل ميزند
نشهء تحقيق در صهباي اين ميخانه نيست	مست و مخمورش قدح از چشم احوال ميزند
خواب خود منعم مكن تلخ از حديث بوريا	اين نيستان آتشي دارد به مخمل ميزند
اى بسا شينى كه ارشادش دليل گمريست	غول اكثر راه خلق از شمع و مشعل ميزند
طينت ظالم همان آماده ظلم است و بس	نشتراز رگ گرشود فارغ بد نبل ميزند
چاره در تدبير ما بيچارگان خون ميخورد	پيشتر از درد سر سودن بصندل ميزند
درد دل پيدا كنيد از ننگ عصيان وارهيد	بانمك چون جوش زدمي جام درخل ميزند
بر مآل كار تا چشم كرار روشن كنند	شمع در هر انجمن آئينه صيقل ميزند
بسكه جوش حرص برد از خلق آثار تميز	امتحان طاس ناخن بر سر كل ميزند
ترك دعوي كن كه در اقليم گيرود ارفق	كوس قدرت پاي لنگ و پنجه شل ميزند

جاه دنيا را پيام پشت پا بايد رسا ند

همت پست است (بیدل) كى برين تل ميزند

فكر خويشم آخر از صحرای امكان ميبرد	همچو شمع آنسوى دامنم گريبان ميبرد
شر مسار هستيم كاين كاغد آتش زده	يكدو گامم زين شبستان با چراغان ميبرد
الفت دل بادم هستى دوروزى بيش نيست	انتظار شيشه اينجا طاق نسيان ميبرد

پیکر خم گشته در پیری مدد خواه از سراسر است  
 حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است  
 از فتنه هر کس کمال خویش دارد در نظر  
 تا گداز دل دهد داد فسردهای جسم  
 صحبت یاران ندارد آنقدر ز رنگ وفاق  
 این درشتان برگزیده خلق دارند اتفاق  
 گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار  
 خانه مجنون برفت و روب پر محتاج نیست  
 با همه بیدست و پائی در تلاش خاک باش  
 بر تغافل ختم میگردد تنگ و تاز نگاه  
 در خیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت

عشق مختار است (بیدل) نیک و بد در کار نیست

بیسگناهی یوسف ما را بزندان میبرد

از گرانی گوی ما با خویش چو گان میبرد  
 سنبله چون پخته شد چرخش بهیزان میبرد  
 دانه را در آسیاها هیشت نمان میبرد  
 سنگ این کوه انتظار شیشه سازان میبرد  
 شمع هم زین بزم داغ چشم گریان میبرد  
 لیک ازین غافل که پشت دست دندان میبرد  
 چشم ما هم بعد ازین راهی بکنعان میبرد  
 گرد باد اکثر خس و خارا را بیا بان میبرد  
 عزم این مقصد گهر را نیز غلطان میبرد  
 کاروان ما همین مژگان بمژگان میبرد  
 ناله چون افسرد آتش در نیستان میبرد

فکرنا زك عالمی را سرمه تقریر شد  
 موی چینی بر صداها جاده شبگیر شد  
 موجهات قطره زین دریا به بیباکی گذشت  
 گوهر ما را از خود داری گذشتن دیر شد  
 آب میگشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه  
 کز دل سنگین عرفها بر رخ ما قیر شد  
 در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست  
 خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد  
 صید مادیوانگان تالیف چندین دام داشت  
 حلقها عمری بهم جو شید تا زنجیر شد  
 نور دل جوشاند عشق از پرده بخت سیاه  
 صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد  
 آدمی چندان بمهمان خانه گردون نماند  
 این ستمکش یکدوم غم خورد آخر سیر شد  
 در عدم از ما ومن پر بیخبر می زیستیم  
 خواب ما را از ندگی هنگامه تعبیر شد  
 کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند  
 سر مه گردیدن بیاد آمدیم ما زیر شد  
 طبع ما را عجز نقاش هر از اندیشه کرد  
 ناتوانی مود مید و کلک این تصویر شد  
 زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی  
 چین دامان بلندم خاردا منگیر شد

قدر زانواند کی زین بیش بایستی شناخت

بردردل حلقه زدا کنون که (بیدل) نپیر شد

سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد  
 هنوزم ناله نی در نیستان آشیان دارد  
 تنم در پیرهن تحریر یک نبض ناتوان دارد  
 مگرداغت که دستی بردل این بیکسان دارد

فنا کی شغل سودای محبت را زیان دارد  
 دم نایست افسون نوای هستیم ورنه  
 بسودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی  
 بروزیسنوائی هیچکس ما را نمیبرد

در عزلت زدم گز خلق لختی و اکشم خود را  
چراغ خامش غم نیست گراهی زیان کردم  
ز بال افشانی و سازش ز شرر آوازی آید  
نیاید ضبط آه از دل بگلزار تماشایت  
هدف باید شدن چون بلبلان مارادرین گلشن  
ببخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو  
برنگ آتش یا قوت ناپیدا است دود من

ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد  
نفس زد دیدنم در عالم دیگر فنان دارد  
که اینجا گر همه سنگست دامن بر میان دارد  
که آنجا گر همه آئینه است آب روان دارد  
که هر شاخش چوبوی گل خدنگی در کمان دارد  
سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد  
بحیرت رفته شوق عجب ضبط عنان دارد

ز خود کامی برون آبی نیاز خلق شو (بیدل)

که او ج قصر همتها همین یک نردبان دارد

قامت خم کز حیا سوی زمین رو میکند  
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم  
سایه و تمثال را کم نیست گرسنجی بباد  
چشم بند سحر الفت را نمیشد علاج  
اینچنین کز ناتوانیها شکستم داده اند  
بسکه یاران در همین ویرانها گم گشته اند  
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست  
ناتوانی هم بجائی میرسد مردانه باش  
باتو کل کس نمیدرخت گرمیداشت شرم  
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست  
حالت از کف میزود در فکر مستقبل مرو

فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند  
شمع ماسر بر هوا هم سیر زانو میکند  
شرم خفت سنگ مارابی ترازو میکند  
دل گرفتار خود است و یاد گیسو میکند  
گر رسد چینی بیادم نوحه بر و میکند  
میچکد اشکم ز چشم و خاک را بو میکند  
خلق چون شب شد دکان در چشم آهو میکند  
سایه کار قاصد مطلب بپهلو میکند  
دستگاه نعمت بی خواست بدخو میکند  
تیغ را تدبیر خونریزی تنگ رو میکند  
این خیال دور گرد آخر تراو میکند

تا کجا (بیدل) ز گردون خجالتم باید کشید

این کمان سخت پر زورم بیازو میکند

قدح می بر کف است و شمع گل در آستین دارد  
بذوق سر بلندیا تلاش خاکساری کن  
بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم  
نفس تادر جگر باقیست از آفت نیم ایمن  
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گرعزت  
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر  
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی  
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم

درین محفل عرق میپرورد هر کس جبین دارد  
نهال این چمن گریشه دارد در زمین دارد  
که در هر غنچه طوفان پریشانی کمین دارد  
که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد  
ز در تابام این ویرانه یکسر حکم زین دارد  
کمند ماری سائی در خور سامان چین دارد  
چنین صد معجز آن سحر آفرین در آستین دارد  
درین دریا حبابم طرفه و ضع شرمگین دارد



سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بقدری  
رهائی نیست مارا از فلک بیخاک گردیدن  
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او  
بر ننگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد  
سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم (بیدل)  
چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد  
ز چاک سینه بی رویتو هر جا میکشم آهی  
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد  
بساط عبرت این انجمن آئینه می دارد  
نمیدانم بیاد او چسان از خود برون آیم  
در آن محفل که من خیرت کمین جلو اویم  
بر عنائی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن  
چه دارد قابلیت جز میء تکلیف پیمودن  
ز مان فرصت ربط نفس بادل غنیمت دان  
اسیر مشرب موجم کزان مطاق عنانیها

بمخموری ز سیر این چمن غافل مشو (بیدل)  
که خجالت در بروی هر که شد مختار می بندد

قماش رنگ ز بس بی حجاب می بافند  
مباش منکر اسرار سینه چاک میء ما  
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن  
بیک نفس سر بیمه زمی خورد بر سنک  
درین چمن که هوا داغ شبنم آرائست  
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش  
کراست ناب رسائیء بحث فرصت عمر  
توان شناخت زبا ریک ریشی انفا س  
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی

ز گفتگو بغبار نظر متن (بیدل)  
که بهر چشم زافسانه خواب می بافند

قیامت خنده ریزی بر مزار من گل افشان شد  
بشغل سجده او گر چنین فرسوده میگردد  
ز شور آرزو هر ذره خاکم نمکدان شد  
جبین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد

قد انم در شکست طره مشکین چه پرد ازد  
 چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن  
 حیا سرمایگیها نیست بی سامان مستوری  
 تحریر معنیء دارد که لفظ آنجا نمیگنجد  
 بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش  
 عدم پیمائی موج و حباب ما چه میپرسی  
 دو عالم داشت بر مجنون ما با زارد لبتنگی  
 چو شبنم ساغر دردم با آسانی نشد حاصل  
 سراغ شعله دیگر ندارد مجمر امکان

که گردا من شکست آئینه دار کجکلاها ن شد  
 اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد  
 ننگه در هر کجایی پرد ه شد محتاج مژگان شد  
 چو من آئینه گشتم هر چه صورت بود پنهان شد  
 مرا در پرده اندیشه خون کرد و گلستان شد  
 همان چین شکست این شیشه ها را طاق نسیان شد  
 دماغ وقت سودا خوش که آشفته و بیابان شد  
 سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم گریان شد  
 تودل در پرده روشن کن برون خواهی چراغان شد

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من (بیدل)

غبارم گرزجا برخاست زلف او و پریشان شد

کار جهان خواه عجز خواه سری میکند  
 مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست  
 کیست کز بن خاکد ان گردد بلند ی نکرد  
 بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن  
 ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند  
 انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست  
 سفله ز کسب کمال قدر مر بی شکست  
 در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است  
 حرص گوارا گرفت تلخیء ادبار منع  
 جوهر فرهاد نیست ورنه درین کوهسار  
 زنگ و صفای دلست غفلت و آگاهیم

آگهی اینجا کجاست بیخبری میکند  
 یک طپش پا بگل ناهمه بری میکند  
 آبله هم زیر پا عزم سری میکند  
 تا بچراغی رسیم شب سحری میکند  
 شوق پری جلوه ئی شیشه گری میکند  
 شیشه ما سنگ را کبک دری میکند  
 قطره چو گوهر شود بد گهری میکند  
 لیک بجایه اندکی ناز خری میکند  
 پیش طمع دور باش نیشکری میکند  
 صورت هر سنگ و گل مو کمری میکند  
 آینه در هر صفت پرده دری میکند

(بیدل) از افشای راز منفعلم کرد عشق

پیش که نا بداد بگریه تری میکند

کارد لها با زازان مژگان بسا مان میرسد  
 اشکم امشب بسمل حسن عرق طوفان کیست  
 از بهار آن خط نورسته غافل نیستم  
 آب میگرد ددل از بیدست و پائیه های اشک  
 سطرچاکی از خط طومار مجنون خواندنی است  
 بی محبت در وطن هم نا شناسا نیستم عام

ریشه ئی تا کی با استقبال مستان میرسد  
 زین پر پروانه پیغام چراغان میرسد  
 مدتی شد در دماغم بوی ریحان میرسد  
 در کنارم از کجا این طفل گریان میرسد  
 قاصد ما ناهمه در دست از گریان میرسد  
 بهر یکدل بوی پیراهن بکعبان میرسد

بسکه بر تنگی بساط عیش امکان چیده اند  
فرصت تمهید آسایش درین محفل کجاست  
دل بافت واگذار و ایمن از طوفان برآ  
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم  
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است  
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست  
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست

صدگر بیان میدرد تا گل بد اما ن مسیر سد  
خوا بهار رفته است تا مژگان بمژگان میرسد  
بر کنار این کشتی از هول نهنگان میرسد  
می نهد صدر یزه بر هم تا بیک نان میرسد  
وصل گوهر گیر اگر دستت بد اما ن میرسد  
تا بهرد امن که خواهی دست احسان میرسد  
منت این وضع بر گبر و مسلمان میرسد

پیشه بسیار است (بیدل) بر خموشی ختم کن

سعی هر علم و عمل اینجا بپایان میرسد

کارد نیا بسکه مهمل گشت عقبا ریختند  
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض  
سینه چاکا نرا دماغ سخت جانیها نبود  
ترک خود داریست عرض مشرب دیوانگی  
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی  
هیچکس از گریه من در جهان هوشیار نیست  
بید ما غی محفل آرای جنون شوق بود  
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا  
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست  
عاقبت بوئی نبردیم از سراغ عافیت  
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن

فرصت امروز خون شدر نگه فردا ریختند  
شد پری بیبال و پرچند آن که مینا ریختند  
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند  
رفت گردما ز خود جائیکه صحرای ریختند  
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند  
بیخودی فرشت هر جار رنگ صهار ریختند  
سوخت حسرت ها نفس تا شمع سودا ریختند  
اینقدر دانه که خونم را همین جار ریختند  
گشت بسمل تا شود سیراب خونهار ریختند  
ساحل گمگشته ما را بدریا ریختند  
کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشك ما (بیدل) زدرد تار سائی خاک شد

ریشه بی پیدا نکرد این تخم هر جار ریختند

کام جویان اندکی بر مطلب استغنا ز نید  
غنچه دارد لذت سر بسته عیش بهار  
سیلیء امواج وقف خانه بردوش حباب  
شمع میگوید که ای در بند خواب افردگان  
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود  
نگر برون تا زید از آرایش نام و نشان  
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست  
کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است

يك تفافل برخيال پوچ پشت پاز نید  
لب اگر آید بهم بوسی بران لبها ز نید  
لنگری چون موج گوهر درد دریا ز نید  
شعله هم آتشت گر بر روی غفلت و از نید  
نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا ز نید  
تخت آزادی بدوش همت عنقا ز نید  
خنده ها چون باده باید از اب مینا ز نید  
تا بکی حسرت کشد سنگی بجام ما ز نید

زان پری جز بی نشانی بر نمیدارد نقاب  
عمرها شد ناز فطرت سرنگون خجلت است

(بیدل) از ساز نفس این نغمه می آید بگوش

کای اسیران خانه زندان است بر صحر از نید

نشه ای زین می بیجو ش گر فتن دارد  
چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد  
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد  
این صو ایست که بر دوش گرفتن دارد  
همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد  
سر این چشمه خمس پوش گرفتن دارد  
یک دمیدن بصد آغوش گرفتن دارد  
پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد  
این رنگ خواب فراوش گرفتن دارد  
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد  
خبر امشب از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان (بیدل)

رزق خود چون صدق از گوش گرفتن دارد

حجاب ما چقدر بر نفس کلاه شود  
چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود  
رو د باتش اگر شیشه داد خواه شود  
نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود  
کسیکه سایه دست تو اش پناه شود  
چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود  
چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود  
بسر د وید چو پامنه حرف ز راه شود  
نفس بعالم دیگر رسد چو آه شود  
دعا کنید که میخانه خا نقاه شود  
تبسمی که چو بالید قاه قاه شود

چو شمع سر بهوا گر یه میکنم (بیدل)

که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد  
تا نواهای جهان ساز کدورت نشود  
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل  
زاهد اکس ز سبوی میت آگاه نکرد  
خوب وزشت آنچه درین بزم در طرف نقاب  
هر نگه دیده بطوفان دگر می جو شد  
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح  
در دل صور قیامت شد و نشنید کسی  
هفت فرصت اگر آگاه شوی از ساز نفس  
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست  
چشم تا باز نمائی مژه ها رو بقفاست

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود  
مگر عدم برد از سایه تیرگی و رنه  
شکست دل نشود بی گذار عشق درست  
بنور جلو آوناز زندگی داریم  
بر آفتاب قیامت برات خواب برد  
درین بساط ندانم چه باید مکردن  
کسی ستمزده حکم سر نوشت مباد  
خر اش جبهه تسلیم عذر خواه خطاست  
عروج عالم اقبال زندگی در دست  
خروش بی مزه صوفیان کبابم کرد  
مخواه رو کش این دوستان خنده کمین

گذشت عمر بلر زید نم ز بیم و امید  
 سحر دماندن پیری چه شاهما که نداشت  
 ز دور میشوم کرز بان ما و شماست  
 جز اختراع جنون امل طرازان نیست  
 تلاش خلق بجای نمی رسد اما  
 حد رز نشه دولت که مستی یک جام  
 نم اند علم و هنر عشق تا بیا دآمد  
 غبار قافله رفتگان پر افشا نیست

قضا نوشت مگر سر خطم بسایه ببسد  
 سیاه کرد جها نم بدیده موی سفید  
 جلا جلایکه صد بسته برد فنا هید  
 قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید  
 همان بدوش نفس ناقه میکشد امید  
 هنوز میشکند شیشه بر سر جمشید  
 چراغها همه گل کردد امن خورشید  
 که ای نفس قدمان شام شد بما بر سید

کدورت از دل منعم نمیرود (بیدل)

چه ممکن است که چینی رسد بموی سفید

گذشت عمر و دل از حرص سر نمیتابد  
 درای محمل فرصت خروش صور گرفت  
 جهان ز مغز خرد پنبه زار او هام است  
 غبار عجز من و دامن خط تسلیم  
 نگاهم از کمر یا رفیق نتوان کرد  
 نشان من مگر از بی نشان تو انی یافت  
 نمیتوان ز کف خاک من غبار انگیخت  
 نزاکنی است در آئینه خانه هستی  
 نگاه بر مژه دامن فشان استغناست  
 خروش دهر بلند است بر تغافل زن  
 شبی بروز رساندن کمال فرصت ماست

کسی عنا نم ازین راه بر نمیتابد  
 هنوز گوش من بیخبر نمیتابد  
 چه سود برق جنون یکشرر نمیتابد  
 ز پافتادگی از جاده سر نمیتابد  
 کسی دورشته بهم اینقدر نمیتابد  
 و گرنه هستی عاشق اثر نمیتابد  
 جبین عجز بجز سجده بر نمیتابد  
 که چون حباب هوای نظر نمیتابد  
 دماغ وحشت من مال و پر نمیتابد  
 که این فسانه بجز گوش کر نمیتابد  
 چو شمع کوکب ما تا سحر نمیتابد

ز خویش میروم اینک تو هم بیا (بیدل)

که قاصد آمد و هو شمع خبر نمیتابد

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند  
 چواشک شمع شرر مشربان آزادی  
 همین نه ناله ما خون شد از نزاکت پاس  
 عنان کشان هوس صنعت نظردارند  
 بعا شقان همه گر منصب گهر بخشی  
 نکرده اند زیان محرمان سودا بیت  
 چه جلوهئی که چو شبنم هوایان گلبیت

مقیم عالم نازند هر کجا هستند  
 ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند  
 کد ام رشته کزین پیچ و تاب نگسستند  
 خدنگ صید جها نند تا ز خود جستند  
 همان بعرض چکیدن چواشک تردستند  
 اگر ز خویش گسستند با که پیوستند  
 شدند آب و غبار نگاه نشکستند

ز ساز عافیت خاک میرسد آواز  
که ساکنان ادبگاه نیستی هستند  
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست  
شکستگان همه آواز سودن دستند

درین زمانه سخن محو یاس شد (بیدل)

د مید عقد دل معنی که می بستند

گر آرزوی رستن ازین دامگه کنید  
آرایش بساط پروبال ته کنید  
چند آن دماغ جهد ندارد شکست رنگ  
از دست سوده نقش دو عالم ته کنید  
آزاده است نور دل از اقتباس غیر  
قطع نظر ز منت خورشید و مه کنید  
کم فرصتی خجالت سعی کرو فراست  
از حرص عذر خواهی تخت و کلاه کنید  
شب پرده دار صبح قیامت نمیشود  
موی سپید چند بصنعت سیه کنید  
پیش از اجل تهیه مردن کمال ماست  
آن به که فکر بیگانه خود را بگه کنید  
زین پارسائی که سرو برک خجالت است  
طاعت کجاست کاش دوروزی گنه کنید  
گر خا مشی چراغ فروزد درین بساط  
چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کند  
دیرو حرم بسیر گریبان نمی رسد  
روئی که نیست جانب آن بارگه کنید  
شایسته قبول عدم عرض نیستی است

ناقدردان ذره زخورشید غافلست

(بیدل) گداست شرمی از آن پادشه کنید

گر آگهی بسیر فنا و بقا بخند  
عبرت بها نه جوست برین خندها بخند  
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است  
در زیر لب چو آبله زیر پا بخند  
افسردی ای شرر بفشار شگفتگی  
آخر ترا که گفت درین تن گنا بخند  
مستغنی از گلست مزار شهید عشق  
ای غنچه لب تو بر سر خا کم بیا بخند  
فرصت کمین و عده فردا دماغ کیست  
ای گل بهار رفت برای خدا بخند  
منعم غبار چهره محتاج شستنی است  
بر فقر گریه گر نکانی بر غنا بخند  
چندین سحر بوهم پر افشان ناز رفت  
یک گل تو نیز از لب بام هوا بخند  
در پرده خون حسرت بیدست و پا مریز  
گاهی چو اشک گریه دندان نما بخند  
صد گل بهار منتظر یک جنون تست  
آتش بصفحه ات زن و سرتا بپا بخند  
با صبح گفته ام از چه بهار است خنده ات  
گفت اندکی تو هم ز تکلف بپرا بخند  
بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست  
پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند

(بیدل) بهار عمر شگفتن چه خنده است

ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

گری آن خروشن جهان یکتا سری باین انجم برارد  
جنونی انشا کند تحیر که عالمی را ز من بردارد

خیال هر چند پر فشانده عالم دل بر و ن نراند  
چه ممکن است این که سعی و حشت بفر بتم از وطن برارد  
نرست تخمی درین گلستان که نو بهاری نکرد سامان  
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برارد چمن برارد  
ندارد از طبع ما فسرده ن بغير پرواز پیش بردن  
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری بقدر شکن برارد  
ز پهلوی جند به محبت قویست امید نا توانان  
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برارد  
دل ستم دیده عمرها شد ندارد از سوختن رها ئی  
باغزش اشک کاش خود را چو شمع ازین انجمن برارد  
ز خاکسار و فنا نبالد غبار هنگامه تعیین  
دلیل صبح قیامت است این که مرده سراز کفن برارد  
باین سرو برگ مفتنم گیر ترك اندیشه فصولی  
مباد چون بخیه خود نمائی سرت زدلق کهن برارد  
تجربه اضطراب رنگی ندارد از اعتبار همت  
چه غیرت است اینکه حیز خود را ز جرگه مردوزن برارد  
قدم بآهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن  
تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برارد  
دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خود ستائی  
سحر محال است اگر نفس را بدستگاه سخن برارد  
غبار اسباب چند پو شد صفای آئینهء تجسرد  
کجاست عریان نیئی که مارا ز خجلت پیرهن برارد  
بآن صفا بیخست رنگم که مانع کارگاه فطرت  
قلم بآئینه پاک سازد دمی که تصویر من برارد  
نفس بصدیاس میگذارد گرز حال مپرس (بیدل)  
چو شمع رحم است براسیری که مرگش از سوختن برارد  
گر آئینه ات در مقابل نماند خیال حق و فکر باطل نماند  
نه صبحی است اینجا نه بامیست پیدا کجا عرش و کوفرش اگر دل نماند  
همین پو ست مغز است اگر واشگافی خیال است لیلی چو محدل نماند  
نم خون عشاق اگر شسته گسردد جنبه نیز درد سست قاتل نماند



ز دانش بصد عقد افتاده کازت  
 نخواهی بتاب نفس غره بودن  
 نشان گیر از گرد عنقا سرا غم  
 برد شوق اگر لذت نارسیدن  
 مجاز آفرین است میل حقیقت  
 نفس عالمی دارد اما چه حاصل  
 جهان جمله فرش خیال است اما  
 دل جمع دارد چه دنیا چه عقبی

درین بزم زاثار اسرار سنجان

چه مازد اگر شعر (بیدل) نما ند

جنون گر کنی هیچ مشکل نما ند  
 که این شمع آخر بمحفل نما ند  
 بآن نقش پائی که در گل نما ند  
 اقامت در آغوش منزل نما ند  
 کرم گر کند ناز سائل نما ند  
 دودم بیش پرواز بسمل نما ند  
 ز صیقل گر آئینه غافل نما ند  
 چو گوهر شدی بحر و ساحل نما ند

گر بوی و فارا نفس آئینه نباشد  
 صد عمر ابد هیچ نبرد بگذشتن  
 لعل تو مبراست ز افسون مکییدن  
 تکرار مینداید بر اوراق تجدد  
 بر شیخ دکانداری ریش است مسلم  
 زاهد بنظر میکند از دور سیاهی  
 لب کم شکند مهر و دیعتکده راز  
 از دل چو نفس میگذری سخت جنوبی است  
 گر حرف وفا سکنه فرود شد بتأمل  
 چون صبح اگر یک نفس از خویش برائی

این داغ دل اولی است که در سینه نباشد  
 امروز خوشی هست اگر دینه نباشد  
 این پسته تر مصرف لوزینه نباشد  
 تقویم نفس را خط پارینه نباشد  
 خرس اینهمه سود اگر پشمینه نباشد  
 این صبح قیامت شب آدینه نباشد  
 گر تشنه ر سوائی گنجینه نباشد  
 ای بیخبر این خانه آئینه نباشد  
 در رشته الفت گره کینه نباشد  
 تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد

(بیدل) حذر از آفت پیوند علایق

امید که در دلق تو این پینه نباشد

گریبتو زنگه را بتماشا هوس افتاد  
 از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد  
 در گریه تنگ مایه ترازمن دگری نیست  
 تا بیکسیم قافله سالار فغان کرد  
 شوقی بشکست دل من مست خروش است  
 از آفت تعجیل حذر کن که درین باغ  
 شد عین حقیقت چو مجازت زیان رفت  
 چون شانه رهم ماهمه پیچ و خم زلف است

بر هر چه گشودم مژه در دیده خس افتاد  
 چون زلف بآشفته گیم دست رس افتاد  
 کز ضعف سرشکم بشمار نفس افتاد  
 خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد  
 آنگه نیم این شیشه ز دست چه کس افتاد  
 برخاک نخستین ثمر پیش رس افتاد  
 عشقست گر آتش به بنای هوس افتاد  
 چند آنکه قدم پیش نهادیم پس افتاد

غم نیست اگر طائر ماد ر قفس افتاد  
دردیده آتش نتوان گفت خس افتاد  
سنگینی باری که بدوش نفس افتاد  
عز نیست پرافشان گلستان خیالیم  
اسباب غبار ننگه عبرت ما نیست  
کلفت مکش از عمر عیانست چه باشد

(بیدل) لب آن برگ گل اندام ندارد

شهادی که تواند بخیا لش مگس افتاد

گر جنونم نهاله واری نذر بابل میکند  
انتظارا ناز استغنا نگاهی میکشم  
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست  
عافیت خوراهی بهر افسر نی از جادرمیا  
دل بمستی چون غلطد در هوای نرگست  
از زمینگیری هوا آئینه دارش بنم است  
گریه طوفان وحشتست ای چرخ دست از خود بشو  
حفظ آب و نفس در جیب دل دزدیدنست  
گاه برخاشاك و گه بر موج می پیچد غریق  
شور محشر آشیان در سایه گل میکند  
کز غبارم سرمه چشم تغافل میکند  
هر قدر پر میزند افسردگی گل میکند  
خاك بر باد است اگر ترك تحمل میکند  
آب گوهر را خیالش در صدف مل میکند  
اشك پیگرد اگر آهم تزل میکند  
سیل ما خلخال پا از حلقه پل میکند  
قطره را گوهر همان مشق تأمل میکند  
حیله جوی زندگی چندین تو کل میکند

آفت این باغ (بیدل) برخزان موقوف نیست

صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

گر چنین اشکم ز شرم پر گناهی میرود  
بیجمالت جز هلاک خود ندارم در نظر  
سعی قاتل را تلافی مشکلت از بسمام  
لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست  
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار  
گیرود اراج دولتها غباری بیش نیست  
تیره بختی هم شبستان چراغان و فاست  
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق  
ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن  
شمع تصویرم مهرس از درد و داغ حسرتم  
همچو ابر از نامهام رنگ سیاهی میرود  
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود  
تا بعد آیم زمان عذر خواهی میرود  
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود  
شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود  
بر هوا چون گرد باد اورنگ شاه می رود  
داغ تاروشن شود زیر سیاهی میرود  
رنگها اینجا بسا مان گواهی میرود  
فرصت عرض قیامت دستگاہی میرود  
اشك من عمریست ناگردیده راهی میرود

(بیدل) انجام تماشا محو حیرت گشتن است

این همه سعی ننگه تابسی نگاہی میرود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود  
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست  
هر قدر سرب فلک سایم زمین پیدا شود  
جای خطیاری بربانم از جبین پیدا شود

در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی  
دا من وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست  
آنسوی خویش چه عقبی و چه دنیا هیچ نیست  
باز گرداند عنان جهد عیش رفته را  
بسکه بیرویت درین کهسار جانها کند ه ام  
ناله تادستی کند در یاد دامنانت بلند  
عالم آبست دشت و در ز شرم سجده ام

سایه گل تا ابد بر آفرین پیدا شود  
دیده مژگان بر هم افشارد که چین پیدا شود  
بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود  
موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود  
هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود  
چون نیستا نم زهر عضو آستین پیدا شود  
بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم  
(بیدل) آخر از نگاه واپسین پیداشود

گر خاک نشینان عالم افراخته باشند  
از خجالت پرداز گات مانی و بهزاد  
پیش عرق شرم توفتوان مژه برداشت  
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار  
صبح و شفق چند که گل میکند اینجا  
مقصد طلبان جوش غبار ند درین دشت  
حرص و هوس آواره و هم اند چه تدبیر  
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق  
عمریست نفس میکشم و میروم از خویش  
هر اشک سراغی زدل خون شده داشت

چون آبله پا سپرا انداخته باشند  
پیدا است که روها چقدر ساخته باشند  
دستی چو غریب از ته آب آخته باشند  
گو خلاق هزار آئینه پردازاخته باشند  
رنگ همه رفته است کجا باخته باشند  
بگذاردمی چند که می تاخته باشند  
ایکاش باین گوشه دل ساخته باشند  
در خاک هم این سوختگان فاخته باشند  
این بار دل ازدوش که انداخته باشند  
آن چیست درین بوته که نگذاخته باشند

(بیدل) به تغافلکده عجز نهان باش

تا خلق ترا آن همه نشناخته باشند

گر خیال گرددش چشم تو ام رهبر شود  
سیل بیتاب مرا یارب نه پیوندی نبخرد  
عزت ترک تجمل از کرم افزون تراست  
گوهر مارا همان شرم است زندان ابد  
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند  
تیغ موجی بر سرت ننوشت تعمیر محیط  
نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت  
عافیت ها در کمین حسرت و اماند گیسست  
از ره تقوی نگشتی محرم سر منزلی

چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود  
ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود  
سر بگردون می فرازد نخل چون پی بر شود  
از گشایش دست می شوید گره چون تر شود  
مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود  
ای حباب بی مرو پاخانه ات ابر شود  
فرستی باید که دل خون گردد و کوثر شود  
صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود  
بعد ازین برگمهری زن کاش راهی سر شود

نیست جز اشك ندامت در محیط روزگار  
شوخی یا سم همان ناموس اظهار است و بس  
آنقدر آت بیكه چشم آرزوئی تر شود  
آه میآید اگر مطالب نفس پرور شود

حسن سرشار طلب (بیدل) تماشا کرد نی است

گر سواد موج می خط لب ساغر شود

گر در عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند  
رنگی از شوخی ندارد حیرت آئینه ام  
صافی عدل بیخودی پیمان نهی در کار داشت  
نیستی سر چشمه طوفان هستی بوده است  
پیش ازین صدر نگار رنگ آمیزی عدل داشتم  
سجده فرسود خیم تسلیم اوضاع خودم  
چشم شوق الفت اغوشست سرتاپای می  
از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم

(بیدلهايم) دلیل امتحان بیغشیت

نیستم قلب آشنا از بس گذارم کرده اند

گود مرا تحیر صبح جنون سبق کرد  
دل تشنه جنون هاست از وهم و ظن مپر سید  
پیدا است شغل زاهد و وقت دگر چه باشد  
دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت  
زین باغ تاد میدم جز خون دل نجیدم  
از انفعالم آخر شستند دست قاتل  
دستی نداشت طاقت جیسم چنین که شق کرد  
زین دست مشق بسیار مجنون برین ورق کرد  
سرها بیکدگر کوفت هر که که یاد حق کرد  
آئینه ساخت اما پردازی بی نسق کرد  
گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد  
خونم روان نگردد یدر رنگ حنا عرق کرد

مهمان این بساطیم اما چه سود (بیدل)

دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

گردد گر نشد ز من نارسا بلند  
بنیاد عجز و دعوی عزت جنون کیست  
کم همتی بساز فراغم و فائز کرد  
از نه فلک دریغ مکن چین دامنی  
دور است خواب قافله از معنی رحیل  
بیری دکان ناله ما گرم داشته است  
خلق جهان جنون زده بی بضاعتیست  
فطرت محیط نه فلک آنگون شود  
هوئی مگر چون نبض کنم بی صدا بلند  
موسر بلند نیست شود تا کجا بلند  
دامن نیافتم بدرازی پای بلند  
یک زینه وار از همه منظر برا بلند  
ورنه نمی شد این همه با ننگ در بلند  
نرخ عصاست در خور قد و تا بلند  
از کاسه تهیست خروش گدا بلند  
گروار سیم آبله پست است یا بلند

ما بیخود آن تظلم حسرت گجا بر رسم  
چون نقش پاز بسکه نگون بخت فطرتیم  
پستی مکش ز چتر کی و د ستگاه جسم  
د ست غریق عشق نشد هیچ جا بلند  
مژگان نمیشود بتما شای ما بلند  
یک پشت پای بگذر ازین د ستها بلند

(بیدل) مگر تودر گذری و ر نه پیش ما

دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

گر شور مستیم کند اندیشه گرد باد  
از رشک و حشتی که گرفتست دامنم  
شور جهان ترانه دود دماغ گiest  
جولان شوق باک ندارد ز خار و خس  
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست  
هر جا نشان دهند ز سر گشتگان عشق  
در گردش قدح شکند شیشه گرد باد  
ترسم بیای خویش ز ندیشه گرد باد  
صددشت و در تنیده بیک ریشه گرد باد  
مشکل ز پیش پا کند اندیشه گرد باد  
سر بر نمیکشد مگر از بیشه گرد باد  
پسچند بمن ز غیرت هم پیشه گرد باد

(بیدل) درین حدیقه نشد جز من آشکار

سر گشتگی نهال و گل ریشه گرد باد

گر شوق براهت قد می پیش برارد  
آنجا که خیال تود هد عرض تجمل  
مقبول و اوضاع مخالف چه خیال است  
امروز در بسته بروی همه بازا است  
از نسخه کیفیت امکان ننوشتند  
گر شوخی و لیلی نشود دام تحیر  
فریاد کزین قازم و حشت نتوان یافت  
با برق سواران چه کند سعی غبارم  
نومیدیء سود از دگان نیز دعائست  
چون آبله بالید نم از خویش برارد  
تنهائیم از هر دو جهان بیش برارد  
در دیده خلد گر مژه ام نیش برارد  
آئینه مگر حاجت درویش برارد  
لفظی که کسی حاصل معنیش برارد  
مجنون مرا کیست ادب کیش برارد  
موجی که نفس بی غم تشویش برارد  
واماندگی ئی هست اگر پیش برارد  
امید که آن نوخط ماریش برارد

(بیدل) چمن آرای گریبان خیالست

یا رب نشود آنکه سر از خویش برارد

گر شوق پیء مطلب نایاب نگیرد  
با تشنه لبی ساز و مخور آبی آ زین بحر  
آن دل که طپیدن فگند قرع و صلش  
محتاج کریمان نشود مفلس قانع  
صیاد اسیران محبت خم ابروست  
از نور هدايت نبرد بهره سیه بخت  
سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد  
تاحاق ترا تنگ چو گرداب نگیرد  
حیف است که آئینه بسیماب نگیرد  
سر چشمه آئینه ز بحر آب نگیرد  
کس ماهیء این بحر بقلاب نگیرد  
چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگوئید خرد را  
از بس بمراد دو جهان دست فشاندم  
منظور حیا ضبط نگاه هست و گر نه  
در حلقه خامش نفسان در دل باش

امروز سراغ من بیتاب نگیرد  
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد  
سر پنجه مژگان بتان خواب نگیرد  
تا هیچکسست نکته درین باب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود سدره عمر

(بیدل) کف خاک کی ره سیلاب نگیرد

گر طمع دست طلب وا میکند  
گرم میجو شی بالذات جهان  
موج گوهر باش کارت بسته نیست  
فتح باب عافیت وقف کسیست  
شیشه شکن ور نه دل هم زین بساط  
سایه و طوبی نباشد گو میباش  
ای چراغ محفل شیب و شباب  
شرم کم دارد ز ناموس عدم  
پنبه از میثا بغفلت بر مدار  
بی ادب بر غنچه نگشاید دست

بر قناعت خنده لب وا میکند  
این شکر دکان تب وا میکند  
ناخن دارد ادب وا میکند  
کز جبین چین غضب وا میکند  
راه کسار حلب وا میکند  
جای ما برگ عنب وا میکند  
صبح ته گیر آنچه شب وا میکند  
هر که طو ما رنسب وا میکند  
این پری بند قصب وا میکند  
این گزه را گل بلب وا میکند

عقده ناپید است در تار نفس

لیک (بیدل) روز و شب وامیکند

گر رفتار رسوم اندیشه آرام کم دارد  
دماغ آرامیدن نیست با گل شبنم مارا  
ازین صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بر ادرم  
خرد را از بساط می پرستان نیست جان بردن  
نواای خامشان در پرده دود دلست اینجا  
گسستن سخت دشوار است ز نار محبت را  
بوقت رخصت یاران تواضع میشود لازم  
اگر مردی در تحریف اسباب تعلق زن  
بود در طینت بیمغز حفظ گفتگو مشکل  
بغیر از وهم کوسر مایه تا بر نقد خود نازی  
ز خال شور نتوان بیش ازین حاصل طمع کردن  
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد (بیدل)

عقاید آنچه دارد خدمت دیرو حرم دارد  
درین آئینه گر آییست چون تمثال رم دارد  
همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد  
که هر ساغر ز موج می بکف تیغی علم دارد  
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد  
بر همن رشته واری از رنگ سنگ صنم دارد  
قد پیران با هنگ و دواع عمر خم دارد  
کز انگشت دگر انگشت نریک بند کم دارد  
برون ریزد دهانش هر چه انبان در شکم دارد  
همان در کیسه دریا ست گرمای درم دارد  
بحسرت هم اگر جان میدهد ممسک کرم دارد  
ز ساز دل مشو غافل طپیدن زیر و بم دارد

گر کمال اختیار خواهم کرد  
جیب هستی قماش رسوائیست  
صفر چندی گرازمیان بردم  
کس سوال مرا جواب نگفت  
دور گل گر گذشت گو بگذر  
شوق تا انحصار نپذیرد  
داغ آهی اگر بهار کند  
گر بخندم بر ندوگر بجحیم  
اینقدر جرم ننگ عفو میباید  
صد فلک انتظار میباید  
انجمن گرد لیل عبرت نیست  
در عدم آخر از هوای خطی  
وضع آغوش وصل ممکن نیست  
آسمان سر نگون بیکار نیست

نیستی آشکار خواهم کرد  
به نفس تار تا رخواهم کرد  
یک خود را هزار خواهم کرد  
نالۀ در کو هسار خواهم کرد  
یکدو ساغر بهار خواهم کرد  
وصل را انتظار خواهم کرد  
سرو و گل اعتبار خواهم کرد  
یاد آن گلزار خواهم کرد  
هر چه کردم دوبار خواهم کرد  
با که خود را دوچار خواهم کرد  
سیر شمع مزار خواهم کرد  
خاک خود را غبار خواهم کرد  
از دو عالم کنار خواهم کرد  
منکه هیچم چه کار خواهم کرد

(بیدل) از صحبت کنار گزین

فرصتم من فرار خواهم کرد

گر ناله من پرتواندیشه دواند  
شوق تو بسا مان خراش دل عشاق  
دور از مژه اشک است و همان بی سروپائی  
شور است درین بزم کز افسون شکستن  
صد کوچه خیاست غبار نفس اینجا  
مجنون ترا اگر همه تن بند خموشیت  
وقت است که چون غنچه با افسون خموشی

طوفان قیامت بفلک ریشه دواند  
ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند  
غربت همه کس را بچنین بیشه دواند  
چند آنکه پری بال کشد شیشه دواند  
تا سیر گریبان بچه اندیشه دواند  
چون نی هوس ناله بصد بیشه دواند  
در ناله بلبل نفسم ریشه دواند

سعی امل از قد و تا چاره ندارد

(بیدل) برۀ کو هکنی تیشه دواند

گر نه هشت خاکم از اشک ندامت تر شود  
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره ام  
چند بفرید بحیرت شوخ بیباک مرا  
چرب و نرمی آبیارد ستگاه فطرت است  
یک عرق نم کن غبار هرزه گرد خویش را

ششجهت اجزای بی شیراز گئی دفتر شود  
صفحه آئینه ماتم خانه جوهر شود  
نسخه آئینه یارب چون دلم ابر شود  
شعله چون با موم الفت یافت روشتر شود  
بعد ازین آن به که پر وازت قفس پرور شود



خواب راحت شعله را در پردۀ خاکستراست  
 ما سبک روحان ز نیرنگ تعلق فارغیم  
 در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند  
 عالمی از خود تهی کردیم و کاهشها بجاست  
 یکدو ساعت پیش نتوان داد عرض اعتبار  
 مقصدم چون شمع ازین محفل سجود نیستیست

گر غبار جستجوها بشکنی بستر شود  
 عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود  
 بال طاعوس از خجالت حلقه سازد در شود  
 پهاوی ما ناتوان تا کجا لاغر شود  
 قطره ما ژاله می بندد اگر گوهر شود  
 سر بزیر پانهم کاین یکقدم ره سر شود

عالمی (بیدل) بیابان مرگ ذوق آگهیست

معرفت غول ره است اما کرا باورشود

گره برشته ساز نفس خوش آنکه نبندد  
 نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت  
 ز کشت تفرقه در حاضری که توداری  
 دوباره سلسله اتفاق حسن و جوانی  
 خیال گردن آزادگان مصور فطرت  
 بدوق مطلب نایاب زنده است دوعالم  
 دماغ ناز بهرجاست نقش بند غرورش  
 بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا  
 لب شکایت اگر او شود بوصف خموشی  
 خیال جسته عنقا ست مصرعی که ندارم  
 همین کمند علایق که بسته چین فسرده

ببندد لبزوی جهان چنان که نبندد  
 گمان مبرد رنیرنگ این دکان که نبندد  
 چون تخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد  
 هزار بار نمودند امتحان که نبندد  
 اگر بخانه هدتاب ریسمان که نبندد  
 تو غافل از عدمی دل بران میان که نبندد  
 حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد  
 درین چمن چکنند بلبل آشیان که نبندد  
 چه بیرها بهمان یکدوبرگ پان که نبندد  
 ز معنیم چه گشاید کسی جز آن که نبندد  
 تو گرزو هم برائی چه نردبان که نبندد

جهان بستم گرفت اتفاق معنی (بیدل)

حدیث عشق چه صنعت کندزبان که نبندد

کس طاقت آن لمعه رخسار ندارد  
 سحر است چگویم که شود باو فطرت  
 گرداندن اوراق نفس در محال است  
 آئینه ز تمثال خس و خوار مسبر است  
 چون نقش قدم بر سرمانت کس نیست  
 پیچیده رود شت ز بس لغزش رفتار  
 اقبال دناست نسبتان خصم بلند است  
 چون لاله دوزی بهمین داغ بسازید  
 شب رفت و سحر شد بچه افسانه توان ساخت

آئینه همین است که دلدار ندارد  
 من کارگاه او م و او کار ندارد  
 موج آئینه پردازی تکرار ندارد  
 دل بار جهان می کشد و عا ر ندارد  
 این خواب عدم سایه دیوار ندارد  
 تا موج گهر جا ده هموار ندارد  
 غیر از سرخویش آبله دستار ندارد  
 گل در چمن رنگ و فابار ندارد  
 فرصت نفس ساخته بسیار ندارد

( بیدل ) بعیوب خود اگر کم رسی اولی است زان آئینه بگریز که ز نگار نندارد

\*\*\*

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد  
بقدر زخم چون گل شوخی انداز مستی کن  
بطوف امنیت کم نیست از سعی غبار من  
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرور  
جهان بیجلاوه مد هوشست هم در پرده طوفان کن  
نظرا ز سیر هستی بستن است آخر خوشا چشمی  
دماغ پختگان مشکل شود خجالت کش هستی  
چودل بی مدعا افتاد گو عالم بغارت رو  
گران جانرا نباشد طاقت بارسبک روحان  
عبارت بی غبار صافیء مطالب نمیباشد

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند ( بیدل )

خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

کسیکه چون مرثه عبرت دلیل روشنش افتد  
خوشست ناز تجرد بدیده ها نفروشی  
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فرا هم  
درین محیط رسد موج ما بمنصب گوهر  
بخشک پاره بسازید گز تمتع دنیا  
کریم دست نیازد پیا س نسبت همت  
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد  
بخاکساریء خویشم امید هاست که شاید  
ز نام جاه حد رکن مباد نقش نگینش  
اراده شکوه دل نیست لیک ریشه الفت

پیا س راز محبت گداخت طاقت ( بیدل )

که تا سر مرثه جنبد جگر بدامنش افتد

کسیکه نیک و بد هوشیار و مست بپوشد  
بدستگاه نشاید و بال بخل کشیدن  
بهار رنگ تماشا است الوداع تعلق  
تلاش موج جنون است نارسیده بگوهر  
خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد  
حذر کنید ازان آستین که دست بپوشد  
غبار نیست که چشمست دمی که جست بپوشد  
عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد

کمال پرنگشاید بکار گاه دناءت  
ترحمیست به نخچیر اگر کمان کش مارا  
حیا بضبط نگه مانع خیال نگردد  
زوهم جاه چه موهاست در دماغ تعین  
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت

هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد  
سزد که چشم بوقت گشادشت بپوشد  
گمان مبر ره شوق آنکه چشم بست بپوشد  
غرور چینیء این انجمن شکست بپوشد  
لب توزاهد اگر عیب می پرست بپوشد

بطعن (بیدل) دیوانه سر برهنه نیائی

مباد کفش ز پا بر کند بدست بپوشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد  
چو آئینه پرساده است این گلستان  
کسی را رسد نازمستی که چون خط  
بگردون رسد پایه گردبادی  
طراوت درین باغ رنگی ندارد  
غم خنانه دارست دام فریبت  
درین ره شود پایمال حوادث  
بو حشت قناعت کن از عیش امکان  
ز گردی کزین دشت خیزد حذر کن  
ندارم چو گل پای سیر بهارت  
جهان در تماشا گاه عرض نازت

که چون موج بر خویش پیچیده باشد  
خیال تورنگی تراشیده باشد  
بگردد لب یار گر دیده باشد  
که از خاکساری گلی چیده باشد  
مگسرا نفعالی تراویده باشد  
گره بند تار نظر دیده باشد  
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد  
گل این چمن دامن چیده باشد  
دل کس درین پرده نالیده باشد  
برویم مگر رنگ گریه دیده باشد  
نگاهی در آئینه بالیده باشد

بود گریه دزدیدن چشم (بیدل)

چو زخمی که او آب دزدیده باشد

کلاه هر که فلک بر سماک می فکند  
بگم شدن چون نگین بی نیاز شهرت باش  
چو صبح تاز گریبان سری برون آری  
بکار گاه تعین که «لا شریک له» است  
ز جوش گریه مستانه بی که دارد ابر  
ز امتلا مپسندید خواریء نعمت  
عرق که جبهه تسلیم سر فکند اوست  
رهت گلست به آهستگی قدم بردار

سزش چو آبله آخر بخاک می فکند  
که ناز نام ترا در مغاک می فکند  
زمانه رخت تو بردوش چاک می فکند  
خلل اگر فکند اشتراک می فکند  
چه شیشه ها که نه در پای تالک می فکند  
که شاخ میوه ز سیری بخاک می فکند  
گره پرشته ما شرمناک می فکند  
که جهد لکه بدامان پاک می فکند

زعا جزی در اقبال امن زن (بیدل)

که طاقت به جهان هلاک می فکند

گل بسر جام بکف آن چمن آئین آمد  
 طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع  
 نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد  
 حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ  
 حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد  
 هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون  
 چه خیال است سر از خواب گران برداریم  
 چون نفس سر بخط وحشت دل میتازیم  
 باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار  
 خون بدل خاک بسر آه بلباشلت بچشم

(بیدل) آسوده تر از موج گهر خاک شدیم

رفتن از خویش چه مقدار بتمکین آمد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد  
 دام محرومی درین دشت احتیاط آگهیست  
 دل براحت گزین سازد با گدازش واگذار  
 در بیا بانی که ما را سر بکوشش داده اند  
 شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است  
 گرچه رنگ این دو آتش خانه از من ریختند  
 اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهشانند  
 عافیت گر هست نقش پردۀ و اما ندگيست  
 ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن  
 نی گداز دل بکار آمدن نه ریزش های اشک  
 در لباس قطره نتوان تلخیء دریا کشید

غیر من زین قلزم حیرت جاببی گل نکرد

عالمی صاحب دل است اما کسی (بیدل) نشد

گلکهای آن تبسم باغ فلک ندارد  
 رنگ دوئی درین باغ رعنائی خیالست  
 پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت  
 اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذاتست  
 دل نو بهار هستیست اما چه میتوان کرد

میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد  
 عاقبت خاموشیم بر سر بالین آمد  
 مصرع آه همان یاس مضامین آمد  
 همچو آئینه ز صور تکد چین آمد  
 بکف از آبله ام دا من گلچین آمد  
 بار نا بسته این قافله سنگین آمد  
 پهلوئی ما چو گهر در تهء بالین آمد  
 جاده در دامن ایندشت همان چین آمد  
 سایه گل بسرم پنجه شاهین آمد  
 بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد  
 وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد  
 گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد  
 جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد  
 داغ هم گردد بدم و آسودگی حاصل نشد  
 از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد  
 هیچکس بیخود گدازی شمع این محفل نشد  
 حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد  
 بیخبر مجنون مالیلی شد و محمل نشد  
 بیتو مشت خاک من بر باد رفت و گل نشد  
 مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد

صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد  
 سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد  
 اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد  
 در چشمم ورو نزدیک خورشید شک ندارد  
 رنجی که دارد این گل خار و خشک ندارد

پا مال عجز با شید تد بیرها جزا ین نیست  
 آئینه آب سا زید تا چند و هم ضیقل  
 ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد  
 افشای راز ظالم موقوف تیره روزیست  
 مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد  
 مکتوب ساده لوحی تشویش حک ندارد  
 ز خمیکه آب دزد دد غیر از گزک ندارد  
 تا غافل از زنگال است آتش محک ندارد  
 آفات دهر (بیدل) تنبیه غافلان نیست  
 طبع خرا نقد رها ننگ از کتک ندارد

کم نیست صحبت دل گرم دزن نما ند  
 گر حسرت هوس کیش باز آید از فضولی  
 افسون کا هش اینجا تاب و تب نفسهاست  
 عرفان ز فهم دوریست ادراک بی حضور یست  
 چون صبح از ین بیابان چندان تلاش رم کن  
 یاد گذشتگان هم آینه است اینجا  
 برو وضع خلق ختم است آرایش حقیقت  
 مجنون بهر درودشت محو کنار لیلی است  
 گرد خیال تا کی هرسو دهد نشانم  
 این مبحث تو و من از نسخه عدم نیست  
 یاران بوسع امکان در ستر حال کوشید  
 (بیدل) بدیر اعراض انصاف نیست و رنه  
 کم و بیش و هم تعینت سرو برگ نقص و کمال شد

مه نود مید و بید زرد بگد اخت بدرو هلال شد  
 بصفای جاوه نساختی حق کبر یا نشناختی  
 بخیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد  
 سحری گذشتی از انجمن سر آستین به هوا شکن  
 ز شمیم سسایه سنبلیت گل شمع ناف غزال شد  
 چو نفس مرا ز سر هوس بهوار سیده ز جیب دل  
 گرهی ز رشته گشوده ئی که شکست بیضه و بال شد  
 بترا نه من و ما کسی زنوای دل چه اثر برد  
 مزه حلاوت این شکر زازل و دیعت لال شد  
 ز تلاش نازکی سخن گهر صفا بزمین مزین  
 خجل است جوهر چینی ئی که بمورسید و سفال شد  
 (۶۲۸)

ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشتر ك برا  
 حذر از تلاش دو موثیت که هجوم رستم زال شد  
 بدل گداخته کن طرب که درین سراپ جنون تعب  
 چو عقیق بر لب تشنگان جگر آب گشت وزلال شد  
 ستم است جوهر غیرت بفسردگی فشرده قدم  
 بکش انفعال سیه دلی اگر اخگر تو زگال شد  
 سحر غنا کده حیا بنفس نمیرد التجا  
 چه غرض بطبع تو بال زد که تبسم تو سوال شد  
 نفسی زدی وجهان گرفت اثر ترانسه ما ومن  
 که شکست شیشه محفلت که صدا بر انگ خیال شد

ز حضور غیبت کدامها همه راست زحمت مدعا  
 تو چو (بیدل) از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

و هم هستی را سپند آتش سودا کند	کو جنون تا عقد هوش از سر ما وا کند
آقدر گردی که تعمیر شکست ما کند	ربساط خاکدان دهر نتوان یافتن
گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند	دبعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
تا همان و اما ندگی تعبیر خواب پا کند	عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده اند
هر که چون تصویر بر نقاش چشمی وا کند	بر نیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
ساغر خود را نگون در مجلس در پا کند	با دیمای سبک مغزیست هر کس چون حباب
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند	بعد عمری آن پری گرم التفات دلبر نیست
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند	قیمت وصلش ندارد بد سنگناه کائنات
کز شکست هرد و عالم ناله می بر پا کند	بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
دست بر هم سودن ما آتشی پیندا کند	بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
هر چه گردد دطوطیا چشم مرا بینا کند	عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمیست

چاره دشوار است (بیدل) شوخی و نظاره را  
 شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند

گل نیست همان لاله عذار است ببینید	کورنگ چه بو جلوه یار است ببینید
آن دست که بیرون نگار است ببینید	زین برگ گلچند که آئینه رنگ اند
صیاد همین گردشکار است ببینید	آفاق بعرض اثر خویش اسیر است
فرصت چقدر سبزه شمار است ببینید	بر صفحه آتش زده عمر منا زید
ای آبله پایان همه خار است ببینید	این دشت که جولانگه صدرنگ تمناست

خون گرمی عشق آئینه پرداز بها راست  
یکسجده نه پیمود طاب بی عرق شرم  
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش  
عمر یست تماشا کده شوخی نازیم  
کوی دیده وران اینچه غبار است ببینید  
(بیدل) ز نفس آینه امیاس خسرو شست

گهی بر سر گهی درد ل گهی در دیده جادارد  
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت  
مباد آفت تماشاخانه گازار حسرت را  
درین وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت  
که میگوید بآن ضیاء پیغام گرفتاران  
باین آوار گیها گرد باد دشت تو حیدم  
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کوهستی  
شرر در سنگ میر قصد می اندر تاله می جوشد  
بهار انجمن وحشی است از فرصت مشو غافل  
باند از تغافل پیش باید برد سودائی

حذر کن از تماشا گاه نیر نگ جهان (بیدل)  
تو طبع ناز کی داری و این گلشن هوادارد

کی بآسانی دم آبم میسر میشود  
گر باین کلفت فغانم ریشه برگردون زند  
سنگ تراهم میتوان برداشت بر دوش شرار  
بی کمالی نیست معنی بر زبان خاشاک  
خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است  
نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما  
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن  
درد بستان جنون از بس پریشان د فتریم  
شبم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله  
بسکه شرم خود نمائی آب میسازد مرا  
سکته بر طبع روان ظلم است جایز داشتن  
(بیدل) از بیدستگاهی سر برگردون سوده ایم

دل بصد خون می گذارم تالیی تر میشود  
سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود  
گر گرا نیهای دل از ناله کمتر میشود  
موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود  
گرمس مردم ز فیض کیمیا زر میشود  
طو طی از آئینه روشن سخنور میشود  
هر چه دارد شیشه ما وقف ساغر میشود  
صفحه ما را چو دریا موج مسطر میشود  
کز سراپایم گداز دل مصور میشود  
آینه در عرض تمثال شناور میشود  
بحر میارزد بران موجیکه گوهر میشود  
بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود



کیست از جهد بآن انجمن ناز رسد  
در خور غفلت دل دعوی پیدائی ماست  
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرائی  
ما و من آینه دار دو جهان رسوائیست  
سر بجیب از نفس شمع عرق میریزد  
حشر آتش همه جا آئینه سوختن است  
هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد  
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد

مدعی در گذر از دعوی طرز (بیدل)

سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

لاغری آنهمه زین مرحله دورم افگند  
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد  
چه توان کرد نفس گرم نجو شید بحر ص  
پیش پا دیدن افسون تمیز بدو نیک  
عالم بی حاصلی از سیر کمال واداشت  
ذوق وصالی که بامید دلی خوش میکرد  
خواندم از گردش پیما نه تحقیق خطی  
نا توانی چو غبار از فلک آنسو میتاخت  
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس  
یارب از خاطر ناز تنو فراموش شود  
سبب قید غلایق ز خرد پرسیدم

چرخ از پهلوی خاک اینهمه چیده است بلند

عجز (بیدل) بجنون زار غرورم افگند

لاله و گل چشمک رمز خزان فهمیده اند  
زین گلستانم بگوش آواز دردی میرسد  
بر غرور فرصت ما تا کجا خندد ثباب  
سرنگونی با همه نشو و نما از ما نرفت  
به که غلطانی نخواند بر گهر افسون ناز  
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حجاب  
منکرو وضع ندامت غافل است از ساز عیش

سرمه گردیم مگر تاب تو آواز رسد  
همه محویم گر آئینه به پرداز رسد  
که مبادا سر حرفت بلب گاز رسد  
هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد  
یعنی آبت نوائی که با بن ساز رسد  
آه از انجام غرور یک به آغاز رسد  
ور نه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد  
عجز بر هر چه ز ند سرمه بآواز رسد

که بغر بتکده دیده مورم افگند  
خاک در چشم جهان پیکر عورم افگند  
سردی آتش دل نان ز تنورم افگند  
ذلتی بود که از بام حضورم افگند  
آگهی آبله در پای شعورم افگند  
«لن ترانی» شد و در آتش طورم افگند  
که بظلمتکده حیرت نورم افگند  
طاقت خون شده در خاک بزورم افگند  
واقف مرگ شدن زنده بگورم افگند  
آن خیالات که از یاد تو دورم افگند  
گفت در چاه همین فطرت کورم افگند

زعفرانی هست کاینها بروفا خندیده اند  
رنگ و بوی نیست اینجا بلبلان نالیده اند  
آسیاها نیز اینجا رنگ گر دا نیده اند  
نا توانان همچو مو پر منفعل بالیده اند  
موجها بیتاب بودند ایندم آرامیده اند  
در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده اند  
دستها اینجا دو برگ گل بهم سائیده اند

نیست تد بیروداع درد سرکار کمی  
کل شوی تا دور کردن محرم عدلت کند  
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند افعال  
حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید  
پیش هر نقش قدم ما را اسجودی بردنست

بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده اند  
جزوها یکسر خط پرکار را کج دیده اند  
خانه بیمار را دار الشفا نامیده اند  
محرمان از صدهار رنگ یک گل چیده اند  
کاین بخاک افتادگان پای کسی بوسیده اند

بی ادب (بیدل) بخاک نرگستان نگذری  
شرم ناگان باهم انجا یکمژه خوابیده اند

لب بی صر فیه نوا جهل سبق میا شد  
با آدب باش که در انجمن یکتا بی  
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق  
هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست  
در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حساب  
جوع و شهوت همه جا پرده درد لکوبیست  
خون ما مغتنم گردد سر تمکین گیر  
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام  
ورق جود کریمان جهان بر گردید

خامه شایان عرق در خورشق میا شد  
دعوی باطلت اندیشه حق میا شد  
د فتر گل پر پروانه ورق میا شد  
خجالت از آینه داران عرق میا شد  
سکته وضع رضا سدرق میا شد  
نغمه دهر ز قانون نهق میا شد  
چتر کوه از بر طاوس شفق میا شد  
دور منجنون چقدر سست نسق میا شد  
نان محتاج کنون پشت طبق میا شد

(بیدل) از خلق جهان عشوه خوبی نخوری

غازه چهره این قوم بهق میا شد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد  
بی جلو او تا چند از سیر گل و شبنم  
یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد  
جوش چمن از خجالت در غنچه نفس دزد  
یک شبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست  
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید  
افسردگی دل را از آه گشایش کو  
از چرخ کمان پیکر باو هم تسلی شو  
آنجا که زهم ریزد چار آینه امکان  
از خجالت بیسردی داغست سراپایم

تا حشر غبار من بر آب گهر خندد  
اشکم ز نظر جوشد داغم بجگر خندد  
دیگر چه بلار یزد گرد بار دگر خندد  
آنجا که گل داغم از آه سحر خندد  
چندان که حیا باله سامان نظر خندد  
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد  
سنگ است و همان کلفت هر چند شرر خندد  
کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد  
یک جبهه تسلیم صد گل بسپر خندد  
مژگان بقرق گیرم تا دیده تر خندد

بی جلو او (بیدل) زین باغ چه گل چیند  
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

لمعه مهرش دمی کاینه تابان کند  
گر بتغافل دهد جلوه عنان ننگاه  
حسن عرق ناک او محرمی دل نخواست

هر زه دو مطالب کاش چو موج گهر  
فوت زمان حضور آینه دل شکست  
در بن دندان شوق حسرت کنج لبی است  
در برم از نیستی جامه پوشیده ایست  
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق  
با همه و اما ندگی شوق گراید بجوش  
گر سر مجنون او گردشی آرد بعرض

عالم تصویر و هم صید فریسم نکرد

(بیدل) از آن نرگسم جرأت بیداد کو

سرمه ز خاکم مگر باله و افغان کند

مارا بدر دل ادب هیچکسی برد  
زین دشت هوس منت سیاهی نکشیدیم  
بیگانه عشقیم ز شغل هوسی چند  
فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم  
دور همه چون سبزه یکی کرد تسلسل  
آخر پی تحقیق بجائی نرساندم  
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی

(بیدل) ثمر باغ کمال چه توان کرد

پیش از همه در خاک مر ایشرسی برد

مارا که نفس آینه پرداخته باشد  
فر دااست که زیر سطر خاک نهانیم  
تسلیم سر شقیم رعونت چه خیال است  
باطینت ظالم چکنند ساز تجرد  
شور طلب از ما بفنا هم نتوان برد  
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز  
دلدار گدشت و خبر از دل نگر فتم  
از شرم نثار تو باین هستی موهوم

شرم بچشم جهات سایه مژگان کند  
خانه صد آینه یکمژه ویران کنند  
آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند

آبله ام یکنفص محرم دامن کنند  
یاس کنون جای مونا له پریشان کند  
گر بگزم پشت دست بوسه چراغان کند  
تا کی ازین کسوتم رنگ تو عریان کند  
آب ز عکس غریق آینه پنهان کند  
آبله پا چو شمع بر مژه طوفان کند  
دشت و دراز گردد باد رو بگریبان کند

کافر آن غمزه رابت چه مسلمان کند

تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد  
خار و خس ما را عرق شرم خسی برد  
آب رخ عنقائیء ما را مگسی برد  
دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد  
زین قافلهها پیش و پشی پیش و پشی برد  
بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد  
جمعیت بالم الم بی قفسی برد

تد بیر صفا حیرت بی ساخته باشد  
گو تیغ تو هم بسپهر آخته باشد  
موتا بکجا گردد نش افراخته باشد  
ما ری بهوس پوستی انداخته باشد  
خاکستر عاشق قفس فاخته باشد  
یاد که در اندیشه ما تاخته باشد  
این آینهئی نیست که نگد آخته باشد  
رنگی که ندارم چقدر باخته باشد

(بیدل) بهوس دامت از کف نتواند اد

ایکاش کسی قدر تو نشانه باشد

\*\*\*

ما ضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود  
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند  
بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد  
هر قدر بر جافسردم و حشتم سامان گرفت  
غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد  
خلق را در تیر باران هجوم احتیاج  
هر کجا فال شگفتن زد بهار غنچه اش  
بی نصیبان چشم در گرد و رنگی باختند  
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد  
جلوه عیش و الم یکسر بدو هو می گذشت  
ما جرای سایه از خورشید هم روشن نشد

شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود  
ورنه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود  
برزبان خامه حرف مدعایم نال بود  
چون غبار رنگت در ساز شکستم بال بود  
کاروان مانگاه واپسین دنبال بود  
آبرو تا بود وقف چشمه غربال بود  
صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود  
ورنه حسنش را سواد هر دو عالم خال بود  
خانه زورشید از زور شیدمال مال بود  
عمر را کیفیت تصویر ما دوسال بود  
رفتیم از خویش یازان جلوه استقبال بود

(بیدل) از بیدردی روز و داعت سوختم

سینه میکند چه میشد گرزبانت لال بود

مباش غره بسامان این بنا که نریزد  
مکش زجرات اظهار شرم تهمت شوخی  
بجد گرفتن بدیر انتقام چه لازم  
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دوان  
بگوش منتظران ترانه غم عشقت  
دل ستمکش بیجا صلی چو آبله دارم  
بیاد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم  
نثار راه تودیدم چکیدن آینه اشکی  
خمید پیکرم از انتظار وجان بلب آمد  
باین حنا که گرفته است خون خلق بگردن

جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد  
عرق دمی شود آئینه حیا که نریزد  
هما نقد در دم تیغت تنگ نما که نریزد  
نداشت آنهمه موج آبروی ما که نریزد  
فسانه شبخون دارد آن صدا که نریزد  
کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد  
دگر چه سحر کند خاک بی عصا که نریزد  
گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد  
قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد  
اگر تودست فشانی چه رنگها که نریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر (بیدل)

مباد خون کس از زد باین بها که نریزد

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند  
نیزد چون صدف از شور این محیط آگاه  
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان

برنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند  
ز مغز خشک کسا نیکه پنبه در گوشتند  
شکست خاطر آئینه خانه هوشند

زبان بیخودی رنگ کیست در یابد  
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو  
ملا یمت نشود جمع باد رشتی و طبع  
بصبح عیش مباحش ایمن از سیه روزی  
ز شوخ چشمی و خویشند غافلان محجوب  
تو هر شکست که خواهی حواله ما کن

کجا رسیم بیا د خرام او (بیدل)  
که عا جزان همه چون نقش پا فراموشند

محبت ستمگر نباشد نباشد  
دل جمع مهریست برگنج اقبال  
شکوهی که دارد جهان قناعت  
دلی میگذازم بصد جوش مستی  
در افسردنم خفته پرواز عنقا  
هوس جوهر تربیت نیست همت  
چه حرف است لغزش بر فتار معنی  
بجائی که باشد عروج حقیقت  
چنان باش فارغ ز بهار تعلق  
یقینی که از شبهه دور بینی  
بخویش آشنا شو چه واجب چه ممکن  
پیا میست این اعتبارات هستی  
از ان آستان خواه مطلوب همت  
ز اعداد خلق آنچه و امیشماری  
اثر نامدار است ز آئینه مگذر

شکستگان همه تن ناله های خاموشند  
که خاکساری و آزادی هم آغوشند  
که عکس و آینه بایکدگر نمی جوشند  
مدام سایه و مهتاب دوش بردوشند  
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند  
حباب و موج سراپا خمیدن دوشند

وفا ز حمت آور نباشد نباشد  
اگر کیسه پر زر نباشد نباشد  
بخاقان و قیصر نباشد نباشد  
میم گرسا غر نباشد نباشد  
چو رنگم اگر پر نباشد نباشد  
فلک سفله پرور نباشد نباشد  
خطی گر بمسطر نباشد نباشد  
اگر چرخ و اختر نباشد نباشد  
که بردوش اگر سر نباشد نباشد  
لب یار کوثر نباشد نباشد  
عرض را که جوهر نباشد نباشد  
که هر جا پیمبر نباشد نباشد  
که چیزی بران در نباشد نباشد  
اگر واحد اکثر نباشد نباشد  
گر فتم سکندر نباشد نباشد

چه دنیا چه عقبی خیال است (بیدل)  
تو باش این و آن گر نباشد نباشد

یک نفس از خامشی هم رفته بی بر ساز بند  
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند  
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند  
گر توانی مشت خاک کی شولب غماز بند  
خون شوای آئینه راه منت پرداز بند

محرم آهنگ دل شو سر مه بر آواز بند  
خود گدازی کعبه مقصود دارد در بغل  
عاقبت بینی نظر پوشید نست از عیب خلق  
نیست غیر از خاکساری پرده دار از عشق  
با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن

عقدۀ دل وانمیگردد بتار ساز بنسد  
این گرده را همچو اشک از رشته بیرون تاز بند  
حریف یا شد غنچه ها را بر قبای ناز بنسد  
ای اثر مکتوب ما بر شعله آوا از بند  
هر چه بی بندی بخود چون رنگ بر پرواز بند

موج می باشد کلید قفل وسواس حجاب  
ننگ آزاد یست برو هم نفس دل بستنت  
زان لب خاموش شورد لگر بیان میدرد  
ناله میگویند پروازش بجائی میرسد  
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر

(بیدل) اینجا یا س مطلب فتح حجاب مدعا ست

از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند

بت اگر دیباند زیر ننگ بر همین دیده اند  
آستین تا چیده گردد چین دامن دیده اند  
گر همه کوه است سنگش در فلاخن دیده اند  
غافلان قیراط را قنطار صد من دیده اند  
شمعها تاریکی این بزم روشن دیده اند  
عبرت آگاهان دل از اسباب کندن دیده اند  
از همین چشمیکه داری نور این دیده اند  
غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده اند  
تیغ بر فرق از بلندیهای گردن دیده اند  
لکه در هر کسوت از تاثیر روغ دیده اند  
بر رخ هستی عجب دندان نما خندیده اند

محرمان کا تار صنع از عشق بر فن دیده اند  
و حشمت آهنگان چو شمع از عبرت کمفر صتی  
از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک  
بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن  
فرصت جانگداه هستی خاق را مغرور کرد  
زین نگین هائی که نقشش داد شهرت میاهد  
گر تو نگشائی ز خواب نازمژگان چاره چیست  
عشوۀ دنیا نخوردن نیست اسکان بشر  
سربه پستی دزد و ایمن زی که مغروران چو کوه  
جز همین نان ریز خشکی که بی آلاش است  
از شرار کاغذم داغیست کاین و ارستها

(بیدل) افکار دقیق آئینه تحقیق نیست

ذره ها خورشید را در چشم روزن دیده اند

طپش آمده تر از خون رنگ منصور اند  
کاسها آمده بر سنگ و همان فغفور اند  
ناله این است که از منزل معنی دور اند  
تا بعنقا همه پرواز پر عصفور اند  
لیک این آبله ها زیر قدم مستور اند  
تا کفن پیرهن خلق نگر دد عور اند  
بوسه خواه لب افسوس کمین گور اند  
حلقه های در امید همه مخمور اند  
مژده ها پیش نظر دود چراغ طور اند  
خرمن ماه همان دانه کشا نش مور اند

محرمانیکه با آهنگ فنا مسرور اند  
نامجویان هوس راز شکست اقبال  
جرسی نیست درین قافله بی سرو پا  
فارسائی تگت و تاز اند چه پست چه بلند  
چشم عبرت بره هرزه دوی بسیار است  
صوف و اطلس همه را پرده درر سوا نیست  
میروند از قد خرم مایل مطلوب عدم  
محرّم نشه بخمیاژه نمی دوزد چشم  
تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنیید  
معنی از حوصله فهم بلند افتاده است

خلق چون سایه نهفت آئینه در زنگ خیال      ورنه این نامه سیاهان بحقیقت نور اند

(بیدل) از شب پره کیفیت خورشید مپرس

حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

محفل هستی بتحریریک دلی آراستند	دانه‌ئی در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال افشان اند از فاست	عرصه امکان زرقص بسملی آراستند
عقد کار دو عالم دستگاه هوش بود	بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا	غافلان هنگامه آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست	هر کجا گم گشت ره سرمزلی آراستند
قازم دل را کناری در نظر پیدا نبود	گرد حیرت جلو گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینه امکان زتمثال دوئی	مشق حق کرد نلوفر د باطلی آراستند
بی نیازها بطوفان عرق داد احتیاج	کز نم خجالت جبین سائلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازو - شتیم	گرد مابر خاست هر جام حملی آراستند

دست هر امید محکم داشت دامان دلی

یاس تا بیکس نباشد (بیدلی) آراستند

مجو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود	سرخ خط پیشانیء مار آمداد از سایه بود
یکنفس با مهلتی سودا نکوهیم آه عمر	این حباب بی سرو پا پرتک سر مایه بود
مایه بالیدن ما پهلوی خود خور دست	درگداز استخوان شمع شیردایه بود
ناله فرهاد می آید هنوز از بیستون	رونق تفسیر قرآن و فاین آیه بود
این شماتت های یاران زیر چرخ امروز نیست	خانه شطرنج تا بود است خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم	هر کجا رفتیم از خود بر سر مایه بود
محمل نازش ز صحرایی که بال افشان گذشت	گرداگر بر خاست طاء و سچمن پیرایه بود

(بیدل) از چاک جگر چون صبح بستم نردبان

منظری کز خود بر ایم با فلک همپایه بود

محصولت گردی اگر داشته باشد	آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیه فتحیست ز قرآن محبت	ز بروز بر زخمی اگر داشته باشد
از شعاع هم نسبتی لعل تو آب است	هر چند که یا قوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگاهان غیر توئی نیست	این رشته محال است دوسر داشته باشد
آنرا که ز کیفیت چشمت نظری نیست	از بیخبر به آنچه خبر داشته باشد
چشم ترمانیز همان مرکز حسن است	چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت	شمشیر کجا آب گهر داشته باشد



امروز دم کرو فرخو اجه بلند است  
سوزد لم از گریه چرامحو نگردد  
سیلاب سرشکم همه گریکمزه بالذ  
افسانه هنگامه او هام مهرسید

(بیدل) من و آن ناله که از عجز رسائی

در نقش قدم گردا گرداشته باشد

محو گریبان ادب کی سر به رسو میزند  
وا کردن مژگان ادب می خواهد از شرم ظهور  
زین باغ هر جا و ارسی جهاست با دانش طرف  
تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش و جو  
تا آمد و رفت نفس می بوف و هم پیش و پس  
پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز  
شکل دوئی پیدا کنم تا چشم بر خود و اکتم  
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی  
یار ب کجا تمکین فرو شد کفۀ قدر شرر

(بیدل) گران افتاده است از عاجزی اجزای من

رنگی که پروازش در هم چون شمع بر رو میزند

مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد  
در فرا مشخانه مکان چه علم و کوه عمل  
زان حلاوتها که آداب محبت داشته است  
گرو فامیکرد فرصتهای کسب اعتبار  
انتظار مرگ شمع آسان نمیباید شمرد  
دل بر نگد داغ مارا رخصت و حشت نداد  
بهر صید خلق در زهد ریائی جان ممکن  
قانعان از خفت امداد یاران فارغند  
از دل دیوانه ما مجلس آرائی مخواه  
آتش فکر قیامت در قضا افتاده است  
خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست  
باز بان خلق کار افتاد (بیدل) چاره چیست  
مد بقا کجا بومه و سال میکشد

البته که این سنگد و سه خرد اشته باشد  
بر آتش اگر آب ظفر د اشته باشد  
تا خاندۀ خو رشید خطر د اشته باشد  
شامی که ندارم چه سحر د اشته باشد

موج گهر از شش جهت بر خویش پهلو میزند  
اول درین گلشن بهار از غنچه زانو میزند  
بلبل بچه چه گرتند قمری بکو کو میزند  
اندیشه داغ پلنگ آتش بتا هو میزند  
ماشوره چون بی رشته شد بیرون ما کو میزند  
آن چین مایل از جبین پهلو بر او میزند  
هر سوزۀ تمثال من آئینه او میزند  
تا یاد نشتر میکنم خون در رگم هو میزند  
آفاق کهنسار است و سنگم بر تر از او میزند

چشم میبوسم کون پیرا هنی پیدا نشد  
سعی باطل بود اینجا هر چه شد گویا نشد  
خواستم نام لبش گیرم لب از هم و انشد  
از هوس من نیز چیزی میشدم اما نشد  
سر بریدن منفعل گردید و کار ما نشد  
شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسان نشد  
زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد  
موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد  
سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد  
صد هزار امروزدی گردید و دی فردا نشد  
هوی چینی بود این مو کز سرما و انشد  
گو شه گیر یهای ما عنقا شد و تنها نشد  
نقاش رنگ هر چه کشد بال میکشد

و مانند گی بقا فله اعتبار نیست  
 نگسستی است رشته آمال زیر چرخ  
 سنگ همه بهخفت فرسودگی کم است  
 از ریش و فش مهرس که تا قید زندگیست  
 خشکی بطبع خلق ز شعر تر ممانند  
 تشویش خوب وزشت جهان جرم آگهیست  
 موقع شناس محفل آداب حسن باش  
 معشوقی از مزاج نفس کم نمیشود  
 بی مایه غنا نتوان شد حریف فقیر  
 (بیدل) تلاش گرم رو وادی جنون

تب میکند گر آبله تبخال میکشد

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند  
 زین گلستان نی خزان در جلوه آمدنی بهار  
 خار بستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار  
 تهمت دامانی قاتل میکشد هر گل ز من  
 از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق  
 نیستی عشاق رافع کدورت بود و بس  
 بیش ازین نتوان خطا بستن بر ارباب کرم  
 سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام  
 شبنم مارا درین گلشن تماشا مفت نیست  
 از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان  
 دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتل بر نداشت  
 قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی  
 نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم

تا تو انم بگلفروش چاک رسوائی شدن

چون سحر (بیدل) ز هر عضو گریبان ریختند

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد  
 بمنزل چون رسد سر گشته ئی کز نارسائیها  
 تو اند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بیرون  
 درین محفل خجالت میکشم از ساز موهومی

پیش است هر چه شمع ز د نبال میکشد  
 چندین کلاه مغزل این زال میکشد  
 قنطار رفته رفته بمثقال میکشد  
 زاهد غم سلاسل و اغلال میکشد  
 فطرت هنوز از قلمم نال میکشد  
 صیقل بدوش آئینه تمثال میکشد  
 ننگ خط است مو که سر از خال میکشد  
 پیری ز قد خم شده خاخال میکشد  
 ادبار نیز همت اقبال میکشد

بهر این یک قطره خون صدر ننگ طوفان ریختند  
 رنگ و همی از نوای عندلیبان ریختند  
 بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند  
 چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند  
 روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند  
 از گداز این شمعها گردی ز دامان ریختند  
 کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند  
 کابرونی هر چه هست این خاکساران ریختند  
 صد نکه شد آب تایک چشم حیران ریختند  
 شد ستم بر ناله کاتش در نیسان ریختند  
 خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند  
 کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند  
 هر چه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند

که بال افشاندم خمیازه یاد قفس باشد  
 بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد  
 که چون اشک یتیمان در دوید نینفوس باشد  
 کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد

گلی پیدانشد تا غنچه‌ئی نگشود آغوشش  
 بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن  
 امل پیما ندارد غیر تسخیر هوس جهدی  
 ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر  
 ندارد دل جز اسباب طپیدن عشرت دیگر

درین گلشن ملال از میوه های پیشرس باشد  
 بنای خدائنه آئینه یکدیوار بس باشد  
 نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد  
 بروز ناتوانیها عصای شعله خس باشد  
 همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد

بدل هم تا توانی چون نفس مایل مشو (بیدل)

مبادا سیر این آئینه در راهت قفس باشد

مژده ای ذوق وصال آئینه بی زنگار شد  
 خالق آخر در طلب و اماندگی اظهار شد  
 سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار  
 غیر بیمیزی حصول اعتبار پوچ چیست  
 محسن در خوردت افل داشت سامان غرور  
 عالمی را الفت رنگ از تنزه باز داشت  
 در غبار و هم وظن جمعیت دل باختم  
 از وجود آگه شدیم اما با یمای عدم  
 رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشم  
 ننگ خست تو ام بید ستگاهی بوده است  
 خیالت غفلت قوی تر کرد بر مافوع و هم  
 محو او باید شدن تا وار هم از ننگ طبع

آب گردید انتظار و عالم دیدار شد  
 برره خوابید پا زد آبله بیدار شد  
 کوه و دشت از سودن پیشانیم هموار شد  
 غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد  
 بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهر دار شد  
 دستها اینجا با فسون حنا بیکار شد  
 خانه از سامان اسباب هوس بازار شد  
 چشمکی زد نقش پاتا چشم ما بیدار شد  
 ناله رادرنی گره پیش آما و ز نار شد  
 رفت تا ناخن گشاد پنجه ام دشوار شد  
 سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد  
 خار از هم رنگی آتش گل بی خار شد

(بیدل) افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد

بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پر کار شد

مشتاق تو کر نامه بری داشته باشد  
 از آتش حرمان کف خاکستر داغیست  
 چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن  
 آئینه مقابل نکنی با نفس من  
 غیر از عرق شرم مقابل نپسندد  
 عمریست که ما کمشد گان گرم سراغیم  
 آرایش چندین چمن آغوش بهار است  
 ای اهل خرد منکر اسرار مباد  
 مامحو خیالیم زد یسار مپرسید

چون اشک هم از خود سفری داشته باشد  
 گر شام امیدم سحری داشته باشد  
 گر نخل مرادم ثمری داشته باشد  
 آه است مباد اثری داشته باشد  
 هستی اگر آئینه گری داشته باشد  
 شاید کسی از ما خبری داشته باشد  
 هر سینه که یک زخم دری داشته باشد  
 دیوانه ما هم هنری داشته باشد  
 سامان نگه دیده وری داشته باشد

مفت طرب ما چمن ساد و دلیها  
امید ز عاشق نکند قطع تعلق  
گر حسن بآئینه سری داشته باشد  
گر آه ندارد جگری داشته باشد

(بیدل) دل افسرده بعالم نتوان یافت

هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

مشرّب عشاق بروضع هوس تنگی کند  
و اصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ئی  
سیری ارشونخی ندارد طفل آتش‌خوی من  
انتظار بیخودی ما را جنون پیمان کرد  
بوی گل در رنک دزد بال پرواز نفس  
دیده بیرویت ندارد طاقت تشویش غیر  
بید ماغ دستگاه مشرب یکتا نیم  
کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند  
عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد

چون سحر (بیدل) من و هستی تعب پیراهنی

کز حیا بر خویش تا بالذ نفس تنگی کند

مصوران بهزار افعال پیوستند  
ز جهل نسبت قد تو میکنند بسرو  
برنگ عقده گهر و انمیتوان کردن  
ز آفتاب گذشته است مد ابرویت  
دماغ سوختگان بیش ازین وفا نکند  
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر  
درین محیط ادب کن زخود نسا ئیها  
ادب ز مرد مک دیده میتوان آموخت  
ز وضع شمع خموش این نوا پرافشاست

بدوق وحشت آن قوم سوختم (بیدل)

که ناله وار چو برخاستند نشستند

مصور نگهت ساغر چه رنگ ز ند  
چنین که نرگست از ناز سرگران شده است  
ز سایه‌هژه تر سم بسر مه سنگ ز ند  
بگاشنی که چمن در رکاب بخرامی  
حناز دست تو گیر دگل و برنگ ز ند  
ز سعی خاک بگردون غبار نتوان برد  
مگر جنون کند و خامه در فرنگ ز ند  
بدامن تو همان دامن تو چنگ ز ند

دل گرفته ما قایل تصرف نیست  
 گشودن مژه مفت نفس شما ریاست  
 جهان ادبگه دلهاست بی نفس میباش  
 دل شکسته جنون بها نه جو دارد  
 نموده اند ز دست نوازش فلک  
 ز خویش غیرتراشیده بی کجاست جنون  
 بساز عجز بر اعذار خواه افت باش

کسی چه قفل برین خانهای تنگ زند  
 شرر دگر چقد رتکیه بر درنگ زند  
 میا دآینه بی زین میانه زنگ زند  
 که رنگ اگر شکستم شیشه برترنگ زند  
 دهی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند  
 که خنده بشعور جهان بنگ زند  
 هجوم آبله کمتر پلای لنگ زند

ز (بیدلی) قدح انفعال سودایم

بشیشه بی که ندارم کسی چه سنگ زند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود  
 زندگی جز نقد و حشت در گره چیزی نداشت  
 غنچه بی پیدا نشد بوی گلی صورت نبست  
 دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی  
 سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار  
 غفلت سعی طلب بیرون رفت از طبیعت  
 عافیت در مشرب من بار گنجایش نداشت  
 این دبستان چشم قربانی است کز بیمطلبی  
 قصر گردون راز پستی رفعت یکپایه نیست  
 مصدرت تعظیم شد هر کس ز بد خوئی گذشت  
 دل بحر سرت خون شد و محرم نوائی بر نخاست

ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود  
 کاروان رنگ و بورا رفتنی در بار بود  
 هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود  
 ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان وار بود  
 کوکب کمفر صت ما یک نگه سیار بود  
 خواب پائی داشتم چشمم اگر بیدار بود  
 بسکه جامم چون شرار از سوختن سرشار بود  
 نقش لوحش بیسواد و خامه های بیکار بود  
 گردن منصور را حرف بلندش دار بود  
 نردبان اوج عزت و وضع نا هموار بود  
 ناله فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخی نظاره بر آئینه ما شد نفس

چشم بر هم بسته (بیدلی) خلوت دیدار بود

معنی سبقان گر همه صد بحر کتا بند  
 رحم است بحال تب و تاب نفسی چند  
 بیش و کم خلق آیت بیمغزی و هم است  
 جز هستی مطلق ز مقید تاوان یافت  
 عبرت نظر اندر چمن هستی و موهوم  
 هستی بخر و شیبست درین بزم که از شرم  
 پیری تو کجاست که دهی داد و دوا  
 چون کاغذ آتش زده این شوخ نگاهان

چون موج گهر پیش لبست سگته جوا بند  
 کاین خشک لبان ماهی دریای سرا بند  
 صفر آینه داران عدم در چه حسا بند  
 اشیا همه یکسایه خوردشید نقا بند  
 چون شب نیم صبح از نفس ساخته آ بند  
 مستان همه گر آب شوند اشک کبا بند  
 این منتظران قد خم پا بر کابند  
 تسلیم غنود نکند و یکمتر ه و خوابند

فرصت شمارانیم چه را ئی و چه مرئی  
زیر فلک از منعم و نرویش مپرسید

(بیدل) مشکن ربط تأمل که خدموشان

چون کوزهء سربسته پر از باددهء نابند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند  
چشم من از درد بیخوابی درین وادی گداخت  
از حیا هم شرم میدارم ز ننگ اشتهار  
دل بغفلت نه که در دفع تمیز خوب و زشت  
جز بموقع آبر و ریزیت عرض هر کمال  
تا بهمواری رسد دور درشتی های طبع  
سبحه را اگر دآوری چون حلقهء زنا رنیت  
نامه ئی دارم بها را نشا که طبع بلباش  
بی تأمل هرزه نالیهایم از خود میرد

شرم بی دردی غرق میخوای هدا (بیدل) مباد

بی نمی ها دیده را محتاج پیشانی کند

مکتوب شوق هرگز بی نامه برنبا شد  
هر جا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون  
خاشاک را در آتش تا کی خیال پختن  
مغرور فرصت دهر زین بیشتر میباشد  
برقی ز دور دارد هنگامهء تجلی  
مارا بر ننگ شبیم تا آشیان خورشید  
هر چند کار فرداست امروز مفت خود گیر  
زاهد ز وضع خلوت ناز کمال مفروش  
آئینه خانهء دل آخر بزنگ دادیم  
خواهی بخاور و کن خواهی خیال او کن  
آسودگی مجوئید از وضع اشک (بیدل)

مکتوب مقصد ما از یک کسی فغان شد  
دل بی رخ توهیبات با ناله رفت در خاک  
کردم بصد تأمل بنیاد عجز محکم  
تا حشر بار اعمال باید کشید بردوش  
قا صد نشد سیر دل خون شد و روان شد  
واسوخت این سپندان چند آنکه سرمه دان شد  
این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد  
این یک نفس بضاعت صد باقه کز روان شد

شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم  
تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما  
کسب و کمال در خلق پرآبروندان  
جمعیت عدم را از کف نمیتوان داد  
دل در خیال دیدار آئینه خانه می داشت  
از الفت رفیقان با بیکسی بسازید  
از عجز ما مگوئید از حال ما مپرسید

هرچند عزم پا بود و سوی آسمان شد  
گندم قفای آدم از بس دیدن آن شد  
بردوش بحر آخر موج گهرگران شد  
در یاد بیهوده باید مشغول آشیان شد  
تا بر ورق زد آتش طاء و س پریشان شد  
کس همعنان کس نیست از مرگ امتحان شد  
هرچند جمله با شیم چیزی نمیتوان شد

(بیدل) نداد تحقیق از شخص ما نشانی

باری بعرض تمثال آئینه مهربان شد

مکتوب من بهر که برد باد میبرد  
پرواز رنگ من اگر آید با امتحان  
در دیر یا بر آنشم از کعبه سر بسنگ  
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر  
این پیکری که تیشه تدبیر جا نکند  
تا گردی از خرام تو باغ تصور است  
بکموچ اگر عنان کسند سیل گریه ام  
هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند  
در آنشم فکن که سپند فسرده ام

تا یاد کس رسید نم از یاد میبرد  
مانی شکست خامه بهزا میبرد  
دیگر که جایم این دل نا شا میبرد  
آئینه تا نفس زده باد میبرد  
ما را همان بتربت فرهاد میبرد  
شوق از خودم بسایه شمشاد میبرد  
از خاک هندد جلله به بغداد میبرد  
یک شیشه خانه عرض پرزاد میبرد  
تا سرمه نیست زحمت فریاد میبرد

(بیدل) بنال ورنه درین دامگاه یاس

خاموشیت ز خاطر صیاد میبرد

مگر با نقش پایت مژده جوشیدنی دارد  
خیال تست دل را ساغر تکلیف معشوقی  
چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نائی  
ز سیر لفظ و معنی غافلیم لیلک اینقدر دانم  
چمنهاد رنقاب خاک پنهانست و ما غافل  
ببند از خلق چشم و هر چه میخواستی تماشا کن  
سرو برگ املها میکشد آخر بانو میدی  
زهر مو صبح گل کرد است و دل افسانه میخواند  
بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما  
پیام کبریائی در برت واکرده مکتوبی

که همچون مخطط پیشانیم بالیدنی دارد  
زیهلویی جمال آئینه ام نازیدنی دارد  
گره هر چند لب ببندد نوا بالیدنی دارد  
که گردد هر که گردد گردد دل گردیدنی دارد  
اگر عبرت گریبانی کند کل چندنی دارد  
گل این باغ در رنگ بغافل دیدنی دارد  
تو طوماری که انشا کرده ای پیچیدنی دارد  
بخواب غفلت ما یکمژه خندیدنی دارد  
بر رنگ شمع سر تا پای مالزیدنی دارد  
رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد



بگفتگو عرق کردی دگر ای بی ادب بس کن  
حیا آئینه می بیند نفس زد دیدنی دارد  
ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو (بیدل)

که این ظالم دم تیغ است و بدخوا بیدنی دارد

مگو این نسخه طور معنی یکدست کم دارد  
صلای عام می آید بگوش از ساز این محفل  
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران  
زیان را سود دانستم کدورت را صفادیدم  
خما بر وشکست زلف نیز آرایش است اینجا  
بچشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی  
من این نقشی که می بندم بقدرت نیست پیوندم  
نوشتم آنچه دل فرود خواندم هر چه پیش آمد  
ز تحریرم تو آن کیفیت تسلیم فهمیدن  
نفس تا هست فرمان هوسها باید مبردن

تمیز خوب و زشتیم سوخت ذوق سرخوشی (بیدل)

ز صاف و درد مخمور آنچه یا بدمغتم دارد

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد  
چه آرزو که بنا کامی از جهان نگذشت  
نگار دست بتان بی لباس ماتم نیست  
فضولی من و تو در جهان یکتائی  
درین هوس کده گرد ذوق گردن افرازیست  
تمیز خشک و تر آثار بی نیازی نیست  
پیام عالم امواج می برد بمحیط  
غرور و عجز طبیعی است چرخ تادل خاک  
به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید  
مباد در صف محشر عرق بجوش آیم  
ازین فسانه که بی او نمرده ام (بیدل)

مگورند از می و زاهد ز تقوی گفتگو دارد  
عدم از سرمه جوشانده است شور محفل امکان  
جهان بز میست نفرین و ستایش نغمه سازش  
ز بس برده است افسون امل از خود جهانبر

سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد  
زیاس پرس کزین ماجرا خبر دارد  
مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد  
دلیل بی خبر یهاست تا خبر دارد  
سری برار که از پیش پا خبر دارد  
گد است آنکه ز بخل و سخا خبر دارد  
طپیدن که ز پهلوی ما خبر دارد  
نه دانه معجم و نی آسیا خبر دارد  
گل از ترانه بابل کجا خبر دارد  
که از تباهی کارم حیا خبر دارد  
قیامت است گران دلر با خبر دارد

دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد  
تا مل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد  
سر ا پا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد  
گراز امر و ز می پرسی ز فردا گفتگو دارد

ندارد ضربه غیرت بجنگ سایه رو کردن  
 نباشد گرنه نوازی زهد و تقوی درد سر کمتر  
 اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی  
 سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن  
 نفس و حشمت نگار گرد از خود در رفتن است اینجا  
 اثرهای کمال وحدت است افسانهء کثرت

خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد  
 بیزم ما قدح گوشت و مینا گفتگو دارد  
 غبارم گر نفس دزد بصره گفتگو دارد  
 ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد  
 صبر بر خامه بی در لغزش پا گفتگو دارد  
 برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

نگر دمه محرم را زد هانش هیچکس (بیدل)  
 مگر لعاش که از شرح معما گفتگو دارد

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید  
 من و ما نیست غیر از شکوه و وضع گرفتاری  
 چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دل را  
 کمائی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت  
 ندارد چشمه حیوان حضور آب پیکانت  
 جهانی در محبت دشمن من شد که عاشق را  
 میندای و هم بر معدوم مطلق تهمت قدرت  
 جراحت پرور عشقم بگزارم چه میخوانی  
 صفا کیشان ندانند انتظار رنگ گرداندن  
 بنعمت غره این گرد خوان منشین که مهمانش  
 دلیل اختراع شوق ازین خوشتر چه میباشد  
 بحیرت رفته ام از سیر دیدارم چه میپرسی  
 بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر  
 ندارد صید (بیدل) طاقت زخم نغا فلها

در اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می آید  
 ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید  
 بخاکش هر که سرمی دزد از کشمیر می آید  
 که آنجا بوا بهوس دور از سربک تیر می آید  
 زیاد زخم او جان در تن زنجیر می آید  
 همه گراشک خود با شد گریبان گیر می آید  
 ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید  
 که در گوشم زبوی گل صدای تیر می آید  
 سحر هرگاه می آید بعالم پیر می آید  
 دل خود میخورد چندانکه از خود سیر می آید  
 که از تمکین معجون ناله در زنجیر می آید  
 نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید  
 ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید  
 خدنگ امتحان ناز پر د لگیر می آید

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه در نگیرد  
 اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم بپر نگیرد

نشد ز سازم بهیچ عنوان چو نی خروش دگر پرافشان  
 جز اینکه یارب درین نیستان پرنوا یم شکر نگیرد

با این گرانی که دارد امروز رخت چند بن خیال دوشم  
 چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد

براه یا ساست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم  
 کسی جز آغوش بی نشانی چو شکم از خاک بر نگیرد

دل از فسون امل طرازی بجد گرفته است هرزه تازی  
 مباد شرم نفس گدازی عذرا این بیخبر نگیرد  
 نگاه غفلت کمان ما را کنار مژگان نشد میسر  
 طپد بخون خفته خوابنا کی که سایه اش زیر پر نگیرد  
 چو موج عمریست بی سرو پا تلاش شو قم ادب تقاضا  
 چه ممکن است این که رشته ما چو عقد ه گدیرد گهر نگیرد  
 خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی  
 زهر که خواهد جزا نخواهد زهر چه گیرد اثر نگیرد  
 اگر ز معمارد در باشد بنای انصاف را ثباتی  
 گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زرنگیرد  
 دلیکه بردند آب نازش بآتش عشق کن گدازش  
 چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد  
 گذشت مجنون بوضع عربان چو ناله و آه ازین بیابان  
 تو هم بآن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایه تعیین کبمنگه آفت است (بیدل)  
 چو شمع خاموش ترك سر گیر تا هوا ثبت سر نگیرد

منظران بهاری بوی شگفتنر سید	مژده بگلها بریدیار بگلشن رسید
لمعه مهر ازل برود یوار تافت	جام تجلی بدست نور زایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تسکلف نمادند	فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق را دخیال اگر دالم پاک رفت	خار و خس و هم غیر رفت و بگلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت	دست بدل داشتیم مژده دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود و شناخت	نغمه با حباب ساخت نوحه بد شمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز	ریشه بنخل آب داد دانه بخرم رسید
زین چمنستان کنون بستم مژگان خطاست	آینه صیقل ز نید دیده بدیدن رسید
بردم ازین نو بهار نشئه عمر د و بار	دیده ام از دید درست دل بدل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت	هر چه ز من رفته بود باز بمسکن رسید
(بیدل) از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست	گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

من و حسنی که هر جایادش از دل سر برون آرد	بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرت امید آن دارم	که فیض جلوه یک اشکم نگه پرور برون آرد
زگر میهای لعاش گردل دریا خبر گردد	حباب آسا بلب تبخاله از گوهر برون آرد

بصحرای قیامت قامتش گرفته انگیزد  
 ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می لرزم  
 که دارد زین دستان هوس غیر از خیال من  
 درین محفل سراغ عشرت دیگر نمی یابم  
 بگلشن گرد هد عرص ضعیفی نا توان او  
 ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبال  
 ز بحر بی کنار ناامیدی در نظر دارم  
 ندامت ساز کن هر جا کنی تمهید پیدا می  
 غم اسباب دنیا چیده می بردل ازین غافل  
 بطوفان حوادث چاره ها خون شد کنون صبری

بر نگک کرد باد آه از دل محشر برون آرد  
 میاد این شعله از خاکستر من سر برون آرد  
 ورق گردانی رنگی که صدد فتر برون آرد  
 مگر خمیازه بالیدر خود و ساغر برون آرد  
 بنا ز صدر گنگ گل پهلوی لاغر برون آرد  
 که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد  
 نم اشکی که غواصش سراز گوهر برون آرد  
 که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد  
 که آخر تنگی ما این خانه ات از در برون آرد  
 بسا حل کشتیء مارا مگر لنگر برون آرد

صفا را آخر از عرض هنر زنگار شد (بیدل)

ز غفات تابکی آئینه ات جوهر برون آرد

موج گل بیتو خارا ماند  
 بفسون نشا ط خون شد دام  
 چشم آئینه از تماشایش  
 ز ندگان نی و گبر و دار نفس  
 گل شبنم فروش این گلشن  
 چند باشی ز حاصل دنیا  
 شهرت اعتبار تشهیر است  
 دو دآهم ز جوش داغ جگر  
 می کشندت ز خلق خوش باشد  
 نا نظر باز کرده می هیچ است  
 مژه واکردنی نمی ارزد  
 محو یا ریم و آرزو باقیست  
 بیتو آغوش گریه آلودم  
 سایه را نیست آفت سیلاب  
 نسخه صد چمن زد بسم بهم

صبح شبهای تار را ماند  
 نشئه من خم را را ماند  
 نسخه نو بهار را ماند  
 عرصه کار زار را ماند  
 سینه داغ دار را ماند  
 محو و فخری که عار را ماند  
 معتبر خراسو را ماند  
 نگهت لاله زار را ماند  
 جاه هم پای دار را ماند  
 عمر برق شرار را ماند  
 همه عالم غبار را ماند  
 وصل ما انتظار را ماند  
 زخم خون در کتا را ماند  
 خاکساری حصار را ماند  
 نیست رنگی که یار را ماند

مژه خون فشان (بیدل) ما

رنگت ابر بهار را ماند

پای درد امن سری از جیب بیرون کرده اند

موج گوهر طینتان گرشوخی افزون کرده اند

کهکشانش دیدی شکست رنگش هم فهمیدنی است  
اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست  
نشئه نا قدر دانی بسکه زور آورده است  
خلق را خواب پریشان تا کجارجاحت دهد  
پر بصبها خومسکن کس این عاریت پیمانها  
بگذرید از شغل بام و در که جمعی بیخبر  
گل بدست و پا که بست امشب که چون برگ حنا  
موج گوهری تا مل قابل تمییز نیست  
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم

(بیدل) این دریای عبرت را پل دیگر کجاست

زورقی چند از قدخم گشته واژون کرده اند

موی دماغ جاه و حشم حل نمیشود  
ما و من هو سکده اعتبار خلق  
زین گرد اعتبار همچین دستگاه ناز  
آئینه دار جوهر مراد استقامت است  
افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست  
ناقد ردا ن راحت وضع زمانه نی  
با این دو چشم کاینه دارد و عالم است  
زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست  
ایخواجه خواب راحت از اقبال رفته گیر  
باو هم وظن معامله طول او افتاده است

(بیدل) کسی بعرض حقیقت نمیرسد

تا خاک راه احمد مرسل نمیشود

میل هوس ز عافیتم غرد میکند  
تسلیم تحفه ایست که طبعم براهل ذوق  
خال زیاد تخته خاک اختراع کیست  
پرد رنلاش خرمی این چمن مباحش  
رم می خور دز سایی غیرت فسردگی  
از می حذر کنید که این دشمن حیا  
چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست

گربشکنم کلاه دلم دردمی کند  
چون میوه رسید به ره آلود می کند  
دل را خیال مهره این فردمی کند  
افراط آب چهره گل زرد می کند  
تمثال مراد آئینه را مردمی کند  
کاری که از ادب نتوان کرد می کند  
آب سقال دل ز هوس سرد می کند

زنگار اگر نه پردۀ نا موس را زانوست آئینه را خیال که شبگرد می کند

عزم فنا بشیفته ساعت نهفته ایم

(بیدل) پرده رفتن ما کرد می کند

می و نسیمه مسلم حوصله می که قدح کش گردش سر نشود

بجمل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود

اگر اهل قبول اثر نشوی بتوقع سود و زیان ندوی

دل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع د و چار سحر نشود

ز تعین خواجه و خود سریش نکشی بطویله گاه خربش

چه شو دنگ و تازگد اگریش که محبت حاصل زرنشود

ز ترانه اطللس و صوف هوس نشوی بدرافکن را ز نفس

تن برهنه پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خرنشود

تب و تاب تلاش جنون صفت زده راه تأمل عافیت

همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس تهه پر نشود

ز جنون مشاغل حرص و هوا بطیش مفاکن سروکار نفس

خیم گوشه زانوش آینه کن که ستمکش شغل دگر نشود

بد و نیل تعین خیره سری زده جام کشاکش در بد ری

تو چوسایه گزین در بیخبری که بزازه زیر وز بر نشود

ز قیامت دینی و غیرت دین بطیش شده خون دل یاس کمین

مددی ز فسون جهان یقین که گزیده می مارد و سر نشود

ز سعادت صحبت اهل صفاد و دیده رسان بحضور غنا

که تردد قطره بی سرو پا بصدف نرسیده گهر نشود

بحدیث نهفته زبان گشا گل عیب و هنر مفاکن بملا

در پرده شب نگشوده بر اکه بر و یثو خنده سحر نشود

بتصور وعده و وصل قدم چه هوس که نخفته بخاک عدم

بغبار هوا طلبان و فاستم است قیامت اگر نشود

دل خسته (بیدل) نوحه سر از تبسم لعل تو مانده جدا

در ساز فغان نزنند چکنند سرو برگ نی که شکر نشود

نا توانی باز چون شمع چه افسون میکند می پر درنگ و مرا از بزم بیرون میکنند

پیش از آن کان پنجه بیباک بر بند نگار ساینه برگ حنا بر من شبیخون میکنند

خلق ناقص این کمالی که می چینه بوم همجو ما د نوحساب کاهش افزون میکنند

تا ابد صید د و عالم گر طپد در خاک و خون  
 هر دماغی را بسودای د گرمی پرورند  
 پایة اقبال عزت خاص قدر صبح نیست  
 ای بد اندیش از مکافات عمل ایمن مباش  
 در خور افسوس ازین میخانه ساغر میکشم  
 فطرت دون هم زرو سیمش کفیل عبرت است  
 فکر خود خمخانه را ز است اگر و امیر سی  
 موی پیری بسکه در سامان تجهیز فناست  
 میرسد آ خرز سعی آمد و رفت نفس  
 تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست

(بیدل) از فهم تلاش درد غافل نگذری

دل بصد خون جگر يك آه موزون میکند

بهله نا موس از دستش که بیرون میکند  
 آتش اینخانه دود از موی مجنون میکند  
 تا نفس با قیست هر کس سیر گردون میکند  
 وضع شیطان آدمی را نیز ملعون میکند  
 دست برهم سودن اینجاست چهره گلگون میکند  
 مال داری خواجهر اسرکوب قارون میکند  
 سر بز انود و ختن ناز فلاطون میکند  
 تا کفن گردد سفید ایجاد صابون میکند  
 باد دامنای که فرش خانه واژون میکند  
 خاک مجنون در عدم هم با دها مون میکند

قدر دانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد  
 بی زبان بودن چه مشکاها که آسانم نکرد  
 نیستی در خانه آئینه مهمانم نکرد  
 شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد  
 کیست بی دامانش سرد رگریانم نکرد  
 سودن دست آبله بست ویشیمانم نکرد  
 عمرها گرد سرم گرد اند و قربانم نکرد  
 گل شدن شیراز خاک پریشانم نکرد  
 آه ازین چشمیکه واگردید و حیرانم نکرد  
 جبهه آسان می کند کاریکه مؤگانم نکرد

نا توانی در تلاش حرص بهتانم نکرد  
 شمع خامش وار هیدل ز اشک و آه و سوختن  
 تا میاد خون خوردم مثالی از پیدائیم  
 زین چمن عمریست پنهان میروم چون بوی گل  
 غنچه شد فکرم اگر برگ گل زین باغ رفت  
 در گهر هم موج من زحمت کش غلطیدنست  
 جان فدای طفل خوش خوئی که پروائیش نیست  
 انفعال آب کرد اما همان آوارهام  
 وقف هر مژگان گشودن يك جهان دیدار بود  
 دیده گری اشک گردید از حیا امید هاست

زین نه آتشخانه (بیدل) هر چه برهم چید حرص

یاس جز تکلیف پشت دست و ندانم نکرد

بیضه نشکافته پرواز پر می گذرد  
 شبمی نیست که بی دیده تر می گذرد  
 سبک عمریست که بردوش شر می گذرد  
 از سر جام بصد خون جگر می گذرد  
 زین هوسها بگذر یا مگذر می گذرد  
 هر کجا با فشرده شمع ز سر می گذرد

نالهام در دل از آغوش اثر می گذرد  
 زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد  
 از نفس چند پیء قافله دل گیریم  
 دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب  
 رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام  
 انجمن در قد می هرزه بهر سر مخرام



عشق شد منفعل از طینت بیجا صل ما  
خود نمائی چقدر زحمت دل خواهد داد  
همچو تصویر باغوش ادب ساخته ایم  
(بیدل) ما بود اع تو چرا خون نشود

برق ازین مزرعه سوخته ترمی گذرد  
آخر این جلوه ات از آینه ترمی گذرد  
عمر پرواز ضعیفان ته ترمی گذرد  
عرق از روی تو بادیده ترمی گذرد

نالهمی افشا ند پردر باغ ما بلبل نبود  
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهل سوخت  
وضع تر تیب تعلق غیر در دسر نداشت  
رنگت حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد  
زین خمستان هیچکس سرشار معنی بر نخواست  
عالمی برو هم رعنائی بسا طناز چید  
پرد ها برداشتم از اعتبارات غرور  
خاق بر خود دهمتی چند از تخیل بسته اند  
بیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد

عبرت بر رنگت عشرت خنده میزد گل نبود  
و ج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود  
خوشه بند دانه زنجیر جز غلغل نبود  
رونق این انجمن غیر از چراغ گل نبود  
جامها بسیار بود اما یکی پرمل نبود  
موی چینی دستگاه طره و کا کل نبود  
در میان خواه و خراجی جز جل نبود  
ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود  
از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود

مستی او هام (بیدل) بید ما غم کرد و رفت

فرصتی میزد نفس در شیشه قلقل نبود

نامم هو س نگین ندارد  
همت چه فرازد از تکلف  
هستی جز شبهه نیست لیکن  
در طبع لثیم شرم کس نیست  
هر چند بدامنش بیوشی  
در دوطنا ز شکست دل پرس  
هر سو نظر افگنی اسیریم  
خود خصم خودیم و رنه گردون  
عیش و الم از تو پیش رفته است  
ما و تو خراب اعتقادیم  
تعداد بعدا لم احد نیست  
هر جلوه که ناگزیر اوئی

نظمم چون نفس زمین ندارد  
دامان سپهر چین ندارد  
بر شبهه کسی یقین ندارد  
خست عرق جبین ندارد  
دست کرم آستن ندارد  
چینی جز موز چین ندارد  
صیاد یء ما کمین ندارد  
با خلق ضعیف کین ندارد  
فرصت دم واپسین ندارد  
بت کار بکفرودین ندارد  
اودر هر جا ست این ندارد  
خواهی دیدن بسین ندارد

شو قیست ترانه سنج فطرت

(بیدل) سر آفرین ندارد

ناموس عالم عین اندیشه سوا بند  
آئینه داریء وهم از چشم ما حیا برد

راحت بملک غفلت بنیاد بی خلل داشت  
دوری فسون و هم است اما چه میتوان کرد  
این دشت بی سرو بن غول دگر ندارد  
جائی که سعی فطرت بارگمان نمی یافت  
ظرف قناعت دل لبریز بی نیاز زیست  
داغ مال چون شمع از چشم مانهان بود  
حرص مقلد آخر محروم عافیت مانند  
اندیشه تلون غار تگر صفا بود  
آئینه تسلی صیقلگرش تقاضا است  
بروهم چیده بودیم دکان خود فروشی  
نردخیال بازان افسانه جنون است  
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم

مژگان گشودن آخر سیلی شدوز جابر  
روئی بخاطر آمد مارا زیاده مابر  
مارا ز راه تحقیق آواز آشنا برد  
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد  
هر جا که نعمتی بود کشکول این کدابر  
سربسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد  
بالین راحت از خلق فکر پرهما برد  
رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد  
بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد  
دل آب گشت و خون شد گل رفت و رنگها برد  
آورد ما چه آورد دگر بر ددر کجا برد  
بی منت آرمیدیم سر رفت ورنج پا برد

(بیدل) بوادی عجز کم بود راه مقصود  
قصاصد پیدام حیرت از ما به پیش ما برد

نتوان بتلاش از غم اسباب برآمد  
غافل نتوان بود بضمخانه توفیق  
خواه انجمن آراشد و خواه آئینه پرداخت  
نیرنگ نفس شورد و عالم بعدم بست  
ای دیده و ران چاره حیرت چه خیال است  
از ساحل این بحر زبان میکشد آتش  
پیش از همه در عالم غیرت خجل کرد  
این دشت زبس منفعل کوشش ما بود  
زین باغ بسکیفیت رنگی نرسیدیم  
پیدا ئی او صرفه موهومی ما نیست  
زان گرمی نازی که دمید از کف پایش

گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد  
زان جوش که در دی زمی ناب برآمد  
از خانه خورشید همین تاب برآمد  
در سازنبو داینگه ز مضراب برآمد  
آئینه عبث طالاب سیماب برآمد  
کشتی بچه امید ز گرداب برآمد  
آن کار که بی منت احباب برآمد  
خاکی که بران دست زدیم آب برآمد  
دریا همه یلک گوهر نایاب برآمد  
با سایه مکوئید که مهتاب برآمد  
مخمل عرقی کرد که از خواب برآمد

(بیدل) چومه نو بسجود که خمیدی

کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید  
زا استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد  
پر است این دشت از سامان نخچیر تمنایت

تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید  
بصد طاء و سن بندد نخل و یک آئینه وار آید  
جنون تا زیکه صید لاغر ما هم بکار آید

بسا ز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن  
 شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن موی  
 ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت  
 بیرق انتظارم میگردد از شوق دیداری  
 فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را  
 چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان  
 شب آمد بر سردوران سیه شد و زمهجوران

هزار آئینه از دست دو عالم میبرد

که یارب آن پریر و برمن (بیدل) دوچار آید

خرامی ناز هر گام تو مضرابی بتار آید  
 تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشا آید  
 هم آغوش بر ایم تا کنارم در کنار آید  
 تحیر می دهد آب ایخدا دیدن بار آید  
 سحر گل چند از جیبم دمی کان شهسو آید  
 کنون گل چین چندین زرگستان انتظار آید  
 خدا و ندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

نشه دود یست که از آتش می میخیزد  
 از لب نو خطا و گر سخن ایجا دکنم  
 پیر کشتی ز اثرهای امل عبرت گیر  
 پیش تا زانست خروس نفس از وحشت عمر  
 چه خیال است بخون تا بگلو نشیند  
 دل اگر آئینه انجمن امکان نیست  
 عالمی سلسله پیرای جنون است اما  
 سعی آه از دل ما پیچ و خم و هم نبرد  
 مشوا ز آفت دم سردی پیری غافل

نغمه گرد یست که از کوچه نی میخیزد  
 جام را مو بدن از موج می میخیزد  
 از کمان بهر شکستن رگ و پی میخیزد  
 گرد جولان همه را گر چه ز پی میخیزد  
 هر که چون شیشه رگ گردن وی میخیزد  
 اینقدر نقش تحیر ز چه شی میخیزد  
 کرد باد دگر از وادی حنی میخیزد  
 جوهر از آینه بسا مصلقه کی میخیزد  
 دو داز طبع نفس موسم دی میخیزد

(بیدل) از بس بغم عشق سراپا گر هم

از دام ناله بزنجیر چو نی میخیزد

نشه گو شه دل از دیر و حرم نمیرسد  
 آنچه ز سجده گل کند نیست بساز سرکشی  
 نیست کسی ز خوان عدل بیشتر بای قسمتش  
 راحت کس نمیشود ز حمت دوش آگهی  
 و هم غرور ما چو شمع حایل مقصد است و بس  
 دعوای نفس باطل است و بحقش حواله کن  
 نشنگی و معاصیم جوهر انفعال سوخت  
 غیر قبول علم و فن چیست و بال مردوزن  
 دوری دام تو کرد بسکه ز طاقتم جدا  
 هستی و سعی پختگی خامی و فطرت است و بس

سر بهزار سنگ زن در د بهم نمیرسد  
 من همه جا رسیدم نی بقلم نمیرسد  
 محرم ظرف خود نه بی بهر تو کم نمیرسد  
 خوابی اگر بپارسد بر مژه خم نمیرسد  
 تارگ گردنی بجا ست سر بقدم نمیرسد  
 مدعی دروغ را غیر قسم نمیرسد  
 بسکه رساست دامنم جبهه بنم نمیرسد  
 نامه کس سیاه نیست تا برقم نمیرسد  
 تا بند امتی رسم دست بهم نمیرسد  
 رنج مبر که این ثمر جز بعدم نمیرسد

هیچ میرس (بیدل) از خجالت نارسانیم

لا فم اگر جنون کند تا برسم نمیرسد

نشئه یا سم غم خمار ندارد

دامن افشاندن غبار ندارد

نیست حوادث شکست پایۀ عجزم

آبله از خاک کمال عار ندارد

شبم طاقت فروشن گلشن اشکم

آب در آئینه ام قرار ندارد

پیش که نالتم ز دور باش تحیر

جلوه در آغوش و دیده بار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخه هستی

نقش دگر لوح این مزار ندارد

شوخی نشو و نما ی شمع گداز است

مزرع ما جز خود آبیاری ندارد

کینه بسیلاب ده ز نرمی طینت

سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

هر چه توان دید مفت چشم تماشا است

حیرت ما داغ نور و نار ندارد

کیست برون تا زدا ز غبار توهم

عرصه شطرنج ما سوار ندارد

نی شرراظهارم و نی ذره فروشم

هیچکسیها ی من شمار ندارد

خواه ببادم دهند خواه بآتش

خاک من از هیچکس غبار ندارد

چند کنم فکر آب دیده (بیدل)

قطره این بحر هم کنار ندارد

نشد آنکه شعله وحشتی بدل فسرده فسون کند

بزمین طیم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند

بفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پرا طلب

چه دمد ز صفت صفرنی بجز اینکه ناله فزون کند

بخیال گردش چشم او چمن نیست صرف غبار من

که ز دورا گر نظر مکنی مژه کار بوقلمون کند

ز جراحت دل نا توان بخیال او ند هم نشان

که مباد آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند

بچنین زبون و دست و دل ز صنایع املم خجل

که سرخسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاک عرش برین شود

شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی

بفسون زپردۀ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم ز قسمت خشک و تربت رد دھوس دگر

که نهال بخت سیاه اگر گالی آورد شید خون کند

چمن تحیر (بیدل) که سحاب رشده خامه اش

بتا مل گهرا فگند سر قطره بی که نکون کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند

کوه هم گر پا فشا رد سگته خوانی کند

زین من و ما چون شرار کاغذ آتش زده

اندکی دامن فشاندن گل فشان می کند

خلق از آغوش عدم نارسته میجوید فراغ

بی نشانی هم تلاش بی نشانی می کند

ذوق خودداری ز ماجزیستی همت نخواست

خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می کند

این بلند و پست کز گردن نفس گل کرده است

تا کسی از خود براید نردبانی می کند

عجز بر بی پرده است اما درشتیهای طبع

مغزی ناموس مارا استخوانی می کند

از تعین چند مهمان فصولی زیستن  
آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است  
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات  
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس  
زین همه اسباب کز دنیا و عقبی چیده اند

(بیدل) آخر مدعای شوق پروا زاست و بس

بی پروا بلی دور و زم آشیانی می کنند

نفس با یکجهان وحشت بخاک و آب میسازد  
چو آن دودیکه پیدا میکند خا موشی شمعش  
دل آواره ام هر جا کند اند از بیتابی  
بهر جا عجزم از پا افکند مفت است آسودن  
ز موی پیریم گمراهیء دل کم نمی گردد  
تواضع های من آئینه تسلیم شد آخر  
دل بی نشئه داری نیاز در دالفت کن  
دماغ حسرت اسباب میسوزی ازین غافل  
سحر ا یجاد شبنم میکند من هم گمان دارم  
بر نگش شمع گرد غارت شکست اجزایم

چنین کز عضو عضو موح غفلت میدمد (بیدل)

چو فرش مخملم آخر طلسم خواب میسازد

نفس بغیر تنگ و پوی باطلی که ندارد  
بیا دهر ز دوی دخال مز رع راحت  
بیک دو قطره که گوهر دما نده است تامل  
پوشش دیده و بگذر که گزدشت تعلق  
بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن  
عرق ذخیره نماید ببارگاه کریمان  
بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل  
درین رباط کهن خواب ناز برده جهان را  
غبار شیشه زمر دم نهفته است بری را  
هزار آئینه بر سنگ زده غرور تعین  
نفس گداخت دویدن بیاد رفت طپیدن

خاکساری بیش ازینت میزبانی می کند  
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می کند  
زخم اگر می خندد اینجا مهر بانی می کند  
لکنت تفریر تفصیح معانی می کند  
هر چه برداریم غیر از دل گرانی می کند

پرا فشان نشه ثی با کلفت اسباب میسازد  
ز خود هر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد  
فلک را اخجلت سرگشته گی گرداب میسازد  
غبار از پهاوی خود بستر سنجاب میسازد  
نمک زاده غفلت پرستم خواب میسازد  
هلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد  
گدا زانگو و را آخر شراب ناب میسازد  
که اجزای تر ا هم مطالب نایاب میسازد  
که شوق آخر از خاکسترم سیماب میسازد  
چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب میسازد

دگر کجا بر دم جز بمنزلی که ندارد  
دماغ سوخته خرمن زحاصلی که ندارد  
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد  
هزار ناله نشانه است در گلی که ندارد  
همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد  
زبان جرأت اظهار سالی که ندارد  
چه بست و هم بد امان قاتلی که ندارد  
بزیر سایه دیوار مایلی که ندارد  
پوشش چشم ز لیلی بمحمای که ندارد  
جهان بخود طرف است از مقابلی که ندارد  
خیال پانیکشید آخر از گلی که ندارد

بجز جنون چه فروز د چراغ فطرت انسان  
غم و محبت و داغ و فافورنج تمنا

نفس تا پرفشاست از تو و من بر نمی آید  
ز بانم را سیا چون موج گوهر لال کرد آخر  
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر  
گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه هستی  
غور خود سر بها بجد نشو و نما باشد  
ریاضت تا کجا با ردرشتی بندد از طبیعت  
بر رفع تهمت غفلت گداز در سامان کن  
هوا پرورده شوق بهارستان دیدارم  
بهر یانی چو کردن بایدم ناچار سر کردن  
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن

بخاوتی که ندیده است و محفلی که ندارد  
چها نمیکشد این (بیدل) ازدلی که ندارد

کسی زین خجالت در آتش افکن بر نمی آید  
ز زنجیری که در آست شیون بر نمی آید  
که گوهر از صدفها بی شکستن بر نمی آید  
که جز شبنم ز شیر صبحر و غن بر نمی آید  
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید  
بصیقل آینه از ننگ آهن بر نمی آید  
که دل ناخون نگرده از فرسودن بر نمی آید  
بگازن هم نگاه من ز گلشن بر نمی آید  
باین رازی که من دارم نهفتن بر نمی آید  
ببرق جلو و آ و هستی من بر نمی آید

ادب فرسوده تراز اشک مژگان پرورم (بیدل)

من و پا ئیکه تا کویش زدا من بر نمی آید

نفس درازی گس تا بچون و چند نیفتد  
حیا ست آئینه پر داز اختیار تعلق  
رعونت است که چون شمع میکشد ته پایت  
مروت آنهمه از چشم زخم نیست گذرندش  
سفا هت است کرم بی ته بز موقع احسان  
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم  
چو صبح گردد من از دامنت رسیده با وجی  
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی  
بخاک راه تو افکنده ام دلیکه ندایم

گره خوششت که بزون این کمند نیفتد  
اگر دل آ ب نگرده نفس ببند نیفتد  
بسر نیفتی اگر گره دنت بلند نیفتد  
اگر بگو ش حیا نساله سپند نیفتد  
گشاده است و دل آن به که هرزه خند نیفتد  
چه ممکن است حسد در چهی که کند نیفتد  
که تا ابد اگر ش بر زبن زبند نیفتد  
تولب گشا که جهان چون مگس بقند نیفتد  
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد

گر احتیاج بطوفان دهد غبار تو (بیدل)

چو صبح به که صد از نفس باند نیفتد

نفس زینسان که بر عزم بر افشانی کدی دارد  
ازین گشن حضوری نیست آغوش تمنارا  
تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی و رنه  
ز سیمای سحرآموز فیض انشائی همت  
نیاز با باید کرد پیچ و تاب مهلت را

غبار رفتن زین دشت آمد آمدی دارد  
نگه بر هر چه مژگان واکندد ستردی دارد  
حضور سایه برگ حنا هم مشهدی دارد  
که دست از آستین بیرون کشیدن ساعدی دارد  
دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد

بساط آفرینش را سر و پا نئی نمیداد  
اگر عجز است اگر طاقت بجائی میرسیم آخر  
یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد برض اینجا  
ز تصویر مزار اهل دل آواز می آید  
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی

همین آثار کفر صحت جهان سرمدی دارد  
ره و ماندگان در لغزش پا مقصدی دارد  
احد در عالم تعداد میم احمدی دارد  
که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد  
ز وضع سجده بگذر نازر عنائی قدی دارد

ز انجام بهار ز ندگی غافل مشو (بیدل)

گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

نفس را شور دل از عافیت بیگانه نهدی دارد  
غبار دم در عدم هم میبطلد گرد سرنازی  
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را  
چه سوداها که شورش نیست ر مغز تبهدهستان  
نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی آید  
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن  
اگر منع بد و رسا غرا قبل مینا زد  
بگردون نرسوار کهکشان باشی چه فخر است این  
توشیح محفلی تا کی نخوای چشم پوشیدن  
غم نامحر می بیتاب دارد کعبه جو یان را

ز راحت دم مز ن زنجیر مادیوانه نهدی دارد  
چرا غم خا مش است اما پر پروانه نهدی دارد  
قفس در عالم آشفته بالی شانه نهدی دارد  
جنون گنجست و وضع فلسی ویرانه نهدی دارد  
کلید از قفل غافل نیست تا ندانه نهدی دارد  
ز خود نگذشتن اینجا هست مردانه نهدی دارد  
گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه نهدی دارد  
تلاش اوج جاهت با زیء طفلانده نهدی دارد  
برای خواب نازت هر که هست افسانه نهدی دارد  
و گر نه حلقه بیرون در هم خاندن نهدی دارد

قناعت مفت جمعیت دوروزی صبر کن (بیدل)

جهان دام است اگر آبی ندارد دانه نهدی دارد

نفس هم از دل من بی شکستن بر نمی آید  
گدا ز خود شد آخر عقده فرسای دل تنگم  
چو فقرت ساز شد بر گت تجملها بسامان کن  
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر  
شکنج خانمان آنکه دماغ عرض آزادی  
کمند نااه از دل بر نمیدارد گرانی را  
ضعیفی اشک ما را محدودر نظاره کرد آخر  
زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه میخوای  
چو آه بی اثر و اسو ختم از تنگت بیکاری

ازین مینا شرایبی غیر شیون بر نمی آید  
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید  
که تخم از خاکساری غیر خرمن بر نمی آید  
که بی انگشت کج از کوزه روغن بر نمی آید  
صد از جام و مینا بی شکستن بر نمی آید  
بسنگ کوه زور هر فلاخن بر نمی آید  
بآسانی گره از چشم سوزن بر نمی آید  
بسامان گریبان هیچ دام بر نمی آید  
مگر از خود برایم دیگر از من بر نمی آید

نفهمید هاست راه لب نوا بی شکوه ام (بیدل)

که این دو دوا از ضعیفی تا بروزن بر نمی آید



نقش دوئی بر آئینه من نه بسته اند  
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است  
غافل مشو ز حال خموشان که از حیا  
هوشی که رنگ بوی پرافشان این چمن  
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند  
اینا ی روزگار برایی گلوی هم  
جمعی که دم ز عالم تو حید میزنند  
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس  
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباحش

(بیدل) نهجسته است گهر از طلسم آب

نقد یست دل که در گره عاشک بسته اند

رنگ دلست این که برویم شکسته اند  
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند  
صدر رنگ ناله در نگه عجز بسته اند  
آواز دایراش جگرهای خسته اند  
این رشته را از نغمه الفت گسسته اند  
خاچر شدن اگر نتوانند بسته اند  
پیوسته اند با حق و از خود رسته اند  
زین خانه کمان همه یک تیر بسته اند  
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند

نقشم از ضعف با ندیشه دیدن نرسد  
زین خمستان هوس نشه و همی دارم  
طبع آزاد مرا زافت دوران غم نیست  
بال مہنی نکشید کوشش هر بی سرو پا  
غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهم چید  
بمسئل ناز تو گر بال کشد و حشت کو  
تار و پود نفس صبح همان باب فناست  
غنچه سان قطره اشک مژه شاخ گلیم  
هر کجا پای نهی خاکت بز بر قدم است  
چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد

چکنم با دو جهان بارندامت (بیدل)

قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

نقاش مگر از صد فتن رنگ برارد  
خود را چقدر آینه باز رنگ برارد  
تا یاس ز خویشم دوسه فرسنگ برارد  
زین انجمنم کاش دل تنگ برارد  
تیر تو کس از دل بچه آهنگ برارد  
زین نسخه محال است کسی بنگ برارد  
عجز تو چه خار از قدم انگ برارد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برارد  
عمر یست که با کلفت دل میروم از خویش  
صد شام ابد طی شد و صد صبح از لرفت  
پهلو خور هنگامه صحبت نتوان زیست  
در رهن خلشهای نفس فرصت هستیست  
تفریح دماغ تو و من در خورو هم است  
با دامن اگر عیب تنگ و تاز پوشی

زین بار که من میکشم از کلفت هستی  
آئینه او محرمی و وصل ندارد  
آه این دل ما یوس نشاطم نپسندید  
سنگینی و نامم ز نگین سنگ برارد  
حیرانی ازین بیش کرد رنگ برارد  
کو غنچه که واگر ددو گل رنگ برارد  
(بیدل) یکف خاک قناعت کن و خوش باش

تا گرد هوا گیر تو او رنگ برارد

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میا شد  
یاس انگشت نمار اندهی شهرت جاهد  
ربط احباب درین بزم ندامت خیز است  
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی  
هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر است  
رمز تنزیه حرم فکر بر همن شکافت  
بخیل دهنش گهر نرسم معدوم  
طاقت خلق بجز اندر طالب پیش نبرد  
هستی منفعلم بی عرق جبهه نخو است  
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر  
هر چه آید بنظر زان سر کوسجده کنید

رنگ گردن بحیار است نید (بیدل)

تا ته پاست نظر بر مژه خم میا شد

نقش هستی جز غبار و هم نیرنگی نبود  
منحرف شد اعدال از امتحان بیش و کم  
اینقدر از پرده بدخو است طوفان کرد هایم  
مقصود دل در قدم چندین مراحل داشتست  
هر کجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم  
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین  
از فضولی چون نفس آواره دشت و دریم  
دل ز پر خاش خروسان جمع باید داشتن  
خاک رو هم سلیمانی به پستی داغ کرد  
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت میکشیم  
اینقدر رو همیکه (بیدل) درد ما غزندگیست  
نقطه دل کرد گشت و خط پر کار شد  
چون سحر در کلاک نقاش نفس رنگی نبود  
در ترازوی که ما بودیم پاسنگی نبود  
ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود  
عمر هاشد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود  
سعی جولان نفس جز کوشش لذگی نبود  
یا دایا میکه پیش پای ما سنگی نبود  
ورنه دل هم آنقدر ها خانه تنگی نبود  
تا جداری این تقاضا میکند جنگی نبود  
خوشتراز بر با در فتن هیچ اورنگی نبود  
گر نسی بود آینه در دست ما زنگی نبود  
بیگمان معلوم شد کاین نسخه بی رنگی نبود  
گردش این سبجه تا هموار شد نارشد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود  
صفحه بی دریا د آن برق نگاه آتش زدم  
زان لب خندان بیخاکم آرزو ها خفته است  
نالہ گل نا کرده نگذ شتم ز عبرت گاہ دل  
چون غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت  
حسرت پرواز رنگ دستگاه نالہ ریخت  
شورد لہای گرفتار از اثر نو مید نیست  
آرزو در دل شکستم خواب راحت و ج زد  
از نفس جمعیت کنج عدم بر ہم زدم  
مشت خاکم تا کجا ها چید خشت اعتبار  
خاطر م از کلفت افسانہ هستی گرفت

قلقل میذا بطبع زاهد استغفار شد  
شوخی و یک نر گستان چشمکم بیدار شد  
چون سحر خو اهد غبار من تبسم زار شد  
تنگی اینکو چه ام چون نی خرام افشار شد  
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد  
بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد  
در خم آنزلف خو اهد شانہ مو سیقار شد  
موی این چینی بفرقم سایہ دیوار شد  
جر آتی لغزید در دل خواب پارفتار شد  
کز بلندی جانب پادید نم دشوار شد  
چشم می پوشم کنون گردن نفس بسیار شد

جام در خون زن چو گل (بیدل) دگر ابرام چیست

در بساط رنگ نتوان بیش ازین میختر شد

نگاہت جوش صد میخانہ از ساغر برون آرد  
ز ریحان خطت بالہا ر سبزہ جنت  
بسکشن گرز پا افتد غبار راہ جولانت  
لبت در خندہ گوهر ریزد از آغوش برک گل  
رم دیوانہ شوق تو گر جولان دہد گردی  
گرفتم بی نقابی رخصت نظارہ است اینجا  
فسون نو خطیہای لبنت بر سنگ اگر خوانم  
نمی آرزو برنگ خوش عیار چہرہ عاشق  
ہمان پدایہ وہم است اگر کامل شود زاهد  
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن  
درین دریا طلب آئینہ مطلوب می باشد  
قفس فرسودہ کرد ہوسہایم خوشاروزی

تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد  
وزان زلف دوتا روح الامین شہر برون آرد  
بہار از غنچہ و گل بالش و بستر برون آرد  
رخت گاہ عرق از آفتاب اختر برون آرد  
بچند بن گرد باد آہ از دل محشر برون آرد  
نگاہی کوکہ و زگان واری از خود سر برون آرد  
گداز حسرتش صد آینہ جوہر برون آرد  
خزان از بو تہ ہای گل گرفتم زر برون آرد  
ہیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد  
مگر آینہ گردیدن گل دیگر برون آرد  
گرہ سازد نفس غواص تا گوہر برون آرد  
کہ پروازم چو بوی گل زبال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم (بیدل)

حباب من ز جیب دل سردیگر برون آرد

نگہ در شبہ تحقیق من معذور میباش  
من و سازد کان خود فروشیہا چہ حرف است این  
عدایی نیست گراز خانہ پردازی برون آئی

سراب آئینہ ام آئینہ من دور میباش  
جنون این فضولی در سر منصور میباش  
جہانی از غم طاق و سرا در گور میباش

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی حاجت  
 معاش جاه بی عا جز کشتی صورت نمی بندد  
 علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن  
 حذر از گوشه چشمی کزین یاران طمع داری  
 سراغ بلك نگاه آشنا از کس نمی یابم  
 دران وادی که من دارم جنون شعله پروازی  
 ترنگی نیست کز شوق نه بهچند درد ماغ من  
 ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی  
 خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش  
 عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی

بقدر چشم واکردن نگه مخمور میباش  
 برات رزق شاهان بردهان مور میباش  
 کفن این زخما را مرهم کافور میباش  
 نگاه اینجا چراغ خانه زنبور میباش  
 جهان چون نرگستان بیت و شهر کور میباش  
 اگر عنقا ست محتاج پر عصفور میباش  
 سر عشاق چینی خانه فففور میباش  
 زموسی بر من آواز یکه شمع طور میباش  
 می و مینا همان یکدانه انگور میباش  
 پری تان نیست پیدایشه هم مستور میباش

سیاهی ریخت بر آئینه ادراک ما (بیدل)

چراغ محفل تحقیق را این نور میباش

نگه ز روی تو تا کامیاب میگرد  
 ز گرم جوشی لعلت بکسوت تبخال  
 چه نشه بود ندانم بسا غرطلست  
 نگاه من بنگل عارض عرفنا کت  
 فروغ بزم بها آنچه دیده ئی امروز  
 بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش  
 بفهم نسخه هستی چرا نه ناز کنیم  
 چو عمر اگر بشوی هم معنان خود داری  
 کمند گردن آرام نارسا ئیهاست  
 غرور طاقت ما با شکست نزدیک است  
 ز عافیت گرده اعتبار خویشتم  
 بعالمی که گلت مست جاوه پیمانیست  
 ز سیل کاری اشک ندانم دریاب

تسحیر آئینه افتاب میگرد  
 حباب بر لب ساغر کباب میگرد  
 که هوشیاری و مستی خراب میگرد  
 شناور است که بر روی آب میگرد  
 همین گلست که فردا گلاب میگرد  
 که این بنا بنگاهی خراب میگرد  
 که نقطه شک ما انتخاب میگرد  
 قدم بهر چه گذاری رکاب میگرد  
 شکسته با لای نظاره خواب میگرد  
 دمی که قطره ببالد حباب میگرد  
 چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگرد  
 گشودن مژه جام شراب میگرد  
 که آرزو چقدر بیتو آب میگرد

نفس بسینه (بیدل) ز شعله شوق

چو دود در نفس پیچ و تاب میگرد

نوبهار است و جهان سیرچمن ها دارد  
 دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش  
 اثر ناله عشاق ز هر ساز مخواه

وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد  
 دامن آینه از خار چه پروا دارد  
 این نوائی است که در پرده دل جادارد

ادب عشق اگر مانع شو خبی نشود  
هیچکس ر مز سو بدای دل مانسگافت  
عالم از هر زهدوی اینهمه بر ماتنگ است  
کفرو دین مانع تحقیق نگاهان نشود  
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ  
بطواف در دل کوش که آئینه مهر  
وحشت ریگ رو ان صیقل این آئینه است  
موبو حسرت نیرنگ تماشای تو نیم

خاك ما مرهم نا سور ثر یا دارد  
نفس سوخته لاله معما دارد  
گرد ماگر شکند دامن صحر ا دارد  
سیل هر سو گذر در راه بدریا دارد  
قمری از سر و همان گردن مینا دارد  
جوهر بیدش اگر دارد از آنجا دارد  
که بصحرای جنون آبله هم پا دارد  
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد

(بیدل) از حیرت آئینه ما هیچ میرس

نشء جوهر تحقیق اثرها دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد  
علم سرمایه ایم از دستگاه ما چه میرسی  
نمیخواهد کسی خود را غبار آلود بیدردی  
فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی  
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکانرا  
توهر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل  
بهر بیدست و پائی شمع از خود میدرد خود را  
شکنج چهره اقبال باشد در خور دولت  
ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون  
با حرام محبت از گداز دل مشو ایمن  
کمال دانش ما گر فراهم و شست از عالم  
برنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد

نفس گر ریشه پیدا میکند ننگ از زمین دارد  
شرار از نقد هستی يك نگاه واپسین دارد  
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد  
که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد  
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد  
سراسر خانه آئینه ام يك گل زمین دارد  
نبیند واپسی هر کس نگاه پیش بین دارد  
بقدر نرد بان قصر شهبان چین جبین دارد  
که سرو این چمن صد دست در يك آستین دارد  
هوای وادی همچون مزاج آتشین دارد  
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد  
نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد

بهمت یکقدم زین عرصه نتوان تا ختن (بیدل)

و گرنه هر که بینی رخس صد دعوی بزین دارد

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود  
ز معوج جلوه معجولذت شناسائی  
حصار عالم بیچارگی دهان بلاست  
غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد  
ز سعی جسم مکش منت سبک و حی  
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس

ز خود برآمدن ناله بی اثر نبود  
که چشم آینه را بهره نظر نبود  
پناه مادم تیغست اگر سپر نبود  
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود  
خوش است بار مسیحاید و شخر نبود  
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب رو حانیست  
طاسم حیرت ما منظر تجلی اوست  
بغیر ساز علم هر چه هست رسوائیست

فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود  
غرو رحمن ز آئینه بیخبر نبود  
مباد ساید شب بر سر سحر نبود

زبان چه عافیت اند وزد از سخن (بیدل)

ز عرض نغمه خود ساد صرغه بر نبود

نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هار پیچد  
با این آشفتنگی ما را که چاراحت چه جمیعت  
گمان حلقه دام است آن صید نزاکت را  
ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن  
شب امید طی شد و قوت آن آمد که نومیدی  
خنو نم داغ شد در کسوت ناموس خود داری  
امید عافیت گردست از تیغ است بسمل را  
ز سادمان تعلقها پیریشانی غنیمت دان  
تراکت گاه نار کیست برب کلک تصویرم  
برنگ شمع مجنون گرفتاری دلی دارم

طبیعت چون رسا افتد بمعنی بیشتر پیچد  
هوای طره ات جایی نفس بردل مگر پیچد  
گر از چشم منش تارنگاهی بر کدر پیچد  
گره پیدا کند در هر کجائی بر شکر پیچد  
غبار ما ضعیفان هم بد امان سحر پیچد  
گریبانی چو گل دان کنم تا بر کمر پیچد  
غریق بحر الفت به که بوموج خطر پیچد  
همه دام است اگر ایزرشتها بر یکدگر پیچد  
دو عالم رنگت گرداند سرموئی اگر پیچد  
که زنجیرش گراز پاوانی چون موبس پیچد

باند از خرام او مباد از خود روی (بیدل)

که ترسم گردش رنگت عنان نازد در پیچد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد  
بجا و اما ندانت زیر قدم صد دشت گم دارد  
جهان را بسی تأمل کرده نظاره زین غافل  
درین صحرای که بدسربال طاءوس است اجزایش  
نه غنچه سر بگر یسان کشیده میماند  
زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش  
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ  
ز یاس شیشه رشکی مگر ز نیم بسنگ  
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن  
بدو زلف نوگیسوی مهوشان یکسر  
چو گل بدوق هوس هرزه خند توان بود  
خیال کینه بدل گر همه سر و نیست  
طراوت من و مائی که مایه اش نفس است

نواهی محفل قدرت بصد آهنگ می جوشد  
اگر در گرش آئی خانه با فرسنگ می جوشد  
که این حیرت فزا از سینهای تنگ می جوشد  
غباری گریخود بالدهمان تبر تنگ می جوشد  
ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند  
درین دو ورطه کسی آر میده میماند  
پر شکسته و رنگ پریده میماند  
و گرنه صبح طرب نامیده میماند  
که شاخ گل برگ خون کشیده میماند  
بنارسائیء تارک بریده میماند  
شگفتگی بدها ندریده میماند  
بصد قیامت خار کشیده میماند  
بخونی از رنگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از نار سائی و اشکی  
ز بسکه رشته ساز نفس گسیخته است  
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم  
بهرچه وانگری سربد از من خاک است

که آب میشود و محو دیده میماند  
نشاط دل بنوای ریه میماند  
قهقش بصفحه مسطر کشیده میماند  
جهان با شک زمزگان چکیده میماند

حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد

که داغ حسرت (بیدل) بدیده میماند

نه فخر میدمد اینجانه رنگت میبارد  
فریب ابر گرم خورده ازین غافل  
دگر چه چاره بجز خامشی که همچو حجاب  
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن  
بهار این چمن از بسکه وحشت اندو داشت  
به پرسش دل چاک که سوخته ناخن  
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم  
دل شکسته خمستان یا دنگس کیست  
مخور فریب مروت ز چرخ مینارنگ  
ز آب یاری و کشت حسد تبراکن  
خطاست تهمت جرأت بجز ما بستن

برین نشان که توداری خدنگ میبارد  
که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد  
بر آ بگیننه ما آه سنگت میبارد  
بمزر عیقه شتاب از درنگت میبارد  
ز داغ لاله جنون پلنگت میبارد  
که رنگت خون بهارت ز چنگت میبارد  
ز خار و گل همه حسن فرنگت میبارد  
که اشکم از مژه ساغر بچنگت میبارد  
که جای باده ازین شیشه سنگت میبارد  
که خون عافیت از ساز چنگت میبارد  
هزار آبله بر پای لنگت میبارد

مخواه غیر تو هم ز غنیا (بیدل)

که ابر مزرع این قوم بنگت میبارد

نه مفصل نه مجملی دارد  
اوج اقبال نه فساد دیدیم  
ز پر چرخ از امل بریدن نیست  
موشگاف عیوب جاه مباش  
در تجمل چه ممکن است آرام  
نقش هر کس مکرراست اینجا  
مایه در خواب می شمارد کام  
مصلحت هاست وقف موی سپید  
گرچه هر اول آخر است آخر  
کار مجنون بطره لیلی است  
(بیدل) از حیرتم گذشتن نیست

ما و من حرف مهملی دارد  
سیر یک پشت پاتلی دارد  
سر این رشته مغزلی دارد  
تاج زرین سر کلی دارد  
پشت این بام دبلی دارد  
آگهی چشم احوالی دارد  
عاجزی کفش مخملی دارد  
هر سری فکر صندلی دارد  
لیسک آخر هم اولی دارد  
قصه ما مسلسلی دارد  
آب آئینه جلدولی دارد



نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد  
 نمیدانم دل آزرده ام یا شوق ما یوسم  
 بزم وزیرد گردارد نوای سازمشتاقان  
 عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا  
 نینگیزد چرا دود از سپند نا توان من  
 اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل  
 ادب هر چند محو سرمه گردد اند غبارم را  
 فنا مشکل که گردد پرده دار نا کسبهایم  
 شکست ساز هم آهنگ هادارد درین محفل  
 نمیدانم کراگم کرده است آغوش امیدم  
 زخا کستر گذشت افسانه داغ سپند من

فلکتازیست (بیدل) ترك وضع خویشتن داری

که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

عدم هم از غبار من عیار ناله میگیرد  
 که هر جا میروم را هم غبار ناله میگیرد  
 نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله میگیرد  
 همان چون موج اشکم آبیاری ناله میگیرد  
 نیستانها در آتش خار خار ناله میگیرد  
 دو عالم شوخی يك نیسوار ناله میگیرد  
 جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد  
 خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد  
 چو کامل شد خموشی اشتها ناله میگیرد  
 که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد  
 هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد

خدا ننگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد  
 بجز حیرت کی در خانه آئینه کی باشد  
 محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد  
 که می رسم نگاه عبرت آلودی زپی باشد  
 که ننگ پاستی کردن بساطی را که طی باشد  
 بگو شمع تا شکست استخوان آوازی باشد  
 نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد  
 چه لازم رغبت طبعیت بطشت پرزقی باشد  
 مباد چشم مستی در قفای جام می باشد  
 هجوم خار و خس بر روی آتش فصل دی باشد  
 که میداند زمان رخصت پرواز کی باشد

نیایی جز امل شیرازه سختی کشان (بیدل)

مدار استخوان در بند بند خلق پی باشد

نیرنگ امل گل بقا بود  
 کس محرم اعتبار ما نیست  
 حیرت همه جا ترانه سوز است  
 شادم که شهید یکسم را

امید بهار مدعا بود  
 آئینه ما خیال ما بود  
 آئینه و عکس یلک نوا بود  
 خندیدن ز خم خون بها بود

خونی که نریختم پیاپیت  
آن رنگ که آشکار جستیم  
دل نیز نشد دلیل تحقیق  
گر محرم جلوه ات نگشتیم  
فریاد که سعی بسمل ما  
گلریزیء اشک بوی خون داشت  
بر حرف هوس بیان هستی

پا مال تحیر حنا بود  
در پرده غنچه حیا بود  
آئینه بعکس آشنا بود  
جرم نگه ضعیف ما بود  
چون کوشش موج نارسا بود  
این سبزه ز خاک کر بلا بود  
دخلی که نداشتم بجای بود

(بیدل) ز سر مراد دنیا

برخواست کسیکه بی عصا بود

وحشت ما را تعلق رام ننوا نست کرد  
در عدم هم قسمت خاکم همان آوار گیت  
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند  
بی نشانم لیک بالی از زبانها میزنم  
آرزو خون شد ز استغنائی معشوقان مهرس  
در جنون بگذشت عمر زلف و آنچشم سیاه  
عمرها پر زد نفس اما با لفتگاه دل  
با دصیحی داشت طوف دامنیت اما چسود  
نشه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس  
در جنونزاری که ما حسرت کهین راحتیم  
گر دلت صافست از مکروهی دنیا چه باک

باد ما هیچکس در جام نتوانست کرد  
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد  
سوخت اما ناله ئی پیغام نتوانست کرد  
ای خوش آن غنقا که ساز نام نتوانست کرد  
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد  
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد  
مرغ ما پر و از جزر دام نتوانست کرد  
گرد ما را جامه احرام نتوانست کرد  
بیگدا از شیشه می در جام نتوانست کرد  
آسمان هم یکنفس آرام نتوانست کرد  
قیح شخص آئینه را بد نام نتوانست کرد

آب زد (بیدل) برا هوش عمرها چشم ترم

آن ستمگر یک نگه از نام نتوانست کرد

وحشتم گر یک طپش در دشت امکان بشکفتد  
اشک مژگان پرورم از حسرت غافل مباش  
کو نسیم مژده وصلی که از پر واز شوق  
میتوان با صد خیا بان بهشتم طرح داد  
تا قیامت در کف خاک کی که نقش پای اوست  
هستیء جاوید ریزد گل بد اما نعدم  
گلفروشان جنون را دستگاهی لازم است  
ناله از کلفت بیدردیء دل آب شد

تا بد اما ن قیامت چین داما بشکفتد  
ناله اندود است آنکل کز نیستان بشکفتد  
غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفتد  
یک مژه چشمی که بروی عزیزان بشکفتد  
دل طپد آئینه باله گل دم جان بشکفتد  
یک تبسم وارا گر آن لعل خند آن بشکفتد  
غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفتد  
یارب این گلشن به بخت عند لیبان بشکفتد

نیست غیر از شرم حاجت ابر گنزار گرم

میکنند سائل عرق تا دست احسان بشکند

بردل ما یوس (بیدل) پشت دستی میگز م

غنچه این عقده کاش از سعی دند ان بشکند

وداع سرکشی کن گردد لت راحت کمین باشد

چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد

ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن درگیرد

ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد

نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخیها

درین محنت سرامعراج پروازت همین باشد

لبدا من نگردید آشنای حرف اشک من

چو شمع سلك گوهر و وقف گوش آستین باشد

گر فتاری بحدی دلنشین است اهل دولت را

که تا انگشتشان در حلقه انگشترین باشد

سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین

مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد

بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من

پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد

چه امکا نست سراز حلقه داغ بر آوردن

سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد

درین معبد فنا را مایه تو قیر طاعت کن

که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد

گرت شمعیت دامن زن و گر کشتیت برق افکن

محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد

اشارت میکند (بیدل) خط طرف بنا گوشش

که هر جا جلوه صبحیست شامش در کمین باشد

وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد

سحر دما ندن پیری سمن بهارم کرد

بر نگدیده یعقوب حیرتی دارم

که میتوان نمک خوان انتظارم کرد

تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم

غبارو هم گران گشت و کوهسارم کرد

دل ستمز ده صد جا غم ظلم برد

شکست آینه با عالمی دو چارم کرد

غبار میدمد از خاک من قدح دردست

نگاه مست که بسیر سرزمینم کرد

به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم

گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد

نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من

نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد

کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی

غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد

امید روز جز از حمت خیال میاد

میء نخورده درین انجمن خمارم کرد

چو شمع چاره ندارم ز سوختن (بیدل)

و فاکلی بسم زد که داغدارم کرد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد

شب از برچیدن دامن گریبان سحر ریزد

نیم فرهاد لیک از دلگرائی کلفتی دارم

که بار ناله من بیستون را از کمر ریزد

درین کلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم

که سرتاپای من بگدازد و یک چشم تر ریزد

مجویید از هجوم آرزو غیر از گداز دل

کف خونست اگر این رنگها بر یکدگر ریزد

جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی  
سرو برگ آجات نیست آه حشرت ما را  
محبت کشته راه است اشک از دیده افشاندن  
هو من پیمائی آماده است اسباب زدامت را

باند از خرامش کبک اگر دوزد نظر (بیدل)

خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

و ضم فلک آنجا که بیک حال نباشد  
تا وانگری رفته ئی از دیده احباب  
گردن نفرای که درین مزرع عبرت  
دلسرا نفریبی بفسو نهایی تعیین  
عیسی بتر از لاف کمالات ندیدیم  
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد  
امروز گرانصاف دهد داد طبایع  
ای آینه هر سو گزری مفت تماشاست  
دامان کبری گیر و نوای همه بشنو  
خفت مکش از خنق و با ظهار غنا کوش  
در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم  
تر میکند اندیشه خشکی مژه ام را

آزادگی و سیر گریبان چه خیال است

(بیدل) سر پرواز توه بال نباشد

چو چشم آید بهم ناچار مژگان از نظر ریزد  
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد  
که عاشق گردد از دامن افشاند جگر ریزد  
خدا رزان شیوه کز بیخ اصابی خاکت بسر ریزد

و رنگ من و تو چند سبک بال نباشد  
آب آنهمه زندانی غریبال نباشد  
چون دانه سری نیست که پامال نباشد  
آرایش این آئینه تمثال نباشد  
شرمی که لبست تشنه تبخال نباشد  
در قحط وفا جرم مه و سال نباشد  
کس منتظر مهدی و دجال نباشد  
امید که آهیت بد نبال نباشد  
تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد  
هر چند بدست تو زرو مال نباشد  
پهروی ادب قرعه رمال نباشد  
منز قلم نرگس من نال نباشد

پای تاسر یکدل امید وارم کرده اند  
خاک بر جا مانده ئی بودم غبارم کرده اند  
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده اند  
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند  
زخمی خمیازه مانند خمارم کرده اند  
صافی آئینه ئی را آبیارم کرده اند  
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند  
همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند  
انتم ناب از داغ چندین لاله زارم کرده اند  
تهمت آلود نفس بهر چکارم کرده اند

و عده افسو نان طلسم انتظارم کرده اند  
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی  
بر نمی آیم ز آشوش شکست رنگ خویش  
بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت  
یک نفس بی چاک نتوان یافت جیب هستیم  
نخل تمثال مرا نشو و زاید است چیست  
میتوان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من  
حامل نقد نشا شمع کیسه داغست و بس  
بی بهاری نیست سیر تیره روزیهای من  
هستیم حکم فا دارد زبیدا نم چو صبح

تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده

بی هوایی نیست (بیدل) شبم و اما نده ام  
از گداز صد پری يك شیشه وارم کرده اند

و هم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند  
رفع غبار و هم وطن آنهمه کذب داشته است  
داد نشان میکشان گر ندهد سپهر دون  
جمع شدن بجیب خویش مغتنم نفس شمار  
شمع بحسرت فنا تا به سحر در آتش است  
محو صفای شوق باش تا بطربگه حضور  
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه  
در طلب غنا چو شمع جبهه بعجز سود نیست  
بعد تهی شدن ز خویش و اشد نت چه فایده  
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی  
گر نه بعرض مدعا خاک در فنا شود

(بیدل) نا امید ما رو بچه با رگه کند

هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند  
ز خمیکه خند از دم تیغ تبسمت  
چشمست به محملی که تغافل کند بانند  
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر  
خاموش باش بر در دل و رنه بی ادب  
از فعل زشت دشمن آسایش خود دیم  
آن شعله طیتیم که پی عطفه گداز  
تغییر پهلویم ستم است از هجوم در د  
در خاک من غبار فنا نیست پر فشان  
بسمل صفت بسکته رسانیده ام ورق  
باورند اشم که غبار مرا چو صبح  
تمثال من چو صورت عنقا همین صد است  
ای آینه عیوب مثالم بر و میار

(بیدل) مخوان فسانه بخت سیاه من

کافا قرا مباد چو شب سرمه دان کند

هر جا صلاى محر مى راز داده اند  
 سرها بتیغ داد زبان لیک چاره نیست  
 زان يك نوای «کن» که جنون کرده درازل  
 مژگان بکار خانه حیرت گشوده ایم  
 مرغان این چمن همه چون شبنم سحر  
 از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس  
 ساریست زنده گی که خموشی نوای اوست  
 بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار  
 خواهی بشك نظر کر و خواهی یقین شناس  
 ایشمع نازکن تو بسا مان عشرت

آهسته ترز بوی گل آواز داده اند  
 برشمع ما همین لب غماز داده اند  
 چندین هزار نغمه بهر ساز داده اند  
 در دست ما کلید در باز داده اند  
 گر بیضه داده اند به پرواز داده اند  
 تاواش شده اند همان باز داده اند  
 پیش از شنیدن بدل آواز داده اند  
 انجام کارها بیک آغاز داده اند  
 آئینه خیال تو پرداز داده اند  
 رنگ بهار خرمن گل باز داده اند

(بیدل) تو هم بناز دوروزیکه عمرهاست  
 اوها مدام داد آئینه ناز داده اند

هر جا طپش شمع در رینخانه نهفتند  
 آشفته گیئی داشت خم طره لیلی  
 همواری از اندیشه اضداد بهم خورد  
 از سلسله خط خبر نقطه مهر سید  
 شد هستی بی پرده حجاب عدم ما  
 در چاک گریبان نفس معنی را زیست  
 نامحرم دل ماند جهانی چه توان کرد  
 بی سیر خط جام محال است توان یافت  
 در پرده آن خواب که چشم همه پوشید  
 کار همه با مبتدل یکدگر افتاد  
 حسرت بدل از مطلب نایاب جنون کرد

ناموس پرافشانیء پروانه نهفتند  
 در پیچش موی سردیوانه نهفتند  
 چوناره دم تیغ بدندان نهفتند  
 تاریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند  
 در گنج عیان صورت و پروانه نهفتند  
 باریکیء آن مو بهمین شانه نهفتند  
 هر چند که بود آئینه در خانه نهفتند  
 آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند  
 کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند  
 فریاد که آن معنیء بیگانه نهفتند  
 خمیازه عیان گشت چوپیمان نهفتند

(بیدل) بتقاضای تعین چه توان نکرد  
 پوشیدگیئی بود که در مانه نهفتند

هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد  
 پیچیده بپای طلبم دامن دشتی  
 معذورم اگر طاقت رفتار ندارم  
 بیتابیء دل سنگ ره بیخبر بیهاست  
 بیگانه کیفیت غیب است شهادت

دیوانه و هشیار همین سلسله دارد  
 کز آبله صدر ریگ روان قافله دارد  
 چون شمع ز سرتا قدم آبله دارد  
 از وضع جرس قافله ما گله دارد  
 چند آنکه زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم زخود رفتن اشکیم  
در وادی فرصت سرو برگشت قد می نیست  
برو حشت ما خورد همگیرید که عاشق  
یکچند تو هم خانه بدوش من و ما باش

درد سر گل چند دهد ناله بلبل

(بیدل) غزل ما نشیند ن صله دارد

هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد  
آثار غرور انجمن آرای شکست است  
بر شیشه قلقل هوس ما مگذارید  
پیغام وفادر گره سبی هلاک است  
ای مست قناعت مکشاکف بدعا هم  
از بست و گشا در تحقیق میندیش  
یاران غم دم سردی ایام ندارند  
بگذر ز مقامات و خیالات فضولی  
در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی  
نقد دل و پامزد ترد چه خیال است  
ما سوختگان بر همین قشقه شمیم  
بر هم زدن الفستد لپها پیسنید

این قافله يك لغزش پا را حله دارد  
دل میرود و دست فسوس آبله دارد  
چون اشک همین يك دل بی حوصله دارد  
آفاق در آواز جرّس قافله دارد

بر درد دلی گریزی دور نباشد  
چینی طرب مجلس فنّ فور نباشد  
آن پنبه که منز سر منصور نباشد  
غمنامه ما جز به پر مور نباشد  
تادست تو خمیا زه مخمور نباشد  
چشم و مژه سهلست دلت کور نباشد  
باید خنکپهای تو کافور نباشد  
داغ «ارنی» جز بسر طسور نباشد  
گر حایل بینائی ما نور نباشد  
این آبله سر بر کف مزدور نباشد  
درد پر وفا صندل و سنبل دور نباشد  
دکان حلب خوشه انگور نباشد

(بیدل) ز شر و شور تعلق به جنون زن

کو خنانه زنجیر تو معمور نباشد

هر چند خود نمائی تخت و حشم نباشد  
پیش از خیال هستی باید در عدم زد  
موضوع کسوت جودد امن فشانی هست  
از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر  
حیف است ننگ افلاس دامان مرد گیرد  
غفلت هزار رنگست در کارگاه اجسام  
بی انتظار توان از وصل کام دل برد  
روزی دو این تب و تاب باید غنیمت انگاشت  
دل داغ سر نوشت است از آن حال تقدیر  
در عرصه بی که باله گردد ضعیفی ما

در عرض بیحیائی آئینه کم نباشد  
این دستگاه خجلت کویکد و دم نباشد  
در بند آستین هادست کرم نباشد  
کانهجا زخورد نیهها غیر از قسم نباشد  
تا ناخنیست دردست کس بی درم نباشد  
چون چشم خواب پارا مژگان بهم نباشد  
شادی چه قدر دارد جائیکه غم نباشد  
ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد  
تاسر نگو ننگر د خط در قلم نباشد  
مژگان بلند کردن کم از علم نباشد



از ما سراغ ما کن و هم د وئی رها کن  
هر دم زدن در اینجا صد کفر و دین بهیاست  
از شاخ بید گیرید مدیا ر بی بریها  
عمریست گوهر ما رفته است از کف ما  
وحشت کمین نشسته است گرد دزاره چون

جا ئیکه ما نبا شیم آئینه هم نبا شد  
دل معبد تماشا ست دیرو حرم نبا شد  
کاین بار بر ندارد و شیکه خم نبا شد  
این آبله ببینید زیر قدم نبا شد  
معدن از پا بخاکم تا دیدم نم نبا شد

چون عمر رفته (بیدل) پر بی نشان سراغم

جزد ست سوره مارا نقش قدم نبا شد

هر چند دل از وصل قدح نوش نبا شد  
حرفیکه بود بی اثر سازد عایت  
جائیکه بگردش زندان از نگاهت  
آنجا که ادب قابل دیدار پرستیت  
در دیر محبت که ادب آینه دارا ست  
گویند بصحرا ی قیامت سحری هست  
خلقیست خجالت کش مخموری و مستی  
سرتا قدم وضع حیا بست خدیگ ن  
(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن

رحمیکه زیادت فراموش نبا شد  
یارب بزبان ناید و در گوش نبا شد  
چند آنکه نظر کار کند هوش نبا شد  
وا کردن مژگان کم از آغوش نبا شد  
خاموش به آن شعاع که خاموش نبا شد  
یارب که جز آن صبح بنا گوش نبا شد  
این خم کده را غیر عرق جوش نبا شد  
حمال نفس جز بچنین دوش نبا شد  
(بیدل) چه خیال است کمال تو نهفتن

آئینه خورشید نمید پوش نبا شد

هر چه آنجا ست چو آنجا روی اینجا گردد  
در مقامیکه بود ترک و طلب امکانی  
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برا  
رستن از پیچ و خم رشته آمال کراست  
نور دل در گرو کسب قبول سخن است  
سخن بی سرو پا تفرقه ساز حیا ست  
طور مستان نکشد تهمت تغیر و فا  
عجز تقریر من آخر با شار ات کشید  
نامه ر مز نفس در پر عنقا بر بند  
کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است

چه خیال است که امروز تو فردا گردد  
رو بد نیاست همان گر چه زد نیا گردد  
قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد  
بگسائی از دو جهان تا گرهی و اگر گردد  
بنفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد  
آب چون بر در فواره ز دا جزا گردد  
خط سا غر چه خیال است چلیپا گردد  
ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد  
سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد  
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

گوهر آزادگی موج نخواهد (بیدل)

سر چو گردید گران آباء پا گردد

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند  
چو ن زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

زینهار از صحبت بد طیتان پر هیز کن  
 عمرها میایدت بایی زبانی ساختن  
 میکشد بردوش صد طوفان شکست حادثات  
 هرزه گردد از صحبت صاحب نظر گیرد حیا  
 آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود  
 بی گداز خود علاج کلفت دل مشکست  
 میدمد صبح از گریبان صفحه آینه را  
 شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد  
 خاک مجنون را عصائی نیست غیر از گردباد  
 سخت دور افتاده ایم از آب رنگ اعتبار

بی خطائی نیست (بیدل) اضطراب اهل درد

اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

هر سو نظر گشودیم زان جلو هر نگ دارد  
 پیش و کم تو و ما ست نقص و کمال فطرت  
 خفاش و سایه عمریست از آفتاب دورند  
 صیادی و مراد تگر مطالب تمناست  
 عالم جمال یار است بی پرده تکلف  
 گردی دگر که دیده است از کاروان امید  
 زین کارگاه تمثال بادل قناعت اولی است  
 آسان نمیتوان شد غیرت شریک مجنون  
 کس تا کجا بمالد چشم تا مل اینجا  
 شغل دگر ندارد یم جز سر بپا فگندن  
 پیری دمی که گل کرد بی یاس دم زدن نیست  
 آئینه عالمی را بی دمزدن فرو برد  
 نقاش چشم مستی گردانده است رنگم  
 در طبع هر که دیدیم سعی نگین تراشیت

(بیدل) تلاش دولت ننگ هزار عیب است

بر نردبان دوییدن رفتار لنگ دارد

هر کجا آئینه حسن جنون گل میکند  
 بر لب ما خنده یکسر شکوفه درد دل است

زشتی و یک روزه از آئینه را رسوا کند  
 تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند  
 تا کسی چون موج ازین دریاسری بالا کند  
 آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند  
 شعلهئی چون شمع چندین داغ را بینا کند  
 کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر واکند  
 از تماشای خطت گر جوهری انشا کند  
 وقت رندی خوش که باچاک جگر سودا کند  
 نالهئی گویا تابناکی شوق ما بر پا کند  
 زین گلستان هر که بیرون جست سیر ما کند

آینه خا نه را یک عکس تنگ دارد  
 میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد  
 از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد  
 زین دامگاه عبرت جستن خد ننگ دارد  
 اما کسی چه بیند آئینه زنگ دارد  
 افسوس فرصت اینجا چندی در ننگ دارد  
 از هر گلی که خواهی آئینه رنگ دارد  
 از خانه بر میاید صحرای پلنگ دارد  
 سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد  
 شمع بساط تسلیم یک گل بچنگ دارد  
 چون شیشه سرنگون شد قلقل تر ننگ دارد  
 آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد  
 تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد  
 تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد

دود سودا بر سرما ناز کا کل میکنند  
 هر قدر خون می خورد این شیشه قلقل میکنند

سینه چاک شوقم از فکر پریشا نم چه بالک  
دل چه سان با خامشی سازد که یاد جلوه ات  
دستگاه شوق تا بالذخود داری برا  
مزالت خواهی مدارا کن که در فواره آب  
جلوه مست و شوق سر تا پانگاه اما چه سود  
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا  
از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت

هر که گردد شانه یاد زلف و کا کل میکند  
جو هر آئینه را منقار بلبل میکند  
خاک را آشفته گی گردد و ن تعجل میکند  
اوج دارد آنقدر رکز خود تنزل میکند  
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند  
از تردد هر که می رنجد تو کل میکند  
موج اینجا از شکست خو یستن پل میکند

موج چون برهم خورد (بیدل) همان بحر است و بس  
کم شدن از و هم هستی جز و را کل میکنند

هر که جاسعی جنون بر عزم جولان بشکند  
دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای یار  
دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست  
بر نمیدارد تا مل نسخه دیوانگی  
بر تغافل خا نه و بووی او دل بسته ایم  
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست  
کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن  
بادرشتان ظالمان هم بر حساب عبرت اند  
لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود  
بی مصیبت گریه بر طبع در ششت سود نیست

کوه تا داشت از هجوم ناله دامان بشکند  
همچو آن زخمیکه بر رویش نمکدان بشکند  
میتواند عالمی فکر پریشان بشکند  
کم کسی اندیشه بر وضو ناریان بشکند  
یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند  
ای خدا در دید آئینه مژگان بشکند  
گردل دانا بحر فوج نادان بشکند  
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند  
به که دانا گردن ظالم با حسان بشکند  
سنگ در آتش فگن تا آبش آسان بشکند

بر سر بیمغز (بیدل) تا بکی لرزد دل  
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

هر کجا شمع تماشای نور و روشن میشود  
ماضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست  
موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب  
بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست  
گرچنین افسردن دل عقده ها آرد بیار  
فته تی دارد جهان ما و من کز آفتش  
طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است  
از فروغ جوهر بی اعتبار بها مهرس  
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن

از زمین تا آسمان آئینه خرم میشود  
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود  
سعی چون بی مقصد افتد آرمیدن میشود  
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود  
دانه ماریشه گل نا کرده خرم میشود  
زندگانی عاقبت مشتاق مردن میشود  
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود  
شمع مادر خا نه خورشید روشن میشود  
این گلستان هر چه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی است  
فضل مختار است اما عجز پر بیدست و پاست

بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود  
من نخواهم او شدن هر چند او من میشود

پیری و آشک ندامت همچو صبح و شبنم است  
(بیدل) آخر حاصل از هر شیر روغن میشود

هر کجا عبرت بد رس و عطر هبر میشود  
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر  
غیر آغوش فنا سر منزل آرام نیست  
در محبت بیش ازین ناکام نتوان زیستن  
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم  
آه عالم سوز دارد ریشه پرواز ما  
آخر کار من و مای جهان بیرنگی است  
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است  
ناتوان رنگم سراغ شعله ام ازدود پرس  
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است

صورت پست و بلند هر منبر میشود  
همچو اعدا د اقل کز صفرا کثر میشود  
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود  
از گداز آرزوها ز ندگی تر میشود  
گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود  
شعله آتش پروبال سمندر میشود  
میگدازد این عرض چندا نکه جوهر میشود  
سایه در هرجا برای خویش بستر میشود  
نیست جز آه حزین چرن زاله لاغر میشود  
هرقد رمینا تهی شد سرنگون تر میشود

بسکه (بیدل) زین چمن پا در رکاب و حشمت  
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد  
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا  
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند  
بیقرار انت دماغ حسرتی میسوختند  
دل چه سامان کز شکست آرزو برهم نچید  
بود بی تعمیرئی صرف بنای کائنات  
ترك انصاف از رسوم انتظام یمن نیست  
گاه طوفان غضب از چین ابرو باك نیست  
زین هنه حسرت که مردم در خمارش مرد هاند  
آبله بی سعی پا مردی نمی آید بدست

رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد  
صبح زخم خورش را خود مرهم کافور شد  
دیدم احباب بر من خانه زنبور شد  
یکشور از پرده بیرون زد چراغ طور شد  
بسکه مو آوردا این چینی سر فغفور شد  
دل خرابی کرد کاین و پر وانه معمور شد  
بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد  
از شکست پل نترسد سیل چون پرزور شد  
جمع شد خمیازهائی چند و دهان گور شد  
ریشه تالك از د ویدن صاحب انگور شد

محنت پیر یست (بیدل) حاصل عیش شبا ب  
هر که شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

هر کز اجزای موهوم نفس دفتر بود  
عشرت هر کس بقدر دستگاه وضع اوست

گر همه چون صبح بر چرخش بردا بتر بود  
گامخی را دو در یحانست و گل اخگر بود

هر که هست از همدم نا جنس ایذا میکشد  
 با ادب سر کن بخوبان ورنه در بیطاعتی  
 تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب  
 مایه نو میدی بی در کار دارد سعی آه  
 همچو مجنون هر کر از داغ سودا افسریست  
 ای جنون بر خیز تا مینای گردون بشکنیم  
 بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن  
 تا سراغی و اکشم از وحشت موهوم خلق

انحراف طور خلق از علت بیجاده گیت

کج نیاید سطر ما (بیدل) اگر مسطر بود

شخص هستی چون سحر هر جان نفس زد خندد بود  
 دانه بی گرد داشت دایم آسیا گردنده بود  
 عالمی عنقا است اینجا نیستی پاینده بود  
 پنبه ها ربطی اگر میداشت دل و ژنده بود  
 نام هم بهر فرو رفتن زمینی کنده بود  
 بی تکلف رفته ما بود اگر آینه بود  
 خوش نگاهی از خیا چشمی بخاک افکنده بود  
 تیشه بی کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود  
 تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود  
 باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود  
 از دم یکشیشه گر این شیشه آگنده بود

دوش جبر و اختیاری محبت تحقیق داشت

جز بحیرت دم نزد (بیدل) چه سازد بنده بود

کور عصا پرست به پینا نمیرسد  
 هر صبا حب نفس بمسیحان نمیرسد  
 افسوس جبهه بی که بآن پانمیرسد  
 ما ئیم و فر صتی که بفردا نمیرسد  
 تمثال کس بآینه ما نمیرسد  
 جایی رسیده ایم که عنقا نمیرسد  
 تا آن زمان که دست بدریا نمیرسد

هر کرا دیدم زلاف ماو من شر منده بود  
 ما جرای چرخ بادلها همین امروز نیست  
 خود فروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند  
 خلق از بی اتفاقی ننگ خفت میکشد  
 آرزو هادر گمین نقب شهرت خاک شد  
 صورت آئینه جز مستقبل تمثال نیست  
 فر گسستانهاست گلجوش از غبار این چمن  
 بر سر فرهاد تا محشر قیامت میکند  
 عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت  
 مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست  
 نه فلک دیدیم و نگر فتم ایراد دوئی

هر گز بدستگاه نظر پانمیرسد

هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست  
 گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت  
 این است اگر حقیقت نیرنگ و نده ات  
 از نقش اعتبار جها ن سخت ساد ایم  
 در جستجوی ما نکشی ز حمت سراغ  
 ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس

آسوده اند صاف دلان از زبان خلق  
یک دست میدمد سحر و شام روزگار  
در گلشنیکه اوست چه شبنم کدام رنگ  
رمز دهان یا رزما بیخودان مهرس  
زاهد دماغ توبه بکوثر رسا نده ئی  
آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است

از موج می شکست بمینا نمیرسد  
هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد  
یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد  
طبع سقیم ما بمعنا نمیرسد  
معذور کاین خیال بصبها نمیرسد  
آئینه پیش پا و کسی و آنمیرسد

(بیدل) بعرض جوهر اسرار خوب وزشت

آئینه ئی بصفحه سیما نمیرسد

هر کس برهت چشم تری داشته باشد  
با ناله چرا اینهمه از پاید راید  
از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس  
چون برگ گل آئینه آغوش بهار است  
گر جیب دل از حسرت نامت نزن چاک  
آسو دگی و هو ش پرستی چه خیال است  
ما خود نرسیدیم ز هستی بمشالی  
جز برق درین مزرعه کس نیست که امروز  
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست  
زین فیض که عام است لب مطرب مارا  
عالم همه گر یک دل بیمار براید  
چشمیست که باید برخ هردو جهان بست

در قطره محیط گهری داشته باشد  
گر کوه ز تمکین کسری داشته باشد  
نادیده اگرسیم وزری داشته باشد  
چشمیکه به پایت نظری داشته باشد  
دائم که نگین هم جگری داشته باشد  
این نشه زود بیخبری داشته باشد  
این آینه شاید گری داشته باشد  
برهشت خس ما نظری داشته باشد  
این پنبه مگر کوش کری داشته باشد  
خاکستر نی هم شکری داشته باشد  
مشکل که زمن خسته تری داشته باشد  
گر رفتن ازین خانه دری داشته باشد

(بیدل) چون نفس چاره ندارد زاپیدن

آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

هر که آمد در جهان بیکس تراز ما می رود  
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن  
سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است  
گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید  
بی وداع جاه نتوان از دنا ت وار هید  
طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی است  
زاهدان بر خود مچینید اینقدر سودای پوچ  
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد

کار وانه ازین ره باریک تنها می رود  
نیست بی گرد پری راهیکه مینا می رود  
شانه گرسد خامه پرد ازد چلیپا می رود  
شمع زین محفل برون بی زحمت پامی رود  
سایه با آثار این دیوار یکجا می رود  
پیش پیشش با نگ خرگرم است مرز امی رود  
ریش و فش آخر چو پشم از کوندنیا می رود  
عمرها رفت و همین امروز و فردا می رود



کاش مو هومی بفر یاد غبار ما رسد  
در کمین صنعت علم و فنون دیوانگیست  
ششجهت و امانده یاس سراغ مدعاست  
حیف دانا ئی که گردد غافل از آزادگی  
دوستان گرم دعا عرض پیام آرزوست

رنگها باید پری افشا ند عفا میرود  
بام و در بی جستجو آخر بصحرا میرود  
نام فرصت نیست کم گریز بانها میرود  
در تلاش گوهر آب روی دریا میرود  
قاصد دیگر چه لازم فرصت ما میرود

پی غلط کرده است (بیدل) آمد و رفت نفس  
خلق می آید بآئینی که گویا میرود

هر که انجام غرور من و ما می بیند  
ششجهت آینه عرض صواب است اما  
چشم بر حلقه دروازه رحمت دارد  
نکنی جرأت کار یکه زاید کردن  
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام  
شمع وار آینه راستی از دست مده  
جای رحم است گرا زاده مقید گردد  
بلبل ما چکند گر نشود محو خروش  
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم  
همه ماضی است کجا خال و کد ام استقبال

بر فلک نیز همان در ته پامی بیند  
چشم از کور دلی سهو و خطا می بیند  
خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند  
گرشوی اینقدر آگه که خدا می بیند  
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند  
کور هم پیش و پس خود بعصا می بیند  
آب در کسوت آئینه چها می بیند  
از رنگ گل همه محراب دعا می بیند  
کان گلستان حیا جانب ما می بیند  
دیده هر سو نگردد روبرو بقا می بیند

بسکه کاهیده ام از درد تمنا (بیدل)  
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

هر که اینجا میرسد پی اعتدالی میکند  
تا بگر دون چید آثار بنای میکشی  
زاهدان بر ریش چندان اعتمادت فاسد است  
درس دانش ختم کن کائینه دار سنم و زر  
سر بزا نوئیم اما جمله بیرون دریم  
طاقتی کو تا کسی نازد با فسون تلاش  
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس  
غره نتوان زیست برباد و بروت اعتبار  
و هم چون شمع گداز دل گوارا کرده است  
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست  
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس

شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند  
طاق این میخانه را ساغر هلالی میکند  
آخر این قالی که می بافی جوالی میکند  
زنگی مکروه را ملاجمالی میکند  
حلقه از خود هم همان سیر حوالی میکند  
رنگها پرواز در افسرده بالی میکند  
گرد فرصت در نظر ناز غزالی میکند  
چینی و فغفور را یک موسفالی میکند  
آتش است آبی که در جامت زلالی میکند  
عمر هاشد چشم من فریاد حالی میکند  
دست افسوسیکه دارم سینه مالی میکند



گوشه دیوار فقرم گرمی پهلوس است  
چون چنار از بی بری هم کاش تا پیری رسم  
سایه بردوش و برم کار نهالی میکند  
چاره من دود آه کهنه سالی میکند  
شرم محرومست (بیدل) از حصول مدعا

بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند  
هر که حرفی از لبست و امیکشد  
از رگت یاقوت صیبا میکشد  
بسکه مخمور خیالت رفته ایم  
آمدن خمیازه مسا میکشد  
نازش ما بیکسان بر نیستی است  
خار و خس از شعله بالا میکشد  
شوق تا بر لب رساند ناله ئی  
گرددل دامن صحرای میکشد  
میرسیم از خویش خجالت میکشیم  
ذوق آغوش که ما را میکشد  
عشق خونخوار از دم تیغ فنا  
دست احسان بر سر ما میکشد  
خود گذاری ظرف پیدا کرد نست  
اشک دریاها بمینا میکشد  
عمرها شد پائی خواب آلود من  
انتقام از سعی بیجا میکشد  
نی نشان دارم نه نام اما هنوز  
همت من ننگ علقا میکشد  
میگریزم از اثرهای غرور  
اشک هر جا سر کشد پا میکشد  
محو عشق از کفر و ایمان فارغست  
خسانه حیرت تماشا میکشد

(بیدل) از لیک و نا قوسم مهرس

عشق در گوشم نواها میکشد

هر که در اظهار مطلب هرزه نالی میکند  
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن  
گر همه کهسار باشد شیشه خالی میکند  
منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهد  
خفت این تصویر را آخر ز گالی میکند  
چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند  
کم کسی با خرس فخر هم جوالی میکند  
جسم خاکی را باقبال ادب گردون کنید  
این بناها را خمیدن طاق عالی میکند  
خامشی دل چسپی ئی دارد که تاوا میرسیم  
حرف نامربوط ما را شعر عالی میکند  
شبهه از طاق بلند افکنده مینای شعور  
ابروی بی موبچشم ما هلالی میکند  
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و ننگ جاهد  
عالمی را بلبل گلها ی قالی میکند  
باهمه و اماندگی زین دشت و در باید گذشت  
سایه گر پائی ندارد سینه مالی میکند  
بسکه جای پر زدن ننگ است در گلزار ما  
چاره پرواز رنگ افسرده بالی میکند

در عدم (بیدل) توو من شیشه و سنگی نداشت

کس چه سازد زندگی بی اعتدالی میکند

هر که زین انجمن آثار صفا میبند  
نشئه از باد و از تار صدا میبند

روغن از پرده‌ئی بادام تواند دیدن  
 نیست رنگین زحنا ناخن پایت که بهار  
 چه خطاها که ندارد اثر کج نظری  
 در مقامیکه تماشا اثر بیرنگیست  
 این غروریکه بخلو تگه بیکتائی عاوست  
 ازخم کاگل او فکر رهائی غلط است  
 جاوه شخص زتمثال عیانست اینجا  
 ششجهت آشد و آئینه‌ئی ساز نکرد

هر که از فرگس مست تو ادا میبند  
 طلعت خویش درین آینه میبند  
 سرورا احول معذور دوتا میبند  
 چشم پوشیده بمعنی همه را میبند  
 گر همه آئینه گردیم کجا میبند  
 شانه هم دست خود آنجا بقفا میبند  
 از تو غافل نبود هر که مرا میبند  
 حسن باریب چقدر عرض حیا میبند

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری

(بیدل) آئینه‌ء ما صورت ما میبند

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند  
 اقتضای جلوه دارد اینقدر تمهید رنگ  
 شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد  
 مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر  
 در زوال عمر و وضع قامت پیری بس است  
 یاس دل کم نیست گر خواهی ز خود برخاستن  
 حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا  
 دل و فابلبل نوا و اعظ فسون عاشق جنون  
 غرضه آفاق جای جلوه یک ناله نیست

جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند  
 تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند  
 هر که باشد غیرت از هم پیشه پیدا میکند  
 ناخن و دندان همان در پیشه پیدا میکند  
 نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند  
 نشه‌واری از شکست این شیشه پیدا میکند  
 آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند  
 هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند  
 نی گره از تنگی این پیشه پیدا میکند

(بیدل) از سیر تا مل خانه دل نگذری

نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند

همت از گردن کشی مشکل با ستغنا رسد  
 تازمستی ترد ماغی انفعال آماده باش  
 فطرت آنها کشد تا نقش بر بند در ست  
 غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباحث  
 عالمی را بی بضاعت کرد سود ای شعور  
 راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست  
 نور شمع عزتم اما درین ظلمت سرا  
 همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین  
 پیکرم چون شمع از ننگ ز مینگیری گداخت

برخیم تسلیم زن تا سر به پشت پارسد  
 آخر از صهبا خمی برگردن مینارسد  
 اولین جام شکست از شیشه بر خوار رسد  
 قاصدا و میرسد هر جا دماغ ما رسد  
 نقدی از خود کم کند هر کس بجنسی وارسد  
 گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرارسد  
 عالمی پهلوتهی سازد که برهن جارسد  
 امشبم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد  
 سر بره می افکنم تا پا بخواب پارسد

هم نشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین  
غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است  
بشکنم رنگی که فریادم بآن گلها رسد  
بی تامل نیست ممکن کس باین انشا رسد

خود سری (بیدل) چه مقدار آبیار و همهاست  
سرو زین اندام میخواست بآن بالا رسد

همتی بگر هست پائی بر سر دنیا ز نید  
خانه پردازی نمی باید بی آرام جسم  
این غبار رفته را در دام صحرا ز نید  
نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود  
گوش اگر باز است باری قفل بر لبها ز نید  
میتوان فرهاد شد گریستون نتوان شدن  
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بی بر پا ز نید  
شهرت موهوم ننگ بی نشانی تابکی  
آتش گمنامی بی در شهر عنقا ز نید  
نقد راحت برده اند از کیسه گاه زندگی  
خالک صحرای فنا خمخانهء جوش بقاست  
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود و از نید  
کشتهء تیغ نگاه لاله رویا نیم ما  
یک قلم ساحل شوید و ساغر دریا ز نید  
بزم ما را غیر قلقل مطرب بی در کار نیست  
شعاع داغی بر سر لوح مزار ما ز نید  
بیقراری همچو آشک از دیده افتاد نیست  
حلقه های چو داغ باید بر در دلهای ز نید  
بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا ز نید

مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند  
گرفتند موزون بگوش (بیدل) شیدا ز نید

همچو آتش هر کرا و دطلب در سر بود  
میزند ساغر بطاق ابروی آسودگی  
هر خس و خارش با وج مدعا رهبر بود  
بی هوایی نیست ممکن گرم جستجو شدن  
هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود  
خاک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن  
سعی در بی مطلبیها طایری پر بود  
از شکست خویش دریا میکشد سعی حباب  
صندل در دسر هر شعله خاکستر بود  
چاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سراسر است  
نشئه کم ظرف ماهم کاش ازین ساغر بود  
شمع را ناسوختن محرومیء نشو و نماست  
هر کرا چون سکه روی التفات زر بود  
نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق  
حفظ آبرو است چون گوهر اگر لنگر بود  
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است  
در نیام لب ز بان نش تیغ بی جوهر بود  
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج  
مقصد غواص ازین نه بحر یک گوهر بود  
هر که از وصف خط نوخیز خوبان غافل است  
چون مه زو بر ضعیفیهها بساطی چیده ایم

روئق پیر یست (بیدل) از جوانی دم زدن

جنس گر می زینت دکان خا کستر بود

همچو گوهر قطره خشکی عیانم کرده اند  
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست  
غیر افسوسم چه باید خورد ازین حرمانسرا  
نیستم آگه کجا میتازم و مقصود چیست  
خجالت بیدستگاهی ناگزیر کس مباد  
کیست یارب تا مرا از خود فروشی و اخرد  
جز تحیر رتبه دیگر ندارم در نظر  
همچو مژگان رازهایی پرده است از سازمن  
با همه بیدست و پائیه غم دل میخورم  
سربسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر  
شکوه تقدیر نتواند دستگاه کفر کرد

مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند  
سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند  
بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند  
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده اند  
بی نصیب از التفات دوستانم کرده اند  
دستگاه انفعال هر دکانم کرده اند  
چون زمین نظم خود بی آسمانم کرده اند  
در خور اشکی که دارم ترزبانم کرده اند  
بیکسم چندانکه بر خود مهر بانم کرده اند  
بی سرو بی پابرون زان آستانم کرده اند  
قابل چیزی که من بودم همانم کرده اند

(بیدل) از آواره گردیهای ایجادم می پرس

چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند

همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد  
بسکه دریادت بچندین رنگ حسرت سوختم  
کوه تمکینی باین افسردگیها حیرت است  
در طلسم بستن مژگان فضای داشتیم  
پیکرم در جستجوی رفت هملوش نفس  
در شکنج پیسیم هر موزبان ناله ایست  
آنقدر و اما نده ام کز الفتم نتوان گذشت  
جوهر خط آخر از آئینه ات میگون دمید  
کسب آگاهی کدورتخانه تعمیر است و بس  
هیچ کس حسرت کش بی مهری خوابان مباد  
(بیدل) از در دوطن خون گشت ذوق غریتم

پرتوی از خون دل بیرون دویدرنگ شد  
چون پر طاءوس داغم عالم نیرنگ شد  
بسکه زیر بار دل ماندم صدام سنگ شد  
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد  
رشته این ساز از فرسودگی آهنگ شد  
از خمیدنهای سراپایم طرف باچنگ شد  
اشک هم در پای من افتاد و عنبر لنگ شد  
دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد  
هر قدر آئینه شد دل زیر مشق رنگ شد  
آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد  
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پر فشانی و حسرتی که ز نامه گل بسری رسد

چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان

بیر تو نامه بر خودم اگر مچو رنگ پری رسد

نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برد اثر  
 برویم در پیت آنقدر که بما ز ما خبری رسد  
 شرر طبیعت عاشقان بفسر دگی زدهد عنان  
 تب موج مانبری گمان که بسکته گهری رسد  
 بکدام آینه جوهری کشم الفاتی از آن پری  
 مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد  
 بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان  
 نرسیم اگر من ناتوان سختم بمو کمری رسد  
 ز معاملات جهان کد تو برا گزین همه دام و دد  
 عفف سگی بسگی خور دلگد خری بخری رسد  
 بچنین جنون کیده ستم ز تظلم تو کراست غم  
 بهزار خون طپد ازالم که زگی بسه نیشتری رسد  
 همه جاست شوق طرب کمین زوداع غنچه گل آفرین  
 تو اگر ز خود روی اینچنین بتواز تو خوب تری رسد  
 بهزار از کوچه دویده ام بتسلای بی نرسیده ام  
 ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم فسون اثر بگداخت (بیدل) بیخبر  
 چه قیامت است بران هنر که بهمچو بی هنری رسد

همین دنیا است کانه جانش قیامت پرده در گردد	دمد پشت ورق از صفحه هنگامیکه بر گردد
مژه بر بند و فارغ شوز مکروهات این محفل	تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقبال ادب کن بیخطل بنیاد عزت را	بدریا قطره چون خشکی بخود بندد گهر گردد
مهیا ی خجالت باش اگر عزم سخن داری	قلم هر گاه گردد مایل تحریر تر گردد
مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آئی	بصد طوفان رسد کهسار تاسنگی شرر گردد
بآسانی حبابت پا بر آورد است از دامن	بخود بال اندکی دیگر که مغز از سر بدر گردد
کمال خواجگی در رهن صوف و اطلس است اینجا	اگر اینست عزت آدمی آن به که خر گردد
درین محفل که چون آئینه عام افتاد بیدردی	تو هم واکرده ای چشمی که ممکن نیست تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها	شبیه در شب نهادن دارم مباد این شب سحر گردد
چه امکا است گردون از شکست ماسود غافل	مگر دوری رسد کاین آسیا جای دگر گردد
چو شمع آنقدر ممنون پا بر جایی همت	که رنگ از چهره من گر پردر گردد سر گردد
ز بس پروانه فرصت کمینهای پروازم	نفس گردد امن افشاند چو صبحم بال و پر گردد

هوای عالم دیدار و خودداری چه حرفست این  
ندارد قاصدات تاحشر جز رو بر قفا رفتن

چو عکس آئینه اینجا تا قیامت در بدر گردد  
پایامت با که گوید آنکه از پیش تو بر گردد

سو اد آن تبسم نیست کشف هیچکس (بیدل)

مگر این خط میهم را لبش زیرو زر دارد

هوس پیمائی جا هت خمار آلود غم دارد  
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن مارا  
چه نصهان گر کدورت سر خط پیشانیء ما شد  
دماغ آرای و همیم از حباب ما چه میپرسی  
چسان رام کمند ناله گردد وحشیء چشمی  
سلاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را  
بود خونریز تر گر راستی شد پیشه ظالم  
دل از همدوشیء عکس تو بر آئینه مبارزد  
ز ما ومن نشد محرم نوای عافیت گوشم  
درین غارت سر هشت غبار رفته بر بادم  
بر نگلی تشنه شو قدم خراش زخم الفت را

رعونت گر نخواهی نقش پاهم جام جم دارد  
بآن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد  
دبیر طالع ما خامه مشکین رقم دارد  
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد  
که خواب ناز هم در حلقه آغوش رم دارد  
که چاک جاده یکسر بخیه نقش قدم دارد  
چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد  
که او مست می ناز است و این دیوار نم دارد  
همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد  
بآرامم سجود آستان متهم دارد  
که خار وادی مجنون پهای من قسم دارد

سراغ رفته گیر از هر چه می یابی نشان (بیدل)

همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

هوس پیمای فرصت گردد کلفت در قفس دارد  
لب از خمیازه صبح قیامت تا نمی بندی  
درسعی جنون زن از وبال هوش بیرون آ  
نه تنها شامل هستی است عشق بی نشان جوهر  
جنون الرحیلی ششجهت پیچیده عالم را  
برون آ از طبیعت خار خار و هم آسودن  
نفس هر پر زدن خون دگر در پرده میریزد  
خراش دا من عزت میخواه از ترک خوش خوئی  
محبت عمرها شد رفته میجو شد ز خاطرها

همین خالک است و بس گر شیشه ساعت نفس دارد  
خم آسود گسی جوش شراب خام رس دارد  
بزحمت تا نگیرد کوچه دانش عبس دارد  
عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد  
مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد  
که چشم بینیا زان از رنگ این خواب حس دارد  
طیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد  
که راه کوی بد کیشی سگان بیمرس دارد  
ندارد جز فرا موشی کسی گر یاد کس دارد

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس (بیدل)

بهر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد  
باین یکرشته ز ناریکه در رهن نفس دارم

بد زدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد  
گسستن تابکی چون سبحة صد جا یم کمر بندد

بهمچشم آن خیال امتیازم آب میسازد  
 ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را  
 جهان افشا گر را ز است بر غفلت متن چندان  
 جنون گل عیانست از گریبان چاکلی اجزا  
 جهانی در غبار ماو من ماند از عدم غافل  
 بزم عشق پر بی جرات تمهید ز نهانم  
 وفات از حلاوت نگسلا ندر بط چسپا نم

گشایم رشته پائی که دستارم بسر بندد  
 خدا یا قطره ام بیرون این دریا گهر بندد  
 بطو مار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد  
 که ناهنجاریت در خانه آئینه خر بندد  
 که وحشت بر کشد از سنگ و خفت بر شرر بندد  
 حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد  
 مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم جگر بندد  
 حضور بوریا یارب بپهلویم شکر بندد

ز بس وارسنگی میجوشد از بنیاد من (بیدل)

برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

هوس تعین خو اجگی به نیاز بنده نمیرسد

رگت گردنی که علمم کنی بسر فگنده نمیرسد

ز طنین غلغله منکس بفلک رسیده پر هوس

همه سوست باد بروت و بس که پیشم کنده نمیرسد

ز ریاض انس چه یو بردسگ و خوک عالم هرزه تگ

که بغیر حسرت مزبله بد ما غ گنده نمیرسد

بی قطع الفت این و آن مددی بروی تنک رسان

که بتیغ تا نرنی فسان بدم برنده نمیرسد

از هوس قماش سیم وزر بجنون قبا ی حیا مسدر

که تکلفات لبها سها بحضور ژنده نمیرسد

همه راست ناز شگفتی همه جاست عیش میدنی

من ازین چمن بچه گل رسم که لبم بخنده نمیرسد

مگر از فنار سد آرزو بصفای آینه مشربی

که خراش تخته زندگی ز نفس برنده نمیرسد

بهر وج منظر کبریا نرسیده گرد تلاش ما

توز سجده بال ادب گشا بفلک پرنده نمیرسد

به پناه زخم محبتی من (بیدل) ایمنم از تعب

که دوباره زحمت جا نکنی بنگین کنده نمیرسد

هوس جنون زد نفس بکدام جلوه کمین کند

چو سحر بگرد عدم تند که تبسم نمکین کند



ز چه سرمه رنج ادب کشم که خر و ش عشق جنون حشم  
 بهزار عرصه کشد الم نفسی که پرده نشین کند  
 ز خموشی ادب امتحان بنسردگی نبری گمان  
 که کمند ناله عاشقان لب برهم آمده چین کند  
 سر بی نیازی فکر را به بلندئی نرسانده ام  
 که به جز تتبع نظام من احدی خیال زمین کند  
 ز فسون فرصت وهم وطن بگداخت شیشه ساعت  
 که غبار دل بهم آرد و طلب شهو و وسوسین کند  
 ز بهار عبرت جز و کل بگشاد یک مژه قا نعم  
 چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آئینه بین کند  
 پی عذر طاقت نارسا بر و آنقدر که کشد دلیت  
 نه پایست منزل رهروی که به پشت آبله زین کنه  
 نه بقا ست مایه فرصتی نه نفس بها نه شهرتسی  
 به خیال خنده زند کسی که تلاش نقش نگین کنند  
 چقدر در آنجمن رضا خجل است جرئت مدعا  
 که دل از فضولیء نارسا هوس چنان و چنین کنند  
 ز حضور شعله قاطعی ز خیال فتنه علامتی  
 نرسیده ام بقیا متی که کسی گمان یقین کنند  
 بچه ناز سجده ادا کند بدرتو (بیدل) هیچکس  
 که بنقش پا بردالتجا و خطی نیاز جبین کند  
 هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد  
 غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی  
 جلال عشق آخر سرمه ساز دشوار مکافرا  
 جهان محکوم تقدیر است باید داشت معذورش  
 چه کل خرمن کنیم از ریشه های نقش پیشانی  
 شکست شیشه برهم میزند هنگامه مستان  
 باین ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزم  
 جنون مشرب پروانه ئی دارم که از مستی  
 مژه هر جا گشودم سیر نیر نگشودنی کردم  
 نموا ز ریشه بی عشرت ما میکشد گردن

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود (بیدل)      فرا موشی فرا موشی بیا د کس نمی آرد

هوش تا عافیت آئینه مستی نشود  
با خبر باش که نگذشته‌ئی از عالم وهم  
خون عشاق وطن در رنگ بسمل دارد  
تا بسکی شبهه پرست حق و باطل بودن  
بهوس راحت جاوید ز کف باخته ایم  
بیتو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم  
از بد آموزیء تنهائی دل میترسم  
آه از آن داغ که خاکستر شوق آلودم

تا بسیلاب فنا و انگذاری (بیدل)

با خبر باش که رخت تو نمازی نشود

هیئات دم باز پسن عرض ادب برد  
بر عالم فطرت دل بیدرد ستم کرد  
فرصت نرسانید بمقصد نفسم را  
ای غنچه دو دم تنگی دل مقتم انگار  
فریاد که بی مطلبی‌ئی پیش نبردم  
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم  
قا صد نشوی منفعل لغزش مستان  
درد طلب عشق در آفاق که دارد  
گر مرگ نمی بود غم خلق که میخورد

این آدم و حوا شرف نسبت هستی است

(بیدل) نتوان پیش عدم نام نسب برد

یاد تو آتشی است که خامش نمیشود  
زین اختلاطها که آتش ندامت است  
بوی کباب تنهاییم خوش است  
ملکپست بیکسی که در آنجا غریب یاس

(بیدل) مزیل عقل شراب تعلق است

مست تغافل اینهمه بیخوش نمیشود

یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود      در شکست این شیشه را جوش مبارک باد بود

آبیار مزرع دردم مهرس از حسرتم  
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین  
وانکرد آئینه گردیدن گره از کار من  
عمر پروازم چو بوی گل بافسردن گذشت  
مفت ما کز سعی ناکامی با ستغنا ز دیم  
بلبل ما از فسرده ناز گلها میکشد  
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد  
شبکه در بزم صلاهی سوختن میداد عشق  
روز گاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم  
عالم نیایان تماشاخانه یکتائی است  
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام  
سر مه اکنون نسخه خاموشی از من ببرد

هر کجا آهی دهد اشک منش همزاد بود  
کز نفس تیغ دودم در دست این جلاد بود  
بند حیرت سخت تراز بیضه فولاد بود  
این قفس آئینه دار خا طر صیاد بود  
ورنه دل مستقی و عالم سراب آباد بود  
گر پری میزد چور نگ از خویش هم آزاد بود  
بیخودی در صنعت راحت عجب اسناد بود  
نعمه ساز سپندم هر چه بادا باد بود  
چشم ماتا داشت خوابی عالمی آباد بود  
عکس بود آن جلوه تا آئینه ام دریاد بود  
اغزش پا هم بر ادت خامه بهزاد بود  
یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود

پیریم جز ساغر تکلیف بان کدن نداد  
قامت خم گشته (بیدل) تیشه فرهاد بود

یاران مزه عبرت ازین مانده بردند  
در چشمه شرم آب نماند از دل بیدرد  
آه از شرری چند کز افسون تعلق  
امواج بصد تگ زدن حسرت گوهر  
هر چینی ازین بزم شکست دگر آورد  
چون شمع در این صومعه از شرم فضولی

در ناز و نمک ها قسمی بود که خوردند  
کردند جبین بی تم و چشمی نفشردند  
دندان بدل سنگ فشردند و نمردند  
آخر کف پا آوله کردند و فسردهند  
منوی سر فغفور چه مقدار ستردهند  
تسلیم سرشتان بغرق سبحة شمردند

در خاک طلب (بیدل) اثرهای ضعیفان

لعزش قدمی بود که چون اشک سپردند

یاران فسانه های تو و من شنیده اند  
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق  
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس  
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو  
گر فیض اشک حاصل موی سفید نیست  
جز شبهه حضور بدوران چه میرسد  
عشاق سر نوشت کلیم و نوای طور  
رمز تجرد بفلسفک رفتن مسیح

دیدن ندیده و نشنیدن شنیده اند  
آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده اند  
بسمل به پیش چشم و طپیدن شنیده اند  
نام چراغ در ته دامن شنیده اند  
از شیر صبح بوی چه روغن شنیده اند  
زان بت که نام او زبر همن شنیده اند  
از خامشان قصه ایمن شنیده اند  
مستان زیبای زبانی و سوزن شنیده اند

لب خشك ميدونند حريفان بكوى عشق  
 بى بهره ميدوند حريفان ز ساز جسم  
 هرجانواى عين و سوى ميخورد بگوش  
 صوراست شورده و كسى را تميز نيست  
 افسانه نيست آئينه دار مال شمع  
 جمعى نبرده راه به حرمان سراى عمر

گويا صلاى نان مر اغن شنیده اند  
 هر چند ششجهت همه تن تن شنیده اند  
 از پرده تو يا ز لب من شنیده اند  
 يك سر كران ترانه الكن شنیده اند  
 آثار تيره گي همه روشن شنیده اند  
 آتش گرفته دامن خرمن شنیده اند

(بيدل) شهيد طبع ادب را ز بان كجاست  
 حرف سر بریده ز گسردن شنیده اند

ياران درين بيا بان از ما اثر مچوئيد  
 رنگى كزين چمن جست با هيچكس نه پيوست  
 خفت ز كفنه ما معراج بيو قاريست  
 در پيري از سر حرص مشكل بود گذشتن  
 پارا جدا ز دامن تمكين چه احتمال است  
 رنگ پریده ئي هست فرصت كمين وحشت  
 بيدستگاه تحقيق پوچ است ناز فطرت  
 عقل و دلائل علم پا مال برق عشق اند  
 چون شمع شرم مقصد برخاك دوخت مژگان  
 هر جانفوس فرو ما ند بر دل فتاد بارش

گم كشتگى سراغيم ما را د گرمچوئيد  
 گرد خرام فرصت از هر گذر مچوئيد  
 خود سبخ انفعال ايم سنگ از شر مچوئيد  
 زين تيغ زنگ فر سود آب اينقدر مچوئيد  
 در خانه آنچه گم شد بيرون در مچوئيد  
 پرواز مقصد ما زين بال و پر مچوئيد  
 گر مغز معنى ئي نيست جز مو بسر مچوئيد  
 شب را بشمع و مشعل پيش سحر مچوئيد  
 سر رفته رفته باشد زين بيشر مچوئيد  
 گم گشتن پى موج جز در گهر مچوئيد

جائيكه ياس (بيدل) نالدى ينوا ئي  
 نمازم مه خواهيد آه از جگر مچوئيد

ياران چو صبح قيمت وحشت گران كنيد  
 جهد دگر بقوت ترك طلب كجاست  
 معراج سمى مرد همين استقامت است  
 بى حرف و صوت معنىء تحقيق روشن است  
 توفيق فكر خو يش بهر كس نميد هند  
 نقص و كمال پست و بلند جهان يكي است  
 مزد تلاش علم و عمل خجالت است و بس  
 عالم همه به نيك و بد خود مقابل است  
 چون شمع گر به معنىء راحت رسيدن است  
 پهاوى لاغرى كه قناعت نشان دهد

دامان چيده را بتصنع دكان كنيد  
 كازى كز آرزو نگشايد همان كنيد  
 انگي است هر قدر هوس نردبان كنيد  
 آينه خود داز نظر خود نهان كنيد  
 گرجيب نيست رو بسوى آسمان كنيد  
 نقش جبين و نقش قدم امتحان كنيد  
 از عالم كرم طلب را يگان كنيد  
 آينه را ز حسن ادب مهر بان كنيد  
 درس نشستن پى زانو روان كنيد  
 در نقش بوريائى تجرد نهان كنيد

از شیشه دل آنچه تراود غنیمت است  
خورشید در تلافی سودای همت است  
روزی دوازدهم عرق شرم زندگی  
در زیر پاست خاک مراد غرور عجز

قلقل اگر نماید ترنگی عیان کنید  
گریک دودم چو صبح زهستی زیان کنید  
خاک کی که باد میبرد آخر گران کنید  
ایغافلان تلاش همین آستان کنید

هنگامه دل است چه دنیا چه آخرت  
(بیدل) شوید و ترک غم این و آن کنید

یاران تمیز هستی بدخونده اند  
آئین حسن جوهر سمی بصیرت است  
وارستگان ز شرم نوبوری فقر  
خود سنجی از دکانچه سودای شهرت است  
آئینه چند تهمت خود بینی ات کشد  
توفیق کعبه دل ازین سرکشان میخواه  
خاصان چو شمع ناظر این محفل اندلیک  
چین جبین بود صف تبسم بدل کنند  
هر جا شکست دل ادب آموز منصفی است  
گرد عبار تیم بمعنی که میرسد

از شمع چیده اند گل و بو نکرده اند  
کوران تلاش و سمة ابرو نکرده اند  
نقش قبول زینت پهلوانکرده اند  
ماران نشان تیر ترازو نکرده اند  
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده اند  
یک سجده نذر خدمت زانو نکرده اند  
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده اند  
شکر لبان امانت لیمو نکرده اند  
نصویر چینی از قلم مو نکرده اند  
ماراهنوز در طلبش او نکرده اند

(بیدل) بخود جنون کن و صد پیرهن بپال  
بی چاک جامه هوس اتو نکرده اند

یارب چسان کنم بهوای دعا بلند  
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود  
عجزم رضا نداد بر عنایتی کلاه  
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش  
عرض اثر نشانه آفات گشتن است  
کسلفت نوای درد سر هیچکس نه ایم  
ساغر بطاق همت منصور میکشیم  
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است  
خط بروزمین کش از هوس خام صبر کن  
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو  
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس  
(بیدل) ز بسکه منفعل عرض هستی ایم

دستی که نیست چون مژه جز برقضا بلند  
هوئی نکرد گردن ازین کوچها بلند  
گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند  
دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند  
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند  
در پرده های خامشی آواز ما بلند  
بردوش ماسریست ز گردن جدا بلند  
موجی نیافتیم در آب بقا بلند  
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند  
اما مکن نظر برخ آشنا بلند  
در خا نه های پست نگردد هوا بلند  
سر میکند عرق ز گریبان ما بلند

یا زان برنگ رفته و روزم مثل کنید  
انجام این بساط در آغاز خفته است  
یک گام پیش از آب درین ورطه آتش است  
گرد سنگاه چینی بی موست اعتبار  
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلاق  
این پشت و پهلوئی که بمالید بر زمین

یاس فرسای تافل دل نا شاد مباد  
عیش ما غیر گرفتاریء دل چیزی نیست  
پرگشودن را سیران محبت ستم است  
عاشق از جان کنی حکم وفا غافل نیست  
همه عنقا بقفس در طلب عنقا نیم  
صورت در پرده نومیدی دل خوابیده است  
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم  
نفس افشا گر از دو جهان نومید است  
های و هوئی که نواسنج خرابات دلست  
صبح و شام از نفس سرد غرض جوئی چند  
حیف همت که کسی چشم بعبرت دو زد  
شبخون خط پر کار بر مرکب میرید

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)

صبر ز حمت کش اندیشه بیداد مباد

یکدوم هنگامه تشویش مهر کینه بود  
ابتدال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت  
منقل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلاق  
هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد  
امتحان اجناس بازار را میداد عرض  
هر کجای دیدیم صجتهای گرم زاهدان  
خاک شد فطرت به پستی لیک مژگان بر نداشت  
تخته عشق حوادث کرد ما را عاجزی  
در جهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست

تمثال من کم است گر آئینه تل کنید  
شام ابد تصور صبح ازل کنید  
فکری بسیر عبرت حوت و حمل کنید  
رفع هوس بخارش سرهای کل کنید  
تد بسیر پای لنگ بسازوی شل کنید  
دلاک امتحانیء رفع کسل کنید

بیدل انیم فراموشی مباد مباد  
یارب این صید ز دام وقفس آزاد مباد  
ذوق آزادیء ما خجالت صیاد مباد  
نقش شیرین بسر تربیت فرهاد مباد  
آدمی بیخبر از فهم پر یزاد مباد  
یارب این فتنه نوا قافل فریاد مباد  
صلح ما متهم نسبت اصداد مباد  
خاک این باد به جز در دهن باد مباد  
سر بهم کوفتن سبحة زهاد مباد  
باد باد است بعالم که چنین باد مباد  
انتخاب دو جهان ز حمت این صاد مباد  
هر چه جز دل بعمارت رسد آباد مباد

حادثات آنهمه تشویش ندارد (بیدل)

صبر ز حمت کش اندیشه بیداد مباد

هر چه دیدم میهمان خانه آینه بود  
هر گلی کامسال آمد و نظر پارینه بود  
صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود  
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود  
ریشها دیدیم باقیمت تراز پشمینه بود  
چون نگاح دختر ز در شب آدینه بود  
ورنه از ما تا پیام آسمان یک زینه بود  
زخم دندان بیشتر و تف لب زیرینه بود  
ما بصد جا منقسم گردیم و دل در سینه بود

آرزوها ما ند محو ناز در بزم وصال  
 پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود  
 هر کجا رفتیم (بیدل) در دما پنهان نماند  
 خرقه درویشی ما لختی از دل پنبه بود

یکسر موگر هوس از فکر جاهی بگذرد  
 شمع محفل داغ میگردد کنز آهی بگذرد  
 دست رنج سعی آزادی نمیگردد تلف  
 در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک  
 روشنست از جاده انصاف حکم ما ز شمع  
 شمع بردار از مزار تیره روزان وفا  
 از غبار ما سواد عجز روشن کردنی است  
 عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تازبان  
 بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین و حشتم  
 ترک دنیا هم دلیل پایهء دون همتیست  
 ناله نی میکشد از موج آب آواز پا  
 بی فنا ممکن مدان (بیدل) گذشتن زین محیط  
 بستن مژگان شود پل تا نسگای بگذرد

\*\*\*

ای ساز برودوش تو پیراهن کاغذ  
 کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد  
 بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت  
 هر نامهء بیمطلب ما جای رقم نیست  
 گر آگهی آئینه ات از زنگ پیرد از  
 سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن  
 هر نقطه که از شوخیء خال تونو پسند  
 از راه تو آسان نرود نقش جبینم  
 تسلیم من از آفت گردون نهر اسد  
 ثبت است جواب خط عاشق بد ریدن  
 فریاد که در مکتب بیحاصل امکان

تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ  
 گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ  
 تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ  
 قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ  
 ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ  
 داردم آبی شرر رخسار من کاغذ  
 آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ  
 خط پنجهء دیگر زده در دامن کاغذ  
 بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ  
 دریاب صریق قلم از شیون کاغذ  
 یک نسخه نیز زید بگرداندن کاغذ

(بیدل) دل عاشق بهوس رام نگردد

اخگر نشود تکهء پیراهن کاغذ



ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ  
 خط نیست که گل کرد از آن کَلک گهر بار  
 با حسرت دل هیچ نبرد اخت نگاهت  
 لخت جگر م سد روه ناله نگر دید  
 از وحشت آشوب جهان هر چه نوشتم  
 سهلست باین هستی موهوم غرورت  
 با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی  
 بر فرصت هستی مفر و شید تعین  
 چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم  
 (بیدل) سرفواره این باغ نگو نست

تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

ستمکش تو بقا صدا اگر دهد کاغذ  
 ز نقطه تخم امیدم دماند ریشه بر خط  
 چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر  
 سیاه کرد فلک نامه امید مرا  
 ز دود کلفت دل رنگ نامه ابر یست  
 بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست  
 چه دود دل که نپیچیده بی بهره خط  
 هزار نقش زهر پرده روشنست اما  
 نفس مسوز بپروا ز لاف ما و منت  
 بمفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت  
 نهی ز کینه مدان طینت تنکرویان  
 بدست غیر تو آینه دادم و خجلم  
 قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است  
 سفینه ردل دریا فگنده ام (بیدل)

\*\*\*

دود از خط مشکین تودر خرمن کاغذ  
 بر خواسته از شوق تو موبر تن کاغذ  
 کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ  
 پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ  
 افشاند خط از خویش پرافشاندن کاغذ  
 آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ  
 در آب چوروغن نبود جوشن کاغذ  
 گویند و شرر چین نکشد دامن کاغذ  
 چیدیم نم جبهه زافشردن کاغذ  
 (بیدل) سرفواره این باغ نگو نست

بسیل اشک ز ندست و سر دهد کاغذ  
 چه دولتست که ناگه ثمر دهد کاغذ  
 اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ  
 بر ای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ  
 مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ  
 بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کاغذ  
 عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ  
 به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ  
 بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ  
 که عرض قدر بافشان زرد دهد کاغذ  
 ز سنگ عارض شرر بیشتر دهد کاغذ  
 چو قاصد یکه بجای دگر دهد کاغذ  
 بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ  
 مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

مژگان شکسته ام زر گنج خواب در نظر  
 از خجالت نثار تو شد آب در نظر  
 خورشید در مقابل و مهتاب در نظر  
 شبم صفت نمک زدن خواب در نظر

از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر  
 هر گوهی که در صدف دیده داشتم  
 روز و شبم بعالم سیر خیال تست  
 تا کی در انتظار بهار تبصمت

آنجا که نیست ابروی بت قبله حضور  
 ما در مقام آئینه رنک دیگریم  
 بیچاره آد می بتکلف کجا رود  
 تا گل کند نگاه بشوگان تنیده است  
 ای جلوه انتظار پیری سیر شیشه کن

خون میخورد بر همن محراب در نظر  
 چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر  
 او هام در تخیل و اسباب در نظر  
 از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر  
 جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

(بیدل) در انتظار تو دار دز آه و اشک

صدگر دیاد در دل و گرداب در نظر

از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر  
 بسته ام محمل بدوش یاس و از خود میروم  
 خدمت موی میانیت تا کرا باشد نصیب  
 چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم  
 وحشت حسرت باین کم فرصتی مخمور کیست  
 عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم  
 این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست  
 گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست  
 فکر فردا چند ازین خاک غبار آمده است  
 سیر رنگ و بوهوس داری ز گل غافل باش  
 چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

چون صف مژگان دو عالم محوشد در یکدگر  
 بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر  
 گل رخان را زین هوس زنا می بندد کمر  
 این زمانم نیست چیز حیرت سراغ چشم تر  
 صورت خمیازه دارد چین دامان سحر  
 نیست مژگان قابل شیرازه بی ضابطه نظر  
 هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر  
 بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر  
 هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر  
 شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پیر  
 مرهم ایغافل نمی ارزد بچندین درد سر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست

تادل خاکست (بیدل) اشک واحد سفر

ای ابرنی بیاغ ونه در لاله زار بار  
 قامت بجهد حلقه شد اما چه فایده  
 آئینه وصال ندارد غبار و هم  
 از درد زه براه درین انجمن هنوز  
 ای شمع گریه تودل انجمن گداخت  
 درد شکست دل همه را در زمین نشاند  
 هر چند آستان کرم تشنه و فاست  
 گرد مزاج جوش غنا کسب پختگی است  
 ناموس یکجهان غم ازین دشت میبریم  
 گلچینی حد یقه تسلیم آگهی است

یادی ز اشک من کن و در کوی بار بار  
 ما را نداد دل بدر اختیار بار  
 بندد اگر ز کشور ما انتظار بار  
 نهاده است حامله اعتبار بار  
 ای اشک شعله بار به خاک مزار بار  
 یک شیشه کرده اند بر این کوهسار بار  
 آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار  
 دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار  
 پیری تو هم بدوش من از خم گذار بار  
 باغ بهار خیره سری گو میار بار

(بیدل) زهر د و کون فرا موشیت خوش است      زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار

\* \* \*

ایقا صد تحقیق ز تسلیم مدد گیر	هر چند رهت تاسرزانوست بلد گیر
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد	چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر
پس از تو گذشته است غبار رم فرصت	زین مدامل آب بغربال و سبد گیر
بیمغزی ازین بحر فتاده است بساحل	گیرم گهرت آئینه پرداخت زبدگیر
خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت	چندی توهم ازو هم پی جان و جسد گیر
قدرت بجز اخلاق ز مردان نپسندد	گیرائی اگر دست دهد ترک حسد گیر
گر تربیت خلق بدو نیک ضرور است	چون زرسر بیمغز خران زیر لنگد گیر
ناموس غناد رگرو کسوت فقر است	گر آب رخ آئینه خواهی بدمد گیر
کارت بخود افتاده چه دنیا و چه عقبی	هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر
جز ذات احد نیست چه تشبیه و چه تنزیه	خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر

(بیدل) غم آوارگی دیرو حرم چند  
آن راه که دورا زبر خویش است بلد گیر

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر	گر تشنه‌ئی چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است	خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
گروندگی همین نظری باز کردنت	رو بردر عدم زن و چشمی بخواب گیر
این استقامتی که تو بر خویش چیده‌ئی	چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر
گلچینی خیال با مید و اگذار	چون یاس از گداز دو عالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجسته است	تا از اثر تهیست دعا مستجاب گیر
کیفیتی بنشاه عسرفان نمیرسد	چشمی بخویش و اکن و جام شراب گیر
در خاک هم زمینی خود بیخبر مباش	از هر نشان پا نقطه انتخاب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند	ای چشم تر توهم گل مایه را در آب گیر
جز چاک دل نشیمن عنقای عشق نیست	چون صبح ساز کن قفس و آفتاب گیر
عالم تمام خانه زین اعتبار کن	یعنی قدم بهر چه گذاری رکاب گیر
خاموشیت نظر یقین باز کردنت	آینه‌ئی بضبط نفس چون حباب گیر
قاصد سواد نامه عشاق نیستی است	بردار مشیت خاک ز راه و جواب گیر
بیدردی از خیانت اعمال رنگ کیست	از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسبه فیض نقد نبرده است هیچکس  
(بیدل) نومی خورد ل زاهد کباب گیر

ایهوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار  
 بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم  
 بید خود ان محمل کش گردد دوعالم وحشتند  
 ای جنون عمریست میخو اهم دلی خالی کنم  
 کس ندارد حز عرق تاب جدال اهل شرم  
 داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست  
 بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناگامی است  
 پله میزان موهومی نمی باشد گر آن  
 بید ما غی نقد امکا تراود یعت خانه ایست

بیخمار نیست مستی شیشه د ر سنگم گذار  
 از غرض بردارد ست و بردل تنگم گذار  
 گر شکست دامت بارسر بر رنگم گذار  
 شیشه مرا بشکن و گوشی بر آهنگم گذار  
 آب شو آنکه قدم در عرصه جنگم گذار  
 یکدروزی عافیت آینه در زنگم گذار  
 زین دود امن یگ گریبان وارد رچنگم گذار  
 گو فلک همچون شر در سنگم بی سنگم گذار  
 مهر هر گنجی که خواهی بردل تنگم گذار

نه فلک (بیدل) غبار آستان نیستی است

گر تو مرد اعتباری پایا و رنگم گذار

بارشاد ادب در دستگا بخود سران مگذر  
 به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی باشد  
 دوعالم ننگد اورد یک قدم لغزش بخود بستن  
 تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را  
 مروت نیست ای منعم ز درویشان تیرایت  
 بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن  
 سراغ عافیت از خلق بیرون تازنی دارد  
 نامل در طریق عشق دازدم حمل خجالت

دهل نابسته بر لب در صف واعظ گران مگذر  
 بروی تیغ بگذر بر لب پیجو هران مگذر  
 چو خطا متحان بر جاده کج مسطران مگذر  
 گراین کشتی نداری از محیط بیکران مگذر  
 بشکر فر بھی از پهلوی این لاگران مگذر  
 اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر  
 بهر سو بگذری زیندشت و در جزیر کران مگذر  
 بهر راهی که میباید گذشت از خود گران مگذر

تجرد پیشه را نام تعلق می گزد (بیدل)

مسیحا گر نه از کوچه سوزن گران مگذر

با همه بیدست و پائی اندکی همت گمار  
 وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد  
 پرفشانهاست سازا اعتبار آگاه باش  
 سرواگر باشد با این دبستگی آزادیش  
 فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور  
 در چمن هرجا مهبای پرافشانی است رنگ  
 راه صحرا ی عدم طی کردنت آسان نبود  
 عالمی را طینت بیجا صلم بیکار کرد  
 هر کجا پامینهم از تیرگی پامیخو رم

آسمان می بالدا اینجا کودک دامن سوار  
 تاز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار  
 غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار  
 ناله خواهد شد ز طوق قمریان فترک وار  
 اشک شمع انجمن تا گریه شمع مزار  
 غنچه میگوید قفس تنگست پاس شرم وار  
 تانفس سر میزند بنشین و خارا ز پا برار  
 بر حنا میچربد این رنگی که من دارم بکار  
 چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار

و عده مدیدار در خاکم نشاند و پیر کرد  
 شد سفید آخرز مویم کو چهای انتظار  
 ظرف و صلح نیست اما در کمینگاه امید  
 رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش وار  
 حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه  
 عمرها باید که گردد آب در گوهر غبار  
 گردد جاه از آشیان فقر بیرون رانده ام  
 خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار  
 بیخودی (بیدل) فسون شعله جواله داشت

رنگ گگرداندن کشید آخربگر دمن حصا ر

ببخود آنقدر کروفر مچین که ببنددت پیء کین کمر  
 حد را از بلندیء امنی که گران کند تنه چین کمر

ز پیام نشئه عزو شان بد ماغ سفاک فسون مخوان  
 که مباد چون خط کهکشانشان فگند به چرخ برین کمر  
 بگذار کوشش حرص دون تنه قبرزنده فرو رود  
 تو بسنگ نقب هوس مزنی نام نقش نگین کمر

ز قبول خدمت ناکسان خجسته فطارت محرومان  
 نبری بحکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر  
 همه بسته اند میان دل بهوای سیم و خیال ز ر  
 تو ببند سبب صفت همان بره اطاعت دین کمر

بعضو ر معبد ما و من تر سید هیچکس از عدم  
 که نه بست سجده هستیش بمیدان ز خط جبین کمر  
 که دوید در پی جستجو که نبرد دره بوصل او  
 چه گمان ره طالب تو زد که نه بستهئی به یقین کمر

چو سحر فسرده نفس نهئی ز گزشتن این همه پس نهئی  
 تو گران رکاب هوس نهئی مگشابه خانه زین کمر  
 به مال شوکت سرکشان بکشود چشم تو نیستان  
 که به خاک تیره درین چمن چقدر نهفته زمین کمر

ز غرور شمع و تعینش همه وقت میرسد این نوا  
 که عام کش و ناز کن بهمین کلاه و همین کمر  
 ز حباب و موج و مثال شان سبقی به (بیدل) مارسان  
 که مدوز کینه خود سری بامید طاقت این کمر

بر تماشای فنا یم دوخت پیری ها نظر  
 از هجوم حیرتم راه طپیدن وانشد  
 یا فتم در حلقه گشتن حلقه چشم دگر  
 پیکرم سر تا قدم اشکیست در چشم گهر

رفت آن سامان که در هر اشک سیلی داشتم  
چون سپند آخر نمیدانم که جانخواهم رسید  
معنی عدل در خم و پیچ امل گم کرده ام  
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است  
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول  
جوهر را صلی ندامت میکشد از اعتبار  
لب گشود نهایی ظالم بی غبار کینه نیست  
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم  
دو دسودای تنزه از دماغ خود برار

در دکان وهم و ظن (بیدل) قماش غیر نیست  
خود فر و شیهاست آنجا غیر ما از ما معز

\* بر خیالی چیده ایم از دیده تادل انتظار  
تادل از امید غافل بود تشویشی نبود  
هر گز ادیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت  
از هوس جز ناامیدی با چه پردازد کسی  
نقش با هر گامت آغوش دگر و امیکند  
قطره ات در یاست گرازو هم گوهر بگلندی  
چشم واکردیم اما فرصت دیدار کو  
عمرها شد از توقع آبیاری عبرتیم  
بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زیند  
و عده احسان بمعنی از گدائی نیست کم  
مرده ایم اما همان صبح قیامت در نظر

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است  
این حریفان وصل میخواهند و (بیدل) انتظار

بصفحه ئی که حدیث جنون کنم تحریر  
چه ممکنست درین انجمن نهان ماند  
خرابۀ دل محزون بینوایان را  
بهار هستی اگر این بود خوشاینگی  
زدست اهل عدم هر چه آید اعجاز است  
شرار کاغذم از آه من حذر مکنید

اینز ما نم آید با دیدش بیا چشم تو  
میروم از خود بدوش نا لهای خود اثر  
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر  
میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر  
جز خجالت هر چه آنجامی توان بردن مهر  
رو بنا خن میکند چون سکه پیدا کرد زر  
میشمارد عقد های سنگ پرواز شرر  
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر  
گر پری خواهی تماشا که دکان شیشه گر

لیلیء این انجمن وهم است و محمل انتظار  
سازا ستغنا بی ما را کرد باطل انتظار  
بیکرانی رفت ازین دریای ساحل انتظار  
جست و جو آواره است و پای در گل انتظار  
ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار  
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار  
بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار  
ریشه گشت امل خاکست و حاصل انتظار  
شمع خاموشست و میسوزد بمحفل انتظار  
بر کرم ظلم است اگر خواهد ز سائل انتظار  
این کفن می پرورد در چشم بسمل انتظار

ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر  
سیاه بختی عا شق چو موبکاسه شیر  
بعز غبار تمنا که میکند تعمیر  
که صرف کرد سپهرش پرده تصویر  
بخد متهم نپذیرند اگر کنم تقصیر  
که هم بخود ز نم آتش اگر کنم تاثیر

گر قلم اینکه درین دشت بی نشان مقصد  
سواد نسخه‌ئی ماسخت مبهم افتاده است  
نگشت سعی امل سدر اه و حشت عمر  
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق  
بمخو دستم مکن ای ظالم حسد بنیاد

بمترلی نرسیدی سراغ آبله گیر  
خیال حیرت آینه میکند تحریر  
بپای شعله نشدموج خار و خس زنجیر  
بآب آتش یا قوت کرده اند خمیر  
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمره عند لب (مابدل)

که اخگر است بمنقا رما چو آتشگیر

• بعجز کوش و نگشت و نازد یگر آسان گیر  
بسر بلند ی اقبال اعتبار مناز  
بدست طاقت اگر اختیار گیر نیست  
یعالم کرم آداب جو د بسیار است  
شکست دل ز بنای امید خلق نرفت  
بیرون نقش قدم گردی از تسلی نیست  
بعرض شیشه افلاک و نقش پرده خاک  
کمینگران طلب بوی یار در نظرند  
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است  
بدستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست  
نگاه و ارت اگر ذوق عافیت باشد

بر نگ آبله چندی زمین بدندان گیر  
چو شمع تافته با عالم گریبان گیر  
عصا ز کف مفرگند دست ناتوانان گیر  
و ضوکن از عرق آنگاه نام حسان گیر  
عمار تی که باین رونق است ویران گیر  
سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر  
قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر  
رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر  
ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر  
چو جیب غنچه بیک چین هزار دامان گیر  
و وطن میانه د یوارهای مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد (مابدل)

جز اینقدر که لگد افکنند و دندان گیر

• تا چند حسرت چمن و سایه های ابر  
افراط عیش دهر از کلفت گران تراست  
باید برو زعشرت مستان گریستن  
زاهد مباحش منکر ترا دامن عشق  
چندین هزار تخم احابت فراهم است  
یارب درین چمن بچه اقبال میرسد  
طوفان باین شکوه نبوده است موزن  
از اعتبار دست بشتن قیامت است  
جیب جنون مباد ز خشکی بهم دردد  
جائی که ظرف همت مستان طلب کنند

کو گریه‌ئی که خنده کنم بر هوای ابر  
دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر  
مژگان اگر بنم نرسانند جای ابر  
رحمت بهانه جوست درین لکه های ابر  
در سایه بلند ی دست دعای ابر  
چتر بهار و سایه بال همای ابر  
چشم که پاک کرد بدامن هوای ابر  
افتاده است آب چو آتش قفای ابر  
زین چشم تر که دوخته ام بر قفای ابر  
مائیم و کاسه می و دست گدای ابر



صبح بهار یاد تو در خاطر م گذشت  
 عمر یست میکنم عرق و میچکم بخاک  
 تاکنم از هر بن مورنگ هستی آشکار  
 سوختن میباید آخرا ز کف افسوس من  
 تیره بختی چون سیاهی ناله ام را زیر کرد  
 آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست  
 سعی بیتابم کمند جذبه آسود گیت  
 آتش رنگی که دارد اینچمن بی دود نیست  
 ای که هوش نغمه از بال و پری وامیکشد  
 دیدها در جلوه گاهت زخمی خمیازه اند  
 عمرها شد در خیال آفتاب و آئینه  
 باتن آسانی زما کفر صنان توان گذشت  
 انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست

چندان گریستم که تهی گشت جای ابر  
 (بیدل) سرشته اند گام از حیا ی ابر  
 جام میخوام درین میخانه یکطا عوس دار  
 دامن بر آتش خود میزند برگ چنار  
 سوخت آخر هم چو سنگ سرمه در طبعم شرار  
 ناله خاموش داغم چون نسیم لاله زار  
 از طپیدن می رسد هر جزو در یاد رکنار  
 آب میگردد بچشم شبنم از بوی بهار  
 بر شکست شیشه ما هم زمان گوش دار  
 باد جام تحیر نیست جز رنگ خمار  
 سایه و آرازا الفت زنگار دیدم کنار  
 برق هم دارد حسابی باخس آتش سوار  
 گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر برار

از نفس چون صبح توان بخیه زد در جیب عمر

روزن این خانه (بیدل) تا کجا بندد غبار

تا کی خیال هستی موهم سر بر آ  
 حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد  
 جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری  
 دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ  
 سامان دهر نیست حریف قناعت  
 سیلاب رودر آتش و روغن در آب باش  
 پشت دو تادار ک او بار سرکش نیست  
 آهی بنب رسان که نیفردهی هفوز  
 سامان تازه رویت از شمع نیست کم  
 فیکر شکست چینی عدل مفت جهد گیر  
 در خون نشسته است غبار شهید عشق

عقائی ای حباب ازین بیضه بر آ  
 از قید رشته ئی که نداری گهر بر آ  
 خاکستری برون ده و رخت سفر بر آ  
 بر روی خلاق از مژده بسته در بر آ  
 این بحر را بقدر لب خشک تر بر آ  
 خود را از جرگه بد و نیک اینقدر بر آ  
 تیغ آن زمان که ریخت دم از هم بسر بر آ  
 زان بیشتر که سنگ برای شرر بر آ  
 خا رشکسته از قدم گل بسر بر آ  
 موئیست در خمیر تو ای بیخبر بر آ  
 ای خاک تشنه مرده زبان دیگر بر آ

(بیدل) نفس بیا د خد نکت گرفته است

تا ز ند گیت خون خور و تیر از جگر بر آ

ترک دنیا کن غم این سحر باطل بر مدار  
 تا نگردد همت ممان سامان غنا

آنچه پشت پاش بردارد تو بردل بر مدار  
 چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل بر مدار

گر ز جمع مال سودی بایدت برداشتن  
از حیا دور است سعی خفت و روشندان  
سجده مقبول است در هر دین و آئینی که هست  
گر مروت قدر دان آبروی زندگیت  
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن  
آنقدر خون شهیدت گل فروش ناز نیست  
تا مبادا پا خور د خواب جنون هنگامه  
پیش قاتل شرم دار از دیده قربانان

از تماشاخانه امکان بعبرت قانعم

یا رب این گوه ز پیش چشم (بیدل) بر مدار

غیر این باری که دارد طبع سایل بر مدار  
شمع اگر خا موش هم گردد ز محفل بر مدار  
گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل بر مدار  
تا توانی چون نفس دست از سر دل بر مدار  
محولی باش و چشم از گرد محمل بر مدار  
رنگ ناموس خدا از دست قاتل بر مدار  
خاک آن منزل که دارد خون بسمل بر مدار  
تا نگه با قیست وژگان در مقابل بر مدار

تیغ درد ستست یا را ز جیب بیرون آرسر  
فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق  
در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست  
از زبان بینوای شمع می آید بگوشت  
یفلک درد و چشم و آبروی آن فتنه جوی  
می نشاند بال قمری سرور را در ز بر تیغ  
دهرا اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست  
از گزند خلق دل فارغ کز و آسوده باش  
وضع همواری مد ه از دست اگر صاحب دلی  
بر نتابد وادیء تسلیم ما گرد نکشی  
اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست  
در جهان بینا زی جز شهادت باب نیست  
حاصل کار شگفتنها می ما آشفنگی است  
با کد امین آبرو گردن توان افراختن  
جوش بحر بی نیازی تشنهء اسباب نیست  
اشک مزگانست (بیدل) برگ ساز اینچمن

صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر  
هست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر  
چون حباب از افق تن بایدت بیزار سر  
کای حریفان نیست اینجا عاقبت در بار سر  
از مه نو ناخنی پیدا کن و میخار سر  
گر کند با قامت او د عوی رفتار سر  
یا در خسار تو ام دادست در گناز ار سر  
چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر  
نیست اینجا سجه را جز بر خط ز نار سر  
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر  
می کشد ناچار کرگس جان ب مردار سر  
شمع سان چند آنکه مقدورت بود بردار سر  
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر  
همچو شمع کاش باشد یک بریدن وار سر  
چون کهور بی گردن اینجا میدهد بسپار سر  
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

\*\*\*

جسم غافل را باندوه رم فرصت چکار  
عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس  
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند

کاروان هر سو رود بر خویش می بالد غبار  
ورنه از کس بید ما غی بر نمیدار بهار  
داد ما را عشق در بی اختیار ری اختیار

همنوائی کو که از ما وا کشد در دلی  
 دیده توان یافتن روشن سواد جلوه اش  
 دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب  
 بی نگاه و اسپینی نیست از خود رفتنم  
 عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام  
 نخل آهم آبیار من گداز دل بس است  
 تا نباشم خجست آلودز مینگیری چو سنگ  
 سرمذاب از چاک جیب و دامن دیوانگی

آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار  
 تا غبارت بر نمیزد ز راه انتظار  
 ای هوس آئینه بشکن سخت بیرنگست یا  
 چون رم آهوست گردو حشت دنباله دار  
 در خزانه رنگهای رفته می آید بکار  
 بحر رحمت گومجوش و ابر احسان گومبار  
 محمل پرواز من بستند بر دوش شرار  
 شانه‌ئی در کار دارد ریشخند روزگار

برق راحت‌هاست (بیدل) اعتبارات جهان

نعل در آتش ز جوش رنگ میگردد بهار

چشم تعظیم از گرانجانان اینده حفل ما  
 سیر این گلشن مالش انفعال خرمی است  
 هر چه می‌بالد علم بردوش گرد عاجز است  
 از بنای چینی دل کیست بردارد شکست  
 نشه دور و تسلسل تا کز اگر دد نصیب  
 دل ز ضبط يك نفس جمعیت کسایش نیست  
 عالم امکان اما شاخه آئینه است  
 بادل افتاده است کار زندگی آگاه باش  
 بر زبان یاس امشب نام فرهاد که بود  
 بوی پدر آهن بحسرت کرد خلقی را مثل  
 از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی است  
 میکشم تا قامت پیر یست بار هر چه هست  
 بوریای فقرم آخر شهره آفاق شد  
 زحمت فکر درودن تا کنی ای کشت امل  
 (بیدل) از علم و عمل گر مدعا جمعیت است

کوفتن گرد و عصا کز سنگ برخیزد شرار  
 عاقبت سردر شکست رنگ میدزد بهار  
 نیستان شد عرضه ز انگشتهای زینهار  
 ای فلک گر مردی ایندواز خمیر ما برار  
 جای ساغر ششجهت خمیاز می چینه خمار  
 بحر زافسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار  
 هر چه می بینم بر رنگ رفته بخویشم دچار  
 آب رانا چار باید گشت در گوهر غبار  
 کز گران شدد انقش نگین کوهسار  
 می کشد یکدیده یعقوب چندین انظار  
 صد گریبان میدرم اما همین يك رشته وار  
 گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار  
 هر سرموی من اینجا چون نفس شد نيسوار  
 پر کهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برار  
 هیچ کساری غیر بیکاری نمی آید بیکار

چشم واکردم بخویش اما ز آغوش شرار  
 از شکوه آه عالم سوز من غافل باش  
 فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست  
 با همه کمفر صتی ديك املها پخته ایسم  
 نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس

غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار  
 گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار  
 این شبستان روشنست از شمع خاموش شرار  
 برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار  
 دو دنتواند شدن خط بنا گوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریان تنی  
داغ نیرنگم که در اندیشه رمت فنا  
یکدل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن  
ساقی این محفل عبرت ز بس کم فرستی است  
کو ذماغ الفت با این و آن پسر ادا ختن

میدهد پوشیدن چشم از برو دوش شرار  
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار  
سنگ هم دارد همان خمخانه جوش شرار  
میکشد ساغر ز رنگ رفته مدھوش شرار  
کز دماغ خویش بویزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن

(بیدل) اینجا محمل سنگست بردوش شرار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار  
ساعتی چرن بوی گل از قید پیراهن بر  
که کشان هم پایمال موج طوفان گلست  
از صلائی رنگ عیش انجمن غافل مباش  
چشم تا و اگر دهی رنگ از نظر هارفته است  
بی فنا نتوان گلی زین هستی مودوم چید  
از خزان آئینه دارد صبح تا گل میکند  
ابر می نالد گر اسباب نشاط اینچمن  
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم  
مودوم حسرت ز حمت تبسم میکند

آنچه در وهمت نگنجد جاوه گر دارد بهار  
از تو چشم آشنائی نقد را در بهار  
سبزه را از خواب غفلت چند بر دارد بهار  
پارهای چند برخون جگر دارد بهار  
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار  
صفحه ماگر زنی آتش شرر دارد بهار  
جز شکن نیست رنگ ما اگر دارد بهار  
هر چه دارد در فشار چشم تر دارد بهار  
اینم عانی در گلستان بیشتر دارد بهار  
هر که گردد بسمت بر من نظر دارد بهار

زین چمن (بیدل) نه سروی جست و نه شمشاد رست

از خیال قامتش دودی سر دارد بهار

چهره سد ز نشهئی معنوی بدماغ بیمخبر  
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی  
بود اعقاب فله هوس دل جمع ناقه کش تو بس  
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی  
چو رشک تانکشی تری بگذر ز جاده خود سری  
بشمار عیب گذشته گان مگشاز هم لب تر زبان  
سرو برگ فرصت آگهی همه سود غقات گفتگو  
غم بی تمیزی عافیت نشودند امت هوش کس  
هوس حلاوت اینچمن نرزد بجبهه گره زدن  
نرسید دامن همتی بتظلم غم بی کسی  
یصافی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان

زبری پیا می اگر ببری بدکان شیشه گران مبر  
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد مبر  
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز پیل گهر  
چو سحرز چاکدل آب ده بگلی که خنده زند بسر  
ستمست رنج قدم ببری بخرام آبله در نظر  
اگر از حیا نگذشتی بفسانه پرده کس مدر  
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ماسحر  
بچه سنگ کویم از آرزو سرنا کشیده بزیر پر  
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر  
زده ایم دست بریدهئی بزمین چو بهله بیکمر  
فکند جنون گذشتگ سر (بیدل) از همه بیشتر

چیدست هستی بآ نهمة آزار  
عیش مزدخیال نو میدیست  
نیست امروز قایل ترجیح  
در ترش و ثی انفعالی هست  
دم پیری ز خود مشو غافل  
شاید آینه‌ئی به بار آید  
حیرت قدر دان این چمنست  
چون قلم عند لیب معنی را  
سرکشی سنگ راه آزا دیست  
نوسو اد کتاب امیدم  
خاوت بی تکلفی دارم

گل چشمتی و ناز صد مژه خار  
حسرتی خون کن و بهار انگار  
حلقه صحنی به حلقه ما ر  
سر که ناچار عطر آرد بار  
صبح را نیست در نفس تکرار  
تخم اشکی بیاد جلو به کار  
رنگ ما نشکنی مژده فشار  
بال پرواز نیست جز منقار  
کوه صحر است گرشو دهموار  
غافلم ز آنچه می کنم تکرار  
که اگر وارسم ندارم بار

(بیدل) این باغ حیرت آ بادست

هر گل آ نجا ست پشت بر دیوار

حکم دل دار دزمواری سروروی گهر  
خواه دنیا خواه عقبی گرد بیتاب دلست  
ذوق جمعیت جهانی را بشو آورده است  
خاک افسردن بفرق اعتبار خود سری  
آبرودست از تلاش کار دنیا شستن است  
مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش  
خفت اهل وقار از بی تمیزی ها مخواه  
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر  
کس بآسانی نداد آرایش اقبال ناز  
فکر خویش آن نیست کز دل رفع نمائی دوئی

جز بروی خود نغلاطیده است پهلوی گهر  
بحر و ساحل ریشه گیر از تخم خود روی گهر  
در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر  
قطره بار دل کشد تا کی بنیروی گهر  
خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر  
هر کجا موجیست از خود می رود سوی گهر  
قطره را نتوان نشان دادن در ترا زوی گهر  
بی نمی در طبع ما آییست از جوی گهر  
موج چو گان ها شکست از بردن گوی گهر  
فرق نتوان یافت از سرتا به زانوی گهر

غازة اقبال من خاک ره فقر است و بس

(بیدل) از گرد دیتی می شسته ام روی گهر

خاک ما نامها بهجا نب یار  
خون شوای دل که بر در مقصود  
ذوق آئینه سازی بی داریم  
شوق مفتست ورنه زین اسباب  
دل گر فتار رشته امل است

می نویسد ولی بخط غبار  
کوشش ناله ام ندارد بار  
از عرقهای خجالت دیدار  
ناامیدی ندارد اینهمه کار  
مهره از دست کی گذارد مار

پیرگشتی چه جای خود دار بست	نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد	صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت شمر چه موج چه بحر	کم ما هم مد آن کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکانست	مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا	از رگ گردنست بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما	دانه دار درز بستن متعار

سخت نتوان گرفت دامن دهر

(بیدل) از هر چه بگذری بگذار

خیال زلف که وا کرد راه در زنجیر	که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر
بمخمل تو که غیرت ادب پرست حیاست	ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چونرگس تو که مژگان کمند آفت اوست	کسی ندید بلا ی سیاه در زنجیر
شبی که موج سر شکم بقلب چرخ زند	بر دطپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقه داغ به دل هجوم آورد	طپش بدام وطن کرد آه در زنجیر
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم	نشسته است دلی بی گناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صور خیز حسرتهاست	صدا که دید به این دستگاه در زنجیر
بدور خط تو آزادگی چه امکان است	شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد	شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینه مستی گرفتار بست	ز خود نجسته رهائی مخواه در زنجیر

ز ریشه دم تسلیم میطبد (بیدل)

نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

دارم ز سیر گلشن اسباب در نظر	رنگی که شعله میزندم آب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی	یک لفظ پوچ وانهما اعراب در نظر
مخمل نه نیم و لیک ز غفلت نصیب ماست	بیدار نی که نیست بجز خواب در نظر
در وادی طلب که سرا بست چشمه اش	اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمیرود	تارنگاه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنم بسرو چشم جا دهند	گر با شد رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسد بازمیشود	گر گل کند حقیقت احساب در نظر
یار بصداع غفلت ما را علاج چیست	مخموری خیال و می تاب در نظر
میوه میوه حقیقت ما را نموده اند	چون نقطه دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایه دم تیغ کجایم	سرها سجو دمایل محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبارها ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید

(بیدل) کراست بستر سنجاب در نظر

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر	سر و خاکستر شد و پر و از قمری کرد سر
بی نیا زی لازم اقبال عشق افتاده است	عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر
آسمان عمر بست در ایجا ددل خون می خورد	تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری	از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست	نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد ببیا کیء گردون همچو مـ انجم است	جوش ساغر داشت کاین طاء و سـ مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصه دیگر کجاست	هر دو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
بسکه فرصت برگزشتن محمل تعجیل داشت	تا دم از فردا زدم افسانه دی کرد سر
مقصد کلی به فکر کار خویش افتادنت	بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر

(بیدل) از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط

پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

در سستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر	ایضول مکتب رنگ این ورق گردانده گیر
آنقدرها نیست بار افقت این کاروان	دامت گرد نفس دار چو صبح افشاند گیر
جز کف بیمنا زین دریای نامی آید برون	ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده است	بلو داغ خویش این کروفر از خود راند گیر
ایجنون چندین غبار کرو فردا دی بباد	خاک بنیاد مرا هم بکد و دم شورانده گیر
خلق از سوائی هستی نظر پوشید و رفت	بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار	گر همه فکر فلکناز است بر جامانده گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست	نقش خود هر جان شاندی همچنان بنشانده گیر
بی تأمل هر چه گوئی نیست شایان اثر	تبع حکمی گریبازی اندکی خوابانده گیر

ای غرو را ندیشه بر و هم جها نگیری مناز

قدر تی گره ست دست (بیدل) و اما مانده گیر

در طلسم در داز ما میتوان بردن اثر	گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گر میء هنگامه هستی نگاهی بیش نیست	شمع را تار نفس محو است در مد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهیم رفت	موج آرا میدهند در چین دامان گهر
بسکه جز عریانی تنی ها نیست سامان کسی	پوست جای سایه میریزد نهال بارور
صحبث نیکان علاج کین ظالم میشود	دردل خا را آب لعل اگر ریزد شرور



خفت آبله دو بالا میزند در مفاسی  
از مدار اغوطه در موج حلاوت خوردن است  
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش  
فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است  
سایه گم گشته را خورشید می باشد سراغ  
پیش ازین بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت

میشود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر  
چرب و نرمی هاز بان پسته گیرد در شکر  
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر  
غنیچه از هر برگ دارد دست و میدی بسر  
قا صدت هم از تویی باید زما گیرد خبر  
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر

سجده عجز است (بیدل) خاتم کار سرکشی

عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر  
تا کی چو گهر در رگ رده قطره فسر دن  
در ملک شهادت دیتست آنچه بیابند  
خود داری و اندیشه دیدار خیالست  
تا چند زبان گرم کند مجلس لافت  
آینه اسرار دوعالم دل جمعیت  
حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد  
پروانه دیدار نفس سوختگانند  
بر باد دهد تا کیت این هرزه نگاهی

هر چند رخت قطع شود با زر سرگیر  
طوفان شوو آفاق بیک دیده ترگیر  
ای ناله توهم خون شود امان اثرگیر  
در ابط پیش آب کن و آینه برگیر  
ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر  
سرو قف گر بیان کن و دریا بگهرگیر  
آینه شو و هر چه بود عیب هنرگیر  
من رفته ام از خویش ز آینه خبرگیر  
خود را دمی از بستن مژگان نه برگیر

(بیدل) نفسی چند چو مز دور حبابت

از بار نفس چاره محالست بسرگیر

در گلستانی که سرو او نباشد جاوه گر  
دست جرأتها بچین آستین گردد بدل  
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او  
بر ندارد دست زنگار از کمین آینه  
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش  
عالم امکان نمی آرزو بچندین جستجو  
محو شو قم تهمت آلود فسر دن نیستم  
قصهها محو است در آغوش بخت تیره ام  
اندکی پیش آ که حیرت نارسای جرأتست

شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر  
تا تو اند حلقه گردیدن بآنموی کمر  
می نویسد مد بسم الله ماه نو بزر  
هر کراذوق تماشا پیش کلفت بیشتر  
لفظا و زون دیگر است و معنی رنگین دگر  
زین ره آخر می بری خود را در گرز حمت مبر  
در گریبان تا مل قطرها دار دگهر  
شام من جای نفس عمریست میزد دسحر  
چشم از آینه توان داشت بردارد نظر

دل نه تنها (بیدل) از برق تمنا سو ختیم

دید هم از مردمک دارد گلر عنان

در هوسگاه عالم بینکار  
مگذر از عشرت برهنه سری  
فرستی نیست نقد کیسه صبح  
فکر جولان مکن که روی زمین  
چون نگین بهر سجده نامی  
سیر مجمل مفصلی دارد  
چیت معوره فریب جهان  
ششجهت ازدل دو نیم پر است  
غره منشین به حاصل دنیا  
کینه خبز است طبعهای درشت  
چون گهر کسب عزت آسان نیست

اگر ت نا خنی است سر میخار  
پای پیچست پیچش دستار  
ای هوا مایه ات نفس بشمار  
از هجوم دل است آبله زار  
بسته ایم از خط جبین ز ناز  
دانه مهر یست بر سر طوسار  
دل بنای شکستگی معمار  
خاطرت خوش که گندم است انبار  
نیست جز مرگ نقد کیسه مار  
سنگ باشد زمین تخم شرار  
سر بکف گیر و آبر و بر دار

(بیدار) افسانه بشنو و تن زن

شب دراز است و گفت و گو بیکار

درین ادبکده جز سر بهیچ جا مگذار  
چو خامه تا نکشی خفت نگو نزاری  
تظلم صفا چند گیرد ت دنیا  
در آتشیم ز برق گدشته فرصت  
جهان قلمرو عشق سیاه کاری نیست  
مقیم خاوت ناموس بی نشانی باش  
قناع آینه بی نیست مختلف تمثال  
ترا نه نگاهه واپسین چه ابرام است  
جبین شمع بقدر نم آشیان صباست  
حمایت تو بها را فرین چتر گل است  
شنیده ام توئی آنجا که کس نمیداد  
بداغ میرسد از شعلهای شمع آواز

جهان تمام زمین دلت پامگذار  
بحرف هیچکس انگشت ترا خامگذار  
بهر رمی که روی گردد بر قفا مگذار  
سپند تا نجهی پا بخاک ما مگذار  
چو امتحان قلم نقطه جا بجا مگذار  
درد اگر همه دست و دلت و او مگذار  
غبار خود بر ده منت صفا مگذار  
ز خود و دیعت حسرت درین سرامگذار  
تو نیز یکد و عرق دامن حیا مگذار  
بفرق بی کلهان دست بی حنا مگذار  
مرا ز قافله بی یکسان جدا مگذار  
کزین شرر کده رفتیم ما تو جامگذار

رموزد هر عیانست فهم کن (بیدار)

بنای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

\* دست داری بر فشان چون گل در ینگلزار رز

داغ میخواهی بنه چون لاله در کھسار سر  
تا مگرد ریز مگاه عشق پروا زت دهند  
همچو پروانه بسوج شعله بی بسپار پر

تود رون خانه مست خواب و در بیرون در  
در غمت از حلقه دارد دیده بیدار در

دشمن مشق رسائی نیست جز نفس لعین  
گوش آن دارد که گشت از سکر این مکار کر

هر سحر که غوطه ها در اشک بلبل میزند  
نیست از شب نیم چمن را جامه و دستیا رتر

از غبار خا طر من جوهری آرد بکف  
بگذرد تیغ خیالش از دل افکار گر

غیر بار عشق هربا ریکه هست افگندنی است

(بیدل) ارباری بری باری بدوش این بار بر

چو موج چند توان رفت راه در رزنجیر  
هنوز ریشه نهفته است آه در رزنجیر  
نشسته ایم بر وز سیه در رزنجیر  
کسی چه عرض دهد سنگاه در رزنجیر  
تو خواه محو خرد باش و خواه در رزنجیر  
گدازد اقی و شه از حب جا ه در رزنجیر  
ز حلقه های مرصع کلاه در رزنجیر  
هزار چشم تھی از نگاه در رزنجیر

دل از فسون تعلق نگاه در رزنجیر  
امل بطبع نفس صبح محشری دارد  
چه ممکنست ز سودای طره ات رستن  
بسازند گئی آزاد گئی نپاید راست  
بهر صفت که تأمل کنی گرفتار نیست  
بجرم زندگئی است این که می برند بسر  
چو بیخت یا رنبا شد بجهت نتوان کرد  
نشانده ام بسر راه انتظار جنون

هجوم ناله ام از را حتم بگو (بیدل)

کشیده ام نفسی گاه گاه در رزنجیر

یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر  
بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر  
گر تاج بفرق تو نهی دست بسر گیر  
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر  
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر  
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر  
ایشمع ز آتش پر پروانه بزر گیر  
گوهر سرمویم ره صحرای دگر گیر  
از نامه من در پر طاء و س خبر گیر  
دستی که نیایی بگریبان به کمر گیر

دل بیضه طاء و س خیالست ببر گیر  
این صبح امیددی که طرب مایه هستیست  
اقبال بآتش همه یاس است ندامت  
در محفل هستی منشین محو اقامت  
آسود گئی در هر لمینگاه طیشهاست  
رنگ دو جهان ریخته اند از طیش دل  
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست  
امید بسکویتو همین خاک نشین است  
حرفی ننوشتیم که دلی خون نشد آنجا  
بی حاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست

(بیدل) بر عشق زمزل اثری نیست

و زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کرو فر  
و اغط با وج معنی گر راه شرم دارد  
جهدی که نور فطرت بی نور بر نتابد  
سر منزل تسلی سیر قفای زانوست  
حکیم صفای فطرت در سبکته هم روانست  
هر چند نا توانم با ناله پر فشا نم  
پسند طبع آزاد تهمت کش تعلق  
پست و بلند مژگان سدره ننگه چند  
حیرت سرای تحقیق صد چشم باز دارد  
آینه تا قیامت حیران خاک لیلی است  
نقش بساط فغفو را آشفته مینوشتند  
صد شکر شکوه کس از عجز مانبا لید  
چون سایه سعی پستی تشویش لغزشی داشت  
صد رنگت جلوه در پیش اما چه میتوان کرد

تا آبله بی گریه ممت سفر گیر  
گر گوشه گیری اینست رحمت بشو و محشر  
باید ز خود بر آید بر پایهای منبر  
از قول فعل شخص است اندیشه ها مصور  
فرسخ شماره بی نیست از موج تا بگوهر  
آب گهر نسا ز دا سقا دگی مسکدر  
بیمار عشق دور است از التفات بستر  
«من الا خیر» نشان بر کشتی قلندر  
اوراق این گلستان بر هم گذار بگذر  
چون خانهای زنجیر موضوع حلقه در  
خشکی نمی توان بر داز چشمه سکندر  
سر زدن موی چینی آخر خطی بمسطر  
فر به نشد گره هم زین رشته های لاغر  
خاکم بمشق راحت گفت اندکی فرو تر  
افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر

(بیدل) درین هوسگاه تا چند خود نمائی

ساز تا فلی هم آینه شد مکرر

ز صبح طاعتش آینه دل را صفا بنگر  
به کشت صبر مابرق نگاش را تماشا کن  
بپای زلف از هر حلقه خال خالی تماشا کن  
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد  
بجای خندهای غمات گل در گلستانها

ز شام طره اش چون شب دلیل بخت ما بنگر  
ز چین ابرویش دندانه داس بلا بنگر  
بدست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر  
بباغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر  
ز موج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر

نشان مرد می (بیدل) چه جوئی از سیه چشمان

و فا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر

ز هی زرویتو آینه آفتاب منیر  
بعالمی که توئی نارساست کوششها  
بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذ باد  
ز حال ما بتغافل گذشتن آسان نیست  
سپند نیم نفس بال اختیار نداشت  
ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه

نگه بسیر جبین تو موج ساغر شیر  
و گرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر  
ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر  
چو آب آینه داریم خاک دامنگیر  
که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر  
که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر

بزندگی چون نفس بی تلاش نتوان زیست  
 هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر  
 بجاست با همه وحشت تعلق او هام  
 نشد بناله میسر گسستن زنجیر  
 باشک و آه که جز دام ناامیدی نیست  
 چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر  
 فغان که بسمل محروم ز برنگ شرار  
 نبرد ذوق طپیدن بفرست یک تیر

بخاک ریخت فلک بال طاقتم (بیدل)

بحکم هفت کمان تا کجا پردیک یک تیر

هزین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر  
 موج گهر شو و سر خود در کنار گیر  
 الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست  
 رخبت نفس در آینه داری قرار گیر  
 مردان با احتیاط با من آر میدهند  
 چند آنکه گرد خویش برائی حصار گیر  
 نقش خیال پرده اعیان نهفته اند  
 راز نهان آینه ها آشکار گیر  
 نتوان نگاشت سر خط عبرت بهر مدار  
 بر خیز دوده ثنی ز چراغ مزار گیر  
 این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم  
 بار نفس چو صبح بدوش غبار گیر  
 تا خاک گشتن آب ز گوهر نمیرود  
 ای شرم کوش دامن دل استوار گیر  
 هر چند کار چشم نمی آید از زبان  
 ای لب تو احوالی کن و نامش دوبار گیر  
 مشت غبار خود ز خیالش بیاد ده  
 طاء و س شوفضای جهان در بهار گیر

دل چون امام سبزه اگر بفشرد قدم

(بیدل) بیک پیداده ره صد سوار گیر

سعی نفس کفیل تست ز حمت جستجو مبر  
 ریشه دواند نش بست پدای رسیدن ثمر  
 در خط مرکز وفاتنگ بلند و پست نیست  
 سر بطواف پا بریم نگر نرسد قدم پسر  
 داغ فسون هستیم معنی دل زمانا مرس  
 آینه را نفس زدن برد بعالم دگر  
 شرکت انفعال خلق جوهر نشاء حیاست  
 بر نم چپه ام فزود دامن هر که گشت تر  
 عمر گذشت و میکشد ساز ادب ترانه ام  
 ناله ثنی از میان او یکد و عدم پیر ده تر  
 دل باد بگه و فاداشت سراغ مدعا  
 شاهد پرده حیا گفت همان برون در  
 در خور عرض راز دل بخیه گشاست زخم لب  
 تاندرند پرده ات پرده هیچکس مدر  
 طور ز آه بیدلی سینه بپرق داد سوخت  
 عشق گر این پیام اوست وای بحال نامه بر  
 آینه زنگ خورد و رفت صیقل چه ممکن است  
 از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر  
 عجز پسر نمیکشد غیر کدورت از صفا  
 سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر  
 طاقت یک جهان طلب درد لبید ماغ سوخت  
 راه هزار موج زد آبله پائین گهر  
 (بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم

(بیدل) اگر نشسته ایم راه هوس نه بسته ایم

دامن ماست زیر سنگ نی سر ما بزیر پر

سیرگازار که یارب در نظر دارد بهار  
 شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن  
 رنگدامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست  
 جلوه تادیدی نهان شد رنگ تادیدی شکست  
 محرم نبض رم و آرام ما عشقت و بس  
 ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر  
 سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت پیش نیست  
 بوی گل عمریست خون آلوده رنگست و بس  
 لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر  
 زندگی میباید اسباب طرب معدوم نیست  
 زخم دل عمریست در گردن نفس خوابانده ام  
 کهنه در رس فطرتیم ای آگهی سرما یگان

از بر طاءوس دامن بر کمر دارد بهار  
 کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار  
 هر کجا گل میکنند برگ سفر دارد بهار  
 فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار  
 از رنگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار  
 در جنون سردا دما را تا چه سرد دارد بهار  
 در طاسم خنده گل بال و پر دارد بهار  
 ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار  
 غیر عبرت زینچمن دیگر چه بردارد بهار  
 رنگ هر جارفته باشد در نظر دارد بهار  
 در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار  
 چند روزی شد که ما را این خبر دارد بهار

چند با ید بود مغرور طراوتهای و هم

شبنمستان نیست (بیدل) چشم تر دارد بهار

شب زندگی سرتا مد بنفس شماری آخر  
 طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد  
 الم و داع طفلی بچه در دل سرایم  
 طپشی بیاد دادم دگر از نمو مهر سید  
 سر راه و حشت رنگ زغباز منع پاکست  
 گل باغ اعتبارت اثر و فناندارد  
 بغرور تقوی ایشیخ مفروش و عظمیجا  
 بفسانه تغافل ستم است چشم بستن  
 عدم و وجود امکان همه در تو محو و حیران  
 چو چراغ کشته (بیدل) ز خیال گریه مگذر

بهوار ساند خاکم سحر انظاری آخر  
 نگذشت بسی گلابم گل خنده کاری آخر  
 بغبار ناله بردم غم نیسواری آخر  
 چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر  
 ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری آخر  
 بگذار از اول او را که فروگذاری آخر  
 من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر  
 نسکی کزین گلستان بچه گل دچاری آخر  
 ز برت کجا رود کس که تو بیکناری آخر  
 مژده ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر  
 سراغ صبح مهیای ساز گمشد نیست  
 سبکروان فنا با نفس نمی سازند  
 کمال سوختگان پیچ و تاب نومید نیست  
 بمحفل که نگاهش تغافل آود است

چو اخگر م عرق چهره بود خاکستر  
 نسوده اند مرا در شکست رنگ اثر  
 زدود ریشه ندارند دانهای شرر  
 فتیله آینه داغ را بود جوهر  
 بگرد حلقهء ماتم طپد خط ساغر

بوصف صبح بذا گوش او چه پرد از د  
 مناز بر هنر ای ساد دل که آینه ها  
 فروغ محفل بی آبروی عمر هواست  
 طپش کدورتیم از طبع منفعل نرود  
 خروشن اهل حیا پرده دار خاموشی است  
 گرفتم آنکه بخود و ارسی چه خواهی دید

ز رشته است نفس خشک در دل گوهر  
 زدست جوهر خود خاک گرد اند بر  
 بجز نفس نتوان رفتن از بساط سحر  
 نمیرود بفشردن غبار دامن تر  
 صدای کاسه چشمست پیچ و تاب نظر  
 چو عکس بر د آینه احتیاج مبر

بسلک نظم رسید آبروی ما (بیدل)

گهر برشته کشیدیم از خط مسطر

شد نظرواگردنی خواب فراموش شرار لغزش پای نگاهی داشت مدحوش شرار

غبار فرست ازین کارگاه و هم مگیر  
 امل بصبح قیامت رسا ند گرد نفس  
 همین کشاکش او هام تا ابد با قیست  
 درینچند نفسی میکشیم و میگذریم  
 نفس درازی اظهار جرأت آهنگست  
 هنوز دامن صحرا ز گرد باد پر است  
 درین ستمکده سودوزیان من این است  
 سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد  
 صفای دل بنفس عمرهاست میبازم  
 بنا توانی بمن یا س میخورد سو گند

که پیر گشت سحر تا دهن گشود بشیر  
 گذشت فرصت تقدیمت آنسوی تا خیر  
 فنا کجاست تو خواهی بزی و خواه بمیر  
 گمان مبر بکمان خا نه آرمیدن تیر  
 برمه تانرسد ناله عذر ما پندیر  
 غبار عالم د یوانه نیست بی زنجیر  
 که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر  
 ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر  
 چو صبح آینه در زنگ میکنم شبگیر  
 که ناله می کشیدم چو خا نه تصور

ز ساز عجز بهر جا نفس زدم (بیدل)

بقدر جوهر آینه شد بلند صغیر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور  
 وجود عاریت آینه دار تسلیم است  
 محیط فال حبابی نزد زهستی من  
 بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباحش  
 نقاب معنیء مطلوب از طلب واکرد  
 شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج  
 در این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست  
 گزیر نیست بزیر فلک زشادی و غم  
 سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست

که نیست خا نه زنجیر بیصدامعمور  
 مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور  
 نماید آینه ام را مگر سراب از دور  
 که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور  
 قدح دماندن خمیا زه بر لب مخمور  
 فراشت از علم دارر آیت منصور  
 کمال باقی یا ران بدستگاه قصور  
 بنوش و نیش مهیا ست خا نه زنبور  
 شکست چینیء مور یخت از سر فغفور



د را بملک قناعت که میخزند آنجا  
 بچشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید  
 اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانست  
 گوا به غفلت آفاق کسب آگاه نیست

غبار شوکت جم سرمه و اردیده مور  
 ز جامه جز کفن از خا نها بغیر قبول  
 گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور  
 همان خوشست که باشد بخواب دیده کور

زبان ز حرف خطا محو کام به (بیدل)

بهرزه چند کشتی دست از آستین شعور

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر  
 ز سیر موج وضع قطر ها پنهان نیگر  
 نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقت دارد  
 ندارد پره نیرنگ هستی جز من و مائی  
 بچشم شوخ تا کی هرزه تازش مجتهد بودن  
 ز حسرت خانه اسباب سامان گذشتن کو  
 سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن  
 نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای مکاترا  
 حباب با ده امشب با صراحی چشمکی دارد  
 چه لازم پرده بردارد حباب از ساز مو هوش  
 گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد  
 زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوید  
 کدورت خیز او هام بند ا بنا ی زمان (بیدل)

ز مارنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر  
 بزلف او نظرا فگنده ئی احوال ما بنگر  
 اگر آسودگی خواهی می در زیر پا بنگر  
 بهر نقشی که چشمت و اشود رنگ صد اینگر  
 از این و آن نظر بر بند و یکجا جمله را بنگر  
 درین ره تا ابد از خود درو و رو بر قفا بنگر  
 بعبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر  
 تیا مت دستگا هیهای این مژگان عصا بنگر  
 که بر تشویش قلقل خنده اهل فنا بنگر  
 گریبان چاک کی عریانی من در قبا بنگر  
 شکوه سر بلند یها بچشم نقش پا بنگر  
 که عرض هر چه خواهی چون نگاه از خود بر اینگر  
 دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

\* \* \*

مردی چو شمع در همه جا جانگاه دار  
 گوهر دهمی که کند قطره ضبط موج  
 تا گم نگردد آئینه بی نشانیست  
 ابرام مذخیره صدر نگت آبروست  
 آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست  
 هر جا خطر رعایت احباب خواندنی است  
 یکبار صرف یاس مکن یاد رفتگان  
 در بزم و صلم آرزوی جلوه داغ کرد  
 نادر چه وقت شعله زند دود احتیاج  
 ای منکر محال اگر مرد طاقتی

هر چند سرباد رود پانگاه دار  
 دل جمع کن عنان نفسها نگاه دار  
 هر جا روی بسر پر عنقا نگاه دار  
 هر خجالتی که می بری از ما نگاه دار  
 این شیشه را بسنگت فگن یا نگاه دار  
 نام وفا همان بمعما نگاه دار  
 چیزی زدی بعبرت فردا نگاه دار  
 یارب مرا از خواهش بید جانگاه دار  
 مشتاق عرق بمنع تقاضا نگاه دار  
 یاد خرام او کن و خود را نگاه دار

بی باده نیز شیشه بطاق و سوس خوشست  
 دامان عجز با همه قدرت ز کف مده  
 تا حرص کم خور دغم چیزی نداشتن  
 ای بوالفضل دست زدنیانگا هدار

(بیدل) غریب کشور لفظست معنیت

عرض پری بهایم مینا نگا هدار

مژگان گشاهان تهء بال نگاه گیر  
 بال هما زشش جهتم سایه افکن است  
 ای غره تمیز و بال جهان توئی  
 آغوش بیخودی خط پرکار را حست  
 با دل چه لغت است نفس را درین مقام  
 آخر تو از حباب تنک مایه تر نهئی  
 آه از بلند ریختن شمع هستیت  
 آنسوی عالمنده به پیش نشسته اند  
 ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم  
 آئینه تأمل موج گهر حیا ست  
 صیدت بزیر پاست ز شاهین کلاه گیر  
 اقبال گو کلاه به بخت سیاه گیر  
 آئینه بشکن و همه را بی گناه گیر  
 رنگ بگردش آمدهئی را پناه گیر  
 منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر  
 خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر  
 چند آنکه سرفراختهئی عشق چاه گیر  
 در خانه های چشم سراغ نگاه گیر  
 ما را بسایه مژه های گیاه گیر  
 گر نظم ما بسکنه زنی عذر خواه گیر

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابست

در سجده نیز قد و تارا گواه گیر

تا تمام همتی تا عجز سا مان نیست سر  
 بیجگر در عرصه غیرت علم نتوان شدن  
 تحفه تسلیم در هر جا قبول نازاوست  
 در خم هر سجده اوج بروئی خفته است  
 بر خیالی بسته ام دستا رنیر نگ حباب  
 بسکه فکر نیستی میباید از اجزای من  
 چون گهر چندی ز موج آزاد بایز یستن  
 اهل همت دا من از گردند امت نشسته اند  
 در نمند نتوان نهفت آینهء اقبال مرد  
 وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد  
 دانه را گر دنکشی باداس میسازد طرف  
 یکدم از آب دم تیغی هدارا یش کنید  
 همچو شمعم برامید نارسا باید گر نیست  
 حیف این پر کار قدرت پادمان نیست سر  
 جز بدوش شمع ازین محفل نمایان نیست سر  
 گر نه دیوانه در کوه و بیابان نیست سر  
 همچو اشکم آبرهر نوک و ژگان نیست سر  
 ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر  
 بر هوا چون گرد باد می گریبان نیست سر  
 تا بقید گردن افتاده است غلطان نیست سر  
 همچو پشت دست باب زخم داندان نیست سر  
 زیر موهر چند پنهانست پنهان نیست سر  
 ای چراغ کشته دایم در گریبان نیست سر  
 طعمه تبغست تا با خاک یکسان نیست سر  
 آخر ای کم همتان زین بیش مهمان نیست سر  
 شور تیغی در سر افتاده است و چندان نیست سر

(بیدل) امشب در تار آ باد ذوق نام او

سبحه سودای خوشی کرده است ارزان نیست سر

\*\*\*

نکرد ضبط نفس راز و خشم مستور  
ز جلوه تو چگوید ز بان حیرت من  
بیا دلعل تو شیرازه میتوان بستن  
سر بریده نه جوشد چرا ز پیکر شمع  
اگر رهی باد بگاره در ددل می برد  
ز ننگ زاهد ما بگذرای برودت طبع  
خلاف قاعده اصل آفت انگیز است  
بعالمی که ز ند موج شعله مجمر دل  
ز صبح و شبیم این باغ چشم فیض مدار  
مروتست نگهبان عا جز ان ورنه  
غبار ذرگی آینه دار منفعل است  
منی بجایو رسا ند م که در توئی گمشد

چوبوی گل شدم آخر بخامشی مشهور  
که هست جوهر آینه در سخن معدود  
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور  
به محفل تو که آئینه میدهد منصور  
شکست شیشه ما محاسب نداشت ضرور  
بحق ریش دوشاخی که نیست کم ز سمور  
حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور  
ز چشمک شرری بیش نیست آتش طور  
مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور  
کسی دیت نه اید طلب ز کشتن مور  
چه ممکن است فلک گشتم کند معذور  
نداشت آینه عزیزیش ازین مقدور

بجام خنده گل مست عشرتی (بیدل)

نرفته ئی بخيال تبسم لب گور

نمیگویم بگردون سیر کن یا بر هو اینگر  
بپرواز هوا کی عروج آهستگی غفلت  
نگردی از گراینها ی بارز ندگی غافل  
تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینائی  
حباب بیسرو پایت پیامی دارد از دریا  
چو نی از ناتوانی ناله دار لب گره دارم  
درین گلزار هر سوشنمی بر خاک می غلطد  
نخرام سیل درویرا نه هادار دتماشائی  
جبینی سو ذورنگ تهمت خون بست بر پایت  
با انصاف حیاتا پرده روی حسد بندی  
ز ساز رفتنست آماده همچون شمع اجزایت

نگاهی کرده ئی گل تاتوانی پیش پا بنگر  
حضیض قد رجاه از سایه بال هما بنگر  
بعبرت آشنا کن دیده و قد دوتا بنگر  
بر از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر  
که ای غافل زمانی خویش را از هاجدا بنگر  
نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر  
به حال خنده گل گریها دارد هوا بنگر  
ز رفقا رت قیامت می رود بدردل بیا بنگر  
با ئین ادب گستاخی و رنگ حنا بنگر  
با نیچشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر  
سر پای خود ای غافل به چشم نقش پا بنگر

اثرهای مروت از سیه چشمان مجو (بیدل)

و فاکن پیشه وزین قوم آئین جفا بنگر

جز آنقدر که جهان یک سر است چندین شور

به جام با ده شناسم نه کاسه طنبور

ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ  
 همچو مآبلهء اشک پر بسا ما نست  
 بخورده بینی غماز عشق می تا زیم  
 چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم  
 ز اهل قال توان بوی درد دل بردن  
 جهان طربگه دیدار و ماجنون نظر ان  
 کشیده اند درین معرض پشیمانی  
 ز موج در خور جهدش شکست می بالد  
 توان معاینه کرد از فقیله سازیء موج  
 چو شمع موم بجز سوختن چه اند وزد  
 زیار دورم و صبری ندارم ای تا صبح

ز سر دهریء ایام دم مزن (بیدل)

ز انجم آبله دارا ست چون کف مزدور  
 درین حد یقه هیمن خوشه میدهد انگور  
 که تا بدست سلیمان رسانده ام پیء مور  
 به بیضه شوخیء عنقا ست در پر عصفور  
 بجای نغمه اگر خون کشد رنگ طنبور  
 پی غبار خیالی رسانده ایم بطور  
 عسل تلا فی نیش از طبیعت زنبور  
 بعجز پیشرفته است اعتبار غرور  
 که بحر را ست چه مقدار در جگر ناسور  
 کسی که ماند ز شهد حقیقتی همچو ر  
 دل شکسته همین ناله میکند معذور

مباد چون سحر از نفس دم کافور

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تا ثیر  
 نشد ز عالم و جاهل جزا بنقد و معلوم  
 گرفتار و ج پر است اعتبار عنقاییت  
 نفس مسوز با رایش بساط جنون  
 بتیغ هم نشود باز عقدهء گرداب  
 بشرم کوش که بنیاد حسن خو با نرا  
 د لیل عبرت ما نیست غیر آگاهی  
 دنیا فتم درین کارگاه فقر و غنا  
 چه ممکنست که مار از یاس و انخرد  
 زمان فرصت دیدار سخت موهو مست

جهان رنگ شکست که میکند تعمیر  
 که آن پخواب فتاد آن دگر پیء تعبیر  
 بنا ر سائی بال مگس کلاغ میگردد  
 بس است آبله فانوس خانه زنجیر  
 سوچ خون مکن ای بحر ناخن تدبیر  
 گرفته اند در آب گهر گل تعمیر  
 گشاد دام نگاهست وحشت نخچیر  
 کم احتیاجیء خود جز کفایت تقدیر  
 بقحط سال ترحم ذخیره تقصیر  
 بسایه مژه نظاره میکند شبگیر

ز تیغ حادثه پر و انمیکند (بیدل)

کسی که بر تن او جوشنست نقش حصیر

هستی چو صبح قایل ضبط نفس مگیر  
 تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار  
 لذت پرست مایه فضل بودنست  
 بی انتظار در حق نعمت ستم مکن  
 تمکد خرام قافله اعتبار باش

پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر  
 خود را بکار عشق فضول هوس مگیر  
 سلوی و من از آیهائی سیر و عدس مگیر  
 یعنی تمتع از ثمر زو درس مگیر  
 دل بر هوامنه پیء صوت جرس مگیر

ترسم بخود ز رنگ گزفتن فرو روی  
در پله ترا زوی انصاف میل نیست  
آینه پایمال تغافل قیامتست  
عقاهزار رنگ پرافشان قدر تست

(بیدل) باین کدورت اگرسا ز زند گيست

آینه گرشوی سر راه نفس مگیر

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر  
کاروان صبح و سامان توقف خفته است  
مشت خاکت از فسدن بر زمین جانتنگ کرد  
حیف می آید بفکر یاد سن دل بستنت  
بر گشاد چشم موقوفست تسخیر جهات  
دستگاه عالم اسباب و حشمت پرور است  
پرفشان رنگی بدست اختیار داده اند  
عالمی پادشاه کاب و هم عبرت خانه ایست  
ای بساخاکی که از برداشتن بر باد رفت  
بی تکلف تابع اطوار خود بینان مباش

از نفاق دوستان (بیدل) اگر رنجت رسد

تا توانی ترک صحبتها گزفتن کین مگیر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر  
حضور منزل دل ختم جاده نفس است  
چولاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما  
بگسب طینت بیم غریب عرفان نیست  
سخن چو آب دهد طبعهای بی حس را  
ستم بخامه کنند خشکی دوات اینجا  
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا بدوست  
ز نیک و بد مزه بستن هجوم عافیت است  
درین زمانه که غیر از سلوک آفت نیست  
نداشت مایده عمر بی وفای مزه نوی  
درای قافله نوی رنگ سخت خاموشست  
تظلم تو بجای نمی رسد (بیدل)

بموج چشم خورشید میزند ساغر  
پی درودن هر ریشه میرسد بشمر  
حباب داغ شمارد محیط خون جگر  
زیاده نشه محالست قسمت ساغر  
بشرو نظم نگردد دماغ کاغذ تر  
زبان بحرف نگردد دچو گوش باشد کر  
بچوب دسته الم نیست از جفای تبر  
خمار خواب مکش گرفتندی این بستر  
بتیغ حادثه همواریم نمود سپر  
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر  
خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر  
درین بساط بامید بخیه جیب مدد

از جیب هزار آینه سر بر زده‌ئی باز  
 تمثال چه خون میچکد از آینه امروز  
 در خلوت شرم اثر ضبط تبسم  
 افروخته چهره ز تاب عرق شرم  
 معجروح و فایب اثر زخم شهید است  
 ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش  
 با تیره دلی کس نشود محرم چشمش  
 ا حرام گلستان تماشای که داری  
 خون کرد دلت سعی فسردهن چه جنونست

(بیدل) چه خیالست درین راه نلغزی

اشکی و قدم بر مژه مژه زده‌ئی باز

ای بیخودی بر آینه وهم رنگ ریز  
 موقوف گریه نیست بساط بهار عجز  
 ای جستجوگر هوس آرمیدن است  
 روزی دود و وفا کده فقر صبر کن  
 رنگ ادب نریختی از شرم آب شو  
 یکدشت وحشتست چمن زار کاینات  
 ای نو بهار بیده نقاش وحشتی  
 دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست  
 عمریست امتحان کده در دالفتیم  
 آرامگاه وحشت رنگ اند غنچهها  
 مفتست اگر بوهم غنا متهم شوی  
 شو رشکست شیشه درین بزم قلقست  
 تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام  
 غارت سرشته نگه کار تو ایم

(بیدل) دال هستی مو هو ما فناست

این قطره را همان بد ها ننهنگ ریز

ای گل زچه رنگ اینهمه ساغر زده‌ئی باز  
 نیش مژه‌ئی بر رگت جوهر زده‌ئی باز  
 قفلیست که بر حقه گوه زده‌ئی باز  
 در کلبه ما آتش دیگر زده‌ئی باز  
 کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ئی باز  
 زین شوخ زبانی بچه و سر زده‌ئی باز  
 ای سر مه چرا حلقه برین در زده‌ئی باز  
 ایدیده بحیرت مژه‌ئی بر زده‌ئی باز  
 خاکی و آرایش بستر زده‌ئی باز

یعنی غبار مابسر نام و رنگ ریز  
 خونت نمائند بر جگر از چهره رنگ ریز  
 ما را بجای آبله در پای لنگ ریز  
 بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز  
 گوهر نه بسته چو عرق بی درنگ ریز  
 آئینه خیال زد اغ پلنگ ریز  
 یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز  
 پرواز ناله در پروبال خدنگ ریز  
 یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز  
 خونم بر آستانه دل های تنگ ریز  
 چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز  
 چندی بجام و هم شراب ترنگ ریز  
 خون فسرده‌ئی که چگویم چه رنگ ریز  
 یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

در امید مزین خون انتظار مریز  
 ز جهل تخم تعلق بشو ره زار مریز  
 گل چراغ فضولی بهر مزار مریز

بیدل ز مقصد مو هو م خا رخا مریز  
 مینددل بهو ای جهان بیجا صل  
 بیکدوا شک غم ما تم که خوا هی داشت

حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست  
بعض بیخردان جوهر کلام مبر  
بترد ماغی و کرو فراز حیا مگذر  
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری  
خجالتست شگفتن بعالم و هام  
خراب گرددش آن چشم نشه پرورباش  
اگرچه جرأت اهل نیاز بی ادبی است  
بهرچه ناز کنی انفعال همت تست

بهر بنا که رسد دست طاقت (بیدل)

بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بسکه از شادابی و خطت شد این گلزار سبز  
زین هواگر دانه تسبیح گیرد آب و رنگ  
مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت  
نخل عجزم آبیارم الفتای بیش نیست  
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست  
جزوها را تا بع کیفیت گل بود نست  
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده ایم  
بهره تحقیق از تقلید بردن مشکلت  
سازو برگ عشرت از بار تعلق رستن است  
چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید  
عالمی راد سنگاه از مرغ غافل کرده است

عارضه اش از سایه کیسو بخطر غلطیده است

برنگ گل کم میشود (بیدل) بزهرمار سبز

بکنج زانوی تسلیم طرح امن انداز  
پرده توز ساز عدم نوائی هست  
درین هوسکده جهدی که بی نشان گردی  
گذشت فرصت و دل و انشد کسی چکند  
غبار ماچو سحر سینه چاک میگذرد  
چو غنچه پرده در رنگ و بو خود آرائی است  
ز جیب و دامن خویش اگر خبر باشد

زالال آب گهر درد هان مار مریز  
بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز  
ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز  
بفرق بیکلها ن سایه کن غبار مریز  
در آن چمن که نهی رنگ این بهار مریز  
بسا غرد گر آب رخ خمار مریز  
ز شرم آب شو و جز بپای یار مریز  
غبار ناز شده در چشم انتظار مریز

خاک میگردد چو ابراز سایه دیوار سبز  
یشود چون ریشه های تا کش آخر تا رسبز  
سبزه این باغ چون رنگ بر تن بیمار سبز  
میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز  
داود این آینه هارا شوخی زنگار سبز  
سنگ هم در شیشه میغلطد چو شد که سار سبز  
ریشه مارا دمیدن میکند تا چار سبز  
خضر نوازان شد کنی گر جامه و دستار سبز  
سرور آزاد گیهاد اردا ینمقدار سبز  
کرد آخر گردد خود گردد یدنم زار سبز  
بنگ دارد هرچه می بینی درین گلزار سبز

در آب آئینه موجیست بی نشیب و فراز  
که هرنفس ز دنت سر مه مید هد آواز  
بس است آئینه ات را همین قدر پرداز  
گشاده عقد بی رشته گشته است دراز  
که سر بسجده نبردیم و رفت وقت نماز  
اگر تو گل نکنی نیست هیچکس غماز  
بلند و پست توئی سر بهیچ جز مفراز



یملک عشق ندارد تفاوت اقبال  
فضای دشت و در آئینه خانه است ای صبح  
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است  
اگر دماغ هوس ذوق خود سری دارد  
فغانکه شمع صفت زین بها رنومیدی  
بهر چه و انگری عالم گرفتار نیست  
چه لعله داشت فروغ جما او (بیدل)

که هر که جانگهی بود کرد بامزه ساز

کله شکستن مجمو دو چین زلفا یا ز  
تبسمی کن و بر صنعت بها ربنا ز  
که میرو د شرر کا غذا نیقدر گلایا ز  
بس است چون پرر نگت شکستگی پرواز  
ندید کس گل انجام بر سر آغا ز  
ز دام و دانه مگو عمر زلف یا دراز  
چه لعله داشت فروغ جما او (بیدل)

بی پرده است و نیست عیان را ز من هنوز  
عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود  
چون شمع خامشی که فروزی دوبره اش  
می محو جسم دعوی آزا دیت خطا است  
عالم باین فروغ نظر جاوه گاه کیست  
فریاد ما پیر دهه دل بال می زند  
اندوه غربت آب نکرده است پیکرت  
آسودگی چو آب گهر تهمت نیست  
مرگم نکر دایمن از آشوب زندگی  
یک جلوه انتظار تود رخا طرم گذشت  
برق تحیرم چه شد از خویش رفته ام  
خاکستری ز آتش من گل نکرده است  
از بی نصیبی من غفلت هوا می رس

(بیدل) غبار قافله هرزه تا زیم

مقصد گمست و میروم از خویشان هنوز

چون شیشه زین کدو مطلب زینها ر مغز  
از استخوان بخویش بر آرد حصار مغز  
چون پوست مشکست دهد آشکار مغز  
چون نار جیل میکند از خود کنار مغز  
جوش شگوفه میکشد از شاخسار مغز  
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز  
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

چو چست سر بر سر فلک بیمد ار مغز  
راحت کند بسختی ایام نرم خو  
ذوق جفا ز طینت خالصان نمیرود  
سرها ز بس فشردۀ افسون وحشتست  
نقد است انتقام شگفتن درینچمن  
از بسکه دیده در ره تیر تود و ختیم  
فاصح مکش ترانه عبرت بگویش من

ناز سبوسر خوشیء با ده میکشند  
 عمریست آسمان بهو اچرخ میزند  
 بیمرفت بفتویء تحقیق کشتنی است  
 کوسر که فال عشرت سامان زند کسی  
 آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز  
 گردش نرفت ازین سرببی اعتبار مغز  
 از هر سری که مغز ندارد برار مغز  
 نبود حباب قایل یکقطره وار مغز  
 (بیدل) دماغ سوخته طرز فکر را

مانند ناله خامه دمد تار تار مغز

جامی مگرا ز بزم حیا در زده ئی باز  
 آنزلف پریشان زده ئی شانه ندانم  
 برگوشه دستار تو آن لاله سیراب  
 ای ساغر تبخا له ازین تشنه سلامی  
 مخموری و مستی همه فرشت بر اهت  
 ابرچه بها راست که بر بسمل نازت  
 هشدار که پرواز غرورت نه رباید  
 بر هستی موهوم مجین خجالت تحقیق  
 از خاک کد میدان بقبا صرفه ندارد  
 کاتش بدل شیشه و ساغر زده ئی باز  
 بردفتر دلها زچه مسطر زده ئی باز  
 لخت جگر کیست که بر سر زده ئی باز  
 خوش خیمه بر آن چشمه کوثر زده ئی باز  
 چون چشم خود امروز چه ساغر زده ئی باز  
 تلغ مژه با برق برا بر زده ئی باز  
 دل بیضه و همست و تهء پر زده ئی باز  
 بر کشتی درویش چه لنگر زده ئی باز  
 ای گل ز گریبان که سر بر زده ئی باز

(بیدل) ز فروغ گهر نظم جهان تاب

دامن بچراغ مه و اختر زده ئی باز

هجرأت پریم این بس که بچندین تگ و تاز  
 کاش بی فکر سحر قطع شود فرصت شمع  
 فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ فوس  
 رحمت از شوخیء ابرام تقاضا ست بری  
 نفس کا فر نشد آگاه از اقبال سجود  
 بر که نالیم ز محرومیء و بیباکیء طبع  
 شور اغراض جهان برد خموشی ز عدم  
 حسن و عشق انجمن رونق اسرار هم اند  
 پیش از ایجاد ز تشویش تعیین رستیم  
 نشه فیض ریا ضت نتوان سهل شمرد  
 فکر جمعیت دل کو نهیء همت بود  
 قدم عجز رسا ندیم بسر عمر دراز  
 و هم انجام گداز نیست بطبع آغاز  
 قاصد ملک عدم نامی آرد باز  
 آن در باز که بر روی کسی نیست فواز  
 کلهء ناز خمی داشت به محراب نماز  
 همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز  
 سر مه در کوه نما نداز تگ و تاز و از  
 بی نیاز است نیاز آورو بر خویش بنا ز  
 در دل بیضه شکستیم دماغ پرواز  
 ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز  
 عقده تا باز نشد رشته نگردد دراز

نشدم محرم انجام رعونت (بیدل)

شمع هر چند بمن گفت که گردن مفراز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز  
گدای در گه حاجت چه گردن افرازد  
اشارت نیست ز دی کشته های فردایت  
بفکر خویش فتادی و باختی آرام  
جهان بکنج فرا موشیء دل آسوده است  
کم از حباب نهئیء ناز کن بدوق فنا  
بنام عزت اگر دعویء کمال کنی  
شهید حسرت آن نقش پای رنگینم  
غبار میکند از خاک رفتگان فریاد  
دگر فسانهء مساومت که می شنود

سریست زحمت دوشت بزیر پا انداز  
بلندیء مژه هم بر کف دعا انداز  
که هر چه پیش تو آرند بر قفا انداز  
ترا که گفت که خود درادرین بلا انداز  
تو نیز شیشه بطاق همین بنا انداز  
سر بریده کلاهی است بر هوا انداز  
بخا نهایی نگین نقش بوریا انداز  
بخاک جای گلم برگزی از حنا انداز  
که سر مه ایم نگاهی بسوی ما انداز  
ینال و گوش بر آواز آشنا انداز

بروی پرده هستی که ننگ رسوائیست

چو (بیدل) از عرق شرم بخیه ها انداز

حار خارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز  
میشماری گام و راهی میکنی قطع از هوس  
زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت  
ریشه ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند  
صبح جز شبنم گلی زین باغ نو میدی نچید  
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد  
جان پاکی تا کی افسردن بکلفتگاه جسم  
چشم بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج  
غنچه تا کی در عدم بفریید افسون گلش  
همسری با ذرات آب حیا در خاک ریخت  
بر در هر سقلمه میمالی جبین احتیاج

در تر دد نا خنت فرسود و سرخاری هنوز  
کعبه پر دور است در تسبیح و زناری هنوز  
همچو شمع از خام سوژی داغ رفتاری هنوز  
شد نفس بی بال و در پرواز منقاری هنوز  
گریه یکسر حاصلست و خند همیکاری هنوز  
بیمخبر در سایهء این کهنه دیواری هنوز  
یوسف در چاه مردو بر نمی آری هنوز  
در کفست آئینه و محروم دیداری هنوز  
سر بباد ترفته و در بند ستاری هنوز  
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز  
خاک بر فرق تو هم آبر و داری هنوز

نیست (بیدل) هر کسی شایستهء خواب عدم

از تو تا افسانه بی باقیست بیداری هنوز

خود سری گرد دل تنگ نگر دد هرگز  
سرمهء چشم از بپرو و جمعیت ما ست  
بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست  
سایه خفت کش اندیشهء پامالی نیست  
ترک هستی کن اگر صافیء دل میخواهی

غنچه تا وانشود رنگ نگر دد هرگز  
ساز ما خفت آهنگ نگر دد هرگز  
سعی رنج قدم لنگ نگر دد هرگز  
خاکساری سبب ننگ نگر دد هرگز  
از نفس آئینه بی رنگ نگر دد هرگز

دورو همی است که بر جام سپهر افتاد است  
 هر که دار دطپشی در جگر از شعله عشق  
 پستی و طبع که چون آبله پا از لیست  
 فکر روزیست که بر میکشد از مغز و قار  
 کلفت هر دو جهان در گره حسرت ماست

بی تکلف سر بی ننگ نگر دد هر گز  
 گر همه سنگ شود دنگ نگر دد هر گز  
 گر تا سخ ز ند او رنگ نگر دد هر گز  
 آسیا تا نشود سنگ نگر دد هر گز  
 دل اگر جمع شود تنگ نگر دد هر گز

(بیدل) از طور کلامت همه حیرت زده ایم

در بهاری که توئی رنگ نگر دد هر گز

خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز  
 حیرت بنقش صفحه امکان کشید  
 خلقی درین جنونکده و هم چون هلال  
 جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان  
 ما را بوهم نشهء تجرید داغ کرد  
 تا محرمی بوصل هم از ما نمیرود  
 فرشت دستگاه حلاوت بکنج فقر  
 نشکسته گر در ننگ ز پرواز دم مزین  
 ابشمع نقش پرد و تحقیق دیگر است  
 تخفیف حرص خواه شد پیکر دوتا

ساز آب گشت و نغمه تر میکشد هنوز  
 مژگان خمار ز یروز بر میکشد هنوز  
 از سرگذشته تیغ و سپر میکشد هنوز  
 منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز  
 عریانی بی که جامه ز بر میکشد هنوز  
 حیرت قدح ز حلقهء ر میکشد هنوز  
 فی گشته بوری و شکر میکشد هنوز  
 عنقا از آشیان تو پر میکشد هنوز  
 تصویر انتظار سحر میکشد هنوز  
 این گاو مرده بارد و خر میکشد هنوز

(بیدل) چه گنجها که نشد طعمهء زمین

قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز  
 چون شمع میر سید ز سامان بهارم  
 تحقیق ز صنعتگری و هم مبر است  
 مرد طلبی از دل معذو رحذر کن  
 بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است  
 اخلاص با ظهار مکدر میسندید  
 هر خار و گل آینهء تعظیم بهار است  
 از مغنمات است تماشای دوئی هم  
 بیگانهء طور دل بلبل نتوان زیست  
 با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است  
 (بیدل) بفغان زین قفس نیست رهائی

چون کاغذ آتش ز ده غربال شرریز  
 سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز  
 از هر چه در آینه نماید پیر هیز  
 زان پیش که لنگت کند از آبله بگریز  
 یا قوت با تش نه دهد شعلهء مهمیز  
 چون شکر ز دل زد بزبان شد گله آمیز  
 ای کوفتهء خواب گران یکمثره بر خیز  
 تا محرم خود نیستی از آینهء مستیز  
 بر شاخ گلی رو بشکلف قفس آویز  
 تیغی که توداری بفسو نها نشود تیز  
 ای خاک بخت بخون خفته غبارد گر انگیز

دل مصفا کن شر در خر من اسباب ریز  
در تغافلخانه اسباب فرس مخملی است  
غنچه آزاد است از گلاب زیء تمثال رنگ  
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا  
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتیم  
دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده  
فکر هستی سر بجیب انفعالت آب کرد  
سجده طاق سپهرت نقش جمعیت نه بست  
خشک برجا مانده ایم ای بر رحمت همتی  
عمرها شد صورت را میکشی بی انفعال

نقش هستی (بیدل) از کلفت طرازان صفاست

تاتوئی در هر کجائی سایه مهتاب ریز

رنگ طاق سوخت اما وحشت آغام هنوز  
بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام  
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب  
زینچمن عمریست گلچین تساشای تو ام  
زندگی و صلاست اما کوسرو برگ تمیز  
عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست  
مژدهئی از وصل دارم خانه خالی میکنم  
رفته ام عمریست زین محفل نوایی فرصتم  
مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است  
نک قفس قمریست از شور جنون خاکستر م  
سوختن از شعله من خایء حسرت نبرد  
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن  
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی انگد

شبنم رم طینتم (بیدل) گرافسردم چه باک

میرسد بر یسکجهان بیطاقتی نازم هنوز

ه سودای تنگ و تازهو سها ز سرانداز  
هرجا توئی آشوب همین دود و غبار است  
شوریکه ز زیر و بم این پرده شنیدی

آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز  
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز  
ای حیا آینه ماهم باین آداب ریز  
آب گردد و بر غبار خاطر احباب ریز  
تا توانی بر سر خاکم شرار ناب ریز  
چون نوا برد ز زان اهر ساز و بر مضراب ریز  
گرد بادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز  
بعد ازین رنگ خمی بیرون این محراب ریز  
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز  
ای مصور در صدف خشکست رنگت آب ریز

چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز  
میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز  
می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز  
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز  
چون نفس صیدم بفرست اکست میتازم هنوز  
یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز  
ای نفس ضبطی که من آینه پرو دازم هنوز  
ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز  
خاک راه کیستم یارب که می نازم هنوز  
چون نگه در سرمه هم می بالد آوازم هنوز  
دیده ام انجام کار و داغ آغام هنوز  
من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز  
نقش پاگرافسردم سازد سرافرازم هنوز

پرواز بجائی نتوان برد پرانداز  
از خویش بر طرح جهان دگرانداز  
حرف لب گنگش کن و در گوش کرانداز

رسوائی و عیب و هنر خلق میندیش  
 صلاح و جلال عالم افسرده مساویست  
 این عرصه اشارتگاه ابروی هلا نیست  
 کفر صتی و عمر غبار نفس را  
 گراز تو سراغ من گمگشته بپرسند  
 شیرینی جان نیست گلو سوز چو شمع  
 نامحرم عبرتکده دل نتوان بود  
 ما خود نرسیدیم به تحقیق میانش  
 پرسیدم از آوارگی در بیری چند

ضبط مژه کن برد ناموس در انداز  
 رو آتش یا قوت در آب گهر انداز  
 اینجا بدم تیغ برون آسپراندا از  
 داده است ردائی که بدوش سحراندا از  
 بردار کف خاک و بچشم اثراندا از  
 ای صبح تبسم نمکی در شکراندا از  
 این خانه بروب از خود و بیرون دراندا از  
 گردست رسا هست توهم در کمراندا از  
 گفتند مهر سید از آن خانه براندا از

(بیدل) ز تو تا من نتوان فرق نمودن

گر آینه خواهی بزم از من نظر انداز

عمری خیال پخت سرگیر و دارم مغز  
 در ستر حال کسوت فقری ضرورتست  
 زهر است الفت از ننگ چشم خشمناک  
 مخموری می آفت نقدیست هوشدار  
 سر مایه طبیعت بیدارد کینه است  
 سختی کشند چرب سرشتان روزگار  
 دون همتی که ساخت زمینی بلفظ پوج  
 در خورد عرض جوهر هر چیز موقعی است  
 اسرار در طبیعت که ظرف آفت است  
 منعم همان زبهاروی جا هست تازه رو  
 از بس بدو قاتل عشقت گد اختیم  
 در هر سری که شور هوا یتوجا کند

زین جوز پوج هیچ نشد آشکار مغز  
 پیدا کند ز پوست مگر پرده دارم مغز  
 بادام تلخ را نداده اعتبار مغز  
 کز سر کرانیت نشود سنگسار مغز  
 نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز  
 از زخم سنگ چاره ندارد چهارم مغز  
 چون سنگ بر استخوان نکند اختیار مغز  
 در استخوان گوچه فروشد عیار مغز  
 از استخوان پسته برادد ما ر مغز  
 تا گوشت فروبست بود شیرخوار مغز  
 شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز  
 مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز

(بیدل) ز بس ضعیف مراجیم همچو نی

از استخوان ما نشود آشکار مغز

غبار ره شو و سر کوب صد چشم بر خیز  
 بفیض عام ز امید قطع تنوان کرد  
 غبار دل بزمین نقش خواهد بستن  
 فرو نشسته تراز جسم مرده است جهان  
 ز اغیا بتواضع مباحی غره امن

شعله قلمرو فقری با بین علم بر خیز  
 ز بخت خفته میندیش و صبحدم بر خیز  
 کنون که بار سرودوش تست کم بر خیز  
 د و روز گو بجهنم جوشی و ورم بر خیز  
 چو اعما دزد یوارهای خم بر خیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست  
شر یک غفلت و آگاهی رفیقان باش  
غبار هرزه دودشت آفتی چه بلاست  
د را ی قافله صبح میدهد آواز  
چو شمع سیر گریبان عصای همت تست

بسر نگوئی جاوید چون قلم برخیز  
بخواب چون مژه ها باهم و بهم برخیز  
ترا که گفت ز خاک ره عدم برخیز  
که ای ستمزد هرفتیم ما تو هم برخیز  
بخود فروز و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نو مید خفته ئی (بیدل)

به آرزوی دلت مید هم قسم برخیز

فتیله ئی بدل بیخبر ز داغ افروز  
ز باد برق عتاب آب دانت سست  
پری رخان بهزار انجمن قد ح زده اند  
دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است  
امید شعله آواز بلبلان با چند  
بغیر آبله یاد لیل راحت نیست  
اگر فتیله موج میت بتا برسد  
دمی که صفحه بذوق فنا زدی آتش

علاج خانه تاریک کن چراغ افروز  
که گفت چهره برافروز و بیدماغ افروز  
تو این چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز  
بسوز جاده و شمع ره سراغ افروز  
بدو دیاسد می آشیان ز اغ افروز  
باین چراغ تو هم گوشه فراغ افروز  
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز  
ره طلب بگهر های شب چراغ افروز

فروغ بزم وفا مفتنم شمر (بیدل)

چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز  
عرش پرواز است معنی تازه ی نگر است لفظ  
دل نه تنها از تغافل های سرشارش گداخت  
نیست ممکن گل کند زین پرده عجز و غرور  
تا بشوخی میزند چشم عرق گل میکند  
بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش  
گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا  
در چمن رعنائی سرولب جویم گداخت  
تا بکی باشی فصول آرزو های غرور  
شعاع افسرده رعنائی بخاکستر نهفت  
گر نظام دامنت گیرد بدن خون کن نفس

موبم ویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز  
اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز  
حیرت آینه هم خونست از استغنائی ناز  
عشق بی عرض نیاز و حسن بی ایمای ناز  
نیست بی ایجاد گوهر موج این دریای ناز  
چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز  
در عرق یکسر نگه می پرورد سیما ی ناز  
از کجا افتاده است این سایه بالای ناز  
در نیا ز آ باد هستی نیست خالی جای ناز  
موی پیری گشت آخر پنجه مینای ناز  
با تغافل توام افتاده است سر تا پای ناز

چشم کوتا از قماش حیرت آگاهش کنند  
سخت بپرنگست (بیدل) صورت دیبای ناز



نرگسش و امه کند طو ما را ستغنائی ناز  
 سروا و مشکل که گردد ما یل آغوش من  
 از غبارم میکشد دامن تماشا کردنی است  
 چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض  
 بسکه آفاق از اثرهای نیازی ما پر است  
 جیب و دامن خیال ما چمن می پرورد  
 با همه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن  
 عالمی آینه دارد در کمین انتظار  
 سجده و آری بار در بزم وصال داده اند  
 تا نفس بر خویش می پالسد تمنا می طبد

یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز  
 خم شدنهای پرده انداز گردن مینای ناز  
 عجزهای نیازی و بی نیازیهای ناز  
 اینچه طو فانت یارب ناز بر بالای ناز  
 در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز  
 بسکه چیدیم از بهار جلوه ات گلهای ناز  
 چین ابرو انتخاب ما ست از اجزای ناز  
 تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز  
 هان بنازی سر که خواهی خال شد در پای ناز  
 هر که دیدم بسمست از تیغ ناپیدای ناز

(بیدل) امشب یادش می خلویت افروز دلست

دود آهم شعله می دارد بگر میهای ناز

هر کجا آینه ما گردد از زنگار سبز  
 این چمن الفت پرست سایه گیسوی کیست  
 برگ عیش قانعان بی گفتگو آمده است  
 گر مزاج خام ظاهر پخته کار افتد بلاست  
 کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است  
 از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار  
 گر سخا بآرد نوید سایه نخل قدش  
 بر قحسن نو خطی در گل گرفت آینه را  
 ریشه گل بی طراوت نیست از ابر بهار  
 هیچ زشتی در مقام خویش نا مرغوب نیست  
 رنگ می بندد لب خنده آن بعزلت خو مکن

گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز  
 سبزه میجو شد بگردن رشته ز نارسبز  
 شد زبان بسته از خا موشی اظهار سبز  
 ور نه دارد طبع گل چند آنکه باشد خا رسبز  
 طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز  
 موج می خواهد شدن در ساغر خم رسبز  
 ناله بلبل دهد چون سر و ازین گنزار سبز  
 جاوه گر این است کشت تشنه دیدار سبز  
 میکند تردستی و مطرب زبان تار سبز  
 خار را دارد همان چون گل سردیوار سبز  
 آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد (بیدل) با هنر جو شید نیست

نیست در شمشیر هاجز تیغ جوهر دار سبز

از لب خامش زبان و امانده کامست و بس  
 مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن  
 تا نفس با قیست نتوان بست بال احتیاج  
 از نشان کعبه مقصود آگه نیستم  
 وادی امکان ندارد دستگاه و حشمت

بال از پرواز چون مانند آشیان دام است و بس  
 گوش وینا حلقه می گردار دآن جام است و بس  
 این غذاهائی که ما داریم ابرام است و بس  
 اینقدر دایم که هستی ساز احرام است و بس  
 هر طرف جولان کنند نظاره یک گامست و بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع  
دستگاه ماومن چون صبح بر باد فناست  
کاش از خمجالت شرارم بر نمی آمد ز سنگ  
بر پر عنقا تو هر رنگی که میخوای به بند  
بیش ازین نتوان با فسون محبت زیستن

پختگی دیگ سخن را باز میدارد ز جوش

تا خموشی نیست (بیدل) مدعا خامست و بس

ایدلت صیاد راز از لب مده بیرون نفس  
با خیال از حسن محبوب تو نتوان ساختن  
چشم مخمور تو هر جاسر خوش دور حیاست  
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط  
تا ز خود داری برون آئی طریق درد گیر  
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت  
لاف عزت تا کجا بر باد اقبال دهد  
جز بر رخا ک آواز کرم نتوان شنید  
زندگی پر وحشی است ای پیغمبر هشیار باش  
دل مقاسی نیست کانهالنگر اندازد کسی

در دانا نشا میکند کسب کمال عا جزان

مصرع آهست (بیدل) گر شود موزون نفس

بی پردگی کسوت هستی ز حیا پرس  
آه است سراغ نم اشکی که نداریم  
اسرار و فامند صبر کام و زبان نیست  
از مجمل هر چیز عیانست مفصل  
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است  
عالم همه آوازه پرواز خیالست  
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست  
ای همت دونان سبب حاصل کامت  
واماندگی از شش جهت آغوش گشوده است  
در گردنک و پوی سلف ناله جنون داشت  
(بیدل) بهوس طالع عنقا نتوان شد

اینجامه حریر است ز عریانیء ما پرس  
چون گم شود آینه شبیم ز هوا پرس  
چون سجه زهره ضومن این نکته جدا پرس  
کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس  
این مسله بر هر که رسی رو بقفا پرس  
سر منزل اینقا فله از بانگ دراپرس  
رهز کرم و خست مردم ز گدا پرس  
قد بیرگشاد گره از ناخن ما پرس  
راهی که بیجائی نرسد از همه جا پرس  
دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس  
تا گم شدن از خویش ره خانه ما پرس

بی تا مل در دم پیری منده بیرون نفس  
جسم خاکی دستگاه معنی پرواز تست  
گریاید با ورت از حیرت آئینه پرس  
ای حباب از آبروی زندگی غافلماش  
گردباد است این که دارد جلوه در دشت جنون  
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتیم  
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند  
شعله‌ئی دارد چراغ زندگی کز وحشتش  
فیضها بیاید از حرف بزرگان گل کند  
خامشی دارد بدوق عافیت تقلید مرگ

از کتاب صبح مگذر سر سری همچون نفس  
راست کن چندی درین خم همچو فلاتون نفس  
صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس  
چون گهر دزدیدنی دارد درین جی چون نفس  
یا ز تنگی میطپد در سینه همچون نفس  
عنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس  
آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس  
در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس  
صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس  
خامشی دارد بدوق عافیت تقلید مرگ

تا بکی بندد کسی (بیدل) باین مضمون نفس

پرتیره روزم از من بی پا و سر می‌پرس  
دردل برون دل چون نفس بال میزنم  
صبح آن زمان که عرض نفس دادش بستم است  
هستی نسنا نه است کهجا هجر و کو وصال  
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار  
ما بپرخود از معنی خود سخت غافلیم  
فرسود چاره‌ئی که طرف شد برنج دهر  
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس  
دل را بفهم معنی آنجاوه بار نیست  
ثبات است رمز عشق بسطر زبان لال

خاکم بیاد تا ندی از سحر می‌پرس  
آوارگی گل و طنست از سفر می‌پرس  
پروازم آب میشود از بال و پر می‌پرس  
تعبیر خوابت این که شنیدی دگر می‌پرس  
دریا ز سرگذشت رموز گهر می‌پرس  
هر چند سنگ آینه است از شر می‌پرس  
با صندل از معامله در دسر می‌پرس  
نارفته در سواد عدم زان کمر می‌پرس  
نازبری ز کارگاه شیشه گر می‌پرس  
مضمون نامه این که ز قاصد خبر می‌پرس

(بیدل) نگفتنی است حدیث جهان رنگ

صد بار پیش گفتم ازین بیشتر می‌پرس

تب و تاب بپهد تا کهجا بگشاد بال و پر از نفس  
بهزار نوحه شتا فتم چه ترانها که نیا فتم  
غم زندگی بکجا برم ستم هوس بکه بشمرم  
سرو کار فطرت منفعل بخیا ل میکنند خجل  
ز جنون فرصت پریشان نزد م آئینه وفا  
تگ و تا زعر صده بی نشان بخیال می‌بردم کشان  
بغبار عالم و هم وطن نرسید هئی که کنی وطن

سر رشته وقف گره کنم دلی آورم بر از نفس  
رگی از اثر نشاء فتم که رسد به نیشتر از نفس  
چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس  
که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس  
چو شرار داغ از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس  
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس  
عبثاً انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس

بد و دم تعلق آب و گل مشوا ز حضور عدم خجل  
ز ترانه نی نو خه گر بخروش هرزه گمان مبر  
کلف تصور زندگی مفکن بگردن آگهی

که نشاط خانه آینه نبرد غم سفرا ز نفس  
همه را بغالیم بی اثر اثریست در نظر از نفس  
چقدر سیه شود آینه که بماند هد خبر از نفس

مگشا چو (بیدل) بیخبر در هر ترانه بی اثر

بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

جزستم ابر دل نا کام نکرد است نفس  
یک نگین وارد رین کوه چه سنگ و چه عقیق  
زندگی سیر بهار است چه پست و چه بلند  
زینقدر هستی مینا شکن وهم حباب  
فرصت چیدن ووا چیدن خلق اینهمه نیست  
تابع ضبط عنان نیست جنو نتازی شوق  
رفت آینه و هذگامه زنگار بجاست  
غیر فرصت که درین بزم نوای عنقا است  
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما  
یعنی اینجا همه لفظ است مضا مین همه خط

خون شد آینه و آرام نکرد است نفس  
نتوان یافت که بد نام نکرد است نفس  
این هوا و وقف اب بام نکرد است نفس  
بادهائی نیست که در جام نکرد است نفس  
کار ما بیخبران خام نکرد است نفس  
تامی از شیشه گران و ام نکرد است نفس  
صبح ما را چقدر شام نکرد است نفس  
مژده ای نیست که پیغام نکرد است نفس  
خویش را نیز بخود رام نکرد است نفس  
آنچه عنقا است که در دام نکرد است نفس

هر دو عالم بفبار درد لیا فته اند

(بیدل) اینجا عبث ابرام نکرد است نفس

چشم واکن شمشجب یار است و بس  
سبحه پر ز ناز و همی بسته اند  
گر بلند و پست نفر و شد تعینر  
هر نفس صدر نگد بردل میخلد  
چند با ید روز با زار هوس  
با غامکان نیست آگهی ثمر  
مبحث سودوزیان در خانه نیست  
کاری از تد پیر نتوان پرد پیش  
دود نتوان بست بردوش شرار

هر چه خواهی دید دیدار است و بس  
این گره گر و ا شود تار است و بس  
از زمین تا چرخ هموار است و بس  
زندگانی نیش آزار است و بس  
چینیت را موشب تار است و بس  
جهل تا دانش جنو نکار است و بس  
شور این سودا به بازار است و بس  
هر که در کار است بیکار است و بس  
چون ز خود درستی نفس بار است و بس

جهل ما (بیدل) یا گاهی ساخت

نور بر ظلمت شب تار است و بس

چند نشینی ز کلفت دل ما یوس  
ای نفس از دل برآر رخت تو هم

همچو دویدن بطبع آبله محبوب س  
خانه آینه نیست عالم نا موش

ریختند امت بدامنم دل پر خون  
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد  
دامن شب تا بکی بود کفن صبح  
نالۀ در اشک زد ز عجز رسائی  
صد چمن امید لیکت داغ فسر دن  
آتش دیر از هوای عشق بلند است  
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

آبلهئی بود حاصل کف افسوس  
نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس  
به که برائی ز گرد کلفت ناموس  
آبشدا این شعله از ترقیء معکوس  
نامہ رنگم که بست بر پر طاوس  
گبر نفس غره دمیدن نا قوس  
چلوه عرق کرد گشت آینه محبوس

(بیدل) اگر دست ما ز جام تهی شد

پای طلب کی شو دز آبله ما یوس

خود دسوز عافیت بتکلف برید و بس  
راه تلاش دیر و حرم طی نمیشود  
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند  
دل با همه شهو دز تحقیق بی نبرد  
نا ز سجود قبله تو فیق میکشیم  
محمل کشان عجز فلک تاز قدرت اند  
عیش بهار عشق ز بهلو عجز نیست  
مارادرین بستمکده تدبیر عافیت  
هیئات راه مقصد ما وانموده اند  
خواستیم بی تمیز رقههای خیر و شر  
رفع ظلم دم پیری چه ممکن است

آهی که قد کشید بدل خط کشید و بس  
باید بطواف آبله باس سید و بس  
طی کرد و اند جاده دشت امید و بس  
آینه آنچه دید همین عکس دید و بس  
زین گردنی که تاسر زانو خمید و بس  
نا آفتاب بها به بهلو دوید و بس  
در باغ نر شمع گل از خویش چید و بس  
ار شاد بسمل است که باید طپید و بس  
بر جاد دنی که هیچ نگر دد دید و بس  
از نامهئی که بود سرا سر سفید و بس  
هر چار سید صبح گریبان درید و بس

(بیدل) پیام وصل بحرمان رساندنی است

موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس  
صفای آینه در رنگ و هم باخته ایم  
بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی  
برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد  
درینچمن اثر اشک شبم آینه است  
غرور هستیء ما را گرانقामी هست  
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش  
بسا زانچمن هستی آتش افتاه است

همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس  
بزیر سایه کوهیم از غبار نفس  
چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس  
خزان عشرت و رنگینیء بهار نفس  
که آب شد سحر از شرم گیر دار نفس  
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس  
فشاندن پرمانیست جز شمار نفس  
چونبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آینه دار غبار ما و منت  
هزار صبح درین باغ بار حسرت بست  
همان بدوق تما شاست زند گانیء من  
ضعف تنگدلیها چو غنچه تصویر  
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت  
بعالمی که من از دست زندگی داغم

بهار عمرند اردگلی دیگر (بیدل)

نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

دل قیامت میکند از طبع نا شاد م مبرس  
تا هم مفتست عناق بشنود خاموش باش  
مخجل آرای حضورم خلوت نسیم اوست  
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میروم  
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست  
تا مژه در جنبش آید عاقبت خاکستر است  
همچو طاء و شم بچندین رنگ مخو جلوه فی  
کس درین محفل زباند ان چراغ کشته نیست

آب در آینه (بیدل) حرف زنگار است و بس

سبل اگر گردی سراغ کلفت آبا دم مبرس

وق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس  
و چه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل  
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال  
حق شناسی کو مروت کوا دب کوشم کو  
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند  
در چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست  
هیچکس را قایل آن جلوه نیستند عشق  
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی است  
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما  
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی  
چون سیاهی رفت از مو بگر خود را بی خطا  
فطرت (بیدل) همان آینه معجزه است

وگر نه عرض نهانی است آشکار نفس  
کشا ده گیر توهم یکدودم کنار نفس  
بزنگ چشم نگاهم بس است تا نفس  
نشسته ام بسر راه انتظار نفس  
محیط میکشم امرو زاز خمار نفس  
نگردد آتش افسرده هم دوچار نفس

بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مبرس  
صد عدم از هستی آنسویم ز ایچا دم مبرس  
گر فرا موشم نخواهی هیچش از یادم مبرس  
ره نورد وادیء تسلیم از زادم مبرس  
خواب امنی دارم از عجز خدا دم مبرس  
شمع بزم یا سم از اشک شرر زادم مبرس  
نقش دامنم دیدی از نیرنگ صیادم مبرس  
از خموشی سر مه گردد یدم ز فریادم مبرس

صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس  
آفتاب آنجا که زیر خاك شد شام است و بس  
آنچه تحسین دیده فی زین قوم دشنام است و بس  
جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس  
گردش چشمی نه هوشی می برد جام است و بس  
این گلستان سر بر یک نخل بادام است و بس  
جوهر حیرانیء آینه او هام است و بس  
هر کجا و اما ند نی گل کرد آرام است و بس  
شبم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس  
اندکی از خود برا عالم سر بام است و بس  
جامه هر که شسته گردد باب احرام است و بس  
هر سخن کز خامه اش میجو شد الهام است و بس



زندگی محروم نکرا راست و بس  
از عدم جوئید صبح ای عاقلان  
از ضعیفی بر رخ تصویر ما  
غفلت ما پرده بیگانهگی است  
کیست تاسا فهمد زبان عجز ما  
نیست آفاق از دل سنگین نهی  
از شکست شیشه دلها میسر  
در تحیر لذت دیندار کو  
اختلاط خلق نبود بی گزند  
چون حجاب از شیخی زاهد میسر  
ای سرت چون شعله پر باد غرور

چون شر را اینجلوه یکبار است و بس  
عالمست اینجا شب تار است و بس  
رنگ اگر گل میکند بار است و بس  
محرمات را غیر هم بار است و بس  
ناله اینجا نبض بیمار است و بس  
هر کجا رفتیم کهسار است و بس  
ششجهت یک نیشتر زار است و بس  
دید آئینه پیدا راست و بس  
بزم صحبت حلقه ما راست و بس  
این سر بیمه زار است و بس  
این که گردن میکشی دار است و بس

(بیدل) از زندان الفتیم

بوی گل را رنگ دیوار است و بس

صاحب دل را نزد پدید گفت و گو با هیچکس  
جز ندانمت پر تو ای از شمع هستی گل نکرد  
در پیاپایی که ما بار خموشی بسته ایم  
الفت اسباب دل را جوهر آئینه شه  
ای ندانمت آب گزدان خاک بنیاد مرا  
تیغ استغنائی قاتل رنگی از من برداشت  
نیست گرپرو از سیر بیخودی هم عالمیست  
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی  
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست  
لذت درد محبت هم تماشا کردنی است

محرم آئینه چون تمثال پاید بی نفس  
نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس  
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس  
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خنس  
تا در این صورت توانم دست شستن از هوس  
دست خون بسملم در دامن چاکست و بس  
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس  
اضطراب موج را ساخل بود فریا درس  
هر که باشد چون گهر در آب میلزد و نفس  
دل بدوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

کاروان عمر (بیدل) مقصدش معلوم نیست

میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس

صبحست و دارد آن گل در سر هوای نرگس  
ابر بهار اقبال امروز سایه کیست  
آب و گل تعین این دلکشی ندارد  
همچشم نو بهارم خواهم چه احتمال است  
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد

از چشم ما بریزد آبی بیای نرگس  
گل کرد تاج بر سر بالهای نرگس  
رنگ شکسته کیست طرف بنای نرگس  
دارم غنودن اما تا غنچه های نرگس  
گل میرسد درین باغ یکرقفای نرگس



حیرت برون این باغ را هی نمی گشاید  
مارا باین دودم عیش با چتر گل چکار است  
اقبال او ج گردون گر می گشود کاری  
تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق  
مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند  
چند آنکه و ارسیدیم رنگ خزان چون داشت

هر چند رسته باشد چشم از عصای نرگس  
همسایه خزانیم زیر آوای نرگس  
میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس  
پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس  
صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس  
ایکاش داغ می رست زین باغ جای نرگس

(بیدل) ز چشم مردم دور است حق شناسی

کوریست خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غفلت آهننگم ز ساز حیرت ایجاد مپرس  
مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است  
جوهر تعمیر پرواز است سر تا پای شمع  
حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است  
الف آینه دل نیز تسخیرم نسکند  
کرده ام یک عمر سیر گشتن آباد جنون  
هیچ فردوسی برنگ آ میزی امید نیست  
معنی گل کردن موج از ظلم بسته اند  
مشت خاکم عشق نا دا بسته صیدم کرده است

پنبه تا گوشت نیشدار دزد فریادم مپرس  
لب گشودن میدهد چون ناله بریادم مپرس  
رنگت برهم چیده ام از خشت بنیادم مپرس  
خانه شیرین کجا باشد ز فریادم مپرس  
چون نفس پر و جشیم از طبع آزاد مپرس  
ناله میدانم دگر از سر و شمشاد مپرس  
سر بیایی میکشم از کلک بهزاد مپرس  
زندگی افسانه دار دزد بیدادم مپرس  
ای خیا آیم مکن از انگ صیادم مپرس

هر کجا لفظیست (بیدل) معنی می گل کرد است

دیگر از کیفیت ارواح و اجساد مپرس

غم نه تنها بردم ناله و بس  
گر طواف کعبه در آرزوست  
چون گلم زین باغ عبرت داده اند  
جاده چون طی شد حضو رمز است  
علم دانش یک قلم هیچست و پوچ  
صحبت دل با نفس معکوس بود  
دل حرم تا دیر در خون می طپید  
چون شرر در راه کس گردی نبود  
بر بهار عیش می نازد غنا  
بیقرارم داشت در دا حینا ج  
منزل مقصود پرسیدم ز اشک

عیش هم بر فرصت خندید و بس  
میتوان گردد دل گزید و بس  
آنقدر دامن که باید چید و بس  
رشته میاید بیا پیچید و بس  
اینقدر میایدت فهمید و بس  
سبحه اینچا رشته گزدانید و بس  
خانه را نه می پرسید و بس  
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس  
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس  
ناله می کردم که کس نشنید و بس  
گفت بایند یکمژه لغزید و بس

(بیدل) اسباب جهان چیزی نبود

زندگی خواب پریشان دید و بس

کاروان مانند گردی از صوت جرس  
در ترانوی که صبر عاشقان سنجیده اند  
آشیان دل پناه هرزه گردیهای ماست  
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال  
عافیت خواهی در الفت سودا فقر زن  
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت  
صبح عیش و شام کلفت تو ام یکدیگر ند  
چون امل جو شید از طبع فنا آمده باش  
گاه کند نهاده امی بالید از نقش نگین  
میروی از خود می هموضع آزادی بر ا

صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس  
کوه اگر گردد در تحمل نیست هم سنگ علس  
خانه آینه دارد جای آرام نفس  
شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس  
بهر صید خواب فرشی سایه میباشد نفس  
میکند صید هماد رسایه بال مگس  
شعله و دو د آنقدر باهم ندارد پیش و پس  
نیست بی فعال سفر آشفتن موی فرس  
بی خروشی نیست گرسنگی خوردن پر پای کس  
خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس

تا توانی صبر کن (بیدل) درین کلفت سرا

چون سحر آخر پر پر و از خود اهد شد قفس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس  
ساز حجابی نداشت محفل هستی  
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت  
دامن بیجا صلی غبار ندارد  
تا نکشد فطرت انفعال تر یها  
سر زگریبان مکش که ریخته گردون  
منکر قدرت مشو که جغد ندارد  
گل بکف و در غم بهار فسر دن  
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف  
ریشه دوانده است در بهار جنونم

حسرت بالین من برد پر طاء و س  
سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس  
چند نشیند نفس در آینه محبوس  
رنگ حنا تهمت است بر کف افسوس  
شب نیم مارا هواست پرده نا موی  
شمع درین انجمن زدیده جاسوس  
جز بر گنج پای طینت منحو س  
مزد تخیل پرست جلوه محسوس  
صوت موءذن بس است ناله ناقوس  
پیچش هر گرد با ن تا بر طاء و س

(بیدل) ازین مزرع آنچه در نظر آمد

دانه اهل بود و آسیا کف افسوس

گره چو غنچه نیا بدزدن بتار نفس  
رمانه صد سحر از هر کنار میخندد  
خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز  
اشاره ایست باهل یقین ز چشم حباب

فکندنی است ز سر چون حباب تار نفس  
بضبط کار تو وضع استوار نفس  
چو شعله برر گشت گردن بلند با ز نفس  
که دیده و انشود تا بود غبار نفس

بسوی خویش کشد صید را خموشی دام  
ز موج بحر موجو ثید جهد خود داری  
متن چو صبح در انکار هستی و موهوم  
درین محیط که هر قطره صد جنون طیش است  
شب فراق تو ام زندگی چه امکانست  
بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست  
فلک بسا غر خمیازه سرخوشم دارد  
تا ملی نکشیده است دامت ورنه

فروغ دل طلبی خامشی گزین (بیدل)

که شمع صرفه ندارد بر هگزار نفس

سخن ز فیض تا مل شود شکار نفس  
چه ممکنست در آمد شد اختیار نفس  
گرفته است جهان را هوا سوار نفس  
شناخت موج گهر قیمت و قار نفس  
مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس  
مقاب رشته و هم امل بتار نفس  
چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس  
برون هر دو جهان بی یک فشار نفس

نفس ثبات ندارد بسست کار نویس  
جریده رقم اعتبارها خاکست  
زمان وصل بصبح قیامت افتاده است  
سواد مطلب عشاق دقتی دارد  
شقی که گل کند از خامه بی صبری نیست  
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد  
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر  
هزار مرتبه دارد شهید تیغ و فا  
ز نقش هستی من هر کجا اثریابی  
بیاض دیده یعقوب اشارتی دارد  
بنامه‌ئی که درونام عشق ثبت کنند  
ز خود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست

شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس  
تو هم خطی بسر لوح اینمزار نویس  
سپاهی از شب ما گیر و انتظار نویس  
برای خاطر ما اندگی غبار نویس  
برات ناله تو هم بر دل فگار نویس  
چونغمه هر چه نویسی برون تا رنویس  
زبان خامه سپاه است گویبار نویس  
قلم بخون زن ویتی بیادگار نویس  
خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس  
که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس  
بجای هرا ف انگشت زینهار نویس  
چو صفر اگر میان رفته‌ئی کنار نویس

بمشتق حسرت از آن جلوه قانع (بیدل)

برو سفیدی مکتوب انتظار نویس

نیست پیشو روحا دث آمد و رفت نفس  
یا غامکانرا شکست رنگ میداد کمال  
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن  
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمیست  
مشت خونی هرزه گردد کوچه زخم دلیم  
در دستگاه سفله خویان مایه شو و شراست

کاروان موج دارد از شکست خود جرس  
ای ثمر گر فرصتی داری بکام خویش رس  
خود فروشیهای احسان به که نامانی بکس  
پیضه گر بشکست چون طاعون سر رنگین کن قفس  
حسرت است اینجا بجز عبرت چه میگردد عبس  
نحالی از عرض طینی نیست پرواز مگس

چون با آگای رسیدی گفتگوها محو کن  
بی غباری نیست هر جامشت خاک می دیده ایم  
نیست منزل جز بیابان مرگی و شور جرس  
شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد و س  
چون حبابیم (بیدل) از وضع خموشی چاره نیست  
صاحب آینه را لازم بود پاس نفس

\*\*\*

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش  
زان ستم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست  
در عرق زانچه خورشید سیماروشن است  
ترک من می تا زد آشوب قیامت در رکاب  
بند: پیر خراباتم که از تالیف شوق  
دروغ و زاهد چو طوفان بر سر آب آورد  
دل اگر جمع است گو عالم پریشان جلوه باش  
در پی روزی تلاشی آدمی امروز نیست  
کلفت هستی طپشها سوخت در ربض نفس  
چون سحر شور نفس گردد خیالی بیش نیست  
بردل آرزو ده تمهید شکفتن آفتست  
بی لب دلداری (بیدل) غوطه زد در موج اشک

عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش  
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی  
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق  
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست  
در عالمیکه انجمن کوری و کریست  
هر کس اسیر سلسله نازد یگراست  
این بیستون قلم و برق جمال کیست  
بر آرزوی خلق در خلد و اغدار  
بی پردگی نقاب بهار تعیینیم  
از دور باش عالم نامحر می مپرس

یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش  
از خویش رفته ایم بطوفان ناخویش  
عالم گلیست از چمن بی نیاز خویش  
بر عرش و فرش خندد و شیب فراز خویش  
هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش  
ما و خط تو زاهد و وریش دراز خویش  
هر سنگ دارد آتش شوق گذار خویش  
ما را نیاز کن بغم دلتواز خویش  
گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش  
خقی زده است حلقه بد رهای باز خویش

(بیدل) بیارگاه حقیقت چه نسبت است

ما را که نیست راه بفهم مجاز خویش

آنها که زخود بر د تمنای سرا غش  
 هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت  
 رحمت بر آن خسته که چون آه ندامت  
 فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت  
 پیدا می حق ننگ دلایل نپسندد  
 این نشه ز کیفیت جولان که گل کرد  
 حیرت چمن هستی و مخموری و همیم  
 در مملکت سایه زخو رشید نشان نیست  
 خاکسیرت از دود نفس بال فشان است  
 از شیون رنگین و فاهیچ میز سید

(بیدل) من و بزمی که ز بکنا فی الفت

خاکسیر پروانه بود یاد چراغ غش

چون اشک ترا ز رفتن دل کرد ایا غش  
 کردند چو شمع از نفس سوخته دیا غش  
 در گوشت دل نیز ندادند فرا غش  
 صبحی که بشبها نسکشد بانگ کلاغ غش  
 خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغ غش  
 تا ذره درین دشت بچرخست دما غش  
 تمثال در آینه شکسته است ایا غش  
 ای بیدخبر از ما نتوان یافت سرا غش  
 آتش قفس فاخته دارد بر ز اغش  
 دل آنومه خون گشت که بر دند بیاغش

بحر در جیب و ما حباب فروش  
 من و بیک اشک اضطراب فروش  
 عرقی گل کن و گلاب فروش  
 اعتبار جهان بخواب فروش  
 کاش خون گردد این حجاب فروش  
 تو بیک جرعه شراب فروش  
 نفسی چند بدیج و تاب فروش  
 مخمل مامباد خواب فروش  
 مشتری تشنه است آب فروش  
 رو بدو کا نچه کسب آب فروش  
 خاک ما گیر و آفتاب فروش

آه ازین جلوه نقاب فروش  
 تو و صد موج گوهر تمکین  
 انقضا است شبنم این باغ  
 چشمی از نقش این و آن بر بند  
 دل افسرده سنگ راه و فاخته  
 هوش اگر صد قماش بر دازد  
 آخر کار شعله هموار است  
 بهوس پایمال نتوان زیست  
 باب غم جز دل گداخته نیست  
 قدر داغ جگر چه میدانی  
 سایه پرو و رد جساو دیاریم

(بیدل) ایام غازه کاری رفت

ماند بخت سیه خضاب فروش

دل تحفه میر آ نجا کاینه بدستش  
 در رنگ تو پردازد تیریکه بدستش  
 ماما هی آن بحریم کاین صورتش  
 در بند چه بندش در بست چه بدستش  
 چون آینه علقائی نی بود و نه هستش

آئین خود آرائی از روزالستش  
 نخچیر فنا غیر از تسلیم چه اندیش  
 طوفان کشاکشها وضع نفسست اینجا  
 هر که نسق هستی مو صوف نفس باشد  
 موضوع خیالات است آرایش این محفل

بر کوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید  
هر چند از میزگیر است جز نعل در آتش نیست  
سرد ر قدم اشکم کاین شیشه بسنگ افکن  
بیمایگی و فقرم تهمت کش هستی ماند

دنیا گله بی دار دکان شو ر شکستش  
مانند سپند اینجا هر آبله جستش  
بی منت خود داری لغزیدن مستش  
کمسایگی و دیوار بر گردن پستش

چون نقش نگین (بیدل) پا در رگل آفایم  
هر چند بسا بی مسا سنگست شکستش

اشکم قدم آبله فرسا نهد پیش  
دل سجده فروش سر کویت کز آنجا  
کیفیت یادت زخودم می برد آخر  
حیرانی و ماصفحه بی صدرنگ بیاست  
ما و نم اشکی و سجود سر را هی  
روشن نتوان کرد سواد خط هستی  
ما بیخبران سربگران جزو نیم  
پروانه نیرنگ سحرگاه ندارد  
جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت  
در راه تودار از پرافشانی و رنگم  
آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم  
همت خمیاس از هوس دست فشاندن  
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذر کن  
مفتست غنا چشمی اگر سیرتوان کرد

تا رفتن دل پای تقاضا نهد پیش  
خاکم همه گر آب شود پا نهد پیش  
این جرعه محالست که مینا نهد پیش  
آینه بساط آب گو یا نهد پیش  
تسلیم و عاتقه بهر جا نهد پیش  
تانسخته بی عبارت بر عنقا نهد پیش  
مجنون قدم از دامن صحرانهد پیش  
مشاق تو آینه و فردا نهد پیش  
آن به که کی آینه ما نهد پیش  
ساز قدمی هست مبادا نهد پیش  
آن کیست که چون شمع سرازیر نهد پیش  
کز چرخ سری تا بریا نهد پیش  
تا کاسه در یوزه دریا نهد پیش  
زین پیش کسی نعمت دنیا نهد پیش

(بیدل) شمر د بند گریبان ندامت

آن دست که در خدمت دلها نهد پیش

اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش  
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست  
خمش گشتم و سیر بهار دل کردم  
برنگ شمع درین انجمن جهانی را  
خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست  
چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس  
زدود تنگ فضای سپند این محفل  
درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست

توان شنید صدائی ز دام جستن خویش  
بده غبار دو عالم بباد جستن خویش  
در بهشت گشودم چو لب زبستن خویش  
بسر دو اندوای ز پاشستن خویش  
بآب حیرت آینه هست شستن خویش  
زناله نیست رها قاری گسستن خویش  
بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش  
مگر چو موج به باند یل بر شکستن خویش

چو گل نه صبح کمینیم و فی بهار پرست  
شگفته ایم ز پهلوی سینه خستن خویش  
کمند صید حواسست گوشه گیر یها  
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش  
شکنج دام بود مفت عافیت (بیدل)

چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

اگر زین رنگ تمکین میزند موج از سراپایش  
خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش  
بغارت رفته گرد خرام اودلی دارم  
که چون گیسوی محبوبان پریشانست اجزایش  
زبان در سرمه میغلطد اسیران نگاهش را  
صد اراهم رهائی نیست از مژگان گیرایش  
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ میجو شد  
قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشايش  
نخواهد دود خود را بشعله داغ خجلت پستی  
نیفتد سایه برخاک از غرور نخل بالایش  
وفا در هر صفت بی رنگ تاثیر نمیداد  
هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش  
وداع هستی عاشق ندارد نقد رکوشش  
همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش  
نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی  
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش  
ندارد طاقبت یکجانبش مژگان دل عاشق  
زبس چون شک لبریز چکید نه است مینایش  
با این هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن  
بکام خس مگر از شعله بالند ناکسیهایش

با این بیمطلبی احرام خواهش بسته ام (بیدل)

که آنگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

ای خیال آوارهء نیرنگ هوش  
تا تو انی در شکست رنگ کوش  
تا نفس باقیست ما و من بجاست  
شمع بی کشتن نمیگردد خاموش  
زندگی در ننگ هستی مرد نیست  
خاک گرد و عیب ما و من بدوش  
زین خمستان گرمیء دل برده اند  
همچو می با خون خود چندی بجوش  
از جراحت زار دل غافل مباش  
رنگها دارد دکان گل فروش  
عشق اگر نبود هوس هم عالمیست  
نیست خون دل گوارا می بدوش  
خاک من بر باد رفت و خاک مشم  
همچو صبحم در نفس خون شد خروش  
ترد ما غان از مخالف ایمنند  
گاه خشکی باد می پیچد بگوشت  
یارب از مستی نلغزد پای من  
اشک مینا خانه دارد بدوش  
زندگانی نشهء و همش رساست  
تا نمی میری نمی آئی بهوش  
گر لبا سسایه از دوش افگنی  
میکند عربا نیت خورشید پوش  
یاس بر جاها ند فرستها گذشت  
امشب ما نیست جز اندوه و دوش

تا مگر (بیدل) دلی آری بدست

در تواضع همچو زلف یار کوش



ای ز لعلت سخن گلاب فروش  
 تیغ ناز تو مو جها دارد  
 زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد  
 ذره‌ئی مهر بی نشان خودی  
 ز اهدا کار عشق بی سببی است  
 فرصت اینجا ترانه عنقا ست  
 میروی چشم بسته زین بازار  
 نقش هر ذره‌ئی که می بینی  
 ز ندگانی قماش راحت نیست  
 بر قنایان ز خود برون رفتند  
 حرف بیمو قع از حیادور است  
 ای شعورت خیال با فجنون  
 همه سقای آبروی خود داند

نگه از زر گست شراب فروش  
 از سر بیدلان حباب فروش  
 جلوه گر باش یا نقاب فروش  
 هر کجا باشی آفتاب فروش  
 تودعا های مستجاب فروش  
 گر تو وقف کنی شتاب فروش  
 جنسهای نگه بخواب فروش  
 آفتاب است انتخاب فروش  
 تانفس داری اضطراب فروش  
 حیرت ماهمان رکاب فروش  
 آیم از پیریء شباب فروش  
 این کتا نه باهما تاب فروش  
 یکد و گوهر تو نیز آب فروش

(بیدل) اینجا کجا ست دام و چه صید

دل کمند است پیچ و تاب فروش

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش  
 پر هرزه درامگد زین قافله آفات  
 طبعی که کمال تش جز کسب دلائل نیست  
 از خیره سرد و لالت اخلاق نیا ید راست  
 ادبار هم از اقبال کم نیست درین میدان  
 از وضع ز مینگری گو خواجه بتمکین کوش  
 هر فتنه که میزاید از حمله ایام  
 هر کس برهء تحقیق دعوی قدم دارد  
 آنچشم که انسان را سرما یهء بینا نیست  
 بر نشو و نما چشمی بکشا و مژه بر بند

دامن شکن همت گردد و سه چین هستش  
 شوری نفس دارد صد صور طنین هستش  
 بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش  
 آشوب چپ اندازی تا زتش نگین هستش  
 بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش  
 دم جز بتکلف نیست رخی که به زین هستش  
 غافل نشوی ز نهار صد فعل چنین هستش  
 دوری ز درم مقصد بسیا ر قرین هستش  
 از هر دو جهان بیش است گر آئینه بین هستش  
 هر گل که تو میکاری آئینه زمین هستش

از روز شب گردون (بیدل) چه غم و شادی

خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش

ببر کشید ز بس جوش ناز کی تنگش  
 درینچمن سرو برگ حضور رنگ کراست  
 گلی که بوی وفای تو در نظر دارد

فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش  
 حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش  
 بسنگ هم چه خیالست بشکند رنگش

بحیر تم چه تمنا شکست دامن اشک  
خردند اشت سرو برگ نشهء تحقیق  
تلاش وادی نو میدیم از آن یش است  
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود  
اگر ز آئینهء دل غبار بردارند  
نیا فتمیم درین عبرت انجمن سازی  
بخویش با ز نشد چشم ما ز وحشت عمر

بچار سوی تأمل نیا فتم (بیدل)  
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

بتاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش  
بمضمون جهان اعتبارم خنده می آید  
بشوخی بر نمی آید دماغ نازیکتائی  
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد  
بغفلت پاس ناموس تحیر میکند لرا  
جوانی تن ز دایغافل کنون صبری که پیری هم  
مزاج عافیت از گردش حال تماشاکن  
بتحریری نمی شایم بتغیری نمی ارزم  
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد  
چه تسخیر است یارب جذبهء تاثیر الفت را  
درین باغم بچندین جام تکلیف جنوندارد

بحیرت رفته آینهء وهم خودم (بیدل)

چه صورتها که نهفته است بر گل کردن رنگش

برنگی که چکلا ه افتاده خم در پیکر تیغش  
بجوی برگ گل آب از روانی دست می شوید  
درین محفل بسا طراحتی دیگر نمی باشد  
چوموج از عجز گردن می کشد کرو فرامکان  
کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان  
گر آنجانی است زیر سایهء برق بلا بودن  
چو گل در پیکر افسردام ووی نمی باشد  
کند گرد از کد امین کوچه خورن بسملم یارب

که دار د آبله پائی نمیکند لنگش  
ز یکد و جام رساندم بعالم بنگش  
که اشک سیحه کشد در شمار فرسنگش  
فتمیله تر کند از خون من رگ سنگش  
عبیر پیرهن که به جو شد از رنگش  
که چون سپند نعلطد بسر مه آهنگش  
دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش

در آتش ریختم نا می که آیم میکند ننگش  
چها اینکوه رخون غوطه زد تا بسته شد سناکش  
من از حیرت فزودم صفر برا عدا دیر ننگش  
چوموج آخر گهر بندد بهم آوردن چنگش  
در کیفیت آینه قفلی دار داز رنگش  
بگوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش  
شکستی داشت این مینا که پوشید ند در رنگش  
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش  
که میترسم بهم آوردن مژگان کند تنگش  
که رنگم تا پرا فشانند خنا میجو شد از رنگش  
پر طاءوس یعنی پنبهء مینای بسیر ننگش

بحیرت رفته آینهء وهم خودم (بیدل)

چه صورتها که نهفته است بر گل کردن رنگش

که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش  
بسمی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش  
مگر در رنگ خون غلطم دمی بر بستر تیغش  
نمایانست طوفان شکست از لشکر تیغش  
بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش  
ز فرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش  
پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش  
سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش

بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا  
 خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا  
 تبسم بر سحر دارد جراح پرور تیغش  
 بجوهر ناز دارد گردن فرما نبر تیغش  
 بخون (بیدلان) گویند برویش سری دارد  
 سر سودائی نمی منم بقربان سرتیغش

\* پر خود نمایی کار که چند و چون مباد  
 بیمگزیت (گرای) بفکری نمیکند  
 افسردگی گل چمن اعتبار چند  
 تا کسی برنج سرکشی طبع ساختن  
 علم لدن ودیعت انفس آدم است  
 غافل ز خوب و زشت شدن شرط محرمیست  
 این است اگر کشاکش هنگامه نفس  
 با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است  
 خود را بوا دی نمی که ز تسلیم چاره نیست  
 با عجزان فروتنی آثار عزت است  
 فرهاد نیستی چه تمنای جان کنی است  
 عا جز کشی است شیوه انبای روزگار  
 (بیدل) بچشم خیره نگاهان زبون مباد

بزم امکان بسکه عام افتاده دور سا غرش  
 مغز آسایش چسان بندد سرفرمانده می  
 بی حضور وصل جانان چیست فردوس برین  
 جان فدای معجز ساقی که پیش از میکشی  
 چون مژده نو نقش چینی از جبینم گل کند  
 حسرت عاشق چه پردازد بسیر کاینات  
 داغ حرمان شعله نمی دارم که در پرواز شوق  
 بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل  
 رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن  
 دولت تیز جفا کیشان بد آن بسی غیرتی  
 بخواجه از چرت آخور یها هم معنای فربهی است  
 چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است  
 گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا  
 هر کرا سرمایه رنگیست میگردد دسرش  
 کز خیال سایه بالیست بالین پرش  
 بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش  
 نشه در سرمید و چون موز خط سا غرش  
 سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش  
 شسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش  
 ظلم بر بیطاقتی کرد ندانند از خاکسترش  
 موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش  
 جای پهلوانانه میطلد بروی بسترش  
 واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش  
 میرود جایی که میگردد دهبولی پیکرش  
 لغزش مژگان میثاق نقال مسطرش  
 خس بچشم دام می افتد ز صید لا غرش

نیست (بیدل) را بغیر از خاک راه بیکسی

آنکه گاهی از کرم دستی گذارد بر سرش

\* \* \*

بسا ز نیستی بسته است شورما و من بارش  
خجالت باد ماغ بید مجنون بر نمی آید  
ز آشوب غبارد هر یکسر سنگ میبارد  
ز حرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن  
کمند جب جاه از خلق واگشتن نمی خواهد  
صفا هم دام پالغزیست از عبرت مباحش ایمن  
نمیدانی که رخس عزم همت میکند جولان  
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی آید  
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پا بذهان  
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد  
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد  
کبابم کرد اندوه جدائی هر چه را دیدم  
بتممیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد  
درین غفلت سرابی عبرت آگاهی نمی باشد

بهارت بلبل دارد که شکل لاست متقارش  
جها نی زحمت خم میکشد از دوش بی بارش  
تو ضبط شیشه خود کن پری خیز است کهسارش  
سر منصور با ید پنبه بندد بر سر دارش  
سلیمانی سری دارد که ز ناراست دستارش  
بسر غلطانده گوهر را غرور طبع هموارش  
حیا از هر دو عالم میکشد ست عا ندارش  
مگرا زرد محرومی زیرون پا خلد خارش  
شکست سایه دارد هر چه می افتد ز دیوارش  
که میداند چها دیدند مشتاقان دیدارش  
بسیر نرگستان غافلیم از چشم بیمارش  
کسی یا رب درین محفل نیفتد با نگه کارش  
طنا بوسع همت پرگره بسته است معمارش  
مژه تا با نزد بر چشم ننمودند بیدارش

چو تصویری هلال آخر بخجلت خاک شد (بیدل).

ز تنگ نا تمامی بر نیا مد خط پر کارش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش  
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خوابانده و رفت  
بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست  
بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست  
من ز جرات بی نصیبم لیک دارد بیخودی  
تا نفس باقیت دل را از طپیدن چاره نیست  
کوس وحدت میزند دل گر پریشان نیست و هم  
با ید از شرم فضولی آب گردد همت  
عافیت دل را تنکسر مایه دارد چون حباب  
پر بلند است آستان بی نیازیهای عشق  
از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند  
بسکه از دردم حبت (بیدل) ما گشت زار

میخورد آب از صفای خود ز بان خنجرش  
چون سحرش و تبسم میچکد از پیکرش  
گرد میماند همان گر خاک گردد بسترش  
میدهد عشق از حباب من سراغ گوهرش  
گردش رنگی که میگرداند گرد سرش  
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش  
شاه اینجا میشود تنها بجمع لشکرش  
میهمان عالمی آنکه غم گاو و خرش  
از شکستن مگر لبریز گردد ساغرش  
آنسو این هفت منظر حاقهائی دارد درش  
نالتهائی گم کرده ام میجویم از خاکسترش  
همچو مژگان میخالد در دیده جسم لاغرش

• بلو ح جسم که یکسر نفس خطوط حکستش  
 بآر مید گئی طبع بید ما غ بنا زم  
 در ان مکان که غبار م بیا د کویتو با لد  
 ازین سبا ط گر فتم عیار فطرت یار ان  
 بهار و رعد خروشم حقی است کاین مژده تر  
 به تیغ کینه صف عجز ما بهم نتوان زد  
 نگاه بهر ه ز روشند لی نبرد و گر نه  
 بحرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی  
 چنین که خاق بنو ر عیان معا مله دارد  
 زخوان د هر مکن آرزوی لذت دیگر

اگر به فقر کنند امتحان همت (بیدل)

سواد سایه دیوار نیستی محکستش

دل انمخاب نمودم به نقطه‌ئی که شکستش  
 که بوی یوسف ا گر پیر هن در د خسکستش  
 سما کت با همه رفعت فرو تر از سدکستش  
 سری که شد تهی از مغز گردش فلکستش  
 اگر بنا له نبا شد بگر به مشتر کستش  
 که همچو موج ز گردن شکستگی کمکستش  
 میاه هی و دو جهان از چراغ مرد مکستش  
 همین مه است که آدم طبیعت مادکستش  
 حساب جوهر خور شید و چشم شب پر کستش  
 همانقدر که بزخم دلی رسد نمکستش

بر نگارفته نوشتم برات گلزارش  
 بلند ساخته حیرت نیست دیوارش  
 کمند جای نفس میکشد گرفتارش  
 چو سجده ثنی که فند راه در جبین زارش  
 گهر سر یست که دریا نمیکشد بارش  
 سری ندار د اگر وا کنند دستارش  
 بر اه خفته به بپا میکنند بیدارش  
 شکستن پیر رنگست سعی منتقارش  
 در آب خضر نشسته است گرد رفتارش  
 شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

ره جنونکده دل گرفته‌ئی (بیدل)

بپا چو آبله نتوان نمود هموارش

سپید گشت سرت دیگر انتظار مکش  
 چو اشک گوهر غاطان دل بتار مکش  
 ز جوش رنگ با طراف خود حصار مکش  
 تو این گهر بترازی وی اعتبار مکش  
 اگر تو سبحه نه‌ئی سر باین قطار مکش  
 هزار ناله ستم میکشد تو بار مکش

• به پیری از هوس زندگی خمار مکش  
 تعلق من و ما ننگ جوهر عشقت  
 چو شمع خط امان غار نقش پا یتو نیست  
 زدیده میچکد آخرجهن چو قطره اشک  
 جهان بیسرو پا بر طپش غلوه دارد  
 بدشت و در همه سو کاروان درد سراسر است

مباد با زفتد حرص در تلاش جنون  
برنج کلفت تمکین غنا نمی آرد  
ز وضع عافیت بوی ناز می آید  
بحر ف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست  
چو تخم راحت بپزیشگی غنیمت گیر  
اگر ز در دسر هستی آگهی (بیدل)

نفس چو خاومه تصویر ز نهار مکش  
بهرز می که باشد جلوه فرما جوهر تیغش  
زال آبرو ها میزند موج از پر بسمل  
ز رنگ خویش گردد دپایمال برق نومیدی  
چو آن مصرع که هر حرفش کشتن است معنی رنگین  
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان  
تغافل پیشه بی در کار ابروی که جش دارد  
بمخون بسملی گرتهمت آلوده و س گردد  
ببحر عشق هر موج از حبابی سرخوشت اما  
ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن  
درین محفل که یک خواب فراموشست راحتها  
بقطع ز ندگی (بیدل) نفس مهلت نمیدخواهد  
رموز بی نیامی روشنست از پیکر تیغش

بیتو مشکل کنم از خاق نهان جوهر خویش  
ساکنان سرکویت ز هوس ممتازند  
فطرت پست بکیفیت اعلی نرسد  
عاشق و یادرخ دوست که چشمش مرسا  
قانع شود عرق خجلت تمثال ز شخص  
هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی  
عجز رفتار من آخر در بیباکی زد  
صبح جمیعت ما سوخته جانان دگراست  
سعی و ابستگی آخر در فیضی نگشود  
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد  
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد

اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش  
خلد خواهد بعرق غوطه زدا ز کوثر خویش  
کس چو گل آبله را جاندهد بر سر خویش  
خواجه و حسرت مال و غم گاه و خر خویش  
عالمی آینه کرده است نهان در بر خویش  
همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش  
اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش  
ختم شبگیر کن ای شعله بخاکستر خویش  
عقده در کار من افتاد چو قفل از پر خویش  
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش  
نی بصدد عقده فشرده است لب از شکر خویش



سفله را منصب جاه است ندامت (بیدل)  
 بیخال نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش  
 هرزه باید تاخت عدوی در تلاش عاقبت  
 هر نفس آنواره فکر کنار دیگریم  
 عالم انس از فراموشان وحشت مشربست  
 بار نو میدی بدوشم همچو شمع افتاده است  
 تا براید از فشار تنگی این انجمن  
 دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد  
 رفته ایم از خویش و حسرتها فرا هم کرده ایم  
 هر که جاخواهی رسید امروز در پیش و پس است  
 رنگ و بو چون غنچه ات آخر گریبان میدرد  
 صد قیامت گر بر آید بر نخو اهد آمدن

چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش  
 بهرمینا سنگ ها زد کوه برمینای خویش  
 تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش  
 قطره ما را هوس نگذاشت در دریای خویش  
 گرد باد این گل بسزد آخر از صفحهای خویش  
 بایدای یاران سرا فگندن ز گردنهای خویش  
 هر که هست از خویش خالی مینماید جای خویش  
 فطرت بی نور ما بر معنی پیدای خویش  
 عالم طول امل جمعست در شبهای خویش  
 وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش  
 این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش  
 عاشق از ذوق طاب معشوق از استغنائی خویش

(بیدل) از افسانه ات عمریست گوشم پر شده است

یکنفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش  
 بی نشان حسنی که جز در زده نتوان دیدنش  
 خضرا گر بزدی چو خط زان لعل سیراب آگهی  
 کس ندید از روغن بادام طوفان جنون  
 فرق چندین قدرت و عجز است اگرو امیر سی  
 دا غم از وضع سبک و حی که چون رنگ بهار  
 از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند  
 عاقبت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار  
 ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری  
 تهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلت  
 در غبار قوت فرصت داغ خجالت میکشم  
 تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست

عالمی پی برده است از شوخی پیراهنش  
 دست شستی ز آب حیوان و گریختی دامنش  
 جز غبار من که آشفت از نگاه پرفنش  
 گل بیاد آورد نم تا دل بدام آوردنش  
 می برد گرد اندن پهلو برون زین گلشنش  
 خط ساغر میکند گل گردد خود گردیدنش  
 هر گل اینجا خندد در خون میکشد پیراهنش  
 خانه زنجیر را هی نیست غیر از روزنش  
 مهر زنا بن صفحه چندانی که سازی روشنش  
 شمع رنگ رفته می بیند همان پیراهنش  
 گر نبرد از بد بخونم خون من در گردنش

جز عرق (بیدل) ز روی پیریم حاصل نشد

آه زان شیری که خجالت میکشد از رو غنش

تا کی افسردن می از فکر خود وارسته باش  
 گرنداری جرات از خا نمان بر هم زدن  
 تا بفهمی ربط استعدادهستی و عدم

سر برون آرا ز گریبان معنی برجسته باش  
 همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش  
 زین دو مصرع دور مگذرانند کی پیوسته باش



روزی اینجاد ر خور آدم دهن آماده است  
عزم صادق می ر هاند چون تنه از بند طبع  
دخل بیجایت زد رد اهل معنی غافلست  
چند باشی از فراموشان ایام وصال  
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی

محرم منقار ساز آن نهال پسته باش  
شاید از پستی برون آئی کمر می بسته باش  
ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش  
رنگ های رفته یادت میدهم گلدسته باش  
تا باب آمدن نفس خون گشت و گشت آهسته باش

از اقامت شرم دارد (بیدل) استعداد شمع

هر قدر باشی در نیم محفل ز پا ننشسته باش

تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش  
نفس در سینه ام تیر است از بیداده جراحش  
بعالم برق حسنت آتش افکنده است میترسم  
چنان روشن شود یا رب سواد سرنوشت من  
ز ترک پیرهن آزدگانرا نیست رسوائی  
جنون گردید ما را رهنمای کعبه شوقی  
صفای دل کدورت های امکا ن بر تو بست آخر  
بی آزار مردم از جهنم کم نمی باشد  
عدم راهستی اندیشیدن نگذاشت بید صورت  
نظر واکردهئی ترک هوسهای اقامت کن  
بگردش هر نفس رنگ بهار دست میساید

هزار آئینه یک گل میدهد از طرف بستانش  
که من دل کرده ام نام بخون آلوده پیکانش  
که گیرد و دخط دامن چو دست دادخواهانش  
که از بی حاصلی کرد ند نقش طاق نسیانش  
ندارد ناله آثاری که بایددید عریانش  
که از دل های بی طاقت بود رنگ بیابانش  
دو عالم دود کرد دانش چراغ زبرد امانش  
بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش  
چند دشواریست کز اوامرتوان کرد آسانش  
که شمع اینجا همان پامیکشد سر از گریبانش  
چه لازم آسیا بانت کند وضع پیمانش

بیاض آرزو (بیدل) سواد حیرتی دارد

که روشن میکند عبرت بچشم پیر کنعانش

جفا جوئی که من دارم هوای تیرمژگانش  
بیاد جلوه ات گردیده مژگان می نه برهم  
جنون کن تا دلت آئینه نشو و نما گردد  
تغافل صرفه تست از مدارای فلسک مگذر  
علاج سختی و ایام صبر تند میخو اهد  
بترک و هم گفتمی التفات این و آن تا کی  
جهانی را بحسرت سوخت این دنیا بی حاصل  
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد  
غرور اندیشهئی تا کی خیال بندگی پختن  
ادب ابرام را هم در نظر هموار میسازد

بو دچو نشبلم کل دل نشین هر زخم پیکانش  
بجز حیرت نمی باشد چراغ زبرد امانش  
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش  
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش  
درشتی گر کند سنگت مقابل کن بسندانش  
غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش  
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش  
بمکتوبی که دارد آتش و داست عنوانش  
تو در جیب آدمی داری که برورداست شیطانش  
بخشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسپانش

جهان هر چند در چشم بساط ناز می چید  
چمن زار جراح (بیدل) از تیرش دلی دارم

xxx

تو بیرون ریز چون اشک از فشرده های مژگانش  
که حسرت غنچه می بندد بقدر یاد پیکانش

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش  
ساز خست چمنی را بر خت زندان کرد  
اینکمان خانه اقامت که الفت نیست  
نقد ما ذره صفت در گره با دفناست  
عمرها شد قدم عافیتی می شعریم  
خجالت هیچکسی مانع جمعیت ماست  
پیش ازین منفعل نشو و نما نتوان زیست  
سینه چاکان بهم آمیزش خاصی دارند  
خودشناسی است تلافی گر پر وازدلت  
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است  
ای نگه عافیت در خور مشق خوابست  
بتو غواصی دریای ندامت داریم  
مشر بیا سندانم چقدر حوصله داشت

ای گل این پیرهن رنگ بر آراز بر خویش  
به که چون غنچه دگردل نهی بر ز خویش  
عبرت گیر ز کیفیت بام و در خویش  
غیر پر و از چه داریم بمشت پر خویش  
شمع هر چشم زدن میگذرد از سر خویش  
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش  
موجه مقداری بدل بتن لاغر خویش  
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش  
نیست بر آئینه ها منت رو و شکر خویش  
مژه در دیده شکست آئینه از جوهر خویش  
بفسون مژه تغییر مده بستر خویش  
غوطه زرد شبنم مالیک بچشم تر خویش  
پر نکردم ز گذار دو جهان ساغر خویش

کاش (بیدل) الم بیکسیم واسوزد

ناز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

چنین تا کی طید در انتظار زخم نخچیرش  
مگر آن جلوه در یابد زبان حیرت ما را  
اگر اینست برق خانه سوز شعاع حسنت  
مصور جلوه تواند دهد نقش میانت را  
سپهر روزی که یاد طره ات آوازه اش دارد  
با این نیرنگ اگر حسن بتان آئینه پر دازد  
بسی جان کنیها کو هکن آوازه می دارد  
درین دشت جنون الفت گر فکاری نمیباشد  
نفس می بست بر عمر ابد ساز حباب من  
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن  
بصحرائی که صیادش کمند زلف او باشد  
بصلطاعت نسکردم راست (بیدل) قامت آهی

در آغوش کمان بر دل قیامت میکند تیرش  
که چون آئینه بی حرفست صافیهای تقریرش  
جهانی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش  
گرازتار نظر سازند موی کلک تحریرش  
بصلخورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش  
برهن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش  
بغو غامی فرو شد هر که باشد آب در شیرش  
که آزادی پر افشان نیست از آواز نجیرش  
بیک بست و گشاد چشم آخشد بموزیرش  
که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش  
اگر معنی شود جستن ندارد گردنخچیرش  
جوانیها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنیا لش  
 ز پرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم  
 بخواب و هم تعبیر بلندی کرده ام انشا  
 و داع ساز هستی کن که اینجا هر چه پند اشد  
 مزاج ناتوانان عشق چون آتش تهی دارد  
 شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم  
 گرفتم نو بهار آمد چه دارد گل درین گلشن  
 بضبط ناله دل میگذازم پیکر خود را  
 غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی خواهد  
 بهر کلاهی که پرد از ند احوال من (بیدل)

چو تا رساز باله تساقیا مت ناله ئی نالش

گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلد خالاش  
 که آخر تا شکستن میرسد سعی پرو بالاش  
 بگردون می تند هر کس بقدر گردش حالاش  
 نفس گردید بر آینهء تحقیق تمثالاش  
 که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالاش  
 چراغان گر نمی بود از شرار سنگ اطفالاش  
 همان آینه دار وحشت پاراست امسالاش  
 مگرد رسرمه غلطم تا کنم یک خامشی لالاش  
 نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالاش  
 بهر کلاهی که پرد از ند احوال من (بیدل)

جوانی سوخت پیری چند بنشانند بمهتابش  
 هوای کعبه تحقیق داری ساز تسلیمی  
 بجرات بر میاسا مان جمعیت غنیمت دان  
 چو آتش جاه دنیا بد مژه خوا باندنی دارد  
 طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن  
 بساط بی نیازی بایدت از دور بوسیدن  
 درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی  
 رهائی تحقیق از سیر گریبان طی نمی گردد  
 بیداد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من

اگر این برق دارد آتش رخسار او (بیدل)

نیایی در پس دیوار هیچ آئینه سیما بش

چو ابرو بحر زلاف سخا پشیمان باش  
 بساط اینچمن آینه داری اداب بست  
 حضور آبله پیا اگر بدست افتد  
 ز خون خود چو حنار نگت تحفه پردازد  
 چه لازمست کشی رنج انتظار یها  
 زمشرپ خط و خال بتان مشو غافل  
 هوا پرستی جمعیت از سرده دلیست  
 کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا

کرم کن و عرق انفعال احسان باش  
 چو شبنم آب شوا ما بیچشم حیران باش  
 قدم بر افسر شاه گداز و سلطان باش  
 گل وسیله پابوس خوشخبر اما ن باش  
 جگر چو صبح بچا کی ده و گلستان باش  
 بحسن معنی کفر آبروی ایمان باش  
 چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش  
 چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش

ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل  
 دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست  
 بساز حادّه هم نغمه بودن آرامست  
 بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست  
 درینچمن همه عاجز نگاه دیداریم  
 چوننگ دلّی و چه فخر کلاه غفلت تست

دلیل وحدت از افسون کثرتی (بیدل)

همینقدر که بجسم آشنا شدی جان باش

فراموش خودم چند آنکه گوئی رفتم از یادش  
 جهان تنگست بر صیدی که دامت گیرد آزادش  
 زموی چینی افکنده است طرح دام صیادش  
 ز جوی شیر و اشد لغزش رفتار فرهادش  
 فلک آخر روز و شب دو مو شد کلک بهزادش  
 برون آشیان در بیضه پرورده است فولادش  
 چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش  
 که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش  
 مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش  
 عرق تاکی نمایم خشک ترد ستست استادش  
 مگر این نقطه گردد صفر تاروشن شود صادش  
 که خاک بیستون شد سر مه و نداشت فریادش

نه هجران دانم و نی وصل (بیدل) اینقدر دانم

که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

نهان ترا زرگ خوابست و جاد در جامش  
 میسر از شانه کوتاه دست آغاز و انجامش  
 که آسیمی رساند جنبش مژگان بر اندامش  
 نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش  
 اگر بایی بصد دست دعا بردارد شنامش  
 بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خود کامش  
 همه گر سنگ باشد بر سر رمی بندد آرازش  
 چو جوهر لعل خورشید جوشد از رو بامش

چو دریا بد کسی رنگ ادای چشم خود کامش  
 رسائیا بفکر طره او خاک می بوسد  
 خیال او مقیم چشم حیرانست میترسم  
 بدوق شوخی آنجلوه چون آینه شبنم  
 تبسم بسا غر صبح تمنا می که میگرد  
 گراین باشد غرور شیوه نازی که من دیدم  
 چه امکانست در ادر خرامش ضبط خود کردن  
 اگر در خانه آینه حسنش پرتواند از د

نه تنها درد دل آینه رننگ جلوه نمیزند  
طواف خاك كويش آنقدر جهد طرب دارد  
در آن محفل كه حسن عالم آرایش بود ساقی  
زنخل آن قد دلجو نژاكت را تماشا كن  
امید از وصل او مشکل كه گردد داغ محرومی  
سر انگشت اشارات خطش بادیده میگوید

در آغوش نگینها هم تبسم میکند نا مش  
كه رننگ و بوی گل در غنچههای بند داغ را مش  
فلك میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش  
كه خم گردیده شاخ ابرو از بار و بادامش  
نفس نامیطد بر خویش در کار است پیغامش  
حد را بایز صیادی كه خورشید است در دامش

مریض شوق (بیدل) هرگز آلودن نمیدخواهد

كه همچون نبض موج آخر كفن میگردد آرا مش

چه سازم تا توانم ریخت رننگ سجده در كويش  
كف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم  
سوادى نیست آزادى كه روشن یاریش كردن  
چه طوفانها كز انداز عتاب او نسی بالند  
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغ  
ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان  
مریض الفتش تمهید آسودن نمیداند  
چه امكانست بندد آرزو نقش میانت را  
بیای عند لب از شوق قمری هم مشو غافل  
نه خلوت مایلم نی انجمن سیران نقد رانم  
بهار آلوده رننگ تمنایت دلی دارم

سرافقاده ئی دارم كه پیشا نیست زانویش  
كه آینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش  
خط گرداب میدخواند اسیر حلقه ویش  
زبان موج میفهمم ز طرز چین ابرویش  
نگاهم كاش سامان عرق میگرد بر رویش  
بغیر از جبهه من نقش پائی نیست در كويش  
مگر گرداندن رننگی دهد تغیر پهلوش  
اگر سعی ضعیفها نسا زد خامه ویش  
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش  
كه هر جا سر بر آرد شمع در پیشست زانویش  
كه گرسر گلی درخا طرا فتد میكنم بویش

ز احساسهای تیرا و چه بنجد بیخودی (بیدل)

مگر انصاف آگاهی نهد دل در تر از ویش

چه لازمست كشد تیغ چشم خونخوارش  
بحیرتم كه چه مضمون در آستین دارد  
چمن بقیض بیا بان ناامیدی نیست  
محیط فیض قناعت كه موجش استغناست  
ندارد آنهمه تخمین عرصه امكان  
بساط خا مش هستی ستیزه آهنگم  
كباب همت آن رهروم كه در طلبیت  
ز نااه بلبلم آسوده است و میترسم  
ز جلوه تو جهان كاروان آینه است

بروی دل كه نفس نیز میکند كارش  
نگاه عجز سر شكیست مهر طومارش  
كه از شكستن دل آب میخورد خارش  
چو آب آینه سر چشمه نیست در كارش  
ببند چشم و به پیمای فضایی مقدارش  
مگر رسد بنوای گسستن تارش  
چو اشك آبله دارد عنان رفتارش  
دل دو نیم دهد یا ز یاد منقارش  
بهر چه می نگریم حیرتست در بارش

غرو ر عشق تنزه بساط خود را می‌است

فریب عشرت طوبی که می‌خورد (بیدل)

بر نگه سایه سر ما و پای دیوارش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش  
بآئینی که شاخ گل هجوم غنچه می‌آرد  
محبت گرد لیلت شد چه امکانست نو میدی  
بصد تسایم می‌باید رضا جوی قدربودن  
بیال طایر رنگ از رنگ گل رشته می‌باشد  
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون  
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمی‌گنجد  
بحسرت عالمی بیتاب رقص بسملست اما  
دماغ دست از آب خضر شستن بر نمی‌دارم  
درین میدان مشو منکر تلاش نا توانان را

چه مقدار آبر و سامان کند خون من (بیدل)

بدریا تر نمی‌گردد زبان اثر در تیغش

حیای بی پرده نپسندید را از حسن یکتایش  
دلی می‌افشرد هر پرزدن تحریر یک مژگان  
چراغ عقل در بزم جنون روشن نمی‌گردد  
بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را  
بساط نقش پایگر مست در وحشتگاه امکان  
بنو میدی خمار عشرت این انجمن بشکن  
دو عالم نیک و بد را شخص تست آینه تهمت  
مقیم گوشه دل چون نفس دیوانه می‌دارم  
قناعت کرده ام چون عشق از آینه امکان

ندانم سایه با بخت که دارد تو امی (بیدل)

مقیم روز بودن بر نمی‌آرد ز شبهایش

خط مشکین شد و بال غنچه جان پرورش  
گر باین شوخی کند عکس تو سبزه آینه  
هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهی است  
نسخه دل عالمی دارد که گروا میرسی  
گشت در گردیتیخی خشک آب گوهرش  
می‌طپد بر خود بر نگه موج دریا جوهرش  
نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیا گرش  
هست صحرای قیامت صفحه‌ئی از دفترش



گرد باد بید خودی پیمای دشت الفتیم  
ناله ام عمریست طوفان فهمیده است چریست  
سعی آرامم حریف و حشمت سرشار نیست  
طفل خوئی گرزندلاف کمال آهسته باش  
بی فنا نتوان چراغ اعتبار را فروختن  
اختیاجت نیست جز ایجا دعیب دوستان  
کبریائی از کمین عجز ما گل کردنی است

تیغ خو نخوار است (بیدل) جاده دشت جنون

تاز سر نگذشته می نتوان گذشتن از سرش

خواه در معموره جان خواه در ویرانه باش  
چشم منت جز بنور عشق نتوان آب داد  
دعوی قدرت را کن هیچ کارت بسته نیست  
دشت سوداگرد آثارش سلامتخانه است  
کاروان عمریست از پاس قدم بام بخورد  
بی وفائی صورت رنگ بها رزنگی است  
مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست  
تا تأمل میگماری رفته اند این حاضران  
عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن

پای تا سر ریشه می بی احتیاط دانه باش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاویدش  
ز خویشم می برد جانی که میگردم بهار آنجا  
بگازاری که الفت دسته بندموی منجنونست  
اشا رات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی  
ز بس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا  
گراین یا س از شمار سال و ماه کلفتم خیزد  
بچندین جا می توان جز همان یک نشه پیمودن  
جنون مضرا بی ناموس الفت نغمه دارد  
چه مقدار آگاهی بر خویش چینه قطره از دریا  
نهر دازی بفکر نغمه تحقیق من (بیدل)

کاسمانهم میکنند گرد دیدنی گسرد سرش  
وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش  
خواب من چون غنچه بر می آرد از بالین پرش  
میکند چون اشک آخر خود نما ئیها ترش  
آتش ما شعله می یازد پس از خاکسترش  
مطلبی سرکن به پیش هر که میخواهی کرش  
سایه هم خو رشیده می یابد زمان دیگرش

با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش  
صیقل آینه می خاکستر پروانه باش  
ای سراپایت کلید فتح بید ندانه باش  
در پناه سایه موی چون سردیوانه باش  
پرو و محمل کشان اغزش مستانه باش  
آشنای خویش شو یعنی ز خو دیگانه باش  
شعله جواله شو سر بر خط پیمانه باش  
چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش  
گر تو هم زین نشه بوئی برده می میخانه باش

(بیدل) اجزای نفس تا کی فراهم داشتن

پای تا سر ریشه می بی احتیاط دانه باش

گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش  
نگاه ساغرا یمای گل با دام تمهیدش  
هوا هر چند بالد نگذرد از سایه می بیدش  
خرد در جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش  
نظروا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش  
مۀ نوخم شود چندانکه از دوش او فتد عیدش  
تو هم پیمان می داری که بر کرده است جمشیدش  
شکست از هر چه باشد میزند بر سایه امیدش  
خیالت است تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش  
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چنگ ناهیدش



در طلسم دهر خصم راحتیم از چشم خویش  
در خیال جلوه ات با درنگه جوشیده ام  
جوهر بینش خشک ز برسا ط کس مباد  
تا شدم آینه حسن تجسای پرورش  
امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت

چون نگه با در کباب وحشم از چشم خویش  
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش  
پای تا سر یکدل بیضا قدم از چشم خویش  
کرد چون نظاره پنهان حیرتم از چشم خویش

هشجوشم افگند آخر همتم از چشم خویش

دل بکام نیست چندی خرمی اظهار باش  
فیضها دارد سخن بر معنی باریک اینچ  
برچه از وصلش بیگرنگی بیامرز دات  
تا حضور چشم و مرگان بای زهر خار و گل  
هیچکس تهدت نشان داغ بی نفعی مباد  
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید  
نقش پای رفتگان مخمور می آید به چشم  
مانع آزا دگلن پست و بلند دهر نیست  
بر تسلسل ختم شد دور غرور سجه ات  
هرزه تازی تا بکی گامی بگرد خویش کرد  
هر قدره و گان گشائی جلوه در آغوش تست

ساغری واری شکست رنگ را معمار باش  
گردل آسود و خواهی عقده ثنی این تار باش  
گر همه جان باشد از اندیشه اش بزار باش  
چون نگه در هر کجا پای می نهی هو از باش  
چترشاهی گر نباشی سایه دیوار باش  
سودن دستی نبازی جهد کن در کار باش  
یعنی ای و اما نده در خمیازه رفتار باش  
نالاه از خود میرو دگوشش جهت کھسار باش  
یکد و ساغر محو عشر تخان و عمار باش  
جهد بر مشق تو خطی میکشد پر کار باش  
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش

عاقبت (بیدل) از چشم خویش باید رفتنت

ذره هم کم نیست تابا شی همین مقدار باش

دل بهجران صبر کردا ما فزون شد شیونش  
مزرعی کز اشک درد آلود من آتش دمید  
یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم  
هر خمی زانزلف مشکین طاق میزای دلست  
جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضهش  
نقد عاشق از دوعالم قطع سودا کرد نست  
عشق را با خانه پردازان آبادی چکار  
خط مشکینی که چشمم جهان تار یک کرد  
برمدارای جستجو دست از طپید نهی دل  
نا توانی پرده ثنی اسرار مطالبها مباد  
باراندوه فتسار از ندگی نامیده ایم

خون طاقت ریخت ندان بر جگر افشرد نش  
نالاه خیزد چون سپند از دانهای خر منش  
عالمی را اگر دپنهان گرد از خود رفتنش  
شانهرادست تصرف دور باد از دامنش  
سایه گیسو کبودی میرساند بر تنش  
چون نگه ربطی ندارد دل بمنزگان بستنش  
کرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش  
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش  
این جر سن راهی بمنزل میگشاید شیونش  
نالاه گاه عجز میگردد نگه پیراهنش  
شمع جای سر بریدن میکشد بر گردنش

قامت بحکم گشته (بیدل) التفتات ناز کیست

همچو ابرو گوشه بی چشمی است بر حال منهن

دل بیدار نگین ندارد تا کنیم فاشش  
درین محفل نیاورد نذا از تار یکی و دلیها  
جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد  
بشویش دل مایوس رنجی نیست قلیس را  
باین شرمی که بی بند کریم از جبهه سایل  
بماک بی نیازی رو که گاه احتیاج آنجا  
خط اوج امل جز حکم زن چیزی نمی ارزد  
شئون هر صفت مستوری عاشقی نمی خواهد  
بساط زندگی مفت حضورا ما بدل جا کو

صدف در حیرت آینه گم کرده است تقاشش  
چراغی را که باشد امتیا از چشم خفاشش  
بهر جا شیشه و سنگی است باو هم است پر خاشش  
شکست کاسه در بزم کرم کرده است بی آشش  
گهر هم سرنگونی افتد از دست گهر پاشش  
چون اخن میکشد درهم به پشت دست قلاشش  
همه گر ریش زاهد در خیال آید که پتر اشش  
کفن هر چند پوشد ذوق عریا نیست نیاشش  
نفس می گسترده در خانه آینه فر اشش

ندارد کاوش دل صرفه امن کسی (بیدل)

دراین ناسور طوفانهای خون حفته است معراشش

دلی دیوانه می دارم بگسوی گره گیرش  
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من  
تودر بند خودی قدر خروشی دل چه میدانی  
مگوا فسرده عاشق گر ندارد پای جولانی  
مآل کار غفلتها یه ارا کیست دریا بد  
سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد  
غبار صدم از صحرا یا مکان رفته ام اما  
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد  
اثیر پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم  
دم پیری فزون بردل عاشق نمی بندد  
جوانیهای او هامت باین خجلت نمی ارزد

که نتوان داشتم همچون صدادر بندزنجیرش  
سر تسام تا نینهد بیا این پر تیرش  
که آواز جرس گم گشتگان داند تاثیرش  
چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تغییرش  
که همچون خواب مخمل حیرت محضست بیدارش  
تو از فقر و غنا آما ده کن سازیم در زیرش  
هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش  
که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش  
که بالید شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش  
تب شمع محبت نشکند صبح از تابا شیرش  
که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش

پیرس از ساز جسم و الف تاز نفس (بیدل)

چون دارد کف خاک کی که من دارم بزنجیرش

دلی گمگشته می دارم چه میپرسی ز احوالش  
گره گردیدن من نیست بیعرض پریشانی  
بدوش زندگی چون سایه دارم بارانده می  
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد

دو عالم گر بود آینه ناپید است تمثالش  
گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش  
که نتواند جبین برداشتن از خاک جمالش  
تو و صد سبزه گردانی من و یگانه خالش

ز شیخان بردو هم ریش و دستار آدمیت را  
 جها ن از ساغرو هم امل مستست وزین غافل  
 قفس نشکسته ئی تا وانما یدر ننگ پروازت  
 نیم در خا کساری هم بساط آبله اما  
 شرخر من دلی چون کاغذ آتش کمین دارم  
 چسان پنهان تو انم داشتن راز محبت را  
 بجائی بر دحیرا نی دلخون گشته ئی ما را

مبادا اینقدر زحرفم گرفتار دم ویا لش  
 که فرصت رفته است از خود بدوش گردش حالش  
 که هر گنجشک پرورده است عنقاد رتبه بالش  
 سری دارم که در هر گام باید کرد پا مالش  
 تما شائی که نو میدی چه می یزد بغر بالش  
 بقدر شک من آینه درد ستست تما لش  
 که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن بصد سالش

پرافشان هوای کیست از خود رفتن (بیدل)  
 که چون صبح بهاران رنگ میگردد بدنبالش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش  
 توان از حیرتم جام دوعالم نشه پیمودن  
 ز موج خط و قار شعله حسنش تما شا کن  
 نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق  
 گر آهنگ پر فشان کن پروانه بزمست  
 جها نی در تلاش آبرو نا کام می میرد  
 تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا  
 ز بیدردی مبادا منفعل ساری محبت را  
 ز سرتاپای من در حسرت دیدار میکاهد  
 مپرس از دستگاه نیستی سرمایه هستی

تبسم همچو زخم صبح میسازد نمکسودش  
 رنگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش  
 که تمکین میچکد همچون رنگ یاقوت ازدودش  
 عبث چون کعبتین نرد افگندی ز کف زودش  
 چراغان سرکشد از گردبال شعله فرسودش  
 نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش  
 ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش  
 گر آغوش قبول خویش هم دور است مردودش  
 بان ذوقی که بر آینه دل باید افسودش  
 عدم بی پرده شد تا اینقدر کردند موجودش

سیاهی کی زدست ز شماران میرو (بیدل)  
 بهرجا آتش افروزی اثر میماند از دودش

دلی را که بخشد گداز آرزویش  
 به جمعیت زلف مشکین بنایم  
 چرا دل نبالد در آشفته گیها  
 چنان نا توانم که بردوش حسرت  
 توانی به گرد خرامش رسیدن  
 بعاشق ز آلود گیها چه نقصان  
 ز تقوا ندیدیم غیر از فسرده  
 بمیخانه و هم تا چند باشی  
 مشو مایل اعتبارات دنیا

چو شبنم دهد غوطه در آبرویش  
 که از هر بن موسست حیران رویش  
 که چون تاب زدد ست در تار مویش  
 ز خود میروم گرکشد دل بسویش  
 ز ضبط نفس گر کنی جستجویش  
 که مژگان بود دامن تر و ضویش  
 خوشا عالم مستی و های و هویش  
 حبابی که خندد پری برسویش  
 گل شمع اگر دیده باشی مپویش

مجو مغز راحت ز تخم کدویش

که عالم دماغ ختن شد ز بویش

در چشم (بیدل)

گل آرزویش

بدوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش

چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش

پری بستگ زند شیشه خانه نازش

زنند از آینه ها حلقه بر در بازش

بقدر آبله پا دم تگ و تازش

چو آسمان ننشیند زبا سر افرازش

در آفتاب نشاند التفات پروازش

برنگ اشک تری میچکد از آغزش

شرخوشت بهرو از آشیان سازش

مپرس از عرق بیدماغی نازش

شکست در پررنگ تو کرد پروازش

فلک خواهد از اخترت داغ کردن

صبا گرد زلف که افشاند یارب

نگه موج خون گشت

چه رنگست یارب

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش

بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد

بمحفلی که نگاهت جنون کند تعبیر

بخانه‌ئی که مقیمان انتظار تو اند

من و جنون زده اشکی که چون بشور آید

غبار عرصه گه همتم که تا بالاد

برنگم آینه‌ئی بود سایه پرور ناز

تلاش خلق که انجام اوست خاکشدن

بگرد عالم کمفرستی وطن داریم

چه شعله‌ها که نیا مد بروی آب امروز

زنخویش تا نروی ناز اینچمن برجاست

بکوه (بیدل) اگر نالدا ز گرانیه دل

فرو بستگ رود تا قیامت آوازش

تا چشم بخون که سیه کرده حنایش

رفتند به بر گشتن مژگان رسایش

جز در نفس سوخته تغیر هوایش

سازیست که در سودن دست است صدایش

این قافله را برد زره بانگ درایش

هر کس زمین رفت غمی ماند بجایش

کای وای فسرديم و نگشتیم فدایش

چشمی نگشو دیم بکشکول گدایش

با قد خم از معذرت زلف دو تایش

از ما بسوی او برسانید دعایش

چشمی که گشودیم جبین شد ز حیایش

بر روی کسی با ز نشد بند قبایش

بادل خبری هست به پرسید سرایش

هر نگ گل تعبیر میداد کف پایش

عمریست که عشاق بآنسوی قیامت

چون صبح بسیر چمن دهرند یدیم

سامان تما شا کده عبرت امکان

از ما و من آواره صد دشت خیالیم

خالی نشد این انجمن از کلفت احباب

از پرده این خاک همین نوحه بلند است

مارا چه خیال است برین مائده سیری

تا حشر چو افلاک محالست برائیم

با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست

جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا

هیئات که در انجمن عبرت تحقیق

راهی اگر از چاک گریبان بگشائید

یک لحظه حباب آئینه ناز محیط است

بر (بیدل) ما رحم نمائید بسرایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پابسته سودایش	قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش
محیط عشق بر محرومی آن قطره میگریزد	که دهر از تنگ چشمی در صدف و میکند جایش
درین گلشن نه تنها بلبل است از خانه بردوشان	که عنقا هم غم بی آشیانی کرد عنقایش
اگر کام اید ی بر نگر داند میء هستی	توان پیمانه پر کرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه گرد عجز می چیند	ز پستی تا برون آئی نگاهی کن بیالایش
فزود نهان قباب و حشت است اجزای امکا نرا	نیایی جز شرر سنگی که بشگافی معمایش
برون از عرض نقصانم که الش عالمی دارد	نه و دم قطره واری موج سردادم بد ریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گاشن	که در خون میطپد نظاره از رنگ تماشایش
بزندان داشت عمری جرأت جولان غبار مرا	بداهن پا کشیدن داد آخر سر بصحرایش

ترحم کن بر آن (بیدل) که از افسون نو میدی

بمطلب میفشاند دست و بر خود میرسد پایش

ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش	شکست تماشا کن و پرس از رنگ پیمانش
دل و آینه را زش معاذ الله چه بنماید	کف خاکمی که در کسب صفا کردند بهتانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی	که شد مژگان چشم آبله خار مغیلاش
درین بزم آبرو خواهی ز آئین ادب مگذر	که اشک آخر طپیدن میکند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جو هر تدبیر میخواست	گره با قیست در کار گهر تاهست دندانش
جنون آزادئی دارد چه پیراهن چه عریانی	صدایک دامن افشا نده است بر بیداد پنهانش
چه میداند خوبان قیمت دل های مشتاقان	بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندان
ندانم واصل بزم یقین کی میشود زاهد	هنوز از سبزه میلغزد بصد جاپای ایمانش
مخور جام فریب از محفل کفر صت هستی	شرار کاغذ است آینه عرض چراغانش
ز خون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل مارا	قیامت میچکد هر گه بیفشارند دامانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخیء حسنت	که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش
برنگ بیضهء طاء و س چشم بسته ئی دارم	که یک مژگان گشودن میکند صدر رنگ حیرانش

تو هم (بیدل) خیال چند سودا کن بیازاری

که چون آینه تماثلست یکسر جنس دکانش

ز بس دامان ناز افشانند زلف عنبر افشانش	خط مشکین دید آخر ز موج گرد دامانش
ز جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان	بطوق قمریان نقش قدم سرو خرا مانش
درا نمحفل که شوق آینهء اسرار میگرد	ندارد دل طپیدن غیر چشمکهای پنهانش

ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او  
 شکست موج دارد عرض بی پروائی دریا  
 با این رنگست اگر حیرت حضور قاتل مارا  
 ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی  
 فلک گز نسخه جمعیت امکان زند بر هم  
 دل بیدار یعنی بیاض ساده بی دارم  
 وجودم در عدم شاید بفکر خویش پردازد

درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود (بیدل)  
 چو اشک دیده شب نیم طپیدن نیست امکانش

نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت مژگانش  
 من و آرایش رنگی کز و بستند پیمان  
 نیار آید روانی محمل خون شهیدانش  
 که صد آینه باید ریخت از یک چشم حیرانش  
 تو روشن کن سواد سطاری از زلف پریشانش  
 با تش میبرم تا صفحه بی سازم زرافشان  
 که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبان

رسا ز قافله ما که ما و من جرستش  
 کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان  
 ز کسب فضل حیا کن کزین دور و روزه تخیل  
 ز مال غیر تعب چیست اغنای جها نرا  
 مراد هر بتشویش انتظار نیر زد  
 دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت  
 مرو به حسرت عقبی مد و به خفت دنیا  
 چو شمع چند توان زیست داغدار تعین

درین هو سگده (بیدل) چه ممکنست قناعت  
 بمور اگر نگری حسرت بر مگستش

\* سخن سنجی که مدح خلق نفریید بوسواسش  
 نفس محمل کش چندین غنا و فقر میباشد  
 ز تار و پود اضداد است عبرت با فیء گردون  
 فسرده هم کمالش پاس آب روست در معنی  
 فلک ساز نیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی  
 برابر بی نیازی های مجنون رشک می آید  
 شکوه عزت از اقبال دونان ننگ میدارد  
 تو زین مزرع نموهای درو آماده بی داری  
 با قلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی

حباب (بیدل) مارا غم دیگر نمیشد  
 نفس زندانی عشرت باید داشتن پاسش



سرتاراج گلشن داشت سرو نخته با لایش  
گلستان آب شد از شر مر خسار عرق ناکش  
ز شب نیم کاری و خجالت سیا هی شسته میروید  
خیال از هر بن مویش بچندین نافه می غلطد  
تبسم میزند امشب بلبلش پهلوی چینی  
بکه مطلب عشاق دشوار است پی بردن  
محبت سی مارا مایل پستی نمیخواهد  
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد  
بر رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی  
زمانی آب شو از افعال هرزه جولانی  
چو صبح این گردد و هو می که در بار نفس داری

بصد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش  
صد فلب بست از همدرسی لعل گهر زایش  
نگا دیده و نرگس بدور چشم شهلایش  
ختنها پایمال نگوت زلف سمن سایش  
مبادا در خم ابرو نشاند تنگی بجایش  
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقايش  
عرق ریز است می از سر نگوئیهای مینایش  
که چیدن از شگفتن بیش میالدز کلهایش  
زمین از خواب ممکن نیست رخیزد مزینایش  
نگردد تا هوا شب نیم پریشا نست اجزایش  
پرافشا نست ناپیدائی از پرواز پیدایش

دم تیغی که من دارم خدا پر حشرتش (بیدل)

سحر پرورد هه ناز است زخم سینه فرسایش

شخص معدومی به پیش و هم خود موجود باش  
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست  
سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس  
درز یا نگاه تعین نیست حسن عافیت  
جوهر قطع تعلق تاب هر نامزد نیست  
پرده ساز خداوند بست وضع بندگی  
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن  
سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل  
هر چه از خود میدهی برباد بی ایثار نیست  
شکوه در در سائی را نمی باشد علاج

ایشرا رسنگ از ان عالم که نتوان بود باش  
صحنه آینه ای داری خیال اندود باش  
در خیالت مدت موهوم گو معدود باش  
گرتوانی خاک شد آینه مقصود باش  
ای امل جولاه فطرت محوتار و بود باش  
گر سجد آموز خود گردیده ای مسجود باش  
یکدو روزای پیخبر گو حرص ناخشنود باش  
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش  
خاک اگر گردی همان بر آستان جود باش  
گر همه صدر ننگ سوزی چون نفس بی دود باش

خانه آینه (بیدل) نیست بر تمثال تنگ

بردردل حلقه زن گوشش جهت مسدود باش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش  
غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم  
چه امکانست نو میدی شهید تیغ الفت را  
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم  
سپه کاری نمی ماند نهان در کسوت پیری

که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش  
صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش  
چو گل دامن قاتل میدمد خون ز منگیرش  
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش  
بر ننگ مو که رسوائیست وقف کاسه شیرش



نم تهمت چه امکا نست بر صیاد ما بستن  
علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را  
نه حرف رنگ میدام نه سطر جلوه میخوانم  
نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید  
جهان کیمیا ناظر استعدا د میخواهد  
با این طاقت سرا تا چند معزورت کند غفلت

بچندین ناله یکدل محرم رازم نشد (بیدل)

خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

«شوق آزادی سراز سامان استغنا مکش  
ای شررزین معجمرت آخر پری باید فشا ند  
بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل  
شمع را رعنائی اوداغ خجلت می کند  
صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب  
معنی نازک ندارد تاب تحر یک نفس  
خشکی خمیازه بریاران پسندید لذت نیست  
کافیت رفع علایق از هر آفت بدتر است  
گفتگو هنگامه بر همدزن روشن دلی است  
آب می گردد دل از درد وطن آواره گان  
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم

نسبت (بیدل) با آزادی ز مجنون نیست کم

رشته ئی داری تو هم از دامن صحرای مکش

صبا ای بیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش  
نفس تا میکشم در ناله زنجیر می غلطم  
تو هم ایدیده محوشوق باش و ببخودیا کن  
دل یا قوت خون گردیده ئی در حسرت لعش  
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ  
غبار آلود هستی گرهه تا آسمان باله  
شکست شبیه ما تا کجا فریاد بردارد  
دوروزی پیش ازین بایار در یک پیرهن بودم  
غبار آرمیدن برده اند از خاک این صحرای

که با آب گهرشته است حیرت خون زخچیرش  
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش  
کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش  
باین تمکین چه امکا نست از دل بگذرد تیرش  
چو تاخت قافل افتد هر کف خا کیست اکسیرش  
نفس دارد بنائی کز هوا کرد ند تعمیرش

گر کشی بار تعلق جز به پشت پام مکش  
گر همه در سنگ باشی آنقدرها و امکش  
مغز مستی گردناری پنبه از مینا مکش  
سرنگونی میکشی گردن باین بالا مکش  
هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پامکش  
از ادب مکمل طنا ب خیمه لیلی مکش  
عالم آبست اگر ساغر کشی تنها مکش  
خارا گرداری پیا رنج کشید نها مکش  
این بساط آینه ها دارد نفس اینجا مکش  
ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش  
رنگ میبازد حیا مارا بروی ما مکش

که رنگم می پرد گرمی پد گرد سرک ویش  
گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش  
که عالم خانه آینه است از حیرت رویش  
رم آهوبخاک افتاده ئی از چشم جادویش  
بلب گرمصرعی داری زو صف قد دلجویش  
چوماه نوهمان پهلو خور عجز است پهلویش  
تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش  
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش  
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

کباب و حشت اشکم که چون بیدشت و پا گردد

بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد گویش

بوصل از نا توانی رنج هجران میکشم (بیدل)

ندارم آنقدر جرأت که چشمی وا کنم سویش

صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش

کا فاق بهخمازه گرفته است خمارش

شام اینهمه سامان کدورت ز کجایافت

کز زنگ نشد پاک کف آینه دارش

گردون بتمنای چه گامیرود از خویش

عمریست که برگردش رنگست مدارش

دریا بحضور چه جمالست مقابل

کز خانه آینه گرو برد کنارش

صحرا برم ناز چه محمل نظر افگند

کاندیشه پریخانه شد ازرقص غبارش

کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ

در دل مژه خوا باند چراغان شرارش

ابر از چه تلاش اینهمه سامان عرق داشت

کاینه چکید از نم خورده فشارش

برق از چه طرب رخسار بمهمیز طلب داد

کز عرض برون برد لب خنده سوارش

گاشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شگفتن

کافتاد سرو کار بدلهای فگارش

بلبل ز چه ساز انجمن آرای طرب بود

کز یک فیء منقار ستودند هزارش

طاء وس بهروا و چه گلزار پرافشاند

کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش

شبم بچه حیرت قدم افسرد که چون اشک

یک آبله گردید بهر گام دو چارش

موج گهور آشوب چه طوفان خبرش کرد

کز ضبط سرو زانوی عجز است حصارش

آینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر

کز هر چه رسد پیش نه فخر است و نه عارش

دل رمز چه سحر است که در دیده تحقیق

حسن است و نیفتاد بهیچ آینه کارش

عمر از چه شتاب اینهمه آشفته گی انگیخت

کاتش بنفس در زد و بگرفت شمارش

(بیدل) ز چه مکتب سبق آگهی آموخت

کاینها بشق خامه گرفته است قرارش

طپید آئینه بسکه در آرزویش

ز جوهر نفس میزند و بمویش

تبسم تکلم تغافل ترخم

نمیزید الا بروی نکویش

بجنت که می بندد احرام تسکین

فشاندند بر زخم ما خاک کویش

نهال خیالم که در چشم بینش

بصد ریشه یکم و نبالدمویش

نگه سوخت در دیده انتظارم

خرامت مگر آبی آرد بجویش

ز بس محو آن لعل گردید گوهر

عرق هم چکیدن ندارد زرویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن

گر آبیست دارد تیمم وضویش

لب از هرزه سنجی است مقراض هستی

سر شمع هم در سر گفتگویش

چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد

تأمل شکر کرد وقف گلویش

اگر انتقام از فلک می ستانی  
خوشا انتقامی که از عجز طاقت  
چو آتش سیاهست رنگ لبش  
جهان از وفا رنگ گردی ندارد

مکن جز بچشم ترم رو برویش  
شوی خاک و ریزی بچشم عدویش  
بصبا بون خاک کستر خود بشویش  
جگر خون کن کس مباد آرزویش

برون از خودت گر همه اوست (بیدل)  
مبینش مدا نش مخوانش مجویش

طرب خواهی درین محفل برون آگامی آنسویش  
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا  
چراغ مطلب نا یاب ما روشن نمیگردد  
بآهی میتوانم ساز تسخیر جهان کردن  
غبار یکجهان دل میکند طوفان نو میدی  
بتاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت  
صبا تا گرد از خاک سر راه تومی آرد  
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن  
جنون را تهمت عجز است بسرما یگی هایت  
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم  
بزلفی بسته ام دل از مضامینم چه میپرسی

بنالد موج از دریای تهی نا کرده پهلویش  
بجای سبزه میروید دم تیغ از لب چویش  
نفس تا چند باید سوخت دروهم تنگ و پویش  
بدست آورده ام سر رشته ئی از تارگیسویش  
مباد اسر بر آرد جوهر از آینه ئی رویش  
هنوزم در کمین قامت پیر است ابرویش  
چمن در کاسه گل میکند در یوزه بویش  
مگرد رخا نه خورشید گردد گرم پهلویش  
گریبان نداری تا به بینی زور با زویش  
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش  
دو عالم معنی بارینگ قربان سرمویش

کراتاب عتاب اوست (بیدل) کا تش سوزان  
بخاکستر نفس میدزد از اندیشه خویش

عالم از چشم ترم شد میفروش  
آسمان عمریست مینای مرا  
بسکه گرم آهنگ ساز و حشتم  
طینت دانا و بیباکی خطاست  
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر  
عشق زنگ غفلت از ما میبرد  
عقل و حس با هم دوات خا مه اند  
زین محیط از هرزه تا زیها چو موج  
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم  
گر نباشد شعله خاکستر بس است  
در سخن چینی حلاوت مشکل است

زین قدح خمخا نها آمد بجوش  
میزند بر سنگ و میگوید خموش  
نقش پایم چون جرس دارد خروش  
چشمه ئی آینه را محواست جوش  
راست ناید میکشی با ضبط هوش  
سایه را خورشید باشد عیب پوش  
از زبانست آنچه می آید بگوش  
می برد خلقی شکست خود بدوش  
بیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش  
جستجوها خاک شد در صبر کوش  
فهم کن از تلخکا میهای گوش

خاک گشتی (بیدل) از افسردگی

خون منصوری نیاوردی بجوش

\*\*\*

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش  
برهن گویبر ز نار و زاهد سبجه آتش زن  
نگردانده است او را قتمنا انتظار من  
رهائی نیست مضمونی که گردد خاطر م گردد  
هوای جستجوی وصل بردانده یشه ما را  
ند انم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد  
بزیر چرخ منشین گرتزه مدعا باشد  
زدور آسمان گرسعدونحسی در گمان داری  
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد  
سما جت پیشه یکسر منع را اثر غیب میداند

مبادای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش  
غرور نازد اردی بی نیاز از کفر و اسلا مش  
هنوز این چشم قربانی مقشر نیست با دما مش  
ز خود غیر از گرفتاری برون افگندم از دما مش  
بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش  
بهارا زرننگ و بو عمریست گم کرده است آرا مش  
عرقها بر چکیدن مایاست از سقف حما مش  
اثر و امیکشد از کیفیت برجیس و بهرامش  
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش  
مگس هنگام را ندن بیشتر میگردد دابرا مش

تلاش جاه (بیدل) انحراف وضع میخواهد

کشد لنگی سر از پائی که پیش آید ره با مش

عمرها شد بی نصیب راحت از چشم خویش  
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام  
بسکه دریا دنگاهت سرمه شد اجزای من  
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان می کند  
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد  
نسخه موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت  
نیست ایمن خانه آینه از آفات زنگ  
غیر موهوم دلیلی مرکز آرام نیست  
نه فلک را یک قفس می بیند انداز نگاه  
چون شرر هر که درین محفل نظرو امیکنم  
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است  
یارب این گاشن تماشا خانه نیرنگ کیست  
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم

چون نگه پا در رکاب و حشتم از چشم خویش  
همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش  
کس نمیخواهد جدا یک ساعت از چشم خویش  
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش  
می پرد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش  
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش  
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش  
می گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش  
تا کجا ها در فشار و ستم از چشم خویش  
میزند چشمک و داع امر صتم از چشم خویش  
نیست بی سیر نگهت فطرتم از چشم خویش  
کرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش  
رفتنی پیدا است در هر صورت از چشم خویش

امتحان آگهی (بیدل) سراپایم گداخت

همچو شمع افگند آخر همت از چشم خویش

این پرده بهر جا تنگ افتد مژده در پوش

عیب همه عالم ز تغافل بهنر پوش

بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی  
 درز نگ خوشست آئینه از ننگ فسردن  
 پر مبتذل افتاده لباس من و مایت  
 ایخواجه غرامت مکش از اطاس و دیبا  
 جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت  
 چون صبح میندوز بجز وحشت از ایندشت  
 پیش از نفس آئینه هستی بغرق گیر  
 دل طاقت آن آتش رخسار ندارد  
 بی نقطه مصور نشود معنی موهوم  
 بی پرده خیالی که نداریم عیانست

رسوائی پرواز با فشا ندن پر پوش  
 ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش  
 خاک کی بسروهم فشا ز رخت دگر پوش  
 آدم چقدر ناز کند و جل خمر پوش  
 دایگری این خانه یوا کردن در پوش  
 تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش  
 تا غوطه بشنم نرنی عیب سحر پوش  
 یاقوت نه ایان شو و خود را بجگر پوش  
 آن موی میانی که نداری بکدر پوش  
 حیرت نشود بر طبق آئینه سر پوش

انجام تلاش همه کس آبله پائی است

(بیدل) تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش

\* فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش  
 از حیرت راه طلبش انجم و افلاک  
 نمود سحر نیز درین معرض ناموس  
 هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود  
 صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت  
 کو تحفه دیگر که بیرزد بقبولی  
 جز در چمن شرم جمالش نتوان دید  
 تسلیم بقا ر تکد یاس ندارد  
 چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی  
 تشویش دل کس نتوان سهل شمردن  
 دل فتنه شور افکن هنگامه هستی است

تا سرمه رسانید بمژگان بلندش  
 گم کرد صدا قافله ز نگله بندش  
 بیش از دو نفس رشته بصد چاک پرندش  
 یارب بچه رفتار جنون کرد سمندش  
 پیش دولب او که مکرر شده قندش  
 دل پیشکشی بود که در خاک فگندش  
 ای آئینه سازان عرق افتاد پسندش  
 جز سجده که ترسم ز جبینم بیرندش  
 تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش  
 زان شیشه حذر کن که براهست شکنندش  
 نه مہجر گردون و یک آواز سپندش

(بیدل) بکه گویم غم بیداد محبت

این تیر نه آهی است که از دل شکنندش

گر نهئی عین تماشا حیرت سرشار باش  
 با مجوم عیش شو چون نغمه ذوق وصال  
 بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن  
 چند باید بود پیش آهنگ تحر یک نفس  
 صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی

سر بسردل داریا آینه دلدار باش  
 یا سرا پا درد دل چون ناله بی بیمار باش  
 گر همه مرکز شوی بیرون این پرکار باش  
 ساز موده می که ماداریم گوی تار باش  
 ناله هر جا گل کند کوته تراز منقار باش

گر همه بوئی زافسون حسد دارد دلت  
آگهی آینه دار احتیاط افتاده است  
بسمل ما را پروا مانده سیر عالمیست  
داغ هم رنگینی نمی دارد که در گلزار نیست  
سیر چشمی ذره از هر قناعت بود نیست  
غنچه ات از بیخودی فال شگفتن میزند  
تابکی باشد دل از خجالت شماران نه  
بی نیازی های عشق آخر بهیچت میخرد

بردم عقرب نشین یا بردهان مار باش  
چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش  
عرصه کون و مکان گویک طپیدن وار باش  
گر نه بی طاعوس باری رخت آتشکار باش  
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش  
ای ز سر غافل برو بیمیزی دستار باش  
سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش  
جنس موهومی دوروزی بر سر بازار باش

یکقدم راهست (بیدل) از تو تادامان خاک

بر سر مژگان چو اشک استاد هشیار باش

\* کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش  
بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد  
سر بغفلت مفر ازید ز آه مظلوم  
شاه اگر دامن انعام بخت چینه

موی چینی است رنگ ابرسیاه خشکش  
سر خشکی است که آتش بیکلاه خشکش  
برق خفته است بفواره آه خشکش  
نیست جز مهره شطرنج سپاه خشکش

غفلت (بیدل) ما تا بکجا گرد کند

ابر رحمت نشود تر بگناه خشکش

\* کلاه نیست تعین که ماز سر فگنیمش  
غبار ماومنی کز نفس فتاد بگسردن  
مآل کار ندیدیم ورنه دیده عبرت  
سری که یک خم مژگان بخاک تیره نماند  
هزار حسرت گفتار میطپد بخموشی  
چو شمع سر بهوا تا کجاده ماغ فضولی  
بغیر خجالت احباب عرض شکوه چه دارد  
چه ممکن است نه چینه تری جبین مروت  
ز ضبط ناله بدل رحم کرده ایم و گرنه  
غنیمت است دوروزی حضور پیکر خاک  
سری بسجده پیری رسانده ایم که شاید

مگر بخاک نشینم کز نظر فگنیمش  
ز خانه نیست برون گر برون در فگنیمش  
جها نش آینه دارد بخاک اگر فگنیمش  
چو اشک شمع چه لازم که با سحر فگنیمش  
نفس بناله دهم نقد ر که بر فگنیمش  
بلندی که به پستی کشد ز سر فگنیمش  
گلاب نیست که بر روی یکدگر فگنیمش  
ز سر فگندن شاخیکه از تبر فگنیمش  
جهان کجاست که آتش به خشک و تر فگنیمش  
جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فگنیمش  
ز نقش پا قدمی چند پیشتر فگنیمش

حریف دعوی دیگر کجاست جرئت (بیدل)

بپای فیل فتد گر به پشه در فگنیمش

جها ثواب است شمع و روضه عقیقت فانوش

\* که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموش



تیسیم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر  
خیال عشق چند آن شست او را ق دلائل را  
نوید و صل آهنگی است وقف ساز نو میدی  
در نیم محفل بهر جا شیشهء ماسر نگون گردد  
شکستیم در تمنای بهار ت شیشهء رنگی  
جهان یکسر حقست آری مقید مطاق است اینجا  
ز دیرستان عشقت در جگر جوش تیدی دارم  
دگر میتا ختم با ناز در جولا ننگهء فطرت  
زمان فرصت دیدار رفت اما هن غافل

آزادی پری میزدن نس در باغ ما (بیدل)

تخیل گشت زنده انش تو هم کرد معجوسش

بهر سو غنچه هالب می کند از حسرت بوسش  
که در آینه نتوان یا فتن تمثال جاسوسش  
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مایوسش  
خیم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش  
که هر جا میرسم هر میزند آواز طاء و سش  
زمینا هر که آنگه شد پری گردید معسوسش  
که از تبخاله میباید شنیدن با ننگ نا قوسش  
باین خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش  
بوهیم آینه صیقل میزنم از دست افسوسش

سهوم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش  
که پیکان یکقدم پیش است از سعی پر تیرش  
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش  
که مژگان در بر طاء و س دارد چشم نخچیرش  
شود یارب شکست رنگ ماهم صرف تصویرش  
که شاید لذتی دزدیم ز او از نیء تیرش  
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش  
که شست این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش  
که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش  
که میترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش  
عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش

بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام (بیدل)

رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

بصد آتش قیامت میکنی گروا کشی دودش  
نمیدانم چه میگوید ز بان عجز فرسودش  
بس است از رنگ من آرایش فرش ز راندودش  
ز بس گم مایکی آخر فشاری میدهد جودش  
بساحل موج این دریا شکستن می برد زودش  
دلیل دوریست اینها که دریا دست معبودش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش  
چه مقناطیس حل کرده است یارب خون نخچیرش  
بدریا بردا ز دشت جنون دیوانهء مارا  
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که میباید  
ز نفی سایه نور آینهء اثبات میگردد  
بگرد سر مه خوابید است مغز استخوان ما  
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهد  
سراز سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن  
دین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم  
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم  
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل

متاع هستی نمی دارم مپرس از بود و نابودش  
بفهم مدعای خسرت دل سخت حیرانم  
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی  
بتقلید سر شکم ابر شوخی میکند اما  
سلامت آرزوداری برو ترک سلامت کن  
نه پنداری ز جام قرب زاهد نشه نمی دارد



خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم  
بزلقت شانه دستی میزند اما نمی داند  
درین محفل رموز هیچکس پنهان نمیاند  
بصد آینه نتوان کرد یکک تمثال مشهودش  
کز افشاندن نگردد پاک دامن دل آلودش  
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند و دوش

بهر بیجا صلی (بیدل) زیانکاران الفت را  
بضاعت دست افسوسست گر برهم توان سودش

مرغی که پر افشاند بگزار خیارش  
سرگشتگی عذره ز خورشید عیان است  
در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست  
چون لاله بهسانی از سد آینه دل  
ز بنگونه که هر لحظه جمال تو برنگیست  
هر ذره که آید بنظر برق رم ماست  
از الفت دل نیست نفس را سر پرواز  
محمل صفت اظهار قماش که توداری  
هر چند برون جستن ازین باغ محالست

پرواز سپردند به قراض دو بالش  
ایغافل حاتم نظری کن بجمالش  
ترسم که شکستنند هد عرض کمالش  
تا داغ خیالت نشود زینت خالش  
آینه ما چند دهد عرض مثالش  
عالم همه دشتیست که ما یم غزالش  
این هوج جاببست گره در پروبالش  
خوا ببست که تعبیر نمائی بخالش  
دامن بهوامی شکند سعی نهالش

از عاجزی (بیدل) بیچاره چه پرسی  
نقش قد مت بس بود آینه خالش

مکش درد سر شهرت میفکن برنگین زورش  
تلاش منصب و عزت ندارد حاصلی دیگر  
خیالات دغ جاها تا محشر جنون دارد  
محالست این که کام تشنه دیدار تر گردد  
بدوق امتحان ملک سلیمان گرزنی برهم  
همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما  
بعبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم  
باظهار یقین رنج تکلف میکشد زاهد  
سراغ گرد تحقیقی نمیباشد ریوادی  
نمیدانم چه ساغر داین دوران خودرانی  
گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمیگردد  
باین شور یکه مجنون خیال ما بسر دارد  
بیاد صبح پیری کم کم از خود باید رفتن  
فلک هنگامه فی تمثال زشتی های مادر د

برای نام اگر جان میکنی بگذارد گورش  
همین رنج خمیدن میکند بردوش مزدورش  
بپرس از وی چینی تاچه در سر داشت فغفورش  
ز موسی جمع کن دل آتش افتاد است در طورش  
نیایی سرمه واری تا کشی دردیده مورش  
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفورش  
جنون میخندد از خمیازه بر مستان مغروش  
ازین غافل که انگشت شهادت میکند کورش  
سیاهی میکند خورشید هم من دیدم از دورش  
که در هر سر خمستان دگر میجوشد از شورش  
بعوم از پرده زنبور نتوان برد ناسورش  
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش  
ز آه سرد محمل بسته ام بر بوی کافورش  
ز خود بینی است گر آینه ما نیست منظورش

انا لعشقی است سیر آهنگت تار تر ما غیها تو خواهی نغمه فرعون گرو خواهم منصور ش

د گر مژگان گشودی منکرا عمی مشو (بیدل)

که معنی هاست روشن چون نقطه از چشم بی نورش

من و آن فتنه بالائی که عالم زیر دستش اگر چرخست خاکش و گرتو بی است بستش

با وضاع چون زانلف بی پروا نیم غافل که در تسخیر دل هر دو عالم بند و بستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد باین افسون اثرها در خیال خود پیر بستش

خند نگه او ز دل نگذشت با آن برق جولانی چه صنعت دزدانایمی حکم اندازد شستش

نه تنها با ده از بوس لب او جام میگیرد حنا هم زان کف پای نگارین گل بد بستش

شگفتن با مزاج کلفت انجام نمیزد چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستش

بکا زون خیال آن شعله و هو می انجام ک در خاکستر امیدم صبح استش

بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی شکستش شکستش شکستش شکستش

بر نگه شعله ای کاسود نش خاکستر انگیزد ز خود بر خاکستنه ای غبارم در نشستش

پر طاء وس یعنی گرد نازا ندوده ای دارم که در در زهر رنگ چشمه کی زانچشم بستش

روم از خویش تا بالمشکوه جلوه اش (بیدل)

کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بملش ز صدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتت ز غبار کو چه عا جزی

اثری اگر نکشد بخون ز شکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم سا غر عا فیت

چو سفینه ای که بشکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشست آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی

که مباد رنگ جنون کشی ز تو هم حق و باطلش

بشهبه تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حملش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آینه مائلش

بخیال آینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم

بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عرقیست دردم سائلش

نه سیری که بناز اینون کنم نه دلی که نالم و خون کنم  
من بینوا چه فسون کنم که رود فرا موشی از دلش

کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر  
بخطبی که وانرسد نظر بطاب ز نامه (بیدلش)

من نمیگویم زین کن یا بفکر سود باش  
در طلب تشنیه کوتاهی مکش از هیچ کس  
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن  
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت  
را حتی گز هست در آغوش سعی بیخودیست  
مومنائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست  
خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین  
چيست دل تار و کش دیدار باید ساختن  
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست  
نقد حیرتخانه هستی صدائی پیش نیست

ای ز فرصت بیخبر دهر چه باشی زود باشی  
شعله هم گربال بی آبی گشاید دود باش  
نگهت گل گر نه دود دماغ عود باش  
گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش  
یکقلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش  
ای زیانت هیچ بهر درد مندی سود باش  
از تعین هم برائی حاسد و محسود باش  
حسن بی پروا خوششت آینه گو مردود باش  
گر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش  
ایعدم نامی بدست آورده ئی موجود باش

بر مقیمان سرای عاریت (بیدل) مپیچ

چو ن تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش  
بچندین کوچه افکنده است سعی نام در چاهش  
ز ماتم کرده غافل خاک رنگین بر سر جاهش  
گریبان دا من آراید بطوف دست کوتاهش  
که محشر چشم میپوشد بمژگان پر کاهش  
بلغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش  
سحر هر سو خرامد کوچه ها پیدا است در راهش  
گره تار است کز پیچیدگی کردند کوتاهش  
که از خمیازه یکریشه بالدخر من ماهش  
پیشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش  
که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش  
برون لفظ و خط راهی ندارد در ادب گاهش

مهر سید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش  
خود آرائی بدیهیم زرو یا قوت نیازد  
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند  
ره امن از که پرسم در جنون سنا مان بایانی  
چو آن گل کز سرد ستاره هستی بر زمین افتد  
عنان گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم  
سر پای گهر موج است اگر آغوش بگشاید  
هلال آینه دار است ای ز سامان طلب غافل  
فنا عت در مزاج خلق دهن فطرت نمیباشد  
چه امکانست از مز پرده ئی این وهم بشگافی  
زبان در کار کا مدود هر که درس عشق میخواند

گر اسقاط اضافاتست منظور یقین (بیدل)

بسم الله الله از «من الله والی الله»

نداشت پروای عرض جوهر صفا آینه عفر نگش  
تبسم امسال کرد انشارگی زیاقوت شعله رنگش

شکست از آن چشم فتنه مایل غبارا مکان بیال بسمل  
مباش از افسون سر مه غافل هنوز دستی است زیر سنگش

بهر غزاری که ترگس او کند نگاهی ز کنج ابرو  
ز داغ خود همچو چشم آهو بنام چشمک ز ندبلنگش

چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی  
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش

قبول نازش نه ئی جنون کن سر از گداز جگر برون کن  
دلی بدوق نیاز خون کن حنا چه گل میدهد به چنگش

اگر دو عالم غلو نماید بشوق بیخواست بر نیاید  
چه رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که نیست رنگش

ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسای  
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

در یغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری  
تا ملهم داشت شیشه داری ز دم زوهم پری به سنگش

ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر  
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش (بیدل) نگشت پیدا سراغ قابل  
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

که رنگ هردو عالم میطپد در خون نخچیرش  
بگوش ز خمم افتاد است آوازیء تیرش  
چو مخمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش  
که همچون جوهر آینه در آستان بست زنجیرش  
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش  
اگر صحبت هم از شبنم آبی هست در شیرش  
که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش  
که مژگان تابهم آرد سیاهی میکند زیرش  
چو نشتر ناله ئی دارم که خونریز است تاثیرش  
که جوشد حلقهء دام از رمید نهای نخچیرش

نمیدانم چه گل در پرده دار دزخ شمشیرش  
دگر ای وحشت از صیدم بنومیدی قناعت کن  
مهر سید از آل هستی غفلت سرشت من  
چه سازد غیر خاموشی جنون گریه در بارم  
سبک گردی در این حیرت سرازاده ام دارد  
صد آفت از که باید جست در معموره ئی امکان  
حجاب از موج هستی دست طاقت شسته میگوید  
ز بخت تیره عاشق راجه امکانست آسودن  
نیم عاجز اگر زدم محتسب بر سنگ مینایم  
برنگی کرد یاد مد اغ الفت پیشه صیاد

ز صحرای فنا تا چشمهء آب بقا (بیدل)

روء خوابیده ئی دیگر ندیدم غیر شمشیرش

هر که روم از خویش بسودای و ضالش  
خو اندند بکوثر ز لب یا ر حدیثی  
رنگی که دمید از چمن وحشت امکان  
از کلفت آینه‌ئی عشاق حذر کن  
عمری که ز جیش شرر خسته نهند  
تحریر ز بان صرفهء بیمغز ندارد  
درویش همان قانع آهنگ خموشیست  
کلکی که بسر منزل معنیست عصایم  
از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست

(بیدل) بقفس کرده ام از گلشن امکان

رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

چو رنگ رفته بیابان دگر گل افشان باش  
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش  
چو شوق ننگ فسرده مکش پرافشان باش  
بیاد ده کف خاک خود و سلیمان باش  
بدهر دیدهء بینا کجاست عریان باش  
محیط اگر نتوان بود ابر نسیان باش  
تو نیز آینه‌ئی بر تراش و حیران باش  
بر ننگ موج ز گردا بها گریزان باش  
بقدر آنکه سراز خود کشتی گریبان باش  
که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش  
بهر چه از هوست و اخرند ارزان باش  
دو خرگواه کمالست بس است انسان باش  
شبیه چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

چو شانه ات همه گرسنه زبان بود (بیدل)

ز مو شگافیه زلف سخن پشیمان باش

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص  
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص  
از زمین تا آسمان چاک است از دامان حرص  
موکشی زائل نشد از کاسهای خوان حرص

هوس و دواع بهار خیال امکان باش  
کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد  
گرفتم اینکه بجای نمیرسد کوشش  
بقدر بی سرو پائیست اوج همتها  
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است  
اگر گداز دلی نیست دیده‌ئی بفشار  
سرا سر چمن دهر نر گستاخت  
بدام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست  
مگیر این همه چون گرد باد دامن دشت  
شرار کاغذم از دور میزند چشمک  
جنون متاع دکان خیال نتوان بود  
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد  
خبر ز لذت پهلوی چرب خویش نیست

از قناعت خاک باید کرد درانبان حرص  
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی  
هر طرف مژگان گشائی عالم خمیازه است  
دعوت فتنه و مایه تمخا نه کرد آفاق را

ای حریر صان رحم بر احوال یکد یگر کنید  
 تابکی باشد کسی سودائی سود و زیان  
 عالم اسباب برهم چید وزین دریا گذشت  
 خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست  
 تا نبندی سنگ بردل از تقاضای طلب  
 گم غم یعقوب و گه ناز ز لیخا میکشیم  
 مردگان را نیز سودای قیامت در سراسر است

خواه بر کنج قناعت خواه در قصر غنا  
 روز کی چند است (بیدل) هر کسی مهمان حرص

آب شد سببی نفس جان شما و جان حرص  
 تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص  
 تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص  
 از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص  
 معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص  
 بوسف ما را که افگند آه در زندان حرص  
 زنده میدارد جانی را همین احسان حرص

پر کوته است دست بهر سود را ز حرص  
 عزالت گزیده ایم و بصد کویچه میطییم  
 در رنگ آبرو زرت از کیسه میرود  
 خاکیم و هر چه گل کند از ما غنیمت است  
 آثار شرم از نظر خلق برده اند  
 از طبع دوان هنوز به پستی نسیرسد  
 دامن نچیده ایم از آلودگی مباش  
 آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست  
 تا مرگ چون نفس زنگ و تاز چاره نیست

غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص  
 آه از قناعتیکه کشد بی نیاز حرص  
 انجام شمع بین و مهرسی از گداز حرص  
 ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص  
 خاک می مگر شود شره چشم باز حرص  
 گر پا خورد ز نقش قدم سرفراز حرص  
 کین مزبله پر است ز بول و براز حرص  
 گامی بمقصد است قریب احتراز حرص  
 خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص

(بیدل) چو صبح صورت خمیازه بسته است  
 از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

گرفته اشک مرادیده تا بدان رقص  
 شرار خرمن جمعیت است خود سریت  
 اگر ز بزم جنون ساغر ت بچنگ افتد  
 طرب کجاست در بنم حقل ای خیال پرست  
 درین ستمکده گوئی دیگر نمی باشد  
 ز اضطراب دل اهل زما نه بیخبرند  
 فزونی آئینه دستگاه کمظرفیست  
 ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن  
 گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت  
 نفس بدق رهایی است پرفشان خیال

چنین که داد ندانم بپادستان رقص  
 غبار را چو نفس میکند پریشان رقص  
 چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص  
 که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص  
 سر بریده ما می کنند بمیدان رقص  
 بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص  
 بروی بحر کند قصره وقت باران رقص  
 یکام دل نکند ناله بی نیستان رقص  
 شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص  
 و گر نه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروش غبار ماور نه  
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست  
با عتماد نفس اینقدر چه می نازی  
با این ترانه صدای سپند می بالد

ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص  
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص  
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص  
که تاز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمی کند (بیدل)  
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

\* \* \*

ای بدخبر مشو ز نفس در هوا فیض  
ای دانه کلفت ند میدان غنیمت است  
تنهانه رسم جود و کرم در جهان نماند  
همت چه ممکنست کشد تنگ انتظار  
صاحب دلی ز گرد دره فقر سر متاب  
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیا ز  
دل راعبث بکلفت او هام خون مکن  
پستی د لیل عافیت عجز ما بس است  
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار  
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی  
حسن از سواد الفت حیرت نمیرود  
صبح از نفس پری به بتکاف فشان دورفت

بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض  
رسوا مشو بعلت نشو و نما فیض  
تو فیک نیز رفت ز مردم قفای فیض  
مردن از آن به است که باشی گدای فیض  
خاکستر است آئینه را تو تپای فیض  
می بالد این نهال آب و هوا فیض  
تازنده گی است نیست جهان بیصلای فیض  
افتادگی است نقش قدم راعصای فیض  
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض  
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض  
لغزیده است در دل آئینه پای فیض  
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض

(بیدل) ز تشنه کامیء حرص تو دور نیست

گر بار داز سپهر فلاکت بجای فیض

خالقی است شمع وار درین قحط جای فیض  
بیهوده بر ترانه وهم و گمان میبچ  
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب  
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است  
حشر دوس ز شور کرم گرد می کنند  
اقبال ظلم پای به باوجی رسانده است  
چشم ز خواب باز نگردد وقت صبح  
گرد حقیقتی بنظر عرصه میدهند  
از دود آه منصب داغ جنون بلند

قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض  
قانون این بساط ندارد نوای فیض  
خمیازه موج میزند از خنده های فیض  
اینجا گشته است ز عنقا های فیض  
امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض  
کاجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض  
ترسم ز گریه و انکشی خون بهای فیض  
تا چشم کیست قابل این تو تپای فیض  
گلزار غیرا بر ندارد لوای فیض



عمر یست در کمینگاه ساز خموشیم  
چین کرده است ناله کمندرسای فیض  
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت  
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح می کشد اینجا و اداع شب  
بیدل بقدر نفی تو خالی است جای فیض

مبادا من کس گیرم از فسون غرض  
کف ا مید حنا بسته ام بخون غرض  
تو هم آئینه احتیاج یکدگر است  
منز هیم و گرنه ز چند و چون غرض  
فضای ششجهتم پایمال استغناست  
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض  
ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب  
پرست منفعل از کاسه نگون غرض  
حذر کنید ز فرها د بیستون غرض  
حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست  
دل از امید پیر دا ز جهل مفت غذاست  
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور  
جها ن تمام فلاطون شد از فنون غرض  
سراغ انجمن کبر یا ز دل جستم  
شنیدم از لب خاموش هم فسون ای غرض  
طیید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشتیم

مبادا (بیدل) ما اینقدر زبون غرض

همگشای رده بی حاجت بر دوستان کف غرض  
نویس نامه آبر و بسیا هی کاف غرض  
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصه امتحان  
بظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض  
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آروز  
که بیاد می شکند کمان پرنای و کث هدف غرض  
بگذر ز مطلب هزه دوز یارت دل صاف رو  
ز طواف کعبه چه حاصل که تو چنبری بدف غرض  
چقدر معامله جها ن شده تنگ زین همه ناکسان  
که چو سنگی به حاصل استخوان کند آدمی عفف غرض  
ز بها ریزر ع مد عا ند مید نو بر همتی  
که بد اس تیغ غذا د هد سر فتنه علف غرض  
نگشودن لب از حیا چمنی است غنچه مدعا  
بطلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض  
غلطی اگر نبری گمان د همت علم یقین نشان  
ز جحیم میطلبی امان بلسر آزد و دوتف غرض  
چه جگر که خون نشد از حیا تلاش حاجت نا روا  
نرسد کسی بقیا متی بقیا مت آنطرف غرض

سزد آنکه ترک ها کنی طریی چو (بیدل) ما کنی

اگر آرزوی فدا کنی بفنا رسد شرف غرض

بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط  
سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط  
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفسدان  
نیست جز بر نایوانی پیکر لاغر محیط  
بهره آسایش دنا ز گرد و ز روشن است  
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط  
صاف طبع را به پستی می نشاند چرخ دون  
با همه روشنندی در دست گوهر در محیط

کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس  
 هر کسی را در خور اسباب تشویش است ورس  
 عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار  
 قابل تحریر را شکم نیست طومار دگر  
 عزت و خواری غبار ساحل تمیز ما ست  
 بی ندامت نیست هستی هر قدر بالذ نفس  
 موج آخرا ز هوا افتاد غالب بر محیط  
 از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط  
 گرشوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط  
 صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط  
 ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط  
 موج تا با قیست دستی میزند بر سر محیط

(بیدل) از وضع قناعت باز دوش کس نیم

کشتی ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط

شده فهم مقصداً لمی ز تلاش هرزه قدم غلط

تهه پاست کعبه ود برا گر نکنیم راه عدم غلط

بغبار مرحله هوس اثر نفس نشگافت کس

بکجا رسد پی شکری که کند نشان عالم غلط

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمه یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفا ی شیشه طلب پری که ره یقین بگمان پری

تو بر آب میفگنی تری من و تست هر دو بهم غلط

به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان

چه خطی که شد زنا مل تو کتا ب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد

خط ما بد اثره میرسد سرا اگر شود بقدم غلط

من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل

بندامت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا

چون نقوش معنیء روشنی که شود بکا غلظ غلط

اگر آیم آب رخ گهرو گر آتش آتش سنگش ز

بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط

من (بیدل) اینقدر از جنون بخيال هرزه تنیده ام

رقم جریده مدعا غلط است اگر نکنم غلط

کشتی از تسایم پیدا کرد سا حل در محیط

موجها دارد ز چشم تادر دلبر محیط

گشتم از بید ست و پائیه بخشک تر محیط

قاصدان شوق یکسر ناخدا ئی می کنند

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند  
گر چنین افسردگی جوشد از طبع روزگار  
شوخی و برگ ننگه در دیده آئینه نیست  
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست  
هر قدر رسا ز تعلق بیش وحشت بیشتر  
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست  
چون بعزت خو گرفتی فکر آزادی خطاست  
چشم حیران مرا آئینه بی فهمیده است  
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش

میکنند از هر نسیمی نسخه ابتر محیط  
رفتار فته می خزد در دیده گوهر محیط  
همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط  
میکنند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط  
می گشاید در خور امواج بال و پر محیط  
خار و خس راه چو گل جاسید هدیر سر محیط  
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط  
در طاسم گوهر من نیست بی لنگر محیط  
حلقه بی دارد ز گرد ابت برون در محیط

دستگاه مستیء ارباب یعنی باده نیست  
(بیدل) از چشم تر خود می کشد سما غر محیط

نبود نقطه بی از علم این کتاب غلط  
فریب ز ندگی از شوخی و نفس نخوری  
شکست شیشه بچشمش بساط عشرت چید  
رمو ز وضع جها ترا کسی چه دریا بد  
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع  
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفست  
نداشت آئینه بی موج آب غیر محیط  
برون دایره مرکز چه آبر و دارد  
بفرق حاصل آیند شت خاک می بائست  
بخواب دید متامشب که در کنار منی

شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط  
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط  
ز رنگ باخته کردی بماند با غلط  
که خلاق کور سوادست و این کتاب غلط  
گرفتند است ز سر چون شود حساب غلط  
که راه خانه خود کرد افتاب غلط  
بجلوه خورد مازاند یسه نقاب غلط  
نه بست عشق سرم را آن رکاب غلط  
عرق آئینه سعی ریخت آب غلط  
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط

نکرد فطرت (بیدل) بهیچ باب غلط

\*\*\*

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ  
داغ محرومی همان بند غرور سروری است  
در هوای برگ گل شبنم عیث خون می خورد  
گریه ات رنگی نه بست از دیده حیران چه سود  
کسب دانش سینه خود را بناخن کندن است  
ظلم بر ابله ز منع کما مرا نیلها مکن

جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ  
شمع را غیر از غم جانکا هی از افسر چه حظ  
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ  
بی می از کیفیت خمیا زه ساغر چه حظ  
می کنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ  
غیر جو عو شهوت از دنیا بگا و خر چه حظ

ر غبت و نفرت بهشت و دوزخ انشای کند  
 داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد  
 ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی  
 لذت دنیا نمی آرد بتلخیهای مرگ  
 جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست  
 چون کمان می باید تباگو شه تسلیم ساخت  
 حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست

تشنگی می باید اینجای ورنه از کوزه چه حظ  
 مرغ ما را جز پریشانی زبال و پرچه حظ  
 غیر ازین کز دیند ات آتش چکد دیگر چه حظ  
 کام زهر اندوده بی تر غیت از شکر چه حظ  
 از نصیب خضر جز حسرت با سکنه چه حظ  
 خانه دارو هم را از فکر بام و د رچه حظ  
 گر کنی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ

(بیدل) از ژولیده موئی طبع مجنون مرا

گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

\* نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ  
 طربی که زخم دل آورد مسزد آنکه نامده بگذرد  
 بخیال تابه کجا پرد هوس مقید ما و من  
 سحر و نفس گل پر گشتا تو بخت چنگی قفس آشنا  
 فلک بت بچنبر پوست کش چه ترانه ها که نمیزند  
 دم استطاعت مال و زربشناس موقع مصرفش  
 سبزی اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برا  
 بحضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد  
 ز فرشته تاملخ و مگس همه جبری قدر اندوبس  
 بدر آزار کائنات کرو فرزند ماغ پیری و خشک تر

بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر زمر رسا چه حظ  
 گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ  
 پیری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ  
 به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ  
 ز طپانچه بی که خورد رخت نرسی بر مژ صدا چه حظ  
 به فقیرا گر نکنی نظار ز گشود چشم غنا چه حظ  
 قدمی و گوشه دامنی ز خرام آبله راجه حظ  
 درود شت بی سپر تو گشت و عیان نشد ته پاچه حظ  
 بر محرمان قبول ورد ز برو چه غم زیبا چه حظ  
 چو ز مغزش شد تهی استخوان دگر ت زبال هما چه حظ

ز عروج نشه بی (بیدل) قدحی اگر بکف آید ت

ره ناله گیر و زخود بر اسر بام و کسب هوا چه حظ

نمیشود کس ازین عبرت انجمن محظوظ  
 در جنون زن و از کلفت لباس برا  
 نفس نمایند هنوز از ترانه های امل  
 بزخم خنده گل اختراع نو میدیست  
 جهان قلمروا من استا گر توان گردد بد  
 زدور گرد بی تمیز خلق کم دیدم  
 درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما  
 ز تردماغی و وضع ادب مگوی و مپرس  
 کراست و سوسه هستی از حضور عدم

مگر چو شمع کنی دل بسوختن محظوظ  
 چه زند گیسست که باشد کس از کفن محظوظ  
 چو دود شمع خموشی بما و من محظوظ  
 چه عشرتست که باشی باین و آن محظوظ  
 چو طبع کر با شارت زهر سخن محظوظ  
 که کس نرفته بغربت شد از وطن محظوظ  
 بر فتنی که توان شد ز آمدن محظوظ  
 ز یو سفیم بیوئی ز پیرهن محظوظ  
 نشسته ایم بخاوت در انجمن محظوظ

زرقص بسملم این نغمه میخورد بر گوش  
 که عالمی است باین رنگ پرز د ن محظوظ  
 بفهم عالم بیکار اگررسی ( بیدل )  
 بحرف و صوت نیابی کسی چو من محظوظ

xxx

از عدم شکل نه آسان سیر امکان کرد شمع  
 بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع  
 از هجوم شوق بی روی تو در هر جا که بود  
 آب حیوان و دم عیسی نگر د چون خجل  
 آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است  
 رشته جان سوخت بر سر زگل سودا گداخت  
 دید در مجلس رخس از شرم او گردید آب  
 خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

« اثر خجالت مدعا گر این الم د مد از طمع  
 اگر امتحان دهدت عنان بطنا ب خیمه آسمان  
 سر شاخ طوبی و سدره هم ز ثمر کشد بزمن عالم  
 غرض جنون زده خاقر را سوال ساخته در بدر  
 توز حرص باخته دست و پا چهر سی بقا فله غنا  
 چه بلاست ز اهل بی یقین بفسون زده هوس کمین  
 سر مسجدی و در حرم دل دیری و طیش صہم  
 ز قناعت ارنجشی نمک منگر بمائده فلک  
 ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی  
 خط بینازی همتی شده ثبت لوح جبین تو

اگر از تردد در بدر بودا نفع ل مذلت

بتلاش همت (بیدلی) در رنگ زن تو هم از طمع

« ای هستی تو وضع در نگ و شتاب شمع  
 باز است چشم خلق بقدر گداز خویش  
 تا چند چشم بسته بتکلیف واکنیم  
 درس وصال و مبحث هستی خیال کیست  
 ای نیستی بهار زمانی بهوش باش  
 فهم زبان سوخته گان سرمه داشته است  
 بر ذوق فرصت سرو پا در کاب شمع  
 پاشیده اند بر رخ محفل گلاب شمع  
 مارا بهر نگه واره واریست خواب شمع  
 پروانه را گم است ورق در کتاب شمع  
 خود را نهفته است گلی در نقاب شمع  
 کرد انجمن خموش لب بی جواب شمع

اشکی که سبیل کلفت هستی شود بگر است  
جوش حباب ما دم پیزی فرو نشاند  
شد داغ از تتبع دیوان آه ما  
باناب و تب بساز و می چند صبر کن

یاران قسم خورید بچشم پر آب شمع  
بر د آخر از نظر نفس صبح تاب شمع  
تا مصرعی بنقطه رساند انتخاب شمع  
تا صبح پالک میشود آخر حساب شمع

(بیدل) بسوختن نفسی چند زنده ایم

پوشید . صلاحت بدل آتش آب شمع

با زامشب نفس شعله فشان در شمع  
صافی بی آئینه نا هوس غبار رنگ است  
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغ  
صنعت جر آب عبرت نگهان هوش رباست  
یکقدم ره همه شب تا بسحر پیودن  
تا نفس دست زدل کم نشود گرمی عشق  
زندگی گرمی با زار نفس سوزیهاست  
خامشی صرفه جمعیت آسوده دلی است  
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است  
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان  
چشم عشاق قیامکده شونی است

حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع  
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع  
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع  
حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع  
بی تکلف چقدر ضبط عذاب دارد شمع  
شعله تا بی است که در رشته جان دارد شمع  
از قماش پروانه دکان دارد شمع  
بال درستن متقار نهان دارد شمع  
از هجوم پروانه زبان دارد شمع  
اینقدر تار بیک موی میان دارد شمع  
در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع

(بیدل) از سوختنم رنگ سر اغش در یاب

کیست پروانه که گوید چه نشا دارد شمع

بی نم خجلت نمیباشد سروکار طمع  
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست  
عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نه بست  
آسمان خمیا زه یا س تو خرم میکند  
بی نیازی تا بعاندیشه اغراض نیست  
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تراست  
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان  
در خور جان کندن از اغراض می باید گذشت  
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق  
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم  
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن

جنس استغنا عرق دارد بیازار طمع  
عالمی پر میزند در نبض بیمار طمع  
خجلت بیجا صلی بر سرو گازار طمع  
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع  
خدمت همت محال است از پرستار طمع  
خاک دهرا از آبرو گل کرد معماری طمع  
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع  
عمر هاشد مرگت از پامی کشد خار طمع  
شورا قبل گدایی باشد ادب بار طمع  
باید از شخص امل پرسید مقدار طمع  
چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خر دجستم طریق انتعاش کلام خلق  
 نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب  
 دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع  
 بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع  
 بی نیازی (بیدل) آخر احتیاج آمد بعرض

محرم را از غنایم کرد آثار طمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع  
 خود گدازی آبروی دیگر است  
 ناله ها در دود دل گم کرده ایم  
 عاشقا نرا مونس جز در نیست  
 تا کی ای پروانه بال افشایت  
 ختم تدبیر زبان لب بستن است  
 رونق عشاق عرض نیستی است  
 کیست در یا بد زبان بیخودان  
 سعی خود را خود تلافی کرده ایم  
 مدعای جستجو روشن نشد  
 فکر انجام دگر داریم ما

خاشا می هم ترجمان حال ماست

بیسخن پیدا است (بیدل) را از شمع

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع  
 ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال  
 دمی فرا هم شیرازه تا مل با ش  
 بکارگاه هوس احتیاجت اینهمه نیست  
 مدوز کیسه بوهم ذخیره انقاس  
 کجا بریم غم ذلت گرانجانی  
 تو در خیال تعلق فسرده ئی و رنه  
 نرسد موجی ازین بحر بی تلاش گهر  
 حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل

بهم رسیدن لب هاست قاصد دل جمع  
 بغیر وضع ادب صورت فضا ئل جمع  
 کتاب معنیت اجزا شد از دلائل جمع  
 توفرد ملک غنائی مباحث سا ئل جمع  
 که این نقود پراکنده نیست قابل جمع  
 که می کشیم بیک نایقه بار محمل جمع  
 همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع  
 تو هم بتا زرد و روزی بحسرت دل جمع  
 چواشک شمع همان خرچ گیردا خل جمع

هزار خوشه درین کشت دانه شد (بیدل)

بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

\* نشسته ئی ز دل تنگ بر در تصدیع  
 بخویش گرنرسی آنقدر غرابت نیست  
 دمی که واشود این قفل عالمیست وسیع  
 که سر کشیده ئی از کارگاه صنع بدیع



طالب ز هر چه تسلی شود غنیمت گیر  
قیامت است طمع زامدلا نمی میرد  
چه غفلت است که چون شمع گل بسرباشی  
به گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست  
بدون خاک حضور یقین نشد روشن  
بقا فنا بکنار و فنا بقا به بغل  
ز شرم چشم گشودن بیارگاه حضور

بعجوع میمکد انگشت خویش طفل رضیع  
که تا بحلق رسیده است میخورد تشنیع  
بزیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع  
زمقصد آنظرفش برده گام های وسیع  
چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع  
همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع  
عرق تو آینه پر داز تا بریم شفیع

پس از تامل بسیا رشد عیان (بیدل)

که عات است تفا و تگر مطاع و مطیع

نی در پرواز زنی سعی جولان کرد شمع  
خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است  
دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت  
غفلت این انجمن در خورد اغماض دل است  
بیخودی کن از بهار عافیت غافلماش  
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان میند  
دل نه قدر آه فیه و نه پاس اشک داشت  
در گشا د عقده هستی که دامنگیر نیست  
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی  
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است

تا بنقش پا همین سیر گریبان کرد شمع  
هر قدر در آب خفت آئینه سامان کرد شمع  
اینقدر مارا درین هنگامه حیران کرد شمع  
عالی را چشم پوشانید و عریا این کرد شمع  
رنگها پر واز داد و گل بد امان کرد شمع  
کز تفا فل خانق پروانه ویران کرد شمع  
سبحه وز نا را با خاک یکسان کرد شمع  
از بن هر قطر هاشک ایجاد دندان کرد شمع  
عضو عضو خویش اینجا صرف وژگان کرد شمع  
و مآلوده و شهد است نتوان کرد شمع

نیمستی (بیدل) بداد خود تمائی میرسد

عاقبت خود را برنگرفته پنهان کرد شمع

هر چه درد دل گذرد و قف زبان دارد شمع  
نور تحقیق زلاف دم هستی که رسانست  
خامشی می شود آخیر سپر تیغ زبان  
خواب دردیده عاشق نکشد رخت هوس  
رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست  
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است  
اضطراب و طیش و سوختن و داغ شدن  
نشود شکوه گره درد دل روشن گهر ان  
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست

سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع  
از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع  
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع  
سرمه شعاع بچشم نگران دارد شمع  
در تماشا گاه پرواز دکان دارد شمع  
چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع  
آنچه دازد پر پروانه همان دارد شمع  
دود در سینه محال است نهان دارد شمع  
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشو د صیقل آئینه‌ئی این بزم چرا  
 زعفران زار طرب سیر رخ گاهی عیاست  
 سوختن مفت تماشا مژه‌ئی باز کنید  
 بی تمیز است حیا چو سرشار افند  
 اثری از نفس سوختگان دارد شمع  
 نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع  
 کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع  
 و رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع  
 رفتن از دید خود طرز خرام دگر است

(بیدل) اینجا صفت سرور و روان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجدهات ساز رکوع  
 پیش از آن کز خاک من بالند نهال زندگی  
 پیچ و تاب موج‌های یکرگهر گردیدنی است  
 شخص تسلیمی ز پرواز هوس‌ها شرم‌دار  
 با ضعیفان را بسامان سلیمان است  
 گر مناقق از تواضع صاحب دین می‌شود  
 راست می‌تازم چو اشک از دیده تا دامن خاک  
 سر کشیها زین‌دا آغوش رحمت می‌شود  
 چون مژه‌ئی فلک رفتم به پرواز رکوع  
 میرسد از بار دل در گوشتم آواز رکوع  
 سجده انجام است هر جا دیدی آغاز رکوع  
 با هو اکاری ندارد سرنگون تا ز رکوع  
 سجده ایجا دنگین و خاتم انداز رکوع  
 تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع  
 بر نمیدارد داغ سجده ام ناز رکوع  
 دیگر ای غافل چه می‌خواهی ز اعجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فدا غافل مباش

سخت نزد یکست (بیدل) سجده با ساز رکوع

هوس جنون زده تا کجا همه سوختم زنده از طمع  
 بدو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا  
 حذر از توقع این و آن که مذلت نکشد عنان  
 فلک اگر در باز شد و جهان قلمروناز شد  
 چه خوش است آئینه خسان نرسد بصیقل امتحان  
 میسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو  
 بلد است مصحبت از سوی وعده گاه قیامت  
 اگر بود رگ غیر تی که بر آبرو نندتری  
 کف دست میگز دامت جان ز خیس همت مامور  
 نشود کدورت فقر ما کلف صفا کده غنا  
 بکجاست کنج قناعتی که در قسم زند از طمع  
 بزمین فرو نرود چرا که کسی عام زند از طمع  
 همه گر بود سر آسمان که بخاک خم زند از طمع  
 چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع  
 که حریص اگر مژدها کند بحیا قلم زند از طمع  
 که مباد جوهر آبر و بغبار نم زند از طمع  
 که تلاش هر زده و امل بدر عدم زند از طمع  
 کف خاک گیر و حواله کن بلی که دم زند از طمع  
 که چو سکه هر چه بسر خورد بسر دم زند از طمع  
 چه قدر غبار دل گدا بصف کرم زند از طمع

سرو برگ (بیدل) ماشود اگر اتفاق قناعتی

شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

بلد و قگرد رخت میدوم سرا سراغ  
 سزد که بدخودیم بخشد از بهار سراغ  
 ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ  
 پی شکستن رنگی رسید است بباغ

بفکر عافیت از سرگذشته انم لیکن  
 هزار جلوه زبان کرده ام ز بیخردی  
 ز نقد عیش جنون باده مهر جام مهرس  
 بعالمی که سخن داغ بی رواجی هاست  
 در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است  
 فضولی تو مقابلی پسند یکتائی است  
 چراغ هر هگدر با در نمیگیرد  
 ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد  
 چه کوری است که خفاش طیتان در لیل

چو شمع یا فته ام ز یر پای خویش سراغ  
 چه رنگها که نهفته است از کف صباغ  
 بغیر داغ می نمی نیست در پیاله داغ  
 چو غنچه بر لب خاوش چیده ایم دماغ  
 چو شب گمان توطاء و س بسته بر پرز داغ  
 مباد جلوه تحقیق کس با آئینه داغ  
 درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ  
 بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ  
 بسیر خانه خورشید می برند چراغ

غبار عالم اندیشه کنیم (بیدل)

که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ  
 دل اگر جوش طراوت نرند سوختنی  
 سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید  
 نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل  
 بالمش عافیتی نیست درین شعله بساط  
 پیری و عشرت ایا م جوانی غلط است  
 قربان بن شعله مزاجان بخود آتش زده است  
 عجز مارنگ اشارت کنده ناز تور یخت  
 آب گردید دل و ناله همان عجز نواست

می توان کرد شنادر عرق روی چراغ  
 شعله کافی ست همان سر و لب جوی چراغ  
 بال پروانه ما شانه بگیسوی چراغ  
 بزم گرم است با فروختن روی چراغ  
 نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ  
 صبحدم رنگ نه بنلد گل شبوی چراغ  
 نیست پروانه ما بیخبر از خوی چراغ  
 بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ  
 رشته فر به نشد از خور دن پهلوی چراغ

هر کجا گرد کند شمع خیالم (بیدل)

شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ  
 دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست  
 نقش پی خورشید همان ظلمت شام است  
 محو کف خاکستر خویشم که تب عشق  
 عالم همه در دیده عشاق سیاه است  
 کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد  
 رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید  
 عمر یست بحیرت تکه ه عجز مقیمم

در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ  
 در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ  
 از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ  
 اخگر صفتم پند دماند از جگر داغ  
 بر دود تنیده است هجوم نظر داغ  
 تادل بود از لاله نپرسی خبر داغ  
 نخلی است جنون شعله بها رثمر داغ  
 در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نو میدی و مطالب  
از هیچ گانی بوی وفائی نشنیدیم

در زنگ خوش است آئینه سوخته جانان

(بیدل) نکشی جامه ماتم ز برداغ

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ  
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد  
تا قضا آینه مجمع امکان پرداخت  
غافل از درد مباحثید که در عرصه عشق  
از قضا بیخبری ورنه درین عرصه وهم  
جز بتسلیم درین عرصه امان نتوان یافت  
شرم دارد سر پیمان ز سامان غرور  
چون بر جوهر غیرت نگماری یارب

(بیدل) از اهل زمان چشم ترحم بردار

گریه خون ریختن است از مژدئی بی نم تیغ

کنون که میگذرد عیش چون نسیم زباغ  
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاه نیست  
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل  
گذشته است ز هستی عیار و حشمت ما  
درین بساط که حیرت دایل بینا نیست  
چه انجمن چه گلستان فضا دل تنگیست  
ز درس عشق به حرف هوس قناعت کن  
تلاش منصب پروانه مشربی مفتست  
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا

دوروز درد دل خون گشته جوشن زن (بیدل)

نه باغ در خور جولان آرزو ست نه راغ

کوشه درد دی که بدوقا اثر داغ  
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد  
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست  
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق  
خاکستر من سر مه کشد در نظر داغ  
چون کاغذ آتش زده ام بال و پرداغ  
جز شعله نسوزد جگر کس بسرداغ  
چون شمع رو انیم همان بر اثر داغ  
زین بی جگری چندنجوئی جگرداغ

هر لخت دل آینه بر قیست جهان سوز  
هر چند جهان خنده یک لاله ستا نیست  
مهتاب شبستان خیا لم برزوئی است  
با عجز بسا زید که صد شعله درین دیر  
ما را اربلا سیاهی کرد مقابل

خورشید کشیده است جنونم بر داغ  
کو دل که بر درنگ قبول از نظر داغ  
آن به که گل پنبه گذارم بر داغ  
شمشیر شکسته است بر سپرداغ  
یارب که بسوزد کف آئینه گز داغ

(بیدل) زدلم طاقت پرواز ندارد

هر چند بصد شعله پردبال و پرداغ

ماشهید انرا وضوئی داد هاند از آب تیغ  
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست  
هر سری کز فکر ابروی کجبت گردید خم  
دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است  
نیست ممکن پیش ابرو و یوسر برداشتن  
از زدودن بیطراوت نیست زنگار خطت  
خون من در پرده بالی میزند اما چسود  
انتظاری در مزاج هر مراقب طبیعتی است  
بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق  
جوهر مردی نداری بحث بامردان خطاست  
نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان  
بی هنر مشکل که باشد تازه روئیهای مرد  
مایه گردن کشی غارت کمین آفتست  
بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش

سجد هـ آموز سر ما نیست جز محراب تیغ  
خیره میگردد نگاه بیجگر از آب تیغ  
از گریبان غوطه زد در حلقه گرد آب تیغ  
چشم حیران در خیال ابروت هم خواب تیغ  
بیخود یهای دگردار در شراب ناب تیغ  
شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ  
شوخی این نغمه موقوفست بر مضرب تیغ  
گل کند شاید زخو نم مطلب نایاب تیغ  
صبح دیگر میزند جوش از دم سیراب تیغ  
سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ  
خون گرم میفرودد شمع در محراب تیغ  
کرده جوهر شبی با سبزه شاد آب تیغ  
همچو شمع اینجاسر بی سجده باشد باب تیغ  
سر بگستاخی مکش گردیده ای آداب تیغ

(بیدل) از مژگان خواب آلود او ایمن مباشر

میگشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ

نازد بعشق غازه حسن جنون دماغ  
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب  
مجبور هستیتم ز جرأت گزیر نیست  
چون ناله سپند بهر جا گذشته ایم  
در عشق کوش کز غم اسباب و ارمی  
از سر کشان جاه توقع مدار چشم  
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال

پروانه است جوهر آئینه چراغ  
تا کی رسد بیوس و کله کج کند ایاغ  
از پرزدن به نشه نگیرد کسی کلاغ  
نقش قدم ز گرمی رفتار گشته داغ  
درد دای مگردد از درد سرفراغ  
افشاند گیر دست تدرین چنار باغ  
الفت بس است شرم کن از بستن چنار

عنقا بو هم مصدر آثا رزند گيست  
دل تيره شد ز مشق خيالات خوب وزشت  
ايكاش نيستی دهد از هستيم سراغ  
آينه را هجوم صور کرد بید ماغ

(بیدل) نوید قاصد بدلهجه ماتم است

مکتوب نو بهار نبندی بیال زاغ

نشئه عجزم چوشينم داد بر طيب دماغ  
بيخودي گل ميکند از پرده آزاديم  
چون نگين تا حرف نامت در خيالتم نقش بست  
مستی چشم تو هر جا برد در طرف نقاب  
عافيت نظاره را در آشيان حيرتست  
گر باين بي پردگی می بالد آثا رجنون  
از حسد دل آشيان طعن غفلت می شود  
از تو هر مژگان زدنگم می شود همچون توئی

از گداز عجز طاقت یافتم می در اباغ  
می شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ  
دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ  
از شکست رنگ می چون گل زهم ریزد اباغ  
داغ گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ  
دود میگردد صدا در حلقه زنجیر باغ  
زنگ بر آئینه ناصاف میگردد کلاغ  
گرنداری باورا ز آئینه روشن کن سراغ

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی

(بیدل) از من گریه می خواهد چه صحرای چه باغ

نه صورت بوئی و نه رنگیست درین باغ  
شاخ گل و سروی که سرنا ز کشید ه  
وحشت همه فرش افکنی خواب بهار است  
اقبال جها ترا به بلندی نستائی  
ایغذجه مخور عشوه ئی امید شگفتن  
انجام بهار این همه پامال خزا نیست  
در خنده گل بوی سلامت نتوان یافت  
هر رنگ که گل کرد شکستن بکمین بود  
ر سوائی نایا موس حیا بود تبسم  
پرواز نسیم است پرافشان تسلسل

و هم تو تماشائی بنگیست درین باغ  
تصویر کدانی و خدنگیست درین باغ  
کوسایه گل پشت پلنگیست درین باغ  
آغوش سحر کام نهنگیست درین باغ  
هشدار که بوی دل تنگیست درین باغ  
آینه مهر داز که رنگیست درین باغ  
گر قافل میناست ترنگیست درین باغ  
هر شیشه مچینید که سنگیست درین باغ  
گل حیف نفهمید که ننگیست درین باغ  
یاران همه نازان که در رنگیست درین باغ

(بیدل) می عشرت بکسی نیست مسلم

هر گل شکن آماده رنگیست درین باغ

نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ  
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست  
یأس بر عافیت احرامی دل میخندد  
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد

حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ  
بر نگه ختم نمودند تنگ و پوی چراغ  
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ  
ترسم آخربد ماغت نزنند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتا بم بود  
آبیار چمن عشق گداز است اینجا  
عشق در خلوت حسن انجمن را ز خود است  
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد  
طبع روشن ز غبار دوجهان آزاد است  
غافل از مرگ با فسونا مل نتوان زیست

رنگ پروانه این بزم ندارد (بیدل)

تا بکی نه کمت گل و اکشی از بوی چراغ

دیده حیرانست و من بیدست و پاد ل بید ماغ  
هر کراسوزد نفس می باید مگردید داغ  
آنچه نتوان دید تار یکبست در نور چراغ  
خار را جوهر کند آینه د یو ارباغ  
بوی گل هر جا رود با خویش بردارد سراغ  
نیست کم بوی جنون هم بهر سامان دماغ  
در بهار آواز بلبل در خزان با ننگ کلاغ  
ای زاصل کار غافل ز ندگی آنکه فراغ  
صبح خود را شام کردی شام می خواهد چراغ

اختلاف وضعها (بیدل) لباسی بیش نیست

ورنه یکرنگ است خون در پیکر ما و سوزا غ

xxx

ای ز عکس نرگست آینه جام مل بکف  
تا دم تیخت کند گلچینی باغ هوس  
چون هوا سودائی و فکر پریشان میشود  
بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند  
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست  
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ایست  
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواه را  
ریشه آزادگی در خاک این گلشن کجاست  
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است  
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را

شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف  
گردن خاقیست چون شمع از سر خود گل بکف  
هر که دارد بوی مضمونی از آن کابل بکف  
جامها در سرت رنگ و شیشه ها قلقل بکف  
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف  
چشم حیران نیست گرسیلاب دارد بل بکف  
از خری این پشت خرتاکی بر آید جل بکف  
سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل بکف  
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف  
جزوا ز خود رفته دارد دستگاه کل بکف



فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز  
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست  
یا در خسار توسا مان چراغان میکند  
در نظرمی آیدم محراب جام مل بکف  
هوی گل تا دود معجمر میدود کا کل بکف  
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست (بیدل) در ادبگاه خسوشی مشربان  
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قافل بکف

بحث و جدل به آفت جان میکند طرف  
طعن خسان مقابله صدق مقال تست  
از گفتگو بخاک مزن گوهر و قار  
لاکی ز چارسوی تعاقب خرد کسی  
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهیست  
بد نیست با معامله جاه ساختن  
پیدا اگر نباشی از آفات رستهئی  
تا آتش بد ل نزنند عشق چون سپند  
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست  
آسان مدان تردد روزی که چون هلال

سرها بتیغ فتنه زبان میکند طرف  
اظهار راستی به سنان میکند طرف  
این موج بحر را بکران میکند طرف  
جنسی که آتشش بدکان میکند طرف  
آینه را صفا به جهان میکند طرف  
اما دماغ را بخران میکند طرف  
بانا و ک غرو نشان میکند طرف  
آداب را بتاله چسان میکند طرف  
ای بیخبر کری بغغان میکند طرف  
بانه سپهر یک لب نان میکند طرف

(بیدل) غرور لاف دلیل سبکسریست

خود سنجیت به سنگ گران میکند طرف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف  
بسته اند از شوخی ماضی دلقش کاینات  
دل مصفا کردهئی باید بحیرت ساختن  
مشرّب دیوانگان بامی ندارد احتیاج  
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست  
هر کجا شور تمنایت دلیل جستجو است  
ششجهت آینهء تمثال خوب و زشت ماست  
تا نمیرد دل بحرف خالق نتوان گوش داشت  
عافیتها در رجحان بی تمیزی بود جمع  
گر زمین گران آسمان حیران نیرنگ دلست  
قطره کوکوه کد ام افسون خود بینی بلاست

میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف  
کرده اند اجزای این بیکر بیکر طرف  
بیشتر آینه میگردد برو شنگر طرف  
جام لبریز است بر جاسنگ باشد هر طرف  
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف  
پای خواب آلود میگردد بیال و هر طرف  
کس نگردیده است اینجا با کس دیگر طرف  
جز بخاموشی نگر دد شمع با صرصر طرف  
کرد آدم گشتنت آخر بگا و خر طرف  
شوخی عین نقطه افتاده است باد فقر طرف  
جماه دریائیم اگر این عقده گرد در طرف

(بیدل) از بس ششجهت جوش بها رغفلت است

سبزه خوایده میباید چو مژگان هر طرف

تحقیق را بیاو من افتاده اختلاف  
همصحبان بپا زیء شطرنج سرخوش اند  
یاران اگر لیبی بتامل رسانده اند  
لطف معانی از لب هدیای نوا میخواه  
پیوندها بروی گسستن گشوده اند  
چون موسپید شد سرد عوا به خاک دزد  
دید ی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار  
آخر همه به نشهء تحقیق میز سیم

بی یارزیستن ز تو (بیدل) قیامت است

جر می نکرده ئی که توان کرد نت معاف

در هیچ حال با نفس آینه نیست صاف  
تا نگذرد مزاج نقاق از سرمصاف  
خمیا زه خورده است گره در کمین لاف  
چون پاس آبرو زد دم تیغ بیغلاف  
گو و هم تار و بود خیالات ننگ باف  
این برف پنبه ایست اشارتگر لحاف  
ای صاحب دماغ نه ئی شخص موشگاف  
پیداست تادماغ پس و پیش و در دو صاف

جای آنست که باله گهرشان صدف  
عزلت از حادثه ئی دهر برون زانخن است  
نیست در عالم بیدمطلبی اسباب دوئی  
ظرف بیتابی عیقه قطره ندارد این بحر  
جهد افسوس طلب آبله واری دارد  
قسمت گردم آبست غنیمت میدان  
بر یتیمان چقدر سایه فگار خواهد بود  
صحبت مرده دلان سخت سرایت دارد  
زله ما یدهء حرص نیند و خته ایم

بحر در قطره گئی ایجا شده مهمان صدف  
موج دریانشود دست و گریبان صدف  
دل صافست همان دیده حیران صدف  
موج گوهرشو و میتا زمیبدان صدف  
سودن دست گهر ریخت بنامان صدف  
بحر بیجا نشکسته است لب نان صدف  
بدود یوار رنگون خانه ویران صدف  
آب گوهر همه وقتست بزندان صدف  
استخوان خشکی مغز است در انبان صدف

جوش یا سیست بهار طرب ما (بیدل)

میدمد چشم پر آب از لب خندان صدف

چه دهد تر دهر زهات ز حضور سیر و سفر بکف  
دلت از هوس نزد و دههء معنی عنگشوده  
ستم است میل طبیعت بغیر عالم بی بقا  
ز غرور طاقت بی یقین مفروش ما و من آنقدر  
کشاد مزاج تو تا بکی در فیض تهمت بستگی  
تو بهشت نقد حقیقتی با امید نسبهء الم مکش  
نه مرا بضاعت و طاقتی نه ترا دماغ مروتی  
بغبار نم زده داشتیم دو جهان ذخیرهء عافیت  
بهزار گنج گهر کسی نخر در اوقات مسلمی

که براه ما آنگذشتهء قد می ز آبله سربکف  
ز جنون سربهو امر و چو سحاب دامن توبکف  
زمحیط تا قدحت رسد مشکن خممار نظر بکف  
که رسی بعرصه امتحان زگدا ز زهره جگر بکف  
زگشا د عقددهء دست و دل بد را کلید سحر بکف  
بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف  
ز نیاز پنبهء رآستین چه برم بسنگ شرر بکف  
چو سحر ز دم بفضولی ئی که نه بال ما نلونه پر بکف  
بحقیقت گل این چمن نرسید و خواجه زر بکف

نه بجز ت آنهمه ما یلم نه بجاه ورتبه مقابلم

صدف قناعت (بیدلم) زدل شکسته گهر بکف

XXX

هرستن چه ممکنست ز قید جهان لاف  
از افعال کوشش معذور ما پرس  
گرد نفس چو صبح بگر دو نرسانده ایم  
آخر ز خود فروشی اجناس ما و من  
در عالمی که دعوی تحقیق باطل است  
خجالت متاع ما و من از خویش میرویم  
ز حمت میر در آرزوی امتداد عمر  
این است اگر سوادو بیاض کتاب دهر  
ما را تردد نفس از شرم آب کرد  
از آفت ایمن است سپردار رخامشی  
شور غبار ما بفنا نیز کسم نشد

وامانده ایم همچو الف در میان لاف  
پرمیز نیسم چون مژه در آشیان لاف  
زه کرده است تیر هوایی کمان لاف  
لب بستن است تخته نمودن دکان لاف  
صدق مقال ما ست همان ترجمان لاف  
دارد همین صدای جرس کاروان لاف  
فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف  
بی خاتم است تابه ابد داستان لاف  
تا کی شود کسی طرف امتحان لاف  
مفکن بلسب محرف تبیغ زبان لاف  
دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف

(بیدل) بخواند عوی هسائی نشسته ایم

اینجا بجز قسم چه خوردمی همان لاف

«ساز تبختر است اگر مایه شرف  
سیری کجاست تا نگر ی اقتدار خلق  
از رونق کمال تعیین حذر کنید  
خلفی ز فکر هرزه بیان پیش میبرد  
شد بیض فادلی که به نقش و نگار ساخت  
عارف ز اعتبار تعیین منزله است  
وهم فصولی دشمن یکنائی است و بس  
اسرار دل زهر چه درد پرده مفت گیر  
در دشت آتشی که شرر پر نمیزند  
تمثال نقش پاهم ازین دشت گل نکرد  
نایاب گوهری بکف دل افتاده است

ایخوا چه بوق میزند اقبال چنگ و دف  
بالیدگی مخواه ز گاو انکم علف  
دکان مه پرست ز آرایش کلف  
نازدید ر بشهرت فرزندان خلف  
گم کردن گهر فگندر نگ بر صدف  
در یا حباب نیست که بالذ موج و کف  
آینه تا کجا نکند پیا خودت طرف  
مشتاق یکصد است بهم خور دن دو کف  
ما پنبه میبریم با مید «لا تخف»  
از بس شکست و خاک شد آئینه سلف  
میلر ز دم نفس که مبادا شود تلف

(بیدل) ز حکم غالب تقدیر چاره نیست

صفها کشاده تیر و بیگ نقطه دل هدف

عقل را میسند با عشق جنون پرور طرف  
کلفت جاوید و پستیهای فطرت تو آید

بیخبر تا چند سازی پینه با خگر طرف  
از جبین سایه کم گرد سیاهی بر طرف

از دل تنها توان بر قلب محشر تا ختن  
هرزه گور اقا بل صحبت نگیری زینها ر  
تا توانان ایمند از رنج آفتهای دهر  
تا نفس با قیست ممکن نیست ایمن زیستن  
نالاه ما بر نیاید با تغافلها ی نا ز  
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست  
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی  
سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست  
بوی گل با ناله بلبل و داع آماده است  
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا  
شور امکان بر نیاید با دل آسوده گان  
تا توانی (بیدل) از و هم تعلق قطع کن

یک قلم نور است چون نشد و د بر آتش طرف

شور در بحر فگنده است نمکدان صدف  
بخیه دارد دز گهر چاک گریبان صدف  
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف  
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف  
اشک چند ی گره ده دیده حیران صدف  
بعد تحصیل گهر وضع بشیمان صدف  
نیست بیسود گهر تاجر نقصان صدف  
ای گهر آب شو از خجالت سامان صدف  
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف  
اشک شو خست بضبط مژه گیرم (بیدل)

طفل چندی بنشانم بدستان صدف

در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق  
نسبت دوری بلبل دلبران دارد عقیق  
روز و شب نقش نگینی زیر زبان دارد عقیق  
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق  
عرض نقصان تاد هدازرگ زبان دارد عقیق  
خون رنگی در فسردها روان دارد عقیق

نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف  
عرق شرم همان مهر لب اظهار است  
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر بر آ  
بقناعت کده ام ره نبرد صحبت غیر  
توان مایه اسباب طرب فهمیدن  
نگذر از حاصل این بحر که بی عبرت نیست  
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست  
اینقدر حاصل آرام درین بحر کمر است  
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق

بر خود از ساز شگفتن کی گمان دار عقیق  
جای آندارد که باشد با بدندان طمع  
بسکه بی آبت این صحرای شهرت اعتبار  
ساده گی دار الامان بی تمیزان بوده است  
عیب ما رنگین خیالان معنی عبار یک ماست  
هر کسی تا خاک گردیدن بر نگی بسمل است

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار  
 هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است  
 بیجگر خور دن میسر نیست پاس اعتبار  
 اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است  
 خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است  
 لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است  
 محولعت را فرودن نیز آب زندگیست

در هجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق  
 سود نامی هم بتحصول زیان دارد عقیق  
 آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق  
 جا نکیهها بهر نام دیگران دارد عقیق  
 آبرو در خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق  
 آب بار یکی بذوق تشنگان دارد عقیق  
 همچو دل تارنگ خونی هست جاندار عقیق

نیست (بیدل) کاوش ایام بر دلخستگان  
 در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

رخ شرمگین تو هیچگاه بنخیال ما نکند عرق  
 به نیاز تحفه ی یکدیگر سبقتی نبرد ه ام از وفا  
 بلیم ز حاجت نار و اگر هیست نم زده حیا  
 بغیار رنگت و هوای گل نگه ستمزده اشک شد  
 تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من  
 الم تر دس رنگون زتری چسان اروم برون  
 چو سحاب معبد آرزو دهم نوید چه آبرو  
 چقدر ز کوشش ناتوان دهد انتظار خجالت من  
 بنفس رسیده از عدم چو سحر تهیه شبی

که دل از طیش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق  
 که ز گرم جوشی خون من بکف حیا نکند عرق  
 سر رشته گله واکنم اگر آشنا نکند عرق  
 کسی اینقدر که پی هوس بدود چرا نکند عرق  
 نگشاید از دم تیغ هم گری که و نکند عرق  
 چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق  
 اگر از بلندی دست من اثر د عا نکند عرق  
 که بخاک هم نرسم چو اشک اگر وفا نکند عرق  
 خجالت ز ندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

نیاز (بیدل) و نازا و ندمد تفاوت ما و تو  
 اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق  
 با این هجوم عجز بهار قدم زدم  
 بر روی ناز شرم نموهای اعتبار  
 شور شکسته شیشه ز طوفان گذشته است  
 شبنم چه وا کشید ز تماشای اینچمن  
 گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم  
 نوید وصل بود دل از سازانفعال

چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق  
 خجالت بساط ابله گسترده در عرق  
 رنگی نکرد گل که نیفشرد در عرق  
 آن سنگدل مگردلی آرزو در عرق  
 ما را گشاد چشم فرو برد در عرق  
 کم نیست ته نشینی این درد در عرق  
 آینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

(بیدل) تلاش عجز بجائی نمیرسد  
 خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

گاه برنگ ما یلی گاه بیوی بی نسق      دست باطلت که بست ای چمن حضور حق

قاتوز حرص بگذری وز غم جوع و آرهی  
 عمر شد و همان بجاست غفلت خود نمائیت  
 پوست بتن شکنجه چیده هر سر مو بچم رسید  
 در عمل محال هم همت مرد سرخ روست  
 تحفه ئی محفل حضور در کف عرض هیچ نیست  
 قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است  
 خواه د و روزه عمر گیر خواه هزار سال زی

هر کس ازین ستمکشان قایل التفات نیست  
 چشم بهر چه واکنید (بیدل) ماست مستحق

ما سجده حضوریم محو جناب مطلق  
 در عالم تجرد یارب چه و انما یم  
 ای خلق پوچ هیچید برو هم وطن مپیچید  
 کم نیست گر بنامی از ما رسد پیامی  
 اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم  
 خواهی بر آسمان بین خواهی بخاک بنشین  
 افسانه های هستی در خاوت عدم ماند  
 شاید به برق عشقی ازو هم پاک گردیم  
 تقریر بیش و کم چند چشمی گشا و بنگر  
 هر چند و رسیدیم زین انجمن ندیدیم

(بیدل) برنگ گوی هر زین بحر بر نیاید

آب مقید ما غیر از شراب مطلق

ای مژده ئی دید او تو چون عید مبارک  
 جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم  
 در نرد و فایرد همین با ختنی بود  
 هر سایه که گم گشت رسا نند بند و روش  
 ای بیخردان غره اقبال مباشد  
 صبح طرب باغ محبت دم تیغ است  
 ژوایدگی موی سرم چتر فراغ نیست  
 بر بام هلال ابروی من قبله نما شد  
 دل قانع شو قیست بهر رنگ که باشد

در عشق یکی بود غم و شادی (بیدل)

ایندم از شرم طلب نیست زبان ما خشك  
اشك گو درد سر تربیت ما نكشد  
كار مقصد طلبی سخت كشاكش دارد  
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست  
پیء رشح کرم آب رخ امید مریز  
سعی مؤگان چقدر نم کشد از دیده ما  
ایخوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش  
لال مانده است زیانم بجواب نا صبح  
زا هدا سا غرمی کوثر شاداینهاست  
عشق بیرنگ ازین وسوسها مستغنی است  
بگذر از حاصل امکان که درین مرز و هم  
همچو نظاره که از دیده تر میگردد  
حق شمشیر تو سا قط نشود از سر ما

بگریست سعادت شد و خندید مبارك

با صد ف بود لبی در جگر دریا خشك  
از ازل چون مژه کردند بهار ما خشك  
آرزو تشنه لب و وادی استغنا خشك  
تا بد دریا برسد سیل شود صد جا خشك  
ابر چون جوش غبار است درین صحرای خشك  
كوشش ابر محالست كند دریا خشك  
سینه لبریز گداز جگر و لبها خشك  
همچو برگگی که شود از اثر سر ما خشك  
چون عصا چند توان بودز سر تا پا خشك  
دامن ما و تو آلوده بر آید یا خشك  
سبزه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشك  
در گذشتیم ز آلوده گیء دنیا خشك  
پیش خورشید نگرده عرق سیما خشك

(بیدل) از دیده حیران غم اشکم خون کرد

خشکیء شیشه مبادا کندم صهبا خشك

بسکه بی لعل تورفت از بزم عیش ما نمك  
داغ شوقت زیر مشق منت هر پنبه نیست  
جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد  
ایخرد خمخا نه نازی بجوش آورده ئی  
پشت برگل دادن از آثار کافر نعمتی است  
اضطراب شعله تسکینش همان خاکستراست  
بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش  
آفت هستی با سبا بی دگر موقوف نیست  
با همه ابرام باید تشنه کام یا س مرد

میزند بر سا غرمی خندهء مینا نمك  
اشك خود کافیت گر خواهد کیاب ما نمك  
با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمك  
باش تا شو رجنون ما كند پیدانمك  
جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمك  
كوشش مامی برد داغی که دارد با نمك  
تا تودریا بی که در کار است در هر جانمك  
زخم صبح از خندهء خود میکند انشا نمك  
حرص مستقی و دارد آبروی ما نمك

(بیدل) از حسن ملیحش چند غافل زیستن

دیده های زخم را هم میکند بینا نمك

تا کجا با طبع سرکش سر کنند تدبیر جنگ  
با جنون کن صلاح و از تشویش پیراهن برا  
خیرو شر در وضع همواری زهم ممتاز نیست

شیوه کم نامرادی ساز این بی پیر جنگ  
ورنه در پیش است با هر خار دامنیگر جنگ  
صلاح تقدیمی ندارد گر کند تا خیر جنگ



انفعالی کاش برچیند بساط اختیار  
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوجه داد  
از شکست سا غرمینا صد آزاده است  
مفلسی ما را بوضع هر دو عالم صاحب داد  
مدعی هم گریه فکر ما طرف باشد خوش است  
به که تیغی بر کشیم و گردن ملازیم  
چشم بر تحقیق مگشا تا نشو رد آگهی  
گر نمیخوردیم بر هم و قرماخفت نداشت  
تنگی این کوچها پهل و خراش آماده کرد  
تشنه کام یاس مردیم از تنگ و تا ز نفاق  
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما  
در مزاج خلق پیچش صاحب راهی و نکرد  
حرف صوت پوج با وردان نخواهی پیش برد

آه ازین تد بیر پوج آنگاه با نقد بر جنگ  
بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ  
در لباس نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ  
ساخت ناکام از سوا د فقر باشگیر جنگ  
در چرا گاهی که بسیار است گاوشیر جنگ  
شرم حیرانست با این مرد که تقریر جنگ  
خواب ماصلحست کائرا نیست جز تعبیر جنگ  
کردیر و ناله را از خانه زنجیر جنگ  
دل اگر میداشت وسعت بود بی تقصیر جنگ  
آخرا ز خون مروت کرد مارا سیر جنگ  
عرصه شطرنج با آن مهره های دیر جنگ  
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ  
سربجای خشت نه گرمیکنی تعمیر جنگ

بر نیاید هیچکس (بیدل) زوهم احتیاج

عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ

چو غنچه بسکه طپیدم زو حشت دل تنگ  
صفای طبع بیخت سیاه باخته ایم  
صدای پافروشد ز خوشیتن رفتن  
زیاس قامت پیری بآه ساخته ایم  
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست  
بقدر شوخی تد بیر خجلست اینجا  
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست  
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم  
گذشت عمر چو طاء و س در پرافشانی  
بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار

شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ  
ز سایه آینه ماهتاب ما ست بزنگ  
شکست رنگ نمیکخواهد اعتبار رنگ  
کشیده ایم دلی در کمند گیسوی جنگ  
شنا بهاست بخون خفته و فریب درنگ  
غصا مباد شود دستگاه کوشش رنگ  
بگلشنی که منم رنگ هم تد ارد رنگ  
مباد جا مهء عریا نیم بر آرد رنگ  
دلی نجستم از آینه خانه نیرنگ  
کسر مه میل نهان کرده است در رنگ سنگ

بمکتبی که نوشتند حرف ما (بیدل)

بتا رناله صریقلم شکست آهنگ

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک  
الفت دنیا نگردد دل نشین همتم  
گیرودار خود زوال دولت هستی بس است

همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک  
کرده اند آینه ام از نقش این تمثال پاک  
نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن  
بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق  
زلف را در دور خطا بر از فسر دن چاره نیست  
سیل بی پروای مامهمان بحر رحمتی است  
زرفشانی نزار با بکرم دشوار نیست  
آب دریا کم نمیکرد بغربال سحاب  
عمرها شد سر بجنب نیستی دزدیده ام  
تا رپود عافیت بکرشته ام صورت نه بست

پرتو خورشید را نتوان نهفتن زیر خاک  
سا غرمی میطابد در خون چو چشم در دناک  
میشود افعی بچنگ خار پشت آخر هلاک  
دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه پاک  
آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک  
سعی مژگان دیده ما را نکر داز اشک پاک  
بر نمی آرد مرا افسون هستی زین مغاک  
کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب چاک

هر کرا (بیدل) تا مل سرمه‌ئی بخشیده است

ریشهای موج می بیند از رگهای تاک

در نظرها معنیم گل میکند غیرت بچنگ  
ساز آفاق از نواهای شکست دل بر است  
بی نقابی اینقدرها بر نمی دارد جمال  
هر قدر میزبانست آید درین تا وسگاه  
دل فضائی داشت پیش از دستگاه ماومن  
از حدیث کینه جوا یمن نیاید زیستن  
از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق  
محرّم در دل ما کس درین کهسار نیست  
رنگها دارد سواد سرمه‌ئی چشم بتان  
فهم حکم اندازئی شست قضا آسان مگیر  
با تا مل مشورت در کار حق جستن خطاست

خامه ام دارد مدا داز محضر داغ پلنگ  
در صدای کوه یک میزاست لبریز ترنگ  
هر صفائی را که دیدم میکند ایجاد رنگ  
خجلت اظهار از روی پری شستست رنگ  
خانه آینه تمثال نفس ها کرده تنگ  
هر کجا دم میزند دود دگر دارد تنگ  
خواب کوگر بهر آهو پوست اندازد پلنگ  
پر صدای نا توانان سینه مالیدست سنگ  
کلک نقاشان صدف گل کرده در خاک فرنگ  
در ته بال پری این جابری دارد خلدنگ  
دامن فرصت کم افتاد است در دست درنگ

(بیدل) اینجا آفت امداد است سعی عافیت

فکر ساحل میتر اشد کشتی از کام نهنگ

در یاد جلوه و تو که دارد هزار رنگ  
عصمت صفای آینه جلوه ات بسست  
عریان تنی ز چاک گریبان متره است  
در راه جلوه ات که بهشت امیدهاست  
ای بینخبر درینچمن اسباب عیش کو  
هر برگ گل ز صبح دگر میدهد نشان  
بی برگ ازینچمن چو سحر بایدت گذشت

چون گل گرفته است مراد رکنا ر رنگ  
تا غنچه است گل نفرو شد غبار رنگ  
ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ  
گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ  
اینجا ست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ  
از بس شکسته است بطایع بهار رنگ  
گو خاک جوش گل زن و گردون بهار رنگ

سیر بهار ما بتأمل چو ممکن است  
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم  
افرط در طبیعت عشرت کدورت است  
خونم همان بدشت عدم بال میزند

(بیدل) کجاست ساغر دیگر درین بساط

گردانده ام چو رنگ بر فغ خماری رنگ

بال فشانده ایست بروی شرار رنگ  
یارب مکن بخون نیازم دوچار رنگ  
بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ  
گر بسلم کنی چو نفس صد هزار رنگ

رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ  
ز ناامیدی دلها دلت چه غم دارد  
شرا بخانه هستی که عشق ساقی اوست  
درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم  
سواد الفت ایندشت عبرت اندوز است  
در آرزوی شکستی که چشم بد مرصاد  
خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست  
بتماز می که فتد سایه بنا گزشت  
چه آفتی تو که نقاش فتنه نگهت  
چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست  
هنوز شیشه نهی نشه عالم دگر است

بدوش برق کشیدیم بار خود (بیدل)

ز خویش رفتن ما اینقدر نداشته در رنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق برنگ  
ساغر قسمت هر کس از لی میباشد  
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست  
غره عیش میباشید که در محفل دهر  
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد  
فکر تنها نیم از بس بتأمل پیچید  
بیتوا ز هستی من گر همه تمثال دهد  
بیخود جام نگاه تو چو بال طاءوس  
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان

ازاد بگناه دلم نیست گذشتن (بیدل)

پای تمثال من از آینه خورد است بسنگ

مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ  
شیشه می میکشد اول زگند از دل تنگ  
آهواز چشم خود است آینه داغ پلنگ  
شیشه می نیست که قلقل نرساند بترنگ  
موی چینی شکند خامه تصویری رنگ  
زانو از موی سرم آینه گم کرد بزنگ  
آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ  
یکخرا با تقدح میکشد از گردش رنگ  
نفس از دل چو سحر میدهد آینه بچنگ

ز خود فروشی پر واز بسکه دارم ننگ  
 بقدر آگهی اسباب و حشمت اینجا  
 نمیشود طرف نرم خود در شتی دهر  
 تو ناخدا ای محیط غرور باش که من  
 به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا  
 باعتبار اگر و ارسای نمی آرز  
 بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد  
 بقدر عجز ازین دامگاهت آردیست  
 جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس  
 ز صورت ارمه معنی شوی رمائی نیست  
 بکسب نی نفسی زن صفای دل دریا ب  
 و بال دوش کسان بودن از حیا دور است  
 درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس

چو اشک شمع چکید است خونم آنسوی رنک  
 سواد دیده آه و بس است داغ پلنگ  
 بر وی آب محالست ایستادن سنگ  
 ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنک  
 شرار ما نکشد ز حمت ره و فر سنگ  
 گشاده روئی گوهر بجمالت دل تنگ  
 کمان همین نفسی میکشد بزور خلد ننگ  
 که دل شگاف قفس دارد از شکستن رنک  
 جهان المکد و آرز و نشا ط آهنک  
 قتاده است جهانی بقید گاه فر ننگ  
 گشودن و نه آئینه راست رفتن رنک  
 نبسته است کسی پا بگر دنت چو تفنگ  
 حجاب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن (بیدل)

که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

\* شرع هر دین بهره ئی او نیست جز رفع شکو ک  
 گرچه حکم بکنفس سازست درد پر و حرم  
 از تکلف چون گذشتی رسم و آئین باطاست  
 غیر خوبان قدر دان دل نمیا شد کسی  
 دور گردون بامزاج کاملان نا راست است  
 کی رسد یارب بداد ما یقین نیستی

قبضه تیغی فرنگی ساخت با دندان خو ک  
 ناله ناقوس بالیک نتوان یافت کو ک  
 مشرب عریانی از مجنون نمیخواهد سلوک  
 عزت آئینه بایدد در بزم ملوک  
 رشته سست افتد اگر باشد کجی در سازد و ک  
 صرف شد عمر طالب در انتظار کاش و بو ک

جبریان محفل تقدیر پر بیچاره اند

یا قضا (بیدل) چسازد است و پای لنگ ولو ک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی مانمک  
 سیر باغ حسن خواهی از حیا غافلماش  
 چاده ها چون زخم بیچاره گریبان نیستند  
 زین گلستان هر چه می بینی برنگی می طپد  
 گرد موهومی بخاک نیستی آسوده بود  
 محو تسلیم و فایم از فضولیها مپرس  
 در طلوع مهری عرض تبسم نیست صبح

تا یکی بر زخم خود باشد لب گو یا نمک  
 در دل آست آنجا سخت نا پید انمک  
 گرد مجنون تا کجا هاریخت در صحرانمک  
 شبنم گل نیست الا بر جراحنها نمک  
 یاد دامن که شد یارب بزخم ما نمک  
 داغ مارانیست فرق از پنه کردن با نمک  
 هر که گرد دغا که راهت میکند پیدانمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش  
بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن  
نسبت مرهم قوی افتاده اینجا بانمک  
دیده باز است زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان

خنده موج است (بیدل) بر دل دریا نمک

گر جنون جو شد با این تاثیر احسانش ز سنگ  
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباحش  
شیشه نشکسته با یدخواست تاوانش ز سنگ  
عزتی دیگر بود همچو نگیندانش ز سنگ  
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ  
چون شرر بگذشت آخرتیر مژگانش ز سنگ  
تا قیامت میکشد روغن چراغانش ز سنگ  
هست طوماری که دارد مهر عنوانش ز سنگ  
آنقدر رنجی که بر می آورد دانش ز سنگ  
تا کشد گوهرندارد چاره میزانش ز سنگ  
همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش ز سنگ  
میتوان کردن برنگ شیشه عریانش ز سنگ

شوق من (بیدل) درین کهسار پرافرده نیست

نالائی دارم که می باله نیستانش ز سنگ

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ  
جام سلامت از میء آسودگی تهی است  
کز خویش میروم بخروش شکست رنگ  
غافل مشو ز یاد فروزش شکست رنگ  
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ  
خجلت نیا زیبده کوش شکست رنگ  
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ  
صد کاروان در است خروش شکست رنگ  
افسانه شد صدای خموش شکست رنگ  
ما و دایم باخته هوش شکست رنگ  
حرفی کشیده ایسم بگوش شکست رنگ

(بیدل) که جاست فرصت گامی در اینچمن

چون رنگ رفته ایم بدوش شکسته رنگ

کعبه دل گرچه دارد تنگ ارکانش ز سنگ  
محدودید ارترا از آفت دوران چه باک  
میدهد تمکین نشانی دریا بانس ز سنگ  
کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ

عشرت مجنون چه موقوفست برا طفل شهر  
حسن محبوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب  
آسمان مشکل گره از دانه ما واکند  
اعتبار است اینکه ما را دشمن ما میکند  
سختی ایام در خورد قبول طبع کبست  
حسن کز جو ش تراکت یک قلم رنگست و بس  
سر بر سوائی کشد تا چار چون نقش نگین  
یکشور ریضا قتی هر جا پرا فشانند دل  
مزرع دیوانه ما بسکه آفت پرور است  
نیست آسان ره بکھسار ملامت بردنت  
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب تست

دشت هم از کوه پر کرد است دامانش ز سنگ  
عاشقان چون شعله می بینند عریان ز سنگ  
گر همه چون آسیا ریزند دندان زیر سنگ  
سنگ اگر مینا نگرده نیست قصانش ز سنگ  
چون فلاخن رد کند هر کس بردناش ز سنگ  
بوالفضولی چند میخوانند پیمان ز سنگ  
گر همه مجنون من باشد گر بیا نش ز سنگ  
نیست ممکن گر ببندی راه جولان ز سنگ  
آیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ  
دانه میچیند همه چون کبک مرغان ز سنگ  
شیشه را در سنگ میدارند پنهان ز سنگ

آتش بسیار دارد (بیدل) این کھسارو هم  
بردل افسرده ریزد کاش طوفان ز سنگ

کهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک  
نزد مسند سیم وزر بوقار غره نشستن  
ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته سخوان فسون  
همه گر بنا به علم کشی و کراشک گردی و نم کشی  
بعلاج ننگ فسر دگی نفسی ز تنگی دل برا  
کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف  
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بردل ما گران  
مخروش خواهج بکروفر که ندارد این همه آنقدر  
اگر بم نظر بی نشان دم همتی کشد عنان  
زگرانی سرآرزو شده خلق غرقه های هو

چو حباب حیف اگر شوی ز غرو و سربهو اسبک  
که زمانه یکشد آخرش چو گلیبت از ته پا سبک  
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک  
بتر از وئی که ستم کشی نشود بغیر جزا سبک  
که چو سنگ برنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک  
که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک  
بکجاست جنسی ازین دکان که شود بانگ در اسبک  
دوسه گام آخرا زین گذر تو گران قدم زن و پاد سبک  
چو سحر بجنبش یکنفس هزارریشه برا سبک  
تواگر تهی کنی این کد و شود اتفاق شنا سبک

نکشید (بیدل) از اینچمن عرق خیمجات پرزدن

چو غباری بی نم هرزه فن نشود چرا بهمه جا سبک

مگو پیام وفا جستجسته دارد رنگ  
بعالمی که خیال تو میکند جولان  
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است  
نه گل شنا سمونی غنچه اینقدر دانم  
هوس هزار گل و لاله گو بهم شاید

هزار نامه بخط شکسته دارد رنگ  
غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ  
چو شمع خاریا گر شکسته دارد رنگ  
که جلو تو بد لهای نخسته دارد رنگ  
گفت همان زحنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست      شرارد رگره رنگ جسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی برآ (بیدل)

که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک	باد چون آب گهر گشت درین مینا خشک
تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون	گشت چون رنگ روان آبله ام دریا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد	که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
بقا فلز هوس یکمژه دامن چیدن	برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجالت بی تاثیر ی	میشود قطره ما تا بچکیدنها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب	نشسته مفتست مبادا شود این صبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزالت ما	سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه کامی گل بیصر فکینی اسرار است	تا خموش است نگرده جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید از مژه غفلت ما	خون یا قوت شد آخر برگ خارا خشک
اشک معجون چقد رخوش قلم ترد ستیست	سطری از جاده ندیدیم درین صحرای خشک
نیست غیر از عرق شرم شفا عتگر ما	یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک

حیرت از زمانبرد هول قیامت (بیدل)

آب آینه نسا ز داثر گرما خشک

نام شاهان کز نگین گل کرده کروفر بچنگ	عبرتی بیرون چکیده است از فشا رچشم تنگ
صدر استغنائی یار آمده تعظیم ماست	یکقدم گریبگذریم از چوب دربانان تنگ
در هر بیباکست اما قایل بیداد کیست	همت از مینا طلب در کوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوها مانوا رهدی است	ابر رحمت خضر میرویا ند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد	پر برون می آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته ایم	کم نگرده از سرما سایه دیوار زنگ
خاک می لیسدم بیدستگاه لاف مرد	سرمه آهننگ است در آب تنک هوی نهنگ
گر می آغوش بیرنگی برودت مایه نیست	همچو بوی گل چه شد زیر پریم نگر فت رنگ
چشم بد مست که ز دبر سنگ مینای مرا	کز غبارم تا قیامت صوت خیز اند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد	از نفس کردیم آخر خانه آینه تنگ

آسمان (بیدل) ندانم در کجایم راندم

این فلاخن میزند عمریست از دورم بسنگ

نشد از حسرت داغ جگر من تنها خشک	لاله را نیز دما غیبت درین سودا خشک
منت چشمه خضر آینه پردا از تر یست	دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک



مرق حسن تو در ابروی اشارت دارد  
در تماشا کده جلوه چشمش بر ساد  
چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست  
زین بضاعت نتواند یگت فضولی پختن  
وقت آنشد که ز بی آبی ابر احسان  
بسکه افسردگی افسون تحیر دارد  
ترك اسباب لب شکوه نا یا بی د وخت

خیم موجی که کند خون دل در یا خشک  
موج آینه زنده هر که شو بر جا خشک  
عرقی چند مبادا شود از سیما خشک  
تار سد نان به قری میشود آب ما خشک  
برگ گل روید ازین باغ چو اشک ما خشک  
سیل چون جاده فتاده است درین صحرای خشک  
کرد افشاندن این گرد جراحنها خشک

ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت

نالہ در سینه (بیدل) چورگت خارا خشک

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ  
تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید  
موج طراوت چمن نا امیدیم  
بیرنگی بی بهیج تعاق گرفته ام  
کو ما به تی که قابل غارت شود کسی  
بر هر نفس زخجات هستی قیامتی است  
قسمت درین چمن ز بهاران قوی تر است  
ما را چو گل بعرض دوعالم غرور ناز  
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است  
عمریست رنگ باخته و حشت دلم

میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ  
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ  
دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ  
یعنی برنگت بوی گلم در کنار رنگ  
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ  
صد رنگ میطپد بر رخ شر مسرار رنگ  
آفاق غرق خو نشد و نگرفت خار رنگ  
کافیت زان بهار یک آینه وار رنگ  
ای بوی گل بحلقه در وا گدا ز رنگ  
خون کرده و شمش این گل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم

(بیدل) بهار من نکند آشکار رنگ

\*\*\*

\* از شوخی فضولی ما داشت عار و صل  
چشمی بخود دگشوده ام و رفته ام ز خویش  
قا صد نوید و عده دلدلدارمید هد  
رنج دوئی نبرد ز ما سعی اتحاد  
مرگان صفت موافقت خلق حیرتست  
جز فکر عیش با عثاند و ه هیچ نیست  
انجام سو ر بد ترا ز آغاز ما تم است  
چندین مرا دجام تمنا بسنگ زد

آخر کنایه کرد ز رنگ کنایه وصل  
ممنون فرصتم بیک آغوش و وصل  
ای آرزو بهار شوای انتظار وصل  
مردیم در فراق و نیامد بکار وصل  
اینجا بخواب نیز غنیمت شمار وصل  
هجران کجاست تا نکند خار خار وصل  
ایقدر دانام مکن اختیار وصل  
یکشیشه گو بطق تغافل گذار وصل

با نام محض صاحب کن از ربط دوستان  
خلق از گزند بگذر ایمن نمیزیند  
واواست وصا دو لام درین روزگار وصل  
با ورمدا را ینهمه در دور ما وصل

(بیدل) بزور راست نیاید و افقت

عضو برید و راست بریدن دوبار وصل

اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل  
بخرامی که گل کند ز نهال جنون گلش  
چمن از شرم عارضش ندهد گل بچنگ گل  
الم خار میکشد قدم هذر لنگ گل  
می مینای اینچمن ز شکست موج زن  
ز نشاط عرق ثمر بگلاب آب ده نظر  
مکشای بالنت آنقدر که کشند غنچه پنگ گل  
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی بسنگ گل  
تو هم این زخم تازه کن دوسه روزی برنگ گل  
نبرد صرفه صبا بخس و خار چنگ گل  
نفسی چند میکشم بشنا ب درنگ گل

من (بیدل) درینچمن ز چه تشریف بشگفم

بشار است رنگ هم ز قبا های تنگ گل

ای از خرامت نقش پاخورشید تا بان در بغل  
ابرو بت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین  
از شوخی گرد ر هت عالم گلستان در بغل  
چشم از نگا هشرم گین ششیر بران در بغل  
بی رویت از بس موبد و طوفان طراز حسرت  
دارا خیال نرگست برداشت آخر از میان  
صحرای گرد و حشیان پیچیده دامان در بغل  
آئینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل  
دیار نه ما را دلی در سینه نتوان یافتن  
میخواست از مهد جگر بر خاک غلطدبی رخت  
این صفحه گر آتش زنی یا بی چراغان در بغل  
آخر خردا ر تو کوی کفر و ایمان در بغل  
چون شمع سر تا پای من در دگر بیان در بغل  
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

دروا دئی کز شوق او (بیدل) ز خود من رفته ام

خوا بیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

های بهار باوه ات را ششجهت در بار گل  
یک نگه نظاره ات سر جوش صد میخانه می  
بیرخت دردیده من میخلد چون خار گل  
یک تبسم کردنت آغوش صد گازار گل  
میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل  
در گاستانیکه بوی وعده دیدار تست

اینقدر در بر ده رنگ خنای شوخی که جاست  
تا بکی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب  
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افکنده اند  
نیست ممکن گر کنند رعرض شوخیهای ناز  
میزند در جمع احباب از تقاضای بهار  
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است  
ریشه ها را اگر با بن سامانند و بخشند هوا  
نوبهار ست و طراوت شوخی بی دارد بچنگ

میزند جوش از کف پایت با بن هنجار گل  
دردل یک غنچه نتوان یافت انیمند ارگل  
ناز و اب ناز گردد بر رخت بیدار گل  
لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار گل  
سایه دست کبرم بر گوشه دستار گل  
ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار گل  
هوای سر چون خامه تصور آرد بار گل  
بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

(بیدل) از اندیشه لعلش به جزم معترف

میکند در عرض جرأت رنگ استغفار گل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل  
عمریست که آوارده امید نگاهیم  
از شور دل خسته چه مینا که نچیدد است  
از نقطه خالای که بر آن گوشه ابروست  
سر بازی عشاق بزم تو تماشا است  
گوشش ادا فهمی نازی که توان خواند  
هر چند نگاه تو عیادت وجهان است  
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم  
دلها بطپش خون شد و ناز تو همان است  
از حسن درین بزم امید نگهی نیست

چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل  
از گوشه چشم تو بصرای تغافل  
ابروی تو بر طاق معلا ی تغافل  
مهری ز دهانی بر لب گویای تغافل  
هر چند نبا شد بمیان پای تغافل  
سارنگه از صفحه سیمای تغافل  
من کشته تمکینم و رسوای تغافل  
موجی نزد این گوهر در پای تغافل  
مپسند با این حوصله مینای تغافل  
ای آینه خون شو بتماشای تغافل

(بیدل) نکشیدیم ز کس بجام مد ار

مردیم بسخواری صهبای تغافل

ای خانه آئینه ز دیدار تو پر گل  
امروز سواد خط آن لعل که دارد  
بردا من پاکت اثری نیست ز خونم  
عمریست که گم گشت در این قازم ز رنگ  
در عشق جنون خیز پرافشانی کاهست  
هر حقه ازین ساسله صد فتنه جنون است  
از طینت امواج تردد نتوان برد  
هم نسبتی عجز نظام کده ما ست

خون دردل ما چند کند رنگ تغافل  
عینک ز جبابست به چشم قدح مل  
شبنم ته دندان نگر فنه است لب گل  
از موج و حباب انجمن دور و تسلسل  
گر کوه شود پای بد امان تجمل  
غافل نروی در خم آن طره و کا کل  
تا هست نفس فکر محال نیست تو کل  
مشکل که خم شیشه برد صرزه ز قفل

بر و از عروج اثر درد ندارد  
همه هوس ترک علا یق نیستند  
بر نا له ببندید برات پر بلبل  
این جلوه از انجاست که از زدنغا دل

(بیدل) همه جا آئینه صورت عجزیم

نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

ای فرش خرامت همه جا چون سرما گل  
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد  
شبم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم  
ای بیخبران غره اقبال مباحشید  
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است  
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد  
آشفته گی و وضع جنون بی چمنی نیست  
دلدار سر نامه و پیغام که دارد  
سیر چمن بیخودی آرایش ناز است

(بیدل) سرا حرام تماشای که دارد

آینه گرفته است بصد دست دعا گل

با چنین شوخی نشیند تا یکی بیکار گل  
ناله ما را از تمکینت بهای دیگر است  
اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست  
در گلستان بی که مخمور خیالت خفته ایم  
آگهی آینه دار معنی آشفته گی است  
چشم تو نا محرام اسرار بیرنگی بود  
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب  
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی  
عشرت این باغ بکسر برگ تسلیم فناست  
خلوت آن جلوه غیر از حیرت چیزی نداشت  
خاک ما هم میکشد آغوش ناز جلوه بی  
رخصت نازی که گردد گرد آند ستار گل  
میکند یکدم زدن صدر ننگ در کهسار گل  
کز شکست رنگ میباید بصد منقار گل  
رنگه بی با زد ز شرم سایه دیوار گل  
میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل  
ور نه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل  
حیف باشد جز دل عاشق بدست یار گل  
یابی از هر چین دامن صد گریبان زار گل  
جبهه بی چند از شگفتن میکند هموار گل  
هر قدر بی پرده شد آینه کرد اظهار گل  
چون بهار آمد جهانی میکند یکبار گل

سر بر باغ جهان (بیدل) مقام حیرتست

دارد از هر برگ اینجا پشت برد یوار گل

باز که بیجمالت طوفان شکسته بردل  
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت  
توبار بسته بر ناز مادست بسته بردل  
چون داغ نقش پایت صد جان بسته بردل

از آه بی اثر هم ممنون التفاتیم  
 نتوان بجهد بردن غلطانی از گهرها  
 شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد  
 افسوس ازین دودم عمر کز یاس بایدم زد  
 کز یاس آمد آخرا این تیر جسته بردل  
 آوارگی عنانی دیگر گسسته بردل  
 افتاده ام بر اهت آینه بسته بردل  
 در هر نفس کشیدن تیغ دودسته بردل

چون اشک شمع (بیدل) دور از بساط وصلش

آتش فشانده بر سر مینا شکسته بردل

بسکه افتاد است باغ آبرو نا یاب گل  
 زین طلسم رنگ و بوسه آن آزادی کنید  
 هرزه گوئی چند لختی گرد خود گردیدنی  
 هر کجا شمع جمال او نباشد جاوه گر  
 بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند  
 از صلاهی ساغر چشم فرنگی مشرب  
 نور بهاری هست منت عشرت ای سودا ثیان  
 مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتست  
 راحت ما را همان پرواز بالین پر است  
 در همه اوقات پاس حال باید داشتن  
 شوخی و اظهار آخر با مزاج مانساخت  
 ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل  
 نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل  
 شاخدار موج هم می بندد از گرداب گل  
 دیده ها تا جام صیبا دارد از مهتاب گل  
 در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل  
 بر لب زاهد کند خمیازه تا محراب گل  
 ریشه ساز چون را می شود ضراب گل  
 بعد ازین خواهد فشاندن در ره احباب گل  
 در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل  
 ننگ هو شیار است کز مستان کند آداب گل  
 آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل

عمرها شد شوخی ئی دیده خرامی کرده ام

میکند از چشم من (بیدل) همان سیماب گل

بر نگی یاس جوشیده است با دل  
 خجالت مقصد چشم است کو چشم  
 سرا پا زاله میجو شیم چون موج  
 درای کاروان دشت یاسیم  
 سراغ ما غبار بال عتقه است  
 ز اشک و آه مشتاقان مهر سید  
 ز پرواز نفس غافل میباشید  
 ز خاک ما قدم فهمید هبر دار  
 درین محفل کسی محتاج کس نیست  
 گرفتارم گرفتارم گرفتار  
 بصورت (بیدل) اما بمعنی  
 که در آید اگر گویم بیاد دل  
 غمت باب دلست اما کجا دل  
 طپش خون کرد در هر عضو ما دل  
 چه سازد گر ناله بینوا دل  
 بر ننگ رفته دارد نقش پا دل  
 هجوم بسملست از دیده تا دل  
 چو شبنم ریشه دارد در هوا دل  
 مبادا نشکنی دوزیر پا دل  
 همین کار دل افتاده است با دل  
 نمیدانم نفس دامت یا دل  
 بود چون اشک سر تا پای ما دل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل  
خود داری شبم چکاند با تف خورشید  
کیفیت لعل تو ز بس زشه گداز است  
زان نیش که از شک خم زلف تو دارد  
دلهای خراب آنجمن جلوه یارند  
ما قهری آنسر و گلسنان خرامیم  
آینه در دیم چه عجز و چه رسائی  
هر غنچه ازین باغ گره بسته ناز است  
کیفیت دل جز بسخن فاش نمگرد  
اسرار سخن جز بمخوشی نتوان یافت  
روزی دو بفکر قد خم گشته فنا دیم

ظلمت بعاشق چه مدارا چه تنافل  
ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل  
در چشم حباب آینه دارد قدح مل  
مشکل که طپیدن نگشاید رنگ سنبل  
خورشید بویرا نه دهد عرض تجمل  
دارد ز نشان قد مش گردن ما غل  
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل  
اشکیست گریبان در چشم تر بلبل  
می میکند از شیشه همان شوخی قلقل  
مفتاح در گنج معانیست تا مل  
کردیم تما شای گذشتن ز سر پل

خجالت شمر فرصت پرواز شراریم  
(بیدل) بچه امید توان کرد توکل

به پیری «گشته حاصل از برای من» فراغ دل  
قناعت در مزاج همت مردان نمیباشد  
خمستان فلک صد نوبت صهباتهی دارد  
همای عزتی پر میزند آن سوی اوها مت  
نه دنیا جهد میخواست نه عقبی هوش میکاهد  
حریفان از شکست رنگ شمع آوازمی آید

سحر شد روغن دیگر نمیخواهد چراغ دل  
فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل  
ولی از بید ما غی تر نشد کام ایام دل  
کم پروا ز عنقا گیرا گر گیری کلاغ دل  
دلی در خویش گم گشتست و میپر سد سراغ دل  
که مارا عاقبت زین بزم باید برد داغ دل

هزار آغوش واکرده است رنگ نازیکتائی  
جز این گل نیست (بیدل) هر چه میرود ز باغ دل

تا بست ادب نامه من در پر بسمل  
یاد تب شوقی که ز سامان طپیدن  
فرصت هوس افتادرم آهنگ شرارم  
دل محو شهادتگاه ناز است که اینجا  
ای شوق کرانست طپشهای محبت  
بیتابی ساز نفس از درد خموشیست  
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسائی  
هر جادم تیغ تو گل افشان خیالست  
ای راه روان منزل تحقیق بلند است

پروا ز اگر فته است شکن در پر بسمل  
آسود گیم داشت سخن در پر بسمل  
طرز نو من گشت کهن در پر بسمل  
خون در رنگ موجست و کفن در پر بسمل  
سر تا قدم من بشکن در پر بسمل  
ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل  
عمریست که داریم وطن در پر بسمل  
فرشت چو طاعت و سچمن در پر بسمل  
باید قد می چند زدن در پر بسمل

(بیدل) هوس آرائی پر واز که دارد      محو است غبار تو و من در پر بسمل

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل  
بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز  
آنجا که تماشای تو منظور نظر هاست  
بر گیسویت تو مدافعت خوبه  
امید بر آه تو ز مینگیر خیا لیست  
چشم تو باین مستی و پیمان شکنیها  
فردا که بقا تل گرو دهنو شهیدان  
صد صبح نمک بر جگر خسته می مایست  
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست  
عمریست که دل تشنه لب دور نگاه نیست

(بیدل) شری گشت و بد امان نگه ریخت

گردی که نکردیم بمیدان تغافل

چپست درین فتنه زار غیرستم در بغل  
که الم کفر و دین که غم شک و یقین  
منفعیل فطرتم کوسر و برگ قبول  
پای گر آید بسنگ کوشش همت رساست  
بادل قانع خوشیم از چمن اعتبار  
خشکی و مغزشعور جو هر فطرت گداخت  
تا طلب آمد بعرض فقر دمید از غنا  
گر نه بهوس آشناست زان دهن بی نشان  
لطمه آفات نیست مانع جوع هوس  
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز  
مایه ایتار مرد بر کف دست است و بس

(بیدل) از او هام جسم باخت صفا جان پاک

ز نگ در آینه بست نور ظلم در بغل

خوا ندم خط هر نسخه بایمای تغافل  
مشکل که توان برد بافسون تمشا  
آفاق نوشتم بیک انشای تغافل  
آسودگی از بادیه پیمای تغافل



هنگامه آشوب جهان گوشه آبست  
در کارگاه هستی موهوم ندیدیم  
در عشق نثالی که اسیران نفروشدند  
گر بحر نقاب افکنند از چهره وصالست  
فریاد که تمکین غرور شوند ارد  
آن سرده که در گوشه‌ی چشم تو مقیم است  
از ساغر چشمت چقد رسحر فروشت

خوبان همه تن شوخی اند از نگاه اند  
(بیدل) تونه‌ی محرم ایما ی تغافل

در چمن گرجلوه‌ات آرد بروی کارگل  
رازداران محبت پرتکسر مایه اند  
چشم حیران شاهد دل‌های از خود رفته است  
از رنگ تا کم لب امید بی خمیازه نیست  
سبحه ریزد غنچه کیفیت این شاخسار  
الفت دلها بهار انبساط دیگر است  
نااله از انداز جرأت در عرق گم میشود  
در گلستان فی که رنگ و بوی میسا زد بهم  
ای شرور در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر  
در بهارم داغ کرد آخر بچندین رنگ یاس  
بر نفس بسته است فرصت محمل فیض سحر

رشته شمع است مژگانم که گوهرهای اشک  
بسکه چیدم (بیدل) امشب کرد دیگر بار گل

دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل  
بحد یقه که تبسمت فکند بساط شگفتگی  
بفرغ شمع صدا نچمن سحر است مایل اینچمن  
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوی  
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد آگهی  
چمن اثرز نظرنهان به مآثر که کشد عنان  
قدح شکسته فرصت چقد رشرب نفس کشد  
توبد ستگاه چه آبروز طرب و فاکی آرزو

پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل  
نقشی که توان بست بدیای تغافل  
صبری که ز کف رفت بینمای تغافل  
لطفست همان اسم معمای تغافل  
سنگی که خورد بر سر مینای تغافل  
دنباله دوانده است به پهنای تغافل  
کیفیت نظاره سراپای تغافل

رنگها چون شمع بند تا بنوک خارگل  
کز جنون چیدن دیک چاک گریبان وارگل  
نقش پائی هست در هر جا کند رفتار گل  
میکند زین ریشه آخر نشه سرشار گل  
گر کند در باغ کفرم رشته ز نارگل  
شاخ این گلین ز پیوند آورد بسیار گل  
بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل  
عالمی را از تکلف گشت ربط دار گل  
چشم واکردن نمی آرزو با ین مقدار گل  
سا غریب با ده یعنی بی جمال یار گل  
ناله شوای رنگ تا چشمی کند پیدار گل

ستمست غنچه این چمن مژه واکند بصدای گل  
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل  
چو گلیم از برودش من بکشند سایه پای گل  
نشود تهی بگمان ماز هجوم رنگ تو جای گل  
که چه یافت سبزه کلاه سر و وجه دوخت غنچه قبای گل  
ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل  
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل  
که نساخت کاسه رنگ و بومزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام      ز دل شکسته کجاروم چو بهارم آبله پای گل  
بگذشت خلقی ازینچمن بنگونی عقدح طرب      توهم آبگینه بخاک نه که خمست طاق بنای گل

ندوی چو (بیدل) بیخبردم پیری از پی کروفر  
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

ز خم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال      ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال  
قا نعم زین چمنستان برگ برگ گلی      از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال  
عاقبت سر کشیم سجده فروشیا کرد      دردم تیغ سپرداشته ام همچو هلال  
نشود عرض کمال کف چهره عجز      در بغل آینه نگذاشته ام همچو هلال  
سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست      از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال  
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد      آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

(بیدل) از هستی من پا بر کباب است نمود  
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

ز من عمریست میگرددد جداد دل      ندانم با که گردید آشنا دل  
ز حرف عشق خارا می گدازد      من و رازی که نتوان گفت با دل  
بفکر ناو ك ابرو کما نی      چو پیکانم گره از سینه تا دل  
با مید پیری مینا پرستیم      ز شوقت کرد بر ما ناز ها دل  
نفس آینه را ز نگار یاس ست      ز هستی بساخت امید صفا دل  
بر نگ لاله نقدد یگرم نیست      مگر از داغ خواهد خو نبها دل  
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم      گره بالیده آهی نار ساد دل  
ثباتی نیست بینا د نفس را      جاب ما چه بندد بر هوا دل  
مزن ای بیخبر لاف محبت      مباد آت بگردد از حیا دل  
در آن معرض که جوشد شور محشر      قیامت هم تو خواهی بود با دل  
حرفان از نشان من مهر سید      خیالی داشتم گم گشت با دل

فسردن (بیدل) از بیدردیم نیست  
چو موج گوهرم در زیر پا دل

زین باغ گذشتیم با حسا ن تغافل      گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل  
طو ما رتما شای جهان فتنه سوداست      خواندیم خطا من ز عنوان تغافل  
مشکل که درین عشوہ سرا کام ستانند      فریاد دل از سرمه فروشان تغافل  
مغرور نباشید که این یکدو نفس عمر      وارسته ندانم هست بزند ان تغافل  
یا رب بچه نیرنگ چنین کرده خرابم      شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

گوهر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد  
بر طرف بناگوش توصف میکشد امروز  
یکسطر نگاه غلط اندازن خواندیم  
عبرت گهر قلم اسرار نگا هیم  
عمریست که اطفال هوس هرزه خرام اند  
ماو هوس هرزه نگاهی چه خیا است

ایجان تغافل مشکن شان تغافل  
گردی عجب از دامن میدان تغافل  
زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل  
مارا نتوان داد بطوفان تغافل  
مشق ادبی کن بدستان تغافل  
دارد سرما گوی گریبان تغافل

(بیدل) مژه مگشای که در عالم عبرت  
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

\* سعی روزی کاهش است ای بینبر چشمی بدال  
از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست  
دستگاه جاهاد صلاش واضح شور و شراست  
از فضولیهای طاقت عافیت آواره است  
لب بحاجت و امکان سازغنا این است و بس  
باعرق یارب نیفتد کار غیرت زای مرد  
میکند بیکاریت نقاش عبرتگاه شرم  
حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد بمرض  
خواه برگردد ز عالم زنخواه آنسو تر خرام  
انتخاب نسخه جمعیت هستی است فقر  
گامی از خود درفته ام و بقی بیاد گیسوئی  
از عدم هستی و از هستی عدم گل میکند

آسیاها شد درین سودا تنگ تراز سفال  
آب خاک آلوده را آرام میسازد زلال  
میخروشد سیم وزر تا حشر در طبع جبال  
غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال  
آب گوهر میزند موج از زبان بی سوال  
البحذر از خنده دندان نمایانفعال  
چون شود افسرده روها سازد انگر از رگال  
بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال  
ای سحرزین یکدودم چند آنکه میخواهی بیال  
عاشق بخت سیه میباید این جا خال خال  
نقش چینم تا کنون بو میکنم ناف غزال  
بال و پردر بیضه دارد بیضه ها در زیر بال

انجمن هارفت (بیدل) با غبار رنگ شمع  
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پای مال

\* سنگی چو گوهر بستیم بردل  
رحمت گشود است آغوش حاجات  
چون شمع ما را باعجزنا زیست  
رسوائی و عشق مستوری و حسن  
نی در هر بالیدنی خلق جوشید  
بی پاروانی بی پرپریدن  
هر جا دم صبح شبنم کمین است  
گر مرد جاهاهی جفا گرم کم کن

از صبر دیدیم در بحر سا حل  
درهاست اینجا مشتاق سائل  
سر بر هوا نیم تا پاست در گل  
مجنون و صحرا لیلی و محمل  
چند آنکه جستیم دل بنود در دل  
این باغ رنگیست از خون بسمل  
چشمی بنم گیرای خنده ما ثل  
خواهد عرق کرد در خشت بمنزل

خط جبین هنا کسم گشت زائیل  
 با غیر کسم نیست اینجا دقا بیل  
 ضبط نفس هم اینجا ست مشکل  
 از حق پرسید مست است باطل  
 خونها عرق شد از شرم قاتل  
 آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطالبی بود فی مدعا ئی

ما را بهر رنگ کردند (بیدل)

رشته ئی هست که اب میگذرد از گفتن سال  
 کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال  
 عالم از کام و زبان عرصه کوس است و دوال  
 تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال  
 زنگی از داغ جبین سوخت برایش خال  
 ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال  
 عرق شخص ز آئینه نریزد تمثال  
 بوالهوس یکدو سه روزی بخیالات ببال  
 چون بمعراج رسد طالب نقص است کمال  
 رنگ در دعوی پروا ندارد پروبال  
 تاز سعی قدمت سایه نگیرد دپا مال

دیدفشوخ نگاهان ز حیا بیخبر است

چکند (بیدل) اگر نگذرد آب از غربال

از رنگ دامن بر کمر از بوگریبان در بغل  
 من باد لد اغ آشیان طاءوس نالان در بغل  
 هشت غبارم میرسد وضع پریشان در بغل  
 آئینه هم زدیده است آشوب طوفان در بغل  
 می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل  
 این شعله هر جا سر کشد دارد نیستان در بغل  
 کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل  
 گر هست داغی در نظرداری گلستان در بغل  
 تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل

چون سایه هر چند بر خاک سودیم  
 رنگ را چو تمثال خیران خویشم  
 شخص حبابیم از مانجه آید  
 ما و من خاق هندیان نوائی است  
 چون اشک رنگی بستیم آخر  
 گفتم چه سازم بار بطن هستی

عشرت سالگره تا کیت ای غفلت فال  
 بگذرای شمع ز تشویش زبان آرائی  
 در دعوی عشق و هوس عام فتاد است اینجا  
 دل سخت آینه آتش کبر و حسد است  
 سعی مشاطه غم زشتی اینجا دنخور د  
 خاکسار بست بهار یکه چمن ها دارد  
 انفعال من و تو با دل روشن چکند  
 عالمست این بغرورتو که می پردازد  
 مه پس از بلرشدن سعی هلالش پیش است  
 عشق بیخود ز خودم میرد و می آرد  
 به که چون شمع بسر قطع کنی راه ادب

عمریست چون گل میروم زین باغ حرمان در بغل  
 مجنون و سا ز بلبلان لیلی و ناز گلستان  
 ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض خلوتی  
 تنهانه من از حیرتش دارم نفس در دل گره  
 می آید آن لیلی نسب سرشار یکمال طرب  
 آه قیامت قاتم آسان نمی افتد ز پا  
 از غنچه خاموش او ایمن باش ای زخم دل  
 بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد  
 چو نصیح شور هستیت کو کست با سازدم

دارد زیا نگاه جسد تشویش «خبل من مسد»

زین کافر ستان جسد بگریز ایمان در بغل

(بیدل) ز ضبط گریه ام مژگان بخون دارد وطن

تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل

روزگاری شد بکار عشق حیرانست دل

سودن دست است یکسر آمدورفت نفس

میشود روشن که از هستی پشیمانست دل

خاق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد است

بام و در میفهمد و غافل که ویرانست دل

فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست

دامن برچید چندین گریبانست دل

پاس ناهوس حیران چار باید داشت

چشم گروا میکنی عیب نمایانست دل

حسن مطلق بینا را ز اختلالات دوئیست

وهم میداند که از آینه دارانست دل

دیده یعقوب و بوی یوسف اینجاده اضر است

در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل

راه ناپیدا و جستجو پر افشان هوس

گرد مجنون تا کجا تا زدیایانست دل

باهمه آزادی از الفت گریبان میدریم

در کجایان لد نفس زین غم که زندانست دل

حسن می آید برون تا حشر در رنگ نقاب

از تکلف هر چه می پوشیم عریانست دل

مفت موهو می شمر (بیدل) طفیل زیستن

در خیال آباد خود روزی دو مهمانست دل

گر چنین جوشانند آثار دوئی ننگش ز دل

دیدن آینه خواهد کرد دل تنگش ز دل

آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن

پاس مطاب آتشی داده است در چنگش ز دل

ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است

تا بلب صد نرد بانمی بندد آهنگش ز دل

دقتی دارد احرام کاروان زندگی

چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل

ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک

میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل

طینت آینه و خاصیت زاهدی یکی است

تا کجا اها صافی عطا هر بر دزدنگش ز دل

خامی و فطرت دل ما را بذاغ و هم سوخت

ایند آتشی فتد در عالم فنگش ز دل

غنچه ما بر تغافل تا کجا چنین بساط

میرسد آواز پای رفتن رنگش ز دل

در طاسم ماو من جهد نفس خون نخورد نیست

بر نمی آرد چسب زده وحشت لنگش ز دل

شوخی عطاء و س این گلشن برون بیضه نیست

آسمان بر میکشد عمریست نیرنگش ز دل

با خرد گفتم درینه محفل که دارد عاقبت

گفت آنساز که نتوان یافت آهنگش ز دل

لیلی و آزاد و این نه خیمه دام و هم کیست

از فضولی اینقدر رهن کرده ام تنگش ز دل

چون نفس (بیدل) چه خواهد جز فغان برداشتن

آن ترا زوئی که باشد در نظر سنگش ز دل

گر کند طاعوس حیرت خانه اسباب گل

دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل

ای بهار از خود فروشان دکان رنگ باش  
از خودم یاد جمال میفروشی برده است  
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق  
آفت ایجا دا است ساز زندگی هشیار باش  
فیض خواهوشی بیاد لب گشود نهاده  
گلشن دا غیم از نشو و نمای ما مپرس  
موی چینی گر بسا مان سفیدی میرسد  
بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید  
غره عشرت مشو کاین نو بهار عمر نام  
ای غنیمت جلوه‌ئی فرصت پریشان وحشت

معنی روشن بچندین پیچ ناب آمد بکف  
کرد (بیدل) گوهر ما از دل گردا ب گل

محو جنون ساکنم شور بیا ن در بغل  
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لکن  
غم ریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم  
خلقتست زین گرد هوس یعنی زافسون نفس  
تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل میکشد  
دارد گداز غفلت بر خود نظروا کردنی  
از بسکه با خاک درت میجو شد آب زندگی  
از خار خار جلوه ات در عرض حیرت خا کشد  
مشکل دماغ یوسف پیمان شرکت کشد  
این درد صاف کفر و دین محو است درد یریقین

(بیدل) باین عالم و فنون تا کی بیا زار جنون  
خواهی دویدن هر طرف اجناس آرزان در بزل

می آید از دشت جنون گردم بیا بان در بغل  
سودائی داغ ترا از شام نومیدی چه غم  
از وحشت این تنگنا هر کس برنگی میرو  
از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نسب  
رسوای آقام چو صبح از شوخی عداغ جنون  
گزید بحال آگاهی کز غفلت نا محر می

بید ما غانیم ما اینجا ندارد باب گل  
کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل  
از چراغ کشته اینجا میکشد آداب گل  
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل  
ای زخود غافل همین در غنچه دارد آب گل  
در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل  
شام ماهم میتواند چیدن از مهتاب گل  
جز پریشانی نکرد از ناله بیتاب گل  
ناامیدی نگهتست و مطالب نایاب گل  
رنگی از طبع هوس خندیده در باب گل

چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل  
گل کرده ازین انجن دل نامحرمان در بغل  
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل  
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل  
خورشید هم تگ میزند زرد ر کمر نا در بغل  
ای سنگ تا کی دا شتن آینه پنهان در بغل  
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل  
چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل  
گیرد ز لیخایش ببری پیر کنعان در بغل  
بی رنگ صهباشیشه‌ئی دارند مستان در بغل

طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل  
پروانه بزم وفادار د چراغان در بغل  
دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل  
دارد بوضع شبی صدر رنگ طوفان در بغل  
چون آفتاب آینه‌ئی پوشید نتوان در بغل  
چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل

خاك من بنياد سر در حسرت چاك جگر  
كام دل حسرت گدا حاصل نشد از ماسوی  
ای کارگاه وهم وطن نشگافتی رمز سخن  
دكان غفات و امکان بازندگی سودا ممکن

و قستست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل  
عمریست می خواهد ترا این خانه ویران در بغل  
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل  
خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل

(بیدل) ندارد بزم ما از دستگاه عافیت  
چشمی که گیرد یگدمش چون شمع مؤگان در بغل

« میتوان در باغ دید از سینه افکار گل  
گر تبسم زین ادا چند بساط غنچه اش  
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین  
فرصت نشو و نما عیار این بازیچه است  
خانه ویرانست اینجا تا بخود چند نسیم  
پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار  
باید از دل تا بلب چندین گریبان چالک زد  
باغ امکان در سگاه عذری سرمایگی است  
غفات بی درد پری عبرتم برد از چمن  
تا بفکر مایه افتادیم کار از دست رفت

کاین گل اندامان چه مقدار ندر آزار گل  
میدارد منقار بلبل خنده سرشار گل  
در نظر ها میخلد هر چند باشد خار گل  
رنگ تا پر می گشاید می برد دستار گل  
خشت چند تا کجا بر رنگ و بو معمار گل  
مخمل و کمخواب دارد دولت بیدار گل  
کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل  
رنگ کو تا گردشی انشا کنند پر کار گل  
ناله دل داشت بود در بستر بیمار گل  
رنگ و بوسه دای مفتی بود در بازار گل

می برد خواب بهار نازم از یاد خطش  
بی فسوئی نیست (بیدل) سایه دیوار گل

میکنند در سرمی از رنگ و بو تکرار گل  
غنچهها از جوش دلتنگی گریبان میدارند  
همچو شبم بایدت حیران بدامن کرد و بس  
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی  
بوی دردی میتر اود از مزاج نو بهار  
وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست  
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایشست  
اینقدر زخم آشیان نالوك بیداد کیست  
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است

باهمه بیدست و پائی نیست پرنیکار گل  
وزنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل  
این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل  
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل  
در غبار رنگ دارد ناله بیمار گل  
هر قدر زین باع دامن چیدهئی بردار گل  
شمع را مشکل که گردد زینت دستار گل  
آرزو چیداست از دل تالب سو فار گل  
سدر راه بو نیگردد بصد دیوار گل

بلبل ما بیخبر بر شعاع آواز سوخت

(بیدل) اینجا داشت از رنگ آتش هموار گل

تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

نو بهار آرد با ممداد من بیمار گل



در گلستانی که شرم آئینه دارناز اوست  
 باغبانان از دور گردان چمن غافلماش  
 از خموشی پرده دار شوخی و حسن است عشق  
 تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس  
 رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است  
 گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده نی  
 بر بساط غنچه خسپان گررسی آهسته باش  
 این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار  
 حاصل این باغ بردان گرانی میکند  
 جلوه در پیشست تشویش دگر انشامکن

محو شبنم میشود از شوخی و اظهار گل  
 تا کیم دزدیده باشد رخنه دیوار گل  
 میکند بلبل زهان در غنچه منقار گل  
 هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل  
 ذالک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل  
 غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل  
 میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل  
 داغدار دزب دل چون زینت دستار گل  
 چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل  
 هر کجا باشد همان بر رنک دارد کار گل

شوخی و نشو و نماها بسکه شبنم پرور است  
 سبزه چون مژگان (بیدل) کرده گوهر بار گل

و فور مال بتا کید نخست است دلیل  
 شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ  
 بقوت حشم از جاده ادب مگذر  
 ز سر کشان بزرگی فروتنی مطلب  
 غضب بجرئت تسلیم بر نمی آید  
 رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست  
 قد خمیده بصد احتیاج داغم کرد  
 بسرخ و زرد مازید زیر چرخ کبود  
 بهر خیال قناعت گزاست موهومی  
 هوس بضاعت موهوم ماچه عرض دهد  
 خبر زدل نگرفتی کسی چه چاره کند  
 ادب غبار خموشی است کاروان حباب  
 چو شمع خیره سرفرستیم وزین غافل

گنادر دست نمیخواهد آسین داویل  
 چراغ دید ده مور است در سرای بخیل  
 صلاهی کام نهنگست کوچه دادن سیل  
 چه ممکنست خمیدن رسد بگردن فیل  
 حیاست آتش نمرود را ز وضع خایل  
 نفس بحو صله من نمیشود تحایل  
 چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل  
 که جامه هر چه بود مامی است در خم نیل  
 کشید سر مه بچشم پری ز سایه میل  
 مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل  
 که شیشه ایست بطاق تغافلست تحویل  
 نهفته است بضبط نفس داری رحیل  
 که چین بلند گرفتست دان تعجیل

تلاش علم و عمل مغتنم شمر (بیدل)  
 مکش خماری را بی که عقل راست مزیل

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم  
 خاک را نفی خود اثناب چمنها کرد نست  
 بی نیازی در کمین سجده و تسلیم بود  
 چون جرس در دل طبل زبانی یافتم  
 آنقدر مردم بر او که جانی یافتم  
 تازمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صدر نگش گوهر میکشد  
دستگاه جهل فهمیدم دلیل آهن نیست  
جاوه های پرده وسعی تماشا رسا  
وحشت عذر از کمین قامت خم جوش زد  
یاس در راه چو تو امید بی سامان بود  
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست  
هم چو آن آئینه کز تمثال می باز د صفا  
چون سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست

خوبه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم  
بال و پر در هم شکستم آشیا نی یافتم  
هر دو عالم را نگاه نا توانی یافتم  
تیر شد ساز نفس تا من کما نی یافتم  
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم  
شد سعادتها ضما زقا استخوانی یافتم  
گم شدم از خویش با هر کس نشانی یافتم  
گر همه دامن زخود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هزاره تا ز عرصه تشویش بود

(بیدل) از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

آرزویی در گره بستم در یکتا شدم  
نسخه آزادیم خجالت کش شیراز بود  
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید  
هر دو عالم خائعه نقاش شد تا در خیال  
بی نقابهای گل بی التفات صبح نیست  
عشق را در پرده نیرنگ افسو نهایی است  
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف  
وسعت دل تنگش دارد عرصه خود داریم  
عافیت در جلوگاه بی نشانی بود و بس  
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست

حسرتی از دیده بیرون ریختم در یاشدم  
از طپیدنهای ورق گرداندم و اجزاشدم  
با ده جزیا د شکستن نیست تا میزاشدم  
صورتی چون نام عنقای اثر پیدا شدم  
آنقدر واگشت آغوش که من رسوا شدم  
در خیال خویش مجنون بودم و لیلی شدم  
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم  
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم  
رنگ تا گل کرد غار نگاه شو خدیا شدم  
اینقدر چشمی که من بر روی هستی و اشدم

حیرتم (بیدل) ز مینگر نامل کرده است

ورنه تا مژگان پری افشاند من علقاشدم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم  
خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش  
مستی ادب طرازست یا چشم نیم باز است  
شمع کدام بزمی ای نسخه نغا فل  
از غنچه عتابت گلچین التفاتیم  
ز نهار جرعه ناز از رنگ پانگیری  
آورد خط نازی بر قتل بیگناها ن  
ای آه خفته در خون خاک ادب بیمار که

دل در کف نغا فل گل بر سر تبسم  
یا خفته خسا کساری سر بردر تبسم  
یا نا توان ناز است بر بستر تبسم  
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم  
ای جبهه تو از چین و شکنج تبسم  
خون میکنی چو میناد رسا غر تبسم  
یکمهر بوسه با قیست بر مجنصر تبسم  
آن غنچه نغا فل دارد شر تبسم

گر برق خون فشان شد یا شعله خصم جان شد  
بسمل نه یوا آن شد بی خنجر تبسم  
عرض طرب و بال است در عشق ورنه من هم  
چون غنچه ام سرا پا بال و پر تبسم  
آن به که شبنم مازین باغ پر فشانند  
چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم  
از صبح باغ امکان غافل میاش (بیدل)

بی گرد فتنه ئی نیست این لشکر تبسم

آمدم طرح بهار تازه ئی انشا کنم  
یکد و گلشن بشگفم چشمی برویت واکنم  
از فسر دن هر بن مویم مزار حیرتست  
زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم  
در خمار آباد امکان ساغر دیگر کجاست  
القای و اکشم زانچشم و مستیها کنم  
غنچه بحر من میکند شو قم زمین تا آسمان  
بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم  
فکر آفتابمت جهانی را بلند آوازه کرد  
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخود است  
در شکایت نامه ام چون که غذ آتش زده  
باز پرورد تغافل خانه یکتا یم  
قطره اشکی بطوفان آورم کز حسرتش  
برقصا افتم چو زرگان گر مژه بالا کنم  
نقطه پر پند اکند تا نامه بر پیدا کنم  
هر کجا آینه ئی را بینم استغنا کنم  
تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم

عشق (بیدل) گر بساط نازم آراید چو شمع  
آ نقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

• آنی که بیتوم همه جایی سخن نیم  
هر جا منم توئی توئی آنجا که من نیم  
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است  
در عالمی که دم زده ام زان دهن نیم  
عجزم چو آب و آتش یا قوت روشن است  
یعنی که باعث تری و سوختن نیم  
حاشا که بشکنم مژه دردیده کسی  
گرموشوم که بیش زموی بدن نیم  
نموده ام درشتی طاقبت بهیچکس  
عرض رگت گلم رگت نشتر شکن نیم  
نیرنگت خبرتی توان یافت بیش ازین  
پپیچیده ام بهای خود امارسن نیم  
عقاب هر طرف نگری بسال میزند  
رنگم بهار دارد و من در چمن نیم  
بیچاره ئی تظلم غفلت کجا برد  
افتاده ام بغرب و دور از وطن نیم  
عریانی از مزاج جنونم نمیرود  
هر چند زیر خاک روم در کفن نیم  
زنگم نهفته نیست که بویش کند کسی  
بی فقر دعوی من و ما گم نمیشود  
کنعانی نقاب درم پیرهن نیم  
پاران ترحمی که درین عبرت انجمن  
نی شد زبور یا شدن آگه که من نیم  
من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نیم

(بیدل) تجد دیست لباس خیال من

گر صد هزار سال برآید کهن نیم

آه دود آخته ئی میخووا هم  
 زین محیطم هوس گوهر نیست  
 فارغ از طوق وفا نتوان زیست  
 تا شوم محرم خاک قدمست  
 صافی آئینه منظورم نیست  
 بمناح طیش آباد هوس  
 رنگها جمله سراغ هوس اند  
 سا ز این انجمن آزادی نیست  
 چشم زخمست شناسائی خلق

روز شب ساخته ئی میخووا هم  
 دل نگد آخته ئی میخووا هم  
 گردن فاخته ئی میخووا هم  
 سرا فراخته ئی میخووا هم  
 خانه برد آخته ئی میخووا هم  
 آتش انداخته ئی میخووا هم  
 گرد پی باخته ئی میخووا هم  
 آنطرف تاخته ئی میخووا هم  
 قدر نشناخته ئی میخووا هم

چون جرس تا ندما یم (بیدل)

ناله ساخته ئی میخووا هم

ادب سرشته عجزم مپرس از آئینم  
 ز محویاد تو آزار کس چه امکان است  
 باختلاط هوس سخت مایلم یا رب  
 چو شمع را حتم از پهلوی ضعیفیهاست  
 هزار شکر که آخر ز حسن سعی و فسا  
 ز نقش پایتو بوی بهار می آید  
 طپیدن دل من جوهر چه آینه است  
 آستان تو عهد غبار من اینست  
 نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم  
 هوس بلذت جا هم نکرد دعوت حرص  
 بپایه داری صبرم فلک ندارد دست  
 نهفته در سختم انفعال مضمونسی  
 برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد

بپا چو آبله فرسود نست تسکینم  
 مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم  
 سریشمی نکند غفلت شلا ٲینم  
 پراست از پررنگ شکسته بلایم  
 حنای پای تو گردید شک رنگینم  
 بپا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم  
 که امیر و م ز خود و جلوه تومی بینم  
 که گرسپهر شوم جز بخاک ننشینم  
 که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم  
 مگس نداد فریب از لعاب شیرینم  
 بنشتر رگ خار اکمر کشد کینم  
 که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم  
 غبار گشته ام اما بجاست تمکینم

میر هنست ز آثار نام من (بیدل)

که غره نیستم از زمره مساکینم

از انفعال عشرت موهوم آگهم  
 صبح ازل شگوفه اشکم بهار داشت  
 شمع فرو تنی ز مزاجم نمیرود  
 پاد رگل کدورت از التفات جسم

ای چرخ پر کن قدح هاله از مهم  
 هم در پگاه بود چراغان بیگهم  
 هر چند سربا وج کشم مایل چه  
 گرانندگی زوهم برایم مترهم

کویجه همتی که بهمد و شیت رسید  
 پیری شگنج پوست به جسم فسرده است  
 از قامت خمیده گذشتن و بال شد  
 گنجینه و ذخیره اسباب اعتبار  
 خاکم بیا یمالی و وضعم تا ملی  
 از کبک من ترانه مستان شنید نیست  
 از گردن بلند تو بکد ست کو تهم  
 ر ختم امید شست کنون میکند تهم  
 این ناخن بریده که افگند در هم  
 دست تا سقی است اگر آوری بهم  
 تا بینی آستان کیم یا چه در گهم  
 چیزی دیگر مهر من همین ا اللهم  
 تا با رگانه فقر شکوه که میرسد

(بیدل) گد شتگیست جنبیتکش شهم

از بسکه چون نگه ز تحیر لب لبم  
 جرأت مباد مکر عجز سپند من  
 صد رنگ ناله در قفس یا س میطپد  
 کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد  
 خاکسترم اگر تب شوق دهد بیا  
 بام ترا که گوهر دریای مدعاست  
 بیدوست ز ندگی بعرق جام میزند  
 زینسان که ناله هرزه درای تظلمست  
 این شیشه هوس که دلش نام کرده اند  
 رنگم چو گل هزار گریبان دریده است  
 زین قفل زنگ بسته مگو بیدمشنوید  
 یک پرزدن بناله نداده است جالبم  
 کم نیست اینکه سرمه کشید از صد لبم  
 کو گوش رغبتی که شود نغمه ز لبم  
 ترسم فشار دل کنایه از هم جد لبم  
 تبخال راهنوز حسا بیست با لبم  
 دارد صدف صفت بدو دست دعالیم  
 ترک کرده است خجالت آب بقا لبم  
 ترسم بخا بشی زبرد التجا لبم  
 در خون گشوده است ره خنده تا لبم  
 زین بیشتر چه ناله کنم بینوایم  
 خورشید کلید آه و نگرید و لبم

(بیدل) خموشیم ز فنا میدهد خبر

آگه نیم که این لب گور است یا لبم

از جراحت زاردل چیده است دامن ناله ام  
 دیده درد آلوده محرومی دیدار کیست  
 همعان درد دل عمر یست از خود میروم  
 آید و وادیدم برون پرده رنگست و بس  
 باد و عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است  
 دوش کز بام ازل افتاد طشت کافونون  
 خنده گل را نمک از شور بلبل بوده است  
 درد عشقم قصه من بشنو و بخاموش باش  
 از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیستم  
 میرسد یعنی ز کوی گل فروشان ناله ام  
 کز شکست اشک میجو شد زمژگان ناله ام  
 نسبتی دارد بآن سر و خرامان ناله ام  
 هر کجا باشم چه پید او چه پنهان ناله ام  
 صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله ام  
 گر تا مل محرم معنی است من آن ناله ام  
 حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله ام  
 تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام  
 در دآن دارم که خواهد شد پریشان ناله ام

چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی  
 راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من  
 سر مه گشتم تا به ببیند چشم یا ران ناله ام  
 میدرد در هر طپیدن صد گریبان ناله ام

(بیدل) از مشت غبار حسرت آلودم مهرس

یکت بیا بان خار خارم یکت نیستان ناله ام

از چاک گریبان بدلی راه نکر دیم  
 دل تیره شد آخر ز هوائی که بسرداشت  
 فرصت شمر یهای نفس بال امل زد  
 هر چند بصد رنگت د میدیم درین باغ  
 چون شمع که از خویش رود سر بگریبار  
 صد دشت بهر کوچه د میدیم ولیکن  
 ما ندیم هوس شیفته کثرت موهوم  
 در وصل ز محرومی دیدار مهرسید  
 چون سایه بحر ما نکده فرصت هستی  
 کار عجبی داشت جنون آه نکر دیم  
 این آینه را از نفس آگاه نکر دیم  
 پروا ز شد آن رشته که کوتاه نکر دیم  
 پروا ز طرب جز بهر کاه نکر دیم  
 نقش قد می نیست که ماچاه نکر دیم  
 خاک کی بسرازد وری آتراه نکر دیم  
 از گرد سپهر و بسوی شاه نکر دیم  
 شب رفت و نگاهی برخ ماه نکر دیم  
 روز سیهی بود که بیگاه نکر دیم

(بیدل) تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق

ما ایم که خود را از خود آگاه نکر دیم

از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام  
 بسکه شد آینه ام صاف از کدورت های وهم  
 کاوش از نظم گهرهای معانی میکشد  
 طفل اشکم سر خط آزادیم بی طاقنی است  
 حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است  
 در خراش آرزویم بسکه ناخن ها شکست  
 تیغ چوبین را بجنک شعله رفتن صرفه نیست  
 قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من  
 تا کجا از خود بر آیم جوهر سعیم گداخت  
 عکس را سیلاب داند خانه آینه ام  
 راز دل تمثال می بندد بر و ن سینه ام  
 ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام  
 فارغ از خوف و رجای شبه و آدینه ام  
 تا مژه واری ورق گردانده ام پارینه ام  
 آشیان چغد باید کرد سیر از سینه ام  
 دل پیرد از ای ستمگراز غبار کینه ام  
 حسن هر جا جلوه پرداز است من آینه ام  
 بر هوا بسته است نشویش نفسها زینه ام

(بیدل) از افسردگیها جسمم آخر بخیر ریخت

ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه ام

از زندگی بجز غم فردا نمائده ایم  
 روزی و چون حواس بو حشت سر ای عمر  
 چون سایه خضر مقصد عاشوق نیستی است  
 سر بر زمین فرصت هستی درین بساط  
 چیزی که مانده ایم درینجا نمائده ایم  
 بی سعی التفات و مدارا نمائده ایم  
 از یافتاده ایم ولی و انما نمائده ایم  
 زان رنگ مانده ایم که گو یا نمائده ایم

زین خاکدان برو نیتوان بر درخت خویش  
مجبور اختیار تعیین کسی میداد  
سر گشتگی هم از سر مجنون ما گذشت  
مخوسراغ خویش بر آمد غبار ما  
دود چراغ بود غبار بنای یاس  
بر شرم کن حواله جو آب سلام ما  
چون مهره‌ئی که ششدرش افسون حیرت است

حرفیست بعد مرگ بد نیا نماده ایم  
گوهر شدیم لیک بد را نماده ایم  
جز نام گر دباد بصره انما نماده ایم  
بودیم بی نشان از لیا نماده ایم  
بر سرچه افگنیم نه پانما نماده ایم  
تا قاصدت رسد بر ما ما نماده ایم  
ما هم بر و ن ششدر را بنما نماده ایم

(بیدل) بفکر نقطه و هوم آن دهن

جز وی بغیر لا یتجزا نماده ایم

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلا کم  
بیتابی من عرض نسب نامه مستی است  
دود نفس سوخته ام طره یار است  
تهمت کش آلایش هستی نتوان شد  
آه شرم اشکم و داغم چه توان کرد  
ای همت عالی نظران دست انگاه  
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است  
چون غنچه ز شوق من دیوانه مهر سید  
خاشاک بسا حل رسد از دست رد موج

چو شد پر پر وانه زهر ذره خاکم  
چون موج می از سلسله ریشه تا کم  
کانرا نبود دشا نه بجز سینه چاکم  
چون عکس ز تردامنی آینه پیا کم  
چون شمع درین بزم بصد رنگ هلا کم  
تا چند بر د پستی عطا لع بمغا کم  
عمریست که در راه تمنا بتو خاکم  
گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم  
از تیغ اجل نیست درین معرکه با کم

از بال هما کیست کشد ننگ سعاد

(بیدل) ز سر ما نشود سایه ما کم

از ضعف بسکه در همه جا دیر میرسم  
و هم علائق از همه سورهن دل است  
بر نقش پای شمع تصوو رحنا میند  
رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست  
از کام حرص لذت طفای نمیرود  
بگذار چون سحر فکنم طرح فرصتی  
خوا ب عدم فسانه هستی شنیده است  
چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است  
از نار سائی و ثمر خام من میرسم  
آسان نمیرسد به تسلی جنون من

تا پای خود چو شمع بشیگیر میرسم  
پاد رنگار خیال بصد قیر میرسم  
من رنگها شکسته به تصوو میرسم  
بر باد میروم که به تعمیر میرسم  
ندان شکسته با ز پی و شیر میرسم  
گرد رمی زد و رنفس گیر میرسم  
شادم کزین بهانه به تعبیر میرسم  
کز هر نگه بصد گل تغییر میرسم  
تارنگ زرد نیز همان دیر میرسم  
چون ناله رفته رفته بزنجیر میرسم



ای قامت خمیده دو گام آریده رو  
همدم چو فرصت از دوجهان قطع الفت است

من هم بتو همین که شد م پیر میرسم  
بر هر چه میرسم دم شمشیر میرسم

(بیدل) همین قدر اثرم بس که گاه گاه

بر گوش ناسخن شنو آن تیر میرسم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم  
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا  
هر چند سرو برگ متاع دگرم نیست  
از نعمت بیخو است به کفران نتوان زد  
از سایه گم گشته معجوتی سیاهی  
با لیدن من تا ندر دجا مه آفاق  
چشمی نگشودم که بزخمی نطپیدم  
با تیغ طرف گشته ام از دست سلامت  
بیدر دسری نیست سحر نیز درین باغ  
چون خوشه گندم چه دهم عرض تبسم

من گوهر غلطان خودم اشک بستم  
طور ادم سر مبه آواز کایم  
زین گردن نفس قافله ملک عظیمم  
محتاج نیم لیک کریم است کریمم  
شستند بسر چشمه خور شید گایم  
بسا ریکتر از ریشه تحقیق جسیم  
عمریست چو عبرت بهمین کو چه مقیمم  
چو شمع بهر جاسر خویش است غنیم  
صندل بهجین میوزد از دور نسیم  
از خاک پیام آوردلهای دو نیمم

(بیدل) نیم امروز خجالت کش هستی

چون چرخ سرافکنده اوار قدیم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم  
عالم همه در چشم من از یاس سیه شد  
آماج جهان ستمم کردند امت  
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم  
جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم  
میسوخت دل متظرا از حسرت دیدار  
داغت بعدم میبزم و چاره ندارم  
هیاهات بخاکم نسپردی و گذشتی  
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد  
میگریم و چون شمع عرق میکنم از شرم  
رسم پر بسمل زوفا منفعلم کرد  
ای توسن ناز تو برون تا ز تصور  
انجام تگ و تاز درین مرحله خاکست  
پیش که درم جیب که گردون ستمگر

خاکم بدهن به که بگویم چه شیندم  
جز کسوت پایم ببرد هر ندیدم  
چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم  
ایکاش عدم بشود آواز بعیدم  
نازت بنگاهی نپسندید شهیدم  
دامن زدی آخر بچراغان امیدم  
ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم  
نومید بر آمد کفن موی سپیدم  
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم  
ای وای که یکبار زمرگان نهچکیدم  
گردی شده بر باد رفتم چه طپیدم  
رفتم ز خود اما بر کایت نرسیدم  
ای اشک من بیسرو پا نیز دویدم  
عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم

(بیدل) اگر این بود سرانجام محبت دل بهر چه بستم بهو آه میدم

\*\*\*

از کتاب آرزو با بی دگر نگشوده ام  
موج را قرب محیط از فهم معنی دورد اشت  
بید ما غی نشه اظهار ماما بسته اند  
گر چراغ فطرت من پر تو آرائی کند  
داده ام از دست دامن گلی کز حسرتش  
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست  
بر چه امید است یا رب اینقدر جا نکند نم  
نی بد نیا نسبتی دارم نه با عقبی رهی  
اینقدر یا رب پر طاعت و سبالینم که کرد  
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست  
(بیدل) از خاکستر من شعله جولانی میخواه

ا خگری در دامن فرسودگی آسوده ام

از کجا و هم دور نگی بقدر ریخته بنگم  
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارد  
تهمت آلود و وسای دوئی نیست محبت  
شیشه بر سنگ زد مایک ز سنگینی غفلت  
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی  
طرفی از شوق نه بستم چه بد نیا چه بعقبی  
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر  
در رهت تا نشوم متفعل ساز فسر دن  
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من  
بی نیازم ز صنمخانه عنبر ننگ دو عالم  
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد

میکشد محمل بیطا قتی و شمع تحیر

(بیدل) آینه صدر ننگ شب بستم در ننگم

از کمال سرکشی عاجز ترین عالمیم  
ذره ایم اما پر است از ماجهان اعتبار  
همچو مژگان پیش پائی تا بیدارم  
بیشی و ما را حساب اینست کز هر کم کمیم  
در کتاب آفرینش جمله خط تو امیم

عالم عجز و غرور را زیگدگر ممتاز نیست  
 تردماغ انفعالیم از وفای ما مهرس  
 حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است  
 کوجنون تا مست عریانی برائیم از لباس  
 غیر رسوائی چه دارد شهرت اقبال پوچ  
 دستگاه کبر و ناز عاریت پیدا است چیست  
 زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید  
 مرده را بهر چه میبوشند چشم آگاه باش

(بیدل) اینجا تیغ جرأت در کف کفر صتی است

چون سحر قطع نفس کم نیست پر ناز که در میم

از هر طلبی پیش ندامت گاه کردم  
 در غنچه گیم یکدلی می بود که چون گل  
 بی صحبت پیران نگذاشتم زرع و نت  
 بنیاد شکستنی من جز وزمین داشت  
 نو میدی سعی از دم فرصت خبرم کرد  
 پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا  
 ضبط نفس آینه ز آفاق جلاداد  
 مژگان نگشو دم بتماشای تعین

(بیدل) نفس اقسام معانی بفسون بست

فرصت رقیب داشت نیاز صله کردم

از هوس چون شمع اگر سر بر هوا برداشتم  
 ز ندگانی جز خجالت مایه دیگرنداشت  
 ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود  
 خواشتم آخر بر بار منت پیر کرد  
 هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود  
 چون نهال از غفلت نشو و نما می مهرس  
 از پشیمانی کنون می بایدم بر سر زدن  
 سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است  
 هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت  
 بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود

گر همه خاکیم و گرافلاک ناموس همیم  
 از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم  
 او تماشا ما تحیر او نگین ما خاتمیم  
 ورنه دامن تا گریبان دستگاه ما تمیم  
 گر علم گردیم چو نسرهای کل بی پرچمیم  
 ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم  
 پنبه بی گرهست صدف زخم زبانه را مرهمیم  
 خاک که خاوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم

سودم قدمی چند که دست آبله کردم  
 برو هم شگفتن زدم و دده له کردم  
 تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم  
 لرزیدم از اندام و فازلزله کردم  
 پا خورد بسنگم جرس قافله کردم  
 نفرت عمالی بود درین مزبله کردم  
 زین صیقل معنی مدد حوصله کردم  
 سیر عدم و هستی بیفا صله کردم

چون تا مل شد گریبان نقش پا برداشتم  
 تر شدم چو اشک تا آب بقا برداشتم  
 پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم  
 پیکرم خیم شد ز بس دنت دعا برداشتم  
 یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم  
 پای من تارفت در گل سر زجا برداشتم  
 چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم  
 گرده هستی داشت چشم از تو تیار داشتم  
 چون شرخ خود را ازین ره جای پا برداشتم  
 چون هلال اول همان پشت دوتا داشتم

نوبهار بنی نشانم از سلامت ننگ داشت  
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق  
شبم من زینچمن تا یک عرق آید بعرض

تا شکستی نقش بندم ر نگها برداشتم  
کار و آنها بار بستم گرسند ابرداشتم  
با و صد ابرام بردوش حیا برداشتم

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت

یک نکه (بیدل) بزور صد عصا برداشتم

ازین حسرت قفس روزی دو میسندید آزادم  
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم  
بطوفان رفته عشو قم ز آرامم چه میبرسی  
دماغ نکلت گل از وداع غنچه میبald  
ز بس گرمست دریا دت هوای عالم الفت  
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت  
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی  
امید تلخ کمان و فاشیرینی ئی دارد  
ز پرواز دگر چون بلبل تصویری محروم  
قفس از ششجهت باز است اما ساز و حشت کو

که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد بفریادم  
غم آ باد جنونم خانه ویرانی است بنیادم  
که من گر خاک هم گردم همان درد امن بادم  
محبت همچو آه از رفتن دل کزده ایجا دم  
عرق آوده می آید ز دل اشک شر بادم  
دل گمگشته بی دارم که از من میدهد بادم  
که نتواند ز دامنانت کشیدن کلک بهزادم  
لب حسرت بجوی شیر تر کرده است فرهادم  
پری در رننگ می افشانم و حیران صیادم  
من و آن بی پروا بالی که نتوان کرد آزادم

شکوه فطرتم فرشت هر جا میروی (بیدل)

زهستی تا عدم یکسایه افکنده است شمشاد

ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم  
محبت تا کجا سوزد چار الفت خویشم  
مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان  
نه برق شعله ئی دارم نه ابر شوی عوددی  
ندارد رننگ پروازم شکست از ناتوانیها  
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد  
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان  
مجوی صاف طرب از طینت کلفت سرشت من  
نمیگردد د فلک هم چاره فرمای شکست من  
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی بندد  
سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن  
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی  
توانم چیست از دام فریب اینچمن (بیدل)

نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم  
بر ننگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم  
کزین بالین پر پرواز دگر در نظر دارم  
چراغ انتظارم بر توی در چشم تر دارم  
چو ابرود رخم چین اشارت بال و پردارم  
اگر آینه ام سازد همان حیرت ببر دارم  
که تا و میکنم چشمی غباری در نظر دارم  
کف خاکم غبار از هر چه گوئی بیشتر دارم  
بر ننگ موی چینی طرّفه شام بی سحر دارم  
ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم  
رم وحشی غزال فرستم گزد دگر دارم  
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم  
چو شبم گریجای گام من هم چشم بردارم

۱- شمیم بی مسمی دیگر چه و انما یم  
 هر چند در نظر ها ها ریم نا زنگو هر  
 سیر موج قطره جز نام فرقی نمیتوان بست  
 فطرت ز شرم اظهار پیشانیم بنم دلد  
 بر غز عیان نهان مانده از بی تمیزیء ما  
 راهی بسمی تمثال و اشک ولی چه حاصل  
 بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید  
 از بیکسی نشستیم با مال سایه خورش  
 بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را  
 ترک ادب در این باغ چون ابر بحیا نیست  
 ای بلبلان دمی چند مفتست شغل او هام  
 رنگ نه بسته بر ما بیداد کرد و رنه  
 گر رنگ گل پرستیم یا جام می بدستیم

در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ما یم  
 یکسر چون سلک شبنم در رفته هوائیم  
 ایغا فلان دوتی چیست ماهم همین شما یم  
 ما غرق صد خیالات زان بکهرق حیا یم  
 گردون گره ندارد ما چشم اگر گشا یم  
 آینه نرزد بان نیست تا ما ز خود بر ا یم  
 در خور دیک تا ملخشت دروفا یم  
 غمخورا ما دیگر کیست بی بال و پرهما یم  
 بر گوشها گرانیم از بسکه تر صد ا یم  
 پرواز میشود آب گربال میگشا یم  
 در بیضه پرقتانی است از آشیان جدا یم  
 دست کرا انگاریم پای کرا حنا یم  
 اینها جنون عشق است ما بلکه آشنا یم

با دل اگر بجوشیم (بیدل) کجا خروشیم

دو دهمین سپندیم با رنگ همین در ا یم

۱ شک شمع بود یک عمر آید ردا نه ام  
 تبره بختی فرش من آشفته گی سباب من  
 خرمن بیجا صلا نرا برق حاصل میشود  
 ذوق چتر شاهمی و بال هما منظور کیست  
 رفته ام عمریست زین گلشن بیا دجلو هئی  
 در زراعتگا دچرخ معمری همچون سپند  
 روز گاری شد که چون چشم ندامت پیشگان  
 سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست  
 قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است  
 عمرها شد دست من دمان زلفی میکشد  
 شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنی است  
 چون حباب از نشه سودای تحقیقم پیرس  
 عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی

سوختن خرمن کنید از حاصل پر وانه ام  
 حلقه زلف سیاه کیست یا رب خا نه ام  
 سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه ام  
 کم مگرد دسایه مواز سردیوانه ام  
 گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه ام  
 برگ دود آرد برون گرسبز گردد دانه ام  
 باده ها از گردش خود میکشد پیمانه ام  
 می برد شوق بدوش لغزش مستانه ام  
 اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام  
 جای آن دارد که از انگشت روید شانه ام  
 شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه ام  
 بسکه میبا لب بخود پر میشود پیمانه ام  
 چشم بر هم بسته واکرده است راه خانه ام

چون نفس (بیدل) کلید آرزوها داشتیم

قفل و سوا س دل آخر کردی دندانه ام

اگر دریا نگیرد خورده بر بیش و کم شبنم  
 صبا بوی سرزلف که می آرد در ینگلشن  
 نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت  
 بقا در عرض شوخیها همان رنگ فدا دارد  
 هوای وحشت آهنگ در جو لا نگه امکان  
 بجز تیغ که بردارد سراقتا دمارا  
 بچشم محو گلزارت نگه شوخی نمیداند  
 غبار عاشقان با عهد خوبان توانی دارد  
 تو هم مؤگان نبندی تا ابد گردیده نگشائی  
 درین گلشن که شخص از شرم پیدائی عرق دارد  
 طلسم حیرتست آینه دار شوکت هستی  
 عرق ریز حنا صد رنگ طوفان در بفل دارد  
 طربها خاک تست آنجا که دل بیمدعا گردد

زمغروری ندانند این گل اندامان غم شبنم  
 که زخم گل ندارد ایام از مرهم شبنم  
 مگر آینه دریا بد زبان همدم شبنم  
 نسا شد مختلف آب و هوای عالم شبنم  
 زمین تا چرخ لبریز است از زیرو بم شبنم  
 همان خورشید میچیند بساط مبهم شبنم  
 تحیر میکشد همواری از پیچ و خم شبنم  
 ز رنگ وی بوی گل دریا با ندازدم شبنم  
 که محو انتظار کیست چشم پر نم شبنم  
 سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم  
 مدان جز حلقه چشمی نگین ناخاتم شبنم  
 مگیرای جوش گل از نا توانیها کم شبنم

درین گلشن چمن فرشت (بیدل) مقدم شبنم

اگر ساقی موج با ده بند رشته سازم  
 عروج خاکساران نقد کوشش نمیخواهد  
 مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل  
 زنگاه چشم عبرت جوهر آینه یا سم  
 نفس تا بال برهم میفشاند ناله میگرد  
 ز اسرار محبت صافی آئینه ای دارم  
 قدح پیمائیء الفت ندارد رنج مخموری  
 کمال من عروج پاید یگر نه خواهد  
 و بال عشرتم یارب نگردد قید خود داری  
 هوای نار سارا نیست جز شبنم گر یبانی  
 بسا مان شکست رنگ من خندیدنی دارد

رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم  
 چو گردد از جنبش پائی توان کردن سرافرازم  
 کف خاکسترم بی بال و پر جمعست پروازم  
 گسستنها زیبوند جهان تاریست از سازم  
 زاستغنائی نو میدی بلند افتاده اندازم  
 که اتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم  
 ز بس گردیده ام گرد سر اوشه نازم  
 همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم  
 که من بالغزش پاهم چو طفل اشک گلبازم  
 ز خجالت آشیان ساز عرق گردیده پروازم  
 برنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

نیم چون موج جولان جرأت آزار کس (بیدل)

شکستن دارم و بر روی خود صدر نگ می تازم  
 امشب آن مست ناز میرسد رفتن از خویش باز میرسد  
 عشق را با من امتحانی هست نقد رشکم گداز میرسد  
 گریه و ناله عذر خواه منتد دردم افشای را ز میرسد



بسته ام دل بتسار گیسوئی  
 موبمویم طپیدن آهنگست  
 بحر یفا ن ز موج می نرسید  
 نیم از چشمست آنقدر محروم  
 عمرها رنگ بایدم گرداندم  
 رنگ مینای اعتبارا تدم  
 یارب از دست دامنش نرود  
 صبح شبنم کمین این چمنم

ناز عمر دراز میرسد  
 مگر آن دلنواز میرسد  
 آنچه از تار ساز میرسد  
 مژه واری نیاز میرسد  
 بیخودی هم نیاز میرسد  
 بر شکست امتیاز میرسد  
 هوش اگر رفت باز میرسد  
 از نفس هم گداز میرسد

محدودیدارم آنقدر (بیدل)

که برآینه ناز میرسد

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم  
 عمرد را ظاهر شوخی پرتنکسرمایه است  
 تیره روزان جنون راهست بی انداز چرخ  
 هردل افسرده داغ انتظار فیض نیست  
 وحشت مابرتعلق دامن افشاند است  
 عالم فرصت ندارد از غبار ماسراغ  
 آسمان گریبی حسد میبود درایثار فیض  
 رنج الفت را علاج از غیر جستان آفتست  
 نشه غفلت بهر رنگی که باشد مفت ماست  
 از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل

نقطه‌ئی از اشک کن اندر کتاب صبحدم  
 یک نفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم  
 چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم  
 آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم  
 تکه می توان یافت در بند نقاب صبحدم  
 میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم  
 دبدب های اخترش میداشت تاب صبحدم  
 رعشه بر مخمور می بندد آب صبحدم  
 کاش مارا وا گذارد دل بخواب صبحدم  
 ای نفس گم کرده در گرد سراب صبحدم

گر قدرت خم کرد پیری را سنی مفت صفاست

در دم صد قست (بیدل) فتح باب صبحدم

ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامیکنم  
 چار دیوار توهم سد راه شوق چند  
 ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است  
 حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس  
 چون شفق هر چند بر چرخم زرد پرواز رنگ  
 در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند  
 یک نگه دیدار میخواستم دو عالم حوصله  
 زین کلام معنی خاصیت سود اتفاق

بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم  
 کعبه‌ئی دارم به پیش آهنگ صحرای میکنم  
 از عرق چون آب طرح جام وینا میکنم  
 گر همه آینه بینم در دلش جا میکنم  
 همچنان سیر حنائی آن کف پا میکنم  
 روز کی چند انتخاب آرزوها میکنم  
 میگذازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم  
 غیر بندارد بحرف و صوت سودا میکنم



درد بستان محبت طور دانش دیگر است سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم  
 حیرتم (بیدل) سفارش نامه آینه است  
 میروم جایی که خود را او تماشا میکنم

ای نرگست حیا کده صلح و جنگ هم	ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم
دنبالهای ابروت از دل گذشته است	همی آید از کمان تو کار خدنگ هم
تنها نه دف زحلقه بگوشان بزم تست	دارد سری بفکر سجود تو چنگ هم
رنگینی لباس چه مقدار دلکش است	گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم
از آگهی بسمغز خرد جمع کرده ایم	کیفیتی که نیست در او هام ننگ هم
زانو زدن ز خصم میند ارعاب جز نیست	پیدا است این ادا دم کین از تفنگ هم
ای خست عقوبت جاوید هوشدار	بد تر ز قبری فشر دجسم تنگ هم
راهیست راه عمر که خود قطع میشود	وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
عجزیست در مزاج تحیر سرشت من	کز خویش رفتنم نشکسته است رنگ هم
در کارگاه عشق سلامت چه میکند	اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم
بی الفت لباس زعریان تنی چه باک	جنس دکان فخر پرستیت ننگ هم

(بیدل) مباد منگر جام تهی شوی

دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

باده ندانم که بساغر کنم	گریه کنم تا مژدهئی تر کنم
کوب شوئی که دم واپسین	آینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز تو انا ئیم	تیغ گرا از پهلوی لاغر کنم
تا ننگهی در طپش آرام شمع	ناخن پا تا مژه شهر کنم
تهمت آسود گیم داغ کرد	رفع خجالت بچه جوهر کنم
کاش درین عرصه برنگ شراز	از نفس سوخته سر بر کنم
در همه کارم اگر اینست جهد	خاک بسرا از همه بهتر کنم
نیست کسی داد رس هیچکس	رعد نیم گوش کرا کر کنم
نر شود از شرم لب تشنه ام	خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزتم این بس که چو وج گهر	پای به دامن کشم و سر کنم
حیرت دیدار نیاید بشرح	تا بکجا آینه د فخر کنم

(بیدل) از آن جلوه نشان میدهد

قلزمی از قطره چه باور کنم

باز از جهان حسرت دیدار میرسم آینه در بغل بد ریایر میرسم

خوابم بهار دولت بیدار میشود  
 زین بگنفس متاع که باردلست و بس  
 میخانه حضور خیال نگاه کیت  
 نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال  
 ای رنگهای رفته بمرگان غلو کنید  
 غافل نیم ز خالصت مرده وصال  
 هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار  
 جسم فسرده راسرو بر گک طاب که جاست  
 شبنم بغیر سجده چه دارد پیاکی گل

(بیدل) چنانکه سایه بخور رشید میرسد

من نیز رفته رفته بدلدارمیرسم

هر چند تا بسایه دیوار میرسم  
 شور هزار قافله دربار میرسم  
 جام دماغ دارم و سرشار میرسم  
 در عالمی که است من زار میرسم  
 از یک گشاد چشم بگلزار میرسم  
 میالم آنقدر که بدلدارمیرسم  
 راهم بمنزلی است که ناچار میرسم  
 دل آب میشود که بر فنا میرسم  
 من هم در آن چمن بهمین کار میرسم

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام  
 نسخه آینه دل دستگاه حیرتست  
 بر تو تاروشن شود مضمون از خود رفتنم  
 تا نفس با قیست بایلد بست در هر جادای  
 چون صد اسیرم بر و ن از کوجه زنجیر نیست  
 نیستم دلکوب این محفل چو مینای نهی  
 از گهر ضبط عذرا و ج در یاروشن است  
 دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست  
 از هجوم ناتوانها برنگ آبله  
 یا دشوخیهای نازت دارد ایجاد بهار  
 گردش رنگ از شرازم شعله جواله ریخت  
 خطا و شیراز ه آشفته گیهای منبت  
 در خیال گردش چشمی که مستی معجواست  
 میدهم خود را بیدار دشتا فراموشم کند

اوج عزت نیست (بیدل) دل نشین همتم

پر تو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

مطلب دیگر نمیدانم دعا می میکنم  
 تا نفس پر میزند کسب هوا می میکنم  
 استخوان نذر مدارای هما می میکنم

باز بیتا بانه ایجا د نوای میکنم  
 مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است  
 تا امید عالم اقبال نتوان زیستن

دامن دیگر نمیا بم درین حرمان سرا  
چون نفس کارم به تعمیر دل افتاد است لیک  
زور بازوی تو کل ناخدای دیگر است  
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان  
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن  
پیش یارانم دل بی آرزو شرمند کرد  
از تصنع ننگ دارم و زنه من هم چون سحر  
یک سر موگر برون آیم ز فکر نیستی

ما و من (بیدل) تعلق با ف شغل زندگی است

رشته ها میثا بم و بند قبا ئی میکنم

عذر بیکار بست بیعت یا حنا ئی میکنم  
طرح بنیادی ز آب و گل جدا ئی میکنم  
بی غم ساحل درین دریا شنا ئی میکنم  
جاده ها را محمل بانگ درا ئی میکنم  
پیر گشتم خدمت قد و تا ئی میکنم  
جام خالی گر قبول افتد حیا ئی میکنم  
میدرم جیبی دماغ دگشا ئی میکنم  
یا قیامت مینما بم یا بلا ئی میکنم

باز دل مست نوا ئیست که من میدانم  
محمل وقافله و ناقه درین وحشتگاه  
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت  
چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم  
آب گر دیدن و موجی ز تمنا نردن  
نیست را هی که بکاهل قدمی طی نشود  
در مقامی که بجائی نرسد کوششها  
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس  
طلبت یا س طپیدن هوس عشق و فاسد  
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج  
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید  
دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد  
حیرتم سوخت که از دفتر عتقا ئی او

بود عمری بزم دلبر نگشوده نقاب

(بیدل) این نیز دانست که من میدانم

دست چمن گرفته بگلزارت آمدم  
خوا بیدم و بسایه دیوارت آمدم  
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم  
خود را فروختم که خریدارت آمدم  
از قیمتم مهرس بازارت آمدم

با صد حضور باز طلبگارت آمدم  
جمعیتی دلیل جهان امید بود  
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود  
بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است  
احسان بهره میخردم سود مدعا است

وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز  
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد  
مستانه بروم ز خود و نشئه رهبر است  
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو

وقف طراوت من (بیدل) تبسمی

پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم

از خانه دگر با که بچنگم که بر آیم  
نگرفته نیام آنهمه تنگم که بر آیم  
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که بر آیم  
من ز انگل نشگفته چه رنگم که بر آیم  
زلف تو دهد دست بچنگم که بر آیم  
من نیز بر این کوه بلانگم که بر آیم  
تا چند خورم خون و بلانگم که بر آیم  
نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم  
راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم  
چندان نپسندید رنگم که بر آیم  
ترسم ز ندان این خانه بسنگم که بر آیم

از کلفت اسباب برهائی چه خیال است

(بیدل) بفشار دل تنگم که بر آیم

ما و این پرواز تا هر جا پرافشا ندادم  
زینچمن بیش از نفس دیگر چه رویاندم عدم  
آه از آن روزی که بر ما دامن افشا ندادم  
هر چه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم  
هر کجا بیم میفرستد باز میخواند عدم  
گرد ما عمریست از خود و میراند عدم  
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم  
کاش این گردی که ما داریم بنشا ندادم  
مینوبسد هستیم سطاری که میخواند عدم  
هم ز خود گیرد شمار آنچه بستاند عدم  
هوش معد و راست اینجا تا چه فهماند عدم

باغ هستی نیست جز رنگی که گرد اندادم  
چون سحر نشو و نما های یک قلم ساز هواست  
گرد و همی آشیان در بال عنقا بسته ام  
خواه عشرت خواه غم خواهی خزان خواهی بهار  
قا صد ملک خیالم از تگ و پویم پیرس  
خلوت تازیانه و این سامان کدورت حیرت است  
یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من  
مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست  
ما و من چیزی نکردا نشا که باید فهم کرد  
همچو بوی گل ز نقد ما فبا سر مایه گان  
گفتگو بسیار دارد آندهان بی نشان

لعبت خاکیم (بیدل) جوهر فطرت کجاست

گر همه هستی شود چیزی تمیذ اند عدم

باقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم  
شدم پیرو نیم محرم نوای ناله دردی  
برنگ سنا به از خود غافلیم ای نقد ردانم  
ز خاک آستان چشم بی نم میروم اما  
به بیکاری نفسها سوختم یا دل سیه کردم  
حیا را کرده ام قفل درد کان رسوائی  
جنون ناز نینی دارم از لیلای بیرنگی  
ز قانون نفس جستم رموز پرده هستی  
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا  
بصر صر داده اند آینه ناز غبار من  
بنا هنجاری از خود رفتن صورت نمی پندد  
بینم تما کجا منزل کند سعی ضعیف من

مشو غائب که چون آینه از رخ میبرد رنگم  
محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم  
که گر پنهان شوم نورم و گر پیداهمین رنگم  
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از رنگم  
زدود شمع آخر سر مه دان شد کلبه تنگم  
برنگ غنچه پنهانست جیب پار در چنگم  
که تا گل میکند یا دش پری هم میزند سنگم  
همین آوازی آید که بسیار است آهنگم  
کشد تصویر من چند آنکه بیرون آرد از رنگم  
شده فرمانروا آزادیم اینست اورنگم  
پر طاء و سم و پر کاردار دگر دش رنگم  
باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

د هد منشور شهرت نام را نقش نگین (بیدل)

پر پرواز گردد گرد آید پای در سنگم

\* با کف خاکستری سودای اخگر کرده ایم  
آرزوها در مزاج ما نفس دزد و سوخت  
اشک غلطانیم کز دیوانگی های طلب  
بیزبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست  
از شکوه اقتدار هیچ بودن ها مهرس  
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم  
عاقبت خط غبار از نسخه ما خواندنی است  
خامشی در علم جمعیت ربانضتخانه است  
آستان خلوت کنج عدم کم فرصتی است  
مقصود ما زین چمن بر هیچ کس روشن نشد  
ز حمت فهم از سواد سرنوشت ما میخواه

سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده ایم  
خویش را چون قطره بیموج گوه کرده ایم  
لغزش پاراخیال گردش سر کرده ایم  
هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده ایم  
ذره ایم اقلیم معدومی مسخر کرده ایم  
چون نفس پر آمد و رفت مکر کرده ایم  
باد میگرداند آوازی که دفتر کرده ایم  
فر بهی های زمان لاف لاغر کرده ایم  
شعله جوالهئی را حلقه در کرده ایم  
رنگ گل بوده است پروازی که بی پر کرده ایم  
خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده ایم

یکدو دم (بیدل) بدو قدل درین وحشت سرا

چون نفس در خانه آینه انگر کرده ایم

پاکم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام  
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقد دل

بر سر سایه چو دیوار فرو آمده ام  
نه فلسک آبله پای به نمود آمده ام

حرف بیعانه سودای امیدم هیها ت  
 عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند  
 دل بخت گره و نقد نفس انباری  
 هیأ تم صورت نقش پر عنقا دارد  
 عیب از اطلاق تعین کلف پیدائست  
 قاصدا لم رازم که درین عبرتگاه  
 غیر رفتن بتماشاکده عالم رنگ  
 عرض حاجت چه خیالست بخاکم بزند

رم فرصت سر تعداد ندارد (بیدل)

من درین قافله دیراست که زود آمده ام

خواستم نازبری انشا کنم مینا شدم  
 برق ز دجرات لبی واکردم و تنها شدم  
 چشم واکردم بخویش آلوده دنیا شدم  
 نالهائی کردم غبار عالم بالا شدم  
 یک نقاب رنگ بر روی شکستن و اشد م  
 گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم  
 خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم  
 عیشها مفت هوس من هم نفس پیدا شدم  
 چون قلم آخربخاموشی زبان فرسا شدم  
 این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

(بیدل) از شکر پریشانی چنان آیم برون

مشت خاک کی داشتیم آشفتم و صحرای شدم

صورت برگ خنایم معنی بیکاریم  
 جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم  
 سبزه را هم خاک کرد اندوه بی زنا ریم  
 چون غبار از خاک دشوار است بیرون آریم  
 بی پروا لی شد افسون جنون منقاریم  
 یکنفس کاش آب سازد خجلت خود داریم  
 موج یکد زیا گهر فرشت در همواریم  
 آفتاب اوچ عزت کرد بی دستاریم

بالی از آذای افشاندم قفس پیدا شدم  
 صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی  
 صدتعلق در طلسم و هم هستی بسته اند  
 آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش  
 از سلامت نو بهار هستیم بوئی نداشت  
 صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس  
 الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار  
 جام بزم زندگی گریاده دارد در هواست  
 مایه گفتار در هر رنگ دام کاهش است  
 در تحیر از زمینگری نگه را چاره نیست

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاریم  
 همچو شبنم کاش با خواب عدم می ساختم  
 اشک شمع کشته آخردرقفای آه رفت  
 هر کجا باشم کدورت جوهر را از من است  
 عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست  
 همچو گوهر خاک گرد متاکی از و هم وقار  
 قدر دان وضع تسلیم ز اقبال هم پرس  
 شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم

غنچه من از شگفتن دست رد بپند چرا  
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست  
نیست (بیدل) ذره‌ئی کز من طپش سرمایه نیست

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام  
زان نور بی زوال که در پردۀ دلست  
این دشت و در بندوق چه خمیازه میکشد  
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند  
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است  
آن نفعه‌ئی کز و دم عیسی گشود بال  
پوشیده دار آنچه بفهمت رسیده است  
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید  
در پردۀ خیال تعین ترا نه است  
هر جا ست بندگی و خداوندی آشکار  
افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست  
این انجمن هنوز ز آینه غافلست  
افسانه رموز محبت جنون نواست

این ما و من که ششجهت از فتنه اش پراست  
(بیدل) تو گفته باشی اگر من نگفته ام

پایمالیم و فارغ از گله ایم  
مترل و مقصدی معین نیست  
همه چون اشک میرویم بخاک  
از سجود دوام و وضع نیاز  
یکنفس ساز و صد جنون آهنگ  
پهلوی عجز ما مگر دانید  
عبرت از بند بند ما پیدا است  
امتحان گلفروش راز مباد  
آخرا از یکدگر گسیختن است  
ناقبولی رواج معنی ماست  
شرم دار از کمال ما (بیدل)

با این طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجاءم

نادمیدن هر چه باشد نیست بی دلدایم  
دشت را در خانه پرورد است بی دیواریم  
چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم

در گوش خویش گفته ام و من نگفته ام  
با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام  
رمز جهان جیب بدامن نگفته ام  
من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام  
(انی انا اللهی) که با یمن نگفته ام  
بوی کنایه داشت مبرهن نگفته ام  
عریان مشو که جامه دریدن نگفته ام  
با هر کسی همین خم گردن نگفته ام  
شیخ آنچه بشنود به برهن نگفته ام  
جز شبهه خیال معین نگفته ام  
پر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام  
حرف زبان شمع و روشن نگفته ام  
هر چند بی لباس نهفتن نگفته ام

سر بسا لین شکر آبله ایم  
لیک در فکر ز دورا حله ایم  
سرنگونی متاع قافله ایم  
فرض خوران نماز نافله ایم  
کس چه داند که در چه سلسله ایم  
چون زمین خوا بگاه زلزله ایم  
شکل مریوط جمله فاصله ایم  
غنچه سان یگدلیم و ده دله ایم  
خوش معاشان بد معاصله ایم  
هرزه گویان دم مزین صله ایم  
قطره ظرف و حباب حوصله ایم

نگین بی نقش میگردد اگر کبس می برد نامم



بزرنگ نقش پا دارم بنام عجز تعمیری  
 هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد  
 چه اندوزم باین جوش کدورت غیر خاموشی  
 نه پیچد بردل کس ریشه شوق گرفتاری  
 مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید  
 هنوزم شمع سودا در قباب هوش میسوزد  
 بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت  
 شرار برق جولان از رنگ خارا نیندیشد  
 شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی تابد

به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم  
 همان محمل طرازدوش بیتا نیست آرامم  
 گلوی شمع میگردد کمند سر مه شامم  
 چو تخم تا گره وا کرد هئی گل میکند نامم  
 صدائی در شکست رنگ می دارد لب جامم  
 سرا پا آتش اما بطرز سوختن خامم  
 ز صد وزن بحیرت میطبد در پرده بامم  
 کند صد کویچه بیداد را رنگین گل اندامم  
 مگردد محفل جانان بر دآینه پیغامم

گرفتار طلسم حیرت دل مانده ام (بیدل)

بزرنگ آب گوهر نیست پیش از یک گره دامم

بباغی که چون صبح خندیده بودم  
 بزا هد نگفتم ز درد محبت  
 چرا خط پر کار وحدت نباشم  
 جنون میچکد از درو بام امکان  
 اگر سبز هستم و گر گل دمیدم  
 هنوزم همان جام ظرف محبت  
 شرر جلوه ئی کرد و شد داغ خجالت  
 قیامت غبار است صحرای الفت  
 ندیدم آخر تن از خاکساری  
 ادب نیست در راه او پانهادن

ز هر برگ گل دامن چیده بودم  
 که نشیده بود آنچه من دیده بودم  
 بگرد دل خویش گردیده بودم  
 دماغ خیالی خراشیده بودم  
 بمژگان نازت که خوابیده بودم  
 نم اشک چندی تراویده بودم  
 باین رنگ من نیز نازیده بودم  
 من اینجا دمی چند نالیده بودم  
 عیبری بر این جامه مالیده بودم  
 اگر سر نمی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش (بیدل)

بیا دخرامی خرا میده بودم

ببین بسازو مهرس از ترانه ئی که ندارم  
 بسی بازی تسلیم در محیط توکل  
 برنگ شعلهء تصویر سخت بی پر و بال  
 هزار چاک دل آغوش چیده ام بتخیل  
 بچاره سازی و هم تعلقم متحیر  
 فسون کمند هوس نیست بی بضاعتی من  
 بزم بیجهتی گم نکرده ام ره مقصد

توان بدیده شنیدن فسانه ئی که ندارم  
 شناورم با مید کرانه ئی که ندارم  
 چها نسوخته ام از زبانه ئی که ندارم  
 هو اپرست چو گیسوست شانه ئی که ندارم  
 مگر جنون زند آتش بخانه ئی که ندارم  
 کسی کلاغ نگیر بدانه ئی که ندارم  
 خطاند و خته ام بر نشانه ئی که ندارم

دگر چه پیش توان برد در ادب بگه نازش  
لوای فتنه کشیده است تا بدامن محشر  
فغان که بست به بالمش هزار شعله طپیدن  
اگر بدیر کبابم و گر بکعبه خرابم

زیاس (بیدلیم) گل نکر دشوخی آهی

نفس چه ریشه دواند ز دانهائی که ندارم

بجستوی خود از سعی بیدماغ گذشتم  
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی  
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل  
نساخت حوصله شوق بامراتب همت  
بهبانه جوی هوس بود و رگدش رنگم  
نقاب راز دو عالم شگافتم بخیاlet  
جنون تر که علایق هزار ساسله دارد  
اگر بله و ولعب بردنست گوی محبت  
نوازی الفت این همراهان کشید بمانم  
چرا چو شمع نفازم بقدر دانی الفت

نیا فتم چمن عافیت چو دامن عزلت

بپای خفته (بیدل) زباغ و راغ گذشتم

بمحر یک نقابش گرشو دمایل سرانگشتم  
مپرسید از اثر پیمائی حسن عرفنا کش  
هلاکم کرد دست نارسا کز رشک بیکاری  
تجیر نامه مضمون ز نهانم که می خوازد  
توای نامهربان گرواننداری دستم از دامن  
اگر صد نو بتم ناز تو را ند تیغ بر گردن  
بسیم وزر چه امکانست فقرم سرفروود آرد  
اگر چون گرد باد از خاکساری میشدم غافل  
درین خمخانها مخمور من نگذاشت صهبائی  
چو ماه نو باین مستی شکست امشب کلاه من  
نمیدانم چه گل دامن کشید از دست من یارب  
بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد (بیدل)

ز پیمچیدن جهان بی رشته می بندد برانگشتم  
اشارت گر کنم از دور میگردد ترا نگشتم  
سنانها میکشد عمریت بر یکدیگر انگشتم  
ببندد نامه بر ایکاش بر بال و پیرا نگشتم  
چه دارد مدعی بامن مگر بوسه سرا نگشتم  
همان چون شمع از تسلیم بر چشم ترا نگشتم  
گلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم  
قلم بر کهکشانش میراند تحریر یک سرا نگشتم  
صدا خواهد کشید اکنون طبع ساغر انگشتم  
که خاتم هم قدح کج کرده می بالد در انگشتم  
که فریادست چون منقار بلبل در هر انگشتم  
که در دست ضعیفها ز جسم لاغر انگشتم

بحسرت غنچه ام یعنی بدل تنگی وطن دارم  
 سپند من بنو میدی قناعت کرد ازین محفل  
 کف خاکسترم بشگاف و داغ دل تماشا کن  
 و داع آماده شو گرد و ق استقبال من داری  
 نمیدانم چه نیر نگست افسون محبت را  
 بخا موشی ز ساز عجز تصویری ممشو غافل  
 که دارد فکر بی سامانی و ضعیف حباب من  
 بغفلت خانه امکان چه امکانست یکنانی  
 دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی  
 درین صحرای بس فرشت اجزای شهید من  
 گر آگاهم و گر غافل نگر در د حیرتم ز ایل

بهر افسردگی (بیدل) مباحش از ناله ام غافل

که من برق بجان عالمی آتش فگن دارم

بحیرت خویش را بیگانه ادر اک میسازم  
 تماشاهاست نیر نگت تحیر گاه الفت را  
 بچندین آرزو می پرورم یک آه نو میدی  
 ندارد پنجه آفت کمین جیب عریانی  
 همایی لامکان پر وازم و از بی پروایی  
 بچندین نشه بودم محو مژگان سیه مستی  
 خیال از چنین ابروئی تبسم میکنند انشا  
 غرور اعتبار از قطر هام صورت نمی بندد  
 شکار افکن چو خون صیدم از ره بر نمیدارد

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمع

ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

بدشت بیخودی آوازده شوق جرس دارم  
 در ینگاشن نوائی بود دام عند لب من  
 نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها  
 نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی  
 بگفتگو سیه تا چند سازم صفحه دل را  
 محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا

خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم  
 تو از می چهره می افروز زمین هم سوختن دارم  
 چراغ لاله در رهن مهتاب و سمن دارم  
 که من چون برق از خود رفتنی درآمدن دارم  
 که خود دراهم تو میپندارم و با خود سخن دارم  
 شکست دل فغا نهادار د از رنگی که من دارم  
 برنگی کشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم  
 دوئی می پرورم در پرده تاجان در بدن دارم  
 قیامت انتخابم نسخها پر همزدن دارم  
 غباری هم گراز خود چشم پوشدم کفن دارم  
 تو بر آینه مرهم نه گه من داغ کهن دارم

جنون ناتوانم حبیب مژگان چاک میسازم  
 تو با آئینه و من با دل غمناک میسازم  
 نهال شعله ای سیراب ازین خا شا میسازم  
 چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک میسازم  
 بهیسی مانند ام چند آنکه با افلاک میسازم  
 کنون با سایه واری از نهال تالک میسازم  
 بنا مونس محبت زهر را تر یا ک میسازم  
 بتدبیر گهر آبی که دارم خاک میسازم  
 ز نو میدی بخود می پیچم و فقر اک میسازم

درین ماتم سرا (بیدل) مپرس از کسوت شمع

ز من تا آستینی هست مژگان پاک میسازم

ز فیض دل طپیدنها خروشی نفس دارم  
 ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم  
 چو بحر از موج خیز آبر و درد یده خس دارم  
 دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم  
 ز غفلت تا یکی آینه در راه نفس دارم  
 بسی هر زه فکر یها دماغ بو الهوس دارم

گر از تار نگاهم ناله بر خیزد عجب نبود

بچشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم

سراپا جوهری دارم ز روشن طیبی (بیدل)

که چون مینای می از موج خول تا نفس دارم

بدل گردی ز هستی یافتم از خویش تن رفتم  
شرار کاغذم از بید ماغیا چه میسر سی  
ز باغ امتیاز آئینه گلچیدن نمی داند  
زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی  
تحیر شد دلیم در سواد دشت آگاهی  
ز بس وحشت کمین الفت امیاب امکانم  
چو شمعم مانع وحشت نشد بیدست و پائیدها  
با گاهی ندیدم صر فیه تد بیر عریانی  
هجوم ضعف برد از یادم امید توانائی  
بر طاء وس دارد محمل پرواز مشتاقان  
ادافهم رموز غیب بودن دقتی دارد  
بقدر التفات مهر دارد ذره پیدائی

نفس تا خانه آئینه روشن کرد من رفتم  
همه گریک قدم رفتم بخویش آتش فگن رفتم  
تحیر خلوت آ را بودا گرد رانجمن رفتم  
نیفتا دم بغربت هر قدرت و راز و طن رفتم  
همان تا رنگاهم جاده بود آنجا که من رفتم  
کسی باخویش اگر پرداخت من از خویش تن رفتم  
بلغز شهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم  
ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیر هن رفتم  
نشستم آنقدر بر خاک کز برخاستن رفتم  
بیادت هر کجارفتم بسامان چمن رفتم  
عدم شد جنب فطرت تا بفکر آن دهن رفتم  
بیا دت گر نمی آیم یقینم شد که من رفتم

مرا بر بستن لب فتح با ب راز شد (بیدل)

که در هر خلوت از فیض خموشی بی سخن رفتم

بذوق سجده ئی باز از عدم گل باز می آیم  
تحیرنا مها دارم هزار آئینه در بارم  
خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحر ستاین  
طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد  
بهر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد  
ز تجدید بها را نس دارم در نظر رنگی  
نوی بوی گل سازم نوید عالم رازم  
بها رآرزو در دل گل امید در دامن  
بحکم مهر تابان اختیار ی نیست شبنم را

چه شو قست اینکه يك پیشانی و صد ناز می آیم  
خیال آهنگ دیدارم بچندین ساز می آیم  
بیاد نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم  
اگر صد بار ازین جارفته باشم باز می آیم  
ادب پرورده عشقم باین اعزاز می آیم  
که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم  
نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم  
بهر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم  
پرو و بالم تویی چند آنکه در پرواز می آیم

خواص مرغ دست آموز دارد طینت (بیدل)

به هر جامیروم تا امید هی آواز می آیم

بذوق جستجویت جیب هستی چاک میسازم  
بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند آم

غباری میدهم بر بادوراهی پاک میسازم  
فسا نها میزنم کاین تیغ را بیباک میسازم

دران عالم که اند از عروجی میدهم سامان  
نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم  
بهر تقدیر خورشید است سامان غبار من  
بعشقت تا ز ننگ وضع بیدردی برون آیم  
باین انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد  
ز استغنائی نو میدیست بامن دست افروسی  
بهر یا نبی تظلم نیز از من چشم می پوشد

سری می آورم در گردش و افلاک میسازم  
که من دریخو دیها نیز با اراک میسازم  
بگردون گردانم دسترس باخاک میسازم  
جبین را هم ز خجلت دیده نمناک میسازم  
دلی چون آبله با مزد سعی تا کک میسازم  
که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم  
اگر باشد گریبان تادر دل چاک میسازم

طمع را چاره دشوار است از نازخسان (بیدل)

بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

\* بر آسمان رسانم و گر بر هوا برم  
گراستخوان من بپذیرد سنگ درت  
شایان دست بوس توام نیست نامه‌ئی  
عمر بغم گذشته مباد آیدم به پیش  
امید فال جرأت دیدار میزند  
پر نارسانست کوشش ظلمت خرام شمع  
پیری نفس گداخت کز نون ما و من خطاست  
عریان تنان ز ننگ فضولی گذشته اند  
تارنج انظارا جا بت توان کشید  
آرایشی بغیرت مجنون نمیرسد  
امید نارسانست دعاکن که چون حباب

شت غبار خویش ز راهت کجا برم  
بر عرش ناز سایه بال هما برم  
در یوزه‌ئی بقا صد برگ حنا برم  
خود را ازین ستمکده روبرقفا برم  
آینه سان عرق کنم و بر حیا برم  
شب طی شود که من نگهی تایپا برم  
بی ریشه چند تهمت نشونما برم  
کو پینه‌ئی که تحفه بدلق گدا برم  
دست دگر بد عوف دست دعا برم  
جیبی درم که رننگ ز بند قبا برم  
بار نفس دوروز به پشت دوتا برم

(بیدل) ز حد گذشت معاصی و من همان

ر د نیستم اگر بد رشالتجا برم

پرافشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم  
فسون اعتبارا فسانه راحت نمی باشد  
بگفتگو سیه تا چند سازم صفحه دارا  
محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا  
تظلم یا سدا رد ورنه من در صبر نا کامی  
ضعیفی کسو تم از دستگاه من چه میپرسی  
دل نالانی از اسباب امکان کرده ام حاصل  
نفس نامیکشم فر دوس در پرواز می آید

بقدر چاک دل خمیازه شوق قفس دارم  
چو دریادر خورامواج وقف دیده خس دارم  
ز غفلت تا بکی آینه در راه نفس دارم  
بسی هرزه فکریها دماغ بوا لهوس دارم  
نفس دزدیدن سرکوب صفریاد رس دارم  
پری چون مور پیدا اگر کنم حکم مگس دارم  
هوس گوکاروانها جمع کن من یکجورس دارم  
بر ننگ بال طاهوس آرزو هادر قفس دارم

هجوم نشه در دم مپرس از عشرتم (بیدل)

چو میناخون ز دل میریزم و عرض نفس دارم

\*\*\*

برخموشی زده ام فکر خروشی دارم  
 امتحان گرسر طومار یقین بگشاید  
 مرکز همت من خانه خورشید غذاست  
 شمع در خاوت خاموشی من صرغه زبرد  
 خضر جهدم نشود فافله سیر بهار  
 هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن  
 عشق تعمیر بنا یم بچه آفت که نکرد  
 چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود  
 نقش پا چشمدی اگر باز کند دیدن کو  
 زمین نامتکده چون موج گهر میخواست  
 رنگ گل جوهر آینه شبتم نشود

تا توان ناله درودن نفسی میکارم  
 ریشه از دانه تسلیح دمد ز نارم  
 پستی و سالیه مگیر و کمر دیوارم  
 بی نفس کرد زبانرا ادب اسرارم  
 بال طاء و سم و صد مخمل رنگین دارم  
 رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم  
 سیل پرورده تر دستی این معمارم  
 سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم  
 نتوان کرد با فسون نگه بیدارم  
 آ نقد رسودن دستی که کند هموارم  
 به که منی دامن ازین باغ بچین افشارم

عالم از جوهر یقدری ما غافل نیست  
 (بیدل) از گرد کساد آینه بازارم

بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم  
 هر جا درین بساط خس مایه پرده ایست  
 منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند  
 خواهد بنام جلوه او و اشگا فتن  
 حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه  
 بر نسخه بهار خط نسخ می کشد  
 پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست  
 دیگر ز نقش نامه اعمال ما مپرس  
 از گرد ما همان خط زهار خواندنی است  
 از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است  
 مشق خیال ما بآما می نمی رسد  
 جز امتحان فطرت یاران مراد نیست  
 در زندگی مطالعه دل غنیمت است

یک لاله زار نسخه سودا نوشته ایم  
 مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته ایم  
 ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم  
 از چشم بسته طرفه معما نوشته ایم  
 اسرار پر فشانیه دل و انوشته ایم  
 رنگ شکسته ئی که بسیما نوشته ایم  
 سطری که بر جریده دنیا نوشته ایم  
 نظاره ئی بلوح تماشا نوشته ایم  
 تا آسمان چو صبح الفها نوشته ایم  
 امروز هم ز نسخه فردا نوشته ایم  
 ای بیخودان همه ورقی نا نوشته ایم  
 بی پرده معنی ئی که با یما نوشته ایم  
 خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

(بیدل) مال سهر کشی اعتبارها

پیش از فنا بنقش کف پا نوشته ایم



برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده ام  
 تا دمیدن زمین شبستان پاش ناموس جیاست  
 هر قدر پرمیزنم پرواز محو بیخودی است  
 تا ابد میباید خط بر شکست دل کشید  
 جزند امت چارده در دسرا سباب نیست  
 محو گردد کاش از آینه ام نقش کمال  
 صورت پیدائی و پنهانیء سازم یکبست  
 زندگی یارب تماشاخانه دیدار کیست  
 غیر را در خلوت تحقیق معنی یار نیست  
 صد قیامت رفته باشد تاز خود یاریم خبر  
 پا بخاکم زن که مژگان غبارم و اشود

جوهر آینه یعنی موی آتش دیده ام  
 چون سحر عمر بست خود را با نفس دزدیده ام  
 از کجا یارب عنان رنگ گردانیده ام  
 در غبار موی چینی چون صدالغزیده ام  
 صندل انشای کف دست بهم ساییده ام  
 گز صفا تاجوهرم با قیست دامن چیده ام  
 هر کجایم چون صداعریانی پوشیده ام  
 گل فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده ام  
 جز بگوش گل صدای بوی گل نشنیده ام  
 قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده ام  
 گر تو بیدارم نسا زی تا ابد خوابیده ام

(بیدل) از بیدست و پائیهای من غافل میشد

چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده ام

هر کاه غدا آتش زده هر چند سواریم  
 چون شمع تلاش همه زین بزم رهائی است  
 دل مغتنم فرصت اقبال حضور بست  
 گردقت فطرت ورق خاک نکند  
 روزی دو نفس گرمیء هنگامه ناز است  
 زها د اگر غره نیرنگ بهشتند  
 کمفرستی از مانکنند ننگ فضولی  
 از وصل تعین بغلط کرده فراهم  
 آن قطره خونیکه بجوشیم بهم گر  
 کس جوهر را دراک بدونیک ندارد  
 با یدالم خامة نقاش کشیدن

فرصت شماران قدم آبله داریم  
 گل میدمد آن خار که از پا بدراریم  
 تا آینه با ما ست تماشا ئیء یاریم  
 ما تئیم که پیدا و نهان خط غباریم  
 هر چند فروزیم همان شمع مزاریم  
 ماهم پر طاء و سبسر چون نگذاریم  
 پرواز در آتش فگن سعی شراریم  
 اجزای من و ما که بهم ربط نداریم  
 بیگانه تر از توامیء دانه باریم  
 از آینه پرسید که ما با که دو چاریم  
 بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم

(بیدل) چه توان کرد بمحرومی قسمت

ما خشک لبان ساغر دریا بکناریم

برگ خود داری مجوید از دل دیوانه ام  
 قامت خم گشته بیش از حلقه زنجیر نیست  
 خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی  
 دل زدست شوخی وضع نفس خون میخورد

ریشها دارد چو اشک از بقراری دانه ام  
 غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه ام  
 سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام  
 شمع دارد لرزه از یاد پر پر وانه ام



التفات زندگی تشویش اسبابست و بس  
دستگاه عاریت خجالت کمین کس مباد  
دوستانرا بسکه افسون تغافل ننگ داشت  
مزرع آفاق آفت خرمن نشوونماست  
بسکه برهم میزند بیجوهری اجزای من  
تا شود روشنتر اسبابی که باید سوختن  
زخمیء ایجادم از تدبیر من آسوده باش

آنقدر رکز خویش دورم از هوس بیگانه ام  
صد شیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام  
گوشها در چشم خواندند از افسانه ام  
همچو راز ریشه ترسم پر بر آرد دانه ام  
چون دم شمشیر مژگان سربسرد دانه ام  
احتیاج شمع دارد خانه پروانه ام  
در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

(بیدل) از کیفیت شوق گرفتاری مهرس

ناله زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

• بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم  
در هوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو  
میکنند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش  
شیوه اهل ادب در هر صفت بی جرأتیست  
لعل خوبان بوسه گاه حسرت پیران مباد  
ننگ بی کاری کسی را بیدار نکند است  
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون  
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما  
زین تنگ رویان نمیباید مروت خو استن  
خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار  
مفت رندان گر تکلفها نباشد سدر اه

بی عرق گل میکند از جبهه تصور شرم  
تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم  
در مزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم  
رنگ اگر گردا نده باشد نیست بیتقصیر شرم  
میکنند آب این شکر راز اختلاط شیر شرم  
از همین خفت زخا را میچکاند قیر شرم  
بر نمی آید بزور خار دامگیر شرم  
دارد از تمکین معجون ناله زنجیر شرم  
نیست چون آئینه در آب دم شمشیر شرم  
کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم  
بی از ار افتاده است از هند تا کشمیر شرم

(بیدل) آن قرآن که مادرش حضورش خوانده ام

متن آ یا تش تحیر دارد و تفسیر شرم

• بر ننگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم  
حیا را کرده ام قفل درد کان رسوائی  
ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت روئیا  
خوشا روزیکه نقاش نگارستان استغنا  
بر ننگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم  
شدم پیر و نیم محرم نوای ناله دردی  
ز خاک آستان چشم بی نم میبرم اما

مشو غائب که چون آینه از رخ میبرد رنغم  
بر ننگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم  
نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم  
کشد تصویر من چند آنکه بیرون آرد از رنغم  
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنغم  
محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم  
دلدارم که خواهد آب گردید آخرا ز ننگم

بظرف غنچه دشوار است بودن نگهت گلرا  
تنبه کز فی چو من در بزم میخوران نمیداشد  
مگر بر هم توانم ز دصف جمعیت در نگی  
بوضع اجتر از هر دو عالم با ج میگیرم  
طرف در تنگنای عرصه امکان نمی گنجد

نمیگنجد نفس در سینه من بسکه دلتنگم  
که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم  
برنگ شمع بکسر تیغ و باخوبش در جنگم  
جهانگیر است چون خور شیدنا گیرائی چنگم  
همان باخوبش دارم کارگر صلح است و گر جنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گلم (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم  
درین محیط مقیم تغافل چو حباب  
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد  
شرار مرده ام از حشر من مگوی و مپرس  
سحر طرازی گلزار حیرتست امروز  
خیال هستی موهوم سرخوشم دارد  
چو عمر رفته ندارم امید برگشتن  
کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب  
هزار رنگ ز من پریشان نیرنگست  
غرور خود سری آینه نمودم نیست  
طواف دشت جنون ذوق سبزه بی دارد

بسودن مژه فرسوده شد سراپایم  
غبار چشم گشودن تهی کند جایم  
صد اشکست نفس در شکست مینایم  
چنان گذشته ام از خود که نیست فردایم  
شکسته رنگی آینه تماشا می  
و گر نه در رنگ تا کست موج صهبایم  
غنیمتست که گاهی بیاد می آیم  
شگافته است بنام عدم معمایم  
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم  
چو انفعال عرق کرده است پیدایم  
که جای آبله دل میکشد سر از پایم

نگاه چاره ندارد ز مرد مک (بیدل)

نشانه است جنون در دل سویدایم

برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم  
نپنداری بمرگت از اضطراب شوق و امانم  
ز رمز محفل بیمغز امکانم چه میپرسی  
باین افسردگیها شوخی بی دار دغبار من  
برنگت گرد باد از خاکساری میکشم جامی  
میشید از قماش دامن بر چیده ام غافل  
نفس سرمایه بی باین گرانجانی نمی باشد  
بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل  
باین سامان اگر باشد عرق پیمائی خجالت  
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ میباشد

جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم  
سپند حسرتم تا سر مه میگردم فغان دارم  
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم  
که گرد دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم  
که تابرخویش می پیچم دماغ آسمان دارم  
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم  
شررت از است کوه اینجا و من ضبط عزان دارم  
نمیدانم چه آسایش من آتش بیجان دارم  
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم  
جد از آستانت مر دم این بس که جان دارم

بدوش هر نفس بارامیدی بسته ام (بیدل)

ز خود رفتن ندار دهیچ ومن صدکاروان دارم

\*\*\*

پر نفس میسوخت ما و من ز غیرت تن زدم  
ثابت و سیار گرد و نگرده و هم منست  
گاه گاهی آفتابم ناز پر تو میفر وخت  
کسب محقولات امکان غیر نادانی نداشت  
حسن مستوری ندار د خا صه در کنعان ناز  
تا تلاش موسی از من روز حاجت وانشد  
غیرت فقرم طبعی حر کنی در کار داشت  
و شک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من  
سیر از خو د رفتنی کردم ز عشرتها پیرس  
پیری از من جز ندامت شبوه دیگر نخواست

زنگ خا موشی چراغی داشتم دامن زدم  
صفحه بیکاری آمد در نظر سوزن زدم  
چشم پوشیدم ز غیرت گل برین روزن زدم  
با تجا هل ساز کردم کوس چندین فن زدم  
بوی یوسف داشتم بیر و ن پیراهن زدم  
شعله تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم  
حرص را میخواستیم سیلی زنم گردن زدم  
هر کجا آینه دیدم بردل و روشن زدم  
زنگ با آلی زد که آتش در گل و گلشن زدم  
حلقه تا گردید قامت بردر شیون زدم

حرص را (بیدل) بنعمت سیر اگر کردم چه شد

گوهر یک خر مگس من نیز در روغن زدم

پروا ز بی نشانی دارد دماغ جا هم  
سر رشته جنونم گیسوی کیست یارب  
دریای جستجو را بی پا و متر حبابیم  
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه دار است  
گردون که از فراغش هر ذره آفتاب است  
آخر ز شرم هستی باید بخود دفرو رفت  
سر ما یسه حیا بود آینه گشتن من  
محمل بدوش و هم فرصت شماریم کو  
از جاده رسیدن تا منزل رسیدن  
هر چند هستی من بیمغزی حبابی است  
مشاق جلوه بودن آئین بی بصر نیست

شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم  
بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم  
صحرای آرزو را بی پا و سر گیا هم  
بس ناله گر ضعیفی آسوده پناهم  
چون داغ در سیاه نیست از کوب سیاه هم  
چون شمع در کمینست از جیب خویش جا هم  
هموار کرد حیرت انگاره نگاهم  
چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم  
دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم  
دریا سری ندارد جز در ته کلاهم  
در حیرتم چه حرفست ای بیخبر نگاهم

شبنم بهر فسر دن محو هواست (بیدل)

دل عقدهئی ندارد در رشت های آهم

پروانه شوم یا پر طاء و س گشایم  
آب و گلم از جوهر نظاره سر شند  
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست

از عالم عنقا چه خیالست بر آیم  
در چشم خیالست بچشم همه جا یم  
زین بعد مگر شوق بر در و بققا یم

در دامن دشتی که نه راه است نه منزل  
جوشیده ام از انجمن عذرت معشوق  
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است  
سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست  
باموج گهر باخته ام دست و گریبان  
بی پردگی می معنی آئینه لفظ است  
امید اجابت چه در منفعم کرد  
تا غره افسون سعادت نتوان زیست  
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف

(بیدل) مکن آرام تنها که در ایجاد

بر باد نهادند چو پرواز بنایم

برون دل نتوان یافت گرد جو لانم  
زهی تصرف وحشت که چون بر طاء و س  
تحریرم طیشم برق ناله ام داغم  
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس  
چو دشت دعوی آزادیم جنون دارد  
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی  
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد  
هزار رنگ چو طاء و س سوختم اما  
نفس متاع سزاوار خود فروشی نیست  
تا مل از گره هستیم گشود عدم  
دماغ نشاء تحقیق اگر رسا گردد

بساط بند تعلق نچید ه ام (بیدل)

بغیر ناله من نیست در نیستانم

عمریست که مخمل کش آواز در آیم  
مشکل که در آئینه کس جلوه نمایم  
آغوش من اینست که چشمی بگشایم  
در انجمن سر مه نشست است صدایم  
از دامن خود نیست برون لغزش پایم  
فریاد که در ساز ننگ چید نه وایم  
امشب عرق آئینه دست دعا یم  
بر سایه خود بال فشانده است همایم  
شاید روم از یاد خود و باز نیایم

چو رنگ قطره خون رفته است میدانم  
بجوش آینه خفتن نکر دحیرانم  
چو در د عشق به چندین لباس عریانم  
هواست نیم نفس تکه ه گریبانم  
زدست خاک رها می نچیده دامانم  
بروی آبله کیدند نام جو لانم  
چه ممکنست برون نفس پرافشانم  
نکر د شعله ز بی روی غنی چراغانم  
چو صبح دامن من چیده است دکانم  
نگه به خاک چکید از فشار مژگانم  
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بامید باز گشتن همه رنگ میفرستم  
مژه وار هر صفی را که بجنگ میفرستم  
پراگر بهم رسا نم بخد رنگ میفرستم  
بخمی زدوش مژگان ته رنگ میفرستم  
بطواف دامن امشب دوسه رنگ میفرستم  
اگر ارمغان فرستم بتوسنگ میفرستم

بریار اگر پیام دل تنگ میفرستم  
در صالح میگشایدز هجوم ناتوانی  
نیم آنکه دستگاه هم فکند بورطه خون  
بنظر جهان تمثال اگر م کند گرانی  
اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش  
زدرشتی مزاجت ندیم ای رقیب غافل

بها را شیشه زین بزم سرو برنگت قلقلی نیست  
 ز جها ن رنگ تا کی کشم انتظار نازت  
 ز شکست دل سلا می بتر نگت میفرستم  
 تو بیا و گر نه آتش بفر نگت میفرستم  
 اگر انتظار باشد سبب حضور (بیدل)

همه گرزها ن وصل است بدرنگت مفرستم

\* بزور شعله آواز حسرت گرم رفتارم  
 اگر چه بوی گل دارد من درس سبک روحی  
 ز ترنگ هرزه گردی محو شد پست و بلند من  
 چه مقدار انجمن پر دا ز خجالت بایدم بودن  
 شکست از سیل نپذیرد بنای خانه حیرت  
 کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی فهمد  
 بدل هر دانه ای از ریشه خود داده ها دارد  
 بنای نقش پایم در زمین خاکسار یها  
 ز حال رفتگان شد غفلتم آینه بینش  
 چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم  
 همان چون آه بر آینه دلها گرانبارم  
 برنگت موج گوهر آرمیدن کرد هموارم  
 که عالم خانه آینه است و من نفس وارم  
 نمی افتد بزور آب چون آینه دیوارم  
 بسر دارد زمزل مهر همچون جاده طومارم  
 میا دا سر برون آرد ز جیب سبزه زارم  
 که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم  
 بچشم نقش همچون جاده خوابیده بیدارم

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم (بیدل)

که چون طاء و س پای خویش باشد خار گزاری

بسکه بیرون تو لبو یزند امت بودم  
 از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه  
 در خیالت حسرتی دارم بروی کاروبس  
 سودها دارد زیان من که چون مینای می  
 هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد  
 بسته ام چشم از خود و سیرد و عالم میکنم  
 نی بد نیابستی دارم نه با عقبی رهی  
 گرچه قطع وادی امید گامی هم نداشت  
 در عدم هم شغل مشغولم از خود رفتن است  
 همچو در ریاء عضو عضو خویش بر هم سوده ام  
 اخگری در دامن افسردگی آسوده ام  
 هم خود یک صفحه رنگت امید آلوده ام  
 هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام  
 دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده ام  
 آنچه پرواز است یارب در پرنگشوده ام  
 نا امید در بغل چون کوشش بیهوده ام  
 حسرت آگاست از راهیکه من پیموده ام  
 تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده ام

نیست باکم (بیدل) از درد خمار عافیت

صند لی در پرده دارد دست بر هم سرو هام

بسکه چون سایه ام از روزا زل تیره رقم  
 عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است  
 قطع خود کرده ام از خیر و شر هیچ میسر  
 راحت از عالم اسباب تغافل دارد  
 خط پیشانی من گم شده در نقش قدم  
 غیر خور شید پروبال ندارد شبینم  
 خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم  
 مژه بید و ختن چشم نیاید بر هم

فیض ایشار اگر عرض تمتع ند هد  
 نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان  
 طالب صحبت معنی نظاران باید بود  
 عشق هر جا فگند مایده حسن ادب  
 عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد  
 موی ژولیده همان افسردیوانه ماست  
 عجز هم کاش نمیکرد گل از جرأت ما  
 بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست  
 بچه امید کنم خوا هوش وصلش بیدل  
 بسکه چون طایوس پیچیده است مستی در سرم  
 گرد بادم مستیم و قوف کوه دشت نیست  
 تازه است از من بها رسنبستان خیال  
 موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب  
 وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است  
 با خیال جلوه خورشید افتاده است کار  
 نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی  
 حیرتم حیرت ز نیرنگ بدو نیکم مهر من  
 ناله عجز من و بیطا قتیهای محال  
 صرفه ای آرام نتوان برد در تسخیر من  
 تابکی بینم بچشم بسته داغ سوختن

مار از گنج چه اندوده و ماهی ز درم  
 رشته موج ندوزد آب گرداب بهم  
 خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم  
 هم بیایت که بیایت نتوان خورد قسم  
 بسکه خم شد قداما ماند نظر مخو قدم  
 علم شعله بجز دود ندارد پرچم  
 تیغ ما تهمت خون میکشد از ریش دم  
 پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم  
 منکه آغوش و داغ خودم از قامت خم  
 جامه ها در گردش آید گر بخود جنبد پر م  
 هر کجا گردید سردر گردش آمد ساغر م  
 جوهر آینه زانو بود موی سرم  
 میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکر م  
 میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم  
 همچو شبنم میکند بال از نگه چشم ترم  
 بلبل تصویرم و تارنگ دارم می پر م  
 برده است آینه گشتن در جهان دیگر م  
 اینقدر آتش دل بیما رزد در بستر م  
 خشم بچشم دام می افتد ز صید لا غرم  
 همچو اخگر کاش مژگان واکند خاکستر م

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

میپرد (بیدل) بهال موج چشم ساغر م

بسکه دارد سوختن چون مجرم در دل مقام  
 بسمل سعی فنا یم بگذر از تسکین من  
 بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس  
 جز عمل آینه دار جوهر تحقیق نیست  
 فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است  
 گر کمالات نیست از رنج زوال آسوده باش  
 خر می میخوای از افسرده طبعیها بر آ  
 سوخت خلقی بر امید پخته کاریها نفس

دور میگردد عرق تا میتر اود در مشام  
 چون شرار کاغذم خواهد طپیدن کرد رام  
 شعله رخت مائمی دارد زدود چوب خام  
 امحان تا محو باشد تیغ می بند دنیا م  
 گوشن میا شد ز چشم آینه حسن کلام  
 ایمنست از کاستن تا ماه باشد تا تمام  
 قدر دان بوی گل بودن نمیخواهد ز کام  
 کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام



عیش دنیا شور باز یگانه شیطانست و بس  
فرصت نیرنگ هستی پر تنگسرایه است  
بسکه دار دگر به بر نو میدیء نخچیر من  
سو ختم از برق نیرنگ بر همن زاده‌ئی  
ناز پروردی که موج گوهرش گردد رم است  
تا دوروزی دام چندرنگ بر عنقای ما

(بیدل) از سامان رنگ آینه روشن کرده ایم

بود داغ شمع مارا تا زگی موقوف شام

چند باید بود مخوانفعال از احتلام  
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام  
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام  
کز رمیدنوا کند آغوش گوید رام رام  
ترک نمکینش نبندد صورت از سعی خرام  
حلقه‌ئی چند از بر طاء و س باید کرد و ام

بسکه در شغل ندامت روز شب جان میکنم  
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من  
سعی دانش بر نمی آید بسوئی از خمیر  
پیش همت رشنه آمال پشعی بیش نیست  
باهمه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست  
سپیی از باغ خیال آن ز نخدان کنده ام  
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گردد سراغ  
تا کجا هموار گردد دگر آثار نفس  
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست

گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم  
پیش را هم کوه اگر باشد بثرگان میکنم  
مست اگر باشم بدخن روی سندان میکنم  
مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم  
قدر دان اتفاقم بال مرغان میکنم  
تا ابد لب میگزیم از شرم و دندان میکنم  
بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم  
عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران میکنم  
گل کجا و غنچه کودل زین گلستان میکنم

(بیدل) از قحط قناعت فکر آب رو کر است

نیم جانی دارم و در حرست نان میکنم

بسکه در هجرت و فرسودا از ضعیفی پیکرم  
صد عدم از جلوه زار هستی آنسوی برم  
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست  
جوهر آئینه در مژگان نگه می پرورد  
چون سپندم آرزو هابه که درد اخون شود  
هیچکس آینه دار نا تو انیها مباد  
هستی من بر عدم میچربد از بیحا صلی  
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز  
خاک من صدد رد دل طوفان غبار تنگی است  
واعظ هنگامه این عبرت آبادم چو صبح  
کاش (بیدل) پیش از آهنگ غرور خود سری

میتوان از موی چینی سایه کردن بر سرم  
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون ترم  
موج می دارد رنگ خوابی بچشم سا غرم  
حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم  
ورنه تا بر میفشاند ناله من خاکسترم  
انفعال شخص پیدا نیست جسم لا غرم  
خاک را ترک کرد خشکیهای آب گوهرم  
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میبدم  
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بستم  
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم  
خجالت پرواز چون ابراز غرق ریزد برم



بسکه نیر نگت قدح چیده است در اندیشه ام  
 تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته اند  
 یکنفس در سینه ام بی شور سودای تو نیست  
 کسب دردی نا نگر در دستگاه مدعا  
 قصه فرهاد من نشیده میباید شمرد  
 دزر عم آفت کمین شوخی نشو و نما ست  
 بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است  
 آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز

میکند طاءوس فریاد از شکست شیشه ام  
 ناله میباید بر نگت تا رسا زار شیشه ام  
 میکند تا خار و خس چون شیر تب در پیشه ام  
 نیست ممکن رفع بیکاری بچندین پیشه ام  
 سرمه جوهرنها ندارد صدای تیشه ام  
 چون نفس میسوزد آخر از دویدن ریشه ام  
 بی گره خیزد بر نگت ناله نی از پیشه ام  
 در لطافت محوشد فرق پری از شیشه ام

(بیدل) آب گوها را تشویش امواج منست

با دل نا فسرده فارغ از هزار اندیشه ام

بسعی ضعیف گرفتم زدام خویش جستم  
 ز بسکه سرخوشم از جام بی نیازی شدم  
 سراغ گوشه امنی نداشت وادی امکان  
 گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل  
 ز بسکه میبرم افسوس ازین محیط ندامت  
 باین ادب فلکم گردد عروج ثریا  
 نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم  
 دلیل عجز رسا نیست حیرتم بخیا لبت  
 بر نگت آینه کز شخص غیر عکس نه بیند

بست اینکه طلسم غرور رنگ شکستم  
 بهار شیشه برویم شکست و رنگ بیستم  
 چو گرد صبح بصد جا شکستم و نشستم  
 کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم  
 حباب آبله دارد چو موج سودن دستم  
 همان ز خجلت با لیدگی چو آبله پستم  
 زرد بی پروا بلی قفس بنا له شکستم  
 ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم  
 بعین وصل من بیخبر خیال پرستم

کراست شبهه در ایجاد بی تعیین (بیدل)

هما نکه در عدم دیده اند بودم و هستم

بسودای بهار جلوه ات عمر بست گریانم  
 لبم ایشکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها  
 جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد  
 گداز انفعالم ما نعت از هر زه گردیها  
 دل هر ذره رنگ خا نه آینه میریزد  
 چو گل هر چند فرصت غیر تعجیلیم نمیخواهد  
 کدورت بر نمیدارد دماغ انتظار من  
 سببها پر فشانست از نوای ساز سوای  
 نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل

پر طاءوس دامانی که نم چینه ز مژگانم  
 خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم  
 که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم  
 باین نم یکدودم شیرازه خاک پریشانم  
 بدیدارتو گر خیزد غبار از چشم حیرانم  
 بهار عالمی طی میشود تار نگت گردانم  
 محبت میدهد ساغر ز چشم پیر کتمانم  
 جنونی هم ندارم اینقدر بهره عریانم  
 همان در خا نه مفلس فضولهای مهمانم

مزا ج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد  
بیک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم

ز حرف پوچ بیمغزان سراپا شورشم (بیدل)

ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

بسود ای هوس عمری درین با زار گردیدم  
ندیدم جز ندامت ساز استغنا یا ینمحفلی  
فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد  
باین گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن  
بهر پیدای صلی بودم جنون انگارهء حرصی  
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش  
و فاتا تا تمام می بگسلاندر شته ها سازش  
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت  
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی  
بقطع هرزه گردیده اندیدم چاره دیگر  
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل  
خرام یار در موج گهر نقش نگمین دارد  
بهر جاموج می پیچد بخود گرداب میگردد

ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس (بیدل)

بقدر رک گل من هم درین گازار گردیدم

ه بصد غبار درین دشت مبتلا شده ام  
جنون بهر بن مویم خروش دیگر داشت  
هنور ناله نیم تار سم بگوشت کسی  
قفس بلرد که از چاک دل گشود آغوش  
خضر ز گرد پراگنده چشم میبوسد  
شرار سنگ باین شور فتنه پردازی  
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست  
بمعنی آنهمه محتاج نیستم لسیکن  
ز اتفاق تمای این بهار مهرس  
چو موی ریخته پامال خار و خس تاکی  
بهستیم غم بست و گشاد دل خون کرد

بدان که ز من دست از وجد آمده ام  
چه سرمه زد بخیاالم که بیصدا شده ام  
بصد تلاش نفس آه نارسا شده ام  
اگر ندید که بیبال و پررها شده ام  
چه گمراهیست که من ننگ رهنما شده ام  
نبودم اینهمه کامروز خود نما شده ام  
ز خنده منفعلم محرم حیا شده ام  
ز قدر دانیء ناز غنی گدا شده ام  
نگاه عبرتم و با گل آشنا شده ام  
ز زندگی خجلم از سر که وا شده ام  
ستمکش نفسم بدانین قبا شده ام

مباش منکر بیدست و پائیم (بیدل)      که رفته رفته درین دشت نقش پا شد هام

\* \* \*

بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم      که گردانید یا رب اینقدر رگر در عشقم  
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی      غبار عالم را ز م سواد کشور عشقم  
نهد نیا عبرت آموزم نه عیبی حسرت اندوزم      بهیچ آتش نمیسوزم سپند معجم عشقم  
بصیقل کم نمیگرد دغور زنگ خود بینی      مگر آئینه بر سنگی زند و شکنگر عشقم  
عنان بگست عمر و من همان خاک درش ماندم      نشد این باد بان آخر حریف لنگر عشقم  
غمم دردم سر شکم ناله ام خون دلم داغم      نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم  
گاهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم      دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم  
چو شمع از گردنم حق و فاسا قط نمیگردد      در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم  
نیم نو میداگر روزی دواجرام هوس دارم      که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم  
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دبرا کراهم      سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد موی مجنون شانه بی غیر از پریشانی

چه امکانست (بیدل) جمع کردم دفتر عشقم

بصد و حشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم      ز چندین رنگ جستم تا پراپن تیر گردیدم  
بلد و شعله چندین دوست امید خاکستر      بصبحی تا رسم مزد و ر صد شبگیر گردیدم  
برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی      بهر جا نعمتی دیدم ز خو ر دن سیر گردیدم  
حیا کو تا بشوید سر نوشت غم نصیبم را      که با این نقش رنج خاوه نقدیر گردیدم  
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش      بگرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم  
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را      در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم  
چو رنگم بی بهاری بود در خاطر ز جوش گل      با مید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم  
خیال دی برام روزی که من دارم شبیخون زد      جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم  
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نو میدی      کشیدم ناله ها تا کلك این تصویر گردیدم

صدای پریشان عالم آزادیم (بیدل)

کز افسردن غبار کوچه زنجیر گردیدم

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم      غول چندی در بیابان پرورم کنم  
در مزاج بد رگان جز فحش کم دارد اثر      زخم سگرای بی لعاب سگ چسان مرهم کنم  
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد      کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نشکنم  
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او      خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم  
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح      آدمیت کو اگر از خرس موی کم کنم

هرزه کاری بهادرین دل مردگان از حد گذشت  
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر  
صنعتی دارد خیال من که در یکدم زدن  
حکم تقدیر دگر در پرده کلک منست  
ننگ همت گرنیا شد بوج بافیهای وهم  
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی  
از صفا آینه واریکجهان دل میشود  
بسکه در ساز کلام فیض آگاهی است عام

عبرت ایجا دست (بیدل) تنگیء آغوش شرم

بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم

بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم  
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم  
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم  
هر لثیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم  
برهما حرقی نویسم جاه و چتر جم کنم  
موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم  
سنگ خشتی را که من بانقش خود محرم کنم  
محرم انصاف گردد دگر کسی را دم کنم

بعد ازین در گوشه دل چون نفس جام میکنم  
زان دهان بی نشان هرگاه میآیم بحرف  
تا چه پیش آید چو شمع زین شبستان خیال  
مدعای دل بلب دادن قیامت داشته است  
بی تمیزی کفر و اسلام برون آورده اند  
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد  
از چراغ دیده خفاش میگیرم بلند  
چون گهر خود داریم تا کی در ساحل زند  
بر که نالم از عقوبتهای بیداد اصل  
ناله دزدی گراز من بشنوی معذور دار

چشم میپوشم جهانی را تماشا میکنم  
بر لب ذرات امکان مهر عنقا میکنم  
صیقل آینه زان نقش کف پا میکنم  
رو بناخن سیتراشم کاین گره وامیکنم  
هر چه باشد بسکه محتاجم تقاضا میکنم  
خانه بازار است من در پرده سودا میکنم  
تا سراغ خانه خورشید پیدا میکنم  
دست میشویم ز خویش وسیر دریا میکنم  
آه از امروزی که صرف فکر فردا میکنم  
غرقه طوفان عجزم دست بالا میکنم

(بیدل) از سامان مستیهای اوها هم مپرس

دل بحسرت میگدازم می بمینا میکنم

بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم  
سپند مجمریاسم نداشت سرهء دیگر  
ز بس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا  
چه ممکنست کسی بی برد بشوخی \* حال  
خوشم بحاصل تردامنی چواشک ندامت  
ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین  
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت  
تغافلست ز عالم لباس عافیت من

که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم  
طپید ناله بکیفیتی که کرد خموشم  
توان شنید چو موج از شکست رنگ خروشم  
نشانده است تحیر آب آینه جوشم  
نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم  
گلیم بخت سیه بس بود چو سایه بدوشم  
صدای بی نفس موج گوهر است سروشم  
حباب وارند انم بغیر چشم چه پوشم

چمن طرازیء نازیست بیخودی امشب  
شرار نیم ننگه فرصت نمود ندارد

درین چمن بچه گل آشنا شوم (بیدل)

مگر چولاله دوروزی بداغ یاس بجوشم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم  
رننگ دارد آتشی از کاروان بوی گل  
پرفشانیهایی یاس آخر بتسکین میکشد  
منفعل بود از شراب عاریت مینای من  
باغ اقبالست گریخت سیاهم خون شود  
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا  
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ  
دستگاه را حتم منت کش اسباب نیست  
حیرتم دیدی زمیر عالم را زم مهرس  
شوق تا از پیرزن و اماند صبح نیستی است  
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست

چشم قربانی ندا رد احتیاج مرد مک

با ده بی درد است (بیدل) درایاغ بسملم

بعشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم  
درین گاشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم  
ز غفلت ره نبردم در نزار اکت خانه هستی  
بهریبد سنگاهای گر بقسمت میشدم قانع  
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدائی  
بیالیدن نهال محنتم فرصت نمیخواهد  
پیء تحصیل روزی بسکندیدم سختی دوران  
چون آواره دیرو حرم عمریست میگردم  
کفی صیقل نزد سودن درین هنگامه عبرت

درینمدت که سعی نارسایم بال زد (بیدل)

همین لغزیدن پائی چومرگان بود در دستم

بفقر آخر سرو برگش فنا ی خویشتن گشتم  
بمثال خمی چون ماه نواز من قناعت کن  
سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم  
بسست آئینه قد و توی خویشتن گشتم

بقدر گفتگو هر کس در اینجا محملی دارد  
 سپند معجز آهم مهر سید از سراغ من  
 غبارم عمرها بر دانتظار باد امانی  
 دمیدن دانه ام را صید چندین ریشه کرد آخر  
 حیا یکناله بال افشان اظهار نمیخواهد  
 خط پرکار وحدت را سراپائی نمی باشد  
 ندانم شعله افسرده ام یا گرد نمناکم  
 مال جستجوی شعله ها خاکستر است اینجا  
 درین دریا که غارتگاه بیتا بیست امواجش  
 سراغ مطالب نایاب مجنون کرد عا لمر را  
 سواد نسخه عیشم بد رس حسن شد روشن  
 خطا پیمای جام بیخودی معذور میا شد

دوروزی منم آواز داری خویشتن گشتم  
 پری افشاندم و گرد صدای خویشتن گشتم  
 ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن گشتم  
 قفس تا بشکنم دامی برای خویشتن گشتم  
 قفس فرسوددل چون مدای خویشتن گشتم  
 بگردا بند او انتهای خویشتن گشتم  
 که تا از پان شستم نقش پای خویشتن گشتم  
 نفس تا سوخت پرواز رسی خویشتن گشتم  
 گهروا را زدل صبر آزمای خویشتن گشتم  
 بندوق خویش منم در قفای خویشتن گشتم  
 گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن گشتم  
 بیاد کردش چشم فدای خویشتن گشتم

کیاب یک نگاهم بودا جزای من (بیدل)

برنگ شمع از سرتا بپای خویشتن گشتم

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم  
 ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر  
 بسواد دوری و حرص و گدچه امید محمل من کشد  
 اگر دمدم طلب و فایه بنای داغ غمت رضا  
 نتوان شدن بوقرین مگر از سجود ادب کمین  
 المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم  
 چقدر بر صفا آب و گل کنم مصاف هوس خجل  
 برهی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکند  
 چو صاحب میهرم از تری بهوای منصب محوری

هوس سری ته پاکشم رگ گردنی بسرافکنم  
 اثری نچیده ام آنقدر که برویم و بدرافکنم  
 فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خرافکنم  
 دوجهان آتش دل گدازم و طرح یک جگرافکنم  
 چو سرشک پاکشدم جبین که با نماند گذرافکنم  
 که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افکنم  
 مژئی زگر دشکست دل بهم آورم و سپرافکنم  
 سرخویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم  
 مگر افعال سبکسری عرقی کند که پرافکنم

بعین بضا عت شعله زن من (بیدل) و غم سوختن  
 که چو شمع در برانجم شر است اگر گهرافکنم

بکنج نیستی عمریست جای خویش میجویم  
 هدایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی  
 جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن  
 ز بس حسرت کمین جنس طلبهای نایابم  
 جهانی آرزوها پخت و رفت از خود بنا کامی

سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم  
 درین ویرانه چون اعصابی خویش میجویم  
 جز آتش نیست گردی کز قفای خویش میجویم  
 زهر کس هر چه گم شد من برای خویش میجویم  
 دوروزی من هم اینجا خونهای خویش میجویم



خیالی کو که نتوان یافت نقش پردۀ خاکش  
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمیدخواهد  
چه مقدار از دماغ نارسائی ناز می بالد  
بخاکستر نفس دزدیده ام چون شعله معذورم  
سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش میجویم  
من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم  
که آن گل پیرهن رادرقبای خویش میجویم  
بقائنی کرده ام گم در فنا ی خویش میجویم  
نیستانی بدو قناله انشا کرده ام (بیدل)

ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

بلب حرف طلب دزد مبدل شور هوس سوزم  
هوس پر دازیم از سیر مقصد باز میدارد  
دلیل کاروان و حشمت افسردگی تاکی  
زیاس مدعا تا چند با شمش داغ خاموشی  
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد بسا مانم  
ز و هم غیر خجالت میکشم در بزم یکتائی  
برنگ حیرت آینه غیرت شعلهائی دارم  
سپند آهی بلرد آورد و بیرون جست از نیم محفل  
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم  
چرا غم در ره عقاست گریبال مگس سوزم  
خروشی گل کلام شمعی بقا نوس جرس سوزم  
مددکن ای نفس تا برد رفرا درس سوزم  
که عالم در فروغ شمع غلطدگر نفس سوزم  
چه سازم عشق مختار است و میخواهد هوس سوزم  
که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم  
شرورای بیالای ناله تا من هم نفس سوزم

جها ن جلوه چون آینه رفت از دیده ام (بیدل)

تجیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم

بنقش سخت و وئیهای مردم بسکه خیرانم  
گلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد  
حباب از پیرهن آینه داری میکند روشن  
اگر بنیاد میخانه گردد و بسنگ آید  
چراغ گشته دودش زیر دست داغ میباید  
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن  
ندارم در دبستان لهجبت شوق بیکاری  
تماشا مشربم از سازاحتها چه میپرسی  
بتدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری  
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست مینازم  
رگ سنگست هم چون جوهر آینه مژگانم  
ز سرتا پا چو جام با ده یکچاک گریبانم  
پوشش ساختنم تا اینقدر دیدند عریبانم  
منش در چشم همت یک شکست اشک میدانم  
ز نقش پا فرو تر میطپد گردد بیابانم  
گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم  
بیادت سطر اشکی مینویسم ناله میخوانم  
جها ن افسانه گردد تارسد مژگان بمرگانم  
چو مغزیسته هر چند استخوان باشد گریبانم  
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

درین محفل مبادا از زبان گردن کشم (بیدل)

چو شمع از فیض خاموشی گریبان سازد ما نام

بهر جارفته ام از خویشتن راه تو می پویم  
هوای ناوکی دارم که هر جا گل کند یا دش  
اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سر کویم  
بیالداستخوان مانند شاخ گل بپهلویم



بمضرب خیالی میکند طوفان خروش من  
بگردون گرسیم از سجده شوق نیم غافل  
دو تا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من  
نشانده آخر و داع فرصتم در خاک نومیدی  
تجیر خون شد از نیرنگ سحر آمیزی الفت  
بتکلیف بهارم میدهی ز حسرت نمیدانی  
تمیز رنگ حالم دقت بسیار میخواهد  
چو شمعم گر باین رنگست شرم سازیمائی  
چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش  
بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من

چنان محو تماشا ی گریبان خودم (بیدل)

که پندارم خیال اوسری دارد بزانویم

زبان رشته سام نمیدانم چه میگویم  
چو ماه نوجبینی خفته در محراب ابرویم  
نوادر سرمه خوا بانیده تراز چنگ گیسویم  
غباری از طپش و اما نده جولان آهویم  
که من تمثال خود می بینم و آینه اویم  
بجای گل دل خون گشته می دارم که می بویم  
که من از ناتوانی در نظارهارستن مویم  
عرق گل میکنم چندا نکه رنگ خویش میشویم  
هنوز از ناتوانیها بپهاو نیست پهاویم  
نسیم کویش از خود رفتی می آورد سویم

فنا ده نامه ما سر بمهر نقش قدم  
رمیده گیر میدان ز آهوان حرم  
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم  
دمید سلسله موی چینی از پرچم  
خمش باش که آب گهر نگر ددم  
خری رها کن اگر بایدت شدن آدم  
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم  
کم است ریزش خون تیغ راز ریزش دم  
یقین شد اینکه بلند است آستان گرم  
قدح ز نید حریقان همین بجهت نم  
چو سبزه پیش و پس اینجا گشته است زهم

بیاد وصل که لبریز حسرتی (بیدل)

که از نم مژه ات ناله میچکد چو قام

همان شکست شد آخر چو موج توشه راهم  
که عرض معنی بار یکمید هد رنگ آهم  
نموز جوهر آینه وام کرد گیا هم  
زرنگ رفته همان سر بیا لش پر کام  
خطاست نقطه اش از انفعال کار تبا هم

بهر طرف که هوای سفر شکست کلام  
خیال موی میان که شد گره بدل من  
بگلشنی که ادب داشت آب یاری حیرت  
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی  
بصفحه می که نویسد حرفی از عمل من

بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی  
بقطر گئی ز محیطم مباحش آنهمه غافل  
عبث درین چمنم نیست پر فشانیه الفت  
چه ممکنست نبالسد بعجز ریشه جهدم  
بجلوه تو ندانم چسان رسم (بیدل)

بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم  
اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم  
چو صبح بوی گلی دارد آشنائی آمم  
شکست آبله می افگند چو تخم بر احم  
ببخو دمنیرسم از بسکه نارساست نگاهم

بهستی از اثر اعتبار مایه ندارم  
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین  
چو طفل اشک گدازد لیست پرورش من  
تهیه کف افسوس کرده ام چه توان کرد  
بس است سطرگدازم چو شمع نامه الفت  
بماکیان توزاهد مرا چه ربط و چه نسبت  
سزد که مولویم خورده بر شعور نگیزد  
بهر طرف کشدم دل یکبست جاده و منزل

چو موی کاسه چینی بغیر سایه ندارم  
که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم  
یتیم عشقم و ربطی بشیردایه ندارم  
بسر مه سائی عبرت جز این سلایه ندارم  
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم  
توسعه گیر که من چون خروس خایه ندارم  
که گمره از لم جزوی از هدایه ندارم  
سوار مر کب شو قم خر کرایه ندارم

بنام محض قناعت کنید از من (بیدل)

که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم

بهوس چون بر طاعوس چمنها دارم  
بلبل من بنفس شور بها ری دارد  
معنی موی میان تو خیا لم نشگافت  
قیدا حباب بر احم نکشد دام فریب  
نالها گرد پر افشانی جزای منند  
جسم خاک کی گره رفته بزوازم نیست  
عدم آماده تراز کاغذ آتش زده ام  
سوختن چون پر پروانه ام انجام وفاست  
موی چینی بتوانائی من میخندد  
چند چون شمع عرق ریز نمویا یدزیست  
از تنکمایگی طاعت اظهار مهرس

داغ صدر نگ خیا لم چقدر بیکارم  
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم  
عمرها شد چو صدادر گره این تارم  
خارپا نیز تراز شعله کشد رفتارم  
تابدائی که ز هستی چقدر بیزارم  
نالهائی صرف نیستان تامل دارم  
شرری چند بخاکستر خود سیارم  
بررگ شمع تاید است نفس ز تارم  
چه خیالست باین ضعف صدا بر دارم  
کاش این برق حیا آب کند یکبارم  
اشکم اما نفتا داشت بمژگان کارم

بیدل از حادته کارم بطاییدن نکشد

موج رنگم نرسانید شکست آزارم

بیاد رنگس او هر طرف احرام می بندم  
جرس و امیکم از محمل و بادام می بندم

بقا صد تا کنم از حسرت دیدار ایمانی  
 ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد  
 چو صبح آزا دیم پالغز شبم در نظر دارد  
 نفس و ارم درین ویرانه صیاد پشیمانی  
 گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا  
 جنون هرزه فکری از خمارم بر نمی آرد  
 درین ظلمت سرائدار راه پروازی کنم روشن  
 دم صبحم بشور سازا مکان بر نمی آید  
 خیال از آبرو نگذشت و من از حرص دونه مت

اگر اینست (بیدل) جرأت جولان شهرتها

نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می بندم

بحیرت میر و مآینه بر پیغام می بندم  
 با مید ثمر من هم خیال خام می بندم  
 ز آغاز این تری بر جبهه انجام می بندم  
 ز چید نهامان و اچیدنی بردام می بندم  
 بقدر زردبان بر خویش راه بام می بندم  
 اگر پیچم بخود مضمون خط جام می بندم  
 چو طأوس از عدم بر بال و پر گنجام می بندم  
 چو شب در سرمه میخوانم زبان عام می بندم  
 برین یک قطره عمری شد پلا برام می بندم

بی تکلف گر گدا گشتیم و گر سلطان شدیم  
 عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم  
 جرفنا گویند رنج زنگی را چاره نیست  
 را حتی گریه در درکنج خموش بوده است  
 بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نو بهار  
 مشت خاک تیره را آینه کردن حیرتست  
 از چراغ ماز هستی دامنی افشاند عشق  
 آتش ما از ضعیفی شعله نمی پیدان کرد  
 در عباد نگاه ذوق نیستی مانند اشک  
 درد سر کمتر چه لازم باغنون پرداختن  
 بسکه ما را شعله در دود اع از هم گداخت  
 در تما شایت علاج حیرت ما مشکست

احتیاج غیر (بیدل) انگ دوش همت است

همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدایم

بیتودر هر جا جنون جوشندامت بوده ام  
 چون زمین زین پیش نتوان برد با روهم بود  
 در خیالت حسرتی دارم بروی کاروبس  
 روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه  
 سودها مزد زیان من که چون مینای می

همچو دریا عضو و عضویش برهم سوده ام  
 دوش هر کس زیرباری رفت من فرسوده ام  
 همچو دل یک صفحه رننگ امیداند و دهم  
 میروم از خویش و پیدا نم همان آسوده ام  
 هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده ام

بسته ام چشم از خود و سیرد و عالم میکنم  
گر چه قطع وادی امید گامی هم نداشت  
بسکه دارد پاسر، بدرنگی بهار هستیم  
نیستیم آگه چه دارد خلوت یکتا تیش

این چه پرواز است یا رب در پرنگشوده ام  
حسرت آگاهست از راهی که من پیموده ام  
عمرها شد در لباس رنگم و نموده ام  
انقدر داند انم که آنجا هم همین من بوده ام

نیست (بیدل) باکم از درد خماری عافیت

صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده ام

بیحوصلگی کرد درین بزم کبابم  
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد  
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد  
آنروز که چون شعله بخود چشم گشودم  
یار از نظرم رفته و من میروم از خویش  
از صفحه من غیر تحیر نتوان خواند  
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است  
چون ماه نوم بسکه بر و ن دارد تعین  
ای چرخ ز سر تا قدم رفته عجز نیست  
در جاوه گاه او اثر من چه خیالست  
تا دم زده ام ساز طربها همه خشکست

چون اشک رنگون ساغر یک جرعه شرابم  
مخل نیم اما سر هر موسست بخوابم  
از دور نمایند مگر همچو سراپم  
بر چهره زخا کستر خود بود گلابم  
ای ناله شتابی که در نگست شتابم  
چون آینه شستند اندام به چه آیم  
با همفسان از لب بام است خطابم  
شایسته بوس آب خویش است رکابم  
تا نگسلم از خویش مده آ نهمه تابم  
گم گشته ترا ز سایه خو رشید نقابم  
آب تنگی تا خسته بر روی خبابم

و اگر دن چشم آنقدر مده دله دارد

(بیدل) بهمین صفر فزوده است حسابم

بیخودی کردم ز حسن بی حجابم سر زدم  
و حشتم اسباب امکا ترا بخاکستر نشاند  
سینه لبریز خراش زخم ناخن سا ختم  
غافل از معنی جهانی بر عبارت نداشت  
چون هلال از مستی و مخموری عیشم میروم  
زندگی مخمورئی رطل گرانی میکشد  
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است  
شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت  
اعتبار هستیم این بسکه در چشم تمیز

از میان برداشتم خود را نقابم بر زدم  
چون گل از پرواز رنگ آتش بیال و پر زدم  
همچو بحر آخر بموج این صفحهرام سطر زدم  
منهم از نا محرمی با نگی بر و ن در زدم  
از هوس خمیازه ئی گل کردم و ساغر زدم  
سنگی از لوح مزار خود دکنون بر سر زدم  
عافیت میخو است غفلت بر دم خنجر زدم  
با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم  
خیمه ئی چون مایه از نقش قدم بر تر زدم

زین تماشاخانه حیرت رها ئی مشکست

چون مژه (بیدل) عبث دامان و حش بر زدم

بیخودی نهفت اسرار دل غم پیشه ام  
دیگ بحر از جوش نشیند بسر پوش حباب  
در بن هر موی من چندین امل پر میزند  
نیست تا آبی ز ند بر آتش بنیاد من  
عمرها شید در جنون زار طلب برده است پیش  
گر نفس در سینه می دزد مصلای جاوه ایست  
رنگ شمع کرده ام گل از خرابات دوس  
با همه کمر صتی از لنگر غفلت پرس

بوی می آخ صد اشد از شکست شیشه ام  
مهر خا موشیست داغ شورش اندیشه ام  
همچو تخم عنکبوت از پای تاسر ریشه ام  
گر نپا شد خجالت شغل محبت پیشه ام  
ناز چشم آهوازد داغ پلنگان پیشه ام  
نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه ام  
باده می باید کشیدن در گداز شیشه ام  
سنگ در طاع شرری پرورد اندیشه ام

نا لها از کلفت دل در نقاب خاک ماند

سوخت (بیدل) در غبار داند سعی ریشه ام

بید ستگا هیی بود چو نشمع در کمینم  
بیقدریم بر آورد همقد ر آتش خس  
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند  
نامم گداخت چندان از افعال شهرت  
گویند از میا نش جز در گمان نشان نیست  
چون موج از محبت هر چند آب گشتم  
در صلحنامه هوش ثبت است بید ما غی  
الفاظ بیمعانی بر فطرت ستم کرد  
خود داریم دل افشرد کو صنعت جنونی  
آخر بنسجد تازه از من که می برد پیش

پیشانی عرق ریز برداشت استینم  
بر خیزم از سرخویش تا زیر پا نشینم  
صبحی نشد که من هم دامن بخندم چینم  
کز فلسه هیان برد نقش دگر نگینم  
من هم درین توهم همسایه یقینم  
نگذاشت آتش آخرد نبال انگیزم  
رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم  
دست چنار تا کی بندد جناحی زینم  
کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم  
بگذار یگد و روزی میدان کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت (بیدل)

چو نشمع آخربکار ز دگر به برز میبزم

«بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم  
فریاد ما بگوش ترجم شنیدنی است  
ای کاش سعی بیخودی داد ما دهد  
گوشی که بر فسانه ما وارسد کجاست  
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفیس  
خجالت نیا زد عوی مجهول ما که کرد  
این است اگر عقوبت اسباب زندگی  
(بیدل) مهرس از ره هموار یستی

در سایه تا مل یا دش نشسته ایم  
پر بینوا چو نغمه تا رگسته ایم  
بالی که داشت رنگ بحیرت شکسته ایم  
حرمان نصیب ناله دل های خسته ایم  
گلها ی چیده بهمین رشته دسته ایم  
نگذاشته زین سو آفسوی افلاک جسته ایم  
از هول مرگ و وسوسه حشر رسته ایم  
بیچین ترا از نفس همه دامن شکسته ایم

بی روی تو گر گریه باند ازه کند چشم  
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت  
باز آئی که چون شمع بآن شعله دیدار  
این نسخه حیرت که سواد مژده دارد  
همظر فیء دریا نفس و هم حیا بست  
چون آئینه یک جلوه ازین خایه برون نیست  
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبار است  
کوساز نگاهی که بود قابل دیدار  
از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم

بر هر مژه طوفان دگر تازه کند چشم  
دست مژه سدره خمیا زه کند چشم  
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم  
بیش از ورق نیست چه شیرازه کند چشم  
باندل چقدر دعویء اندازه کند چشم  
از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم  
یار رب ز تغافل نفسی غازه کند چشم  
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم  
مخمور لقای تو ز خمیا زه کند چشم

(بیدل) چمن ناز گلی خنده فرو شست

ایند که زخم دل ما تازه کند چشم

بی شبهه تحقیق نه شخصم نه منالم  
جز گرد جنون خیزه نفس هیچ ندارد  
گفتم چو مده نو کنم اظهار تما سی  
از چرخ چرا شکوه اقبال فرو شدم  
با بخت سیه صر فها از فضل تبردم  
از هر مژه صد چاکت جگر نسخه فرو شست  
هر چند سبک میگذرم از سر هستی  
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت  
هستی المی نیست که یا بند علا جش

چون صورت عتقا چه خیالست خیالم  
این دشت تخیل که منش و هم غزالم  
از خجالت نقصان سپرا انداخت کمالم  
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم  
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم  
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم  
چون رنگ همان پی سپر گرددش خالم  
چون عمر درین عرصه غبار ره و سالم  
در آتش خویشم چکنم پیش که نالم

تد بیر فراقی که ندارم چه توان کرد

(بیدل) بهوش سوخته ذوق وصالم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم  
نی منزلی معین نی جاده نی مبرهن  
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست  
افسانه من و ما نشیندن است اولی  
زین جنسها که چون صبح غیر از نفس ندارد  
منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست  
قید خیال هستی افسون نار سائست  
در خاک تیره بوده است هنگامه تعین

یا نقش آن تبسم یا موی آن میا نیم  
عمریست چونمه و سال بیمد عاروا نیم  
دیگر بگو چه حال است فریاد یز با نیم  
تا پنبه نیست پیدا برگوش خود دگر نیم  
چیدن چه احتمالست بر چیدن دکا نیم  
از خود بر آمدن کو حیران فرد با نیم  
پرنیست ورنه یک سر بیر و ن آشیانیم  
از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم

حرف نگفته‌ئی را صدر رنگ ترجمانیم  
 ما را بخود درها کن تخفیف امتحانیم  
 نامحرم ز مینیم هر چند آسمانیم  
 امید جاندار دامن کجا فشانیم  
 پر بیکسیم ناچار بر خویش مهر بانیم  
 چیزی ز ماه خواهد ما حرف این دهانیم

(بیدل) سراغ غنقا حرفیست بر زبانها

ما نیم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

من نامۀ افتاده بخاک از کف خویشم  
 خود را کم اگر نشمرم آخر ز که پیشم  
 چون معنی بیگانه بطبع همه خویشم  
 در خانه ز نیور غسل پروریشم  
 زاهد نشوی غره که من صاحب ریشم  
 عمریست که هم صحبت خرس و بز و میشم  
 از نیک و بد من نیست خبر آئینه کیشم  
 گریکدم از خود گذرم از همه پیشم

(بیدل) اگر م عیب کسی در نظر آمد

انصاف عرق گشت و کشید آینه پیشم

تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد  
 یا دی ز نقش پا کن بر پیش و کم حیا کن  
 در داکه جوهر جسم از فهم مانده ماند  
 گلشن هواند ارد صحرافضا ندارد  
 یا خود اگر نسا زیم بر الفت که نازیم  
 از کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم

پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم  
 در پند همسنگی من ذره گران است  
 وار سنگیم نشاء کیفیتی انسی است  
 تسلیم سرشتان غم آفات ندارند  
 صد طول امل پشم خیالست در اینجا  
 بر همزدن سلسله ریش محال است  
 جای همه خالیست بچشم من حیران  
 این قافله گر دایر غیر ندارد

زمزگان تا چکیدن سیر مهتاب دگردارم  
 که در جوش صفای خانه سیلاب دگردارم  
 چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگردارم  
 که چون بید از خم هر بر گم محراب دگردارم  
 چراغ بزم حسنم برق آداب دگردارم  
 و گرنه در دل آئینه سیما ب دگردارم

ز خون آرزو و صدر نگ میالدها رمن

نهال باغ یا سم ریشه در آب دگردارم

...

دیگر که ریزد گل بر زمزم  
 بی آشی سوخت در پنبه زارم

بیکس شهیدم خون هم ندارم  
 حسرت کشن مرگ مردم به پیری



سنگی که زد یاس بر ششیه من  
 افسون اقبال خواب گران داشت  
 بیحجابی نیست تشویش هستی  
 بایده بخون خفت تا خاک گشتن  
 تمثال تحقیق دارد تا مل  
 ای کلک نقاش مژگان بخون زن  
 صحرا نشین اند آواره گردان  
 رنگی نه بستم از خود شناسی  
 سر میکشد از من و هم هستی

رطل گران بود بهر خمایم  
 بخت سیه کرد شب زنده دارم  
 چون دوش مزدور ممنون بام  
 عمر بست با خویش افنا ده کارم  
 آینه خشکست دل میفشارم  
 از من کشیدند تصویر یارم  
 بی دامن نیست سعی غبارم  
 آینه عفاست یا من ندارم  
 خاری ندارم کز پابر آرم

(بیدل) ندانم در کشت الفت

جز دل چه کارم تا بر ندارم

بیگانه و ضعیف یا آشنا نیم  
 پنهان تر از بودر ساز رنگینم  
 پیدانگشتم خود را چه پوشیدم  
 پیش که نالیم داد از که خواهیم  
 هر سو گذشتیم پیدانگشتم  
 این کعبه و دیر تا حشر باقیست  
 تنگی فشرده است صحرای امکان  
 نفی دویی بود علم تعین  
 فکر دویی چیست ما و توئی کیست  
 سیرد و عالم کردیم لیکن  
 گر بحر چو شیدو و قطره بالید

مانیستیم اوست او نیست ما نیم  
 عریان تر از رنگ زیر قبا نیم  
 پنهان نبودیم تا و انما نیم  
 عمر بست با خویش از خود جدا نیم  
 رفقا را عمریم بی نقش پائیم  
 مایک دودم پیش دیگر کجا نیم  
 راهی نداریم دل میگشاید نیم  
 اخاک گشتم گفتیم لایم  
 آینه بی نیست ما خود نما نیم  
 جائی نرفتم کز خود برائیم  
 ما را نفهمید جز ما که ما نیم

اظهار هر چند غیر از عرق نیست

در پیش (بیدل) آب بقا نیم

بیمانه غنا کده بیمنا لیم  
 شادم بکنج فقر کز انبای روزگار  
 خاک صغیر مرکز صلح لهرنگ و بوست  
 آغوش مه پر است ز کیفیت هلال  
 پستی گل بلندی نخلست ریشه را  
 از بس برنگ نی پر از انتظار درد

پر نیست آفتاب که توان کرد خالیم  
 سیلی خورجو آب نشد بی سوالیم  
 غافل مشو ز وحشت افسرده یالیم  
 بالیده گیر نقص صاحب کمالیم  
 دو خاک خفته اینقدر از طبع عالیم  
 آغوش ناله میکند از خویش خالیم

عمر یست و حشتم ننگه چشم حیرت یست  
سامان طراز را حتم از سعی نارسا  
از بسکه ناله داشت نیء بور یا ی فقر  
فریا دکز فسر دگیء باغ اعتبار  
آغوش حیرتم بچه تنگی گشود ه اند

یادت نشانده است غبار غزالیم  
افگند خواب با همه جا فرش قالیم  
مخمل نبرد صرقة خواب از نهالیم  
هم جو هر چنا ر نشد کهنه سالیم  
در من شکسته است چو گردون حوالیم

توان بچشم داد سراغ نمودن

(بیدل) بیمن ضعف چو معنی خیا لیم

تا بد ریوزة راحت طلبیدن رفتم  
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود  
تا بمقصد بدم گشت زمینگیریء عجز  
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است  
چون هلا لم چقدر نشه تسلیم رساست  
شور این بزم جنون خیره دماغی میخواست  
این شبستان بچراغان هوس بمن نداشت  
یاس بر حیرت حال گهرم میگرید  
سیر گلزار تمنا یتو طاء و سم کرد

مژده گشتم سرموئی بخمیدن رفتم  
زین گلستان بغبار ندیدن رفتم  
همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم  
یکمژه راه بصد چشم پریدن رفتم  
سرکشی داغ شد از بس بخمیدن رفتم  
دل نپرداخت با فسانه شنیدن رفتم  
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم  
قطره ئی داشتیم از یاد چکیدن رفتم  
غوطه در رنگ زدیم تا به پریدن رفتم

(بیدل) آندم که به تسلیم شکستم دامن

تادرا من بپای نرسیدن رفتم

تا جلوه ات پرافشاند از آشیا نه چشم  
آینه ها ز جوهر بال ننگه شکستند  
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو  
در عالم تماشا ایمن نمیتوان بود  
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت  
در جلوه گاه نازش بارنگه محالست  
خلو تگه تحیر بر بوالهوس نشد باز  
سر مایه نشاطم زین بحر قطره اشکیست  
شاید بسر فشانم گرد دره نگاهی  
بر هر چه وار سیدیم جز داغ دل ندیدیم  
در پرده تحیر شور قیامتی هست  
شب گردش چشم قدحی داد بخوابم

روشن جباب دارد بنیاد خانه چشم  
از حیرت جمالات در آشیا نه چشم  
بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانه چشم  
زین برق عافیت سوز یعنی زبانه چشم  
در سرمه هم نهان نیست شور ترانه چشم  
دیگر چه وانماید حیرت بهانه چشم  
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه چشم  
بالیده ام چو گوهر از آب و دانه چشم  
افتاده ام چو مژگان بر آستانه چشم  
نظاره سوخت ما را آتش بخانه چشم  
نشیده است (بیدل) گوشت فسانه چشم  
امروز چو آشک آئینه عالم آبم

تا چشم برین محفل نیرنگ کشودم  
هرلخت دلم نذر پیر افشانی آهی است  
چون لاله ند ارم بدل سوخته دودی  
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت  
چون سبزه زپا مال حوادث نیم ایمن  
معنی نتوان در گره لفظ نهفتن  
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست  
کم ظرفیم از غفلت خویش است و گرنه  
و داشت ز فکر عدم شبهه هستی  
پیما نه عجزم من موهوم بضاعت  
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی

(بیدل) نه همین وحشتم از قامت پیر است

هر حلقه که آید بنظر پا بر کایم

چون شمع بطوفان عرق داد حجابم  
اجزای هوایست ورقهای کتابم  
عمریست که از آتش یا قوت کبابم  
بر مشق گداز است برات می‌نابم  
هر چند زسرتا بقدم یکمژه خوابم  
بی پردگیئی هست در آغوش نقابم  
زین آینه پاکست چو تمثال حسابم  
دریاست می‌ریخته از جام حبابم  
آه از غم آن کار که ننمود صوابم  
چندانکه بقا صد نتوان داد جوابم  
بیتاب تو ام محو تو ام خانه خرابم

وقتست بخود گریم و بسیار بگریم  
تا من بتما شای گل و خار بگریم  
فریاد به پیش که من زار بگریم  
یارب من بیشرم چه مقدار بگریم  
کز خواب بد اغافتم و بیدار بگریم  
اودر برو من در غم دیدار بگریم  
چون ابر چه مقدار بکھسار بگریم  
تا در غم واکردن زنا ر بگریم  
آهسته که سردر قدم یار بگریم  
چون شیشه دمی چند نگوینار بگریم  
کز سعی چنین یکدو عرق وار بگریم  
می نیست درین میکه بگذار بگریم  
بر سنگ زخم شیشه و یکبار بگریم

هر چند زغم چاره ند ارم من (بیدل)

این چاره که فرمود که ناچار بگریم

کو درد که لختی بدل ریش نشینم  
ظلمست درین غم کده زین ریش نشینم

تا چند بهر مرده و بیمار بگریم  
زین باغ گذشتند حریفان بتغافل  
بر یکسیم رحم نکردند رفیقان  
دل آب نشد یک عرق از درد جدائی  
شمع ستم ایجاد نیم این چه معاشست  
ای غفلت بیدرد چه هنگامه کوریست  
تد بیرگداز دل سنگین نتوان کرد  
چون نشمع بچشم نمی از شرم وفا نیست  
ایمحمل فرصت دم آشوب و داغست  
تا کی چو شرر سر بهواشک فشاندن  
برخا کد رش منفعلم باز گذارید  
شاید قدحی پرکنم از اشک ند امت  
نا سوز جگر چند کشد رنج چکیدن

\* تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم  
یک چشمزدن الفت اشک و مژه کم نیست

در آتش امید سپندم منشا نبرد  
گردون دو نفس نقش حصیرم نه پسندید  
آب گهرم چندد رین کینه پرستان  
از نقش قدم سرکشی ناز نشاید

ناجسته ز خود چند به تشویش نشینم  
تا پهلوی آسایش درویش نشینم  
ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم  
تا محو شدن به که ادب کیش نشینم

(بیدل)  
مگذار که دیگ بر سر خویش نشینم

تا حسرت سر منزل او برد زجا بم  
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل  
در پرده هستی نفسی بیش نداریم  
پیدا است ز پرواز غباری چه گشاید  
حبیب نفسی میدرم و میروم از خویش  
کونین غباریست کز آینه من ریخت  
از صنعت مشاطگی و یاس مهر سید  
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن  
قانون ندا متکده محفل عجزیم  
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید  
حسرت چه فسون خوا ند که از روز و داعت

منزل همه چون آبله فرسود بپایم  
چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم  
تا چند ببالد قفس اندود نوایم  
ایکاش خم سجده خورد دست دایم  
کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم  
کو عالم دیگر اگر از خویش بر ایم  
کز خون مراد دوجوان بست حنایم  
از جهد مهرس آینه دست مژه پایم  
آهسته تراز سودن دستت صدایم  
تمثال و وانیست بهیچ آینه جایم  
بر هر چه نظرمی فگنم رو بقفا یم

(بیدل) بمقامی که توئی شمع بساطش  
یگدره نیم گر همه خورشید نمایم

تا خامه وار خود را از سعی و اندازیم  
نا موس بی نیازی مهر لب سواست  
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد  
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن  
زین خاکدان چه لازم برخاستن بمن  
عقاد ماغ امنیم در کنج بی نشانی  
مهمان سرای دنیا خوان گستر نفاقست  
در گوش ما مخوانید افسانه اقامت  
نیرنگ و هم مارا مغرور ما و من کرد  
ناقدردان را زیم از بی تأملیها  
آینه گرم دارد هنگامه و فضولی

مژگان قدم شما راست هر چند پانداریم  
کم نیست حاجت اما طبع گداند اریم  
چون بوی گل بهر رنگ تاب هوا نداریم  
در سبب حلیم اما غیر آشنانداریم  
ایسا به خواب مفتست ما هم عصانداریم  
فردوس هم ندارد جاتی که ماند اریم  
بر هم خوریم یا راند دیگر غذا نداریم  
خواب بهار رنگیم پاد در حنا نداریم  
گر هوش در گشاید کس در سرانداریم  
غریانی نقد نیست بند قبانداریم  
آنجلو بهی نفاقست یا ما حیانداریم

زین تنگی می که دارد (بیدل) بساط امکان

ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم

\* تا خیر ندارد دخط فرمان نجاتم  
آثار بقایم عرق روی خباست  
هستی بهوس تک زدن گردد فسوس است  
عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید  
گرد نفس و قال اقامت چه خیا است  
خطی بهوا میکشم از فطرت مجهول  
چون نشه ندانم بکجامیروم از خویش  
هیئات نبرد ام اثر از نشه تحقیق  
محتاج نیم لیک چو آینه ز حیرت  
خاموشیم آن نیست که جوشم بشکلم

در کاغذ آتش زده ثبت است براتم  
شرم آینه دارد بکف از موت و حیاتم  
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم  
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم  
پرواز گرفته است سر راه ثباتم  
در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم  
دارد خط پیمان شماره در جاتم  
دین رفت بیاد هوس از صوم و صلواتم  
هر جلوه که آمد بنظر داد زکاتم  
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم

(بیدل) نفسم کارگاه حشر معانیست

چون غلغله صور قیامت کلماتم

تا درین باغ گل افشان نمود گردیدم  
جز شکستم نمودند درین دیر هوس  
سبزه ام چون مژه ساغر کش سیرابی نیست  
خیرتم میرد از خویش که چون ساغر رنگ  
فرصت سلسله زلف دراز است اینجا  
خامشی هم چقدر نسخه تحقیق گشود  
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست  
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست  
خجلت سجده خاک در او کرد مرا

رنگی آوردم و گرد سراو گردیدم  
بارها آینه جام و سبو گردیدم  
زین چه حاصل که مقیم لب جو گردیدم  
بچه امید شکستم بچه و گردیدم  
من یکموی میان تو دمو گردیدم  
که من آینه اسرار مگو گردیدم  
سرمه جوشیدم و سر کوب گلو گردیدم  
نفسی بود که در پرده او گردیدم  
آنقدر آب که سامان و ضو گردیدم

بیکرم غوطه بصد موج گهر زد (بیدل)

خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

تا دو چار ناز کرد آن نرگس مستانه ام  
نشه از خود ربای محرم و بیگانه ام  
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس  
ظرف و مظلوف اعتبار عالم تحقیق نیست  
آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد

شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه ام  
گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام  
نقش دیوار است چون آینه رخت خانه ام  
و هم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام  
خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام

موی کا فور یست نومیدی که شمع عمر را  
 هستی و موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست  
 عمرها شد در بیا بان جنون دارم وطن  
 ای نسیم از کوی جانان میرسی آهسته باش  
 شوخی و نشو و نما از موج گوهر برده اند  
 موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من  
 نالها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت  
 شوق اگر باقیست هجران جز فد و ن وصل نیست

صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه ام  
 در نظر خوابم ولی در گوشها افغانه ام  
 روشنت از چشم آه و روزن کاشانه ام  
 مهرت بوی بهاری هست و من دیوانه ام  
 در غبار ناسا میدن ریشه دارد دانه ام  
 میزند گردون بسر چنگ ملامت شانه ام  
 درد شد از سرنگونی نشه در پیدانه ام  
 شمعها در پرده میسوزم دل پروانه ام

صید شوق بسملم (بیدل) نسیدانم که باز  
 خنجر و پیکان نسا کیست آب و دانه ام

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم  
 خون در جگر از حسرت دیدار که داریم  
 امروز بیا دیم تسلی چه توان کرد  
 رنگی نه نمودیم کز و یاس نخندید  
 نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود  
 تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست  
 یکتائی و آرایش تمثال چه حرفست  
 زین بیش خجالت کش غفلت نتوان زیست

خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم  
 آینه چکید از رگ آهی که گشودیم  
 ما نیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم  
 چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم  
 از سلی او هام چو افلاک کبودیم  
 یکد هر قیامت کده گفت و شنودیم  
 گفتند دل است آینه باور نمودیم  
 ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم

(بیدل) ز تمیز اینقدرت شبهه فروشیست  
 ورنه بحقیقت نه زیانیم و نه سودیم

تا دفتر حیرت زرخش تازه کند چشم  
 از مرد ملک دیده بگلزار نگاهش  
 مشاطه ز حسرت بگزدد دست بدندان  
 مپسند که در پله میزان عدالت  
 مرغان تحیر همه چغندند بدامش

از تار نظر رشته شیرازه کند چشم  
 داغی کهنی بر دل خود تازه کند چشم  
 هر که ز تغافل برخت غازه کند چشم  
 شوخی و ستمها بخود اندازد کند چشم  
 هر که ز صغیر نگه آوازه کند چشم

(بیدل) گل رخسار بتی خنده فروشت  
 وقتست که داغ دل ما تازه کند چشم

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانیم  
 بال و پر گم کرده ام در آشیا ن پیخودی  
 در عدم هم داشت استغنائی حسن بی نشان

همچو موج آواره میگردد خط پیشانیم  
 چون دماغ عندلیب از بوی گل طوفانیم  
 چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانیم

عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس  
چار سوی دهر جنس جاوہ ہا بسیار داشت  
شبہ ہستی بچندین رنگ داغم میکند  
ہیچ کس یا رب گرفتار کمال خود مباد  
دامن تشریف اقبال نگہ کوتاہ نیست  
فقرم از تشویش چندین آرزو ہا باز داشت  
داشتہ با خار خار طبع مجنون نسبتی  
جان فدای خنجر نازی کہ در اندیشہ اش

ہیچکس نشگافت (بیدل) پردہ تحقیق من

چون فلک پوشیدہ چشم عالم عریا نیم

زین بار عبرت آبلہ دوشست گردنم  
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم  
از آمدن نما ند بجان غیر رفتم  
از کوتہی کنون بسر خویش یز نم  
خوابیدہ با شکستگی چین دامم  
دشوار شد چو حلقہ سر از پا شمرد نم  
صرصر د مید و زد بچراغان گلشنم  
دیگر چہ باید از ورق عمر خواند نم  
چیزی دمیدہ ام کہ مہر س از د مید نم  
افگندہ بود آینہ در آب رو غم  
بادہ است وقف ساغرا گر شیشہ بشکنم  
صبح جنون رمیدہ پرواز خرمنم  
شخص خیال بو قلمون سایہ افکنم  
ہر گہ بیاد خویش رسم گریہ میکنم  
تایاد ز ندگی نشود باز مرد نم

تا کی ستم کند سر بیمغز بر تنم  
طفلی گذشت و رفت جوانی ہم از نظر  
ما ضعی گرفت دامن مستقبل امید  
دستی کہ سر ز دامن دلدار میکشد  
پائی کہ بود گرم تر از اشک قطرہ اش  
از بسکہ سر کشید خم از قامت رسا  
صبح نفس نسیم دو عالم بہار داشت  
سطری زمو نما ند کنون قابل سواد  
پوشیدہ است موی سفیدم بر رنگ صبح  
آن رنگہا کہ داشت خیال این زمان کجاست  
لیریز کردہ اند بھیچم حباب وار  
بالید نم دلیل ز خود رفتنت و بش  
گردانندہ ام بعالم عبرت ہزار رنگ  
یارب چہ بودم و بکجا رفته ام کہ من  
حشرم خوش است اگر بفراوشی افگند

(بیدل) درین حدیقہ ز تحقیق من مہر س

رنگی کہ رفت و باز نیاید همان مم

جز دامن تو ہر چہ کشم دست میکشم  
خجالت زمعنی ثی کہ تو ان بست میکشم  
زین بحر عمر ہاست ہمین شست میکشم

تا می ز جام ہمت بد مست میکشم  
عنقا شکارا اگر نشود کس چہ ہمت است  
قلا با متحان نفس در کشاکش است



ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر  
دل بستم بگوشت آنچشم صنعتی است  
خاکستر سپید من افسون سرمه داشت  
جز تخته سجود ندارم نیاز عجز  
چون نصیح عمرهاست درین وای خراب

چون آبله سری که کشم پست میکشم  
تصویر شیشه در بغل مست میکشم  
دامان ناله‌ئی که ز دل جست میکشم  
اشکم همین سری بکف دست میکشم  
محمل بر آن غبار که نشست میکشم

(بیدل) حباب وار بدو شمع فتاده است

بار سری که تا نفسی هست میکشم

تا نفس آب زندگیت هیچ بیو نمیرسم  
خجلت هستیم چو صبح در عدم آب میکند  
در سر کوی میکشان نشه خجلتم رساست  
گر نه فسونگرست چرخ خلق خراب ناز کیست  
سجده گاه امید نیست معبد بی نیازیم  
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا  
شرم حصول مدعا مانع خود نمائیم  
چینی بزم قطار تم لیک ز بخت نارسا  
زین نفسی که هیچ سوگرد پیش نمیرسد  
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد

باتو چنانکه بیخودم بیتو بتو نمیرسم  
جیب چه رنگ بر درم منکه بیو نمیرسم  
دست شگسته دارم و تا بسو نمیرسم  
هیچ بسا ز حسن این آبله و نمیرسم  
نا فکد از دآر زو من بوضو نمیرسم  
میکشم بمزای کز تگ و پو نمیرسم  
بی ثمری رسانده ام گربنمو نمیرسم  
تا نرسد سرم ببنگ تا سرمو نمیرسم  
نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم  
جرم بخود رمیدنست این که باو نمیرسم

(بیدل) از ان جهان ناز فطرت خلق عاری است

آنچه تو دیده‌ئی بگو خواه مگو نمیرسم

تجیر آینه عالم مثال خودم  
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال  
بهر چه مینگرم آرزو تقاضا نیست  
ز چینی آفت بی آیم مشو ای حرص  
غبار دامن هر موج نیست قطره من  
رسیده ضعف بجائی که همچو شمع خموش  
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست  
وداع ساز نمود است ضعف پیر من  
تجیرت آینه ام بی نیاز هستی بود

بها نه گردش رنگست و پایمال خودم  
هنوز جاده سر منزل کمال خودم  
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم  
که من طراوت لب خشکی و سفال خودم  
چو اشک در گروه صافی زلال خودم  
شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم  
بصد خیال یقین شد که من خیال خودم  
خمشا ربتی از ابروی هلال خودم  
تو جلوه کردی و نگذاشتی بحال خودم

درین المکده (بیدل) چه مجاس آرائیست

چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

تحریر سوخت پروازم فسرده کرد پا مال  
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم سائی  
تمنائی نمیدانم تو لائی نمی فهمم  
شرار بید ماغم رنج فرصت برنمیدارد  
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من  
زدرد نارسائیهای پروازم چه میپرسی  
نوای درددل نشنیده اند آخر درین محفل  
ز وضع خامش من حیرت دیدار میجو شد  
خمار وصل و خرسندی بجوش ایگریه تا گریم

ندانم گل فروش باغ نیرنگ کیم (بیدل)

هزار آئینه دارد در پر طاءوس تمثال

بزیر آسمان در بیضه خو نشد شوخیء بال  
غباری در شکست رنگ دارم گردش حال  
جبین ناله ئی بر آستان درد میمال  
چه امکانست ساز دهمر با مال مه و سال  
که شد سرمایه هستی سرا پا حرف تبخال  
چو مژگان در ازل این زامه واکردند از بال  
شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوال  
ادب سازم نفس میکاهم و آئینه میمال  
اسیر عشق و بیدردی بیال ای ناله تا نال

تحریر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم  
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا  
شبم بر بستر گل یا داوگر داند پهلویی  
زیزم او چه امکانست چو شمع برون رفتن  
برون لفظ ممکن نیست سیر عالمی معنی  
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد  
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خود سری دارد  
ندارم جز فضولی های راحت داغ محرومی  
بقدر لاف هستی بود سامان اینجا  
باثباتش جگر خوردم بنفی خود دل افشردم

نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم  
لب او تا بحر ف آمدن از خود چون سخن رفتم  
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم  
اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم  
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم  
بنخلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم  
جها نی آمد اما من زیاد آمدن رفتم  
بخاک تیره چو شمع از مژه بر هم زدن رفتم  
نفس یک عمر بر هم یا فتم تا در کفن رفتم  
زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم (بیدل)

نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

تو میرفتی و من ساز قیامت باز میکردم  
اگر ناموس الفتها نمیشد مانع جرأت  
حیا رعنائیء طاءوس از وضع نمیخواهد  
خجل چو نصیحا ز خاکستری صلا خویشم  
عصای مشت خاک من نشد جولان آهویی  
درین محفل نمی یابد سپند بینوای من  
وفا منع تمیز شادی و غم میکند ورنه

شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم  
چو شوخی آشیان در دیده غماز میکردم  
وگر نه باد و عالم رنگ یک پرواز میکردم  
نشد آینه ئی را یک نفس پرداز میکردم  
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم  
گریبانی که چاک از شعله آواز میکردم  
نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم

عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم  
 بخامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن  
 گرازد ستم گشاد کار دیگر بر نمی آید  
 چو خاموشی وطن در پرده های راز میکردم  
 باین نو میدی انجامی دگر آغاز میکردم  
 بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

اگر (بیدل) بجای میرسیدم از پرافشانی  
 بآهنگ زخود رفتن هزاراندازمیکردم

تو کریم، طایر من گداچکنی جز این که نخوانیم  
 کسی از محیط عدم گران چه زقطر دوا طلبد نشان  
 بکجاست آنقدرم بقا که تا می کندم وفا  
 بفرد نم همه تن الم بتردد آبله در قدم  
 سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل دوس  
 ز کدورت من و او ابرم غم باردل بکه بشمرم  
 ز حضور پریم آنقدر اثر امتحان قبول ورد  
 نه بنقش بسته و شوشم نه بحرف ساخته سرخوشم  
 همه عمر هر زده دویده ام خجالم کونکه خمیده ام  
 دردی گرم بنا که بن بکبار و مچو برانیم  
 زخودم نبرده بی آنچنان که دگر بخود نرسانیم  
 عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم  
 چو غبار داغ نشستم چو سرشک رنگ روانیم  
 چقدر عرق کردم نفس که بشنوی بسنا نیم  
 ستمست سنگ ترا زوئی که نفس کشد ز گرانیم  
 که رساند بردر نیستی خم پشت پای جوانیم  
 نفسی بیا د تو میکشم چه عبارت و چه معانیم  
 من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در نشانیم

ز طنین پیشه بی نفس خجاست (بیدل) هیچکس  
 بکجایم و کیم و چیم که تو جز بنا له ندانیم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشم  
 نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن  
 ابجد اظهار هستی یکسحر رسوائی است  
 میزنم فال فراموشی زوضع روزگار  
 کس ندارد طاقت زور آزمائیهای من  
 عضو عضوم باشکست رنگ معنی میکند  
 جوهر آینه من خامه تصویر کیست  
 خاک میگردم بصد بیطاعتیهای سپند  
 مشت خون نیم رنگم طرفه شوخ افتاده است  
 با مروت توام افتادست ایجادم چو شمع  
 از غبار خاطر ای بیخبر غافلماش  
 سایه بیدست و پائی از سر من کم مباد  
 در غبار خجالت از تهمت آزادگی  
 کلفت مستوریم در بی نقابی داغ کرد  
 خامه یا سم خطی بر لوح سامان میکشم  
 از ضعیفیهای نگاهی تا بمژگان میکشم  
 از گریبان جای سرچاک گریبان میکشم  
 صورت بیمعنی بی بر طاق نسیان میکشم  
 بازوی عجزم کمان ناتوانان میکشم  
 ساغر اندیشه آن سست پیمان میکشم  
 روزگاری شد که ناز چشم حیران میکشم  
 غیر پند اردغان ناله آسان میکشم  
 چون حنادستی بدست و پای خوبان میکشم  
 خار هم گر میکشم از پا بمژگان میکشم  
 گرد باد آه مجنونم بیا بان میکشم  
 کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان میکشم  
 من که چون صحرانوز از خاک دامان میکشم  
 بار چندین پیرهن از دوش عریان میکشم

لفظ من (بیدل) نقاب معنی اظهار اوست

هر کجا اوسر بر آرد من گریبان میکشم

\*\*\*

جبهه فکر ز خجالت عرق افشان کردیم  
دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود  
هر که از سنی طلب دامن آورد بدست  
یا رب آینه دیدار نماید خرمن  
گل و ارستگی از گلشن اسباب جهان  
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست  
هر چه گل کرد ز ما جوهر خا موشی بود  
اشک تا آبله پاهمه دل میخلطید  
آشیا ن در طپش بسمل ما داشت بهار  
عجز رفتار ز ما اشک ما نید چو شمع  
در بساطی که سرو برگ طرب سوختنست

در شبستان خیال که چراغان کردیم  
چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم  
ما بفکر تو فتادیم و گریبان کردیم  
تخم اشکی که بیا د تو پریشان کردیم  
خاکساریست که چون دست بدامن کردیم  
دامنی چند فشانیم و بیا بان کردیم  
همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم  
آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم  
رنگهار یخت زبالی که پرافشان کردیم  
صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم  
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

(بیدل) از کلفت مخموری صهبای وصال

چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

چراغ خامش حسرت نگاه مخمل خویشم  
نفس آخ شد و من همچان زندانی جسمم  
ز خود برخوارستن اقبال خورشید است شبنم را  
نمیخواهم که پیمان طلب باید شکست از من  
بچشم آفرینش نیست چو ثمن عقد اشکی  
خجالت بایدم چون نگل کشید از دامن قاتل  
چه شد تخم درین مزرع پرو بال شرر دارد  
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن  
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم  
غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزها  
دم تیغم زیاده انقاص خصم میریزد  
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میبوسی  
بخلو تخانه تحقیق غیر از حق نمیگنجند

سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم  
ندارم ریشه و دایسته آب و گل خویشم  
در آغوشست یا راما همین من مایل خویشم  
و گر نه هر کجا از پانثستم منزل خویشم  
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم  
که من واقف زجر آتھای خون بسمل خویشم  
بصحرائی دگر خرمن طراز حاصل خویشم  
همان چون گل قفس پرورد چال دل خویشم  
همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم  
بدام و آشیا ن ممنون صید غافل خویشم  
مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم  
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم  
من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمریست عرض هستیم (بیدل)

چو صبحم تا نفس باقیست گردم محمل خویشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن نمودیم  
 در زیر فلک بال نگه و انتوان کرد  
 فریاد که در کشمکش و هم تعاسق  
 عبرت کند دهر غبار هو سی دشت  
 پیدائی ما کون و مکان از عدم آورد  
 آینه جز آرایش تمثال چه دارد  
 از شور دل گمشده سر کوب جرس شد  
 از جاده تسلیم گذشتن چه خیال است  
 فرداست که باید زد و تا لم مژه بستن

(بیدل) چه خیالست ز ما سعی اقامت

دیر یست چو فرصت بگذشتن همه زودیم

عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم  
 عمر یست که و اما نده این حلقه دویم  
 فرسو در گساز و جنونی نسرویم  
 ما نیز نگه واری ازین سرمه ز بودیم  
 جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم  
 صفر یست تحیر که بر آنجلوه فرودیم  
 دستی که بیا دتودرین مرحله سودیم  
 چو نشمع ز سرتا قدم احرام سجودیم  
 گو یکد و سه روزی بتماشا ننمودیم

جز سوختن بیادت مشق دگر ندارم  
 روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم  
 بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید  
 زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد  
 جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن  
 شوقی که رنگ دل ریخت در کز گاه امکان  
 شمع بساط الفت نو مید سوختن نیست  
 خاکم بیاد دادند اما بسی الفت  
 صبر آزمای عشقت در خواب بی نیاز یست  
 بی فهم معنی نمی نیست بردل تنیدن من

(بیدل) بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

چند آنکه میطهد دل من سبحه می شمارم

از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم  
 فرع تا با اصل جو شد شیشه بر خارا زدیم  
 خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم  
 انتخابی بود نو میدی کزین اجزا زدیم  
 اینقدرها بسکه دامان مژه بلا زدیم  
 یک شرر چشمک بروی پنبه مینا زدیم  
 چون نوای سایلان ما نیز بردر هاز زدیم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم  
 وحدت آغوش و داع اعتبارات است و بس  
 ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می خورد  
 نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهی است  
 حیرت آباد است اینجا کو قدم برداشتن  
 بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست  
 بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم

هیچ آشوبی بدر غفلت امروز نیست  
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن که ما  
حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست  
پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است

شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم  
مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم  
دل تغافل آتشی افروخت برد نیاز زدیم  
یا دآ نموجی که ما بیرون این دریا زدیم

شام غفلت گشت (بیدل) پرده صبح شعور

بسکه عبرت سرمه ها در دیده مینا زدیم

چشمش افکنده طرح بیداد  
سرو تهمت قفس چه چاره کند  
شبم انفعال خا صیتیم  
از فسون نفس مگوی و مپرس  
در عشق امتحان راحت داشت  
دلش آزادیم نمی خواهد  
او دلم داد تا بخود نگریم  
خالییم از خود و پرازیادش  
بید ما غا نه نشکند چکنسد  
نفسی هست جانیکنی مفت است  
نظم و نثری که میکنم تحریر  
ور نه حیفت نقشم از پس مرگ  
این زمان هر چه دارم از من نیست  
نیستی هم بداد من نرسید

سرمه کوتا رسد بفریاد  
پا بگل کرده اند آ زادم  
همه آ بست و خاک بنیاد  
خاک نا گشته میبرد بادم  
همچو آتش به بستر افتادم  
قفس است آرزوی صیاد  
من هم آینه در کفشی دارم  
شیشه مجلس پری زادم  
شیشه میخو است دل فر ستادم  
تیشه دارم هنوز فرها دم  
به که در زندگی کند شادم  
گل زند بر مزار بهزاد  
دا شتم آنچه رفت از یادم  
مرگ مر آن زمان که من زادم

یاس من امتحان نمی خواهد

(بیدل) عبرت خدا داد

چشم واکردم بچندین رنگ و بوساغر زدم  
ساز پروازی دگر زین دامگا هم رو نداد  
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت  
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن  
خود گدازیها نسیم مژده دیدار بود  
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستیم  
تا قناعت شد کفیل نشه آسودگی  
شبم من ماند خلوت پرور طبع هوا

از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم  
چون نفس از دست برهم سوده بال پر زدم  
اینقدر ها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم  
انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم  
سوختیم چندانکه بر آینه خاکستر زدم  
قامت از بار هوس تاحلقه شد بر در زدم  
جمع گردید آبرو چندانکه من ساغر زدم  
از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت از فکر کار نیستی افتاد نیست  
 گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت  
 قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گذاز  
 سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم  
 یک شکست رنگ گرچو نصیح دامن بر زدم  
 آب گردیدم ز شرم و فال چشم تر زدم

(بیدل) از افسردگان حیرتم تدبیر چیست

گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

جغد ویرانه خیال خودیم  
 شمع بخت سیه چه افروزد  
 رنگ کوتا عدم بگرداند  
 غم اوج حسیض جاه کراست  
 کو قیامت چه محشرای غافل  
 دور مارا نه سبیه ایست نه جام  
 باده در جام و نشه مخموری  
 بحر در جیب و خاک لیسیدن  
 غیر ما کیست حرف ما شنود  
 دوری از خود قیامتست اینجا  
 شمع آسودگی چه امکانست  
 پرفشان ایک زیر بال خودیم  
 آتش مرده ز گال خودیم  
 عالمی رفت و ما بحال خودیم  
 عشرت فقر بی زوال خودیم  
 فرصت اندیش ما و سال خودیم  
 گردش رنگ انفعال خودیم  
 هجر پرورده وصال خودیم  
 چقدر تشنه زلال خودیم  
 گفت و گوی زبان لال خودیم  
 بیتو زحمت کش خیال خودیم  
 تا سری هست پایمال خودیم

از که خواهم داد نا کامی

(بیدل) بی کسی مال خودیم

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشه رنگم  
 بناموسی ضعیفی میکشم بار گرانجانی  
 نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من  
 حنایم بک فلک بر بخت سبز خویش می بالد  
 تواضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم  
 چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد  
 دم پیری نفس گر میکشم عرض عرق دارد  
 اثرها برده ام از حیرت گلزار بیرنگی  
 غنیمت می شمارم چون فروغ شمع ظلمت را  
 طرف در تنگنای عرصهء امکان نمیگنجد  
 نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت  
 ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم (بیدل)  
 نفس دزدیده مینالم نمیدانم چه آهنگم  
 ندا متگاه مینا نیست خلوتخانهء سنگم  
 که دریا عرض طوفان دارد و من یکدل تنگم  
 که با هر بی پروایی بیای میرسد رنگم  
 جهانگیر است چون خورشید ناگیرائی چنگم  
 بمنزل میرسد در یک چکیدن گام فرسنگم  
 نواهم سرنگون گل میکند از خجلت چنگم  
 بغربال پرطاوس باید بیختم رنگم  
 صفاهم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم  
 همان باخویش دارم کاراگر صلحست و رنجنگم  
 بدوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم  
 جهان بی را بعنقا برد بال افشانی رنگم



چمن طراز شکوه جهان نیر نگم  
 ز نیستان تعلق بصد هزار گره  
 دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت  
 بهار دهر ندارد ز خنده او هام  
 چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموش  
 بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش  
 مباد وحشت ناز تورنگ چین ریزد  
 بجز غبار ندانم چه بایدم سنجید  
 بهیچ صورتی از انفعال رستن نیست  
 چنار تا بکجا عیب مفلسی پوشد  
 شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست

مسلمست چو طاوس سکه و رنگم  
 نی نرست که گردد حریف آهنگم  
 فشار ریخت برون آبگینه از سنگم  
 ذخیره‌ئی که کند میهمانی بنگم  
 بریشم از رگ یا قوت بست بر سنگم  
 بمیل سر مه شکستند گرد فر سنگم  
 بدامن تو نهفته است صورت چنگم  
 ترا زوی نفسم باد میبرد سنگم  
 عرق سرشت تری چون طبیعت رنگم  
 هزار دستم و بیرون آستین تنگم  
 باین چمن برسانید نامه رنگم

چو سایه آینه تیره روز خود (بیدل)

بصیقلی نرساندم مگر خورد ز نگم

چسان باد و ست در دوداغ چندین ساله بنویسم  
 بسطری گر رسم از نسخه بخت سیاه خود  
 ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد  
 زوال اعتبارات جهان فرصت نمیخواهد  
 ز تحقیق تناسخ نامه زاهد چه میپرسی  
 بخاطر شکوه‌ئی زان لعل خاموشم جنون دارد  
 از ان مدتها فلها که دارد چین ابرویش  
 از ان مه پاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی

نیستان صفحه‌ئی مسطرزند تا ناله بنویسم  
 خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم  
 برات نه فلک بر شعله جواله بنویسم  
 ز خجلت آب گردم تا گهر راژاله بنویسم  
 مگر آدم برآید تا منش گو ساله بنویسم  
 قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم  
 قیامت بگذرد تا یکمژه دنباله بنویسم  
 کون منم تهی گردم ز خویش و هاله بنویسم

بهار فرصت مشق جنونم می‌رود (بیدل)

زمانی صبر کن تا یکدوداغ لاله بنویسم

چندین مژه بنشست رگ خواب بچشمم  
 کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب  
 جز حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد  
 دور نگهی تا سر مژگان برساندم  
 گر اطللس افلاک زند غوطه بمخمل  
 آینه تمثال تعلق نپندیرد  
 از دوش فگندم بیک اند از تغافل

از خون شهید که زند آب بچشمم  
 چون اشک کند یکمژه سیر آب بچشمم  
 یک تا ر نظر و اینهمه مضرب بچشمم  
 گردانند حیا ساغر گرداب بچشمم  
 مشکل که برد صرفه‌ئی از خواب بچشمم  
 سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم  
 بارمژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زخم آتش  
در کعبه بجوش آمد از یاد نگاهت  
صیقل نزنند آینه مهتاب بچشم  
کج کرد قدح صورت محراب بچشم  
غافل مشو از ضبط سرشک من (بیدل)

چون آبله آتش بدل است آب بچشم

حبنون از بس قیامت ریخت بر آینه هوشم  
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تا ثیری  
بسعی همت از دام تعلق جسته ام اما  
فضولی چون شرارم مضطرب دار دازین غافل  
مزاج اعتبار و عرض یکنوائی خیالست این  
نم خجلت چو اشک ز طینت من کیست بردارد  
فنا در موی پیری گردد آمد آمدی دارد  
شنا سائی اگر پیدا کنم چون معنی یوسف  
بجیب بیخودی تا سر کشم صد انجمن دیدم  
مهرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها

اگر رنگ نفس کو هیست بر آینه ام (بیدل)

خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

جنون ذره ام در ساز وحشت سخت تلاشم  
گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را  
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی  
سری سجده باشد چند غرور فلک تازی  
طرف با آفتاب محترم از دست آگاهی  
روم چون شمع گیرم گوشه دامان خاموشی  
ادب باشوخی طبع فضولم بر نهی آید  
بساط کبریا پایان خوارو خس که میخواهد  
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من یارب  
بمرگ از زندگی بیش است یاس بیوای من

چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا (بیدل)

آن گرمی که باید سوخت خامان پخته اند آشم

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم  
چو گل از پیکرم یکغنه چه جمعیت نمی خندد  
اگر یکدانه عدل جمع کردم خرمن خویشم  
بصد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم

بو حشت سخت محکم کرده ام سر رشته الفت  
 دلیلی در سواد و حشت امکان نمی باشد  
 فروغ خویش سیلاب بنای شمع میا شد  
 سیه بختی بر نگه سایه مفت ساز جمعیت  
 نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد  
 تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد  
 تمیزی گر نمی بود آنقدر عبرت نبود اینجا  
 پرافشا نم پری تا وارهم از چنگ خود داری  
 کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری

بر نگه موج در قلاب چین دامن خویشم  
 همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم  
 بغارت رفته طوفان طبع روشن خویشم  
 عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم  
 که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم  
 خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم  
 تحیر نامه در دست از مرده واکردن خویشم  
 باین کافیت چه لازم در قفس پروردن خویشم  
 چو آتش از شکست رنگ گل درد دامن خویشم

بخاک افتاده ام تا در زمین عاریت (بیدل)

مگر بر باد رفتن وانما بد مسکن خویشم

چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم  
 سرشک پرده در حسرت تبسم کینست  
 بخا مشی چه ستم داشت لعل شیرینش  
 غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقا ست  
 دمی ز خویش بر ایتم که چون غبار سحر  
 چو شمع صبح بهارم چکار می آید  
 حیا زانجم و افلاک پر عرق پیما ست  
 شرار کاغذ و آسودگی چه امکانست  
 هزار نامه گشودم ز ناله لیک چسود  
 بر نگه شمع گلم بر سراسر استومی در جام  
 تلاش کعبه تحقیق ترک اقبالست

که از نگین چونم از جبهه میچکد نامم  
 برون چو پسته فتاده است مغز بادامم  
 که تلخ کرد چو گوشت انتظار دشنامم  
 چه گل کنم که ز گردن ادا شود و امم  
 شکست رنگ کند نرد با نیء بامم  
 بسست سایه گل بر سر افگند شامم  
 عبث قدح کش گاجا مه ای حمامم  
 غبار صید بغربال میدهد دامم  
 کسی ندید که من قاصد چه پیغامم  
 اگر خیال نسوزد بد اغا نجامم  
 بتا ر سبزه نبافی ردای احرامم

ز خاک راه تحیر کجای روم (بیدل)

که پایمال فنا چون نفس بهر گامم

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم  
 تو هر جامیخراهی نازنینان رفته انداز خود  
 سر زلفت زدستم رفت و اشکی ریخت از مژگان  
 شبی با برق دندان گهر تابت مقابل شد  
 بود بر منظر اوج کمال نردبان گردون  
 چه امکانست سعی دل طپیدن نار سا افتد

سزدگر شرم بر بزد چون عرق با آسمان انجم  
 بود خورشید را یکسر غبار کردوان انجم  
 چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنا انجم  
 هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم  
 سزد بر قصردیوان جلالت پاسبان انجم  
 من و آهی که دارد بیتو بر نوک سنان انجم

نیا ز آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم  
جفا خیز است در این جامروت کو محبت کو  
ز گردون مایهء عشرت طمع دارم وزین غفل  
دماغت سرخوش پرواز و همست آنقدر ورورنه  
تدیز سعد و نحس در هر بیغفلت نمیباشد

که بر هم چیداشک من زمین تا آسمان انجم  
سپهرش دست ظلمست و دل نامهربان انجم  
که اینجاست همعنان اشک میباشد روان انجم  
همان از نارسائی میطلبد در آشیان انجم  
همین در شب تو آن دیدن اگر دارد نشان انجم

مخور (بیدل) فریب تازگی از محفل امکان

که من عمریست بی بینم همان چرخ و همان انجم

چواشک - امشب بسا غربا ده نابی دگر دارم  
بخون آرزو صدر نگ می بالد بهار من  
نفس دزدید نم بادل طپیدن بر نمی آید  
غرور و وحشتم با ر تحیر بر نمیدارد  
لبی تر کرده ام کز سیر چشمی باج میگیرد  
گهی باد م گهی آتش گهی آبم گهی خاکم  
گسستن بر ندارد رشته سازا مید من  
درین گشتن من و سیر سجودنا تو اینها  
نگاهم در پناه حیرت آینه میباید  
بدست گلخنم بفروشا ز گلشن چه میخواهی  
بتاراج تحیر دادا دهام آینه دل را  
چو شمع ز خجلت هستی عرق پیماست جام من  
کدام آسودگی چون حیرت - یدارم باشد

ز مژگان تا بدامان سیر مهتابی دگر دارم  
نهال باغ یاسم ریشه در آبی دگر دارم  
نوازی الفت در پرده مضرابی دگر دارم  
چو شبنم در دل آینه سیمایی دگر دارم  
بجام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم  
چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگر دارم  
بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم  
چو شاخ بید در در عضو محرابی دگر دارم  
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم  
متاع کلفت خار و خشم بایی دگر دارم  
در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم  
نه مخدوم و نه مستم عالم آبی دگر دارم  
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

گریبان زار اسرار یست (بیدل) هر بن مویم

محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم

\* چوبوی گل بنظرها نقاب نگشودم  
خیال پوچ دوروزم غنیمت سوداست  
هزار خلد طرب داشته است وضع خموش  
برنگ سایه ز جمعیت مگوی و مهر من  
چو زخم صبح ندانم لب شکایت غیر  
ز مهرها نمدد پانیا فتم چو جر س  
هوس بضاعت سعی از دماغ میخواهد  
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یا رب

بهار آینه پرداخت لیک نمودم  
باین متاع که در پیش و هم موجودم  
چها گشود برویم لبی که نگشودم  
گذشت عمر بخواب و دمی نیا سودم  
همان تبسم خود میکند نمکسودم  
هزار دشت باقبال ناله پیمودم  
زیاس دست و دلی داشتم بهم سودم  
چو عمر رفته سراپا زیانی سودم

ز عرض جدم که رنگش شعور هستی بود

بغیر خاک که دگر بر عدم چه افزودم

تو خواه شخص عدم گوی خواه (بیدل) گبر

در آن بساط که چیزی نبود من بودم

چو دریا بکفالم موجست شوق بید خودی هوشم

بشور فطرت من تیره بختی بر نمی آید

قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون

خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی

هوس مشکل که باله از مزاج بی نیاز هن

خیال گل نمیگذرد ز تنگی در کنار من

مرادی یست هستی را که باشد قابل جهدی

بهر جا میروم از دام حیرت بر نمی آیم

بحیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی

زیادم شبهه بی در جلوه آمد عرض هستی شد

شکستن این قدرها نیست در رنگ خزان (بیدل)

درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

چو سایه خاک بسرد اغم از غمی که ندارم

گداز طینت نامنفعول علاج ندارد

نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق

فگنده است بخوابم قدون مخمل و دیبا

بصفر نسبت من کرد هر که محرم من شد

چو شمع سرفگنم تا کجا ز شرم رعوبت

بقطع الفت اسباب ماند هام متحیر

خیال داد فریبم فسانه بر د شکیم

هزار سنگ بدل بست تا ز شهرت عنقا

رسیده ام دوسه روزیست در تو هم (بیدل)

از آن جهان که نبودم بعالی که ندارم

چو شبنم تانقاب اعتبار خویش شق کردم

کف پامی شدم ایکاش از بی اعتباریها

چو صبحم یک تامل رس جمعیت شد حاصل

بحیرت صنعت آینه را بر دم بکار آخر

ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم

جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق کردم

بسطاری کز نفس خواهم زخو رفتن سبق کردم

پیشانی بود اجزای نماشا یک ورق کردم

مهر سید از قناعت مشرب بهای حیات من  
 بهر جا فکر هستی نیست مخموری نهی باشد  
 شبی آمد بیدم گرمی انداز آذو شی  
 زبان اصطلاح ریز تو حیدم که میفهمد  
 بسا غر آب و قی داشتم سدره قردم  
 هوسهای غنا بود اینکیده خود را مستحق کردم  
 چنان از خود بر وزن رفتم که بنده رم عرق کردم  
 که من در گاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم  
 نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد (بیدل)

نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم  
 چو شمع از انفعال آگهی بدتا ب میگردم  
 حبا چون موج گوهر شوخی از سازم نه میخواند  
 ندانم در دل جوشیده ام یا نیش فسادم  
 بضبط اشک برق مزرع شوقم مشون صح  
 غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد  
 خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافتد  
 نحی بردوش همت بستم از قناعت پیری  
 درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی  
 بدیرو کعبه ام آوازه ناقد در دنیا  
 ندامت آتیا ریهای کشت غم جنون دارد  
 تمیز از طینت من ننگ غفلت میکشد (بیدل)

بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم  
 نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم  
 دبیر کشور یا سم ز اقبال چه می پرسی  
 فراغ از خدمت تحصیل روزی بر نمی آید  
 عدم آئینه تمثال ما و من نمیباشد  
 فغان در سینه و رزیدم نفس خون شد ز بیکاری  
 کم مطالب گرفتن نیست بی افسوس استغنا  
 ندارد بید ما غی طاقت با رهونس بردن  
 خمار حرص می باید شکست از گرد باد من  
 دماغ وضع آزادی تکلف بر نمیدارد  
 سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گمشد  
 بهارستان نازم کرد (بیدل) سعی آزادی  
 بدست افتاد مضمونی کزین بهر ش جدا بستم  
 چونام آوارگیها داشتم ننگی پیدا بستم  
 قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم  
 ز گرد دانه گردیدن کمر چون آسیاب بستم  
 فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم  
 بروی دل دریوا کرده بودم ز کجای بستم  
 چو گوهر صد زبان از یک لب بی مدعا بستم  
 من و ما کاروانها داشت محمل بر دعا بستم  
 سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم  
 نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قیابستم  
 چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم  
 ندانم از دوسهار ست شستم یا حنا بستم

جو لان جنون آخر بر عجز رسا بستم  
 هر کس ز گل این باغ آئین گرمی بست  
 با کلفت دل باید تا مرگ بسر بردن  
 در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن  
 این انجمن از شوخی صدر ننگ عبارت داشت  
 شبم بسحر پیوست از خجالت پستی رست  
 بخت سببی دارم کز سایه اقبالش  
 چون سبزه ز نار ما مکان رهائی نیست  
 هنگامه و همی چند از ساد گیم گل کرد  
 مقصود ز سبایم برداشتن دل بود  
 بردل چو گهر خواندم افسانه آزادی

چون ریگ روان امروز بر آینه پابستم  
 من دست بهم سودم رنگی ز حنا بستم  
 در راه نفس یارب آینه چرا بستم  
 برخواستم از غیرت گر کف بعصا بستم  
 چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم  
 آن دل که هوائی بود بازش بهوا بستم  
 هر چیز سیاهی کرد بر بال هما بستم  
 یارب من سرگردان خود را بکجا بستم  
 تمثال پیدا آمد تهمت بصفا بستم  
 از بسکه گرانی داشت بردست دعا بستم  
 این عقده بصدا فسون از رشته جدا بستم

(بیدل) چقد رسحر است کز هستی بیه حاصل

بر خاک نفس چیدم بر سر مه صدا بستم

چوماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم  
 باین گوشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد  
 ز فهم مدعا پردورم افکنده است مو هو می  
 کمینگاه دور عالم غلتم از قامت پیری  
 هوای کعبه شوقی بشور آوزد مغزم را  
 بیا دچشم او چندان جنون آماده است اشکم  
 ضعیفی گر باین اقبال بالید پاییه نازش  
 بذوق پای بوست هیچ جا خواهم نمینا شد  
 چو موی کاسه چینی اگر بالید شکست من  
 ز خا موشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی  
 آسانی دل از با رتعلق و انمیگر دد

جنونها میکند خمیازه تا یکجام میگیرم  
 طنین پشه‌ئی گر بشنوم اها م میگیرم  
 همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم  
 امل هر جا پردرد حلقه اندام میگیرم  
 که چون شمع استخوان را جامه حرام میگیرم  
 که هر زگان فشردن روغن از بادام میگیرم  
 بزیر سایه دیوار چندین بام میگیرم  
 همین در سایه برگ حنا آرام میگیرم  
 شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم  
 لبی و امیکنم گل میفروشم جام میگیرم  
 ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم

تمتع چیست زین بیه حاصل نام چون ننگین (بیدل)

ز بانم میخراشد گر کسی را نام میگیرم

چو سرو از ناز بر جوی حیا بالید انت نازم  
 همه موج شگفتن میدچکد از چین پیشانی  
 گهی از خنده گاهی از تغافل میری دلرا  
 بیا زار تمنا گوهر بحر تغافل را

چو شمع از سر کشی در بزم دل نازیدن نازم  
 گلستان حیا در غنچه گی پیچیدن نازم  
 دقایق های ناز دلبری فهمیدن نازم  
 بمیزان دیاری هر زمان سنجیدن نازم



زبان شانه میگوید بزللف فتنه پیرایت  
ز شبنم اشک میریزد صبا ایمنچه برپایت

بدست مردمان دیده صبح وصل او (بیدل)

گل حررت ز گازارتما شاید نازم

چون آینه چندان بپوش تلنگ گرفتیم  
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت  
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش  
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد  
خلقی در ناموس زد و داغ جانون برد  
خجلت کش خود سا زیم از خود شکایها  
گر چرخ نسجید بمیزان و قارم  
در ترک تعلق چقد رنا زو غنا بود  
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم

(بیدل) نفس آخرو رق آینه گرداند

سیلی به تاجر زد م و رنگ گرفتیم

چون حباب آندم که سیر آینه گن این دریاشدم  
عرصه آزادی از جوش غبارم رنگ بود  
معنیم از شوخی اظهار آخر لفظ تست  
در فضایی بیخودیها بی بحالم برد نست  
هر بن مویم تماشا خانه دیدار و د  
خامشیا یم جهانی را بشوردل گرفت  
ایخوش آن وحلت کز و نتوان عبارت باختن  
داغ نبر نگم میرس از مطلب تا یا ب من  
شمع سیرانچمنها در گد از خویش داشت  
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی  
فقر آخر سر ز جیب بی یازیها کشید

گر چه (بیدل) شیشه من از فلک آمد بسنگ

اینقدر شد کز شکستن یکدهن گو با شدم

چون خامه از ضیفی افلاک دستگاهم  
هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت  
صبر رنگ لفظ و معنی با ایده در پناهم  
تسخیر عالم آب تر کیست از کلاهم

اقبال بینوائی چندین فتوح دارد  
 غافل مباش چون شمع از ناتوانی بمن  
 در بارگاه همت سرگر می ندارد  
 ای جرأت فصولی تا کی سرتما شا  
 آینه را از جوهر تمهید دور با شست  
 در سرکشی دو تا یم در ناله بینوایم  
 تصویر انتظارم از راحت مپرسید  
 چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی  
 باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن  
 ای آرزو مشوران بیهوده اشک مارا

(بیدل) سراغ رنگم از گرد آه دریاب

در گرد باد محو است پرواز برگ کا هم

از یگد گر گسسته فرا هم نشسته ایم  
 اما در انتظار فنا هم نشسته ایم  
 ز حمت کشی خیال خطا هم نشسته ایم  
 هر چند گل کنیم صدا هم نشسته ایم  
 چندی چو آبله ته پایا هم نشسته ایم  
 گاهی بر و ن بند قبا هم نشسته ایم  
 بر فرش بوریای گدا هم نشسته ایم  
 بی پای و سر بر وی هوا هم نشسته ایم  
 در راه باد ما و شما هم نشسته ایم  
 در سایه های دست دعا هم نشسته ایم  
 بر خاک آستان تو ما هم نشسته ایم

(بیدل) بر نگت تو ام با دام ما و تو

هر چند یکدلیم جدا هم نشسته ایم

سر مه دیگر دم اگر خواهی صدا پیدا کنم  
 کوز جا بر خواستن تا من عصا پیدا کنم  
 می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم  
 از کجا یارب دل بیحد عا پیدا کنم  
 تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم

چون سپند اظهار طلب از کجا پیدا کنم  
 دست گیرائی دگر باید که کار پا کنم  
 عیش رسوائی غبارا ندوز مستوری مباد  
 هر گهر موجی دهد آینه دارد جوهری  
 خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست  
چون گل از وحشت نسیمیهای انگلشن کجاست  
بی تمیزی چون خط پر کار مفت جستجو  
بسکه خلوت پروران اینچمن بی پرده اند  
بی جنون از گلفت اسباب رستن مشکست  
عشرت مشقت غبارم در کمین وحشتی است  
نغمه یاسم مهرس از د سنگاه ساز من  
درد ماغ گردشم پرواز دارد آشیان  
منت خویش از سراب وهم هستی تابکی

مد عمرم چون نگه (بیدل) بحیرانی گذشت  
گو شه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن میکنم  
محرم تا موس در دم گریه ام بیکار نیست  
قطره ام عمریست در یادربغل خوابیده است  
ضمیق آینه دارد ناختم در کار دل  
گر نباد شد جیم از عربان تنی منظور خاک  
سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست  
ساز نو میدی متاع کاروان زندگیت  
همر کاب لاله ام از بید ما غیها مهرس  
نالہ عذرنا رسائیهای پروا زاست و بس  
گر باین فرصت چراغ زندگی دارد فروغ

قفل مینای من (بیدل) نوای عیش هست  
بر سلا مت نو ده در د شکستن میکنم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم  
قانع بیا س گشتم از مشق کجکلاهی  
صبح جنون نزارم شوقی بهیج شادم  
رقص سپندیا ربزین بیشتر چه دارد  
ممنون سعی خویشم کز عجزنا رسائی  
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت  
دردشت بی نشانی شبنم نشان صبحست

واگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم  
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم  
انها گل میکند گرا بتدا پیدا کنم  
آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم  
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم  
سیر با مم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم  
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم  
بال میگردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم  
به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم  
تا نمیرد این چراغ امدادر و غن میکنم  
تا بیا دت غنچه ام تا ز شگفتن میکنم  
کز خراش هر الف یکشمع روشن میکنم  
سینه ئی دارم زیارتگاه کندن میکنم  
بار صد سر ز حمت یکرشته گردن میکنم  
چون جرس تا گرددل باقیست شیون میکنم  
داغ در دل پادر آتش سیر گلشن میکنم  
بی پروا لیست یا د آن نشیمن میکنم  
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم

تا در طلسم هستی سیرگداز کردم  
یعنی شکست دل را بروی ناز کردم  
گردی بیاد دادم افشای ناز کردم  
دل پردر طیش زدن ناله ساز کردم  
کار نکردم دی امروز با زکردم  
من از فسانه شب را بر خود دراز کردم  
عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم

اسباب بی‌نیازی دورهن ترك دنیاست  
کسی دگر چه لازم گراحترازکردم  
مینای من ز عبرت درسنگ خون‌شد آخر  
تامی بخاطر آمد یاد گدازکردم

جزیک طپش سپندم چیزی نداشت (بیدل)

آتش زدم بهستی کا این عقده بازکردم

ه‌چو نشمع ز حمتی که بشبگیر میکشم  
از داغ پنبه میکشم و دیر میکشم  
طفلی شد و شباب شد و شب سر کشید  
لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم  
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست  
سیماب رفت و زحمت ا کسیر میکشم  
عجزم بزعم خویش رگ از سنگ میکشد  
هر چند موی از قدح شیر میکشم  
بی‌خیم شدن زدوش نیفتاد با رکس  
رنج شباب تا نشوم پیر میکشم  
زدوری دنیا جسد بار گردن است  
زین ناله‌ئی که هرزه دونا ر سائی است  
روز و دو انتقام ز تا ثیر میکشم  
بنیاد اعتبار برین صورت است و بس  
و هم ثبات دارم و تغیر میکشم  
در دل هزار ناله به تحسین من کم است  
نقاش صنعت ا لمم تیر میکشم  
ضعفم نشانده است بروز سیاه شمع  
پا ئی که میکشم ز گل قیر میکشم  
تا همچو اخگر مژگن جا نکاه کم شود  
می‌سایم استخوان و تبا شیر میکشم  
پیری ا شاردنی زخم ابروی فناست  
ای سرمچین بلند که شمشیر میکشم

(بیدل) سخن صدای گرفتاری دل است

این ریشه‌ها زدا نه ز فجیر میکشم

ه‌چو نشمع میروم ز خود و شعله قائم  
گر دره خرام که دارم قیامتم  
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی بباد  
کهار میخورد قسم استقامتم  
تسلیم خوی از غم آفات رستن است  
افکنده نیستی بجسها ن سلا متهم  
مینا طبیعتم حذر از ا نفعال من  
هر گاه آب میشوم آتش علامتم  
از قحط امتیاز معانی درین بساط  
تحسینم این بس است که ننگ غرامتم  
یکدانه وار آبله دل نکر دفرم  
کوه حشتی که بگذرم از دامگاه و هم  
عمریست نام من به چون دار داشتهار  
دست آسیای سودن دست ندایم  
تشویش رفتن است بقدر اقامتم  
داغ نگین تر ا شیء سنگ ملا متهم

(بیدل) ز حالم اینکه نفس گرد میکند

کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

چون طپش در دل نفس دزدیده‌ام  
موجم ا مادر گهر اغزیده‌ام  
مستیم از مشرب مینا گریست  
هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام

رفتن ز نگم به آن کو می برد  
 حیرتسم آینهء تحقیق نیست  
 فطرت شمع از گدازم روشن است  
 عالمم رنگست سر تا پای من\*  
 چون سحر از وحشتم غافلما ش  
 کسوت هستی چه دار جز نفس  
 رنگ تا باقیست آ زادی کجاست  
 عمرها شد از خم دیو ارعجز  
 شرم هستی از خود آگاهم نخواست

از که راه خانات پر سیده ام  
 اینقدر دانم که چیزی دیده ام  
 سوختن را آبر و فهمیده ام  
 در خیالت گرد خود گردیده ام  
 تا گریبان دامن از خود چیده ام  
 از همین تا ر اینقدر بالیده ام  
 بهر خود چون گل نفس دزدیده ام  
 سایه پیدا کرده ام خوابیده ام  
 تا شدم عریان مژه پوشیده ام  
 (بیدل) افسون کبری هم عالمی است

گو شم اما حرف کس نشنیده ام

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم  
 پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست  
 راه سفر اگر همه ابروست تا جبین  
 از ساز منزل و سفر عاجزان میسر  
 محمل طراز کشمکش در هر عبرت نیست  
 امروز سود ماغم فردای زندگی است  
 عجز و غرور و جنون تا زوحشت اند  
 لاف صفای طبع هوس موج میزند  
 فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی  
 عنقا نشان شهرت گمنامیء خودیم  
 بانگ در است قافله بیکرار ما

محمل بدوش بیخودیء آ درفته ایم  
 عمری بدوش آبله ها را ه رفته ایم  
 از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم  
 چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم  
 مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم  
 اندیشه ئی که در چه زیانگاه رفته ایم  
 زین باغ اگر گلیم و اگر کارفته ایم  
 ایهوش غفلتی که پر آگاه رفته ایم  
 غافل ز ما باش که ناگاه رفته ایم  
 کو باز گشتنی که با فو ا ه رفته ایم  
 یک گام ناگشوده بصدر ا ه رفته ایم

(بیدل) به بندنی گری نیست ناله را

آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم  
 دیده ها تا دل همه خمیازه مامی کشند  
 کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد  
 فکر خود ما را چو شمع آخر بطوف خاک برد  
 رهرو عجزیم باز اجرات رفتار کو  
 سایه ادر هیچ صورت نسبت خورشید نیست

سایه از ما هر قدم و امانده و ما رفته ایم  
 جای ما در هر مکان خالیست گویا رفته ایم  
 چون گهر عمریست در دریا ز دریا رفته ایم  
 یکسر از راه گریبان در ته پاره رفته ایم  
 چند روزی شد چو عنقا بر زبانه رفته ایم  
 تا تو ما را در خیال آورده ئی ما رفته ایم

بر زمین چند آنکه میجوئیم گرد ما گم است  
چون اسل مار ادرینم حفل نخواهی یافتن  
الفت هر چیز وقف ساز استعدا داوست  
کلک معنی در سوا دمد عابی لغزش است  
ساز هستی گریبان رنگ احتیاج آماده است  
از نفس کم نیست گریغام گردی میرسد

کاش گردچو نسحر روشن که بالا رفته ایم  
جمله امروزیم لیک آنسوی فردا رفته ایم  
تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته ایم  
گر بصورت چون خط تر سا چنپارفته ایم  
ما و آب رواجین غمخا نه یکجارفته ایم  
و نه مازین دشت پیش از آمد نهار رفته ایم

(بیدل) از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار

کس چه دانند آمدیم از بیخودی یا رفته ایم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم  
هر چند بسامان اثر بی سرو پا ئیم  
شوخی سرو برگ چمن آرائی ما نیست  
وامانده عجزیم سرو برگ طلب کو  
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست  
آینه تحقیق مقابله نپسندد  
بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد  
کوساز نگاهی که بیک ساز گریبان  
فرد است که یکنائی مانیز خیال است  
آینه اسرار غنا پرده خاکست  
پیش که در دهوش گریسمان تحسیر  
در دشت توهم جهتی نیست معین  
بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست

طاع و سس پر افشان چمنزار فنا ئیم  
چون سبزه همان سر بکف دست دعا ئیم  
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیا ئیم  
چون آبله پا همه تن آبله پا ئیم  
از دیدن ما چشم به بندید صدا ئیم  
تا محرم آغوش خودیم از تو جدا ئیم  
بگذار که یک آبله از پوست بر اثیم  
داند از نقاب بی که ندارد نگشا ئیم  
امروز که درسجده دو تا ئیم و دو تا ئیم  
تا سر مه نگشتن همه آواز گدا ئیم  
دل منظر فرصت و فرصت همه ما ئیم  
مارا چه ضرور است بدانیم کجا ئیم  
در طینت ما سوختد ما غی که بنا ئیم

(بیدل) بتکلف اثری صرف نفس کن

عمریست تهی کاسه ترا ز دست دعا ئیم

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم  
دعوی هستی سند پیرایه اثبات نیست  
وحشت صبحیم مارا کو سرو برگی دگر  
سخت جانی عمر صرف زار خواهی کردنت  
شیشه مارا درین بزم احتیاج سنگ نیست  
نقد ما با فلس ماهی همرواج افتاده است  
عمر و همی در خیال هیچ نمودن گذشت

زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم  
اینقدر معلوم میگردد که بهتان خودیم  
یعنی از خود میرویم و گردد امان خودیم  
همچو سوهان پای تا سرو قف دندان خودیم  
از شکست دل مقیم طاق نسبان خودیم  
درهم بید خا صلیب و ن همیا خودیم  
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم

نعمت فرصت غنیمت پرو رتو فیر ماست  
سیرد ربا قطره را در فکر خویش افتاد نست  
چشم میلیا بد گشودن جاوه گو موهوم باش  
همچو مژگان شیوئی ر بطیء ماحیر تست

گو هرا شکیم (بیدل) از گداز ما میرس

اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم

چه حاجتست به بند گران تد بیرم  
اثر طرازیء اشك چکید ه آنهمه نیست  
ز بسکه ششجهت از من گرفته است غبار  
زیاس قامت خم گشته ز لاهام نفس است  
جنون من چو نگه قایل تسلی نیست  
نگشت لنگر آسایشم ز مینگیری  
نوی پست و بلند زمانه بسیار است  
ر میند فرصت هستی و من ز سادده لای  
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست  
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

همچو م جلوه یار است ذره تا خورشید

بحیرتم من (بیدل) دل از که بر گیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم  
بعشق اگر همه تن غوطه ام دهند بقبر  
باین زبان که چو شمع دماغ میسوزد  
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرائی  
غم وراثت آدم نخورده ام چندان  
ندارم اینهمه ر غبت بلدت دنیا  
چو موی چینی از اقبال من چه میپرسی  
خوشست چشم بدوشم ز نقش کار جهان

ز طرف مشرب مستان خجل شوم (بیدل)

د میکه هفت فلیک بر گی از غناب گیرم

چه نیگر نگست یارب در تماشاگاه تسخیرم  
دل یکذره خالی نیست از عرض مثال من  
که آواز پر طاوس می آید بزنجیرم  
بهارم هر کجارجنگیست می نازد بتصویرم



کتاب صلح کل ناز عبارت بر نمیدارد  
 بدام حیرت صیاد گواندیشه فرصت  
 سری در خویش دزدیدم بفکر حلقه زلفی  
 سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش  
 چو موج گوهرم بایده ز مینگیر ادب بودن  
 چسازم سستی طالع ز خویشم بر نمی آرد  
 غبار حسرت و امانده از دامن پروازی  
 ز ساز هستیم با و ضم حیرانی قناعت کن  
 نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی  
 ز بیقدری ندارم اعتبار نقطه جهلی  
 گهی از شوق میالام گهی از درد میکاهم

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت (بیدل)

چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پرتیرم

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم میکنم  
 بی نصیب معنیم کز لفظ میجویم مراد  
 ای هوس دود تعین بر دماغ من میچ  
 تشنگام حرص میبیرد قناعت تا ابد  
 دعوی خضر طریقت بود نم آواره کرد  
 تا غبار وادیء منجنون بیدام میرسد  
 رنگ و بو چیزی ندارد غبار استغنا بهار  
 دل نمیخاند بدستم طاقت دیدار کو  
 عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست  
 قاصد ملک فراموشی کسی چونمن مباد  
 دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من

بر رفیقان (بیدل) از مقصد چسان آرم خبر

منکه خود را نیز تا آنجا رسم گم میکنم

حباب و ار که کرد اینقدر گرفتارم  
 ز ناله چند خجالت کشم قفس تنگ است  
 هزار زخمه چو مژگان اگر خو رند بهم  
 بر اه سیل فنا خواب غفلتم بر جاست

ز بخت ما و من چون خامشی صافست تفریرم  
 چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخچیرم  
 دهان مار گل کرد از گریبان گلوگیرم  
 قضا گوئی بکلاک موی چینی کرد بحریرم  
 برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم  
 و گرنه چون مژه در پرز دهنان نیست تقصیرم  
 دهد هر کس بیاد من میتواند کرد تعمیرم  
 نفس در خانه نقاش گم کرده است تصویرم  
 بر تنگ خواب با و اماندگی بودست تعمیرم  
 کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم  
 نوای گفت و گو پیرایه چندین بزم وزیرم

رفته رفته هر چه دارم چون قام گم میکنم  
 دل اگر پیدا شود دیرو حرم گم میکنم  
 زیرا این پرچم چو شمع آخر علم گم میکنم  
 یکمرق گراز جبین شرم نم گم میکنم  
 اندکی گم شود این راه گم میکنم  
 آسمان بر سر زمین زیر قدم گم میکنم  
 هر چه از خود دگم کنم با او بهم گم میکنم  
 تا تو می آئی به پیش آینه هم گم میکنم  
 در صمد دارم تماشا گر صمد گم میکنم  
 نامه ای دارم که هر جامی بزم گم میکنم  
 هر چه می یا بزم زهستی تا عدم گم میکنم

سری ندارم و زحمت پرست دستارم  
 بیال بسته چه سازد گشاد منقارم  
 تعمیر دچو نگد بیصدائی از تارم  
 گذشت قافله و کس نکرد بیدارم

ز انقلاب بنا ی نفس مگوی و مپرس  
 طالب چو کاغذم آتش ز دو گذشت اما  
 چون نقش پا مژ بهستن نصیب خواهم نیست  
 تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا  
 یا این متاع غبار کد ام قافله ام  
 سماجت طلبی هست وقف طینت من  
 گرفتم آینه ام ز نگار خور در رفت بخاک

گسسته بود طنائی که داشت معمارم  
 هزار آبله دارد هنوز ز رفتارم  
 ز سایه بیشتر افتاده است دیوارم  
 بمهر آئینه باید رساند طواریم  
 که بیخودی به پر رنگ می کشد بارم  
 که گر غبار شوم دامن تو نگذارم  
 تو از گرم نکنی نا امید دیدارم

بدر دعا جزای من که میرسد (بیدل)

که بر نخاست ز بستر صدای بیمارم

حرف داغی لاله سان زیر زبان دزدیده ام  
 نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من  
 گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست  
 بر سر گوی تو هم یارب نینگیز دغبار  
 سایه از بیدست و پائی مرکز تشویش نیست  
 همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من پرس  
 هستی من تا بکی باشد حجاب جاوه ات  
 چون مژنو گر همه بر چرخ بردم داغ شد  
 رنگ من یارب مبادا ز چشم گریان نم کشد  
 میتوانم عمرها سیراب چون آینه زیست  
 خورده ام عمری خراش از چربی پهلوی خوش  
 معنیم یکسر گهر سر مایه گنج غناست  
 ایهوس از تهمت پرواز بد نامم مخواه  
 در کتاب و هم عتقا نیز نتوان یافتن  
 در گره و ارتغافل نقد و جنس کاینات

مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده ام  
 عمر هاشد دست ازین تر دامنان دزدیده ام  
 بحر ماما در لب ساحل زبان دزدیده ام  
 ناله دردی که از گوش جهان دزدیده ام  
 عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده ام  
 روز و شب می نیازم از خویش و عثمان دزدیده ام  
 آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده ام  
 جنبه های کز سجده آن آستان دزدیده ام  
 این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده ام  
 زینقدر آبی که من در جیب نان دزدیده ام  
 تا شکم از خور دنیها چون کمان دزدیده ام  
 نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده ام  
 همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده ام  
 لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده ام  
 بسته ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده ام

هر نفس (بیدل) بتابی دیگرم خون میکند

رشته آهی که از زلف بتان دزدیده ام

« حرفم همه از مغز است از پوست نمی گویم  
 اسرار کماهی را تا و بل نمیباشد  
 ظرفست بهر صورت آئینه استعداد  
 معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی

آنرا که بجز من نیست من اوست نمی گویم  
 سر را سرو پارا پا زانوست نمی گویم  
 در کوزه اگر آبست در جوست نمی گویم  
 نارنج ذوق سیب است لیموست نمی گویم

عیب و هنر این بزم افشاگر است  
 من در بدر انصاف از فعل خود آگاهم  
 گر صفحه آفاقست یا آینه افلاک  
 جاه و چشم دنیا ننگ است ز سرتا پا  
 لبریز فنا با ید تا دل همه را شاید  
 گر شبهه تحقیق زین دشت سیاهی کرد

هر چند گل چشم است بی پوست نمیگویم  
 گر غیر بدم گوید بد گوست نمیگویم  
 تا پشت و رخی دارد یگروست نمیگویم  
 چینی چو سر فقور بیدوست نمیگویم  
 نا گشته نهی از خود مملوست نمیگویم  
 لیلی بنظر دارم آهوست نمیگویم

آئین محبت نیست سودای دوتی پختن

من (بیدل) خود را هم جز دوست نمیگویم

حسرتی در دل نما ند از بسکه ما و سوختیم  
 کس درین محفل زبان گداز دل نبود  
 نشاء تحقیق ما را شعله جواله کرد  
 حال هم وهم است از مستقبل این جاد مزن  
 در چراغان و فانی شوق دیگر است  
 یک قدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق  
 اضطراب شعله ما داغ افسردن داشت  
 درد یار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود  
 از نشان و نام ما بگذر که ما بیجا صلا

یک دماغی داشتیم آنهم بسود سوختیم  
 چون سپند از خجالت عرض تمنا سوختیم  
 گرد خود گشتیم چندانی که خود را سوختیم  
 آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم  
 خواب در چشم تماشا سوخت تمام سوختیم  
 همچو برق از جاده نقش کف پا سوختیم  
 چون نفس از خواهش آرام دلهای سوختیم  
 تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم  
 دفتر خود یک قلم تا بال عنقا سوختیم

صرفه ما نیست (بیدل) خدمت دیرو حرم

شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

حضور معینم گم گشت نادل بر صور بستم  
 ز غفلت با یدم فرسنگها طی کرد در منزل  
 بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری  
 ز خاک آن کف پا بوسه میخواستم مژگانم  
 مقیم آستان نش گرد خود گردیدنی دارد  
 بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی خواهد  
 دعا نشنید کس نفرین مگر خار دین گویی  
 با سانی سپند من نکردا ایجاد خاکستر  
 درین کلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی  
 غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی  
 اسیر اعتبار عالم مطلق عنای کوی

مژه واکردم و بر عالم تحقیق در بستم  
 که چون شمع از ره پیچیده دستاری بر بستم  
 که هر جا چشم امید پرید این نامه بر بستم  
 سرشکی را حنائی کردم و بر چشم تر بستم  
 شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم  
 گرفتم پای گاو ی چند با افسار خر بستم  
 ز نومیدی تفنگی چند بردوش اثر بستم  
 طپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم  
 بر ننگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم  
 پر پر و از چندین ناله چون نی از شر بستم  
 گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم

فسر د از آبله (بیدل) دماغ هرزه جولانی

دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم

xxx

حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم	د ر آینه جوهر شکنند نغمه سازم
چون غنچه سرزانی تسلیم که دارم	صد جبهه بخون میطابد از وضع نیازم
وسعتگر انداز تفاؤل چه فسون داشت	بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
زان پیش که آینه شود طمع زنگار	بگذارد که چندی بخیال تو بنازم
زین عرصه شطرنج جنون تازی هوشست	چیزی نتوان بردا گزینگ نیازم
تا سجده بهم واری بی خاکم نرساند	دارد گره ابروی محراب نمازم
خواب عدم افسانه تعبیر ندارد	آینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادی من عرض گرفتاری شوقیست	چون دیده حیرت زدگان عقده بازم
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند	در نقش قدم ز بخت مجوم تنگ و تازم
زین بیش غبارم طیش شوق نگیرد	چون اشک بصد بوته دیده است گدازم
شبم ز هوا تا چقدر گر د نشانند	عمریست ز خود دهر و م و آبله سازم

(بیدل) امل اندیشیم از عجز رسائیست

وامانده گئی افکند باین راه درازم

حیف سارت که منش پرده آهنگ شدم	چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بیتوا ز هستی من گر همه تمثال میدم	بر رخ آینه عرض عرق تنگ شدم
سرکشیهای شبایم خم پیری آورد	نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخه جزای جهان برهمزد	سازخون گشت زردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعه پر و از چشید	گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب نشناسی است	پازدامن بدر آوردم و بی سنگ شدم
چه یقینها که با فسون تو هم نگذاخت	سوخت صد میکه تا قابل این رنگ شدم
جلوه حیرت من در قفس آینه داشت	مژه برهم زدم و برد جهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطره این بحر که من	چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طاثر از بی پروبالی همه جا در قفس است	من هم از قحط جنون صاحب فر هنگ شدم
غذیه گردیدن من حسرت آغوش گایست	یاد دامن تو کردم همه تن چنگ شدم

بحر تسخیر بی آغوش حبابم (بیدل)

مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم	عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت	لایلی بی پرده محمل شدم

تشنگام امن بودم زین محیط  
کس مباد آفت نصیب امتیا ز  
جو هر تیغش بر طاءوس داشت  
نغمه ها دارد مقامات ظهور  
بسکه کردم عقده او هام جمع  
در من و او غیر حق چیزی نبود  
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش

ناخن قد بیر پیدا کرد و هم

(بیدل) اکنون عقده مشکل شدم

خاک مالیدم بلب ساحل شدم  
سو ختم تا شمع اینم حقل شدم  
رنگها گل کرد تا بسمل شدم  
او غنا ورزید و من سائل شدم  
خوشه این کشت بد حاصل شدم  
فرقی اندیشیدم و باطل شدم  
گام اول محرم منزل شدم

گل شعله زد زشش جهت و من سو ختم  
من بیخبر ز رنگ فسر دن سو ختم  
داغم که چون سپند بشیون سو ختم  
از یک نفس تلاش چه خرمن سو ختم  
تا ریشه نفس بدویدن سو ختم  
باری بعالت رنگ گردن سو ختم  
رنگی نیافتم که بسودن سو ختم  
گشتم چراغ و جزئه دامن سو ختم  
باهر فیله ئی که چور و غن سو ختم  
مردم که مردم و چوبر هم سو ختم

(بیدل) نه بختم آرزوی مزرع امید

کاخر زیاس سوخته خرمن سو ختم

\* خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم  
این ناله که قد میکشد از سینه تنگم  
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبند  
هر چند بصد رنگ ز نم دست تصنع  
تا زنده ام از جان کنی ام نیست رهائی  
گو شیشه امکان شکند سنگ حوادث  
پرواز نفس یاد گرفتاری و شوق است  
چشم بنگاه می ز جهان منتخیم کرد  
مطرب چه ترا و دزنی بی نفس من

چند آنکه فراموش توام یاد تو دارم  
تصویر نهال زغم آزار تو دارم  
من آینه حسن خدا داد تو دارم  
چون وانگرم خامه بهزاد تو دارم  
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم  
من طاقی از ابروی پر زاد تو دارم  
این یکد و پراثر خانه صیاد تو دارم  
تمغای قبول از اثر صیاد تو دارم  
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم

(بیدل) تو بمن هیچ مدارا ننمودی

عمریست که پاس دل نا شاد تو دارم

\*\*\*

خاک نمیم امروز دی محو باد بودیم  
در کوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ  
چاک جگر کجا بود مژگان ترکرا بود  
اجزای ما ز شوخی نا کام رفت بر باد  
عشق مقام ما را با خود خبا لها بود  
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس  
بستیم از تعلق برد و ش فطرت آخر  
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خوابا بند  
گراز فرا مشانیم امر و زشکوه از کیست  
آن شعله تاقد آراست از خلق دود بر خاست

در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم  
با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم  
ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم  
گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم  
در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم  
فارغ ز خیر مقدم ناخیر باد بودیم  
افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم  
چون نقش بال اعتقا پر پی سواد بودیم  
زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم  
بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

از چشم بسته (بیدل) شک داشت نقطه ما

تا باز گشت مژگان دیدیم صا د بودیم

خراب را حتم نپسندی ای تعمیر آزارم  
گمارد آسمان بیهوده بر حال سیه بختی  
محبت مشربی پروانه شمعی نمیخواهد  
ز حال رفتگان شد غفلتم سنا مان آگاهی  
بلبل هر دانه ای از ریشه خود دامهادارد  
ز صهبای دگر بر خود نمی بالد حباب من  
کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد  
تحریر عمر هاشد در حصار آهنگ دارد  
ز ترک هرزه گردی محوشد پست و بلند من  
زا کسیر قناعت ذره من گنجهادارد

چو مژگان سر به جیب سایه زدیده است دیوارم  
سواد معنی باریک بس باشد شب تارم  
بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم  
بچشم نقش پا همچون رده خوابیده بیدارم  
مبادا سر پروان آرزو جیب سبزه ز نازم  
تهی گردیدن از خود دارد اینمقدار سرشارم  
بسر دارد منزل مهر همچون جاده طومارم  
نمی افتد بزور سیل چون آینه دیوارم  
برنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم  
کمدم رچشم خلق اما برای خویش بسیارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشم (بیدل)

همان چون ناز رنگ نازک شهلای گلزارم

خر من هستی ببرق و هم عقبی سوختیم  
لاله تنها خون نخورد از ساغر تحصیل داغ  
از سپند ما شراری هم درین محفل نجست  
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب

آه از آن آتش که ماد ریادش اینجاسوختیم  
کار دل تا پخته شد ما هم نفس ها سوختیم  
سوخت پیش از مالاب اظهار هر جا سوختیم  
همچو خواب دیده ما هی بدریا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چسود  
سردمهریهای گردون هم کم از آتش نبود  
در گره یارب سپندینوای مباحه داشت  
در گداز خویش دارد سر مه تحقیق شمع  
فارغیم از خامکاریهای حسرت چو ز شار  
میکشی یکسر چراغان بساط یاس بود

شب که شمع جلوه ات آتش فروزان بود  
ما و (بیدل) با پر پروانه یکجا سوختیم

خط ز ناری که من چون سبزه املا میکنم  
عالم نیرنگ عنقا یم تماشا کردنی است  
صورت مخمور من نقاش صورتخانه ایست  
سنگ بردل زن که من هم در خرابات خیال  
آنچه می آید به پیشم جز همین امروز نیست  
منشأ عشق و هوس جز ناامیدی هیچ نیست  
هر عرق کز جبهه میریزم سرشکش در قفاست  
آنقدر بی نسبتم کز ننگ استعدا و پوچ  
نیستم آگه هوس ممنوع چشم تر چراست  
شرم ناموس حقیقت از مجازم باز داشت

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند

خانه آئینه تی من هم تماشا میکنم

خلق را نسبت بیگانه گی هست بهم  
ذوق راحت چه قدر دشمن آگاهیء ماست  
دعویء فقر ز پهلوی غذا پیش میر  
آفت آماده بود قسمت از باب وصول  
دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد  
آن سپندم که بیکشعله پرافشانیء شوق  
وحشتی فرستم از فکر سراغم بگذر  
جگر از کلفت نو میدیء اشکم خوشد  
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرد  
آبرو میطایی ترک طمع کن (بیدل)

آتش شوقی زهر کس شعله زد ما سوختیم  
چون گیاه نا توان آخر بسر ما سوختیم  
بی تأمل تا گشودیم این معما سوختیم  
چشم واکردیم بر خود هر قدر روا سوختیم  
بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم  
چهره ها افروختیم از غفلت اما سوختیم

ما یل تسکرات تا گردم چلیپا میکنم  
نقش هراسمی که می بندم مسما میکنم  
میکشم خمیازه و آئینه پیدا میکنم  
از شکست شبشه آغوش پری و میکنم  
دی چه وفردا کجا تشویشی انشا میکنم  
بسکه نا یا بست مطلب آرزوها میکنم  
منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم  
می خلم در چشم خود گردردلی جا میکنم  
اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم  
آب میگردد پری تا می بمینا میکنم

ششجهت (بیدل) همین یکدل قیامت میکند

خانه آئینه تی من هم تماشا میکنم

که بصد عقد و فادل تو ان بست بهم  
خواب گردید ننگه تا مژه پیوست بهم  
افسرو آبله پانده دست بهم  
ماهیا نرا نرسد طعمه پیء شست بهم  
بزم یکشیشه می و اینهمه بد مست بهم  
نغمه و سازم ازین بزم برون جست بهم  
بقیایم نرسی تا نرنی دست بهم  
که برید از مژه و باز نه پیوست بهم  
چرخ کم دیدد و آینه که نشکست بهم  
این دو تمثال بهیچ آینه نشست بهم



خلوت پرست گوشه خیرانیء خودیم  
 ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست  
 لاف بقا و زندگیء رفته ناز کیدست  
 موگشته ایم و نقش خیال نو مشق ما ست  
 پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط  
 جمعیت از غبار هوای ر میده است  
 چون اشک راز ما بهزار آب شسته اند  
 خاک کفسر ده خوار یء جاوید میکشد  
 دیوار رنگ منع خرام بها ر نیست

(بیدل) چو گرد باد ز آرام ما پرس

عمر یست در کمند پر افشانیء خودیم

خالقی بخنده نازید من گریه هم نکردم  
 از خجالت جدائی یاد عدم نکردم  
 در آتشم ز خاک کی کز جهل نم نکردم  
 محراب کبر گردید:وشی که خم نکردم  
 هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم  
 تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم  
 از خود در میدم اما جز با تو رم نکردم  
 پرچم گرانیبی داشت خود را علم نکردم  
 این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

خود را بعیش اسکان پر متهم نکردم  
 سیر خیال هستی رنگ فضولیئی داشت  
 کاش انفعال هستی میداد سر بآبم  
 همواری آتشم را باغ خلیل میکرد  
 از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت  
 پیری بدوشم آخر سرمشق لغزشی یست  
 رنگ پریده یکسر محمل کش بهارا ست  
 آئینه تجرد جو هر نمی پرستد  
 از طبع بی تعلق خبر ان کار خویشم

(بیدل) چه بگذرد کس از عالم گذشتن

این جا ده پی سپر بود رنج قدم نکردم

همان چون دانه بهر خویش دامی سازم نکردم  
 غباری گرز جا میجست من پروا میکردم  
 بها ر رنگهای رفته را آواز میکردم  
 و گرنه همچو گل صد جا گریبان بازمیکردم  
 کز آتش گل بر و ن میدادم و اعجاز میکردم  
 من بیهوش بر آینه داری ناز میکردم  
 نفس را کاش منهم رشتهء این ساز میکردم  
 جهانی را بیک چشمک شرر گلیا ز میکردم

خوشاذوقی که از دل عقدهء گریا ز میکردم  
 بصحرائی که دل حمل کش شوق تو بود آنجا  
 بیزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی  
 درین گلشن ندارد دهچکس بر حال دل رحمی  
 خلیل همتم چون شمع نپسندیدر سوائی  
 در آن محفل که حسن از جلوهء خود داشت استغنا  
 سحر شور من و بار شکست رنگ می بندد  
 جنون بر صفحهء بیحا صلم آتش نزد ور نه

ندارد متاب شرکت ورنه منم زین چمن (بیدل)

قفس بر دوش ما نند سحر پرواز میگردم

+++

خوشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دل هم  
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد  
با فسون نفس عمری فلکنا زهوس بودم  
بذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما  
زمیتگیری ندارد بهره راحت درین وادی  
غرور کیست سر مشق د بیرستان نو میدی  
کف خاکستر پروانه ما این نظر دارد  
بتصویر خیال ای آئینه زان جاوه قانع شو  
عباری نیست بیتابی کزین حیرت سرا جو شد  
اگر از صفحه آئینه حارت میشود ذرا بل

بکشت ناد میدن دانه ذوقی داشت حاصل هم  
شلائین ترصد خارا است دامن گیری گل هم  
کنون دیدم کزین جرات ندارم راه دزدل هم  
مگو معجون بیابانی است صحرایست محفل هم  
چو تار شمع اینجا جا ده پرداز است منزل هم  
که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم  
که برق شمع گر این است خواهد سوخت محفل هم  
همان تماشال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم  
بهر که صفتی اینجا دماغی داشت بسمل هم  
اگر از صفحه آئینه حارت میشود ذرا بل

توان برداشتن از خاک راهت نقش (بیدل) هم

خونخوردم وزین باغ برنگی نرسیدم  
عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد  
خودداری من سدره عمر نگردد بد  
چندین فلک آغوش کشید آینه شوق  
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت  
این بزم بجز نشئه او هام چه دارد  
یک گام درین مرحله ام قطع نگر دید  
چند آنکه ز خود میروم آنجلوه به پیشست

بشکست دل اما بترنگی نرسیدم  
چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم  
از سکت چو معنی بد رنگی نرسیدم  
اما بعضای دل تنگی نرسیدم  
از سایه گل هم به بلنگی نرسیدم  
جامی نگر فتم که به بنگی نرسیدم  
کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم  
رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

(بیدل) ز گریبان دری و بی سرو پائی

ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم

خیال آنمژه عمریست در نظر دارم  
نیا ز من همه ناز احتیاج استغنا  
وصال اگر ثمر دیدهای بیخواست  
دل و داغ تماشای فرصتم کم نیست  
بیا د نرگس مستش گرفته ام قدحی  
خمار عیش ندارد د مقیم دایر وفا  
حضور دولت بی اعتباریم چه کمست

درین چمن قلم نرگسی بسردارم  
گل بهار توام رنگ از که بردارم  
من این امید ز آینه بیشتر دارم  
هزار آینه در چشمک شرردارم  
ذکر مهرس ز من عالمی دگر دارم  
دلی گداخته ام شیشه در نظر دارم  
گره ندانم اگر رشته بیگهر دارم

غم فصولی و حشت کجا برم یا رب  
جنون شکست به بیکای ریم ز عریانی  
کسی بفهمم کمالم دگر چه پردا زد  
د لیر عرصه لافم زانفعال مپرس

که ششجهت چونگه یکقدم سفر دارم  
بدست جای گریبان همین کمر دارم  
ز فرق تا بقدم عیبم این هنر دارم  
همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم

کجاست مشتریء لفظ و معنیم (بیدل)

پری متاعم و دکان شیشه گر دارم

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم  
دست و پا های حنا بسته مکرر گردید  
نیستی صیقل آینه رحمت دارد  
تا توان سینه ببوی گل و ریحان مالید  
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست  
زندگی آتش از کشمکش حرص و هوا  
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب  
واک آفاق گر فتم و گدائی باقیست  
دامن دشت عدم منتظر و حشت ماست  
دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است  
رحم بر بیکسیء خویش ضرور است ضرور

جای شرمست ز آینه کناری گیریم  
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم  
خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم  
حیف پائی که درین دشت بخاری گیریم  
برویم از قدم ناقه شماری گیریم  
چند تازیم پیء سگ که شکاری گیریم  
انتقام از تگ و دو آبله واری گیریم  
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم  
کاش از تنگیء این کوچه فشاری گیریم  
پرگرا نیم بیا تا کم باری گیریم  
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم

خاک ایندشت هوس هیچ ندارد (بیدل)

مگر از هستیء موهوم غباری گیریم

داغم از کیفیت آگاهی و او هام هم  
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه ام  
کور شد چشمش ز سوزن کاریء دست قضا  
از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود  
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون  
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشتست  
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست  
آنچه ما در حلقهء داغ محبت دیده ایم  
محدود دارد تودست از بحر امکان شسته است  
محمل موج نفس دوش طپیدن میکشد  
زین نشیمن نغمه شوقی بسا مان کرده گیر

جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم  
کز نگین من چو شبنم می فروشد نام نم  
پیش از آن کز نرگس شوخت ز نباد ادم  
باتبسم آشنا گر سازد آن گلغام فم  
گریه ئی دارم که خواهد شد درین ایام  
از وصالم داغ دل میجو شد از پیغام غم  
دل طپیدن ناز و حی دارد و الهام هم  
نی سکندر دید در آینه نی در جام جم  
در سوا دیده حیران ندارد نام نم  
عافیت در کشور ما دارد از آرام رم  
سایه دیوار دار دز یرو پشت بام بم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست  
و عظرائن تو ان به نیز ننگ غرض بد نام کرد

بی لب نوشین او (بیدل) بزم عیش ما

گشت میثاق قدح را با ده در اجسام سم

در آن محفل کیم من تا بگویم این و آن دارم  
طاسم ذره من بسته اند از نیستی اما  
بنای عجز تعمیرم چو نقش پایز مینگیرم  
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها  
چه خواهم جز دل صد پاره برگه احضر کردن  
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجا مد  
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی  
نگردی ای فسرده از کمین شعله ام غافل  
شرارم در زمین بی یقینی ریشه دار  
که از امید دلتنگم گهی بایا س در جنگم

جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش

من (بیدل) چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم  
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود  
حیرتی گل کن گراز تمثال او خواهی نشان  
با که گویم و ربگویم کیست تابا و کند  
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست  
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن  
در سزاغم ای نسیم جستجو زحمت مکش  
بسکه سرتاپای من و حشت کمین بیخود است  
سوی بیرنگی نفس هر دم پیدا می برد

(بیدل) از بس مانده ام چون کوه زیر بار درد

ناله جانی گردد میگردد بلند از دامنم

در جگر صد رنگ طوفان کرده ایم  
حیرت از طاعوس ما پر میزند  
تا سرشکی نذر مژگان کرده ایم  
و حشتی را نرگستان کرده ایم  
بیضه قمری نمایان کرده ایم  
اخگر ما پرده خاکستر است

تا نفس بر خود طپید آئینه نیست  
 شبیم ما حبیب خجالت. میدرد  
 ناله حسرت خانه دیدار اوست  
 عشق از محرومی ما داغ شد  
 دست بر هم سودنی داریم و بس  
 ما و شمع کشته نتوان فرق کرد  
 ما تم فرحت ز حسرت روشن است  
 ای توانائی بزور خود مناز

چون حباب این جلوه سامان کرده ایم  
 یک عرق آینه عریان کرده ایم  
 در نفس آینه پنهان کرده ایم  
 بی جنون سیر بیا بان کرده ایم  
 خدمت طبع پشیمان کرده ایم  
 اینقدر سر در گریبان کرده ایم  
 جای موثرگان پریشان کرده ایم  
 ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

از هجوم اشک ما (بیدل) میرس

یا رمی آید چراغان کرده ایم

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام  
 هر نگه مدی بخون پیچیده صلا آرزوست  
 مستی و حسن و جنون عشق از جام منست  
 بسکه خون آرزو در پرده دل ریختم  
 عمرها شد در سواد بیکی دارم وطن  
 ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست  
 هیچ جای از اعضا مکان قابل تاثیر نیست  
 پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز  
 گردن از عالم پرواز عناق هم گذشت  
 گریه امان ادب فرسوده پایم باک نیست  
 مژده ای آسودگی کز یک طپیدن چون سپند

بعد ازین این نه فلک گوشت چوگان ناله ام  
 دوش کونا بشنود از چشم حیران ناله ام  
 در گلستان رنگم و در غنچه لبیان ناله ام  
 گرچه زخمی بود هر جاش نمایان ناله ام  
 آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام  
 چون نفس گرم شود کارم بسامان ناله ام  
 روزگاری شد که میگردد پریشان ناله ام  
 بر نمیدارد چونی دست از گریبان ناله ام  
 تا که جاخواهد رساند این خانه ویران ناله ام  
 گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام  
 من شدم خاکستر و پیچید دا مان ناله ام

(بیدل) از عجزم زبان درد دل فهمیدنی است

بی تکلف چون نگاه نا توانان ناله ام

در جیب غنچه بوی بهار نیست رنگ دم  
 ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست  
 بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست  
 اضداد سازان چمن یک حقیقت اند  
 در گلشنی که عرض خرام توداده اند  
 خلقتی بیا د چشم تو ز نار بسته است  
 تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا

بی فیض نیست گوشه دل های تنگ هم  
 دارد هوای خانه آینه زنگ هم  
 ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم  
 میناز معد نیست که آنجا ست سنگ هم  
 محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم  
 کفری باین کمال ندارد فرنگ هم  
 این راه قطع میشود از پای لنگ هم

تا آبیار مرز ع جمیعت کنند  
فرداست رباط الفت ماباد برده است  
صدر نگ جانک نیست درین کوچه نام را  
گویند در بساط و فاعجز میخیزند  
آتش فگن بخر من ناموس و فنگ هم  
مفت و فاق گیر درین عرصه جنگ هم  
آسان نمرسید سریا را ن بسنگ هم  
ای اهل ناز یاد من دل بچنگ هم  
(بیدل) اگر بدست رسد گوهر وصال

باید و طین گرفت بکام نهنگ هم

در حسرت آتش طرب بعد هلاکم  
خونم بصد آهنگ جنون ناله فروشت  
بیطا قسیم عرض نسب نامه مستی است  
امروز که خاک قدم او ب سرم نیست  
عالم همه از حیرت من آینه زار است  
گو شاخ امل سر بهوا تا خسته باشد  
فریاد که دیوانه من جیب ندارد  
عمریست نیشاند است بصد نشه است  
گر نیستم از خجلت آینه هستی  
بر وانه توان ریخت زهر ذره خاکم  
بیتاب شهید مژه عریده ناکم  
چون موج می از سلسله ریشه تا کم  
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم  
بالیده نگا هی ز سملک تا بسماکم  
چون ریشه بهر جهد همان در ته خاکم  
چون غنچه مگردل دهد آرایش چاکم  
اندیشه مژگان تو در سایه تا کم  
تمثال کشیده است ته دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

(بیدل) ز سر مایه ما نشود سایه ماکم

در راه عشق تو شش امنی نبرده ام  
هستی جنون معا ملبه صبح شبنم است  
محمل کش تصور خلد انتظار کیست  
پیری هزار رنگ ملالم زمود ماند  
امروز ناله ام ز بریا ر میرسد  
دریاد جاودتی که بهشت تصورا است  
اجزای من قلم رونیر نگ نازاوست  
خجلت چو شمع کشته زداغم نمیرود  
گامی بجلوه آی وز رنگم برار گردد  
از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام  
اشکی چکیده تا رنگ آهی فشرده ام  
گامیست آرزو که بر آهی سپرده ام  
تا روشنت شود چقد رسال خورده ام  
من گام قاصد از طیش دل شنیده ام  
آهی نکرد گل که بباش غش نبرده ام  
نقاش خامه گیر زموی سترده ام  
آینه زنگ بسته زو ضعیف سردده ام  
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام  
در خاک تو بتم نفسی میزند غبار

(بیدل) هنوز زنده عشقم نمرده ام

در رهت نرفته از خود هر طرف سرمیزنیم  
چون سحر خمیا زه آغوش فنا را میکند  
همچو مژگان بیخبرد آشیان پر میزنیم  
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میزنیم

از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست  
 نیستیم آگه تمنای دل بیدمار چیست  
 زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما  
 چون شرر روشن سواد فطر تیم اما چسود  
 بر نمی آید دل از زندان سرای و هم وطن  
 کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست  
 موجها زین بحر بی پایان با فسرده نرسید  
 عا جزای بر حیرت ما شرم جرأت ختم کرد  
 ششجهت برق است و ما را عجز مزگان داده اند  
 صفحه بیکراست مجهولا نه مسطر میز نیم  
 ناله میباید اگر بهاو به بستر میز نیم  
 میرسد چین برفلک دامن اگر بر میز نیم  
 نقطهئی تا گل کند آتش به بستر میز نیم  
 هر قدر این مهره میتازد بششدر میز نیم  
 حلقهء نامحرمی بیرون هر در میز نیم  
 نارسا نیهاست ماهم فال گوهر میز نیم  
 لاف اگر مزگان زدن باشد که کمتر میز نیم  
 دست پیش هر که برداریم بر سر میز نیم

در فضای امتحان افسردگی پرواز ما ست

طایر رنگیم (بیدل) بال دیگر میز نیم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم  
 کفر ست فضولی با دگرگاه حقیقت  
 قانون ادب غلبه تل تفریر ندارد  
 نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان  
 بر نقد هنر کیسه حاجت نتوان دوخت  
 جموعیت دل شکوه کوشش نه پسندد  
 عمریست که بازار کرم گرد کساد است  
 آینه تحقیق ز تمثال مبراست  
 سودائی و اوام تعلق نتوان زیست  
 بنما یگیء رنگ اثر منفعلسم کرد  
 در بحر بآبی گهرم را نخریدند  
 جنسم همه لیلی است بمخفل چه فروشم  
 در خانه خورشید دلایل چه فروشم  
 دف نسیم افسون جلاجل چه فروشم  
 در مدرسه و هم مسایل چه فروشم  
 ملا نیم اجزای رسیل چه فروشم  
 گردی ز رهم نیست بمنزل چه فروشم  
 اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم  
 حیران خیال بمقا بل چه فروشم  
 ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم  
 خونم همه آبست بقا تل چه فروشم  
 خشکم ز تحیر که بسا حل چه فروشم

اظهار قماش همه کس نقص و کمال است

آینه ندانم من (بیدل) چه فروشم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم  
 از ما چه خواهد انصاف جز عرض بینشانی  
 نی دیر جای ما شدنی کعبه متکا شد  
 همت چه سرفراز داندیشه بر چه نازد  
 پرواز تا کجاها شهرت طرازد از ما  
 شایسته هنر را کس از وطن نراند  
 امروز از تو با غیم دی خاکم نبودیم  
 آینه سکندر یا جام جم نبودیم  
 در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم  
 اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم  
 در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم  
 در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم



در عرصه تخیل گرد حد و ثنا کی  
ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم  
اکاون بقدر مواج باید قلم بخون زد  
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم  
نام طالع خورشید شهرت نمای صبحست  
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم  
ناقد ردا نی از ما پوشید چشم یا ران  
هر چند خاک بودیم از سر مه کم نبودیم  
تا در خیال جا کرد تمیز آب و گوهر

(بیدل) من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

در گلستانی که معجون گل خود روشدم  
چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسو شدم  
نشسته آزادی من آنقدر رسا غرنداشت  
گردش رنگی بعرض شوخی آمد پوشدم  
هر که می بینم بوضع من تامل میکند  
از قد خم گشته خلقی را سرزا نوشدم  
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل  
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من  
ترجمان عبرتم از قاصد پیری می پرس  
و چشم آخر زنده نگاه داشتنگی رها نند  
یا دم آمد در رهت ذوق بسر غلطیدنی  
درس ببل از سوا دنسخه گل روشن است  
در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال  
در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس

کاستنها می من (بیدل) بدر دانا نظار

هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم  
بوئی بغنچه محوم خطی بنقطه حرفم  
تادل نفس شمار است در جاروم بهار است  
طاوس عالم رنگ لببت گرشگر فم  
نام تو بی تصنع در س کمال من بس  
یارب میخواه ازین بیش مصروف نحو و صرفم  
چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم  
کم فرصتی درین بزم با کس نه بست طرفم  
خفت کش حیا بم از فطرت هوایی  
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت

(بیدل) بخامی طبع معیارم از عرق گیر

آینه می ترا و دازا نفعال ظرفم

درین حیرت سرا عمر است افسون جرس دارم  
ز فیض دل طپیدنهای خروشی بی نفس دارم  
چو مژگان بسمل پروازم و از سستی طالع  
همین بر رقصانیهای خشکی دست رس دارم  
بصاف جام الفت کز طریق کینه جوئیها  
غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم

شدم خاک و بطوفان رفت از جای غبار من  
 هوای بیش نتوان یافت درام عندلیب من  
 گراز تارنگاهم ناله بر خیزد عجب نبود  
 نفس جز تاب و تب کاری ندارد دمفت نا کامی  
 چو صبح از تنگ هستی در عدم هم بر نمی آیم

هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم  
 بهر جا پر زخم از بوی گل چوب قفس دارم  
 بچشم خود گره گردیداشکی چون جرس دارم  
 دماغ سوختن گرمست تا این مشت خس دارم  
 غبارم تا هوای دور نظر دارد نفس دارم

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده ام (بیدل)

بعینقا میرسد پروازم و بال مگس دارم

در ینگلشن نه بوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم  
 گشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی  
 ز مو هو می بدل را هی نبردم آه محرومی  
 تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دلداری  
 چو صبح از برگ سبز بیکسیه ایم چه میرسی  
 خوش آینه دار بهای عرض نا زمعشوقان  
 درین محفل که خجالت مایه است اسباب پیدائی  
 غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی  
 ز چندین پیرهن بر قامت و زون عریانی  
 مرا از وهم عقبی سخت میترسانی ای واعظ  
 ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه میرسی

چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم  
 پری در جاوه آمد تا شکست شیشه نالیدم  
 شدم عکس و بر و ن خا نه آینه خوا بیدم  
 تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچدم  
 غباری داشتم بروی زخم خودیش پوشیدم  
 بهارش گل فشان بود من از خود رنگ پیچیدم  
 چو شک از چهره هستی عرق واری ترا دیدم  
 بمهر گردیدام روز مکتوبش رسانیدم  
 لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم  
 باین تمهید اگر مردی برار از ملک امیدم  
 اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا میبرد و رد (بیدل)

غباری داشت گفت و گو نفس در خویش در دیدم

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام  
 اینکه رنگم میبرد هر دم بنا ز بیخودی  
 خاتمان برد از الفت را چه هستی کو عدم  
 هیچکس آواره گرد وادی همت مباد  
 نقد مو هو م حجاب آنکه بپا زار محیط  
 خواه در دارم بشوخی خواه صاف آیم بجوش  
 کیست گردد مانع مطلق عنایتی من  
 سجده هاد ارم بنام هستی مو هو م خویش  
 در محبت فرق تمیز نیازی و ناز کو  
 میشتگافم پردۀ هستی تومی آئی بر و ن

افگند یا رب سرافتاده در پای توام  
 انجمن پرد از خالی کردن جای توام  
 در کجاست ترکان گشایم گرد صحرای توام  
 مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام  
 زین بضاعت آب سازد کاش سودای توام  
 همچو می از قلقل آهنگان مینای توام  
 موج بی پروای طوفان خیزد ریای توام  
 کاین غبار سمره جوهر گرد مینای توام  
 هر قدر معجون خویشم محو لای توام  
 نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام

گر میء هنگامه موج و محیط امروز نیست

تا تو افشای منی من ساز اخفای توام

می شنیدم پیش ازین (بیدل) نوای قدسیان

این زمان محو کلام حیرت انشای توام

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم  
گر ناله بر آیم نفس سوخته با لم  
افسردگیم سوخت درین دیرندامت  
فرصت ثمر منتظر لغزش پا نیست  
چون شمع درین بزم پناهی دگر نیست  
تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد  
زین ساز تحبیر طبعش نبض خیا لم  
نزد یکیء من میکنند از دور سیاهی  
هر چند سر شکم همه تن لیک چه حاصل  
بخت سیهم باب حضور ی نپسندد  
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات  
رحمت بحال من گم کرده حقیقت  
ای نشاء تسکین طلبان گردش جامی  
نقد نفس ذره ز خور شید نگاهی است  
گردی که بطوفان رود از طرز خرامت  
صبحی که درد سینه بگازار خیالت  
در انجمن یاس چه گویم بیچه شغلم  
یارم سرخویشست بدوش که به بندم  
شب چاک زد دم جیب و بدردی نرسیدم  
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی  
مژگان طبعش ایجاد نقطه ریزی اشکست

اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم  
و راشک کنم گل قدم آبله دارم  
پروانه بی بال و پر شمع مزارم  
سعی قدم اکنون بنفس بست مدارم  
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم  
چون اشک خم یک مژه کافیت فشارم  
با جان نفس سوختهء جسم نزارم  
چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم  
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم  
تا در چمن یکدوسه گل آینه کارم  
کوپاق درستی که بر آن شیشه گذارم  
آئینهء خورشیدم و با سایه دارم  
کز خویش نمی کرد چو خمیازه خمارم  
هر چند که هیچم تو فرا مش مشمارم  
امید که یادت دهد از نبض قرارم  
یارب که دهد عرض گریبان غبارم  
در کارگاه عجزم ندانم بیچه کارم  
خارم دل ریشست ز پای که بر آرم  
نا لیدم و نشنید کسی ناله زارم  
گفتم گلم و دور فکند است بهارم  
زین خامه خطی گر بنگارم چه نگام

ای انجمن ناز تو خوشباش و طرب کن

من (بیدل) و غیر دعا هیچ ندارم

دلبر شد و من پایدل سخت فشردم  
جان سختی صبرم چقد رلنگ بر آورد  
پایم نه سنگ آمد از افسردگیء دل  
برک طرب من ورق لاله بر آمد  
خاکم بسرای وای که جان رفت و نه مزد  
کاین یکمژه ره جز بقیامت نسپرد  
تاب رگ خواب از گره آبله خوردم  
آه از کف خوئی که سیه گشت و فسر دم

دل نیز زانفسرد گیم سر مه نوا ماند  
چون شمع قیامت بسرم میندازد امروز  
ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهاست  
بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن

(بیدل) مژه از خویش نه بستم گنجه کیست

راحت عملی داشت که من پیش نبردم

دل حیرت آفرینست هر سونظر گشائیم  
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم  
مارا چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست  
تا چند دانه ما نازد بسخت جاننی  
آئینه سعادت اقبال بی نشانی است  
آئینه مشربی ها بیگانه و فانیست  
عجز طلب در این دشت با ما چرا شک چشم است  
شبنم چه جام گیر دا زنده تعیین  
محتاج زندگی را عزت چه احتمالست  
تا کی کشد تعیین ادا با نسبت ما  
ظا هر خروش سا زش باطن جهان نازش  
شخص هو امثالیم خمیا زده خیالیم  
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر  
گوش مرو تی کو کز ما نظر نپوشد  
بر هر چه دید و اگر د آغوش الفت ما

دوزخ کجاست (بیدل) جز انفعال غفلت

آتش حریف مان نیست زین آب اگر برائیم

دل را بمستی از من و ما ساده میکنم  
فکر تعلق جسم نیست چون نفس  
جیبی بصد شگفتگی صبح میدرم  
در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل  
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است  
سیلم ز بیقراری مجنون من میس  
شوق نثار خجلت گوهر نمیکشد

بال صدای جام ترا زباده میکنم  
عمریست خد مت دل آزاد میکنم  
حسرت نیا ز عقل جنون زاده میکنم  
یا قوت میگدازم و بیجا ده میکنم  
من هم بساط آبله آماده میکنم  
هر جا که منزلیست غمش جاده میکنم  
نذر خرام او سرا فتاده میکنم

چشم خیال د وخته ام بر طلسم دل آئینه خلقة در نگشاده میکنم  
گرد شکوه و حشمت از نه فلک گذشت

(بیدل) هنوز یک علم ایستاده میکنم

د را بیا در وی کسی یاد میکنم	آئینه کرده ام گم و فریاد میکنم
بوی پیامی از چمن جلوه میرسد	از دیده تا دل آئینه ایجاد میکنم
خاکم ببا دمیرود و آتش به آب	انشای صلحنامه اصداد میکنم
چون صبح بکه فرصت پرواز نارساست	رنگ پریده را نفس اماره میکنم
علیم و عمل فسانه تمهید خواب کیست	عمر یست هر چه میشوند یا د میکنم
قد خمیده نسخه تند بیرجا نکنی است	سرگوشی بی به تیشه فرهاد میکنم
در ضمن ناله بی که دل از یاس میکشد	پروازهاست کز پرش آزاد میکنم
آفسانه تظلم حیرت شنیدنی است	دست بلند ی از مژه ایجاد میکنم
دل آب گشت و خجلت جان سختیم نرفت	آئینه میگذازم و فو لاد میکنم
مینای دل بدوق خیالی شکسته ام	آرایش جهان پر بزا د میکنم
کیفیت میان تو با غ تصور است	مورد در دماغ خامه بوزاد میکنم

(بیدل) خرابیم نفس و حشمت و بس

دل نام عالمی که من آبا د میکنم

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم	اثر پردازدا غم حرف صاحب در امانم
رفیق و حشت من غیر داغ دل نمیا شد	درین غربت سرانخورشید تنها گر امانم
بهنا را بر ویم صد خزان خجلت ببر دارد	شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد امانم
بحکم عجز شک توان زدود از انتخاب من	درین دفتر شکست گوشهای فر امانم
بهر مژگان زدن جو شیده ام با عالم دیگر	پریشان روزگارم اشک غم پرور امانم
شکست رنگم و بردوش آهی میکشم محمل	دریندشت از ضعیفی کاه باد آور امانم
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید	همه گرسر مه جوشم در نظرها گر امانم
نه داغ ما یل گرمی نه نقشم قابل معنی	بساط آرای و همم کعبتین نور امانم
بخود آتش ز نم تا گرم سازم پهلوی داغی	ز بس افسرده طبعیها تنور سرد امانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم	سراپا انفعالم دعویء نامرد امانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم	طپیدن هم نمیدانم دل بیدر امانم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم	همه گر آمدی دارم همان آور امانم

فلک عمر نیست د و راز دوستان میداردم (بیدل)

بروی صفحه آفاق بیت فرد را مانم

• دعوت تنزیه حسن بیمثالی میکنم  
 سجده ره همچون قدم آخر بجای میرد  
 پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من  
 عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر  
 لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار  
 ننگم انجام غنا از فقر و پوشیده نیست  
 شرم دارد جرأت من از ملایم طینتان  
 پوچ بافیهای جا هم گر شود موی دماغ  
 میزنم مژگان بهم تارنگ امکان بشکند  
 زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن  
 شمع در محفل نمیداند کجا باید نشست

گرزنم آینه صیقل خا نه خدای میکنم  
 پاگر از رفتار ماند جبهه مالی میکنم  
 گرد شود میگردم و ضبط حوالی میکنم  
 سیر این نه پرده فانوس خیالی میکنم  
 یک چرخان در بهار کهنه سالی میکنم  
 چنینم هر چند دل باشد سفالی میکنم  
 آتش گر پنبه می بندد زگالی میکنم  
 پشمهای کنده بسیار است قالی میکنم  
 گاه گاهی اینقدر بی اعتدالی میکنم  
 تادمی دارد نفس نا زغالی میکنم  
 در گذار خویش جای خویش خالی میکنم

پیریم (بیدل) بهر مو بست مضمون خمی

بعد از این تر تیب دیوان هلالی میکنم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم  
 باین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من  
 قضا گر می گرفت از من غبار قدر دانیها  
 بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش  
 بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی  
 پیرو از آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من  
 بصید داشت امکان همتم را ضعیف نشد ورنه

بمژگان زین شبستانها سیاهی پاک میکردم  
 گراز پامی نشستم عالمی را خاک میکردم  
 فلکها را از مین سایه های تاک میکردم  
 سرافقانه را پیش از قدم چالاک میکردم  
 رگت یا قوت را بال خن و خاشاک میکردم  
 که شاهین کبوتر خانه افلاک میکردم  
 فلک هم حلقه واری بود اگر فتراک میکردم

باین وضعی که میزیزم عرق در دشت و در (بیدل)

غبار خود سری کاش اندکی نمناک میکردم

دیدم انتظار را دام امید کرده ایم  
 دل به خیالت انجمن دیده بهیرت چمن  
 همچو صدق قناعتت بونه امتحان فقر  
 فیض جنون زار سا فکر برهنگی کثر است  
 معنی لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد  
 گرد بیا در فتگان دست بلند مطالبی است  
 آه کجا بر کسی خجالت تهمت عدم  
 فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی

ایقدر مت بچشم ما خانه سفید کرده ایم  
 سیر تا ملی که دل تا مژه عید کرده ایم  
 مغر شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم  
 خر قه دوش عافیت سایه بید کرده ایم  
 بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده ایم  
 گوش بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم  
 نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم  
 خنده دیت نمیشود گر به شهید کرده ایم

(بیدل) اگر خطای ماد رخور ساز زندگیت

تا بکفن رسیده ایم ناله سفید کرده ایم

\*\*\*

دید هئی داری چه میپرسی ز جیب و دام  
رفته ام بر باد تا دم میزنم تا نید صبح  
اضطراب شعله در اندیشه خاکستر است  
همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست  
دور گرد عجزم اما در شهادتگاه شوق  
مرکز خطا مانم از هجوم اشک خلق  
تا قناعت دستگاه خوان تو قیر من است  
صورت آئینه خورشید خورشید است و بس  
جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست  
در دبستان تا مل پیش خود شرمند کرد  
دانهئی من در زمین نار سیدن کشته ام

چون جباب از شرم عریا عرقی پیراهنم  
آسمان گردی عجب میبیزد از پر ویزنم  
تا نفس با قیست از شوق فنا جان میکنم  
رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم  
تیغ او نیز دیک تر از رگت بود با گردنم  
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم  
آب چون آئینه افگنده است نان روغنم  
بر نمیدارد خیال غیر طبع روشنم  
از تصنع رنگ تو آن ریخت بر پیراهنم  
معنی موهوم یعنی دل بد نیا بستنم  
عمرها شد پای خواب آلوده این دامم

بسکه از خود رفته ام (بیدل) بجستجوی خویش

هر که بر گم گشته ئی نالیده دانستم منم

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم  
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست  
غیر و حشت نشد از نشهء تحقیق بلند  
زین دو تارشته که هر دم نفسش میخوانند  
خاک خجالت بر چشم چه طاعت چه گناه  
عرصه کون و مکان وسعت یک گام نداشت  
رهزنی داشت اگر وادیء بیم مطب عشق  
موج مایک شکن از خاک فجو شید باند  
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع  
حاصل از هستیء موهوم نفس زدیدن  
تازه روئی ز دل غنچهء ما صحرار یخت  
عشق در عرض و فانا انجمن معشوقست

که خلل دز صف جمعیت مژگان کردیم  
مژه راهم رقم خواب پریشان کردیم  
می بسا غر مگر از چشم غزالان کردیم  
مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم  
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم  
چون نگه ببهد اندیشه جولان کردیم  
عافیت بود که زندانیء نسیان کردیم  
بحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم  
داغ را مغتنم دید هه حیران کردیم  
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم  
آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم  
چشم بندی که باین پیکر عریان کردیم

(بیدل) از بسکه تنکما یهء دردیم چو شمع

صد نگه آب شد و یکمژه گریان کردیم

دیده مشتاقی از هر موبدار آورده ام

نخل با دایمی ز باغ انتظار آورده ام



ششجست دیدار گل میچیند از اجزای من  
 حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن  
 تا کشد شوق انتظار خجالت از افسردگی  
 چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار  
 ای ادب بگذار تا مشق جنونی سر کنم  
 سادگی میخندد از آینه اندیشه ام  
 ذره را از خود فروشی شرم باید داشتن  
 بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده ام

(بیدلانت) عالمی دارند در بار نیا ز  
 تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

• دو را زان در چند در هر دشت و در گرداندم  
 بخت بر گردیده بر گرد دکه بر گرداندم

طالعی دارم که چرخ بمر و ت همچو شمع  
 شام پیش از دیگر آگه از سحر گرداندم

آگهی در کارگاه مخمل خون میخورد  
 خواب پا بر جاست صد پهلواگر گرداندم

زهره ام از نام عشق آبست لبیک اقبال شوق  
 میتوانم کوه یا قوت جگر گرداندم

خاک هم گاهی برنگش صبح گردی میکند  
 فقر میترسم با ستغنا سپر گرداندم

ای قناعت پادمان کش که چشم حرص دون  
 کاسه ئی دارد مبادا در بدر گرداندم

هم بزیر پایم آب و دانه خرمن میکند  
 آنکه بیرون قفس بی بال و پر گرداندم

شیشهها کردم تهی اما تنگظرفی بجاست  
 بشکنند دل تا خرابیاتی دگر گرداندم

از ضعیفی سوده میگردد چو شمع انگشت من

گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم

چیزی از ایثار میخواهم نیازد وستان

تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم

چون حنا (بیدل) ز گلزار عدم آورده ام رنگ امید که پایش گرد سر گرداندم

\* دوروزی گویخون گل کرده باشد چشم نمناکم  
گزنده هستی باطل علاجی نیست جز مرگش  
هوای بازی بخاک ذلتیم پامال میدارد  
ز صد مستی قناعت کرده ام بایاد مژگانی  
مزار کشته تیغ تبسم عالمی دارد  
پرافشان میروم چون نصیح ممکن نیست آزادی  
ز بی دندانی ایام پیری نعمتم این بس  
طاسمی بسته ام چون شمع کو خلوت کجا محفل  
کمند کس حریف صید آزادم نمیکرد  
اگر رنگم پرافشانم اگر بو مست جو لانم  
نمیسوزم نفس بیهوده در تند بیرجمعیت

تری ناگم شد از خاکم زهر آلودگی پاکم  
ز بی تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم  
اگر سوی گریبان رو کنم سرکوب افلاکم  
دماغ گردن مینا بلند است از رگت تا کم  
سحر خندد غباری هم اگر بر خیزد از خاکم  
چه سازم از قفس فرسوده های سینه چاکم  
که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم  
ز رویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم  
امل هارشنه در گردن کم است از سعی فتراکم  
بهر صورت فضولی دستگاه طبع بیپاکم  
دم فرصت کسل دارم منش ناچار دلاکم

بحرف و صوت این محفل ندارم نسبتی (بیدل)

خموشی کرده ام روشن چرخ کج ادراکم

\* دور هستی پیش از گامی تماشا می کرده ایم  
شیشه با ید عرق بر جبهه ما بشکند  
ماجرای صبح و شبیم دیدی از هستی میدرس  
خواب عیش زندگی پر منفعل تعبیر بود  
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ  
تیره بختی هم بآسانی نمی آید بدست  
ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده  
چشم ما مژگانند ز دید است ز آشوب غبار  
پیش دلدار است دل قاصدمی کانجاری  
غیر خاموشی نمیکو شد ز مشت خاک ما  
منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست

عروهمی بود قربان خرامش کرده ایم  
کز تری های هوس تکلیف جاش کرده ایم  
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده ایم  
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده ایم  
آه از فکر ادائی آنچه و امش کرده ایم  
تا شفق خورده است خون صبحی که شامش کرده ایم  
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده ایم  
در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده ایم  
دم نخواستی زد که ما چیزی پیامش کرده ایم  
سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده ایم  
بارها چون نصبح ما هم سیر با امش کرده ایم

ز دما (بیدل) علاج مدعی دشواری نیست

از لب خاموش فکر انتقامش کرده ایم

\* دوری و بزم و شادی گزیند این می قسمت جامم

صبح نخندد بر رخ زدم شمع نگرید بر سر شام

صورت و معنی هیچ نبودن چند زنده پروبال نمودن

همچو عرق بجبین تحیر نقش نگین شد داغ ز نامم

غنچه هم آخر از میء رنگش شیشه طاقت خورد بسنگش

دل ز چه شور جنون بفروشد بوی خیال تو داشت مشامم

نامه من که پیش تو خواند قصه من که بعرض رساند

گر جگرم بصد آه طپیدن تا بلبم نرسید پیدام

در نظرم نه رهست نه منزل میگذرم به تر دد باطل

شمع صفت ز طبیعت غافل سر بهو آتیه پاست خرامم

پستیء طالع خفته بذلت گشت حصارم از آفت شهرت

پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم

داغ تظلم و شکوه نبودم بیهوده دفتر ناله کشودم

کرد دماغ ز مانه مشوش دودند امت هیزم خام

چون نفس پروبال گشائی سوخت در آتش سعی رهائی

ریشه گشت تعلقی جسمم از دل دانه دمیدن دامم

گر بطپیدن جمع رسائل و ریزند در کسب فضا تل

نیست کسی چو طبیعت (بیدل) باب تأمل فهم کلامم

ناله ها خواهد برافشانند از گشاد ناله ام

پنبه گوشه است یکسر سوز این هنگامه ام

داغ کردا ندیشه رد و قبول عامه ام

ورنه من در مکتب پیدا نشی علامه ام

میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام

فکر معنیهای نازک کردنا ل خامه ام

بیشتر چو نصیحت رنگ خاک دارد جامه ام

دوش چون نی سطر ردی میچکاید از خامه ام

شمع را جز سوختن آینه دارهوش نیست

تا بکی باشد هوس محو کشا کشهای ناز

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست

پیش من نه آسمان پشیمی ندارد در کلاه

لوح امکان درخو ربالیدن نطقم بود

تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا

(بیدل) از یوسف دماغ بی نیاز من پر است

انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

شرری جست رة ناله چراغان کردیم

گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم

طوف آسودگیء آبله پایان کردیم

ماهم از شوخیء خمیازه گریبان کردیم

عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم

هرچه هم رنگیء دل داشت پریشان کردیم

در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم

دوش کز دود جگر طرح شبستا کردیم

در طوفان کده شوق سراسر زدگی است

لغزشی داشت رة عشق که در گام نخست

صبح این میکده گم بود در آغوش خمار

و سعت عیش جهان درخور خرسندی بود

بیتویک غنچهء آسوده درین باغ نمائند

هر نفس چاک گریبان بهاری دارد

حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند  
همچو مژگان ز تماشا کده عالم رنگ  
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست  
بتزل عرق سعی ند امت گل کرد

اینقدر بود که یک ناله بسا مان کردیم  
حاصل این بود که خمیا زه بد امان کردیم  
بخیاال آینه چیدیم و چراغان کردیم  
آنچه گمشد ز جبین بر مژه تابوان کردیم

فکر خویش است سرانجام دو عالم (بیدل)

همه کردیم اگر سر بگردان کردیم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم  
پای تا سر نشه ام از فیض ناکامی مهرس  
شبنم من زین گلستان رنگی و بوئی نیافت  
آسمان بی بضاعت سائیک بستر نداشت  
بر صف آرای تعلق بودا سباب جهان  
برگ بر گک این گلستان پرده سا زمنت  
سینه چاکان چون سحر مشق فنا داده اند  
ابحر یفان قدر استغنائی دل فهمیدنی است  
رهنمای منزل مقصد ند امت بوده است  
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود  
شعله افسرده ام اقبال نو میدی بلند

صد گل و سنبل چو شمع ازدود دل بر سر زدم  
آرزویم هر قدر خون گشت من سا غر زدم  
از هجوم دو د گردابی بچشم تر زدم  
تکیه ئی چون ماه نو بر پهلوئی لا غر زدم  
چشم پوشیدم شیخوئی برین لشکر زدم  
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم  
عام شد درسی که من هم صفحه ئی سطر زدم  
من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم  
دامنی در یافتم دستی اگر بر سر زدم  
دامن این گرد سنگین یکد و چین بر تر زدم  
هر کجا از پا نشستم چتر خا کستر زدم

خانه دل را که همچون لاله از سودا پر است

(بیدل) از داغ محبت حلقه ئی بردر زدم

دوش گستاخ بنظر ره جانان رفتم  
سیر این انجمن آمد و رفت سحر است  
فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید  
بسی نشانی اثرم آینه بوی گلم  
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند  
عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچید  
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال  
چقدر کار غدا تش زده ام داغ تو داشت  
طپش دل سحری بوی گلی می آورد  
بایدم تا ابد از خود بخیا لش رفتن  
نگاه دیده قر با نیم از شوق مهرس

جلوه چندان بعرق ز که بطوفان رفتم  
یک نفس تا مده صد زخم نمایان رفتم  
جیب شوق آنهمه واشد که بد امان رفتم  
رنگ شد کسوت من کا نه همه عریان رفتم  
تا بجای که نفس ماند ز جو لان رفتم  
که بطوف قدم آبله پایان رفتم  
تا بد امان توا ز راه گریان رفتم  
که ز خود نیز بسا مان چراغان رفتم  
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم  
یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم  
سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرأت پا نپسندید طواف چمنش  
حیرتم رنگ ارب ریخت بمژگان رفتم  
خجلت نشوونمایم بعدم یاد آمد  
رنگ ناکرده گل از چهره امکان رفتم  
پای پر آبله شد دست تاسف (بیدل)

بسکه از وادی امید پشمان رفتم

رفت فرصت ز کف امان حیرت زده هم  
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه  
شمع عبرتگاه دل ناله داغ آلودست  
سر خورشید بفتراک هوا می بندد  
بیخودی گر بر دخمه ام از چنگ شعور  
صافی دل مده از دست با ظهار کمال  
چشمه فیض قناعت غم خشکی نکشد  
آبرویی که بود عاریتی روسیهی است  
غایب و اشته آغوش وداع رنگست  
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما  
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست  
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید

نامداری هوسی پیش ندارد (بیدل)

بنگین راست نگر ددخم پشت خاتم

رفتم از خویش و بزم جلو هاش لنگر زدم  
صافی دل بی نیازم دارد از عرض کمال  
خشک طبعان غوطه دار مغز دانش خورده اند  
تانه بیند طرز عنائی خرام قامت  
هرگز از دل شکوه داغ جفایت سرفزد  
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز  
شبدم اشکی فرو برده است سرتاپای من  
بیتو یکدم صرغه راحت نبردم چون سپند  
چون سحر هر چند شوق سوخت از که فرصتی  
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود

بیخودی (بیدل) بخاک افکند اجزای مرا

بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

رفتم ز خویش و یاد نگا هست خایم  
یکروی و یکدل بید و نیک روزگار  
هر برگ گل بعرض من آینه است و من  
عمر بست در ادبکده بوریای فقر  
در پرده کوس سلطنت فقر میزند  
بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد  
شد خاک از انتظار تو چشم ترو هنوز  
هر جزوم از شکست دلی موج میزند  
در هر سری بنشده دیگر دویده است  
موج از گهرندامت دوری نمیکند

(بیدل) بذاتوانی و خودنازمیکنم

پرواز آشیانی و افسرده با لیم

ر نک پر ریخته الفت گلزار تو ایم  
خاک ما جوهر هر ذره اش آینه گراست  
مرکز دیده دل غیر تمنای تو نیست  
اشک و آهست سواد خط پیشانی و شمع  
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید  
دامن عفو حمایتکده غفلت ما ست  
جنس مو هوم هوس شیفته ارزش نیست  
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم  
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید

ناله سامان جبین سائی و اشکست اینجا

(بیدل) عجز نوای ادب اظهار توایم

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده ام  
بوی گل می آید از کیفیت پرواز من  
بی نشانی مشربم دارد که تا مانند ماه  
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گومباش  
باش را کاغذم عشرت گرو تا زوفاست  
از جنون سامانی و کیفیت عنقا مهرس  
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس

مستی نماست آینه جام خالیم  
آینه کرد جوهر بی انفعالیم  
چون بو هنوز در چمن بیمثالیم  
آسوده تر ز نکبت گلهای قالیم  
حیرت صد است چینی ناز سفا لیم  
بر شب نوشته اند برات هلا لیم  
قد میکشد غبار نگه از حوالیم  
من شیشه ریزه ام حذر از پای مالیم  
چون موج باده ریشه بی اعتدالیم  
اندیشه فراق ندارم و صالیم

جسته ایم از قفسی خویش و گرفتار تو ایم  
در عدم نیز همان تشنه دیدار تو ایم  
از نگه تاب نفس یک خط پر کار تو ایم  
همه و اسوخته و سبجه و زار تو ایم  
میر ویم از خود و در حیرت رفتار تو ایم  
خواب راحت نفس سایه دیوار تو ایم  
قیمت ماهمه این بس که به با زار تو ایم  
هر کجا ایم همان ساغر سرشار تو ایم  
ای تو در کار همه ما همه نیکار تو ایم

چون گل امشب تا گریبان گل بدامان کرده ام  
بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام  
آینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام  
سیر میثاتی دگر در طاق نسیان کرده ام  
هر که از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام  
آفتاب پوشیده ام خود را که هر یان کرده ام  
خانه آینه ای دارم که ویران کرده ام

بهر يك لب خنده چنين اشك نقصان کرده ام  
سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده ام  
از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده ام  
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

(بیدل) از داغ چراغ خاموشم غافلما ش  
نرگستان چشمکی خوس پوش مژگان کرده ام

میر و دد اماش از کف گرد لی خالی کنم  
کاش من هم يك ننگه آینه دلالی کنم  
همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم  
دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم  
چشم پوشم آنچه تفصیلیست اجمالی کنم  
آرزوی مرد ده را تا چند غسالی کنم  
نوبر این رنگ شاید در کهن سالی کنم  
گر هوس را آتیا رگشن قالی کنم  
ناله بیکار ست وقف بی پروالی کنم  
شیشه دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم

عاجزی (بیدل) ند اردچاره از خفت کشی

نقش پایم تا کجا تدبیر پای کنم

در گردن گردون رس انداخته بودم  
رنگیست که من صبح ازل باخته بودم  
همدوش خیالت نفسی تاخته بودم  
دیر و زهم آثار تو نشناخته بودم  
کز تاب رخت آینه نگداخته که بودم  
چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم  
او در برو من آینه پر داخته بودم  
پروانه بیتاب همین فاخته بودم

(بیدل) زمیان دست غریقی بدرآمد

تینی که بمیدان غرو راخته بودم

لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم  
همان آینه بی اعتبار بها ست غمازم

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست  
در غم نایابیء مطالب که جز وهمی نبود  
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم  
ابر را گفتم چه باشد با عث سیر آیت

زان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم  
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال  
خاک من دارد سحر در جیب و خاری میکشد  
دست از اسباب جهان برداشتم اما چسود  
کثرت آثار در ترک تماشا و حدت است  
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر  
سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست  
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل  
ناامید طاقت پرواز تا کی زیستن  
بر تیا مدنه سپهر از چارهء مخمور من

زان ناله که شب بیرخت افراخته بودم  
این عالم آشفته که هستی است غبارش  
پرواز غبارم بر طاء و سندان در  
هیئات که فردا چه شناسم من غافل  
پیشا نیم آخر ز عرق پاک نگر دید  
جز باد نه پیمو دم ازین دشت تو هم  
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد  
خاکستر ام روز تسلی گردد و داست

ز بال نار سابر خویش پیچیده است پروازم  
چو تمثال نهان از دیده های اعتبار اما



نفس گر میکشم قانون حالم میخورد برهم  
 خیالی میکشد محمل کدامین راه و کومنز  
 درین گلشن که سامان من و ما با ختن دارد  
 ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان  
 ندارد ذره موهوم بی خورشید رسوائی  
 شدم خاک و فرو نشست طوفان غبار من  
 ز در دسعی نا پیدای تصویرم چه میپرسی  
 بنازم خرمیهای بهارستان غفلت را  
 برنگت چشم مشتاقان زحیرت برسمی آیم

چو ساز خاشی با هیچ آهنگی نمیسازم  
 سوار حیرتم در عرصه آینه می تا زم  
 چو گل سرمایه بی دیگرندارم رنگت میبازم  
 نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم  
 تو کردی جلوه و افتاد بر رو تخته رازم  
 هنوز از پرده ساز عدم میجو شد آوازم  
 سراپا رنگم اما سخت بیرنگست پروازم  
 شکستن فتنه طوفان ست و من بر رنگت میبازم  
 همان یکمقدارم تا قیامت گر کنی بازم

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن (بیدل)

که حسنش خصم تمثالست و من آینه پروازم

ز بس صرف ادب پیمائی عجز است احوالم  
 کف خاکم غبار است آبروی دستگاره من  
 نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد  
 همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم  
 برنگی آب میگردم ز شرم خود نما ئیها  
 چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغر م خندد  
 دلی کوتا بدر آید ز عجز مدعای من  
 ز اوضاعم چه میپرسی ز اطوارم چه میخواهی  
 ز تاثیر فو نهایی محبت نیستم غافل  
 شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد  
 ز سازم چون نفس غیر از طیش صورت نمی بندد

برنگت خامه لغزشهای مژگان کرده پا مال  
 بطوفان میروم تا گل کند آثارا قبال  
 نهال ناله ام آنسوی عرض رنگت میبالم  
 دماغ شهرت عنقا ندارد در یزش بال  
 که سیلابی کند در خانه آینه تمثال  
 بزیر خاک باید رنگها گرداند یکسالم  
 نفس شور قیامت میکند انشا و من لالم  
 بحسرت میطیلم جان میکنم این است اعمال  
 بگو شوم میرسد آوازها چند آنکه مینالم  
 تمنا همچنان پرواز می یزد بغر بال  
 چاه مکان دارد آسودن دل افتاده است دنبال

ندامت تو ام آگاهیم گل میکند (بیدل)

چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم میبالم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم  
 هنوز جلوه من در فضایی بیرنگیست  
 کسی بهستی موهوم من چه پردازد  
 ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم  
 چواخگرم بگروه نیست غیر خاکستر  
 چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش

چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم  
 خیالم و بنگه کرده اند زنجیرم  
 که همچو خواب فراموش رنگت تعبیرم  
 گشوده اند بروی که چشم تصویرم  
 تبسم اگر شکند سر بسر طباشیرم  
 چو رنگت میرود از خویش خون نخچیرم

سیاه بخت محبت بهارها دارد  
نگاه دیده آهوست وحشی که مراست  
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست  
مپرس از آتش شوق که داغم ای ناصح  
من آن ستمزده طفلم که مادر ایام

چنان بضعف عنان رفته از کفم (بیدل)

که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هو شمع  
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر  
نواای شوق نمائند نهان بسا ز خموشی  
بسمی حیرت ازین بزم گوشه بی نگر فتم  
زدور ساغر کیفیتم مپرس چو شب نیم  
سرازا طاعت آوارگی چگونگی بتا بم  
سپند جز طیش دل مدان قسا نه خواهش  
غرو رحمن دلیلیست بر نظم عشق  
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه تو انکر د

سیاه بختی من سرمه گاو شده (بیدل)

بر نگت حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبه هو شمع  
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمی من  
شکست ساز امید و نداد عرض صدائی  
مشی نمائند و زخمیازه میکشم قدح امشب  
سحر بگوش که خواند نواای سا ز نظم  
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل  
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم  
هوس نیافت درین چار سو بضاعت دیگر  
گهر بدوق فسر دن سر محیط ندارد

چو صبح (بیدل) اگر همتی است قطع نفس کن

باین دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم

ز بس گرد و حشت گرفته است تنگم  
بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم

دلی دارم آزادی امکان ندارد  
 نفس دستگا هم مپرس از کدورت  
 چسازم با فسون فرصت شماری  
 کشم تا کجا خجالت نارسائی  
 ز مو هو میم تا با ثار عنقا  
 به تحقیق ره بر دم ازو هم هستی  
 بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد  
 بد ریو زه مگرد اما ننازش  
 زگیسو نیا ید فسو ننگا هاش

ز مینا چو دست پری زیر سنگم  
 چو آینه آبیست تکلیف رنگم  
 چو عزم شرر در فشا ر در رنگم  
 بپا تیشه زن چون سرا پای رنگم  
 تفاوت همین بس که نام است رنگم  
 کیفیت می رسا نید رنگم  
 گلش میدهد می بدای غ پلنگم  
 اگر کف گشا یم د مدگل ز چنگم  
 تو از هند مگذر که من در فرنگم

دل کا رگاه چه میناست (بیدل)

جز بس بسته عبرت بدوش تر رنگم

ز بس لبر یز حسرت دارد امشت شوق دیدارم  
 تغافل زین شیبستان نیست بی عبرت چراغانی  
 بنای نقش پایم در زمین نارسائیها  
 غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد  
 زبان حال از انصاف عدزنا له مخیو اه  
 صعیفی شوخی عشو و نمایم بر نمیدارد  
 چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیاندارد  
 مگر آهی کدگل تابه پرواز آیدم رنگی  
 و فاسر رشته اش صد عقد الفت در کمین دارد  
 جنون صبحم از آشفته گیهایم مشو غافل

چکد آینه ها بر خاک اگر مژگان بپشایم  
 مژه خوا بیدنی دارد بچندین چشم بیدارم  
 بدوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم  
 و گر نه همچو بوا از اختلاط رنگ بزارم  
 گران جان تر ز چندین کوه هم و دل میکشد ببارم  
 مگر از روی بستر ناله خیزد جای بهیارم  
 خدا یا آتشین روئی کند یک چشم بیدارم  
 که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده است منقارم  
 ز بس در هم گسستم سبزه پیدا کرد زنا رم  
 جهانی را ز سروا میتوان کردن بدستارم

ز شرم عیب خود چشم از هزبر داشتیم (بیدل)

بدر د خار پاداغست چون طاعوس گلزارم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم  
 ز وحشت بسکه بودم بیدماغ سیر این گلشن  
 مطیع بی نیازی یا فتم فلاک و دورا نش  
 خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت  
 بکیش الفت از بس قدر دان نشد دردم  
 چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی  
 غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی

بچشم هر چه زین صحرای سیاهی کرد حک کردم  
 شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم  
 خم ابروی استغنا برین فیلان کجک کردم  
 سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم  
 بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم  
 صف رنگت ادب نا نشکند شوخی کسک کردم  
 ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم

قناعت احترازا ز تشنه کامی دارم ز قناعتی منعم تو کردی شور و دیگ حرص منم کم نمک کردم

بجرم سر کشیدن شعله من دا غشد (بیدل)

کمه دی بر سماک انداختم صید سمک کردم

ز چاک سینه آهی می نویسم	کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پر دازاست امروز	شرار برگ بکا هی می نویسم
سراپا دردم از مطلب پرسید	بسکتو ب آه آهی مینویسم
بر نگش سایه مشق دیگرم نیست	همین روز سیا هی می نویسم
غبار انتظار کیست اشکم	که هر سطری براهی می نویسم
سواد نقطه دو هوم روشن	بتحقیق اشتبا هی می نویسم
رسائی نیست سطر رشته عجز	ز بس خاکم گیا هی می نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر	اگر عذر گناه هی می نویسم
نیاز آئینه اسرار ناست	شکستم کج کلاه هی می نویسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست	بر غم جا ده راهی می نویسم
دو عالم نسخه حیرت سواد است	بهر صورت نگاه هی می نویسم
زدل نقش امید ی جلو گر نیست	برین آئینه آهی می نویسم

چو صبحم صفحه بی نقشست (بیدل)

شکست رنگ گاهی می نویسم

ز حرف راحت سب باد نیا پنبه در گوشتم	مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد لیل اینقدر بیصرفه کوئنها	زبان هم لال میگردد یدار گرمی بود خرگوشم
حدیث عشق سرکن گرج علاج غفلتم خواهی	که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشتم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما	نگردد یدار گری قابل تمیز خیر و شر گوشتم
برنگ چنبرد فآ نقد را ز خود تهی گشتم	که سعی غیری بند دصدای خویش در گوشتم
سفیدی میکند از پنبه اینجاست چشم میدی	نوا ای عالم آشوبی که دارد و نظر گوشتم
بدوق مزده وصل آنقدر بیتاب پروازم	که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشتم
بد رس بی تمیزی چند خون سعی میریزم	چو شوهر عشق باید خواند افسونی بهر گوشتم
ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار میجو شد	کدامین پنبه سیما ب توشد ای بیخبر گوشتم

مگر آواز پائی بشنوم (بیدل) درین وادی

برنگ نقش پا در راه حسرت سربسگر شدم

زخمی بدل از دست نگارین تودارم	پا ربه که شود برگ حنا سنگ مزارم
آینه جز اندیشه دیدار تودارد	گر من بخیا ل تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا  
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است  
داد است بباد طپش حسرت دیدار  
چون نخل سر و برگ غروم چه خیا است  
رنک پر طاءوس ند ارد غم پرواز  
در چشم کسان میکنم ازد و رسیاهی  
زان پیش که آید بجنون سا غر هستی  
در وصل ز محرومی دیدار مهر سید  
چون رشته تسبیح خورم غوطه بصد جیب  
کس قطره کند تحفه در پا چه جنون است  
شاید بنگاه هی کندم شاد و بخواند

نشسته چو نقش قدم آبله دارم  
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم  
آینه چکد گر بفشارند غبارم  
هر چند روم سر بهواریشه سوازم  
در کارگاه آینه خفته است بهارم  
خورشیدم و آئینهء تحقیق ندارم  
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم  
آینه نه فهمید که من با که دوچارم  
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم  
دل پیشکشت گر همه عذراست نیارم  
سکون بامیدم برسانید بیارم

افسر دگئی گل نکشد آفت چیدن

(بیدل) چقدر گردش رنگست حصارم

\* ز خود تهی شدم از عالم خراب گذشتم  
شرار بود که در سنگ بود آئینه من  
عنان بدست طپیدن ندارد عزم سپندم  
بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت  
زدیده تار سدم زیر پایام نگاهی  
بمایه نفس اندوه خشر منقلم کرد  
عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت  
به پیریم هوس مستی از دماغ بدرزد  
شرار کاغذم افتاد ختم نسخه هستی  
تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها  
نفس غنیمت شو قست ترک و هم چه لازم  
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم  
چه ممکن است باین جرأت ز خویش گذشتن  
چو بوی گل سبقی داشتم بجیب نامل  
فغانکه چشم بر رفتار ز ندگی نگشودم

سوال (بیدل) اگر جوهر قبول ندارد

تو لب به بریده مگشام از جواب گذشتم

چه سحر بود که بر کشتی از سراب گذشتم  
بخویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم  
بزم تارسم از بهلوی کباب گذشتم  
گریستم نفسی چند و چون سحاب گذشتم  
چو شمع تاسحر از خود به پیچ و تاب گذشتم  
و بال لغزشم این بود کز حساب گذشتم  
جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم  
قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم  
برین حرفی چند انتخاب گذشتم  
گریست نقش قدم هر کجا جواب گذشتم  
کجاست بحر و چه گوهر گراز حباب گذشتم  
ز جلوه نیز گذشتم گراز نقاب گذشتم  
اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم  
چه رنگ صفحه تکا نید کز کتاب گذشتم  
ز خود چو سایه گذشتم و ای بخواب گذشتم

ز خودداری چو موج گوهراخر سنگ گریدم  
 محو شوی هم بساز شرم مطلب بر نمی آید  
 بغفلت و انمودم جوهر اسرار امکان را  
 بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل  
 فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد  
 ندانم از که خواهد یا سداد ناشناسایی  
 هر یک دست و پائی سعی هست کارها دارد  
 بقید لفظ بودم عمرها بیگانه معنی  
 به پری هم وفا بی ناله نیستند ساز مرا  
 بهر و اما ندگی ممنون چندین طاقتم (بیدل)

فراهم آمدم چندانکه بر خود رنگ گریدم  
 نوا بر سر مه بستم بسکه بی آهنگ گریدم  
 جهان آینه پیدا کرد تا من رنگ گریدم  
 سزاوار فشار دیده های رنگ گریدم  
 جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گریدم  
 که من از خانه دور از خود بصدف سنگ گریدم  
 بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گریدم  
 کم مینا گر فتم با پری هم سنگ گریدم  
 نئی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گریدم  
 که چون پر کار گرد خود پیاپی رنگ گریدم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم  
 سر زلفش زدستم رفت اشکم ریخت از مژگان  
 اسیر حلقه بیتابی شوق که میا شد  
 مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد  
 با میدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید

(چو) (بیدل) منتظر هر شب بچشم خون نشان انجم

زدست عافیت داغم سپند یاس پروردم  
 اسیر شد و تند بیر آزاد دی جانوست این  
 چو شبنم شرم پیدایش آثار سراغ من  
 چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده انداما  
 دران مکتب که استغنا عیار معنیم گیرد  
 باین مستی ز خوشم میبرد یا دخرام او  
 ز عریانی درین میدان ندارم رنگ رسوائی  
 وفایم خجالت ناقدردانی بر نمیدارد

با این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم  
 چو طاء وصی برو هر نقشی آوردم نیازم  
 عرق چند آنکه میبالد بلندی میکند گردم  
 جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم  
 کلاه جم بنای زبر شکست گوشه فردم  
 که گل پیمان گردانداگر چون رنگ برگردم  
 شکوه جوهر تیغ خط پیشانی مر دم  
 اگر بر آبله پامی نهم دل میکند دردم

نیم (بیدل) خجالت مایه رنگ تھی دستی

چو مضمون در خیال هر که می آیم ره آوردم

زدشت بید خودی می آیم از وضع ادب دورم  
 ز قدر عاجزها غافلیم لیک اینقدر دانم  
 جهان در عالم بیگانه شد آشنای من

جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم  
 که قادت سلیمان میرسد نقش پی مورم  
 سراب آینه ام گل میکند نزدیکی از دورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت  
 برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد  
 با قبایل طاییدن نازها دارد غبار من  
 سجودی بست با رهستی آخر بر جبین من  
 اگر صدق طلب دست زپا افتادگان گیرد  
 به خون پیچیده میال من نفس دزدیده میال من  
 مکش ای ناله دامن مدر ای غم گریبان من

نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم  
 تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم  
 کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم  
 چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم  
 بمستی میرساند لغزش مژگان من مخجورم  
 دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم  
 سرشکی محو و مژگان من چکیدن نیست مقدورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم (بیدل)

بنای حسرتی در عالم امید معدوم

زدل چون غنچه یکچاک گریبان نگیرد میخوام  
 نیم مخمور می کر قلقل مینا بجوش آیم  
 بکوثر گر زنده سازند ارد بسملم سیری  
 بنایم ننگ حیرانی کشید از دست جمعیت  
 ز آتش کاش احرار من جنون بندد سپند من  
 بهر مویم هجوم جاوید خوا باند است مژگانها  
 بهوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلام را  
 درینصحر اجنود هرزه فکر دماها دارد  
 لب سو غارم از خمیازه های بی پروا بالی  
 حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل  
 بر ننگ من برون آید کسی تا قدر من داند

کشاد کا رخو دبی ناخن تدبیر میخوام  
 سیه مست جنون غلغل زنجیر میخوام  
 دم آبی اگر میخوام از شمشیر میخوام  
 غبار دامن زلفی بی تعبیر میخوام  
 بو حشت جستی زین خانه دلگیر میخوام  
 ز شوکت جنبشی چون خاوه تصویر میخوام  
 زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخوام  
 دو عالم جسته است ز خویش و من نخچیر میخوام  
 زگر دون و قورس همتی چون تیر میخوام  
 زمان انتظار هر چه باشد دیر میخوام  
 باین امید طغی را که خواهم پیر میخوام

ز حد بگذشت (بیدل) مستی شور جنون من

بچوب گل چو بلبل اندکی تیر میخوام

ه زرننگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت لازم  
 ز خاموشی بهم پیچیده ای شور قیامت را  
 نبود این دشت ای پای تمنا قافل جولان

چو شمع از شوخی برق ننگه بالیدنت لازم  
 بجیب عنجه طوفانی گل دزدیدن لازم  
 بر ننگ اشک در اول قدم لغزیدن لازم

همه لطفی و از حال من (بیدل) نه ای غافل

نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت لازم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم  
 شهید و فایم ز راحت جدا یم  
 سیه مست شهرت نیم و رنه منم

دو عالم فروشم د و باد ام گیرم  
 نه مردم بد و قی که آرا ام گیرم  
 چو نقش نگین صبح در شام گیرم



ز بس همتم ننگ تند ویر دارد  
چنین کز طالب بی نیاز است طبعم  
چو شبنم چه لافم بسا مان هستی  
درین انجمن مشرب غنچه دارم  
زمانی شود خواب عیشم میسر  
کمند نفس حرص صبا دعقا است  
جهان نیست جز اعتبار من و تو

محالست اگر دانه در دام گیرم  
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم  
مگر از عرق صورتی و ام گیرم  
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم  
که چون نقش پایه بر بام گیرم  
با این ناز سائی مگر نام گیرم  
تو تحقیق دان گر من او هام گیرم

تجا هل سرو برگ هستی است (بیدل)

همه گر و صالست پیغام گیرم

ز سوز و ماتم این انجمنها کی خبر دارم  
چو گردون ششجهت همواری من میکند جولان  
نه برق و شعله میخندم نه ابرود و دمی بندم  
سویدای دلست این یا سواد و وحشت امکان  
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی  
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد  
شبهستان عدم یارب نخندد بر شرار من  
تو خواهی انجمن پرد از خواهی خلوت آراشو  
چها مکانت خواهم راه پرواز پیش بندد  
مجد و برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من  
نفس دزدید نم شور و دوعالم در قفس دارد  
طلاطم دستگاه شوخی و موجد نمیگردد

چراغ خامش سرد گر بیان دگر دارم  
برود و حشتم گردیست در هر جا گذردارم  
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم  
که تا واکرده ام مژگان غباری در نظر دارم  
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم  
زا سیاب تأمل آنچه من دارم حذر دارم  
که با صد شوخی اظهار یک چشمک شرر دارم  
که من چون شمع رنگ رفته خود در نظر دارم  
که از ننگ فسردها ببالین نیز بردارم  
کف خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم  
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم  
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم

توانم جستن از دام قریب اینچمن (بیدل)

چو شبنم گریه جای گام من هم چشم بردارم

ز صدا برام بیش است انفعال چشم حیرانم  
تماشای دورنگی بر نمیدارد حباب من  
بر ننگ ابر دریا د تو هر جا گریه سر کردم  
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان  
درین حرمان سرا هر کس تسلی نشهئی دارد  
خیالی نیست در دل کز شرربالی نیفتانند  
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل

ادب پرور ده عشقم نگه را ناله میدانم  
نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم  
گهرا فشانند پیش از پرده های دیده دامانم  
جو صبحم طایر رنگی است برگرد تو گردانم  
دماغ گنج بر خود چیدم این بس که حیرانم  
چون در آتوب شبر از خس و خاریا بیا نام  
که طومار سحر درد ستم و محتاج عنوانم

پروبال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل  
جو گوهر مو جها پیچید بر هم تا گره بستم  
باین وسعت اگر چند تغافل دامن همت  
ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد

کنون دستی زنم بر هم پشیمانم پشیمانم  
سر را حت بدامن چیده و چندین گریبانم  
جها نی را توان چون چشم پوشیدن بمرگانم  
ندانم بیش ازین عشق از من (بیدل) چه میخواهد

غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

\* ز علم و عمل نکته ها گوش کردم  
خطوط هوس داشت اوراق امکان  
گراین انفعال است در کسب دانش  
اثر تشنه کام سنان بود و خنجر  
نقاب افکنم تا بر اعمال باطل  
بجز سوختن شمع رنگی ندارد  
جنون هزاران انجمن بود هستی  
بیک آبله رستم از صد تردد  
بس است اینقدر همت میکشیدها  
ز قد دو تا یادم آمد و صنادلش

ندانم چه خواندم فراموش کردم  
مژه لغزشی خورد مغشوش کردم  
جنون بود کاری که باهوش کردم  
چو حرف و فاسیر صد گوش کردم  
جبینی ز خجالت عرق پوش کردم  
تساوی امشب همان دوش کردم  
نفسها زدم شمع خاموش کردم  
کشیدم ز پا پوست پا پوش کردم  
که پیمان بر گشت و من نوش کردم  
شدم پیر کاین طرح آغوش کردم

اگر بار هستی گران نیست (بیدل)

خمیدن چرا ز حمت دوش کردم

ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم  
جنونی در گره دارم بدوق سرمه گردیدن  
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد  
نم اشک زمینگرم مهر ساز سرگذشت من  
ز تشریف کمال آخر قبا ییاس پوشیدم  
محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد  
کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم  
چو تمثال لبا سی نیست گز هستی بپوشاند  
به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن

برنگ چشمه آب دیده دارد آنش جوشم  
سپند بیقرارم ناله خوار اهد کرد خاموشم  
سزدگر بستر مخمل شود خواب فراموشم  
شکست دل زمزگان تا چکیدن داشت بردوشم  
برنگ چشمه آینه جوهر کرد دخن پوشم  
ز وصلت چند باشم دور و با خود تا کجا جوشم  
برنگ شمع رنگ رفته می پردازد آغوشم  
مباد از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم  
درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

باحوال من (بیدل) کسی دیگر چه پردازد

ز بس بیجا صلح از خاطر خود هم فراموشم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم  
بیاد چشمی از خود میروم ای فرصت امدادی

چو ماه نو بیکبال آسمان سیراست پروازم  
که از گردش رسد رنگی بآن پیمانم نازم

نوا ی فرستم آهنگ عبرت نغمه عمرم  
 بهجرت گزینم دمساز آه و ناله معذورم  
 ز حیرت در کفم سر رشته می داد ده است پیدائی  
 تماشاخانه حسنم بقدر محو گردیدن  
 بهار آمد جنون از شجبت سر پنجه میبازد  
 طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد  
 چو صبح انکار عجز نیست از اصناف آگاهی  
 غرور خود نمائیها با این زحمت نمی آرد  
 بآسانی ز بار زندگی رستن نمی باشد

بهر و اما ندگی از ساز و حشت نیستم غافل

صدائی هست (بیدل) در شکست رنگ پروازم

مهرس از نارسائی تا چه دار در شمسازم  
 شکست خاطر مد ر سر مه نخوایده است آوازم  
 که تا و زگان بهم می آید انجام است آغازم  
 تحیر بسکه لنگر میکند آینه میسازم  
 چو گل منم درین گلشن گریبانی بپردازم  
 دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند ازم  
 غباری را برگردون بردام کم نیست اعجازم  
 برنگ شمع چند از سر بریدن گردن افزام  
 مگر پیری خدی پیدا کند کز دوشش اندازم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم  
 پوچ میباید سرو برگ بساط اعتبار  
 در خرابات تغافل در دهم ناصاف نیست  
 ضبط دل در قطع تشویش املاها صنعتی است  
 یک نفس گرسر بجایم و گذارد روزگار  
 مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست  
 حلقة قامت مرصفر کتاب یاس کرد  
 چون نفس موهمیم هر چند اجزای فناست

شوق بیتابست (بیدل) فهم معنی گو مباش

تا زبان می بوسد م کام الله الله میکنم

ز نور و عالم امکان گرا انتخاب گزینم  
 چراغ عشرت این بزم بیتو نور ندارد  
 پیشمه گر بردم احتیاج تشنه لبیها  
 ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا  
 بمحفل که نم منقش است در می جامش  
 طبا آنچه نقد نشاطت و گوشمالی مالش  
 گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت  
 بهر دری که نشاند ز خود تهی شدن من  
 بمکتبی که بود در شش از حدیث تمایق

چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم  
 مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم  
 جبین دهم بمرق تاتری ز آب گزینم  
 روم بسایه دیوار فقر و خواب گزینم  
 سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم  
 چه آرزو کنم از دلف چه از رباب گزینم  
 درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم  
 چو حلقه چشم کنم بازو فتاحیاب گزینم  
 همین گسستن شیراز از کتاب گزینم

نیم ستمکش او هام تا بزهد و بائی  
 بقصر خلدر سانم طناب خیمه عصیان  
 فلک اگر دهم اختیار عزت و خواری  
 مدم بگوش خیال فسون آتش الفت  
 ما غ درد سرموج این محیط که دارد  
 بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)

خمار خلدر ترک شراب ناب گزینم  
 چوریش زاهد اگریکد و گزوا ب گزینم  
 بگنج پا ز نیم و یکدل خراب گزینم  
 که شکل موی ضعیفم مباد تا ب گزینم  
 قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم  
 بجوشم و بدر آیم ازین هوسکده (بیدل)

بجوش خم جقدر خامی شراب گزینم

هزین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم  
 بوی گلیم جنون دو عالم بهار داشت  
 دل دانهائی نبود که گردد بجهد نرم  
 مشتی ز خاک بر سر من ریخت ز ندگی  
 پیغام بوی گل بد ما غم نسبر سد  
 حرفی بجز کریم ندارد زبان من  
 یارب چه دولتست کز اقبال عاجزی  
 زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد  
 ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد

خون گشتم آقدر که برنگ آتش شدم  
 زین یک نفس هزار سحر فتنه و اشدم  
 سودم کف ندامت و دست آسایشدم  
 اما جگاه ناوک تیر قضا شدم  
 آینه دار عالم رنگ از کجا شدم  
 سلطان کشور طربم تا گدا شدم  
 شاهسته معا ملة کبر یا شد  
 اوساغر غنا زد و من بینو شدم  
 بعد از وداع گل به بهار آتش شدم

(بیدل) زنگک بیخبری با یدم گداخت

زیر قدم ندیدم و طاعوس پا شدم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم  
 مباد از تما می اینجا آرایش کلف داشت  
 در دیر نا امیدي دل آتشی نیفر وخت  
 داد دل از عزیزان کس بیش ازین چه خواهد  
 با وضع اهل عالم راضی نگشت همت  
 دل را تر د جاهد از فقر کرد غافل  
 چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پنا هست  
 یادنگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش  
 تنهائیم بر آو رد از تنگنای او هام

هر کس طراوتی برد من انفعال بردم  
 من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم  
 آخر بدوش حسرت چون شبز گال بردم  
 در مجلس کروی چند فریاد لال بردم  
 هر کفایتی که بردم زین بد خصال بردم  
 در آرزوی چینی عرض سفال بردم  
 پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم  
 رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم  
 زین ششدر آخر کار بازی بخال بردم

(بیدل) باین سیاهی کزد و رکوده ام گل

پیش بقین خود دهم صد احوال بردم

در راه تو افتاده سرم لیک بدوشم

هزین سجده خود دد ارتقا خرچه فروشم

چون موج گهر پای من و دامن حیرت  
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش  
خبر سندی ما و هام را سرار چه فهمد  
مجبور تر دد گد و هم چه سازد  
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد  
زین بزم بجز زحمت عبرت چه کشد کس  
چون دیده آه و رمی افروخت چراغ  
دور است بدژگان بلند تور سیدن  
(بیدل) چو خم می چقدرد ل بهم آید

تا من بگدازم و با خویش بجوشم

سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم  
بر رنگ سواد است جزون تازی هوشم  
آنسوی یقین مژده رساند است سروشم  
روزی د و نفس بال فشانست بگوشم  
گرم است دکان آینه داری بفروشم  
طنبور تقاضای همین مالش گوشم  
کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم  
من سر مه نگشتم چکنم گر نخر و شم  
(بیدل) چو خم می چقدرد ل بهم آید

ه زین صفر کز عدم در هستی گشوده ایم  
گرد هزار رنگ تماشا مانده است  
خلقی بیا د چشم تود ارد سجود ناز  
جمعیت و سیاه دیدار رفت ماست  
پُر روشن است حاصل انجام کار شمع  
دروصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست  
از دوری حقیقت ادا را کت مامپرس  
از مزرع امید که داند چه گل کند  
جانیم رفته رفته جسد بسته ایم نقش  
معدومی حقیقت ما حیرت آفرید

(بیدل) ترانه سنج چه سازی که عمرهاست

از پردۀ خیال حد یثت شنوده ایم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم  
دست من و دامن تمنای و صالت  
از آبله ام منع دویدن توان کرد  
بی موج بسا حل نرسد کشتی خاشاک  
گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست  
دارد نفسم پیچ و خم طره رازی  
از بسمل شمشیر جفا هیچ میر سید  
ای همت عالی نظران دست نگاهی

چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم  
نتوان چو نفس کرد نا زین آینه پاکم  
انگور نگر دد گره ریشه تا کم  
از تیغ اجل نیست درینمهر که با کم  
عمر یست که در راه تمنای تو خاکم  
کانرا نبود شانه مگر سینه چاکم  
دارم بنظر ذوق هلاکی که هلاکم  
تا چند کشد پستی طالع بمقا کم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد زنها رنگسلف مفر و زید بخاکم

(بیدل) بخیا ل مژة چشم سیاهی

امروز سیه مست تر از سایه تا کم

سایه و اراز نار سایان جهان غریبیم  
عجز بنیش جوهر بار ابا خاک افکنده است  
دامن افشاندن ز اسباب جهان بیمدار  
هیچکس چو شمع داغ بی تمرینها مباد  
حرص بر خوان قناعت هم همان خون میخورد  
زین و بالی کز وفاق حاضران گل میکند  
رفت ایامیکه عزلت آبروی ناز داشت  
همچو مینائی نمی از جبهه ما کم نشد  
با همه نو میدی اقبال سیه بختان رساست  
خواه عیال هم نقش بند و خواه عنقا کن خیال

نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ

چون شرر (بیدل) چراغ دودمان فرستیم

سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم  
رمید فرصت و من غره خیال که من  
سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع  
بودی که کشد حرص تشنه کام زبان  
هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت  
مرا همین سبق از مکتب ادب کافیت  
ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست  
بضبط عمر سبک و شتابم اینهمه نیست  
گذشته ام بر کاب گذشتگان و هنوز  
سواد نامه چو صبحم نهان نمیمانند

چو شمع (بیدل) اگر صدر هم شهید کنند

دیت ز گردن شمشیر را نده میگیرم

سراگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام  
برگش و ساز تردهای من فهمیدنی است  
آستانش کرده ام یا دو جبین مالیده ام  
عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام  
من بکار شعله چو شمع انگیزین مالیده ام

موی پیری شعله امید را خاکستر است      درد سرمعدور صندل بر جبین مالیده ام  
 کو کیم آینه در زنگار گمنا می گداخت      حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام  
 گوهر صد آبرودر پرده حل کرد احتیاج      ناعرق واری بروی شرمگین مالیده ام  
 جز ندامت نیست کار حرص و مزبی اختیار      از پیء مالیدن دست آستین مالیده ام  
 ناله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست      گوش خود باری باین صوت حزین مالیده ام

نیستم (بیدل) هوس پروانه این انجمن

چشم عبرت بر نگاه و اسپین مالیده ام

سر تمنای پایوسی بهر در و دشت میکشیدم

چو شمع انجام مقصد سعی پایخود بود چون رسیدم

بگو شما ز صد هزار منزل رسیدی پرده ناله دل

ولی من بیتیمز غافل که حرف لعل تو می شنیدم

در انجمن سیرناز کردم بخاوت آهنگ ساز کردم

بهر کجا چشم باز کردم تر اندیدم اگر چه دیدم

یقین بنیرنگت کرد مستم نداد جام یقین بدستم

گلی در اندیشه شهر نگت بستم شهود گم شد خیال چیدم

چه داشت آئینه وجودم که کرد خجلت کش نمودم

دوروز ازین پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم

نه چاره بی دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران

چو قفل تصویری ماند پنهان بکلك نقاش من کلیدم

بگر دش چشم ناز پرور محرفم ز دبت فسو نگر

که دارد این سحر تازه باور که تیغ مؤگان کند شهیدم

غرو را میدسرفرازی نخورد از افسون یاس بازی

چو سر و در باغ بی نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم

براه تحقیق پانها دم عنان طاقت ز دست دادم

چو اشک آخر بسرفتا دم چنانکه پنداشتم دویدم

درین بیابان بغیر الفت نبود بوئی ز گرد و حشت

من از تو هم چو چشم آهو سیاهی بی داشتم رمیدم

خیالی از شوق رقص بسدل کشید آئینه در مقابل

نه خنجر یافتم نه قاتل نفس بحسرت زدم طپیدم

قبول دردی فناد در سر ز قرب و بعلم گشو دفتر      نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم



تخیل هستیم هوس شد عدم بجمعیتم نفس شد

هوا تقاضائی نفس شد سحر نبودم ولی دیدم

خطای کوری از ان جمالم فگنده در چاه انفعال

نوی سر شک آه کن بحالم که من ز چشم دگر چکیدم

بدامن عجز باشکستن جهانی از امن داشت (بیدل)

دل از تنگ و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

سحر ز شرم رخت مطالعی بتاب رسا ندیدم

بیکقدح بدر آوردم از هزار حجابش

رهی بقطعه مو هوم بردم از خط هستی

تلاش را حتم این بس که با کمال ضعیفی

پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر

بیک حدیث که خواندم ز شبهه زار تعین

صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت

چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی

بسعی فطرت معذور بیش ازین چه گشاید

شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد

بعشق نبست عجزم درست کرد تخیل

خطی ز مشق یقین گل نکر داز من (بیدل)

چو حرف شبهه خراشی بهر کتاب رساندم

سحر کیفیت دیدار از آئینه پرسیدم

بدوق و حشتی از خود تهی کردم جهانی را

بهر یانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد

ز افسون نفس برخو دنبستم تهمت هستی

ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا

نی این محفل از ساز عیش من چه پیروی

بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید

ز آتش گل نکر دافسانه یاس سپند من

نه آهنگیست نی سازم نه انجاست نه آغازم

اگر خود را تو میدانی و اگر غیر تو میخوانم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند

بحیرت رفت چندانانی که من هم محو گردیدم

جنون چندین نیستان کاشت تا یکنه لهدزدیدم

سواد فقر پرورده است یکسر در شب عیدم

شعاعی رفته پیدا کرد دبر خور شید پیچیدم

کف افسوس گردید آنقدر چشمتی که مالیدم

بصد حسرت لبی و اگر دم اما ناله خندیدم

که من در خانه نقاش پیش از رنگ گردیدم

طلپیدن با دلم حرف و داعی داشت نالیدم

بفهم خویش مینازم نمیدانم چه فهمیدم

بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

تجیر ناله بودا ما من بیهوش نشیدم

ند انم سايه سبر وروان كيستم (بیدل)

برنگی رفته ام از خود که پنداری خرا میدم

\*\*\*

سرخ خط نازيست امشب زخه های سينه ام  
شعله گر بار دفلسك در عالم فقرم چه باك  
چون گليم در نيستی پروا ز هستی بود و بس  
بی توان حال درون دیدن ز بیرون حباب  
با وجود حیرتم صورت نه بست آسودگی  
تا روائی در مزاج شوق معنیها گداخت  
خرقه ناموس رسوائی کشد از احتیاط  
مدعی گوی جمع دارد دل ز داغ انتقام  
انتظار فرصت از مخمور شوق برده اند

جوهر تیغ که گل کرده است از آئینه ام  
حصن سنگینی است گرد خرقة پشمینه ام  
تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه ام  
امتحان دل عبث و امیشتگان فد سینّه ام  
خانه بردوش تماشای تو چون آینه ام  
ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه ام  
بخیه ها بر روی کار افتاد لیک از پینه ام  
روشنست از آتش یا قوت دود کینه ام  
جام تاد ر گردش آمد شبیه است آدینه ام

گرا د ب (بیدل) نه پیچد پنجه ام در آستین

میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام

سرخوش آن نرگس مستانه ایم  
قید دل ما را امل فرسود کرد  
شغل سرچنگ خوابت مفت ماست  
چون سحر جیبی که ما وا کرده ایم  
بی چراغ از ما که می یابد سراغ  
اسم ما تهمت کش وصف است و بس  
بت پرستی باعث ایجا د ماست  
گرنفس سرمایه این فرصت است  
ما و من پر سحر کار افتاده است

ما گدایان در میخانه ایم  
در کمند ریشه این دانه ایم  
زلف پیدا د آشنای شانه ایم  
خنده بی مطلب دیوانه ایم  
خانه گم کرده پروانه ایم  
گر پرو خالی همین پیمانه ایم  
برهن زادن این بتخانه ایم  
آشنا تا گفته بیدگانه ایم  
هر چه میگوئیم هست امانه ایم

(بیدل) از و هم جنون سامان مپرس

گنج ناپیدا و ما ویرانه ایم

سرمه شد آخر بخواب بخود بها پیکرم  
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکستر  
رشته تسبیح از گم گشته های یاد کیست  
مزد ایمانی که از من رنگ حرفی وا کشد  
الفت خویشم بیابان گردئی و مانند گیسست  
انفعال جرم سامان بهشت دیگر است

سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم  
بالش پرواز شد و مانند گیهای پر  
تاسری از خود بر آرم صد گریبان میدرم  
معنی نشنیده افتاده در گوش کرم  
هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم  
از من یک جبهه خجالت آب چند بن کوثرم

با چنین عصیان زد و زخ بایدم خجالت کشید  
بی تکلف چون حباب از قلم آفات دهر  
دل بعزلت خاکشدا ز درد آزادی مهرس  
تهمت اوها م چندین دام پیدا میکند  
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه گیسست  
سیر گلشن چیست نادمان دل گیردهوس

بر خلاوت بسکه پیچیدم غم دردم نماد

ناله ها (بیدل) بغارت داد چون نیشکرم

گردانده ایم رنگ و چلیپا نوشته ایم  
کاین جا دها بصفحه صحرانوشته ایم  
عبرت غبار دیده بنیانوشته ایم  
خون بر بیاض گردن مینا نوشته ایم  
پنهان نعوانده اینهمه پیدا نوشته ایم  
غمنا مها بخون تمنا نوشته ایم  
خط غبار خود بر یانوشته ایم  
چون موج کارنامه دریا نوشته ایم  
معاوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم  
چون خامه سجده ایست که صد جان نوشته ایم  
تار و شنت شود که دعاها نوشته ایم

اسرار خط جام که پر کار بیخود است

(بیدل) بکلیک موجه صهبا نوشته ایم

روز اول طعمه از جزو نگین کرده است نام  
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام  
غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خام  
نیست غیر از خامشی چون صاف میگردد کلام  
سخت محرومست ناسور نگین از التیام  
کاسه در یوزده صیاد دارد چشم دام  
شمع را واکردن چشم است داغ انتقام  
ورونه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام  
تا بود از می تهی لبریز فریاد است جام

سنگ را هم میخورد در صی که دارد احتشام  
خانه روشن کرده ئی هشداری مغرور جا  
پختگی نتوان بدست آورد بی سعی فنا  
تا سخن باقی بود در دست صهبای کمال  
نامداران زخمی و خمیا زده جمعیت اند  
ذلتی در پرده امید هر کسی مضمهر است  
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش  
به که ما و من بگوشتن خامشی ریزد کسی  
طبع درنا یا بی مطلب سراپا شکوه است

بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب  
فکر استعداد خود کن فیض حرفی پیش نیست  
روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام  
صبح بهر عالمی صحبت و بهر شام شام  
همت آزاد را (بیدل) ره و منزل یکی است

نغمه را در جا دهای تار میا شد مقام

سو دیم سرا پا و بپائی نر سیدیم  
کردیم گل از عالم اندیشه قدرت  
شر بنی و گفتار زما ذوق عمل برد  
تارخت نهر دیم بسر چشمه خورشید  
ای آبله ما نیز بجائی نر سیدیم  
آینه شدیم و بلقائی نر سیدیم  
مردیم و بتعمیر فنائی نر سیدیم  
فریاد که آخر بصدائی نر سیدیم  
ما هرزه نگاهان بحنائی نر سیدیم  
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا

(بیدل) من و گر دسحر و قافله رنگ

ر فتیم بجائی که بجائی نر سیدیم

سینه چاک یکجهان گرد هوس بالیده ام  
طمطراق گفتگوی بی اثر فهمیدنی است  
انفعال همتم ننگ جهان فطرت  
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتیست  
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه کو  
هر غباری در هوای دامن پر میزند  
نالهام اما نمیکنم درین نهانچمن  
غیر دریا چیست افسون مایه ناز حباب

(بیدل) از ساز صغیفهای من غافل باش

صور میخند دطیننی کز مگس بالیده ام

شب از رویت سخنهایی بهار اند ده میفگتم  
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی  
خرابات حضورم گردش چشم که بودامشب  
گذشت از آسمان چون صبح گردد و هشتم اما  
ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده میگفتم  
ز خود چون صفرا گرمیکاستم افزوده میگفتم  
که من از هر چه میگفتم قدح پیدهوده میگفتم  
هنوز افسانه بال قفس فرسوده میگفتم

ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری  
جنون کرد و گریبانها را زید از بسند و بسند من  
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من  
نواهای سپید من عبث داغ طپیدن شد  
گاه از وحدت نفس راندم گاه از کثرت جنون خواندم

سخنهای داشتم از دستگاه علم و فن (بیدل)

بخاموشی یقینم شد که پر بیهوده میگفتم

شب از یاد خطت سر رشته جان بود در دستم  
بغارت رفته ام تا از گفتم رفته است گیرائی  
فراهم تا نمودم تا رو بود کسوت هستی  
کف پائی نیفشاندم بعرض دستگاه خود  
نفس در دل گره کردم بنا موس و فاو رنه  
سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم  
ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم  
پرافشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد  
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسوئی  
بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم  
چو صبح از کسوت هستی نبردم صبر فیه چاکلی

عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم  
دوروزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده میگفتم  
بجرم آنکه حرف دست برهم سوده میگفتم  
بحیرت گر نفس میسو ختم آسوده میگفتم  
شنیدن داشت عزیزانی که من نعاوده میگفتم

ز موج گل رنگ خواب گلستان بود در دستم  
چوبوی گل نمیدانم چه دامن بود در دستم  
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم  
و گر نه یک جهان امید سامان بود در دستم  
کلید نا لاه چندین نیستان بود در دستم  
درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم  
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم  
سراین رشته تا بودم پریشان بود در دستم  
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم  
تهی دستی همان شمشیر غریبان بود در دستم  
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شیم آمد بکف (بیدل) حضور دامن و صلی

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم  
گذشت یار و من از هر چه بود و اماندم  
دلیل عجز همین خیر و با د طاقت داشت  
نه بست محلم امداد همنوائی کس  
هزار قافله با را مید داشت خیال  
جبین شام اجابت نمی بر شحه نداد  
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند  
گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید  
ز خوان بسی نمک آرز و درین محفل  
چو شبنم آینه ام یکعرق جلا نگرفت

بدام حلقه ما را ز قدر و تا ماندم  
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم  
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم  
ز بار دل بته و کوه چون صدا ماندم  
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم  
قدح پرست هوا چون کف دعاماندم  
جهان غنی شد و من همچنان گدایاندم  
من از فسانه و کوثر بکر بلا ماندم  
بغیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم  
بطاق پرده نا موسی و هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود  
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت  
ز هیچ قافله گردم سری بر و ن کشید  
یدست سوده مگر کار خود تمام کنم  
نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم  
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم  
بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم  
که رفت نو بت و بیرون آسیا ماندم

تو گرم باش بشبگیر و هم ظن (بیدل)  
که من چو شمع ز خود رفته رفته و ماندم

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم  
تا هیچکس منتظر وصل نداند  
عجزم چقدر پایۀ اقبال رساداشت  
گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست  
در تخم محالست کندریشه فضولی  
نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید  
آخرالم زند گیم تیر بر آورد  
تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد  
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت  
حیرت قفس خانه چشمم چه توان کرد

(بیدل) چقدر سرمه نوا بود ندانم

کز سودن دست تو صدائی نشنیدم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم  
فریاد ناتوان محو غبار عجز است  
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی  
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود  
نومیدیء طلبها آهی بجلوه آورد  
آسوده ام درین دشت از فیض نارسائی  
تنزیه موج میزد در عرصه حقیقت  
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد

نقد حباب (بیدل) از چنگ آگهی ریخت

شد بو ته گدازم چشمی که باز کردم

شب چو ش بهاری بدل تنگ شکستم  
مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت  
گلچید خیال تو و من رنگ شکستم  
پر هیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

خلو تکه غنچه طربگاه بها راست  
هر ذره بکیفیت دل مست خروشی است  
بی برگیم از کلفت افسرده دلیهاست  
آخر بد ریاس ز دم حلقه پیری  
خون گشتن دل باعث واداند گیم بود  
گرد هو سی چند نشاندیم بتغا فل  
شبگیر سر شک اینهمه کوشش نیستند  
در بزم هوس مستی و او هام جنون داشت  
از ششجهتم گرد سحر آینه دارا است  
خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد

در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم  
این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم  
دستی که ندارم نه این سنگ شکستم  
فریاد که نی چندگ شد و چنگ شکستم  
تا آبله بی در قدم لنگ شکستم  
کونین صفی بود که بی چنگ شکستم  
در لغزش پا منزل و فر سنگ شکستم  
صد میکند مینا بسر سنگ شکستم  
چون شمع چگویم چقدر رنگ شکستم  
بیدرد دلی داشتم از ننگ شکستم

(بیدل) نکشیدم الم هرزه نگاهی

آینه را حشمتک در ننگ شکستم

شب که آینه آن آینه رو گردیدم  
ساغر بخودیم نشسته پروازی داشت  
حاصل ریشه امید ازین زرع وهم  
وضع این میکده و اماندگی و بیکاریست  
ز خمها داشتیم از جوهر آینه راز  
در بیابان طلب هر که دو چارم گردید  
داشتیم شعله صفت در گره بیتای  
گل شبنم زده بی رویت و داغم دارد  
ناتوانی است پریشان صد رنگ امید  
بر کج جو لان هوس موج گهر کرد مرا

جاوه بی کرد که من هم همه او گردیدم  
رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم  
بیش ازین نیست که با مال نمو گردیدم  
محرم پای خم و دست سب و گردیدم  
صنعتی کرد تجریر که رفو گردیدم  
بتمنای تو گرد سر او گردیدم  
آقدر مایه که خرج تگ و پو گردیدم  
از کجا مایل این آبله رو گردیدم  
مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم  
جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم

در مقامی که خموشی نفس گرم نداشت

(بیدل) از بیخبری قافله جو گردیدم

شب که در حسرت دید از کمین میکردم  
یاد نامی که بو حشمتک عنقا بی  
باد برد آنهمه طاقت که بخاکستر ریخت  
هر کجاسعی هوس رنگ عمارت میریخت  
عشق چون خامه مرابری خط تسلیم نداشت  
مسجد آنجا که مرا افسر عزت میداد

دو جهان یک ننگ باز پسین میکردم  
نال میشد همه گر نقش نگین میکردم  
نفس شوخته را پرده نشین میکردم  
صرف و حشمتک بخانه زین میکردم  
تا ز هر عضو خود اینجا دجین میکردم  
میشدم بر فلک و یاد ز مین میکردم



هرقد رگرم از حادثه میدید شکست  
پیش از آندم که غم عشق بطوفان آمد  
نا لها کردم و آگاه نگشتی ایکاش

(بیدل) آریش تحقیق مقابل میخواست

کاش منم نگاهی آینه بین میکردم

شب که عبرت را د لیل این شبستان یافتم  
جام می خمد از جمعی آفاق بود  
سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من  
سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد  
هر کسی چون گل درین گلشن برنگی میکش است  
عمر هامی آمد از گرد و نم آهنگی بگوش  
سیر کردم از بروج اختران تامه و مهر  
ربط اجزای عنا صربسکه بی شیرازه بود  
میوه باغ موالید آنقدر ذوقم نداد  
پرر عونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار  
دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس  
آسمان هر که مهیا کرد آغوش هلال  
خانه عو شد جار و ب تامل میزند  
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود  
موری روی دانه می برد در زیر زمین  
آن صمارو قی که میرست از غبار کوچها  
موی مجنون رنگی از آشفته گی پرواز داد  
چشمه اسکندر آبش موج در آینه داشت  
نا امید ی بسکه سامان طمع در خاک ریخت  
عالمی گردن بر عنائی کشید و محو شد  
هر زمینی ریشه و همی د گرمی پرورد  
سر بریدن در طریق و هم رسم ختنه داشت  
حرص و اماند از تر دراحت استقبال کرد  
خلاق ز حمت میکشد در خور د تمیز فضول  
هر کرا جستم چون گمگشته تحقیق بود

من ز دامن تواند یشه چین میکردم  
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم  
خاک میگشتم و گردی به ازین میکردم

هرقد رچشم بخود و اشد چراغان یافتم  
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم  
نالائی گم کرده بودم در نیستان یافتم  
پشم اگر رفت از کلاه سنبستان یافتم  
لب بسا غریب از کردم بیره پان یافتم  
پرده تا بشگافت دو کی را غزلخوان یافتم  
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم  
هر یکی را چارم و جفته طوفان یافتم  
از سه پستان شیرد و شیدم شبستان یافتم  
جوهرش را در دم صبحی پرافشان یافتم  
بحر را دیدم نهی در چشم حیران یافتم  
پستی را از لب این بام خندان یافتم  
سایه را آنجا چراغ زیر دامن یافتم  
از تلاش زنده گانی مردن آسان یافتم  
چون برون افکند خال روی خوبان یافتم  
چشم ما لیدم شکوه چتر شاهان یافتم  
گرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتم  
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم  
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم  
مجمع این شیشه در طاق نسیان یافتم  
ریش زاهدشانه کردم باغ رضوان یافتم  
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم  
پای خرد در گل فرو شد گنج پنهان یافتم  
ناقه مست و بار بردوش شتر بان یافتم  
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگشو در راه خلوت اسرار خویش

(بیدل) اینجای چرخ از هیچکس چیزی نیافت

در تو خورشید بر مهتاب بهتان یافت

بقدر یکدود و در صبح محشر دیر میخوایم

جهان گر کمی خواهد من این اکسیر میخوایم

ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخوایم

کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخوایم

بدوق سجده خود را در جوانی پدر میخوایم

منم کانه از آه بی نفس تاثیر میخوایم

نگاه آهوم ناچار پا در رقیب میخوایم

که چون خورشید ز بر خاک هم شبگیر میخوایم

چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخوایم

بهر بیجا صیلهار و غنی زین شیر میخوایم

ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر میخوایم

شب وصل است از بخت اندکی تو قیر میخوایم

ز تیغ نازا و در خون طیم چندان که دل کردم

بر رنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی

بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم

درین گلشن خم تسلیم هر شاخ گلی دارد

دو عالم نیست جز آینه زنگار پروردی

ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی

ز رمز جستجوها غافلیم لیک اینقدر دانم

درین گلشن سلامت باب جمعیت نمیباشد

سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشا می

من و دلبر بهم نقشی به بستم از هم آغوشی

چسان آید ز شمع کشته (بیدل) محفل آرائی

زبان در سرمه خوانیده است و من تقریر میخوایم

زناله می که کنم کوه را از سنگ بر آرم

نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ بر آرم

فرنگ را چو غبار از جهان رنگ بر آرم

چو سایه آینه می را که من ز رنگ بر آرم

ز آب آینه منم سر ننگ بر آرم

نفس می که بر آرم همان خدنگ بر آرم

چه صنعتست که مواز خمیر سنگ بر آرم

جز این که خار تکلف ز پای لنگ بر آرم

خوش است جام می از شیشها برنگ بر آرم

روم جنون کنم و پوست زین پلنگ بر آرم

که من چو صبح نفس زین قبا ی تنگ بر آرم

شب می که بی تو جهار بیا س تنگ بر آرم

چه دولتیست که در یاد آن بهار تبسم

به نیم گردش چشمی که و اکشم بخیا ل

چه ممکنست که تمثال آفتاب نبندد

صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دلها

ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد

شکست چینی عفو و رگو سفال بر آرم

نریخت سعی ز مینگیریم بجا صل دیگر

خمار تا بکیم بید ماغ حوصله دارد

ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلها

هزار رنگ گریبان در دجنون ندامت

بشش جهت گل خورشید بستم و نمودم

بحیرتم من (بیدل) دگر چه رنگ بر آرم

هم آغوش صند جلودخوابید و بودم

شب می کز خیال تو گل چیده بودم

چرا آب گوهر نداشت غبارم  
 نهان از تو می با ختم با تو عشقی  
 کس آینه دارت نشد و رنه منم  
 بر نگیست چون سایه ام جوش غفلت  
 طریق و فالتخ کامی ندارد  
 بنازم با قبایل در د محبت  
 زو هم ای جنون عقد ه ام و انکر دی  
 تماشا خیا لست و دیدار حیرت  
 چو گل چاک میر ویدا ز پیکر من

براه تو یک اشک غلطیده بودم  
 تو فهمیده بودی نفهمیده بودم  
 بنحیرت امید ی ترا شیده بودم  
 که میرفتم از خویش خوابیده بودم  
 شکر بودا اگر خاک لیسیده بودم  
 که تا چرخ یک ناله با لیده بودم  
 بخویش آنقدر ها نه پیچیده بودم  
 ز آئینه این حرف پرسیده بودم  
 ندانم بر ای چه خندیده بودم

بمژگان گشودن نهان گشت (بیدل)

جمالی که پیش از نگه دیده بودم

شبیه مشتاق رنگ آمیزی عنصو بر دل گشتم  
 غباری بودم از آشفتنگی نو مید آسودن  
 ستم از هیئت تسلیم خوبان شرم میدارد  
 و بال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را  
 حیا ضبط عنان آتش یا قوت من دارد  
 ز دقت تنگ کردم فطرت ار باب دانش را  
 قناعت هر چه باشد ز حمت دلها نمیدخواهد  
 بدل چند آنکه میجویم سراغ خود دمی یا بم  
 سحر هر سو خرا آمد شبنم ایجاد عرق دارم  
 بهار رنگم از آسودگی طرفی نه بست آخر

ز گال مشق این فن بر سیاه هی زد خجل گشتم  
 پرافشانی عرقها کرد تا امر وز گل گشتم  
 دم تیغ قضا بر گشت تا خون بحل گشتم  
 شبم این بس که با صبح قیامت متصل گشتم  
 شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم  
 چو مو در دیده ها از معنی عنازك مغل گشتم  
 در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم  
 نمیدانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم  
 نفس پر واز دادم کاینقدرها منفعل گشتم  
 چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم

تلاش شوق از محرومی من داغ شد (بیدل)

که برگرد جهایی چون نفس بیرون دل گشتم

شبیه سیر خیا ل نقش پای دلر با کردم  
 بملک بیتیزی داشت عالم ربط مژگانی  
 گرانی کرد بر طبعم غرورناز یکنائی  
 نمی از پیکرم جوشا ندشرم سا ز یکنائی  
 غنا میباید از فقرم طریق شفقت آموزد  
 بترک های و هویم بی تلافی نیست سامانش  
 بزنگ اتبا شتم آئینه سو ز محبت را

گر پیدا ترا پر از کیفیت برگ حنا کردم  
 گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم  
 خمی بردوش فطرت بستم و خود را دو تا کردم  
 عرق غواصی می میخواستیم باری شنا کردم  
 که بر فرق جهایی سایه از دست دعا کردم  
 نی از مم غنا گر بینوا شد بوریا کردم  
 بنا موس و فالز آب گردیدن حیا کردم

کلام اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل)

دل از بس نااه شد ساز نفس را ترصد اکردم

\*\*\*

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم  
نمیخواهم نفس ساز دل بیمدعا باشد  
فسرد نگاه امکان را محالست آتش دیگر  
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهرهئی بگشای  
نمیدانم چه آتش بر جگر دار دشرار من  
خرام فرصت کارم و داع الفت یارم  
درین گلزار عبرت باد در دستت کوششها  
نه نور خلوت منی ساز محفل شعله شمع  
دم نائی بدو قناله آسودن نمیداند  
هوای عالم غفلت تحیر شعلهئی دارد  
نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها

بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم  
هوای صاف تر گرد غبار خویش میسوزم  
چو برقی از جرأت بی اختیار خویش میسوزم  
سپیدی جای خویش اول قرار خویش میسوزم  
که هر جامیشو دچشم دو چار خویش میسوزم  
بهر دل داغ واری یادگار خویش میسوزم  
عبث همچون نفس رنگ بهار خویش میسوزم  
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم  
نفسها در قفای نیسوار خویش میسوزم  
که در آغوش خود دور از کنای خویش میسوزم  
دماغی دارم و در گیسو دار خویش میسوزم

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن (بیدل)

که من از شرم سنگ بی شرار خویش میسوزم

شرار کاغذ فرصت کمینم  
ز خط سر نوشتم میتوان خواند  
غم در دلم آه حزینم  
بمستی از عدم واکرده ام چشم  
نواهی عجز اگر فهمیده باشی  
چه تلخ افتاد آب گوهر من  
حلاوت میمکد چون شمع انگشت  
چون نقش پا و من جولان چه حرفست  
ز نبرنگ تگ و تازم میرسید  
غبارم را امیدامنی نیست  
چو شمع از نارسائیهای اقبال  
دکان جنس نامم تخته اولی است

چراغان نگاه واپسینم  
گریبان چاکیه لوح جبینم  
نبودم نیستم گر هستم اینم  
چه خواهم دید اگر او را نه بینم  
بچندین صور میخند و طنینم  
که نتواند فرو بردن زمینم  
بقدر خود گداز آ بگینم  
ز کوتاهی بدامن نیست چینم  
سوار حیرت آینه زینم  
ندانم بر سر خود کی نشینم  
پیاافتاد دست از آستینم  
نگین بندید بر نقش نگنم

اگر (بیدل) بفر دو سم نشانند

همان آلوده دنیا ست دینم

نگاه واپسینم خونبهای خویش میجویم

شررواری ز فرصت رو نمای خویش میجویم

بغیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را  
خوابهای دل بیدام امید نمی باشد  
چو شمع کشته سا مان تلاشم کم نمی گردد  
توان در صافی آئینه عرض نقشها دیدن  
بگردون گر رسم زان آستان سر بر نمیدارم  
بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد  
ضعیفی تا کجاها بست خم بردوش عریانی  
طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده لوحها

چو آتش گو شه داغی بر ای خویش میجویم  
شکست طره ها و از بنای خویش میجویم  
سر گم کرده اکنون ز پیرای خویش میجویم  
جهانی از دل بیمد عای خویش میجویم  
بهر جایم همان خود را بجای خویش میجویم  
بداغت بسکه ممنونم رضای خویش میجویم  
که من از اطلس گردون ردای خویش میجویم  
ز دامان تو دست نارسای خویش میجویم

از افسون جر سهامحلی پیدا نشد (بیدل)

کنون آواز پایش در صدای خویش میجویم

شعله بیطاقتی افسرده در خاکستر م  
سیر گلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس  
تازه است از من بهار سنبلستان خیال  
موج بر هم خورده است آینه پر داز حباب  
در غبار نیستی هم آتش افسرده نیست  
میروم از خویش در هر جنبش آهنگ شوق  
از نزاکت نشه گیهای می عجزم مهرس  
در محیط حادثات دهر مانند حباب  
همچو شبنم جلد به خورشید حسنی دیده ام  
تخم اشک حیرتم بی ریشه نظاره نیست

صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم  
میکند یا دتو از گل صد چمن رنگین ترم  
جوهر آینه زانو بود موی سرم  
میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم  
داغ چون اخگر نمکسود است از خاکستر م  
طایر رنگم غبار شوخی بال و پر م  
کز شکست خویشتم لبریز دل شد ساغر م  
چشم پوشیدن لباس عافیت شد در بر م  
چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم  
در گره چون رشته پنهانست موج گوهر م

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

می پرد (بیدل) بیال موج چشم ساغر م

شعورت خواه مستم و انما بدخواه مخورم  
نفس بیطاقتی را مفت ساز خویش میداند  
مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش  
چه طوفان داشت یارب ناوک بیرنگ دیدارش  
ز داغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را  
نیا ز اختیار است ای حریفان عیش این محفل  
ندارد در ددل سازی که بندی پرده بر رازش  
نفس بودم فغان کستم دگر از من چه میخواهی

چو ساغر میکشی دارد ازین اندیشه ها دارم  
همین پرمیشا نم آشنایی نیست منظورم  
که سوزد کرم شب تاب بی برق شعله طورم  
که جای خون مجمر شعله میجو شد زنا سورم  
دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم  
که من چون شمع در مشق و گداز خویش مجبورم  
چرا عریان نباشم در غبار ناله مستورم  
ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبا نیست در پیشم  
 درین محفل که پرد از دبداد نا توان من  
 مقیم حیرت خویشم ازین پس کوچها دورم  
 شنیدن در عدم دارم دماغ نا لاه مورم  
 محبت از شکست دل چه نقصان میکند (بیدل)

نگردد موی چینی سر مه آهنگ فغفورم

شکوۀ اسباب چند دل بر میدن دهیم  
 در دسر ما و من سخت مکر شده است  
 عبرت این انجمن خور دسر پای ما  
 غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور  
 عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی  
 هیچکس از باغ دهر صر فیه بر جهد نیست  
 ریشه ما میدود هرزه بیاغ خیال  
 مزرع بیجا صلا ن و قف حیا پرور نیست  
 مایه همین عبرتست در گره اشک و آه  
 بسمل این مشهדים فرصت دیگر که جاست  
 ز حمت مژگان کشد اشک جهان تا ز چند  
 شور طاب همچو شمع قطع نگردد زما  
 سپر خودش با عشی است کاش بدل رو کند

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو

قاصد ما (بیدلست) خط بدریدن دهیم

شکوۀ فقر ملک بی نیازی کرد تسلیمم  
 بلند ی سرکش است از طینتم چون آبله اما  
 اگر دامن نمی افشاندم از پس مانده ها بودم  
 هوس تارنگ از شوخی بعرض آرد فضولی کو  
 نقوش ما و من آخر ورق گردانندنی دارد  
 طلب کردم ز همت خاتم ملک سایمانی  
 مژه هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد  
 بهشت نقد آزاد است و عظم درد سر کمتر  
 غبار صبحم از پرواز موهو مم چه میسر سی

ز قلد ر خلق (بیدل) صر فیه در نیعی نمیشد

براعد ادهمه هر که مضاعف مشوم نیمم



شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر میکنم  
 شعله ها را سیرخا کستر عروج دیگر است  
 گری خوانم قصه عیش تهی از خود شدن  
 دستگاه قطع امید د و عالم سرکشی است  
 مرگ میخندد بفهم غافل من تا ابد  
 گر همه تنهایی اقبالست ننگ اختر است  
 صد نیستان ناله بیمار دارد در بغل  
 پرتبه کارم میسر از معبد تو فیک من  
 چون خط پر کار میباید ز مینگرم گذشت  
 چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن  
 دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است

گردن مینا بدستم می بساغر میکنم  
 جمله پروازم اگر سردرته پر میکنم  
 عالمی را بهر این کشتی قلندر میکنم  
 چون دم شمشیر پهاوئی که لاغر میکنم  
 بیتو گریک لحظه خود را زنده باور میکنم  
 گریه بر حال یتمی های گوهر میکنم  
 آن نمی کز بوری ایش فکر بستر میکنم  
 بیشتر غسل از فشا ردامن تر میکنم  
 زیر پای آیدم سرگررهی سر میکنم  
 بوی گل پرورده بادامی مقشر میکنم  
 دست بر خود میفشانم گرد دیگر میکنم

هیچکس (بیدل) رهین منت را حت میاد

کوه میگردد همه گرسایه بر سر میکنم

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده ام  
 حسرت جاوید از نایابیء مطلب میسر  
 ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیجا صلم  
 هیچکس چون زمان فرسوده فرصت مباد  
 میشدم منم بو حشمت همعنان رنگ و بو  
 روز و شب خون میخورم در پرده بیطاعتی  
 چون سپند از بینواییهای من غافل مباش  
 یافتن گم کردنی میخواید اما چاره نیست

بلایی از پراشانیها چمن گم کرده ام  
 نارسایان آنچه میجویند من گم کرده ام  
 جستجوها دارم اما یافتن گم کرده ام  
 تا سراغ رنگ میپرسم چمن گم کرده ام  
 لبیک چون گل دستگاه پرزدن گم کرده ام  
 گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده ام  
 ناله واری داشتم در سوختن گم کرده ام  
 کاش گم کرده چسازم گم شدن گم کرده ام

(بیدل) از درد بیابان مرگمیء هوشم میسر

بیخودی میداند آنراهی که من گم کرده ام

شور آفاقست جوشی از دل دیوانه ام  
 تانگه بر خویش جنبد رنگ گردانده است حسن  
 شوخیء نظم صلائی الفت آفاق داشت  
 یکجهان حسرت آب از چاک دلم واکرده است  
 گرد بادم غافل از کیفیت حالم مباش  
 بلبل منا بنقد رحسرت نوای درد کیست  
 خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود

چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه ام  
 نیست بیرون و حشمت شمع از پر روانه ام  
 عالمی شد آشنا از معنیء بیگانه ام  
 غیر زلفت کیست تا فهمد زبان شانه ام  
 یادی از ساغر کشان مشرب دیوانه ام  
 پرده های گوش در خون میکشد افسانه ام  
 شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام



رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است  
 کلفت دل هیچجا آغوش الفت وانکرد  
 برد ماغم نشه منیای خود داری مبد  
 قامتی خم کرده ام از ضعف آهی میکشم  
 گردش رنگی در انجام نفس پر میزند  
 سیل پر ورده است اگر خاکیست درویر انه ام  
 از دو عالم بردیرون تنگی اینخا نه ام  
 میدمد لغزش چوا شک از شیوه مستانه ام  
 یعنی از حسرت متاعی با گمان همخانه ام  
 برده است از هوش چشمکهای این پیمانها ام

آفتیامت مز رعم (بیدل) که چون ریگ روان

صد بیا بسان میدود از ریشه آنسودانه ام

صبح است و ما دماغ تمنارسانده ایم  
 گل میکند ز شعله خاکستر آشیان  
 ترک طاب بعمر طبعی مقابست  
 کم نیست سعی ماکه بصد دستگاه اشک  
 وحدت نماست شو رخربات ما و من  
 آینه جهان لطافت کدورتست  
 در هر دماغ فطرت ما گرد میکند  
 شوقی فسد و قطره ما در گهر گرفت  
 طاعوس ما بهار چراغان حیرتست  
 از بس تنگ بضاعت ردیم چون گهر  
 گرمسیت شکست دو عالم بشیشه کرد  
 چون شمع بوسه مژه تا پارسانده ایم  
 بال شکسته تی که بعنقارسانده ایم  
 آینه نفس بمسیحارسانده ایم  
 خود را بپای آبله فرسارسانده ایم  
 وهم است این که نشه دو بالا رسانده ایم  
 نقب پری ز شیشه بخارارسانده ایم  
 هر جار سیده است کسی مارسانده ایم  
 اینست کلفتی که بدریارسانده ایم  
 آینه خانه بی بتمانشارسانده ایم  
 یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم  
 ما هم دلی بپهلوی مینارسانده ایم

(بیدل) ز سحر کاری جهدا مل پیرس

امروز نارسیده بفردارسانده ایم

صبح تمناد میددل چمنستان کنیم  
 حاصل باغ مراد حوصله خواه «دلست»  
 طرز طرب دلگشا ست نشه ترنم نماست  
 چشم و فامشر بان اینهمه بینو ر چند  
 خوان بها را نجمن مایل این گاشن است  
 جبهه اندیشه را با قدم او سر یست  
 چشم دو عالم نشا طمحو تماشای ماست  
 قابل این آستان جبهه نداریم حیف  
 گردن ما تا ابد بسته زنجیر اوست  
 از لب جان بخش او یکدو نفس دم زنیم  
 یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم  
 آنچه نگنجد بجیب تحفه دامان کنیم  
 مطرب ماتر صد است شیشه غزل خوان کنیم  
 منتظر جلوه ایم ساز چراغان کنیم  
 صد چمن اثبات ناز بر گل وریحان کنیم  
 به که در ان نقش پاسیر گریبان کنیم  
 دیده بدیدار اگر یکمژه حیران کنیم  
 سبزه خالک رهم سیر بمزگان کنیم  
 قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم  
 مصرحلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

هرزه داری هوس چند توان زیستن      اب به ثنا یش د هیم بر نفس احسان کنیم

(بیدل) اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب

مادل افسرده را در قدمش جان کنیم

ضد بیا بان جنون آن طرف هوش خودم	اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم
ذوق آرایش از وضع سلامت دور است	چون صد فخر خسته دل از فکر درگوش خودم
حیرت از لذت دیدار تو ام غافل کرد	چشمه آینه ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند	کاش صبحی دمدا از موی بنا گوش خودم
پرفشانست نفس لیک زخو درستن کو	با همه شور و جنون در نفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده تر است	اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکند یکتائی است	میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن آرای پر طاء و س است	بخیال تو هزار آینه آغوش خودم

بار دلها نیم از فیض ضعیفی (بیدل)

همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندیدیم	فری ندیدیم و کلاهی ندیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی	خاری نشدیم از سر راهی ندیدیم
حسرت چه اثر و اکشد از حاصل مطاب	بر هیچ کس انسون نگاهی ندیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشه ماسوخت	اما ز دل سوخته گیاهی ندیدیم
صدر نگه گل افشانند نفس لیک چه حاصل	یک ریشه بکیفیت آهی ندیدیم
سر تا قدم ما به هوس سر مه شد اما	در سایه مژگان سیاهی ندیدیم
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست	کو قابل عفو تو گناهی ندیدیم
فریاد کزین مزرعه سوخته حاصل	آخره زه بستیم و نگاهی ندیدیم
گلخن چمنی داشت که گاز را ندارد	از نا کسی آخر پر کاهی ندیدیم
بر باد دادیم درینعرصه غباری	ز ان رنگ فرسردیم که گاهی ندیدیم

(بیدل) تو بر و ن تا ز که ما وهم پرستان

چند آنکه نشستیم بر آهی ندیدیم

صفحه هستی شرر تاراج آهی میکنم	یک نگه سیر چراغان جاو گاهی میکنم
تا غبار من بناز آسمانی برزند	مشت خاکی هست نذر شاد آهی میکنم
آنقدر روا ماند هه عجزم که مانند هلال	سیرابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم
دوری و مقصد باین نیز نگه هم می بوده است	کز خیال پربه خود هم اشتباهی میکنم
هیچکس را جز حیا در جاوه گاهش بار نیست	چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

در طریق عجز همد و شمش بوضع آبله  
گر بهشتم مد عامی بود تقوی کم نبود  
دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور  
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته است  
قامت ییری سرم در دامن زانو شکست  
بسکه چون صبحم تنگ سرمایه افتاده است شوق

سر بیائی میگذازم قطع راهی میکنم  
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم  
بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنم  
در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی میکنم  
شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم  
میدرم صد جیب تا اظها راهی میکنم

(بیدل) از سیربها رستان امکانم میپرس

بسکه رنگم میبرد هر سو نگاهی میکنم

صورت خود ز تو نشناخته ام  
گر فروغیست درین تیره بساط  
رم آهو بغبارم نرسد  
دوری یار و صوری ستم است  
داغ تحقیق بتقلیدم سوخت  
بزد هام برفلک افسانه لاف  
شرم حیرت مژه خرابانند داشت  
فرصت ناز حباب آنهمه نیست  
هستی از خویش گذشتن دارد

اینقدر آینه پرداخته ام  
رنگ شمعیت که من باخته ام  
در قفای نگاهی تاخته ام  
آبم از شرم که نگذاخته ام  
کاش پروانه شود فاخته ام  
صبح خیز از نفس ساخته ام  
تیغها سر بنیام آخته ام  
سر به بی گردنی افراخته ام  
بیکد و دم با سرپل ساخته ام

(بیدل) این بار که بردوش من است

مژه تاخیم شود انداخته ام

صید کمند شوقیست از مهر تا بهام  
با هر فرسوده رنگی شادم که پیش شمعیت  
جولان ناز سرکن اندیشه مختصر کن  
تا رنگ پرده برداشت آینه محوصافیت  
زنجیر مینویسد سطری ز حال همچون  
جوهر ز ضعف پرواز آینه می پرستند  
آمد بباد شوقم کیفیت خرامی  
ای زلف یار تا کی باشانه همزبانی  
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی  
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست  
قصرم سری ندارد با گیرودار فغفور

جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم  
تا بال میفشانم پروانه دستگاهم  
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم  
خوا بیده است عفت در سایه گناهم  
در دعوای اسیران زلف دو تا گواهم  
نقش نگیند اغست سطری که دارد آهم  
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم  
مانیز سینه چاکیم رحمی بحال ماهم  
از زخمه نگاهی بنواز گاه گاهم  
در عالم تحیر آینه بارگاهم  
یارب چوموی چینی دل بشکند کلامم

همدوش سا یه رفتم تا خاک آستانش      از بخت تیره (بیدل) زین بیشتر چه خواهم

+ + +

چون شر در جیب پرواز آشیان دزدیده ام	عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده ام
تا توانیها زان موی میان دزدیده ام	با یدم از دیده عتقیق پنهان زیستن
حلقه عذلف آنچه دارم من هم آن دزدیده ام	با خیال عارضت خواهم چسان آید به چشم
چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده ام	نیست گوشی کز طیشهای دلم آگاه نیست
او متاع کاروان من کاروان دزدیده ام	دل ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس
مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده ام	داغ عشقی دارم از تشویش احوالم مهرس
صدقیامت شور دل زیر زبان دزدیده ام	در جهان یک گوش بر آهنگ ساز در نیست
قعر این سیماب گون بحرم کران دزدیده ام	تا ابد می باید غلطید در آغوش خویش
تا نفس دزدیده ام گنج روان دزدیده ام	هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو
اینقدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده ام	هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند
دام ز رنگی که دارم بر میان دزدیده ام	وحشت من چون شر فرصت کمین جهل نیست
در نفس چون صبح چندین زربان دزدیده ام	دم زدن تا چرخ بر می آردم زین خاکدان
مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده ام	یک قلم جنس دکان ما و من شور و شراست

(بیدل) از ناموس اسرار تمنایم مهرس

سینه از آدولب از جوش فغان دزدیده ام

غیر من که جا دار ده سکنی که من دارم	عبرت انجمن جانیست مامنی که من دارم
رنگ بوفرا موشت گلشنی که من دارم	در بهار آگاهی نا ز خود فروشی نیست
رنج پا نمیخواهد رفتنی که من دارم	موج گوهرم عمریست آرمیده میانه زد
غیرت شر دارد مردنی که من دارم	منت کفن ننگ است بر شهید استغنا
ناشنیده تخسینی است گفتنی که من دارم	خامشی ز هیچ آهنگ زیرم نمیچیند
در بغل نمیگنجد دامنی که من دارم	وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسوائیست
شمع بزم منصور است گردنی که من دارم	دارو ریسمان اینجا تا بهش در کار است
داشت هر کرا دیدم شیونی که من دارم	آه درد نو میدی بر که باید خواندن
گفت دیدم آخر جوشنی که من دارم	پیش نا و کت تقدیر جستم از فلک تدبیر
خشک میدود بر آب روغنی که من دارم	چرب و نرمی حرفم حیل کار افسون نیست
دم زدن خسرو خارا است گلخنی که من دارم	حرف عالم اسرار بر ادب حواله کن

غور معینم دشوار فهم مطمئن مشکل

(بیدل) از زبان اوست این منی که من دارم

عبث خود را چو آتش نهمت آلود غضب کردم  
 چو آن طفلی که رقص بسمالش در اهتزاز آرد  
 بد اغ کلفتی و اسو ختم از خامی و همت  
 مخواه از موج گوهر جرأت طوفان شکاریها  
 ز حسن بی نشان تا و انما یم رنگ تمثالی  
 بمستان میزوشتم بیخودی تمهید مکتوبی  
 چو شمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل  
 چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دلشد  
 بمشق عافیت راهی دگر نکشود این دریا

ندامت داشت (بیدل) معنی و موهوم فهمیدن

بتحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

بهر خاشاک چند آن گرم جوشیدم که تب کردم  
 نفسها را پرافشان یا فتم ناز طرب کردم  
 چو ماه از خانه خورشید اگر آتش طلب کردم  
 کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم  
 در حیرت زدم آینه داری را سبب کردم  
 مدادش را دوات از سایه برگ عنب کردم  
 ز چندین دفتر آخر نقطه‌ئی را منتخب کردم  
 باین یک شیشه خاکی را دکاند ارحلب کردم  
 چو ماه و جبین گرسوده شد ایجاد لب کردم

صد شعله ناز پرور عریانی و خود یم  
 محو خیال خا نة حیرانی و خود یم  
 سر در کنار زانوئی غلطانی و خود یم  
 و اما ندهای وحشت مژگانی و خود یم  
 و انگاه تر دماغ مسلمانی و خود یم  
 دلداری باقی و خود و ما فانی و خود یم  
 از بسکه زیر بار گران جانی و خود یم  
 حیرت قبا یی چاره عریانی و خود یم  
 آئینه کمین پرافشانی و خود یم  
 چون سایه یک قلم خط پشیمانی و خود یم

عزت کلاه بی سروسامانی و خود یم  
 آینه نقش بند گل امتیاز نیست  
 گوهر خمار بستر و بالین نمیکشد  
 پر میز نیم و هیچ بجائی نمیرسیم  
 دوران سر ز سبده ما کم نمیشود  
 با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند  
 چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد  
 پوشیدگی ز هیئت آفاق برده اند  
 خاکستر یم و شعله ما آرمیده نیست  
 ما را از تیره بختی ما میتوان شناخت

(بیدل) بجلوگاه حقیقت که میرسد

ما غافلان تصو را مکانی و خود یم

باده شورانگیخت بیرون خم را از آمد یم  
 سینه دریادت خراشید یم گلباز آمد یم  
 بیشتر زین سر مه باب چشم غماز آمد یم  
 با همه پرواز آزادی قفس ساز آمد یم  
 گفتگوی رنگ بالی زد بپرواز آمد یم  
 بهر این روز سیه زان عالم ناز آمد یم  
 شکر هم گراه بر شد شکوه پرد از آمد یم

عشق هوئی زد بصد مستی جنون باز آمد یم  
 آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود  
 جسم خاکی گرمی بودا بقدر شوخی که داشت  
 چون سحرزین یک تبسم قید نیرنگ نفس  
 آشیان پرد از عتقا بود شوق بی نشان  
 دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد  
 لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود

نغمه ما بر شکست ساز محمل میکشد  
از کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرت است  
اول و آخر حسابی از خط پر کار داشت  
فرعها را از رجوع اصل (بیدل) چاره نیست  
سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم  
بی تکلف سحر جو شیدیم و اعجاز آمدیم  
چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم  
راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم

عمرها شد از ادب موج گهر درد امانم  
با حلاوت آنقدر جو شیدم از یاد لبی  
تا عرق باشد نم اشکی دگر در کار نیست  
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من  
میزدم پائی بغفلت فتنه ها و اگر چشم  
نیش ازین توان در پرواز گمنامی زدن  
تا اید و خشم از بید ما غیبا میسر  
عشق ز افسون نفس هیئات آگاهم نکرد  
با فلک گفتم ره صحرای عجز م طی نشد

در چه ساما نیست (بیدل) کسوت مجنون من

تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم  
قدردان چمن عافیت خویش نه ایم  
یکنفس آینه انس نپر داخت نفس  
کم و بیش آنچه کسی داشت رها کرد و گذشت  
زندگی پرده سحر است چه باید کردن  
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال  
با همه ذوق طاب طاقت دیدار کراست  
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست  
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد  
عذر احباب تلا فیگر آزار مباد  
با همه ر بطوفاق اینچه دل افشاریه است

شکر هم (بیدل) از آثار نفاقت اینجا

الفت آنکه گله پیدا است حیا کم داریم

عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست و ام  
آنچه می یابم بمینا میکنم تکلیف جام

از زبان بینواییهای دل غافل مباش  
حسرت لعل که پرواز آشیان بیخود یست  
نالۀ ام یارب چمان خا طرنشین او شود  
هر چه دارد خانه آینه بیرنگست و بس  
ره نورد زندگی را سعی پا در کار نیست  
تهمت آسودگی بر ما سبکرو حان میند  
احتیاج ما هوس پیرایۀ ابرام نیست  
اعتبارات جهان آینه دار کاهش است  
گرهوائی در سرت پیچیده است از خود برا  
عاقبت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی  
مورث کفران نعمت هم وفور نعمتست  
یک تأمل وار هم کم نیست سائن حجاب

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیام  
میگشاید موج می بال نگاه از چشم جام  
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام  
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام  
بعد ازین بر جانشین و از نفس بشمار گام  
از صدا مشکل که گردد جاوه گر غیر از خرام  
موج در گوه رزبانها دارد اما محو کام  
پهلوی خود بیخورد نقش نگین از حرص نام  
خانه ما آنسوی افلاک دارد پشت بام  
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام  
از طبیعت توسنی می آرد آب بی انجام  
وای بر مغرور و همی کز نفس خواهد دوام

نام را نقش نگین (بیدل) دلیل شهرت است

بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

عمر یست بصرای طلب عجز درائیم  
از سیرت قانن نفس هیچ مهر سید  
تحقیق در آینه ما شبهه فرو شست  
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد  
بی سازد وئی جلوه تحقیق نهان بود  
از خویش برون نیست جوگردون سفر ما  
و سعتکده عالم حیرت اگر اینست  
شورد و جهان آینه دار نفس ماست  
پرواز سعادت چه قدر سرخوش ناز است  
در یا نتوان در گره قطره نمودن

چون اشک روانیم و همان آبله پائیم  
در رشته سازی که نداریم صدائیم  
از بسکه سراپیم چنین دور نمائیم  
چندانکه رود پای بگل سر بهوائیم  
امر و زدر آینه نمودند که ما ئیم  
سر گشته عشو قییم مهر سید کجائیم  
از خانه آینه محالست بر آئیم  
نی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم  
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم  
ای ساده دلان ما هم ازین آینه هائیم

(بیدل) به نشانی ز یقین راه نبردیم

شرمنده تر از کجروی و تیر خطائیم

عمر یست در نظرها اشک عرق نقائیم  
جوشیده ایم از دل با صد خیال باطل  
خفاقی زما نمودار ما پیش خود شب تار  
مستان این خرابات هنگامه جنون اند

از شرم خود نمائی خون دلیم و آیم  
دود همین سپندیم اشک همین کبائیم  
خفاقی زما نمودار ما پیش خود شب تار  
از ظرف ما مهر سید دریا کش سراپیم



دانش خیالی ظرفست فطرت بوهم صرفست  
 سامان پر ز نهاد رآشیدان عنقا ست  
 افسانها نهفته است در دل ولی چه حاصل  
 هر گام با ید اینجا بر عالمی قدم زد  
 دل مرگز سودا است خطش همان معماست  
 کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع  
 از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود

از آگهی چه حرفست هذیان سرای خواهیم  
 یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتا بیدم  
 میخوایند آنکه داند ما یکقلم کتا بیدم  
 چون ناله های زنجیر یکپا و صد رکابیدم  
 از نقطه کس چه خواند جز این که انتخا بیدم  
 زین فرصت عرقنا که در دسر حبا بیدم  
 با ما نفس مسوز ید یکجرف بیدجوایم

بیداشی چه مقدار نامحرم قبول است

(بیدل) دعا نداریم چند آنکه مستجابیم

عمریست ز اسباب غنا هیچ ندارم  
 تحریک لیبی بود اثر مایه ایجاد  
 تشویش خیالات و جود و عدم نیست  
 یارب چقدر گرم کنم مجلس تصویر  
 چو شمع اگر ششجهتم پی سپرافتد  
 وامانده یا سم که ازین انجمن آخر  
 مغرور هوس میزیم از هستی و موهوم  
 همکسوت اسباب حبابیم چه توان کرد  
 شخص عدم از رحمت تمثال میراست

چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم  
 معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم  
 چون رمزد دمانت همه جا هیچ ندارم  
 سازم همه کواکب است و صدا هیچ ندارم  
 غیر از سر خود در تپا هیچ ندارم  
 بر خاستنی هست عصا هیچ ندارم  
 فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم  
 گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم  
 آینه تو هیچم منما هیچ ندارم

(بیدل) اگر آفاق بود زیر نگینم

جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

عمریست قیامتکده گردش حال  
 حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد  
 آینه من ریخته ز نگ ملالی است  
 بیرنگیم از شوخی اظهار میراست  
 معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست  
 ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن  
 در پرده خواب این همه طوفان خیالست  
 خود بینی شخص آینه نازم ثالست  
 در بزم تو ساز طربم سخت خموشست  
 ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست

چون آینه مینای پریزاد خیالم  
 سر تا بقدم چون مژه یکریشه نهالم  
 بالیده چینی چومه از چینی هلالم  
 در آینه هم آینه کافیت مثالم  
 الفت قفس سایه مژگان غزالم  
 در خلوت اندیشه خاکست سفالم  
 نقشی نتوان یافت اگر چشم بمام  
 بر خود نگهی تا من موهوم بیالم  
 کو بخت سپیدی که شوم داغ و بنالم  
 شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم

آشفته جوانی که طرف شد بسوالم

(بیدل) نفسم سحر بیان خم زلفی است

\* \* \*

از عاقبت میسر دلست آشفته ام  
موج خیالم و بغیالی روانه ام  
واسوخته است در گره دل زبانه ام  
بیدرغفه نیست این که شناسد زمانه ام  
چون موم آرمیده بزبور خانه ام  
چون دل بسست تیر نفس را نشانه ام  
چون شمع زند گیسست باین آب و دانه ام  
موی ز چشمی رسته مغرور شانه ام  
در چشم عالمی نمکست از فسانه ام  
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام  
یکسجده وار حسرت آن آستانه ام  
پرواز در کنار فسر دن بهانه ام  
بیطاقی مباد زند بر کرانه ام

عمر یست چون نفس بطییدن فسانه ام  
در قلزمی که اوج حضیضش تحیر است  
آهم چو دود آتش یا قوت گل نکر د  
خط غبار آفت نظاره است و بس  
نیشر حسد بوضع ملایم چه میکند  
ایچرخ بیش ازین اثر زحمتم مغواه  
اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم  
خجالت بهر ضجوه هر من خنده میکند  
آن شورطالعم که درین بزم خواب عیش  
بی اختیار میروم از خویش و چاره نیست  
خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق  
آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم  
موج فضول محرم وصل محیط نیست

(بیدل) اسیر حسرت از آنم که همچو شمع

در رهگذار سیل فنا ده است خانه ام

همه گرسایه ام دیوار دارم  
چمن در گوشه دستار دارم  
هجوم سبزه در ز نار دارم  
ز خود رفتن همین مقدار دارم  
زهستی آنچه دارم عار دارم  
بسر آتش نه پا خار دارم  
چو گردون سقف بی دیوار دارم  
طنین پشه در کهسار دارم  
بدوش هر دو عالم بار دارم  
که پهلوی دل بیمار دارم  
سفارش نامه دیدار دارم

عروج همتی در کار دارم  
غبارم آشیان حسرت اوست  
نفس بیتابیء دل می شمار د  
نگاهی تا بهر گان مبرسانم  
مهرس از انفعال ساز غفلت  
چو شمع چاره غیر سوختن نیست  
بخود میبارزم از تمهید آرام  
تظلم قایل فریاد رس نیست  
ازین یک مشت خاک با دبر ده  
دگر ای نامه پهلویم مگردان  
بحیرت میروم آینه بدوش

بچشم تو تیدا مفروش (بیدل)

که من با خاک پائی کار دارم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم  
 درینمزرع که جز بید حاصلی تخمی نمی بندد  
 سراغ رنگت هستی در طلسم خود نمی یابم  
 شبستان داز پرواز رنگت شمع طاء و سم  
 چو رنگ گل بشاخ برگت تحقیق که می پدید  
 درین وادی ندارد عافیت گرد «انا العشقی»  
 چو مژگانم: وضع خویش باید سرنگون بودن  
 چو مقدار آب گرد صبح تا شبم بعرض آید  
 چو شمع از ضعف آغوشی و داعم در قفس دارد  
 نظام هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی

شکست خویش چون موجست هم برگردن خویشم  
 نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم  
 درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم  
 بهار این بساطم گر خزان گدایش خویشم  
 که من صد پیرهن عریان تراز پیرهن خویشم  
 اگر آتش زدم در خویش نخل ایمن خویشم  
 بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم  
 باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم  
 شکست رنگت برهم چیده پیراهن خویشم  
 و عیفی داد آخر یا دست و دامن خویشم

جها نرا صید حیرت کرد جوش ناله ام (بیدل)

همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غبار یا سم بهر طپیدن هزارید ادمینگارم  
 بمکتب طالع آزمائی ندانم از جاکنی رهائی  
 اگر بسر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم  
 ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی  
 تغافل کرد پایمال چسان نگریم چرانال  
 نه کردم فهمم از سواری نرنگت می خواهم از بهاری  
 ادب بکلکم نیاز دارد وفاز من امتیاز دارد  
 دماغ نظمی ندانم اکنون که ریزم از نول خامه بیرون  
 پروان گرد نمودم اما زاسم دارم غم مسما  
 بتقش تحقیق رعه دستم خط است ترکیب رنگت بستم

بسر مه فرسود خا ماهما هنوز فریادمینگارم  
 تقای زانوی نارسائی دماغ غرها دمینگارم  
 ز پرده دید و تابمژگان چه حیرت آبا دمینگارم  
 ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد دمینگارم  
 فرامشیهایی رنگت حال من فرامشت بادمینگارم  
 شکسته کلاک اعتباری باوح ایجاد دمینگارم  
 بصد رنگت سنگ ناز دارد خطی که بر باد دمینگارم  
 نبض دل جسته مصرعی خون بنیش فصا دمینگارم  
 هنوز نقشی زبال عنقا بصفحه باد دمینگارم  
 دمی که این خامه در شکستم هزار بهزاد دمینگارم

درین دبستان بسی کامی نخواندم افسون نقش باطل

کمال این بسکه نام (بیدل) بخط استا دمینگارم

فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم  
 طاقت بزیر گردون خفت شکار پستی است  
 پرواز خاک غافل در دیده ها غبار است  
 امروز هیچ کس نیست شایسته ستودن  
 از بس رواج دارد افسانه های باطل  
 نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد

پند آنکه سر بجاییم چین گشته کمندیم  
 هرگاه پر شکستم ز بن آشیان بلندیم  
 عمریست از فضولی ردیم نا پسندیم  
 مضمون تهمت چند با ناقصان چه بندیم  
 چون حرف حق درین بزم تلخیم گر چه قندیم  
 در خانه ها حلاوت بیرون در گذر ندیم

ظلمست مرهم لطف از مادر یغ کردن  
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما  
شیرینی هوسها فرهاد کرد ما را  
آفاق کسوت شور تا کی بوهم با فد  
(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی

بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

«فریاد کز تو هم نا محرم حضوریم  
ز اندم که دا من کل رفته است از کف ما  
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن  
ما را نمیتوان یافت بیرون از این دو عبرت  
آشوب «لن ترانی» است هنگامه ساز عبرت  
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص  
در سازمانهفته است احیای عالم و هم  
در کس بسجی پیش محرم سراغ ما نیست  
این انفعال جاوید یا رب کجا برد کس  
دوزخ ز شر مساری کوثر شود جبینش  
رسوایی تعیین توان بوهم پوشید

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغنم گیر

از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

فسردن نیست ممکن دست بردار ز پهلویم  
برنگش پر تو خورشید عالم را برنگیرم  
ورق گردانده است از معنی تحقیق لفظ من  
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذ الله  
زبان لاف هم در مفاسی ها بسته میگردد  
درین گاشن بغیر از انفعال نیست سامانی  
بخواب نیستی موج دگر میزد غبار من  
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر  
ز طاق چین ابروی که افتادم نمیدانم  
ضعیفی ننگ تغییر و فایم بر نمیدارد  
بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من

چون داغ سوزنا کیم چون زخم درد مندیم  
آن سر که میکشیدیم آخر بپا فگندیم  
فرصت به جان کنی رفت دل از جهان نمیکندیم  
ما تم خروش عبرت زین نیکگون پر ندیم  
(بیدل) درین ستمگاه از درد ناامیدی

خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم  
در احتیاج هر جزو معجون ترا ضروریم  
ناآشنای خویشیم بیگانه شعوریم  
یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم  
زین کسوتیکه داریم فانوس شمع طوریم  
در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم  
عمریست چون دم صبح طوفان خروش صوریم  
در عرصه خیالی گرد خروام موریم  
گم گشته شفا یم آوار ظهوریم  
گدازینند ما را که از که دوریم  
این به که چشم بندیم بند قبای عوریم

(بیدل) زیارت ما روزی دو مغنم گیر

از بسکه خاکساریم کیفیت قبوریم

رنگ خوابست چون محمل ز غفلت هر سر مویم  
اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم  
بیاض نسخه عبرت سواد چشم آهویم  
نهال جا ده ام یک سجده هموار میرویم  
تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعا گویم  
گل چشم همین عیبی است گر رنگست و گر بویم  
باین آوارگی یارب که گردانید پهلویم  
دلی گم کرده ام در عالم اسباب میجویم  
که گل کرده است هر چینی شکست از هر بن بویم  
چو نقش جبهه خود با دعا لم سجده یکرویم  
محبت کرد ایجا د از خمیدنهای ابرویم

مراسنجدگی ایمن ز تشویش هوس د ارد  
ز افسون شرر پر وازی من ناله درگیرد  
ضعیفم آنقدر (بیدل) که با صد شعله بیتابی

نچیند تا ابد دامن شکست رنگ دررویم

فسرده در غبار دهر چون آینه رنگارم  
چو کوه هم بسکه افکنده است از پاسر گرانیها  
درین گنازار عبرت گوشه امینی نمی باشد  
ندانم شعله جواله ام یا بال طاء و سم  
بایز رنگی که چون گل در نظر دارد بها ر من  
طپش آواره دست خیال کیستم یارب  
بطواف کعبه و دیرمدان بی مصاحت سپرم  
سپند من بخاکستر نشست از سعی بیتابی  
چه مقدار انجمن پر داز خجالت بایدم بودن  
صدای شیشد ام آخر یکی صد کرد خواهوشی  
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی

برنگی درگشاد عقد دل خون شدم (بیدل)

که ندان در جگر گمگشت همچون دانه نارم

فغان گل میکند هر که بو حشت گام بردارم  
ازیندشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم  
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم  
مده ای خواب چون چشمم فریب بستن مژگان  
حیا چون شمع می پردازدم آینه عزت  
نمیگردد فلک هم چاره تعمیر شکست من  
بهر تقدیر اگر تقدیر دست جرأت من بندد  
بلوح وحدتم نقش دوشی صورت نمی بندد  
سراغ من خوشبخت از دست برهم سوده پرسیدن  
ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمیدارد  
بهار بی نشانم دستگاه در دسر کمتر  
بنیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل  
نگردد گوشه گیری دام راه وحشتم (بیدل)

سر دامن کوه از دلگرانی بر کمر دارم  
شرارم چشم برهم بستنی زاد سفر دارم  
برنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم  
کزین با این پر پر واز دیگر در نظر دارم  
درین دریا بقدر آب گرییدن گهر دارم  
برنگ موی چینی طرفه شامی سحر دارم  
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم  
اگر آینه ام ساری همان حیرت ببر دارم  
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم  
توسیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم  
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم  
که من طاء و سم و این حلقها بیرون در دارم  
اشا رت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم

فهم حقیقت من و مارا بها نه ام  
 چون بوی غنچه‌ئی که فتد در نقاب رنگ  
 پاکست نامه سحر از گرد انتظار  
 بر دوش آه محمل دل بسته است شوق  
 زین بزم غیر شمع کسی را نسوختند  
 چند ی طپید شعله امید و داغ شد  
 عجزم چو سایه بر درد یرو حرم نشاند  
 آشفته نیست طرده و ضعیف تحیرم  
 در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام  
 عنقا به بی نشانی من میخورد قسم  
 لبر بزم آن نقد رز تمنا ی جاوید

تا پرفشانده ام قفس و آشیان گمست

(بیدل) چو بوی گل بکمین بها نه ام

خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام  
 خون میخورد پیرده حسرت ترانه ام  
 قاصداگر در رنگ کند من روانه ام  
 چون سبزه میلدو بسر ریشه دانه ام  
 دنیا است آتشی که منش در میانه ام  
 چون شمع بال سوخته بوی آشیان نه ام  
 یک جبهه نیاز و هزار آستانه ام  
 یارب بجنبش مژه میسند شانه ام  
 محو است امتیاز کران و میانه ام  
 نامی بعالی نشنیدن فسانه ام  
 کز شرم گرم عرق کنم آینه خانه ام

سر کشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم  
 تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم  
 تا کنون زیب تغافلخانه نسیان شدیم  
 همچو شمع کشته در زیر بان پنهان شدیم  
 چون مه از عرض کمال آینه نقصان شدیم  
 در میان گونی نبود آندم که ما چون کاشدیم  
 یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامن شدیم  
 ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم  
 چشم تا و اشد بر وی نیک و بد حیران شدیم  
 آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم  
 نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم  
 هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم  
 رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم  
 طبع ما وقتی پشیمان شد که بید ندان شدیم

(بیدل) از ما عالمی باد رس معنی آشناست

ما بفهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

میترا و دشو روز نجیر از صریر خامه ام

قصه دیوانگان دارد سراسر نا مه ام

د يك زهدی در ادبگاه خموشی پخته ام  
در فراغت خواستم در دلی انشا كنم  
مشق راحت نیست مزگانی كه می آرم بهم  
طاقت شور دماغ من ندارد كاینات  
بر نمیدارد دماغ وحدت من ننگ دوئی

زیر سر پوش حباب از گنبد عمامه ام  
جوش زد خون پرد های دیده اشك از نامه ام  
بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه ام  
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه ام  
غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام

معنیم اجزای بیرنگیست (بیدل) چون حباب

اینقدرها شوخیء اظهارد اردخامه ام

د قفای زانوی پیری مقیم خاوت خویشم  
صفای آینه می پرورم بر ننگ طبیعت  
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین  
غبار هرزه دویهای آرزو كه نشاند  
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد  
چو شمع چند كشم ناز پایداریء غفلت  
مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان  
چو شب نیمم بگذارید عذر خواه تردد  
به پیریم ز حوادث چه ممكنست خمیدن  
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد  
میم كم است دماغ فروغ محو یاغ است

كشیده پیکر خم در كمند وحدت خویشم  
چراغ در تپه دامان گرفته ظلمت خویشم  
بهر نفس كه كشد صبح من قیامت خویشم  
بگل فرو نبرد گرم خجالت خویشم  
بزینها رچو سبابه از شهادت خویشم  
بیاد میروم و غرهء اقامت خویشم  
بر آستان حیا سائل شفاعت خویشم  
چسازم آبله پای تلاش راحت خویشم  
نفس اگر نكشد زیر بار منت خویشم  
جز این كه نیم نفس انفعال مهلت خویشم  
گای ندارم و باغ و بهار حیرت خویشم

ز خاك راه قناعت كجاروم من (بیدل)

باین غبار كه دارم سراغ عزت خویشم

قیامت كرد گل در پیرهن بالیدنت نازم  
در آغوش نگه كرد سر بیتا بیت گردم  
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا  
تغافل در لباس بی نقابی اختراعست این  
تحیر عذر خواهست از خیال گرد شرچشمی  
نبود ای اشك ایندشت ندامت قابل جولان  
نفس در آینه پیش ازد می صورت نمی بندد  
متاع كاروان ما همین يك پنبه گوش است  
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد  
كیم من تا بنازم بر خود از اندیشه نازت

جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم  
بتحریرك نفس چون بوی گل گردیدنت نازم  
گناه بی گناهی چند نا بخشیدنت نازم  
جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم  
كه با این سرگرانی گردد دل گردیدنت نازم  
در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم  
درین وحشت سرا چون حسرت آرا میدنت نازم  
اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم  
قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم  
بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم



عقاب از چین پیشانی ترحم خرد نیست اینجا  
تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تاکی  
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه دید اند  
تبسم کردن و تیغ غضب باز یدنت نازم  
قیامت در نقاب برگ گل دزد یدنت نازم  
دل در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم  
تغافل صد نگه میبرد احوال من (بیدل)

زده نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

قیامت میکند حسرت مبرز از طبع ناشاده  
زمانی در سواد سایه مژگان تأمل کن  
حضور نیستی افسون شرکت بر نمیدارد  
گر فتار دوعالم رنگم از بیرحمی نازت  
چو طفل اشک در سم آنقدر کوشش نمیخواهد  
بسامان دلم آواره صد دشت بیتابی  
طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش  
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد  
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد  
علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش  
نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح وزین غافل

غبار جانکنی بر بال و حشت بسته ام (بیدل)

صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

کاش يك نم گردش چشم تری میداشتم  
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نه بست  
دل درین ویرانه آغوش امیدی وانکرد  
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت  
وسعتم چون غنچه دزدندان دل تنگی فسرده  
صورت انجام کار آینه دار کس مباد  
الفت جا هم نشد سرمایه دون همتی  
چون نفس عشقم بپرق بی نشانی پاک سوخت  
انفعالم آب کرد از نا کسبهایم پیرس  
عشق بی پرواز من پروانه شمعی نریخت  
دل یزندانگاه غفلت خاک بر سر میکند  
(بیدل) از طبع درشت آینه ام در زنگ ما ند

تا درین میخانه منم ساغری میداشتم  
بهر میگشتم گر آب گوهری میداشتم  
ورنه با این فقر منم کشوری میداشتم  
کاش يك آینه حیرت جوهری میداشتم  
گر ز بالین میگشتم بستری میداشتم  
کودما ع ناز تا کروفری میداشتم  
جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم  
صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم  
خاک میکردم بر اهت گرسری میداشتم  
تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم  
کاش چشمی میگشودم تا دری میداشتم  
آب اگر میگشت دل روشنری میداشتم

کام از جهان گرفتیم و نا کام هم شدم  
 یا دنگاه او بچه کیفیتم بسوخت  
 پاس جدا تیم چه کمی داشت ایفلک  
 در عالمی که نقش نگین بال و حشمت  
 صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید  
 جز عبرتم زد هر چه باید شکار کرد  
 گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست  
 چون موی چینی از اثر طالعیم مپرس  
 آخر در انتظار تو خاکم بید رفت  
 چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم  
 یک عمر زندگی بتو هم خیال پخت  
 نا محرم حریم فنا چند زیستن  
 باید ادا نمود حق زندگی بمرگ  
 خجالت د لیل شهرت عنقای کس مباد

آغاز چیست محرم انجا هم شدم  
 عمری چراغ خلوت بادام هم شدم  
 کا مرو ز نا امیدز پیغام هم شدم  
 پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم  
 چون اشک اگر مسافر یک کام هم شدم  
 گیرم بسی حلقه شدن دام هم شدم  
 بیهوده داغ خجالت ابرام هم شدم  
 صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم  
 یعنی غبار خاطر ایام هم شدم  
 کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم  
 آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم  
 مو شد سفید قایل احرام هم شدم  
 زین یکنخن بگردن خود وام هم شدم  
 چیزی نشان ندادم و بد نام هم شدم

(بیدل) چو سایه محو ز خود رفتیم هنوز

وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم  
 صبح بهار دلم لیک ز کمفر صتی  
 شور چمن داده ام کوچه زنجیر را  
 صید بتان کرده ام از نگه حیرتی  
 تنگی آغوش دل سوخت بر افشایم  
 گر نبود ز ندگی رنج هوسها کراست  
 قالب جرأت نفس مایل اظهار نیست  
 خلوت آینه ام موج پری میزند  
 تا بشر یا رسید آبله پای من

انجمن جلوه بو قلمون خودم  
 تا نفسی گل کند گرد برون خودم  
 تا بهار جنون راه نمون خودم  
 زین عمل آینه سان داغ فسون خودم  
 الفت این آشیان کرد برون خودم  
 در خور آب بقا تشنه خون خودم  
 غنچه صفت مرهم زخم درون خودم  
 اینکه توام دیده ئی نقش برون خودم  
 اینقدر افسرده همت دون خودم

در خور ظرف خیال خو صله دارد حباب

(بیدل) در یا کش جام نگون خودم

گاهی بناله گه بطپش گرد میکنم  
 عمر بست گرمی قدحش باده پرور است  
 محراب تیغ بارو من از سجده بی نصیب

یعنی دل گداخته ام درد میکنم  
 شیرینی که چون سحر بنفس سرد میکنم  
 گویا و ضو بزهره نامزد میکنم

یارب مباد زحمت محمل کشان ناز  
فقرم بصد هزار غذا ناز میکند  
بر نسخه خیال فریب نه آسمان  
با خود حساب غیر چه مقلد ارحیر تست  
غربت بالفت وطن از من نمیرود

گردانده ام بدو قخران صد هزار رنگ  
(بیدل) هنوز بر گنگ گلی زرد میکنم

چو شمع خواب فراغت بس است ترك كلاهم  
مقیم سایه بال هما ست بخت سیاهم  
که شسته است خط از نامه انفعال گناهم  
ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم  
که شور رقتن دل میچکد ز تارنگاهم  
که برتر از خم گردد و شکسته اند کلاهم  
بوادئی که دل برق سوخت عجز گیا هم  
دل شکسته شکسته است شیشه بر سر راهم  
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم

چسان زدام تحیر برون روم (بیدل)

که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

هزار گل ببغل داشتم بهار نکردم  
با بن کمندر سایکد و چین شکار نکردم  
بقطع و هم دم تیغی آبدار نکردم  
بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم  
ز شرم میکشی اندیشه خمار نکردم  
گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم  
ولی چسب که خود را بخود دچار نکردم  
که هرزه تارنگه را عرق سوار نکردم  
دماغ سوخته را شمع هر زار نکردم  
ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم

درین چمن بچه داغ آشنا شدم من (بیدل)

که طوف سوخته جان لاله زار نکردم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم  
جهان بضبط نفس بود من ز هرزه دویها  
نساختم به تنکر وئی از تعاقب دنیا  
زدست سوده نجستم علاج رنج علایق  
وفا بعبرت انجام کار کارندارد  
جهان ز جوش دل آینه خانه بودیچشمم  
غبار جلوه امکان گرفت آینه من  
ز سیر این چمن آب کرد غیرت شبم  
هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم  
هزار رنگ فزون داشت تر دماغی فطرت

• گراز سایه یک نقش پایا بر ترم  
 بخاکم مده منصب گردد پا د  
 چو عنقا بر نگم خوشست آینه  
 صدا نیست در نبض بسیمار من  
 تذک مشرب حسرتم چون هلال  
 تعین عرق واری آیم نداد  
 چو صبح قیامت ز سازم مهرس  
 بلائی چو تکلیف پرواز نیست  
 چو موجم خیال گهر رهنماست  
 گه از علم دارم فغان گه ز جهل  
 کمان و ارازین خا نهای خیال

با قبال و هم آسمان منظر م  
 مباد از تعین بگردد سرم  
 که خود را بچشم هوس ننگرم  
 مگر گردد بر خیزد از بستر م  
 ز خمیا زه پر می شوم سا غرم  
 چنین کرد از بی نمی ها ترم  
 بضبط نفس پرداد محشر م  
 نفس بشکند گر بر نجد برم  
 محیطم ازین پل اگر بگذرم  
 جنو نه است جیب نفس میدرم  
 بهر جا رسم حلقه بندم

چه گویم ز نیر ننگ تعجب بد عشق

که هر دم زدن (بیدل) دیگرم

گر ببر و ازو گر از سعی طیدن رفتم  
 طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو شمع  
 چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد  
 حیرت از وحشتم آینه دیدار تو ریخت  
 عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد  
 بی پروایی من همقدم شینم بود  
 نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد  
 در ره دوست همان چون نگه باز پسین  
 چون حجاب آینه ام هیچ نیار و در برض  
 بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود  
 ناله جسته ام از فکر سراغم بگذر  
 موج گوهر بصدف را زخموشان میگفت  
 غدر تد بیرفنا داشت شکست پروبال  
 سیر هستی چو سحر یکد و نفس افزون نیست

رفتم اما همه جا تا تر سیدن رفتم  
 آخر از خویش بدوش شوه چیدن رفتم  
 تا کجا ها پی یک آه کشیدن رفتم  
 آنقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم  
 بر فلک هم چو مه نو بخمیدن رفتم  
 ز پنچمن بر اثر چشم پریدن رفتم  
 خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم  
 اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم  
 چشم واکردم و در فکر ندیدن رفتم  
 یکد و گل بر اثر سینه دریدن رفتم  
 تا کشیدم نفس آنسوی رسیدن رفتم  
 گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم  
 دامن شعله گرفتم بپردیدن رفتم  
 تو هما نگیر که من هم بدیدن رفتم

محصل شوق من آسوده نیا بی (بیدل)

اشک راهیست اگر من زدویدن رفتم

شب هنگامه تشویش سحر میگردم

گر چراغ از نفس سوخته بر میگردم

آرزو در غم نامحر میء فرصت سوخت  
گرد اوها م رها ئی نشکستم هیها ت  
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم  
زان تبسم که حیا ز یر لبش پنهان داشت  
آه بیدرد ئی فرصت نپسندید از من  
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است  
این بنا ئی که جهان خمزده پستیء اوست  
امشبم ناله دل اشک فشان پر میزد

کا شکی سیر گر بیا ن شرر میگردم  
تا قفس را نفسی با لش پر میگردم  
چشم نگشوده بر آن جلوه نظر میگردم  
چه شنا ها که نه در موج گهر میگردم  
آنقدر جهد که خونی بجگر میگردم  
آب میشدا گرا ظها ر هنر میگردم  
نردبان داشت اگر زیروزیر میگردم  
چقدر حل معمای شرر میگردم

قدم سعی بجائی نرسا ند م (بیدل)

کا ش چشمی بنمی آبله تر میگردم

گردر هوای او قدمی پیش رفته ایم  
قید جهات مانع پروا ز رنگ نیست  
آنجا که نقش جبهه تسلیم جا ده است  
تا لب گشوده ایم بد ریوزۀ امید  
زاهد فسون زهدرها کن که عمرهاست  
دنیا و صد معا مله عقبی و صد خیال  
غواص در د را بمحیط گهر چکار  
در آفتاب سایه سراغ چه میکند  
با هیچ ذره راست نیا بد حساب ما

مانند شبنم از گره خویش رفته ایم  
از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته ایم  
آسوده ایم اگر همه در نیش رفته ایم  
چون آبروز کیسه درویش رفته ایم  
ما هم چو شانه از تۀ این ریش رفته ایم  
ما بپخودان بچنگ چه تشویش رفته ایم  
اخگر صفت فرو بدل ریش رفته ایم  
از خویش تا نو آمده پیش رفته ایم  
از بسکه در شما ر کم و بیش رفته ایم

(بیدل) نشاط در مآلش ندا متست

چون گل ازین چمن همه تن ریش رفته ایم

گر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم  
غافل از معنی نیم لیک از عبارت چاره نیست  
تا بفهم آید معانی رنگ میبازد شعور  
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست  
احتیاج و شرم با هم میگذازد سنگ را  
دستان خون بحل هم از دیت نومید نیست  
ای طپیدن بعد مرگم آنقدر همت گمار  
از حضور دل نفس غافل نمیدخواهد مرا  
شورا مکان بی تغافل قابل تفهیم نیست

بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم  
هر چه لیلی گویدم باید زم محمل بشنوم  
گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم  
کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم  
آه اگر حرف لب خا موش سایل بشنوم  
واگذار بدم دمی تا ناظم قاتل بشنوم  
کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم  
جاده گوشم میکشد کاوا از منزل بشنوم  
گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم

از زبان شمع تا کی شور محفل بشنوم  
 آب میگردم همه گر شعر (بید ل) بشنوم  
 صد کمند از نفس سوخته چین میگردم  
 صد تبسم ز لب چین چین میگردم  
 بی نگه سیر پر یخانه چین میگردم  
 صبح میگذشت اگر آه جزین میگردم  
 آنقدر هوش که این شبهه یقین میگردم  
 کوشاری که منش خانه زین میگردم  
 خانه آینه زنگار نشین میگردم  
 هشت خا کم بعدم نیز همین میگردم  
 که من سوخته فکر چه زمین میگردم  
 تا کجا بی که ندارم نمکین میگردم

عشق نقشی ندید ز داغم (بید ل)

تا جها را بر طاءوس نگین میگردم

ورتو تو هم آنکسی که ما ایم  
 عریانی لیکت در قبا ایم  
 چشمیم و مؤه نمی گشایم  
 و ر شکر خیال تا رسایم  
 چون سر بگمان رسیم پائیم  
 نی هست نه نیست آشنایم  
 جز آنکه بفهم در نیا ایم  
 پید او نهان جان قبا ایم  
 پید این ها که می نمایم  
 در خا رستان برهنه پائیم  
 نکدانه و هفت آسیایم  
 ما ایم اگر ز خود برائیم  
 از عالم خویش هم جدا ایم  
 کاینه صد جهان بلا ایم  
 تصحیف حقیقت اخدا ایم  
 خود را بر خود چه وانمایم

خامشی مضمون نوائی چند داغم کرده است  
 بسکه دارد فطرتم ننگ از تمیز علم و فن  
 گر لیبی را بهوس ناله کمین میگردم  
 دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت  
 گر خیال چمن رخصت شو قم میداد  
 آنقدر خنده کز افسون هوس رفت بباد  
 غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت  
 خا نمان پابر کاب هوس سوختنست  
 گر بمحرو میء تمثال نمیسوخت نفس  
 با سجد درت امروز سروکارم نیست  
 شغل نظمم در داز خاک شدن بخیه راز  
 از دل سوخته خا کستر یاسی بند مید

\* گر ما گوئیم ما کجا ایم  
 پوشیدگی ایم لیکت ر سو  
 گوئیم شنیدنی نداریم  
 گر شکوه کنیم بی تمیزیم  
 تا خاک نشان دهیم عرشیم  
 بی نسبت نسبتیم و سحریم  
 زین شعبده هیچ نیست منظور  
 عیب و هنر تعین اینست  
 پنهان چیز یک در گمان نیست  
 آخر بکجا رویم زین دشت  
 اینجا چه سلامت و کجا امن  
 کوه و صحرا و باغ و بستان  
 باغیر یگانگی چه حرف است  
 یا رب ز کجا تمیز جو شید  
 در نسخه شبهه جدائی  
 استغنا بی نیاز خویش است

عرض من و ما عرق کعبه است ساز خاوش تر صدائیم

(بیدل) زین حرف و صوت تن زن

افسانه را از کبریا ئیم

نگر نه شرابم چرا ساقی خون خودم	زلف نیم از چه رود ام جنون خودم
شعله یا قوت من در غم پرواز سوخت	رنگی اگر بشکنم بال شکو ن خودم
با نکه آشنا انجمن الفتم	از دل و حشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس	ذوق شکستن چور نگر یخت برون خودم
عشر تم از باغ دهر طرف برنگی نه بست	همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستی و هو م نیست غیر طلسم فریب	تا نفس آئینه است محو فسون خودم
کبست بر داز کفم دامن افتادگی	سایه ام و عاشق یخت نگو ن خودم
قطر ذاین بحر را ظاهر و باطن یکی است	همز برون دیدنی است آنچه درون خودم

(بیدل) ازین طبع سست وحشی اندیشه را

رام سخن کرده ام صید فنون خودم

کف خا کستری میجو شم از خود پاک میگردم	چو آتش تا بر آیم از سیاه میگردم
شرار نظرت من غور این و آن نمیخواهد	بگشتم میر سم گر محرم خاشاک میگردم
در بند سحر انجستجوی حسن بی نشان رنگی	چو فهم شود برون عالم ادر اک میگردم
شکار افکن بدرد اضطرار من چه پردازد	تم اشکی به چشمی حلقه فقر اک میگردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیا دآید	ز تلخیهای دلت حقیقه تر یا ک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من	که من درد دلی در سینه های جا ک میگردم
دم صبح اضطرار بشارهای شمع میبازد	ترا می بینم و بر قتل خود ببیا ک میگردم
دماغ همت من ناز کوشش بر نمیدارد	دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم
بسا مان بهار از من بجز عبرت چه میچیند	گر بیان میگردم گل میفر و شم خا ک میگردم
ببینم تا کجا محوم کند شرم شایت	ز خود باهر عرق مقدار رنگی پاک میگردم

بزیر خاک هم فارغ نیم از میکشی (بیدل)

خمستان در بغل چون ریشه های تاک میگردم

* کف خا کم چسان مقبول جستجوی او گردم	فلک در گردش آیم تا بگرد کوی او گردم
دل ما یوس صیقل میزند عمریست حیرانم	نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم
جها نی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا	روم اکنون غبار خا طر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی	روم از خویش هر که باز گردم سوی او گردم
وفادار وصل هم آسودن عاشق نمیخواهد	بیا تا گرد شوق قمری و کو کوی او گردم



خس معذ وروذوق الفت آتش جنون است این  
ر میدان در سواد صید گاه دل نمید شد

چه امکانست با وضع کسان گردم طرف (بیدل)

که من چون آئینه با هر که بینم روی او گردم

کند هر جاعرق زانماه تا بانگلششان انجم  
جبین و عارضش از دوردیدم در عرق گفتیم  
تو برخاک درش یکنقش پاکسب سعادت کن  
در آنوادی که یاد اوست شمع راه امیدم  
عرق جوشست حسن ایشوق چشم حیرتی واکن  
بهر جاشکوهی گل کرده است از بخت ناسازم  
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان  
شراری چند سامان کن اگر در خود دزدی آتش  
چراغ این شبستان قابل پر تو نمیباشد  
تو از غفلت بصد امید سودا کرده ای ورنه  
درین حسرت که مهر طاعتش کی پرده برگیرد

چو (بیدل) میطبد هر شب بچشم خون فشان انجم

کوجهد که چون بوی گل از هوش خود دافتم  
در سوختنم شمع صفت عرض نیاز یست  
در خاک ره افتاده ام اما چه خیالست  
بهر دگران چند کنم و عطر طرازی  
کو لغزش پائی که بناموس و فایت  
عمر یست که دریا بکنار است حبابم  
شور طلبم مانع تحقیق وصالست  
ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی

(بیدل) همه تن بار خودم چرن نفس صبح

بر دوش که افتم اگر از دوش خود دافتم

مکوشورد ماغی که بسودای تو افتم  
عمر یست درین باغ پرا فشان امیدم  
آنزلف پریشان همه جافته فگند است  
چون سایه ز سرتا قدم ذوق سجود یست  
گردی کنم ایجا دوبصحا یتو افتم  
شاید چون نگه بر گل رعنا یتو افتم  
هر دام که بینم بتنا یتو افتم  
بگذار که در پای سراپا یتو افتم

مپسند که امر وز من گه شده فرصت  
خورشید گریبان خیالات ندارد  
پروای خمای پروای ناز فلکم نیست  
چون سیل درین دشت فودرم نیست تسلی

(بیدل) بره عشق تلاشت خجلم کرد

پیش آ قدمی چند که در پای تو افتدم

کو فضائی که نفس را زدل آزاد کنم  
شرم بیجا صلی عمر نمی ساز نکرد  
بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست  
قا بلایت گل سر ما به استعدا است  
گر خموشی دادم صلح بجمعیت دل  
نام عتقا بنشان به که نگردد ممتاز  
عالمی چشم بوی رانی من دوخته است  
تاب محرومی پروا از ندارم ورنه  
بی خزانست بهار چمنستان خیال  
هر قدم در ره او کعبه و دیردگر است

(بیدل) از ما و تو حیران حسا ب غلطم

من نویسم بدل و بر سر آن صاد کنم

گاهی بر صبح بچیدم گهی با گل جنون کردم  
شرار کا غلظ من محمل شوق که بودا مشب  
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودای  
غرور هیچکس با جرأت من بر ندی آید  
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدردن ویری  
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر  
بقدر هر نفس می باید از خویشم بیرون رفتن  
نسیم هرزه تا ز من عرق آورد شبنم شد  
چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را

حنای دست او (بیدل) زیان پیمای سودن شد

من از شم شیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

گاهی حجاب و گه آینه جمال تو ام  
بحیرتم که چها میکند خیال تو ام

مراج شو قم از آب و گل تسلی نیست  
 کلاه کوشه پروازم آسمان سائست  
 بس است حلقه گوشم خم سجود نیاز  
 ز امتیا ز فنا و بقا نمیدانم  
 زمانه کر نشناسد مرا با این شادم  
 سپند من بفسردن چرانه ناز کند  
 مباد هیچکس آفت نصیب همچوشی  
 بچشم تر نتوان شبیم بهار تو شد  
 بخود نمیرسم از فکرناقصی که مراست  
 خیال وحشت و آرام خبر تست اینجا  
 خبر زخویش ندارم جز این که روزی چند  
 زمین معرفت از ریشه دویی پاکست

جنون سرشته غبار ررم غزال توام  
 ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام  
 اگر بچرخ بر آییم همان هلال توام  
 جز آنیکه ذره خورشید بی زوال توام  
 که منهم آینه حسن بیدمال توام  
 نفس گداخته جستجوی خال توام  
 حنا کد اخت که من نیز پایمال توام  
 عرق فروش گلستان انفعال توام  
 زهی هوس که در اندیشه کمال توام  
 چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام  
 نگاه شوق تو بودم کنون خیال توام  
 چرا زخویش نیایم برون نهال توام

ز شرم بیدای خود کد اختم بیدل  
 دلی ندارم و سودائی وصال توام

گویی در شعله می غلظم گهی با آب و جوشم  
 درین محفل امید و یاس هر یک تشنه‌ئی دارد  
 سراغم کرده‌ئی آماده ساز تحیر باش  
 چه سازد گر بهیرانی نپردازد حجاب من  
 برنگی ناتوانم در خیال سرمه‌گون چشمی  
 ندارم ساز هستی غیر آهنگ گزاف تازی  
 باین نامحرمان یارب که خواهد گفت حال من  
 خمستان وفا رنگ فسرده بر نمیدارد  
 ز خوبان سود نتوان بردی سرمایه حیرت  
 ز گل تاغیچه هر یک ظرف استعداد خود دارد  
 نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن

وطن آواره شوقم نگاه خانه بردوشم  
 خوشم کز در دینی کیفیتی گردیدند و شوم  
 غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم  
 ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میبوشم  
 که چون در نظر آواز نتوان بست بردوشم  
 ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم  
 زیاده رفتن چند آنکه از هر دل فراق و شوم  
 جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم  
 خریداری ندارم ددل مگر آینه بفروشم  
 درین گلشن بقدر جا و نه خود منهم آغوشم  
 چرا غی داشتیم بی مطلبیها کرد خاوشم

بکنج عالم نسیان دل گم گشته‌ام (بیدل)

زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

کی در قفس و دام هوا و دوس افتم  
 در قطره‌ام انداز محیطست پر افشان  
 از بی نفسی کم نشود ربط خروشم

آن شعله نیم من که بهر خار و خس افتم  
 حیف است کز افسون گهر در قفس افتم  
 در قافله خیرت اگر چون جرس افتم

ببقدر نیم گر بچمن ساز یء تسلیم  
 رسوائی عاشق بره یار بهشتی است  
 اندیشه تغیر و فاش هوش گداز است  
 چون شانه باین سعی نگون در خم زلفت  
 از بسکه دو تا گشته ام از بار ضعیفی  
 فریاد نفس سوختگان عجز نگا هست  
 چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی  
 در تا قدم نیست بجز قطره اشکی

در خاک بر ننگ ثمر پیش رس افتم  
 ایکاش درین کوچه بچنگ عسس افتم  
 ترسم که رو د عشق و بدام هوس افتم  
 چند آنکه قدم پیش نهم باز بس افتم  
 خالخال شمارد چو بپای مگس افتم  
 ای وای که دور از تو بیک ناله رس افتم  
 از شرم شوم آب و بفکر نفس افتم  
 عالم همه یار است بپای چه کس افتم

طاء و س ز نقش پر خود دام بدوش است

(بیدل) چه عجب گرز هنر در رقص افتم

هر سید از معاش خنده عنوانی که من دارم  
 دوروزم بایدا ز ابرام هستی آب گردیدن  
 دل آواره با هیچ الفتی راضی نمیگرد  
 جدا از انجلو دنیوان اینقدرها زندگی کردن  
 ز شوخی قاصدش هر گام دارد باز گردیدن  
 ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یارب  
 ندار دجز تامل موج گوهر مصرعی دیگر  
 ز ننگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی آید  
 بعیرت رفت عمرو بر یقین نکشودم آغوشی  
 نمیدانم چه سان از شرم نادانی برون آید  
 کفیل عذر یکما لم خطا طرفی دیگر دارد

از آب ناشتا تر میشو دانی که من دارم  
 بجز ننگ فضاوی نیست مهمانی که من دارم  
 چه سازم چاره این خانه ویرانی که من دارم  
 بخارا تیشه می بایزد از جانی که من دارم  
 بر ننگ سودن دست پشیمانی که من دارم  
 بر طاعوس دارد گودا مانی که من دارم  
 همین یک سکنه است انشای دیوانی که من دارم  
 بغیر از نقش بند طاق نسبانی که من دارم  
 بچشم بسته بر بند نده گانی که من دارم  
 بز نار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم  
 حیا بر دوش زحمت بست ناوانی که من دارم

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی آیم

گریبانه است (بیدل) در گریبانی که من دارم

محدود لم مبرس ز تحقیق عنصرم  
 آن ناله ام که با همه پرواز نارسا  
 بستی درین محیط گهر کرد قطره را  
 دانش ز پیگرم عرق انفعال ریخت  
 زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش  
 جرات بنا توانی من ناز میکند  
 گرد هزار جاده بمنزل شکسته است

آئینه خنده ایست ز باغ تحیرم  
 تادل توان رسید ز نقب تأثرم  
 کسب فروتنی است عروج تفاخرم  
 گل گرداز گداز خجالت تحیرم  
 خون می شود دچو گل دم آبی که میخورم  
 رنگی شکسته ام چقدرها بها دارم  
 چون موج گوهر آبله پای تحیرم

شمع خموشم از سر زانوی من می‌پرس  
در دلم گدا ز غم داغ حیرتم  
آئینه ز نگه بست بجیب تفکرم  
فریاد از خیا لم وآه از تصورم  
نقدی دگر نمی‌شمرد کیسه حباب

(بیدل) من از تهی شدن خوبشتن پریم

مرده اما همان خجلت طراز هستیم  
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست  
باعرق چون شمع می‌جوشد گداز هستیم  
چون نفس عمریست گردد ترکناز هستیم  
کاش چشم و انمی گردید از خواب عدم  
حاصل چندین امل چشمی بهم آورد نست  
بر هوا چند افکنم سجاده ناز غبار  
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت  
چون حبابم بکنفس پرواز و آنهم در قفس  
صبح پیری میدمد ایشمع ما و من خموش  
چشمکم را چون شررد نباله تکرار نیست  
سرنگو نیهای خجلت تحفه بیدحا صلیست

(بیدل) از منصوبه عناقیم غافلیمباش

نقد اظهاری ندارم پاکباز هستیم

مزرع تسلیم ادب حاصلم  
موج گهر نیستم اما از ضعف  
سرنگش گردن آب و گل  
آبله گل کرده ره منزلتم  
صبحم اگر تار نفس بگسل  
حق دمد آندم که کنی با ظلم  
بار نفس میکشم و چاره نیست  
الف دلد سده کس مباد  
عافیتم داد بطوفان شرم  
خامشی اسباب غنا بود و بس  
بر طپش تهمت راحت میند  
گردمن از قافله رنگ نیست  
نامه برید از چمن خون من

آبم ازین درد که آن مست ناز

آینه میخواهد و من (بیدل)

مژده خوابا ندیدم و دارا بجمعیت غلم کردم  
تماشا پرگرانی داشت بردوشی که خم کردم

ز دور ساغرا مکان زدم فال فراموشی  
بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد  
دبستان خیالمداشت سرمشق تماشا شایست  
در آن دعوت که بودی منتی بیرون زد از خوانش  
طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید  
ز من میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی  
بقدر وحشتم قطع تعاقداشت آسانی  
چه مقدار آنسوی تحقیق پرمیزد شرار من  
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من

بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم  
ز تشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم  
نوشتن نسخه رنگی که شاخ گل قلم کردم  
غذای همت از او ان نعمتها قسم کردم  
گرفتم ماهی ثی را پوست کندم بیدرم کردم  
چواشک از سر بر راه انداختن ساز قدم کردم  
زهرنجیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم  
که هستی شمع را هم گشت تا سیر عدم کردم  
طلپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم

ندامت برد از آینه ام زنگ هوس (بیدل)

بسودنهای دست این صفحه را پاکت از رقم کردم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نکست ز نارم  
خرابات محبت از اسیران ظرف میخواهد  
بخود میلزم از اندیشه تعبیر همواری  
مسلمان بی با این سامان دلگو بی نمی ارزد  
بدیر همتم پروانه آتش پر سیتها  
نفس را الفت دل صرفه راحت نمی باشد  
میرس از ریشه باغ تعلقهای امکانی  
چو شمع از سعی الفت غا قلم لیکت این قدر دانم

بقدر سبجه گردیدن کمرها بست ز نارم  
خط پیمانهای دارد قدح دردست ز نارم  
مباد از سبجه بردارد بلند و پست ز نارم  
ز چنگک اتفاق سبجه بیرون جست ز نارم  
بخط شعله جواله بایلد بست ز نارم  
ندید آسودگی با سبجه تا پیوست ز نارم  
گستن در بغل می پرورم تا هست ز نارم  
که تا نشاند در خاکم ز پانشت ز نارم

و فاسر رشته های دارد که هرگز نگسلد (بیدل)

نمی افتد ز گردن گرفتار از دست ز نارم

\* مشت عرق ز جبهه بهر باب ریختم  
طوف خودم بمغز رسا ند از تلاش پوچ  
زان منتی که سایه دیوار غیر داشت  
بی شمع دل جهان بشبستان خزیده بود  
عشق از غبار من بجز آشفته گی نخواست  
چندین زمین آب رسا نید و گل نشد  
مسکان دماغ کعبه پرستی نداشتند  
موجی به تر صدای بی سمل نشد بلند  
کردم زهر غبار سراغ وصال یار

آلوده بود دست طمع آب ریختم  
گوهر شد آن کفی که بگرداب ریختم  
بردم سیاهی و بسر خواب ریختم  
صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم  
آتش بکارخانه آداب ریختم  
خاکی که بر سر از غم احباب ریختم  
خشت خمی بصورت محراب ریختم  
صدر رنگ خون نغمه زمضرب ریختم  
هیئات آب گویا هر نایاب ریختم

(بیدل) ز بیم معصیت تهمت آفرین

لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

\* \* \*

مقیم و حد تم هر چند در کثرت وطن دارم  
نفس میسوزم و داغی بحسرت نقش می بندم  
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری  
کدام آهوی بوی نافه خوا با نداست داغم را  
نفس تا هست سامان آیدم کم نمیگرد  
ز درس ما و من بحث جنونی غا لبست اینجا  
قفس پرورده رنگم باین ساز است آهنگم  
بیا ایشوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی  
ز اسپاهم رهایی نیست جز مژگان بهم بستن

بد ریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم  
چراغی میکنم خاموش و تمهید لکن دارم  
که در افسردگی چون رنگ صدامن شکن دارم  
که تا یاد سویدا میکنم سیر ختن دارم  
تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم  
که هر جالظ پیدا نیست بر معنی سخن دارم  
چه عربانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم  
در انکثون قماش نیستی با بست و من دارم  
درین محفل بچندین شمع یکدامن زدن دارم

حجاب آلود و هو میست مرگ و زندگی (بیدل)

ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

من درین بحر نه کشتی نه کد و می آرم  
حرف او میشنوم جلوه او می بینم  
خم تسلیم زدوشم چو فلک نتوان برد  
بند بندم چون افسانه دردی دارد  
شرم می آیدم از طوف درش هیچ پیرس  
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت  
نقش اجناس اشارت کند بپیرنگیست  
عمرها شد چو سحر میدهم از یاس بباد  
تشنه کامی گهر قلزم ببقدری نیست  
چقد رگردن تسلیم و فابا ریکست  
نخل شمع که بگل کردن صدر رنگ گذاز

چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم  
پیش رو آئیندئی چند از وی آرم  
عمرها شد که در این بزم سبوی آرم  
تا کنم ناله قیامت بگلو می آرم  
عرقی چند یا حرام و ضومی آرم  
سوی خود روی نیاز از همه سومی آرم  
این من و ما همه از عالم هومی آرم  
جیب چاک کی که بامید رفو می آرم  
آبرویی که ندانم بسبوی آرم  
پیش تیغ سر مو بر سر مو می آرم  
میشوم آب و نگاهی بنموی آرم

چون گل از حاصل این باغ ندارم (بیدل)

غیر پیراهن رنگی که بسبوی آرم

من خا کسار گردن ز کجا بلند کردم  
درو بام اوج عزت چقد رشکست پستی  
نفسی زو هم گل کرد ز فسونگه نعن  
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد

سر آبله دماغی تهه پا بلند کردم  
که غبار هرزه تا ز من و ما بلند کردم  
چو سحر دماغ اقبال بهوا بلند کردم  
که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم



صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار  
 طلب گدای طبیعت نشناخت قدر عزت  
 ره و هم زیر پا بود تگ و هم دور فهمید  
 سرو کار خود سربها ادب امتحانی داشت  
 سحری نظر گشودم بخيال سرو نازی

بچه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم  
 خم پای به اجابت بدعا بلند کردم  
 که برنگش شمع گردن همه جا بلند کردم  
 عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم  
 ز فلک گذشت دو شمشیر مژده تا بلند کردم

بهار ناز گل کرد چمن نیاز (بیدل)

که سر ادب بپایش چو حنا بلند کردم

منم آن نشئه فطرت که خمستان قدیم  
 ندیدم ز بهاری که چمن ساز نفس  
 پیش از آنست در آینه من مایه نور  
 در بهاری که منش غنچه تمکین بندم  
 شوقم آندم که پرافشاند بصحرای عقول  
 قصر سودای جهان پایه قدری میخواست  
 فطرت ریخت برون شور و جوب و امکان  
 بگشاده مژه ام انجمن آرای حدوث  
 شعله بودم من و میسوخت نفس شمع مسیح  
 پیش از ایجاد با مید ظهور را حمد  
 رفت آن نشئه زیادم بقسون من و تو  
 خاک بوسی است کنون سر خط پیشانی ناز  
 حلقه ام کرد سجود در یکتائی خویش  
 نفس ساهی دریای وفا قلابست  
 بحر فطرت بگهر سازی من میگوید  
 خلقی اینجا ست بعبر تکیده کعبه و دیر  
 زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد  
 زین شکستی که بمو میرسد از چینی دل  
 طاق نیسانی از این انجمن احداث کنیم

دارد از جوهر من سیرد ماغ تعظیم  
 صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم  
 که بهر ذره دو خورشید نمایم تقسیم  
 و ضم شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم  
 گشت یکه ام ارواح در اندیشه جسم  
 چتر زد و دود ماغ من و شد عرش عظیم  
 ایند و تمثال در آینه من بود مقیم  
 بشکست نفسم آینه پر داز قدیم  
 من قدح میزد و مست طلب بود کلیم  
 داشت نور احدم در کنف حلقه میم  
 برد آن هوش زمزم الم خلد و جحیم  
 عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم  
 حیرت آورد بهم دایره علم و علیم  
 جیم گل میکند از نون چو نمابند و نیم  
 گرچه صیقل زده ام آینه اشک یتیم  
 پیش پا خورده هر سنگ ز جولان سقیم  
 جام جم تا بکجا کهنه نسا زد تقویم  
 سرفغفور چسان شرم نپوشد بگلیم  
 تادم شیشه دل ماند از آفات سلیم

(بیدل) افسانه غیرم سبق آهی هست

میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

نا قیامت بر نمی آرد ز ندم

لوح محفوظ نفهمیدن رقم

«موج مارا شرم دریای کرم

در کنار فطرت ما داد عشق

سطری از خط جبین ما نگاشت  
 آسما نها سر بجیب فکر ما ست  
 بی وجود آثارا مکان باطل است  
 نیست موج و آب جز سا زمحیط  
 هم کنار گوهر آسود است موج  
 چهل و آگاهی زهم ممتاز نیست  
 گرد باد آسادرین صحرای وهم  
 امتحان گر سنگ و گل برهم زند  
 ذره تاخو رشید معدومست و بس  
 بعد معنی کسب مائی و توئی است  
 شخص حیرت مانع تعثال نیست  
 عالمی را از عدم دور افگند

سر - نگوئی بر نیا مد از قلم  
 تا کجا با را مانت بر دخم  
 پر تو خو رشید میجو شد بهم  
 برحد و ثا اینجا نمیچر بد قدم  
 در بر آرام خوا بیده است رم  
 زین سرا فرد آنچه زان سرگشت کم  
 مید. و د سر بر هو اسعی قدم  
 فرق معدوم است در دیر و حرم  
 میخور د عرفان بنا دانی قسم  
 قرب تحقیق اینکه میگوئی منم  
 میکند آینه داری ها ستم  
 این من و مای بهستی متهم

### (بیدل) از تبدیل حرف دال و نون

شد صمد بیگانه لفظ صنم

می پرست ایجا دم نشه ازل دام  
 گرد هند بر بادم رقص میکنند شادم  
 آفتاب در کاه راست سایه گو بفار تو  
 معنی بلند من فهم تند میخو اهد  
 از منی تنزل کن او شو و توئی گل کن  
 حق برون مردم نیست جوش باده پیخم نیست  
 دل مشبکست امروز از خدنگ بیداد ت  
 سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست  
 ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن

همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم  
 خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم  
 چون منی اگر گم شد چون توئی بدل دارم  
 سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم  
 اندکی تأمل کن نکته محتمل دارم  
 راه مدعا گم نیست عرض مبتدل دارم  
 محو لذت شوقم شانی از عسل دارم  
 بیتوزنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم  
 می خور و طرب ها کن من هم این عمل دارم

بحر قد رتم (بیدل) موج خیز معنی ها

مصرعی اگر خواهم سرکنم غزل دارم

میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام  
 از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع  
 اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم  
 عمرها شد از مقیمان سود و حشتم  
 هر کجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ

آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام  
 گردش چشم که در خون میزند پیمانه ام  
 گوشها میخانه شد از نعره مستانه ام  
 ریخت چشم او بگرد سره رنگ خانه ام  
 ناله قمری شود خا کستر پروانه ام

نشده سودا باین نیرنگ هم می بوده است  
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نه بست  
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص  
نامه احوال مجنون سر بمهر حیرتست  
پیچ و تاب طرهء امواج خون بسملم  
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند  
یار شد بی پرده دیگر تاب خود داری کراست

سنگ را گل میکند شور سرد یوانه ام  
همچو بود در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام  
مور را دست تصرف کو تهست از دانه ام  
جای مژگان بسته میگردد لب از افسانه ام  
جوهر شمشیر میا شد زبان شانه ام  
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام  
ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

صبح بودم گر سیکر وحی بدادم میر سید

سخت جانی کرد (بیدل) خشت این ویرانه ام

میرسد گویند باز آن آفتاب صبحدم  
تاله یکسر زخمهء ساز شب اندوه ماست  
تخم اشکی چند در چاک جگرافشا نده ایم  
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما  
دل بو حشت دادم اما گریه دام حیرتست  
غفلت آگاه هست میاید مژه برداشتن  
زنسنگی کمفر صفت از مدعای دل امپرس  
گرسوا د عمر روشن کرده ئی هشیار باش  
این زیارتگاه وحشت قابل آرام نیست  
پیر گشتی اعماد عمرت از بیدانشیست  
حسن چون گیرد عروج از خیره چشمان ایمنست  
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست

صبح کی خواهد میدای من خراب صبحدم  
دیده گریان همان جام شراب صبحدم  
نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم  
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم  
شبنم آبی میکند در شیر ناب صبحدم  
دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم  
در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم  
سطر مو هووم نفس دارد کتاب صبحدم  
عزم گازاری دگردارد شتاب صبحدم  
دل منه بردولت پا در رکاب صبحدم  
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم  
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سرما وانشد

سخت دشوار است (بیدل) ترک خواب صبحدم

میم بسا غرا گر خشکشد خمارند ارم  
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن  
محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد  
بحیر تم چه کنم تحفه نوید وصالش  
بهر عشق چه سازند زورق طاقت  
کرم کنی اگر م قابل کرم نشناسی  
تو خواه سر خط گهرم نویس خواه مسلمان

خزان گمست بیاغی که من بهارند ارم  
چو تخم اشک عرق واری آبیارند ارم  
قیامتست که من سنگم و شرارند ارم  
نگه بضاعت و غیر انتظارند ارم  
کنار جوست طلب لیک من کنارند ارم  
که خاک تا نشوم شکر حق گذارند ارم  
نگین بیحسم از هیچ نقش عارند ارم

ز سحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد  
اگر کند غم نایابیم کدورتی انشا  
فنا ده ام بخم و پیچ عبرتی که می رسید  
دگر میفکنم ای وهم در گمان تعین

برون نهجسته ام از خلوتی که بارندارم  
سراغم از که طالب میکنی غبارندارم  
برون بحرشنا دارم اختیارندارم  
که من اگر همه غیرم بخیر یارندارم

حباب و کلفت اسباب (بیدل) اینچه خیالست

بجز خمی که بدوش من است بارندارم

نالاه عجز نوا ی لب خاموش خودم  
بحر چو لاینگه پیدا کی و من همچو حباب  
گریه طوفا نکند عالم آبی دگر است  
چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست  
خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن  
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است  
در خور حفظ ادب خلوت و صلاست اینجا  
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب

نشأ شو قم و درد می بیجو ش خودم  
در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم  
بی رخت درخورها شک قدح نوش دم  
مژه گر باز کنم خواب فراوش خودم  
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم  
همچو صهبا بزمین ریخته جوش خودم  
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم  
من که از بار نفس آبله دوش خودم

(بیدل) از فکر غم و عیش گذشتن دارد

امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گازار میگردم  
قضا چون مرد مک جمعیت حالم نمیخواهد  
حیا کوتازند آبی غبار هرزه تا زم را  
بعجز خنامه میفرساید عشق سیه کاری  
نیایی بر گنگ من هنگامه چندین نوادارد  
زاشک افشانی شمع و فابرخویش میارزد  
تعلق از غبار جسم بیر و نم نمیخواهد  
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم  
هوس صبری ندارد ورنه از سیرگل و گلشن  
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن  
ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم  
کجایدم ندانم آن کف پای حنائی را

بهار فرصت رنگم بگر دیار میگردم  
تحدیر مرکز دارم که با پر کار میگردم  
که من گرد هوس میگردم و بسیا میگردم  
که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم  
زبی بال و پری سر تا قدم منقار میگردم  
که میدانند ز شغل سبحة بی زنار میگردم  
برنگ سیه آخر محو این دیوار میگردم  
که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم  
کشم گر باید امن یک گل بیخار میگردم  
اگر برگردم از کویت همین مقدار میگردم  
که هر کس میبرد نام تو من پیدا میگردم  
که من عمریست گرد عالم بیکار میگردم

گر از صهبا نیاید چاره مخموریم (بیدل)

قدح از خویش خالی میکنم شر شار میگردم

نبری گمان فسر دگی بغبار بی سرو پا نیم  
 ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این و آن  
 بد ماغ موج گهر زدم ز جنون نشئه عاجزی  
 ز خیال تا مژه بسته ام قدح بها نه شکسته ام  
 هوسم زنا لهیبی اثر بیچه مدعا شکند نظر  
 نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان  
 بکجا است رفتن و آمدن که بغربتم کشد ز وطن  
 بجهان جاوه رسیدم ام ز هزار پرده دمیده ام  
 سر کعبه گرم فسون من دل دیرو جو شش خون من

که بچرخ میفکند نفس چو سحر زمین هوا نیم  
 بخیا ل سلسله جهان گریهی نخورده رسا نیم  
 نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پا نیم  
 چه خوشست آنکه سر پری ز طلسم شیشه نما نیم  
 نهد استخوان همه نومگر بنشان تیر هوا نیم  
 رکنی بعشوه امتحان ستم آشیان رها نیم  
 ز فسون صنعت وهم وظن هوس آزمای جدائیم  
 ثمر نهال حقیقت چمن بهار خدا نیم  
 مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جاثیم

بنگاه حیرت کالمم بخیا ل عقدۀ مشکلم  
 ز جهان فطرت (بیدارم) نه زمین نه سما نیم

ندارد آنقدر قطع زجهان غفلت اسبابم  
 نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم  
 مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه  
 خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من  
 بامید قد خیم گشته محمل میکشد فرصت  
 بفکر خود فنا دم معبد تحقیق پیدا شد  
 چو آتش گرمی پهلواندیدم جز بخاکستر  
 بسمی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم  
 خدا از افعال میکشیم نگاه دارد

بچنیش تار سدمژگان محرف میخورد خوابم  
 خطی از نقطه بیر و ن نیست درد یوان آدابم  
 چو آتش دور می افتم ز خود چند آنکه بشتا بم  
 کتان درین بگی میداد عرض سیر مهتابم  
 مگر پیری ازین دریا بیرون آرد بقلایم  
 خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم  
 درین دیر هوسدامن زدند آخر بسنجابم  
 ز طبع منفعل تا گر دشر نگست گرد آیم  
 مزاج شرم مینا یم در آتش خفته است آیم

من (بیدل) نبودم اینقدر پروانه عجز ات  
 دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیما یم

ندارم رشته دیگر که آئین طلب بندم  
 ز گفتگو دهم تا کی بطوفان زورق دل را  
 باین ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی  
 بخیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب  
 مزاج خا کسارم بار عونت بر نمی آید  
 ز طبع موج گوهر غیر همواری نمی جو شد  
 دل بیدرد تا کی مجاس آرای هوس باشد  
 ندارد چون تأمل شاهد نظم دقیق اینجا

شب تازی مگر بر ساز آهنگ طرب بندم  
 حیا کو کز لب خاوش پل بحر طلب بندم  
 دو مصرع در بطایفا میکند گریب باب بندم  
 بکفرم میکند منسوب بگر دل بر سبب بندم  
 جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم  
 مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم  
 جنوئی بشکند این شیشه تاراه حلب بندم  
 نقاط سکنه من هم بر کلام منتخب بندم

هلاک گریه های مستیم ای اشک آمدادی

به ستر حال چند ان ما ئلم کز پرده اخفا

ز مضمون دگر (بیدل) د ما غم تر نمیگرد

مگر در وصف مینا حرف تبخالی باب بندم

ندانم مژده وصل که شد برق افکن هوشم

بصد خورشیدنا زد ساینه اقبال شام من

بحیرت بسکه جو شیدم نگاه افسرده مژگان شد

بهر افسردگی از تهمت بیدردی آزاد م

و داع غنچه گل رانیست جز پرواز مخموری

چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پر سیدن

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن

ز کس امید دلگرمی ندارد شعله شمع

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم

مبادا هیچکس یارب زیان کار پشیمانی

کجا بست از زبان جوهر آینه گو یائی

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد

که بر مژگان بی نم خوشه ئی چند از عنب بندم

اگر صبح قیامت گل کنم خود را بشب بندم

که نه چون موج از آغوشم برون می نازد آغوشم

که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم

من آن آینه ام کز شوخی جوهر نمده پوشم

چو تار سا ز در هر جا که باشم ناله بردوشم

دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم

بیا د من مکش زحمت فراموشم فراموشم

چه میگوید که آتش میزند در کلبه هوشم

خوشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم

بهر محفل که باشم با شکست رنگ در گوشم

نگاهم بیش از بنها بر نمی تابد برو دشمن

دل امروز هم شب گرد داغ فرصت دشمن

چراغ د و دمان حیرتم بسیار خاموشم

دمی آیم بیا د خود که او سازد فراموشم

بیا د آن میان عمریست از خود میروم (بیدل)

چور نگه گل بیال تا توانی می برد هوشم

که از شور طپید نهی دل گردید کر گوشم

گران شد چون صدف آخربه آب این گهر گوشم

مباد از شعله آواز گیر دد ر شر گوشم

که من از پرده دل تا سواد چشم تر گوشم

نهان میگشت چشم انتظار ایکاش در گوشم

که جای نقش پا فرشت در هر رهگذر گوشم

توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشم

خروشی هست کانرا د ر نمی یا بدم مگر گوشم

که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم

که من بر حرفهای ناشیدن بیشتر گوشم

اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم

ندانم مژده آوازی پای کیست در گوشم

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد

بگلشن بیتو میلرزم بخویش از نوحه بلبل

غبار ریش اشک و گداز ناله گیر از من

ز انداز پیدامت لذت دیدار میجو شد

نمیدانم چه آهنگست قان خون خرامت را

چه امکا نیست و هم غیر گنج در خیال من

خمشم دیده ئی اما بسا زینوا ئیها

مقیم خلوت را از تنیم لیک ایقدر دانم

فسون در دسربرم مخوانید ای سخن سازان

بتغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید

د ما غی ساز کن در د سر اینجا کم نمی باشد

جهان اما نه ساما نیست (بیدل) هر قدر گوشم

\*\*\*

نسخه هیچیم و همی از عدم آورده ایم  
خامشی بی آه و گفتگوی باب ناله نیست  
هیچ نقش از پرده معدومیء ما گل نکرد  
افلاک از ماضی عیان بیش ازین طاقت نخواه  
آفتابی کرد در نگت طاقت ما احتیاج  
بر درت پیشانیء خجالت شیفع مابس است  
عمرها نا محرم جیب تا مل تا ختیم  
کو تنزه سجدهئی تا آبر و بندیم نقش  
صباح ما روشن سواد نسخه آرام نیست  
دست عجز ما صلاهی جلوهئی دارد بلند  
اینقدر رقص سپند ما با مید فناست  
سعی ما و اماندگان سرمنزلی دیگرنداشت  
همت ما چون سحر منت کشا سباب نیست

ما و من حرفی که میگرد در قدم آورده ایم  
یکنفس سازیم و چندین زیرو بم آورده ایم  
یکقام خاکستریم آینه کم آورده ایم  
چون منو بخوبی را بر پشت خم آورده ایم  
تا بخاطر سایه دست کرم آورده ایم  
سجدهئی در بار ما گر نیست نم آورده ایم  
تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم  
ز حتمی بر خاک پایت از قسم آورده ایم  
سوار گردی در خیال از مشق م آورده ایم  
عرصه حرانی است از مژگان علم آورده ایم  
ناله در باریم اما سر مه هم آورده ایم  
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم  
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود

مفت ما (بیدل) که مژگانی بهم آورده ایم

نشد از سعی تمکین و حشمتی آسودگی رام  
حصاری دارم از گم گشتگی در عالم و حشمت  
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری  
خط پرکار دارد ریشه تخم کمال اینجا  
درین گلشن بهار حیرتم آینه هادارد  
ز قید من علایق آب در غریبال میباشد  
جنون دارم ز مغز استخوانم شعله انگیزی  
خجالت میکشم از شوخیء اظهار مخموری  
جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم  
بهر و اماندگی تا چارمی باید ز خود رفتن  
سراغ تیره بختی هم نمی یابم آسانی

طیید نه چو بسمل ریخت آخر رنگ آرام  
نگر دد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم  
دل خون بستهئی پامال میگردد بهر گامم  
مبادا بختگی گردد دلایل فطرت خامم  
اگر طایر شوم طاء و سم و گر نخل بادامم  
رهائی محضری دارد بمهر حلقه دامم  
بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم  
ندارم باده تا بال صدائی تر کند جامم  
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم  
تحریر میشمارد در دل موج گهر گامم  
بسوزم خویش را چون شمع تاروشن شود شامم

ز بس بار خجالت میکشم از زندگی (بیدل)

نگین در خود فرو رفته است از سنگینیء نامم



نشینده حرف چند که ما گوش کرده ایم  
 درد دلیم شور و عالم غبار ماست  
 تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست  
 آفات دهر چاره گرش یک تغافلست  
 شوری دگر نداشت خمستان اعتبار  
 حیرت سحرده مانده طرز نگاه ماست  
 طاعون رنگ ماز نگاه که می کش است  
 بر وضع ما خطای جنونی دگر میند  
 مردم بدستگاه بقا ناز میکنند

تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم  
 اما زیارت لب خاموش کرده ایم  
 سیرنه آسمان بخم دوش کرده ایم  
 طوفان به بستن رژه خس پوش کرده ایم  
 خود را چو دردمی شایب جوش کرده ایم  
 صد چاک سینه نذریک آغوش کرده ایم  
 پرواز را بجای قلع نوش کرده ایم  
 کم نیست این که پیروی دوش کرده ایم  
 ما تکیه بر فدی خطا پوش کرده ایم

(بیدل) حدیث بیخبران ناشنیده تی است

بودیم معنی تی کدفراموش کرده ایم

نفس را بعد ازین درسوختن افسانه میسازم  
 بفکر گوهر افتاده است موج بیقرار من  
 خیال مصرع یکتا نیش بی پرده میگرد  
 نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم  
 سراپا خار خارم سینه چاک طره یارم  
 محبت در عدم بی نشه نپسند دغبارم را  
 رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد  
 عقو بنها گوارا کرد بر من بی پروبالی  
 دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن  
 سرو برگ تسلی دیده ام واضح عبارت را  
 یکام عشرتم گروا گذاری حاصل امکان

چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم  
 کلید شوق از آرام بیداندانه میسازم  
 بمضمونی که خود را معنی بیگانه میسازم  
 که تا نقش تحیر میکشم بتخانه میسازم  
 بجسمم آتخوان تا صبح گردد شانه میسازم  
 همان گرد سرت میگردم و پیمان میسازم  
 چو وحشت در سواد چشم آهوخانه میسازم  
 قفس چند آنکه تنگی مینماید دانه میسازم  
 سرشکی نا توانم لغزش مستانه میسازم  
 برای یکمژه خواب اینقدر افسانه میسازم  
 دو عالم میدهم بر باد و یک دیوانه میسازم

مبادا (بیدل) آنگنجی که میگویند من باشم

مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

\* نفسی چند جدا از نظرت میگردم  
 هستیم گرد خرامست چه صحرای چه باغ  
 بیتو با عالم اسباب چه کار است مرا  
 نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا  
 نفس خوشده در خلوت دل بار نیافت  
 در میان هیچ نعی یابم ازین مجمع وهم

باز میآیم و بر گرد سرت میگردم  
 هر کجا مهر تو تا بد سحر ت میگردم  
 موج این بحر بنوق گهر ت میگردم  
 خاک این مرحله ام پی سیرت میگردم  
 منحرم رازم و بیرون درت میگردم  
 لیک بر هر چه بپیچم کمرت میگردم

و هم دوری چقد رسحرطرا ز است که من  
و صل بیتاب پیام است چه سازم یارب  
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان

همعنان تو بدوق خبرت میگردم  
پیش خود در همه جا ناله برت میگردم  
که من گم شده دل در بدرت میگردم

(بیدل) از سعی مکن شکوه که یک گام دگر

پای خوا بیده بی در دست میگردم

نگه‌واری بسست از جیب عبرت سر بر آوردم  
گریبان میدرم چون نصبح و برمی آیم از مستی  
چه سودا در سرم جان و دماغم آشیان دارد  
غبارم تو ام آشفتن آنظره می بالد  
تو سیر زعفران داری و من میکاهم از حیرت  
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم  
جهانی میگذشت آواره و وحشت خرابیها  
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر  
چو شمع غارت نامحر میها کاش بگذازد

شرار بید ماغ آخر ندارد پر زدن هردم  
چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم  
که چون آب گردیدن ببرد آشفتن گردم  
همه گردد رعدم باشم نخواهی یافتن فردم  
زمانی هم بخند ای بیمروت بر رخ زردم  
بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم  
در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم  
گریبان گرد بدست من نمی آمد چه میگردم  
که من هر چند سرد ر جیب میتازم بر و ن گردم

من (بیدل) نیم آینه لیک از ساد ه لو حیها

بخویان نسبئی دارم که باید گفت بیدردم

نمیباشد تھی یک پرده از آهنگ تسخیرم  
چو خاکستر شوم د اغم بمرهم آشنا گردد  
چین از آستان سینه صافان بر نمیدارم  
چرا صبا دچیند دامن تا ز از غبار من  
دم پیری سوادنا میدی کرده ام روشن  
بینم تا کجا تسکین رسد آخر بفریادم  
غباری هم زمن پیدا نشد در عرصه امکان  
فلک صد سال می باید که خم بر گردنم بندد  
ز بس دارد دماغ همتم تنگ گزفتنها  
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی  
فقای جسم میگویند حشری در کعبن دارد

ز هستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم  
گداز خویش دار چون تب اخگر طباشیرم  
چو حیرت آب این آینه ها کرده است تسخیرم  
که چون آب گهر رنگی ندارد خون نخچیرم  
غبار زنگی چون موم نمودار است ازین شیرم  
درین محفل نفس عمر یست از دل مکشدیرم  
جهان آینه و من مرده یک آه تاثیرم  
با این فرصت که تا سردر گریبان برده ام سیرم  
اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمیگیرم  
که پرواز نفس دارد بیادش رنگ تصویرم  
خجالت مز دنیا کامی بمردن هم نمی میرم

تب و تاب نفس صید کشاکش دارد (بیدل)

گرفتارم نیمه انم بدست کیست زنجیرم

نمیدانم هجوم آبا دسودای چه نیرنگم  
که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم

مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی  
 ز خلق بیمروت بسکه دیدم سخت روئیا  
 نمیا بم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر  
 جنون بوی گل در غنچهها پنهان نمی ماند  
 تنکظر فی چو من در محفل امکان نمی باشد  
 بسیزان گران قدر شرر سنجید هم خود را  
 طرب هیچست می بالم الم و هم است و می نالم  
 مبادا هیچکس همت خطاب نسبت هستی  
 باین هستی قیامت طرفی و او هام را نازم  
 بحکم عشق معذورم گر از دل نشوی شورم

بر نگک شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم  
 نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از زرگ سنگم  
 چه سازم ریختند آینه ام چون سایه از رنگم  
 نفس بر خود دگر بیدان میدرد در سینه تنگم  
 که چون گل شیشه می باید شکست تا از گردش رنگم  
 مگر از خود برائی ناتوانی گشت هم سنگم  
 به هر رنگی که هستم اینقدر رسانان نیرنگم  
 که من زین نام خجلت صد عرق آینه رنگم  
 ز دور نه فلک باید کشیدن کاسه رنگم  
 نفس زد دیدن صورم قیامت دارد آهنگم

بو هم عافیت چون غنچه محروم از گام (بیدل)

شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

نمود غنچه ات آنقدر ادب اقتضای تألم  
 به خیال مستی نرگست نشدم قدح کش گلشنی  
 زمقابل تو ضرور یم شده نگت تهمت دور یم  
 نگه بهانه ناز کن در خلد م از زه باز کن  
 ز تصنع من و مانع گواثرم زو هم و گمان مجو  
 خم دستگاه قد و تا بچه طاقتم کند آشنا  
 بفنا بود مگر ایمنی ز کشا کش غم زندگی  
 غم نایق بولی ما و من یکد بشورم من بیخبر  
 قدمی درین چمن از دوس نگ شود ممتحن طلب  
 چقد رزم نظر بی نشان شده شوق مائل جسم و جان

که ز بوی گل شاد کسی اثر ترا نه بلبلم  
 که ترنگ شیشه بدل نزد شکست طرد سنبلم  
 ادب امتحان صبور یم بفنا نشاند که کلم  
 که نیا ز مند محرفی ز کمین تیغ تغا فلم  
 به تحیری نشدم فرو که بیان رسد بتغا فلم  
 مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم  
 که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم  
 که برنگ شیشه سرنگون دل آب برده عقل قلم  
 که دلیل رفتن دل نشد بهزا رجا ده رنگ گلم  
 که رسیده تافلتک این زمان خم پایه های تنزل

من (بیدل) از در عاجزی بکجا روم چه فدون کنم

ز شکست جرأت بال و پر قفس آفرین تو کلم

نور جان در ظلمت آباد بدین گم کرده ام  
 وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند  
 چون نم اشکی که از مرگان فرو ریزد بخاک  
 از زبان دیگران درد دلم باید شنید  
 موج دریا در کنارم از تگ و پویم می رس  
 گر عدم حایل نیا شد زندگی موهوم نیست

آه از یزید و یوسف که من در پیرهن گم کرده ام  
 در وطن زاننده غریب و وطن گم کرده ام  
 خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام  
 کز ضعیفها چونی راه سخن گم کرده ام  
 آنچه من گم کرده ام با یافتن گم کرده ام  
 عالمی را در خیال آندهن گم کرده ام

تا کجا یا رب نوی د وزد گریبان مرا  
عمرها شد هم چونال خامه می پیچم بخویش  
شوخی پروا ز من رنگ بهار ناز کیست  
چون نفس از مدعای جست و جو آگه نیم

هیچ جا (بیدل) سراغ رنگهای رفته نیست

صد نگه چون شمع د رهرا نچمن گم کرده ام

چون گل اینجا یکجهان دلک کهن گم کرده ام  
پیکر چون رشته ئی در پیرهن گم کرده ام  
چون پرتا عوس خود را در چمن گم کرده ام  
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام

نه تعین نه ناز میر سدم  
ناز اقبال نارسا ثیها  
ناز خاکستر اثر پید است  
تا شوم قابل نم اشکی  
مژده وصل و بخت من هیها  
نشئه انتظار یعقوبم  
وارث عبرتم علا جی نیست  
سوی دنیا نبرد هام دستی  
گر همین نفی خویش اثباتست  
سعی اشکم که دیده نامزگان  
گر رموز حقیقتم این است

تا جبین یک دنیا ز میر سدم  
تا بزلف ایاز میر سدم  
سوختن بیتو با ز میر سدم  
دیده تا دلگداز میر سدم  
این نوا از چه ساز میر سدم  
ساغر از چشم با ز میر سدم  
از جهان احترام از میر سدم  
گر کنم پا دراز میر سدم  
رنگ ناز رفته با ز میر سدم  
صد نشیب و فراز میر سدم  
هر کجا یم مجاز میر سدم

نرسیدم بهیچ جا (بیدل)

تا کجا امتیاز میر سدم

نه تنها نا امید وصل یا دم دورم از دل هم  
حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد  
بهار عشق گالگشت بخون غلطیدنی دارد  
چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن  
مبادا فسر دنی دامان جولان طلب گیرد  
خوشت بادای تمنا بسمل پرواز بیرنگی  
غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتائی  
نگه را ربط عینک ما نع جولان نبی باشد  
زی آرامی ساز نفس آواز می آید  
من و آن مطلب نایاب کز جوشی تفضایش  
ترحم نیست غافل (بیدل) از یاد شهید من

ز بس حرمان نصیم پیش من لیلیست حمل هم  
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم  
شهادت گر نباشد میتوان گردد بدسمل هم  
اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم  
درین وادی بیامنشین که در راه است منزل هم  
اگر همت پرافشا نیست مشکل نیست مشکل هم  
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم  
گذشتن گر بود منظور مهمیز است حامل هم  
که جای یک نفس راحت ندارد گوشه عدل هم  
خروشی میگشاید لب که آگه نیست سایل هم  
ز جوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم

نه خط شناس امیدم نه در س محرم بینم  
 بیا که منتظرانت چو دیده یعقوب  
 ز نسبت ده هنت بسکه لذت اند وداست  
 بغیر سجد ه ز سیمای عجز ما مطلب  
 چه شد ز بان تمنا خموش آهنگست  
 بیاس گردد هوسهایم از نظر برخواست  
 بر نگه بسته آب از جوش خون ندوخته ام  
 فنا دگتی همه جا خضر مقصد ضعف است  
 عبث مانا ز که خونت بخاک میریزد  
 پیء حقیقت نیک و بد گذشته مگیر  
 ز شور و جدت و کثرت بدر دسر نوی  
 مرو بصومعه کجا نجات نمیتوان دیدن  
 در آن بساط که کهسار ناله پرداز است  
 غبار شمع بتا راج رنگ باخته رفت  
 دعوی پرده هستی تر دد انفا س  
 دل گداخته مضمون گوهر دگراست

چو ابر دست بدامان اشک زن (بیدل)

مگر بگریه برآید سیاهیت ز گلیم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم واکردم  
 شبی سیر خیال آن - نائی نقش پا کردم  
 با استقبال شوقش از غبار وادیء امکان  
 نشان دل تجستم کوشش تحقیق شد باطل  
 نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی  
 بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی  
 گراتی گردد بر طبعم غرور ناز یکنائی  
 بسعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی  
 بر ننگ آبله شتم آئینه سوز محبت را  
 نمی از پیکرم جوشاند شرم سازیکنائی  
 غذا منی بایدا ز فقرم طریق شفقت آموزد  
 بترک های هویم بی تلافی نیست آسایش

بحیر تم که محبت چه میکند تعلیم  
 فضای کلبه احزان گرفته اند نسیم  
 بهم دو بوسه ز ند لب دم تکلم میم  
 جبین سایه و آئینه داریء تسلیم  
 نگاه نامه سا بل بست سوی کریم  
 نفس گداخته راز رنگ میکند تعظیم  
 حذر که صورت منقار من دلیست دونیم  
 عصای جاده همان میکشد خط تسلیم  
 سر شک را قدم جرأت خود دست غنیم  
 خطوط و دم میما که کهنه شد تقویم  
 حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم  
 بوهم خلد جهان نی گرفته کنج جحیم  
 غبار ما ست هوس مردهء امید نسیم  
 متاع عاریت ما بهیچ شد تقسیم  
 اشاره ایست که اینجا مسافر است مقیم  
 محیط آب شد آسانه بست اشک یتیم

غباری پیش رویم بودند ریش پا کردم  
 گریه نه از کیفیت برگ حنا کردم  
 گد شتم آنقدر از خویش هم روبرقا کردم  
 برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم  
 درین محفل بامید چه یارب چشم واکردم  
 گشودم چشم و خلقی راز یکدیگر جدا کردم  
 خمی بردوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم  
 رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم  
 بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم  
 عرق غواصی میمخوامستم باری شنا کردم  
 که برفرق جهانی سایه از دست دعا کردم  
 نیء بزم غذا گریه و اشد بوریاء کردم

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر (بیدل)

دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم

\*\*\*

نه عبادت نه ریاضت کردم  
میهمان گرمی بود خیال  
هر چه زین مانده ام پیش آمد  
خلق درد پر و حرم تنگ زد و من  
گزدم از عرصه تشویش گذشت  
خاک را عرش برین نتوان کرد  
عافیت تشنه بیکد ری بود  
آگاهی رنج پشیمانی داشت  
بید ماغ من مانده نتوان زیست  
شوق بیمقصد و دل بی پروا  
تا شدم منحرف از علم و عمل  
مغفرت مزد معاصی بوده است  
هیچم از کرده و نا کرده مهرس

باده ها خورد م و عشرت کردم  
با فضولی دودم الفت کردم  
نعمتی بود که غارت کردم  
دل آسوده زیارت کردم  
آنسوی حشر قیامت کردم  
ترک خود را ثنی همت کردم  
سجده برخاک مذلت کردم  
عیش هادر خور غفلت کردم  
تن زدم خواب فراغت کردم  
خاک بر فرق ندامت کردم  
سیر کیفیت رحمت کردم  
کیست فهمد که چه خدمت کردم  
یاد آنچشم مروت کردم

هر چه از دست من آمد (بیدل)

همه بی رغبت و نفرت کردم

نه فکر غنچه نی اندیشه گل میکند شبنم  
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد  
در بن گلشن که راحت برد و اند از بستر رنگش  
آهی بایدم سیماب کرد آئینه دل را  
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد  
تو هم از خود بر و ن آمخو و خورشید حقیقت شو  
گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن  
چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد  
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانده عشرت  
ز بس بید حاصل افتاده است سیر رنگ و بوی اینجا  
حیاهم در بهارستان شوخی عالمی دارد  
زیر نگی برنگ آورد افسون دوئی مارا  
تو محرم نشه اسرار خاموشان نهی و رنه

بمضمون گدا زخود تا مل میکند شبنم  
هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم  
با مید ضعیفها تو کل میکند شبنم  
نفس ناگرم شد ترک تحمل میکند شبنم  
بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم  
بیک پر و از جز و خویش را کل میکند شبنم  
همان از پشت خم آرایش کل میکند شبنم  
هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم  
قدحها از گداز شیشه پر مل میکند شبنم  
هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم  
عرق را مایه عرض تجمل میکند شبنم  
بدوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم  
درین گلزار بیش از شیشه قلقل میکند شبنم

ز سامان عرق (بیدل) خطش حسن دگر دارد

گهر در رشته موج رنگ گل میکند شبم

\* \* \*

نه لفظ از پرده میجوشد نه معنی میدهد رویم  
مهرس از هزرع بیجا صل نشو و نما می من  
بچندین نا زخونم دیچکد در پرد هـ حسرت  
ند ارم از هجوم نا توانی رنگ گردانندن  
ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدائی  
تو فرصت و انما تا من کنم تدبیر آرایش  
بعجا و اما نده ام چون شمع ایک از ننگ افسردن  
ندیم گوهر که هر یک قطره آبم بگلد از سر  
غرور هستیم با تیغ نا زش بر نمی آید  
ز عدل نا توانی ناله را با کوه میسنجم  
چو شبم تا درین گلزار عبرت چشم واکردم

همان یک رفتن دل میکند گرد آنچه میگویم  
چو تخم اشک میکارم گداز ناله میرویم  
تغا فل بسلام یعنی شهید تیغ ابرویم  
بر ننگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم  
عرق میچینم از آئینه گر تمثال میجویم  
بر ننگ دود شمع از شانه داردم گیسویم  
بد و شعله محمل میکشد عجز تگ و پویم  
اگر طوفان مد چون موج بوسد پایز انویم  
با این گردن که مبینی بصد باریکی مویم  
درین بازار سنگ کم نمیکرد تراز ویم  
حیاغیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم  
نگردی غافل از فیض سواد معنیم (بیدل)

تماشا بر سحر میخندد از گلهای شب بویم

\* نه گردون بلند ی نی زمین پستیء خویشم  
نو سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب  
نفس هر گام آمینا میزند بر سنگت میگوید  
ند ارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم

چو شمع از پای تا سر پشت پای هستیء خویشم  
که دارد تا جبین عرق تردستیء خویشم  
با این دوری که دارم بیدماغ مستیء خویشم  
زیاس اما چگاه ناوک بی شستیء خویشم  
بیاض نسخهء دیگر نیا مد در کفم (بیدل)

درین مکتب تحریر خوان خط دستیء خویشم

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده میجوشم  
بچندین شعله روشن نیست از من پرتووری  
چه خواهم کرد اگر آینه گردد برق دیدارش  
چو صبحم زین چمن یک گل بکام دل نمیخندد  
تو اهای بساط دهر نذر نا شنیدنها  
دل از من شوخی عرض من و ما بر نمیدارد  
خرام تیر میسازد کمان را حلقهء شیون  
حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آبی  
تا پید نهای نا کامیست مضراب خروش من

زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خدا موشم  
چراغان خیا لم کسوت فانوس می پوشم  
تحریر مژده دارد که من نشنیده مد هوشم  
ندانم اینقدر بهره چه واکردند آغوشم  
بشور اضطراب دل که سیما بیست در گوشم  
درین آینه باید بود چون تمثال خا موشم  
بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم  
چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بردوشم  
بجام آرزو خون میخورم چند آنکه میجوشم



فزود از گردش رنگم غرور مستی نازت  
بقا صد گریه گویم درد دل ناچار معذورم

چه حسرتها که در رخا کسترم خون میخورد (بیدل)  
سپید شو قم و از ناله خالی گشته آغوشم

نه و حدت سرایم نه کثرت نوایم  
نه پائی که گردد و ن فزاد خرامم  
اگر آسمانم عرو و جی ند ارم  
نه شخصم معین نه عکسم مقابل  
ز صفر است درد دست تحقیق جامم  
سلامت که میجوید از دانه من  
درین چار سویم چه سود اچه سودی  
چه مقدار وحشت کمین است فرصت  
شعور است آثا رمو جود بودن

نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم  
زمانی یاد تست آندم فرا موشم فرا موشم

فنا یم فنا یم فنا یم فنا یم  
نه دستی که بندد تعین حنا یم  
اگر آفتا یم هما ن بی ضیا یم  
خیال آفرین حیرت خود نما یم  
حساب جنون بر خرد میفزایم  
هوس کوب داند آن هفت آسایم  
چو صبح از نفس ما یگان هوا یم  
که با هر نفس با ید از خود برایم  
من بیخبر هر کجا یم کجا یم

لباس تعلق خیال است (بیدل)

گره نیست جز من به بند قیام

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم  
منفعل نشو و نمای سر بجسیم داده اند  
هر چه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است  
صادا مل گر تازد آن سوی قیامت گردد من  
عشرت این انجمن پر افعال آماده بود  
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات  
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نو بهار  
کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل  
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن  
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید

صاحب خفتان شرمم عیب پوش چاقدم  
رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم  
آدم اما دلاکت صحبت دام و ددم  
انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم  
فرصت مستی عرفها کرد تا ساغر زدم  
زندگی در بیخودی گرجم کردم بیحدم  
هر دو عالم را صلازد عشق تا من آدمم  
هر کجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم  
پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم  
هیچور رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم

(بیدل) از ترک هوس موج کهر افسرده نیست

پشتی بنیاد اقبال است دردست ردم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم  
با نگاه دیده قربانانم تو امی است  
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد

مشت خاکی را بوق خونشدن می پرورم  
بی نفس عمر نیست خود را در کفن می پرورم  
تخم نو میدی سپندم سوختن می پرورم

سایه وار آسودگیهایم همان آوارگیست  
پیرم و شرم نمی آید ز افسون امل  
بسته ام دل را بیاد چین گیسوی کسی  
اختیار گوشه خا مو شیم بیهوده نیست  
بی تماشا می نمید شد تعلقزار جسم  
اشک مجنون آبی را انتظار عبرت نیست

تیره روزم شام غربت در وطن میپرورم  
عبرت می در سایه نخل کهن میپرورم  
درد ما غ ناله می فکر ختن میپرورم  
قدردان معنیم ر بطسخن میپرورم  
در قفس زین مشق پر گل در چمن میپرورم  
میدمد لیلی نهالی را که من میپرورم

(بیدل) این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود

در قیاس ناز آن گل پیرهن میپرورم

نیرنگ جلوه که بدل نقش بسته ام  
باموج گوهرم گروتا ختن بجاست  
افسون الفت دل جمع مآثر است  
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد  
وضع سحر مطالعه عبرتست و بس  
در ضبط عیش جرات خمیازهات رساست

طاعوس میبرد بهوار ننگ بسته ام  
من هم سعی آبله دامن شکسته ام  
چون بوی گل بغنچه توان بست دسته ام  
بر خاسته است دل ز غبار نشسته ام  
عالم بهار دارد و من سینه خسته ام  
میدان کشیدن رنگ ساز گسته ام

(بیدل) بطوفان نازش چسان رسم

سعی غبار نم زده پر شکسته ام

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم  
عمریست چو گردون بکمند خم تسلیم  
غیر از دل سنگین تودردا من این کوه  
هشی نه مآ عیست که ارزده تکلف  
موج گهر از دوری دریا بکه نالد  
چون رنگ فسرده گرم دست نگبرد  
چون پر شدم رستم از آفات تعین  
مستان بخروشید که من نیز بشکلیف  
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است  
نامنفعلی منفعلی ز ندگیم کرد

چو نصبح غباری بهواچیده دکانم  
زه در بن گوش که کشیده است کمانم  
یکسنگ ندیدم که نبالد ز فغانم  
دل میکشد این بار و من از شرم گرانم  
فریاد که در کام شکستند ز بانم  
بالیکه ندارم بچه آهنگ فشانم  
در قد و و تا بود نهان خطا مانم  
پیغام دماغی بشنیدن برسانم  
گر حوصله هست بسوسید دها نم  
چندان نشدم آب که گردی بنشانم

(بیدل) نکند موج گهر شوخی جولان

در سکنه شکسته است قدم شعر روانم

وا کرد صبح آهی بزدل در تبسم  
دل بیتوزین گلستان یا دشگفتنی کرد

تا آسمان فشانم ببال و پسر تبسم  
بردم ز جوش ز خمش تا محشر تبسم

ما را بر مزا عجا ز لعل تو آشنا کرد  
گر حسن در خور ناز عرض بهار دارد  
تا چشم باز کردم صندل خم ساز کردم  
امید ما بها راست از چین ابروی ناز  
نتوان ز لعل خوبان قانع شدن پیوستی  
ای هوش بی تامل از لعل یار بگذر  
از صبح هستی ما شبیم نگر داشکی  
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فرود شد

(بیدل) ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی

شاید مسیح بسا شد پیغمبر تبسم  
من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم  
در حیرتم چو میخواید افسو نگر تبسم  
یار ب ما د تیغش بی جو هر تبسم  
گردید نیست چون خط گر دسر تبسم  
بی شوخی خطی نیست آن مسطر تبسم  
پر بی نمک دیدیم از منظر تبسم  
ما لیده گیر بر لب خدا کستر تبسم

این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

وحشتی کوتا و دایه اینهمه غوغا کنم  
هیچ موجدی از کنارا این محیط آگاه نیست  
ناخنی در پرده طاقتم نمی یابم چو شمع  
یکنفس آگاهیم چو نصبح بودا ما چه سود  
میشود در انتظار تاشک و میریزد بخاک  
حیرت از ایام و صلح فرصت یادی ندارد  
گرد راه حسرت و اما نده جولان شوق  
تا جر عمرم ندارم غیر جنس کا ستن  
هر سر مویم درین وادی بر اهی رفته است  
یار گرم پر سش و من بیخبر کوانفعال  
عمر من چون شعله تصویر در حیرت گذشت  
شوخی امواج آغوش و دایه گوهر است  
کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست  
اعتبارات جهان حرفیست من هم بعد ازین  
بید ما غی اینقدر سامان طراز کس مباد  
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است

(بیدل) از گردون نصیب من همان لب تشنگی است

گر همه ما نند ساحل ساغرا ز دریا کنم

و دایه دور گر در ضیاء آرامم کردم

روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا

سحر گل کردم و کار دو عالم درد و دم کردم

اگر آهم هوس سر کردم در علم کردم

و دایع حرص راه حاصل آرام و ا دارد  
 سحر گاه مطاع اسرار آهم در علو آمد  
 هوس مگمارد را حکام اعمال الم حاصل  
 دل آوار و راه طور رم آسوده دارد  
 طمع و اگر دهر گاه راه احرام دل طامع  
 اگر آگاه عالم مرگ هم گردد که رحم آرد

مآل عمر (بیدل) داد و هم داد آسودم

دو دم درس هوسها گرم کردم سردهم کردم

و قست کنم شور جنون عام و بگریم  
 تا گردد ره هرزه دوی ها بنشیند  
 چون ابر بصد دشت و درم اشک فشانی است  
 فرصت ز چراغ سحر م بال فشان رفت  
 شاید ننگوی صید کند دانه اشکی  
 چون شمع خموشم بگذارد مبادا  
 دورا زنگهت حاصل این بس که درین باغ

نومید و صالم من (بیدل) چه توان کرد

دل خوش کنم ایکاش باین نام و بگریم

و قتیست کنیم گریه با هم  
 دوریم جدا ز دامن یار  
 هستی چقدر رعونت انشا است  
 تا زنگیت نفس شمارا ست  
 زین گردنشسته درز مینست  
 خونم چه نشان دهد ز دستی  
 گر سر نکلم نیا ز تسلیم  
 از کوشش نارسا می رسد  
 هر جا بردیم نقب راحت  
 بر جوهر تیغ خم منازید  
 خاری ند مید ازین بیا بان

ای شمع شبست روز ما هم  
 چون دست شکسته از دعام  
 سرها دارد چو شمع با هم  
 و چون نفس از خود و بیا هم  
 چیز است چو صبح بر هوا هم  
 کاینه نگیرد از حنا هم  
 چون اشک که بشکند کلاهم  
 ما را نرسا نند تا بما هم  
 دیدیم بجای نبود جا هم  
 مری فگند قد و تا هم  
 مژگان طلب است خواب با هم

(بیدل) چو عرق و فاشرستان

آیند از عبیرت از حیا هم

\* هر چند درین مرحله بیتاب و توانم  
بر قهری و بلبل ز نشاطم مسرا نید  
دیدار طلب زهره گفتار ندارد  
بار سرد و شمش نه جو نیست نه پیری  
جرأت ز خیا لسم بچه امید بنا زد  
چون موج گهر صر فیه نبر دم ز تأمل  
بر شهرت عتقا نتوان بست خموشی  
جزو هم تمایز من و موهوم که دارد  
از کوشش بیجا صل عشاق مهر سید  
مکتوب شکست از برر نگم مگشا نید  
چو نصیح چه لازم بمتا عرم فرصت

چون آبله سرد ر قدم راه روانم  
من بوی گسلم ناله ر نگین فغانم  
در جوهر آینه شکسته است زبانه  
خم گشته فکر خودم از بسکه گرانم  
فرصت شمر تیر نشسته است کمانم  
زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم  
گرد بیکه ندارم بچه آبش بنشانم  
برده است ضعیفی چو میانت زمیانم  
مرکز بیغل چون خط پر کار روانم  
شاید که پیا می بشنیدن برسانم  
از دامن بر چیده بلند است دکانم

بیدامن و جیب است لباس من معجون  
(بیدل) ز تکلیف چه دارم یا چه فشانم

مهر گه ببر گشوه سا ز معشیت گریستم  
چو نشمع کلفت سحری داشتیم به پیش  
نقشی بر آب میزند از جای کائنات  
چون ابرم انفعال بدور خیا گداخت  
ایشمع سعی عجز همین خاک گشتن است  
از بسکه در دبی اثری داشت طینتم  
بیدار دیم کشید بد روز عرق  
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من  
حسرت شبی بوعده دیدارم آب کرد  
روزی که اشک شد گره ده دیده گهر  
هر جا طمع فگند بسناط تسو قعی  
اندوهم از معاصیء پوچ آنقدر نبود

خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم  
دور از وطن نرفته بغربت گریستم  
حیرانم اینقدر بچه مدت گریستم  
تا بر مزار عار لیم عبرت گریستم  
من هم بنا ر سائی طاقت گریستم  
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم  
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم  
باری بدیده رم فرصت گریستم  
از هر سر شک صبح قیامت گریستم  
بر تنگیء معاش فراغت گریستم  
چون آبرو و مهر گشفت عت گریستم  
بر خفت تنزل رحمت گریستم

(بیدل) اگر آگهی سبب گریه ام مپرس

بیکار بود ذوق ندامت گریستم

\* هزار آئینه با خود د چار کردم و دیدم  
ز ناامیدی خمیا زه های سنا غر خالی  
ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی

بغیر ز نگن نبودم بهار کردم و دیدم  
پنهر خوشی که ز صرف خماری کردم و دیدم  
چو صبح یکد و نفس اختیار کردم و دیدم

بغیر نام تو نقدی نبود در گره دل  
 سر غزور هوا و هو س بطشت خجالت  
 دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل  
 بر نگشاید شمع بهار حضور خلوت و محفل  
 کنون چه پرده گشاید صفا بغیر کدورت  
 قماش کار گز ما و من ثبات ندارد  
 احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت  
 جهان تلا فیء شغل ترددی که ندارد  
 دو گام پیش نشد حامل گرانیه هستی

گرفته بود دزدین تا فلک غبار تعین

ازین دو عرصه چو (بیدل) کنار کردم و دیدم

نفس بسبب همه رساندم شمار کردم و دیدم  
 من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم  
 ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم  
 شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم  
 که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم  
 منش بقدر نفس تار تا ر کردم و دیدم  
 هزار رایک و یگ راهزار کردم و دیدم  
 تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم  
 شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم

هستی نیا ز دیده نمناک کرده ام  
 را هم بکوچه دگر است از رم نفس  
 تیغی بجای دم الفت نمیرسد  
 دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو  
 طاقت بدوش کس ننهد بار احتیاج  
 از ضعف پیرئی که سرانجام زندگیت  
 پر بید ما غ فطرتم از سجده ام مپرس  
 کرد شکستم از چه نخندد بروی کار  
 (بیدل) حنائی از چه نگردد بیا ض چشم  
 چو آتش چند با هر خشکمیزی مشتعل کردم  
 اگر اسرار الفت پردهء توفیق بر دارد  
 چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت  
 باین هنگامه تلدی که من دارم بسو دایش  
 تنزه از فریب اعتبار آزا ده ام دارد  
 شهید عشق را کس قابل کشتن نمیداند  
 طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق کارد

تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده ام  
 زین موج می سراغ رنگ تا ک کرده ام  
 سیر هزار راه خطر تا ک کرده ام  
 این رشته را خیال چه فراق کرده ام  
 و اما نده ام که تکیه بر افلاک کرده ام  
 دند ان غلط بریشه مسواک کرده ام  
 سر بود گوهری که کنون خاک کرده ام  
 مزدوریء قلمروا دراک کرده ام  
 خط ها بخون نوشته ام و پاک کرده ام  
 حیا آبی ز ند تا زین تریها منفعل کردم  
 بدزد دم در خود آغوشی که با او متصل کردم  
 نفس بنیادم از دل جو شم و بر گرد دل کردم  
 مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل کردم  
 نیم خاکی که چون با آب کردم جمع گل کردم  
 بفتوای تمنا تا کجا خون بحل کردم  
 حیارم کرد ازین محفل بیاتان من خجل کردم

محبت گز عیار درد گیرد از من (بیدل)

بخون گشتن تناسخها ز من چندانکه دل کردم

صاحب خانه ام و در بدرم

همچو آینه تحریر سفرم

از بهار و چمنم هیچ مهرس  
 باد چشم تو جنونها دارد  
 شعله ام تا نشود خا کستر  
 زین جنون زار هوس آبله وار  
 این چمن عبرت گلچینی داشت  
 احتیاجم در اظهار نژاد  
 فقرم از تنگ هوسها دور است  
 شور بیکاریم آفاق گرفت  
 دل ز تشویش جسد می بالد  
 جنس آتشکده بید اغی نیست  
 ره نبردم بدر از کوچه دل  
 انفعال آینه پرداز من است

بخبال تو که من بیخبرم  
 هر کجا یم بجهان دگر م  
 آرمیدن نکشد زیر پر م  
 چشم پوشیده ام و میگذرم  
 چید دامن ز تبسم سحر م  
 خشکی لب نپسندید ترم  
 بیضه شکست کلاهی بستم  
 بهله زد دست نهی بر کمر م  
 صدف آبله دارد گهر م  
 مفت آهی که ندارد جگر م  
 تنگ و پوی نفس شیشه گرم  
 عرقی میکنم و می نگر م

من نه زان کمشد گانم (بیدل)

که رسد باد بگرد اثر م

همچو شمع از خویش برد انداز وحشت برترم  
 ناله میدیهای مطلب پر نراکت نشئه بود  
 هر بن موی مرا با آه حسرت چشمه کی است  
 در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست  
 میکشایم سر بمهر اشک طومار نگاه  
 همچو آن کلاهی که فرساید بتحریر نیاز  
 صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست  
 عالم یکتائی از وضع تصنع برتر است  
 دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس  
 مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست  
 مستی طاعوس من با صد قدح مخمور ماند

بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم  
 از شکست آبر و لبریز دل شد سا گرم  
 سرمها دارد زدود خویش چشم مجرم  
 داغ چون اخگر نه کسود است از خاکسترم  
 نیست بیرون گره یگر شده و ج گوهر م  
 نگذرم از سجده ات چند آنکه از خود بگذرم  
 بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفتر م  
 من تو گردم یا تو من اینها نیاید با ورم  
 عمرها شد ناخدا بی کشتی بی لنگرم  
 تاز هستی جان برم عمریست زحمت میبرم  
 ظلمت پا بر نمیدارد چراغان پر م

بیکسی (بیدل) چه دارد غیر تد بیر جنون

طرف دامانی نمی یا بم گریبان میبرم

هرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم  
 امل در عالم بیخو است برهم ز حقیقت را  
 ره مقصد نمیگردید طی بی سعی برگشتن

ز جوش جوهر این آینه را آخر نمید کردم  
 ز عقبی مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم  
 ز گرد همت رو برق افتازی بلد کردم



با قبال دل از صند بحر گوهر با ج میگیرد  
در رنگش ز خویشم برد ناگه ذوق آیتاری  
فضولیهای هستی یارب از وصفم چه میخواهد  
بعیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن  
دو عالم از دل بيمطلب من فال تسکین زد  
غرض جمعیت دل بودا گردد نیاوگر عقبی  
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم

هزار آینه گل کرد از گشاد چشم من (بیدل)

باین صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

سرشکی زانکه چون مژگان نیاز دست رد کردم  
چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم  
بقدر نیسی کار یکد از من می سزد کردم  
ستم کردم که من اندیشه جان و جسد کردم  
محیطی را با فسون گهر بی جزر و مد کردم  
ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمیدرد کردم  
ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم

«هیچ میدانی آل خود چرانشناختیم  
غیرت یکتائیش از خود شناسی ننگ داشت  
عالمی را معرفت شرمندۀ جاوید کرد  
دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست  
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد  
در گلسلۀ نیکه رنگش پایمال ناز بود  
چشم بندی بی تمیزی را نمیشد علاج  
جهل موج و کف بفهم را ز دریا روشن است  
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست  
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات  
بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است  
صبر اگر میبود ابرام طاب خجالت نداشت

سر به پیش پا نکر دیم از حیا نشناختیم  
قدر ما این بس که ماهم خویش را نشناختیم  
خود شناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم  
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم  
غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم  
خون ماهم داشت رنگی از حنا نشناختیم  
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم  
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم  
چون نفس یکسر بر و را از بیا نشناختیم  
اینکه ما نشناختیم از کجا نشناختیم  
جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم  
ما اجابت را دو دم پیش از دعائشناختیم

زین تماشا (بیدل) از وحشت عنا نیهای عمر

دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

«هیها تا که از نظر م رفت دلبرم  
پوشید چشم از دو جهان گردد رفتنش  
بیمار یا سبر که برد شکوه الم  
زین عاجزی کسی چه بجا لم نظر کند  
فریاد من ز شمع بگوشت که میرسد  
گر می در آتش تب و تابم نفس گداخت  
جیب ملا متم ز تظلم بها نه جو سست

من خاک که ره بسر چه کنم خاک بر سرم  
آئینه نقش پا ست بهر سو که بنگرم  
داغم ز ناله ئی که نهی کرد بستم  
سوزن بدیده میشکند جسم لا غرم  
هر چند بال ناله کشم رنگ بی پر م  
خاک کتری مگر بکشد در تهر م  
مژگان بهر که باز کنم سینه میدرم

درد امنی که دست ز نم از ادب شلم  
اکنون کجاست حوصله و کوا امید عیش  
ایکاش در عدم بسر اغم رضا دهند  
بر فرق بیکسم که نه دست داغ دل

(ببدل) کجا روم ز که پرسم مقام یار

آوار ه قاصد نفسم نامه می برم

سجده چون آستان بر آستانی داشتیم  
بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم  
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم  
عمر دامن چیده بود و ماد کانی داشتیم  
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم  
در نیستان بود تا استخوانی داشتیم  
ورنه ما در خاک نو میدی جهانی داشتیم  
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم  
در خور عرض بهار و بخزانی داشتیم  
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم  
خاک نم بودیم گردنا توانی داشتیم  
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم  
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم  
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا نیست (ببدل) ورنه ما

در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

چون شرریک پرزدن ساز درنگی داشتیم  
ورنه ما هم شیشه واری نذر سنگی داشتیم  
تا شکست دل پرافشان بود درنگی داشتیم  
آرزو چندا نکه میجو شیدرنگی داشتیم  
نام تا آئینه ما بود ننگی داشتیم  
ورنه در کیش اثر عبرت خندنگی داشتیم  
در نفس با این ضعیفها تفنگی داشتیم  
همچو شمع آئینه در کام نهنگی داشتیم

یا د آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم  
یا د آن سامان جمعیت که در صحرای شوق  
یا د آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد  
یا د آن غفلت که از گرد متاع زندگی  
گرد آسودن ندارد عرصه جولان هوش  
دست ما و دامن فرصت که تیرنا زاو  
ذوق وصلی گشت برق خرمن آرا مها  
ای برهن بیخبر از کیش همدردی مباح  
هر قدر او چهره بی افروخت مایه و ختم  
در سر راه خیالش از طپید نهایی دل  
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش  
روز وصلش با بد از شرم آب گردیدن که ما  
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست  
شوخی رقص سپند آما ده خاکستر است

یا د آن فرصت که ماهم عذر لنگی داشتیم  
دل نیاز و د از ضعیفی ناب در انتظار  
عاقبت چون موج شست از نقش ما گرد نمود  
یاس کل کرد از نفس آئینه ما صاف شد  
خود نمائی هر قدر باشد تصور همتست  
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار  
ناله ما گوش کردن صرغه یا ران نکرد  
جز فرو رفتن بعجیب عجز نمودیم هیچ

حیرت آنجلو همارا با خود آخر صاحب داد  
 تاسپند ما بحر ف آمد خموشی دود کرد  
 ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم  
 بیتو در محفل نوای سرمهر نگی داشتیم  
 چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم

زندگی (بیدل) دماغ خلق در او هام سوخت

ماهم از هستی همین معجون بنگی داشتیم

یا دمن کردی بسا مان گشت ناز هستیم  
 تخم عجزم پرتنکسر مایه نشو و نماست  
 نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم  
 سجدهئی میدانم و بس نو نیاز هستیم  
 بحر می بالد ز آغوش گداز هستیم  
 اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستیم  
 تا کجا خواهد داد میدافسون طراز هستیم  
 بی نفس خواهد بید است افسانه ساز هستیم  
 عشق در گوش عدم خوانده است راز هستیم  
 دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم

سایه را بر خاک ره پیدا است ترجیح عروج

اینقدر من نیز (بیدل) سرفراز هستیم

یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم  
 مفت تا ملیم اگر وار سید کسی  
 بوی گلی بسیرد ما غی رسیده ایم  
 از عالم برون ز سراغی رسیده ایم  
 طی گشت شعله ها که بد اغی رسیده ایم  
 پروا آنها بدور چراغی رسیده ایم  
 رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم  
 از سایه هما بکلاغی رسیده ایم  
 اشکی بیکد و قطره ایاغی رسیده ایم  
 کمر صت یقین بفراغی رسیده ایم

(بیدل) درین بهار ثمرهاست گلشنان

ما هم بوهم خویشد ماغی رسیده ایم

یکچشم حیرتست ز سر تا پدا لبم  
 تا چند پر سی از من آشفته حال دل  
 یارب بروی نام که گردید و لبم  
 چون ساغر شکسته ندارد صد لبم  
 چسپیده است بر دل بیمدعا لبم  
 خشت بنای آئینه ریزد زقا لبم  
 لبریز حیرتم بکمالی که روزگار  
 خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر

آسان بشکر تیغ تو آتوان بر آمدن  
میترسم از فراق بعدی که گاه حرف  
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست  
عمریست عافیت کف افسوس میزند  
غیر از تری چه نغمه کشد سازا احتیاج  
احرام پایوس تو اقبال ناز کیست  
گردون بهر خامشیم داغ میکند  
خمیازه هم غنیمت صهای زندگی است

چو شد مگر چو زخم ز سرتا بیا لبیم  
در خون طبنم اگر شود از هم جدا لبیم  
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبیم  
من در گمان که با سخنست آشنا لبیم  
موجی در آب ریخته است از حیا لبیم  
روید مگر ز پرده برگ حنا لبیم  
چون ماه نو مباد فتد کار با لبیم  
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبیم

(بیدل) زبان موج گهر باب شکوه نیست

گر مرد قدرتی تو بنا خن گشا لبیم

یکدم آسایش بصدایم پیدا کرده ایم  
تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ما ست  
مقصود عشاق رسوا نیست ما هم چون سحر  
شهره و اما نده گیها تیم چون نقش نگین  
قطره اشکیم مارا جهد کوجولان کدام  
ای شرر زین بیش بر آینه فطرت مناز  
چشم حیران در کفیم از نشه دیدار و بس  
غمرها شد با خیال جلوه او تو ام است  
خامشی خلو تنگ و صلیست و ما نامحرمان  
عمر زندانخانه چندین تعلق بود اهست  
خاک ما امروز گزرم آهنگ پرواز فناست

سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم  
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم  
یک گریبان خامه احرام پیدا کرده ایم  
پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم  
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده ایم  
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم  
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم  
بی نگه چشمی که چون باد ام پیدا کرده ایم  
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم  
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم  
ایهوس کسب هواها بام پیدا کرده ایم

عالم موهومئی اسباب صورت بسته است

آنچه (بیدل) از خیال خام پیدا کرده ایم

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان  
از خم گردون مهیا شو بایمای بلا  
از تامل چند بیدار بروی شوق ریخت  
زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت  
گر چنین حیرت عنان جستجوها میکشد  
گرفروغ دل هوس داری خموشی ساز کن  
از سواد چشم بی بر معنیء دل برده ام

عبرت بیستیم بردوش نگاه ناتوان  
تیرمی باشد اشارتهای ابروی کمان  
خامشی تا کی گره در رشته ناز فغان  
نقب در رخار ازنی کز نام خود یابی نشان  
جوهر آینه میگردد غبار کاروان  
میشود این شمع را افشاندن دامن زیان  
در همین خاک سیه آینهائی دارم گمان

این زمان آینه ام چشمی است در مژگان نهمان  
 زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان  
 یکسخت چون شانه ام نگذشت جز مویزبان  
 آب اگر کردم ز کوی او نمیگردم روان

عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است  
 همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج  
 شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم  
 مشت خاک من نیاز سجده تسلیم او است

رفت (بیدل) عمرها چون رنگ بردیا دامید

غنچه واری هم درین گلشن نه بستم آشیان

رنج کمر شد چینه های دامین  
 دل هر چه برداشت گشتم دوتا من  
 کاین شور عبرت او بود یا من  
 خلقتی شهید است زین خرن بهامین  
 معنی خیالان یاد یست با من  
 از هر دو عالم چون او جدا من  
 یارب کجا نیست این جا بجا من  
 مفت ترا زوست متقال یا من  
 زد شیشه بر سنگ آمد صد امن  
 من تا کجا او او تا کجا من

آزادی آخر بد باخت با من  
 مزدور عجز است تسلیم الفت  
 زیر و بم عمر روشن نگرددید  
 یارب چه پرداخت سحر تعین  
 غافل مباشید از فهم اسرار  
 دل بر که بندم رنگ از چه گیرم  
 هر جار سیدم بکک نغمه دیدم  
 خود سنج و همدی با بیش و کم ساز  
 دل زین خرابات دیگر چه جوید  
 هنگامه وهم بگذار مگذر

(بیدل) بخود هیچ طرفی نه بستم

در معنی او بود این بی وفا من

سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن  
 میناید از بهارت رنج خزان کشیدن  
 تا چند با رد نیا چون آسمان کشیدن  
 تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن  
 تا بال و پرتوا نیم از آشیان کشیدن  
 زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن  
 روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن  
 چون من اگر تو اندک ناتوان کشیدن  
 بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن  
 ما را بیمار ساید آخر عیان کشیدن  
 در پیش ساد رویان خط میتوان کشیدن  
 تا کی بتار مویی کوه گران کشیدن

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن  
 نشو نمای هستی چون شمع خود گدا زیست  
 بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت  
 ای زندگی فنا شو یا مصد ر غنا شو  
 از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز  
 کام امل پرستان شایسته پری نیست  
 بد گوهری محالست کم گردد از ریاضت  
 گیرم کشد مصور صد بیستون بسوئی  
 بار خمید گیها یکسر بدوش پیرست  
 ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست  
 گر تحفه نیازی منظور ناز باشد  
 (بیدل) میان خوبان مجبور ناتوانی است

آفتست اینجا میباش ایمن ز سر برداشتن  
 بر فلک آخر نخواستی رفت ای مشت غبار  
 شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان  
 جانکنیها در کمین نامرادی خفته است  
 آگهی دست از غبار آرزو افشانند نیست  
 همچو شبنم بی کمند جذبه خورشید عشق  
 از بساط وحشت ایندشت چون ریگ روان  
 پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیر گیت  
 چون جرس از درد دل پر بید ماغ افتادیم  
 پستی و فطرت چه امکانست نپذیرد علاج  
 شکوه اسباب تا کی زندگانی مفت نیست

شش جهت (بیدل) غبار رنگ سامان چیده است  
 احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

\* آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن  
 رفت ایامیکه غبار از نشه ام در سر نبود  
 همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی  
 پازدم از فهم هستی بر بهشت عافیت  
 روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی اند  
 این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست  
 تا گره از دانه و اشد زیشه ها پرواز کرد  
 هر چه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت

محر می پیدا نشد (بیدل) بفهم راز دل  
 ساخت آخر بوی این گل باد ماغ خویشتن

آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن  
 بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد  
 ندان طمع تیز مکن بر هوس گنج  
 وحشت نسبان در گرو خانه نباشند  
 از دل بخیال آنهمه مغرور مباشید  
 هر جا ست سری نیست گریزش ز گریبان  
 تا کی چون نکه در هوس آباد قخیل

میکشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن  
 خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن  
 ننگ آسا نیست بار گاوخر برداشتن  
 چون ننگین صد زخم باید بر جگر برداشتن  
 نشه پرواز دارد بال و پر برداشتن  
 سخت دشوار است ازین گلش نظر برداشتن  
 دانه دل باید ت زاد سفر برداشتن  
 نیست با تار نظر تا ب گهر برداشتن  
 ناله بسیار است اما کواثر برداشتن  
 سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن  
 تا سری داریم باید درد سر برداشتن

عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن  
 میخورم چون نسنگ اکنون بر دماغ خویشتن  
 اینقدر آتش که میسوزم بدماغ خویشتن  
 سیر خویش افگند بیرونم ز باغ خویشتن  
 نیست تا خورشید حز پای چراغ خویشتن  
 گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن  
 کس چه سازد دل نمیخواهد فراغ خویشتن  
 باده ما ماند حیران ای باغ خویشتن

خونم نزنند دست بدامان چکیدن  
 از خاک که چیده است گهر جز بخمیدن  
 از موج چه حرفست لب بحر گزیدن  
 مانع نشود چشم نکه را زرمیدن  
 تا کی گل عکس از چمن آینه چیدن  
 در چاه میفتید ز رفعت طاییدن  
 یکرشته مو هوم بصد رنگ تنیدن

سر رشته وصلش ز کف جهد بز و نست  
طاعوس من و داغ فسر دن چه خیالست  
کس مانع جولان ره عجز نگردد  
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم  
گر نشه نیرنگ تماشای تو این است  
حیرت بدلم جرأت انداز طپش سوخت

ابنای زمان منفعل چنین چنین اند  
(بیدل) ثمر عطسه دهد سر که چشیدن

کس پیش ره عمر نگیرد بد ویدن  
بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن  
توان قدم سایه بشمشیر پریدن  
از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن  
از حیرت آینه توان باده کشیدن  
چون گوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

\* آه با مقصد تسلیم نه پوستم من  
نسبت سلسله ریشه تا کم خون کرد  
خاصه غیرت عشقت زد ن شیشه به سنگ  
نیست گل بیخبر از عالم نیرنگ بهار  
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست  
خدمت پیکر خم مغتنم فرصت هاست  
مفت آرام غبار است سجود در عجز  
غیر تسلیم رهائی چه خیالست اینجا  
دل گگشته که در سینه سپندیها داشت  
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید

نیستی شیخ که نفرت رسد از زردانت  
تو خمار از چه کشی (بیدل) اگر مستم من

آه نا کام چه مقدار توان خون خوردن  
داغ یا سم که کیفیت شمعت اینجا  
فرصت هستی از ایما ی تعین خجلست  
پارسائی چه قدر شرم فضولی دارد  
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مهرس  
دل تنگ حوصله و دشت تعاق همه خار  
چه توان کرد بهر بیجگر بها (بیدل)

\* آینه وصل چیست حارتی آراستن  
مفت تماشا ست حسن لیک بشکر نگاه  
جلوه رنگ دوئی خون حیا میخورد

وز اثر ما و من یکد و نفس کاستن  
از سر خود بایدت چون مژده برخواستن  
سخت ادب دشمنیست آینه آراستن



به که به پیش کریم ناز کنی وقت جرم  
عیش و غم روزگار دلمه یکدیگر اند  
نیست کف خاک ما قابل عرض غبار

(بیدل) اگر محرمی جلوه بی رنگت باش  
دام تماشا مکن کلفت پیرا ستن

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان  
از خیال کشتنم مگذر که بیتا بترا  
عمرها شد دارد استقبال شوق نا وکت  
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون  
آشیا ن زخم تیغ کیست یارب بیکرم  
گر حریف در دالفت گشته هی هشیار باش  
نرم خویا نرا بزندان هم درشتی راحتست  
پرده دار عیب مذموم نیست جز اسباب جباه  
سختی و دنیا طر بگاه حریصا نیست و بس  
این سگان از قعر دریا هم بیرون می آورند  
در مقامی کار زوها بسمل حسرت کشی است  
آسمان بیگانه نگان را قابل سختی ندید  
ماهی و این بحر را خضر مطلب نایاب کیست

ورنه ز کم همتیست عذر گنه خواستن  
حاصل روز و شب است در بر هم کاستن  
پیشتر از ما نشست جرأت بر خواستن

کز طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان  
میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان  
پیش پیش بیکرم یک تیر پرتاب استخوان  
همچونی مستغنی است از تار و مضراب استخوان  
عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان  
همچو شاخ آهوا اینجا میخورد تاب استخوان  
از برای مغز دارد پردۀ خواب استخوان  
میشود در فریبی در گوشت نایاب استخوان  
میشود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان  
گر همه چون گوهر اندازی بکرداب استخوان  
ای هم اکم نیست از یک عالم اسباب استخوان  
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان  
عالمی را چون نه نوگشت قلاب استخوان

صبح تادم میزند (بیدل) هجوم شبم است

گر نفس بر لب رسا نم میشود آب استخوان

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن  
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست  
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد  
میشود اصحاب غفلت پایمال حادث  
فقر ما آئینه رمز هوا للهست و بس  
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت  
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو است  
حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز  
مادرین محفل عبث جانی بحسرت میکنیم  
بیخود نیز رنگم از بیداد پنهانم میپرس

گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن  
رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن  
ایخوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن  
خواب مخمل راجز این تعبیر نتوان یافتن  
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن  
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن  
جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن  
جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن  
یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن  
مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

جز بسعی ناله شبگیر نتوان یافتن

در حریم کبریا (بیدل) رفقه قرب و صول

\* \* \*

سر کوبیء عروج دماغ فضول کن  
رقص خیال آبله پای اصول کن  
آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن  
چندی تو نیز سیر چراغان غول کن  
گو صد هزار سال خروج و دخول کن  
چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن  
فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن  
چون شوق در طبیعت عالم حلول کن  
صبح سفید را بشکاف ماول کن

از خاک یکدو پایه فرو تر نزول کن  
تاب و تب غرور من و ما بسکته گیر  
نقصان گل اعاده باغ کمال تست  
خلقی فناده در گوغفلت ز کسب علم  
سعی نفس بخاوت دلره نمی برد  
فکر رسامقید اغلاق تلفظ چنند  
ای خط مستقیم ادب گاه راستی  
تا هر کس از تو در خور فطرت اثر برد  
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم

تا غره کمال نسازد قناعت

(بیدل) ز خاق منت احسان قبول کن

آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن  
پردۀ چشم تر آینه را بستر مکن  
دامن ابروی خود چون نیغ پر جوهر مکن  
جوهر پر واز ما را چین بال و پر مکن  
گر جبین دارد عرق اندیشه کوثر مکن  
آسمان گونسخه ام را جدولی از زر مکن  
یا رب این نو میدرام محروم چشم تر مکن  
ناتوان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن  
اینقدر رخود را بذوق فربهی لاغر مکن  
جز فراموشی اگر درسی است هیچ از بر مکن  
نسخه آینه از باد نفس اتر مکن  
آدمی آدم وطن در فکر گاه و خرم مکن

از خود آرائی بجنس جاویدان لنگر مکن  
حار جوهر ز حمت گلبرگ تمثالت مباد  
تا توان در کسوت همواریء آینه زیست  
ای ادب، بگذار مژگانی برویش و اکتم  
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس  
آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری  
از محیط رحمت اشک ندامت مژده ایست  
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا و امیکشد  
تا بکی چون خامه موی حسرت باید کشید  
در دسربسار دارد نسخه تحقیق خویش  
خامشی دل را همان شیرازۀ جمعیت  
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند

تا کجا (بیدل) با فسون امل خواهی تنید

قصه ما داستان مار دارد سر مکن

خلقیست ز بینچنین سر بیزارتا بگردن  
فرقی نمی توان یافت از دارتا بگردن  
چون پوست پیکر مایکنتارتا بگردن

از خود سری میچینید ادبارتا بگردن  
ای غافلان گرا این است آثا سربلندی  
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه بالند

زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشت  
 تمکین نمی پسندد هنگامه رعونت  
 فرد است خالک ایندشت پابر سر شکسته است  
 خلقیست زین جنون زار عریان بی تمیزی  
 رنج خلاب دنیا مست بهار خو بیست  
 مینای این خرابات بی می نمیتوان یافت  
 کز حرص ما تعلق دارد سر تملق  
 موج گهر چه مقدار از آب سر بر آرد  
 تابند بندت از هم چون سبزه وانگردد  
 تازند گیسست چون شمع ایمن نمی توان زیست  
 در خالق اگر باین بعد بی ربطی و وفا قست  
 کوسیلی و ضروری یا تیغ امتحانی  
 کوطاعتی که مار تا کوی اورساند  
 بیام بهار یاسیم از بی بری مهر سید  
 رنگ حنایش امشب بر بهارناز است  
 زان جرأتی که سودم دستی بتیغ نازش  
 چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت

آفاق همچو سیلست در کار تا بگردن  
 زین وضع زیر تیغست که سار تا بگردن  
 امروز در ته و پاش انگار تا بگردن  
 دستار تا بزار نو شوار تا بگردن  
 تا پانهی که رفتی یکبار تا بگردن  
 در خون نشستگانند بسیار تا بگردن  
 چندیش پای در گل بگذار تا بگردن  
 دارد بنای اقبال دیوار تا بگردن  
 عقد انامل یا سبشما رتا بگردن  
 یک کوچه آتش از پاست این خارتا بگردن  
 پیغام سر توان برد دشوار تا بگردن  
 خلقی نشسته اینجا بیکار تا بگردن  
 تسبیح تا زبانت ز نار تا بگردن  
 اعضا بخم شکستیم زین بار تا بگردن  
 پابوس و منت خون بردار تا بگردن  
 بردم زمر سرانگشت زنها رتا بگردن  
 رنگ شکسته ام کرد هوار تا بگردن

سودائی و هوس را کم نیست موی سر هم

(بیدل) مپیچ ازین بیش دستار تا بگردن

\* از سعی ما نیامد جز زور در گریبان  
 در جستجوی مقصود نتوان بهره فرسود  
 بلبل گراز دل جمع احرام یضه بندی  
 خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت  
 بیرون خانما نه آغوش عشق باز است  
 صبح بهار امکان سامانش اینقدر نیست  
 شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی  
 چون گل ازین گلستان دیوانها گذشتند  
 زین دشت و در بهم چین دامن جهل و خوشباش  
 آن کیست باز دارد مارا زهرزه تازی  
 سر در هوا فشرديم راهی بدل نبرديم

چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان  
 از عالم خیالات دارد خبر گریبان  
 فکر یقین ندارد جز زیر پسر گریبان  
 هر چند پیش پاداشت چون نیشکر گریبان  
 مجنون نمیفروشد بر بام و در گریبان  
 گر ذوق سیر باشد از ما ببر گریبان  
 سر تا کجا فرازد موج گهر گریبان  
 چاکي بسینه مانده است بامازهر گریبان  
 ما کسوت خیالیم پاتا بسر گریبان  
 داهان وحشت شمع گیرد مگر گریبان  
 پر بی نمیز مردیم آئینه در گریبان

فریاد یکتا تا مل راهم بسدل ندادند  
 سر رشته مقاصد در دست سعی کس نیست  
 فطرت به پستی افتاد زین دشت و در نوردی  
 تا سر بامن دزدم (بیدل) ز چنگ آفات  
 جز در نه زمین نیست جای دگر گریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طاب کن  
 از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها  
 دلها همه خلوت کرده جزای نازند  
 طوفانکده جوش محیط است سرایت  
 ای الفت آبادی و موهوم حجاب  
 عمریست پیادش همه تن یکدل چاکیم  
 افسون روانی بلد جرأت ما نیست  
 سر جوش تماشا کده محفل رنگیم  
 عالم همه در پرتو یکتا شمع نهانست  
 هردی ز سرو برگ غرور است بریدن  
 بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع  
 تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن  
 تهمت قفس الفت و همیست دل ما

(بیدل) رقم صفحه ما بی خبریهاست

رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

از زاله دل ما تا کی رمیده رفتن  
 بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد  
 آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است  
 جرأتگر طلب نیست بیدست و پائی ما  
 چون شعله ای که آخر پامال داغ گردد  
 زین باغ محمل ما بر دوش نا امید است  
 از وحشت نفسها کو فرصت تأمل  
 بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر  
 همدوش آرزو ها دل می رود نفس نیست  
 قطع نفس نودیم جولان مدتها کو  
 زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن  
 حیفست ازین خرابات من نا کشیده رفتن  
 راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن  
 دارد بسی قاتل خون چمکیدن رفتن  
 در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن  
 بر آمدن نه بنسب درنگ بریده رفتن  
 چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن  
 باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن  
 در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن  
 در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واداندگی ندارد  
قد دوتای پیرست ابروی این اشارت  
بال فشانده آه بی گرد جبرتی نیست  
در منزلست پرواز از آرمیسیده رفتن  
کز تنگنای هستی باید خمیسیده رفتن  
با عالمی ز خود برد مارا جریده رفتن

تعجیل طفل خویان مشق خطا ست (بیدل)

لغزش به پیش دارد اشک از دودید رفتن

اشکم ز بیقراری ز دبرد رچسکیدن  
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نپازد  
فقرست و نقد تمکین جاهست موج خفت  
از باب رنگ دایم محو لباس خویشند  
افتاد نست آخر اطفال را د ویدن  
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن  
از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن  
از داغ نیست ممکن طاعوس را پریدن

(بیدل) بجوی شمشیر خون جگر خور د آب

زند ان بیقراران نبود جز آرمیدن

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون  
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند  
ایمنی از طینت ناراست نوان داشت چشم  
با مراد نیک و بد یکسان نمیگردد فلک  
سرمه ساچشمی د و عالم را بجوش آورده است  
اینقدر بر علم و فر منور آگاهی مباحش  
دعوی پیشی مکن کز واپسالت نشدند  
مشت خاک ما که از بی انفعالی بسته سنگ  
سرنگو نیهای ماه نو د لیل عبرتست  
ریزش صهباست هر جاشیشه میگرد د نگو ن  
چون عیار رنگ ز رکز خاک میگرد د فزون  
رفته گیرید اعتماد از خانه های بی ستون  
این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون  
کیست دریابد که خوا موشی چه میخواند فسون  
آخر این دفتر د و حرف است از حساب کف و نون  
بیشتر رو بر قفا تاز است سعی ر همتون  
یکعرق گر گل کند آینه می آید برون  
موج آب خشکی تری دارد چراغ آبگون

هر کرد یدم توانائی بخاک افکنده بود

(بیدل) ای دنیا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن  
ز خود نگذشته ئی از محمل لیلی چه میپرسی  
تعجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد  
محیط بی نیازی در کنار عجز میجو شد  
درین محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد  
درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن  
بفسر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن  
بهار بسمای داری ز سیر خود مشوغا فل  
زمطلب هر چه گم گردد درین آینه پیدا کن  
غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن  
گره در کار بینائی میفکن د یده ئی واکن  
توای موج از شکست خویش غوا صی مهیا کن  
بر رفع خجالت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن  
جهان جائی ندارد گرتوانی در دلی جا کن  
سری د ز دید وئی در جیب حل این معما کن  
طاییدن گر بحیرت زد گلی دیگر تماشا کن

اثر پرد ازئی تمثال تشویشی نمیخواهد  
 ز ساز پر فشا نیها عرق میخواید افسردن  
 کبار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد  
 بیک آینه دیدن چاره معدومی ما کن  
 غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریا کن  
 ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

در اینجا گرم توان یافت جای هیچکس (بیدل)

سر اغامن خواستی سر بزیر بال عنقا کن  
 اگر مشت خبار خود پریشان میتوان کردن  
 متاع زندگی هر چند می از زد بباد اینجا  
 شب حرمان فرو برده است عصیانگاه هستی را  
 بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودائی  
 غبار وادی حسرت فسر دن بر نمیدارد  
 اگر حرص گهر دامن نگیرد قطره ما را  
 برنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل  
 بو حشمت دامن دمت اگر یکچنین بلند افتد  
 بطاء و سی نیم قانع ز گز ار تماشایت  
 مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوان کردن

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر (بیدل)

ز شور دل دو عالم یک نسک ان میتوان کردن

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین  
 گر چه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست  
 غافل از دیدار آرزو چشم دنیا پرور نه ایم  
 دستگاهت هر قدر پیش است کلفت بیشتر  
 عالسی در سایه میجوید پناه از آفتاب  
 پا بدامن کش که دارد عجز پیدای طاب  
 لذت دنیا نمیزد بکام عافیت  
 چون شرار از وحشت کمتر صیهای وصال  
 کی توانم پنجه با سر پنجه خورشید زد  
 پیری از دم سردئی یا سیم بخاکستر نشاند  
 گر نه از قرب صورت نقد زنگار روشن است  
 چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن  
 هر کجا پامی نهی آینه می بوسد زمین  
 اندکی دیگر تزلزل کن بچشم ما نشین  
 تیغ خوا بانیدهئی دارد نگاه شرمگین  
 در خور طول است چینهائی که دارد آستین  
 گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین  
 عشرت روی زمین از آبله زیر نگین  
 عالمی خفته است در نیش از هوای انگبین  
 حیرت آینه میگردد نگاه و اسپین  
 من که پشت سایه توانم رساندن بر زمین  
 شعله هم دارد رین فصل احتیاج پوستین  
 دیگر از عقبی چه می بیند نگاه و ربین  
 چشم مروید درین محفل چو شمع از آستین

یکتلم شوقست (بیدل) کلفت و رستگان

موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

ای التفات نام تو گیرائی زبان  
حیرت نوای زیروبم ساز قدر تو  
هر چند ماو من بصد آهنگ گل کند  
تا بوی خیر و شر بری از گملشن خیال  
این چار سو که مرکز سودای هایتست  
خاموشی است مطرب ساز خروش ما  
ر مز چه مدعا که با فشا ندی کند  
عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش  
موجی که بال شوخیش آسود گوهر است

ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان  
اخفائی خموشی و افشائی زبان  
نبود خلل بمعنی یکتائی زبان  
بر گنگلی نرسست بر عنائی زبان  
دارد دکانی از نفس آرائی زبان  
جز گوش نیست مایه گویائی زبان  
از یک ورق خیال معمائی زبان  
دام و کمند نیست بگیریائی زبان  
دل طرح میکند انشائی زبان

(بیدل) بحرف و صوت حقیقت نمیخزند

هز یان نو است جرأت سودائی زبان

ای بعشرت متهم سا مان درد سر مکن  
شمع این محفل و بال گردن خویش است و بس  
زنده گئی مفتست اگر بی فکر مردن بگذرد  
تا توانی در کمین زحمت دلها مباحش  
لب گشودن کشتی عمرت بطوفان میدهد  
قسمت زین گردخوان بی انتظا رآماده است  
تا کجا خواهی با فسون نفس پرواز کرد  
ایهوس فرسای جولان خون جمعیت مریز  
هر کس اینجا قصد پیغام اسرار خود است  
دودل تا خانه خورشید خواهد شد بلند  
نخل گازار جنون از ریشه پیرون خوشنماست  
ترک زحمت گیرا گرز نگار خورد آینه ات  
احتر از از شور امکان درس هر مجهول نیست

صاف و دردی نیست اینجا و هم در ساغر مکن  
تا بود ممکن ز جیب خاوشی سر بر مکن  
شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن  
همچو سبیل از خاک این ویرانها سر بر مکن  
در چنین بحر بلای خاوشی لنگر مکن  
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن  
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن  
بررگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن  
از زبا نم حرف او گر بشنوی باور مکن  
یارب این آینه رور محرم جوهر مکن  
ای خموشی ناله عسا را نفس پرور مکن  
انفعال سعی بیجامز در و شنگر مکن  
فهم در کار است اگر گوشتی نداری کر مکن

تا سلامت جان بری (بیدل) ازین گرداب یأس

تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

ای حاجت دلیل باد بار زیستن  
اندیشه ئی که در چه خیال او فتاده ئی  
تا کی ز خلق پرده بروا فگنی چو خضر  
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست

عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن  
مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن  
مردن به از خجالت بسیار زیستن  
بیخوابی و بسایه دیوار زیستن



غفلت زداست پرتواندیشه کریم  
بی امتیاز بودنت از مرگ برتر است  
مار از فرق تا بقدم در حنا گرفت  
بیدوست عرهاست در آتش نشسته ایم  
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست  
آخر برنگ زاغ و زغن کشته خلاق را  
از دردنا قبولی و وضع نفس مهرس  
باداغ و اشک و آه بسر سیرم چو شمع

(بیدل) من از وجود و عدم کردم انتخاب

بی اختیار مردن و ناچار زیستن

حیفست یاد عهد و گنهگار زیستن  
تا کی بقید سکنه چو بیمار زیستن  
رنگ بهار عالم بیکار زیستن  
باین تعب نبود سزاوار زیستن  
لعنت ز وضع دور زد لدار زیستن  
در جستجوی لقمه مردار زیستن  
بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن  
خوشدارم باینهمه آزار زیستن

ایخواجه خود ستائی اقبال سر مکن  
پیش آئی تا حقیقت خلقت بیابان کنم  
طبع فضول غره پرواز خود سر یست  
در بی بضاعتان تذک ما یه هوس  
جائیکه فقر خرقه انسان دریده است  
اشکیست هر که جا گرفته دید یتیم  
حرف حیا دمی که ز احباب بشنوی  
هر جا خطی ز چشم تو لغزد ز مسطری  
تا لکنت تکلم کس در خیال تو ست  
در جمع حضور تو تا آدم کایست  
مینای اختراع اهان بطلاق نه  
گر روز کس بشام رسانیده روزگار  
کوری از آن به است که بینی خطای کس  
پوشیده دار جوهر آ زاده مشرب بی

(بیدل) بس است اینقدر اندرز عافیت

در مجلسی که شرم نبا شد گذر مکن

با مفلسان تبختر تعداد زرمکن  
مغز تمیز پنبه نه فی گوشت کر مکن  
بشکر چور نگد در خود و اظهار پر مکن  
خود را بناز کیسه پر بها سمر مکن  
و صف جل و ستایش پالان خر مکن  
از خجالت آب گرد و نظر بر گهر مکن  
سر بر هوا چو شمع بهر سو نظر مکن  
چون نقطه بازدا من عبرت بد مکن  
شعریکه سکنه داشته باشد بر مکن  
گر سر بخار دت که بناخن نظر مکن  
در پیش شخص لنگره بام سر مکن  
خود را ز دستگاه تبسم سحر مکن  
کر با ش و حرف عیب شنیدن هنر مکن  
خود را هم از گذشتگی و خود خبر مکن

ای رنگ طرب باخته خون رطبتی کن  
صد جلوه بهمواری و یک آینه ثبت است  
نا مانع ساز تعاقبت توان زیست  
خجالت رقم هر زد سواد یست شعورت

تا شام غمت شمع فروزد شفتی کن  
اجزای نگه را بتحیر و رقی کن  
تا اندکی از خویش برائی عرقی کن  
یک سوار نگه صرف تا مل سبقی کن

تا سر ز خط جاده تحقیق برائی  
بی سعی طپش راه بد قصد نتوان برد  
مفتست حضور نفس باز پسینت  
عمریست هوس چراغان خیالیست

چون آت توت تقریر بهر خامه شقی کن  
بر جرأت بسمل زن و ساز قلقلی کن  
ایشمع سحر سیر بهار ررقی کن  
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل بنم از جبهه توان خواست  
ای (بیدل) اگر گریه نداری عرقی کن

\* ای عجز سجده کار طلب کن جبین ز من  
چون شمع گرچه دور حلاوت نمانده است  
تا چند پاره دوزی جیب و قبای وهم  
فکر جسد بقیر فرومی برد مرا  
چون نام رفته ام ز میان لیک زانفعال  
چون سر و حسرت ثمر آزادیم نخواست  
هر چند خاک من بنیاف فنا رود  
عمریست پا بر عرصه عبرت فشرده است  
تنهایی از غم دو جهان کرد فارغم

این تخم رستنی است بشر طزمین ز من  
و امیکشد گداز هنو زانگین ز من  
بر کند نی است عاقبت این پو ستین ز من  
چیزی نمانده است بروی زمین ز من  
خالی نکرده است دل خود نگین ز من  
چندین هزار دست کشید آستین ز من  
ای حسرت وصال تو دامن میچین ز من  
آینه دیدن از تو و جز دل مبین ز من  
دنیا و دین همه ز همه من همین ز من

نقاش کارگاه چه عالم تحیر است  
(بیدل) ز خویش رفتن او آفرین ز من

ای هرزه در اناله بلب دزد گره کن  
نلخیست درین باغ سرانجام حلاوت  
چون کلاغ سوزن زده در عرصه آفات  
بی گم شدن از آفت شهرت نتوان رست

ستست کسان از نفس سوخته زه کن  
بر سبب تغافل زن و دل جمع زبه کن  
رو سینه بنا و کده و سامان زره کن  
در نام تو ز خدیست نگین بشکن و بکن

زان بیش کزان معر که نو مید رایی  
(بیدل) مژه بر بندود اع که و مه کن

باز چون جاده بیانی که ندارد رفتن  
گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر  
عاقبت شبنم و امانده دوامیگر دد  
خاک گشتیم و هوا بتو نرفت از سرما  
هر چه بود از کف هارفت بنا گبرائی  
زاهد با همه بینش چقدر کوردلی است  
می رمد صیدم وزیر آرقفس ساز عرق

رنتم از خویش بجائی که ندارد رفتن  
میر و ددل با دائی که ندارد رفتن  
اشک آه است بجای که ندارد رفتن  
چکند کس بیلائی که ندارد رفتن  
جز هدین جنس دعائی که ندارد رفتن  
ره سپردن به دعائی که ندارد رفتن  
در شکستست صدائی که ندارد رفتن

پنبه و گوش گرفته است جهانرا چون صبح  
از مقیمان زیارتگاه عجز یم چو شمع  
گل اگر گردد کباب تو نشد مذهب و راست  
الفته آه مقیم در دل ساخت مرا

مروای ناله بجای که ندارد رفتن  
سجده ماست بنائی که ندارد رفتن  
چکند پا بحنائی که ندارد رفتن  
دارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

(بیدل) آن کسیت که با سیل خرامش امروز  
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن

با مانساخت آخر ذوق شراب خوردن  
مستست طبع خود سر از کسب خلاق بگذر  
گر محرمی برون آ از تشنه کامی و حرص  
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن از فهمش  
آن چین ابرو امشب صدر زنگ بسلم کرد  
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار  
پیچ و خم حوادث ما را نکرده بیدار  
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست  
بد مستی و تخم مفرور کرد ما را  
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا  
ترك تلاش دارد آب رخ قناعت

چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن  
تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن  
چون وهم غوطه ناکی در هر سراب خوردن  
جهلست عشوه حسن زیر نقاب خوردن  
زخمی کدی ندارد تیغ عتاب خوردن  
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن  
با سنگ بر نیا مد پهاو بخواب خوردن  
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن  
ایکاش سیخ میخورد در صرا ز کباب خوردن  
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن  
سیواست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد (بیدل)  
تکلیف خاک و غونست این نان و آب خوردن

با بن خیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من  
سراخی از مثال من نداده آینه هستی  
درین ویرانه جز یاد خط الفته سواد او  
بصبرت کرده ام آینه نقش قدم روشن  
بزیر چرخ فریاد نفس دزدیده دای دارم  
بچندین جان کنی موی سفیدی کرده ام حاصل  
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم  
گهر در پردۀ آبی که دارد چاک میگردد  
ازین هشت غبار آرایش دیگر نمی آید  
اثرا زخم نخچیرم و بالامیزند ساغر  
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید

بقدر جوهر از آینه می بالد صغیر من  
بملک نیستی رو کن مگر یابی نظیر من  
تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من  
تعین نیست تمثالی که گردد پذیر من  
چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من  
توان فهمید سی کوهکن از جوی شیر من  
مگر مژگان تر گردد زمانی دستگیر من  
بفکر بر تو خود داغ شد طبع منیر من  
مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من  
برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من  
مزاج چینی موی دگر دارد خدیر من

بکنج بیخودی (بیدل) دماغ التفاتی کو

که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

بتماشای این چمن در مژگان واز کن  
مشکن جام آبرو بطپشهای آرزو  
مپسند آنقدر ستم که بخت شوی علم  
بچه افسانه های که ز تحقیق غافل  
نه ظهوریست نی خفانه بقائیمست نه فنا  
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام  
با دای تکلمی بفسون تبسمی  
عطش حرص یک قلم ز جهان بر درنگ نم  
نکندرشته کوتاهی اگر از عقده واره ای  
ز فرودن چو بگذری سوی آینه پری

ز خمستان عافیت قدحی گزرو ناز کن  
عرق احتیاج را می مینای راز کن  
گره دست و دل زهم مژه بگشا و باز کن  
تو تماشا مقابل ز خیال احترام از کن  
بتخیل حقیقتی که نداری مجاز کن  
قدمی بزمین گذار و مرا سرفراز کن  
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن  
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن  
سرت از آرزو تهی چه شود پادراز کن  
دل سنگین گداز و کار گه عیش ساز کن

بنشین (بیدل) از حیا پس زانوی خامشی

نفسی چند حرص راز طلب بی نیاز کن

بخود پیچیده ام نالیدم نتوان گمان بردن  
حضور ز ندگی آنگاه استغنا چه حرفست این  
دلی پروا زده کز ننگ کمظرفی برون آئی  
سیه بختی بسی هیچکس زایل نمیگردد  
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهان را  
مزاج عشق در سعی فنا مجبور میباید شد  
بحکم عجز ننگ طینت ما بود گیرائی  
بهر و اما ندگی زین بیشتر طاقت چه میباید شد

برنگ رفته فربه گشته ام لیک از گره خوردن  
نفس را بر در دل تا بسکی ابرام نشمردن  
ز صافی میتوانند قطره را دریا فرو بردن  
مگر آتش بر آرد ترک هند و را پس از مردن  
ز گوهر تا کجا دریا شگافد جیب افسردن  
ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزدن  
بخاک ما نمیخواهد مروت دام گستردن  
که باید همچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن

طر بهای هوس شاید بو حشت کم شود (بیدل)

بچین می بایدم چون ابر چندی دامنا فشدن

بخود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن  
نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می باشد  
اگر آنسوی افلاکی همان واما ندگی  
سواد سحر این وادی تعلق جاده می دارد  
جهان وحشتست اینجا توقف کوا قامت کو  
چو موج گوهر آسودن عنان کس نمیگیرد

شدی آخر درین ویرانه نقشی پای بگذشتن  
گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن  
گذشتن سخت دشوار است ازین صحرای بگذشتن  
زهستی تا عدم یک طول صند پهنای بگذشتن  
تحریر یکدو دم پل بسته بر دریا بگذشتن  
جها نی میرود از خود قدم فرسای بگذشتن

دو روزی اتفاق پاودا من مفت جمعیت  
چه داردم مال و جاه اینجا که محبت بگذرد زانها  
درین بحر از خجالت عمرها شد آب میگردد  
بتدریج نفس از خود تهی باید شدن (بیدل)

بدل گر یکسر رشوق تو پنهان میتوان کردن  
برنگ غنچه گردا مان جمعیت بچنگ افتد  
ز کلفت بایدم پرداخت حسرتخانه دلرا  
گرفتم سیر این گلشن زدارد حاصل عیشی  
اذا فهم مضامین تمناها نهی و رنه  
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد  
چو صبح از انفعال سازهستی آب میگردم  
توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود  
حسد هر جا بفهم مطالب عیب و هنر پیچد  
بچشم امتیاز اسرار نیرنگ د و عالم را  
مقیم وسعت آبادتأمل نیستی و رنه  
بهار بی نشانم لیک تا در فکر خویش افتم

ازین در شرم لنگی داردم ایما ی بگذشتن  
بصد اقبال میازم ز استغنائی بگذشتن  
حساب آرائی موج از تأملها ی بگذشتن  
کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن  
دل از اندیشه یک گل گلستان میتوان کردن  
اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن  
چو گل از خون شدن رنگی بد امان میتوان کردن  
چمن طرح از نوای عنده لیان میتوان کردن  
نگه گوجع شوثرگان پریشان میتوان کردن  
که از خود گروروم یک آه سامان میتوان کردن  
که در بیدست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن  
بر استغناء از ابرام بهتان میتوان کردن  
اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن  
بچشم مور هم یکدشت جولان میتوان کردن  
ز موج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن

شدم خاک و همان آینه دار و حشتم (بیدل)

هنوز از گردن طوف غزالان میتوان کردن

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان

بعجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن زه گریبان

نمیتوان گشت شمع بزمیت مگر بهستی ز نیم آتش

چه طاقت آئینه تو بودن ازین که داریم چشم حیران

تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پر سشی نگاه

شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان

بسر کشیها تغافل آرا ترا ز هم افتاده موبمویت

مگر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد نا توانان

گرفتم از درد درد و عالم بر آستان تو خاک گردد

بدامن بحر بی نیازی چسبیده باشد نمی بحرگان

خرد کمندی هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون

بجز غبار خیال لای کجاست آهو درین بیابان

اگر نه عید و فا شکستی مخواه بوی و ناز هستی  
خیال آشفتنگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل  
که بسته اند این طلسم چون گل بر نگهای شدت پیدان  
دل غباری و صد چمن گل فگانه ووری و صد چراغان

بهر نوائی که سر بر آرد جهان همین شکوه می شمارد

درین جنون زار کس ندارد لبی که گیرد نفس بدندان

عدم بآن بی نشانی و رنگ گلشنی داشت کز هوایش

چو بال طاء و سهرچه دیدم مزین به رست است گل بسامان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب همکناری

بیو سه گاه بیاض گردن ز دور لب میگذر گریبان

بر حیرت اوضاع جهان یکده خم زن  
این صفحه رقم گیر و فانیست قلم زن

تحقیق با سباب هوس ربط ندارد  
هنگامه آینه و تمثال بهم زن

ممنون ستم کیشی انجام و فایده  
بر شیشه ما بر همان سنگ صدم زن

تا واکشی از پرده تحقیق نوائی  
سازی که نداریم بمضرب عدم زن

آوارگی سعی هوس را چه علا جست  
ای بیخبر از دل بدرد و حرم زن

صد هیش ابد در قفس آگهی تست  
واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

با جهد برون آزار کینه گاه ندامت  
تادست بهم بر تزی خیز و قدم زن

این بزم جنون عرصه رعنائی ناز است  
چندانکه غبارت نشسته است علم زن

بی کنج قناعت نتوان داد غذا داد  
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن

بیهوده بصحرای هوس جاده مییما  
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن

با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی  
تا خشکی آید فزاید پوست بنم زن

(بیدل) اگر تدعوی آداب پرستی است

جائی که نیابی اثر آینه دم زن

پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن

گر گداجوئی سراغ شاه خواهی یافتن

یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن

گر هلال آید بچشمخت ماه خواهی یافتن

هر قدم آبت بزیر کاه خواهی یافتن

گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن

مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن

راحت منزل همان بیگانه خواهی یافتن

\* بر خط ترك طلب گمراه خواهی یافتن

جستجوی هر چه باشد مدعا خاض است و بس

هر قدر سیر گریبان فت چو شمع آید بپیش

ترك مطلب گیر مطلوبت نرفتست از کنار

تا به پیشانی از ابروراه مقصد دور نیست

احتیاط گر نباشد حضر راه عافیت

شرم دارای ذره تاکی هستی موهوم را

هر چه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش

روز تا پیش است گامی میزن و میرفته باش

پوج با فان امل را هر قدر و امیر سی  
 موج و گوهر در تلاش ساحل اند آگاه باش  
 زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار  
 حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست  
 گر بعزم منزل تحقیق خواهی زد قدم

رشته ما شوره جوله خواهی یافتن  
 طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن  
 دست و گردن راز پا کوتاه خواهی یافتن  
 خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن  
 هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن

(بیدل) از انجام آغاز چراغ زندگی

بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن  
 چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار  
 رنج دگر مکش بکمانخانه سپهر  
 تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند  
 امن است هر کجا سر تسلیم رهبر است  
 تا کی نفس بخون کشی از اقامت خصم  
 هر غنچه زین بهار طلسم شگفتن است  
 خلد و جحیم چند کند غافل از خودت  
 همت زمین مشرب تغیر خجالت است  
 خمخانه ها بگردش چشم نمیرسد

کم نیستی زگل قدحی را برنگ زن  
 مهری توهم بمحضر داغ پلنگ زن  
 جای نفس همین پروبال خلدنگ زن  
 گر خود در آتشت بنشانند شلنگ زن  
 زین وضع فال و گیسو بکام نهنگ زن  
 تیغی که میز نی فسانش برنگ زن  
 ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن  
 آتش بیکار گاه خیا لات بندنگ زن  
 در دامنی که چسب نزند دست چنگ زن  
 امشب محرفی بد ماغ فرنگ زن

(بیدل) شکست شیشه دل نیز عالمیست

ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

پر ملاف از جوهر با ریک بینی داشتن  
 خفته چندین ملک جم در حلقه تسلیم فقر  
 همت از در یوزة علم و عمل وارستن است  
 بی مژه بستن رهائی نیست زین آشوبگاه  
 آنقدر کز فکر استغنا برون آئی بس است  
 شعله را گفتم سرت پا مال خاکستر که کرد  
 تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود  
 بی نیازانی که پا بر اوج عزت سوده اند  
 قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار  
 بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم  
 گریب فسطومعنی افکار (بیدل) و ارسی

سرمه میخواهد زبان موی چینی داشتن  
 خاتمی دارد جهان بی نگینی داشتن  
 ناز کن خرمن زنگ خوشه چینی داشتن  
 چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن  
 تا کجا خواهی دماغ نا زینی داشتن  
 گفت سودای رعونت آفرینی داشتن  
 سرمه گیر از چشم بر خط جینی داشتن  
 جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن  
 آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن  
 پنبه گوش اندکی باید به بینی داشتن  
 ترک کن اندیشه سحر آفرینی داشتن



پریشان کرد چون خاموشیم آواز گردیدن  
 هوس طرف جنون سیرم مهرس از کعبه و دیرم  
 اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشکافتد  
 سرگرد سری دارم که در جولا نکه اندازش  
 پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را  
 دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش  
 گرفتم گل شدی ایغچه زین باغ رهایی کو  
 شرارت گر نکه واری پرافشا ند غنیمت دان  
 فنا هم دستگاه هستی بسیار میخواهد

ندارد جمع گشتن جز بخویشم باز گردیدن  
 سربیی مغز و سامان هزار انداز گردیدن  
 ندارد عقده و مو هو می من باز گردیدن  
 چورنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن  
 بنا موس و فامهر لب غماز گردیدن  
 بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن  
 گره وا کرد نست اینجا قفس پرواز گردیدن  
 بر ننگ رفته نتوان بیش ازین گلبان گردیدن  
 بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن

خط پر کار نیرنگیست (بیدل) نقش ایجا دم

هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

بسته ام چشم امید از الفت اهل جهان  
 بسکه پستی در کسین دارد بنای اعتبار  
 از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکست  
 ای تمنایت خیال اندیش تصویر محال  
 نارسائی جاده سرمزل جمعیت است  
 جز تحیر از جنون ماسیه بختان مهرس  
 عاشق از اهل هوس در صبر دار امتیاز  
 رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ  
 عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من  
 کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد  
 در فضایی دل مقام عزت و خواری یکست  
 بی رواجیهای عرض احتیاج داغ کرد  
 صبح این هنگامه ئی از سیر خود غافلماش

کرده ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران  
 بعد ازیر دیوار دایی سایه خواهد شد عیان  
 خاک از سامان بالیدن نگر در آسمان  
 صید خود کن دیگر از عنقا چه میجوئی نشان  
 از شکست بال میباید حضور آشیان  
 حلقه زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان  
 کرده اند آینه و شبنم بحیرت امتحان  
 کاین زمانم میدهد آتش سراغ کاروان  
 جوش مهتا بست هر جا پنبه شد تارکتمان  
 مشکست از سرو گلچیدن بسی باغبان  
 نیست صدر خا نه آینه غیر از آستان  
 آبر و چند آنکه میریزم نمیگردد روان  
 یکنفس پیدا ئیت از عالمی دارد نشان

چشم اورانیست (بیدل) سیری از خون ریختن

جام می از باده پیمائی نگر در سرگران

بسی بی نشانی آنسوی امکان رهی و اکن  
 ازین صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد  
 بیک مژگان زدن از خود چو حیرت میتوان رفتن  
 ز رفیع گرد هستی میتوان صد صبح بالیدن

پرافشا نست همت آشیان در چشم عنقا کن  
 سری از اب اگر برداشتی اندیشه پا کن  
 اگر گامی نداری جنبش نظاره پیدا کن  
 نسیم امتحان شو گوشتی زین پرده بالا کن

گدا ز قطره بحری راز خود لبر یزمی ببند  
درینمزرع چه لازم آب دادن تخم بکاری  
عمارت های آب و خاک نتوان بر فلک بردن  
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو  
خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد  
غرو رسرکشی در آفتاب چند بنشاند  
اگر چشمت ز اسرار محبت سر مهی دارد

کمینگاه تعلقهاست خواب غفلت (بیدل)

بیک واکردن مژگان جهان را سرواکن

چو دل صهاشووا ز ذره تا خورشید مینا کن  
ز حاصل گر با ستغنازدی آفت تقاضا کن  
اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پا کن  
همه یک قطره خون باش اما رد لی جا کن  
اگر از بزم همت ساغری داری پراز ما کن  
فروتن باش یعنی سایه دیواری انشا کن  
به بین موی سرمجنون و سیر زلف لیلا کن

بسکه ناهوس وفا دارد کمین حال من  
بیخودی در بال حیرت میرسد آینه ام  
ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست  
دوش در بزم وفا نرد تجرد با ختم  
در دل هر ذره گرد و حشتم پر میزند  
نسخه داغست و سامان سواد سوختن  
کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم  
جز فدای رهبر جا میدی از آرام نیست

همچو گل (بیدل) خم را انفعالی میکشم

شرم پاراست آبیاریش امسال من

بعد مردن از غبارم کیست تایابد نشان  
خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا  
خاک گردید حصول سد که جمعیت است  
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند  
نیست غیر از احیای آگهی دشواریم  
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود  
در فضای شعله خاکستر هم از خود میرود  
غفلت سازا مل را چاره توان یافتن  
گرمی بی درمجمهره نگامه آفاق نیست  
زین همه نقشی که طوفان دارد از آینه ات  
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ایم

هر که بسمل گشت می بندد طلپش در بال من  
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من  
جوهر آینه میباید ز گرد بال من  
شش جهت را بر قفا افکند نقش خال من  
گر همه آینه گردی نیست بی تمثال من  
میتوان خواند از جبینم نامه اعمال من  
چون شرر تفصیل چندین گله خست اجمال من  
آتشم خاکستر افتاده است درد نبال من

نقش پای موج هم با موج میا شد روان  
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان  
کاش موج من ز ساحل برنگرد اند عنان  
گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان  
زیر کوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان  
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان  
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان  
ما بشکر آشیای نیم و نفسها پر فشان  
آتش این کاروان را و انوارت پیش از کاروان  
گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی در میان  
تا قیامت در س طفل ماندیگر در روان

همچو هستی در عدم هم مشکلت آزادگی  
خانه نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس  
با همه پروا ز شوق از ماز میگیری نرفت

مدعا پروا ز اگر باشد نفس گیر آشیان  
روزن بام و در از خمیا زه می بندد گمان  
جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

بسکه با رزنگی (بیدل) پیبری میکشم  
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان

بعد مردن گر همین د اغست وحشت زای من  
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است  
صد جنون شور قیامت میطپدد و گردد یا س  
آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام  
کو تا مل تا بکه نسخه عذاب کم رسد  
ایهوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده  
روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی  
د سنگاه عبرت اینجا جز تعاق هیچ نیست  
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق  
دید آهونگر دد تهمت آلود بیاض  
هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد  
میکشم چو نصیح از اسباب این وحشت سرا  
فرصت از کفر رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من  
درد ل مایوس خود یا رب نلغزد پای من  
از ادب گاه خموشی تا لب گوئی من  
بال طاعت و س است اگر موجست درد ریای من  
بی غباری نیست خط صفحه سیمای من  
خون پروا زیست در بال قفس فرسای من  
گرد باد است این زمان در گردش صحرای من  
میگشاید چشم من چو شمع خا رپای من  
باد ده چون آب گهر جو شید با مینای من  
صبح یک خواب فرا مو شست از شبهای من  
از نفس خون شد صدای شهر عنقای من  
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من  
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

کارگاه حیرتم (بیدل) خوشی با ف نیست  
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من  
یاد نگهش بسکه بتجدید جنون زد  
یارب ز نظرها بیچه نیرنگ نهان ماند  
برو حشتم افسون قیامت نتوان خواند  
تا تیغ توشد مایل انداز اشارت  
رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد  
شمع سحریم پیریم افسون تسلی است  
گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست  
عمر یست تما شائی سیر دل تنگم  
فکرم بحر یفان رنگ خامی نپسندید

چو نصیح نفس جا مه درید از کفن من  
شد چشم پری بخیمه دلق کهن من  
برق دو جهان شمع قیامت لکن من  
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من  
گردن همه جارست چو مواز بندن من  
حیرانم و آینه گسری نیست فن من  
خواهد مژ، خوابا ند کنون پرزدن من  
گفتم نگهء کار بعبرت فگن من  
در غنچه شکسته است دماغ چمن من  
شد پخته جها نی ز نفس سوختن من

یکدل گهر رفته افکار کفایت

گو پای خری چند نه بند دور سن من

جز مبتد لی چند که عا مست در ین عصر

(بیدل) ل نر سیده است بیاران سخن من

بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین

سیاه پوش سیه خانه ایست گو شه نشین

چو سایه جذبه عذور شیدا و سرا پایم

چنان ربود که نگذاشت سجد هام بجبین

سراغ مرد مکث از چشم ما مگیر و دهرس

خیال خال سیاه تو کرده است کمین

هوای گلشن یار ترا بهاری هست

کز و چو شعله توان کرد ناله ها رنگین

چو صبح از دم تیغ تو پای تا بسم

جز احتیست که دارد تبسمی نمکین

بشعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست

بسوز هستی من تابسو ی غیر مبین

بجلوه ات رنگ گلدسته بند مژگانم

بها می چکد اینجا زدا من گلچین

ز بس بحسرت رنگت حنا گداخته ام

تو میخراسی و من نقش بسته ام بزمین

چو کوه غیر ز مینگیر یم علاچی نیست

شکست در ره من شیشمال سنگین

طاییدن از چه جرس و ام بایدم کردن

نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین

ز سر بر آرهوهای عافیت طلبی

بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین

درین حدیقه سرو برگ خواب ناز کراست

بها رهم ز پررنگ میکند بالین

بهار لاله این باغ د پدهئی (بیدل)

تو هم بخاتم دل داغ نه بجای نگین

بمطالب میرساند وحشت از آفاق ورزیدن

که دارد چیدن دامن درین گناز گلچیدن

بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم

برنگ سایه ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن

زدست خود نمائی میکشم چندین پریشانی

چوبوی گل ز گناز م جدا افکند بالیدن

سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه میپرسی

برنگ سایه روز و شبم شب کرد خوابیدن

چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری

که زنوانم بگردن خا طر صیاد گردیدن

بمردن نیز حسرت صور خیز است از غبار من

نفس زدیده ام اماندارم ناله دزدیدن

مقابل کرده ام با نقش پائی جبهه خود را

درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن

شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد

که موی کاسه چینی بوده شکل تراشیدن

چه دانی رمزد ریا گرنداری گوش گردانی

که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن

اگر از معنی آگاهی بسازی لبحیرانی

که از آئینه هاد شو ارباشد چشم پوشیدن

ادب پرورد هتسایم دیرستان انصافم

دل آتشخانهئی دارد که می باید پرستیدن

مرا (بیدل) خوش آمد در طریق خاک ریها

چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن

بوا دئی که فرو شد غبار ما ننشستن  
 بکیش مشرب انصاف از التفات نشاید  
 من و تو را هد ازین کوچه هیچ صرغه نبردیم  
 خدا بمرکز تشویش را احتم بنشاند  
 ز اخلاط بد و نیکم آستان ندامت  
 مآل کوشش یا ران درین بساطچه دارد  
 بپا رسید سر شمع و وانما ند ز وحشت  
 جونا لهئی که سراز بند های نی بدرد آورد  
 سراغ خواب فراغت نداده چکس اینجا  
 درین بساط غرض چیست قدردانی غربت

بست اینقدر از اختراع همت (بیدل)

غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

ز گرد باد رسد تا بنقش پا ننشستن  
 رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن  
 ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن  
 که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن  
 بخون نشاند ازین جرگه ام جدا ننشستن  
 بپا در رفتن و بر محمل رضا ننشستن  
 نبرد سعی نشستن ز گرد ما ننشستن  
 نشسته ایم بچندین مقام تا ننشستن  
 مگر بسا به عدیوار مدعا ننشستن  
 چو حلقه بر در کس باقد و دوتا ننشستن

بو هم این و آن خون شد دل غفلت پرست من  
 تمیر در جنون میغلطد از یرنگت تصویری  
 سلامت متهم دارد بکس نظر فی حبابم را  
 حریف ببخود بها کیست کز چشم جنون پیم  
 رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشلک در خاکم  
 ز برق آه دارم ناوکی در کیش نو میدی

باین سستی که می بینم ز بخت نا را سا (بیدل)

کشد نقاش مشکل هم بد امان تو دست من

با بد پپای مردی دست از جهان کشیدن  
 د امان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن  
 تا کی برنگ مجمر دودا زدها کشیدن  
 گل راز جوش آبست چندین زبان کشیدن  
 کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن  
 باید بحلقه دام خط امان کشیدن  
 همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن  
 دارم سری که نتوان زین آسان کشیدن  
 از جبهه خیال می میتوان کشیدن  
 نقاش را محالست تصویری جان کشیدن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن  
 طوفان کن و برانگیز گرد بنای هستی  
 یکناله سپندت از و هم می رها ند  
 اسباب میفزاید بر تشنه کامیء حرص  
 ای حرص و هم بنما قطع نظر کن از خویش  
 صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز  
 آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی  
 گردد شکسته با لم پرواز من محالست  
 محو سجود شو قم دریا د چشم مستی  
 زان جلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی

کویا س تا نماید آزاد م از د و عالم  
 خا کستر م همان به کز شعله پیش تا زد  
 صد رنگ شور هستی آینه ار مستی است  
 (بیدل) دلی ز آهن باید درین بیا بان  
 به پهلوان و ک در د که دارد گوشه گیر من  
 چو دل خون جگر کافست رزق ناگزیر من  
 چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون  
 من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم  
 با قبایل ضعیفها نزا کت شوکتی دارم  
 نفس هرگز رقم ساز تعلقات نمی باشد  
 الم پرورده یا سم مهرس از بیکسیها یم  
 باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل  
 بهر و اما ندگی معنوی بخت تیره خویشم  
 ندیدم جز تعاق هر قدر بال و پرافشا ند  
 نشانم روشنست اما سرو برگ تسلی کو

تا چند ناز یوسف از کار وان کشید ن  
 مرگست داغ خجالت از هر هان کشید ن  
 نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشید ن  
 تا یگجر سرتو انم بار فغان کشید ن  
 که میخواستند زمین هم جوشن از نقش حصیر من  
 همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من  
 چو وج باده زین دنیا برو ن بسته است تیر من  
 بطایع خنده و مینا ست افسون صغیر من  
 که رفعت بر نمیدارد چو نقش پای سریر من  
 بچندین لوح يك خط میکشد كلك دیر من  
 گداز خویش میباشد چو طفل اشك شیر من  
 بچشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من  
 که چون سایه پدای کس نه پیچیده است قیر من  
 چه سازد گر نه با دام وقفش سازد اسیر من  
 هنوز ز کججرا میها کماند اراست تیر من

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف (بیدل)

بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

بهر جا پر تو حسنت برافروزد چراغ من  
 ببوئی زین بهارم و انشد آغوش استغنا  
 برنگ نشه می رفته ام زین انجمن اما  
 حجاب اینجا عرق تا چند بر روی هوا مالد  
 شبستانها دریندشت انجمن ساز چون دیدم  
 جهانی جستجو یم دارد و من نیستم پیدا  
 غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجو شم  
 تما شای بهار انشا خط نارسه می دارم

سیاهی افگند در خانه خورشید داغ من  
 عیار شرم گیرید از تریهای دماغ من  
 همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من  
 پری را از نگوئی منفصل دارد داغ من  
 سیاهی تا کجا افتاد است از روی داغ من  
 نفس سوزایهوس تا آتش افتد در سراغ من  
 بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من  
 هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من

ازین آب و هوا (بیدل) برنگ غنچه میخیزد

بیای گریه راهت خرم من حسن  
 سحر پردازئی خط عرض شامی است  
 بچشمم از خط عالم سیاه است  
 چو خط پروانه حیرت مآلیم

مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من  
 بچشم ما بیفشان دامن حسن  
 حذر کن از ورق گرداندن حسن  
 قیامت داشت گرد رفتن حسن  
 پرمار یخت در پیرامن حسن

ز سیر بیدخو دی غافل مباد شمس  
نه ئی خفاش بامهرت چه کین است  
تعلقهای ما با عالم رنگست  
گشاد غنچه آغوش بهار است  
نه عشقی بود و نی عاشقی نه معشوق  
شکست رنگ ما نازی دگرداشت  
زدل تا دیده طوفان نگاه است  
نگه سوز است برق بی نقابی  
غبارم پیش از آن کز جا برد باد

شکست رنگ دارد گلشن حسن  
بجز کوری چه دارد دشمن حسن  
ندارد جز دلیل روشن حسن  
مهرسازد ست عشق و دامن حسن  
چهارگل کرد از گل کردن حسن  
ندیدی آستین ما لیدن حسن  
تجیر از که پرسد مسکن حسن  
که دید از حسن جز نادیدن حسن  
عبیری بود در پیراهن حسن

رنگ گل مرکز رنگست (بیدل)

نظر کن خون من در گردن حسن

پیر کشتم چند رنج آب و گل برداشتن  
خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است  
کاش خاکستر شوم نادل ز حسرت وار شد  
پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست  
از سپند ما اگر هوئی بدست آید بست  
در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست  
چون حیا هرگز نشد پیشانیم پاک از عرق  
با ضعیفی سازو ایمن زی که آفتهای دهر

پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن  
چو حنا فرسودم از خون بجل برداشتن  
چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن  
بسکه از بار دعاها شد خجل برداشتن  
بیش نتوان ناله طاقت گسل برداشتن  
دوش زدوریم بایا خاک و گل برداشتن  
نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن  
هست در خورد مزاج مستقل برداشتن

عبوت آباد است (بیدل) سیرگاه اینچمن

بایدت مژگان بهیبت مشتمل برداشتن

بی سراغی نیست گرد هستی و وحشت کین  
بندگی رنگ کجی از طینت مامی برد  
وضع نخوت خاکیان را صرفه آرام نیست  
جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است  
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگر ند  
اعتبارات غرور و عجز ما پیدا است چیست  
خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست  
از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید  
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست

نقش پای جلوه ئی داریم در خط جبین  
میرا و در استی در سجده از نقش نگین  
گرد باد آشفته گی میچیند از چین جبین  
سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری بین  
خانه شطرنج راهمسایه نگذارد کمین  
از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین  
گر قیامت خیزد از جا بر نمیخیزد زمین  
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگین  
از شمار سجد زهد عرق ریز است دین



وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس  
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است

(بیدل) امشب در هوای دامنش گل میکند  
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

بی سیر عبرتی نیست ترك حیا نکردن  
هنگامه رعونت مندیش خاصه شمع  
آیه حضوریم اما چه میتوان کرد  
در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است  
از شوخ چشمیء ما آن جلو ماند محجوب  
هر چند رنگ نازت مشاطه غنا بود  
حیفست محرم بحر بر موج خورده گیرد  
قلقل نواست مینای ساقیان صفیری  
وصل گهر درین بحر موقوف بی تلاشی است  
نقد غنائم عمر و اجستم از رفیقان  
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست  
محجوب گفتگویم مقدور جستجوایم

(بیدل) غم علایق حیفست بار دوشت  
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن

بی نشان حسنی که رس جلوه میخواند ز من  
فور غیر از کسوت عریانیء نور شید نیست  
آبیار مزرع خاموشیم اما چه سود  
شهر عتقا ست موج جوهر آینه ام  
بر غبار افت این دشت دست افشانده ام  
هچ صبح از عهده شام نمی آید برون  
نخل یاس از سوختنها دار دامید بهار  
داغش از خجالت بنیاد من سیل فنا  
سایه داران به که دیگر بر ندارم سر ز خاک  
چون حباب آینه ام چشم نیست آنهم بی نگاه  
در مقامی کا متحان گیرد عیار اغیار  
تا نجو شد سر مه از خاکستر من چون سپند

از حباب اینجا نفس دارد حصار آهین  
کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن  
در هر سر آتشی هست تا نقش پا نکردن  
شرمت بدیده مازد قفل و انکردن  
با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن  
داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن  
بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن  
با خلق بی حوائست شرم از خدا نکردن  
بر رنگ رفته ما تا کی صدا نکردن  
ای موج مصالحت نیست ترك شنان کردن  
گنهند دامن هم از کف رها نکردن  
عمریست میرود پیش رو بر قفا نکردن  
گفتار ما خدوشی است کردار ما نکردن

عالمی بر هم زند تار نگ گرداند ز من  
چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من  
شوق میکارد نفس تا ناله رویاند ز من  
مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من  
یا سن میترسم جنون را هم برون راند ز من  
داغ نو میدی مگر خورشید جو شاند ز من  
کاش بی برگی پروانه رویاند ز من  
آ نقد گردی نمی یا بد که بنشاند ز من  
تا توانائی دل موری نرنجانند ز من  
آه از آنروزی که حیرت دامن افشانند ز من  
ایه تمثالیست گر آینه بستاند ز من  
خاموشی را هم محبت ناله میداند ز من

بیدلم (بیدل) ز شرم سخت جا نیها مپرس

دور از آن در خاک هم آبست اگر ماند ز من

بینم تا کیم آرد جنون زین دامگه بیرون  
بقدر هستی از بی اختیار ساختن اما  
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا  
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر داریم  
گشاده دل با غوش تعلقات نمی سازد  
جهانی را شهید بی نیازی کرده ام اما  
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشانند  
بخود صد عقده بستم تا آذی علم گشتم  
بیزم کبر یا ما را چه امکانست پیسداپی  
سواد آگهی گردیده هوش کندر و شن

پری افشا ند هام در رنگ یعنی میطیم در خون  
بدوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون  
بقدر داغ اختر پنبه سامان میکند گردون  
زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون  
چو صحرا و ستم افکنده است از خانمان بیرون  
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گاکون  
نرفت آخر بزرخاک هم گنج از کف قارون  
بچندین سکنه چون نی مصرعی را کرده ام موزون  
مثال خاک نتوان دید در آینه گردون  
بزر خیمه لیلی رواز موی سر همچون

مباش ایمن ز لعل جاننگد از گلرخان (بیدل)

بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

تا بکی باشی قفس فرسوده شان نگین  
گر نه بی محکوم حرص افسانه او هام چند  
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه  
هوش اگر آینه پر دازد دلیل عبرتست  
کاش رسوائی همین جادر بخور زحمت دهند  
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست  
چون هلال از پیکر خم سر بگردون سوده ام  
سنگ را هم شیشه میسازد تهی از خود شدن  
صحبت ارباب دنیا مفلسا نرا می گزد  
تا کجا وسعت کند پیدای بساط اعتبار  
باهمه شهرت فروشها بضاعت هیچ نیست  
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بسن

ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین  
بگذر از حرف جام و سلیمان نگین  
یک قلم خمیازه میالد عنوان نگین  
خود فروشیهای نام و قید زندان نگین  
رشته واری میکشد نام از گریبان نگین  
نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین  
خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین  
سود نامی هست در جزای نقصان نگین  
ظاهر است از روی کاغذ نقش زندان نگین  
ناقصان گویند تر چینه دکان نگین  
خون همان نام است در زخم نمایان نگین  
در پر طاء و سکن سیر چراغان نگین

وحشت تقلید هم (بیدل) کم از تحقیق نیست

نشئه پرواز دارد چین دامان نگین

تا بکی چون شمع باید تاج زر برداشتن  
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیه خاق

چند بهر آبرو آتش بسر برداشتن  
حرف سنگین تا بکی چون گوش کربرداشتن

از حلاوت بگذرای نی قدر دان در دباش  
 رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار  
 ناله دردی نمایان از دل صد چاک باش  
 پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج  
 نخل هستی از علائق ریشه محکم کرده است  
 ساز بزم ناامیدی پرزاکت نغمه است  
 ای سپید از یک صدا آخر کجا خواهی رسید  
 چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم  
 کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد

ناله ناپیدا ست گر خواهی شکر برداشتن  
 زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن  
 فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن  
 از جهان بردار باید دست اگر برداشتن  
 چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن  
 ناله ای دارم که نتواند اثر برداشتن  
 چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن  
 شعله ما را قدم برده است سر برداشتن  
 بیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن

بار دنیا کی توان (بیدل) آسانی کشید

کوه هم می نالد از زیر کمر برداشتن

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آسمان  
 زین محفل جان چقدر ربط میدهد  
 غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار  
 عرفان بکسب عالم میسر نمیشود  
 از سیر ریشه گیر عیار که مال تخم  
 سر کن بکج ادائی اهنای روزگار  
 زینهار از تواضع دشمن مخور فریب  
 سیر شکسته رنگیء ماهم غنیمتست  
 تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری  
 یک نالوک تویی اثر موج می نبود  
 نا موس آگهی چقدر عجز پرورست  
 آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد  
 خون خور بفقر و بار دل دوستان مباح  
 یوسف توان خرید بنزگان گشودنی

مشتی بجبهه مالم از آن خاک آستان  
 آینه محو حیرت و تمثال پرفشان  
 بیدختر نیست ناله کش درد استخوان  
 از سمره روشنی نبرد چشم سمره دان  
 آینه حقیقت دل نیست جز زبان  
 آتش مزین بر راستی از طبع بد گمان  
 بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان  
 دارد شکفتنی برگ و ریشه زعفران  
 رنگست عالمی که ز بو میدهد نشان  
 خواندیم خط ساغر از آن حلقه کمان  
 کوه است سایه مژه بر چشم پاسبان  
 سود هوس زیان شد از اندیشه زیان  
 در عرض احتیاج نفس میشود گران  
 آینه باش جلوه متاعست کما روان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن

(بیدل) چو شمع می بردم چشم خونچکان

تا تب عشق آتش را داد سرد سوختن  
 هستی عشاق از آئین جهان دیگر است  
 روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون

پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن  
 بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن  
 تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن

در دل افسرده خونهای میخوردن ناموس عشق  
چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال  
با وجو دوصل در بزم حضورم بار نیست  
دل بدست آور تلاش دیگر آوارگی است  
بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول  
همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد  
شب بدل گفتم چه باشد آبروی زندگی  
نقطهئی چند از شرار کاغذم کرد است داغ  
میهمان عبرتی ایشمع پر بر خود منال

بادل ما یوس عهدهی بسته ایم و چاره نیست

کس چه سازد نیست (بیدل) جای دیگر سوختن

آینهء ما آب شد از شرم نمودن  
ناکاشته دیدند سزاوار درودن  
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن  
باید بتامل مژدهئی چند غنودن  
تمثال بر آینهء ما بست زدودن  
میجوشد ازین پرده چو گفتن ز شنودن  
دستی است که باید چو نفس بر همه سودن  
چشم بتو و میکند آغوش گشودن  
گل از سر تسلیم محالست ربودن  
انداز خمی هست در ابروی نمودن

تا چند بعیب من و ما چشم گشودن  
مانند شرر دانه بیجا صل مارا  
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین  
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست  
ناصافیء دل بیخبر ازو هم و گمان بود  
علم و عملی چند که افسانه و هم است  
مارا بتصرف سکدهء عالم اسباب  
خمیازه غنیمت شمر دوق و صالم  
ما خاک نشینان چمن عیش دوا میم  
جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست

(بیدل) رم فرصت سرو بر گک نفس تست

جائی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من  
رنگهای رفته می بندد چو شمع آئین من  
دهر شد طاعوس خیز از گریه رنگین من  
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من  
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من  
عالم تمثال شد آئینه خود بین  
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من  
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند  
گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم  
زین گلستان دامنی برچید هم مانند صبح  
موج این بحر جزون هنگام طوفان مشربستیت  
ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد  
بسکه چون گوهر قناعت در مزام جم پافشرد

بستن چمیشست تسخیر جهات ما چه سود  
 ناروائی معنیم را بسکه در پستی نشاند  
 از شکست دل خیال ناز کی گل کرده ام  
 شخص عبرت بی زدامت قابل ارشاد نیست  
 داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من  
 خاک می لیسد زبان عبرت از تجسین من  
 وا کشید از هوای چینی مصرع تضمین من  
 از صدای دست برهم سوده کن تلقین من

شکوه افسرده گئی (بیدل) کجا باید شعرد  
 ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

تا کی غرور انجمن آرائی زبان  
 خارج نوای ساز نفس چند زیستن  
 رمزی که در س مکتب آرام خاموشیت  
 پرواز آرمیدگی از بال می برد  
 خونین دلان بدیده تر گفتگو کند  
 دزدان شکست گوهر کارش درستی است  
 در محفل شعور بلائی زیبا فقیم  
 ای سست حرف ضبط نفس کن که همچو شمع  
 هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم  
 اهل سخن غریب جهان حقیقت اند  
 گردن مکش چو شمع بر عنائی زبان  
 بردل منید تهمت رسوائی زبان  
 نشکافت جستجوی عدائی زبان  
 از گفتگو مخواه شکایائی زبان  
 محتاج نیست شیشه بگویائی زبان  
 نرمی همان حصا رتوانائی زبان  
 جانا که تر ز صحت غو ضائی زبان  
 می دارد از گداز تو مینائی زبان  
 سر می دهد بیاد سبکپائی زبان  
 باید گریست بر غم تنهائی زبان

هستیم (بیدل) از نسق دلفریب نظم  
 حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

تب و تاب اشک چکیده ام که رسد بمعنی راز من  
 سروکار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد  
 سخنی ز پرده شنیده ام بحضور دل نرسیده ام  
 عرق جبین خجالتم که چو شمع در برانجمن  
 ز تلاش طاقت هرزد و نشدم دوچار تسلیائی  
 ز ترانهائی که واکنم چکنم اگر نه حیا کنم  
 نه بخلد داشتم آرزو نه بیایغ حسرت رنگ بو  
 ز غرور نشه ناز اوزر سیده ام بتغنیائی  
 ره دیو کعبه نرفته ام بسجود یا د تو خفته ام  
 ا کرم غبار زمین کنی و گرا سمان برین کنی  
 من اسیر (بیدل) بیکسی تو کریم بنده نواز من  
 تبسم میکند آینه بر گیر و نمکدان کن  
 ترشح مایه ناز دلی را محو احسان کن

طر بگاه جهان رنگ استعداد میخواهد  
 شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد  
 بهار جلوه ئی گرانندگی از خود برو ن آئی  
 بگو شمش از شبستان عدم آو از می آید  
 نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد  
 اگر در سایه مژگان مورت جاد هد فرصت  
 بد ریاقطرهء گم گشته از هر موج میجو شد  
 بهجرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد  
 نفس زد دیدنت کیفیت دل نقش می بندد

ز خاک رفتگان بر دیده مشتکی آب زن (بیدل)

بدین تدبیر دشوار دوعالم بر خود آسان کن

تغافل دارد از اسباب امکاناقتدار  
 چو تصویر از طلسم رنگ مکن نیست و راستن  
 ز نقد مکیسه هسته سر موئی نمی بالد  
 نیم آینه اما از حضورت عشرتی دارم  
 دوعالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان  
 نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم  
 شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد  
 علاج زحمت هوش از جنون پیدا یدم جستن  
 گهر داری صدف را از شکست ایمن نمیسازد  
 چو اشکم خود فروشی بی عرق نگذاشت درد ترا

برنگی ناتوانی محمل افسردنم (بیدل)

که گر از خود دروم بر رنگ نتوان بست بار من

در این جاهرتد را خوش گردی گل بد امان کن  
 جهانی گبر از یک کشتن آتش مسلمان کن  
 چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن  
 که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن  
 تو هم ای بیخبر از خود درو گرد غزالان کن  
 براحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن  
 فرو رود رگد از دل جهانی را اگر بیان کن  
 برنگ شمع از هر عضو خویش آنه عریان کن  
 گهر انگاره ئی داری بضبط موج سوهان کن

جهانی را بچشم بسته می بیند کثرت من  
 ندانم از کجا گردد بد حیرانی دچار من  
 خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من  
 که بر میگردد از هر گردشی رنگ بهار من  
 نمیدانم که می آید با ند از شکار من  
 بیرق ناله زد و دچراغ انتظار من  
 طپیدن میکشد خون از رنگ سنگ زار من  
 باین آتش مگر از پائینند خار من  
 بضاعتها دست و دل نمی آید بکار من  
 نهانها آب شد آخر ز شرم آشکار من

خود دین نتوان یا فتن آئینه گر من  
 کوهوش که از آئینه پرسد خبر من  
 تدبیر اقامت چکند با سفر من  
 چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من  
 ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من  
 پرواز عرق میشود از سعی پر من  
 تا چند چو اشک آبله بندد کمر من

تمثال فزایم چه نشان کواثر من  
 گم کرده اثر چون نفس باز پسینم  
 جمعیت شبینم گره بال هوا نیست  
 در نسخهء تجریدتعلق چه حدیث است  
 من آئینه پردازم و دل شعبده انگیز  
 چون ابر ز بس منفعل نشو و نما یم  
 زین سعی که جز لغزش پاهیم ندارد

هر جا طیشم محو شد از خویش نهانم  
تا بر آلم بیکسیم ناله نهند  
شب در نفس سوخته دار دسحر من  
از سرمه توان سایه فگندن بسر من

عریان تنی می هست درین مهر که (بیدل)

این جامه که تنگی ننماید بر من

جا نکیها چیده هستی تا عدم بنیاد من  
اضطرابم در کمین وعده فردا گذاخت  
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت  
سیلی می گر میکنند با گردش رنگم طرف  
قلقل می نای دل یار بصفیر یاد کیست  
از مقیمان تغافلخانه نا ز توام  
دودش معطر آشوب دماغ کس مباد  
بر نفس تا چند باید چید نم خشت ثبات  
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم  
عرض جو هر شد حجاب معنی آگاهیم  
جز عرق چیزی نگر در حاصل از کسب کمال

جور گردون (بیدل) از دست ضعیفی میکشم

ناله نگذشته بر آب از که خواهد داد من

جائی که بود پیش بری پیش نبردن  
تا چند توان زیست با فسون رعونت  
ای شیخ تودر کشمکشی و نه بهشتی است  
انبوهی و مو نسبت تنزیه ندارد  
برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست  
در داکه دل آگه نشد از لذت دردی  
ساقی خط پیمان نه نیم حوصله تا چند  
جز در سخن بی غرضی راست نیاید

(بیدل) همه دم مزرع اقبال کریمان

سبز است ز آب رخ درویش نبردن

بخیال قامت یار دوسه سرو آه کردن  
ره سنگ می گشاید بدل توراه کردن  
دم جرأتی است وقف لب عذر خواه کردن  
چقدربهار دارد سوی دل نگاه کردن  
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان  
ز قبول ورد میندیش که مراد سایل اینجا



بغور جاہ وشوکت ز قضا مباش ایمن  
 ز مال هستی آگه نشدند سر فرازان  
 بجهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها  
 بر صنع بی نیازی چقدر کمال دارد  
 بمحیطات او فگنده است عرق تلاش هستی  
 اگر آگهی ز مهلت مکش انتظار فرصت  
 ز ترانه‌ای عبرت بهمین نوا رسیدم

ز معاشرا ن چو (بیدل) غم لاله کرد داغ

بچمن نمیتوان رفت پیء دل سیاه کردن

چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون  
 کجا آرام کورا حت جهانی میباید رخون  
 برفع بیکسی کم نیست موهم بر سر مجنون  
 ز دامن زمین یک چشم حیران گیر تا گردون  
 رگه یا قوت میگردد نمایان زین خط موزون  
 بعیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون  
 که از نبضم چو تا رشمع آتش میجهد بیرون  
 حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیجیون  
 چه خواهی خواند جز او هام ازین سطره و امضمون  
 همه گر نام لیلی برده ئی گل میکند سجنون  
 دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون

با این عجزی که در بنیاد طاعت دیده ام (بیدل)

مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

که چون آتش از سوختن زیستم من  
 نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من  
 پری میفشما نم کجا نیستم من  
 و گر باقیم از چه فانیستم من  
 که هستی گمان دارم و نیستم من  
 اگر خاک که گردم نمی ایستم من  
 اگر ساز عبرت نیم چنیستم من  
 که یک خنده برخویش نگرستم من

چون ما بیا بانهاست از آوارگی بیرون  
 سراغ عافیت از برگ بزرگ این چمن جستم  
 مقیم سایه بید از چمن دارد فراغتها  
 دین گلزار ممکن نیست از تحقیق گنجیدن  
 تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب برداد  
 فنون لرزش هر جا کتاب سحر بردازد  
 تب شوق که میجو شد رمز استخوان من  
 سواد اضطراب موج این طوفان نشد روشن  
 گرفتم واشگافی پرده رمز نفسها را  
 بغیر از عشق رنگی نیست خسن بی نیازی را  
 می رسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم

چنین کشته حسرت کیستم من  
 نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون  
 نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم  
 اگر فانیم چیست این شور هستی  
 بنا زای تخیل ببالای تو هم  
 هوایی در آتش فگنده است نعلم  
 نوایی نلایم نفس می شمارم  
 بخندیدای قدردانان فرصت

د رین غمکده کس میراد یارب  
جهان کو بسا مان هستی بنا زد  
بمرگی که بی د و ستان زیستم من  
کما لم همین بس که من نیستم من  
با این یک نفس عمر و هو م (بیدل)

نا تهمت شخص با قیستم من

چو موج گوها را زین بحر بی تعب نگذشتن  
اسیر سلسله اختراع و هم چه دارد  
ز طبع ما نگذشت از سرادب نگذشتن  
بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن  
قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن  
دلیل آبله پائیست از طالب نگذشتن  
تو آدمی شرف هست از ادب نگذشتن  
ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن  
الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن  
سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن  
غریب مصلحتی بود ازین جاب نگذشتن  
یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن  
نشسته در ره از کوچه جاب نگذشتن

صد آبرو بگره بستن است (بیدل) مارا

برنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

چون ریشه درین باغ با فسون دمیدن  
تافاش شود معنی و گه از ار حقیقت  
سر بر نکشی تا نخوری پای د ویدن  
از رفتن رنگ آینه بایسد طلبیدن  
انگار که من نیز رسیدم بر سیدن  
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن  
بال است و همان زحمت انداز پریدن  
یعنی نرسا نسیم صدائی بشنیدن  
تمثال ندارد سر آینه خریدن  
چون شمع کفافست سرا نگشت مکیدن  
دل گشت سرا پای من از آینه چیدن

دست و سیم شیفته دامن کس نیست

(بیدل) چون نسیم همه تن گردد رمیدن

چون شمع تا چکیدن اشکست سا ز من  
دامن بچین شکست ز نو میدی ر سا  
هستی خطیست و قف جین گداز من  
دستی د راستین بهر سو دراز من

آخر تلاش لغزش پا دادا منم کشید  
برخاستم ز خاک و نشستم همان بخاک  
چو نشمع در آد بگه همواری زبان  
تا در زبان خامه حیرت بیانشقی است  
وحشت غبار عمر ندانم که جار سید  
مینا شکسته در سر ره گریه میکنند  
زین فطرتی که تنگ خیالات آگهیست  
دارم چو حلقه عهده نامحرمی بدوش

هموا رشد خیال نشیب و فراز من  
دیگر مجوقیام و قعود از نماز من  
بر هم زدم لپسی که همان بود گاز من  
خالیست در بساط سخن جای ناز من  
مقصد گداز قافله برقی تا ز من  
چو نطفه اشک آبله خا که باز من  
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من  
بیرون در نشاند مرا پاس را ز من

سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند

(بیدل) در آب ریخت خجالت نیا ز من

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن  
تا و خشت عقابیم آهنگ جنون کرد  
از تنگی دل وسعت امکان بگریه رفت  
گرتر که حسد چهره تو فیه فرزد  
بالرم فرصت نتوان کرد فراهم  
بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم  
طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ  
فریاد که بر چهره ما داغ تری ماند

جسته است گریبان از عالم دامن  
گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن  
شد کلفت این گرد دلیل رم دامن  
چون آتش یا قوت نشین بی غم دامن  
چاکست گریبان گل از ماتم دامن  
پایست درین انجمنم توام دامن  
حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن  
چو نشمع فچیدیم بمژگان نم دامن

(بیدل) بفشار دل تنگم چه توان کرد

صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

چون گهر چند برد ریا تند غوغای من  
ناوانی همچو من در عالم تسلیم نیست  
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست  
اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم  
منع در سعی طالب ترغیب سالک میشود  
زندگی پسر بیخبر بود از اشارات فنا  
لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی  
ناله محو خیالت قابل تحریر نیست  
در جنون عربا نیم تشریف امنی دیگر است  
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم

در نم یک چشم سر غرقست سرتاپای من  
بیشتر از سایه می بوسد زمین اعضای من  
جز غبار خویش نشیند کسی بر جای من  
بر سر مژگان وطن کرده است دیدنهای من  
«ان ترانی» داشت درس همت موسای من  
قامت خم گشته گردید آبروایم ای من  
باده بر دل سنگ بست از الفت میزای من  
هر قدر رنوشته ام بی پرده است انشای من  
یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من  
خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من

سایه ام (بیدل) ز نیر نگ غم و عیشم می پرس  
چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین  
یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا  
سایه ام از شیوه همواریم غامبهاش  
در دبیرستان نیر نگ تعلق خواندنی است  
کلفت اسباب ما را داغ صندل بید کرد  
زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزین  
یارب اینمقدار بی تاب سجود کیستم  
همچو آن آتش که داغ آینه ابرام داشت  
با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من  
شرم جرأت کاش مینای هواها بشکند  
انفعال آینه پا داشت اعمالم بسست

نیزست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من  
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین  
از حیا همچون عرق دزدیده ام سرد رجبین  
کز جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین  
معنی صندلی و شر از یک ورق دفتر جبین  
در دسرمی بندد اینجا ناز صندل بر جبین  
تا نگر دانی عرق پر داز خا کستر جبین  
میچکد عمر یست چون شمع ز چشم تر جبین  
گر من از کوی تو رفتم نیست بسی لنگر جبین  
حق تعظیمی است همچون سجده ام بر هر جبین  
تا بقدر شبی در نم زند ساغر جبین  
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

(بیدل) از کیفیت بنیاد تسلیم پرس

خانه آینه دارد تا برون در جبین

چه بود سروکار غلط سبقت در علم و عمل بفسانه زدن  
ز غرور دلائل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن

تب و تاب قیامت و غلغل آن بحیارها کن وقصه مخوان  
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل بزبان زدن  
زواج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس  
که ز مرغ فتنه نمونبر دسروگردن خوشه و دانه زدن  
همه گرتنگ و تاز جنون طلبی کشدت بوصول بساط غنا  
چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب بکرا نه زدن  
مژه از تو قع کار جهان بهم آرو غبار هوس بنشان  
بگشودن چشم طمع نتوان صف حلقه بهر در خانه زدن

عقبات جهنم و رنج ابد نرسد بعد اب نفاق و حسد  
تو امان طالب از در خلد و درابه تغافل از اهل زمانه زدن  
اگر م بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فگند فلک  
بقبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذروبها نه زدن  
دل عاشق و عجز مزاج گداسر حسن و غرور دماغ جفا  
من و آینه داری، عرض و فاتو و طره عریده شاهانه زدن

بد ما غ تغیر ناز بتان ز خرا بنی (بیدل) ما چه زیان  
 که بکلفت طبع غنی نزد غم پینه بدلق گدا نزدن  
 چه دارد این گیرودر هستی گدا از صد نام و رنگ خوردن  
 شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن  
 خوشست از ترک خود نمائی دمی ز رنگ هوس برائی  
 بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن  
 شرارت اسر ز خود بر آرد نه رو زبینه شب شمارد  
 دماغ کمقرستان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن  
 مزاج همت نمی شکبید که ساز نخلش نظر فریید  
 بصند فلک دست و دل نزدیک فشار یک چشم تنگ خوردن  
 کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم  
 بکعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن  
 طمع بهرجا فشرد ندان ز آفتش باک نیست چندان  
 باشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن  
 چسان بتدبیر فکر خامت خمار حسرت رود زجامت  
 که درنگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن  
 اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید  
 مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضو خدنگ خوردن  
 بظلمت آباد ملک صورت دلست سرما به کدورت  
 ندارد ای بیمخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن  
 بسی تحقیق برد ویدی بعافیت هرزه خط کشیدی  
 نه اوشدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن  
 بکیش آنچشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قابل  
 بحل گرفتند خون (بیدل) چومی بدین فرنگ خوردن  
 حیا را دستگاه خود پسندیهای طاقت کن  
 درین بحر آبروئی غیر ضبط خود نمی باشد  
 ندارد مغز تمکین از خیال میکشی بگذر  
 بمحرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگان  
 حیا بت از شکست آغوش دریا میکند انشا  
 علاج چشم خود بدین نیست جز مژگان بهم بستن  
 عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن  
 چو گوهر پای درد امن کش و سامان عزت کن  
 بیوی باده تی چون پنبه مینا قذاعت کن  
 تماشا می رود از دیده چون نظاره سرعت کن  
 غبار عجز اگر بر خویش بالند ناز شوکت کن  
 چو آئینه نمدر را پنبه ایند اغ کلفت کن

بنو میدی دل از رنگ هوسها پاک میگردد  
 ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید  
 دل هر زده اینجا چون توجانی در بغل دارد  
 با حسان ریزش ابر کرم موقع نمیدخواهد  
 در اینجا سعی غواص از صدف و امیکشد گوهر

گرش صیقل کنی از سودن دست ندانمت کن  
 عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن  
 منازای پیخبر چندین مروت کن مروت کن  
 گرفتم قابل رحمت نباشم با زر حمت کن  
 تو هم باری دل ما و اشکاف او را زیارت کن

سبکرو حیست (بیدل) محمل انداز پروازت

فسردن نابکی با ناله دردی رفاقت کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان را ز من  
 ناله در سینه از ضبط نفس خون کرده ام  
 حسن اظهار حقیقت برزاکت جلوه بود  
 لفظ شد از خود فروشی معنی عبیر نگیم  
 دل بهر اندیشه طاعوس بهاری دیگر است  
 مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام  
 داغ شوای پرشس از کیفیت حال سپند  
 گوش گوهر محرم نوای پرده عجزم مباش  
 بامزاج هستیم ربطی ندانم عافیت  
 شمع را در بزم بهر سوختن آورده است  
 چشم تا بر هم ز من زین دامگاه آ زاده ام

گوش بر آینه نه تا بشوی آواز من  
 آشیان لبریز قومید یست از پرواز من  
 تا بزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من  
 نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من  
 در چه رنگ افتاده است آینه گلزار من  
 ناله بی کسر مره جوشاندم پس است اعجاز من  
 نغمه بی دارم که آتش میزند در ساز من  
 اینقدرها بسکه نادانم میرسد آواز من  
 رنگ تصویر بدلم خونست و بس پرواز من  
 فکر انجام مکن گردیده بی آغاز من  
 در خم مژگان وطن دارد پرواز من

اینقدر (بیدل) بدام حیرت دل میطپم

ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

بخار خاکیست در طبع الم تخمیر من  
 بسکه بی رویت شگفتن فته از تخمیر من  
 از عدم افسانه عبرت بگو شمش خوانده اند  
 بر که بندهم تهمت قاتل که تا صبح جزا  
 شور لیلی در شبستان سوید ایم نشانند  
 یارب آن روزی که گیر دشمن جهت گرد شکست  
 از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی است  
 انفعال بیوفائی بر محبت آفتست  
 چون سحر تادست بازم گرد جرات ریخته است  
 آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پاست

چون خراش سینه ناخن میکشد تصویر من  
 نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من  
 در فرا موشی است یک خواب جهان تعبیر من  
 خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من  
 دوده بگیرد از چراغ خانه زنجیر من  
 بر غبار رخا طر کس نفگنی تعمیر من  
 میدود چون موسحر بر آستین شبنمگیر من  
 دام مینالد چو زنجیر از رم نخچیر من  
 پرتنگ کرد ده است نو میدی دم شمشیر من  
 خاک گردیدن مگر شود خط تقصیر من

عمرها شد دل بقیه و هم وطن خون میخورد  
 از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام  
 عمر رفت و همچنان سطران نفس بی مسطر است  
 (بیدل) از طور کلام بی تامل نگذری  
 سکنه خیز افتاده چون موج گهر تفریر من

خداست حاصل خدمت گزین درویشان  
 هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد  
 غبار حادثه را نقش طاق نیسان کن  
 حضور و غیبت شان قرب بعد ماو تو نیست  
 بدستگاه تهی کیسه گدای فقر و نیاز  
 شک و یقین تو آئینه دار اضداد است  
 چه ممکن است بر آید ز انقلاب زمان  
 محیط جود بهر قطره صد گهر دارد  
 جهان سیاهی دوریست از سراب خیال  
 بروی آینه شمشیر میکشی هشار  
 هزار مد ازل تاابد همین نفسی است  
 «واللهی که مسماش آنسوی اسماست  
 سپهر خرم اقبال بی نیازیهاست

چو (بیدل) آنکه بود خوشه چین درویشان

خلقیست غافل اینجا از کشتن و درودن  
 گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند  
 گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد  
 آن به که هم چو طاعوس از بیضه بر نیائی  
 رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت  
 گوش از فسانه ما پیش از تمیز بر بند  
 ای حرص جبهه واری عرض حیا نگهدار  
 سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست  
 تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد  
 چون خوشهای گندم صد چشم و یک غاودن  
 بر خویش پردها بست این نغمه از سرو دن  
 توان زد از خجالت گل بر سر نمودن  
 چشم هزار داهست در راه پر گشودن  
 بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن  
 حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن  
 تاکی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن  
 غار تگری ندارد آینه جز زدودن  
 از خویش نیز خالیست آغوش بیتو بودن

بر رشته تعلق چندین میبچ (بیدل)

جز در دسردارد از موی سرفروودن



خیم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من  
 تسلی کشته ام چون موج گوهر لیک زین غافل  
 غم عمر تلف گردد یده تا کی با یدم خوردن  
 چنین دیوانه یا د بنا گوش که میبا شم  
 گریبان بایدم چون گل دمید از لب گشود نها  
 چه میکردم اگر بی پرده میکردم تماشا بیت  
 نشانیدن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم  
 بر نگی بی زبانه در اد بگاه نگاه او  
 قیامت بود اگر خود را چنین آلوده میدیدم

گران شد زندگی امانمی افتد ز دوش من  
 که خاکست اینکه مینوشد زبان بحر نوش من  
 زهر امروز شامی دارد استقبال دوش من  
 که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من  
 ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من  
 ترادر خانه آینه دیدم رفت هوش من  
 محیط از سر گذشت آسودتایک قطره جوش من  
 که گردسرمه فریادی است از وضع خموش من  
 مرا از چشم خود پوشید فضل عیب هوش من  
 نمیدانم شگفتن تا کجا خرمن کنم (بیدل)

سحر در جیب می آید تبسم گل فروش من

خوش عشر تست دمیدم از غم گریستن  
 آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع  
 غرق است پای تا بسر اندر محیط اشک  
 بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود بیا د  
 تا کی بوضع دهر زدن طعنه همچو شمع

د ر زندگی چو شمع بی هم گریستن  
 چون دلو لازم است بعالم گریستن  
 بایند سبق گرفت ز شبنم گریستن  
 اجزای ما چو شمع کند کم گریستن  
 بایند بروی صبح چو شبنم گریستن

(بیدل) چو اشک نقش قدم زن بروی زر

تا کی چو چشم کیسه بدر هم گریستن

خواه غفلت پیشکی کن خواه آگاهی گزین  
 ذره تا خور شیدامکان گرم از خود رفتن است  
 هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر  
 چند در آتش نشاندندت با فسون غرور  
 دستگاه مشت خاک تا تو ان پیدا است چیست  
 هیچکس خود را نمیدخواهد غبار آلود عجز  
 بر تو شمع هدایت در کمین غفلتست  
 جاه اگر بالد همین شاه نیست او ج عبرتش  
 هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز و است  
 در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن

ایعدم فرصت دوروزی هر چه میخواهی گزین  
 یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین  
 ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین  
 اختصار تا زچون شمع سحر گاهی گزین  
 ایغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین  
 ای گداگر اختیاری باشدت شاهی گزین  
 خضر اگر زین دشت مطلق است گمراهی گزین  
 از کمال فقر باش آگاه هواللهی گزین  
 گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین  
 محرم آنجلوه شوی یا مرگت ناگاهی گزین

اعتبار اندیشه بی (بیدل) ندامت ساز کن

شمع محفل بودن آسان نیست جانگاہی گزین

خوشا ذوق فدا و وحشت ساز شرر کردن  
 غرورنازو انگه خاک گردیدن چه ننگست این  
 حوادث کم کند آشفته و ضاع مالاتیم را  
 چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل  
 بر نگی بی غبار افتاده در راه توحیرا نم  
 غبار مقدمت حشر و دوعالم آرزو دار د  
 بهر و حشت جنونم گرسنا طالفت آراید  
 عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی  
 بر ننگ توام بادام دلهارا درین و محفل  
 نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی  
 تهی گشتیم از خود تا ببالد نشئه دردی  
 بد ریای شهادت غوطه گرتوان زدن (بیدل)

داغم ز ابر دیده بشنم گریستن  
 ایدیده بالباس سپه گریه ات خوش است  
 بر ساز ز قد گانی خود نیز خنده‌ئی  
 تو ابن آدمی گریه امید رحمتی است  
 گریه دل از نشاط و آب از خنده بی نصیب  
 نصف این چنین که خصم توانائی نیست  
 شنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند  
 کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد  
 تا کی درین بهار طرب خنده‌های صبح  
 شیرازه موافقت آخر گسستی است  
 خجالت رضا بشوخی شکم نمیدهد  
 (بیدل) ز شیشه‌های نگون با ده میکشد

زیباست از قدی که بود خم گریستن

چشم آهوسایه افکنده است بر صحرای من  
 چون سحر از یکدگر پاشید نست اجزای من  
 رو بناخن میکند بحر از طپید نهی من  
 چشمی و اشکی است همچو نشمع سرتاپای من  
 خلعت دل در چه کوتاهست بر بالای من

در جنون جوش سو بیدا تنگ دارد جای من  
 از هوا پروردگان نور بهار و حشتم  
 ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت  
 یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن  
 گاه اشک یاس و گاهی ناله عربان میشود

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست  
بسکه جولان گاه شو قم اضطراب آلوده است  
سایه در دشتی که صد محمل تمنایمیکشد  
سیر دبر و کعبه جز آوار گیهایم نخواست  
بیرخت آینه نشو نما گم کرد و سوخت  
سر کشید نهای اشکم غافل از عجزم مباش

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم

این گهر بودست (بیدل) حاصل در پای من

چشمکی دار دپری در کسوت مینای من  
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من  
میروم از خویش و امیدی ندارم وای من  
شد هو اگیر از فشار این مکانهای من  
چون نگه در پرده شب روز نا پیدای من  
آستان سجده می آراید استغنا ی من

در خور گل کردن فقرست استغنا ی من  
از مراد هزد و عالم بسکه بیرون جسته ام  
سایه موئی ز کلک خود تصور کرد و بس  
ز کت دنیا هم دعا غ همت من بر بنداشت  
مشت خدا کم لیکت در عرض بهار رنگ و بو  
نقش مهر خا موشی چون موج بر خود مبطبد  
پرده نا مونس به رنگیست شوخیهای رنگ  
از سیکرونی درون خانه بیز و نیم ز خویش  
ایقدر ها لاله گاز ارسود ای کیم  
عمرها شد جستم خون گشته پا بوس او ست  
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون  
شمع اینم خفل نیم لیکت از هجوم بیخودی  
هیچکس خجالت نقا بر بط کمظر فان مباد

نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من  
در غبار وحشت دی مبطبد فر دای من  
نقش بند و هم در صنع ضعیفهای من  
ر نجه کرد افشاندن این گرد پشت پای من  
عالمی آینه می پر دازد از سینای من  
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من  
میدری جیب پری گر بشکنی مینای من  
چون نگه در دیده ما خالیست از من جای من  
بی چراغان نیست دشت و درز نقش پای من  
صفحه می باید حنائی کردن از انشای من  
کو چدنی بود یکسر جاده در صحرای من  
در کابرنک از جا رفته است اجزای من  
نشه عمری شد عرق میچیند از صهبای من

کرد (بیدل) سرخوش جمعیتم آخر چو شمع

داغ جانکاهی همان ته جرعه مینای من

درین وادی که میابد سراغ اعتبار من  
کجا بال و چه طاقت تا ز نیم لاف پر افشانی  
ز ساز مدعا چون سبزه جز کلفت نمی بالد  
باین آتش که دل در معمر داغ و فادارد  
رین عبرت سرا بگذر از محو چشم حیرانم  
فنا مشتاقم اما سخت بی سر مایه آهنگم  
چو آن شمع که بر تو در شبستان عدم دارد

مگر آینه گریه در خاک تا بینی غبار من  
نفس در خجالت اظهار کم دارد شرار من  
بجای نغمه یکسر علفه پرورده است تار من  
ده امکا نشست گرد شمع خامش بر مزار من  
مباد از بستن مژگان گر ه افتد بکار من  
فلک چون سنگ بر دوشش شربسته است بال من  
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من

ندارد هستیم غیر از عدم مستقبل و ماضی  
نگاه عبرت از در نقش پایاسر مه میجو شد  
بصد تمثال رنگر فته استقبال من دارد

چود ریاهر طرف در خاک میغلظد کنار من  
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من  
بهر جا میروم آینه میگردد چار من

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین و حشتم (بیدل)  
نیم گوهر که خود داری تواند شد حصار من

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن  
خوبی یکی هزار است از شوه و تواضع  
تا گوش میتوان شدند و آن همه زبان شد  
ای هرزه جلوه همان غافل زدل میشاید  
جز عجز سعی ناقص چیزی نمیدر پیش  
فقر و حضو نمکین جا و دوزار حققت  
حیفست محرم دل گرد دفسانه مایل  
از تیغ مرگت عشاق رنگ بقا نوازند  
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد  
صید کمند عجزم سا مان و حشتم کو  
طاعوس این بهارم ساغر کش حنارم  
گرهستیم باین رنگ محبوب خود نمائیت

تا بر نیایی از خویش نتوان بخود رسیدن  
ابر وی تا ز گردد شاخ گل از خمیدن  
نقصان نمی فروشد سر مایه عشقیدن  
کوری در شت روئی آینه را بدیدن  
افا دانست چون اشک اطفال را دیدن  
از بحر و بیقراری از ساحل آریدن  
آینه در مقابل آنکه نفس کشیدن  
عمر دوبا ره گیرند چون ناخن از بریدن  
دارد حیا بنان رنگ آینه آفریدن  
رنگ شکسته دارد صد رنگ دلم چیدن  
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن  
آینه بر نهارد تصویر از کشیدن

چون تخم اشک (بیدل) نو میکی آیدارم

بی برگ ازین گلستان می با یدم دمیدن

ر شکوه صافدل نهد رخصت ز بان  
سنبل اسیر زلف ترا دام و حشمت  
در عالم خیال بهار تبسمت  
کلفت شکار غیر تم از آه بی اثر  
چون شمع بسکه در تب عشقت گدا ختم  
نی آب خضر دارم و نی چشمه حیات  
در راه انتظار کسی خاک گشته ام  
چون صبح رنگ آینه هیچکس نیم  
از گفتگو تلاش ستم پیشه رو شست  
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو است  
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست

ز نجیر نی حیاست بهوج گهر فغان  
افعی گزیده میرمد از شکل ریمان  
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان  
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان  
محمل کشید بر سر تبخالم استخوان  
عمر بست میخورم دم شمشیر خو نشان  
مشت غبار من بسلام چمن رسان  
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان  
گاه خرام تیر نفس میزند کمان  
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان  
یکسر غبار گردش رنگست آسمان

بیر نگه اعتبار و وجود و عدم توئی  
 بگذار سر باندی اقبال این بساط  
 هر چند دستگاه بود بیش حرص پیش  
 (بیدل) ز بحر منت ساحل که میکشد  
 بر حیرتست ز ورق ما بیخودان روان

درین محفل نداردیمن راحت چشم واکردن  
 اگر یکسجده احرار نماز نیستی بندی  
 مشو مغرور بنیادی که پرواز است عمیرش  
 بساط چیده صبح از نفس هم میخورد برهم  
 رهائی نیست روشن طینت از آسید بختی  
 میء مینای آگاهی فنا کیفیت انیجا  
 مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد  
 تمناشد لیل من بطوف کعبه فیضی  
 بیریانی گریبان چاک از سازم نمیخندد  
 گداز یاس در بارم مکن تکلیف اظهارم

اگر روشن شود (بیدل) خط پرکار تحقیقت

توانی بی تأمل ابتدارا انتها کردن

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین  
 با همه الفت چو موج از یکدگر پهاوتی است  
 باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج  
 دامن افشان بایدت چون موج از بندریا گذشت  
 شوق بیتا بیم ما را رهبری در کانیست  
 کر تأمل پرده بردارد روی این بساط  
 دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال  
 پنجه قدرت رهین باد دستیها خوش است  
 در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد  
 دعویء کاذب گواه از خویش پیدا میکند  
 سرکشی در تنگدستیها مذارا میشو د

همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین  
 عالمی زین بحر جوشیده استرم در آستین  
 جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین  
 چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین  
 اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین  
 هر کف خاک است چندین جام جم در آستین  
 یک نفس سازد دعا لم زیر و بم در آستین  
 تا با فصدن نگر دد منم در آستین  
 ناله عریا نست و دارد صدالم در آستین  
 چون زبان شده رزه گو دارد قسم در آستین  
 سود نست انگشتهها راسر بهم در آستین

بسکه (بیدل) عام شد افلاس در ایام ما

نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

دل پیش نظر گیر سرو برگ نمو کن  
 شایسته تسلیم یقین سجده کس نیست  
 تا چشم هوس هرزه نخد مژه بر بند  
 منظور و فا گر بود امداد ضعیفان  
 صمد طبله عطار شکسته است دریندشت  
 تحقیق خیالات مقابل نپسندد  
 بر چینی دل غیر شکستن چه توان کرد  
 زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم  
 از قطره گم گشته همان بحر سراغست  
 بی مطالبی از شبهه و تحقیق مبرا است

گر مایل نازی سوی این آینه رو کن  
 ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن  
 در جوهر این آینه چاکست رفو کن  
 با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن  
 هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن  
 تمثال پرستی سر آینه فرو کن  
 ابریشم این ساز نوا باخته مو کن  
 زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن  
 هر گاه که یادم کنی اندیشه او کن  
 آن روی امید ی که نداری همه سو کن

(بیدل) طلب راحت اگر مقصد جهداست

چون موج گهر بر دل نا کام غاو کن

دل چیست که بی روی تو ز درد طپدن  
 بی جاک جگر ره ز محبت نشود فاش  
 تسلیم همان شاهد اقبال و صولست  
 راحت طلبی سر شکن چین جبین باش  
 از دل بتغافل ز دانش بی سببی نیست  
 بی ساختن ناز تو بس مست غرور است  
 زین مزرعه خجالت ثمر حاصل خویشم  
 پیری هوس جرأت جوان نپسندد  
 جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت

چون آب ز آینه توان ناله شنیدن  
 خط عرصه دهد نامعه عاشق بد ریدن  
 افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن  
 کس ره نتواند بدم تیغ بریدن  
 چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن  
 می میکشد از رنگ حنادست کشیدن  
 تیغ خال چه تخم آورد از شوق دمیدن  
 مارا دوسه گام آنسوی پا برد خمیدن  
 آن دانه که از ریشه برد پیشد ویدن

(بیدل) همه معنی نظران پنبه بگوشانند

من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

دل را بباد دادیم آه از نظر گشودن  
 آینه فضولی ز نگارش از صفا به  
 زین خلق بیمروت انصاف جستن ما  
 صبح دعا ست فرصت ای غافل از اجابت  
 نشکسته گرد هستی پوچست لاف عرفان  
 در گاشنی که شوقش بر صفحه ام زد آتش  
 بر دستگاه هستی چند آن هوس میچیند

این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن  
 تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن  
 طومار شکوه در مرگ بر زیتر گشودن  
 دار دگشود مژگان دست اثر گشودن  
 در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن  
 فردوس در قفس داشت طاء و س پر گشودن  
 پیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن

مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است      در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن  
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد      از درد حق گذاری جز موی سر گشودن  
دلبسته و فانی جهدی که وانگر دد      ظلمست این گره را بیدست تر گشودن  
وارستن از تعاقب با ما نساخت (بیدل)

نی را بناله آورد درد کمر گشودن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن

ز جوهر خا نه آینه را زیر و زبر کردن

بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیل

کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن

اگر چون آفتاب آینه همت جلا گردد

توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن

ز قید خود برای غنچه یکسان گلستان شو

نفس را تا یکی شیرازه لبخت جگر کردن

درین دریا که از ساحل تدمم میکند موجش

بس آب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن

برنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی

ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش حسن را

ندارد آتشدن فرصت شب ما را سحر کردن

شر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی

ز مکتوبم ستم نتوان بیال نامه بر کردن

و بال لذت دنیا است بال رستگار بها

گره در کارنی کم افتد از ترک شکر کردن

ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن

ندارد چشمه خورشید غبار از چشم تر کردن

فراهم تا شود سر رشته آغوش تحقیقت

چو تار سیجده از صد حبیب باید سر بدر کردن

ندامت میکشد عشق از دل فسرده ام (بیدل)

ندارد گنج درویرا نه جز خاکی بسر کردن

دل گره ده داغ عشق فروزد کباب کن      در خا نهئی که گنج نیایی خراب کن



نا محرم کر شمه ا لفت کسی مباد  
 هستی فریب دولت بیدار خور دنست  
 خلقی بز حمت سر بیمغز مبتلاست  
 پیری چو صبح شبهه آثار زند گیت  
 گرد نفس شکست و توداری غم جسد  
 یکحلقه قاتمیم چه هستی کجا عدم  
 بر گردن تصرف ادراک بسته اند  
 رنگ قبول حوصله عجز ناز گیت  
 جام مروت همه بر سنگ خورده است  
 گرد نمود فتنه اندازد سود فقر

باب ترحمیمز مانی عتاب کن  
 خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن  
 با این کدو تو نیز شنای شراب کن  
 این نسخه رابنقطه اشک انتخاب کن  
 اوراق رفت احاطه جلد کتاب کن  
 این صفر را بهر چه پسندی حساب کن  
 بیداری بی که خدمت تعبیر خواب کن  
 ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن  
 زین دور خشک چشم توقع پر آب کن  
 زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

(بیدار) ز اختیار بر هر چه باد باد

فرصت کمست ترک درنگ و شتاب کن

\* دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن  
 ز سرخیال رعوت برار و ایمن باش  
 ز خود نمائی طاقت نمیتوان برخاست  
 چه ممکنست که ظالم رسد باوج کمال  
 رگی که سازتودارد گسستن آهنگ است  
 بجسمت از رگ و پی آنقدر گرفتار نیست  
 بهر که وانگری هستی ستم ایجاد  
 بر نگذارد نه درین کشت زار دعوی خیز  
 فکند ایم سپر تا قضا چه پیش آرد  
 تواز حلاوت تسلیم غافل و رنه  
 اگر نه دردم تیغ محبت اعجاز است  
 فغان که حق حضوری بجا نیاردیم  
 کسی مباد هوس میهمان خوان غرور

سر غرور نیند دبدوش ما گردن  
 رگیت آنکه زتن میکند جدا گردن  
 بحکم خجالت اگر بشکند عصا گردن  
 مگر کشیدندارش کند رسا گردن  
 چو گردباد مده تاب بر هو اگر دن  
 که سر کشیده بچندین کمندها گردن  
 ز پشت پاش کشیده است پوست تا گردن  
 فتاده است سرو می کشد ز پا گردن  
 ستمگران دم تیغ اند عجز ما گردن  
 چو نیشکر همه بند است جا بجا گردن  
 سر بریده قمری که دوخت با گردن  
 چو شمع سربهو ارفت زیر پا گردن  
 زاشتهای سری میخورد قفا گردن

ز ساق قلقل مینا شنید هام (بیدار)

که سنگ اگر شکنی نیست نیلصد اگر دن

نقش پاگم کرد پیش پانده نهایی من  
 کز جانی برد آسایش طپید نهایی من  
 چین دامن نیست جز بر خویش چید نهایی من

دوری مقصد میداد سر کشید نهایی من  
 چون نفس از هستی بخود در غبار خجالت من  
 الفت هستی چو صبحم نرد بان وحشت است

شو ر محشر گوش خلقی وانگردد اما چسود  
شمع ما تمخازنه یا سم ز احوالم میسر  
خاکساری آبیارم چون نهال گرد باد  
سیر جیب آهن امکان بود بی سعی گداز  
پایبدم دارم و جولان حرص آسوده نیست  
ریشه و اما نده ام رنگ نموگم کرده ام

چون ثمر (بیدل) بچندین ریشه جولان امید

تا شکست خو در سید آخر رسید نهایی من

اندکی نزدیک میخواست شنید نهایی من  
بیتودر آغوش مژگان سوخت دید نهایی من  
گرد میگردد بلند از قد کشید نهایی من  
همچو شمع آمد بکار از هم چکید نهایی من  
خاک افسردن بفرق آر مید نهایی من  
بارگ یاقوت میجوشد وید نهایی من

د هر طوفان دارد از طبع جنون پیمایی من  
نیست خالی یک کف خاک از غبار و حشتم  
غنچه را جز شوخی و رنگ آفتی در بار نیست  
هر نفس کزدل کشیدم خامشی افشانند بال  
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی  
صافی دل در غبار عرض استعدا درفت  
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است  
حسن هر جا جلوه گر شد عشق می آید برون  
تا قیامت با یدم سرگشته پروا ز بود  
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام

پرده تحقیق (بیدل) تا کجا خواهی شکافت

عالمی دارد نهان کیفیت پیدایی من

قلقلی ز دیده است این بحر ازمینای من  
چون نفس میجوشد از هر دل طپید نهایی من  
خود نمایی میدهد آخر بیا دا جزای من  
میزند موج از زبان ماهیان دریای من  
همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من  
موج می شد جوهر آینه میبای من  
جاده پردازا ست برق ناله در صحرای من  
عرض مجنون میدهد آینه لیلای من  
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من  
طول صد عقبی امل صرفست بر پهنای من

«رساند عمر بجائی دل از وفا کندن  
زدست عجز بلندی چه ممکن است اینجا  
اگر بناله کنی چاره گرانیه دل  
بجا نکنی نشود کام مدعا شیرین  
چو بخت نیست با قبالت اشتلم چه بلاست  
جهان چو شمع فرو میرود بخاک سیاه  
قد دو تا بکجا میبری تأمل کن  
چو صبح شهرت و هوام جز خیمه جالت نیست  
گشود تکه به پیراهن حیا میسند  
بوهم نشو و نما نخل های این گلشن

که کس نگین نتواند بنا ماکندن  
میخواه از آبله دندان پشت پا کندن  
هزار کوه توانی بیک صد ا کندن  
زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن  
ز رشک سایه ناپدید پرهما کندن  
بسرقت دهوای زیر پا کندن  
عصا پیش گرفته است جا بجا کندن  
نگین بخنده ده از نقش بر هوا کندن  
قیامت است دل از بند آن قبا کندن  
رسانده اند بگردون ز بیخها کندن

فتاد کشمکشى چند در کمین نفس خوشست گر کند این ریشه رارسا کند ن

تلاش رزق به تهل يد کم نشد (بیدل)

فز و د تیزی دند ان آسید کند ن

وسانده است به آن انجمن زما نرسیدن	هزار قافله آهنگ ویک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد	بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن
تا ملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان	بر ابتدای تگ و تازو برا انتها نرسیدن
زد پرو کعبه می رسد کاین خیال پرستان	رسیده هاند بچندین مقام تا نرسیدن
چگویم از مدد ضعیف نارسانى طاقت	بخود درساند مر اسعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هر زه مآلم درین بساط چه دارد	چکیدن از مژه چون اشک و تا بیا نرسیدن
ز آبیاریء اشکم چون نخل شمع چه حاصل	تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
امل اگر همه خمها کشد بدور تخیل	شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضائی	گداخت شبنم گاز ارش از هو ا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا	رسیده گیر بهر یک بقدر و ا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرأت من (بیدل)

عرق میدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

روائی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن	سزد کز اشک آه و زد نگاه ما خرا میدن
بداد حسرت دل کس نهی پردارد ای بلبل	چو گل میباید اینها از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند از خود بگذر و سامان طوفان کن	قیامت نغمه ئی حیفت سرد رتار دزدیدن
که میداند کجا رفتند گلچینان دیداروت	هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن
بروزا هد که هر کس مقصدی دارد درین وادی	تو و صد سبزه جولانی من و یک اشک لغزیدن
درین غفلت سرا عرفان ما هم تا زگی دارد	سرا پا مغز دا نش گشتن چیزی نفهمیدن
نظر بر بند و میکن سیرا من آباد همواری	بلند و پست یکسا نمینماید چشم پوشیدن
ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل	بهم می آورد هرگان من برخویش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلانست کوششها	شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهرهء تحقیق بردارد	شرار کاغذ ما و هزار آئینه خندیدن
گشاد بال طاء و سم از عبرت چه میپرسی	شکست بیضهء مادا داشت چندین چشم مالیدن

صفای دل بهار جلوهء معشوق شد (بیدل)

طلسم ناز کرد آئینه را بی رنگ گردیدن

رهت بسنگی نداد ای شرر و جدر هائی کن	پرا فشانده را بسم الله بخت آزمائی کن
ز غفلت چند ساز نغمای بی اثر بردن	بقدر اضطرار بیک سپند آتش نوائی کن

ندامت را هر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد  
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غمدارد  
دماغ سر بلند ی خاص استغناست ای غافل  
نیاز پای بوسش تحفه دیگر نمیخواهد  
ز پیش آن هنگی قانون عبرتها مشوغافل  
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی  
حوادث با طبیعت کارها داردملا یم شو  
نفس تابی نشان گشتن کمین زندگی دارد  
تمیز نام و رنگست آشیان عزت و خواری  
سحاب فضل از هر قطره استعدا میریزد  
جهان غیر ست تا الفت پرست نسبت خویشی

ز خود گر بر نیائی نوحه نی بر نارسائی کن  
مژه بردار و رفع شکوهای بیعصائی کن  
تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن  
بخون هر دو عالم صفحه شوقی حنائی کن  
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن  
چو محو جلوه اش گشتی دو عالم خود نمائی کن  
شکست رنگ بسیار است فکر مومیائی کن  
غبار ترا بهر رنگی که میخوای هوائی کن  
اگر زین دام وارستی مگس باش و همائی کن  
نهائی کم از صدف ایدست حاجت دل گدائی کن  
ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنائی کن

فریب اعتبار است (بیدل) مانع وصلت

غبار نیستی شو خاک در چشم جدائی کن

هزان تغافلگر چرا ناشاد باید زیستن  
بلبلان نی الفت دامست اینجا نی قفس  
من نمی گویم بکلی از تعلقها برا  
خواه درد و زخ وطن کن خواه با فردوس ساز  
چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی  
نیست زین دشوار تر جهدی که ما را با فنا  
زندگی برگردن افتاده است یاران چاره چیست  
موج گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست  
هر سرمویت خم تسلیم چندین جانکنی است

ای فراموشان بدوق یاد باید زیستن  
بر هر ادخا طر صیاد باید زیستن  
اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن  
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن  
بر امید یک طپش فریاد باید زیستن  
صلح کار عالم اضداد باید زیستن  
چند روزی هر چه بادا باد باید زیستن  
ترد مایع شرم استعدا باید زیستن  
با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن

(بیدل) این هستی نمی سازد به تشویش نفس

شمع را تا کی براه باد باید زیستن

ز بس محواست نقش آرزوها در کنار من  
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد  
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن  
تهدیر ستم و بی جنبش مؤگان پرافشاند م  
بهر کمفروستی گرم انتخاب اعتباراتم  
جنون کوتا بدوش بحر بند قطره ام محمول

بهشتی رنگ میریزد ز پرواز غبار من  
گواهی میدهد حال که بی پرواست یا رمن  
چون نخل شمع خصم ریشه افتاده است تار من  
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من  
خط موهم هستی نقطه ریز است از شرار من  
که خود داری چو گوهر بر دل من بست بار من

حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر تو افزایم  
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد  
هلاکم کرده‌ئی می‌پسند از آن فتراکت محروم  
کمینگاه خیالت گریبان رنگست سامانش  
براحت مرده ام اما زیارتخانه ننگم

فنا را دام تسکین خوانده ام (بیدل) ازین غافل

که در هر ذره چشم آهویی دار دغبار من

زیا بوشش بهار حیرت جاوید سامان کن  
اثر پروردده یا دنگاه اوست اجزایم  
بمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی  
درین گشتن که بال افشانی رنگست بنیادش  
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد  
بشور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت  
صفای عافیت تشویش صیقل برنمیدارد  
تحریر میزند موج از غبار عرصه امکان  
شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد  
ندارد قدرتانی جز ندامت کوشش همت  
بهار پستی انداز پر طاء و س میخواست

عدم سرمایه چون صفرم بگیر از من شما ز من  
زمن تا چند پنهان میروی ای آشکار من  
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من  
پر طاء و س خواهد شد سفید از انتظار من  
تومی آئی و من آسوده آتش در مزار من

چمن تا در برت غلطد حنائی را گریبان کن  
زخاکم سرمه کش دردیده و عریان غزالا کن  
دوئی تا محو گردد خانه آئینه ویران کن  
تو هم آشیانی در نوای غنای لپیان کن  
بدوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن  
دمی در جیب خاموشی نفس دزدید طوفان کن  
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن  
نم اشکی اگر در لغزش آئی تا ز جولان کن  
هوا را اگر مسخر کردی تخیل تخت سلیمان کن  
بدست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن  
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

چو صبح از صنعت و آرزو غافل شو (بیدل)

بچین دامنی طرح شکست رنگ ا مکان کن

ه ز پرده آئی اگر از قبا ی تنگ برون  
خیال آن مژه خون می‌کند چه چاره کنم  
زمانه مجمع آئینه های ناصاف است  
حذر کنید ز کیننی که از دودل خیزد  
بساط صالح گرا ز عافیت نگر د تنگ  
بهار عالم انصاف گریبان رنگست  
بلاف پیش میرد عوی و تو انائی  
ز طعن تیره درو نان خدا نگهدارد  
در بغ محرمی دل نصیب فطرت نیست  
تعلقات جهان حکم نیستان دارد

بروی گل نشیند ز شرم رنگ برون  
دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون  
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون  
شرار کوفته می آید از دود سنگ برون  
کسی ز خانه نیاید بعزم جنگ برون  
نرفته است مسلمان از فرنگ برون  
که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون  
نفس جنون زده می آید از تفنگ برون  
نشسته ایم ز آئینه همچو زنگ برون  
نشده صداهم ازین کوچه های تنگ برون

هزار سنگ بدل کو فتم لیک چه سود  
نفس نیاز خرام که میکنی (بیدل)  
میء نیا مد از بن شیشه جز ترنگ برون  
که سنگ سبزه نیارد باین درنگ برون

ز خود داری نفس میزد تب و تاب چراغ من  
سواد عالم اسباب کو صد دشت پرد ازد  
گل جمعیت ر نگم پریشان کرد ناکامی  
خیالت در دل هر ذره گم کرده است اجزایم  
اگر صد سال چون یا قوت خورشیدم بسر تابد  
پدا س نشئه عجز از تعلق بر نمی آیم  
بهر بوس و بیا مم سرفرو داید چه حرفست این  
چه نیرنگست (بیدل) برق دیر ستان الفت را  
که من میسوزم و بوی تومی آید ز داغ من

ز ره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود در می ده من  
بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم  
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو  
چه بلاست مکش غیر تم چقدر نشانه حیرتم  
تو بمحفلی ننموده رو که ز تاب شعله غیرتش  
می جام ناز و نیازها بخمارا گر نکشد چرا  
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو  
تو و صد چمن طرب نمود من و شب نمی نگه آبرو  
نه جنون سینه در یدنی نه فنون مشق طپیدنی  
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر  
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل

ن (بیدل) و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه جاز جلوه من پرست و بهیچ جانر سیده من

ز سجده بیخبری تا کی افعال جبین  
ز دور گردیء تحقیق معبد تسلیم  
تواضع آئینه دار کمال مر د بس است  
ز سجده محرم قرب بساط ناز شو ید  
تراست از عرق شرم تشنه کامیء حرص  
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است  
عرق شو و نفسی گریه کن بحال جبین  
چه سجده ها که نگر دید پایمال جبین  
چو ماه از خم ابرو کنی بال جبین  
بخاک ختم عروج است اتصال جبین  
ولی تو غافل از چشمه زلال جبین  
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین

کفیل زینت هر کس ظهور طینت او ست  
 عروج منسب اقبال بی تلاش خوش است  
 کسی بمشق خط سر نوشت را نرسید  
 چو سایه داغ حفیض است طالعم (بیدل)  
 ز شوخی تا قدح میگیرد آن بیداد مست من  
 خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم  
 چو آن تش که دود خویش داغ حسرتش دارد  
 بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی  
 بتحقیق عدم افتاد و در خود نظر کردم  
 بهر جای بیفشردم ز وحشت صرغه کم بردم

بر نگت غنچه لبریز بهار آفتم (بیدل)

نفس گرمیکشم می آید آواز شکست من

زهی بشوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان  
 دوز گشت قبله گاه هستی دوا بر ویت سجده جای مستان

سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو با ده پیم

صیاز زلف تو رشته بر پا چمن زرویتو گل بدامان

بغمزه سحر ی بنا ز جادو بطره افسون بقاد قیامت

بخط بنفشه بزلف سنبل بچشم نر گس برخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گلافر وشی

سحر ز گل کردن عرقها بعالم آب شبنمستان

زرویت آینه صفحه گل ز گیسویت شانه موج سنبل

ختن سواد ی ز چین کا کل فرنگ نقاش چین دامان

اگر بردازم نگاهت سواد ایندشت بوی گری

هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان

بو حشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت

خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پر افشان

بکشت بیجا صلی که خاکش نمیتوان جز بپا دادان

هوس چه مقدار کرده خر من نیم گندم از لیبی نان

حصول ظرفست او ج عزت نه لاف فضل و نه عرض حکمت

گر فتم ای مور پر براری کجاست کیفیت سلیمان



رنگ تخیل سوار گردن نم فسر دن متاع دامن  
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

متاب روی وفاز (بیدل) مشوز مجنون خویش غافل

بد سنگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

ترین شکر که تا کوی تو شد راهبر من	چون آبله در پای من افتاد سر من
میدای سر شکم می سودای که دارد	غم ریست پری میچکد از چشم تر من
چون سبزه وزنا رگسستن چه خیال است	بر ریشه تنیده است هجوم ثمر من
ناموس دلم در گره ضبط نفسهاست	اشک است گریز رشته براید گهر من
آینهء تحقیق شکستم چه توان کرد	در زلف تو آشفست چو مژگان نظر من
چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش	شام شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت	عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندئی طبع از همه اقبال بلند است	چون می زدماغیست فلک پی سپر من
عریا نیم آینهء تحقیق ندارد	رنگ تو مگر جامه بر آرد ز بر من
من خود بخیا لش خبر از خویش ندارم	تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلد از که دارد غم عشقت

فرمود همان (بیدل) بی با و سر من

سجدهء خوار است آب رویء نان ریختن	این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شب نم در ینگاشن نفسها سوخت صبح	سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثار تعین خجالت ازاد گiest	چین پیشانی نمیزاید بد امان ریختن
منعمان روزی دوباید دست احسان وا کنند	خاک بر ابری که کرد امساك باران ریختن
این غنا و فقر یاران وضع خدا کی پیش نیست	ساعتی بر باد رفتن بعد از انشان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش در پیش است و بس	دامنی بر چیده بایدد در گریبان ریختن
عمرها شد گرد مجنون میکند ناز غزال	خاک ما را نیز بایدد در بیابان ریختن
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد بدست	هیچکس این شمع نتوانست آسان ریختن
کشتگان در کجای بزند آبروی شرم	بر دحیرانی ز خون این شهیدان ریختن
خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال	ما فشانیم اشک میایست مژگان ریختن
ای ادب سنج وفا گر قدر دان ناله ئی	شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن
ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است	از بنای هر عمارت بود خندان ریختن
بوی شوقی برده ام در کارگاه انتظار	کز غبارم میتوان بنیاد کنعان ریختن
صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد	چون صدف صدر نگ خون خوردم ز دندان ریختن

دور گردون ازوقار اهل درد آگه نشد  
پاس ناموس دلم در پرده شرم آب کرد

دم مزن از عشق (بیدل) در هوس ناکان لاف

آب این آتش باین خاشاک نتوان ریختن

مسخت جانی هر که جانی بد بعرض امتحان  
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان  
از خم مژگان برون تازاست پرواز نگاه  
در بیابانی که می بالد رم دیوانه ام  
گر نشد دیوانه من پادمان ادب  
مگذر ایشوخ از طواف دیده حیران من  
رنگ می باز دسرا پایم بیک پرواز دل  
تیشه فرها دمن مضرب ساز در د کیست  
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط  
حسرتم هر جا نشان ناولک ناز تو کرد  
قابل عرض سجودت کو بسا مان جبهه می  
هر دو عالم در کمند سربزانو بستن است

نیست (بیدل) گوشه گیر یهای مایی مصلحت

خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان

سراغ دل نخوای از من دیوانه پرسیدن  
برون افتاده از پرده ناموس بکتائی  
محبت هر خنی را مورد الفت نمیخواهد  
نفس نامیطد لبیک و ناقوسی است در سازش  
چراغی را که پیش از صبح دم بردند ازین محفل  
بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن  
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو  
بذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود  
خمار نا تما می دور چندین ما و من دارد  
معارف با که میگوئی حقائق از که میپرسی

زبان شرم اگر باشد بکام خامشی (بیدل)

جواب مدعایت میدهد از مانه پرسیدن

سر بزیر تیغ و پا بر خا ر باید تا ختن  
 نغمه تحقیق محو پرده اخفا خوشست  
 منت هستی قبول اختیار کس مباد  
 چون بهارم گوشش بیجا نداد تا قطع  
 جهد منصور ی کیمنگاه سوار همت است  
 دشت آتشبار و دل بیچاره ضبط عنان  
 پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه  
 مرکز پر کار غفلت ها همین جسم است و بس  
 چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است  
 عرصه شوق عدم پر بیکنار افتاده است  
 سعی مردی خاک شد هرگاه همت با ختم رنگ  
 سبز بگردون تازیست چون شمع پر بیصرفه است  
 پیش پای سایه تشویش باند و پست نیست  
 موج ما تا گوهر دل ره آسائی نبرد  
 ای سحر زین یکتبسم و ار چو لان نفس  
 شرم دار از دعوای هستی که در میدان خلاف

از خط تسلیم (پیدل) تا توانی سر متاب  
 سبجه را بر جاده زینار باید تا ختن

چون بعرض آمد برون تا ر باید تا ختن  
 یکقدم ره چون نفس صد بار باید تا ختن  
 دوش مز دوریم زیر بار باید تا ختن  
 رنگت امسال مرا تا پا ر باید تا ختن  
 گر تو هم زین عرصه ای تادار باید تا ختن  
 نیشواران نفس ناچار باید تا ختن  
 نشیبه در باریم و بر کهسار باید تا ختن  
 سایه را پیش و پس دیوار باید تا ختن  
 آه از آن روز بکه در بازار باید تا ختن  
 هرچه باشی چون تشریکبار باید تا ختن  
 مرکب بی کرده را دشوار باید تا ختن  
 چاه پیش است اندکی هشیار باید تا ختن  
 گر جبین رهبر شود هموار باید تا ختن  
 در پی عاین آبله بسیار باید تا ختن  
 تا کجا گلی بر سر دسار باید تا ختن  
 یکقدم ره چون نفس صد بار باید تا ختن

مره ای بر آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین  
 بهو التماسی و گریه ام دوسه خنده گل بسر آفرین  
 روشی جنون بها نه کن ز غبار من سحر آفرین  
 بخیا ل داغ تو قانم تو بر ای من جگر آفرین  
 بصدف کسی چه دهد نشان از حقیقت گهر آفرین  
 در احوالی بهو نه زن زد و چشم یک نظر آفرین  
 رقم حقیقت رنگ شو بشکست نامه بر آفرین  
 چو چنار روز گف تهی همه بهله بر کمر آفرین  
 چو غبار نم زده گوی فلک سرما بزیر آفرین

(بکلام) (پیدل) اگر رسی مگذر ز جاده مصفی

که کسی نمی طلبد ز تو صله ای دگر مگر آفرین

سر ما نه اظهار بقا هیچکسی کن پرواز هما یمن ندارد منگی کن

تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش  
افروختنت سوختنی بیش ندارد  
در کوچه بیباکی هر طبع غباریست  
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت  
چون شمع نگاهم نفس شعله فرو شست  
کثرت ز تخیل گدازه و هم خیا لیست  
هر چار سدان دیشه ادبگاه حضور است

(بیدل) چو نگه رام تعلق نتوان شد

گواشک فشان دانه وحیرت قفسی کن

تا قافله آرام پذیرد جر سی کن  
گر رسته شمعی نتوان گشت خسی کن  
کس مصلح کس نیست تو بر خود عسسی کن  
گیرم همه تن عشق شدی بو الهو سنی کن  
ایسر مه بجوش از من و فریادرسی کن  
یک را بتصنع عذرا و از سنی کن  
تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن

عقد دل گشت آخر آرمیدن های من  
در دمیجوشد چو تبخال از دمیدن های من  
تا بنو میدی اگر باشد رسیدن های من  
رسانست از قید هستی سر کشیدن های من  
گل ز نقش پا بسر دارد خمیدن های من  
دور باش غمزه و دزدیده دیدن های من  
میطپد هر ذره ذریاد طپیدن های من  
اشک شد پرواز چمن چشم از پریدن های من  
چون صدا شد عینک دیدن شنیدن های من  
دامن رنگم بلند افتاده چیدن های من  
تا بکی لغزش تراود از دویدن های من

و حشتم فال گرفتار یست (بیدل) همچو موج

نیست بی ایجاد دام از خود درمیدن های

سوخت چون موج گهر بال طپیدن های من  
آب یار مزرعم یارب تب سودای کیست  
صد پیدا بان آرزوی جستجو طی میشود  
آه دردم نهیت آلو در عونت نیستم  
از مقیمان بهارستان ضعیف پیریم  
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز  
از سر کویت غبارم برده انداما هنوز  
جرأت بیجا صلی خجلت گداز کس مباد  
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت  
و حشتم غیر از کلاه بی نشانی نشکند  
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب

سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من  
دوش نسیم مژده ثی گل بسرا مید زد  
گر بتبسمی رسد صبح بهار وعده ات  
گر همه زخم خورده ام گل ز کف تو برده ام  
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل  
عکس تحیر آب رنگ منفعیل است از آینه  
آه سپند حسرتم گرمی و جگری ندید  
کاش بوامی از عرق حق وفا داشود

بیتونه رنگم ونه بوای قدمت بهار من  
کز ره دور میرسد سرو چمن سوار من  
آینه موج گل زند تا ابد از غبار من  
باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من  
راه عدم سپید کرد ششجهت انتظار من  
گرد نفسی نمیکند هستی من ز عار من  
سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من  
نم نگذاشت در جبین گریه شرمسار من

خاك طپيدنم كه برد گرد مرا بكوى تو      بنده حيرتم كه كرد آينه ات د چارمن  
ظاهرو باطن دگر نيست بسا ز اين نشاط      تا من و تو اثر نواست نغمه توست تارمن

گر به سپهرم التجاست و ربه و مهرم آشناست

(بیدل) بيكس توام غير تو كيست يارمن

شكست حادثه بر ما نيافت دست كمين      نرفت دارمن عريان تنى بغارت چين  
صفائى دل نكشد خجالت گراني جسم      به آب آينه مشكل نمى شود سنگين  
كدام ذره كه خورشيد نيست در بخلش      هزار آينه دارد حقيقت خود بين  
مباش بيخبر از مغز استخوان قلم      غبار كوچه فسكر است معنى رنگين  
درين طپشكده الفت كمين رفتن باش      خوشست را بر كا بسى مقيم خانه زين  
بدرد عشق همان عشق محرم بس تو است      بساط شوخى عجز از شكست رنگت مچين  
در پنجمن مخور از رنگ و بوى فريب نشاط      بجز غبار تو چيزى نميد مد ز زمين  
ز سعى شعله خوشست آشيان طرازي داغ      بلند رفته اى ناله ساعتى بنشين  
براه حسرت پرواز نام چون طاءوس      نشانده ام ز هوس رنگها بزين رنگين  
نه عيش دانم و نه غم جز اينقدر دانم      كه چون جرس همه جا ناله ميكند بحنين  
زاشك ديده (بیدل) چو غنچه خون گردد

اگر كند كف پاى ترا حنا رنگين

ندارد موج جز طومار رزم بحروا كردن      توان سيرد و عالم در شكست رنگ ما كردن  
امل ميخواهد از طبع جنون كيشت پشيماني      براه آورده تيري را كه ميپايد خطا كردن  
دوئي در كيش از خود رفتگان كفر است اى زاهد      من و محو صدم گشتن تو و ياد خدا كردن  
شرا ربيد ما غم آنقدر كم فرصتى دارى      كه نتوانم نگاهى را بغيرت آشنا كردن  
هوس فرسوده بوى كف پائى است اجزايىم      وطن ميپايدم در سايه برگ حنا كردن  
زير رنگ خرامت عالمى از خاك ميچوشد      برفتارى توان ايجاد چندين نقش پا كردن  
طپيدم ناله كردم آب گشتم خاك گرديدم      تكلف بيش از اين نتواند بعرض مدعا كردن  
حيابگدا زدم تا از هوسها دست بردارم      شرر دامان خسبى آب نتوان رها كردن  
تلاش روزى از مجنون ما صورت نمى بندد      ندارد سنگ سوزا دستگاه آسيا كردن  
بهر و اماند گي زين خاكدان برخاستن دارد      دمي چون گرد باد از خويش ميپايد عصا كردن  
بزهد خشك لاف تر دماغها مزن (بیدل)

شنان توان بروى موج نقش بوريا كردن

شكست رنگ كه بود آبيار اين گلشن      بهر چه مينگرم ناله كرده است وطن  
يكبله ئى كه من از درد هجر مينا لم      بقدر ذره چكدا شك ديده مرو زن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست  
 طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست  
 دل شکسته بر آه امید بسیار است  
 بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت  
 طراوت چمن اعتبار حسن حیاست  
 ز گفتگو نند هی جوهر و قار بباد  
 بهر طریق همین باس آبرودین است  
 جنون بی نفس آرمیده‌ئی داریم  
 به آرمیدگی وضع خویش می نازیم  
 ز مانه گوپی سامان من مکش زحمت  
 کسی مباد هلاکت غرور رعنائی

جنون اگر نهد بر د بخندمتم (بیدل)

کمر چو ناله ز نجیر بندم آتیه

ز چشم منتظران هم دیده است سمن  
 نفس بر آتش مهر تو میزند دامن  
 ز گرد ما است اگر دامن گرفت شکن  
 منم من و توئی توئی منی تو و نه تو من  
 چراغ برنگ گل از آب میگذر و غن  
 بموج میدهد از آب صورت زقن  
 اگر تو محرمی این شیشه را بستگ من  
 چو زلف سلسله ما ست فارغ از شیون  
 چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن  
 چراغ شعله ما را بس است داغ لکن  
 چو شمع بر سر ماتنغ میکشد نگران

سر بهو را میدود آبله پای من  
 بر پر من بسته اند ناماء عقیای من  
 مانند نهان از نظر صورت پیدای من  
 گردش ساغر شکست گردن مینای من  
 روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من  
 دام نگر داد از حباب آینه در پای من  
 حیف که چین و ار نیست دامن صحرا می من  
 هر چه شنیدم ز دل بود همین و ای من  
 تا بکجا ایم بر د لغزش بی پای من  
 سو ختم بو و انشد ردل من بجای من  
 غیر درون خیمه نیست جزم و ایلائی من

داغ شوای عاجزی فوچه گن (بی بی)

باد و جهان شد طرف (بیدل) تنها می من

چو نصیح تو هم دامن آهی بکمر زن  
 بر پا درو بود دست بد امان اثر زن  
 گرد دست دهد تالاهات آتش بشکر زن  
 خاموست و بن میکند گوچوش شور زن

صیحت ازین مرحله یاس بد رزن  
 کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان  
 چون نی گره کار تو اسذات جهان است  
 خیمها همه سنگ اند ز مینگیر فشر دن



زین بحر خطر مقصد غواص تسلیمست  
 ساغر کش این میکنده مخموری را زاست  
 تا مقفل کوشش بیهوده نباشی  
 مجنون رویشان خانه در بسته امن اند  
 در ملک هوس رفع خمار است جنونهم  
 قطع نظر اولی است ز بیخ و خم آمل  
 بر مایل قیرنگ تعلق نتوان زیست

(بیدل) دلت از گریه نشد نرم گلاژی

خواب تو گرانست بر رخ آب و گرز

دل جمعست ملک بی نیازی پادشاهی کن  
 سراب وهم گودر چشم مغرور اسیاهی کن  
 قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن  
 فلک گوشتی جمعیت امکان تبااهی کن  
 بخویش آورد و روئی سبر گازر آلهی کن  
 همه گر آسمان گردی ز همت عذر خواهی کن  
 که دنیا بیش ازین چیزی نداد ترک شاهی کن  
 بر آوردی ز دل زنگار باطل هر چه خواهی کن  
 فریب غیر و همی بود اکنون قبله گاهی کن  
 زو هم ظاهر و مظهر بر اسیر کماهی کن  
 تو هم فرمان به ملک لا شرک خویش راهی کن

شهود حق فدا رد این کنم یا آن کنم (بیدل)

به اقبال یقین صیدا و امر تا تو را هی کن

صفا گل کرده بی تا کی غبار رنگ نشکستن  
 باین عجزی که ساز تست از وضع ادب مگذر  
 کفی خاک و افسون نفس داده است بر بادت  
 امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این  
 بو هم ایکا ش میگردم علاج بیدماغیها  
 نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خود داری  
 درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد  
 بجای عیش امکان عمرها شد سنگ میبارد

تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن  
 بدامن از حیا دور است پای رنگ نشکستن  
 کلاه قاز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن  
 بمنزل خفتن و گرد و فر سنگ نشکستن  
 رسا شد نشاء یاس از خمار رنگ نشکستن  
 درین کھسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن  
 چرا چو غنچه دامن تو گیرد رنگ نشکستن  
 تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن



سلامت از دل افسرده خونها میخورد (بیدل)

ندامت میکشد زین سازی آهنگ نشکستن

\*\*\*

صفای دل بجراغ بقا دهد روغن  
گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست  
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات  
لباس و هم نیرزد بخجلت تغییر  
شکست جسم همان فتحجای آگاهی است  
چه ممکنست نبالد غرور دل ز نفس  
کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز  
کمال عرض تعبد ضعیفی است اینجا  
که جاست نفی وجه اثبات جز فضولی و وهم  
هزاران نجم اگر آوری دلت فلک فلکست  
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست  
بقسمت ازلی گریخت شود قانع  
بیکدوم چه تعلق کدام آزادی  
مقیم الفت کنج دلیم لیک چسود  
به پنبه زاری اگر راه برده دریاب

نفس تلخ د از آینه تا بود روشن  
سخن باند بود تا بلند نیست سخن  
بیا د چند شوی چون حباب آبستن  
مباش زنده بر نگی که بایدت مردن  
گشاد چشم حیا بست چاک پیراهن  
بموج میدمد از شیشه هم رنگ گردن  
مگر برنگد دهد باغبان گردیدن  
بسی رشته زند موج چشمه سوزن  
پری پرست تو مینای خود عبث مشکن  
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس گهن  
عبث زدیده خفاش و امکان روزن  
بس است لقمه بیدر سر زبان بد هن  
بزییر خاک بصحرا و خانه آتش زن  
که در پی تو ز ماییش رفته است وطن  
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

چولاله از دل افسرده تا یکی (بیدل)

جراغ کشته توان داشت در تنه دامن

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان  
ننگ آگاه است عرض کلفت از روشن دلان  
چون سپندم محمل شوق آنقدر و اما نده نیست  
موی گوهر نیست در جوی دم شمشیر او  
وحشتی میاید اینجا خضره در کار نیست  
هر قدر از خود برائی دستگاه عبرتی  
گوش کس قابل نوای دردتوان یافتن  
با کج آهنگان همان ساز کجی زبیده است  
حرص ناچشمی دهد آب از حضور عافیت  
ای همای کام هوس از مانخواهی یافتن  
هر کجا پایی نهی مانع جزان خاک رهیم

ایدل آینه عرض جوهرت د ارد زیان  
آتش یا قوت را جز رنگ نمیداد د خان  
جاده میگردد د بهر جازین جرس باله فغان  
از صفای آب میگردد د پر ماهی عیان  
رنگ از خود درفته جز رفتن ندارد همعنان  
منظر قدر تو زدیده است چندین نردبان  
عندلیب ما کنون در پوی گلی گیر د فغان  
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان  
در دم شمشیر می باشد رنگ خواب گوران  
مغز داران حقیقت فارغ اند از استخوان  
نخاک را زیر قدم دیدن ندارد دامنجان

عمر هاشد (بیدل) از بیچارگی پیر میزنم چون نفس در دام یکمالم دل نامهربان

\*\*\*

ظلمست بشویش دل اقبال نمودن  
جز صفر کم و بیش درین خلقه ندیدم  
گرم است ز ساز چشم و زیت افسر  
ای شیشه ساعت دلت از گردد خیالات  
ماه چو کسان گرمی یا زانرا میدیم  
چون آبله آرایش افسر هو س کیست  
فریاد که بر دیم ز نامحر می خلق  
شد عمر پیر و از میسر نشد آخر  
پیری ز پیر افشانی فرصت خبرم کرد

ضیقل زیدن آینه و تمثال نمودن  
چون مرکز پر کار خط و خال نمودن  
هنگامه عتب کردن و تب خال نمودن  
گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن  
تسلیم متاع همه دلال نمودن  
مائیم و سری قایل بل پال نمودن  
اندوه ز بان داشتن و لال نمودن  
چون شمع دمی سر بسته بال نمودن  
شد موی سپید آب بغر بال نمودن

(بیدل) بنفوس آینه پردازی دستی است

دل جمع کن از صورت احوال نمودن

عجز ما چولا نگر تدبیر نتوان یافتن  
آ تقدروا مانده عجزم که مجنون مرا  
مژده ای غفات که در بزم کرم بار قبول  
رازها بی پرده شد ای بیخبر چشمی بمال  
بسکه این صحرای پر است از خون حسرت کشتگان  
کاسه نعام گردون چون حباب از بس تهیست  
و خضم همواری مخواه از طینت ظالم سرشت  
تا پیا می و اکشند ایند و ستان خضم کیش  
قننه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز  
شمع را ز شعله سامان نگام آماده است  
من باین عجز نفس عمریست سامان کرد هام  
عمرها شد می پرستند چشم حبارت کلش من

پای جهل سا به جز در قیر نتوان یافتن  
از ضعیفی نا له در زنجیر نتوان یافتن  
جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن  
جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن  
تا هوایی خاک دامنگیر نتوان یافتن  
چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن  
جو هر آینه در شمشیر نتوان یافتن  
هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن  
خواب هفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن  
خانه چشمی باین تعبیر نتوان یافتن  
شورنیر نگلی که در زنجیر نتوان یافتن  
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن

هر چه هست اوقالت صحرای امکان جسته است

(بیدل) اینچا گردی از پنجیر نتوان یافتن

عرق هار غنان احتیاج بی نقاب من  
بهر مویم گدازد لرگت ابری دگر دانه  
ز علم حسرت دیدار بختی در نظاره دارم  
ره صد ذیر آ تشنه واکرده است آب من  
چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من  
که گردد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش  
به خود تمام می کشایم چشم از شرم آب میگردم  
درین گلشن که شب بزم کاری و خجالت جنون دارد  
ز آتشخانه ام مکان میسر نیست و ارستن  
نمود رمز رعه ام پای بدامن خفته ثنی دارد  
ندانم در کمین انتظار کیستم یارب  
بزم وصل نام هستی عاشق نمیکنجد

پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من  
تکر و نیست پر بیگانه و وضع حباب من  
گام اما خیال رنگ میگیرد گلاب من  
بر رنگ شعله حیرانم چه میخواند شتاب من  
ترشح ریزه میناست در طبع سخا من  
ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من  
ز فکر سایه بگذارد آفتاب من

بر رنگ جوهر آینه داغ حیرتم (بیدل)

ندیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

عرقها دارد آتش حیا لیک از نظر پنهان  
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها  
زدم از آفت امکان ببرق سایه تیغ  
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوال  
چه امکانست گردد و حشمت از دل برون جوشد  
زموی خود خروش چینی از شرم صفیر من  
تماشاگاه جمعیت تحیر خانه دردم  
سراپا و حشمت ما بنا موس سبک و حی

بتمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان  
بعشقت در طلسم نیست در آرم جگر پنهان  
بدوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان  
درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان  
تحیر رشته ثنی چون موج دارم در گهر پنهان  
صدای کاسه چشمست در تار نظر پنهان  
که چون آینه درد یوار دارد نام در پنهان  
ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

ندارد لب گشودن صر فیه جمعیت (بیدل)

که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

عمرها در پرده بود اسرار و هم ما و من  
با اقامت ما نفس سر ما یگان بی نسبتیم  
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش  
آنهوس منزل که با غجبتش نامیده اند  
هر طرف جام خیالی که جگله به بخود نیست  
چند باشی افعال آمده و افراط عیش  
غافل از نقد بر بر تلد بیر میچینی دکان  
از عمارت خشت غفلت تا الحد چیده است خلق  
هیچکس از افعال زندگی آگاه نیست  
آنقدر هارفتن از خویش نمیخواهد تلاش  
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کرد نیست

صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن  
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن  
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن  
رنگها چیده است لیکن در غبار و هم وطن  
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن  
خنده و سرشار دارد گریه از آب دهن  
کارگاه بنی تیزی نیست جای علم و فن  
ای ز خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن  
شمع از شرم آب میگردد توزر بن کن لگن  
شمع را یک گردش رنگست و صد دامن زدن  
آتش یا قوت میگردد نفس از سوختن

قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست  
 غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست  
 کارگاه انتظار ما تسلی باف بود  
 خون پامالی که چون رنگ حنایت داد داند  
 میکند ایجا دسیل از خویش دیوار کهن  
 فکر خونها میخور دتارنگ میگیرد سخن  
 پنبه چشم سپید آورد بوی پیرهن  
 آبرو گردد اگر برجا توانی ریختن  
 زندگی (بیدل) جها نی راز مرگ آگاه کرد

محو بود اندوه رفتن گرمی بود آمدن

غرور خود نمائی تا کنیم از یکدگر پنهان  
 چو یاقوت از فسون اعتبار ماچه میپرسی  
 بنام سبزه خطی که از سیر سواد او  
 چه فیضست این که در اندیشه شربنی نامش  
 خیالش آنقدر پیچیده است جزای امکا ترا  
 همه آگاهی بی اینجا تو ترک و هم غفلت کن  
 مجو نفع از نکو کاری که با بدگوهر آمیزد  
 گر از خواب گران چون شمع بر خیزی شود روشن  
 بوصل آینه نازم به جران پرده رازم  
 توان خواند از عرفهای خیمالت سر نوشت من  
 چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان  
 زیاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان  
 نگه در سرمه دیگر دد چومژگان تا کدر پنهان  
 چومغز پسته میگردد ز با نهای در شکر پنهان  
 که دارد سنگ هم در دل چراغان شر پنهان  
 چو شب از پیش بر خیزد نمیماند سحر پنهان  
 گورانیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان  
 که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان  
 بحسنی عشق میبازم اگر پیدا و گر پنهان  
 درین یک صفحه پیشانیست چندین چشم تر پنهان

گشادی هست در معنی بجیب هر گره (بیدل)

نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غم تلاش مخور عجز را مقدم کن  
 ز وضع دهر جز آشفتنگی چه خواهی دید  
 جراح دل اگر حسرت بهی دارد  
 سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است  
 رهت اگر فکند حرص در زمین طمع  
 با متحان هوس خفت و قار مخواه  
 طریق تربیت از وضع روزگار آموز  
 ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مهاش  
 درین بساط اگر حسرت علمدار است  
 نشاید این قدرت گردن غرور بلند  
 بخواب آبله پا میزنی جنون کم کن  
 بیک خم مژده این نسخه را فراهم کن  
 باشک خا که درش نرم ساز و مرهم کن  
 اگر مطالعه کردی تغافل هم کن  
 ز آبرو بگداز خاکش از عرق نم کن  
 گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن  
 به پشت خر جل رزین گذار و آدم کن  
 کف گشوده بهم آرو ساغر جم کن  
 چو گرد باد بسرخاک ریز و پرجم کن  
 بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

کدام جلوه که خاکش نمیخورد (بیدل)

تو هم چو چشم سینه پوش و ساز ما تم کن

• غنیمت گیر چون آینه محو شان خود بودن  
چه صحرای و چه گلشن گرتامل رهبرت گردد  
ز تشویش و دعا لم چشم زخم آزاد میباشد  
دودم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد  
تو محرم نشئه فرصت شناسی نیستی ورنه  
خیال سدره و طوبی نیا ز طاق نسیان کن  
رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا  
کمان قبضه اسرار یکتائی بزه دارد  
یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی  
و جواب آینه خود نیز جز پیش تو نگذار  
بگرد خویش میگرد سپهرونازها دارد

جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن  
سلامت نیست غیر از پای ردامان خود بودن  
ته یک پیرهن! زبیکر عریان خود بودن  
که باید تا ابد شر منده احسان خود بودن  
بصد فردوس دارد نازد رزندان خود بودن  
نگاهی بایدت در سایه مؤگان خود بودن  
بهر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن  
مقیم گوشه تحقیق در میدان خود بودن  
خدائی داد از کف منکر فرمان خود بودن  
زمانی گرتوانی محرم امکان خود بودن  
که تا هستی است میباید همین قربان خود بودن

تبسم واری از اخلاق میخواند وفا (بیدل)

نملک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

• فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین  
بسجده نیز زبانه قبول نومیدیم  
نگین عبرتی از سر نوشت هیچ مهرس  
ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت  
به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر  
بلند و پست جهان زیر دست هموار است

مگر زمین فگند طرحی از نشست جبین  
ز مین معبد ما بود پشت دست جبین  
دیده گیر خطی چند از شکست جبین  
بغیر سجده عجز از بلند و پست جبین  
بخاک جرعه نریزد قدح پرست جبین  
ز عضوهاست سرافرا زتر نشست جبین

بهیچ سوز حیا گرم ننگری (بیدل)

عرق اگر دهنه ات بدست جبین

• فلک نه بست ره صبح لا ابالیء من  
به نقص قانعم از مشق اعتبار کمال  
خیم بنای سجود بلند می دارد  
دماغ چینی اقبال موی بینیء کیست  
کسی فسانه ابرام تا کجا شنود  
بنا له روز کنیم تا ز خود برون آیم  
در انتظار که محوم که همچو پر تو شمع  
گدای خامش اما بهردی که رسم  
طلمس من چو حباب آشیان عنقا بود

پلنگ داغ شد از وحشت غزالیء من  
دیده نقطه بد را ز خط هلائیء من  
که چرخ شیشه بچیند بطاق عالیء من  
جنون فقرا گر نشکند سفاقیء من  
کری بگوش جهان بست هرزه نالیء من  
نفس تراش بر آمد شکسته بالیء من  
نشسته است ز خود رفتنم حوالیء من  
کریم میشوند حرف بی سوا لیء من  
نفس پر از دو جهان کرد جای خالیء من

بهر چه گوش نهی قصه پریشانی است      تنیده است بر آفاق شیر قالیء من  
فروغ کوکب عشاق اگر باین رنگ است      با خگری نرسد تا ابد ز گالیء من

چو تخم آبله (بیدل) سر هوس نکشید

بهیچ فصل نموهای پایما لیء من

قدخم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن      با این قلاب صید ماهیء دریای رحمت کن  
نهئی گردن که همچو شعله باید سر کشت بودن      تو با خود جبههئی آوردی ساز عبادت کن  
بر ننگ موج تا کی پیش پای یگدگر خوردن      بفروش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن  
تماشا وحشت آهنگستانی آینه تدبیری      بهیچ و تاب جوهر چاره پردازی حیرت کن  
زدست هر چه آید مفت قدرتهای موهومی      دماغ جهد صرف قدر دانیهای فرصت کن  
درین محفل سپندی نیست شوری بر ننگیزد      تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن  
دماغ گلشن گرنیست سیر نرگستانی      ز گل قطع نظریما رجندی را عبادت کن  
بچینی از اشارت آب ده اندازا بروئی      مهء نورا بگردون موج دریای خجالت کن  
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا      همیت گر بود متراج همیت ترک همیت کن  
زمینخانه گردون اگر نتوان برون جستن      تهی شوا ز خیال و طاق نسیانی عمارت کن

کس از باغ طمع (بیدل) ندارد حاصل عزت

چو شبنم زینچمن با سیر چشمیها قناعت کن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن      همچو خورشید آتشی با ید بسر برداشتن  
غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد مرتفع      تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن  
سعی بیمغزان بعزم خفت ما با طلست      نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن  
برندارد دوش آزادی خم باری دگر      یک ننگ کم نیست گر خواهد شرر برداشتن  
سایهء مونیز میچربد بر آثا ر نفس      اینقدر گردن نمی آرزد بسر برداشتن  
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما      گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن

همیت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست      میشود افکندن بارت مکر برداشتن  
چون ننگه تا کی ز مژگان زحمت باید کشید      یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن  
نیست عذر ناتوانی با باقلیم و فا      زخم بسیار است می باید جگر برداشتن  
شرم دار از سعی خویش ای حرص گوش بیخبر      عزم مقصد گور و آنگه کروفر برداشتن  
گر چنین نیرنگ حرص دشمن آسودگیست      خاک شود در منزل از گرد سفر برداشتن

دانه را (بیدل) ز فیض سجده ریزیهای عجز

نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

گربا ین ساز است دور از وصل جانان زیستن      زنده ام منهم به آن ننگی که نتوان زین



انفعالم میکشد از سخت جانها مپر سر  
 موج گوهر نیستم زندانی عویشم چرا  
 چشم زخم خود نمائی را نمی باشد علاج  
 از وطن دوری و غربت هم گوارای منست  
 یکدودم کم نیست خجالت ما یگیهای نفس  
 همچو شمع از عشرت این انجم غافلماش  
 سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس  
 کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست  
 نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز  
 کز قفایت قطره آبی چون گهر سامان کند  
 خواجیه کاری کن که در گیر چراغ شهرت  
 سر بهای یکدگر چون سبزه باید بود و بس  
 با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست

کاش باشد پیرخت چون مرگم آسان زیستن  
 سر بجیم خاک کج داین بامدادان زیستن  
 ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن  
 چند خواهی اینچنین ای خانه ویران زیستن  
 چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن  
 گل بسر میخو اهد آتش در گریبان زیستن  
 جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن  
 در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن  
 بی خس جاوید باید جوع دندان زیستن  
 میتوان صد سال بی اندیشه نان زیستن  
 حیف دنیا دار و پنهان تر ز شیطان زیستن  
 اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن  
 موج ناچار است در بهراز پریشان زیستن

بزم امکا نست (بیدل) غافل از مردن مباح

حضرا گرباشی در اینجا نیست امکان زیستن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن  
 جبهه من در کمین سجده فرسوده است لیک  
 اینقدر رکز خود بفکر جستجوی رفته ام  
 خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند  
 غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست  
 اشک مجنون نم تسلی در مزاجم تهمت نیست  
 آتش یا قوت من خاموش روشن کرده اند  
 با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست  
 خشک بردارید ازینداریا گلیم ابر من

گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن  
 عالمی را قبا ام گراستان خواهم شدن  
 گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن  
 باز مینی گر بسازم آسمان خواهم شدن  
 در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن  
 از چکیدن گرو ماندم روان خواهم شدن  
 از تکلف تا که صاحب زبان خواهم شدن  
 گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن  
 بکفری گردنم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی (بیدل) چو آواز جر س

گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن  
 موجها نفس زداید تا گهر بعرض آمد  
 حرص افسر را ثی سر بسدگ میکوبد  
 هر چه دارد اینمزرع بر گوسا ز تسلیم است

تا قیامت از سرها جای مود مد گردن  
 کرده ام سری تعبیر از شکست صد گردن  
 سجده مفت را حتما گر کند مد دگردن  
 تخم میدماند سر ریشه میدود گردن



انتخاب این مسلخ قطعه های هموار است  
 کارگاه استعداد میکند چها ایجا د  
 زاهد از چنین دست عافیت بردار  
 ای و بال پیدائی هستی است و سوائی  
 راه عافیت پوئی رخس خود سری پی کن  
 گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد  
 سرکشان دم افلاس رو بنقش پا دارند  
 خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت  
 خاک ماسرموئی از زمین نمی بالد

پشت و سینه تا باشد کس نمیخرد گردن  
 خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن  
 خواهد شکست آحرز را این سبد گردن  
 از تو چند بردارد بار نیک و بد گردن  
 منزلت سردار است گر شود بلد گردن  
 غنچه گردو ایمن باش خنده میزند گردن  
 هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن  
 تاسری زدوش افتد کاش بشکند گردن  
 یارب از کجا آورد این هزار قدر گردن

تبع بر کف ایستاده است صرصر اجل (بیدل)

همچو شمع در هر جا سر بر آورد گردن

گرچه جز ذکر نمیگنجد حدی در زبان  
 در د عشق و ساز مستوری زهی فکری محال  
 مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست  
 نغمه من اضطراب ایجا د ساز عالمی است  
 بگذر از لاف سخن پروازها پیدا ست چیست  
 تا فنا صورت نه بندد زندگی بی لاف نیست  
 غیر خون آبی ندارد ساغر جا نکه ظلم  
 تا برنگد خانه چشم ایمن از آفت شوی  
 لب گشودن داشت آغوش و داع عافیت

چون نگنیم جای نام تست خالی بر زبان  
 خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان  
 رشحه معنی نه بندد ننگ خشکی بر زبان  
 عمر هاشد چون سخن پر میزنم در هر زبان  
 در قفس تا کی طبلای بیخبر یک هر زبان  
 شعله زد دیدن ندارد جز بخاکستر زبان  
 گر همه از کام بیرون افکند خنجر زبان  
 به که باشد همچو بزرگان برون در زبان  
 چون دهان بسته بستم راه جنبش بر زبان

عجربا (بیدل) بتقریری دیگر محتاج نیست

موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان

گر حنا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن  
 ما سیران را بسا مانگاه اقبال فنا  
 از رعونت بگذر ایفا فل که آخر شعله را  
 خود نمائی گربا بن خجلت عرق سامان شود  
 نیست غم گر آب و رنگ اینچمن بر باد رفت  
 از نوید پیریم بر آوند گانی نازها ست  
 نیستیم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع  
 گر چنین دارد کمین عافیت سرگشتگی

بخون ضد گلزار پاوال حنا خواهد شدن  
 تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن  
 سرکشیها زبردست نقش پا خواهد شدن  
 عکس در آینه غواص حیا خواهد شدن  
 شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن  
 کر خسیدن قاتمزل فدا و پا خواهد شدن  
 یکسر این اجزای چشمم تو تپا خواهد شدن  
 سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن

دامن الفت ز گرد این و آن افشانده گیر  
امتحان گرز جولا نگاه طاقت گل کند  
درجنون سامان جیب بود امنی در کار نیست

رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن  
سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن  
جامهء عربانی از رنگم قبا خواهد شدن

شوق طاء و ست (بیدل) بیضه میباید شکست

صد در فردوست از یک عقد و خواهد شدن

کرد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان  
وصف آن خط شوخیی دارد که در اندیشه اش  
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد  
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد داد  
اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خود اند  
بی خموشی کلبه دل عافیت اسباب نیست  
عافیت خواهی تیرا کن ز اظهار کمال  
راحت اهل سخن در بی سخن گردید نست  
بحر بر خود میطیلت از خود فروشیهای موج  
راز کمظرفان نمی پوشد هجوم احتیاج  
شور دل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد

همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان  
میدواند ریشها موج رنگ گل بر زبان  
موج سیلا بست اگر جوشد ز چشم تر زبان  
خاص آن عالم تحیر تاب این کشور زبان  
موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان  
کاش گردد شمع این کاشانه را صبر ضر زبان  
رو بنا سخن میکند آینه جوهر زبان  
غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان  
عالمی بیطاقتند از مردمان تر زبان  
میکشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان  
پاس خاموشی چسان دارم بیکد فتر زبان

هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهیست

(بیدل) از ضعف بدن کم میشود غر زبان

گرد وحشت بسکه برهم چیده است اجزای من  
کیست گردد مانع انداز از خو در فتنم  
گر همه افسون جا هم بستر آرائی کند  
همچو دریا خار خارم را جگر می افکند  
عمرها شد آنفعال از آستان میکشم  
براید حلقهء آغوش فترا کک کرم  
آنسوی اندیشه ام هنگامه ساز خامشی است  
تا نفس پر میزند دل محو اسبابست و بس  
نشئه شوردها غم پر بلند افتاده است  
بی نیاز دستگاه و وحشت آزادیم  
چون سپندم چشم از خمست انتظار سوختن  
(بیدل) از کیش نفس سزمایگان دیگر میرس

رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من  
شمع مقصد میشود چون شمع خار پای من  
خواب نتوان یافتن بر اطلال دیبای من  
ناخنی چون موج اگر میباید از اجزای من  
کاش نقش سجدهئی می بست سرتا پای من  
داد دامن دعام دست ناگیرای من  
جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من  
رشته ها بسیار دارد گوهر دریای من  
میدرد چون صبح جیب آسمان سودای من  
زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من  
آتش دل گر نبرد از دبحا لم وای من  
نسبت غیر از نیستی دین من و دنیا من

\* گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون  
تا بچشمش نگرم دیده شود ساغر می  
گر ز ند بال هوا داری هست نگهش  
نذنگ غیر تکه ده عشق بعرض آمده ایم  
پرده نامہ سیاهاں ندر در حمت عام  
جستن از وسوسه شیر و پلنگ آنهمه نیست  
لب ما پرده در را ز تمنا نشود  
گام اول چو شرر با نخورد ممکن نیست  
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد  
آه از آن سر که درین غمکده یاءس چو صبح

شیشه ها جام بکف تا حلب آید بیرون  
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون  
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون  
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون  
حیف کز خامه خور شید شب آید بیرون  
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون  
نالہ هر چند گریبان طلب آید بیرون  
هر که یکبار زه زو ضعیف آید بیرون  
کاش نا مم ز جهاں نسب آید بیرون  
از گریبان بهوای طرب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر بلب زن (بیدل)

تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

گر قناعت را توانی داد سامان نگین  
ایجاب از خود فروشی شرم باید داشتن  
دوش همت چند زیر بار منت خم شود  
نیست ممکن از طلسم خود فروشی جستن  
هر چه نو مید است در رفع جنون دستگاه  
گر همین ساز گرفتار نیست بال اشتها  
جوهر اقبال نقد هر تنگ سرمایه نیست  
جز بفرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه  
سستی طالع ز بس افسردگی دربار داشت  
ای نفس سرمایه اقبال فریبی پیش نیست

بشت ناخن نیز دارد در گفت شان نگین  
یکنفس فرصت نمی ارزد بیهتان نگین  
مفت آنخاتم که نپسندید احساسان نگین  
نقش نتواند کشیدن باز دامان نگین  
هر که راره نیست در چاک گریبان نگین  
دام هم در راه ماچید است دوکان نگین  
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان نگین  
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین  
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین  
چون هوا از شبنم بندند پیمان نگین

(بیدل) از گل کردن نامش گریبان میدرد

نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

گر گداز دست طمع دزد دزد هم در آستین  
در قمار زندگی یارب چه باید باختن  
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست  
نالہ گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست  
آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم  
بسکه چون شمعم تنگسرمایه این انجمن

میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین  
چون جفا بم از نفس نقد عدم در آستین  
سرو چندین دست میا بد بهم در آستین  
خامه ام زین دست دارد صدر قم در آستین  
نالہ دارد پیرهن همچون قلم در آستین  
یک گام هم در گریبان نیست و هم در آستین

این زمان در کسوت رنگم گریبان میدرد  
و ضم آسایش رواج عالم هشیار نیست  
بی قناعت کیسه حرصت نخواهد پر شدن  
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباحش

تا بر نگشمد عادت هوس افشاندنم

کرده ام (بیدل) گلستان ارم در آستین

کس چو شمع من نبوده است آشنای سوختن  
عاشقان بالی بدوق نیستی افشاندن اند  
دیر فرصت و دوا کسترند آتش  
شمع آداب و فاعمریست و روشن کرده ام  
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست  
بیت و مارا چون چراغ کشته هستی داغ کرد  
از وبال بی پر یها چون غبار آسوده ایم  
نعل در آتش نمینا شد سپند بزم ما  
تا نفس باقیست اجزای نفس می پرویم  
طول و عرض حرص کوه کن که خطاهای کشد  
لاله این گلستان چندان نشاط آموده نیست  
کم عیارانیم دارا لا متحان عشق کو  
خواه دور چرخ خواهی شعله بجوای گیر  
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگیت  
شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده اند

(بیدل) امشب چون شرار کاغذ آتش زده

چیده ام گلها ز باغ لنگهای سوختن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان  
نمی توان گشت شمع بزم مگر بهستی ز نیم آتش  
خرده کمند هوس شکار است و نه در چشم شوق مجنون  
عدم باین بی نشانی هر نگش گلشنی داشت کز هواشن  
خیال آشفته گی تحمل اگر شود حرف یک تأمل  
بگشت بیهی اصلی که خاکش نمی توان جز بیاد دادن  
حصول ظرفیت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت

نگه بحیرت گذاخت اما نکرد روشن سواد مژگان  
چه طاق آینه تو بودن از یکه داریم چشم حیران  
بجز غبار خیال لیلی که جاست آه و دین بیایان  
چو بال طاعت و سحر چه دیدم ز بیضه اش داشت گل بدامان  
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان  
هوس چه مقدار کرد خرم تبسم گندم از لب نان  
گر قتم ای مور پر آری کجاست کیفیت سلیمان

رگت تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان

هوای لعلش کراست (بیدل) که با چنان قرب و هم کناری

بیو سه گاه بیا ض گردن زد و ز لب میگزد گریبان

گل نشو و نما چندان شکست یاس چید از من  
بهار حیرتم از رنک آثارم چه میپرسی  
یقینها نقش بندم گریه ص شبیه پردا زم  
چو شمع از آن فعال سجده این آستان دا غم  
در نیم محفل به حدی انتظار آگهی بردم  
چو مژگان کز خمیدن میکنند ساز نگه باطل  
بیا دگفتگو نا قدر دان مدعا ر فتم  
بیا دجلوه ات مرهون حسرت دارم آغوشی  
طلبیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم  
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید  
تمیز و حشت فرصت ندارم لیک میدانم

شکست دل نشد (بیدل) کفیل ناله دردی

نفس در موی چیتی نقبها زد تا دمید از من

گل فروش از پرتو شمع من است این انجمن  
عارف از سیر گریبان دهر را دل میکند  
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جان  
بی نشان شوقی که نیرنگش برونست از حساب  
گو شهئی میخواستم زین دشت بیتا بی غبار  
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری  
تا که جا با هر جنون طبعی طرف باید شدن  
زین علائق هیچ چیز تخرادم نگیر نیست  
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده ایم  
ما حریفان جهدها داریم و تنها میرویم  
بر خود از غوغای چیدای نقد رسانانار  
ظاهرو باطن چه دار غیر هستی و عدم

(بیدل) اینجا تر زیبا تا ن مایه در دسر اند

شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

\* گلی که کس نشد آینه اش مقابل او من  
چو یاس داد رس سخی نارسای جها نم  
درین طپشکده بی اختیار سعی و فایم  
کهجا بر مغم نیرنگ دای غهای محبت  
بسایه دوری خورشید بست داغ ندامت  
بعالمی که وفاتخم آرزوی تو کار د  
کسی که برد بخاک آرزوی جوهر تیغ  
غبار تربت مجنون باین نواست برافشان  
رها کنید سخن سازی جهان فضاوی  
ز خود چه پرده گشایم جزاود گرچه نمایم

دری که بست و گشادش گم است سایل او من  
دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من  
غمش بهر که کشد تیغ بال بسمل او من  
که شمع بود دل و سو ختم بمحفل او من  
چرا غبار خودم گر نرفتم از دل او من  
دلست مزرع و آتش دمیده حاصل او من  
بخون طپیدم و رستم چو سبز از گل او من  
که رفت ولیلی و دارم سراغ محمل او من  
خجالت است که گوید زبان قایل او من  
حق است آینه او خیال باطل او من

بجود و مهر عطاء سپهر کار ندارم

کریم مطلق من او گدای (بیدل) او من

کی شود و هم تعلق مانع و آراستگان  
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل  
چون جرّس از تهمت آسود گیها فارغ  
گرد باد آئینه اقبال خار و خس بس است  
ششجهت گل کردن تغییر احوالست و بس  
چون سپندم عافیت سودای بازار گداز  
فکر معنیهای نازک دستگاه خیر تست  
جوهر پر و از من پر بی نشان افتاده است  
نا توانی تا هلال او جرّعنائی شود  
بزم در خون میطپد از پر تو بیتابیم  
ریزش اشکم چو شمع از کیسه آهست و بس  
عبرت آلود است سیر اینچمن هشیار باش  
جز بد امان فنا پای هو سبتوان شکست  
سود بازار تماشاگر دوهمی بیش نیست

آب اگر در جوی شمشیر است می باشد روان  
روزن اینخانه دارد ناز چشم آهوان  
یک گره در سینه ما نیست بی مشق فغان  
در ضعیفیه است سرگردانیم بختی روان  
رنگ میدانم اگر گردد بچشم آسمان  
سر مه بستم در گره گر ناله می کردم زیان  
چینیء دل ببلصد اگر دید از آن موی میان  
کاش رنگم در پر طاء و سبند آشیان  
میکند از استخوان پهلوی من نزدبان  
همچو شمع تیر شوق کیست مغز استخوان  
میشمارم سبجه تاز نار دارم در میان  
در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان  
شعله ها را غیر خدا کستر که میگیرد عنان  
گر متاع این است گوا آینه بر چند کان

کیست (بیدل) از میان او تواند مژدن

خامه تصویر اینجامو بر آور د از زبان

ما را از بار هستی تا کی غم خمیدن  
چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید

آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن  
یمن آنقدر ندارد دبر عافیت تنیدن



رنگ شکسته دارد اقبال سرخ روئی  
 ارباب رنگ یکسر ز ندانی لباس اند  
 یک نخل ازین گلستان از اصل باخبر نیست  
 در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست  
 افسانه حلاوت با سازان نگین رفت  
 تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد  
 در کاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت  
 ایکاش قطع گردد سر رشته تعلق  
 جز خاک گشتنم نیست عرص نیاز دیگر  
 رنگی پیرده شوق آرایش هوس داشت

(بیدل) ز دست مگذار دامن بقراری

چون آب تیغ نتوان خونخوار دارمیدن

این لعل بی بهارانتوان بر رخ دیدن  
 بی دام نیست طاعوس در عالم پیریدن  
 سر بر هواست خلقی از پیش پانیدن  
 ایدانه سبز بختیست از خاک سر کشیدن  
 ایشم چندخواهی انگشت خود مکیدن  
 آنسوی رنگ بو بر داین میوه رارسیدن  
 این اشک بی فغان نیست از درد ناچکیدن  
 مقرض وار و عمرم شد صرف لب گزیدن  
 بایده پیش چشم از سرمه خط کشیدن  
 چو نگل ز دیم آخر گل بر سر دمیدن

اما و نگاه شرمگین از تگت و تازد و ختن  
 ضبط نفس ز کف مده فرصت چاره نازکست  
 عشق چون ترانه است ناله نفس بها نه است  
 شهرت خود دعایت رونق شرم میبرد  
 در همه تاز نیستی است چاره گر شکست دل  
 گرد تردد حدوث بخیه بروی مانگند  
 گرمتر بسته تی زخاقت در دو جهان شکا رتست  
 عمر بتاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت  
 عجز نفس حباب را کرد بخامشی گرو

(بیدل) ازین د روزه عمر رنگ بقای کس مباد

دل پی حرص با ختن چشم به آزد و ختن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن  
 شهادت گاه عشق است این مکن فکر تن آسانی  
 درین دریا که عریانست بکس ساز امواجش  
 با قبال محبت همنان شوخی نازم  
 بسی بقراری میگذازم پیکر خود را  
 ز خود داری تبرا کن اگر آرام میخواهی  
 دمی آشفته باش ای غنچه گو هستی بغارت رو

که این طومار حسرت بر ندارد رنگ پیچیدن  
 میسر نیست این عاجز زیر تیغ خوا بیدن  
 حباب مابه پیرا هن رسید از چشم پوشیدن  
 زمن جوش غبار آه وازد لبر خرا بیدن  
 مگر تا پای آن سروم رسا ند آب گردیدن  
 که چون اشکست اینجا عافیت در ره لغزیدن  
 بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن



نفس پیمائی صبحست گری دمحفل امکان  
رقمیری سر و این گلشن بمنظر میگشاید قامت  
بروی نگهت گل غنچه هر گز در نمی بندد  
تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم

ندارد این تر از وی هوس جز باد سنجیدن  
بخا گستر توان برد از خط سیراب پا شیدن  
ز حسن خلق ممکن نیست درد لها ننگنجیدن  
ندارد عکس راه خانه آینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسم میکند (بیدل)

اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

محیط جلوه او موج خیز است از سراب من  
به تحقیق چه پرداژم که از نیز ننگ دانشها  
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمیدانند  
غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا خافل  
ندانم با کدامین ذره سنجم هستی بخود را  
براحت تهمتی دارم ز احوال چه دیررسی  
بهر بی آبرویی چشمه آئینه عیاء سم  
بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکست اینجا  
بتدبیر نه گراز آب غفلت بر نمی خیزم  
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت  
در یامحفل ندارد هیچکس خون گرمی و الفت

ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من  
دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من  
چو شبنم گوشه چشمی است میانای شراب من  
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من  
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من  
چو مخمل هم بچشم دیگران در باب خواب من  
که نقش هر دو عالم شسته میجو شد ز آب من  
کتابم ینبه گردد تا ببالد ما هتاب من  
ز هم پا شیدن اعضا مگر باشد گلاب من  
ورق گرداند آخر بطا جزای کتاب من  
مگر از بیکسی براختگری چسبید کتاب من

تهی از خود شدن (بیدل) به بیمغزی کشید آخر

دیرین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

منفصل خلق را نا ز صنم داشتن  
خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری  
می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار  
چوب بکر باس پیچ طاسی و چرمی و هیچ  
کار که حیرتی ورنه که دارد گمان  
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد  
محرمی وضع دهد بر بیعرق شرم نیست  
مهرازل شامل ست با همه ذرات کن  
بر رخ ما بافتند پرده تصویر صبح  
آه سرو برگ ما سوخت غم عافیت  
ای هوس اندوز من جمع ز آفت شناس

زنگی و با آن جمال آئینه هم داشتن  
تا بکی انبیا ن صفت حلق و شکم داشتن  
سوی ادبگاه خاک یکمژه خم داشتن  
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن  
دل ببر و حسرت دبر و حرم داشتن  
آباه واری خوششت پا سر قدم داشتن  
آئینه صیقل زد است جبهه زخم داشتن  
ننگ کرم گستر یست علم کرم داشتن  
دمزدن را نخواست شرم عدم داشتن  
مهلت عیشی نداد ما تم هم داشتن  
خصم سرناخن است شکل درم داشتن

(بیدل) از امید خلد قطع توهم خوش است جز دل آسوده نیست با غم داشتن

\*\*\*

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شد ن	حق شمشیر تور نگین تر آد خواهد شد ن
عمرها شد در تمنای خرامت مرده ام	خاک من آینه آب بقا نخواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار	چشم و اکن غنچه بادام و خواهد شدن
دردم مردن را بر زندگی افسوس نیست	حیف دامنانت که از دستم را خواهد شدن
قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط	بی نیا زیبا زبان التجا خواهد شدن
در کمین شعله هر شمع داغی خفته است	هر کجایا چیست آخر نقش پا خواهد شدن
بی تلافی نیست شوقم در تگ و پوی وصال	دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن
نشئه آب و گل شوخی بنای وحشتیم	دامنی گربشکنی تعمیر ما خواهد شدن
در بیابانی که دل می نالد از بار غمت	گر همه کوهست پامال صد خواهد شدن
پختگان یکسر کباب انتظار خای اند	انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن
گر باین افسرده گی جوشد جنون اعتبار	بحرر اموج گهر زنجیر پا خواهد شدن
جاده سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست	نقش پا تا خاک گشتن ره نما خواهد شدن
دوری از دلدار ننگ اتحا دمعنویست	موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن
سرمه صد نرگستان عبرتست اجزای ما	خاک اگر گردیم چندین چشم و خواهد شدن

نیستم (بیدل) چو تخم از خاکساری ناامید

آخراین افتادگیهایم عصا خواهد شدن

میروم هر جا بندوق عافیت اند و ختن

همچو شمع زاده ای نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئی های ما بی پرده شد

این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن

شعله گر ساغر زند از پهلوی خا روختن است

بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی است

تابکی چون غنچه خواهی رنگ و بوا ند و ختن

دل اگر ارز دباغی مفت سودای و فاست

یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بخویش آینه دار منز است

میکند شمع بساط دل نفس را سوختن

تار و بود هستی ما نیست بی پیوند خاک

خرقه صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پا مال غبار

خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن

بیتو باید سوخت (بیدل) را بهر رنگی که هست

داغ دل گر نیست آتش میتوان افر وختن

ندارد ساز صحبت ها بساط عافیت چیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزون تر

بدامن پاشکستن اوج اقبالی دگر دارد

چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد

زیارت گاه آئین ادب شوخی نمیکخواهد

میان استقامت چست کن مغزی اگر داری

هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را

چسان خواهم بچندین چاک دل مستوری رازت

نیا ز امتحان شوق کردم طاقت دل را

جنون بینوایم هر چه بندد محمل و حشت

نیدارد راست هرگز صحبت ز ننگ و فاباهم

نگردی محرم اوگر همه از خود برون آئی

ندارد آنگهی جز حیرت وضع حباب اینجا

سواد نسخه تحقیق (بیدل) دقتی دارد

دو عالم جلوه باید خواندن و بی رنگ فهمیدن

نزد ز جوهر فطرتت بجنون شبهه و شک زدن

به بساط جرحه کشان تو غم نقل و باد که میکشد

توشه قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد

چه ظهور گردد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو

بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر

زمراج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفتن

اثر دماغ رعونت شده هر ننگ پستی عدولت

یگانه ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا

بی وهم هرزه عنان مد و بسر اب غرق گمان مشو

چون نفس جریده عمو من بهوس نوشتن و حک زدن

که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

که درید جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن

بگشاد و بست نگاه تو در را ز ملک و ملک زدن

بر محرمان ستمست اگر زر گل رسد بمحک زدن

نشوی جراحتم درد راهوس آزمای کلک زدن

یکجا است گوشه زانوئی که توان علم بفلاک زدن

چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

ز شنای بحر گمان مرو بخیا ل باطل حک زدن

حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهیء ادب      مثلی که (بیدل) مازند بتو نیست کم ز کینک زدن

\*\*\*

نه نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا بدامن  
اگر بخوانند سر بجاییم و گر برانند پا بدامن

کجا است موقع شناسی راحت که کم گشت زحمت تردد  
بهر کجا رود . . . . . دشت نا آشنا بدامن

قماش نا موس و ضم خوبشست در هوس خانه تعیین  
که دست و پای جنون و دانا نش همین بجیب است تا بدامن

غبار نا گشته نیست ممکن ز تهمت ما و منی رهائی  
بحسرت سرمه میخورد شد هزار کوه صد ابدامن

جها نی از وهم چیده بر خود دماغ اقبال سربلندی  
گر قسم ای گرد باد رفتی و توفیق بر چین هوا بدامن

چه شیشه ساز بست یارب! اینجا بکا و گاه دماغ مجنون  
که کرده کهنه و همچو طفلان ذخیره سنگها بدامن

چو آسمان از گشا دهرگان احاطه کردیم عالمی را  
ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا بدامن

بیگ و میدن ز گرد امکان حصول هر مطالب است آسان  
بقدر چین خفته است اینجا هزاران دست عابدامن

نفس بهار است غنچهء دل نیم زامداد غیر غافل  
چو زنگ گل آتشی که دارم نمی برد اینجا بدامن

بها نه در دهم کما لبست در طریق و فای پرستی  
عرق مدتا من اشک بندم بدوش چشم حیا بدامن

بیا که چشم امید (بیدل) بپایوس تو باز گردد  
ز شرم پوشیده ام چراغی چو رنگت برگ حنا بدامن

نفس عمارت دل دارد و شکستنشست این	کنجا ست جوهر آهینه سینه خستنشست این
هزار تفرقه جمعست در طلسم حواس	شکسته بر گل رنگی که دسته بستنشست این
نفس کدام وجه دل ایجنون تخیل هستی	در آتشت سپیدی که گر جستنشست این
بحیرت آینه بشکن نفس بسرمه گره زن	که نقش عافیتی داری و نشسته نشست این
عدم شمار و جودت غبار گیر نمودت	جهان شکنجه و همست و طور رستنشست این
بلندیء مژه سامان کن از مراتب همت	بدامن که تو داری نظر شکستنشست این

نیافت سعی تا مل ز شور معنی (بیدل)

جز اینکه نغمه ساز زخود گسستنش است این

\* \* \*

نیا مد کو شش بیجا صل گردون بکار من  
نهال ناله ام نشو و نما ی طرفه‌ئی دارم  
نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد را کم  
بو حشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد  
تحیر جوهری گل کرده ام نو مید پیدائی  
چو اجزای تخیل نا مشخص هیأتی دارم  
ز بس بی انفعال دور باشم عبرتم دارد  
رهائی پرفشان و مفت جمعیت گرفتاری  
نمیدانم هوس بهره میسوزد نفس یارب

مگر از خاک بردارد مر اسعی غبار من  
دل هر کس گدازی دید گردید آبیار من  
که داغ دل شرار کاغذی شد ز کنار من  
اسیر طوق قدری نیست سر وجو بیار من  
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من  
قلم در رنگ تصویریری نزد صورت نگار من  
نمیگرید برق هم بر اندامهای کار من  
بفتر اکک نفس عمر یست میارزد شکار من  
تو داری عالم نازی که ممکن نیست ناز من

ز بس در یاد چشم او سرا پامستیم (بیدل)

قدح با لید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

نیست ممکن واژگوئیهای طالع بیش ازین  
یار در آغوش و ما را از جدائی چاره نیست  
از رگ هر برگ گل پیدا است مضمون بهار  
جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست  
تا وفا از سجده اش عهد در سنتی بشکند  
وادی امید بی پایان و فرصت نارسا  
صد گلستان رنگ در بار است حسن اما چسود  
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم  
سایه و تمثال هر گز شخص نتواند شدن  
سربسنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ  
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری  
با مروت آشنائی نیست اهل حرص را  
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم  
رفته بسیار است در آشوبگاه جلوه اش

سر نوشت ماست نام دیگران همچون نگین  
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی است این  
این چمن در کار دارد دیده با ریش بین  
غیر شبم خرم این گل ندارد دوشه چین  
بر میان ز نار با ید بستن از خط جبین  
میر و م بر دوش حسرت چون نگاه و پسین  
خانه آینه ما نیست جز یک گل زمین  
خانه پارادرد حنا نتوان گرفتن همچوزین  
نیست هستی جز گمان گر پرده بردارد یقین  
میدهد تمثالت از آینه و نام از نگین  
ناله اینجاد و رباش سر مه دارد در کمین  
دیده های دام نبود خانه عمر دم نشین  
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مهچین  
اندکی یا دخرا مش کن قیامت آفرین

تا توانی (بیدل) از بند لباس آزاد باش

همچونی در دل گره مفکن ز چین آستین

روارسنگی ز حسن دگر میدهد نشان  
عالم غبار دامن ناز یست پرفشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست  
 بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر  
 بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد  
 دل محو غفلت و نفسی در میان نیست  
 ضعیف رسانده است بجائی که چون صدا  
 هستی بغیر پرده روی فنا نبود  
 عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا  
 پرواز بندگی بخندائی نمی رسد  
 نو میدم آنقدر که اگر بسملم کنند  
 آواره سراب شعوریم و چاره نیست

از سوختن نرفت برون تاب ر یسمان  
 دایر دز تیر آمد و رفت نفس کمان  
 از سایه هما چه برد بهره استخوان  
 من مرده ام بخواب و ز خود رفته کاروان  
 آینه هم نداند ز تمثال من نشان  
 روشن شد این متاع بیر چیدن دکان  
 پروانه در کمین فنا دارد آشیان  
 ای خاک خاک باش بلند است آسمان  
 رنگ شکسته میشود از خون من روان  
 ای بیخودی قدم زن و ما را بیمارسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست

(بیدل) ز شعله هیزم تر نیست بی فغان

هر چند نیست بی سبب از غم گریستن  
 تا کی بر نگت طفل مزاجان روزگار  
 عیش و غم تو تا بع رسمست ورنه چیست  
 آنجا که صبح گریه و شام شب نمش  
 سامان گریه هم بکف گریه دادن است  
 در عرصه و فاعرق شرم همتست  
 زیندشت اگر خیال نگاهت گذر کند  
 شاید گلی ز عالم دیدار بشکفتد  
 یکذر زین بساط ندارد سراغ امن

با ید ز شرم دید و بی نم گریستن  
 بر پیشش شاد بودن و بر کم گریستن  
 در عید خنده و بمحرم گریستن  
 آموخته است خنده و ما هم گریستن  
 یعنی به چشم اشک چو شبنم گریستن  
 از زخم تازه در پی مرهم گریستن  
 در دیده غزال شود رم گریستن  
 تا چشم دارم آینه خواهم گریستن  
 با ید چو ابر بر همه عالم گریستن

(بیدل) اگر چه نیست جهان جای خنده لیک

نتوان به پیش مردم بیغم گریستن

همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من  
 داده ثنی مشتی غبارم را بباد ما هنوز  
 نکته سر بسته موج گهر فهمید نیست  
 عزت و اماندگی زین پیش نتوان برد پیش  
 گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش  
 عاجزانرا ذکر اسباب فضولی دوزخست  
 بی سبب فرصت شمار خجالت بیکاریم

میشود لوح هوا آینه تمثال من  
 خاک میبیزد بفرق عالمی اقبال من  
 بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من  
 هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من  
 سخته میخو اند تب دریائی از تبخال من  
 یا دبر و از میده آتش زن بر بال من  
 همچو تقویم کهن حشواست ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس  
عمر هاشد شمع تصویرم بنو میای گذشت  
گر شود روشن سواد نامه اعمال من  
ز آتش دل هم نمیسوزم مهر من احوال من  
ریشه ها دارد غبار من زمین تا آسمان  
مرگ هم نگسست (بیدل) رشته آمال من

همه آن آه آشوب جهان خواهم شدن  
دل ز نیرنگ تغافل های او ما بوس نیست  
چون سحر زخم سفرنامه گاز راوست  
نرگش را اگر چنین با تیر روزان الفتست  
پیش خورشیدش را از صبح بودن چاره نیست  
مانکه از خود رفتن دشواری آید بچشم  
دستگاه ها تا توانان جز ظالم هیچ نیست  
بید ما غفر صتم سو دانی اقبال کیست  
خانه جمعیت بی آفت و سواس نیست

میکشم عمریست (بیدل) خجیات نشو نما

در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن  
تعلقهاست یکسر حلقه زنجیر سودایت  
گر آگاهی ز زخم دل باش از ناله هم غافل  
سواد نسخه تحقیق اگر چشمت کند روشن  
بجیب هر بن مو جلو ده خاصیت خوبی را  
ز بال و پر چه حاصل گردیدی عرض پروازی  
طپید نهایی دل صدر ننگ شور بیخودی دارد  
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری  
چه حسرتها که دارد نردبان قامت پیری  
بهبشیاری ندارد هیچکس آسودگی (بیدل)

دمی بیخودشو و کیفیت این مل تماشا کن

\* هوئی کشید کلک قیامت صبر بر من  
خاک زمین فقر گلستا دیگر است  
هر جا عیارا ول و آخر گرفته اند  
چون نقطه ام نشانند بصدع عمرش امتیاز  
صد نیستان گداخت گره در صغیر من  
زان چشم بلبل که دمید از حصر من  
خطی است از قلمرو کلک دیر من  
جز پشت ناخنی که ندارد سریر من



فرصت شمار کاغذ آتش زده است عمر  
پوشیده نیست راز هوا داری عدم  
زین دامگاه گر پیرد کس کجارد  
رفتم زخویش لیک به پهلوی عاجزی  
در عرصه که نیست نشان غیر بی نشان  
چون صبح خرقة ایست نفیس باف نیستی  
زین قامت خمیده صد حرص در رکاب  
گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان

از زو دیک دو گام به پیش است دیر من  
پیدا است از نفس که چه دارد ضمیر من  
پروا ز حیرت ز مرغ اسیر من  
بر خاستن چو سایه نشد دستگیر من  
چون نی نفیس بس است پروبال تیر من  
باری که بسته اند بدوش فقیر من  
غافل نیم هنوز جو انست پیر من  
پروا ز تاکی ای ادب ناگزیر من

(بیدل) شکست چینی دل را علاج نیست

نقاش صنع و نکشید از خمیر من

یادآوری کجی ز بدل ما ناخن  
سعی تر دستی منعم چقدر پر زور است  
غنچه ئی نیست که اوراق گلش در بر نیست  
صورت قد دو تا حل معمای فناست  
بی تمیزان همه جا قلاب بیرون در اند  
خود سریها چقدر هرزه تلاش است اینجا  
بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند  
خلق بیکار ز بس شیفته سرخار نیست  
گره رفته دگر عقد و معنی دگر است  
موج این بحر فروماند و وضع گهر است  
غافل از نشو و نما نیست کمین آفات  
جوهر کار گشا ئی علم احسانهاست

روح شد بهر جگر کاوی دریا ناخن  
میشکافد جگر سنگ در این جا ناخن  
هر گره راست بصدر نگه مهیا ناخن  
عقد باز است کنون کرده ام نشان ناخن  
بر کنار راست ز هنگام اعضا ناخن  
میرود رو به هوا با سر بی پا ناخن  
موی و دندان دم از پیکر ما یا ناخن  
همچو انگشت نشاندست برها ناخن  
چهنیال است کند حل معما ناخن  
نیست دل بسته کاری که کندوا ناخن  
سر بریدن نکند قطع وفا ناخن  
میکند دست بلند از همه بالا ناخن

(بیدل) از دولت دو نان بتنا فل بگذر

هیچ نگشاید اگر سر کشد از پا ناخن

از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو  
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم  
کو معبد حضوری کز ما برد رعونت  
هر جاوه را درین بزم آینه است منظور  
شکر قد و تایم امروز فرض گردید  
مشق دیر اسرار چندین نشست دارد

خط جبین غلط خورد آخر بهوی زانو  
سر بر هوا شاید تسلیم خوی زانو  
صد حیف پیر گشتیم در جستجوی زانو  
تمثال دل مجوئید نادیده روی زانو  
عمریست میکشیدم گردن بسوی زانو  
اما نمیتوان خواند حرف مگوی زانو

چون برگ گل بیادت یک صبح غنچه بودم  
 زین فکر های باطل چیزی نمیگشاید  
 بیحاصلان سرا پا اندوه در کمین اند  
 تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد  
 (بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم  
 پشیمانم قدح زد اما بجوی زانو

شد عمر در جبینم خفتست بوی زانو  
 گیرم فتنه باشم سر در گلوی زانو  
 چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو  
 یارب پیء چه راحت گشتم عدوی زانو  
 (بیدل) چو موج گوهر در فکر خویش خشکم  
 پشیمانم قدح زد اما بجوی زانو

ای پرفشان گردد نفس چندی شرار سنگ شو  
 جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر  
 فریاد کوس و کر نا میگویدت کای بیحیا  
 همت نمی چنبد غنا بر عشوه پا در هوا  
 میدان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان  
 گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین  
 شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان  
 بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدن  
 آینه داران جان دارند یک عالم فسون  
 ای بوی مو هو می چمن کم نیست سیروهم ظان

نا قدر دان راحتی بر خود زبان ننگ شو  
 یگره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو  
 زیند نگد نگر زو شب گر کر نگشتی دنگ شو  
 چو نصیح گردد رفته بی گوئی دودم اور ننگ شو  
 گر کنه ات خواهی گران با ذره بی هم سنگ شو  
 او هام را هم کم مبین خود روی دشت بنگ شو  
 یک چند منزل در قدم گردیده و فرسنگ شو  
 چون عکس نتوان دیدنت آئینه گوهر رنگ شو  
 هر چند چهل آئی برون سر کوب صد فر هنگ شو  
 باری بذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو

(بیدل) بیاد زلف او گر ناله می کنم  
 تسلیم گوشم میکشد کی بی ادب خود چنگ شو

ای بسمل طلب پی خون چکیده زو  
 فرصت در این بهار پرافشان وحشتست  
 تا چند هرزه از در هر کوچه تا ختن  
 امروزت از امل پیء فردا گرفته است  
 سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست  
 ای بدخبر ز قامت پیری چه شکوه است  
 زین گرد تهمت که نفس نام کرده اند  
 کورانه چند در پی عصیان قدم زدن  
 بی وحشتی رهائی ازین باغ مشکل است  
 زین خاکدان عروج تو در خورد وحشتست  
 قاصد پیام ما نفس و اسپن ما سست  
 (بیدل) بهر طرف کشدت کا تب قضا

چون اشک هر قدر روی از خود دیده رو  
 همچون نگه بهر گل و خاری رسیده رو  
 یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو  
 ای نایب از غزل بخیال قصیده رو  
 یک پر زدن بهمت رنگ پریده رو  
 عمریست با رمیکشی اکنون خمیده رو  
 چون صبح دامنی که نداری کشیده رو  
 شاید که باز گردی از این راه دیده رو  
 از بوی گل بخویش فسو نهاده رو  
 بر نردبان صبح زد اما نچیده رو  
 گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو  
 مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

ای بیخبر بدر ددل ما رسید ه رو  
از پیچ و تاب دام هوسا حتر از کن  
زین گلستان که رنگ بهارش ندا متست  
آخر ازین زیانکده نومید رفتست  
در گشاشنی که رنگ بهارش ندا متست  
چون شعله در طریق فاضطراب چیست  
در تنگنای خانه گردون هلال و ر  
ای صبح کارون فنا سخت بیکس است  
کیفیت گداز دل از می رسا تر است  
شاید ترک جهد بجائی تو رسید  
ما از در آمد و صالت ندی رویم

پیغام حسرت من (بیدل) رساندنی است

ای اشک یار میرود اینک دویده رو

شور سپند محفل حسرت شنیده رو  
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو  
محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو  
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو  
ای شبنم بهار تماشا ندیده رو  
ضبط نفس کن و قدمی آریده رو  
خواهی سرت بسقف نیاید خمیده رو  
بر روی خود همان نفس خود دمیده رو  
یکجرحه از قرا به ما هم چشیده رو  
گامی درین بساط پدای بریده رو  
کودل بحسرت آب شو و شو و زدید رو

آئینه جمال تو آئینه جمال تو  
ریشه کس نمیدود در چمن خیال تو  
بسکه بلند جسته است گردم غزال تو  
در کف و هم که داد آئینه محال تو  
نقص و کمال فهم ما ست بدر تو و هلال تو  
بر همه داغ سایه بست سرکشی نهال تو  
راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو  
هم بدر تو می برم حلقه انفعال تو  
جرأت آب میکند از تری زلال تو  
از تو جد اچسان شوم تا طلبم وصال تو

طائر آشیان عجزنا ز فروش حسرت است

رنگ شکسته می پرد (بیدل) خسته بال تو

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو  
دو کارگاه فطرت نام شکست ننگست  
دل آتش تو دار ضبط نفس چه حرفست  
نیرنگ الفت مغرور کرد ما را  
تعظیم نا توان شواربی ندارد

تسویش عطسه تا کی ماند بینی از مو  
باید قلم نه بندد نقاش چینی از مو  
اخگر نمی پسندد نقش نگینی از مو  
افسون آفتابست ما را فرینی از مو  
بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی  
با لیدم از تخیل سر کوب آسمانها  
عمریست ناتوانان ممنون آن نگه اند

از رشته دامنیها یا آستینی از مو  
بر خود نیچیدم اما فرق یقینی از مو  
ایدیده و مروت ز حمت نه بینی از مو

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروش  
شسبگیر کرد (بیدل) آواز چینی از مو

باز چو صبح کرده ام تحفه بارگاه تو  
ذره بیال آفتاب تا بسپهر می پرد  
بسکه شکوه جلوه ات ریخته است ز هر طرف  
خاک شهید غمزه ات گردد کدچه ممکنست  
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد  
دل بهزار جلوه ام چهره گشای حسرتست  
از خط ساغر و فاجز کجی و نظار نخواهد  
سادگی و جهان رنگ جز تو چه آورد بعرض  
سعی پر شکستگی طرف عروج نازا و ست

رنگ شکسته ای که نیست قایل گردد راه تو  
کیست بخود نمیکند ناز زد ستگاه تو  
عکس بروی آینه آینه در پناه تو  
سرمه نمیشود سفید از مژه سیاه تو  
حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو  
آینه شکسته ای یافته ام بر آه تو  
هر که محرفی نخورد از غلط نگاه تو  
هم بزبان ناز تست آینه عذر خواه تو  
گل بسرا میدزد رنگ من از کلاه تو

(بیدل) از آرزوی دل درد سرفس مده  
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

\* با این موهو میم یارب که کرد آینه دار او  
سراغ خویش یا بیم تاره تحقیق او گیرم  
حریف ساغر خورشید پیمائی که میگردد  
بغیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید  
چه امکانست آرد فطرت ما تا بدیدارش  
غرورش زحمت آینه داران بر نمیدارد  
امید وصل تدبیرد گراز ما نمیخواهد  
هوس پیدای آغوش وصال کیست حیرانم  
مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد

تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او  
مراد رخود نهان دارد جمال آشکار او  
سحرها رفت با خمیازه ذوق خمار او  
نفس پر میخالد در سینه ام از خار خار او  
مگر آینه از بیداشی گردد دچار او  
تو محو خویش باش اینها نمی آید بکار او  
سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او  
کما ر خود هم افتاد است بیرون از کنار او  
دوئی افشا نمائی تا کنی تحقیق عار او

تو آگاه از سجود آستان دل نه ای (بیدل)

که باله صندل عرش از جبین خا کسار او

پر نارساست سعی تحیر کمند او  
برقی بساه نوزد و گردی بموج گل  
نا سورا بداغ دوا میکند و بس

ای ناله پستی بی زنهال بلند او  
از ابروی اشاره فعل سمند او  
جز سوختن چه چاره کند در دمنده او

آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت  
ز نهار از حلاوت دنیا مخور فریب  
تیغیست آسمان که باند از زخم صبح  
قصر فنا اگر چه ز او هام برتر است  
بیخوابی و فسانه طوبی که میکشد

آینه بود مجمر و جوهر سپید او  
تا ز ند گیت تلخ نگردد دزدانداو  
دندان نمانست جوهرش از زهر خنداو  
یک لغزوار پیش ند یدم کمند او  
مائیم و سایه مژه های بلند او

(بیدل) مباحش ایمن از آفات روزگار

چون مار خفته در بن دندان گزند او

بسکه رشک قامت او سوخت سرتاپای سرو  
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست  
ناله آزاد الفت پرور زنجیر نیست  
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد  
ناله درد طراوت آبیاری دل نشد  
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش  
رنگ و بوهم قابل تشریف آزادی نبود  
صفر در معنی الفها را یکی ده میکند  
خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن

موج قمری ریخت از خاکسترا جزای سرو  
یک قلم دست نهی میروید از اعضای سرو  
طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو  
یک رنگ گردن نایاب نیست سرتاپای سرو  
این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو  
کو کوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو  
از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو  
طوق قمری میفزاید قدر استغنائی سرو  
گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

(بیدل) آخر خاک میگردد درین حرمان سرا

عبارض رنگین گل تا قامت رعنائی سرو

بسکه یاد قامت بر باد داد اجزای سرو  
چیدن دامن درین گلشن گل آزادگی است  
مطلب آزاد گیها پر بلند افتاده است  
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف  
باده را در دامن مینا بهاری دیگر است  
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است  
بسکه موزونان ز شرم قامت گشتند آب  
اینقدر رعنائی بالذنهال ینچمن

ناله قمری شد آخرتد کشید نوای سرو  
کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو  
عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو  
ناله بایستی درین گلشن نشان دادن جای سرو  
آب دارد آبرو تا می رود در پای سرو  
نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو  
صورت فواره بایدر ریخت از اجزای سرو  
سایه نخل که افتاده است بر بالای سرو

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی

(بیدل) این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

به پیری هم نیم غافل ز عشق آنکمان ابرو  
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمیدگردد

حضور قامت خم گشته ایمانیست زان ابرو  
بباد افتاد از مستی بفکر امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشا کش بر نمیدارد  
 به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم  
 خرامت آفت امکان و قامت فتنه دوران  
 زبان سرمه آهنگان مژگان که میفهمد  
 خط پشت لب هر جا برات تازگی آرد  
 دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن  
 تو محرم نشسته بز م تغافل نیستی ورنه  
 بدوق سجدهات هر لجان نیازی کرده ام انشا  
 عروج پستی آرایم غرور عجز پیمایم

سلامت دردم تیغست (بیدل) داغ تسلیمی

که امشب ناز گستاخانه می پیچد از آن آبرو

اشارت چند باشد باردوش نا توان آبرو  
 که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان آبرو  
 نگه غارت گز آفاق و آشوب جهان آبرو  
 اگر از شوخی ایما نگردد در ترجمان آبرو  
 عرق و اشوید از لوح جبین نو خطان آبرو  
 هنوز از گردش آنچشم می خواهد نسان آبرو  
 بطاق ناز چینی خا نها دارد نهان آبرو  
 بجای سبزه میروید ز خاک آتمکان آبرو  
 بنازد از کجیهایم به چشم راستان آبرو

طناب خیمه گسست اینکه چین فتاده بهر سو  
 تحیر از مژه آغوش ها گشاده بهر سو  
 سفید گشت ز مویم هزار جا ده بهر سو  
 شکست شیشه بدوش است موج باده بهر سو  
 چمن طرازی آینه های ساده بهر سو  
 کشیده یک رگ گردن سرفتاده بهر سو  
 مر س گسسته سگانند بیقلاده بهر سو  
 متا ز در طلب عافیت پیاده بهر سو  
 بیگم مقام نسا زد قدم نهاده بهر سو  
 د ویدنی است درین دشت بی اراده بهر سو  
 کمان بدوش فالک می کشد کباد بهر سو  
 عیار سعی مگیرید ازین زیاده بهر سو  
 نظر کنید درین محفل ایستاده بهر سو

هوای لعل که دارد درین هو سگده (بیدل)

که میرو د قدح از خویش لب گشاده بهر سو

تغافل غنچهها چیده است از وضع خموش او  
 که غیر از اضطراب دل نمیشد سروش او  
 که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او  
 که دوش و شب می خواهد ادا ی خرقه پوش او

\* به پیکرم شکن پوست کوچه داده بهر سو  
 در انتظار جمالی نشسته ام بخیا لی  
 غم طلب بکه گویم سراغ خود ز که جویم  
 نفس غبارد است اینکه میکشد بطپیدن  
 بهیرتم که چه میخواند از بها رتخیل  
 ز تخم مزرع غفلت فرست ریشه دینگر  
 بهوش باش که دیوانگان غرّه دولت  
 تو شخص آبله پائی و دشت و در همه نشتر  
 هوس ز گوشه تسلیم فال امن نگیرد  
 غبار بی سرو پای عنان گسسته ما را  
 خد نگمشق تلاش تو تار سد بنشانی  
 بقدر گردش رنگی بگرد خویش برائید  
 بر نگشامع می چند دور گردی عبرت

تبسم تا چه گل ریزد ز لعل می فروش او  
 خوشاذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن  
 درین صحرای نو میدی بنازم نا توانی را  
 نگریدی از حضور معبد اهل صفا غافل

تسنا هر نفس فکر معمایی دگر دارد  
 ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده‌ئی دارم  
 نم‌پیشانی و همت مچین از قازم امکان  
 خرابات قناعت بی‌نیازی زشه‌ئی دارد  
 بیاد بزم جم عمریست حسرت میکشم اما

نمیدانم چه انشا میکند اهل خموشی او  
 که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او  
 بر نگگ چشمه آینه حیرانست جوش او  
 که خورشیدی بود زنگ دماغ درد نوش او  
 ازین غافل که داغ امشب دا بود دوش او

ندانم زشه‌ئی در درد که دارد طینت (بیدل)

که در آینه از تمثال می‌بالد خروش او

چو سرشک بی‌سرو پائیم قدمی نزد بهوای تو  
 به خرام فتنه مده‌عنای که مباد چون دل عاشقان  
 خجالت همت پرگشا که بفرستی برد التجا  
 چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم  
 بشباب اگر همه خمر سد من و مابر بطعند رسد  
 ز سخن خروش و جلوه گرز خموشی آه تو پرده در  
 ز فسانه منی و توئی چه فروشم آینه‌دوئی  
 اگر از توام چه طلبکنم و گر این منم چه طربکنم  
 چه جنون بخود تگت و تاز من چه خطا نشیب و فراز من  
 بچه رنگ صورت خون من ندرد نقاب جنون من  
 نه بدل ز عجز رسارسم نه بر مرز آینه و ارسم  
 چو سحر بعالم جلوه‌ات خجلم ز تهمت ازد کی

که هزار آبله در عرق بگداختم ز حیای تو  
 بر رنگ شیشه ز ند جهان ز شکست رنگ حنای تو  
 دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو  
 که چو غنچه کاسه نهد بکف زدل شکسته گدای تو  
 نبری گمان که بهم رسد لب ز حرف ثنای تو  
 بکنام زمزمه سر کند متحیر من و دای تو  
 بتأملی نشدم گره که نبود بند قبای تو  
 همه انفعال فضولیم چه فزای من چه بقای تو  
 چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یادلقای تو  
 که بآب آینه شسته است اثر حنا کف پای تو  
 بکجار سم که بجار سم من غافل از همه جای تو  
 نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آینه‌های تو

من (بیدل) وصف انس و جان دل خاک تا سر آسمان

بفدا یتو بفسدا یتو بفدا یتو بفسدا یتو

دل آب گشت و نیست امید نگاه ازو  
 تنهاسر شکسته دلان محو جیب نیست  
 مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس  
 هر چند گرد دامن بسی اعتباریم  
 مشکل که این دو شیوه زمرکز جد اشود  
 حیرت غبار قافله انتظار کیست  
 خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست  
 ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود  
 یارب علاج سوخته جانان که میکند

آینه‌ئی شکست تغافل که آه ازو  
 افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو  
 در منزل اوفتاده چنانی براه ازو  
 در دم شکستنی که بیالد کلاه ازو  
 یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو  
 کز خویش رفته ایم بروز سیاه ازو  
 افسوس ناله‌ئی که بجوید پناه ازو  
 ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو  
 داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو



آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج  
گردد نفس چو صبح بشنم نشاندنیست  
آرایش زبان اگر این خجلت آورد  
شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد

سامان اشک و دیده (بیدل) چه تهمتست

جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو  
غیر از عرق مخواه با این دستگاه ازو  
خاکمی توان شدن که نروید گیاه ازو  
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او  
ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند  
در یازد ست رفته موج خیال کیست  
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی  
دل کیست تا حریف خمابرویت شود  
مژگان شانه رشته شمع تحیر است  
طوق گلوی قمری ما نقش پاخوش است  
اندیشه در سواد عدم یال میزند  
در ساز موج غیر نوای محیط نیست  
تحقیق طایر است که دزگلشن یقین  
رحمت بردلی که در آشوبگاه عشق

نگرفت رنگ دامن خون روان او  
یعنی بنقش جبهه گمست آستان او  
کز هر نسیم میرو داز کف عنان او  
پست و بلند دهر نشد نردبان او  
نقاش نیز ناله کشید از کمان او  
تا بهله گشت شانه موی میان او  
در عالم خرامش سرور روان او  
گویا رسیده ایم بر مردها ن او  
من نیز میکشم سخنی از زبان او  
در بستنست بر رخ غیر آشیان او  
مهرباب پنبه ئی نکشید از کتان او

(بیدل) زد ست شوق نشان قدم مخواه

همچون نگه گمست پیء کاروان او

دل هم نبرد ره بدر کبریمای تو  
بر هر گلی فسون دگر میدهد بهار  
ای صدهزار پرده نهانتر ز بوی گل  
دل انفعال میکشد از تهمت دوئی  
ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم  
پرواز سایه میکشد آخر بافتاب  
در کیسه حباب سزاوار بحر چیست  
فی را درین بساط بنائی چه نسبت است  
در چاه دو زخم فگند انفعال شرک  
تحقیق غوطه در عرق شرم میزند  
تجدید از لباس تو بیرون نمیرود

دیگر سراغت از که کنم ای توجای تو  
خالقی است خود نما بخیا ل لقای تو  
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو  
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو  
ای نه سپهر کاسه دست گدای تو  
ناز و فنای ما بامید بقای تو  
بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو  
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو  
گر فکر ما سوی بودم ما سوای تو  
زان آینه که خالق ترا شد برای تو  
محو است انتهای تو در ابتدای تو

آنجا که و هم داد دل خاق میدهد

بی نغمه نیست (بیدل) حرمان سرای تو

دل هوش باخته جمعه شد ز فسون موسی و طور تو  
چه فلک که چه ذره نا توان بهوای شوق تو پریشان  
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر  
همه عرض نا کسی بخودیم اگر آفتاب و اگر آسمان  
که رسد بیار که عقدم که بصدتأمل کیف و کم  
گل صورتی ند میدها می معنی نمی زچشیدها می  
بسواد معنی بیگران نکندی بخجلتم امتحان  
رقم سپید و سیاه من بزمن شکسته نداه من  
خم ناز صد کلهم رسد که ولای از گنهم رسد  
ستمست حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم

بکارت از تو شنیدها می همه جافسانه دور تو  
تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو  
مگر آنکه ریشه عجم از ده گل بسرز غرور تو  
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو  
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناز غیور تو  
بخود آنقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو  
دل تنگ قافیه شبی چکند شنای بدور تو  
چه من و چه قدر گناه من خجالم ز نام غفور تو  
کلفی اگر به مهم رسد کشدم بعالم نور تو  
زده اند حلقه جام جم بدرقعات مور تو

همه را بعالم علم و فن بهزار شبهه علم شدن

چو قلم سر من (بیدل) و قدم نقاط و سطور تو

رفتی ز دل نشست بخون در قفای تو  
مستوریت نخو است جنون غرور ناز  
خو نشد بنا له و دل دیوانه رنگ بست  
باز آنکه رفت عمر و طپشهای دل همان  
رنگ قبول آن کف پای اثر مباد  
از قطر ه تا محیط بجوش عرق گمست  
امکان جرأت مژده برداشتن کراست  
از دور میرسی و مرا برده افعال  
در معبد و فافا بر کوهی نمی رسد  
ایکاش گردی از کف خاکم شود بلند

ای رفته از نزار چه حناد اشت پای تو  
با لیدن تو کرد ستم بر قبای تو  
ایلی خیال محمل با رنگ درای تو  
جاروب میزد در ممها نسر ای تو  
گل سجده کاشته است بیاض ضیای تو  
آئینه خا زه کرد جها ترا حنای تو  
لغزیده است هرد و جها ندر صفای تو  
جائی که باید از عرقم شست پای تو  
دوشی که نیست قایل با رعطای تو  
تا گل کند بهانه دست دای تو

(بیدل) دلت به بند خود افسردو خاکشد

راحت بهیچ سو نگشود ندای تو

هزین بزم شکل ساز نگر یا نو اشنو  
این مژده طرب که وداع تکلف است  
چندین قیامت از دل هر ذره پرگشا است  
عمر یست زین بساط بغفلت گذشته می

نقش قدم نظر کن و آواز پاشنو  
چون غنچه از گسستن بند قبا شنو  
کس و اعظا تو نیست که کر باش یا شنو  
ای شمع سرگذشت خود از نقش پاشنو

راز دل شکسته بگردون حواله است  
 فهمیدنیست معنی انشای احتیاج  
 هر چند شور صبح قیامت جنون کند  
 خاکیم با نسیم نفس گرد میکنیم  
 گلهای باغ ناز پر افشان عبرت اند  
 در هر طنین پشه که کنج قناعت است  
 آسودگی ترانه اسرار فقر ما ست  
 گیرم که فطرت تو سزاوار منصفی است  
 نتوان طرف شدن بزبانهای مختلف  
 در گوش دل ز ششجهت بانگ «ارجعی» است

از دانه آنچه سهو شد از آسیا شنو  
 حرف بلند از کف دست دعا شنو  
 افسانه هوس همه پا در هوا شنو  
 از سر مه گردا نشنیدی ز ما شنو  
 آواز دست سوده ز رنگ حنا شنو  
 سر کو بی خروش دو عالم غذا شنو  
 بی زحمت نفس زنی بوریا شنو  
 بر هر که دخل حرف کنی ناسزا شنو  
 حق گوی لیک ترجمه اش ما سوا شنو  
 نشنیده قصه بی پروا کنون ز ما شنو

(بیدل) رموز فهم معمای حال خویش

حرف ..... گوش پا شنو

سر نقش پا به بلندئی برسد ز شکوه خرام او  
 ز شکوه جلوه نداشتم سرو برنگ آینه طلب  
 اگر از زمین بهوار رسم و گراز سمک بسما رسم  
 سر خال اگر بهوار سد چون نظر کنی ته پارسد  
 بدو نیک شهید آرزو بچه زخم میطابد اینقدر  
 ز سراغ منزل بی نشان چه اثر بردتنگ و تازدل  
 نفست بسینه شکسته به در جذبش مژه بسته به  
 بجز اینکه خاک عدم بسر فگندد گر چکند کنی  
 همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه خون مکن

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او  
 بزبان موج گهر زد مد را التماس خرام او  
 بدل ریمده کجار رسم که رسم بفهم مقام او  
 نرسیده ام بعبارتی که بیالم از درو بام او  
 که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او  
 که بهر قدم سپرافگند چون نفس در آینه گام او  
 نشود که رم کند از نظر چون نگاه وحشی رام او  
 نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحر کت نام او  
 ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای تو چه سلام او

بسو ادانجسن ادب مژه باز کردن (بیدل)

که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی و شام او

طبعی که شد طرب اثر نو شخند او  
 بوی گلست دام و فاغنیچه مرا  
 حیران بی نیازی و خوبان کسی مباد  
 هر چند چشم زخم دوئی را علاج نیست  
 کثرت غبار آینه و حد تست و بس  
 زاهد بמושگافی و تزویر غره است  
 ناصح ز دست خویش کنون ناله میکند

چون نی شکر کشید سر از بند بند او  
 دارم سری که نیست برون از کمند او  
 خونش دل از نگاه تغافل پسند او  
 باری سپند باش برفع گزند او  
 گازار عالم و هوس چون و چندان او  
 غافل که شانه است همان ریشخند او  
 از بسکه بر لب و دهنش کوفت پند او

ای طعمه عزمانه چو خونخوار عبرتی  
بر فر بهی چه ناز کند گو سفند او  
گفتم بسرو چو نتواند یدم سهی قدی  
آهی کشید و گفت نهال بلند او  
(بیدل) بدام پیچ و خم فکر طره‌ئی

تاری شدیم و نیست رهائی ز بند او

\* گاه روی برخا کم گاه جبه بر زانو  
این قلم رواند و کارگاه را حت نیست  
یکمژه بصد عبرت شرم چشم ما نگشود  
گل دمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است  
زین تلاش پاد رگل کوره و کجا منزل  
دل ادبگه نزا است دعوی هوس کم کن  
شوخی متمیز از ما وضع امن نپسندید  
بسته ام کمر عمریست بر حلاوت تسلیم  
عذر طاقت است اینجا قدر دان جمعیت  
فکر سرنوشت من تا کجا تر یها داشت  
شب ز کلفت اسباب شکوه پیش دل بردم  
تا بکی هوس تازی چند هرزه پردازی

مشق معنی ام (بیدل) بر طبائع آسان نیست

سرفرو نمی آرد فکر من بهر زانو

کجا ئی ای جنون ویرانه ات کو  
الم پیمایم از کمظرفی هوش  
تو شمع بی نیا زیها برا فروز  
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت  
اگر ساغر پرست خواب نازی  
گرفتم موشگما فلز لاف رازی  
زهستی تا عدم یک نعره و اراست  
کمان قبضه آفاقی اما  
بساط و هم و اچیدن ندارد  
حجاب آشنائی قید خویش است  
ندارد این قفس سامان دیگر  
سرت (بیدل) هوافر سود را هیست

خس و خاریم آتشخانه ات کو  
شراب عافیت پیمانه ات کو  
مگونخا کبوتر پروانه ات کو  
وگر آهی رم دیوانه ات کو  
چو مژگان لغزش مستانه ات کو  
زبان بینوای شاهانه ات کو  
واینکن همت دردانه ات کو  
برون از خود سراغ خانه ات کو  
نوا افسانه ئی افسانه ات کو  
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو  
گرفتم آب شد دل دانه ات کو  
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

گر از موج گهر نشینده‌ئی رمز خروش او  
 حیا ساقیست چندان‌ی که حسش رنگ گرداند  
 چمن جام طرب در جلوه شاخ گلی دارد  
 ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید  
 نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل  
 غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد  
 نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا

بیا شور تبسم بشو از لعل خموش او  
 ز شبنم میزند ساغر بهار گلفر و ش او  
 که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او  
 که شد پادشاه کاب از صورت پیمان هوش او  
 چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او  
 مگر گرد در خیال خاک گشتن عیب پوش او  
 چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او

زبان بوی گل جز غنچه (بیدل) کس نمی فهمد  
 فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او  
 چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی  
 ما و اکشیده ایم بدشتی که تا ابد  
 حیران دستگاه خبا هم که بسته اند  
 دارم بسینه خون شیده آهی که همچو صبح  
 بگذارتا بدر دتمناش خون کنند  
 ما عا جزان ز کنج خموشی که چار ویم  
 زین قاضی که حلقه تسلیم بیخود یست  
 آهسته رو که بر دل موری اگر خوری  
 چند آنکه میشود نظر همت بلند  
 گر تا رپود کارگاه عشق پروری

جوشد ز چشم آبله پا نگاه او  
 کز اشک تیغ آب دهد برق آه او  
 برق آب میخورد ز زبان گیاه او  
 نقد محیط در خم تر ک کلاه او  
 در کوچه‌ای زخم گشودند راه او  
 دل قابل و فاست مهرش از گناه او  
 آسوده ایم ناله صفت در پناه او  
 دامی فگنده ایم براه نگاه او  
 گردی غبار خاطر خال سیاه او  
 دارد عروج آینه بارگاه او  
 جز پنبه زار و هم کتان نیست ماه او

(بیدل) اگر به عشق کند عوی وفا  
 غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او  
 بهارم کرد ذوق محرم فراق او بودن  
 مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا  
 باین ساهان تمکین دارد آهنگ شکار دل  
 بداغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی  
 ز تکلیف دم تیغش خجالت میکشم و رنه  
 حیا میخواهد از نازک اندامی که از شرمش  
 وطن گرمایه افسرد نیست آوارگی خوشتر

نگه را این زمان فرض است طوف لاله زار او  
 بخون خویش چندین رنگ مینا زد شکار او  
 شب حسرت پرستانرا سحر کرد انتظار او  
 که پنداری حنا بسته است دست بهله دار او  
 درین گلشن گلی چیدیم ماهم از بهار او  
 سر سودائی‌ئی دارم که بیمغزیست با او  
 دوعالم چشم پوشد تا شود یکجایه وار او  
 ز نویدی گداز سنگ میخواست هد شرار او

جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا دلی آورد هام منهم بامید نثارا و

ز آفات زمان (بیدل) خدایش در امان دارد

بیا گرد سرش گرد یم تا گردد حصارا و

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو

از شمع بزم مقصود نی شعله ایست نی دود باید پری بهم سود پروانه سوختن کو

مارا برون آن در پاد رهوا خروشی است آنجا که خلوت اوست امکان یا دمن کو

چندی بقیه هستی مفتست رقص و مستی هر که قفس شکستی اشغال پرزدن کو

افسانه گرم دارد هنگامه تو هم از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو

خلقی بو هم هستی نامحرم عدم ماند هر حرف کز لبش جست نالیدکان دهن کو

صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی هر چند کعبه سنگست تسکین بر همن کو

آینه دارئی و هم برق افکن شعور است از شمع اگر بپرسی میگوید آنجهن کو

تسکین هر غباری بردامنی نوشتند آواره گرد یا سم یارب نصیب من کو

(بیدل) لباس هستی تا کی شود حجاب

ای غره تعیین آن خر قنّه کهن کو

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکرد و ام او چون نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش تگ و تاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترک ثنا کند بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده و ام او

به بیانم آن طرف سخن بتامل آنسوی و هم وظن ز چه عالم که بمن ز من نرسید غیر پیام او

تگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او

بهواسری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام ز پر شکسته تنیده ام بخيال حلقه دام او

نه دماغ دیده گشودنی نه سرفسانه شنودنی همه را ربوده غاودنی بکنار رحمت عام او

ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت (بیدلی)

تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو ای قدمت بر سرمن چون سرمن بر در تو

آئینه کون و مکان حیرت سیر چمن است ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو

تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس حلقه گیسویتو بس چشم تماشا گر تو

محرم آن لعل نشد کلام تمنای کسی غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو

رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت موج تو غلطان چو گهر در طلب گوهر تو

صبح برد تا بکجا پایه ز قطع نفسش وان شود زین هوسی چند ره منظر تو

نه فلک از گردش سر گشته بخمیا زه سمر همت ظرف که کشد باد به بی ساغر تو

سعی طلب بیسرو پا جاده تحقیق رسا      سبزه صفت آبله ها خفته برون در تو  
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا      صغر نماید بنظر نقطه‌ئی از دفتر تو

(بیدل) از افسون سخن بلبل باغ چه گلی

رنگت چمن می‌شکند بوی بهار از پر تو

مه نو مینماید امشب از آسمان ابرو      قدح کج کرده می‌آید اشارت‌های آن ابرو  
تعالی الله چه نقش دلفریبست این نمیدانم      که جوهر دردم تیغست یا ناز اندران ابرو  
باین انداز در اندیشه صید که مینازد      که عمری شده همان افگنده است از کف عنان ابرو  
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش      بر نگذرد ماه نود رچشم می‌گردد نهان ابرو  
نه گاشن نرگسی دارد نه دریا موج می‌آرد      بهما لم فتنه می‌کارد همان چشم و همان ابرو  
چرا در خاک و خون نشاندند دردی که من دارم      چو تیرا نگذاشت از خویش دور آن کسان ابرو  
خرابی نمیکنم تعمیر نازی در نظر دارم      ز بخت تیره من و سمه‌ئی می‌خواهد آن ابرو  
ز غفلت شکو ها پرداختم اما نفهمیدم      که خوبان را تغافل گوش می‌باشد ز بان ابرو  
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می‌بینم      نمیدانم چه تیغست این که دارد در میان ابرو  
بیاد چین ابروی تو در یار از امواجش      شکستی می‌کشد بر دوش چندین کاروان ابرو  
اشارت هم بایما یخیالش بر نمی‌آید      اگر بر اوج استغنا نباشد نرد بان ابرو

بوضع سر کشی لطف تواضع دیده‌ام (بیدل)

بچشم مصاحبت تیغم بعرض امتحان ابرو

نا منفعلی گریه کن و چون مژه تر شو      خشک است جبین یکه و عرق آینه گرشو  
تیغ است رجونت دمد از جوهر ذاتت      گر تیغ کنندت تو چو آینه سپر شو  
جیبی که نداری نفسی نذر جنون کن      گرشب دمد از محفل امکان تو سحر شو  
تسلیم از احباب تفاضل نپسندد      گر نیست ادب سر بزمین دست بسر شو  
ضبط من و ما انجمن آرای شهو است      چون سر مه ز تنبیه ز بان نور نظر شو  
گر حسن کلام آینه داردم پیر یست      در خلق ضیا فتسکده شیر و شکر شو  
ای بیخبر از صحبت جاوید فنا عت      مستسقی بیجا صلیء آب گهر شو  
امید سلامت بجز آفات ندارد      کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو  
خواب عدمت به که فراموش نگردد      از بیضه برون در طاب بالش پر شو  
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است      بر هر که رساننی خبر از یار خبر شو  
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است      ای نقطه تحقیق تویی زیرو ز بر شو

(بیدل) بشکف ره صحرای عدم گیر

زان پیش که گویند ازین خانه بد رشو



نقاش تا کشد اثر ناتوان او  
از بحر عشق رخت سلامت که می برد  
جزئی درین بساط تحیر نیا فتم  
راز تو آشپست که چون برده در شود  
دارد وداع عافیت از عشق دمزدن  
آن جویغش از سردریا گذشته است  
در وادی که محمل امید بسته ایم  
عمر شرار فرصت گزاز زند گیت  
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص  
هر ساز از ترانه خود میدهد خبر

بند د قلم ز سایه موی میان او  
کشتی شکستست دلیل کران او  
شمعی که مغز ناله کشد استخوان او  
کام هزار سنگ شگافد زبان او  
یعنی چو عود سوختست امتحان او  
کاینه دارد ازدل گوهر فشان او  
نالد شکست بر جر س کاروان او  
از هم گذشته گیر بها رو خزان او  
خلقیست خود فروش متاع دکان او  
و هم است اگر زن شنوی داستان او

(بیدل) سراغ عالم عینا تحیر است

آن نیست بی نشان که تو یا بی نشان او

نمیگویم بعشرتگاه مجنون جهاد پیما رو  
جهانی میکشد بردوش فرصت بارنا کامی  
تشیباید سپند مجمر افسردگی بودن  
چو آواز جر س تجرید آزادی غنیمت دان  
پیام یار می آید کنون ننگ است خود داری  
تلاش گوهر نایاب جهاد تند میخواست  
درین محفل بنومیدی چه لازم زندگی کردن  
نهایت گلشن اقبال پر معکوس میبالد  
جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی آید  
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل  
غبار من زحد برداشت ابرام زمینگیری

غبار خانمان لختی بروب ازدل بصحرارو  
تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردارو  
به پستی پامالی اندکی باناله بالارو  
برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنهارو  
عرقواری بحسرت آب کن دیر او از جوارو  
اگر مردی بغوا صی زن و بیرون در یارو  
دوروزی هر چه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو  
بر ننگ شمع سرچند آنکه افرازی ته پارو  
تسلای دشمنی چون عمر مفلس در تمنارو  
هده گر پشه باشی چون پرافشاندی بعنقارو  
مبادا عشق فرماید که برخیز از درمارو

بطبع دوستان یاد دگرانی میکنند (بیدل)

بد امان فراموشی بزندان دست و زده لهارو

نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو  
براز عالم تمثال امکان رخت پیدائی  
جمال بی نشان در پرد دل چشمکی دارد  
جنون از چشم زخم امتیازت میکند ایمن  
به بقدری ازین بازار سودی میتوان بردن

ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو  
تو کار خویش کن گوخانه آینه ویران شو  
که در اندیشه ما خاک گردد و یوسفستان شو  
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو  
گرانی سنگ میزان کمال نیست ارزان شو

درین محفل با ظهار نیاز و ناز مو هو می  
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر  
زگیر و دار امکان و حشمتی تا کنج زانوئی  
هزار آینه چون طالعوس می خواهد تما شایت  
بزم جلوه پیمائی سیاه ظرفی دگر دارد  
ز ساز محفل تحقیق این آوازی آید

هزار آینه است از هر کجای واهی نمایان شو  
حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو  
بفکر چین دامن گردنهای افتی گریبان شو  
بقدر شوخی و رنگی که داری چشم چیران شو  
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو  
که ای آهنگ یک نائی ازین نه پرده عریان شو  
گزار سامان اقبال قناعت آگهی (بیدل)

بکنج چشم موری و اکش و ملک سلیمان شو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او  
دارم دلی بسینه کز افسون نرگست  
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند  
خوبی زلفت ذقنت ره بدر نبرد  
غافل ز خط مباحش که صفای ناز حسن  
در وادی که شرم زقا بت گشوده است  
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق  
نقش قدم نگشته مسیر نمی شود  
بر سر کشان چرخان فرو شیم ناز عجز  
شمعی که محو انجمن انتظار تست

میخانه است شوق بیاد نگاه او  
فیروز نیست سر مه بر روز سیاه او  
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او  
یوسف از ان گریخت در آغوش چاد او  
در هم شکسته است غبار سپاه او  
بر چشم نقش پا مژده پوشید گیاه او  
گردون چو آستین شکند ستگاه او  
آینه داریء سر تسلیم راه او  
مبارا شکسته اند بیاد کلاه او  
آینه بر سر مژده بند نگاه او

(بیدل) بیاد سرو تود رخون طپید لیک

موزون نگشت یک الف از مشق آه او

همچون نفس به آینه دل رسیده رو  
تسلیم خضر مقصد سو هو مابس است  
آخر به خواب نیستی از خویش رفتنی است  
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند  
عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست  
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون  
در خرقة گرائی و در کسوت شهی  
سیر بهار میکند نازت آرزوست  
گلچینی بهار طرب بی تعلقی است  
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست

یعنی درین مکان نفسی واکشیده رو  
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو  
باری فسانه و من و ما هم شنیده رو  
از خود چوسیل بر اثر آب دیده رو  
هر سوری بسجده اشک چکیده رو  
بر جاده های چاک چو جیب دریده رو  
سوزن صفت زتار تعلق جریده است  
گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو  
چون گرد باد دامن ازین دشت چیده رو  
پروا از اگر دری نگشاید طپیده رو

رنج خیال مصلحت ساز زند گiest ، بساری گهی که نیست بدوشت کشیده رو

(بیدل) عنان عافیت ما گسسته است

مانند ریشه زیر زمین هم دیده رو

امروز کیست مست تماشای آینه	کز ناز موج میزند از جزای آینه
دیو نه جمال تو گر نیست از چه رو	جو هر کشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خط گیرد میکند	جو هر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوه گل شبنم بهار تست	جوش گهر ز موچه دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات	گرداب خجلت سر پای آینه
شد عمر صرف جلوه پرستی ولی چه سود	نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورت تست	در عشق بعد ازین من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندان مخواه	ز نگی خجل شود بنماشای آینه
حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل	ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض تراکت میان یار	افتاد مرید بدیده بینای آینه
چندانکه چشم باز کنی جلوه میدهد	اسمیت شش جهت ز مسمای آینه

(بیدل) بهر دلی ندهند آرزوی داغ

اسکنند راست بسا بتمنای آینه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته	سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پائی براهت برده عجز لغزشی	بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوت گداز یکتائی بفا نور خیال	کرده وزگان بازو آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرت در چارسوی آگهی	جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت	جسته زین نه بیضیه بر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا بر نگی خاک بر سر میکند	آبروی فکر در جوی بیابان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست	موج گهر بحر را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بید ما غیهای ناز	یکصد اصد کوه در پای فغان انداخته
چون بحر خلقی جنون کرده است و از خود میرود	بر نفس بارد و عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیر و دار	قطره آبی حلقه در گوشر شهان انداخته
تا نچیند از گل و خار تخمین انفعال	انس اوئی درد ماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آینه ساز یهای شوق	کرده دل را آب و تشویشی دران انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست	را دهمستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سر گشته ذوق طالب فهمیده ایم	خافیم از مقصد خاک عنان انداخته

عالم یکتا ست اینجا معرفت در کار نیست  
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ  
با پری جز غیرت ناموس میانه هیچ نیست

خود سریها فهم ما را در گمان انداخته  
در گمان جوئید تیر بر نشان انداخته  
آگهی برمغز بار استخوان انداخته

تانیسوزیم (بیدل) پرفشا نیها بجاست  
مشرّب پروانه ایم آتش بجایان انداخته

ای تما شایت چمن پرور بچشم آینه  
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو  
شوق مشتاقان چرادر دیده مژگان نشکند  
تا شود روشن سواد نسخه حیرانیم  
گریه پرر سواست کوبند نقاب حیرتی  
از گرانجانی ندارم ره بخلو نگاه دل  
چون نگه بیم طلب افتد زشتی و خوبی یکست  
مست حیرت از خمار و هم امکان فارغست  
دعوی بار یک بینی تا توانی برد پیش  
جو هر عبرت میخواه از کس که ابنا زمان

بیتو خمس می پرورد جوهر بچشم آینه  
میزند مشاطه خفا کستر بچشم آینه  
میکشد یاد خطت مسطر بچشم آینه  
صورت خود را یکی بنگر بچشم آینه  
تا کنم سودای چشم تر بچشم آینه  
میشود تمثال من پیکر بچشم آینه  
سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آینه  
انتظار کس مکن باور بچشم آینه  
فرق کن تمثال من از جوهر بچشم آینه  
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آینه  
از صفای دل تو هم (بیدل) سراغ راز گیر

حسن معنی دیند اسکنند بچشم آینه

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته  
سرو برگ جرأت دل بادب چرا نسوزد  
چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی  
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت  
مروای نگه بگلشن که بروی هر گل آنجا  
چو عود وزند دوزانو نخوری فریب عجزش  
همه امشب مهیا بود را انتظار فردا  
برهی که برق تازان همه نقش پای لنگند  
بهزار خون طپیدم که آبابه رسیدم

تو بنار و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته  
که سپند هم به بزم از طیش جدا نشسته  
که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته  
که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته  
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته  
که بقصد جان تفنگی بسرد و پا نشسته  
نکنی که نقش و همت زامل کجا نشسته  
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته  
چقدر بلند چینه سر زیر پا نشسته

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر (بیدل)

بچه نازدا استخوانی که برو هما نشسته

«بدست تیغ تو تا خون من حنا بسته  
چسان بروی تو مرغ نظر کند پرواز

بحیرتم که عجب خویش را بجای بسته  
که حیرت از مرز اش رشته ها پیا بسته

بدل از شوق وصال صد آرزو دارم  
فراق بیگنهم کشت و نقد داغ خطا  
ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد  
چو شمع تابنا هیچ جا نیا سیم  
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف  
بهار بوسه بپای تودا دو خون گردید  
بوا دیء طلب نارسائی عجزیم  
کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش

مگر زلف تو دارد طریق بست و گشاد

که (بیدل) اینهمه مضمون دلگشا بسته

بر اورد گرم آتش دل زبانه  
گشایم گراز بیخودی شست آهی  
بصد لاف و ارسنگی صید خویشم  
چراغ ادبگاه بزم خیسالم  
دریندشت خلقی زخود رفت اما  
فلک نقش نام که خواهد نشانند  
صدف و ارتایک گهر اشک داری  
دوروزی کزین ما و من مست نازی  
کف پوچ مغزی مکن فکرد ریا  
قیامت خروشت بنیاد امکان  
دمیده است از آب منی مشت خاک  
محالست پروازت از دام زلفش  
به پیری کشیدیم رنج جوانی  
اگر گشت باغست و گرسیر صحرا

ولی ادب ره تهر یرمد عا بسته  
بگردن دل خون گشته خون بها بسته  
که عقد عهد بخلو تسکینه حیا بسته  
مرا سر بست که احرام بوریا بسته  
که دل به سلسلهء نقش بوریا بسته  
نگه تصور ر نگرینی حنا بسته  
که هر که رفته زخود خویش را بها بسته  
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته

شود گرد بال سمندر زبانه  
کنیم فربه چرخ زنبور خا نه  
نبرده است پروازم از آشیانه  
نهی باله از آتش من زبانه  
ندانست سرمه زلی هست یا نه  
باین خاتم صد نگرین در میانه  
ازین آسیاها میجو آب و دانه  
بخواب عدم گفته باشی فسانه  
که هر جا توئی نیست غیر از کرانه  
ازین ساز نیرنگ انسان ترانه  
بصد سخت جانی چو سنگ از مژانه  
اگر جمله تن بال گردی چو شانه  
سحر میکند گل خمار شبانه  
روانیم از خود بچندین بهانه

غبار جسد چشم بند است (بیدل)

چود دیوارت افتاد صحر است خانه

برشته ات اثر و هم مدعاست گره  
طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود را نیست  
ز آرمیدگنیء دل فریب امن مخور  
ره تردد اقبال کیست بگشاید

تو گرز بند هوس و اشوی کجاست گره  
که شبنم تو ببال و پر هواست گره  
بهر شراری ازین سنگ شعلهاست گره  
که از قلمرو ما تا پرهماست گره

نکرد سعی نفسها علاج کسلفت دل  
 ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست  
 سپند خویش بر آتش زدیم و خاکشدیم  
 چو غنچهئی که شود خشک بر سر شاخی  
 چو سبزه تفرقه دل ز بس جنون اثر است  
 ز کار بسته بلند است قدر راست روان  
 نفس مسوز بکلفت شماری او هام

چنان بعرض رسد حرف مدعا (بیدل)

که ناله در نفس ناتوان ما ست گره

گد اخت تار و ز سختی همان بجاست گره  
 چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره  
 هنوز بر لب ما عرض مدعا ست گره  
 در آستین امیدم کف دعا ست گره  
 بساز پیکرم از یکدگر جداست گره  
 در آن بساط که نی قد کشد عصاست گره  
 بقدر قطره درین بحر عقد ها ست گره

در دولت تیز مر کیست نا گاه  
 چندین هلاست پیش و پس ما ه  
 ما را گریبان افکنده در چاه  
 از هیچ بودن کس نیست آگاه  
 منظور ناز است آینه شاه  
 الحکم لله و الملک لله  
 فر سنگها داشت این یکقدم راه  
 جز محمل اشک بر ناهقه آه  
 تا عمر باقیست عذر از نفس خواه  
 یک حرف گفتیم افسانه کوتاه

(بیدل) چگویم از یاس پیری

چون شمع از صبح روز است بیگانه

آفتاب آید بگلگشت بهار آینه  
 ما هیان جوهر اندر چشمه سار آینه  
 آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه  
 اینقدر رنگی که شد یارب شکار آینه  
 در شکست رنگ می بینم بهار آینه  
 بایدم تا حشر بودن شر مسا آینه  
 رفت در تشویش صیقل روزگار آینه  
 یک تامل آب در چشم از غبار آینه  
 عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه

بر شعله تا چند نازیدن کما ه  
 صد نقص دارد ساز کمال  
 در فکر خویشیم آزاد گئی کو  
 یارب چه سحر است افسون هستی  
 بر غفلت خلق خفت مچینید  
 دل صید عشقت محکوم کس نیست  
 عمری طپیدیم تا خاک گشتیم  
 از صبح این باغ شبنم چه دارد  
 بر طبع آزاد ظلمت الفت  
 ای ناله خا موش در خانه کس نیست

پرتوت هر جا پیر دازد کنار آینه  
 در هوای شست زلفت خاک بر سر کرده اند  
 بیت و چون جوهر نگه در دیده ها مژگان شکست  
 دام جوهر نسخه طاء و س دارد در بغل  
 بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست  
 هر چه بر معدوم مطلق بندگی احسانست و بس  
 تا بمثال رسد زین جلوه های بی ثبات  
 زین تماشاها صفای دل بغارت میرود  
 غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن

دهراگرزین رنگ پر دازد بساط چشم رنگی میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه

(بیدل) از اندیشه آ نجلوه و حیرت گداز

میرود چون آب از دست اختیار آینه

بدل چون نفس بسته‌ئی آشیانه	پری میفشان ای تعلق بها نه
که تیربلا را نگردی نشانه	درین عرصه زنهار مفر از گردن
دپیش نیست در نبض دل بی ترانه	گراز ساز بمل اثر برده باشی
سرو سجده واری از آن آستانه	دل ما و داغی ز سودای عشقت
بجز شوق منزل ندارد بهانه	دریندشت جولان بمقصد ما
مجوئید بی خاک گشتن کرانه	ازین بحر وارستن امکان ندارد
در از است سر رشته این فسانه	مهر سید از انجام و آغاز زلفش
جنون دارد از بوی گل تازیانه	بهار است ای میکشان نشه تازی
چسان گویدم از خاک کوریت روانه	سر شک نیازم نم عجز سازم
بنالم بنا سوری ز خم شانه	دل خسته آنگاه سودای زلفت
چو شد شیر در قبضه موریا نه	بنومیدیم خاک شد عرض جوهر
چه دارد بجز ناله زنجیر خازنه	صدائیت پیچیده بر ساز هستی

فسردیم و از خویش رفتیم (بیدل)

چو رنگ آتش ماندارد ترانه

قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه	بسکه میجو شد ازین دریای حسرت حب جاه
شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه	میرود خلقی بکام از دراز افسون جاه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه	گیرو دار محفل امکان طلسم حیرت نیست
رفتن دل را شکست رنگ میباشد گواه	گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آینه هم میریزد از دیوار کاه	عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه	اینقدر جهدم بدوق نشه غجز است و بس
در کمین کاروان خفته است منزل سر برآه	نیست غافل معنی آسایش از بیطاقان
تیغ جوهر دارد و عریان میکنم در عرض آه	بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خونکرده ام
نالاه من میرود جائی که میگردد نگاه	جوهر آینه‌ئی در گرد پیغام گهست
داد رس در عهد ما سنگست و مینا داد خواه	گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزین
جوهر آینه آبی دارد اما زیر کاه	اینزمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست

طبع روشن (بیدل) از بخت سیاهش چاره نیست

تا بدرنگ کلف نتوان زدود از روی ماه



بسکه ما را بر آن بقا است نگاه  
 سیرت امروز بی بلائی نیست  
 مایهء بینش است ضبط نفس  
 بی صفا ز ننگ بر نمی خیزد  
 حرص معنی شکار عبرت نیست  
 فکر رحلت خجالتی دارد  
 غنچه شو چشم ازین و آن بر بند  
 بال شوق رسا تری نکشد  
 بزم مابسکه محو جاوۀ اوست  
 حسرت حسن نو خطی دارد  
 مژده دستی بلند خواهد کزد

(بیدل) افسانه دگر تراش

با همین رنگ آشناست نگاه

عالمی را بچشم ما ست نگاه  
 از مژه دست برقفاست نگاه  
 گر بشنم تند هواست نگاه  
 مژده بسته را عصاست نگاه  
 دیده دام را کجاست نگاه  
 دم رفتن به پیش پا ست نگاه  
 که درین باغ خون بها ست نگاه  
 همچو شبنم سرشک ما ست نگاه  
 شیشه گر بشکنی صداست نگاه  
 طاب جنس تو تپا ست نگاه  
 چشم و امیکنم دعا ست نگاه

بغبار این بیدبان نه نشان پانشته  
 سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است  
 ز هجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو  
 بچه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نسوزم  
 چو حباب عالمی را هوس کلاه دار است  
 بغرور هستی ایصبح مگذر درین گامستان  
 ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن  
 بسجود آن دوا برو نه من و تو سر بخاکیم  
 گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد  
 چوبکام نیست دنیا چه ز نیم لاف ترکش  
 مکش ای سپهر زحمت بتسلیم ترا جم

چه تأمل است (بیدل) بر شوق پر فشانم

که غبارها درین ره بامید ما نشسته

میگذازم دل که گردم آبیاری آینه  
 بر ملا افکند جوهر خار خار آینه  
 نشسته دیدار میخواید غبار آینه  
 جلوه خواهد بیده است یکسر در غبار آینه

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه  
 نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن  
 کیست تا فهد ز بان بید ما غیهای من  
 غفلت دل پرده ساز تغافلای اوست

بسکه محو جلوه او گشت سرتا پای من  
نور دل خواهی بفکر ظاهرا آرائی مباش  
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشن شدن  
حسن اگر از شوخی و نظاره دارد افعال  
شوخی و اوضاع امکان حیرت اندر حیرتست  
عرصه جولان آگاهی ندارد گردد غیر  
در مراد آب و رنگ از ما تحیر می بخزند  
غیر حیرتخانه دل مرکز آرام نیست

انتظاری نیست (بیدل) دولت جاوید وصل

حیرتسم عکس است اگر گردم دوچار آینه  
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه  
موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه  
بی نگاهی میتواند کرد کار آینه  
چند بایسد بود نیست آینه دار آینه  
هم بروی خویش می تازد سوار آینه  
بر کف دستست جنس اعتبار آینه  
چون نفس غافل باشد از حصار آینه

حیرتسم تا چند پردا زد کنار آینه

تا بشوخی نکشد ز مزه ساز نگاه	مردم یک شد ز ازل سرمه آواز نگاه
در تماشا پیروام رنگ اثر باختن است	همچو چشم همه تن گردنگ و تاز نگاه
گر همه آب بود آینه بینایی کو	نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
دیگر از عافیت تشنه دیدار مهرس	هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمع می که کند دود پس از خاموشی	حسرت ز مزه می میکشد از ساز نگاه
طوبی از سایه نازمه ام می بالد	چقدر سرو توام گردد سرافراز نگاه
مشق جسعیت دل قدرت دیگر دارد	بر فلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل	مژه صیقل نزنند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشکافید که در عرصه رنگ	بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید	یک دایم پیش گردد لویک مژه پرواز نگاه

(بیدل) ز نور نظر صافی دل مستغنی است

کسب بینش نکند آینه ناز نگاه

تار پیراهن حیا ست نگاه	کاسه چشم را صداست نگاه
حیرت آینه ز میگیر نیست	مژه تا نیست بیحصا ست نگاه
شنم من بوصول گل چکند	که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرسد گسستا نیست	چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها دارد	کور را مسح دست و پا ست نگاه
نیست نقشی برون پرده خفا کث	حیرتست این که بر هواست نگاه
حاصل ما در این تماشا گاه	انتها حیرت ابتداست نگاه
مژده بسته آشیان غناست	ورنه هر جا رسد گداست نگاه

فطرت پای در رکاب هواست  
کثرت جلوه مفتد ید نهما  
شمع فانوس انتظار تو ایسم  
زندگی ساز جلوه مشتاقیست  
بسکه عالم بهار جلوه اوست

(بیدل) از جلوه قانعم بخیاں

چه توان کرد ناراست نگاه

که ترا بر پیر هماست نگاه  
گر کند احوالی بجاست نگاه  
گرد پرواز رنگ ماست نگاه  
شمع را رشتۀ بقاست نگاه  
بر رخ اوست هر کجاست نگاه

\* چیست گردون کا ینقدر در خلق غوغا ریخته  
گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته اند  
آه ازین حرص جنون جولان که از سعی امل  
قطع امید قیامت کن که پاس مدعا  
تا نیفشانی بسر خاک بینا بماند  
زیر دیوار که باید منت راحت کشید  
حسرت تعمیر دنیا دقت داشتیم  
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز  
از ازل گسگشته آغوش یکتائی تو ام  
تا زهر عضو موجود آستان گل کند

تا توانی (بیدل) از تعظیم دل غافل مباش

شیشه گر نقد نفس در جیب عنقار بخته

خشک می بینم رنگ جوهر بچشم آینه  
دیدم ام خمیازه دیگر بچشم آینه  
تاب روی کیست آتشگر بچشم آینه  
بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آینه  
کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آینه  
گرد موهوم نیست خیر و شر بچشم آینه  
داده ام رنگ خیالی گر چشم آینه  
شسته ام عمریست این دفتر بچشم آینه  
میکشد تمثال هم ساغر بچشم آینه  
گر نفس بی گم کند بنگر بچشم آینه  
مو شدیم از پیکر لاغر بچشم آینه

حیرت حسن که زد زشت بچشم آینه  
چاره مخموری دیدار توان یافتن  
برق حیرت دستگاه جرأت نظار سوخت  
عجز بنیش آشیان پرداز چندین جلوه است  
انقدر گستاخ روئی دور از ساز حیاست  
صافیء دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد  
عرض حال خویش وقف بی تمیزی کره ام  
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نه بست  
گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال  
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است  
رنج بنیش بود (بیدل) هستی موهوم ما

خلق نیست محو خود بتمام شای آئینه  
 بیچاره دل چه خون که ز هستی نمیخورد  
 در عالمی که حسن ز تمثال ندگد داشت  
 تا کی دل از فضولی و حرصت الم کشد  
 آنجا که دل طربکده عرض نازهاست  
 دل در حضور صافی و خود نشه رساست  
 آفاق شور ظاهرو مظهر گرفته است  
 آنجا که صیقل آئینه دار تنافست  
 عمریست از امید دلی نقش بسته ایم  
 القت سراغ جلوه بجای نمی رسد  
 از محو جلوه طاقت رفتار برده اند

من نیز داغم از ید بیضای آئینه  
 تنگست از نفس همه جا جای آئینه  
 ماد دل گداختیم بسودای آئینه  
 ز ندگار نیستی مکن ایذای آئینه  
 خوبان چرا کنند تمنای آئینه  
 حیرت بس است باد مینای آئینه  
 کو حیرتی که گرم کند جای آئینه  
 پیداست تیره روزی و اجزای آئینه  
 گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه  
 حیرت دویده است به پهنای آئینه  
 دستی بر سر گرفته کف پای آئینه

(بیدل) شویم تا نکشد دامن هوس  
 خود بینی می که هست در ایسای آئینه

داد عجز ما زد هد سعی هیچ مشغله  
 شب خیال آن نگهم گفت نکته ها که کز آن  
 غوطه در محیط زند تا حباب با ده کشد  
 محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم  
 نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس  
 نیست امتداد نفس بگداز تا مل و بس  
 چرخ تیغ زن بفسان خاک باز کرده دهان  
 ناله بی صدای جرس می سراغ پیش نه پس

دست رنج کس نشود ز پای آبله  
 صد فان ادا نکند شکر سر مه ساکله  
 در شکست ساغر دل خفته است حوصله  
 شمع تا عدم نکند فکر زاد و راه  
 در زمین عبرت ما ریشه کرد زلزله  
 بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله  
 هر طرف نظر فگن فتنه ز است حمله  
 می رود بدوش نفس با دبر ده قافله

(بیدل) این کلام متین پیش کس مزن بزمین  
 دارد آن لب شکرین گوهر آ رین صله

در شکنج عزت انداز باب جاه  
 نخوت شاهی دهان اژدهاست  
 عمرها شد میطپد بی روی دوست  
 در خیالش محو شد آثار من  
 در ادبگاه خم ابروی او  
 خانه مجنون مایه دود داشت  
 شعله ما را درین آفت سرا

آب گوهر بر نمی آید ز چاه  
 شمعدان را در میکشد آخر کلاه  
 چون رنگ یا قوت در خونم نگاه  
 این کتا فراشت آخر نور ماه  
 ماه نو دارد ز بان عذر خواه  
 روزن چشم غزالان شد سیاه  
 جز بخاکستر نمی باشد پناه

نا امیدى دستگاه زند گيست  
 شرم داراى سرکش از لاف غرور  
 باغ و بستان پر مکرر مى شود  
 در تماشاخانه آينه ام  
 عشق را بر نقص استعداد من  
 ميگدازد شمع و از خود ميرود

تار و بود کسوت صبح است آه  
 نيست بال شعله ات جز برگ کاه  
 جانب دل هم نگاهى گاه گاه  
 ميشود جوهر چو ميسو زد نگاه  
 گريه ابراست بر حال گياه  
 کای بخود و اما زندگان اينست راه

د م. مزن (بیدل) اگر صاحب دلی  
 محرم آينه را کفر است آه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته  
 باد و عالم شوق بال بسمل آسوده ايم  
 بر شکست شیشه دلهای مارحمی نداشت  
 تا کجاها بايدم صيد خموشی زیستن  
 نقشی از آينه کيفيت مانگل نکرده  
 هستی ما را سراغ از جلوه دار پرس  
 غير شور ما و من برهم زنی ديگر نداشت  
 گر نبا شد حرص عالم بحر مواج غناست  
 رخت همت تانه بيند داغ اندوه تري  
 ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال  
 ما و عنقا تا کجا خواهم بحث شبهه کرد

کشتی و مارا تحیر در سراب انداخته  
 عشق بر چندین طپش از مانقبا ب انداخته  
 آنکه در طاق خم آنزلف تاب انداخته  
 در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته  
 دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته  
 این کتاب آينه پیش ما هتاب انداخته  
 عیش این بزم نمکها در شراب انداخته  
 تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته  
 سایه ما خویش را در آفتاب انداخته  
 میفشارد چشم من رخت در آب انداخته  
 لفظ ما بیجا صلی دور از کتاب انداخته

یک نگه کم نیست (بیدل) فرصت عمر شرار

آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آينه  
 جلوه او هر کجا تیغ تغافل آبداد  
 عالم آبت امشب دل پیاد نرگش  
 دل بنیر نگه خیالی بسته ايم و چاره نیست  
 آنچه از اسباب امکان دیده و همست و بس  
 دامن دل گردد کلفت بر نتابد بشین ازین  
 طبع روشن فارغست از فکر غفلتهای خاق  
 در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درا  
 گردد تمثال ولی از سرگرا نیهای وهم

کرد طوفا نها بهشت و کوثر اندر آينه  
 خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آينه  
 شیشه دارد خیال ساغر اندر آينه  
 ما کباب دلبریم و دلبر اندر آينه  
 نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آينه  
 ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آينه  
 نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آينه  
 ره ندارد نسبت بام و در اندر آينه  
 بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آينه

صحبت روشندان اکسیر اقبالست و بس  
جبهه‌ئی داری جدا می‌سند از آن نقش قدم

آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه  
جای این عکس است (بیدل) خوشتر اندر آینه

زینچمن در کف ندارد غنچه دل جز گره  
از امل محمل کش صد کاروان نو میدیم  
از تعلق حاصل آزادگان خونخورد نیست  
از فسون عافیت بر خود در کوشش میند  
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ئی  
غافل از تردستی مطرب درین محفل مباحث  
همتی ایشعله خویان کاین سپند بینوا  
یکدل تنگست عالم بی‌محصول مدعا  
بر اسیران دل از فقر و غنا فسون مخوان

دانه‌ها را چو گوهر نیست حاصل جز گره  
سبحه در گردن نمی‌بندد حمایت جز گره  
سرو کم آرد بیمار از پای در گل جز گره  
رشته‌ء راحت نمی‌بیند ز منزل جز گره  
بی‌زبانی نفکند در کار سایل جز گره  
زخمه جز ناخن ندارد در کف و دل جز گره  
تحفه‌ئی دیگر ندارد در محفل جز گره  
تا بود در پرده لیلی نیست محمل جز گره  
نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره

صاف طبعان (بیدل) از هستی کدورت میکشند

از نفس آینه‌ها را نیست درد دل جز گره

عالم و این ترد ما غیبه‌ای جا  
مرگ غافل نیست از صید نفس  
سرزمین شعله کاران گلخن است  
زندگانی از نفس جان می‌کند  
ناامیدی فتحیاب عشرتست  
ای زبان لاف افسون سلوک  
پاده روشن مشرب و انگاه درد  
بی‌زبانی از خجالت رستن است  
جستجو آینه دار مقصد است  
نازکن گهر فکر خویش ره نرد  
نرخ بازار کرم نشکستنی است

شبم می‌پاشید بر مثنی گیاه  
آتش از خن بر نمیدارد نگاه  
کشت مارا دود میا شد گیاه  
عمرها شد میکشم یوسف ز چاه  
خنده لب واکیند از حرف آه  
باشد از مقراض مشکل قطع راه  
پرتو خورشید و مه و انگه سیاه  
عذر تا با یست میالده گناه  
میشوی منزل اگر افتی بر آه  
از گریبان غافل بشکن کلاه  
گردلت چیزی نخواهد عذر خواه

(بیدل) از غفلت کسی را چاره نیست

سایه‌ئی دارد گدا تا پادشاه

غبار خط ز لعل او بر نگی سر بر آورده  
برون آورد چندین نقش دلکش خامه قدرت  
بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم  
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش

که پنداری پرطوطی سر از شکر بر آورده  
به آن رنگی که دارد عارض کمتر بر آورده  
بهرمژگان زدن پروانه واری پر بر آورده  
تامل تا نفس دزد سر شکم سر بر آورده

ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن  
ز تشوش توانائی نرو آن آکز هلال اینجا  
چسازد بوی گل گر نشوی از سازش آهنگی  
بوضع فقر قانع بودن اقبال غذا دارد  
تو هم از ناتوانی فرس سنجایی مهیا کن  
بسایمان غنای نامی از اقبال تنهایی  
بطعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را  
چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها  
تغافل راز امداد کسان برگزیند قناعت کن

حباب پوچ هم (بیدل) تخیل ساغرست اینجا

سر بیمغز ما را صاحب افسر بر آورده

که پروازم چوبوی گل زبال و پزیر آورده  
فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده  
ضیعی آه ما را هر نفس بردر بر آورده  
یتیمی گردد بار از دل گوهر بر آورده  
چو آتش کز شکست رنگ خود بستر بر آورده  
دل جمع بر رنگ خوشه یک لشکر بر آورده  
چه سازد طبع انسانی که چرخش خبر آورده  
بصد چاک جگر از کیسه مثنی زر بر آورده  
مروت عمرها شد رخت ازین کشور بر آورده

اسیرم هم چو جولان در طلسم پای خوابیده  
تو هم ته جرعه‌ئی بردار ازین مینای خوابیده  
رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده  
بمژگان تو یعنی فتنه‌ئی بر پای خوابیده  
بجز تکلیف بیداری مدان ایدای خوابیده  
بپهلوی میرود عمری زیان فرسای خوابیده  
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده  
چو محمل بی سبب پا مال از اعضای خوابیده  
بمعنی غافل بیدارم و دانای خوابیده

ز سعی نا رسا مشق ندامت میکنم (بیدل)

عصای ناله شد آخر چو کو هم پای خوابیده

گر نفس چینه باین فرصت بساط دستگاه  
سینه صافی میشود بی پرده تادم میزنم  
ما و من آخر سواد یاس روشن میکند  
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا  
گر گشائی دید نا انصاف بر اقبال ظلم  
اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده است  
استخوان چرب و خشکی هست کز خاصیتش  
ایهوس رسوائی و دیبا و اطلس روشنست

چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه  
در دل ما چون حباب آینه پرداز است آه  
خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه  
آینه یک گل زمین است وجها نی خا نه خواه  
همچو آتش انحر است و شعله آن تخت و کلاه  
بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه  
سگ توجه برگذارد هما بر پادشاه  
پیش ازین از جامه عریانیم عریان نخواه



با شکوه آسمان گردن نیر از د زمین  
محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج  
بی گداز نیستی صورت نبذد آگاهی  
شعاع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه

گر باین رنگست (بیدل) رونق با زارد هر

تا قیامت یوسف ما بر نبی آید ز چاه

گرد هد رنگ تماشا ی تو پرواز نگاه  
قید یک حلقه زنجیر خیا نیست محال  
عمرها شد که آن جلوه مقابل شده ام  
حیرت آینه ام مهر نبوت دارد  
دور باش عجیبی داشت شکوه حیرت  
آشیا ن میشود از وحشت شوق پروبال  
در نهان خانه دل مژده دیداری هست  
شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز  
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت  
خیل طاعوس توان ریخت ز پرواز نگاه  
دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه  
میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه  
تا بدیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه  
دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه  
مژه خمپازه کش است از پی پرواز نگاه  
میکشد گوش من از آینه آواز نگاه  
میکشم بوی گل از شوخی انداز نگاه  
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

چون شرر چشم بذوق چه گشایم (بیدل)

من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده  
ز مینگری چه امکا نست باشد مانع جهدم  
اگر آسودگی میخواستی از طاقت تبرا کن  
جهان بیخودی بگرنگ دارد جهل و دانش را  
عدم تعطیل جوش هستیء مطلق نمیگردد  
چنان در خود فرو رفته بیاد چشم مخموری  
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن  
دل آرام چون برخاک زد بنیاد هستی را  
نماند از قامت خم گشته در مارنگ امید  
ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید  
بعز خوابا ندن مژگان ره پیدای خوابیده  
برنگ سایه ام من هم جهان پیمای خوابیده  
طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده  
تفاوت نیست در بنیاد نایبای خوابیده  
نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده  
که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده  
که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده  
نفس پامال شد زین صورت دیای خوابیده  
تنک کردیم برگ عیش ازین صحرای خوابیده  
بهذیان کن قناعت از لب گویای خوابیده

ز شکر عجز (بیدل) تا قیامت بر نمی آیم

برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

نگد دنیا بر ندارد همت معنی نگاه  
زین چمن رشکیست بر اقبال وضع غنچه ام  
تا بصیرت بردیانت نیست معراجست جاده  
کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه

طالب و صلیم ما را با تسلی کار نیست  
 در گلهستانی که تخمی از محبت کاشتند  
 نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست  
 مایه یمنی ندارد دستگاه آگهی  
 جلوه فرشت است اگر از شوخ چشمی بگذری  
 تا ابد محوشکوه خلق باید بود و بس  
 بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز  
 چون نگه در دیده حیران ما مژگان گهست  
 سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست

ناله گراز پا نشیند اشک می افند بر آه  
 زخم میباید گل اینجای ناله میروید گیاه  
 خامه و تصویری نو اندکشیدن مد آه  
 خا نما ن مردمان دیده میباید سیاه  
 میشود آینه چون هموار میگردد نگاه  
 شاه ما آینه می پردازد از گرد سپاه  
 عشق اینجاست آه آهی دارد آنجا واه  
 جوهر آینه در دیوار حل کرده است کاه  
 حیف خورشیدی که بر تو باز میگیرد ز ماه

زیر گردون هرزه شغل لاهو باید زیستن  
 غیر طفلی نیست (بیدل) سر شد این خافقاه

نه پنداری همین روز و شب از هم سر بر آورده  
 هوس آینه عشقت اگر کوشش رسا افد  
 دین گلشن ندارد غنچه تا گل آقدر فرصت  
 حلاوت آرزو داری رونق نهوشی زن  
 بد امن تا کشیدی عیش آزادی غایت آن  
 ز رفتار بساط این چمن رنگینی می دارد  
 صدف در بحر هنگام شکر ردازی اجابت  
 فریب موج سیرابی مخور از چشمه احسان  
 برنگ خدایه تصویری سامان چه نیز نگم  
 زواج عالم علقه مگر یا بی سراغ من  
 مگر از بیخودی راه امید و اکنی و رنه

جبهانی را خیال از جیب یگد یگر بر آورده  
 سحاب از داس آلوده چشم تر بر آورده  
 فلک صد شیشه را در یک نفس بر آورده  
 گره گردیدن از آغوش نی بگر بر آورده  
 ازین دریا چه کشتی ها که این لنگر بر آورده  
 که تا نقش قدم روشن شود گل سر بر آورده  
 فرا تم کرده موج خجلت و گوهر بر آورده  
 طمع زین آب لقمی را بخشکی تر بر آورده  
 که هر مویم سری از عالم دگر بر آورده  
 که پروازم ازین نه اشیا برتر بر آورده  
 شعور آب و گل بر روی خلقی در بر آورده

سپهر معجری تا گری می سامان کند (بیدل)  
 دلم را کرده داغ حسرت و اخگر بر آورده

نیست خاموشی بکار شمع محفل جز گره  
 از جنون بر خویش راه عافیت هدوار کن  
 خامه صد قیم آنکس صریح ماحق است  
 بقرار انیم حرف عافیت از ما پرس  
 چون نفس از عاجزی تا رنظر هم آرسا است  
 گر سر ما شد جد از تن چه جای شکوه است

داغ شد آهی که نپسندید بردل جز گره  
 و انمیسازد طیش از بال بسمل جز گره  
 بر زبان ما نیایی حرف باطل جز گره  
 موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره  
 هیچ نتوان یافتن از دیده تادل جز گره  
 و انکر از زشته ماتبع قاتل جز گره

و حشت ما گر مقام الفتی دارد دلت  
دل بصد دامن تعلق پای و پیچیده است  
هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس  
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیر د نفس  
ایخو شانو میدی تد بیر فتح الباب من  
تا نفس باقیست کلفت باید م اند و ختن

بر ندارد رشیه تسبیح (بیدل) جز گره

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه  
دل چوروشن شد هنرها محو حیرت میشود  
حیف آگاهی که باشد مایل و هم دوئی  
صانع از مصنوع اگر جوئی بجز مصنوع نیست  
بسکه پیدائی درین تهمت سراآلود گiest  
رنگت حال نیک و بد می بینم اما خا مشم  
هیچ نقشی بر دل آگاه نفر و شد ثبات  
دل مصفا کرده را از خود نمائی چاره نیست  
حسن بیرنگی که عالم صورت نیرنگت اوست  
کیست دل کز جلوه طاق گدازش جان برد  
تا شود روشن که بیمار محبت مرده نیست

(بیدل) اظهار هنر محرومی دیدار بود

خار راه جلوه هاشد جوهر اندر آینه

و هم شهرت بهانه ایم همه  
عشق اینجا محیط بیرنگیست  
همه عالم غریق او هام است  
شیشه ساعت خیال خودیم  
چون نفس میپریم و مینالیم  
بر کسی راز ما نشد روشن  
مفت ما هر چه بشنویم زهم  
سینه چاکiest موشگافی نیست  
دل خود میخوریم تا نفس است  
(بیدل) ازدل برون مقامی نیست

همه ما ئیم و ما نه ایم همه  
ششجهت در میانه ایم همه  
قلزم بیکرانه ایم همه  
خاک بیزمانه ایم همه  
بسکه بی آشیانه ایم همه  
آتش بی زبانه ایم همه  
بی تکلف فسانه ایم همه  
هر چه باشیم شانیه ایم همه  
عالم دام و دانه ایم همه  
دشت و در تا زخانه ایم همه

هزار نغمه بساز شکست ما ست گره  
 ز موج باز نشد عقد دل بگر داب  
 بکوشش از سرمه صد گذشتن آسان نیست  
 ز خبث گریه ام ای غافلان نفس زدید  
 قنا عثم نکشد خجالت ز بان طلب  
 بوادئی که پرافشاند ما ست کفایت من  
 چو تار سبزه را این دامگاه حیرانی  
 ز خویش مگذر و کوتاه کن ره او هام  
 که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد

تغلق من و ما سهل شمیری (بیدل)

تاملی که بتار نفس چها ست گره

بموی کاسه چینیء دل صد است گره  
 بکار ما همه دمنا خن آزار ما ست گره  
 چو جاده رفته ما را در انتهاست گره  
 بپر شگال دم اسپر او است گره  
 ز فرق تاقد مم یک گهر حیا ست گره  
 ز گر دیادیه پیشانیء هوا ست گره  
 فلک بکار من افگند هر کجا ست گره  
 بتار جاده این دشت نقش پا ست گره  
 بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری  
 از طبع ذره گر طبعی و اکشی بس است  
 برخاک نشسته بارش اگر نیست رشحه ای  
 در بای عشق پیوسته طوفان این صداست  
 سیلاب نیز طبعهء خاکست از احتیاط  
 در کار روان غبار املهای اعتبار  
 (بیدل) غبار عالم او هام زند گیت

نگذشته عز هیچ اگر از خویش نگذری

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری  
 تا کی اجزای کمال از گفته گو بر هم زدن  
 هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد  
 دل شکست اما صدا واری ننالیدیم حیف  
 تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بهر ض  
 ساز راحت گر همه بخار است دام غفلتست  
 رنجه دار د بهار را نظار مدعا  
 همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم  
 چون دف عرت خراش از پیکر فرسوده ام  
 هستی آهنگست بهام از ل هشیار باش  
 هر کدورت بر که می بینی صفای پرورد

دختر ز فتنه های زاید از بی شوهری  
 یک نفس هم گرد لب بر هم گذاری دقری  
 عالمی را کلفت این خانه کشت از بیدری  
 موی چینی کرد ما را د سنگه لا غری  
 هیچکس جز بر فلک نشیند نام مشتری  
 بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستی  
 فرق دام اینجا محال است ازدکان جوهری  
 در عرق خوابانند پر وازم زبی بال و پری  
 پوست رفت و بر نیامد استخوان چناری  
 جام و مینا در بغل می آید آواز پری  
 سنگ هم در پرده دارد ام مینا گری

ز حمت تد بیر یکسو نه کده ر در یای عشق  
در پناه مشرب عجز ایسن از آفات باش  
تن بمردن داه را آفت د لیل ایمنی است  
الفت مستی و آزادی جان و هم کیست  
از سراغ چشمه حیوان که و هی بیش نیست  
خلقی زا و هام استخراج مستی میکند  
طوق در گردن بگر دون می بری چود کرد با

از نضوی قطع کن بیدل) که در نزم یقین  
حقیقه تا گشتی بنکر خویش بیرون داری

باد بانی نیست کشتی را به از بی لنگری  
خار این صحراندا ار دشیوه دامن دری  
ناز بالین پرتار است و خواب لشکری  
پاکش از دامن چو شک آندم که از سر بگذری  
میدهد آبی نشان آئینه اسکندری  
یا دیگر آنمی که پیماید فرس از ساغری  
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتی

\* آه که باد لم نه بست عهد وفاق الفتی  
جنس کساد جوهرم نیت قبول هیچکس  
داد ز کم بضاعتی آه زست هستی  
چند خراشدم دماغ دو د چراغ آرزو  
آفت اعتبار کس ننگ تقلدی مباد  
ریگ روان کهجا بردشکوه رد جستجو  
دل بگدا ز غم ساخت دیده زبی نمی گذشت  
باه ما منلای کام نیست ز حرص سیری ام  
همت سعی نیستی تا یکجا رسا ند م  
همدم صبح محشرم در تگ و پوی جان کنی  
راحت یور یا ی فقر ناز هزار جلوه داشت

چون قسم بسز شکست گرد هوای غربتی  
خاک شور د مگر ز شرم سجده هیچ قیمتی  
مصیبت آتشی نیت در خور ابر رحمتی  
یاس حصول مدعا ست ای دم سرده هستی  
سوحبت بنای شمع من گریه بی ند امتی  
از تگ هرزه دوند پد آبله هم مرو تی  
داد ند امتم ند اد یکد و عرق خجالتی  
کاش دمی چو بندنی لب گزدم حلاوتی  
خاک مرا بچرخ برد یا د بلند قامتی  
تا نفسم بلب رسد میگذرد قیامتی  
من بگمان خوب نعت پزده ام بدولتی

بیدل) اگر تو محرمی دم من از حدیث عشق

بست زبان علم و فن معنی بی عبارتی

ازین نه منظر نیرنگ تا بر تر ز من جوشی  
طپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم  
ز تسکین رگت یا قوت بست ابریشم سازم  
زد رس نسخه هستی چه نخواهم سخت حیرانم  
بغارت رفته گره جلوه گاه کیستم یارب  
نوای آتشینی دارم و از شرم بیدار کی  
شکستن تا چها ریزد بدامان حباب من  
ز مستان دوس پیمای این محفل نمی بینم

نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی  
نگاه ناتوانم غرق طوفان خاموشی  
اشارات ادب آهنگی خون گرد و مخروشی  
بصدا تیرم ایما میکند خواب فراموشی  
که از هر ذره ی بالم نگاه خانه بردوشی  
نفس دزدیده ام تا در رنگیر دهنه درگوشی  
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی  
چو میباشی شه در دستی و چون ساغر قدح نوشی

ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد تو بر خود جاوه کن مارا که چاشمی که جاهوشی

دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام (بیدل)

بزیر بال دارم سیر طاءوس چمن پوشی

افتاده ام براهت چون اشک پیروانی  
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب  
آنجا که عشق ریزد آئینه تحسیر  
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی  
از رفتن نفسها آثار نیست پیدای  
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست  
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی  
در عالمی که نقدش مصروف احتیاجست  
تا طبع دون نسازد مغرور را اختیارت  
بی صید دیده دام مخمور مینماید  
خمخانه آینه جانی دگر ندارد

(بیدل) غبار آهی تارنگ اوج گیرد

از چاک سینه دارم چون صبح فرد بانی

افسانه وفائی اگر گوش کرده‌ئی  
لعلت خموش و دل هوس انشای صد هوا  
خمیا زه خیال تسلی کنار نیست  
دل نیست گوه‌ری که بخاکش توان نهفت  
موی سپید پنبه گوش کسی مباد  
لغزیده برجها تپیشان نگاهیت  
جزو هم چون حباب ندانم چه بارداشت  
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است  
زین بیش و کم نفس بتخیل شمرده گیر  
تصویر شمع محرم سوزو گداز نیست

(بیدل) دلت بنور حضور ی‌نبرد راه

ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ئی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی  
کف خاکسترم با بال قهری همسری کردی  
ندادم عرض هستی و رنه با این ناتوانیها  
برنگش رشته شمعم نفس هم از دری کردی

نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن  
دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش  
نبردم رنج تزویری که زاهد از افسون او  
به بیدردی فرسود و یکنفس آدم نشد زاهد  
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیدردی  
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی  
چو قهری چشم اگر میلو ختم بر سرو آزدش  
نگاه او گراف کند ی سپند ناز در آتش

زگر دجاوه خود خاک بر سر ریختی (بیدل)

اگر نظاره رفتار او کبک دری کردی

که پیش از دود کردن آتشم خاکسری کردی  
همان جوهر عرق از خجالت بیجوهری کردی  
بهر گو سالگی خود را خیال سامری کردی  
چه بودی از دوس هم این هیولا پیکری کردی  
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی  
دل صد چاک ماهم دست در بال پری کردی  
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی  
بحیرت ماندن چشم غزالان مجهری کردی

بهر جا جاوه گر باشی هان جز دور نمایی  
باین ساز است پنهانی باین رنگست پندائی  
خیال آینه دارد لیک بر روی تماشاائی  
دو عالم سر بهم سوده است مژگانی بهم سائی  
گداز قطره من عالمی را کرد ریائی  
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خاراائی  
گای مست خود آرائیست یعنی عالم آرائی  
چو گردون شجعت آتش را کرده است یکتائی  
زمان رصت آگاهان وصلت نیست فردائی  
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تومی آئی  
جهانی چشم بگشاید تو گر یکبال بگشائی

ز تحریر یک نفس عمر یست (بیدل) در نظر دارم

پر پر وانه چندی جنون پر واز عنقائی

دماغ فرصت امروز است فردا خاک می بینی  
قفس پرورده ای گل از کمین چاک می بینی  
خیالی چند دور از عالم ادراک می بینی  
بفالی گرفتاری دامن نمناک می بینی  
ستمها از جنون فطرت بیباک می بینی  
که رسو میروی یک حلقه فتراک می بینی  
که چون گوهر غنا در عقده امساک می بینی

اگر جانی و گر جسمی سراب مطالب مائی  
نه لفظ آینه ان نشانه معنی قابل ایما  
بهار وحدت است این جادوئی صورت نمی بندد  
بسا مان نگاهت جاوه آغوش اثر دارد  
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را  
هجوم گر به برد از جادو یوانه مارا  
بهارستان شوق بی نیازی رنگها دارد  
بوهم غبر ممکن نیست انداز بر و ن جستن  
قصور و حور گوا نسوی وهم آینه بردارد  
بنا زم نشه یکرنگی جام محبت را  
هزار آینه حیرت در قفس کرده است طاء وست

\* اگر سیر زمین داری و گرافلاک می بینی  
پری نشانده ای ناوانماید رنگ این باغت  
نخواهی غره آرایش علم و عمل گشتن  
نپنداری شود آب وضوی باطن حاصل  
نه دنیا کلفت آموز است نه عقبی غم اندوزست  
شکار و هم گردونی بزنجیر چه افسونی  
که بر دآن طول و پهنایت چه شد در یاد لیهایت



اقامت آرزو هیهایت با اسباب جوشیدن  
رقم ساز تعلق وقف عبرت سرخطی دارد  
بقدر آشیان رنج خس و خاشاک می بینی  
که تا لغزید مژگان هر چه دیدی پاک می بینی  
غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد (بیدل)

بدندان سنگ زن پر زحمت مسواک می بینی  
همین یک الله الله دارم آنهم گرتو آموزی  
الهی سخت بی برگم بساز طاعت اندوزی  
ز تشویش نفس بر خویش میازم ازین غافل  
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمیداند  
سر انجام زبان آرائی من بود داغ دل  
درین وادی که دل از آه مایو سان عصا گیرد  
ز بی صبری درین مزرع توقا نع نیستی ورنه  
قبای هر از عیب جوئی چاک شد (بیدل)  
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

ای ابل آورده فطرت را چه رسوا کرده ئی  
حسن مطلق را مقیدتا کجا خواهی شناخت  
نوحه کن در یاد مروزی که فردا کرده ئی  
آدازان یوسف که در چاهش تماشا کرده ئی  
خوانده ئی آیات تحقیق و معما کرده ئی  
سطر قرآن را ز کم بینی چلیپا کرده ئی  
اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده ئی  
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده ئی  
ظاهرت هم پاک کن گردل مصفا کرده ئی  
گر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده ئی  
نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده ئی  
بیمبر کاری اگر کردی تمنا کرده ئی  
نشئه هنگامه پستی و بالا کرده ئی  
قطره ئی را دیده ئی گرسیرد ریا کرده ئی  
غفات او هام طولی داشت پنهان کرده ئی  
سیر ز ندانست (بیدل) دعوی آزدیت

از گشاد بال و پر چاک قفس واکرده ئی

ای آنکه رمز اخفا با صد ترانه گفتی  
صبح تبسم ناز صد کاف و نون گل افشاند  
مارا که پر عیا نیم از ماچرا نهفتی  
لیک از غنای عبرت یک لب گهر نسفتی  
ای غنچه و تحیر آخر چنین شگفتی  
نی ناله دیدر ویت نی گل شنید بویت

خلو نگه و تنزه ننگ از خیال ما داشت  
خون گشت دل که هیاهات اینجا نیا میدی  
قدر تو کس چه داند تا بر تو جان فشانند  
و حدت خیال باز است کثرت جنون طرازیست

چند آنکه گرد گردیم بیرون خا نهر فنی  
شد دیده داغ کای و ای اینجا دمی نختی  
ای آفتاب تا بان گنجی و گنج مفتی  
این جمله بی نیاز نیست نی طاقی و نه جفتی

آراسته است محفل افسانه های باطل

نی بادل نه (بیدل) بی گفت و بی شنفتی

ای بیخبر بکوش که مر د خدا شوی  
گر ذره محو نور شود آفتاب نیست  
بینگا نگیست بوی بهار تعینت  
در ساز کارگاه عدم انقلاب نیست  
کم نیست اینکه از دم نارنجی امل  
بر فرق عزت تو نر بید گلی دگر  
سعی نفس رسا ندننت آنسوی عدم  
دست طلب بدامن صد حسرت آشفته است  
تنها ئی تو انجمن آرا نمی شود  
فرصت کفیل نیست مگر چون غبار صبح  
سر مایه تو جز عرق شرم هیچ نیست  
زین بیشتر مپیچ با فسون علم و فن  
ناموس نیستی به تغافل نگاه دار

بنگر چه میشوی اگر از خود جدا شوی  
تا کی بصیقل آینه کبریا شوی  
مفت تو گرد و روز برنگ آشنا شوی  
اینجا چه دیده ای ز بقا تا فنا شوی  
فقری و پیش خود سرو برگ غنا شوی  
ای خاک گر بهار کنی نقش پا شوی  
این رشته تا کجا گساید تا رسا شوی  
بر خاک نه مباد غبار دغا شوی  
من تا کجا بخویش ببالد که ما شوی  
تا برده سر بجیب تأمل هو اشوی  
چیزی مشو که هر چه شوی بیحیا شوی  
ای عقده خیال جنونی که و اشوی  
ا سروز کو سری که تو فردا شوی

شبم بجهه ئی که ندارد عرق کش است

(بیدل) خوش است گر تو هم آب از حیا شوی

ای جگر خون کن پوشیده و پیدا چه بلایی  
تو نگاهی اگر م دیده زند فال تماشا  
سعی نظاره بسیر چمن داغ تحیر  
چشم من بیتو طلسمی است بهم بسته ز عالم  
مقصد یناش اگر حیرت دیدار تو باشد  
بی ادب بسکه براه طلبت راه گشودم  
طاثر نامه بر شو قم و پروازند ارم  
بست زیر فلک آزاد گیم نقش فشردن  
خنده عمریست نمی آیدم از کلفت هستی

جلو هایت همه اینجا ست تو باری بکجائی  
و گر از تار نفس نغمه تراود تو صدائی  
شوخی ناله با نداز قدت محور سائی  
این معمای تحیر تو مگر باز گشائی  
از چه خود بین نشود کس که تو در کسوت مائی  
میزند آبله ام از سر عبرت کف پائی  
چقدر آب کنم دل که شود ناله هوائی  
ناله در کوچه نی شد گر از تنگ فضائی  
حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیائی

دل ز نیرنگ تو خون شد خرد آشفته و جنون شد ای جهان شوخی و رنگ تو تویی رنگ چرائی

دل (بیدل) نکند قطع تعلق ز خیالت

جبر ت و آینه را نیست ز هم رنگ جدائی

ه ای سعی نگون زین دشت در سرچه هواداری کز یکدو طپش با خاک چون آبله همواری

صد عشق و هوس داریم صد دام و قفس داریم تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری

پوشیدن اسرار است ای شخصی حباب اینجا عربا نی دیگر نیست گر جا مه فرو داری

غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن بجز ننگ نمی آید از آینه ستاری

در غیبت نیک و بد نقد است مکافات آخر بچه روی است این کز پشت برون آری

آگاهی و جهل از ما تمیز نمیخواهد بیچشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری

در مرکز تسلیم است اقبال بلند یها سر بر فلک کم اما از آبله دستاری

ما ذره مؤهیم اما چه توان کردن تشویش کمی داریم کم نیست ز بسیاری

فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر بی ناخندیم خون کرد از خجالت سرخاری

هر چیز میسر نیست از مخترع او هام چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری

بار نفس (بیدل) بردوش دل افتاده است

دل اینهمه سنگین نیست وقتست که بر داری

ه ای شیخ به تدبیر امل ببهد حرفی دستار به کھسار میفکن تل بر فی

همدستی جوهر رازت چه خیال است از وهم برون آکف این قلزم ژرفی

دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد برحو صله پیوج مناز آبله ظرفی

در عالم برق و شر را میدوفا نیست هستی رم ناز است و تو حسرت کشن طرفی

با نقش خیال اینهمه رعنا نتوان زیست چون پیکر طاءوس ز نیرنگ شگرفی

بحث من و ما بر دهئی آن سوی قیامت ای مد نفس با همه فرصت دو سه حرفی

(بیدل) ادب علم و فن از دور بجآر

جز خجالت تقریر نه نحوی و نه صرفی

ای گشاده و بست و زنگانت معمایی پری جام دردستست از چشم تو مینای پری

از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری

زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهراست گریه می بی مساسی نیست اعضای پری

عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری

آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنت شیشهئی داری دوروزی گرم کن جای پری

تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع بگذر از شیراز بند یهای جزای پری

ای بهشت آگهی تا کی جنون و هم وطن آدمی آدم چه میخواهی ز صحرای پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است  
آخر ازو هم دورنگی قدر خود نشناختم  
سخت معجوبست حسن آینه دار شرم باش  
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شبشه‌ئی

بیشتر بی نقش می با فند دبیای پری  
شیشه‌ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری  
از تو چشم بسته میخواست تماشای پری  
بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری

(بیدل) از آثار نیرنگ فلک غافل مباش

و وضع این نه حلقه خلخالست در پای پری

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی  
جو هر ناز چه مقدار تری می چینی  
اینقدر سلسله ناز که دیده است رسا  
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه  
چقدر لطف تو فریا درس بی بصریست  
عقل و حس غیر تحیر چه طراز داینجا  
عرض تنزیه بتشبییه نمی آید راست  
فقر نازد که بتجربید نظرد و خسته‌ئی  
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد  
چشم تا بسته‌ئی آفاق سواد مژه است  
چینت از دامن آرام بهرجا گل کرد  
انظار تو بهر رهگذرم دارد فرش  
کم آرایش تسلیم نگیری ز نهار

دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی  
که بخسرتکده دیده نم می آئی  
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی  
بچمن سازی آثار صنم می آئی  
که بهچشم همه کس دیر و حرم می آئی  
کز حدوث آینه پر داز قدم می آئی  
سحر کار بست که معنی برقم می آئی  
جاء باله که بسامان حشم می آئی  
میروی سوی عدم باز عدم می آئی  
صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آئی  
ذره تا مهر بارایش هم می آئی  
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی  
ابروی نازی اگر مائل خم می آئی

چه ضرور است کشی رنج و داعم (بیدل)

میر و م من بمقامی که تو هم می آئی

ه ای لعبت تحیر نور چه آفتابی  
هانگامه خموشت چندین کتاب دارد  
آزادی و تعلق فرصت شمارش وقت  
آینه تعین حکم حباب دارد  
دل معنی غریبی است چشمی گشاود ریاب  
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست  
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است  
افتاده است خیرت در عالم خیالات  
خواهی بهعجز و تسلیم خواهی بناز و مستی

تا غافل جمالی چون بنگری نقابی  
یک حرف و صد بیان یک شخص و صد خطابی  
بوی سبکنا نی رنگ گران رکابی  
از یک عرق محیطی و ز یک نفس سراپی  
یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی  
اینجا پرو نهی چیست پیمان نه حبابی  
دل غرق انفعال است یونان زیر آبی  
فرش بساط و همی نی مخملی و خوابی  
بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تد بیر علم و دانش تمهید نارسا نیست  
سر کوتاهی نخواهی این رشته بر تنای  
(بیدل) که داد این جا آگاهی از تو ما را

ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

ه این چه طاءوسی عنا ز است که اندوخته‌ئی  
پای تا سر همه چشمی و بخود دوخته‌ئی  
برق زیرنگ با این جاوه قیامت دارد  
شعله در پرده سنگ است و جهان سوخته‌ئی  
رونق چارسوی دهر ز کالای دلست  
کودکانی که تو این آینه زمر وخته‌ئی  
صوف و اطلس بنظر تار تحریر دارد  
پنبه‌ئی چند که بر دلق گدا دوخته‌ئی  
فطرت آبست ز اظهار کمالی که تراست  
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ئی  
آتش منفعل و ز میگیر حیاست

(بیدل) اندیشه طور و شوهر چو این چند

آتش نیست درین جا تو نفس سوخته‌ئی

ای نفس مایه درین صه چه پرداخته‌ئی  
نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته‌ئی  
صفحه آتش زده ناز چراغان چه بلاست  
تا بفهم پر طاء و س رسی فاخته‌ئی  
کاش از آینه کس گردد سراغت یا بد  
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ئی  
بیش ازین فتنه هنگامه اعدا ضد ادبش  
چه شررها که نه با پنبه را نداخته‌ئی  
ایقدر نیست درین صه جهاد نفست  
قطع کن زحمت تیغی که تو اش آخته‌ئی  
دهر تاراج گه سیل و بنا ی تو حیات  
ای ستمکش زنگهی خانه کجا ساخته‌ئی  
عمر در سعی غبار جسد افشا ندر رفت  
آخرای روح مقدس ز کجا تاخته‌ئی  
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد  
صورت تست در آن پرده که نشناخته‌ئی

گر دبا دانه بر خویش نچیند (بیدل)

در خور گردش سرگردنی افراخته‌ئی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی  
سیل خیز است حیا آن همه عریان نشوی  
چه بها و چه خزان رنگ گل حیرت تست  
جلوه‌ئی نیست گر آینه نمایان نشوی  
از زمین تا فلک دعوی استعداد است  
بتکاف نشوی هیچ گر انسان نشوی  
ذره خورشید دکان قطره دریا سا مان  
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی  
هر قدم رشته این راه تأمل دارد  
بگشا دگره آبله دندان نشوی  
بیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار  
گر برای چمن از پرده و خندان نشوی  
آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد  
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی  
کشتی نه فاک این جا بنمی طوفانی است  
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی  
وحشت از کف ندهی دهر فردن نفس است  
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی نمیخواهد تا سراز دوش نرفته است گر بیان نشوی

شرم کن (بیدل) از آن جلوه که چون آب روان

همه تن آینه پر دازی و حیران نشوی

تا مرگ بایدت بود شمع زار طفلی  
خمیازه کرد ما را آخر خمیاز طفلی  
این شیوه یادگار است از روزگار طفلی  
موهم سفید کردی در انتظار طفلی  
منزل نماند هر جا بستند بار طفلی  
امروز ناگوار است آن خوشگوار طفلی  
چون اشک بر نداری سراز کنار طفلی  
میداشت کاش گردی از رهگذار طفلی  
تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی  
یگبار کاش سازند بازم دو چار طفلی  
تا کی بزگ بودن ای شیرخوار طفلی  
کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی  
رمز کچه نهفتن در روزگار طفلی  
زدخانه در سفیداب صورت نگار طفلی

امروز گام عشرت از زندگی چه جویم

رفت اعتبار (بیدل) بانی سوار طفلی

رننگ گل طرف عذار بوی سنبل کا کلی  
مصرع موزون نکردم در زمین قلقلی  
آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبل  
عقدۀ ماهم نیاز ناخن بی چنگلی  
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی  
پشم هم بر پشت خرکم نیست گرخواهد جللی  
جز خم گردن درین زندان نمینماید غلی  
تالباز خشکی بر آب رونیا را بد پلی  
حلقه پیروان درهم نیست بی جام ملی  
با همه موهمی آخر جز و ما دارد کلی  
خفته ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

ای هوش سخت دایست یاد بهار طفلی  
قد و تارین بزم آغوش ناامید یست  
ای عاقبت تمنا مگذر ز خاکساری  
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت  
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک  
ما را ز جام قسمت خون خوردنی است اما  
تا روزگار سازد خالی بدیده جای  
چشم به پیری آخر محتاج توتیا شد  
انجام پختگی بود آغاز خامی من  
تا خاک یا سبزم بر فرق اعتبارات  
بر غم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی  
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما  
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد  
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ

باز آمد در چمن یاد از صغیر بلبل  
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم  
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد  
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال  
کاش نو میدی بفریاد گرفتار آن رسد  
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن  
اینقدر از فکر هستی درو بال افتاده ایم  
ترک حاجت گیر ناموس حیارا پاس دار  
سرخوش پیمانه میخانه تسلیم باش  
نیست غافل افتاد از ذره بیدست و پا  
بیاد امشب بر سرم چون شمع دست ناز کیست

با زم بجنون زد هوس طرح زمینی  
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است  
زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خروشم  
ای فقر گزین خر قه صدر نکم مهر داز  
در طینت خست نسیان جو هر اخلاق  
افسوس بد امان هویت نشکستیم  
خجالت کش نقش قدم آبله داراست  
با فتنه آن نرگس کافر چه توان کرد  
پیش آئی که چون شمع نشسته است بر اهت

(بیدل) چو شرر چشم بفرست نگشود دم

تا یکمژه جاروب کشم خانه ز بینی

کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی  
بوی نگهی برده ام از آئینه بینی  
صور است اگر واکشی از پشه طینی  
حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی  
از تنگی عباد رحمی سرده چینی  
گردی که ز ند دست بآرایش چینی  
در راه تو هر سوعرق آلوده جیبی  
چون سبزه گرفتم بهم آرم دل و دینی  
در گردش رنگم نگاه با ز پسینی

تبسم از حیا گل بر سر آست پنداری  
حضور چون دامن تو محرابست پنداری  
بمژگانست که شوخیهای مضربست پنداری  
تب شوق و خورشید جهان تابست پنداری  
بسا طعنه کسار بها شکر خواست پنداری  
خیال مشت خاکم عالم آست پنداری  
درین عبوت سرا آئینه نایابست پنداری  
سگانه استخوان خشک و همتابست پنداری  
توازی پندار حرص تشنه سیرابست پنداری  
نگه گستاخی بی دارد که آدابست پنداری  
مصور در کمین طرح سنجابست پنداری

تعبیر صورتی نگذاشت در آئینه ام (بیدل)

صفای خانه بی دارم که سیلابست پنداری

بیا لد از مژه انگشتهای زنهاری  
کشند محمل پرواز بر گرفتاری  
برنگ شخص اجل در لباس بیماری  
که چشم از آبله ام برد سیل خوئباری  
ز سنگ نیز نیاید در آب خود داری  
تو نیز جز بسرا نگشت گام شماری

بجاوه تو نگه را از حیرت اظهاری  
چو گرد بادا سیران حلقه زلفت  
نگه ز پرده آن چشم ناتوان پیداست  
زبان خار ندانم چه گفت در گوشش  
چه ممکنست دل از گریه ام بجاماند  
دلیل عافیت شمع عرض زنها راست



گهرز سنگدلی با رخا طرد ریاست  
نظر بخاک که ره انتظار دوخته ام  
بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم  
در آن بساط که من مرکز فسر دگیم  
غبار هستیم اجزای وحشت عنقا ست

بروی آب نشین چون کف از سبکباری  
بس است مردمک چشم دام بیداری  
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری  
زند ز شعله جواله سعی پرکاری  
چهار پیاد دهی تا مرا بهم آری  
ز بسکه ساغر بزم ادب ز دم (بیدل)

چو شمع ناله گره گشت و کرد منقاری

بخاک که ناامیدی نیست چون من خفته در خونی  
نه شور و اجاب است اینجا و نی هنگامه مکن  
زاوضاع سپهر و اعتبار را تشیقیم شد  
مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را  
فلک بر هیچکس رهز یقین روشن نمیخواهد  
رنگ گل تا ابد بوسه سرانگشت حنا بندت  
صفای کسوت آلوده ما بر نی یا بد  
تغافل کردم از سیر گریبان چهل پیش آمد  
تلاش خاندان جمعیت بر باد داد آخر  
ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنارستن  
تظالمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان  
بگرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن  
غم بیجا صلی زین گفتگوها کم نمیگردد

زمین چاره تنگ و بر سر افتاده است گردونی  
همین یک آمدور فت نفس میخواندا فسونی  
که شکل چتر بسته است از بانندی ووی جنونی  
مبادا زهم جدا سازی سروزانوی محزونی  
بگردد این ورق تا راست گردد نقش و آزونی  
اگروا کرده بی بند نقاب چاه گلگون  
مگر غیرت بجوش آرد کفی از طبع صابونی  
واگر نه هر خیال این جانم برده فلاطونی  
ندانستم که مشت خاک من میجست هائونی  
پل از کشتی شکستن بسته ام بر روی جیحونی  
بگوش از شش جهت می آیدم فریاد موزونی  
چراغ خانه اینجا روشن است از قطر خون  
عبارت بایدا نشا کرد و پیدا نیست مضمونی  
بحیرت می کشم نقشی و از خود میروم (بیدل)

فریسم میدهد تمثال از آئینه بیرونی

بدل دارم چو شمع از شعاع های آسمانی  
خراش تا زدی در طاعان نظاره می بینم  
بداغ حسرت تا چند سوزد شمع این محفل  
ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم  
چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت  
ندارد سعی تشویش آنقدر آشفته گیاهیم  
ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیاند  
تماشا فرش راه تست از آزادگی بگذر

مرتب کرده ام از صرع بر جسته دیوانی  
درین گلشن ز شوخی هر سرخارست مژگانی  
تو آتش زن بمن تا من هم آرایم شبستانی  
که گردد این گره از بازگشتن چشم حیرانی  
که گرد اضطراب من زند دستی بدامانی  
نگه بیخاندان میگردد از تحریک مژگانی  
صدابرشش جهت می پیچد از گام پریشانی  
گشاد بال چون طاعوس دارد نر گستانی

زخود بینیت عیب دیگران بی پردگی دارد  
زسا مان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت  
فضای عشرتی کو وادی خونریز امکانرا  
با فسون نفس روشن نگردد آتش مهرت  
دو همجنسی که باهم متفق یابی بعالم کو

اگر پوشیده گردد چشم از خود نیست عریانی  
بخود چون شمع هر جا و ارسی دارد گریانی  
زمین تا آسمان خفته است در زخم نما یا نی  
بهستی چون سحر می باید افشا نددا ما نی  
زمژگان هم مگرد رخواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده ام (بیدل)

نهان چون بوی گل در رشته چاک گریانی

بدوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی  
بعیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن  
ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گارا  
خیال هرزه گردی اینقدر آوار هات دارد  
گریبان تأمل و سست آبادی دگردارد  
حریف آنمیان نتوان شد از بار یک بینیها  
تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را  
سواد مدعای نسخه هستی شود روشن  
اگر فقر از تومی نالد و گرجاء از تومی بالید  
حجاب جوهر آذیت است اسباب آزادی  
نفس در سینه تا دزدیده نمی اندیشه می تازد  
خیالات جهان آخرت سروا کردنی دارد  
جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد

چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم تریچی  
مگرد در کاغذ آتش زده مشت شر پیچی  
بساطی را که برهم چیده می آن به که در پیچی  
بجائی میرسی زین ره سرموئی اگر پیچی  
بخود می پیچا گرمی خواهی از آفاق سر پیچی  
مگر از زلف مشکین تار موئی در کمر پیچی  
تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی  
اگر برهم نهی چشمی و طومار نظر پیچی  
نه می آتش چرا بدهد بر هر خشک و تریچی  
همه پروازی اما گرسنا طبال و پر پیچی  
عنا نهان دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی  
ازین ساز هوس بر هر چه پیچی مختصر پیچی  
چومو گردد در سنا چارمی باید بر پیچی

گر آزادی بلند یهای دنیا خو ممکن (بیدل)

مبادا هم چو طوطی بر پروان شکر پیچی

بر اوج بی نیازی اگر وار سیده می  
ای نردبان طراز خمستان اعتبار  
این ما و من ترانه هر نا رسیده نیست  
کو منزل وجه جاده خیالی دگر ببند  
فهمیدنی است نشو نما ی تنزلات  
واما ندنی شد آبله پای همت  
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود  
داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن

تا سر به پشت پا نرسد نا رسیده می  
چون نشئه تادماغ بصل جارسیده می  
حرفت ز منتر لیست که گو یا رسیده می  
ای میوه رسیده بخود وار سیده می  
یعنی چو موی سر بته پا رسیده می  
پنداشتی با وجثر یا رسیده می  
ای معنی یقین بیجه انشا رسیده می  
با ما رسیده می تو و تنها رسیده می

خلقى بجلو هه تو تما شائى خود است  
فكر شكست تو به ما نيست آنقدر  
هر جارسى همين عملت حاصلست و بس  
اى كاروان واهمه غر بت و وطن  
گو يا ز سير آينهء ما ر سیده ئى  
ميذا تو هم ز عالم خارار سیده ئى  
امر و ز فرض كن كه بفر دار سیده ئى  
زان كشورت كه راند كه اينجار سیده ئى

(بیدل) زبھلو ی چه کمال است دعویت

مضمونكى بخاطر عنقا ر سیده ئى

بر خود مشكن تا همه تن رنگ نگر دى  
دور است تلاشت ز ره كعبه تحقيق  
تاراه سلامت سپرى ضبط نفس كن  
چون خاك هوا گير درين عرصه محالست  
در آينه شوخىء اين جلوه شكستى است  
پيدا ست خراشى كه ز نقش است نگين را  
اين جلوه نير زد بغبار مژه بستن  
در عالم اضداد چه اندیشه صلحست  
صبا د كمينگا هامل قامت پديدست  
بيگانه گىء وضع جهان حوصله خواه است  
آينه نازت همه دم جلوه بهار است  
اى شيشه نجو شیده دېث سنگ نگر دى  
ترسم كه بگرد قدم لنگ نگر دى  
قانون تو ساز است گر آهنگ نگر دى  
كز خود روى وصاحب اورنگ نگر دى  
بر روى جهان بيهده چون رنگ نگر دى  
از نام جرا حنكده رنگ نگر دى  
آينه مشو تا قفس زنگ نگر دى  
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگر دى  
هشدار كه چون حلقه شوى چنگ نگر دى  
از خو يش برون آى اگر تنگ نگر دى  
اى رنگ نگر نگر دانه توبى رنگ نگر دى

(بیدل) با دای مژه كجدار و مریزى

پر شيفتهء محفل نير رنگ نگر دى

برداشتن دل ز جهان كر دگرانى  
مهميز مى نيست چو تكليف تعلق  
اى پيخبر از رنگ سبكر و حىء عنقا  
سر پنجهء تسخير جهانت بچه ارزد  
برهر كه مدد كرد هئى از عالم ايتار  
سطر نفس و قيد تأمل چه خيال است  
هر جات بپر سند ز تمثال حقيقت  
آبست تغافل بد م تیغ غرورش  
تحقيق تو خورشيد و جهان جماعه دلايل  
هر كس بخیال دگر از وصل تو شاد است  
كيفيت آن دست نگارين اكر اين است  
كز پيريم آخر بخم افلا دجوانى  
نامت نهجد تا به نگينش نشانى  
تا نام تو خفت كش ياد يست گرانى  
دست تو هما نست كه دا من نشانى  
نامش بزبان گر ببرى باز ستانى  
هر چند بميرى كه تو اش سكته نخوانى  
بايد نسب حرف به آينه ر سانى  
يارب كه ز خونم نكند قطع روانى  
پيدا است چه مقدار عيالى كه نهانى  
هنگامهء كنيج دهن و موى ميانى  
طاء وسر كند گل مگسى را كه برانى

ای موج گهر آب شواز ننگک فسر دن      ر فزند ر فبقان و تو در ضبط عنا نی

(بیدل) اثر نشه نظم تو بلند است

امید که خود را بد ماغی بر سانی

مخوان بر نشه نازبری افسون مینائی	برون تا زاست حسن بی مثال از گرد پیدائی
دوروزی گون باشد کشتیء تمثال دریائی	فریب آب خوردن تا کی از آینه هستی
ندار دخون کس رنگی مگر دستی بهم سائی	گواه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا
همان سطر است نامفهوم طوماری که نگشائی	ز اعیان قطع کن افسانه شکرو شکایت را
خمی دارد فلک هم از کلاه بی سرو پائی	نگردی از عروج نشه دیوانگی غافل
گریبان میدرد از بند بندنی دم نائی	جنون عشق طوفان میکنند در پرده شوقم
چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهائی	بشوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی آید
ز خود رنگی نمیکاهی که بر آینه افزائی	بتمثالی که در چشمت سرو برگ چمن دارد
چو گم گشتی بچشم هر که آئی آفتاب آئی	وداع شو دنمائی کن ز ننگ درگی مگذر
حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائی	ازین عبرت سرا گفتم چه بردن آرزو زندان

بشغل گفته گو میسند (بیدل) کاهش فطرت

بمضرباب هوس تا کی چو تار ساز فرسائی

بوی شکسته رنگی ر ننگ پریده بوئی	بهر هر گلی دمیدد است افسون آرزوئی
ر ننگ شکسته دارد بر شش جهت غاوئی	ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم
روشن شد آخر کار از پرده تار موئی	سازیکه چینی دل ناز تر نمش داشت
زین چار سو گزیدیم دکان چار سوئی	در کاروان هستی یک جنس نیستی بود
کشتی شکسته آنکه غمخواریء سبوی	تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد
مست شناس است اینجا بیمغزیء کدوئی	از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد
بر ما چونی ستم کرد آوازی و گلوئی	تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم
ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نموئی	چون گرد باد زیندشت صد نخل بیشتر رست
هر پشه در طینش دارد تهننگ هوئی	جوش و خروش عشقیم زیر ویم هوس چیست
در هر لب و دهانی من داشته است اوئی	هستی همان عدم بودنی کیفی و نه کم بود
ماران خواست غفلت تر دامن وضوئی	در معبد یک پا کان از شرم آب گشتند
یا زان نشاط بر دند ما داغ شعله خوئی	چون شمع تار سیدیم در بز مگاه قسمت
ماران نمیدهد بار آینه پیش روئی	دل هر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ سائیم
غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی	(بیدل) گذشت خلقی مایوس تشنه کامی
بر حریفان مرگ دشوار است بر من وز ندگی	بسکه بی رویتو خجلت کرد خرم من ز ندگی

با چنین دردی که باید ز یست دور از دوستان  
 کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم  
 خجالت عشق و فاس و امید مدعا  
 بی نفس گردد از آفات ایمن میکنند  
 تشنه آبی نیاید بود کز سر بگذرد  
 فرصت آوارگی هم یکنو گردش بیش نیست  
 هر که می بینی دکان آرای نازی دیگر است  
 تا کجا هم کسوت طاعت و سخاوتی زیستن  
 که بمنظر میفریبد که بیامت میبرد  
 دستگاه نانه هم ای کاش مدی میکشید

شبنم انشا بود (بیدل) خجالت پرواز صبح

بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی  
 همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی  
 عالمی شد بار دل زین با رگردن زندگی  
 آن چراغی را که دارد ز بردن زندگی  
 میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی  
 تا یکی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی  
 زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی  
 بیخبر در آبت افکنده است روغن زندگی  
 میکشد تا خانه گورت بهر فن زندگی  
 چون سپندم سوخت داغ نیم شیون زندگی

بسکه گردد آینه را ز پا افتادگی  
 میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن  
 عذر ها چون اشک کنج را حتی میخوایم  
 دام عجزی در کمین سرکشی خوا بیده است  
 سرکشی تا کی گریبانست درد چون گریبان  
 مرد و حشمت گردانی با هر چه هستی صلح کن  
 غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی  
 خط پر کار کمال تا تمام افتاده است  
 با خرد گفتیم چه باشد جوهر فقر و غنا  
 تشنه اقبال ز فیض سجده خواهی همی  
 کاروان نقش پائیم از کمال ما مبرس

نیست ممکن (بیدل) از تسلیم سرد ز دیدن

نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی

برین آینه هامپسند ز نگشت تهست آهی  
 چه باشد یکسر بالید فروغ طبع آگاهی  
 نفس پرداز تقلیدند و میگویند الهی  
 باین بیحاصلان یاد انشی با مرگ ناگاهی  
 فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی

بطایع مقبلان یا رب کدورت مرا مده راهی  
 چراغ ابلهان عمر یست میسوزد درین محفل  
 جهان آینه و هم است و این طوطی سرشتانش  
 پر است آفاق از غولان آدم رو چه ساز است این  
 بحیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد

طپشها دارم و از آشیان بیرون نمی آیم  
بمخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم  
ندانم مژده وصل که دارد انتظار من  
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن  
بتنگیهای دل یکغلیجه نتوان نقش بست اینجا

باین اندازم ژگان هم ندارد بال کوتاهی  
جنبی یا فتم در نقش پیشانی پس از ماهی  
که حسرت سخت گلنبا زاست باگردسراهی  
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی  
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی

به بینم تا کجا ها می بر د فکر خودم (بیدل)

برنگ شمع امشب در گریبان کند هام چاهی

بعجز کوش نشو نما چه میجوئی  
دل گداخته اکسیر بی نیاز بهاست  
سراغ قافله عمر سخت نا پیدا است  
بهر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان  
بفکر خلق متن هرزه سعی جهل مباش  
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد  
بدامگاه سجده پر فشانیه انفا س  
هزار سال ره اینجا نیاز یکقدم است  
زبان حیرت آینه این نوادارد

بخاک ریشه تست از هوا چه میجوئی  
گداز درد طلب کیسیا چه میجوئی  
زرهگذار نفس نقش پا چه میجوئی  
زکارگاه فنا و بقا چه میجوئی  
محیط نا شد هزین موج ها چه میجوئی  
هنوز آب نهی از حیا چه میجوئی  
اشاره ایست کزین تنگنا چه میجوئی  
ز خود برای ز فکر رسا چه میجوئی  
که ای جنون زده خود را ز ما چه میجوئی

بدوق دل نفسی طوف خویش کن (بیدل)

تو کعبه در بغلی جا بجا چه میجوئی

بعزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی  
چه سازم در محبت با دلبی انفعال خود  
در آن محفل که بود آینه ام گلچین دیندارش  
اگر هوشت پر سیدن ندارد صورت حالم  
دو عالم گشت یکزخم نمک سود از غبار من  
تنگ سر مایه ام چون سایه پیش آفتاب او  
باین ساز ضعیفیه از هر جا سر بر و نرم  
چو شمع از نارسائیهای پروازم چه مپرسی  
بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصه فرصت  
سحر خدایت از عصیان من گردد ندامت را  
محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من  
ورق گردانی بیتا بیم فرصت نمیخواهد

که در خونم قیامت میکند ناز گل افشانی  
نیفتد هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی  
ادب میخواند بند چشم من نگذاشت خبرانی  
که من چون ناله ام صد پرده عریسان ترز عریانی  
ز هشت خاک نمزد یگر چه میخواهی پریشانی  
که آنجا تا سجودی برده ام گم گشت پیشانی  
سر مومی کند مانند تصویری گرم گریانی  
که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی  
نظرها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی  
بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی  
حیا بم گردد بر دریا فشانند از خانه ویرانی  
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تا کی زام تسکین باشد م (بیدل) محال است این گهر را در گره بستن ز غلطانی

\*\*\*

بغبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته‌ئی  
نبری ز خیال کسان حسد نکنی ظلم و کد  
سرو بر گنج‌عشرت صد چمن بحضور غنچه نمیرسد  
بحضور بارگاه ادب ستم است دمزدن از طالب  
ز گل تملاتی اینچمن بکجا است لاله‌گوش من  
ز فصولی و هوس بقا شده‌ئی بعبودی آشنا  
نه قوی است مجمع طاقت نه حواس رابطه جز نت  
نفس از کشاکش مدح ذم چقدر بر اردت از عدم

چه بلاست (بیدل) بیدار که بنا له هرزه شدی ثمر

همه راست در شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ئی

بگرد سر مه خفتن تا کی از بیدار د خا موشی  
در آن محضر که با لاله کاک رنگ آمیزی یادست  
جنون جان کنی تا کی دمی ز بن ما و من شرمی  
بضمبط نفس موقوفست آئین گهر بستن  
ز ساز مجلس تصویری این آوازی آید  
همه گر رنگت باشد بیزبانی را غنیمت دان  
نفسها سر ختم در هرزه نالی تا دم آخر  
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر و عالم کن  
بجرات گرد طاقت از مزاج خویش میرویم  
نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت  
بدل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت

چرا ئی اینقدر نادان عافیت (بیدل)

فراموش خودی یافته‌ئی از یاد خا موشی

بگازاری که آنشوخ چمن پیکر کند بازی  
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش  
گدائی کز سر کویتو خاکی بر جبین مالد  
عرق بر عارضت هر جا بساط شبهم آراید  
قلم هر گاه بوصف نیش مژگان تو پردازد  
غبارم چون طاءوس گل بر سر کند بازی  
زدست افشانی و مژگان با برو سر کند بازی  
بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی  
نگه در خا نه خورشید با اختر کند بازی  
چو خون چسته مضمون در رنگش نشت کند بازی



مخور جام فریب از نقش صور تخانه گردون  
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل  
مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم  
زبس پیچیده است آفاق را بدمهری گردون  
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند درجائی  
وداع بیقرار می کند چون شعله پروازت

بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی  
که از افراط شوخی طفل را لایع کند بازی  
کم افتد مهره بی زبسان که در ششدر کند بازی  
عجب گر طفل هم درد امن مادر کند بازی  
زهی غافل که با نقش دم از در کند بازی  
هوس بگذار تا چندی بیال و پر کند بازی

من از سر باختن (بیدل) چه اندیشم درین میدان  
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

«بما و من غلو دار دنی تا فطرت عالی  
نقوش وهم وظن در هر تأمل می شود باطل  
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش میخواهد  
دران وادی که مخمور نگاه او قدم ساید  
بهر و مانند گیاهی سعی ضعیفان در نمی ماند  
نمیدانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم  
بسیار دوس شغل چه سودا داشتیم یارب  
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان  
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس

جهان تنگ آسودن دل پر میکند خالی  
خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی  
که عذری شد ز هوشم میبرد این صرع خالی  
دماغ آبله باله قدح دردست پامالی  
فسردن میشود پرواز رنگ از بی پرو بالی  
عرق عمریست بر پیشانی ام بسته است غسالی  
زیان و سود رفت و مانده بر جانگ دلالی  
نیستان پشم میبافد ز شیر و گریه قالی  
هجوم ذره گر قنطار چند نیست منقالی

بایسن تسلیم بار نیکوید تا کی کشم (بیدل)

سپه گردید همچون شانه دوش من زحمای

«بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی  
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید  
زبان بحرف گشودی چه بود آهنگت  
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن  
به حرف و صوت خودت شبهه گریقینی نیست  
برشته های نفس نغمه بی جزاره نبود  
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست  
قفا ی سایه دویدی ز شخص شرمت باد  
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی است  
بغیر و هم که در در سگاه فطرت نیست  
فرا می سبقم کیست تا از و برسم

تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی  
سرت بزا نوا اگر گشت خم چه فهمیدی  
دولبدمی که رساندی بهم چه فهمیدی  
کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی  
ز ساز پرس که از زیرو بم چه فهمیدی  
ازین ترانه که گفتم منم چه فهمیدی  
بسر چه دیدی و ز پر قدم چه فهمیدی  
دل آب گشت زدیر و حرم چه فهمیدی  
صدا اگر صداست از صم چه فهمیدی  
منت بهیچ قسم میدهم چه فهمیدی  
که من بیا تو اگر آمدم چه فهمیدی

چنین که (بیدل) ما نارسای عرفان ماند      مباد غرور دانش تو هم چه فهمیدی

\*\*\*

بناقوسی دل، شب از جنون خورده است بهاوئی  
ز فیض و حشمت همسایه جمعیت عنقا  
بهر بیدست و پا ئی سیر گلزار ی د گرد ارم  
بساط خاکک عرض دستگاه هم بر نمی دارد  
محیط ناز کانهجا زور قد لهاست طوفانی  
خیم هر سطر سنبل صلا جنون آشفته گی دارد  
ختن میگرد داز ناف غزالان کاه ما بر کف  
سری داریم الفت نیت سودای فرمانت  
نوا ی عند لیبان نکبت گل شد درین گلشن  
ز منزل نیست بیرونه رچه می بینی در بزم صرا  
شعور آینه بیطاقتی ترسم کند روشن  
بیکم لم تر شر و کارم افتاده است و ممنونم  
ز خواب یخودی مشکل که بردارم سر مرگان

بخاک عا جزی چون بوریاسر کرده ام (بیدل)

مگر زین ره نشا نم نقش آرامی به بهلوئی

پو چست قماش تو با ظهار رلا فی  
نشگافت کس از نظم جهان معنیء تحقیق  
در فکر خودم معنیء او جهره گشا شد  
آینه دلان جو هر شمشیر ندارند  
زندانی حرمانکده داغ و فائیم  
خون ناشده ره درد دل ظالم نتوان برد  
زین ما و من اندیشه تحقیق که دارد  
تا محمل آسایش جاوید توان بست  
گوا این دوسه رنگت بتو هم نفریبد

زان پیش که احسان فکک شعله فروشد

(بیدل) عرقی ریز بسا مان نلا فی

بو حشت بر نمی آیم ز فکر چشم جادوئی  
بهزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم  
چو رم دارم وطن در سایه مژگان آهوئی  
نه ام آینه اما از تحجیر برده ام بوئی

نگردی ای صبا بر هم زن هنگامه عهدهم  
 به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن  
 جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می باز  
 سر تسلیم میدزدم ببالین بر عتقا  
 سراغ از حیرت من کنرم لیلی نگاهان را  
 دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم  
 دماغ آشفته نگا را مهره سودا اثر دارد  
 برنگی ناتوانم در تمنای میان او  
 محار است آنچه بخوام خیال است اینکه می بینم  
 خیال نیستی سیر شبستان دگر دارد  
 درین گلشن چو بوی گل مریم و حشمتی دارم

بهار را حتا ز پاس نفس گل میکند (بیدل)

بر نگک غنچه دارم زینچمن سر رشته و وئی

که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی  
 قد خیم گشته چینم میکشد با نا ز ابر وئی  
 یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من ر وئی  
 چه سازم در خم نه چرخ پیدا نیست زانوئی  
 برون از چشم معجون نیست نقش پای آهوئی  
 دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسوئی  
 برای زلف سازید از دم آهوید باز وئی  
 که گردانند عیان مانند تصویرم سرموئی  
 قابل کرده اند آئینه من با پر پروئی  
 چو شمع کشته سرد ز دیده ام در کنج زانوئی  
 که خالی میکند صد بستر از تنییر پهاوئی

که خود را به پیش خود او کرده ئی  
 که نا موس چاک رفو کرده ئی  
 تو یکسوئی و چهار سو کرده ئی  
 خیالی در آینه بو کرده ئی  
 چوستان عبث های و هو کرده ئی  
 بدی هم که کردی نکو کرده ئی  
 همان در نفس جستجو کرده ئی  
 اگر نیستان در گلو کرده ئی  
 که پر میزنی یا نمو کرده ئی  
 مگر سر بجیب فرو کرده ئی  
 که عمریست بردل غلو کرده ئی  
 میان گفته و فهم مو کرده ئی  
 نیمم بهل گر وضو کرده ئی  
 نوای گل بسوی که رو کرده ئی

که هیچی و هیچ آرزو کرده ئی

ز موج گوهرم گرد بیتی نیست بیدامی  
 حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

ه بو حشمت نگاهی چه خو کرده ئی  
 چو صبح از نفس پر گریبان مدر  
 یمن و یسار و پس و پیش چیست  
 نه باغبست این جانه گل نه بهار  
 کجا نشه کو باده ای بیخبر  
 عدم از تو مرهون صد قدرت است  
 اگر صد سحر از فلک بگذری  
 نالیده ئی جز بکنج دلست  
 بانداز نجات کسی پی نبرد  
 زهستی ندیدی بغیر از عدم  
 نفس وار مقصود سعی تو چیست  
 سخن های تحقیق بر نازک است  
 نشودت وزین خاک دان پاک شو  
 جهانی نظر بر رخت دوخته است  
 چو (بیدل) چه میخواهی از هست و نیست

بوضع غربتم منظور بیتا بیست آرامی  
 دل مایوس ما را ای فلک بیکارنگداری

فدا گشتیم و خاک ما بزیر چرخ مینائی  
 حریفان مقتنم دارید دور کاهرا نی را  
 غرورش سرکش افتاده است ای بیطاعتی عرضی  
 ز چشم تنگظرف خود بحسنتش بر نمی آیم  
 درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کاه میها  
 خمار مستی این بزم جز حرفی نمیباشد  
 نگاه بی نیازی اندکی تحریک مژگان کن  
 شر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم  
 دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد  
 جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیباشد  
 ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون  
 درین محفل نه آن بی ربطی افسرده است دلها را

دماغی در هوای پختگی پرورده ام (بیدل)

بمغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

ختن فکری که بندد آشیان در حلقه موئی  
 گهراشکی که غلطد در غبار حسرت کوئی  
 نشد بی اعتبار یهای من سنگ ترازوئی  
 که پنداری بخاک پای او مالیده ام روئی  
 گل اندام سمن بوئی چمن رنگ شرخوئی  
 گرفتیم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی  
 زندیا نیست دل برداشتن بی زور بازوئی  
 جهان گردیست طوفان برده جولان آهوئی  
 ز مژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی  
 باین دنباله داریها کم افتاده است بروئی  
 که من چون موی چینی نیستم جز سایه موئی

درین گلشن ز بس تنگست (بیدل) جای آسودن

نگردانید گل هم بی شکست رنگ بهاوئی

بچندین رنگ و بوی خفته مژگانم زندپانی  
 قیامت پریشان هوئی جهان آتش فگن هائی  
 کف افسوس چندین رنگ و بوی یکدگر سائی

بهار آندل که خون گردد بسود ای گل روئی  
 سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری  
 ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم  
 چو گل امشب بآن رنگ آبرو بر خویش میبالم  
 بصد الفت فریدم دادا ما داغ کرد آخر  
 سر سودائی پر آوارگی تا کی کند یارب  
 تلاش دست از ترک تعلق می شود ظاهر  
 ز در مطالب نایاب بر خود مبطد هر کس  
 و داع فرصت دیدار بی ماتسم نمی باشد  
 قد خیم گشتهئی در رهن صد عقبی امل دارم  
 بنای محض قانع بود نست از نقش موهوم

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشا شائی  
 خوشا شورد ماغ شوق و گیر و دار سودائی  
 زهر بر گگل این باغ عبرت در نظر دارم

جهان پرید حس است از ساز نیرنگی مشوغا فل  
 طرب کن گریه محمل کشان صبح برداری  
 بهر مژگان زدن سر میدهد در عالم آبم  
 با میدگشا دل نگر دی از خطش غافل  
 بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا  
 خراب جستجوی یکنفس آرام میگردد

هوایی میدمد و هم نفس بر نقش زبانی  
 که این گرد جان دارد تبسم خیمه لیلانی  
 خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی  
 پی این مور میبا شد کلید قفل صحرایی  
 سرا فلاکت اگر باشد نمی ارزد بسودائی  
 شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده ام (بیدل)

سرخو ناب مغزی سایه پرورد کف پائی

به شهرت زداقبال خلق از تباهی  
 دماغ غرور از فقیران ندالده  
 گراین است درد سر زر پرستان  
 ندانم خیال دماغ آفرینان  
 ندیده است ازین بحر غیر از فسر دن  
 یقین احتیاج دلائل ندارد  
 نخواهی شدن منکر آنچه گفتی  
 گر اقبال خو رشید بت او جگیرد  
 بهر جا گشادند مژگان نازت  
 شنیدم قدم میگذازی بچشمم  
 کنان باب مهتاب چیزی ندارد

سپید است نقش نکتین از سیاهی  
 کجی نیست سرمه یه بی کلاهی  
 همان اجتماع گدایت شاهی  
 چه دارد درین امتحان گاه واهی  
 بچشمی که موج گهر نیست راهی  
 در آب افکند سرمه را چشم ماهی  
 دلب داده در هر حدیث گواهی  
 فروزد چراغ از دم صبحگاهی  
 بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی  
 زمین سبز کرده است مژگان گیاهی  
 بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گزم امتحانست (بیدل)

مرا سوخت اندیشه های بی گناهی

به نموسری ندارد گل باغ کبریائی  
 پی جستجوی عنقا بکجا توان رساندن  
 ره دشت عشق آنکه من گشته گم درین ره  
 زده آفتاب و انجم بقبول بارگاہت  
 سر ریشه ام ندانم بکجا قرار گیرم  
 ز شکوه ملک صورت سر بر گدازم این بس  
 همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من  
 من بیخبر کجایم که درد گر گشایم  
 ز جهان رمیدم اما نرهمدم آنقدرها

ندیده ای برنگی که بگویمت کجائی  
 نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنائی  
 بسر چه خار بندم الم برهنه پائی  
 ز سر بریده بر سر گل طالع آزمائی  
 تن خاک هم نیاسود گل باغ خود نمائی  
 که ز خاک اهل معنی کنم آبر و گدائی  
 مگرم ز نند صیقل بقبول جبهه سائی  
 ز تو آنچه و انمایم توئی آنکه و انمایم  
 که هنوز هم چو صبحم قفس است بارهائی

خردفسرده جولان چه دهد سراغ عرفان  
چه شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی  
بم وزیر سا زامکان باد بگه ثنائیت  
بصدانجمن من و واسرو برگ ماست یکتا  
بمحیط عشق یار ب بچه آبرو بیالیم

بدرد مگر گریبان ز جفون نارسائی  
نه ز ما است عالم تونه تو از جهان مائی  
عرقی دمانده بیرون ز جبین ترصدائی  
همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی  
چو حباب کرده عریان همه راننگ ردائی

ز وصال مهر تابان چه رسد بسایه (بیدل)

روم از خود وتو گردهم که تود رکنا رمتی

بهستی از گداز انفعالم نیست تسکینی  
بتد بیری دگر ممکن مدان جمعیت با لم  
چواشک از ننگ خود داری چسان آیم برون یارب  
درین محفل رگت یاقوت دارد نبض ایجادم  
ادافهم چراغان خموشم کس نشدور نه  
ازین آینه سازهها که دارد فطرت اسکندر  
بعبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل  
دماغ بی نیازان ناز و وحشت بر نمیدارد  
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن  
ز رنگ سایه من بوی چندین نافه می بالد

جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی  
برین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی  
هوا زم یکمژه برهم نیفشرده است تمکینی  
مژه وا کرده اما بروی خواب سنگینی  
تعبیر داشت چون طاعوس چشمکهای رنگینی  
گرفتم چیده باشد خجالت تمثال خود بینی  
که اشکی چند بر مژگان تر بسته است آئینی  
مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامن چینی  
ز خود برده است خلقی را هوای خانه زینی  
ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می برد (بیدل)

رگت گل بستر نازی پر طاعوس بسالینی

بیا س هم نپسندید ننگت بیکاری  
در آن بساط که موجود بود نست غرض  
بر ننگ غنچه درین باغ بید ما غانرا  
خدننگ ناله که از جوش نه فلک گذرد  
سرم بخد مت هستی فرو نمی آید  
چه سحر کرد ندانم نگاه جا د ویت  
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم  
جهانی از نم چشمم مگر بطوفان رفت  
دگر چوسایه ام از خانمان چه میپرسی  
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تعیز  
زهرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است

دل شکسته ما کرد ناله محماری  
جو ذره اندکی ما بس است بسیاری  
نسیم درد سر و شبنم است سر بسیاری  
منش بد اغ جگر میکنم سپرداری  
نفس بگردنم افتاد و کرد ز ناری  
که مرده است جفائی بدوق بیماری  
نفس بسینه من ره برد بد شواری  
بیحرشائی مژه ام بیش ازین نیفشاری  
نشسته ام بغبار شکسته دیواری  
سر برهنه کند چون حباب دستاری  
گهر شود چون نشیند ز قطره سیاری

کجاست گوهر دیگر محیط عرفا نرا  
طاسم غنچه هجوم بهار در قفس است  
مگر ز جیب تأمل سری برون آری  
بخون نشین و طرب کن اگر دلی داری  
چه جلوه ها که نشد فرش حیرتم (بیدل)  
صفای خانه آئینه داشت همواری

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری  
بعلم و فن تنگ و تاز نفس چه فایده دارد  
جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری  
بیک قدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری  
چو ز امد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری  
تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری  
که بدتر از لگد است آنچه زین خران صله گیری  
چه مردی است که بار ز نان حامله گیری  
گرفتن در لب به که دامن گله گیری  
سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری  
فروبری دو جهان گر عیار حوصله گیری

قضا چه صور دیده است در مزاج تو (بیدل)  
که از نفس زدنی کوه را بر از له گیری

بیتودل در سینه ام دارد جنون افسانه‌ئی  
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس  
تا تش بر خود زخم چشمنی ز عبرت و اکتم  
جستجوها خاک شد اما درینصحرانیا فت  
در کلید سعی امید گشاد کار نیست  
چاره دیگر نمی یابم گریبان می درم  
عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا  
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کام باش  
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده اند  
بردوام صحبت هم چشم توان دوختن

دودل عمریست (بیدل) میدهم پرواز و بس  
بر گسستن بسته ام ز نثار آتشخانه‌ئی

بیجا صلیب بست بگردن خم پیری  
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست  
چون بید ز سر تا قدم عالم پیری  
مورست سیه پیشتر از ماتم پیری



تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی  
موقوف فرا موشیء ایا م شبا بست  
هیئات باین حلقه در دل نگشودند  
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد  
دل خورد فشاری که زهم ریخت نگینش  
تا اثر نفس سوخت بسا مان فسر دن  
انگشت نمای عدم از موی سپیدم  
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن

(بیدل) تو جوانی بتنگ و تاز قدم زن

من سایه دیوار خودم از خیم پیری

کا فور نداد اثر مرهم پیری  
خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری  
رفتند جوانان همه نامحرم پیری  
بر سر ونه بسته است خمیدن غم پیری  
زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری  
رو آتش یا قوت فروز از دم پیری  
کرد ند چو صبحم علم از پرچم پیری  
هشدار که زال است همان رستم پیری

بیخبر از خود نگذر جانبدل هم نظری  
زندگی بی یکد و نفس اینهمه پرواز هوس  
بر هوس نشو و نما مفت خیالست بقا  
آه درین دشت هوس نیست بکا م دل کس  
بیتو چو شمع همه تن سوخته یا س وطن  
قابل آگای او نیست خیال من و تو  
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود  
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما  
در بر هزیر و بمی خفته فسون عدمی  
پرده صد رنگ دری تا بچمن راه بری

ای چمنستان جمال آئینه دارد سحری  
کا غدا آتش زده تی سرخوش مست شرری  
ورنه در اقلیم فنا یا س ند ارد هنری  
مشت غباری که بچیند نی از چشم تری  
داغی و آه نیست ز من گر طلبی با و سری  
حسن خدائی نشود آئینه دارش دگری  
ما همه صیقل زده ایم آئینه بینجگری  
آئینه دارد همه جا خا نه پیر و ن دری  
در همه ساز است رمی با همه رنگست بری  
خفته ت بال پیری کار گه شیشه گری

(بیدل) خونین جگر مبلبل بی بال و پر م

نیست درین غمکده ها ناله من بی اثری

پیر و تسلیم باش آخر بجائی میرسی  
کاروا نهامیرو دزین دشت بیگرد سراغ  
زیرگردون عقده کار کسی جاوید نیست  
صبرا گر باشد دلیل نارسائیهای جهد  
ای زبان دان عدم از خاموشی غافل مباش  
چون سحر تا آسمان بالید هئی اما هنوز  
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصت  
بید ماغی میکند نازت بصد گردون غرور

از سر ما گر قدم سازی بیانی میرسی  
میشوی گم تا با و از درائی میرسی  
دانه وار آخر تو هم تا آسائی میرسی  
تا به مقصد چون ثمر بی رنج پائی میرسی  
زین ادا بازی بحرف آشنائی میرسی  
از بهار بی نشان بر خود هوائی میرسی  
ابتدائی تا بفکر انتهای میرسی  
تا بسیر کلبه چون من گدائی میرسی

بر ملا یک هم سجو داحترامت واجبیست  
گرم داری در عدم هنگامه سیر خیال  
ای بچندین پرده پنهان تر ز سا زبوی گل  
باز میگردد مژه گل میکند عریانیست  
رهز هستی و عدم زین پیش نتوان و اشکافت

(بیدل) آ هنگت شنیدیم و ترانشنا ختیم

ای ز فهم آن سو بگوش ماصدائی میرسی

خاکی اما از جناب کبر یا ئی میرسی  
نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی  
یاد رنگی میکنی گلگون قبا ئی میرسی  
چشم می پوشی بسا مان ردائی میرسی  
چون نفس هر دم زدن هوئی بهائی میرسی

چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی  
ترسم بعرق گم شود از آبله جوشی  
دلکوب خودم چون جرس از هر زخروشی  
چون آتش یا قوت نمیرد ز خموشی  
حیف است ز حرف گفت پذیر پنبه بگوشی  
هر چند بگر دون رسی از خاک بجوشی  
آن جرعه که برخاک توان ریخت نوشی  
برق آینه دار است با دامره پوشی

تا چند کشد دل الم بپهد کوشی  
خجالت ثمر دشت تردد نتوان زیست  
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست  
شمعی که بقا نوس خیال تو فروزند  
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و بیا  
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال  
تا خجالت پستی نکشد نشاء همت  
در سعی طلب چشم بفرست نتوان دوخت

(بیدل) اگر آگه شوی از درد محبت

یک ز خم بصد صبح تبسم نفروشی

نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکشی  
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی  
چشمی بگردش آری و جام هوا کشی  
کز پای کوه رشته بزور صدا کشی  
نادانه ئی سلامت ازین آسیا کشی  
آسان بدان که دامنش از دست ما کشی  
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی  
خط بر زمین مگر زنیء بوریا کشی  
بار جهان خوشست که بر پشت پاکشی  
دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی  
شاید که سابه ئی کنی ایجاد و پاکشی

تا چند ناز غازه ورنج حنا کشی  
عرض کمال آینه موقوف ساده گiest  
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد  
باردلت بنا له رسانی سبک شود  
بیرون نه فلک فگنی طرح کشت و کار  
با این شکست و عجز ساموی چینی ایم  
با روفاد می که شود طاقت آزما  
مخمل رضا بمشق سجودت نمیدهد  
دوش غناست مکش ناز هو س مباد  
گر آگهی ز خفت اوضاع احتیاج  
غافل مشوز مزد تلاش فرو تنی

(بیدل) گذشت عمرو نه ئی فارغ ازامل

بگسیخت رشته و تو همان در کشاکشی

تا کجا آنجاوه درد اها کشد میدان سری  
 غفلت ذاتی ز تندبیر تا مل فارغ است  
 تا عدم آوار ه آفات باید تا ختن  
 فیض صحرا در غبار زخا نمان آسوده است  
 برگ بر گت پیدا بن باغ امتحان گاه خمی است  
 باخر د گفتم چه باشد انفعال آدمی

درفشار شیشه افتاده است آغوش پری  
 از فسون پنبه منت بر نمیدارد کری  
 جز فرو رفتن ندارد کشتیء مالنگری  
 تا بدامن وارسی باید گریبان پردری  
 هیچ بازی نیست سنگین ترز بار بی بری  
 سویی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری

عمر هاشد میزنی (بیدل) درد یرو حرم  
 آه ازان روزیکه گویندت چه زحمت میری

تا محرم طبیعت بلبل نمیشوی  
 تا نیست وقف هر سر مویت محرفی  
 پست است نرد بان عروج تعینت  
 زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست  
 هر غنچهء تا ملی ای دود پرفشان  
 دوش حباب بوار نفس یک نفس بس است  
 تا از گفت عنان نبرد ترک اختیار  
 بر طاق نه تردد مینای قسمت  
 تا نیستی بصیقل اجزا نمی رسد  
 از سجده فناست بقای حقیقت  
 با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر

رنگ آشنای خاصیت گل نمیشوی  
 جوهر شناس تیغ تغافل نمیشوی  
 تا سرنگون فهم تنزل نمیشوی  
 آسوده جز بکسب تعجا هل نمیشوی  
 آخر درین چمن رنگ سنبل نمیشوی  
 زین بیشتر حریف تحمل نمیشوی  
 موصول بارگاه توکل نمیشوی  
 صد بار اگر گدا زخوری مل نمیشوی  
 آینه دارا نجم کل نمی شوی  
 زین وضع گر چراغ شوی گل نمیشوی  
 کم نیست گر برگردن خود غل نمیشوی

آخر ازین محیط خیالت گذشتن است  
 (بیدل) چرا چو موج گهر پل نمیشوی

تبسم از لب چون موج در گوهر کند بازی  
 فلک بر مهره های ثابت و سیار میارزد  
 قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید  
 بجز مشاطه جا دو که دارد نبض گیسویش  
 شهید نازا و خون گرمی نمی دارد که از شوقش  
 بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل مارا  
 ز گرد اضطراب دل نفس در سیه ام خون شد  
 نگه را محرم دل سا زو فارغ کن ز افلاکش  
 فضای پرزدن تنگست در جولانگهء امکان

نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی  
 میا د اگردش آنچشم شوخ ابر کند بازی  
 در آن محفل که آنشوخ پری پیکر کند بازی  
 چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی  
 چون نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی  
 گل آخر رنگت خواهد باختن گر سر کند بازی  
 بگو این طفل شوخ از خانه بیرون نکند بازی  
 چو طفلان تابکی با حلقه های در کند بازی  
 شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی

بزیر چرخ از انسان هرزه جولانی نمی آید  
دل خرسند بر هر کس زشوق افسون دمد (بیدل)

در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

تبسم قابل چاکمی نشد ناموس عربانی  
چه بال و پر گشاید وحشت از سا زجنون من  
ندانم مشهد تبغ خیال کیست این گلشن  
براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد  
بجای شعله از آب نم خون کرده می جوشد  
بیا زاهد اگر همت دهد سا مان توفیق  
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن  
محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش  
سر قطع تعلق داری از دیوانگی بگذر  
با این سا مان وحشت آنقدر مشکل نمی بینم  
نیم نو مید اگر گردد سر شمعت نمیگردم

بنیر نگک خیال اش آنقدر جوشیده ام (بیدل)

که در رنگ غبارم میتوان زد خانه عمانی

و تمثال خیالیم چه زشتی چه نکوئی  
ناموس حیا بر تو بنا زد که پس از مرگ  
هوشی که چها د و خسته از نفسی چند  
ترطیب دماغت بهوش راست نیاید  
از صورت ظاهرنکشی تهمت غائب  
زین خرقة برون تا زودر غلغله واکن  
حسن تو مبر از عیوبست و لیکن  
هر چند که اظهار جمال از تو نهفتند  
گریکمز ه جوشی بزبان نم اشکی  
تا چینی دل کاسه به خوان تو نچیند  
تا آب تو نم دارد و گردیست ز خاکت  
کو جوش خمستان و تماشای بهارت  
غواصی رازت بدلائل چه جنون است  
ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز

ای آینه بر ما نتوان بست دوروئی  
با خاک اگر حشر ز ند جوش نروئی  
چاک دو جهان را بهمین رشته رفوئی  
خود را مگر ای غنچه کنی جمع و بیوئی  
با و رمکن این حرف که گویند تو اوئی  
چون نی به نیستان همه تن بند گلوئی  
تا چشمم بخود د و خسته آبله روئی  
اما چه توان کرد که پر آینه خوئی  
سیراب ترا ز سبزه طرف لب جوئی  
گر خود سر فغفور برائی د و سه موئی  
در معبد عرفان نه تیمم نه وضوئی  
زین ساز که گل در سبد و می بسوئی  
در قلم تحقیق شنا خوراند کدوئی  
رنگی که نداری عرقی کن که بشوئی

فهمی بکتاب لغز و هم نداری  
ای هرگز جمعیت پرکار حقیقت

(بیدل) من و ما از تو بیا لد چه خیال است

هر چند تو او نیستی آ خر نه از وئی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی  
جنون حسن از زنجیر هم خواهد گذشت آخر  
مژه گو بال میزن من همان محو تما شایم  
نمی باید بتعمیر جسد خون جگر خوردن  
بر رنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن  
هوس در نسخه تسلیم ما صورت نمی بندد  
بهار سادگی مفتست گابا ز تما شارا  
ندارد نقشی از غیرت دبستان خود آرائی  
کمینگاه شکست شیشه یگدیگر است اینجا  
تیا بی بی امل طبع گرفتار عالم را  
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پر دازی  
عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را  
دو چار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من

آر و ز که پر سند چه چیزی تو چه گوئی  
گر از همه سو جمع کنی دل همه سوئی

قبای لا له گون افرو د بر نگش درخشانی  
خطش امر و ز بر تعلیق می پیچد زریحانی  
بسعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی  
بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی  
چو شبنم آب شو شا بد گل اشکی بخندانی  
نگه نتوان نوشتن بر بیا ض چشم قربانی  
دمی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی  
ز در دل چه میبرسی هنوز آینه میخوانی  
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی  
رسائی آشیان دارد همین در موی زندانی  
همان در خانه نقاش ما فدا ما پرافشانی  
بعبرتگاه محشر یارب ارحم کم نرو یانی  
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد

غبارم رنگ دشتی ریخت (بیدل) از پریشانی

تو با این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی  
سراپایت چو گل غیر از شگفتن بر نمیدارد  
غبارم تا کند یا د خرامت رنگ می بازم  
درین محفل چه دارد سعیت از آینه پر دازی  
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن  
شرار کما غذ ما رنگ تصویر ی د گردارد  
درین صحرای عنان سیل بی پروا که میگیرد  
بعرض نا رسا ئها چه طاقت چنگ این بزم  
با این طالع چه امکانست یا بم با را قبالی  
بگر دونت نخواهد بر دسعی پوچ بالیدن  
دل از سزا ز تعلق عاقبت بر کند نی دارد

بپوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی  
تبسم زیر لب دزدی کز و بند قبا بندی  
که میترسم قیامت بر من بیدست و پا بندی  
جز این گرتهمت تمثال خجلت بر صفا بندی  
عرق کن نقطه نظمی را که در وصف حنا بندی  
بلو ح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی  
سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی  
خمیدن میکشم هر چند بر دوشم صدا بندی  
مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی  
چونی چند از سبکغزی کمرها بر هوا بندی  
گشادگان شود گراندکی این عقده و ا بندی

وفا سر رشته تسخیر میخواید رسا (بیدل)

بآئینی که هر کس را گرفتاری دست پابندی

\*\*\*

جز عافیت نیست بسو دایانو ننگی  
انجام خرام تو شکار افکن دل بود  
مخمور لب گرجمنش نشه رساند  
محو است در آئینه تمکید تو شوخی  
تا طرح تبسم فگنی چین جین است  
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست  
در دیده عبرت اثر دام حوادث  
خوشباش به پیری چو ز کف رفت شبابت  
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیش  
فریاد که در سرمه نهفتند خر و شم  
عمریست که چون اشک قفا باز بگام  
در دیده ابناء زمان چند توان زیست  
تا خون که ساغر کش آرایش ناز است

ای خاک بر آن سر که نبرز ید سنگی  
از سرو چمن هم بجز داشت خد نگی  
در شیشه یک غنچه نماد می رنگی  
چون معنی پرواز شر در دل سنگی  
در لطف و عتابت نتوان یافت در نگی  
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی  
خفته است بر زیر طاء و س پلنگی  
گر زمزمه نبی نبود نهو حه چنگی  
ز خم نفسی دارد و خواری رنگی  
بشکست دل اما نرسیدم بترنگی  
با برق سواران چکند کوشش رنگی  
مکروه ترا از صورت ایمان بفرنگی  
از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

(بیدل) نیم آزار دبر نگی که ز تهمت

بر چشم شرارم مژه بند در گنگ سنگی

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی  
شیوه عشاق چون اشکست در راه نیاز  
نیست سعی ما بیا بان مرگ منتهای خضر  
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور  
بگذرا ز کوشش که دارد وادی تسلیم عشق  
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست  
هر چه از ما گل کند تسهید تسلیم است و بس  
گر کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم  
ما بتهظیم از سربند خود برخواستیم

از ره بردار تا گیرد عصا افتادگی  
ابتدا سر گشته گیها انتها افتادگی  
لغزش پا نیست خواهد برد تا افتادگی  
کرد ما را سایه بال هما افتادگی  
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی  
خاک گرد یدیم تا شد آشنا افتادگی  
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی  
یکت زمین و آسمان از ما است تا افتادگی  
شعله هم گر کرد با خاک ما افتادگی

همچو آتش سر مکش (بیدل) که در تند بیرامن

خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

\* چو بوی گل ز چه افرد گئی مقید رنگی  
حجاب و ارز درد ی کیشان حوصله بگذر

تو دست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی  
که تا گشوده بی آغوش شوق کام نهنگی

ز صید گاه طرب غافل بودم تعلق  
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد  
ز داغ اگر همه طاعوس گل کنی چه گشاید  
بعشق تا عرق شرم نیست تو ام شکست  
دل پری که نداری مگر تویی ز نعین  
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت  
مباد جرأت طاقت کشد بلغزش خفت  
گذشت قافله هازین بساط نعل در آتش  
بزم هر چه قدم مبر نمی بجای است فردن

اگر ز خانه برائی بر هزار خد رنگی  
فسرده صد درود شت از همین یک آیه تنگی  
که عشق چشم نواز به لعبتان فرنگی  
حذر که خنده دهند اندامی عالم بنگی  
کزین ترانه گرا نترز عطسه های تفنگی  
شکسته شیشه و اکنون تو زان شکست ترنگی  
درین گذر بادائی قدم گشاید نه لنگی  
سپند و آرتو هم در کمین به دم شلنگی  
شتاب تا نگذشته است از پرتو درنگی

گداخت خبرتم از بکر سر نوشت تو (بیدل)

بصورت آئینه رفت و تو همچنان ته زنگی

چو چینی شدم محو نازک ادائی  
فغان داغ دل شد ز بی دست و پائی  
پایان او جاقبال از بیکسیها  
پرافشان شوقم خروشی است طوقم  
کباب و صالم خرا بست حال  
نشد آخرا از خون صید ضعیفم  
تری نیست در چشمه ز ندگانی  
فنا ساز دیدار کرد از غبارم  
کنف مکن ساز نقاید عنقا  
بیالدهوس در دل سادده او جان  
درین کارگاه هلاکت تماشا  
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی  
هوایی نشد دستگیر غبارم

زمو خط کشیدم بشهرت نوائی  
فسرد آتش ای طپیدن کجائی  
که در دگر مگس بر سر من همائی  
گرفتارم اما بقدر رهائی  
ز غم چون دنا لم فغان از جدائی  
سرا بگشت پیکان تیرت حنائی  
ز خجالت نم جبهه دارم گدائی  
نگه شد سراپا یم از سرمه سائی  
ز عالم براتنا بر انگم برائی  
کند عکس در آئینه خود نمائی  
چه با فد شب و روز جز کرلائی  
به بیکار یم گشت بید عائی  
ز مینم فرو برد از بیصائی

بساز خموشی شدم شهره (بیدل)

دو بال از دآهنگم از بینوائی

چو قارون ته خاک اگر رفته باشی  
چه کارست امل پیشه را با قیامت  
برین انجمن وانگردید چشمست  
دم فرست اینجا نفس می شمارد

آرایش گنج و زر رفته باشی  
بهر جا رسی پیشتر رفته باشی  
یقین شد که جای دگر رفته باشی  
چو عمر آمدن کو مگر رفته باشی



شرار است آینه پرد از هستی  
غبار تو خواهد جنون گردن آخر  
در بن بزم تا کی فروزد چراغ  
جهان بیش و کم مجمع امتیاز است  
چه عزت چه خواری قامت محال است  
هوا محملی گر همه آفتابی

نظر تا کنی از نظر رفته باشی  
در آن ره که با کز و فر رفته باشی  
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی  
تو بر بی تمیزی بدر رفته باشی  
بهر رنگ ازین رهگذر رفته باشی  
و گر سایه بی سار رفته باشی

سلامت درین کوچه وقتی است (بیدل)  
که از آمدن پیشتر رفته باشی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی  
متاع خنده آینه حیرت است اینجا  
عصا زدست تو انگشت رهنما دارد  
جز این که خورد کند حرص استخوان ترا  
بسینه تا نفسی هست دل پریشانست  
سرنیاز ضعیفان غرور سامان نیست  
صفای دل نیستند دغبار آرایش  
ز حرص دیده احباب حلقه داذام است  
چو شمع خاک شد در سراغ خویش اما  
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم

به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی  
تو دیگر از دل بیمد عا چه میجوئی  
تو گردن کوردلی از عصا چه میجوئی  
دگر ز سایه بال هما چه میجوئی  
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی  
بغیر سجده زمستانی گیا چه میجوئی  
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی  
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی  
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی  
دل رمیده ما راز ما چه میجوئی

بجز غبار نندارد طپیدن نفست

ز تار سوخته (بیدل) صدا چه میجوئی

چو من بدامگه عبرت او فتاده کمی  
نفس بکسوت سیماب مضطرب دارد  
مهرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ  
بصد هزار تردد درین قلمرو یاءس  
چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل  
بخاک راه تو یعنی سر فتاده من  
نیم بمشق خیالت کم از چراغ خموش  
عروج همتم امشب خیال قامت کیست  
کجا روم که بر آرم سراز خط تسلیم  
قنا عتم چقدر دستگاه نعمت داشت

قفس شکسته بی بال دانه در عدمی  
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی  
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی  
نبا فتنم چو امید قابل ستمی  
کشد غبار من ایکاش از انفعال نهی  
هنوز فرصت ناز بست رنجه کن قدمی  
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی  
ز خود برآمدنی میزند بدل عملی  
بکنج زانوم آفاق خورده است خمی  
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین ستمکده حیران نشسته ام (بیدل)

چو تار ساز ضعیفی بنا له متهمی

\* چو نصبح دارم از چسبی رنگ جسته‌ئی  
گل کرده ز مصرع بر جسته نفس  
خون میخورم ز درد دل و دم نمیزنم  
چون من ندار دآینه دار بساط رنگ  
نی گر دمحملیست درین دشت و نی جرس  
گر دون چه جامها که بگردش نداشته است  
آ شفتگی به هیئت ما میخورم و قسم  
صیاد برفشانی و اوقات فرستم

گر د شکسته‌ئی بهوا نقش بسته‌ئی  
یکک سسکته درد ماغ تا مل نشسته‌ئی  
ترسم بنا لد آبله در پا شکسته‌ئی  
شیر از ده مژه بتحیر گسسته‌ئی  
میبالد از هوس دل پیدا د خسته‌ئی  
بر دستگا شیشه گردن شکسته‌ئی  
کم بسته روزگار باین رنگ د سته‌ئی  
نخچیر هاست هر نفس از خویش رسته

(بیدل) نمیتوان همه دم زیر آسمان

سر کو فتن بهاون گم کرده د سته‌ئی

جهان کورانه دار د سعی نخچیری بتار یکی  
چراغ دل بفکر این شبستان گر نپر د ا زد  
آمل سست است از برنگ این چرخ کهن یکسان  
برنگ آمیزیء عنقا جها نی میکشد ز حمت  
چه مقصد محصل ما نا توانان میکشد بارت  
کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند  
دلی روشن کن از تشویش این ظلمت سرا بگذر  
ندارد تلحکامی سرسری نگذشتن از حالم  
نفسها سو ختم تا شد سواد پیش پار و شن

بهر کس واری سی می افگند تری بتاریکی  
ندارد مرد مک هم رنگ تقصیری بتاریکی  
خیالی چند مبر پسد زن پیری بتاریکی  
تو هم زین رنگ می پرداز تصویری بتاریکی  
که عمری شد چومو داریم شبگیری بتاریکی  
محبت بر سر ما هم زدا کسیری بتاریکی  
بجز فکر چراغ نیست تدبیری بتاریکی  
سیاهی کرده ام چون کاسه شیر بتاریکی  
رسبدم هم چو شمع اما پس از دیری بتاریکی

کس از رمز گرفتاران دل آنگه نشد (بیدل)

قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

جهد کن تا نروی بر اثر نیک و بدی  
تا گلستان تو در سبزه خط گشت نهان  
داغها در دل خون گشته مهیا دارم  
جان چه باشد که توان نذر تو ام اندیشید  
عافیت دوستی و پرورش ووش خطاست  
نا صحا از دمت افسرد چراغ دل ما  
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان

که خضر نیز درین بادیه دام است و ددی  
دیده‌ئی نیست که چون لاله ندارد در مدی  
کرده ام نذر و فای تو پرا ز گل سیدی  
اینقدر تحفه نیرزد بقبوی وردی  
نیست در محفل تحقیق چو می باخر دی  
کاش از تو به کند مرگ کنارا احدی  
ابروی ظالم تهی نیست ز چین جسدی

رو نوق جاه گراز اطلس و دیبا باشد  
 صیقل آینه ماست غبار نمدی  
 همزه قافله اشک توهم راهی باش  
 که به از لغزش پانیت بمقصد بلدی  
 همه جاداغ گدائی نتوان شد (بیدل)  
 خجلم بیشتر از هر که ندارم مددی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یاد  
 غباری را فرا هم کرده ام درد امن بادی  
 بخاک افتاده ام اما غرور شعله خواب را  
 کفی خاکستر م از آرمیدن میدهد بادی  
 مباش ای مژده وصل از علاج گریه ام غافل  
 هنوز این شعله خود یوانه می ارزد بارشادی  
 ز کوه و دشت عشق آگه نینم لیک اینقدر دانم  
 که خاک خورد مجنونی و جانی کند فرهادی  
 طرب رخت شگفتن بسته است از گلشن امکان  
 مگر زخمی بیالد تا بعرض آید دل شادی  
 هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد  
 درین صحرا همه صیدیم و پیدانیت صیادی  
 تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد  
 ندارد کار گاه وضع چون آینه بهزادی  
 نباشد گر حضور جلوه بالا بلند انت  
 بیاد جلوه او حیرت ما را غنیمت دان  
 خطا از هر که سرزد چون جبین من در عرق رفتن  
 تو هم چون شمع محمل کش بسامان جگر خوردن  
 نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من (بیدل)

دلی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی

چه دولت است نشاط تعجد داند وزی  
 دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی  
 نعیم و خلد یرین گردد خوان استعداد  
 قناعت است ولی تا کرا شود روزی  
 بنور فطرت ازین مهر و مه چه افزایش  
 چراغ در خمش گیر اگر دل افروزی  
 فراهم است زمزگان اگر نهی برهم  
 به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی  
 بسایه علم سرنگونی مژه باش  
 جزا انفعال درین عرصه نیست فیروزی  
 چو صبح شود رآفاق میتوان افگند  
 بیک نفس زدنی گیر خموشی آموزی  
 ندارد این ستم آباد ما و من (بیدل)

لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

چه شد آستان حضور دل که تورنج دیر و حرم کشی  
 بجز ریده سبق و فانی رقم که قلم کشی  
 بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسر دگی  
 چه قلمر مصور عبرتی که چو سنگت بار صمن کشی  
 رقیبست فرصت مغتنم بهوس فسون اهل مدام  
 چو حباب سعی کمی بدان که نفس به پیکر خم کشی  
 کسی از بری که مگس کشد ز چه ننگ دام نفس کشد  
 غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی  
 بخیل غربت و هم وطن میسند دوریت از وطن  
 عرقست حاصل علم و فن که خممار باد عدم کشی

اگر تـ د لیل ره وفا بمروتی کند آشنا  
 یقین معرفت آگاهان ز تفکرت نبرم گمان  
 ببرت ز جوهر آینه ور قیست نسخه طراز دل  
 اگر از تردبی اثر نرسی بم نصب بال و پر  
 ند مید صبح از پنجمن که نه بست صورت شبمنی

بزمین نیفگنی از حیا برهی که خارقدم کشی  
 چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر به شکم کشی  
 سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی  
 چون هال صبر کن آنقدر که زیای خفته عالم کشی  
 حد راز مال ترددی که نفس گدازی و هم کشی

من زار (بیدل) ناتوان نیم آنقدر بدلت گران

که چو بوی گل دم امتحان بتر از وی نفسم کشی

• چه غافل که ز من نامد و ست میپرسی  
 چه ممکنست رسیدن بفهم یکتائی  
 ز رسم معبد دل غافل که اهل حضور  
 نگاه در مژه ثئی گم ز نارسائی ها  
 تعجا هل تو خرد را بدشت و درگر داند  
 به تر دماغی هوش تو چهل میخندد  
 دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت  
 به چشمه سار قناعت نداده اند ر هت  
 سوال بیخردان کم جو آب میا شد  
 ز قیل و قال منم ناگزیر میگویم

سراغ او هم از آنکس که اوست میپرسی  
 چنین که مسئله مغز و پوست میپرسی  
 تیمم آب چه عالم و ضمیرست میپرسی  
 که کیست زشت و کدا مین نکوست میپرسی  
 رهی نداری و منزل چه سوست میپرسی  
 کز اهل هند عبارات خوشست میپرسی  
 تو گرم رسردی و نازد و پوست میپرسی  
 کز آبروی غنا از چه جوست میپرسی  
 نفس بد زد که تا گفتگو ست میپرسی  
 بحرف و صوت ترانیز خوشست میپرسی

بخامشی نرسیدی که کم زنی زنجست

ز (بیدل) آنچه حدیث نکوست میپرسی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برائی  
 ز سیر غنچه و گل زخمی هوس نتوان شد  
 بقدر شعله ز آتش دمد کلاه شکستن  
 بهشت عافیت گو شه د لست مبادا  
 بس است جرأت نظاره ننگ مشرب الفت  
 سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا

تعیین است کمی هم مباد بیش برائی  
 خوش آنکه غوطه زنی در دل و زرش برائی  
 تو هم بناز بخود هر قدر بخویش برائی  
 چو اشک آبله بر هزار نیش برائی  
 بگرد حسن مگرد آنقدر که ریش برائی  
 ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برائی

فریب کسوت و همت یقین زده (بیدل)

ز رنگ خویش براتا برنگ خویش برائی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی  
 چو رویا بد آئینه بیحیائی  
 چه مقدار آرایش خنده دارد

ر سائی مدان تا ز خود بر نیائی  
 شود جوهر آرای دندان نمائی  
 کف خاک و آنکه دماغ خدائی

متن بر غروری که مانند آتش  
نفس مایه را میکشد لاف هستی  
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان  
در آئینه هوش ما ز نگذشت غفلت  
بدر دسر تهمت سر کشیها  
چو ریزد پرو بال من از طیلدن  
سخن کرد طوفانی انفعالم  
قناعت کند مرکز آبر و بت  
اگر کشتی آسمان غرق گردد  
درین انجمن غیر عبرت چه دارد

روی شعله ای چند و خاکستر آئی  
بر سوائی بی زرو میر زائی  
چه پروا اهد فراز تیر هوائی  
نهفت است چون فسق در پارسائی  
من و عافیت صندل جبهه سائی  
شکست قفس را شود و میائی  
شنا داد ساز مرا تر صدائی  
شود قطره گوهر بصر از مائی  
قلند رندارد غم ناخدائی  
غرور نی و خجالت بوریائی

بهستی من و ماضر و ریست (بیدل)  
نفس نیست جز مایه خود ستائی

چه میشد گر نمبزد اینقدر رنج نفس هستی  
شرار جسته از سنگش انفعالش چشم میپوشد  
گراقبال هوس را عزتی میبود در عالم  
هوای عافیت صحرای ما نوس عدم دارد  
غریب است از گرفتاران غم تن پروری خوردن  
تو بر جمعیت اسباب مغروری وزین غافل  
خروش ارحالی بشنو و از جستجو بگذر  
نبودی آمدی و میروی جای که معدوم می  
مزاری را که می بینم دل از شوق آب میگردد

مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی  
باین هستی که دارم نمیخواهد نفس هستی  
قضا از شرم کم می بست بر مور و مگس هستی  
نمیسازد عزیزان با مزاج هیچ کس هستی  
حذر زین دانه و آبی که دارد در قفس هستی  
که آخر میبرد در آتش زین خار و خس هستی  
سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی  
ز مانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی  
خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی نفس هستی

تظلم در عدم بهر چه یبیرد آدمی (بیدل)

درین حرمان سرا میداشت گرفتاریا درس هستی

حبابت ساغرو با بحر طوفان پیش می آئی  
حلاوت آرزوئیهها گزند آمده است اینجا  
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد  
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد  
در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد  
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل  
بعریانی سر یکرشته دامانت نمیگیرد

حذر کن یک نفس تنگی برون از خویش می آئی  
همه گرد در غسل پا افشری بر نیش می آئی  
محاسن میفروشی هر قدر باریش می آئی  
تو شیطان کیجا در کلبه درویش می آئی  
خبثت پیشه کن دنیا ست آخر پیش می آئی  
که منزل در بغل گم کرده دور اندیش می آئی  
جنون کن گر برون از عالم تشویش می آئی

حجاب نقدهستی ا متحانی دار د از صفر ت  
همین آواز م از دل های د ر د آلودمی آید  
کمی هم زین میان گرفتہ باشی بیش می آئی  
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آئی  
بهار ت (بیدل) آخر در چه گلزار آشیان دارد

که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آئی  
حریف مشرب قمری نهی طاء و سی و نازی  
کف خاکستری یا شوخی برو از گلبازی  
نفس شرت فریست اینقدر هنگامه ما را  
نوا ای حیرتم آنهم به بند تار بی سازی  
سرت راه گریبان و انکر د از بی تمایزها  
وگر نه بر تامل سنگ هم دار د در بازی  
باین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد  
که چون طاء و س در بالم چراغان کرده پروازی  
نفس دزدیده در دل شور سودای دگرد ارم  
که بر گرد سر او گردم و بر خود کنم نازی  
غبارم در عدم هم گرهائی دارد این دارد  
بطوفان میگردم تا کنم با عافیت سازی  
اگر ساحل شوم آوازه یک گوهر آرامم  
درین کهسار عمری شد که پیچده است آوازی  
ندانم ما جرای کاف و نون کی منقطع گردد  
نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی  
مگو از ابتدای من می پرس از انتهای من

بجائی میرسی (بیدل) مباش از جستجو غافل

دری از آشیان تا و شود یکچند پر وازی

حیرت قفسم کواثر عجز و رسائی  
آئینه و تسایم فضولی چه خیا لست  
مجاور ادب را چه وصال و چه جدائی  
و قست که چون آبله از پوست بر آئیم  
رنگی ننما ئیم که آنرا ننمائی  
از بسکه بدل ناخن تدبیر شکستم  
کز خویش برو ن میکشدم تنگ قبا ئی  
خوشباش که کس مانع آزاد گیت نیست  
چون غنچه دمید از نفسم عقده گشائی  
ای حسن معیت ز فریب نگهم سوخت  
عالم همه راه است گرا از خویش برائی  
برگنج همان صورت ویرانه نقابست  
یک پردۀ عیانتر که بسی دور نمائی  
در بزم کریمان چه خیا لست گدائی  
پوشد مگر ت بندگی آثار خدائی  
دربار بحر چرا قطره ما بحر نبا شد  
پرواز فروشی و فسردن بد ر آئی  
از لاف حذر کن که درین عرصه مبادا  
زین قافله بیرون نرو د هرزه د ر آئی  
رفع هوس از طینت مردم چه خیا لست  
با دام و قفس ساز که دور است رهائی  
توان شدن از وهم و جود و عدم آزاد

حاصل نکنی صندل در دسر هستی

(بیدل) بره عشق اگر جبهه نسائی

خشم را آینه پرد از ترجم کرده ئی  
هر سر ویت زبان التفاتی دیگر است  
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده ئی  
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده ئی

تاعرق از چهره ات خورشید ریز عبرتست  
عقده های غنچه دل بی گلاب اشک نیست  
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب  
بر حدیث مدعی کافسانه در دست است  
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر  
موج اقبال تو در گرد عدم پر بزنند  
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان  
معرفت کز اصطلاح ماومن جوشید است  
این زمان غرض کمال فکر آب و نان بس است  
بجز امکان شوخی موج سربای پیش نیست

چرخ را بگذشت نقش پای انجام کرده ئی  
می بساغر کن گزین انگور در خم کرده ئی  
ساحل جدعتی گرد ست و پا گم کرده ئی  
گر تغافل کرد دئی بر خود در خم کرده ئی  
قطره ئی را برده ئی جائی که قلم کرده ئی  
تاز می اما برون از خود تلاطم کرده ئی  
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده ئی  
غفلتست اما تو آگاهی تو هم کرده ئی  
آدمیت داشتی در کار گندم کرده ئی  
دست از آبش تا نمیشوئی تیمم کرده ئی

بسته ئی (بیدل) اگر بر خود زبان مدعی

عقر بی را میتوانم گفت بی دم کرده ئی

خطابم میکند امشب چمن در بار بیغامی  
چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی  
بیا دجلوه ات امید از خود رفتنی دارم  
بحمد الله دمید آخر خط مشکین زر خسارت  
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمبر یزی  
بهار آمد جنون سرما یگان مفتست صحبتها  
کدامین نشه جولان صید بیرون جست از بن صحرا  
چه امکانست رنگت شعله ریز شمع با آهم  
بکف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی  
کمند همت از چین تا مل ننگ میدارد  
بهار بیهودی گویند بزم عشرتی دارد

بهارا ندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی  
بتلخی کرده ام جادر مذاق طبع بادامی  
دراغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی  
چراغ دیده تاروشن شود میخوایستم شامی  
دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی  
چوبوی گل نمیداشد پر یزاد گل اندامی  
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی  
بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی  
نگین جان میکنند ازین سبب حاصل کنند نامی  
مهیج از نارسا ثیبا بهر آغوا و انجامی  
روم تازنگ بر گردانم و پیدا کنم جامی

بیا دجلوه عمری شد نگه می پرورد (بیدل)

هنوز از حیرت آینه ام منت کش دامی

خطا پر است مباحش ای بر استی عاری  
جهان ز شوخی نظاره تو که ساراست  
قبول آفت هر کس بقدر حوصله است  
چو گل درین چمن از بحر عبرت کافیت  
برنگ و بودل خود بسته ئی وزین غافل

که گر شهر شوی میکشی نگو فساری  
بچشم بسته نظر کن بهار همواری  
به تیغ میکند اینجا طرف جگر داری  
تبسمی که همان چین دامن نگاری  
که غنچه سان گل پرواز در بغل داری



گره بکار فر و بسته تو بکشسا یـد  
 غبار دامن ایندشت ناله اندود است  
 بغیر طبع تو گر سجده است مرا جشن  
 چنان ز دهر سبکبار با یدت رفتن  
 گواه عاقبت کار ظلم پیشه پس است  
 ز خواب صبح سر غنچه میرود و در باد  
 بمرعی که دلش بر گدازد خرمن آرائیست  
 بدوش عمر کشی بار این و آن تا چند

اگر ز جاده تسلیم نگذری (بیدل)

کند بکسوت موجب شکست معماری

خوش آن ساعت که چون تمثال از آینه فردی  
 زر نگه نا توانی عذر خواهی سیر این با غم  
 اگر گردی کند خاک ته پا پشت پا بوسد  
 عقوبت از کمین معصیت غافل نمی باشد  
 جهان یکسر قمار آرزوی پوچ میبازد  
 مروت سخت دور است از مزاج بی حس ظالم  
 باین سامان که گردون نشهء وارستگی دارد  
 اسیر فقرم اما راحت بیدرد سردارم

بذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور (بیدل)

بهشت آن بس که یابی ناک گرم آبک سردی

خوشست ازدورند محفل هم صحبتان بوسی  
 فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری  
 نه پندازی بود عشق از دل افسردگان غافل  
 دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشا شایست  
 سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم  
 چه اقبال است یارب مؤذنه شمشیر قاتل را  
 ز وحشت شعله من مؤذنه خاکستری دارد  
 بصدد چاک جگر آهی نجست از سینه تنگم

نظر باز چراغان تا مل نیستی (بیدل)

شرار سنگ هم در ییضه پرورده است طاعوسی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی  
 نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم  
 پیاس را ز الفت شکر بیدر دیست کار من  
 باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد  
 شدی یاقوت اگر آینه دار رنگ اشک من  
 درین گلشن که از افلاس نامی دزد آزادی  
 ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم  
 نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل  
 بتیغ وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی  
 جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش

ازین بی حاصل افسانه های درد سر (بیدل)

کسی گوشه اگر میداشت بایستی گری کردی

نمیگنجد بدیدن جلوه اش ای حیرت آغوشی  
 چو مژگان میکنم مضرابی آهنگ خاموشی  
 باین خسرت که گاهی میکند یاد فراموشی  
 نگه می پرورم در سایه خط بناگوشی  
 باین یکمشت خس در بحر آتش میزنم جوشی  
 که واکرده است فردوس ازین هر مویم آغوشی  
 ز جوهر چشمه آینه دارد آب خس پوشی  
 شنیدن داشت این افسانه گر میداشتم گوشی  
 که عقبی هم نمی ارزد بخم گرداندن دوشی

حباب من ز دردی نگاه می داغ شد (بیدل)

فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

گلبرگ کمانی پر طاء و س خدنگی  
 بیچاره شهیدم زدم تیغ فرنگی  
 دارم سرو اما بگریبان نهنگی  
 دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی  
 آینه شد آخر جرسان ناله بچنگی  
 آینه میدا نکشد ز حمت زنگی  
 گریگدزی از خویش نه صلحست و نه جنگی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی  
 پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر  
 مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم  
 آن جلوه که بیرون خیالست خیالش  
 محتاج نفس کرد تحیر دل مارا  
 کلفت نبرد ره بدل با ده پرستان  
 نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از تست

هشدار که برگوش عزیزان نتوان خورد  
گامی بگشاید خط پر کار تر فتم  
گردم عیش است چه صحرای چه گازار  
گریست سخن را اثر تیر و تفنگی  
چون نقطه فسر دم بفشار دل تنگی  
فرصت همه جا خون شده در بخیه رنگی

(بیدل) خوشم از عارض گلگون به خط سبز

فارغ ز میم ساخته کیفیت بندگی

در آن سحر که الفت قایل زانوست پیشانی  
بچشم بی نگه آینه می بیند جها نی را  
تو اضم نسخه ایم از سرنوشت با چه مبرسی  
غدار تر سر راه سبک و جان نمگیر د  
برون پرده دل گردی از کلفت نمیداشد  
گریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان  
باین هستی چنان باشم نقاب شوخی را از ت  
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگرد د  
حیا ایجاد از من بی نقابها نمی آید  
ندارد موج جز جوش محیط آینه دیگر  
نمویهای بهار اعتبار افسردگی دارد

درین صحرای بفکر جستجو زحمت مکش (بیدل)

که جو لان آبله گل میکند از ننگ میدانی

در پرده هر رنگ کمین کرده شکستی  
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی  
عمریست بهار دل فردوس خیالست  
خجالت کش نو میدیم از هستی موهم  
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی  
هر چند که اقبال کلاهم بفلک سود  
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است  
از معبد نیرنگ مگو ئید و مهر سید  
گل کن بنم جبهه غباری که نداری  
هشدار که در عرصه همت نتوان یافت

(بیدل) اثر سعی ندامت اگر این است

آتش بدو عالم فگن از سودن بدستی

در دل زد خیال پر تو مهرت سحر گاهی  
چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می بینم  
بها را آرزو نگذاشت در هر رنگ نو میدم  
چه امکانست فیض از خاک من طوفان نینگیزد  
به بیدردی تو هم ای شوق شمع کشته روشن کن  
ز بس جو ش بهار نا کسی افسردا جزایم  
بعیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم  
طریق کعبه و دیرایق کوشش نمیخواهد  
جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد  
مگو (بیدل) سپند ما دل آسوده بی دارد  
درد لی اما بقصد اشکم افسون میکنی  
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست  
با حذر بطی ندارد شک استغنائی ناز  
خاک اگر صدر ننگ گرداند همان خاکست و پس  
گر با این ساز است آهنگ تغافلهای ناز  
فطرت از تاب سرموئی محرف میخورد  
هر قدر سعی زیانت پریشان گفتگوست  
ماهی بجز حقیقت تشنه قلاب نیست  
دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست

(بیدل) از فهم کلامت عالمی دیوانه شد  
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

چرا غان فلک چو نصبح کردم خامش از آهی  
نیازم میزند ساغر بطاق ابروی چاهی  
ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی  
غبار سینه چاکان در نظر دارد سحر گاهی  
ندارد لاله زار آفرینش داغ دلخواهی  
خزان رنگ هم از من نمی بالد پر کاهی  
که دارد نیش تفتیشی که بشکافم رنگ آهی  
بطوف خانه دل کوش اگر پیدا شود راهی  
ز سامان ادب بگذر پر است این لشکر از شاهی  
تسلای هم درین محفل آتش میطپد گاهی  
سر ز جیب صد هزار آئینه بیرون میکنی  
مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی  
می نهی با بردل پر خون و گلگون میکنی  
یکز ما نم کرد سرگردان که گردون میکنی  
جوهر آئینه راز نجیر معجون میکنی  
دروفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی  
عافیت می روی و از خانه بیرون میکنی  
هرزه بر زانو سرت را نقطه خون میکنی  
بیخبر خاموش موی چینی افزون میکنی

اقتل نظر بخاکم چشمی ز نقش پائی  
چون من ندارد این بحر شخصی تفکر دائی  
بر خاک من ستم کرد فریاد سر مه سائی  
شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفائی  
چند بن بهار دارد گلزار بی وفائی  
پهلوتی کن از خویش در بزم پست جائی  
مژگان مگر ببند ند تا گل کند حیائی  
آینه کرد ما را را نیرنگ خود نمائی  
انگشت زینها راست گرد کشد عصائی

ه در ز ندگی نگشتیم منظور آشنائی  
همکسوت حبابم عریا نیم نهان نیست  
بعد از فنا غبارم شو رقیامت انگیزت  
خوان مال هستی عبرت نصیبی نداشت  
در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش  
میذا نخورده بر سنگ کم است از دل تنگ  
کیفیت مروت در چشم دوستان بست  
جز عبرتی که داریم دیگر چه وانمائیم  
جائی که ناتوانش بگرفت حسن بدنسان

همست ز ترک دنیابر قدر خود چه ناز د      مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پا ئی  
جیب د ریده صبح مکتوب این پیام است      کی بیخبر چنین باش دنیا ست خنده جا ئی

اسرار پرده دل مفهوم حاضران نیست  
(بیدل) زدور داریم در گوش هم صدائی

در گرفته است زمین تا بفلک بی سرو پا ئی      ای حیا نشه مبادا تو باین رگ بر آئی  
خاک خور تا نخوری عشوه اسباب تکلف      چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی  
هر کجا کوکب اقبال جنون ناز فرود شد      تاج شاهست غبار قدم آبله پا ئی  
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد      مژه برهم زد نست آن کف دست که بسا ئی  
فیض اقبال قناعت کرده فقر رسا تر      میکند سایه دیوار دین گو شه هما ئی  
زین تماشا کده حیرانیء مار ننگ نگردد      ورق آئینه مشکل که توان کرد حنا ئی  
حسن تحقیق گراز عین وسوی پرده گشاید      تری و آب بهم نیست باین تنگ قبا ئی  
غیرت مهر نذا بد اثر هستیء انجم      صرفه ما ست که در آئینهء ما ننما ئی  
شعله ئی خواست بمهمانی خاک اجازت      گفت درمن نتوان یافت مرا اگر تو بیا ئی  
میکشم هر نفس از جیب طپیدن سرد بگر      دارم از گرد رخت آینه بیسرو پا ئی  
چشم پر ویتو نگشود کسی غیر نقابت      محو گیر آئینه و عکس که از پرده بر آئی

(بیدل) از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم

نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی

درین محفل که پیدان نیست رنگ حسن مقصودی      چراغ حسرت آلود نگا هم میکند دودی  
چو آن شمع که از فانوس تا بد بر تو آتش      درون بیضه ام پیدا ست بال شعله فرسودی  
خروش بینوایان من یارب که می فهمد      چو مژگانم ز سرتا پا زبان سرمه آودی  
طریق بندگی ناز فضولی بر نمیدارد      تواز وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی  
عدم ایمای اسرار وجوداظهار آثار      زین رنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی  
بیک مژگان زدن آینه بی تمثال میگردد      به حیرت ساز رنگ خود نما ئی می برد زودی  
به تیغ آبرو گنج زرو گوهر نمی ارزد      اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیجودی  
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام میخواهی      چو صحراندا کساری نیست بید امان مقصودی  
برنگ طوق قمری در هوای سر و موزونت      کند خدا کس تر من ناله از هر حلقه دودی

براه انتظار جلوه ئی افکنده ام (بیدل)

چو شمع از چهره زرین خود فرش زراندودی

درین حدیقه نه ئی قدر داند حیرانی      بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی  
بکار عشق نظر کن شکست دل دریا ب      ز موج میل عیانست حسن حیرانی

صداع هستی ما را علاج تسلیم امت  
 زخویش رفتن ما محملی نمیخواهد  
 بعالمی که خیال تو نقش می بندد  
 جماعتی که به بزم خیال محو توانند  
 خیال خلقة زلف تو ساغری دارد  
 خرابی آینه رنگ بنا می مجنونم  
 کدام عرصه که لبریز اضطراب نیست  
 چوناله سخت نهانست صورت حال  
 ندایم زتردد چو موج با زنداشت  
 بعافیت نتوان نقش این بساط شدن  
 نیز ز دآینه بودن بآینه تشویش

گل است خاک بیا بان آرزو (بیدل)

چو گرد باد مگر ناقه بر هوا را نی

که از علم آنچه تعلیمش کنی از بر کند بازی  
 هوس مستی که جای داده در ساغر کند بازی  
 بخاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی  
 سپندم بک طیش بیرون این معجمر کند بازی  
 مگر با گرد گانی چند ازین اختر کند بازی  
 شر را اول بدود آخر بخاکستر کند بازی  
 کبوتر ما یل پستیست هر گه سر کند بازی  
 کجا رندی کزین بازیچه پیر و نتر کند بازی  
 چو مژگان چند پروازت ببال و پر کند بازی

قد پیری نسودار است طفلی تا یکی (بیدل)

کچه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

بدامن پاکشیدم یا فتم آغوش صحرائی  
 شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پائی  
 بدیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزائی  
 که جز ضبط نفس اینجا نمیداشد مسیحائی  
 که دارد هر جای جامی و هر قطره مینائی  
 بضاعتها پرا فشانست کوسودی چه سودائی

درین مکتب که با آن طفل بازیگر کند بازی  
 بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد  
 نشاط طبع در ترک تکلف پیش میباشد  
 اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق میخوام  
 نمیدانم چه پردازد هوس در خانه گردون  
 بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کار  
 بخاک از لاهوت فگن جوهر پرداز همت را  
 بدو نیک جهان رقاص و هم هستی است اما  
 نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ

درین ویرانه بی سعی قناعت وانشدجائی  
 بسی خوش مینازم که با این نارسائیا  
 نمیباشد پریشان بالی نظاره شبنم را  
 دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن  
 درین دریانگاهی آب ده سامان مستی کن  
 نفس سرمایه این چار سوئیم ای هوس شرمی



ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد  
زیادت گرفته است افسانه بزم ازل و رفته  
جها نی صید حیرت شود هر جا چشم واکردم  
بدردنی نگاهی درهم افشوده است مژگانم

توان بیدار گردیدن اگر برخورد زنی پائی  
نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی  
ندیدم چون گشا دبال مژگان چنگ گيرائی  
خرامی تارساند حیرت آغوش پنهانی

ندانم فرشت تسلیم سرزاده کیم (بیدل)

بدامن گردی از خود داشتیم افشاندن نام جایی

دلت فسر دجنونی کنز آشیانه برائی  
بساز عجز ز سرچنگ خلق نیست گریز  
گر الترام جنون نیست سعی گوشه فقری  
شمار طبع رسان نیست انتظار موعظ  
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد  
ز جا در آمدن آنکه بحر فوچ حیا کن  
چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی  
ز گوشت دل جمع آن زمان دهند سراغت  
بمخاکت نیز پر افشان فتنه ایست عبارات

چونالهدامن صحرا بکف ز خانه برائی  
چو موز پرده چه لازم بدوق شانه برائی  
مگر ز جرگه یاران باین بهانه برائی  
ز توسنی است که محتاج تا زیانه برائی  
برون نرفته ازین بحر بر کرانه برائی  
بکود کمی که بصوت دهل ز خانه برائی  
که بر بر آری وازا احتیاج دانه برائی  
که همچو فرصت آسودن از زمانه برائی  
بخواب آنهمه کنز عالم فسانه برائی

بخو دستائی بیهوده شرم دار ز همت

که لاف دل زنی و (بیدل) از میانه برائی

دلدار قدح بر کف ما مردوز مخموری  
سرما یهه آگاهی گرا یهه دار بهاست  
از نسخه ما ومن تحقیق چه خواند کس  
زین یکدو نفس هستی صد سنگ بدم  
تا چند بیالدد کس چون آیه خون در دل  
رفع مرض غفات از خلق چه امکانست  
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش  
در مشرب کمظار فان بیمیزی فطرت بود  
هر کار که پیش آید انگار که من کردم  
درد آنه کشی مر دیم چون مور ز حرص آخر  
ملکیت شکست دل از ساز و فامگسل

آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری  
درما و تو چیزی نیست نزد یکترازدوری  
تا نام و نفس باقیست آینه و بی نوری  
ویرانه قیامت چید بر خویش ز معموری  
از پوست برون آورد ما را غم مستوری  
خورشید هم اینجا نیست بی علت شب کوری  
گر حرص غسل خواهد پیش آید بزنبوری  
پر کرد صدا آنخر پیمان منصوری  
زین بیش مجو طاقیت در عالم معدوری  
در خاک سیه بردیم هنگامه مزدوری  
موجین دگر دارد در کاسه فغفوری

همنسبتی (بیدل) ما را بجنون انداخت

ما غفلت و اوفطرت ما ظلمتی اونوری



د می که عجز شود دستگاه بیکاری  
 میان آگهی و راحت بیزاری  
 د میده است ز زنجیر بال و حشت موج  
 کسی مبادا سیر شکنجهء افلاس  
 ز لوح سابه جزا نبه حرف سر خطی ند مید  
 چو بزرگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود  
 بقدر نفرت قهء دل شگفتن آ هنگیم  
 مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن  
 چنان مباشر که رچشم مردم از حسدست  
 چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست  
 چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی

گره گشائی ناخن کشد بسر خاری  
 ز جوهر آینه ها راست دام بیداری  
 بودر هائی ماد رخور گرفتاری  
 که آد می بسردار به ز ناداری  
 که پایمال جهاند اهل بیکاری  
 به چشم اختر مانیت رنگ بیداری  
 جنون بهاری ماداشت رنگ د شواری  
 بلند و پست جهان سایه است همواری  
 مژه بگذرد می افتد نگه کند ماری  
 خوش آنکه خونشوی و رنگ درد برداری  
 خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بگریه عرض رموز و فامبر (بیدل)

بر ات دیده مکن فضله جگر خواری

دور از بساط وصل تو ما یم و دیده ئی  
 بشد نو بهار و ما نقش اندیم گرد بال  
 ما حسرت انتخاب صبا یم از محیط  
 در حیرت بر احوال منزل چسان رسد  
 محمل کشان عجز رسا قع کرد ه اند  
 اشکم نیا ز محفل با ز تو میکشد  
 آخر بپاس را ز وفا تیغها کشید  
 دارم دلی بضد طیش آ هنگی و جنون  
 میاید م ز خجلت اعمال زیستن

چون شمع کشته داغ نگاه و دیده ئی  
 در سایه گلی به نسیم وزیده ئی  
 کنج دلی و یک نفس آرمیده ئی  
 را هی به چشم آبله پانده ئی  
 صد دشت و ره امید بپای بریده ئی  
 آینه داری از دل حسرت چکیده ئی  
 چون صبح بر سرم نفس نا کشیده ئی  
 یک اشک وارتا بچکیدن رسیده ئی  
 نو مید تر ز زنگی آینه دیده ئی

(بیدل) ز کشتن ارتمناست حاصلم

تخم دلی بسعی شکستن د میده ئی

\* دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری  
 مردم و یا دمرابر من نکر د آن مست ناز  
 میروم از خود چو شمع و پابدل افشده ام  
 خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت  
 اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یاس  
 از حلا و تگاه فقرم بور یای داده اند

خانه در ز برز مین بنیا دو نقش پادری  
 در غبارم داشت استقبال پا بوشش سری  
 کشتی من باد بان دار د بجیب لنگری  
 ز یر پهلوداشتم چون نا توانی بستی  
 بر سرم سایه کرد آخر کف خاکستری  
 باز مین چون بند نی چسپیده ام برشکری

آرزوها در سواد و هم جو لان میکنند  
 زنگ غفلت محرم آینه دل بوده است  
 دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد  
 وادی و اماندگی طی میکنیم و چاره نیست  
 آب مگر دیم تا مثنی عرق گل میکنیم  
 بسکه پیرویش چو شمعم زندگانی خجاست است  
 در ادبگاہی که حرف تیغش آید بر زبان

(بیدل) از مقدار ظرف خود ننماید گذشت

و عظمستان در خط پیمانہ دارد منبری

دیده‌ئی داریم محو انتظار مقدمی  
 آنکه در یکنائیش و هم دوئی راراه نیست  
 گریه گو خجالت فروشیهای عرض در داوست  
 چشمه خونی دگر دارد بن هر موی من  
 چون هلا لم دستگاہ عاجزی روز نیست  
 ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش  
 سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محمل  
 از گزند امتداد روز و شب غفل مباش  
 مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن

آنسوی میدان در افتاد است باهم لشکری  
 عافیت دارد درون خانه بیرون دری  
 عمرها شد یک مرکب میکشم از محاری  
 میبرد ما را ته پانار سیدن رهبری  
 شیشه ساز ماندار دجز حیات تشگری  
 گر پر در نگم بروی آب میگردد پری  
 گردن من بینا اگر خواهی زو هم لاغری

یارب این آئینه را ز انگل حضور شبندی  
 چون کنم یادش مقابل میثوم با عالمی  
 از عرق در پردہای دیده میدزدن نمی  
 خاک گردم تا بچندین زخم بندم مرهمی  
 در علم بر استخوانها جبهه میدبدم خدی  
 هزد و عالم خاک شد تا بست نقش آدمی  
 نیست این آسود گیها جز کدینگاه رمی  
 بر سراپای تو پیچیده است مارار قبی  
 تیغ کین را جز تنگ روئی ندید شد دمی

با کمال عجز (بیدل) بی نیازی جویم

در شکست ما کلاه آرائی بی دردخمی

رفتی چو می از ساغر و دیگر نشست  
 جان سختی عرص اینهمه مقاور که باشد  
 نامجرمی عافیت طرفه جنون داشت  
 ای قطره دماغت نکشد ننگ فسر دن  
 چون آنش ازین جاه که خاکست آتش  
 ای سایه چنین پهن که چیده است بسط  
 بر مسند اقبال که جز نام ندارد  
 عالم همه افسانه تکلیف صداعت  
 ناراستی از جاده فهمت بدر انداخت  
 گر مفاسی و شهرت جا هست ضرورت

ای اشک دمی بر مژه تر نشستی  
 ز د بر کدورت باردل و در نشستی  
 پروا زهم افسرد و نه بر نشستی  
 خوشباش که بر مسند گوهر نشستی  
 گو شعله نیالیدی و اخگر نشستی  
 آخر تو ز خاک آئینه بر تر نشستی  
 چون نقش نگین یکد و عرق تر نشستی  
 آه از تو رین مجلس اگر کر نشستی  
 بودی خط تحقیق و بمسطر نشستی  
 تشهیر کمی نیست که بر خر نشستی

(بیدل) همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل

در خاک نشستی و بران در نشستی

\*\*\*

رمی بیتابی بی تغییر رنگی گسر دش حالی  
برنگ غنچه نتوان عافیت مغرورگر دیدن  
بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد  
حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمیداشد  
بدوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان  
تحیر ز حمت تکلیف دیگر بر نمیدارد  
من از سود و زیان آگه نیم لیک اینقدر دانه  
بهر جا رفته ایم از خود اثر رفته است پیش از ما  
بر سوائی کشید از شوخی چاک گریبان  
بهیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی بندد  
مگر خکستر دل دارد استقبال آهنگم  
طپش در طبع امواجست سعی گوناگونی  
چه پردازم با ظهار خط بیمطلب هستی  
بناسور جگر عسریست گردناله می بیزم

فسردن بیخبر جهدی که شاید واکنی بالی  
پیشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی  
همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی  
بسوزد اغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی  
همین شام است و بر گز شمع دارد صبح اقبالی  
نگه باش و مژه بردار هر بار ی و حمالی  
که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی  
غباری کو که نازد کاروان ما بد نبالی  
تبسم از سحر همچون شگج از چهره زالی  
چو مضمون بلند افتاده ام در خاک طرالی  
که از طبع پند من طپیدن میکشد بالی  
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی  
مگر از خامه تحقیق بیرون افکنم نالی  
خوشا عرض رضا عتها کف خاکی و غربالی

ز تشریف جهان (بیدل) بعربانی قناعت کن

که گل اینچاهمین یک جا می یابد پس از سالی

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی  
مراد کنندگان هم از تو آسان بر نمی آید  
تحیر انتقام یکجهان وحشت کشید از من  
ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکانر  
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان  
تحیر نسخه هاشسته است در چشم سفید من  
سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیم  
چه دیرو کعبه هر جا میروم خونی بحل دارم  
کسی از عهده دیدار قاتل بر نمی آید

زبانها داشت امژگان مبارک باد قربانی  
بیا د عید تا آید بیاد ت یاد قربانی  
ندارد حاجت دایمی دگر صیاد قربانی  
بمژگانم بنازد خامه بهزداد قربانی  
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی  
همین یکصدمه دارد جزو استعداد قربانی  
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی  
مروت خاک شد تا کرد عشق ایجا د قربانی  
کبابم از نگاه هر چه بادا باد قربانی

ز چشم بی نگه اجزای هستی مهر کن (بیدل)

ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

ز بسکه کرد تصور نگاه مژگانی بخود شناسی و ما ختم شد اندانی

شرر گل ست خزان و بها را مکانی  
 زخود بر آمدگان شوکتی دگر دارند  
 بعجز کوش گراز شرم جوهری داری  
 لباس برتن آزادگان نمی زبید  
 گشاده روئی ارباب دستگاه میخواد  
 فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه  
 سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن  
 که جاست گرد امیدی که دامنم گیرد  
 زابر گریه دیده گرایمنی میداشت  
 چون خون بسلم از دستگاه شوق پارس

ندارد آنهمه فرصت که رنگش گردانی  
 غبار هم بهوا نیست پی سلیمانی  
 مباد عوی کاری کنی که نتوانی  
 بسراست جوهر شمشیر موج عربانی  
 فلک بچین ماه نو نهفته پیشانی  
 یکیست سبزه وز نارد در سلیمانی  
 که آنظار نویسی بچشم قربانی  
 چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی  
 نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی  
 بهار کرد طواف من از پریشانی

دین هوسکده ناممکنست (بیدل) باش  
 مکار آینه تا حیرتی نرو یا نی

زیر پراهن برون آبی شکوهی نیست عریانی  
 گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی  
 بپاسراز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل  
 بمنجون نسبت سودا پر ستانت نمیداشد  
 بهرجا چاره میجستند معجز و حان الفت را  
 سر بیمغز ما را چاره ئی دیگر نمیداشد  
 در بر بسته میگویدر موزخ نهه ممسک  
 شمار عقده دل همچنان باقیست در زلفش  
 ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب  
 توان خود ناشناسی حق عزت کرده باطل  
 غرور طبع و آنگاه لاف دین داری چه ظلمست این

جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی  
 دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی  
 بخاک افکند نیست این طفل از گهواره جنبانی  
 ز آدم فرق بسیار است تا غول بیابانی  
 فتیله درد هان زخم بود انگشت حیرانی  
 مگر تبغی شود تاخن برین عقد گر انجانی  
 سواد تنگیء دل روشنت از چین پیشانی  
 گرانگشت شود تا شانه خشک ز سبزه گردانی  
 چو چشم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی  
 در آن محفل که خاک تیر دارد آب حیوانی  
 بد لهار یشه ئی چون سبزه میخواست سلیمانی

ز اظهار کمال آب سی با بد شدن (بیدل)  
 لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

\* ز چه ناز بالاد عوی بفلک گشاده باشی  
 می عیش بیخمارت نفسی اگر دین بزم  
 قدمی اگر شماری پی عزم پر فشانی  
 ز تلاش برق تا زان گروت گذشته باشی  
 ز نمو بر ننگ شبم طرب بها را این بس

تو غبار نا توانی تهه پا افتاده باشی  
 سراز خیال خالی دل بی اراده باشی  
 بهزار چین دامن ز سحر زیاده باشی  
 تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی  
 که ز چشم تر سرکشی بد را و افتاده باشی

نزد بمکتب و هم غم سر نوشت خوردن  
همه را ز باغ اعمال نظر او نبست نازش  
شرر پریده و رنگت اگر این بهار دارد  
گل سرخوشی و مستی طلبی است مابقی هیچ  
چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت  
نردی بمحفل ای شمع که ز تنگی دل آنجا

سخنت بطبع مستان اثری نکرد (بیدل)

سر شیشه های خالی چقدر گشاده باشی  
رخویش رفته ام اما نرفته ام جائی  
تجیر توز فکر دو عالمم پرداخت  
نشته ام باد بگاه مکتب تحقیق  
رموز حیرت آینه کیست در یابد  
مقیم کنج خرابات ز حمتیم همه  
ز سا زهره گو گو که غیر تست اینجا  
نشاند است جهان را در آتشی که می رس  
درین قلمرو و وحشت چه مردمک چه نگاه  
نظر بحیرت تصویری دهند باخته ام  
بآن خمی که جنون چین دامم پرداخت  
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم

غرو رخود سری از پست فطرتان (بیدل)

د مید آبله می چند از کف پائی

زدستگاه مبر ز حمت گرانجانی  
خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی  
بنظم و نثر میا ز از لطافت تقریر  
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است  
سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن  
حریف مردم بدله چه بود آن آسان نیست  
درین هوسکده درس خموشیت اولی است  
خدای را می پسندای بهار رنگ عتاب  
تغافل عدم آواره کرد عالم را

مکش روانی از آب گهر بغلطانی  
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی  
ز بور معجزه دارد از خوش الحانی  
ادا کنید بخوانند حق سخندانانی  
که معنی آب نگر دزد رنگ عریانی  
کسی مباد طرف باعد اب روحانی  
که بر وقار نویسی برات نادانی  
شکست آینه دل بچین پیشانی  
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی

مسیح موج زند تا تبسم آ را ئی  
نشاط بادل آ ز رده ام نمیسازد  
خطای فکر اقامت بخود میند اینجا

جنون بهار کند زلف اگر پرا فشانی  
بروی زخم کند خنده اش نمکدانی  
که در س عمر روانست و سکنه میخوانی

بتیغ قطع نشد انتظار ما (بیدل)

هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی  
مگر از خود روم نااشکی و آهی بموج آید  
چسان زیر فلک عرض بلند بهاد همت  
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب  
تبسم جاودئی چون صبح بگذشت از کناره  
ز سوز دل تجلی منظر برقیست هر عضو  
ز قریب سایه من میگردد زهره راحت  
چنین کز هر بن موا انتظار چشم یعقوب  
بزلف او شکست آمده حسرت دلی دارم  
با سباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن  
هیولی مانند هر و نقشی از پیکر نیست آخر

توان دست از دعو عالم بردا گریا شد گریبانی  
که چون شبنم نیم سرتا قدم جز چشم حیرانی  
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی  
نوا ی شو قم گم کرد ه ام ره در نیستانی  
سرا پایم نهان گردد بدد رگر د نه کدانی  
چو مجمر دارم از یکشعله سامان چراغانی  
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی  
پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی  
که عمری شد شکن می پرور د در سناستانی  
دو عالم محو گردد تا رسد مؤگان بمژگانی  
ز لفظ این معما بر نیامد نام انسانی

اگر (بیدل) چو گل پایم ز دامن بر نمی آید

ندارد کوتاهی دست من از سیر نگریبانی

ه ز غرور شمع و رعونتش همه جاست آفت روشنی  
تب و تاب طاقت فتنه گر همه را دوانده بدشت و در  
دوسه روز گو طیش نفس بهو از ند علم هوس  
چو سخر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان  
گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی  
خجل از لباس غرور شوی به تجرد از همه عورشو  
ز غم امل بند را اگر ز مال زندگی آگهی  
چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت و هم وطن  
چقدر گرانی غفلت زده بر فسر دن همت  
یکمین صفحه با طالت نفتاد آتش امتحان  
به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی  
چون نفس ز همت پرفشان من (بیدل) از همه رسته ام

که چو مونشسته هزار سر ته تیغ از رنگ گردنی  
تو به جز اگر شکنی قدم نه روی است پیش نه وره زنی  
ند وید در شهادت آنقدر که رسد بزم حمت کندنی  
که ز صد فشانند آستین گذرد شکستن دامن  
یکجا ست با رتاعقی که کشی بدوش فگندنی  
که نشد هوس بهزار جامه کفیل پوشش سوزنی  
شب و روز چند نفس زنی بهوای یکدم مردنی  
نخوری فریب گل و سن که در آب ریخته روغنی  
که ز سعی گردش رنگ ها نرسیده بفلا خنی  
که بقدر هر شر از دلت نگهی است در پس روزنی  
نشد آشنای کف آن حنا که نه پیش آمده سودنی  
بخودم فتاده تر ددی نه بدوستی نه بدشمنی

ز نفس اگر دور و ز بیقرار سیده باشی  
ز خیال خویش بگذر چه مجاز و کو حقیقت  
نفست ز آریدن بعد م رساند خود را  
چه طپید نست ای اشک بتوام نه این گمان بود  
بفسون دولت خشک مفر و ش مغر عزت  
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید  
ببساط بی نیازی غم نا رسیده نم نیست  
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن  
سرو کار ذره بامهر ز حساب سعی دور است

بنا مل خیالت جگر م گداخت (بیدل)

که توتا بخود رسیدن بچه ر سیده باشی

ز نیر نگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی  
تجلی صیقل دیدار چون آینه ام اما  
تلاش لازم افتاده است ساز زندگانی را  
چو صبح اظهار نا کامیست سامان بهار من  
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن  
فضای وادی امکان ندارد دگر دی از الفت  
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن  
زیاس قامت خم گشته بر خود نوحه می دارم  
زبان اضطراب اشک نو میدم که میفهمد  
چرا بر خود نیاز دچهره پرداز نیاز من

ز طبع مادر شتی بر دیا در فتگان (بیدل)

خرام نا لها نگذاشت در کهسار ما سنگی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدن  
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم  
عمرها بر خویش بالید شیشه تا خالی شود  
تا بکی زد دتری یارب خط پیشا نیم  
پنجه بیکار منع خار خار دل نکر د  
مست و مخموری نمیداد همه محو دلیم  
چون حباب از خاشی مگذر که حسن عافیت

چو نسیم گل هوایی بهیوا رسیده باشی  
چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی  
تو که میروی نظر کن بکجار سیده باشی  
که ز سعی آب گشتن بحیار سیده باشی  
که فسرده استخوانی بهمار سیده باشی  
من و یکجبین نیازی که تو و ارسیده باشی  
من اگر بسر رسیده ام تو بپار سیده باشی  
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی  
بتو کی رسیم هر چند تو بمار سیده باشی

شرر جواله گردیده است تا گردنده ام رنگی  
نمیباشد بنا بینائی حیرانیم ز رنگی  
سری بر سنگ می باید زدن بیصلحی و جنگی  
ز پر واز غباری چند پیدا کرده ام رنگی  
تگ و پیوی شرری جاده می خواهد نه فرسنگی  
همان چین است اگر خاری بدامانت زند چنگی  
طپشها خون شده اما کردا ایجا ددل تنگی  
پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی  
شکستم شیشه ئی اما نبردم بوی آهنگی  
شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی

می برد چون رنگم آخر بی قدم گردیدی  
صد گر بیان میدرد بوی گل از بالیدی  
گردن بسیار میخواست اهد بسر غاطیدی  
خشک شد این لب با میدز مین بوسیدی  
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدی  
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدی  
خفته است آینه در دست قفس زدیدی



عجب جوئی طبع ما را د شمن آرام کرد  
خود نمائی هر چه باشد خا رج آهنگ حیاست  
دیده از نقش تما شا خا نه گردون مپوش  
غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم

بی دلیل عجز (بیدل) هیچ جا نتوان رسید.

سعی کن چند آنکه آید پیش پا لغزیدنی

خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی  
چون گره بیرون تاریم از همین بالیدنی  
دستگاه آن پری زین شیشه دارددیدی  
دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی

سبک سار یست هر گه در نظرها بید رنگ آئی  
با ند از تغافل نیم رخ هم عالمی دارد  
ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نو میدی  
همه گر جبین باشد از طریق صلاح گل مگذر  
حیا سامانی اینمقدار رسوائی نمیخواهد  
خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی بگذر  
بساط لاف چندین انفعالی در کمین دارد  
کسی با برق بسی زنهار فرصت بر نمی آید  
سخن در دسراست امامتن برخامشی چندان  
دران محفل بظرف و هم وطن کم میرسد فطرت  
همین در کسوت و هم است سیر باغ امکانت

باین جرات مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی  
چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی  
در قلقل مزین چندا نکه در پای ترنگ آئی  
چو غیرت تا کجا با هر که پیش آئی بجنگ آئی  
که چون فواره هر چند آب گردی در شلنگ آئی  
که می اندیشم از خمیا زه در کام نهنگ آئی  
حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آئی  
با فسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی  
که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی  
مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آئی  
پوش از هر دو عالم چشم گرزین جامه تنگ آئی

بسامانست (بیدل) عشرت در خورد همواری

بسیر اینچمن باید روی آئی که رنگ آئی

سجده بنیادی بسازای جبهه با افتادگی  
از شعاع مهر یکسر خا کساری میچکد  
سجده را در خا کرا هش گر عروج آبرو است  
نیست راحت جز بوضع خا کساری ساختن  
استقامت نیست سا ز کهنه دیوار جهد  
بسی عرق یکسجده از پیشانی من گل نکرد  
چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم  
آستانه از سجودم بسکه ننگ آلوده است  
تا بچشم نقش پائی راه عبرت واکنم

سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی  
بر جبین چرخ هم خطیست با افتادگی  
میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی  
با زمین سرکن چو نقش بوریا افتادگی  
عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی  
میکنند بر عجز حالم گریه ها افتادگی  
تا بفریادم رسد آخر کجا افتادگی  
آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی  
پیکرم را کاش سازد تو تیا افتادگی

با کسال سرکشی (بیدل) تواضع طینتم

همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

سر شکم صد سحر خندید و پیدانیت تاثری  
 بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد  
 فلک بر ما به دران من و ما با جها دارد  
 اگر از اهل تقوائی بهره از توانائی  
 بنفی سایه موهم کن اثبات خورشیدی  
 رهائی نیست از اندیشه عجز و غرور اینجا  
 چه دیدی ای تا مل زین خیال آبا دمو هو می  
 نه گردون که کشان دارند نه انجم کاروان دارد  
 محبت از مزاج عشقبا زان کینه نپسندد  
 گراز دوددل و خون جگر صد پیر اهن پوشم  
 دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان  
 نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)

کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری  
 تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری  
 عدم شو تانه بینی گیر و دار حکم تقدیری  
 که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری  
 همه قایم اما در گداز ماست اکسیری  
 بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری  
 تو اخوان عرضه ده تا منم آغازم بتفسیری  
 درین صحر اجنونی کرده باشد گردنخچیری  
 پرپر وانه ممکن نیست گردد ز یلت تیری  
 همان چون ناله ام سر تا قدمی رنگ تصویر ی  
 مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری  
 نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم (بیدل)

بزر خا که هم چون آفتابیم هست شبگیر ی

شب چشم ندیم مستش و اشد ز خواب نیمی  
 موج خجالت سرو پیدا است از لب جو  
 گیرم لب نگرده بی پرده در تکلم  
 زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت  
 پاکست دفتر ما کز برق نا کسپها  
 سر ما به یکنفس عمر آنهم بباد دادیم  
 قانع بجام و همیم از بزم نیستی کاش  
 عمریست آهم از دل ما نندد و دمجمر  
 آن لاله ام درین باغ کز درد بید ما غی  
 درد عوی کمالات صد نسخه لاف فضلم  
 موی سفید گل کرد آ ماده فنا باش

در دست فتنه دادند جام شراب نیمی  
 کز شرم قامت او گردیده آب نیمی  
 از شوخی تبسم و اکن نقاب نیمی  
 خورشید پنجه ناز زد در خضاب نیمی  
 باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی  
 در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی  
 قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی  
 در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی  
 تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی  
 اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی  
 یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

(بیدل) نشاط این بزم از به که نا تما می است

چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

شده عمرها که نشاند ام بکمین اشک چکیدهئی  
 بکجاست آنهمه دسترس که ز تم ز طاقت دل نفس  
 من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تا ختم  
 زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا

دلکی ز ناله بی اثر گری ز رشته بریدهئی  
 چو حباب می کشم از دوس عرقی بدوش خمیدهئی  
 که چو شمع شده همه عضو من کف پای آبله دیدئی  
 زده شور مستیم این صد ابد ما غ نشه رسیدهئی

هوست ز نقش نگین خور دغم پشت دست گزیده‌ئی  
 بکجاست همت وحشت که رسم بدامن چیده‌ئی  
 مگر این جریده رقم ز نم بخط غبار رملیده‌ئی  
 ز حیا بجبهه نهفته ام خط برز مین نکشیده‌ئی  
 که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ئی  
 مژه‌ئی چو شمع گشود هام بغبار رنگ پریده‌ئی

خدا از فضولی عزو شان که مباد در دم امتحان  
 بخیا ل گوشه عافیت چو غبار هرزه فسرده ام  
 زوداع فرصت پریشان بکدام ناله دهم نشان  
 بفنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من  
 ز قبول معنی دل نشین نیم آنقدر با ثر قرین  
 نه ز شور آنچه منم خبر نه به ز شوخی و چمنم نظر

من (بیدل) از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

ثمر نهال ند امتی بهزار ناله رسیده‌ئی

صفحه آتش نرنی فکر چراغان نکنی  
 آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی  
 تا زخمیازه امواج گریبان نکنی  
 نیست نقد توازن کیسه که نقصان نکنی  
 آه از آن داغ که ابر آئی و باران نکنی  
 خانه آینه هشدار که ویران نکنی  
 تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی  
 گل کنی آینه و نا ز بد امان نکنی  
 تا نخواستی بد کس بر خودت احسن نکنی  
 پای خود را نفسی آبله دندان نکنی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی  
 عمل پوچ مکافات کمین می باشد  
 ذوق دریا کشی از حوصله و هم برآر  
 هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد  
 ای سیه کارا گر گریه نباشد عرقی  
 سیل بتیاد تماشا مژه برهم زدن است  
 دوستان یک قلم آغوش و داع اندا اینجا  
 چه خیال است که در انجمن حیرت حسن  
 نفس اماره جزایندای جهان نپسندد  
 حیف سعیت که با نداز ز منیگیر بها

چشم موری اگر ت کنج قناعت بخشند

همچو (بیدل) هوس مالک سیلیمان نکنی

حیف همت که شود منفعل عنقا ئی  
 آب آینه کند کشتی و کس دریائی  
 تو بخمیا زه مبر عرض قدح بیمائی  
 پشت پای است ز سر تا بقدم بی پائی  
 خنده می آیدم از غفلت بی پروائی  
 که مباد روی از خویش و قیامت آئی  
 کوه ها رفت بباد از هوس مینائی  
 این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی  
 بیصدا ترزد و دست است چو برهم سائی  
 بندنی گردد دگر لب بهم آردنائی

شور گم گشتنگیم ز بد رسوائی  
 ندگ هوش است که چون عکس در بندشت سراب  
 خلعتی ازلاف جنون شیفته آگاه نیست  
 شمع و اماندش از خویش گذشت آخر کار  
 در مقامی که نفس نعل در آتش دارد  
 یا د آن قامت رعنا بتکلف نکنی  
 حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور  
 سعی مطرب نشود چاره گر کافیت دل  
 شور هنگامهء افلاک و خروش دل خاک  
 حرف عشق انجمن آرای خروشت اینجا

خواب در دیده ارباب قناعت تلخ است  
هیچ جا نیست تهی جای بهم جو شیدن  
شعله راجز نه خاکسترش آرام کجاست

بویا گر نکند مخمای و دیبا  
ششجهت عالم عنقا است پراز تنهایی  
جهد آن کن که تو در سایه خویش آسائی

(بیدل) این ما و منت حائل آثار صفاست

نفسی آینه با شی که نفس ننما

شهیدان وفارا درس دیدار یست پنهانی  
جهانی رفته است از خویش در اندیشه و همی  
نگه و آری تا مل گر نمائی صرف این گلشن  
چو صبح از وضع امکا ز وحشتی داریم زین غافل  
حریف عرض رسوائی نهائی فال تغافل زن  
بچشم خلق آدم باش اگر گاو خری داری  
دهان گفتگور اخاتم مهر خموشی کن  
بیکدم خامشی نتوان ز کلفتهای برون جستن  
جدا گردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان  
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد  
ز پیراهن برون آتا به بیینی دستگاه خود  
خمش یست اگر راه لب خجالت نوای من

سواد حیرتی دار دیبا ض چشم قریبا  
سرای بی هم نمی بینیم و کشتیه است طوفانی  
تماشا هرزه گردی دار دحیرت ن آسانی  
که هر کس گردد امان خود است از دامن افشانی  
مژه پوشیدن کم نیست گر خود را بپوشانی  
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی  
اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی  
نفس را آب کن چندا نکند گر خویش بنشانی  
همه گر عکس تست آن به که آینه نستانی  
مروتا میتوانی جز بی عکس که نتوانی  
حباب آینه در یاست از تشریف عربانی  
عرق خواهد روی واکردن از دیوار پیشانی

نگه کافیت (بیدل) ناله زنجیر تصویرم

زبان جوهر آینه کم لافد ز حیرانی

صدر نگش نقش بستیم در یاد گل جبینی  
پروا ز شوق امروز محمل کشتن طپش نیست  
و هم برهنه پائی گردا منت نگیرد  
صورت و خروش محشر در گوش عاشقانت  
مارا غرور دانش شد دور باش تحقیق  
در مکتب تعیین چندین ورق سیه کرد  
زین دشت و درندیدیم جائی که دل گشاید  
شهرت کمین عنقا مردم خاک گشتیم  
از ذره تا ماه و مهر آمده رحیل است

طاعوس کرد مارا تصویر ناز نینی  
در بیضه ام جنون داشت بی بال و پر کمینی  
هر خارا این بیابان دارد تر نجبینی  
کم نیست گور سانداز پشه ثنی طنینی  
میخواست این تماشا چشم بخود نبینی  
مشق خیال هستی از سر خط جبینی  
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی  
بر نام ما نهند ید زین انجمن نگینی  
هر پای برر کابی هر تو سنی وزینی

(بیدل) مپیچ چندین بر دستگاه اقبال

در دامن بلندت چین دار دستینی

عبث ای دشمن تحقیق دل از سوسه خستی  
 چه خیال است بقید جسد آزاد نشستن  
 مثل موج گهر آینه دار است در اینج  
 بتما شاگمه فرصت نشوی محو فردن  
 نگاهی صرف تامل ننمودی چکنند کس  
 دل زانداز تو افسون تغافل نه پسندد  
 چون نفس مغتنم انگار پرافشانی و حشت  
 ثمر لعمه تحقیق نشاید مژده بستن  
 بنگاه هست چو همت اثر اوج و نزولت  
 من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم  
 نفسی چند غنیمت شمار از دل نگذشتن

تو همین آینه بودی بچه امید شکستی  
 امل آشفته دماغت تو شدی غره که رستی  
 گره دام تو گردید کمندی که گسستی  
 نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی  
 قدح ناز تو لبریز و داعت و تو مستی  
 بهوس چشمک نازی که تو آینه بدستی  
 که بگرد و جهان آبدی گرتو نشستی  
 حذر از خیره گئی چشم بخور شید پرستی  
 همه گر عرش بنائی مژده تا خم زده پستی  
 تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی  
 چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی  
 مژده بیهوده درین بزم گشو دم من (بیدل)

بعدم را ند چو شمع عرق خجلت هستی

عبث چون چشم قربانی و بال مرد و زن بردی  
 بنور دل دو گامی هم درین وادی نه پیمودی  
 حریفان را چراغ راه مقصد سته گل شد  
 صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد  
 سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن  
 طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد  
 حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت  
 تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت  
 بخواب امن میترسم سیاهها کند زبیرت  
 وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد  
 بنفرین جها نی باخت گردون نقد عمرت را

ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی  
 چراغی داشتی چون تیر شد از انجمن بردی  
 توداغ لالهائی با نیل سوسن زینچمن بردی  
 که بر دوش سکبروحی گرانهای تن بردی  
 ازین غربت سرافتنی و آتش در وطن بردی  
 که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی  
 با میدا بر و هار یختی خون ریختن بردی  
 که دل عود ترنم بود و بهر سو ختن بردی  
 کزین آشکاره دودی عجب باخوشتن بردی  
 محبت بودی ای بیداد خصمها بتن بردی  
 ازین باز بچه افسوسی اگر بر دی زمین بردی

بهرر نگت از من و ما درس عبرت بردنی دارد

ز خلق آن جنس معنیها ز (بیدل) این سخن بردی

عالمی بر باد رفت از سعی بی پای و سری  
 فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست  
 گفتگو بنیاد تمکینت بطوفان میدهد  
 بی محابا دم مزین گر با سدل می بایدت

خامهادر مشق لغزش گم شد از بی مسطری  
 غنچه خسپی ها مقدم گیر برگل بستری  
 گر همه کهسا رباشی زین صداها میبری  
 با نفس دارد حباب آینه مینا گری

ریزش اشکی چو شمع خضر مقصد کرده اند / کاش با این لغزش از استاد گئی ها بگذری  
 ریشه برگرد و ندوانیدیم و عجز ما بجاست / سعی با لیدن نبرد از پهلوئی ما لا غری  
 در پیء ما انفعال سرنوشت افتاده است / تا مه ما را هیچان خط ما دارد تری  
 زینا ثرها کز سعادت خفته در پال هما

بر پرطا عوس بایستی دو کان مشتری

عرق ریز خجالت میگذازد سعی بیتابی / ندایم مزرع میدا ما میدم هم آبی  
 درین دریا بکام آرزو نتوان رسید اما / مه اینچا بعد ماهی میکشد ماهی بقلابی  
 خجالت هم زایرام طبیعت برندی آید / حیارا کرد غواص عرق مطلوب نایابی  
 گهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا / سروکارم به تعبیر است گویا دیده ام نحو آبی  
 خم تسلیم قرب را حتما وید میباید شد / بدوق سجده سرد ز دیده ام در کنج محرابی  
 ناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفی ها / غنیمت می شمارد رشته ما خور دن تا بی  
 ز فکر خود گریزان رفت خلق تا رسا فطرت / بر نا آشنا سیر گریبان بود گردابی  
 تلاش حرص هم سرمایه مقدور میخواست / دماغ ما ز خشکی داغ شد ای درد سر خواهی  
 برود رکربلا دیگر همپرس از رما ستغنا / شهید نازا و از تیغ میخو اهددم آبی

نوائی گل نکرد از پرده ساز نفس (بیدل)

ز هستی بگسالم شاید رسد تاری بمضرائی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو میروی / دامن خود دگر گرفته ام می نگر م تو میروی  
 موج نقاب حیرتست بر رخ اعتبار بحر / گر گهرم تو ساکنی و رگنم تو میروی  
 غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف / جیب تأمل از هوس گردم تو میروی  
 بر در جود کبریا نیست ترانه گدا / نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی  
 خلق طلب بهانه ات محمل و هم میکشد / سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو میروی  
 با نفس آلوده شدیست لیکند ارم امتیاز / قا صدمن تو میرسی نامه برم تو میروی  
 لاله کجا و کوسمن تا شکنند کلاه من / همچو بها را زین چمن گل برم تو میروی  
 هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست / با شب من تو آمدی با سحر م تو میروی  
 عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست / من ز برت کجا روم گرز بر م تو میروی

(بیدل) از الفات تودوری من چه ممکن است

در وطنم تو و نسی هم سفرم تو میروی

عسر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی / ز حمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی  
 هر چه میداد از سحر داشت ز شبنی اثر / در خور شوخی نفس غرق حیاست زندگی  
 آخر کار زندگی نیست بغیرا نفعال / رفت شباب و این زمان قد و تاست زندگی



دل بزبان نمیرسد لب بفغان نمیرسد  
پرتویی از گداز دل بسته ر مخرام شمع  
تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست  
از همه شغل خوشتر است صنعت عیب پوشیت  
یکدو نفس خیال باز رشته شوق کن دراز  
خواه نوای را حتم خواه طنین کلنتیم  
شورجنون ماومن جوش و فسون و هموطن  
جز بخموشی از حباب صر فء عافیت که دید

(بیدل) ازین سراب و هم جام فریب خوردی

تا بعد م نمیرسی دور نماست زندگی

کس نشان نمی رسد تیز خطا ست زندگی  
زین کف خون نیم رنگ پا به حنا ست زندگی  
دود دلی بلند کن دست دعا است زندگی  
پنبه بر وی هم بدوزد اق گداست زندگی  
تا ابد از آل بتا ز ملک خداست زندگی  
هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی  
و تف بها رزند گیسو لیک کجاست زندگی  
ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی

دامن فشا ندن من دارد جگر فشانی  
خاکست و آب گوهر در عالم روانی  
مشت غبار ما را سو دای آسمانی  
دارد نفس کشیدن تکلیف شخ کمانی  
بر رغم سر د طبعا ن مگذا رز مهر بانی  
بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی  
در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی  
از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی  
حیفست کیسه وزی بر نقد را یگانی  
خواهد بیا در فتن گردی که می فشانی  
چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی

(بیدل) بسا طدل را بستم بنا له آمین

کردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

عنانم گر نگیرد د خا طرا یه سیمائی  
ز سامان دو عالم آرزو مستغنیم دارد  
دمیدن گو نباشد آبیار ریشه جهد م  
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن  
سراغ خون من از گرد رنگ گل چه میپرسی  
چراغ حیرلم چون لاله در دست است معذورم  
درین گلشن میسر نیست ترک احوالی کردن

بقلب آسمان ها میزنم از آه هیبائی  
شبستان خط جام و حضور شمع و مینائی  
نهاد داغ حرمان را از مینگری است بالائی  
دل خون گشته درد ستی سرفر سو ده در پائی  
بیاد دامن او میکشم آخ سر از جایی  
رهی گم کرده ام در ظلمت آ باد سویدائی  
که در هر برک گل آینه دارد حسن رعنائی



ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی  
 نبود امید از جام سلامت غنچه ما را  
 ندامت ما یه ایم ای یا س آتش زن بعقی هم  
 دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه میپرسی  
 حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریائی  
 هم از جوش شکست رنگت پر کر دیم مینائی  
 که امروز زیان کار آن نه می ارزد بفردائی  
 بسا مان غبارم دامن افشاند است صحرائی  
 من (بیدل) حریف سعی بیجانستم زاهد

تو و قطع مناز لها من و یک لغزش پائی

غبارم میکشد محمل بدوش ناله دردی  
 بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب  
 خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم  
 تماشای سو ادعافیت برده است از خویشم  
 درین غفلت سرا از یاس مردم فیض آگاهی  
 جر س آتش زنم دود سپیدی پریشان سازم  
 چسان باصفحه افلاک سازد نقش آزا دم  
 شبستان جسد یاس آزدل بیدار میخو اهد  
 بجسیتم آخر از قید طلسم نار سایهها  
 که از وحشت نگیر دامن اندشیه اش گردی  
 که گردم میدهد یاد از نگاه جلوه پروردی  
 بحال خویش هم با ز آمدن دار دره مردی  
 مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی  
 گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی  
 بدوشم تابکی محمل کشد فریاد بیدردی  
 غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی  
 جهانی خفت است اینجا و پیدانیست شبگردی  
 شکست بال قدرت گشت برماجنگ نامردی

ز بس چون شمع (بیدل) با شکست رنگت در جوشم

ز هر عضو توان کرد انتخاب چهره زردی

غبار هوش طومان دارد ای مستی جنون تازی  
 نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخو اهد  
 خیالش در نظر خمیا زه بالیدنی دارد  
 غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا  
 گد از یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر  
 بسیل گریه ادم رخت ناموس محبت را  
 حیارا هم نقاب معنی را زت نمیخو اهد  
 نفس گیر است همچون صبح موی پیری ایغافل  
 قفس فرسای خا کستر میزندش آتش ما را  
 بهار شوق خارا ندوده است ای شعله پروازی  
 گدای بی نیازم بر درد لدارم آوازی  
 زحشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی  
 اثر هادار دین رنگ خیال چهره پردازی  
 ز خاکستر فکند این شعله طرح بستر ناری  
 پروا فتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی  
 که میترسم عرق بر جبهه بند چشم غمازی  
 سفیدی میکند هشد ارگرد بال شهبازی  
 بطبع غنچه پنهان در نه بال است پروازی

خط پر کار خواندی دل زمعنی جمع کن (بیدل)

ندارد نسخه نیر رنگت دهر و انجام آوازی

فر بیم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری  
 ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم  
 بر رنگت غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری  
 که در گداز دلفریبیده است آواز زنجیری

جهان میدان آزا دیست اما هر دو خشت کون  
 بهر وزان طاقت بر نمی آئی مدارا کن  
 دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود  
 چه خواهد کرد با ما صافی آئینه دلها  
 نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد  
 نفس هر پرزدن گردد و عالم رنگ بود ارد  
 باسانی مدان آئینه دیدار گردیدن  
 من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی  
 نمود معنی احوال من صورت نمی بندد

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیضها (بیدل)

کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیرین

گل از شرم رخت آئینه آبست پنداری  
 هجو م حیرتی دارم که مهتابست پنداری  
 رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری  
 بخود پیچیدم در زلف او تابست پنداری  
 سراپایم نگاه چشم گرد آبست پنداری  
 گریبان چاکیم موج می تابست پنداری  
 تواضع دم خمی دارد که حر آبست پنداری  
 که گریغ از گلویت بگذرد آبست پنداری  
 تو انرا رشته تسخیر اسبابست پنداری  
 که هر کس هر چه آنجامی برد با بست پنداری

ز هستی جز تن آسانی ندانم در نظر (بیدل)

چو محمل هر سرمویم رگ خوابست پنداری

بطبع آرزویم تر دماغی کرده طوفانی  
 تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی  
 برهن گردد با دین دشت دارد چین دامانی  
 جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی  
 بقدر گرددش رنگت نفس رفته است میدانی  
 که بهر ناز نینان سازد از آینه زندانی  
 زد و ددل توان چون شعله کرد ایجا ریحانی

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی  
 نگه صورت نه بندد بیگشاد بال مژگانی  
 بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی  
 نسیمی میتواند برد از ما رخت خود داری  
 بذوق بیخودی چندا که خواهی سعی و جولانکن  
 فلک گر حلقه زنجیر عدالت اینقدرها بس  
 گرا عجاز محبت آبیار عافیت گردد

با سباب هوس مفرب شوق بی نیازم را  
 سو اد دشت امکان روشنست از فکر خود بگذر  
 درین دقت فضا سعی قدم معذور میباشد  
 غرور موج بر خار و خس افشانده است دامانی  
 تأمل نشه دامن نمیخواهد گریانی  
 مگردستی بهم سائی وری رنگ جولانی

قذاعت نیست در طبع فضولی مشربیت (بیدل)  
 و گرنه آسمان شب تا سحر در چراغانی

گاه گل گاه چمن گاه هوا میگرددی  
 لامکان سیریت از بسکه بلند افتاده است  
 حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید  
 مرکز و گردش پرکار قیامت دارد  
 حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست  
 شخص تمثال شود تا تو ببینی خود را  
 هوش از اندیشه نیرنگ جنابت خون شد  
 قید و پرواز چه مقدار جنون آرائست  
 رهبر عافیت آه سپندی کافیت  
 طپش آینه در نبض خیالی دارد  
 اول و آخر بنیاد نفس برباد است  
 چون سحر سلسله سازوداع تور ساست  
 حیرت تست گریبان در استقبالت  
 ای خیال آینه هوشی که چها میگرددی  
 تا بگردون نگری آبله پا میگرددی  
 همه اینجا و تو باری بکجا میگرددی  
 گرنه ئی رنگ درین باغ چرا میگرددی  
 این چه جام است که در مجلس ما میگرددی  
 آنقدر بهر چه از خویش جدا میگرددی  
 که نفس داری و آینه نما میگرددی  
 چون نفس پا به گل و سر به هوا میگرددی  
 چند چون شمع ز اشک آبله پا میگرددی  
 کاروانی که تواس بانگ در میگرددی  
 گر همه کوه برائی که صدا میگرددی  
 تا نفس راست کنی دست دعا میگرددی  
 جلوه ها مروی و آینه وا میگرددی

(بیدل) افسون سری پرید ماغت زده است

با خبر باش که نقش کف پا میگرددی

کجا خلوت و انجمن دیده ئی  
 ز رنگی که جزد اغش آینه نیست  
 بوهم حسد با ختی نور دل  
 که صیقل زد آینه عبرتست  
 جنون بر شعورت نخندد چرا  
 بعمر تلف کرده حسرت چه سود  
 بتر کیب پیری چه دل بستن است  
 زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم  
 اقامت تصور کن و آب شو  
 ز اسباب خاشاک بردل مچین  
 توشمنی همین سوختن دیده ئی  
 چو طاهوس خود را چمن دیده ئی  
 چرا غی ندیدی لکن دیده ئی  
 که او بودی امروز من دیده ئی  
 که گم کرده را یافتن دیده ئی  
 زمین بر زمین ریختن دیده ئی  
 خم طاقهای کهن دیده ئی  
 چو نباش عرض کفن دیده ئی  
 گر از خانه بیرون شدن دیده ئی  
 اگر زحمت رو فتن دیده ئی

بدر زن چو موج از کنار محیط  
کسی داغ عبرت مباد  
که رنج سفر در وطن دیده‌ئی  
سحر خوانده‌ئی گرد آشفته را

بصبح قیامت مبر دستگاه

چو (بیدل) نفس را سخن دیده‌ئی

کر دشمنم را بخور شید آشنا افتادگی  
راحت روی زمین زیر نگین ناز تست  
بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق  
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم  
داغ میگوید بگوش شعله کای مست غرور  
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه  
از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند  
گه پهای کا کلش افتم گهی در پای زلف  
رفته ام از شورش تا از خاکش بر دار مسری  
یار زلفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام  
فال اشکی میزند بیدست پائیهای آه  
خاک عاجز نیز خود را میزند بر روی باد  
ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تواب

تا تو اندخواست عذر سر کشیهای شهاب

میکنند (بیدل) بما قد دوتا افتادگی

گر از گوهر کمر سازی و گرد دستاری زری پچی  
نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل  
ز حیرت پای در گل مانده‌ئی تحریک مژگانی  
بخط عنبرین در هاله گیر می ماه تابان را  
ز تند بیردگر آرایش نازت نمی آید  
کمند اینجار سائی در خود سامان چین دارد  
بر و زاهد نداری منز بر اسرار پیچیدن  
بپرواز هوس تماکی نفس میسوزی ایغافل  
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمیداشد  
بجز رزق مقدّر نیست ممکن حاصل کامت

دی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی  
چو گرداب اینقدر ناپدید فکر گهر پیچی  
نگاه بی نیازی تا یکی در چشم تر پیچی  
ز گیسو سنبل شاداب بر گلاب گت تر پیچی  
بگرد دناز کی گرد میانت تا کمر پیچی  
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی  
تو محو ظاهر می عمامه می باید بسر پیچی  
کمند ناله‌ئی جهدی که بر صید اثر پیچی  
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی  
اگر چون عنکبوتان رشته بر صدم بام و در پیچی

غرو عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد تو هم چند آنکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید (بیدل) ناله ات بر دامن شبها

کنون وقتست اگر این رشته در پای سحر پیچی

گر بگردون میکشی گردن و گرد رسجده می  
خیم چرا باید شدن باری اگر بردوش هست  
هرزه برخو دچیدئی ای محو اسباب غرور  
همچو اشکم ما تل آن آستان اما چه سود  
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ  
هر طرف لبیک و نطق س از تو بیتاب خروش  
جرات پروا ز خاکت را بگردون برده است  
سرکشی چون شمع شبگیر غرو ری بیش نیست  
گر خیم اندیشه ات (بیدل) گریبانی کند

میشود روشن که خود محرابی و در سجدهئی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی  
سر سری نگذری ای بیخبر از عقده دل  
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست  
در قناعت همه اسباب بزیر قدم است  
اینقدر باز نگر دد در تشویش سوال  
صحبت بیخردان آفت روانی بود  
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه  
فصل بیحا صلیء اشک ترپها دارد  
اشک بی روی و نهیء بخت سیه نپسندید

گل این باغ جنون حوصلهئی میخو اهد

(بیدل) از چاک ضرور است بد امان مددی

گر فتم شوخیت با شور صد محشر کند بازی  
بهر دشتی که صید طره ات بر هم زند بال  
ز جیب هر بن مژگاندهد موز و نیء سروی  
غنا پردرد یاد تست طفل اشک مشتاقان  
زیاد شانه بر زلف دلاویز تو میلرز م  
بموج اشک چو گانی کنم نه گوی گردونرا  
می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی  
غبارش تا ابد با ناه و عنبر کند بازی  
خیال قامت هر گه بچشم تر کند بازی  
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی  
رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی  
اگر یکجانبش مژگان جنونم سر کند بازی

شب هجران سردامان مرگانی نيفشاندم  
 بساط اين محيط از عافيت طرفی نمی بندد  
 سفیدی کر دمویت لیک از طفلی نمی فهمی  
 شر در عرصه تحقیق با ما چشمکی دارد  
 بشغل لهُو آخر پیر گردیدم ندانستم

چه لازم اشک من بادیده اختر کند بازی  
 گهر هم چون حباب اینجا همان با سر کند بازی  
 که آتش تا کجادرزیر خا کستر کند بازی  
 که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی  
 که همچون شعله جواله ام چنبر کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف (بیدل)

که چندی از طیش آساید و کمتر کند بازی

گر نیست در این یکده هاد و رتاهای  
 در ملک قناعت بجه و مهر مهر دار  
 این باغ چه دارد ز سر و برگ تعیین  
 بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است  
 شاهان بنگین غره گدایان بقناعت  
 عبرت خبری میدهد از فرصت اقبال  
 دلها همه مجموعه نیرنگ فسون اند  
 هستی روش ناز جنون تا ز که دارد  
 تا مهر رخس از چه افق جلوه نماید  
 آفاق ز پر واز غبارم مژه پوشید

قانع چو هلا لیم به نصف خط جامی  
 گران شبی هست و چراغ سرشامی  
 تخم آرزوی پوچ و ثمر فطرت خامی  
 در عرصه ما تیغ کشیده است نیامی  
 هستی همه را ساخته خفت کش نامی  
 این وصل نه زانهاست که ارز دبه پیامی  
 هر دانه که دیدی گری بود بدامی  
 می آیدم از گرد نفس بوی خرامی  
 گوش همه پر کرده صدای لب بامی  
 زین سرمه بهر چشم رسیده است سلامی

(بیدل) چه ازل کوا بد از و هم بر و ن آ

در کشور تحقیق نه صبح است نه شامی

گر همه رفتی چوماه از چرخ برتر سجده ئی  
 بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن  
 لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجز است  
 دام تکلیف نیازتست هر جا منزلت است  
 تا نگر دد جبهه فرش آشیان نیستی  
 ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا  
 خاک گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت  
 در ضعیفی رفته ساز عونت بیصداست  
 اوج عزت زیر دست پایه عجز است و بس  
 بی نیاز یها جبین میمالد اینجا بر زمین  
 هم ز وضع اشک خود (بیدل) غبار خویش گیر

تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده ئی  
 خاک اگر گشتی همان از پای تاسر سجده ئی  
 ای همه معنی بجرم خط مستر سجده ئی  
 یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده ئی  
 چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده ئی  
 ای نمازت ننگ غفلت بر مکرر سجده ئی  
 جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده ئی  
 از رنگ گردن غباری نیست تادر سجده ئی  
 سر نوشت جبهه نیکان شدی گر سجده ئی  
 ای ز خو دغافل نگاهی تا چه جوهر سجده ئی  
 کز گریبان تا بر و ن آورده ئی سر سجده ئی

گر یکمتره چون چشم فرا هم شده باشی  
تمهید خزان آئینه اصل بهار است  
هشدار که جزای هوا نیست بنایت  
عاجز نفسان قافله سر مه مانع اند  
بی جبهه تسلیم تو اضع دم تبلیغ است  
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست  
پرواز نفس را از هوا نیست رهائی  
ناصح سخن ساختنات بر نمکین است  
تا بار خری چند نه بندند بد و شت  
فرداست که خاکست سرو برگ غرورت  
عمریست که آب رخ ماصرف طلبهاست  
خاوتکه تحقیق ز تمثال مبراست

شیر ازه اجزای دو عالم شده باشی  
بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی  
گو یکد و نفس صورت شبنم شده باشی  
کونا له گرفتیم که چرسن هم شده باشی  
حیف است نگین ناز شده خاتم شده باشی  
هر چند چو شمشیر تنگم شده باشی  
در دام خودی گر همه تنم شده باشی  
رحم است بزخمی که تو، رهم شده باشی  
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی  
هر چند که امروز فلک هم شده باشی  
ای جبهه همت چه قدر نم شده باشی  
آینه در اینجا تو چه محرم شده باشی

(بیدل) مگذر چون مه نواز خط تسلیم

بر چرخ اگریکسر مو خم شده باشی

که بر و میدوی گاه بر می آئی  
درد فرصت ز هجوم املت بازنداشت  
زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست  
شعله ات کو نفسی چند به پرواز تنه  
خواب غفلت چقدر گردد بریشان نظریست  
عالمی در نفس سوخته خون میگردد  
پایه ات آنهمه از خاک نچیده است بلند  
نفی او هام ز اثبات یقین خالی نیست  
آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدست  
نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل  
میشود هردو جهان یکمتره آغوش هوس

(بیدل) این انجمن شوق فسرده نکرده نیست

همچو پرواز با فشانند بر می آئی

توبهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی  
چه هوا بپرز آتش که برون پیرهن آمدی  
بر میدی آنهمه از صمد که بملک برهن آمدی

که کشید دامن فطرت که بسیر ما من آمدی  
سحر حلیقه آگهی ستم است جیب جنون درد  
هوس تعلق صورت ز چهره فتاده ضرورت



نگر آنکه پیش خیال خود بخیا ل آمدن آمدی  
 بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی  
 عدم آبگینه بسنگ زد که تو قاف بل سخن آمدی  
 که چو تار سبزه ز یک زبان بطواف صددهن آمدی  
 که تو در زیا نکده فنا بی یکد و گز کفن آمدی  
 که چو شمع در ریر انجمن ز چه بهر سو ختن آمدی  
 من اگر نه جای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی

بهوس چو (بیدل) بیدخبرد را اعتبار جهان من

چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی  
 دعویم شوخی و مستی و ندامت سندی  
 چه صنمها که ندیدم بسراغ صمدی  
 ازا حد هم نتوان یافت بغیر از عددی  
 سخنی کو که ندا رد ز زبان دست ردی  
 ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی  
 نیست امروز بخود بینی ما چشم بدی  
 میشود ضبط نفس رشته عمر ابدی  
 موی چشم آینه را گشت حضور نمدی

هر کجا (بیدل) از این باغ نهالست بلند

در هوای قد او ناله کشیده است قدی

چون نفس چندا نکه می آئی فرا هم رفته ئی  
 کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته ئی  
 هر چه باشی تا نها دی چشم بر هم رفته ئی  
 دعویت بی پرده شد آخر که مازم رفته ئی  
 از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته ئی  
 تا بهشت آمدی بیاد در جهنم رفته ئی  
 گر بدانی رفته ئی در حصن محکم رفته ئی  
 تا عدم از عالم هستی بیکدم رفته ئی  
 چون خط پرکار هر جارفته ئی خم رفته ئی  
 پیش و پس چون دست بر هم سوده با هم رفته ئی

ز عدم جدا نفناده قدم دگر نگشاده  
 نه سفر بهار طراز شده نه قدم جنون تنگ و تاز شد  
 نه لبی بز مژه چنگ زده نه نفس در دل تنگ زد  
 چقدر رتجر دمعت بد را تصنع لفظ زد  
 چه شد اطللس فلکی قبا که درید آن ماکر را  
 ز خروش عبرت مردوزن بر یاس میزد این سخن  
 ز راج سایه آفتاب اورد وئی نشکا فتم

کیستم من نفس سوخته ئی منجمدی  
 نقش تصویری خیالی ز اثر نو میدم  
 وصل جستم دو جهان جاوه و چارم کردند  
 هر چه موقوف بیدانست شماری دارد  
 جز خاموشی که کس انگشت بحر فشانده  
 غنچه سر گره و هم تعلق تا چند  
 عرض هستیت گزندی که علاجش عدمست  
 موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن  
 مژده عافیتی یا فتم از کلفت دهر

کیسه پرد از خیال شادی و غم رفته ئی  
 بید ما غی فرست آگاهی و خویشتنداد  
 خواه گردون جلوه گر شو خواه دریا موج زن  
 با همه لاف من و مار و نهفتی در کفن  
 ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست  
 عیش و غم آن به که از تمیز آن کس بگذرد  
 آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است  
 هیچکس در عرصه وحشت گرو تا ز تو نیست  
 سعی جولان تو یکسیر گریبان بود و بس  
 دوستان محمل بدوش اتفاق عبرت اند

قطع راه زندگی (بیدل) نمیخواهد تلاش

بیقدم زین انجمن چون شمع کم کرده رفته‌ئی

کیم من شخص نو میدی سرشتی عبرت اینجادی  
بسر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی  
زمینگیر سجد حیرتم ای چرخ نپسندی  
دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری  
حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن  
گرفتاری بقدر رنگ بر ما دام می چینه  
بصد دام آورمیدم دامن از چندین قفس چیده  
دماغ شعله از خار و خن افسرده می بالد  
بیک طرز تغافل هر دو عالم را بحرف زن  
بنای اعتبار ما بحر فی میخورد برهم  
ز سعی جانکنیها بیم مباشای همنشین غافل

بصحرا گردم چنونی بکوه آواز فرهادی  
که تیغش شاخ گلریز است و تبرش سرو آزادی  
که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی  
رسد یارب بگوش حلقه دام تو فریادی  
بها راست از فراموشان رنگ رفته هم یادی  
ندارد غیر نقش بال و پر طاء و س صیادی  
ندیدم جز ببال نیستی پرواز آزادی  
غرور سرکشان را بی ضعیفان نیست امدادی  
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی  
بچندین رنگ میگردد بها راز سیلی بادی  
که در هر لاله من تیشه دزدیده است فرهادی

جد از ان بزم نتوان کرد منع ناله ام (بیدل)

چو موج افتد بسا حل میکند ناچار فریادی

ما را نه غرور بست نه فری نه کلاهی  
آجا که قناعت کند ایجا د تسلی  
بر دولت بیدار نیازم چه خیالست  
بر صدم چمن هستیم افماندنازاست  
از پرده دل تا چه کشد سعی تا مل  
یارب تو تن آسانیء جهدم نپسندی  
زین دشت سبکتازیء فرصت اندمانید  
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها  
گردتری از جبهه شبنم نتوان برد

خاکیم بزمی ر قدم خویش نگاهی  
گرم است سر کوه بزمی پر کاهی  
خوا بیده بهم بخت من و چشم سیاهی  
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی  
چون خامه ز نالم رسنی هشته بچاهی  
میخواندم افسون نفس سوخته گاهی  
گردی که توان بست به پیشانی آهی  
رفتیم بیاد و نشستم برای  
در آینه ماعر قی کرده نگاهی

(بیدل) شدم ورستم از او هام تعین

آینه شکستن بیغل داشت کلاهی

مائیم و دلی سرور قبی سرو پائی  
از پرده ناموسی افلاک کشیدیم  
گامی بر همت نازده در خاک نشستم  
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود

چون آبله صحرائی و چون ناله هوایی  
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبا ئی  
چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی  
زخم است همه گر مژه واریست جدائی

دل مایل تحریر سجود بست که امروز  
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم  
همت نپسندد که با این هستی و موهوم  
در کشور یاسی که سحر خنده شام است  
زین جوش غباری که گرفته است جها نرا  
تا چند خراشد اثر لاف گلویت  
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم  
بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست

نقش قدم او ورقی کرده خنائی  
زین بیش مرا در نظر من ننمائی  
چون عکس در آینه کدم خا نه خدائی  
خفاش شوی به که دهی عرض همائی  
فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی  
داعود نخو اهی شدن از نغمه سرائی  
بوسد لب با مت فلک از عجز بنائی  
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی

(بیدل) تهی از خویش شدی ما و منت چیست

ای صفر بر اعداد تعیین نفزائی

ما نیم و گرد هستی و حرمان دمیده‌ئی  
در دامن خیال تو دارد غبار ما  
بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس  
غافل مباد و صل ز فریاد انتظار  
عبرت ز انجمن فلکم عرضه میدهد  
آسودگی سراغ ره عافیت نداشت  
دارد محبت از دل بیمدعای من  
امروز بیدور یگه بیا بان حسرتست  
باز آ که دارم از ننگه واپسین هنوز  
هر چند خا که من چو سحر باد برده است

چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ئی  
بیدست و پائی بشر یار سیده‌ئی  
عرض گداز صد نگهست آب دیده‌ئی  
چشمی گشوده ایم بحر فشنیده‌ئی  
جوشی به کلک پیکر افی گزیده‌ئی  
دستی ز دم چورنگ بدامن چیده‌ئی  
نومیدئی بخون د و عالم طپیده‌ئی  
اشکم که داشت بوی دل آر میده‌ئی  
ته جرعه‌ئی بشیشه رنگ پریده‌ئی  
دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ئی

(بیدل) حضور خاتم ملک جمت بس است

پیشانی شکسته و دوش خمیده‌ئی

مباش سایه صفت مرده تن آسانی  
فریب حاصل جمعیتی بمز رع و هم  
چو گل مباش هوس غره فسون طرب  
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد  
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است  
بفکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر  
اگر امید خراب بنای بیخلی است  
غبارنا شده زین دامگاه رستن نیست

دلت فسر د مبادا بخود فرومانی  
چو خوشه از گره کا کل پریشانی  
هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی  
ز برگ و ساز مگو ناله است عربانی  
ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی  
کنون مگر لب گورت کند گریبانی  
عمارتی نتوان یافت به زویرانی  
چو آب در قفس گوهریم زندانی

بدیده هر چه کند جلوه از خزان و بهار  
 بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم  
 بهیچ جیب قبول سرسلا مت نیست  
 بخاوتی که حیا پرور است شوخی حسن  
 حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست  
 همان چون آینه زماست رنگ گردانی  
 چراغ انجمن ما مدان شپستا نی  
 شکست گو که کند رنگ نیز دانی  
 ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی  
 نهفته اند نگاهی به چشم قربانی  
 ز فرق تا قدم صرف سجده شد (بیدل)

چو خامه رفته ام از خود بسی پیشانی

محبوبدم هر چه دیدم دوش دانستم توئی  
 حرف غیرت راه میزد از هجوم ما و من  
 مشت خاک و این همه سامان نازا عجز کیست  
 نیست ساز هستیم تنها دلبل جلوه ات  
 محرم راز حیا آینه دار دیگر است  
 غفلت روز و دهعم از خجالت آب کرد  
 گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی  
 برد دل تا نهادم گوش دانستم توئی  
 بیش ازین از من غلط مفروش دانستم توئی  
 با عدم هم گشدم همدوش دانستم توئی  
 هر چه شد از دیده ها رو پوش دانستم توئی  
 اشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی  
 (بیدل) امشب سیر آتشخانه دل داشتم

شعله بی رایا فتم خواهوش دانستم توئی

مزد تلاشم بر هت دیده ندارد گهری  
 نیست درین هفت چمن چون قلدت ای غنچه دهن  
 گر جرس آید بنوا و رز سپند است صدا  
 بر قلد خم سنگ مزن شیشه رنگم مشکین  
 شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم  
 همچو سپند همه تن داغ سر پناه کفن  
 نیست اقامتگاه کمر وادی جولان هوس  
 هست امل پرورئی لازم اقبال جهان  
 شبهه هستی چو سحر میکند خون به جگر  
 ذوق بهار و چمن چون نشود راه زنت  
 لذت این محفل دون بر نیء ما خوانده فسون  
 آبله بی کو که نیم در قدم خویش سری  
 گلن نیرنگ گلی سرو قیامت ثری  
 خبر من بی سرو پا ناله ندارد گری  
 تا بکشد ناله من کوه ندارد کمری  
 می گسلد هر نفسم رشته ساز سحری  
 ناعدم از هستی من ناله فشانده است بری  
 دامن عجز است رسا آبله پایان سفری  
 بی تری معز بلندی نکند موی سری  
 آینه بندم بعدم کز نفس آرام خبری  
 جانب آن انجمن دل نگشوده است دری  
 داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شگری

(بیدل) از آغاز گداز رحمت انجام مبر

بر رخ فرست چقدر آینه بند دشوری

مژه واری ز خواب زنجستی  
 نوا فل مهر گنج کاف و نون بود  
 دو عالم نرگستان نقش بستی  
 تبسم کردی و گوهر شکستی

ز آهنگی که افسون نفس داشت  
مگر با آن میان ربطی ندارد  
محیط آنکه محاط قطره حرف است  
خود آرائی چه مستور و چه اظهار  
نه اینجا سبزه دارد نه زنا ر  
تحریر چشم بند سحر کار بست  
در یغای رمز خورشید نشد فاش  
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد

عنان صور بر عالم گسستی  
سرخن بر معنی نایاب بستی  
که میداند چنان در دل نشستی  
خرا با تی چه مخموری چه مستی  
تو دیرستان ز خود پرستی  
بهار بی نشانی گل بدستی  
ابد رفت و همان صبح الستی  
بآئینی که نتوان یافت هستی

بمعراج خیالات تو (بیدل)

بلند یهاست سر در جیب پستی

مژه بهم نرنی آینه بزنگ نگیری  
خم نگین نخورد نام بی نیازی همت  
قضای زانوئی انجام اگر دهند نشانت  
بو حشتی ز تعلقی بر آن که چون پر عنقا  
اگر بیوی دل خسته تر کنند دماغت  
زده است عشق تو سنگی بشیشه خاخرنگم  
چه دین و دل که بمستی نشد مسخر چشمت  
کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جاذبان  
خطیست جلوه گر از پرده منقش دیبا  
مبذ محمل امر و زبر تصور فردا

فضای مشرب دل حیرتست تنگ نگیری  
حذر که راه سبکتا زیت بسنگ نگیری  
وطن بسایه دیوار نام و تنگ نگیری  
مصورت کنده ایجا نقش و رنگ نگیری  
گای دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری  
ز خود بر آمدنم را کم از ترنگ نگیری  
بسا غری که گرفتنی چرا فرنگ نگیری  
ز خود دسری سراین کوچمه تفنگ نگیری  
که زینهار بیازی دم پلنگ نگیری  
طرب شتاب ندارد توگر درنگ نگیری

بعشق اگر شوی آگه ز خواب راحت (بیدل)

عجب که بالشان از ز پر خدنگ نگیری

معراج ما ست پستی اقبال ما زبونی  
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساویست  
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرفست  
آن به که خاک با شید در سجده گاه تسلیم  
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم یکتا  
در عشق جا نگی هم دارد ثبات جاوید  
نامحرمی بگردن بی اعتباریم بست  
ای گمراهان خود سر تحقیر عاجزان چند

عمریست کو کب اشک میتابد از نگوئی  
اینجا کسی ندارد بر هیچ کس فزونی  
تهمت کشان نام اند پیرنی و درونی  
بر آسمان مینداید از طبع پست دونی  
فر سود بال عنقا پرواز چند و چونی  
نیاد نام فرها دکرده است بیستونی  
شد صفر حلقه را ز خجالت بر و نی  
از خس عصا گرفته آتش بر هنمونی

در ساز عجز کوشید گردن بمو فر و شید | با سر کشی مجو شید تیغ قضا ست خونی

چند آنکه وار رسید یم ز آینه عکس دیدیم  
(بیدل) تلاش تحقیق بوده است و از گوئی

مشکل از هر زه دوی جز به تب و تاب رسی	پابد امن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کار گاه غفلتی ای بیجا صل	سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار میر حاجت خویش	که بخفت کده منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از اد بارش	گر بشا گردی شاگرد در سن تاب رسی
منت آلود مکن چاره زخم دل کس	ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجالت تعمیر دمد	بر مدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماه و قلزم حرص آب دگر میخو اهد	عطشت کم شو دآندم که بقلاب رسی
سیر این بحر د لیل سبق غیر تنها ست	گرد خود گرد زمانی که بگرد اب رسی
نشه پیمائی کیفیت تاک آسان نیست	واشود عقد دل تا بمی تاب رسی
ختم غواصی و دریای یقینت این است	که زهر قطره بآن گوهر نایاب رسی
و اصل کعبه تحقیق ادب کوشا نند	سر بزا نونه و دیدی که بمحراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشود ی هیها ت

تا بندوق طلب (بیدل) بیتاب رسی

مکش رنج تا مل گریزان خواهی و گرسودی	درنگ عالم فرصت نمیشد کم از دودی
جهان بکسر قماش کارگاه صبح می با فد	ندارد این کتان جز چاکت حیرت ناری و بودی
خیال آبا دامکان غیر حیرت بر نمی دارد	بساط خود نمائنها مچین بر بود و نا بودی
در بن گنزار کم فرصت کدامین صبح و کوشبم	عرقها می شمارد خجالت انفاس معدودی
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم	که می بالد ز چشم حیرت بوی گل اندودی
شکر خند کد امین غنچه یا رب بسملم دارد	که چون صبحم سرا پایکر زخم نمک سودی
ازین سودا که من در چارسوی نه فلک دارم	همین در سودن دست ندامت دیده ام سودی
بهر سو بنگری دود کباب یاس می آید	بغیر ار دل ندارد معمر کون و مکان عودی
تو هم در آرزوی سیم و زر زار می بندی	مکن طعن بر همین گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد	چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی

بچندین داغ آهی از دل ماسر ز د (بیدل)

چرا غلامه ما نیست تهمت قابل دودی

من و دیوانه خوشفلی که هر جا سر کند بازی	دو عالم رنگ برهم چینه و ابر کند بازی
خیال چین ابرو و تو هر جا بی نقاب افتد	نظارها در دم شمشیر با جوهر کند بازی

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم  
 برویت پیچ و تاب طرده مشکین به آن ماند  
 در آن محفل که گل چین هوس باشد دم تیغ  
 بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن  
 دل عاشق بگناگشت چمن حیفست پردازد  
 طالب سرما به عشقی بد رس لهو کمتر رو  
 اگر آینه عبرت دلیل پیش پا باشد  
 مزاج خوابناک افما نه را باطل نمیداند  
 طرب کن گر نشاط و هم هستی زود طی گردد

هوس در طبع تمکین دشر بان شوخی نمیداند  
 چه امانت (بیدل) موج در گوه ر کند بازی

\* می جام قناعت اگر بچشی المی زجنون هوس نکشی  
 چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی

درجات سعادت پارس ادب بقبول یقین رسد آن نفست  
 که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت به بار و نفس نکشی  
 نی زمزمه های بساط وفا خجاست ز حرف ریائی ما  
 مرسا بنگونی خامه خطی که بمسطر چاک قفس نکشی  
 ز جهان تنزه بیخلی چه فسرده عالم دون عملی  
 تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال نگس نکشی  
 ز گدشتن عمر گسسته عنان دل بیحس مرده نز دبغان  
 ستم است که قافله بگذرد و ندامت با ننگ جرس نکشی

ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگل  
 که بدشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی  
 اگر ترموا عظم (بیدل) ما عرقی شود آب جبین حیا  
 به دودم نفسی که دمانده هوا سرفتنه چو آتش خمس نکشی

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی  
 سرت از بهرخ ساید نخوری فریب عزت  
 بهوای خود سربها نروی زره که چون شمع  
 زدن آینه بسنگت ز هزار صیقل اولی  
 تو ز خود نرفته بیر و ن بکجا رسیده باشی  
 که همان کف غباری بهوار رسیده باشی  
 سرناز تا ببالده ته پار سیده باشی  
 که بزشتی جهان ز جلا رسیده باشی  
 تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی  
 خم طره اجابت بعروج بی نیاز است



همه تن شکست رنگیم مگد ز ز پر سش ما  
بروای سپند امشب سرو برگ ما خموشیست  
نه تر نمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی  
نگه جهان نور دی قدمی ز خود برون آ

ز شکست رنگ هستی اثر تو (بیدل) این بس

که بگوش امتیازی چو صد ار سیده باشی

ندارد ساز این محفل مخالف پرد آهنگی  
ازین کهسار مگد ر بی ادب کزد ردیگر رنگی  
بغفلت داد دمی آرایش ناموس آگاهی  
فسردن تابکی ای بدخبر گردی پرا فشان کن  
چو شمع خام سو زازنا رسائیهای اقبالت  
غنا پرورده فقرم خوشا سا مان خو رسندی  
جهان حرف افسون مخالف بر نمیدارد  
باین جرأت تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش  
سحر گاهی نوا ی نی بگوشم زد که ای غافل  
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی

ز ر مز صورت و معنی دل خود جمع کن (بیدل)

بها را ینجا ست سا مانش درون بوئی برون رنگی

که بدرد دل رسیدی چو بیمار سیده باشی  
تو که سوختند سنا زت بنوا رسیده باشی  
بمخم سپهر تا کی میء نار سیده باشی  
که ز خویش اگر گذشتی همه جار سیده باشی

چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی  
بری در شیشه نالدگر بگردد پهلوی سنگی  
گریبان میدرد آینه گر بر هم خورد رنگی  
تو هم داری بز بر بال طاء و سانه نیر رنگی  
تفاما نده جولانی بمنزل خفته فرسنگی  
کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی  
جنون و هوش عقل و بیخودی هر نامی و رنگی  
بخود خندیدی دارد جنون جولانیء لنگی  
نفسها ناله گردد تا رسد سازی آهنگی  
فردیم و نیستیم آشیانی در دل تنگی

نهان ما ندیم چون معنی بچندین لفظ پیدا می  
چهارمیسوحت این آینه گر میداشت بینائی  
همه گرسنگ با شد نیست بی اندوه بینائی  
که اینجا خانه ها چون دیده آهوست صحرائی  
همه گردل شود آینه ات آن به که ننمائی  
که دوش از بارا گردزدی زیر چوب می آئی  
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولائی  
لب خشکی که ما داریم دریا نیست دریائی  
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نائی  
باند از بلند یهای بزرگان فتنه بالائی  
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکر خائی  
فلک فرشی گراز خود یکمخم ابرو فرو آئی

نشد آینه کیفیت ما ظاهرا آرائی  
بغفلت ساخت دل تاوار هید از غیرت امکان  
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا  
بلد عشق است از سر منزل معجون چه میپرسی  
خیال زندگی بختن دماغ هرزه میخواهد  
علف خواری نباید سر کشید از حکم گردونت  
زننگ اعتبار بوج هستی بر نمی آید  
نوائی از صدف گل میکند کای غافل از قسمت  
بمخاموشی مباش از ناله بی رنگ دل غافل  
ب خواب ناز هم زانچشم جانو میکشد قامت  
نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش  
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد

ندانم با که می باید درین ویرانه جوشیدن  
هوای دامن او گرنباشد شهر همت  
بهر محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهایی  
که بر میدارد از مشت غبارم نا توانائی

چو هسان از سستی طالع ز پا افتاده ام (بیدل)

که تمثال ضعیفم را کند آینه دیبائی

تشد حجاب خیال غبار جسمانی  
جز انقد رنشد از سر نوشت من ظاهر  
چو شمع دایم امید است سعی پروازم  
بخاک تا نشود ساز ما و من هموار  
زیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس است  
سفر گزیده بفکر وطن چه پردازد  
نوای عیش تو تار شنه نفس دارد  
بمرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست  
گداز ما چون گه آنسوی نم افتاده است  
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست  
جنون بکسوت نا موس جلوه ها دارد

حیاب را نه ز پیراهن است عریانی  
که سجده میچکد چون نگین زپیشانی  
سزد که رنگ قفس ریزم از پرافشانی  
نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی  
چو گر دباد تو هم دسته کن پریشانی  
دوباره مرغ نگر دبه بیضه زندائی  
ز سطر نسخه زنجیر ناله میخوای  
مگر هما برد از استخوان گرانجانی  
دل و دماغ یکیدن با شک ارزانی  
شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی  
چو اشک آینه صیقل مزین عریانی

چو خامه گر بخموشی بسر بری (بیدل)

تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

که دم زند من و ماد می که ماتو نباشی  
نفس چو صبح زدن بی حضور مهر نشاید  
ازل بیا د که باشد ابد دل که خراشد  
فنائی موج تلافی گرش بقای محیط است  
محیط عشق بگوشم جز این خطاب ندارد  
مکش خجالت محرومی از غرور تعین  
جهان پر است ز گرد عدم سراغی عنقا  
طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب  
یرین بها رچو شب نیم خوشست چشم گشودن  
چنین که قافله رنگ بر هواست خرامش

با این غرور که مائیم از کجا تو نباشی  
چه زند گیسست کسی را که آشنا تو نباشی  
که بود و کیست گر آغا زوانتها تو نباشی  
نه کشت عشق کسی را که خون بها تو نباشی  
که ای حباب چه شد جامه ات فنا تو نباشی  
چه من چه او همه با است اگر تو با تو نباشی  
تو نیز باش برنگی که هیچ جاتو نباشی  
جهان همه در باز است اگر گداتو نباشی  
دمی که غیر عرق چیزی از حیاتو نباشی  
برنگ شمع نگاهی که زیر پا تونباشی

من و تو (بیدل) ما را بو هم چند فرید

منی جز از تو تو نیز توئی چرا تونباشی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی  
بلیلی چه داری که محمل ندیدی

به شبگیر چو نشمع فرسوده و همت  
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر  
بقطع مر و زمان تعیین  
نشد ما نفع عمر قید تعاسق  
طرب داشت از قید پر و از رستن  
حساب تو با کبر یا راست ناید  
بغیر از تگ و تا ز گرد خیالت  
ز اسباب خوردی فریب تجرد  
تمیز تو شد دور باش حقیقت

بزیر قدم بود منزل ندیدی  
برون گرد ما ندی و ساحل ندیدی  
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی  
نور فتا را این پای در گل ندیدی  
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی  
ز مین را بگر دون مقابل ندیدی  
کس اینجا نبود تو غافل ندیدی  
تماشای بیرون محفل ندیدی  
که حق ندیدی و غیر باطل ندیدی

ازین علم و فضلی که غیرت ندارد

چه خواندی گراشعار (بیدل) ندیدی

نقش ما شد و بال یکک تائی  
نفس آمد برون جنون به بغل  
چیست ما و من تودر عالم  
عمرها شد ز جنس ما گرم است  
تا ابد باید از خیال گذشت  
ای هوا نا قه هوس محمل  
برده ئی سر با آسمان غرور  
صحبت از بار بیکسی آورد  
ششجهت چشم ز خم میبارد  
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم

برد طاعوس عرض عنقا ئی  
کرد آشفته گرد صحرا ئی  
انفعال غرور پیدائی  
روز باز از عبرت آرائی  
یکقلم دینه ایست فرو دائی  
یکجا میروی و می آئی  
خاک نا گشته کی فرو دائی  
عالمی داشته است تنهائی  
جهد آن کن که هیچ ننمائی  
خاک در چشم نا شناسائی

(بیدل) از آسیای چرخ مخواه

غیرا شغال کف بهم سائی

نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی  
اگر بیند هجوم خط بدور شکر لعلش  
بدوران تو گردون مهره سیاره میچیند  
بزم بیکراری مشرب عیش شرور دارم

حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی  
ز حسرت مور جوهر دردم خنجر کند بازی  
بفر ما چشم فتان را که تا ابر کن بازی  
من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی

اگر تحریر خط دلفریبش سرکنم (بیدل)

زبان کلسک خشک من بمشک تر کند بازی

نمیباشد چو من در کسوت تجرید عریان

که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی و مژگان

ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی  
چو شمع از ما چکیدن هم درین محفل غنیمت دان  
هوا سامان هستی شد حیات بی سروپا را  
جهان یکسر سراب مطلبست و گبرود اراما  
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینعجا  
دل آخردر گداز نا توانی جام راحت زد  
درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن  
ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی  
بوضع د سنگاه غنچه ام خندیدنی دارد  
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب

بهر محفل چو شمعم اشک بایدر یختن (بیدل)

ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نیسان

نمیباشد دل مایوس بی کیفیت نازی  
بتسکین دل بیتاب ما عمریست میخندد  
بیاد نیستی رفتیم از افسون خود را  
تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه محشر  
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت  
خران پر بی محسوس اند از فهم انداز گل اندامان  
تمیز خوب و زشت از دیده حیران نمی آید  
نراکت بر خموشی بسته است آئین این محفل  
درین صحراندام آشیا ن من کجا باشد  
بناموس محبت پیکرم را کرد خاک کستر  
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم

شبئی از گوشه چشم عدم غافل شدم (بیدل)

هنوزم گوش میمالد پیام سر مه آوازی

نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده است حیرانی  
شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد  
طلسم وحشت صبحم میپرسید از ثبات من  
بجولان تو چون بوی گلم کوتاه خود داری  
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم

خند رنگ بوی گل رانیست غیر از غنچه پیکانی  
که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی  
نفس کوتا رسد آینه ماهم بیبهتانی  
فضولی میکند در خانه آینه مهمانی  
بمیرد شمع ما گریزند فانوس دامانی  
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی  
بسی آبله یکدم بخاک افتارد ندانی  
چو طومارنگاهم غیر حسرت نیست عنوانی  
فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدان  
که چون طاءوس وحشت نیز میخواهد چراغانی

پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی  
شرر خولعتی در خانه آنها آتش اندازی  
نبود آینه ما جز شعله پروازی  
زمشت خاک ما خواهد دیدن شوق گلبازی  
جهان پر میزند در سایه بال غلبه آوازی  
مگر زین انجمن خیزد لگد سر مایه نازی  
مقابل کو بچندین بستگی دارم در بازی  
لب از هم وامکن تا نگسلانی رشته سازی  
غبار بی پروا بستم فرسای پروازی  
که دودی پرنیفشاند از چراغ چشم غمازی  
بر انجمام مگر خندد چراغ گریه آغازی

بچشمم میکند موج پر طاءوس مژگان  
مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی  
نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی  
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی  
تو هم آخر ز بان حیرت آینه میدانی

فریب عشرت ازین انجمن آوردم ندانستم  
 بدل گفتم ازین زندان توان نامی بدر بردن  
 ندانم اطلسی افلاک پیش از پرده چشمی  
 ندانم هم دلیل عبرت مردم نمیگردم  
 کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید  
 ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شوای گردون  
 که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی  
 ندانستم که اینجا چون نگین سنگست پیشانی  
 چو اشکم آب می باید شدن از تنگ دریانی  
 درینجا سو دن دست است مقر اض، پیشمانی  
 محیط و قطره یکموجست در آلوده دامانی  
 نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی

هوا صافست (بیدلم) آنقدر باغ شهادت را

که صبحش بی نفس گل میکند از چشم قربانی

نمیگنجم بعالم بسکه از خود گشته ام فانی

حبابم را لباس بحر تنگ آمد بهر دریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه پا مال حیرانی

نگاهم آب شد در حیرت پرواز مژگانی

نفس در سینه ام موجیست از بحر پریشانی

نگه در دیده مدجاده صحرای حیرانی

بجو لانت چو حیرت زد گره بر بال پروازم

که گردم را طپیدن شد چراغ زبر دامانی

دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم

کجا جوهر چه زنگ آئینه و صد رنگ حیرانی

من آن آوارده شوقم که بر جمعیت عالم

بقدر حلقه آن زلف میخندد پریشانی

بر زوحت من سخت دشوار است بی بردن

صد اپشم جهان پوشیده است ز گرد دریانی

سبک چون برق می باید گذشت ز وادی امکان

سحر گل کردن اینجا نیست بی عرض گرانجانی

ز فیض تازه روی آب و رنگ باغ الفت شو

همن بر ریشه تخم حسد از چین پیشانی

چه افشا ندانم ز خو دادانه تا وحشت کند پاکش

نه پنداری دل از اسباب بر خیز - آسانی

سواد مقصد شوق فنار و شن نخو اهد شد

غبار نقش پا چون شمع تا در دیده نداشتی

ز که فرطینتیه‌های دل بیدار د میتر سم  
که ز نارم مباد از سبجه روید چون سایمانی  
بنایم را نم‌اشکی بغارت می بر د (بیدل)  
بکشتیء حبا بم میکند یکقطره طوفانی

نه با صحرای ساری دارم نه با گلزار سودائی  
چه گل چند دماغ آرزو از نشئه تمکین  
در اول گام خواهد مفت گردون پی سپرگشتن  
عنان گیر غبار کس مباد افسون خودداری  
تعلق میفر و شد عشوهء مستقبل و ماضی  
بزندانم مخواه افسرده‌ای تکلیف آسودن  
رم هر ذره مهمیز یست بهر وحشیء غافل  
دل من و اشگاف و هر چه میخواهی تماشا کن  
عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر  
به بیداری در این محفل چه لازم بهم بون  
درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من

تا مله‌ای بکظرفی فشرده اجزای من (بیدل)

دوروزی پیش از بنم قطر گیها بود دریائی

نه نفس تر بیتم کرد و نه دامن مددی  
شوق دیدارم و یکجلوه ندانم طاقت  
آرزو میکشدم بر در ابرام طالب  
یاد چشم تو ز آوار گیم غافل نیست  
بسملم گرم طواف چمن عافیتی است  
راحت از قافله هوش برون تاخته است  
کیست بار پیش از دوش هوس بردارد  
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ  
حیله جوئی نم‌اشکیم درین وادی خشک

آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی  
مگر آینه کند بر من حیران مددی  
کو حیا تا کند از و ضم پشیمان مددی  
گرد این دشتم و دارم زغزالان مددی  
ای طپیدن بتغافل نرنی هان مددی  
ای جنون تا شودم بار آسان مددی  
بیعضائی نکند گر بضعیفان مددی  
آه از آن روز که میکرد با حسان مددی  
کاش از آن بله بخشند بمرگان مددی

(بیدل) از غنچه گرفتم سبزی زانوئی فکر

بود کورتاهای دامن بگریبان مددی

نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی  
بروئی چهره امکان من آن سنگ سبکپایم  
بیال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم  
ز دیوان نگاه مشب برون آورده ام فردی  
که هر کس میرود از خویش میخیزد من گردی  
برنگت اضطراب ناله ام طوفانیء دردی

بیا زاهد طریق صاحب کل هم عالمی دارد  
ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم فغانم  
ز خود رفتن بیا دت ریشه در موج گهر دارد  
بعجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی  
خمار عافیت نتوان شکست از نشئه صهبای  
ز بس جوش مخنت میزند این عرصه عبرت

طپیدم آنقدر کز دل فسر دن محو شد (بیدل)

بسعی کو فتنها گرم کردم آهن سردی

تو و تسبیح ما و میکشی هر کاری و مردی  
ببازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی  
با این تمکین نمی باشد خوام ناز پروردی  
چواخگر در شکست رنگ پیدا کرده ام گردی  
گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی  
زنان ریشی بردن آوردند تا پیدا شود مردی

غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی  
پری زیر بغل میگردم از مینای محسوسی  
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاعوسی  
ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی  
بهار آینه دارد در شکست رنگ ناموسی  
بیار هر نیمه اتکی فغان گم کرده ناقوسی  
بهم آوردن لبها بیدم میدهد بوسی  
چکیدن اک من و حسن تودر آفاق زد کوسی  
که رخا کستر ما هم پراشان بود طاعوسی  
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی

از آن سالمان عشرتها که چون گل داشتیم (بیدل)

کون از گردش رنگت با من دست افسوسی

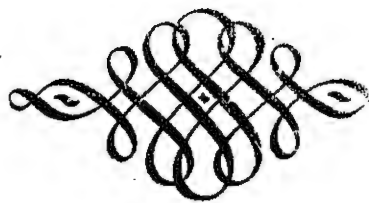
در خطاب غریب با من پیامی داشتی  
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی  
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی  
خدمتی ارشاد میگردی دلامی داشتی  
یک و گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی  
در تغافل سحت تیغ بی نیامی داشتی  
چون نگاه ی نیازان سیر بامی داشتی  
پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتی  
آخرای بدست گاهای دور جامی داشتی  
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی  
یاد باد آن ساز شفقت که بی ناهوس غیر  
یاد باد ای حسرت نهاده پا از دل برون  
گاه گاهی با وجود بی نیایز بهای ناز  
آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند  
کردی از اهل وفا یکبار ره قطع التفات  
آنقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد  
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا  
سوخت دل در انتظار گردد سر گردیدنی  
تیغ هم بر (بیدل) مامد احسان بود و بس



یک تا رموگر از سرد نیا گذشته ئی  
 بار دلست این که بخاکت نشاند است  
 ای هرزه تا ز عرصه عبرت ندانمتی  
 جمعیت وصول همان ترک جستجو است  
 ای قاطر گهر شده نسازم بهمت  
 در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند  
 ای جاده ات غرور جهان بلند و پست  
 اشکبست بر سر مژه بنیاد فرصت  
 حرف اقامت مثل ناخن است و مو  
 برق نمودت آمد و رفت شرار داشت  
 ( بیدل ) دماغ ناز تو پر میزند بر عرش  
 گو یا بیدل پشه ز عنقا گذشته ئی  
 صد کهکشانی از اوچ نریا گذشته ئی  
 گری نفس شوی ز مسیحا گذشته ئی  
 چون عمر مفلسان بتمنا گذشته ئی  
 منزل دمیده ئی اگر از پا گذشته ئی  
 کز یک گره پل از سردریا گذشته ئی  
 از هر چه بگذری ز سرما گذشته ئی  
 لغزیده ئی گراز همه بالا گذشته ئی  
 مغرور آر میدانی اما گذشته ئی  
 هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته ئی  
 روشن نشد که آمده ئی یا گذشته ئی

( آیه معجزه امت فطرت بیدل ) بگو



( خسته ) شد این نسخه طبع در قمری سال او

۱ ۳ ۸ ۲

# فهرست غزلیات (۱)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱	با وج کبریا	۱	۱۲	اگر مردی در تسلیم	۱۲
۲	از نام اگر نگذری	۲	»	الهی پاره تمکین	»
۳	ازین هوس کده	۳	۱۳	ای آبرخ از خاک	۱۳
۴	ای مرده تکلف	۴	»	ای آرزوی	۳۰
۵	چو شمع بک مژه	۵	۱۴	ای آئینه حسن	۱۴
۶	چه کدخدانست ای ستم کش	۶	»	ای بزلفت جوهر	»
۷	آیا رچمن رنگ	۷	»	ای بهار جلوه بس کن	»
۸	آخر بلوح	۸	۱۵	ای بهارستان اقبال	۱۵
۹	آخر ز فقر	۹	»	ای جگر هاد اعدار	»
۱۰	آسودگان گوشه	۱۰	۱۶	ای چشم تو مهمیز	۱۶
۱۱	آن پری گویند	۱۱	»	ای خیال قامت	»
۱۲	انجا که فشار د	۱۲	۱۷	ای رسته ز گلزارت	۱۷
۱۳	آنچه نذر در گه	۱۳	»	ای ز چشم می پرست	»
۱۴	آئینه بر خاک	۱۴	۱۸	ای ز شوخیهای حسنت	۱۸
۱۵	آئینه چندین	۱۵	»	ای غافل از رنج هوس	»
۱۶	اثر دوراست	۱۶	۱۹	ای فدای جلوه	۱۹
۱۷	از بس گرفته است	۱۷	»	ای قیامت صبح خیز	»
۱۸	از پا نشیند ایکاش	۱۸	»	ای گداز دل نفسی	»
۱۹	از حادث آفرینی	۱۹	۲۰	ای گردنگاپوی	۲۰
۲۰	از سپند ما که میابد	۲۰	»	ای موج زن بهار	»
۲۱	از ما پیام وصل	۲۱	۲۱	این انجمن عشق است	۲۱
۲۲	ازین محفل چه امکانست	۲۲	»	اینقدر نقش که گل کرد	»
۲۳	افتاده زندگی	۲۳	»	ای همه آیات قدرت	»
۲۴	اگر اندیشه کند	۲۴	۲۲	با بد و نیک است	۲۲
۲۵	اگر بدگاشن ز ناز گردد	۲۵	»	پا بنو میدی	»
۲۶	اگر حیرت باین رنگست	۲۶	»	با دل آسوده	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳	باز آب شمشیرت...	۲۳	۳۵	بسکه وحشت کرده...	۳۵
»	با سحر و بطی	»	»	بشبنم صبح این گلستان	»
۲۴	پاس کار خود	۲۴	۳۶	بطوق فاخته	۳۶
»	با کمال اتحاد	»	»	بعجزی که داری	»
»	با همه افسردگی	»	۳۷	بگلشن گریه افشاند	۳۷
۲۵	بنازگی نکشد	۲۵	»	بگلشنی که دهم	»
»	به تر دستی بزن ساقی	»	۳۸	پل وزورق	۳۸
۶۰	بحرمی پیچد به موج	۲۶	»	بمهرما در گیتی	»
»	بحیرت آئینه	»	۳۹	بنمود هستی	۳۹
»	بخاک کتیره آخر	»	»	بود بی مغز سرتند	»
۲۷	بخیاال آن عرق جبین	۲۷	»	بود سرمشق در رس	»
»	بخیاال چشم که میزند	»	۴۰	بوی وصلت	۴۰
۲۸	بداغ غربتم و اسوخت	۲۸	»	بهارا ندیشه	»
»	بدزد گردن بیمغز	»	۴۱	به پیری الفت	۴۱
»	بدعوت هم کسی را	»	»	بهر جبین که بود	»
۲۹	بدوق داغ کسی	۲۹	»	بهستی انقطاع	»
»	بران سرم که	»	۴۲	بیدا تادی کنیم	۴۲
۷۰	پر تشنه است	۳۰	»	بیا خورشید معنی	»
»	پرتو آهی ز جیبت	»	۴۳	بیدا آرد دل بیتاب	۴۳
۳۱	بر سنگ زد زمانه	۳۱	»	بیا که جام مروت	»
»	بر طاق نه تبختر	»	»	بیتو چون شمع	»
»	بر قماش پوچ هستی	»	۴۴	بی ثمری حصار	۴۴
۳۲	پر کرده جزو	۳۲	»	بی دماغی با نشاط	»
»	برنگ غنچه سودای	»	»	بی ریشه سوخت	»
۳۳	پریشان نسخه کرد	۳۳	۴۵	پیش آن چشم سخنگو	۴۵
»	بسکه از ساز ضعیفی	»	»	پیش تو انگر نشان	»
»	بسکه چون گل	»	۴۶	تا یکی در پرده	۴۶
۸۰	بسکه دارد ناتوانی	۳۴	»	تا چند بهر عیب	»
»	بسکه شد حیرت	»	۱۱۰	تا درین گلزار	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۴۰	چه ممکن است که راحت ... ۵۹	۴۷	تاراج گر گل بود . . .	۴۷	
«	چیده است لاف	«	تبسم ریز لعلش	«	
۶۰	چیست این باغ	۴۸	تجدید سحر کاریست	«	
»	حرص فرصت انتظار	«	تعلق بود سیر آهنگ	«	
۶۱	حسابی نیست با وحشت	«	جام امید نظرگاه	«	
«	حسن شرم آئینه داند	۴۹	جز پیش ما مخوانید	«	
۶۲	حسن است بر رخس	«	جلوه اوداد فرمان	«	
«	حیرت حسنی است در طبع	۵۰	چنان پدید	«	
«	حیرت دل گر نپردازد	«	چندین دماغ	«	
۶۳	حیرت دیدار سامان	۱۵۰	جنون آنجا که	«	۱۲۰
«	حیرتیم اما بو حشتم	«	جنون کی قدردان	۵۱	
۶۴	حیف است کشد سعی	«	چو اشک آنکس که میچیند	«	
«	حیف کز افلاس	۵۲	چونخم اشک بکلفت	«	
»	خارج آهنگی ندارد	«	چو سایه چند بهر خاک	«	
۶۵	خار غفلت می نشانی	۵۳	جوش اشکیم و	«	
»	خاکسار تو طپیدن	«	جوش زخم داد	«	
۶۶	خدا چو شمع دهد	«	چو شمع از خجالت	«	
«	خدا و ندا به آن نور نظر	۵۴	جولان ما فرد	«	
«	خط آودری	«	چون سرو کلفتی	«	
۶۷	خط جبین ماست	۵۵	چون شمع زاتشی	«	۱۳۰
«	خواجه ممکن نیست	«	چون صبح مجو طاقت	«	
«	خیال قرب غفلت	«	چون غنچه همان به	«	
۶۸	داغ عشقم	۵۶	چون نقش پا	«	
«	داغ گل کرد	۶	چون نگاه از بس	«	
۶۹	داغم از سودای	۵۷	چه امکانست فردا	«	
«	داغیم چون سپند	«	چه امکانست گرد غیر	«	
۷۰	دام یک عالم تعلق	«	جهان گرفت غبار	«	
«	در بی زری ز جبهه	۵۸	چه ظلمت است اینکه گشت	«	
۷۰	در خموشی همه صلح	۱۷۰	چه نسر دگی بلد تو شد	۵۹	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۰	در داغ دل نهان . . .	۷۱	۸۲	زین گلستان درس . . .	۸۲
	در شهد را حتنند	«	۸۳	زین وجودی کز عدم	۸۳
	در طلب تا چند	۷۲	«	سا ختم قانع	۲۰۰
	در عالمی که با خود	«	۸۴	سادگی باغیست	۸۴
	در فکر حق و باطل	«	۸۴	ستم است اگر هوست	۸۴
	در محفل ما و منم	۷۳	۸۵	سجود خاک راحت	۸۵
	در یای خیا لیم	«	«	سخت موهوم است	«
	درین محفل که دارد	«	۸۶	سخن شد داغ دل	۸۶
	درین نه آشیان غیر	۷۴	«	سرمه سنگین نکند	«
	درین وادی چسان	«	۸۷	سری نبود بو حشت	۸۷
	دل میرود و نیست	۷۵	«	سطر یقین بحک د ا د	«
۱۸۰	دوروزی فرصت	«	«	سعی برو حرم	«
	رہود از بس خیال	«	۸۸	سلسله عشق کیست	۲۱۰
	رخصت نظارئی	۷۶	«	سوار برق عمرم	«
	رنگ شوخی نیست	«	۸۹	شب وصل است	۸۹
	روزی که زد بخواب	۷۷	«	شدی پیرو همان	«
	ز آهم مجوئید	«	«	شرر تمهید سازد	«
	ز باد ا بست	«	۹۰	شرم از خطایشانی	۹۰
	ز بخت نارسا نگر فیت	۷۸	«	شفق در خون حسرت	«
	ز برق این تحیر آب	«	«	شکوه جور تو	«
	ز بزم وصل	۷۹	۹۱	شور جنون در قفس	۹۱
۱۹۰	ز بس جوش اثر زد	«	«	شوق اگر بی پرده	«
	ز چشم بی نگه بودم	«	۹۲	شوق تودامنی زد	۱۲۰
	ز خم دل چندین زبان	۸۰	«	صبح پیری اثر قطع	«
	ز فسانه لب خا مش	«	۹۲	صورت و همی بهستی	۹۲
	ز گفتگو نیامد صید	۸۱	«	طرح قیامتی	«
	زهی چون گل بیاد	«	۹۴	عبت تعلیم آگاهی	۹۴
	زهی سودائی شوق تو	۸۲	«	عبرت کونالب و	«
	زهی نظاره را	«	«	عریان گذشت زین چمن	«

(۵)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳۰	عشقا گرد ر جلوه آرد...	۹۵	۱۰۷	کرده ام باز آن ...	۱۰۷
»	عشق هر جا شوید	»	»	کرده ام سر مشق	»
»	عقبه دیگر نباشد	۹۶	»	گر گمان دارد خیالت	»
»	عمریست گرد گردش	»	۱۰۸	گر کنم با این سر	۱۰۸
»	عمریست ناز دیده	»	»	گر کنی با موج خونم	»
»	عیش داند دل	۹۷	»	گر لعل خموش	۱۰۹
»	غباریم ز حمت	»	»	گر یک نفس	»
»	غم طرب جوش	۹۸	۱۱۰	کسی چه شکر کند	۱۱۰
»	غنچه سان	»	»	کسی در بند غفات	»
»	غیر وحدت بر نتابد	»	۱۱۱	گفته گو صدر رنگ	۱۱۱
»	فال حباب زن	۹۹	»	گل بر رخ گشود	»
»	فرستی داری	»	»	کلک مصور	»
۲۴۰	فسون جاه	۱۰۰	۱۱۲	کوبقاگر نفست	۱۱۲
»	فشاند محمل نازت	»	»	کو تا نیست سلسله	»
»	فقر نخواست شکوه	۱۰۱	۱۱۳	کود ما غ جهد	۱۱۳
»	فلک این سر کشی چند	»	»	کود و ق نگاه	»
»	قاصد بحیرت	»	۱۱۳	گه از موی میان	۱۱۳
»	قید هستی نیست مانع	۱۰۲	۱۱۴	کی بود سیری ز ناز	۱۱۴
»	کافر مگر مخمل	»	»	کی جز امیرسد	»
»	کجا الوان نعمت	۱۰۳	۱۱۵	کیست کز راه تو	۱۱۵
»	گداز سعی دلیل	»	»	کیست بردارد	»
»	گداز گوهر دل	»	»	لب جوئی که	»
۲۵۰	گدا مین نشه بیرون	۱۰۴	۱۱۶	لغزشی خورده	۱۱۶
»	گذشت از چرخ	»	»	مال کار چه بیند	»
»	گذشتگان	۱۰۵	۱۱۷	مال کار نقضاهاست	۱۱۷
»	گربان وحشت	»	»	مارا ز گرد این دشت	»
»	گرچنین باله	۱۰۶	۱۱۸	مار شله سا زیم	۱۱۸
»	گرد می بوس گفت	»	»	مپسند جز برهن	»
»	کردم رقم بکلک	»	»	محببت بسکه پر کرد	»

صفحه	مضمون	شماره	صفحه	مضمون	شماره
۱۳۰	نیست با ک از برق . .		۲۱۹	مقتضی منم گیرید ...	
«	نیست با مژگان		«	مکش ای آفتاب	
۱۳۱	نیست خا کستر ما		۱۲۰	مکن ز شاه پریشان	
«	نیستی پیشه کن		«	مکن سر اغ غبار	۲۹۰
۱۳۲	وصف لب تو	۳۲۰	«	موج بدو شسید	
«	ترفاق تخم ثباتی		۱۲۱	میخورد خون نفس	
«	و هم راحت		«	نام خود را	
۱۳۳	هر جا روی		«	نبا شد بی عصا	
«	هر چند گرانی		۱۲۲	نبا شد گر کمند	
۱۳۴	هرزه بر گردون		«	نبا شد یاد اسباب	
«	هر کجا تسلیم بندد		«	نبود بغیر نام تو	
«	هر کجا نسخه کنند		۱۲۳	نخل شمعیم که	
۱۳۵	هستی بطپش رفت		«	ندیدم مهر بان	
«	هم آبله هم چشم		۱۲۴	نرسیدی بفهم خود	۳۰۰
۱۳۶	همچو عنقا بی نیاز	۳۳۰	«	نزیبید پرده فافوس	
«	همه عمر با تو قدح زدیم		«	نیستم شاه کند	
«	هوس مشتاق		۱۲۵	نشاند بر مژه	
۱۳۷	یک آه سر د		«	نشد درین درسگاه عبرت	
«	از خاشی مپرس		«	نشود جا ه و حشم	
۱۳۸	از روانی در تحیر		۱۲۶	نظر بر کجروان	
«	از سرمستی نبود		«	نغمه رنگ آفتاده	
«	اگر برافگنی از روی		۱۲۷	نفس آشفته میدارد	
۱۳۹	امشب ز ساز مینا		«	نقاب عارض	
«	ای جلوه تو		«	نگاه وحشی و لیلی	۳۱۰
۱۴۰	ای چیده نقش	۳۴۰	۱۲۸	نگردد همت موجم	
«	ای منت عرق		«	نمیدانم چه تنگی	
۱۴۱	باز در گلشن		۱۲۹	نمیدزد کس از لذات	
«	ببند چشم و		«	نه طرح باغ و نه گلشن	
«	بخاک راه		«	نیست با حسنت مجال	



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۵۸	بروی نسخهء هستی ...	۱۴۲	۱۵۴	گدشته ام ...	۱۵۴
	پرتو حسن تو	«	۱۵۵	گربا بن گری میست	۱۵۵
	بزم ما را نیست	۱۴۳	«	گردین بحراعتباری	«
	بسکه دارد برق تیغت	«	۱۵۶	گرشود آن نرگس	۱۵۶
	بسکه شد از تشنه	«	«	کیفیت هوای	«
۳۵۹	بود داغ من	۱۴۴	۱۵۷	ممسک اگر بعرض سخا	۱۵۷
	بوصول مقصد	«	«	میدهد دل را نفس	«
	به نیم گردش	۱۴۵	۱۵۸	میکنم گاهی بیاد	۱۵۸
	پیام داشت بعنقا	«	«	ندانم بازم آغوش	«
	بی کمالی نیست	۱۴۶	«	نشسته ایم بیاد	«
	بی لطافت نیست	«	۱۵۹	نگویمت بخطا ساز	۱۵۹
	پیوسته است از مژه	«	«	نیم آنکه بجرات	«
	تا از آن پای نگارین	۱۴۷	۱۶۰	وقت پیری	۱۶۰
	تاب زلفت سایه	«	«	هر کجایی رویت	«
	تا زنده مال گهر	۱۴۸	۱۶۱	هر گرا کردند	۱۶۱
۳۶۰	تا نمی دزد د	«	«	هر که بیباغ	«
	چو شمع تا سحر	۱۴۹	۱۶۲	همیشه سنگدل نند	۱۶۲
	چو من ز کسوت	«	«	یا حسن گیر	«
	چیست آدم	«	«	آتش وحشتم	«
	خون بسته است	۱۵۰	۱۶۳	آخر سایا هی	۱۶۳
	دل از خمار طلب	«	«	آرزوی دل چواشک	«
	ز درد تشنه بی	۱۵۱	۱۶۴	آزادگنی غبار	۱۶۴
	سایه انداز	«	«	آستان عشق	«
	شب که شد جوش	۱۵۲	«	آغاز نگاهم	«
	صبحدم سیاره	«	۱۶۵	آفت سرو برگ	۱۶۵
۳۷۰	طرب درین باغ	«	«	آگاهای وافر دگی	«
	علمیکه خلاق یافته	۱۵۳	۱۶۶	آدم تا صد چمن	۱۶۶
	فال تسلیم زن	۱۵۴	«	آمد و رفت نفس	«
	فیض حلاوت	«	۱۶۷	آن جنگجو	۱۶۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۹	ای ظفر شیفته...	۱۶۷	آ نچه در بال طلب...	۱۶۷	۱۷۹
۱۸۰	ای عدم پرورده	۱۶۸	آ شعله که	۱۶۸	۱۸۰
»	ای غره اقبال	»	آ ئینه دل	»	»
»	ای کعبه جو	»	اجا بتی ند مید	»	»
۱۸۱	ای که دنیا و جلالش	۱۶۹	احتیاجی با مزاج	۱۶۹	۱۸۱
»	این انجمن	»	ادب اظهارم	»	»
۱۸۲	این زمان یک طالب	»	ادب نه کسب عباد	»	۱۸۲
»	ای هستی از قصر غنا	۱۷۰	از بس قماش	۱۷۰	۱۸۳
»	با دل تنگست کار	»	از چمن تا انجمن	»	»
۱۸۳	با ز با طرز تکلف	۱۷۱	از حباب اینقدرم	۱۷۱	۱۸۴
»	با ز درس خاشاکم	»	از ره و منزل تحقیق	»	»
۱۸۴	با ز سرگرمی و نظاره	۱۷۲	از میا نش مو بموی	۱۷۲	۱۸۵
»	با ز گردون در عبیر	»	ازین بساط	»	»
»	با ز م بدل نوید	۱۷۳	اشک از مژگان	۱۷۳	۱۸۶
۱۸۵	با ز وحشی جلوه ئی	»	اشک یک لحظه	»	»
»	با کمال بی نقابی	»	اضطرار ب بنض دل	»	۱۸۷
۱۸۶	با نوار قدم	۱۷۴	اگر می نیست	۱۷۴	»
»	بجاست شکوه ما	»	الفت تن باعث	»	۱۸۸
»	بحر رازم	۱۷۵	الفت دل عمرها	۱۷۵	»
۱۸۷	بحیر تم چه فسون	»	امروز دور صحبت	»	۱۸۹
»	بخوان لذت دنیا	۱۷۶	امروز که امید	۱۷۶	»
»	بدست و تیغ	»	امشب که بدل	»	۱۹۰
۱۸۸	پر بیکسم امروز	»	اندیشه در نراکت	»	»
»	پر چهره و آثار	۱۷۷	اوج جاه آ نارش	۱۷۷	۱۹۱
۱۸۹	بر روی ما چو صبح	»	او گفتن ما و تو	»	»
»	بر طپیدن ها دل	۱۷۸	ای پرفشان چون	۱۷۸	»
۱۹۰	پرفشان زین گلشن	»	ای خم مژگان شکوه	»	»
»	برق آفت لمعه	»	ایذوق فضولی	»	»
»	برق با شوقم	۱۷۹	ای صبح گرد ناز تو	۱۷۹	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۹۰	برگ طربم ...	۱۹۱	۲۰۳	بندگی بامعرفت ...	۲۰۳
»	برگ عیش من	»	»	بندگی هنگامه	»
۱۹۲	برکمر تا بهله	»	۲۰۴	بهار آئینه	۲۰۴
»	برگ و ساز	»	»	بیا ای جام	»
۱۹۳	بروت تا فتنه	»	»	بی ادب بنیاد هستی	»
»	بز خم هستی	»	۲۰۵	بیا که آتش	۲۰۵
»	بزم پیری	»	»	بیا که هیچ	»
۱۹۴	بزم تصور	»	۲۰۶	بیتا بی عشق	۲۰۶
»	بزم گردون	»	»	بیتو ام جای نگه	»
»	بسکه آفت	»	»	بیتو در هر جا	»
۴۷۰	بسکه اجزایم	۱۹۵	۲۰۷	بید ما غی مژده	۲۰۷
»	بسکه از طرز خرامت	»	»	بیرخت در چشمه	»
۱۹۶	بسکه امشب بیتو ام	»	۲۰۸	پیرو عقل از ما بلرد	۲۰۸
»	بسکه این گلشن	»	»	پیروی تو مژگان	»
»	بسکه برق یاس	»	»	پریم پندامی	»
۱۹۷	بسکه بی قدری	»	۲۰۹	بی ساز انفعال	۲۰۹
»	بسکه حرف مدعا	»	»	پیش چشمیکه	»
۱۹۸	بسکه دارم غنچه سان	»	۲۱۰	بی شکست از پرده	۲۱۰
»	بسکه در بزم تو ام	»	»	بیقرار بیهای چرخ	»
۱۹۹	بسکه دشت از نقش	»	۲۱۱	بی کدورت نیست	۲۱۱
»	بسکه راز عجز ما	»	»	بی محابا بر من	»
»	بسکه ساز این بساط	»	»	پیوستگی بحق	»
۲۰۰	بسکه سودای تو ام	»	۲۱۲	تا بکی خواهی	۲۱۲
»	بسکه مستانرا	»	»	تا بمطلوب	»
۲۰۱	بعد ازین باید	»	۲۱۳	تا جزون	۲۱۳
»	بعد مرگم	»	»	تا حیرت خرام تو	»
»	بفکردل	»	۲۱۴	تا ز آغوش و داعت	۲۱۴
۲۰۲	بگلزاریکه	»	»	تا ز جنس تب و تاب	»
»	بمحفلی که	»	۲۱۵	تا ز حس او گلستان	۲۱۵

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	تا زمستی غنچه ...	۲۱۵		چمن امروز...	۲۲۷
۵۲۰	تا عرقناک از چمن	«	«	جنس ما	«
	تا غبار خط	۲۱۶	۵۵۰	جنس موهوم	۲۲۸
	تا فلک گردش	«		چنین که عمر	«
	تا نظر بر شوخی	۲۱۷		چنین که نیک	۲۲۹
	تا نفس با قیست	«	«	جوش حرص	«
	تعبین جزا فسون	«	«	چو صبحم	«
	تنم ز بند لباس	۲۱۸	۲۳۰	چولا له بیتو	«
	تنه نه ذره دقت	«	«	چون حباب آئینه	«
	تو آفتاب و جهان	۲۱۹	۲۳۱	چون حبابم الفت	«
	تو از آن خاوت یکتا		«	چون حبابم شیشه	«
۵۳۰	توان بصر	«	۲۳۲	چون سپند	«
	توئی که غیر دام	«	«	چون سایه بسکه	«
	تو خود شخص	۲۲۰	«	چون سحر	«
	تو محو خواب و	«	۲۳۳	چون شمع	«
	تو مست و هم	۲۲۱	«	جهان در سرمه	«
	تهمت افسردگی	«	«	جهان ز جنس	«
	تیره بختی چون	۲۲۲	۲۳۴	جهان قلمرو	«
	جائیکه مرگ شهرت	«	«	چه خوش است	«
	جائیکه نه فلک	۲۲۳	۲۳۵	چه دارد این	«
	چاره در دسر	«	۲۳۶	چه سحر بود	«
	جای آرام	«	«	چه گوید آئینه	«
۵۴۰	جرات سوال	۲۲۴	۵۷۰	حایل عزم نفس	«
	جز خموشی هر که	«	۲۳۷	حز ز راه محبت	«
	جز خون دل ز نقد	۲۲۵	«	حیرتم عمری	«
	چشم بیدار طرب	«	۲۳۸	حضور کتابه فقر	«
	چشم خرد آئینه	«	«	حیرت دمیده ام	«
	چشم واکن	۲۲۶	«	خاک غربت	«
	چشمیکندارد	«	۲۳۹	خاک نمیم	«

شماره	مضمون...	صفحه	شماره ...	مضمون	صفحه
	خامش نفس	۲۳۹	۲۵۱	در خیال آبا...	
	خامشی در پرده	۲۴۰	۲۵۲	در خیال مزین	
	خاموشیم	«	«	در ربط	
۵۸۰	خط خوبان	«	«	در سایه ابرو	
	خط لغت	۲۴۱	۲۵۳	در سیرگاه	۶۱۰
	خلاق را بر سر	«	«	در طیش آبا	
	خم مکن	۲۴۲	۲۵۴	در طریق رفتن	
	خنده صبحی	«	«	در طلبت شب	
	خنده تنها	«	۲۵۵	در گلستان نیکه دل	
	خنده ام	۲۴۳	«	در گلستان نیکه گرد	
	خواب در چشم	«	۲۵۶	در گلشن هوس	
	خواب را در دیده	۲۴۴	«	در ندامت گل	
	خواجه تا کی	«	«	در وادی نی	
۵۹۰	خود گدازی	۲۴۵	۲۵۷	در وصلم	
	خود نمائی ها	«	«	درین گلشن	۶۲۰
	خیالی سدره	«	۲۵۸	دل از بهار خیال	
	دارم ز نفس ناله	۲۴۶	«	دل از غبار نفس	
	داغ اگر حلقه زند	»	۲۵۹	دل از ندامت	
	دران بساط	۲۴۷	«	دل انجمن	
	دران مقام	«	«	دل بسمی آب	
	در بهار رگ ریه	۲۴۸	۲۶۰	دل بیاد پرتو	
	در پیچ و تاب	«	«	دل بیاد جلوه نی	
	در تکلم	«	۲۶۱	دل در قدم	
	در تماشا نیکه	۲۴۹	«	دل را بخیال	
۶۰۰	در چمن	«	«	دل را زنگه	۶۳۰
	در جنو نم	۲۵۰	۲۶۲	دل را گشاد	
	در جهان عجز	«	«	دل زاو هام	
	در خموشی یک قلم	»	۲۶۳	دل عمر هاست	
	در خور غفلت	۲۵۱	«	دل گرم من	
			۲۶۴	دل مانند بی حس	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	دل‌چو غنچه...	۲۶۴		ز خود ر میدان...	۲۷۶
	دل مضطرب	۲۶۵		ز خویش مگذر	۲۷۷
	دوری از اسباب	«		ز دستگاه جنون	«
	دوری منزلم	«		ز دهر نقد	۲۷۸
۶۴۰	دوستان	۲۶۶	۶۷۰	ز شور حیرت	«
	دوش از نظر	«		ز غصه چاره	«
	دوش در راه	۲۶۷		ز فقر تا به شهادت	۲۷۹
	دل بشبنم	«		ز گریه سیری	«
	دی ترنگی	۲۶۸		زلف آشفته سری	۲۸۰
	دی حرف خرام	«		ز ندگانی از نفس	«
	دیده حیرت	۲۶۹		ز ندگانی در جگر	۲۸۱
	دیده ئی را	۲۷۰		ز ندگان نیست که	«
	راحت جاوید	«		ز ندگی تمهید	«
	راحت کجاست	«		ز ندگی را	۲۸۲
۶۵۰	رزق خلوتگاه	«	۶۸۰	ز ندگی سدره	«
	رفتن عمر	۲۷۱		ز ندگی شوخی	۲۸۳
	رنگت بیچشم	«		ز ندگی نقد	«
	رنگت خون	«		ز نقش پایتو	۲۸۴
	رنگت عجزم	۲۷۲		ز هی چمن	«
	رنگت گلشن	«		ز هی خمخانه	۲۸۵
	رنگم درین	۲۷۳		ز هی مخموری	«
	ز آهم	«		ز هی هنگامه	«
	ز آتش رخسار	«		زیرگردون	۲۸۶
	زان اشک	۲۸۴		زین دوشور	«
۶۶۰	زان خوشه که	«	۶۹۰	زین سال و ماه	۲۸۷
	زا انقلاب جسم	۲۷۵		زین عبارات	«
	زاهد که بادش	«		زین من و ما	«
	زبان چو کج	«		سادگی	۲۸۸
	زبس بخلوت	۲۸۶		سازتو	«
	ز بسکه معنی	«			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۷۰۰	سایه دستی...	۲۸۹	۳۰۱	شوخی بیباکی...	
	ستم شریک	»	»	شوخی انداز	
	سخت جانی	»	۳۰۲	شوخی که جهان	
	سر خط در س	۲۹۰	»	شور استغنا	
	سر شکم نسخه	»	»	شوق تا گرم	
۷۰۰	سر کشیها	۲۹۱	۳۰۳	شوق دیدار	
	سر کیست	»	»	شوکت شاهیم	۷۳۰
	سر مایه عذ رطاب	»	۳۰۴	شهید خنده	
	سر منزل ثبات	۲۹۲	»	شیخ	
	سر نوشت	»	۳۰۵	صاحب خلق	
	سر و بهار	۲۹۳	»	صاف طبعانرا	
	سر و چمن	»	»	صبح از دل چاک	
	سر هر کس	»	۳۰۶	صبح این بادیه	
	سعی جاه	۲۹۴	»	صبح هستی	
	سعی روزی	»	۳۰۷	صد هر	
۷۱۰	سعی زاپیدا	۲۹۵	»	صفای آب بیا د غبار	
	سقله با جا ه	»	»	صفای حال ما	۷۴۰
	سوخت دل	۲۹۵	۳۰۸	صفحه دل بی خط	
	سیرابی	۲۹۶	»	صنعت نیرنگ دل	
	سیر بهار	»	۳۰۹	صورت راحت	
	شب بیا د	۲۹۷	»	طاس این نرد	
	شبکه جوش	»	»	طبعیکه امیدش	
	شبکه حیرت	۲۹۸	۳۱۰	طپیدن دل عشاق	
	شبکه شور بلبل	»	»	طوق چون فاخته	
	شبکه طاعوس	۲۹۹	۳۱۱	عاشقی	
۷۲۰	شب گریه ام	»	»	عاقبت چون شعله	
	شب هجو م	»	۳۱۲	عالم ایچا د عشرتخانه	۶۵۰
	شعله بی بال	۳۰۰	»	عالم طلسم و حشت	
	شعله ها دو گرم جوشی	»	»	عالمی را بی زبانیها	



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۶۵	قصر غنا ...	۳۱۳	عجز بینش تعلقهای ...		
۳۶۶	قید الفت هستی	»	عجز ما چندین غبار		
»	کار بنفش پا	۳۱۴	عرق پیشانی شبنم		
۳۲۷	کا هوش طبع من	»	عزت و خواریء دهر		
»	کام همت اگر انباشته	»	عشرت فروزا انجمن		
»	کتاب عافیتی	۳۱۵	عشرت موهوم هستی		
۳۶۸	گذا را من درین انجمن	»	عشق از خدا کج من		
»	گر آئینه ات محرم	۳۱۶	عمر گذشت بر مژه ام	۷۶۰	
۳۲۹	گر بسیرا انجمن	»	عمر ها شد عجز طاقت		
»	گر جزو نم هوس	»	عمر یست به چشم		
۴۳۰	گرد اندوه دلم	۳۱۷	عمر یست بحیرت نفس		
»	گرد باد امروز	»	عتقا سرا غم از اثرم		
»	گردی ز خویش	۳۱۸	غزال امن که الفت		
۳۳۱	گرم رفتار	»	غفات از عاقبت		
»	گوهرمه در سنگت بود آتش	۳۱۹	غلغل صبح ازل		
۳۳۲	گل در چمن رسید	»	غم فراق چه وحسرت		
»	گلده سنه نزا کت	۳۲۰	غنچه در فکر دها نت		
۳۳۳	گل کردن هوس	»	فردوس دل	۷۷۰	
»	کنون که مژده دیدار	»	فرصت نظاره		
»	کوخلوت و چه انجمن	۳۲۱	فریاد که در عالم		
۳۳۴	گوهر دل ز سخن	»	فسون وهم		
»	که شود بوا دی مدعا	۳۲۲	فضای وادیء امکان		
۳۳۵	کینه را در دامن	»	فغان که فرصت		
»	لاف ما و من	۳۲۳	فکر آزادی با این عاجز		
»	لوح هستی	»	فکر تدبیر سلامت		
۳۳۶	مارا براه عشق	»	فنا مثالیم و آئینه		
»	ما و من شور	۳۲۴	قا بل نخل ما		
۳۳۷	ما و من گمگشته	»	قامتش سامان شوخی	۷۸۰	
»	مبتدل	۳۲۵	قانون ادب		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۳۸	محرم حسن ازل...	۸۴۰	نیا ز نامه ...	«	«
«	مرا با آبله پا	۳۵۱	نیست ایمن از بلا	«	«
۳۳۹	مست عرفان	«	نیستی تا علم همت	«	«
«	مشاطه شوخی	۳۵۲	نیک و بد این مرحله	«	«
۳۴۰	مقیدان وفا	«	نیک و بد م از بخت	«	«
«	موج جنون میزند	۳۵۳	نی نقش چین	«	«
«	موج هر جاد رجمیت	«	واژگونی بسکه با وضع	«	«
۳۴۱	میروم از خویش وحسرت گرم	«	وحشت مدعا	«	«
«	میئی که شوخی و رنگش	۳۵۴	وحشی صحرای حسن	«	«
۳۴۲	نا توانی گر چنین اعضای ما	«	وضع ترتیب ادب	«	«
۸۲۰	ناله هاداریم	۳۵۵	وضع خطوط	۸۵۰	«
«	ناله ما شکوه ها	«	وهم هستی	«	«
۳۴۳	نسبت اشراف	۳۵۶	هر جا دل طپیدن	«	«
«	نسخه آرام دل	«	هر چند درین گلشن	«	«
۳۴۴	نسزد بوضع فسر دگی	۳۵۷	هر چه از مدت هست	«	«
«	نسیم گل بخموشی	«	هر سو نگرم	«	«
۳۴۵	نشئه هستی بد و رجاء	«	هر کجا وحشی	«	«
«	نفس بوالهوسان	۳۵۸	هر کجا دستت برون	«	«
۳۴۶	نفس را الفت دل	«	هر کجا گل کرد داغی	«	«
«	نفس محرک جسم	۳۵۹	هر کجا لعل تورنگ	«	«
۸۳۰	نقاش ازل	«	هر که آمد سیریا سی	۸۶۰	«
«	نقش دیبای هنر	۳۴۷	هر کرا دستی ز همت	«	«
«	نوردل در کشور	«	هر کس اینجا	۳۶۰	«
۳۴۸	نه جاه مایه عصیان	«	هستی بر نگت صبح	«	«
«	نه دیر مانع و نی کعبه	۳۴۹	هستی چو سحر عهد	۳۶۱	«
«	نه عشق سوخته	«	هما سرا غم	«	«
۳۴۹	نه ما را صراحی	«	همت از هر دو جهان	۳۶۲	«
«	نه منزل بی نشان	«	همت چه برفرازد	«	«
۳۵۰	نه همین سبزه	«	همت ز گیر و دار جهان	«	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	از کوا کب ...	۳۶۳		همت من از نشان جا ...	
۳۷۷	انجم چونکمه ریجت	»	۸۷۰	همچو شبنم ادب	
»	بازم از فیض جنون	۳۶۴		هم در ایجاد شکستی	
»	بی پرده است جلوه	»		همه کس کشیده محمل	
۳۷۸	خجلم ز حمیرت پیرئی	۳۶۵		هوس بفتنه صد انجمن	
۳۷۹	خلفی از پهلوی قدرت	»		هوس دل را شکست	
»	دل فتح و دست فتح	»		هوس نما ندر بس	
»	شبکه حسنش بر عرق	۳۶۶		هیچکس چون من	
۳۸۰	مگو طاق و سرائی	»		هیچکس جز یاس	
»	موی پیری بست	۳۶۷		یاد آن جلوه	
۳۸۱	نداشت دیده من	»		یاد وصلی	
»	باز از پان گشت لعل	۳۶۸		یارب امشب	
۳۸۲	دم سرد بسته	»	۸۸۰	یار دور است ز ما	
»	شداب شیرین ادایش	»		یاس معجون	
۳۸۳	آب و رنگ عبرتی	۳۶۹		یک شبم در دل	
»	آتش شوق طاب	»		بیمغزی	
»	آخر از جمع هوسها	۳۷۰		تا مل عارفان چه دارد	
۳۸۴	آخر ز سجده ام	۳۷۱		خوار یست بهر کج منش	
»	آدمی کا ثارتنزیهش	»		ره مقصد که گم است	
۳۸۵	آرزو سوخت نفس	۳۷۲		نتوان برد ز آینه	
»	آفات از هوس	»		از بسکه خورده ام	
۳۸۶	آفاق جا ندارد	»		بعبرت آب شو	
»	آگاهی از خیال خودم	۲۷۳	۸۹۰	تاز پیدائی بگو شمع	
»	آگاهی دل	»		جان هیچ و جسد هیچ	
۳۸۷	آنجا که خیالت	۳۷۴		در لاف حلقه ربا مزین	
»	آنجا که طالب محو	»		عمر یست سرشکی نزد	
۳۸۸	آنجا که عجز مستحق	۳۷۵		عمر یست که در حسرت	
»	آنروز که پیدائی	»		عقبا سرو بر گیم	
»	آن سبکرو جان	»		مائیم و خاک	
		۳۷۶		مباد چشمه شوق	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۳۸۹	آن سخا کیشان ...	۴۰۰	از کشمکش کف ...		
«	آن فتنه که آفاقش	۴۰۱	از نامه ام آن شوخ		
۳۹۰	آنکه از بوی بهارش	»	از هجوم کلفت دل		
«	آنکه ما را بجفا	۴۰۲	اسرار در طبایع		
۳۹۱	آنها که رنگ خود	»	اسیر آن پنجه نگارین	۹۶۰	
«	آنها که لاف افسر	۴۰۳	اشک زبیداد عشق		
«	آه بدرد عجز هم	»	اشک گهر طینت		
۳۹۲	آه بدوستان	۴۰۴	اشکم از پیری		
«	آه نو میدم	»	اگر از گدازم		
۳۹۳	آهی بهوا چتر زد	۴۰۵	اگر با فواج عزم		
«	اتفاق است آنکه	»	اگر تعین عتقا		
«	احتیاج چیم خجیات	۴۰۶	اگر خضر خطت		
۳۹۴	احتیاجیکه سر مرد	»	اگر در دطلب		
«	ادب چون ماه نو امشب	۴۰۷	اگرد ماغم درین خمستان		
۳۹۵	ادب چه چاره کند	۴۰۸	اگر سورا است و گر ماتم	۹۷۰	
«	ادب سازیم	»	اگر معشوق بیمهر است		
«	ادب سنج بیان حرفی	»	اگر معنی خامشی		
۳۹۶	از بسکه به تحضیل	۴۰۹	اگر نظاره		
«	از پنبه اگر آتش	»	امروز بعد عمری		
۳۹۷	از تغافل زدن	۴۱۰	امروز ناقصان		
«	از چرخ نه هرا بله	»	امروز نو بهار است		
«	از چه دعوی شمعها	۴۱۱	امشب غبار ناله دل		
۳۹۸	از حقه دهانش	»	اول در عدم		
«	از حوادث خاطر آزاد ما	»	اول دل ستمزده		
«	از دلم بگذشت خون	۴۱۲	اهل معنی گر بگفتگو	۹۸۰	
۳۹۹	از شکست رنگم	»	ای بهار پر فشان		
«	از غبارم هر چه	»	ای بیخردان		
۴۰۰	از قضا بر خوان	۴۱۳	ای بی نصیب عشق		
«	از کجا آینه با مردم	»	ای ساز قدس		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۲۶	با این ضعیفی...	۴۱۴	۱	ای شمع تنگ و تاز...	۴۱۴
»	با این عجز م	»	۲	این انجمن افسانه	»
»	پیر هیز از حسد	۴۱۵	۳	این حرصها که دامن	۴۱۵
۴۲۷	به پستی و انماند	»	۴	این دور و حیز است	»
»	بت هندی	۴۱۶	۵	این ستم کیشان	۴۱۶
۴۲۸	بحرف و صوت	»	۶	این غافلان که	۹۹۰
»	»	»	۷	اینقدر اشک	»
»	بخیال زنده بودن	۱۰۲۰	۸	اینقدر ریش	۴۱۷
۴۲۹	بر آستان تو	»	۹	اینقدر نمی دانم	»
»	پرافشانه ام	»	۱۰	اینکه دردیر غمت	۴۱۸
»	بر اهل فضل	»	۱۱	اینکه طاقتها	»
۴۳۰	برای خاطر م	»	۱۲	ای هوس آوارگان	»
»	بر در دل - مایه زد	»	۱۳	با این خرام ناز	۴۱۹
۴۳۱	بر دستگاه اقبال	»	۱۴	با خزان آرزو	»
»	بر رمز کار گاه	»	۱۵	باد صحرای جنون	۴۲۰
»	بر طمع طبع خسیسی	»	۱۶	باد هه تحقیق	۱۰۰۰
۴۳۲	برق خطی	»	۱۷	بار ما عمریست دوش	»
»	بر گک و سار عند لیان	۱۰۳۰	۱۸	باز اشکم بخیالت	۴۲۱
»	پر مفلسم	»	۱۹	باز بیتا بیم احرام	»
۴۳۳	بر من فسون عجز	»	۲۰	باز دامن دل	۴۲۲
»	بر وی آن جهان	»	۲۱	بازم از شرم سجود	»
۴۳۴	بر وی من ز کجا	»	۲۲	باز مخمور است دل	»
»	بر وی عالم	»	۲۳	باغ نیرنگ جنونم	۴۲۳
»	پر هماچه کند بخت	»	۲۴	با که گویم چه قیامت	»
۴۳۵	برین ستمکده یارب	»	۲۵	با مانده نم اشکی	۴۲۴
»	بسر م شور تمنای	»	۲۶	با مید فنا تاب و تب	۱۰۱۰
۴۳۶	بسعی یاس نفس	»	۲۷	باند کت شوخی ثی	»
»	بسکه بی رویت بهارم	۱۰۴۰	۲۸	با هستیم و داع	۴۲۵
»	بسکه بیمار تو بر بستر	»	۲۹	پای طلب	»
۴۳۷	بسکه در ساز صفا کیشان	»			
»	بسکه زخم کشته نازش	»			

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۳۸	بشوخی ز دطرب...	۴۳۸	۴۵۰	پیء اشک من ندانم...	۴۵۰
»	بطراز دامن ناز او	»	۴۵۱	پیء تحقیق کسانى که	۴۵۱
۴۳۹	بعبرت سرکشان را	۴۳۹	»	بیخودی امشب	»
»	بعد ازینت	»	۴۵۲	بیدلان چند	۴۵۲
۴۴۰	بکدام فرصت ازین چمن	۴۴۰	»	پیر خمیازه کش	»
»	بگرمیء نگه از شعاع	»	۴۵۳	پذیر گردیدم	۴۵۳
۴۴۱	بگفتگوی کسان	۴۴۱	»	پیری آمد گشت چشم	»
»	بکوی دوست	»	۱۰۸۰	پیری آمد مانند عشرتها	»
۴۴۲	بلاکشان محبت	۴۴۲	»	پیری آمد آخر	۴۵۴
»	بمحفلی که فضولی	»	»	پیری و داع عمر	»
»	بنای حرص	»	»	بسی زنگ درین محفل	»
۴۴۳	بنای زنگ فطرت	۴۴۳	۴۵۵	بیستون یادی	۴۵۵
»	به نظم عمر	»	»	پیش از باب حسب	»
۴۴۴	بوالهوس از سبکری	۴۴۴	۴۵۶	بی فقر آشکار	۴۵۶
»	بهار حیرتست اینجا	»	»	بیقراران تو	»
»	بهار زنگ عبرت	»	۴۵۷	بیقراری در دل	۴۵۷
۴۴۵	بهار صبح نفس	۴۴۵	»	پیگرم چون تیشه	»
»	بهار عمر بصبح	»	»	بسی نمک از نمک غیر	»
۴۴۶	بهار عیش امکان	۴۴۶	۱۰۹۰	بی نیازان برقریز	۴۵۸
»	بهار میرود و گل	»	»	بی یاس دل ازهر چه	»
۴۴۷	بهر جا باغبان	۴۴۷	۴۵۹	تا آینه رو برو	۴۵۹
»	بهر جا ساز غیرت	»	»	تا پری بعرض آمد	»
۴۴۸	بهر جا نعمتی هست	۴۴۸	»	تا بعالم زنگ بنیاد	»
»	بهر کجا مژه ام	»	۴۶۰	تا جلو بیرنگ	۴۶۰
۴۴۹	به که چندی دل ما	۴۴۹	»	تا حنا از کف	»
»	پهلوی بچرخ میزند	»	۴۶۱	تا در آینه دل	۴۶۱
»	بیای شعاع	»	»	تا دل از انجمن وصل	»
۴۵۰	بیاد استانت	۴۵۰	۱۱۰۰	تا دل بساز زمزمه	۴۶۲
»	بیادت گردش زنگم	»	»	تا دل دیوانه	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۴۶۳	تادم تیغت...	۴۶۳	۴۷۶	جام غرور کدام رنگ...	۴۷۶
»	تاز چمن د ما غرا	»	»	جائی که جام درد ست	»
»	تاز عبرت سر مژگان	»	»	جائیکه سعی حرص	»
۴۶۴	تاز گرد انتظار	۴۶۴	۴۷۷	جائیکه شکوها	۴۷۷
»	تا ساز نفسها	»	»	جبهه حرص	»
۳۶۵	تا شدم گرم طلب	۳۶۵	۴۷۸	چرا کس منکر	۴۷۸
»	تا عرق گلبرگ	»	»	چرا کسی چو حباب	»
»	تا کاتب ایجادم	»	۴۷۹	جز و موزون اعتدال	۴۷۹
۱۱۱۰	تا نگر د ما باوج	۳۶۶	»	چشم تو بحال من	۱۱۴۰
»	تا کی ازین باغ	»	»	چشم چون آینه	»
۴۶۷	تالیش در نظرم	۴۶۷	۴۸۰	چشمیکه بر آن جلوه	۴۸۰
»	تا مشرب محبت	»	»	جگری آبله زد	»
۴۶۸	تا مقابل برخ آن شعله	۴۶۸	۴۸۱	چما عنی که نظر باز	۴۸۱
»	تا مه نو بر فلک	»	»	جمعیت از آن دل	»
۴۶۹	تا نفس ما و من	۴۶۹	»	جمعیکه با قناعت	»
»	تبسم هر کجای رنگ سخن	»	۶۸۲	جمعی که بر بفرهنر	۶۸۲
۴۷۰	تد بیر عنان من	۴۷۰	»	چمن د لیکه بیاد تو	»
»	ترک آرزو کردم	»	۴۸۳	جنون از بس شکست	۴۸۳
۱۱۲۰	تسلی کواگر منظورت	۴۷۱	»	جنون اندیشه	۱۱۵۰
»	تصور جوهر آگاهی	»	۴۸۴	جنون بینوایان هر کجا	۴۸۴
»	تغافل چه خجالت	»	»	جنون جو لایم	»
۴۷۲	تقلید از چه علم	۴۷۲	»	جنونی باد لگمگشته	»
»	تنگ وای نفس	»	۴۸۵	چنین گر طبع بیدردت	۴۸۵
۴۷۳	تمام شو قیم لیک غافل	۴۷۳	»	چنین کز تاب می	»
»	تن پرستان	»	۴۸۶	چو دندان ریخت	۴۸۶
۴۷۴	تنگی آورد	۴۷۴	»	چو دولت درش	»
»	توان اگر همه دوران	»	۴۸۷	چو سبزه بر سر هم	۴۸۷
۴۷۵	نوشمیش حقی	۴۷۵	»	چو شمع از ساز من	»
۱۱۳۰	تو کار خویش کن	۱۱۳۰	»	چو شمع عضو عضوم	۱۱۶۰
»	چاک کسوت فقرم	»	۴۸۸	چو شمع بر سرت اقبال	۴۸۸



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۵۰۱	حرصت آن نیست که...	۴۸۸	۱۱۷۰	چو فقر دست دهد...	۴۸۸
«	حرف پیری	۴۸۹	«	چو گوهر قطره ام	۴۸۹
»	حرفیهای عشق	«	«	چون آب روان	«
۵۰۲	حسرت امشب	۴۹۰	«	چون از گرد نمودم	۴۹۰
«	حسرت پیام بیکی	«	«	چون برگ گل	«
۵۰۳	حسرت دل کرد بر ما	۴۹۱	«	چون رشته می	۴۹۱
«	حسرت زلف تو ام بود	«	«	چون شر را قبال هستی	«
«	حسرت مخمورم	«	«	چون شفق از رنگ	«
۵۰۴	حسرتی در دل از آن	۴۹۲	«	چون شمع هیچکس	۴۹۲
«	حسن بیشترم	«	«	چوهر تمکین مرد	«
۵۰۵	حسن کلاه دوسی	۴۹۳	«	جهان جنون بهار غفلت	۴۹۳
«	حسنی که یادش	«	«	جهان کجاست گلی	«
۵۰۶	حق مشربان	۴۹۴	«	چه بلاست	۴۹۴
»	حکیم عشق است	«	«	چه بوریا و چه مخمل	«
۵۰۷	خیا عسریست	۴۹۵	«	جهد کن که دل زهوس	۴۹۵
«	حسرت کفیل	«	«	چه شد که قاصد امید	«
«	خارج ابنا ی جنس است	«	«	چه شمع امشب	«
۵۰۸	خاکستری نساند	۴۹۶	«	چه غفلت	۴۹۶
«	خاک شدرنگ	«	«	چه ممکنست	«
۵۰۹	خامش نفشی	۴۹۷	۱۱۸۰	جسیم گرایینچنین	۴۹۷
»	خرد بعشق کند	«	«	چینی دوسان	«
«	خطیکه	«	«	حاشا که مرا طعن	«
۵۱۰	خلقیست پراگنده	۴۹۸	«	حاصل عافیت	۴۹۸
«	خاوت سرای تحقیق	«	«	حاصلم زین مزرع	«
۵۱۱	خواهش از ضبط نفس	۴۹۹	«	حاضران از دور	۴۹۹
«	خود سر هوا	«	«	حال دل	«
»	خود سر برنگ گردن	«	«	حدیث عشق	«
۵۱۲	خوش خرامان	۵۰۰	«	حرص اگر بر عطش	۵۰۰
«	خوش خرامان داد طبع	«	«	حرص پیری	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۲۲۰	خیالت در غبار دل...	۵۱۳	۵۲۵	دل پا شکسته...	صفحه
	خیال چشم که	»	»	دل با غبار هستی	۱۲۵۰
	خیال خوش نگا هان	»	۵۲۶	دل بال یا س زد	
	خیال نامداری	۵۱۴	»	دل بخور سندی	
	داد عشق	»	۵۲۶	دل بزل ف یار	
	داغ بودم که	۵۱۵	»	دل بقید جسم	
	داغ عشقم	»	»	دل تا بکیم	
	در احتیاج نتوان	»	۵۲۸	دل تا نظر گشود	
	دراد بگای که لب	۵۱۶	»	دل چو آزاد	
	در بسا طیکه دم تیغ	»	۵۲۹	دل چو شد روشن	
۱۲۳۰	در بیا با نیکه سعی	۵۱۷	»	دل جهان دیگر	
	درشت خو	»	۵۳۰	دل جهان دیگر از رفیع	۱۲۶۰
	در عشق آنکه قابل	»	»	دل خاک ک سر کوی	
	در غبار هستی	۵۱۸	»	دل خلوت اندیشه	
	در غمت آخر بجائی	»	۵۳۱	دلدار رفت	
	در گلستان نیکه چشم	۵۱۹	»	دلدار گذشت	
	در گلستانی که حسنش	»	۵۳۲	دلدار مقیم دل باشد	
	در هوای او	۵۲۰	»	دل در جسد شبهه	
	درین خرابه نه دشمن	»	۵۳۳	دل ز پیش عمرها ست	
	درین راه	»	»	دل زهر اندیشه	
۱۲۴۰	درین گلشن که	۵۲۱	»	دل سحر گاهی	
	درین وادی کف پائی	»	۵۳۴	دل شکستی دارد	۱۲۷۰
	دگر تظلم ما عاجزان	۵۲۲	»	دل شهرة تسلیم	
	دل از دم محبت	»	۵۳۵	دل صبر آزما	
	دل از نیرنگ آگاهی	۵۲۳	»	دل گداخته	
	دل از وسعت اگر شانی	»	۵۳۶	دل مبادا فسرده	
	دل اگر محو مدعا	»	»	دل میسر سید	
	دل انجمن محرم	۵۲۴	»	دلها تا مل آئینه	
	دل باز به جوش	»	۵۳۷	دلیل شکوه من	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۵۳۷	دماغ بابل ما ...	۵۴۹	رنگک حنا در کفم ...	صفحه	
«	دماغ و حشمت آهنگان	«	رنگم نقاب غیرت	«	
۱۲۸۰	د میکه تیغ تو	۵۳۸	روز سیهم سایه صفت	۵۵۰	
«	دندان بخنده چون کند	«	روزگاری شد که	۱۳۱۰	»
۵۳۹	دنیا و تلاش هوس	«	روزی گاری که به عشق	۱۵۵	
«	دور گردون	«	روزی که هوسها	«	
«	دوستان	«	روزی که بیتو	«	
۵۴۰	دوستان افسرد دل	۵۴۰	روز بکه عشق رنگک جهان	۵۵۲	
۵۴۱	دوستان در گوشه چشم	۵۴۱	روزی که قضا سر خط	»	
«	دونان که در تلاش گهر	«	روزی که نقش گردش	«	
«	دون طبع	«	رو شدلان	۵۵۳	
۵۴۲	دیده را و رنگان	۵۴۲	ریشه واری عافیت	«	
«	ذره ناخو رشید	«	ز ابرام طلب	۵۵۴	
۵۴۳	ذره تا مهر	۵۴۳	ز انداز نگاهت	۱۳۲۰	«
«	ذوق فقر	«	زان زرو سیم	۵۵۵	
«	راحت دل ز نفس	«	زان نشه که قلقل	«	
۵۴۴	راحت نصیب ایجا د	۵۴۴	زبان بکام خموشی	«	
«	رازداران کز ادب	«	ز بسکه منتظران	۵۵۶	
۵۴۵	راه فضولیء ما	۵۴۵	ز بعد ما نه غزل	«	
«	رسید عید و	«	ز تخمت	۵۵۷	
«	رشته بگسیخت	«	ز تنگی منفعل گردید	«	
۵۴۶	رضاعت	۵۴۶	ز جرگه سختم	۵۵۸	
«	رفته رفته این بزرگیها	«	ز درد یاس ندانم	«	
«	رفته رفته عافیت هم	«	زد نفس فال تن آسانی	۱۳۳۰	۵۵۹
۵۴۷	رفتیم و داغ ما	۵۴۷	زد نیا چه گیرد	«	
«	رنگ گل آستین شوخی	«	ز زلف و روی	«	
۵۴۸	رمز آشنای معنی	۵۴۸	ز ساز جسم	«	
«	رم و وحشی نگاه	«	ز سخت جان من	۵۶۰	
«	رنگک اطوار	«	ز شرم سر نوشتی	«	

صفحه	مضمون	شماره	صفحه	مضمون	شماره
۵۷۳	سیل غمیکه داد جهان ...		۵۶۱	ز شرم عشق فلکها ...	
"	سیه مستی بدور ساغر		"	ز شوخی چشم من	
۵۷۴	شب حسرت دیدار		۵۶۲	زمینگیری ز جولانم	
"	شبکه از جوش خیالت		"	زندگی افسرد فال شو	
"	شبکه از شور شکست دل		"	زندگی در ملک عبرت	۱۳۴۰
۵۷۵	شبکه از شوق	۱۳۷۰	۵۶۳	زنگ در دل داشتم	
"	شبکه جزایس		"	زنگ منت راحت	
۵۷۶	شبکه در بزم ادب		۵۶۴	زوهم متهم ظارف	
"	شبکه دریادت		"	زهرمود ام بردوشم	
۵۷۷	شبکه دل از یاس		۵۶۵	زهستی قطع کن	
"	شبکه طوفان جوشی		"	زیر گردون آنپیه	
"	شبکه وصل آغوش		"	زین باغ بسکه بی ثمری	
۵۷۸	شبکه یاد جلوه است		۵۶۶	زین سازیم وزیر	
"	شبم آهی زدل		"	زین شیشه ساعت	
۵۷۹	شبم صبح		۵۶۷	زین گردخوان	۱۳۵۰
"	شدم خاک و زنگنه عا شقم	۱۳۸۰	"	سازا مکان	
"	شرم قصورم از سخن		"	سا غرم بیتو	
۵۸۰	شکوه مفلسی		۶۸	سبکروان	
"	شمع بزم		"	سیند بزم تو	
۵۸۱	شمعها زین ایچمن		"	سیند بزم تو گویند	
"	شوخی بهار		۵۶۹	ستمکشی که بعجز گریه	
۵۸۲	شورا شکم		"	سمجده خاک درت	
"	شور حاجت ناکی		۵۷۰	سحر آه	
"	شور لیلی کو که		"	سحر طلوع گل دعا	
۵۸۳	شوتا ق ناگرد ددوبالا		۵۷۱	سخن ز عشق ادب	۱۳۶۰
"	شوق تا محمل بدوش	۱۳۹۰	"	سراغت از چمن	
۵۸۴	شوق تو بدمشت پریم		"	سران بزنسخه	
"	شوق دیداری که از دل		۵۷۲	سرکشی میخواستیم	
۵۸۵	شوق موسی نگهم		"	سعی نفس جز شمار	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
«	صبح شد ...	۵۸۵	«	صبح شوای شب که	«
«	صبح بگوش عبرتم	۵۷۶	«	صبحی که گلت بباغ	«
«	صبری که صبح این باغ	«	«	صدا بد عیش طربخانه	۵۸۷
«	صفاد اغ کدورت	«	«	صفا فریب فقیهان	۵۸۸
۱۴۰۰	صبا دی نشانی	«	«	ضمیفیهای بیان عجز	«
«	طالع زلف	۵۸۹	«	طبع خاموشان	«
«	طبع دانا الم دهر	۵۹۰	«	طبع سرکش خاک گشت	«
«	طبع قناعت اختیار	۵۹۱	«	طره اودر خیالم	«
«	ظالم چه خیال است	«	«	عاقبت در حلقه آنزلف	۵۹۲
۱۴۱۰	عاقبت شرم امل	«	«	عالم همه زین میکند	۵۹۳
«	عالم گرفتاری	«	«	عجز طاقت	۵۹۴
«	عجز نپسندید	«	«	عدم زین پیش	«
«	عرض هستی	۵۹۵	«	عرق آلوده	«
«	عریانی آنقدر	۵۹۶	«	عشاق گراز سبزه	«
۱۴۲۰	عشاق چون فسانه	۵۹۷	«	عشق مطرب زاده ...	«
«	عشق هر جا ادب آموز	«	«	عقل اگر صد انجمن	۵۹۸
«	علم و عیان خلق	«	«	علویانی که	۵۹۹
«	عمرار ذل	«	«	عمر یست رخت حسرت	۶۰۰
«	عملیکه که شرم هوا	«	«	عید است غبار سر راه	۱۴۳۰
«	عیش ما کم نیست	۶۰۱	«	غافل شدیم	«
«	غافلان چند	«	«	غافل چند	۶۰۲
«	غبار ما	«	«	غرو و قدرت	«
«	غرو و ناز تو	۶۰۳	«	غفلت آهنگان	«
«	غنایم هوس	۶۰۴	«	فالی از داغ	۱۴۴۰
«	فرصت انشایان	«	«	فرصت ناز کروفر	۶۰۵
«	فریب جاه مخور	«	«	فسردن از مزاج	«
«	فسردگیهای سازا مکان	۶۰۶	«	فسون عیش	۶۰۸
«	فطرت آخر	«	«	فکر خویشم آخر	«
«	فکر نازک عالمی را	۶۰۷	«	فنا کی شغل سودا	۱۴۵۰

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۶۰۹	قامت خم ...	۶۰۹	۱۴۸۰	گر شوق براهت ...	۶۲۱
۶۰۹	قدح می بر کف است	۶۰۹	«	گر شوق پیء مطلب	«
۶۱۰	قضا تا نقش بنیاد من	۶۱۰	۶۲۲	گر طمع دست	۶۲۲
»	قماش رنگ	»	«	گر فنا رسوم	«
»	قیامت خنده	»	۶۲۳	گر کمال اختیار	۶۲۳
۶۱۱	کار جهان خواه عجز	۶۱۱	«	گر ناله من پرتو	«
»	کار دلها باز از ان دژگان	»	«	گر نه مشت خاکم	«
۶۱۲	کار دنیا بسکه مهمل گشت	۶۱۲	۶۲۴	گره بر شفته ساز	۶۲۴
»	کام جو یان اندکی	»	«	کس طاقت	«
۶۱۳	کام دل از لخت خاموش	۶۱۳	۱۴۶۰	کسی از التفات چشم	۶۲۵
»	کجاست سایه که	»	۱۴۹۰	کسیکه چون مرده	«
۶۱۴	گذشت عمر بار ز بدنام	۶۱۴	«	کسیکه نیک و بد	«
»	گذشت عمر و دل از حرص	»	۶۲۶	کسی معنی بحر	۶۲۶
»	گذشتگان که	»	«	کلاه هر که فلک	«
۶۱۵	گر آرزوی	۶۱۵	۶۲۷	گل سر جام بکف	۶۲۷
»	گر آگهی بسیر فنا و	»	«	گل زکرت آبی	«
»	گر آن خروش جهان	»	«	گلایه ای آن تبسم	«
۶۱۶	گر آئیندات	۶۱۶	۶۲۸	کم نیست صحبت دل	۶۲۸
۶۱۷	گر بوی وفا	۶۱۷	»	کم و بیش و هم تعبیر	«
»	گر بیتونگه را	»	۶۲۹	گو جنون تا عقد دوش	۶۲۹
۶۱۸	گر جنونم ناله واری	۶۱۸	۱۵۰۰	کورنگ چه بو	۶۲۹
»	گر چنین اشکم	»	۶۳۰	گهی بر سر گهی در دل	۶۳۰
»	گر چنین بخت نگون	»	«	کی بآن سانی	«
۶۱۹	گر خاک نشینان	۶۱۹	۶۳۱	کیست از جهد	۶۳۱
»	گر خیال گردش چشم	»	«	لا غری آنهمه	«
۶۲۰	گرد عجزم خوش	۶۲۰	«	لاله و گل چشمک	«
»	گرد مرا تعبیر	»	۶۳۲	لب پی صر فیه نوا	۶۳۲
»	گرد گردگر نشد	»	«	لعل لب او	«
۶۲۱	گرد شور مستیم	۶۲۱	۶۳۳	لمعه مهرش	۶۳۳

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۵۱۰	مارا بدرد دل ...	۶۳۳	۱۵۴۰	مگو این نسخه ...	۶۴۵
	مارا که نفس آینه	»	»	مگودله	»
	ما ضعی و مستقبل	۶۳۴	»	مگور نداز می	»
	مباش غره بسا مان	»	۶۴۶	مگو صبح طرب	»
	مبصران حقیقت	»	»	من آن غبارم	»
	محبت ستمگر	۶۳۵	۶۴۷	منتظران بهار	»
	محرم آهنگ دل	»	»	من و حسنیکه	»
	محرم ان کا ثار صنع	۶۳۶	۶۴۸	موج گل	»
	محرم انیکه با هنگ	»	»	موج گوهر	»
	محفل هستی	۶۳۷	۶۴۹	موی دماغ	»
	محو تسلیمیم	»	»	میل هوس	»
۱۵۲۰	محو طلبت	»	۶۵۰	می و نغمه مسلم	»
	محو گریبان ادب	۶۳۸	»	ناتوانی باز چون شمع	»
	مخمل و دیبا	»	۶۵۱	ناتوانی در تلاش حرص	»
	مد بقا کجا	»	»	نالهام در دل	»
	مدعا دل بود	۶۳۹	۶۵۲	نالهامی افشانده پر	»
	مرا این آبرو	»	»	نامم هوس نگین	»
	مژده ای ذوق وصال	۶۴۰	»	ناموس عالم	»
	مشتاق تو	»	۶۵۳	نتوان بتلاش	»
	مشراب عشاق	۶۴۱	»	نشاط این بهارم	»
	مصوران	»	۶۵۴	نشه دود یست	»
۱۵۳۰	مصور نگهت	»	»	نشه گوشه دل	»
	مطلبی اگر روز از هستی	۶۴۲	۱۵۶۰	نشه یاسم	۶۵۵
	معنی سبکان	»	»	نشد آنکه شعله و حشتی	»
	مفلسی دست نهی	۶۴۳	»	نظم امکانی	»
	مکتوب شوق	»	۶۵۶	نفس با یکجهان و حشت	»
	مکتوب مقصد	»	»	نفس بغیر تگش و پو	»
	مکتوب من	۶۴۴	۶۵۷	نفس تا پر فشانست	»
	مگر با نقش پایت	»	»	نفس درازی کس	»



شماره	مضمون	شماره	مضمون	صفحه
۱۵۷۰	نفس زینسان . . .	۶۵۷	و عده افسونان . . .	۶۶۹
	نفس را شور دل	۶۵۸	و هم بلند و پست	۶۷۰
	نفس هم از دل من	»	هر جا خرام ناز تو	»
۱۵۷۰	نقش دوئی	۶۵۹	هر جا صلاي محرمی	۶۷۱
	نقشم از ضعف	»	هر جا طپش شمع	»
	نقشم کسی از سعی	»	هر جا نفسی هست	»
	نقش نیرنگ جهان	۶۶۰	هر چند بحق قرب تو	۶۷۲
	نقش هستی	»	هر چند خود نمائی	»
	نقطه دل	»	هر چند دل از وصل	۶۷۳
	نگاهت جوش	۶۶۱	هر چه آنجا است	»
	نگه در شبهه	»	هر سخن سنجی	»
	نگه ز روی	۶۶۲	هر سو نظر آتشودیم	۶۷۴
	توبها راست	»	هر کجا آئینه	»
۱۵۸۰	نهای زندگی	۶۶۳	هر کجا سعی خون	۶۷۵
	نهای و حشت	»	هر کجا شمع تماشا	»
	نه با ساز هوس	۶۶۴	هر کجا عبرت	۶۷۶
	نه تنها از قدح مستی	»	هر کجا عشاق	»
	نه غنچه سر بگریبان	»	هر کرا ا جزای موهوم	»
	نه فخر میدا ینجا	۶۶۵	هر کرا دیدم	۶۷۷
	نه مفصل	»	هر گز بد ستگاه	»
	نه هستی از نفسهایم	۶۶۶	هر کس بر هت چشم	۶۷۸
	نیام تیغ عالمگیر	»	هر که آمد در جهان	»
	تیرنگت امل	»	هر که انجام	۶۷۹
۱۵۹۰	و حشت ما را	۶۶۷	هر که اینجا میرسد	»
	و حشتم گریک	»	هر که حرفی از لبیت	۶۸۰
	وداع سرکشی کن	۶۶۸	هر که در اظهار مطلب	»
	وداع عمر چمن	»	هر که زین انجمن	»
	وداع کلفتم	»	هر نفس	۶۸۱
	و ضم فلک	۶۶۹	همت از گردن کشی	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۶۳۰	همتی گرهست ...	۶۸۲	۶۹۴	از بسکه ز دخیال ...	۶۹۴
	همچو آتش	«	۶۹۵	از غبار جلوه	۶۹۵
	همچو گوهر	۶۸۳	«	ای ابر	«
	همچو مینا	«	۶۹۶	ایقا صد تحقیق	۶۹۶
	همه را ست زین چمن آرزو	«	«	این بحر	«
۱۶۳۰	همین دنیا ست	۶۸۴	۶۹۷	ایهوس	۶۹۷
	هوس پیمانی جا هست	۶۱۵	«	با رشا داد ب	«
	هوس پیمانی فرصت	«	«	با همه بید ست و پائی	«
	هوس تا چند بردل تهمت	«	۶۹۸	بخود آ نقد رکرو فرمچین	۶۹۸
	هوس تعین خوا جگگی	۶۸۶	«	بر تما شای فنا یم	«
	هوس جنون زده	«	۶۹۹	بر خیال چیده نیم	۶۹۹
	هوس در مزرع آمال	۶۸۷	«	بصفحه ئی که حاد یث	«
	هوش تا عاقبت	۶۸۸	۷۰۰	بعجز کوش و تک و تاز	۷۰۰
	هیها ت دم باز پسین	«	«	تا چند حسرت	«
	یاد تو آتشی است	«	۷۰۱	تا کنم از هرین مو	۷۰۱
۱۶۴۰	یاد شوقی	«	«	تا کی خیال هستی	«
	یاران مزه عبرت	۶۸۹	«	ترک دنیا کن	۱۶۷۰
	یاران فسانه های	«	۷۰۲	تبع در دست	۷۰۲
	یاران درین بیابان	۶۹۰	«	جسم غافل	«
	یاران چو صبح قیمت	«	۷۰۳	چشم تعظیم	۷۰۳
	یاران تمیز هستی	۶۹۱	«	چشم واکردم بخویش	«
	یارب چسان کنم	«	۷۰۴	چشم واکن	۷۰۴
	یاران بر نگذار فقه	۶۹۲	«	چه رسد ز نشه معنوی	«
	یاس فرسای تغافل	«	۷۰۵	چیزت هستی	۷۰۵
	یکد و دم	«	«	حکم دل دارد	«
۱۶۵۰	یکسرمو	۶۹۳	«	خاک ما	«
	ای ساز برود و ش	«	۷۰۶	خیال زلف	۱۶۸۰
	ای شعله نهال	۶۹۴	«	دارم ز سیر گلش	«
	ستمکش تو	«	۷۰۷	در چمن تا قامتش	۷۰۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۷۱۹	همنشین ...	۷۰۷	درس هستی ...		
«	هوای تیغ	«	در طلسم درد		
۷۲۰	از جیب هزار آئینه	۷۰۸	در عشق ز پرواز نفس		
«	ای بیخودی	«	در گاستانی		
«	بدل زه قصد و هوم	۷۰۹	در هوسگاه عالم		
۷۲۱	بسکه از شادابی	«	درین ادبکده		
«	بکنج ز انوی تسلیم	«	دست داری		
۷۲۲	بی پرده است و نیست	۷۱۰	دل از فسون تعلق	۱۶۹۰	
«	پوچست سر بسر	۱۷۲۰	دل بیضه طاعوس		
۷۲۳	جامی مگر از بزم	۷۱۱	زا هدزد عوت خلق		
«	جرأت پیریم	«	ز صبح طلعتش		
۷۲۴	چو شمع غره مشو	«	زهی ز رویتو		
«	خارخار ت کشت	۷۱۲	زین بحر بیکران		
«	خود سری	«	سعی نفس کفیل تست		
۷۲۵	خون شد دل	۷۱۳	سیر گازار		
«	دارم دلی	«	شب زنده گئی		
۷۲۶	دل مصفا کن	«	شبی که شعله		
«	رننگ طاقت سوخت	۷۱۴	شد نظر و اگر دنی	۱۷۰۰	
«	سودای تنگ و تاز	۱۷۳۰	غبار فرصت		
۷۲۷	عمری خیال پخت	«	قد خمیده		
«	غبار ره شو	۷۱۵	گل عجزی تصور کن		
۷۲۸	فتیله ئی بدل ییخبر	«	مردی چو شمع		
«	کی رود از خاطر	۷۱۶	مژگان گشا		
۷۲۹	نر گشش و امیکند	«	نا تمام هستی		
«	هر کجا آینه	۷۱۷	نکرد ضبط نفس		
«	از لب خامش	«	نمیگویم		
۷۳۰	ایدلت صیا دراز	«	نه جام با ده شناسم		
«	بی پرده گئی	۷۱۸	نه غنچه عافیت افسون	۱۷۱۰	
۷۳۱	بی تأمل	۱۷۴۰	هستی چو صبح		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۷۷۰	پر تیره روزم ...	۷۳۱	(۳۱)	مضمون	صفحه
«	تب و تاب ببهد	«	۷۴۳	این صبح که جولانها ...	«
۱۷۵۰	جزستم بر دل نا کام	۷۳۲	«	ببر کشید	«
«	چشم و اکن	«	۷۴۴	بتا راج جنون	«
«	چند نشینی ز کلفت	«	«	بر نگی که چکلا ه افتاده	«
۷۳۳	خود سر	۷۳۳	۷۴۵	پر خود نمائی کار گه	«
«	درین بساط	«	«	بزم امکان	«
۷۳۴	دل قیامت میکند	۷۳۴	۷۴۶	بسا ز نیستی	«
«	ذوق شهرتها	«	«	بسکه افتاده است	«
۷۳۵	زندگی محروم	۷۳۵	۷۴۷	بلوح جسم	«
«	صاحب دل را نریزد	«	«	بهار صنع	«
«	صبحست و دارد آنگل	«	«	به پیری از هوس	۱۷۸۰
۷۳۶	غفلت آهنگم	۷۳۶	۷۴۸	بهر بزمی که	«
«	غم نه تنها	«	«	بینو مشکل	«
۷۳۷	کار روان ما	۷۳۷	۷۴۹	بیخال نگذاشت	«
«	گر شود از خواب من	«	«	بی نشان حسنی	«
«	گره چو غنچه	«	«	تا کی افسردن دمی	«
۲۳۸	نفس ثبات ندارد	۲۳۸	۷۵۰	تما شائی که دارم	«
«	نیست بیدشور حوا دث	«	«	جفا جوئی که من دارم	«
۷۳۹	آب از با قوت میریزد	۷۳۹	۷۵۱	چند پاشی ز جنون	«
«	آخر چو شمع	«	«	چنین تا کی طپد	«
۷۴۰	آنها که ز خود برد	۷۴۰	۷۵۲	جوانی دامن افشان	۱۷۹۰
«	آه ازین جلوه	«	«	جوانی سوخت	«
«	آین خود آرائی	«	«	چو ابرو و بحر	«
۷۴۱	اشکم قدم آبله فرسا	۷۴۱	۷۵۳	چو تمثالی که بی آینه	«
«	اگر چه غنچه میسر شود	«	«	چو دریا بد کسی	«
۷۴۲	اگر زین رنگش	۷۴۲	۷۵۴	چه سازم	«
«	ای خیال آواره	«	«	چه لازمست	«
۷۴۳	ای ز لغت	۷۴۳	۷۵۵	چه لازم جوهر دیگر	«
			«	حیا بی پرده نپسندید	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	خط مشکین ...	۷۵۵		فریاد جهان سوخت ...	۷۶۸
۱۷۹۰	خواه در معذور جان	۷۵۶	»	گر نه بی عین تما شا	»
»	در آن کشور	»	۷۶۹	کشت عاشق	۱۸۲۰
»	دل یکا م تست	۷۵۷	»	کلاه نیست تعین	»
»	دل بهجران صبر کرد	»	»	که در اردجوهر تحقیق	»
»	دل بیمد عا	۷۵۸	۷۷۰	گز نذرند گانی	»
»	دل دیوانه بی دارم	»	»	مناح هستی	»
»	دل گم گشته بی دارم	»	۷۷۱	مرغی که پرافشا ند	»
۷۵۹	دلی دارم	»	»	مکش درد سر شهرت	»
»	دلی را که بخشد	»	۷۷۲	من و آن فتنه بالا	»
۷۶۰	دلی که گردش چشم	»	»	من و پر فشا فی حسرتی	»
»	رنگ گل	»	۷۷۳	من نمگویم زیان کن	»
»	زبان فرسوده نقدی را	»	»	مپرسید از نگین شاه	۱۸۳۰
»	ز برق بی نیازی خنده	»	»	نداشت پروا	»
»	ز بس دامان ناز افشا ند	»	۷۷۴	نمیدانم چه گل	»
۷۶۲	ز ساز قافله ما	»	۷۷۵	هر که روم از خویش	»
»	سرخ سنجی	»	»	هوس و دواع بهار	»
۷۶۳	سرتاراج گلشن داشت	»	»	از قناعت خاک باید کرد	»
»	شخص معدومی	»	۷۷۶	پر کوته است دست	»
»	شکست خاطر	»	»	گرفته اشک	»
۷۶۴	شوق آزادی	»	۷۷۷	ای بدبخت	»
»	صبا ای بیک مشتاقان	»	»	خلقی است شمع وار	»
۱۸۱۰	صبح از چه خرابات	۷۶۵	۷۷۸	مبادا من کس گیرم	۱۸۴۰
»	طپید آینه	»	»	مگشا جریده	»
۷۶۶	طرب خواهی	»	»	بر جان و تنوان	»
»	عالم از چشم ترم	»	۷۷۹	شده فهم مقصد عالمی	»
۷۶۷	عبارت مختصر	»	»	گشتم از بیدست و پائنها	»
»	عمرها شد بی نصیب	»	۷۸۰	نبود نقطه بی	»
»	عیب همه عالم	»	»	دارد از ضبط نفس	»

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۸۵۰	نشکسته ساغر عاریت . . .	۷۸۱	۷۹۳	تحقیق را بما و من ...	(۳۳)
	نمیشود	»	»	جای آنست که بالذ	»
	از عدم مشکل	۷۸۲	»	چه دهد تر دد هرزهات	»
	اثر خجالت	»	۷۹۴	ر ستان چه ممکنست	»
	ای هستی	»	»	ساز نبدختر ۱۸۸۰	»
	باز امشب	۷۸۳	»	عقل را امپسند	»
	بی نم خجالت	»	۷۹۵	نسبت لعل	»
	سوختن یک نغمه است	۷۸۴	»	بر خود از ساز شگفتن	»
	غبار فقره	»	۷۹۶	رخ شرمگین	»
	نشسته ئی	»	»	غیر از حیا	»
	نی در پرواز زد	۷۸۵	»	گاه بر نگه مایلی	»
	هر چه در دل گذرد	»	۷۹۷	ما سجده حضوریم	»
	هر کجا کردم پیاد سجدهات	۷۸۶	»	ای مژده دیدار	»
۱۸۶۰	هوس جنون زده	»	۷۹۸	ایندم از شرم طلب	»
	بذوق گرد رخت	»	»	بسکه بی لعل تو ۱۸۹۰	»
	شمع من گرم حیا کرد	۷۸۷	»	تا کجا با طبع سرکش	»
	عالم همه داغست	»	۷۹۹	چو غنچه بسکه طپیدم	»
	فقر ما را مشمارید کم	۷۸۸	»	در غبار جسم	»
	کنون که میگذرد	»	۸۰۰	در نظر ها معنیم	»
	کوشعله دردی	»	»	در یاد جلوه	»
	ما شهیدان	۷۸۹	۸۰۱	رسانده ایم درین عرصه	»
	نازد بعشق	»	»	رفت مرآت دل	»
	نشه عجزم	۷۹۰	۸۰۲	ز خود فروشی پرواز	»
۱۸۷۰	نه صورت بوئی	»	»	شرح هر دین	»
	نیست پروانه من	»	»	غیر خاموشی ۱۹۰۰	»
	یازب از سرمزل مقصد	۷۹۱	۸۰۳	گر جنون جو شد	»
	ایز عکس نر گست	»	»	گرم نوید کیست	»
	بحث وجدل	۷۹۲	»	کعبه دل	»
	تانیگر دتیب و تاب	»	۸۰۴	گهر محیط تقدسی	»

(۳۴)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۸۰۴	مگر پیام وفا..	۸۱۶	عشرت سالگره ۵۰ .	۸۱۶	
۸۰۵	مغز شد در سر پر شور من	»	عمر یست چون گل میروم	»	
»	نام شاهان	۸۱۷	گاه موج اشک	»	
»	نشد از حسرت داغ	»	گر چنین جو شاند	»	
۸۰۶	یک برگ گل	»	گر کند طاءوس حیرت	»	
»	از شوخی و نصولی	۸۱۸	محو جنون	»	
۸۰۷	اگر آن نازنین	»	می آید از دشت جنون	۱۹۴۰	»
»	ای از خرامت	۸۱۹	میتوان در باغ دید	»	
»	ای بهار جاوه ات	»	می کند در سر می	»	
۸۰۸	ای جوش بهارت	»	نوبهار آرد	»	
»	ای خانه آینه	۸۲۰	و فور مال	»	
۸۰۹	ای فرش خرامت	»	آرزو بیتاب	»	
»	با چنین شوخی	۸۲۱	آرزویی در گره بستم	»	
»	باز آ که بجهالت	»	آمد ز گلشن ناز	»	
۸۱۰	بسکه افتاد است	۷۲۲	آمدم طرح بهار	»	
»	بر نگی یاس	»	آنی که بیتو	»	
۸۱۱	بلبل الم غنچه کشد	۸۲۳	آه دود آخته	۱۹۵۰	»
»	به پیری گشته حاصل	»	ادب سرشته	»	
»	تا بست ادب نامه	»	از انفعال عشرت	»	
۷۱۲	تا چشم تو شد ساغر	۸۲۴	از بسکه چون نگه	»	
»	چيست زین فتنه زار	»	از جراحت زار دل	»	
»	خواندم خط هر نسخه	۸۲۵	از چاک گریبان	»	
۸۱۳	در چمن گر جلو	»	از خیالت	»	
»	دل آرمیده	»	از زندگی	»	
۸۱۴	ز خم تیغی ز تو برداشته	۸۲۶	از شوق تو	»	
»	ز من عمر یست	»	از ضعف	»	
»	زین باغ گذشتیم	۸۲۷	از عزت و خواری	۱۹۶۰	»
۸۱۵	سعی روزی کاهش است	»	از قاصد دلبر	»	
»	سنگی چو گوهر	۸۲۸	از کتاب آرزو	»	



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۸۲۸	از کجا وهم دور نگی ..	۸۲۸	۸۴۰	با این طاقت نمیدانم ..	۸۴۰
۸۲۹	از کمال سرکشی	۸۲۹	۸۴۱	بیا غی که چون صبح	۸۴۱
۸۳۰	از هر طلبی	۸۳۰	۸۴۲	بین بساز و بپرس	۸۴۲
۸۳۱	از عوس	۸۳۱	۸۴۳	بجستجوی خود	۸۴۳
۸۳۲	ازین حسرت قفس	۸۳۲	۸۴۴	بتحریر یک نقاشی	۸۴۴
۸۳۳	ازین صحرای بی حاصل	۸۳۳	۸۴۵	بحسرت غنچه ام	۸۴۵
۸۳۴	اسمیم بی مسمی	۸۳۴	۸۴۶	بحیرت خویش را بیدگانه	۸۴۶
۸۳۵	اشک شمع	۸۳۵	۸۴۷	بدشت بیخودی	۸۴۷
۸۳۶	اگر دریا	۸۳۶	۸۴۸	بدلگر دی ز هستی یافتم	۸۴۸
۸۳۷	اگر ساقی	۸۳۷	۸۴۹	بدوق - مجدهئی	۸۴۹
۸۳۸	امشب	۸۳۸	۸۵۰	بدوق جستجو	۸۵۰
۸۳۹	ای دلت حسرت کمین	۸۳۹	۸۵۱	بر آسمان و سامن	۸۵۱
۸۴۰	ای طرب و جودی	۸۴۰	۸۵۲	پرا فشانم چو صبح	۸۵۲
۸۴۱	ای نرگست حیا کده	۸۴۱	۸۵۳	بر خورشید زده ام	۸۵۳
۸۴۲	باد نه دارم	۸۴۲	۸۵۴	بر سینه داغهای	۸۵۴
۸۴۳	باز از جهان حسرت	۸۴۳	۸۵۵	برق حسنی	۸۵۵
۸۴۴	باز بر خود	۸۴۴	۸۵۶	بر کاغذ آتش زده	۸۵۶
۸۴۵	باز بیتا بانه	۸۴۵	۸۵۷	برنگ خود داری	۸۵۷
۸۴۶	باز دل مست و ایتست	۸۴۶	۸۵۸	برندار دشوخی	۸۵۸
۸۴۷	با صد - حضور بار	۸۴۷	۸۵۹	برنگ گلشن	۸۵۹
۸۴۸	با عشق نه نامیست	۸۴۸	۸۶۰	برنگ خامه	۸۶۰
۸۴۹	باغ هستی نیست	۸۴۹	۸۶۱	برنگ شمع	۸۶۱
۸۵۰	با قبایل حضورت	۸۵۰	۸۶۲	بر نفس میسوخت	۸۶۲
۸۵۱	با کف خاکستری	۸۵۱	۸۶۳	پرواز بی نشانی	۸۶۳
۸۵۲	پاکم از رنگ هوس	۸۵۲	۸۶۴	پروانه شوم	۸۶۴
۸۵۳	با لی از آزادی افشا ندیم	۸۵۳	۸۶۵	پروان دل	۸۶۵
۸۵۴	با همه سرسبزی	۸۵۴	۸۶۶	پریار گر پیام	۸۶۶
۸۵۵	با هیچکس	۸۵۵	۸۶۷	بزور شعله	۸۶۷
۸۵۶	پایما لیم	۸۵۶	۸۶۸	بسکه بپر و بتو	۸۶۸

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۰۴۰	بیتو در هر جا ...	۸۶۴	۸۵۲	بسکه چون سایه ...	۸۵۲
	بیخو صلگی	۸۶۵	۸۵۳	بسکه چون طاءوس	۸۵۳
	بیخو ذی کردم	«	«	بسکه دار د سوختن	«
۸۶۶	بیخو دی نهفت	۸۶۶	۸۵۴	بسکه در شغل ندامت	۸۵۴
«	بید سنگا هی	«	«	بسکه در هجر تو فرسود	«
«	بید ست و پا	«	۸۵۵	بسکه نیر نگت	۸۵۵
۸۶۷	بی روی تو	۸۶۷	«	بسعی ضمهف گرفتم	«
«	بی شبهه تحقیق	«	«	بسودای بهار جاوه	«
«	بی شبهه نیست هستی	«	۸۵۶	بسودای هوس	۸۵۶
۸۶۸	پیش آ که بخوانی	۸۶۸	«	بصد غبار	«
«	سر شک بیخودم	۲۰۵۰	۸۵۷	بصد گردون تسلسل	۸۵۷
«	بیکس شهیدم	«	«	بصد وحشت رفیق	«
۸۶۹	بیگانه و ضعیفم	۸۶۹	«	بعد ازین از صحبت	«
«	پیمانۀ غنا	«	۸۵۸	بعد ازین در گوشۀ دل	۸۵۸
۸۷۰	تا بدر یوزه	۸۷۰	«	بعرض جوهر طاقت	«
«	تا جلوه ات	«	۸۵۹	بعد کشتن	۸۵۹
«	شب گردش چشمت	«	«	بعشقت گر همه یک داغ	«
۸۷۱	تا چند بهر مرده	۸۷۱	«	بفقر آخر سرو برگ	«
«	تا چند ز غفلت	«	۸۶۰	بکمین دعوی هستیم	۸۶۰
۸۷۲	تا حسرت	۸۷۲	«	بکنج نیستی	۲۰۳۰
«	تا خامه	۲۰۶۰	۸۶۱	بلب حرف طلب	۸۶۱
۸۷۳	تا خیر ندارد	۸۷۳	«	بنقش سخت روئی ها	«
«	تا درین باغ گل	«	«	بهر جا رفته ام	«
«	تا د چار ناز کرد	«	۸۶۲	بهر زمین که خبر گیری	۸۶۲
۸۷۴	تا سایه صفت	۸۷۴	«	بهر طرف که هوا ی	«
«	تا د فقر حیرت	«	۸۶۳	بهستی از اثر اعتبار	۸۶۳
«	تا کجا بوس کف پایت	«	«	بهوس چون پر طاءوس	«
۸۷۵	تا کی ستم کند	۸۷۵	«	بیا د نر گس او	«
«	تا می ز جام همت	«	۸۶۴	بی تکلف	۸۶۴

( ۳۷ )

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
	تا نفس آب ...	۸۷۶		چو شبنم نالقا ب ...	«
۲۰۷۰	تحریر آینه	«	۸۸۸	چو شمع از انفعال	«
	تحریر سوخت پروازم	۸۷۷	۲۱۰۰	چو گوهر	«
	تحریر مطلعی	«	۷۸۹	چو لای جنون	«
	تو میرفتی	«		چو ماه نو	«
	تو کریم مطلق	۸۷۸		چو سرو از ناز	«
	تبیخ آدمی	«	۸۹۰	چون آینه چندان	«
	جبهه فکر زنجیر	۸۷۹		چون حباب	«
	چراغ خامش	«		چون خاوه	«
	جز حیرت ازین مزرعه	۸۸۰	۸۹۱	چون سبزه	«
	جز سوختن	«		چون سپند	«
۲۰۸۰	چشم پوشیدیم	«	۸۹۲	چون شرار	«
	چشمش افکند	۸۸۱	۲۱۱۰	چون شمع	«
	چشم واکردم	«	۸۹۳	چون شمع زحمتی	«
	چغد ویرانه	۸۸۲		چون شمع میروم	«
	چکیدنهای اشکم	«		چون طپش	«
	چمن طراز	۸۸۳	۸۹۴	چون نینچه	«
	چسان بادوست	«		چون قلم	«
	چندین مژه	«	۸۹۵	چون کاغذ	«
	جنون از بس قیامت ریخت	۸۸۴		چون نگه عمریست	«
	جنون ذره رام در ساز	«	۸۹۶	چه حاجتست	«
۲۰۹۰	چنین آفت نصیب	«		چه دولت است	«
	چنین ز شرم که گردید	۸۸۵	۲۱۲۰	چه نیرنگست	«
	چنین کز گردش چشم	«	۸۹۷	چیزی از خود	«
	چو آتش چند	۱۰۰۰		حباب وار	«
	چو اشک امشب	۸۸۶	۸۹۸	حرف داغی لاله	«
	چو بوی گل	«		حرفم همه از مغز است	«
	چو دریا یک قلم نوشت	۸۸۷	۸۹۹	حسرتی در دل	«
	چو سایه خاک	«		حضور معنیم	«

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۹۱۱	در مکتب تامل ...	۹۰۰	۹۰۰	حیرت دمد ...	
»	درین حیرتسرا	»	»	حریف سارت	
۹۱۲	درین گلشن	»	»	خاک بودم	
»	دست و پا	۹۰۱	»	خاکم بسر	۲۱۳۰
۹۱۳	دل با تو سفر کرد	۲۱۶۰	»	خاموشم	
»	دلبر شد	۹۰۲	»	خاک نمیم امروز	
۹۱۴	دل حیرت آفرینست	»	»	چرا ب را حتم	
»	دارا بمستی	»	»	خرمن هستی بپر ق	
۹۱۵	دارا بیاد روی	۹۰۳	»	خط زناری	
»	دلیل کاروان	»	»	خلاق را نیست	
۹۱۶	دعوت تنزیه	۹۰۴	»	خلوت پرست	
»	دمی چون شمع	»	»	خود را بعیش	
»	دیده انتظار	»	»	خوشا ذوقی	
۹۱۷	دیده ثی داری	۹۰۵	»	خوشا عهدی	۲۱۴۰
»	دیده را باز	»	»	خونخور دم	
»	دیدنی مشتاقی	»	»	خیال آبرزه	
۹۱۸	دور از آن در	۹۰۶	»	خیز کن درس	
۹۱۹	دورزی	»	»	داغم از کیفیت	
»	دور هستی	۹۰۷	»	درا ن محفل	
»	دوری بزم	»	»	در تجرد	
۹۲۰	دوش چون نی	»	»	در جگر صدر رنگ	
»	دوش کرد ود	۹۰۸	»	در جنون گرن گسلد	
۹۲۱	دوش کن سیر بهار	»	»	در جیب غنچه	
»	دوش گستاخ	۹۰۹	»	در حسرت آ نشمع	۲۱۵۰
۹۲۲	رفت فرصت	»	»	در راه عشق توشه	
»	رفتم از خویش	»	»	در رهت نافرته	
۹۲۳	رفتم ز خویش و یاد	۹۱۰	»	در عالم حق	
»	رنگ پر ریخته	»	»	در کارگاه تحقیق	
		۹۱۱	»	در گلستان نیکه محو	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۹۲۳	زان بهار...	۹۲۳	۹۳۵	زین باغ تاسته مکش...	۹۳۵
۹۲۴	زان پری...	۹۲۴	»	زین باغ همچو شبنم	»
»	زان ناله که شب	»	»	زین سجده خوددار	»
»	زبال نار سا	»	۹۳۶	زین صفر کز غدم	۹۳۶
۹۳۵	زبس صرف ادب	۹۳۵	»	زین گسریه	»
»	زبس ضعیف	»	۹۳۷	سایه وار	۹۳۷
۹۲۶	زبسکه حیرت	۹۲۶	»	سراغ عیش	»
»	زبسکه شور جنون	»	»	سرا گریز آسمان	»
۲۱۹۰	زبس گردد و حشت	»	۹۳۸	سرتحننا	۹۳۸
»	زبس لبریز حسرت	۹۲۷	۹۳۹	سحر ز شرم رخت	۹۳۹
»	ز تحقیق	»	»	سحر کیفیت دیدار	»
۹۲۸	زچاک سینه	۹۲۸	۹۴۰	سر خطنا زیست	۹۴۰
»	زحرف راحت	»	»	سرخو شان نرگس	»
»	زخمی بدل از دست	»	»	سرمه شد آخر	»
۹۲۹	زخود تهی شدم	۹۲۹	۹۴۱	سطری اگر	۹۴۱
۹۳۰	زخود داری	۹۳۰	»	سنگ را هم	»
»	زخور شید جمالش	»	۹۴۲	سود یم سراپا	۹۴۲
»	زدست عافیت	»	»	سینه چاک	»
»	زدشت بیخودی	»	»	شب از رویت	»
۹۳۱	زدل چون غنچه	۹۳۱	۹۴۳	شب از یاد خطت	۹۴۳
»	زرننگ ناز	»	»	شباب رفت	»
»	زسودای چشم	»	۹۴۴	شب بزم خیالی	۹۴۴
۹۳۲	زسور و ماتم	۹۳۲	»	شب چشم امتیازی	»
»	زصدای پر ام	»	»	شب جوش بهاری	»
۹۳۳	زعلم و عمل	۹۳۳	۹۴۵	شب که آینه	۹۴۵
»	ز فیض گسریه	»	»	شب که در حسرت	»
»	ز فیض ناتوانی	»	۹۴۶	شب که عبرت	۹۴۶
۹۳۴	زندگی را از قدخم	۹۳۴	۸۷۰	شب گردش چشم	۸۷۰
»	زنور عالم امکان	»	۹۴۷	شب وصل است	۹۴۷

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۹۵۹	عمریست بصحرای طالب...	۹۴۷	شبی که بپتو...		
«	عمریست در نظرها	«	شبی که خیال		
۹۶۰	عمریست ز اسباب غنا	۹۴۸	شبی مشتاق		
«	عمریست قیامت کده	«	شبی سیر خیال		
۹۶۱	عمریست چون نفس	۹۴۹	شرار سنگم		
«	عروج همای	«	شرار کاغذ		
۹۶۲	غبار عجز	«	شرور واری		
«	غبار ریاسم	۹۵۰	شعله بیطاقتی		
«	فرصت کمین	»	شعور خواه مستم	۲۲۵۰	
۶۶۳	فریاد کز توهم	۲۲۸۰	شکوه اسباب چند	۹۵۱	
»	فسردن نیست	»	شکوه فقر	«	
۹۶۴	فسرده در غبار	»	شمع شان چشمی	۹۵۲	
»	فغا گل میکند	»	شمعی از وحشت	«	
۹۶۵	فهم حقیقت	»	شور آفاقست	»	
«	قابل بارانها	»	صبح است	۹۵۳	
«	قصه دیوانگان	»	صبح تمنا دید	»	
۹۶۶	قفای زانوی پیری	»	صد بیا بان جنون	۹۵۴	
«	قیامت کرد گل	»	صد شکر که جز	«	
۹۶۷	قیامت میکند حسرت	»	صفحه هستی	۲۲۶۰	
«	کاش یکدم	۲۲۹۰	صورت خود	۹۵۵	
۹۶۸	کام از جهان گرفتم	»	صند کنند	«	
«	گاه خرد جوهرم	»	عافیتها در مزاج	۹۵۶	
«	گاهی بناله	»	عبرت انجمن	«	
۹۶۹	کباب عافیتم	»	عبث خود را چو آتش	۹۵۷	
«	گذشت عمر	»	عزت کلاه	»	
۹۷۰	گراز سایه	»	عشق هوئی زد	«	
«	گربه پرواز	»	عمرها شد ارزاد ب	۹۵۸	
«	گر چراغ	»	عمرها شد عرق	»	
۹۷۱	گردرهوای او	»	عمرها شد نقد دل	۲۲۷۰	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۲۳۰۰	گرشدم ...	۹۷۱	۹۸۴	ناله عجز نوای لب ...	۹۸۴
	گرلی را	۹۷۲	»	نه بر صحرانظر دارم	۲۳۳۰
	گرماگوئیم	»	۹۸۵	نبری گمان فسر دگی	۹۸۵
	گر نه شرا بیم	۹۷۳	»	ندارد آنقدر قطع	»
	کف خدا کستری	»	»	ندارد در شتهه دیگر	»
	کف خاکم	»	۹۸۶	ندانم مژده وصل که شد	۹۸۶
	کنده رجا عرق	۹۷۴	»	ندانم مژده آوازی پای	»
	کو جهد	»	۹۸۷	نسخه هیچیم و همی	۹۸۷
	کوشور دماغی	»	»	نشد از سعی تمکین	»
	کوفضا ئی	۹۷۵	۹۸۸	آشنیده حرف چند	۹۸۸
۲۳۱۰	گهی بر صبح پیچیدم	»	»	نفس را بعد ازین	»
	گهی حجاب	»	»	نفسی چند	۲۳۴۰
	گهی در شعله	۹۷۶	۹۸۹	نگه واری بسست	۹۸۹
	کی در قفس	»	»	نمیباشد تهی یک پرده	»
	مهر سید از معاش	۹۷۷	»	نمیدانم همچو مآباد	»
	مجدولم و پرس	»	۹۹۰	نموند غنچه ات آنقدر	۹۹۰
	مرده ام اما همان	۹۷۸	»	نور جان در ظلمت آباد	»
	مزرع تسلیم	»	۹۹۱	نه تعیین نه ناز	۹۹۱
	مژه خواباندم	»	»	نه تنها نا امید	»
	مسلمان گشتم	۹۷۹	۹۹۲	نه خط شناس امیدم	۹۹۲
۲۳۲۰	مشت عرق	»	»	نه دنیا دیدم	»
	مقیم و حد تم	۹۸۰	۹۹۳	نه عبادت	۲۳۵۰
	من درین بحر	»	»	نه فکر غنچه	»
	من خاکسار گردن	»	۹۹۴	نه لفظ از پرده میچو شد	۹۹۴
	منم آن شش فطرت	۹۸۱	»	نه گردون بلندی	»
	موج ما را	»	»	نه مضمون	»
	می پرست ایجا دم	۹۸۲	۹۹۵	نه وحدت سرا ایم	۹۹۵
	میدهد زیب عمارت	»	»	نیست در میدان عبرت	»
	میرسد گویند	۹۸۳	»	نی سر تعمیر دل	»
	میم بسا غرا اگر خشکشد	»			



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۰۸	آه ناکام چه مقدار ...	۹۹۶	نیرنگ جلوه ...		
«	آینه وصل چیست	»	نی قابل سود م		
۱۰۰۹	از تب شوق	»	۲۳۶۰ واگرد صبح آهی		
«	۲۳۹۰ از جوان خشن ساوگ	۹۹۷	و حشتی کوتاوداع		
۱۰۱۰	از خاک یکدو پایه	»	وداع دورگرد		
۲	از خود آرائی	۹۹۸	وقتست کنم شورجنون		
«	از خود سری	»	و قتیست کنیم		
۱۰۱۱	از سعی مانیامد	۹۹۹	هرچند درین مر حله		
۱۰۱۲	از دیده سراغ دل	»	هر گه بیرنگ و ساز		
»	از ناله دل ما	»	هزار آینه با خود		
۱۰۱۳	اشکم زیبقراری	۱۰۰۰	هستی نیازیده		
»	انفعال باطن	«	همچو آینه		
«	اگر حسرت پرستی	۱۰۰۱	۲۳۷۰ همچو شمع از خویش		
۱۰۱۴	۲۴۰۰ اگر مشت غبار خود	»	هنرها عرضه دادم		
»	ای اثرهای خرامت	۱۰۰۲	هیچ میدانی		
۱۰۱۵	ای التفات نام تو	»	هیئات		
«	ای بعثت متهم	۱۰۰۳	یاد آن فرصت که عیش		
«	ای حاجت دلیل	»	یاد آن فرصت		
۱۰۱۶	ایخواجه خود ستائی	۱۰۰۴	یاد من کردی		
«	ای رنگ طرب باخته	»	یاران نه در چن		
۱۰۱۷	ای عجز سجده کار	»	یکچشم حیرتست		
«	ای هرزه درآ ناله باب	۱۰۰۵	یکدم آسایش		
»	باز چون جاده بیانی	»	۲۳۸۰ آخرا از بارتعلق		
۱۰۱۸	۲۴۱۰ بامان ساخت	۱۰۰۶	آزادی آخر		
«	باین حیرت اگر باشد	»	آسان مکن تصور		
۱۰۱۹	بتماشای این چمن	۱۰۰۷	آفتست اینجا مباح		
»	بخود پیچده ام	»	آگهی تاکی کند		
«	بخود داری فردن	»	آن عجز شهیدم		
۱۰۲۰	بدل گریک شرر	۱۰۰۸	آه بامقصد تسلیم		

(۴۳)

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۲۰	بر آن سرم کز جنون نمایم...	۱۰۲۰	۱۰۳۳	تا چند بعیب من وما...	۱۰۳۳
۱۰۲۱	بر حیرت او ضاع جهان	۱۰۲۱	۱۰۳۴	تا فلک بر باد نا کامی	۱۰۳۴
"	بر خط ترک طب	"	"	تا کی غرور	"
۱۰۲۲	بر شیشه خانه دل	۱۰۲۲	"	تب و تاب اشک	"
۲۴۲۰	بر سلاف از جوهر	"	"	ترشح سینه	"
۱۰۲۳	بریشان کرد	۱۰۲۳	۱۰۳۵	تغافل دارد	۲۴۵۰
"	بسته ام چشم امید	"	"	تمثال فنا یم	"
"	بسی بی نشانی	"	۱۰۳۶	جا نکندها چیده هستی	۱۰۳۶
۱۰۲۴	بسکه ناموس	۱۰۲۴	"	جائی که بود پیش بری	"
"	بعد مردن از غبارم	"	"	چقدر بهار دارد	"
۱۰۲۵	بعد مردن گرهمین	۱۰۲۵	۱۰۳۷	جنون ما بیا با نهاست	۱۰۳۷
"	بگذشت ز خاکم	"	"	چنین کشته حسرت	"
۱۰۲۶	بکج ابروی دلدار	۱۰۲۶	۱۰۳۸	چو موج گوهر	۱۰۳۸
"	بمطلب میرساند	"	"	چون ریشه درین باغ	"
۲۴۳۰	بوادى که فروشد	۱۰۲۷	"	چون شمع تا چکیدن	"
"	بوهم این و آن خون شد	"	۱۰۳۹	چون صبح نخندد	۲۴۶۰
"	از چرخ بارمبت	"	"	چون گهر	"
۱۰۲۸	به پهاو ناوک	۱۰۲۸	۱۰۴۰	چون هلا لم	۱۰۴۰
"	بهر جا پر تو حسنت	"	"	چه بود سرو کار	"
"	بیا ای گردد راحت	"	۱۰۴۱	چه دارد	۱۰۴۱
۱۰۲۹	پدر گشتم چند	۱۰۲۹	"	حیا را دستگاه	"
"	بی سراغی نیست	"	۱۰۴۲	حیرت آهنگم	۱۰۴۲
۱۰۳۰	بی سیر عربتی	۱۰۳۰	"	خارخار کیست	"
"	بی نشان حسنی	"	۱۰۴۳	خداست حاصل	۱۰۴۳
۲۴۴۰	ببینم تا کیم	۱۰۳۱	"	خلقیست غافل	"
"	تابکی باشی	"	۱۰۴۴	خم قامت	۲۴۷۰
"	تابکی چون شمع باید	"	"	خوش عشرتست	"
۱۰۳۲	تابگذرم بصد سر	۱۰۳۲	"	خواه غفلت پیشه گی کن	"
"	تائب عشق	"	۱۰۴۵	خوشاذوق فنا	۱۰۴۵

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۵۸	زین شکر که تا کوی تو	۱۰۴۵	داغم زابر دیده ...		
"	سجده خوار یست	"	در جان و جوش سویدا		
۱۰۵۹	سخت جانی	۱۰۴۶	در خور گل کر دن فقر		
"	سراغ دل نخواستی	"	درین وادی		
۱۰۶۰	سریر تبغ	۱۰۴۷	در سن کمال خود گیر		
"	سر طره ئی بهوا فشان	"	در شکوه صافدل		
"	سر مایه اظهار	۱۰۴۸	درین محفل ندارد	۲۴۸۰	
۱۰۶۱	سوخت چون موج گهر	۲۵۱۰	دست جرأت دیدم	"	
"	سوخته لاله زار من	۱۰۴۹	دل پیش نظر گیر		
۱۰۶۲	شکست حادثه	"	دل چیست که بیروی تو		
"	ندارد موج جز طومار	"	دل را بیا دادیم		
"	شکست رنگ	۱۰۵۰	دل روشن چه لازم		
۱۰۶۳	شمع صفت دیدنی است	"	دل گر نه داغ عشق		
"	صبحست ازین مرحله	۱۰۵۱	دمی عبرت		
۱۰۶۴	صف خروص و هوا	"	دوری مقصد		
"	صفا گل کرده ئی	۱۰۵۲	دهر طوفان دارد		
۱۰۶۵	صفای دل بچراغ	"	رساند عمر بجائی	۲۴۹۰	
"	صورت اظهار	۱۰۵۳	رسانده است به آن		
۱۰۶۶	ظلمت بشویش دل	"	روانی نیست محو جاوه		
"	عجز ما جولانگر	"	رخت سنگی ندارد		
"	عرق دارد عنان	۱۰۵۴	زان تغافلگر		
۱۰۶۷	عرقها دارد آنشع	"	ز بس محو است		
"	عمر ما در پرده بود	۱۰۵۵	ز پا بوسش		
۱۰۶۸	غور و خرد نمائی	"	ز پرده آئی		
"	غم تلاش مخور	۱۰۵۶	ز خود داری نفس		
۱۰۶۹	غنیمت گیر چون آینه	"	ز ره هوس بتو کسی رسم		
"	فلک چه نقش کشد	"	ز سجده بیخبری	۲۵۰۰	
"	فلک نسبت	۲۵۳۰	ز شوخی تا قدم	۱۰۵۷	
۱۰۷۰	قد خم گشته		زهی بشوخی بهار نازت	"	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۸۳	نیست ممکن ...	۱۰۷۰	کار آسانی ندان	۱۰۷۰	
«	و ا ر سنگی ز حسن	«	گر با این ساز است	«	
۱۰۸۴	هر چند نیست بی سبب	۱۰۷۱	گر باین و اماندگی	۱۰۷۱	
«	همچو بوی گل	«	گر بخون مشتاقان	«	
۱۰۸۵	همعنان آهم	۱۰۷۲	گر چه جز ذکر ت	۱۰۷۲	
«	هو سها نید مد	«	گر حنا بر خاک پایت	«	
«	هوئی کشید	۱۰۷۳	کرد حرف بی نشانم	۱۰۷۳	
۱۰۸۶	یاد ابرو	«	گرد و حشت	«	
«	از بسکه ضعف طاقت	۱۰۷۴	گر ز بزم آن بت	۱۰۷۴	۲۵۴۰
۱۰۸۷	ای پرفشان گردنفس	«	گر قناعت را	«	
«	ای بسمل طلب	«	گر گداده است	«	
۱۰۸۸	ای بیخبر بدر	۱۰۷۵	کس چو شمع	۱۰۷۵	
«	ای ز عنایت آشکار	«	گشاد چشمی	«	
«	ای فکر ناز کترا	۱۰۷۶	گل نشو و نما	۱۰۷۶	
۱۰۸۹	باز چو صبح کرده ام	«	گل فروش	«	
«	باین مو هو میم یارب	۱۰۷۷	گلی که کس نشد	۱۰۷۷	
«	پر نار ساست	«	کی شود و هم تعلق	«	
۱۰۹۰	بسکه رشک قامت	«	مار از بار هستی	«	
«	بسکه یاد قامت بر باد	«	ما و نگاه	۱۰۷۸	۲۵۵۰
«	به پیری هم نیم غافل	«	مجو از ناله ام تاب	«	
۱۰۹۱	به پیکرم شکن پوست	۱۰۷۹	محیط جلوه	۱۰۷۹	
«	تبسم تاجه گل ریزد	«	منفعل خلق را	«	
۱۰۹۲	چو سرشک	«	موج خونم هر قدر	۱۰۸۰	
«	آب گشت	«	میروم هر جا بند و ق	«	
۱۰۹۳	دل بسملیست	۱۰۸۱	ندارد ساز صحبت ها	۱۰۸۱	
«	دل هم ندر دره	«	نسزد ز جو هر فطرت	«	
۱۰۹۴	دل هوش باخته	۱۰۸۲	نشان عجزم بر آستانی	۱۰۸۲	
«	رفتی ز دل نشست	«	نفس عمارت دل دارد	«	
«	زین بزم شکل ساز	۱۰۸۳	نیا مد کوشش	۱۰۸۳	۲۵۶۰
۱۰۹۵	سر نقش پا	«		«	
«	طبعی که شد طرب	«		«	

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۰۹۶	گاه روی برخاکم ...	۱۰۹۶	۱۱۰۸	بوی وصای هست ...	۱۱۰۸
۱۰۹۷	کجائی ای جنون	۱۰۹۷	۱۱۰۹	تا بشوخی نکشد	۱۱۰۹
۱۰۹۸	گراز موج گهر	۱۰۹۸	۱۱۱۰	تار پیراهن	۱۱۱۰
۱۰۹۹	کو عبرت آگهی	۱۰۹۹	۱۱۱۱	چیت گردون	۱۱۱۱
۲۶۰۰	لباس کعبه	۲۶۰۰	۱۱۱۲	حیرت حسن	۱۱۱۲
۱۱۰۰	ما غربت آشیانیم	۱۱۰۰	۱۱۱۳	خلقیست محو خود	۱۱۱۳
۱۱۰۱	من سنگدل چه اثر برم	۱۱۰۱	۱۱۱۴	داد عجز ماند هد	۱۱۱۴
۱۱۰۲	منفعلم بر که برم	۱۱۰۲	۱۱۱۵	در شکنج عزت اند	۱۱۱۵
۱۱۰۳	مۀ نوینماید امشبم	۱۱۰۳	۱۱۱۶	در محیطی کز فلک	۱۱۱۶
۱۱۰۴	نا منفعلی گریه کن	۱۱۰۴	۱۱۱۷	زد عرق پیمان	۱۱۱۷
۱۱۰۵	نقاش تا کشد	۱۱۰۵	۱۱۱۸	زینچمن در کف ندارد	۱۱۱۸
۱۱۰۶	نمیگویم بعشر نگاه	۱۱۰۶	۱۱۱۹	عالم و این	۱۱۱۹
۱۱۰۷	نمیگویم قیامت جوش	۱۱۰۷	۱۱۲۰	غبار خط	۱۱۲۰
	هر چند درم		۱۱۲۱	غبارم بر نمیخیزد	۱۱۲۱
	همچون نفس به آئینه		۱۱۲۲	گر نفس چینه	۱۱۲۲
	امروز کیست		۱۱۲۳	گرد هدر نگذرد تماشا	۱۱۲۳
	ای باوج قدس		۱۱۲۴	ندیدم در غبار	۱۱۲۴
	ای تماشایت		۱۱۲۵	نگذرد نیا	۱۱۲۵
	بتو نقش صحبت ما		۱۱۲۶	نه پنداری همین	۱۱۲۶
	بدست تیغ تو		۱۱۲۷	نیست خاموشی	۱۱۲۷
۲۶۱۰	برارد گرم	۲۶۱۰	۱۱۲۸	نیست محروم تماشا	۱۱۲۸
	برشته ات اثر و هم		۱۱۲۹	و هم شهرت	۱۱۲۹
	بر شعله تا چند		۱۱۳۰	هزار نغمه بساز	۱۱۳۰
	پرتوت هر جا		۱۱۳۱	آسوده است	۱۱۳۱
	پری میفشان		۱۱۳۲	آفت ایجاد است	۱۱۳۲
	بسکه میجو شد		۱۱۳۳	آه که بادلم نه بست	۱۱۳۳
	بسکه مارا بر آن		۱۱۳۴	ازین نه منظر نیرنگ	۱۱۳۴
	بغبار این پیا بان		۱۱۳۵	افتاده ام براهت	۱۱۳۵
			۱۱۳۶	افسانه وفائی	۱۱۳۶

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۱۹	اگر با پای سروی...	۱۱۱۹	۱۱۳۱	بسکه بی روی تو...	۱۱۳۱
۱۱۲۰	اگر جانی و گرجسمی	۱۱۲۰	۱۱۳۲	بسکه گر دید آبیار	۱۱۳۲
»	اگر سیر ز مین داری	»	»	بطیع مقبلان	»
۱۱۲۱	الهی سخت بی برگم	۱۱۲۱	۱۱۳۳	بعجز کوشش	۱۱۳۳
»	ای امل آورده	»	»	بعزم بسلم تیغ	۲۶۸۰
»	ای آنکه ره ز اخفا	»	۱۱۳۴	بغبار عالم جستجو	۱۱۳۴
۱۱۲۳	ای بیخبر بکوش	۱۱۲۳	»	بگرد سر مه خفتن	»
»	ای جگر خون	»	»	بگلزاری که آنشوخ	»
۱۱۲۳	ای سعی نگون	۱۱۲۳	۱۱۳۵	بما و من غلو دارد	۱۱۳۵
»	ای شیخ	»	»	بسکتب هو سن	»
»	ای گشا دو بست مژگان	»	۱۱۳۶	بنا قوسی دل امشب	۱۱۳۶
۱۱۲۴	ای که در دیر و حرم	۱۱۲۴	»	پو چست قماش	»
»	ای لعبت تحیر	»	»	بو حشت بر نمی آیم	»
۱۱۲۵	این چه طاعوسی	۱۱۲۵	۱۱۳۷	بو حشت نگاهی	۱۱۳۷
»	ای نفس	»	»	بوضع غریبم	۲۶۹۰
»	ای نم اشک هوس	»	۱۱۳۸	بهار آن دل	۱۱۳۸
۱۱۲۶	ای هوس سخت	۱۱۲۶	»	بهار است ای ادب	»
»	باز آمد در چمن	»	۱۱۳۹	به شهرت زد اقبال	۱۱۳۹
۱۱۲۷	بازم بعجزون زد	۱۱۲۷	»	به نموسری ندارد	»
»	با این تمکین خرامت	»	۱۱۴۰	بهستی از گداز	۱۱۴۰
»	بعجاوه تو	»	»	بیا س هم نپسندید	»
۱۱۲۸	بخاک ناامیدی	۱۱۲۸	۱۱۴۱	به یمن سبقت جهل	۱۱۴۱
»	بدل دارم چه شمع	»	»	بیتو دل در سینه ام	»
۱۱۲۹	بدوق عافیت ای ناله	۱۱۲۹	»	بیدجا صلیم بست	»
»	بر اوج بی نیازی	»	۱۱۴۲	بیخبر از خود مگذر	۱۱۴۲
۱۱۳۰	بر خود مشکن	۱۱۳۰	»	پیرو تسلیم باش	»
»	بر داشتن دل	»	۱۱۴۳	تا چند کشد دل	۱۱۴۳
۱۱۳۱	برون تا زانست حسن	۱۱۳۱	»	تا چند ناز غازه	»
»	بر هر گلی دمیده است	»	۱۱۴۴	تا کجا آنجاوه درد لها	۱۱۴۴

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۴۴	تا محرم طبیعت ...	۱۱۵۶	۲۷۴۰	خوش آن ساعت ...	۱۱۵۶
«	تبسم از لبت	«	«	خوشت از دور	«
۱۱۴۵	تبسم قابل چا کی نشد	۱۱۵۷	«	خیالت هر کجا	۱۱۵۷
«	تمثال خیالیم	«	«	خیالشن بر نمی تابد	«
۱۱۴۶	تنش را پیرهن	«	«	دارد بمن دلشده	«
۲۷۱۰	توبا این پنجه نازک	۱۱۵۸	«	دران محفل که الفت	۱۱۵۸
۱۱۴۷	جز عافیت نیست	«	۲۷۴۰	در پرده هر رنگ	«
«	چند پیچد	۱۱۵۹	«	درد دل زد	۱۱۵۹
«	چوبوی گل	«	«	دردلی اما بقصد	«
۱۱۴۸	چو چینی شدم	«	«	در زندگی نگشتیم	«
«	چوقا رونی ته خاک	۱۱۶۰	«	در گرفته است	۱۱۶۰
۱۱۴۹	چو محو عشق شدی	«	«	درین محفل	«
«	چومن بدامگه عبرت	«	«	درین حدیقه	«
۱۱۵۰	چو نصبح دارم	۱۱۶۱	«	درین مکتب	۱۱۶۱
«	جهان کو رانه دارد	«	«	درین ویرانه	«
۲۷۲۰	جهد کن تا فروی	۱۱۶۲	«	دلت فسر د	۱۱۶۲
۱۱۵۱	چه دارم در نفس	«	۲۷۵۰	دل از قدح بر کف	«
«	چه دولت است	۱۱۶۳	«	دمی که عجز شود	۱۱۶۳
«	چه شد آستان	«	«	دور از بساط وصل	«
۱۱۵۲	چه غافل	«	«	دوستان	«
«	چه لازم است	۱۱۶۴	«	دیده نمی داریم	۱۱۶۴
«	چه معنی بیانی	«	«	رفتی چومی از ساغر	«
۱۱۵۳	چه میشد گر نمیزد	۱۱۶۵	«	رمی بیتابی می	۱۱۶۵
«	حیات ساغر	«	«	زاستغنا نگشتی	«
۱۱۵۴	حریف مشرب قمری	«	«	زبسکه کرد تصور	«
«	حیرت قفسم	۱۱۶۶	۲۷۶۰	ز پیراهن برون آ	۱۱۶۶
«	خشم را آینه	«	«	ز چه نازبال دعوی	«
۱۱۵۵	خطا بهم میکند امشب	۱۱۶۷	«	ز خویش رفته ام	۱۱۶۷
«	خطا پر است مباح	«	«	زدستگاه میر	«



شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۸۰	کر د شبنم ...	۱۱۶۸	زعر یا نبی جنون ...		
»	گر از گوهر کمر منازی	»	ز غرور شمع و رعوتش		
۱۱۸۱	گر بگر دون میکشی	۱۱۶۹	ز نفیس اگر دوروزی		
»	گر درین قحط سرا	»	ز نیر نگک خیال		
»	گر فتم شو خیت	»	زین گلستان		
۱۱۸۲	گر نیست درین میکده	۱۱۷۰	سبک ساریست		
»	گر همه رفتی چو ماه	»	سجده بنیا دی	۲۷۷۰	
۱۱۸۳	گر یکمژه	۲۸۰۰	سر شکم صد سحر	۱۱۷۱	
»	گه برو مید وی	»	شب چشم نیم مستش		
»	که کشید دامن	»	شده عمرها که		
	که دم ز ند	۱۱۷۲	شور کاغذی		
۱۱۹۲	کیستم من	»	شور گم گشت گیم		
»	کیسه پر داز	۱۱۷۳	شپیدان وفا		
۱۱۹۷	کیم من از نصیب	»	صدر رنگ نقش		
۱۱۸۵	کیم من شخص نو مید	۱۱۷۴	عبث ای دشمن		
»	مارانه غرور یست	»	عبث چون چشم قربانی		
»	ما نیم و دلی سرورق	»	عالمی بر باد رفت	۲۷۸۰	
۱۱۸۶	ما نیم و گر دهستی	۱۸۱۰	قربان خجالت	۱۱۷۵	
»	مباش سایه صفت	»	مر سبک عنان		
۱۱۸۷	محو بودم	»	مر گذشت و همچنان		
»	مزد تلاشم	۱۱۷۶	سریست و همچو مژگان		
۱۱۸۸	مژه بهم زنی	»	دلم گریه کرد		
»	معراج ماست پستی	۱۱۷۷	ذرم میکشد محمل		
۱۱۸۹	مشکل ار هرزه دوی	»	ذرهوش طوفان دارد		
»	مکش رنج تأمل	»	فیم مید هد آسودگی		
»	من و دیوانه خود طفلی	۱۱۷۸	قح از شوق لعلت		
۱۱۹۰	می جام قناعت	»	قح پیمای زخمم	۲۷۹۰	
»	نبری گمان که یعنی	۱۱۷۹	نه گل گاه چمن		
۱۱۹۱	ندارد ساز این محمل	»	بجا خلوت		

شماره	مضمون	صفحه	شماره	مضمون	صفحه
۱۱۹۵	نه یگنجم بعالم ...	۲۸۳۰	۱۱۹۱	نشد آینه کیفیت ...	
۱۱۹۶	نه با صحرای دارم		۱۱۹۲	نشد حجاب خیا لم	
»	نه نفس تر بیتم کرد		»	نفس در طلب	
»	نیا ز جاوه دارم		۱۱۹۳	نقش ما	
۱۱۹۷	کیم من ار نصیب عالم		»	نگه از مستی	
»	یا دبا آ ن کز تبسم		»	نمیباشد چو من	
۱۱۹۸	یک تار مو	۶	۱۱۹۴	نمیباشد دل ما یوس	
			»	نمیدانم ز گلزارش	

